انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد
شمارهٔ ۲۰۳

دیوان
حاجی محمد جان قدسی مشهدی

مقدمه، تصحیح و تعلیقات:
محمد قهرمان

۱۳۷۵

FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 203

Divān-e Hāǰi Mohammad-J̌ān-e Qodsi-ye Mashhadi

Introduction, Edification and Appendix

By

Mohammad Qahramān

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS

1996

بسم الله الرحمن الرحیم

۱۳۶۵۰۰

قدسی ندانم چون شود ، سودایِ بازار جَزا

او نقدِ آمرزش به کف، من جنسِ عصیان دربغل

دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ، شمارهٔ ۲۰۳

دیوان

حاجی محمّدجان قُدسی مشهدی

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات:

محمّد قهرمان

۱۳۷۵

فهرست‌نویسی پیش از انتشار توسط کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه فردوسی مشهد

قدسی مشهدی، محمّدجان - ۱۰۵۶ ق.

دیوان حاجی محمّدجان قدسی مشهدی / تصحیح محمّد قهرمان. - مشهد : دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۷۵.

۱۱۳۱ ص. -(انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ؛ ۲۰۳).

کتابنامه : ص ۱۱۲۹-۱۱۳۱.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۱ ق. الف. قهرمان، محمّد، ۱۳۰۸ - مصحّح. ب. عنوان. ج. عنوان : دیوان قدسی مشهدی.

۱/۴ فا ۸ PIR ۶۵۱۱/د۹

مشخصات

نام کتاب : دیوان حاجی محمّدجان قدسی مشهدی

تصحیح : محمّد قهرمان

ناشر : انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

تاریخ انتشار : پاییز ۱۳۷۵

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه - چاپ اوّل

امور فنّی و چاپ : مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

قیمت

فهرست مطالب

پیشگفتار	۱-۳
مختصری از شرح حال شاعر	۵-۳۸
دیباچه های مقیم و جلالابر دیوان	۳۹-۵۵
قصاید	۵۷-۲۴۱
ترکیب بندها، ترجیع بندها	۲۴۳-۳۴۵
غزلها	۳۴۷-۶۰۷
مطالع و متفرّقات	۶۰۹-۶۲۱
رباعیها	۶۲۳-۷۵۶
مثنویها	۷۵۷-۹۵۴
تعلیقات	۹۵۵-۱۰.۱۳
اهمّ لغات و کنایات و ترکیبات و تعبیرات	۱۰۱۷-۱۰۹۰
امثال، تمثّلها، مثل گونه ها	۱۰۹۱-۱۰۹۶
فهرست الفبایی غزلها	۱۰۹۷-۱۱۰۶
فهرست الفبایی رباعیها	۱۱۰۷-۱۱۲۰
نامهای کسان، القاب، خاندانها، نسبتها	۱۱۲۱-۱۱۲۳
نام جایها	۱۱۲۵-۱۱۲۷
مآخذ و مراجع	۱۱۲۹-۱۱۳۱

پیشگفتار

گویا در حوالی سالهای ۶۲ و ۶۳ دوست مهربان از دست رفته، غلامرضا قدسی، عکس چهار نسخه از دیوان جدّ اعلای خود حاجی میرزا محمّدجان قدسی مشهدی را تهیّه کرده بود تا به تصحیح آن بپردازد. متأسّفانه با درگذشت نابهنگام او در ۲۱ آذر ۶۸ این مهم به سامان نرسید. چون قبلاً به آن مرحوم قول همکاری داده بودم، فرزندان او در سال ۷۱ دستنویس و عکس نسخه ها را همراه با رسالهٔ پایان تحصیلی آقای احمد شاه دانشجوی هندی به من سپردند. نامبرده در سال ۱۳۴۱-۱۳۴۲ رسالهٔ دکتری خود را در رشتهٔ زبان و ادبیّات فارسی، تحت عنوان «احوال و آثار و سبک اشعار حاجی محمّدجان قدسی» با راهنمایی استاد دکتر حسین خطیبی گذرانده است.

در بهمن ۷۲ که کار تعلیقات و تنظیم فهرستهای دیوان ناظم هروی را به پایان رسانده بودم، دیوان قدسی را به دست گرفتم.

معلوم شد که دوست ما کار استنساخ را به عهدهٔ یکی از فرزندان خود گذاشته بوده است، بدون سنجش اعتبار نسخه ها و این که کدام یک باید اساس قرار گیرد. در نتیجه، نسخهٔ ك* که خوش خط ولی بسیار مغلوط است، رونویس شده و ابیات اضافی نسخهٔ م (که جز در غزلها و رباعیها، صحیح و مضبوط است) بدون رعایت ترتیب به دستنویس افزوده گردیده است.

---

* نسخه ها را بعداً به تفصیل معرّفی خواهم کرد.

مرحوم قدسی فرصت مقابله نیافته بود تا دریابد که متن فراهم آمده اعتباری ندارد .

یک ماه از وقت من به مقابله گذشت تا ضبطهای صحیح نسخهٔ م ـ و احیاناً ل ـ جایگزین اغلاط فاحش دستنویس شود . نتیجهٔ اصلاحات فراوان و خط خوردگیهای بیش از حد ، آن شد که بناچار در حدود نیمی از قصاید و برخی از غزلها و سایر اشعار را بازنویسی کردم .

در این فاصله ، دوست و استاد عزیز آقای دکتر محمّدجعفر یاحقّی ، میکروفیلمی از دیوان قدسی را که سالها پیش از کتابخانهٔ دیوان هند برای کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد تهیّه شده بود ، به صورت عکس درآوردند و برای استفاده در اختیار بنده گذاشتند . ساقی نامهٔ مفصّل شاعر و چند مثنوی کوتاه او و نیز مثنوی بلند «تعریف کشمیر» را ـ که در نسخهٔ م ناقص است ـ از آن استنساخ کردم .

نسخهٔ مذکور ، مقدّمهٔ جلالای طباطبایی را در ابتدای دیوان و دیباچهٔ مقیم را در آغاز بخش قصاید دارد . چون مقدّمهٔ جلالا کم و بیش مغلوط بود ، از دوست ارجمند آقای دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی درخواست کردم تا عکس آن را از مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران تهیّه بفرمایند . ایشان از سر لطف و برای تکمیل کار بنده ، مقدّمهٔ جلالا بر مثنویّات قدسی و کلیم دربارهٔ کشمیر و نیز محاکمهٔ منیر در میان قدسی و شیدا را هم از مجموعهٔ مزبور به ضمیمه فرستاده بودند . این دیباچه را در آغاز مثنوی «تعریف کشمیر» جای داده ام تا خوانندگان با نثر آن دوره بیشتر آشنا شوند . بسیاری از اصطلاحات متداول شعری در مقدّمهٔ مذکور به کار رفته است . از اشعار منیر و شیدا نیز در جای خود استفاده کرده ام .

در اواخر اسفند ۷۲ از طریق کتاب «گزیدهٔ اشعار سبک هندی» تألیف محقّق و مترجم ارجمند آقای علیرضا ذکاوتی قراگزلو آگاه شدم که دیوان قدسی در هند به چاپ سنگی رسیده بوده است . به لطف ایشان و آقای حسن خوش بین مدیر کتابفروشی قائم در همدان ، این کتاب به دستم رسید ، دو روزه آن را با دستنویس دیوان مقابله کردم و بازپس فرستادم . در معرّفی نسخه ها ، مشخّصات کتاب را برخواهم شمرد .

چون در عکس نسخهٔ م بعضی از کلمات ناخوانا بود ، دوست مهربان محمّدرضا طاهری (حسرت) با مراجعه به اصل نسخه ، مرا از وادی گمان به سر منزل یقین رساندند . در همین جا از الطاف همهٔ عزیزانی که نامشان به میان آمده است ، سپاسگزاری می کنم .

این بار نیز مانند موارد دیگر ، از محضر استاد گلچین معانی بهره برده ام و ایشان با وجود

بیماری و ناتوانی، از راهنماییهای لازم دریغ نفرموده اند، سلامت و طول عمر استاد را آرزو دارم . ایشان شرح حال قدسی را به سال ۱۳۳۷ در **نشریهٔ فرهنگ خراسان** و در سال ۱۳۴۰ در حواشی **تذکرهٔ میخانه** و اخیراً با تفصیل بیشتر، جامع و کامل، در **کاروان هند** مرقوم داشته اند و بنده که نمی توانم هیچ نکتهٔ تازه ای بر آن بیفزایم، بیشتر به مطالب جنبی خواهم پرداخت .

* * *

خود پیشاپیش معترفم که متن حاضر در بخش غزلها و رباعیها، کاستیهای بسیار دارد . چون در اکثر موارد، تنها نسخهٔ م متضمّن آن اشعار بوده است . با معرّفی نسخه ها این نکته روشنتر خواهد شد .

اگر عمری و مجالی بود و نسخه های بهتری از دیوان شاعر به دست آمد و احیاناً کار کتاب به تجدید چاپ کشید، متنی منقّح تر فراهم خواهم آورد . تا چه پیش آید و مقدّر چه شده باشد .

بدبختانه از نسخهٔ متعلّق به مرحوم عبدالحسین بیات، با آن که بیش از بیست سال است که به دنبالش می گردم، هیچ نشانه ای پیدا نیست . این نسخهٔ معتبر را استاد گلچین معانی در نوشته های خود معرّفی کرده اند و خصوصیّات آن را به تفصیل از ایشان شنیده ام .

در خاتمه مراتب امتنان خود را خدمت استاد گرامی آقای دکتر محمّدجعفر یاحقّی تقدیم می دارم که مرا به ادامهٔ کار تشویق کردند و چاپ اثر را در سلسله انتشارات دانشگاه مشهد گنجاندند . توفیق روزافزون ایشان و گردانندگان مؤسّسهٔ انتشارات را در ادامهٔ خدمات فرهنگی آرزومندم .

محمّد قهرمان

خرداد ۷۳

مختصری از شرح حال شاعر[1]

حاجی محمّدجان قدسی از شعرای خوب و مضمون‌یاب قرن یازدهم هجری به شمار می‌آید. وی از پیشگامان چیره دست طرز تازه‌ای است که در آن روزگار متداول شده بوده و بعدها به غلط به «سبک هندی» معروف گردیده است. خود او در پایان قصیده‌ای که در مدح حضرت امام حسین (ع) سروده است، می‌گوید:

قدسی به **طرز تازه** ثنا می‌کند ترا   یا رب نیفتدش به زبان ثنا گره

قدسی، زادهٔ مشهد است ولی تاریخ تولّد او مشخّص نیست. به احتمال می‌توان سال ۹۹۰ یا یکی دو سال قبل از آن را پذیرفت. مؤلّف **عرفات العاشقین** وی را به سال ۱۰۲۴ کدخدای بقّالان مشهد نوشته است[2]. در **تذکرهٔ میخانه** می‌خوانیم که به حج رفته و در سال ۱۰۲۸ ساکن مشهد بوده است[3].

سفر حج به جوانی شاعر مربوط می‌شود. به نوشتهٔ ملک شاه حسین سیستانی در **خیرالبیان**، قدسی در زمان تسلّط تورانیان بر خراسان، به عراق رفته و مورد مرحمت شاه عبّاس قرار گرفته است. این مطلب را نمی‌توان پذیرفت، زیرا اوزبکان از سال ۹۹۶ به مدّت ده سال کما بیش بر خراسان استیلا داشته‌اند. لذا اگر فرض کنیم شاعر حتّی در ۱۰۰۵، یعنی چند سال پس از غارت و ویرانی مشهد از آن شهر رفته باشد، سن و موقعیّت او چنان نبوده است که مراحم شاهانه شامل حالش شود. و اگر نخواهیم در صحّت ماجرا شک کنیم، باید آن را مربوط به سالیان بعد و بازگشت قدسی از مکّه بدانیم.

از سوی دیگر، با قبول گفتهٔ ملک شاه حسین، بر سنّ شاعر در هنگام عزیمت به هند ـ که به آن خواهیم پرداخت ـ برخلاف واقع، چند سال افزوده خواهد گردید.

به نوشتهٔ این تذکره، چون خراسان (در ۱۰۰۶)[4] گشوده شد، قدسی به مشهد باز گشته و

پس از سر و سامان دادن به کارهای خود، به زیارت مکّه رفته است. می توان احتمال داد که این سفر در سال ۱۰۰۹ صورت پذیرفته باشد (نظر ما را گفتهٔ خود شاعر تأیید می کند و ضمن بحث از مسافرت وی به هرات، به آن خواهیم رسید) مؤلّف، شعر او را ستوده و افزوده است که چون در سال ۱۰۳۰[۵] تولیت آستانهٔ مقدّسه برعهدهٔ میرزا ابوطالب رضوی قرار گرفت، مهمّ خزانه داری آستانه به قدسی مفوّض شد «والحال (یعنی سال ۱۰۳۵) قبض و بسط سرکار فیض آثار به عهدهٔ رای رزین اوست»[۶].

از ۹۴ بیتی که در **خیرالبیان** به نام شاعر آمده است، پنج بیت را که در نسخ ما نبود، با ذکر مأخذ وارد متن کرده ام.

قدسی ضمن قصیده ای مفصّل با این مطلع:

زدردِ دست چنان رفته پنجه ام از کار — که مشکل است تمیز کفم زبرگِ چنار

به سبب خالی بودن خزانه و هجوم طلبکاران، از شغل خود به امام شکایت برده است و چنین می گوید:

خزانه داری من اسمِ بی مسمّایی ست — وگرنه چون خجلم از رخ صغار و کبار؟

و بالأخره ظاهراً در اواخر حال که قصد سفر به هند داشته، از آن شغل استعفا جسته است:

ترکِ دفترخانه ام فرمود ذوق شاعری — به بود دیوان شعر از خطّ دیوانی مرا

حاکم مشهد در آن روزگار منوچهرخان پسر قرچقای خان سپهسالار بود. قرچقای خان که قبلاً از سال ۱۰۲۸ تا ۱۰۳۳ حکمرانی مشهد را داشت، به فرمان شاه عبّاس به گرجستان رفته بود تا ناآرامیهای آن دیار را فرو بنشاند. پسر به نیابت پدر در مشهد مانده بوده. قرچقای خان را به سال ۱۰۳۴ در گرجستان به طرز فجیعی کشتند[۷]. قدسی ترکیب بند مفصّل و مؤثّری در رثای خان پرداخته و در پایان خواستار عنایتی از سوی فرزند او شده است:

بر شش جهت ندوخته ام دیدهٔ هوس — یک گوشه خاطرم زجگرگوشهٔ تو بس

پس از واقعهٔ قرچقای خان، شاه عبّاس حکمرانی مشهد را به منوچهرخان واگذاشت[۸] به نوشتهٔ ذیل **عالم آرا** و **منتظم ناصری** که استاد گلچین معانی نقل کرده اند، منوچهرخان به سال ۱۰۳۸ به دستور شاه صفی جانشین پدر شده است. این تناقض را می توان چنین برطرف

ساخت که شاه صفی حکمرانی او را تنفیذ و تأیید کرده است .

همچنان که استاد گلچین نوشته اند، در سال ۱۰۳۸ پس از درگذشت شاه عبّاس، خراسان دچار فتنهٔ والی خوارزم شد و اوزبکان نیز در آن حدود تاخت و تاز می کردند . گرچه بالأخره شکست یافتند، ولی مردمان بی سر و سامان و پریشان شده بودند . قدسی در این احوال عزم سفر نجف کرد، ولی امکان آن را نیافت :

از در شـــاه رضـــا می بندم احـــرام نجف　　　کی توان رفتن ازین در جز به آن عالی جناب؟

باری، چند سال بعد، حسن خان شاملو بیگلر بیگی کلّ خراسان که مقرّ او در هرات بود و از شعرا و خوشنویسان برجسته به شمار می رفت، خواستار دیوان قدسی از منوچهر خان شد . حاکم قدسی را طلب کرد و نامهٔ حسن خان را بدو نمود . شاعر تا آن زمان به تدوین اشعار خود نپرداخته بود . این کار ظاهراً با کمک ادیبی مقیم نام انجام گرفت که مقدّمه ای نیز بر دیوان نگاشته است . بدین ترتیب منتخبی از اشعار قدسی فراهم آمد و شاعر آن را به هرات برد .

قدسی خود اشاره می کند که پس از بازگشت از مکّه، به مدّت سی و دو سال سفری نکرده بوده است :

به هم رسـیـد پس از طوف یثرب و بطحـا　　　به عرض سیّ و دو سالم، سر دو ماهه سفر

این مسافرت دو ماهه به هرات، پایانی ناخوشایند داشته است : در غیبت قدسی، پسر بیست ساله و شاعرش محمّدباقر در می گذرد و فرزندانی خرد از خود به جای می گذارد . شاعر مراثی جانگدازی در این واقعه سروده است .

قدسی با همهٔ عشقی که به وطن دارد و بارها در اشعار خویش بر زبان آورده است، پس از این حادثهٔ جانکاه گزیری جز ترك زاد بوم نمی بیند . طبعاً توجّه او نیز چون اکثر شعرای آن زمان معطوف به هند است :

چند غـــبـــار دل ایران شـــوم ؟　　　چند کنم صبر و پشیمـان شوم ؟
نعل ســـفـــر کـــاش در آتش کنم　　　ســوی دکن رفـــتـــه فـــروکش کنم
آب دکن شـــویدم از دل غـــبـــار　　　بندرِ صـــورت شـــوم آیینه وار

شاعر می خواهد با کاروانی که عازم هند بوده است راهی شود، امّا خواب او را در می رباید و به قافله نمی رسد . چون ظاهراً هنوز میان رفتن و ماندن دو دل بوده، از این پیشامد

شاد می شود و طیّ قصیده ای که خطاب به امام هشتم (ع) سروده است، می گوید :

شاها شبی که کوچ نمودند همرهان
ممنون شدم زدیده که بر من گماشت خواب . . .

مع هذا خارخار این سفر را همچنان در دل داشته است :

ارادهٔ سفری بود در دلم زین پیش — شکسته است دلم تا فتاده ام از راه
همیشه حرف سفر می زنم به خانهٔ خویش — نشسته چند زنم گام، چون نیَم جولاه

گذشته از واقعهٔ مرگ فرزند، قدسی بازار شعر را کساد می دیده و از تنگدستی نیز در رنج بوده است :

نمی دهند بهای مرکّب شعرا
به شعرها که نویسند خود به آب زرش

* * *

بودم به فکر آنکه کنم ترکِ شاعری
کزوی نگشت ساخته کارم به هیچ باب

* * *

حاصل نشد از نقدِ سخن، وجهِ معاشم
زانم چه که گویند فلان، شعر شعارست

* * *

گرچه جایی نبود خوشتر از ایران، صد حیف
که نگون است در او ساغر همّت چو حباب

* * *

درین دیار بجز من که در وطن خوارم
ندیده کس، که کشد از صدف جفا گوهر

* * *

می گریزم زوطن، گرچه مرا جا گرم است
چه کند گر نجهد زآتش سوزنده، شرر

در دیاری کـــــه منم، رنگ ندارد گلشن
در بهـــشـــتی کــه منم، آب ندارد کــوثر
ترکم از رفتنِ ایران ندهد مــوی ســفـــیـــد
صـــبح را علّت پیـــری نکند منعِ ســـفـــر

* * *

اگر روی به سفر، غربت است و غم قدسی
وگــر ســفــر نکنی، مــحنت وطن باقی ست

بالأخره چندی بعد عزم خود را جزم می کند و در حالی که بیش از پنجاه سال از عمرش می گذشته است، راه هندرا در پیش می گیرد. روشن است که شاعر پیرانه سر جویای نام نبوده، بلکه از یادبودهای تلخ و ناکامیها می گریخته است.

عزیمت او در سال ۱۰۴۱ صورت گرفته است[۹] و دور نیست که چندی در کابل نزد ظفرخان بسر برده باشد. این سردار شجاع و شاعر خوش قریحه، تا محرّم ۱۰۴۲ که به نیابت پدر صوبه دار کشمیر شده، در کابل حکومت می کرده است.

باری، بنا به نوشتهٔ **شاهجهان نامه**، قدسی در هشتم ربیع الثّانی ۱۰۴۲ به درگاه شاهجهان باریاب شده و در ازای قصیده ای که به عرض رسانده است، دو هزار روپیه صله دریافت داشته و «به روزیانهٔ کرامند، در حلقهٔ ثناطرازان»[۱۰] جا یافته است.

به سال ۱۰۴۳، در فتح دولت آباد دکن، ظاهراً در التزام رکاب شاه بوده است. توصیفی از این قلعه در ساقی نامهٔ خود دارد و مؤلّف **پادشاهنامه** ابیاتی از آن نقل کرده است.

در اواخر همان سال به همراه شاهجهان به کشمیر رفته و مثنویی زیبا در توصیف آن دیار سروده است.

در غرّهٔ شوّال ۱۰۴۴ شاهجهان بر تخت طاووس، که با صرف هفت سال وقت به اتمام رسیده بود، جلوس کرد. قدسی به این مناسبت مثنویی سروده بود. ابیاتی از آن را به دستور پادشاه در داخل تخت کتیبه کردند.

به نوشتهٔ **شاهجهان نامه**، شاعر در نوروز سال نهم جلوس پادشاه (شوّال ۱۰۴۵) به جایزهٔ قصیده ای که سروده بوده است، به زر سنجیده شده و هموزن خود ۵۵۰۰ روپیه دریافت داشته

است . دکتر احمد شاه در رسالهٔ خود[11] ، مطلع قصیده را چنین ثبت کرده است :

تازه کرد آیین جان بخشی نسیم صبحگاه　　　باد نوروزی بر اعجاز مسیحا شد گواه

و باز در سال ۱۰۵۰ صد مهر طلا صله گرفته . هر مهر برابر با چهارده روپیه بوده است[12] .

به نوشتهٔ دکتر احمد شاه ، به نقل از **اویماق مُغُل**، در سال ۱۰۵۴ که از آسیب شعلهٔ شمع پیراهن جهان آرا بیگم در گرفت و سوختگی بسیار در سراپای او به هم رسید ، قدسی قصیده ای سرود و پنج هزار روپیه جایزه دریافت داشت[13] . این قول پذیرفتنی نیست ، زیرا مؤلّفان **پادشاهنامه** و **شاهجهان نامه** که صلاتی به مراتب کمتر از این مبلغ را هم در تواریخ خود ثبت کرده اند ، ذکری از آن به میان نیاورده اند . البتّه شاعر پس از بهبود بیگم صاحب ، در جشنی که برپا شده بوده ، خلعت و دو هزار روپیه صلهٔ شعر گرفته است .

قدسی نیز مانند کلیم مأمور شده بوده است تا برای شاهجهان شاهنامه بسراید ، ولی عمر هیچ یک به اتمام آن وفا نکرده . شاهنامهٔ قدسی به ظفرنامهٔ شاهجهانی شهرت دارد و در این دو بیت که ضمن تورّق نسخه به آنها برخورده ام ، به نام آن تصریح شده است :

قلم چون ظفرنامه را تازه کرد　　　عروس سخن را چنین غازه کرد

* * *

رخ خنجرش کرد گوهر نگار　　　ظفرنامه ها کرد ازان آشکار

این منظومه قریب به هشت هزار بیت است و چنین آغاز می شود :

به حمد خدایی زبانم گشود　　　که شد منحصر در وجودش ، وجود

آن چنان که در فهرست موزهٔ بریتانیا آمده است ، نسخهٔ کتابخانهٔ مذکور با بیت زیر شروع می شود :

به نام خدایی که داد از شهان　　　جهان پادشاهی به شاه جهان

این بیت در نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند که از مآخذ ما بوده است ، در برگ ۱۲۴ آمده و سرآغاز مدحی است از شاهجهان در ۳۴ بیت ، آن گاه که پس از تسخیر قلعهٔ دولت آباد ، شاه فرزند خود محمّد شجاع را مأمور تسخیر سایر نواحی دکن کرده است .

ظاهراً بیشتر اوقات شاعر در هند ، به سرودن ظفرنامه می گذشته و به تعبیر بهتر ، تباه می شده است .

* * *

اگرچه قدسی در غربت به برکت صله های هنگفت و «روزیانهٔ کرامند» زندگی آسوده ای داشته، امّا به شهادت اشعارش هیچ گاه وطن را از یاد نبرده است و از این حیث می توان او را نقطهٔ مقابل کلیم همدانی به شمار آورد . اندوه دوری از خراسان در شعر قدسی موج می زند :

به فردوسم مبر گو قسمت از طوس — من و حرمان طوس، افسوس افسوس
نمی گویم خراسان این و آن است — اگر نیک است اگر بد، آشیان است
جوانی را در ایران صرف کردم — به پیری هند گردید آبخوردم
خدا داند که از هر جستجویی — بجز مشهد ندارم آرزویی

و در اواخر ساقی نامهٔ مفصّل خود بدین گونه می نالد :

که دیده ست تنها نشینی چو من؟ — بدن در غریبیّ و جان در وطن
اگر در وطن مرگ گردد نصیب — بود بهتر از زنده بودن غریب
زبس کز غریبی دل افسرده ام — تو گویی که در زندگی مرده ام
به گیتی اگر پادشا، ور گداست — چو افتاد از جای خود، بینواست . . .
زهی طالع و بخت ناارجمند — که قسمت زایران به هندم فکند
زایران به هندوستان آمدم — به امّید گوهر به کان آمدم
قفس زآهن و مرغ بی بال و پر — به گلشن که از ما رساند خبر؟
الهی تو دردم به درمان رسان — مرا بار دیگر به ایران رسان
به وصل خراسان دلم شاد کن — زهند جگرخوارم آزاد کن
سزاوارِ بخت ارجمندی نیَم — همین عیب من بس، که هندی نیَم
به من بیکسی راست ربط قدیم — زبطن صدف، گوهر آمد یتیم
توطّن کسی را که در طوس نیست — بر اوقات خویشش جز افسوس نیست
دو چشم امیدم به ره گشته چار — که قاصد کی آید زیار و دیار
به صورت غریبم، به معنی غریب — به شاه خراسان رسم عنقریب

وفات قدسی به احتمال زیاد در اواخر ربیع الاوّل ۱۰۵۶ اتّفاق افتاده است، زیرا به نوشتهٔ استاد گلچین معانی ـ با استناد به **پادشاهنامه** و **شاهجهان نامه** ـ شاهجهان در هجدهم صفر آن سال از لاهور عازم کابل شده و شاعر که در التزام رکاب بوده، به سبب بیماری در لاهور مانده است . خبر فوت او به نوشتهٔ این دو تاریخ در اوّل و یا هشتم ربیع الثّانی به سمع شاهجهان که

رو به پیشاور می رفته، رسیده است .

کلیم ترکیب بندی گیرا در رثای دوست خود سروده و تاریخ را چنین یافته است :

دور ازان بلبل قدسی، چمنم زندان شد

از شعر کلیم چنین بر می آید که قدسی در لاهور به خاك سپرده شده است :

شد به لاهور گرآن گنج معانی در خاك　　رفت تا طوس ولی غلغلهٔ نوحه گرش

امّا غنی کشمیری در تاریخ فوت کلیم می گوید که او در کنار قدسی و سلیم، و در کشمیر آسوده است :

عـمـرها در یاد او زیر زمین　　خاك بر سر کرد قدسیّ و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر　　گشته اند این هر سه در یک جا مقیم

و بالأخره نصرآبادی می نویسد که استخوان قدسی را به مشهد انتقال داده اند . احتمالاً این کار به دستور پسر او انجام گرفته است . استاد گلچین معانی به نقل از تذکرهٔ نصرآبادی نوشته اند که قدسی در هند صاحب پسری شده به نام عبدالواسع که شعر می سروده و اقدس تخلّص می کرده است و داروغهٔ زرگرخانهٔ صبیّهٔ اورنگ زیب بوده . این رباعی وصف الحال از اوست :

از من عجبی نیست سخنهای بلند　　کز نسبت قدسی ست به قدسم پیوند
بی صرفه کنم نقدِ سخن صرف، آری　　قدر زر میراث نداند فرزند[۱۴]

خلق و خوی قدسی

تاریخ نویسان عصری و صاحبان تذکره که همزمان و یا پس از قدسی بوده اند، همه به اتّفاق بلند فطرتی و خلق خوش و تقدّس او را ستوده اند .

خود می گوید :

هر عیب که گویند خلایق، همه دارم　　عیبی که ندارم، نظر عیب شمارست

قدسی شاعری است مؤمن و پای بند به اصول مذهبی . بیشتر قصاید او در مدح ائمّهٔ اطهار (ع) است :

به گوش هوش من از ساکنان عالم قدس — قضا چو کرد مرا مستعدّ دُر سفتن،
ندا رسید که قدسی مگو ثنای کسی — بجز نبیّ و ولی، تا محمّدبن حسن

* * *

بجز ثنای نبیّ و ولیّ و عترتشان — کسی که مدح کند سر، بریده باد سرش!
نیَم چو شعرفروشان، ثناگرِ دونان — که خاك بر سر آن مدح باد و مدحگرش!

هشتمین امام را بیش از سایر ائمّه مدح گفته است. از پنجاه و یکی دو قصیدهٔ او، جز ۳۵ قصیده که دربست به ستایش آن حضرت اختصاص دارد، در چند قصیدهٔ دیگر هم به مدح امام همام گریز زده، و نیز چنین است در ترکیب بندهای او.

در یکی از آخرین قصاید خود پیش از ترك ایران، خطاب به امام می گوید:

نیستم باخبر از قاعدهٔ مدح ملوك — که نیفتاده مرا جز به ثنایت سر و کار

گذشته از ارادت قلبی شاعر و قرب جوار، منصب خزانه داری آستان قدس هم در این امر بی تأثیر نبوده است.

پایهٔ قدسی در شاعری و نظری به قصیده سرایی او

در باب قدرت قدسی در سخنوری، جز آنچه استاد گلچین معانی از منابع دست اوّل نقل کرده اند، در رسالهٔ آقای دکتر احمد شاه نیز مطالب زیر آمده است:

محمّد امین قزوینی مورّخ در **پادشاهنامه** نوشته: حاجی محمّدجان قدسی شاعری است در نهایت پاکیزه گویی و رسایی فکر و قدرت طبیعت. مخزن طبع وقّادش سرمایه بخش بحر و کان و الفاظ آشنا و بیگانه اش سرمشق سخنوران جهان است. قصاید غرّا دارد و مثنوی را به کمال رسانیده.

و محمّدصادق در **طبقات شاهجهانی** چنین گفته است: در سخن پایهٔ عالی نصیب او شده و هر که لذّت شعر و حلاوت سخن دانند، وی را می پسندند، بلکه برآنند که امروز در این عهد مثل وی در این عرصه نیست. به غایت رعایت تلازم شعری به جا می آورد.

سرخوش و شیر علیخان لودی و واله داغستانی و تذکره نویسان دیگر نیز از شعر قدسی ستایش کرده اند.

قدرت قدسی در قصیده سرایی بیش از کلیم است و اگر زودتر از او به هند رسیده بود، مقام ملک الشّعرایی را از آن خود می ساخت. محمّد صالح کنبو ضمن ترجمهٔ کلیم چنین می نویسد: ... چون گفتارش هوش فریب و دلاویز و طبعش معنی رس و فیض آمیز بود، به خطاب ملک الشّعرایی امتیاز یافت. اگرچه استحقاق آن منصب جلیل القدر حاجی محمّدجان قدسی داشت، امّا ازین رو که پیش از رسیدن حاجی، او به این خطاب سرافرازی یافته بود، تا دم آخر بر او به حال ماند و تغیّری بدان راه نیافت[۱۵].

قدسی در سرودن قصیده تواناست. توجّه او ـ البتّه به شیوهٔ خاصّ خود ـ بیشتر معطوف به انوری و خاقانی و عرفی است.

پیش از بحثی که به آن خواهیم پرداخت، بجاست که نظر خود شاعر را در باب لفظ و معنی و تناسب آنها بشنویم:

میان دو مصراع، بیگانگی　　چو عیب کمان دان ز یکخانگی
زمعنی چو بر خود نبالیده ای　　چه حاصل که لفظی تراشیده ای
به معنی بود خاطر از لفظ شاد　　زگلشن بجز گل چه باشد مراد
زمصراع، بی مغزِ رنگین مبال　　غرض میوه است از وجود نهال
بود معنی خشک در لفظ صاف　　چوشمشیرِ چوبین و زرّین غلاف
در آن صورت از لفظ نسبت بجاست　　که از نسبتش جان معنی نکاست
تناسب چرا ره به جایی برد　　که نسبت ز بی نسبتی خون خورد
در آرایش لفظ چندان مکوش　　که رخسار معنی شود پرده پوش

امّا همچنان که نصرآبادی به درستی متذکّر شده است، در قصیده گاهی ابیات بی نسبت دارد[۱۶]. به عنوان مثال، بیتی از یک قصیدهٔ خوب او را شاهد می آورم که ازنظر معنی می لنگد:

شاید چو یاد تشنه لب کربلا کند　　در کام خضر گر شود آب بقا گره

در متن دیوان، حاشیه ای بر بیت زده و به غلط افتادن «گر» در مصراع دوم اشاره ای داشته ام. در این جا می افزایم که بیت از لحاظ زمان افعال و نحوهٔ بیان ـ و البتّه با چشم پوشی از فاصلهٔ دو واقعه ـ معیوب است و باید چنین می بود: اگر خضر از تشنه لب کربلا **یاد می کرد**، آب بقا در گلویش گره **می شد**.

ولی ایراد عمدهٔ بیت، غیرمنطقی بودن آن ازنظر معناست . زیرا نه گذار خضر بار دیگر به چشمهٔ زندگانی افتاده و نه جرعهٔ آب بقا تا وقوع حادثهٔ کربلا در کام او مانده بوده است !

درست است که شعر را با میزان منطق نمی سنجند، ولی عیوبی از این دست را نمی توان نادیده گرفت .

سراج الدّین علیخان آرزو در **مجمع النّفایس** به نکته ای دیگر پرداخته است :

قدسی در جمیع فنون صاحب قدرت است، خصوصاً در قصیده و مثنوی . این قدر هست که اوایل قصاید، ابیات پریشان مثل غزل می آورد . لیکن در واقع مضایقه ندارد، چه اوایل ابیات قصاید را تغزّل گویند . در این صورت اگر پریشان باشد، عیب نیست . بلکه متأخّران مثل کلیم و صائب بعد از او، وضع او را اختیار کرده اند[۱۷] . . .

به عنوان جملهٔ معترضه می افزایم : بنده که دواوین این دو بزرگوار را به چاپ رسانده ام، چنین بلبشویی در قصایدشان ندیده ام .

میرغلامعلی آزاد بلگرامی نیز در مورد قصاید قدسی ازنظر خان آرزو پیروی کرده و صریحتر از او نوشته است : قصیده را مثل غزل اکثر پریشان می گوید و این خود مضایقه ندارد، لیکن گاهی راه پل گذاشته از ساحلی به ساحل دیگر زغند می زند . . . [و] دفعةً از تشبیب بر سر مدح می آید . این را اقتضاب گویند [و] بر طبیعت بسیار ناگوار است[۱۸] .

همین عدم تناسب ابیات و احیاناً پریشان گویی قدسی، شیدای فتحپوری را بر آن داشته است تا بر یکی از قصاید معروف او اعتراض کند . شیدا شاعری تندزبان بود . دو قطعهٔ کوتاه و لطیف در ذمّ کلیم همدانی و میرالهی اسدآبادی سروده است . در **مآثر رحیمی** می خوانیم : اصل وی از طایفهٔ جلیل القدر تکلّوست و پدر او از مشهد مقدّس به هندوستان افتاده و مولانای مومی الیه در هند متولّد شده و نشو و نما یافته[۱۹] . . .

مؤلّف **شاهجهان نامه** دربارهٔ او می نویسد : . . . با طرز تازه خصم دیرین بود و شعر تازه را بدتر از تقویم پارینه می داشت . اگرچه از مراتب علمی بیگانه بود، امّا در قوانین سخن آفرینی یگانهٔ وقت خود است . . . و از برای حاجی محمّدجان قدسی که سر دفتر قدسیان است، به تیزی تیغ زبان قطع اللسّانی کرده و بر قصیدهٔ او که مطلعش این است :

عالم از نالهٔ من بی تو چنان تنگ فضاست　　　که سپند از سر آتش نتواند برخاست

نکته های رنگین گرفته و بعضی جا کلکش از دستی ناخن بند کرده که جای انگشت نهادن نیست

و بعضی جا بر طرّهٔ اشعار، شانه وار بیجا پیچیده[۲۰] .

چون این گونه اعتراضات و گرفتها از لحاظ نقد ادبی، آن هم در چند سده پیش، حائز اهمیّت است، بی مناسبت ندانستم که بیشتر به آن بپردازم، گرچه ممکن است برای برخی از خوانندگان ملال آور باشد .

با استناد به نوشتهٔ نصرآبادی باید گفت که سر و صدای این قضیّه قبل از هند، از ایران برخاسته است . در تذکرهٔ او، ضمن ترجمهٔ حال ملا لطفی نیشابوری می خوانیم : . . . خوش طبیعت بوده. بر سر این مصرع : که سپند از سر آتش نتواند برخاست، با حاجی محمّدجان قدسی گفتگو داشته و[۲۱] مصرع پیش را چنین گفته : منع آسودگی سوختگان تا حدّی ست[۲۲]

پس از اعتراض منظوم شیدا بر تعدادی از ابیات قصیدهٔ قدسی، ابوالبرکات منیر لاهوری (۱۰۱۹-۱۰۵۴) که شاعری توانا بوده و همانند شیدا با طرز نو میانه ای نداشته است، قصیده ای به همان وزن و قافیه سروده و به جوابگویی پرداخته است . وی در اکثر موارد طرف قدسی را گرفته و گاه نیز حق را به شیدا داده است .

این داوری منظوم، در مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران آمده است . بیتی چند از مقدّمهٔ آن را نقل می کنم :

ای که چون نام تو، دل بر سخنانت شیداست
فطرت نکته طراز تو فصاحت پیراست . . .
خواه او تر شود و خواه تو افتی به عرق
سخن راست تراود ز زبانم بی خواست
روی کس، آینه کردار، نداریم نگاه
راستگویی نگذاریم که آن شیوهٔ ماست

و نیز از ابیات پایانی آن :

طرف هیچ کسی را نگرفتم به سخن
داوری کردم ازان سان که زانصاف سزاست . . .
سخن کیست که در وی[۲۳] نبود پست و بلند
کو کلامی که سراپایْ بلندست و رساست . . .

جـیب اندیشـه پر از گـوهر مـعنی کـردم
زین سپس گر به لب خامه نهم مُهر، سزاست

در همان زمان، جلالای طباطبایی هم به دفاع از قدسی پرداخته و دریکی از منشآت خود به نحوی زننده و تمسخرآمیز، همهٔ ایرادهای شیدا را غیر وارد دانسته است. آنجا هم که دربارهٔ کلمهٔ زهرآلا اظهار نظر کرده، به اعتقادِ خان آرزو، به خطا رفته است[۲۴].

سالها بعد، سراج الدّین علی خان آرزو پس از مطالعهٔ اشعار شیدا و منیر، رساله ای به نثر به نام **دادِ سخن** پرداخته و میان آنان به داوری نشسته است. ضمناً افزوده «بعد از اتمام رساله، ابیات مشتمل بر اجوبهٔ اعتراضات ملّا شیدا را که صهبایی تخلّص و بزرگی دیگر محقّر نام از مردم هند نوشته، به نظر درآمده بود، برخی از آن نیز داخل این نسخه کرده شد» از مطالعهٔ کتاب در می یابیم که جز این دو تن، کسان دیگری هم خود را وارد معرکه کرده بوده اند.

دادِ سخن را دکتر سیّدمحمّد اکرم تصحیح کرده و به سال ۱۳۵۲ در راولپندی به چاپ رسانده است. ضبط برخی از ابیاتی که در کتاب مزبور آمده است، با آنچه که در دیوان شاعر می بینیم فرق دارد و می توان احتمال داد که قدسی پس از خواندن اعتراضات شیدا، تجدید نظر در قصیده را لازم دانسته است.

خان آرزو پس از چهارده صفحه مقدّمه، وارد اصل موضوع می شود. برای آنکه نوشته بیش از حد به درازا نکشد، به نقل مطالب مربوط به مطلع قصیده اکتفا می کنم. چون بعضی از ابیات در کتاب خالی از اغلاط چاپی نیست، از مجموعهٔ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه هم کمک گرفته ام.

قدسی گوید:

عـالم از نالهٔ من بی تـو چنان تـنگ فـضـاست
کـه سپند از سـر آتش نتـوانـد برخـاست

شیدا گوید:

ناله در سینه هوایی ست کـه پیـچـانـْسْت زدرد
چون زلب گشت هواگیر، هم از جنسِ هواست[۲۵]

در این بیت، بیان حقیقت ناله می کند که ناله هوایی باشد که به سبب درد ظاهر یا باطن

در سینه پیچد و چون از آن برآید، عین هوا گردد .

عـــالم از وی نشـــود تنگ، ولیکن ز مـــلال
اهل عـــالم گـــر ازو تـنگ نـشـینند، رواست

یعنی هرگاه ناله هوایی بیش نیست، به سبب کثرت آن عالم تنگ نمی تواند[۲۶] شد، لیکن اهل عالم از او تنگ اگر شوند جایز است . و بر متأمّل پوشیده نیست که این معنی از بیت بر نمی آید، چه لفظ تنگ[۲۷] بر اهل عالم که به مجاز از عالم اراده کرده شود، محمول نمی گردد . و ظاهراً بیان واقع است نه بیان معنی .

خـود گـرفـتم کـه جـهـان تنگ شـد از نـالهٔ تو
کـه ز تنگی نظر از چشم نیـارد برخـاست

نیـست تـرتیبِ دو مـصـراع بـه هم ربط پـذیر
کـه سیـاق سخن هر دو به اندیشه جـداست

این دو بیت، قطعه بند است من حیث اللّفظ و معنی اش آنکه قبول کردم و مسلّم داشتم که ناله جهت تنگی عـالم گـردد و جـهـان از نالهٔ تو چنان تنگ کـه به سبب تنگی نور از چشم نتـواند برخاست، و در این تعبیر مبالغه بسیار است نظر بر برخاستن ناله، چه نالهٔ سپند هوایی است که جسم است و نور نظر عرض، لیکن با این همه هر دو مصرع با هم ربط ندارند .

تنگی عـالم از ناله به کـیـفـیّت اوست — کـه جهان تنگ ز اندوه شده بر دلهاست
برنخیزد چو سپند از سر آتش بـه قیاس — سبب او به کمیّت همه از تنگی جاست
تنگی جـا ز کـجـا، تنگی اندوه کـجـا — بیشتر از تن و جان تفرقه ای هم پیداست

در این سه بیت، بیان عدم ربط است در مصرعین . یعنی مراد از تنگی عالم اگر تنگدلی است که کیفیّتی است پس اشتراك آن با نالهٔ سپند که عدم برخاستن آن از جهت کمی جا که کمیّت است، درست نیست . و فرقی که در میان این هر دو تنگی است، مثل تفرقهٔ جان و تن از هم جداست که بر همه کس پیداست . امّا بر سخن فهم پوشیده نیست که لفظ تنگ فضا متحمّل معنی کیفیّت نمی تواند شد . ابوالبرکات منیر بر سبیل محاکمه خطاب به شیدا کرده، گوید :

ای سـخن سنج، کـمِ کـیف و کم ار گـیـری به
کـایـن مـقـولات ز ارباب سـخـن نازیبـاست

کم گرفتن در اینجا به معنی ترك گفتن و گذاشتن است و به مناسبت کیف ایهام[۲۸] پیدا کرده

اندرین بیت نیفتاده سخن ورزانه[۲۹]
سخنت گرچه موافق به مذاق حکماست

فاعل فعل نیفتاده[۳۰]، سخن است که در مصرع دوم واقع شده. یعنی حرف تو هرچند موافق مزاج حکما که طریق نفس الامری است، هست لیکن به طریق شعرا که بنای آن بر تخیّل است، صحیح نیست.

شیوهٔ شعر دگر، پیشهٔ حکمت دگرست
سخنی[۳۱] نیست درین معنی و اندیشه گواست

یعنی شیوهٔ شعر و حکمت از هم جداست[۳۲] و در این معنی تردّدی نیست و اندیشه گواه این معنی است . . . پس این مقدّمه مسلّم طرفین باشد.

هر که دانسته مزاج سخن از نبض قلم
کی به قانون سخندانی[۳۳]، محتاج شفاست ؟

یعنی هر که مزاج دان سخن است و به سبب نبض قلم آن را دریافته، به شفا که کتابی است در حکمت و قانون سخندانی محتاج نیست . . . و در لفظ قانون به سبب لفظ شفا، ایهام است.

لطف این شعر نمی یابی[۳۴]، قهر از پی چیست
این نه آیین حریفانِ معانی پیراست

یعنی لطف شعر قدسی در نمی یابی و نمی فهمی و بر شاعر مذکور قهر می کنی و اعتراض می نمایی و این طریقهٔ سخنوران نیست.

فی المثل گوید اگر شاعر رنگین سخنی
مخمل از ناله ام از خواب تواند برخاست
بر قماش سخنش نکته نیارند گرفت
زانکه معنی به مددکاری ایهامْ رساست[۳۵]

مدّعا از این دوبیت قطعه بند که شرط و جزاست، بیان لطف شعر است[۳۶] به وضعی که دفع اعتراض کند. یعنی این که گفتی که اشتراك تنگی اندوه و تنگی جا درست نیست که هر دو علیحدّه اند، زیرا که یکی از کیفیّات است و دیگری از کمّیّات، بیجاست. چرا که به سبب ایهام که در طریقهٔ شُعراست درست شده. مثلاً اگر شاعری گوید که مخمل از نالهٔ من تواند از خواب

برخاست، هیچ کس بر آن اعتراض نکند، و حال آنکه خواب مخمل چیزی است جدا از مقولهٔ جوهر و خوابی که به معنی نوم است از مقولهٔ اعراض. فقیر آرزو گوید انصاف آن است که حاصل اعتراض صحیح است و عبارت آن به سبب نظم به غایت قصور دارد و در دلالت معنی مدّعا مطلبش آن است که از ناله عالم تنگ نشود، و اگر مراد از عالم، اهل عالم است، در این صورت لفظ تنگ فضا بر آن محمول نمی شود، چه تنگی اهل عالم به سبب اندوه است که از کیفیّات [است] و تنگیی که سبب عدم برخاستن سپند بود، از کمّیات. پس جواب محاکم در اینجا هیچ فایده نمی کند، زیرا که[۳۷] اگر لفظ تنگ فضا ایهام مثل خواب مخمل می داشت، جوابش صحیح می بود. و نیز فقیر آرزو گوید که اگر مصرع اوّل چنین می فرمود، بیت معنی صحیح می داشت و هیچ اعتراض بر او وارد نمی گشت :

عالم از نالهٔ من بی تو چنان است به تنگ   که سپند از سر آتش نتواند برخاست

و اگر گفتن مطلع اهمّ بود، کاشکی چنین می گفت :

عالم از دود دلم بی تو چنان تنگ فضاست   که سپند از سر آتش نتواند برخاست

چه دود جسم کثیفی است که باعث گرفتگی دل و تنگی نفس می گردد، و نیز دود که مناسب آتش است، در مصرع اوّل به هم می رسید، غایتش ایهام از میان می رفت.

(دادِ سخن : ۱۵-۱۹)

•

مثنویهای قدسی

خان آرزو، **ظفرنامهٔ شاهجهانی** سرودهٔ قدسی را بر شاهجهان نامهٔ کلیم «که بسیار به زور و قدرت گفته» ترجیح داده است[۳۸]. با نمونهٔ بی نظیر شعر حماسی در ادب فارسی، یعنی شاهنامهٔ حکیم طوس، بایدگفت که هیچ یک از این دو بزرگوار کاری از پیش نبرده اند.

ظفرنامه تا وقایع سال یازدهم سلطنت شاهجهان را در بر دارد. با تورّق سر سری این منظومه دریافتم که شاعر برخی از ابیات آن را در ساقی نامهٔ خود هم گنجانده است. گاه در حواشی به این موضوع اشاره کرده ام.

در مثنوی تعریف کشمیر، قدسی بسیار خوب از عهده بر آمده، بخصوص وصف کوه پیر پنجال و دشواری گذر از آن راه خطرناك، شاهکاری جاودانه است. یادآور می شوم که

در ظفرنامه نیز فصلی در این باب پرداخته و ضمن آن گفته است :

ز راهش بود عیب کشمیر فاش | رگ این زمرّد نمی بود کاش
درین کوه، مسکن نمی کرد خود | ندانم نمودش که این راه بد ؟
به این خاك، کشمیر نسبت نداشت | ندانم که این راه پیشش گذاشت ؟
خداوند گیتی گواه است و بس | که این ملک را عیب، راه است و بس

(برگ ۱۳۱)

ساقی نامه ای مفصّل که «به طرز ملّا ظهوری ترشیزی نظم کرده و تلاشهای بلند در آن دارد[۳۹]» در حقیقت معجونی است از مطالب گوناگون، مانند توصیف سخن و قلم، اسب و فیل و شمشیر شاهجهان، تصویری از میدان جنگ، تعریف قلعهٔ دولت آباد و شاه برج و باغ و گرمابهٔ سلطنتی و مسجد اجمیر، وصف هنرمندی نقّاش و نظایر آنها و نیز مقداری پند و اندرز به شیوهٔ بوستان سعدی. شاعر بیشتر نظر داشته است تا قدرت خود را در تشبیه و مضمون سازی بنمایاند. ساقی نامه را به شیوهٔ این گونه منظومه ها در بحر متقارب سروده و ضمن آن اشاره گونه ای به استاد طوس کرده است :

سر از طوس برزد نی خامه ام | که طوفانی بحرِ شهنامه ام

در این ساقی نامهٔ مفصّل ۲۴۰۰ بیتی، ساقی تنها در آغاز منظومه، و به گمانم دو بار طیّ دو بیت در اواسط و ضمن دو بیت در پایان، طرف خطاب قرار گرفته است.

در اینجا باید از طغرا، شاعر همشهری قدسی هم ذکری به میان بیاورم که به گفتهٔ خان آرزو «معنی یاب مقرّر است، از این جهت در بند الفاظ بایسته و معانی تازه است. و مذهب او این است که لفظ تازه[۴۰]، چون معنی [تازه] صاحب دارد . . .[۴۱]».

طغرا در عین توانایی بسیار در سخن، ظاهراً به سبب آنکه راه به دربار نیافته بوده است، به مقام دو شاعر آزاده و فرشته سیرت، یعنی قدسی و کلیم رشک می برده و در اواخر ساقی نامهٔ مفصّل خود که قریب به نُه هزار بیت است، زبان به بدگویی آنان گشوده.

چند سال پیش در مقدّمهٔ دیوان کلیم همدانی، به نقل از تذکرهٔ شعرای کشمیر، سه بیت از آن قدح را آورده بودم، امّا ناقل مصراع اوّل سومین بیت را نادرست ضبط کرده و مصراع بعدی را نانویس گذاشته بود.

با استفادهٔ مستقیم از ساقی نامهٔ طغرا[۲۲]، بیتی چند از آن را به نظر خوانندگان می رسانم . عنوان این بخش «نکوهش معاصران» است و قدسی به تعریض، بقّال و قصّاب خوانده شده :

ازان پیش کآید سخن بر لبم — ز دست رباینده در یاربم
سخنور برد پی به مزد سخن — سخن گر بماند ز دزد سخن
دو رهزن به هم کرده اند اتّفاق — یکی از خراسان، یکی از عراق
کتابی که از بهر دارای هند — مرتّب شد از گفتهٔ این دو رند،
بود لفظ و مضمونش از دیگران — ندارند حقّی چو کاتب در آن
ز بقّالِ موزون، حذر کن حذر — که سنگش ز میزان بود قلب تر
متاعی که نطقم گذارد به پیش — به دزدی کشد در ترازوی خویش
درین پلّه چون بر نیارم فغان؟ — که از غارتم گشت صاحب دکان
چو قصّابِ شاعر کند قصد فکر — بکن دل ز یک گلّه مضمون بکر
بود تازه دزد دگر ده نشین — گلستان نظم مرا در کمین
به ریحان لفظم چو پرداخته — زمین غزل را تهی ساخته
چو بر جویِ سطری دود موج وار — ز ماهیّ مصرع برآرد دمار
هویداست حرف منش بر سخن — چو پیوندِ نو بر لباس کهن
نه زینها رهین خسارت شدم — ز کشمیریان نیز غارت شدم . . .
چه تخم افکنم در زمین سخن — که خرمن برد خوشه چین سخن
به هندیّ و کشمیری ار وارسی — همه دزدِ مایند در فارسی
سخن چون ازین فرقه گردد خلاص؟ — که دزد سخن را نیامد قصاص

انواع دیگر شعر

قدسی مانند اکثر شعرای آن زمان، برخی از غزلهای بابا فغانی را استقبال کرده است . به اقتفای طالب و عرفی و نظیری نیز رفته و چند غزل از خواجهٔ شیراز را هم تتبّع کرده است . مضامین بلند و استعارات بدیع در غزلهای او کمتر به چشم می خورد . از کلیم و سلیم و دانش و طغرا می لنگد و به آنان نمی رسد . غزلهای چهار و پنج بیتی در دیوان او کم نیست . به هر حال، توانایی وی در قصیده به مراتب بیش از غزل است .

ترکیب‌بندهای او اغلب خوب است و گاه همراه با همان گونه پریشان گوییها که در قصاید دارد. ترکیب‌بندی که در هنگام عزیمت به هند ساخته است و آنچه که در رثای پسر جوانمرگ خود پرداخته، سرشار از احساس است. در یکی از این مراثی، تأثیر پذیری او از خاقانی به روشنی به چشم می‌آید. در ماتم قتل قرچقای خان سپهسالار هم سنگ تمام گذاشته و سوکنامه‌ای استادانه و مؤثّر سروده است.

قدسی همانند اکثر شعرای معاصر و یا اندکی پیش از خود، به اقتفای ترجیع‌بند معروف سعدی رفته و کاری نساخته است. ترجیع‌بند ساقی‌نامه مانند او، خوب از آب در آمده و بخصوص بیتِ برگردان آن بسیار زیباست:

عمری‌ست که در پای خم افتاده خرابیم همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم

و بالأخره، با آنکه تعداد رباعیهای قدسی کم نیست، بیش از چند رباعی برجسته ندارد.

یك توضیح

مرحوم سیّدحسام‌الدّین راشدی در تذکرهٔ شعرای کشمیر (ج ۳ : ۱۲۷۳) شعری یازده بیتی از قدسی در مدح پیامبر اکرم (ص) آورده و در آغاز آن نوشته است: مثل قصیدهٔ برده و بانت سعاد، این نعت قدسی نیز قبول عام و شهرت دوام دارد. در هند و پاك (پاکستان) شعرای هر زبان این نعت را تضمین کرده‌اند و تعداد تضمینها بیش از شصت و هفتاد دیده می‌شود.

چون بنده در نسخه‌های خطّی دیوان شاعر به این شعر بر نخورده‌ام و ممکن است که از قدسی تخلّصی دیگر باشد، آن را داخل متن نکردم. مطلع و مقطع نعت مزبور چنین است:

مرحبا سیّد مکّی مدنیّ العربی
دل و جان باد فدایت، چه عجب خوش لقبی
سیّدی انت حبیبیّ و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

برخی از ویژگیها در شعر قدسی

توجّه اصلی قدسی چون سایر گویندگان طرز نو، بیشتر معطوف به یافتن مضامین نو و

به تعبیر خودشان «معنی غریب و بیگانه» است :

بر اهلِ معنی بود فرقها ز مضمون بیگانه تا آشنا

* * *

به صورت بود خوار، غربت نصیب مبادا کسی غیرِ معنی، غریب

از آنجا که قدسی قصیده و مثنوی را بهتر از غزل می سراید، تعبیرات نو را هم بیشتر در این گونه اشعار او می توان یافت. وصف دشواریهای راه کشمیر، ما را از آوردن شاهد بی نیاز می کند. این مطلع با مضمونی بدیع و ایهامی زیبا از یک قصیدهٔ اوست :

برای پوششم ای زال چرخ، بخیه مزن
که من گذشته ام از هر لباس، چون سوزن

قدسی از صنعت ارسال المثل بسیار استفاده کرده و اغلب بخوبی از عهده برآمده است. برخی از مصاریع او ارزش آن را دارد که به عنوان مثل به کار رود. به نمونه های زیر توجّه شود (بیشتر به ذکر مصراعهای مورد نظر اکتفا کرده ام).

عشق در مردن و در زیستن از من نبرید غلط است این که بود گور جدا، خانه جدا

* * *

غم احوال خودم نیست کم از غمخواران گو غم طفل مخور دایه فزون از مادر

و باز :

دلسوزی مردم ز فلک بیشترم سوخت
گو دایه غم طفل مخور بیش ز مادر

* * *

خوش است داغ اگر بر دل است، اگر بر دست
که گفته اند مکان را شرف بود به مکین

* * *

چو نیست قوّت کارت، به چرخ در جنگی
به آفتاب ستیزد ز کاهلی مزدور

منـاز از قـــــوّت پـنجــــــاه ســـــــاله
کـــــه یک شب بـهـــــر تب باشــــد نـوالـه

* * *

هر استخوان که شکستیم، داشت مغزِ حرام/ شیشه چو بشکست، نگین می شود/زر مردم نماید کیسه پاره/ راست گفتند این که چشم بد کند در سنگ کار

در ساقی نامهٔ او، امثال و مثل گونه ها بیشتر است :

بود دست بسیار بالای دست/کند کار طاووس، گوساله شب/که چوب ادب به ز لوح زرست/ در گنج بی حلقهٔ مار نیست/مکن رخت پیش از رسیدن به آب/ز صد گنج بهتر بود نیم دوست/ مکن ارّه شاخی که خواهد شکست/چه نقصان ز سیلاب، ویرانه را/کند عالمی را گدا یک کریم/ تواضع مکن صرف، جای درم/تهی کیسه شرمنده باشد ز دزد/کشد رشته قد، چون گره وا شود/ به گنج افتد از رنج مردم طبیب/گشاید ره رزقِ جرّاح، تیغ/نچیند کسی میوه از شاخِ خشک/ نیاید به هم راست، مشت و درفش/گدای جوان به ز سلطان پیر/رسن حلقه گردد، خورد چون گره/رسد خوشه بعد از رسیدن، به داس/چو شد فرد، قوّت پذیرد نهال/ز جوش افکند دیگ را آبِ سرد/ز مژگان خلد موی در دیده بیش/ز پا جوش از زور افتد نهال/شود درد پیری به مردن علاج

گـــــرفتن تمام آفت جـــــان بـود   ازان دزدِ نگرفـــتـــه سلطان بـود

* * *

نه امروزی این حرف، دیرینه است   کـه پیـونـد بر خـرقـه هم پینه است

* * *

ز یار و برادر، کـــه دانی بـه است؟   برادر، اگـــــر یـار و یاری ده اسـت

* * *

گرفـتـار خـویشـان و یاران مـباش   کـــه خــویشــــان نانند و یاران آش

* * *

به نشتر ز رگ خون گرفتن بجاست   بلی، دفع فـاسـد به افسـد رواست

* * *

مـــرنجـــان غـــریب دل آزرده را / کـه مـردی نبـاشـد لگد مـرده را

* * *

زهی عـــاقـبت بین نیکوسـرشت / کزین پیش اقارب عقـارب نوشت

* * *

نخواهی گزی پشت دست فسوس / چو دسـتی نیـاری بریدن، ببـوس

نـدانـی مـگـر آنـکـه اربـابِ دیـد / ببـوسند دسـتی کـه نتـوان برید

* * *

ز یـک دسـت، آواز نـایـد بـدر / کند کـارْ مقـراض کی بی دو سـر ؟

* * *

سفـالی که شـد کهنه، گـردش مگرد / کـه از کـوزهٔ نو خـورند آبِ سـرد

* * *

یکی در حق عمرْ خوش گفته است / که رفته ست، تا گفته ای رفته است

و نمونه هایی از میان رباعیهای او :

عشق است که یک انار و صد بیمارست / مـیـرد چو چراغ، اندکی دود دهد/

تا کـــوزه کـــه را برآید از آب، درست / چون قـافله کـوچ کـرد، بیدار شـدم/

در آب مـزن کوزه کـه خـام است هنوز / آیینه ز عکسِ کـوه سنگین نـشـود/

هر سبزه که زیر سنگ روید، زردست / کـجـواجی شـاخ را بود برگْ پناه/

چون صفـحه تمام شـد، ورق برگردد / مطرب بی شام و نغمه سیر آهنگ است

* * *

در این مکتب، به زبان محاوره و اصطلاحات روز، عنایتی خاص مبذول می شود. برخی از اصطلاحاتی را که در شعر قدسی می بینیم، شعرای دیگر «طرز نو» هم به کار برده اند، ولی او تعدادی واژه و «روزمرّه» در شعر خود آورده است که در خراسان بیشتر متداول بوده و امروز نیز رایج است. نمونه هایی از آنها :

ته خرمن، تخم کار، نو گرفت (= زمینی که برای نخستین بار به زیر کشت رفته) قدم کردن (برای اندازه گیری) زُرفین (و نیز به صورت زلفین) مایه (= شتر ماده) نم به نم رسیدن،

کفچه مار، پاكْ دوش (= دوشیده شده به طور کامل) به روی کسی خندیدن (= با چشم پوشی مکرّر از خطاهای کسی، باعث گستاخی او شدن) فرسنگ سبک یا سنگین، گردی از کسی یا چیزی بر کسی نشستن (= اندك نفعی عاید او شدن) شکسته (= تپّه و ماهور) آرا، پاجوش

نمونه هایی از روزمرّه های دیگر :

بادی به دل خوردن، کوچه دادن، دزدیدنِ سر، آب برّنده، سگ چارچشم، دو مویی (= جو گندمی شدن مو، کنایه از میانسالی) لنگیدن از کسی، گلبانگ بر قدم زدن، به یک دست برداشتن، گل در آب گرفتن، آب کسی با کسی به یک جوی رفتن یا نرفتن، به گردن افتادن کار، عدل (صفت برای ترازو) دست پخت، قلم کردن، باغ باغ شکفتن، خون دماغ کردن، سنگ و تیغ مُهر کردن، سنگ چخماق (= آتشزنه) دق کردن، بازار تیزی، آب در پوست انداختن، تخته کردن دکان، دسَت کسی را به چوب بستن، ناز بالش، گول خوردن، به خاك سیاه نشستن، ماه گرفت (= لکّه ای سیاه و مادرزادی بر صورت یا بدن) خندهٔ دندان نما، هر از بر ندانستن، آب گردش، جا شدن (= جا گرفتن، گنجیدن) از چوب تراشیدن، چشم زَدن (= نظر زدن) موی دماغ، کبوتر دو برجه، مو برآوردن زبان. و بالأخره دو اصطلاح همراه با شواهد شعری :

سوختن در بازی (قمار)

به بازی گرم شد با هیزمش عود　　　ز بازی سوختن بر سر زدش دود

* * *

حریفان خوش از سردی روزگار　　　که بازی نسوزد ز کس در قمار

آب پاشان

به نوشتهٔ فرهنگ معین از جشنهای ایران باستان بوده و تا عهد صفویّه دوام داشته است. چنان که از اشارهٔ قدسی بر می آید، ظاهراً این جشن در یزد و کاشان با شکوه بیشتری برگزار می شده است :

درین گلشن به رغم یزد و کاشان　　　بود هر ماه، سی روز آب پاشان

* * *

دل پیش تو ای دلبر کاشی داریم　　　در بزم تو جای بر حواشی داریم

یاران همه میل آب پاشان دارند ما با تو سر نیاز پاشی داریم

این اصطلاحات را بطور کامل و با ذکر صفحه، در فرهنگ لغات و ترکیبات خواهم آورد.

* * *

ویژگی دیگر در شعر استادان این سبک، استفاده از نوعی استعاره است که همیشه با حرف اضافهٔ «از» (و مخفّف آن «ز») به کار می رود. عدم «از» ـ و به تبع آن، کلمه ای که به دنبالش می آید ـ به معنی خللی نمی رساند، ولی وجود آن بر لطف شعر می افزاید.

چون در این زمینه، چند سال پیش به اختصار در مقدّمهٔ دیوان کلیم همدانی (ص ۵۳-۵۸) و اخیراً با تفصیل بیشتر در پیشگفتار دیوان ناظم هروی که زیر چاپ است بحث کرده ام، تکرار آن را زاید می دانم.

گرچه قدسی را باید از پیشگامان طرز نو به شمار آورد، مع هذا می بینیم که زیبایی و ارزش این صنعت شعری را دریافته و با چیره دستی از آن بهره گرفته است. اینک چند نمونه:

به تمنّای غباری ز درت، چون سایل مردم چشم مرا، **از مژه**، دامن بازست

* * *

ندید تازه گلی با من آسمان، که نزد چو برگ لاله بر ابرو، **ز ماه نو**، صدچین

* * *

شبی نگذرد بر سپهر بلند که بر وی **ز اختر** نسوزد سپند

* * *

گر **از خار**، گل را به خنجر زنند ازان به که چینند و بر سر زنند

* * *

گل **از شبنم** به روی غنچه زد آب که دولت می رسد، برخیز از خواب

* * *

ز شبنم گو منه گل پنبه در گوش که حیرت بلبلان را کرده خاموش

* * *

ز دندان او کوه دارد خبر که **از لاله** دندان نهد بر جگر[۲۳]

نگاهی گذرا به سهل انگاریهای شاعر

قدسی در ساقی نامهٔ خود، گاه بر مکرّر آوردن کلمه ای در یک مصراع، اصرار ورزیده و ظاهراً آن را هنر پنداشته است[۲۲]. بحثی نیست که اگر این تکرار از باب تأکید باشد و بجا بنشیند، بر زیبایی شعر می افزاید :

سوی چاره ای شو مرا رهنمون　　　که در دستِ دشمن زبونم، زبون

و گرنه بیانگر ناتوانی شاعر در یافتن الفاظ مناسب است. مصراعهایی از این دست، چه لطفی دارد؟

فرود آی از ناتوانی، **فرود**　　　زیان زیان باش، یا سودِ سود

* * *

حدیث کریمان **رها** کن، **رها**　　　که گوید ز حاتم به غیر از گدا؟

* * *

که چون می کنی خنده بی داغِ دل؟　　　**خجل** نیستی زین شکفتن، **خجل**؟

* * *

به رقص آسمان شد جدا از زمین　　　**همین** است معراجِ عشرت، **همین**

و مصراع دوم با اندکی تغییر، در پنج بیت دیگر هم به کار رفته است :

همین است فانوس قدرت، همین، همین است درج پر اختر . . . ، همین است معراج دولت . . . ، همین است معراج پستی . . . ، همین است معراج خلوت . . .

* * *

شاعر در چند مورد کاف و گاف را با هم قافیه کرده است. دو نمونه :

به خون غرقه دامن سپرهای کرگ　　　ز شمشیر چون لاله شد ترك ترك

* * *

مده دل به این تنگ چشمانِ ترك　　　چو یعقوب مسپار یوسف به گرگ

* * *

آخرین نکته این که قدسی لفظ «گو» را چنان به افراط به کار می برد که گویی تنها اثر وجودی آن پر کردن وزن است. با مشاهدهٔ این وضع، اگر کسی در تسلّط شاعر بر الفاظ شک کند، پُر به خطا نرفته است. امّا قضیّه به همین جا ختم نمی شود: قدسی به سبب بی توجّهی، در برخی از موارد یک «ز» نیز به دنبال «گو» می آورد و مصراعی نفرت آور تحویل می دهد. حال آنکه با اندکی دقّت و گاه با پس و پیش کردن الفاظ، می توانست بعضی از مصاریع را از این عیب برهاند. به عنوان مثال، مصراعی بدین گونه زشت: سخن رس مبر گو، ز شعر آب و رنگ، به آسانی قابل اصلاح بود: مبر گو سخن رس . . .

ولی شاعر چنان غرق در بحر معنی است که نه تنها به این نکته اعتنا ندارد، بلکه «بگو» و «مگو» را هم وارد معرکه می کند. سه نمونه برای اثبات بی دقّتی او کافی است:

در آغاز بیت زیر، «مگر» بخوبی می تواند جایگزین «بگو» شود و خللی در معنی راه نمی یابد:

بگو، ز دامن من دردْ دست بر دارد　　　وگرنه دست من و جیبِ درد، روزِ شمار

در بیت بعدی، از جسارت شاعر «موی بر اندام بر می خیزد» زیرا خطاب به شاهجهان است:

مگو، زور طبیعت شد ز دستم　　　ز زخم صید پرس احوالِ شستم

اگر نمی خواست زیاد در مصراع دست ببرد، دست کم می توانست «کجا» را به جای «مگو» بنشاند. و بالأخره در این بیت که مخاطبی به مراتب بزرگتر از شاهجهان دارد، کج ذوقی گوینده در انتخاب لفظ به حدّ اعلا رسیده است.

بگو، ز غلغل صحبت چگونه گرم شود　　　سری که باشد از آواز خویشتن رنجور

چنانچه «بگو» را بَدَل به «دگر» می کرد، شعر بدین گونه از رتبه نمی افتاد.

مولانا صائب با هفتاد هشتاد هزار بیت شعر، حتّی یک بار مرتکب چنین اشتباهی نشده است. در عوض، کس دانم از اکابر گردنکشان نظم، که چهارصد سال قبل از قدسی، از این خطای لفظی بر کنار نمانده است.

* * *

با وجود آنچه از کم و کاستیهای شعر قدسی گفته شد، محاسن او بر معایبش می چربد و باید از گویندگان طراز اوّل طرز نو به حسابش آورد، شیوه ای که مولانا صائب آن را به بلندترین پایه رساند و معاصرانش نیز به برکت وجود او صاحب آوازه شدند :

به اوجِ عرش، سخن را رسانده ام صائب　　　بلند نام شود هر که در زمان من است

این مقدّمهٔ شکسته بسته را با بیتی ناب از خود قدسی به پایان می برم :

عیش این باغ به اندازهٔ یک تنگدل است　　　کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید !

یادداشتها

۱- برای تفصیل بیشتر، به کاروان هند : ۱۰۹۵-۱۱۱۵ مراجعه شود .

۲- کاروان هند : ۱۰۹۶

۳- همان جا

۴- ایضاً : ۱۰۹۷ . در زندگانی شاه عبّاس اوّل، ج ۴ : ۱۳۴، سال ۱۰۰۷ ضبط شده .

۵- به نوشتهٔ استاد گلچین، در عالم آرا سال ۱۰۳۱ ثبت شده .

۶- کاروان هند : ۱۰۹۷ و خیرالبیان، برگ : ۳۳۵-۳۳۶

۷ و ۸- زندگانی شاه عبّاس اوّل، ج ۲ : ۹۶ و ج ۵ : ۱۱۹

۹- در شاهجهان نامه، ج ۳ : ۳۹۸ می خوانیم : در سال پنجم جلوس مبارك موافق سال ۱۰۴۱ از وطن احرام طواف رکن و مقام این قبلهٔ امانی . . . بسته . . .

۱۰- همان جا

۱۱- ص ۵۸، این قصیده در نسخ مورد استفادهٔ ما نیامده است .

۱۲- رك . دیوان کلیم همدانی : ۵۸۷

۱۳- رسالهٔ دکتر احمد شاه : ۵۹

۱۴- کاروان هند : ۱۱۱۲

۱۵- شاهجهان نامه، ج ۳ : ۴۰۲

۱۶- تذکرهٔ نصرآبادی : ۲۲۵

۱۷- کاروان هند : ۱۱۱۴-۱۱۱۵ و رسالهٔ دکتر احمد شاه : ۲۱۰

۱۸- همان رساله : ۲۱۰، به نقل از خزانهٔ عامره

۱۹- ج ۳ : ۱۴۸۷

۲۰- شاهجهان نامه، ج ۳ : ۴۰۴-۴۰۵

۲۱- در اصل : او ، ظاهراً غلط چاپی بوده .

۲۲- نصرآبادی : ۳۱۵

۲۳- شاید : در آن

۲۴- رك . داد سخن، پیشگفتار : ۳۷-۴۱ و متن : ۴۹-۵۱

۲۵- مصحّح در حاشیه آورده است که بیت در مرآت الخیال بدین گونه ضبط شده :

ناله در سینه هوایی ست که بی قصد رود   چون که از سینه هواگیر شد از جنس هواست

این وجه، ظاهراً اصلاح بعدی شاعر بوده است، زیرا خان آرزو براساس ضبط اصلی، به پیچیدن ناله در سینه اشاره می کند . و امّا چرا خود شیدا از همان اوّل بطور سر راست نگفته : ناله در سینه هوایی ست که پیچد از درد

۲۶- در اصل : نمی توان

۲۷- نسخه بدل : تنگ فضا

۲۸- در اصل : ابهام

۲۹- داد سخن : نیفتاد سخن ور را به، رسالهٔ دکتر احمد شاه : . . . سخن در دانه (؟)

۳۰- داد سخن : نیفتاد

۳۱- ایضاً : سخنت

۳۲- ایضاً : و ترا هم (چون در نسخهٔ خان آرزو ، به جای سخنی، سخنت بوده است)

۳۳- ایضاً : سخندانی و

۳۴- ایضاً : نمی فهمی و

۳۵- در نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی و رسالهٔ دکتر احمد شاه، بعداً این بیت آمده :

خواب مردم نبود همسر خواب مخمل   بنگر آخر که تفاوت ز کجا تا به کجاست

۳۶- در اصل : شعرا است

۳۷- ایضاً : زیرا چه

۳۸- کاروان هند : ۱۱۱۵

۳۹- همان جا، به نقل از صحف ابراهیم

۴۰- لفظ تازه را به معنی ترکیبات و استعارات نو به کار برده است .

۴۱- کاروان هند : ۸۱۳، به نقل از تذکرهٔ شعرای کشمیر

۴۲- میکروفیلم کلیّات طغرا در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد . اصل این نسخهٔ مضبوط و معتبر، در کتابخانهٔ دیوان هند نگهداری می شود .

۴۳- بیت در توصیف فیل است .

۴۴- قریب به ۲۵ شاهد یافته ام .

مشخّصات نسخ مورد استفاده و نشانه های اختصاری آنها

۱ - نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ مجلس شورا، به شمارهٔ ۱۰۴۳، در ۳۰۸ برگ ۱۴ سطری، با نشانهٔ م[۱].

نسخه ای است مفصّل و در مقایسه با آن، سایر نسخه ها را باید منتخب دیوان شاعر به شمار آورد. ظاهراً تحریر نیمهٔ دوم قرن یازدهم است. با مثنوی تعریف کشمیر ـ که اواخر آن ساقط است ـ آغاز شده و با رباعیّات پایان یافته است. ترتیب بسیاری از برگها به هم خورده و برخی از ترجیع بندها و ترکیب بندها و رباعیها از آن افتاده است. در هند و به دست دو یا سه کاتب تحریر شده است.

صحّت آن در بخش قصاید و ترکیب بندها قابل اعتناست، ولی اکثر غزلها و تمامی رباعیها را دو کاتب متفاوت با اغلاط فاحش تحریر کرده اند. گاه تمام یا نیمه ای از مصراعی نانویس مانده و تعدادی از غزلها و یکی دو رباعی مکرّر کتابت شده است.

این نسخه غزل و رباعی بسیار و نیز چندین قصیده دارد که در نسخ دیگر نیامده است. شمار ابیات غزلها و قصاید آن هم بیشتر است.

تصحیح اغلاط غزلها و رباعیهای اضافی نسخهٔ مذکور واقعاً توان فرسا بود و عاقبت هم بدرستی از عهده برنیامدم. این نسخه را اساس قرار دادم و ترتیب آن را رعایت کردم. ولی مثنوی تعریف کشمیر را به آخر دیوان بردم تا با مثنویهای دیگر در یک بخش باشد. توالی ابیات نیز مطابق آن است، جز در چند مورد که ترتیب نسخ دیگر را بهتر یافته ام. قصاید این نسخه، برخلاف سایر نسخه ها، بطور الفبایی منظّم نشده است.

۱- ج ۳ فهرست آن کتابخانه، چاپ ۲. ص ۲۸۷. شمار ابیات را در حدود ۸۴۰۰ نوشته اند، ولی پیرامون ۷۷۰۰ بیت بیشتر نیست. نسخه را دارای ترجیع بند و قطعات ذکر کرده اند، در حالی که هیچ یک از این دو نوع شعر در آن دیده نمی شود، بلکه ترکیب بندهاست که قطعه و ترجیع بند به حساب آمده است.

پس از پایان گرفتن اشعار هر بخش در نسخهٔ م، شعرهای اضافی نسخه های دیگر را ـ با رعایت اعتبار آنها ـ آورده ام .

۲- نسخهٔ مضبوط در کتابخانهٔ دیوان هند (ایندیاآفیس) انگلستان، به شمارهٔ ۱۵۵۲ ، با نشانهٔ **ن**.

در ۳۵۳ برگ ۱۷ سطری است . از برگ ۲۵ تا ۲۱۳ ، ۱۳ سطر نیز در حاشیهٔ هر صفحه کتابت شده .

چنان که در پیشگفتار گذشت ، از عکس نسخه استفاده کرده ام . سرآغاز آن با مقدّمهٔ جلالای طباطبایی است . سپس **ظفرنامهٔ شاهجهانی** و دو مثنوی مختصر است و ساقی نامه و چند مثنوی کوتاه . از برگ ۲۱۳، بخش قصاید با مقدّمهٔ فاضلی مقیم نام آغاز می شود .

نسخه تحریر هند است و کاتب در پایان مقدّمهٔ مقیم، سال ۱۱۱۷ را رقم زده که در حقیقت تاریخ کتابت نسخه است . ترتیب اشعار، همانند سه نسخهٔ بعدی است . چند برگ از پایان آن افتاده . غلط بسیار دارد و تصحیح ساقی نامهٔ مفصّل شاعر که نسخه های دیگر فاقد آنند، مرا به دردسر انداخت و عاقبت هم آنچنان که می خواستم از آب در نیامد[1] .

کاتب در گذاشتن نقطه امساك فراوان به خرج داده و برخی از کلمات را اصولاً بدون نقطه نوشته، و باز به عنوان مثال، آمد و آید و کلمات مشابه آنها را به یک شکل کتابت کرده است . «بوده» و «دیده» و نظایر آنها که در آخر «های» منفصل دارند، اکثر به صورت «بود» و «دید» تحریر شده و خلاف آن را نیز بسیار می بینیم، یعنی بوده و دیده را، بود و دید نوشته است . عین این وضع در بخش غزلها و رباعیهای نسخهٔ م هم به چشم می خورد .

۳- نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ ملّی ملک، به شمارهٔ ۴۷۲۵ ، در ۱۰۱ برگ ۲۱ سطری، با نشانهٔ **ل**[2] .

از سدهٔ یازدهم است و در ایران تحریر شده . در برخی از قصاید ابیاتی دارد که در دو نسخهٔ بعدی نیامده و با وجود اغلاط فراوان، از آنها بهتر است . ظاهراً چند برگ از آخر آن افتاده است .

۱- قسمت اعظم ساقی نامه، بعداً در نسخهٔ موزه بریتانیا یافته شد .

۲- ج ۲ فهرست آن کتابخانه : ۳۳۱

۴- نسخهٔ دیگر مضبوط در همان کتابخانه، به شمارهٔ ۵۵۷۶، در ۱۰۷ برگ ۲۰ سطری، با نشانهٔ لا[۱].

به خطّ نسخ تحریری است و در ایران کتابت شده . متعلّق به قرن چهاردهم است . چندان غلط دارد که قابل استفاده نیست . در آخر آن چند قصیده آمده است که در نسخ دیگر دیده نمی شود . با وجود کوشش فراوان، جز به اصلاح برخی از اغلاط این قصاید توفیق نیافتم .

۵- نسخهٔ دیگر متعلّق به کتابخانهٔ مجلس، به شمارهٔ ۱۰۴۴، در ۱۳۴ برگ ۱۴ سطری، با نشانهٔ ج[۲].

تحریر اوایل سدهٔ دوازدهم است و در هند کتابت شده . یکی دو برگ از آغاز و اواسط نسخه افتاده است . ازنظر اغلاط، جز در چند مورد نادر، همانند نسخهٔ قبلی است، حتّی در افتادگی یک برگ از میانه، مشابه یکدیگرند . به هر حال، نسخه ای است که عدم آن نیز لطمه ای به کار تصحیح نمی زد .

۶- دیوان قدسی، چاپ سنگی، با نشانهٔ ق .

به سال ۱۸۸۳ در مطبعهٔ بوستان العاشقین لکهنو، در ۹۶ صفحه به چاپ رسیده است . مشتمل بر تعدادی غزل و ۶۶ رباعی است و در حدود ۱۵۰۰ بیت دارد .

در حرف الف دارای دو غزل است که در نسخ ما نیست و نیز ۳۰ رباعی . در غزلهای آن دو سه بیت اضافه یافتم که با ذکر مأخذ به متن افزودم .

با وجود آنکه خود نسخه ای بسیار مغلوط است، برخی از اغلاط غزلهایی که تنها در نسخهٔ م آمده است، به کمک آن اصلاح شد. دو سه مصراع نانویس یا ناقص را هم به اتّکای آن تکمیل کردم .

۷- مثنویّات قدسی، چاپ سنگی، با نشانهٔ د .

به سال ۱۳۲۲ ق . در شهر امرتسر پنجاب به سعی حکیم نیاز علیخان در ۱۴۳ صفحهٔ ۱۹ سطری به طبع رسیده است . قسمت اعظم آن، یعنی صفحات ۲۶-۱۱۷ به ظفرنامهٔ شاهجهانی اختصاص یافته . بخشهایی از مثنوی تعریف کشمیر در آغاز و پایان کتاب آمده است . بجز آن، چند مثنوی کوتاه شاعر را هم دارد . برخی ابیات در این نسخه دیده می شود که در نسخ ما

۱- همان جا . نسخه را دارای ۱۰۴ برگ معرّفی کرده اند که خطاست .

۲- ج ۳ فهرست آن کتابخانه، چاپ ۲، ص ۲۸۷

نیست . با ذکر مأخذ آنها را داخل متن کرده ام . کتاب را از دوست مهربان آقای احمد کمالپور به امانت گرفتم . تشکّر بنده را بپذیرند .

دو نسخهٔ تازه یافته

پس از آنکه مجلّد حاضر را به چاپ سپرده بودم، به دو نسخهٔ دیگر از دیوان شاعر دسترسی پیدا کردم . مشخّصات آنها به شرح زیر است :

۱ - نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ ملّی ملک، به شمارهٔ ۵۳۰۳، با نشانهٔ **آ** .

عکس آن را از کتابخانهٔ آستان قدس گرفتم . شامل قصاید و دو ترجیع بند و غزلیّات است . رباعی ندارد و اگر هم داشته، ساقط شده است .

در ۴۳ برگ و ناقص الآخر است . ۳۲ سطر در متن و حاشیهٔ هر صفحه کتابت شده . در حدود ۲۴۰۰ بیت دارد . انتخابی است که ظاهراً کاتب به دلخواه خود کرده و گاه مطالع اشعار را از قلم انداخته است .

آغاز این نسخه با دیوان مولانا صائب است . در هند تحریر شده و احتمالاً از قرن دوازدهم است، با اغلاط بسیار فاحش .

به اختلاف ضبطهای نسخهٔ مزبور - اگر مفید فایده ای بوده است - در حواشی اشاره کرده ام، و نیز اگر احیاناً در متن، به استناد آن، تغییری داده ام . گنجاندن نشانهٔ اختصاری این نسخه را در صدر اشعار، ضرور ندانستم .

۲ - کلیّات قدسی محفوظ در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، به شمارهٔ OR. 325، با نشانهٔ **ت** .

میکروفیلم این نسخه اخیراً به لطف مسؤولان محترم دانشکدهٔ ادبیّات مشهد برای کتابخانه تهیّه شده و عکس آن جهت استفاده در اختیار بنده قرار گرفته است . سروران بزرگواری که در راه این خدمت فرهنگی قدم فرسوده اند، مراتب امتنان حقیر را بپذیرند .

نسخهٔ مزبور، در جلد دوم فهرست کتب خطّی فارسی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا (ص ۶۸۴) معرّفی شده است . به برخی از مشخّصات نسخه - بخصوص آنچه که خود در مقابله و بررسی دریافته ام - اشاره می کنم .

متن دیوان در ۲۹۳ برگ ۱۵ سطری است و **ظفرنامهٔ شاهجهانی** به دنبال آن آمده است .

چون نسخه از کرم کتاب آسیب دیده بوده، به سبب وصّالی، گاه برخی از مصراعها و ابیات

ناقص شده و احیاناً از میان رفته است .

در هند تحریر شده و احتمالاً متعلّق به اواخر قرن یازدهم، یا اوایل قرن دوازدهم است . اغلاط و افتادگی کلمات، بسیار دارد . مقدّمهٔ جلالای طباطبایی، نه در آغاز دیوان، که قبل از رباعیّات آمده است .

تقریباً همهٔ غزلها و رباعیهایی که از نسخهٔ چاپی **ق** به متن افزوده بودیم، در نسخهٔ مزبور دیده می شود، به استثنای چند رباعی . و گویا علّتش هم آن باشد که در میانهٔ بخش رباعیّات، افتادگیی هست .

با بررسی دقیق آن، ۲۶ غزل و متجاوز از ۴۶۰ رباعی و در حدود بیست بیت متفرّق بر متن موجود ما اضافه گردید و برخی اغلاط هم از میان برخاست .

نسخه با مثنوی توصیف **باغ جهان آرا** آغاز می شود که به علّت فقدان چند برگ، ناقص مانده است . این افتادگی، اوایل مثنوی **تعریف کشمیر** را هم در بر می گیرد و قریب سیزده برگ می شود، یک برگ نیز از میانهٔ آن مثنوی کسر است . به این کمبودها، در حواشی اشاره کرده ام . غزلها، افتادگیی در حرف «دال» دارد . احتمالاً برگهایی ازحرف «نون» هم از بین رفته است . در بخش قصاید، در دو موضع، دست کم ده برگ از نسخه ساقط شده .

بیست و سه رباعی مکرّر دارد که بدیهی است بنده یک بار در متن آورده و در حواشی تذکّر لازم را داده ام . هشت برگ آخر دیوان هم که گویا به خطّ کاتب اصلی نباشد، تکرار بخش اعظم ترکیب بند مفصّلی است که شاعر در رثای قرچقای خان سروده است .

مثنوی دیگری جز توصیف باغ جهان آرا و تعریف کشمیر ندارد . خوشبختانه قسمت عمدهٔ ساقی نامه هم در آن یافته شد . بیشتر اشعار، دارای عنوان است .

این نسخه در ترتیب و تعداد ابیات و ضبط کلمات، به نسخهٔ **م** بسیار شبیه است .

کیفیّت تدوین نسخهٔ حاضر

چنان گه گذشت، در ترتیب اشعار و توالی ابیات، نسخهٔ **م** ملاك و اساس کار بوده، با این تفاوت که نسخهٔ مزبور با مثنوی تعریف کشمیر آغاز شده است و من مثنویّات را به آخر دیوان برده ام . از سوی دیگر، در نسخه ها، گاه در میان و احیاناً در پایان غزلها، و گاه به طور مستقل، مطلع و یا ابیاتی تحریر شده است . آنچه را که تعداد ابیاتشان از سه متجاوز نبوده

است، یک کاسه کرده و تحت عنوان «مطالع و متفرّقات» با ذکر مأخذ، در آخر بخش غزلها جای داده ام .

در مورد رباعیّات این توضیح را ضروری می دانم که در نسخهٔ ت چند دسته رباعی آمده که هر کدام بیانگر موضوع واحدی است . چون ترتیب الفبایی سبب پراکندگی آنها می شد، وضع موجود را بر هم نزدم . فهرستی الفبایی برای همهٔ رباعیّات تنظیم کردم و در پایان دیوان گذاشتم .

هرچه از خود افزوده ام، حتّی عناوین اشعار، در میان دو قلاّب آمده است . از آوردن نسخه بدلهای بی فایده و غلط ـ بخصوص در مورد نسخ لد و ج ـ جز در موارد استثنایی خودداری کرده ام .

نشانهٔ اختصاری نسخه یا نسخه ها را در هر شعر به دست داده ام . به این توضیحات توجّه شود :

۱ - اگر قصیده ای در هر شش نسخهٔ مورد استفاده آمده بوده است، از گذاشتن نشانه ها چشم پوشیده ام . در غزلها، عدم ذکر علایم اختصاری به معنی آن است که غزل مزبور در هر هفت نسخه (شش نسخهٔ خطّی، به اضافهٔ چاپ سنگی دیوان) وجود داشته است . در رباعیها، آنچه را که تنها در نسخهٔ ت آمده بوده است ـ به سبب کثرت آنها ـ بدون نشانه آورده ام . بر پیشانی سایر اشعار، علایم اختصاری نسخه ها را می توان دید .

۲ - اگر بیتی در یک و یا احیاناً دو نسخه آمده و به دلیلی به حاشیه ارجاع داده شده است، با ذکر فقط پیش از نشانهٔ اختصاری مشخّص گردیده . به عنوان مثال : فقط م، یا : فقط ن، ج .

۳- در چند مورد، بیتی از مثنوی یا قصیده ای را به ضرورت جابجا کرده ام . در حاشیه، توضیحات لازم را داده ام .

دیباچهٔ ادیبی مقیم نام، بر دیوان*

جَـلَّ مـــن لا الـــه الّـــا هـــو　　لا تَقُل کـــیف هـو و لا مـــا هـو
کَـلَّ فـی نـعـت ذاتـه الالـسُـن　　حـارَ فی نور وجـــهـــه الاعـــیُن

جایی که دیباچهٔ کلام قدسی نژادان دبستان امکان که دست پرورد کمالات بی منتهای صوری و معنوی و خانه زاد قرب حضرت ذات و باریافتگان بارگاه جلال صفاتند، در مقام شناسایی معنون به عنوان عجز و نارسایی باشد و مقامی که سخنسرایان خرد پژوه را شکوه سطوت بی نیازی لال دارد، ما خاکی نهادان هیچ مدان را که تیرگی و بی کمالی دامنگیر است چه مجال؟ آری ذرّهٔ مکانی را چه یارا که در ساحت فضای هوای خورشید لامکانی جولان نماید و محبوس زندان امکان و حدوث را چه محل که دم از شناخت حضرت وجوب و قدم زند؟

حکیمی که دیوان حقایق نشان انسان را که در کتابخانهٔ قضا و قدر مثل آن نسخهٔ جامعی[1] به نظر ارباب عرفان نرسیده، ترتیب داده و قصاید عقول و غزلیّات نفوس و مقطّعات افلاک و مثنویّات کواکب و رباعیّات عنصریّات در سلک نظم کشیده باشد، قصیدهٔ سنجیدگان انجمن عرفان در ثنای او چون موشّح به عجز و قصور نباشد؟

سخن را چند باشی محمل آرای؟　　به دستاویز عجز اینجا بنه پای

وقتی که فلاطون فطرتان[2] ارسطو سیرت با پرتو جهان فروزی نیّر فطنت و شعور در این راه تاریک پیش پایی به چراغ هدایت متابعت و تلمّذ انبیا بینند و فهرست سعادت جاویدی که ودیعهٔ

---

* در نسخهٔ ن، بخش قصاید با این مقدّمه آغاز شده است. استاد گلچین معانی به سال ۱۳۳۷ ضمن مقاله ای که در **نشریهٔ فرهنگ خراسان** منتشر ساخته اند، بخش عمده ای از نیمهٔ دوم این مقدّمه را نقل کرده اند. از آن بهره گرفته و نشانه اش را **غ** قرار داده ام.

۱- در اصل: جامعهٔ، اصلاح شد.　　۲- ایضاً: ... سیرتان

ایزدی است در ایشان از پیروی و فرمانبرداری نوامیس الهی و احکام دین خوانند و نفوس خداآگاهان بیدار دل از بیم دور باش بی نیازی دست طلب از دامن هودج مطلب کوتاه دارند، غولان بیابان پراکندگی در این بیدای پر نهیب کجا به پایمردی براهین حکمی و دلایل عقلی که فی الحقیقه در نظر راهروان وادی حقیقت چون جاده هاست در چراگاه دواب، راه به جایی توانند برد؟

نتوان به خدا رسید از علم و کتاب　　حجّت نبرد راه به اقلیمِ صواب
در وادی معرفت، براهین حکیم　　چون جادّه هاست در چراگاهِ دواب

و ازینجاست که هوشمندان کاردان با آن سراسیمگی شوق و بی آرامی طلب، مهر خاموشی بر لب نهاده در کنار بحر به تشنه لبی می سازند و هزار جوش حیرت و تف حسرت فرو می خورند و از نامعامله فهمی این بازار که تهیدستان سود می برند و سرمایه داران تهی دست باز می گردند، سوداگران سرمایهٔ معرفت و شناخت سرها در سر این سودا به خامی باخته و به ناکامی ساخته اند. و اینها همه از آن است که بر همگنان روشن گردد که سپاس جناب ایزدی و ستایش حضرت یزدانی او از احاطهٔ امکان و امکانیّات بیرون است و از وسع حوصلهٔ اکوان افزون، و راه[۱] جستجوی آشنایی و شناسایی ازین طرف مسدود. آری درِ لطف از آن طرف گشوده تا هر که را خواهند بار[۲] دهند:

تا که را بخت و تا که را روزی؟ درین مکتب ابجد نطق فراموش باید کرد و سورهٔ خاموشی به یاد گرفت. سوسن این باغ، زبان و بلبل این بستان، فغان ندارد. بلی هر ذرّه ای از ذرّات عالم نمود و شهود به لسان فصیح تسبیح ذات و صفات او را به عبارات بی نظیر و اشارات دلپذیر بر وفقِ وان من[۳] شیٔ الّا یسبّح بحمده تکرار و تذکار می نمایند

هر برگِ گیاهی به صفات تو زبانی ست　　گردِ سر هر ذرّه شوم کز تو نشانی ست[۴]

امّا معنی این کلام را با بیان جنگ است و غنچهٔ این گلستان از شکفتن دلتنگ. چه از بی نشان[۵] جز به زبان بی زبانی نشان نتوان داد. پس از ما بی زبانان هیچ نگفتن خوشتر و خاموشی

۱- در اصل: را (ه از کتابت ساقطه شده)
۲- ایضاً: باز
۳- من از کتابت ساقط است.
۴- در اصل: لسانیست
۵- ایضاً: بی نشانی

بهتر می نماید

حدیث آنجا که از یزدان شناسی ست[1] سپاس اندیشی ما، ناسپاسی ست

پس حمدی که از روی فرمان جهان مطاع سلطان ادب بر ذمّهٔ خاکساران کوی طلب واجب است، آن است که خرد والا را که خلف الصّدق خانوادهٔ گرامی ایجاد است، آشنای فرمانبرداری نموده در گفتگوی چون و چرا برخود بسته داریم. همین معنی، عذر ما [را] در نعت و منقبت می خواهد. برگزیده ای را که خدا مدّاح و سروری که ممدوح خدا و رسول باشد، در نعت ایشان از ما چه گشاید و چه وصف شایسته شاید؟ اینجا زبان گفتار باید بست و بازوی کردار برگشاد. هزار شکر که چنین است، که اگر کار به گفتار راست آمدی، ما ساده گفتاران اخلاص منش را نسبت به ظاهرآرایانی که سیاه چردگان حروف را هر هفت کرده به هزار خط و خال عارضی زیب و زینت می توانند داد، چه [مایه] شرمساری تهیدستی باید کشید!

بعد از طیّ مراسم عجز و بندگی و نارسایی و سرافکندگی، بر ناظمان مناظم هوشیاری ظاهر است که شاه بیت برجستهٔ دیوان حقایق نشان امکان، انسان است که منتخب مجموعهٔ جزو [و] کلّش به زیور نقطهٔ انتخاب سرافراز ساخته، چه معنی برگزیدهٔ او ذات قدسی سمات ختمی پناه محمّدی است صلوات الله و سلامه علیه که از مرکز خاك تا دایرهٔ افلاك طفیلیِ خوان وجود اویند که لولاك لما خلقت الافلاك. و چون نطق اظهر و اشهر کمالات انسانی و اَبیَن و اَزیَن فضایل نفسانی است، از تقاضای حکمت بالغهٔ حکیم علیم غایت فصاحت و نهایت بلاغت در آن حضرت ظهور یافت و نور اعجاز به وسیلهٔ کلام حقایق نظام بر لوح قابلیّت و آیینهٔ استعداد آن صدرنشین مسند نبوّت و اعجاز تافت و سخن که هیچ کس را در آن سخنی نیست معجز آن برگزیدهٔ مجمع وجوب و امکان گردید[2]، و ازینجا رسید که سخن سرآمد کمالات انسانی است. و چون نباشد، که گوهر گرانبهای انسانی از سایر حیوان به مزیّت این عطیّهٔ آسمانی شرف تمیز یافت و معموری خراب آباد صورت به مددکاری آن صورت بست و سرانجامِ دارالملک معنی به دستیاری آن رونق پذیرفت. و این گوهر والا از دو قسم بیرون نیست، چه اگر جواهر زواهری[3] که خامهٔ گهربار از برای زینت روزگار بر روی صفحه نثار می نماید

۱- در اصل: ... سپاسیست
۲- ایضاً: گردیده
۳- ایضاً: زواهر جواهری

پراکنده افتد[۱]، نقّادان دار الضّرب سخن سنجی آن را نثر[۲] می خوانند و اگر آن جواهر گرانمایه بر نسقی خاص در سلکی منخرط و منتظم است، نظمش می گویند. و ظاهر است که نظم را بر نثر نه آن مزیّت و افزونی است که سنجیدگان انجمن نکته دانی در بیان آن محتاج به ترتیب مقدّمات ذوقی و برهانی باشند و نه آن تفوّق و برتری است که هوشمندان صاحب شعور در توضیح آن زحمت تمهید مرغّبات شعری و خطابی برند

شعر مسیح دل است، معنی آن جان او — چاشنی عاشقی ست، شربت دکّان او

جوهری از شعر نیست راست نماینده تر — آینهٔ فهمهاست، معنیِ پنهان او

و قدر شاعر و پایهٔ شاعری را از شعر که نتیجهٔ اوست قیاس بر می توان گرفت جایی که امین گنج وجود [و] دُرّ یتیم صدف شهود، حال این طایفه را به رتبهٔ این مقال برتری بخشیده باشند که انّ للّه خزائن الحکمة و السُنة الشّعراء مفاتیحها، دیگر مجالِ دم زدنِ جبرئیل نیست با وجود آنکه گنجِ **گنجه** تا اینجا در وصف ایشان زبان رنجه کرده اند که

پیش و پسی بست صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

از زبان ظرافت یکی از تر زبانان این فرقه مشهور است که شعر [ظ: شعرا] را پسِ کسی نمی باید نشست. و بی نظیرِ کشور مدح گستری، **نظیری** ترک ادب کرده می گویند

بلبل وحی اندکی، اوج فراتر گرفت — ورنه ز یک پرده اند، این من و آن او

ور به خیال دگر، از سخن افتاده اند — بحر غلط کرده اند، قافیه سنجان او

غرض که این طایفهٔ علیّه قدر خود را می شناسند و به اندکی از بسیار خود راضی نمی شوند[۳]. و هر روز کارگاه بوقلمون نمای سخن از نقشبندان نگارخانهٔ الهام نقشی تازه بر روی کار می آورد و هر لحظه معنی را رونقی تازه و طراوتی بی اندازه روی می داد، تا امروز که اورنگ معنی پژوهی به وجـِد خدیو دارالملک سخن گستری شکوهی به کمال یافت، یعنی بلبل سرابستان سخنسرایی، دلیل راه معرفت و آشنایی، شاه بیت قصیدهٔ حال، حسن مطلع دیوان کمال، دانا دلِ دقیقه رس، صبح ضمیرِ صدق نفس، آنکه بی اشراق آفتاب ضمیرش پی به نهانخانهٔ ادراك نتوان برد و بی همراهی خضر الفاظش راه معنی نتوان سپرد، آنکه مقطع

۱- در اصل: می افتد — ۲- ایضاً: اثر

۳- خ: از اینجا به بعد را دارد.

اشعار آبدارش مطلع[۱] [عطارد می سزد[۲]، بلکه در جهان معنی هر لفظش فلکی است و هر معنی] عطاردی و در محکمهٔ شرع بی «نظیری» او سخن «عرفی» نمی گنجد و هیچ سخن سنجی شان او را با «شانی» نمی سنجد، امروز صاحب «فیضی» که در ملک معنی «ظهوری» دارد اوست

همای اوج سخن، طوطی مسیح مقال　　　که می توان به سخنهاش جان فدا کردن

صاحب نفس قدسی، دست پرورد فیوضات قدّوسی، حاجی محمّدجان قدسی کـه آوازهٔ ابیات رنگینش آویزهٔ گوش و گردن افلاك است و ابکار افکارش از عیبِ نقص و نقصِ عیب پاك. صاحبان مزیّت سخندانی و برخورداران نزهت آباد الفاظ و معانی که از نوباوه های[۳] بساتین دواوین متقدّمان و متأخّران برخورده اند و به وسایل انامل تتبّع و تفحّص به دست خود از شاخسار بلند الفاظ میوه های به کام رسیدهٔ معنی چیده اند و چشم بر دست دیگران نداشته اند، می دانند که هرگز باغ دلگشای معانی چنین آبیاری به خواب ندیده و به گوش گل چهارباغ ارکان آوازهٔ چنین بستان پیرایی نرسیده. سخن کوتاه کنم و دم از مقصد زنم. مرا چه کار افتاده که در معرض ستایشگری کسی خود را درآرم کـه از هزارش یکی نتوانم ستود و از بحری قطره ای فرا نتوانم نمود؟ پاکی سخن چه احتیاج به ستایش چون من بادپیمایی دارد؟ سخن خود قدر خود را ظاهر می تواند کرد

سخن را با ستایش نیست حاجت　　　تو دریا را خروشیدن میاموز
به گوش محرمان خود باز گوید　　　تو بلبل را سراییدن میاموز

چون خواستگاری ابکار افکار این شایسته داماد عروس سخن از حد گذشت، از آنجا که مهربانی ذرّه با خورشید رسمی است قدیم، آن آفتابِ جهان معنی فروزی این ذرّهٔ حقیر و بندهٔ قدیم خود **مقیم** را[۴] مأمور ساخت که آنچه در ظرف وقت گنجد از نوادر ابکار و غرایب افکار به ترتیب جمع آرد[۵]، یعنی

۱- کاتب ن، عطارد را به جای عطاردی گرفته و یک سطر را از قلم انداخته است. از خ تکمیل شد.
۲- در اصل: میزد، غلط چاپی است.　　　۳-خ: نوباوگان
۴-ن: خود را مقیم، سهو کاتب　　　۵-خ: آر، شاید غلط چاپی بوده.

چند بیگانه کـه سـرگـشـتـه تر از افـلاکـند
جـمـعـشـان آر و به ترتیب نشـان زیر و زبر[۱]
در خـور هـر یک ازان جـمع، مـعیّن کـن جای
خـانهٔ شـمس به شـمس و به قـمـر جـایِ قـمـر

و چون ادب، سخن شنیدن بود

من هـم انگشت نهـادم بـه قـبـولش بر چشم
دیده چـون شـمـع هنوزم بـه سـر انـگشت نـگر

اگـرچه ظاهر است که از بحـری، قطره ای چند[۲] در آغوش در آرد و از آفـتابی، ذرّه[ای][۳] چه بهره نور فراهم گیرد، آنچه حوصلهٔ روزگـار برتابد ازین جواهر گرانمایه در سلکی کشیدم که اگـر جـوزاش زیب حـمـایل سـازد، سـزد و اگـر زهره عـقـد رو [ظ : گـردن] نماید[۴]، شاید . و این نو رسیدگـان محـفـل جهـان افـروزی را تا روشناس انجـمن قـبـول گـردند راهنمـای خـدمت صاحـبـدولتی شدم[۵] که ردّ و قـبول اجناس چار بازار امکان دست فرسود لطف و قهـر اوست[۶]. آنکه نسیم باغ لطفش چون دم مسیحـا جانفزاست و سمـوم وادی قهـرش چون نفس اژدها عـمر فرسا . جاهش عـالمی است که ذخیرهٔ ازل و ابد در حساب یک روز اوست و از اعتـدال نیّر اقبال همـه روز نوروز . از قـدرش چه گـویم که دایرهٔ فـلک صورت جزمی است کـه برپای قـدرش از قاعـده فهمی برخـلاف قاعده افـتاده، یعنی نظر یافتهٔ فیض صمـدی، برگزیدهٔ حضـرت احدی[۷]، صـدرنشین بزم شـعـور و آگـاهی، رمـزدان حقـایق کَونی و الهـی، بهجـت فزای مـعرکـهٔ فتح و فرزانگی، جوهر شمشیر شجاعت و مردانگی، واسطهٔ پیوند علایق، نیکخواه خلایق

خـورشیـد اوجِ عـزّت و مـاه سپهـرِ ملک   خـضـر سکندر آیت[و] دارای جم نشـان

ابوالنّصرخان بن خان، **منوچهرخان** . الهی تا از سخن درین نُه رواق کـهن نشان هست، این نوباوهٔ

۱- این بیت و دو بیت بعـدی از خـود قـدسی است، ضمـن قصیده ای که بـه تدوین اشعـارش به خـواست حاکم مشهد راجع است .

۲- خ : چند قطره

۳- ایضاً : از آفتاب ذرّه

۴- ایضاً : عقد نماید

۵- ن : شدم از کتابت ساقط است .

۶- خ : از اینجا به بعد، تا افتاده، نقل نشده .

۷- ایضاً : ازاینجاتاپایان مصراع اوّل نقل نشده .

چمن اقبال از چشم زخمِ عین الکمال در امان باد . آمین[۱]!

ای ملک العــرش، مــرادش بده　　　　وز خـطر چشمِ بـدش دار گــوش[۲]

---

۱ - خ : ندارد .

۲ - کاتب ن به دنبال مصراع افزوده است : در سنهٔ ۱۱۱۷ قلمی شد ، که نشان دهندهٔ تاریخ تحریر نسخه است .

مقدّمهٔ جلالای طباطبایی بر دیوان*

سخن آفرینی که به حکم اقتضای حکمت، مدار پرگار تکوین در کارگاه آفرینش کاینات[1] بر نقطهٔ دایرهٔ نون کُن نهاده و بر وفق هندسهٔ تقدیر بنای ابداع این عالم کهن براساس دندانهٔ سینِ سخن گذاشته[2]، هنوز در ساحت مرتبهٔ احدیّت ذات رنگ بیرنگی صفات می ریخت که بیرنگ پردازی[3] ارادتش به تسوید شنگرف سر سخن این شگرف داستان حروف نورانی وجود جلی از مسودّهٔ علم ازلی بر لوح ساده نقش مبدأ فیّاض به بیاض برد، و هنوز در مشیمهٔ مشیّت، نقش صور کَونی صورت نبسته بود که نقشبندی صنعتش به تصویر این نگار غریب خاطر فریب، نقش بدیع کارخانهٔ ابداع به روی کار دیبای اختراع آورد. یعنی به چرب نرمی[4] مومیایی انسانی سخن، استخوان بندی ترکیب این جهان بی سر و بُن درست ساخت و به تحریر این حرف[5] و صورت رنگین، رنگ آمیزی عالم سواد و بیاض طرح انداخت. به لطف درآمدِ این فقرهٔ عالیه در صدد[6] انشای دیباچهٔ دیوان امکان درآمد و به تذهیب این سر لوح نگارین از عهدهٔ ترتیب مجموعهٔ جامعهٔ انسان بر آمد

زهی قدسی نژادِ آدمیزاد	که شد دیباچهٔ دیوان ایجاد
هیولای جهان، صورت ازو یافت	بدو تن رنگ و بو، جان آبرو یافت[7]

---

* جز نسخ ن و ت، از مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران با نشانهٔ ر، و بخشهایی از این مقدّمه که به نقل از منشآت جلالا در رسالهٔ آقای احمد شاه دانشجوی هندی آمده ـ و در اصل متعلّق به کتابخانهٔ بادلیان است ـ با نشانهٔ ب استفاده شده.

۱- ن: مدار تکوین آفرینش کاینات را

۲- ایضاً: عالم کهن اساس را بر دندانهٔ . . .

۳- ر، ت: نیرنگ پردازی، ن: رنگ پرداز، اصلاح شد.

۴- ر: بحروف نرمی، سهو کاتب.

۵- ن: حروف

۶- ر: به صدد

۷- ر، ت: دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده.

به گرد جان کشید از روی ظاهر — دو حرفش، چار دیوار عناصر
زشوق او شتابان است افلاك — وزو دارد درنگ این نقطهٔ خاك
مده، گر پاس می داری ادب را — به کرسی نسبت این قدسی نسب را

زهی حکمت بالغه که از تألیف قوای این دو جزو ضعیف، ترکیب مقوّی مزاج شریف این عالم کبیر پرداخته و از امتزاج بسایط این تریاق اعظم معجون مرطّب[1] دماغ انسان اکبر مرتّب[2] ساخته جلّ جلاله ما احکم حکمته و اتقن صنعته. آری در اثبات شرافت این لطیفهٔ روحانی و علوّ درجهٔ این دقیقهٔ آسمانی همین نکته بس که به سبب نسَب تامّه و اشارات کامله، مفردات حروف[3] اسم شریف اشرف افراد این نوع عالی به مراتب ذات و ظهورات اسما و صفات تناسب اجزای[4] ترکیب ثنای عالم انفس و آفاق اتّفاق افتاده و از نظم دو حرف ابی جاد (= ابجد) که به زبان دو زبانی خامهٔ ایجاد داده اند رباعیّات سه گانهٔ وجود آل والا جلالش منتظم الارکان و منتسق الاوتاد روی داد. فالحمد للّه اذ الهمنا توصیف صفاته و لم ممکنا[5] تعریف ذاته و الصّلوة علی کافّة رسله و عامّة اولیاء سبله لاسیّما[6] مجتباه الممجّد و مصطفاه المحمّد و السّلام علی آله الهادین و خلفاء الرّاشدین [و] ائمّة المتّقین و[7] اعلام طریق الیقین. و چون درجهٔ این عطیّهٔ والا از آن بالاتر است که عقل دقیقه یاب اولوالالباب[8] با وفور نصیب و کمال نصاب به خودی خود پی به پایهٔ آن برد و اندیشهٔ عقده گشای رصدبند ارباب خرد ارجمند با بلوغ رشد[9] و وصول مقصد به سر خویش[10] به سرّ آن رسد، لاجرم بنابر اظهار این دقیقه، دقایق این لطیفهٔ شریفه را به درجهٔ اعلی رسانید و پایهٔ قدر این مقدار والا از عالم بالا در گذرانید، یعنی ذات کامل صفات خود را به این حلیهٔ جلیّه آراسته نهایت مرتبهٔ اعجاز این فن را معجزهٔ رسول خویشتن گردانید و طایفه ای از امّت آن برگزیده را بدین مزیّت عظمی برگزید و قامت قابلیّتشان را به تشریف شریف الشّعراء تلامذة الرّحمن بر افراخته به پایهٔ والای شاگردی خویشتن سر افراخت تا به نیروی الهام از ترصیع جواهر الفاظ به اعراض معانی جوهر گوهر قدر خویشتن در اقتدار

۱- ن : مرطتب
۲- ایضاً : مترتب
۳- ر : حروف ندارد.
۴- ایضاً : اجزاء
۵- ر، ت : صفاته اذا لم تمکننا
۶- ر : سیّما
۷- ایضاً : و ساقط است.
۸- ر، ت : اولی . . .
۹- ر : . . . ارجمند به سر حدّ بلوغ آن رسد (؟)
۱۰- ایضاً : سر خویش (به ندارد)

سخن بر طبق عرض گذارند[1] و از تصنیف صنایع کلمات و بدایع مضامین اصناف لطایف دانش و بینش بر صفحات صحایف آفرینش نگارند، به دمی عالمی مسخّر خیل خیال سازند و به آنی جهانی پی سپر بَرید نظر نمایند، بی تحریک بال همایون فال، سدره پرواز، بل به بالِ فرهنگ سیر آهنگ، رسا انداز باشند. چون نور نظر، خانه نشینِ فلک پیما و مانند آه سحر، جهانگیرِ آسمان گشا گردند

این طایفه گرچه در زمینند | لیکن چو خرد فلک نشینند
اعجازوران سحرکاره | چون خورشید آسمان سواره
از دستِ تهی، گهر شماران | وز دیدهٔ پُر[2]، خزینه داران
چون آه، به یک دم آسمان گیر | چون صبح، به یک نفس جهان گیر
چون تیرِ دعا به بالِ یا رب | شبگیر کنند از دلِ شب
ز اندیشهٔ پاکشان فتد چاك | در جیبِ مرقّعاتِ افلاك

خدای را منّت که از بدو فطرت تا این غایت پیوسته صیت دبدبهٔ این خردمستان هشیار مغز در سقف طارم این کهنه مصطبه پیچیده و آوازه های و هوی این سرخوشان سرجوش[3] بادهٔ ادراك [به] سرتاسر عالم آب و خاك رسیده. خاصّه[4] درین روزگار که آخر زمان آفرینش و قحطستان دانش و بینش است با آنکه دور بزمِ دوران به آخر[5] آمده و کار گردش آن جام[6] به انجام کشیده و ته مینای سپهر لاجوردی به دُردی رسیده، چشم بد دور ساحت انجمن به محفل افروزی شعله فطرتی چرب زبان، روشن چراغ است که[7]:

سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر اصم
چون زبان کلک[8] بگشاید به الفاظ دری

و آفت عین الکمال مرساد، حریفان بزم به نشأهٔ فیض مقال صاحب حالی سرخوش و تر دماغند که[9]:

۱- ر: گذرانند، ت: گذراند. سهو کاتبان.

۲- ر: تر

۳- ایضاً: سرخوش، سهو کاتب

۴- ایضاً: خاصّه از قلم افتاده.

۵- ایضاً: به آخر آن

۶- ر: این جام، ن: انجام

۷- ر: که ندارد.

۸- در دیوان انوری: نطق

۹- ر: که ندارد.

ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند

هوش گوید گوش را هین[۱] ساغری کن، ساغری

یگانه ای که بر بام طارم این نُه رواق کوس ملک الکلامی به نام نامی او صدا می دهد[۲] و در شش حدّ این چار طاق پنج نوبت مسلّمی سخن به نام سامی آن اعجاز فن می زنند

این طاقِ تهی[۳] پر شده ز آوازهٔ او — کو مقداری در خورِ اندازهٔ او؟
بسته ست قضا بر کهن اوراق سپهر — شیرازهٔ نو از سخنِ تازهٔ او[۴]

فرمانروایی که قلمرو اقالیم سبعهٔ معانی یکقلم در تحت بنان بیان اوست و دار الملک کشور سخنوری یکسر[۵] در زیر نگین خانهٔ سروری او. عزیزی که در محکمهٔ مصر تمیز، دعوای تسلیم ثبوت[۶] این مدّعا به سرحدّ اثبات رسانیده و می رسدش، و در انجمن مباهات سدره پروازان حرف عرش پایگی سخن به کرسی نشانیده و می زیبدش. بی قرینی که زبان خامهٔ خودکامه اش در هنگامهٔ ادّعای صاحبقرانی سخن، ندای (هنوز در عدم است آنکه همقران من است)[۷] به بانگ بلند در می دهد و منکری ندارد. عدیم النّظیری که قلم دلیر رقمش در عرصهٔ «انا و لاغیری» عَلَم «لمن الملک» می افرازد و کسی یارای معارضه نمی آرد[۸]، اعنی سالک شاهراه طریقت، عارف کُنه حقیقت، نقّاب مخزن اسرار، غوّاص محیط افکار، آیینه دار صور معانی[۹]، پرده گشای شاهد راز نهانی، ساقی دریاکشان رحیق تحقیق، دلیل همقدمان خضر طریق توفیق[۱۰]، ترجمان اسرار منطق الطّیر سلیمانی، زمزمه سنج ترانهٔ مرغ ربّانی، اجری ده راتبه خواران خوان سخن، میزبان گرسنه چشمان مایدهٔ این فن، گنجور جواهر کنز الرّموز[۱۱] لاهوت، چمن پیرای گلشن راز ناسوت، جاسوس اسرار عالم بالا، فانوس انوار طور تجلّی، دستان زن سرابستان انس،

۱- ن: هان، متن مطابق نسخ ر، ت و دیوان انوری.

۲- ت، ن: اعجاز فنّی (ن: منشی) که ... این چار طاق ... مسلّمی به نام او می زنند

۳- ت: این طاس ...

۴- ر: از فرمانروایی ... تا: می زیبدش، ندارد.

۵- یکسر از نسخ ب، ت افزوده شد.

۶- ت: به ثبوت

۷- مصراع از خاقانی است.

۸- ر، ب، ت: نمی یارد، سهو کاتبان.

۹- ن: صور از قلم افتاده

۱۰- ایضاً: توفیق از کتابت ساقط است.

۱۱- ر: گنجور کنز ...، متن مطابق ن، ب.

شع شبستان عالم قدس، شناسای حقایق ارضی و فلکی، صاحب نفس قدسی وخُلق ملکی

آن نفس مقدّس که سماتش قدسی ست		اسم و لقب و ذات و صفاتش قدسی ست
مجموعهٔ خوبی همه چیزش خوب است		زان رو همه چیز او چوذاتش قدسی ست

زهی قدسی سرشتی که پاکی دامان نیکنامان، دم بدم به دست پاکدامنی فطرت پاکیزه فکرتش[1] بیعت ایمان تازه می کند و فیض پرورد آب و هوای جمعیّت آبادِ طبع آزادش، هر لمحه[2] دفتر پریشانی روزگار ابتر را از سر نو شیرازه می کند. ثمرهٔ استعدادش عِرقِ شجرهٔ نژاد به چمنستان بستان قدس دوانیده و زادهٔ طبع قدسی نهادش تارك افتخار از عرش و کرسی در گذرانیده. سرچشمهٔ منبع آب حیات دواتش همچشم نظرِفیض افتاده و خامهٔ کوتاه خانهٔ بلند آهنگش را همدستی ید قدرت دست داده[3]. از خجالت رنگینی غازهٔ رخسارهٔ[4] طرز تازه اش، گلگونهٔ عارض گلبرگِ طری موجهٔ تری برآورده و[5] از کمال لطافت چشمه سار دیوان طراوت بنیانش عذوبت زلال حیات در رطوبت عرق انفعال[6] غوطه خورده. رشک رنگینی قلم بوقلمون رقمش خون نگارخانهٔ ارژنگ به خاك ریخته و شرم آب و تاب زادهٔ استعداد آفتاب نژادش عقد گوهر رنگ بر روی جواهرِفرنگ گسیخته. رخشان گوهرسخنش ازکانی است که لعل بدخشان در خاك و خون نشستهٔ اوست و یاقوت رمّانی سیلان رنگْ شکستهٔ او. قیمتی جواهر معانی اش تمام عمّانی است و بهاور گوهرسخنش همه عدنی. نشأهٔ دماغ خرد مستش از سرجوش خمکدهٔ الست و شادابی گلشن اندیشهٔ درستش از شبنم فیض روز نخست. سرشتش قدسی است و طینتش فردوسی. نهادش آسمانی است و نژادش روحانی. نسبتش الهی است و نسبش آگاهی. پایهٔ سخنش والاست و کالای هنرش از دست دست بالا. منبع چشمه سار ضمیر صبح نظیرش، فیض سحرگاهی است و خمیرهٔ طینت قدسی نهادش، سرشتهٔ یداللّهی

آن چشم و چراغ این زمـــانه		اندر همـه فن چو خـود یگانه
نطقش به زبان سـحـرپرداز		چون عـیسی، دم زند ز اعجاز

۱- ن، ت: فکرت پاکیزه فطرتش، و دم بدم پس از آن آمده.

۲- ایضاً: هر لحظه (ت: هر لمحه)، و پس از روزگار ابتر را آمده.

۳- ر: داده و		۴- ر، ت: رخسار

۵- ر: و ندارد.		۶- ن، ت: شبنم انفعال

طبعش چو خرد بلند پرواز گنجینهٔ دل، خزینهٔ راز
پُرکار چو آب، لیک ساده در جوش چو بحر و ایستاده
در ذکرِ خفی، صریرِ کلکش تسبیح ملک، صفیرِ کلکش[1]
با آنکه همیشه در سیاهی ست همشیرهٔ فیضِ صبحگاهی ست
با خود به سخن، و لیک بی خود با او نه خودی ست مانده، نی خود[2]
روشنگر صبحدم، ضمیرش آیینهٔ خور، جلا پذیرش
شب زنده چو خامه اش سر آرد[3] شب را تا حشر زنده دارد

و بالجمله بنابر آنکه چشمه سار زندگانی را به صفا و روانی ثنا کردن، آبروی خود بردن است و پرند زربافت مهر جهان افروز را به حسنِ نمود[4] تحسین نمودن و به رسایی تا ر و پود ستودن بخیهٔ نارسایی خویش[5] بر روی کار[6] افکندن، چه آن در ادای تعریف سلاست فقرات آیان[7] خود چون زبانهٔ موج به صد زبان رطب اللّسان است و این در ستایش تابش خویش[8] چون صبحِ دوم روشن بیان. ناچار ادای حقّ ثنای صنایع[9] کلام اعجاز نظام و بدایع گفتار سحر کردار آن[10] معجزهٔ روزگار و مفخرهٔ لیل و نهار را از آشنارویی لفظ و بیگانگی معنی و ملاحت طرز و حلاوت روش و رسایی انداز و سیر آهنگی پرواز و نزاکت ادا و لطافت مدّعا و بست[11] ترکیبات و نشست[12] مفردات و تنگدرزی کلمات و تناسب فقرات و دلنشینی سوق و سیاق و خاطرنشانی انتظام و انتساق[13] و متانت استعارات و رصانت تشبیهات و ریختگی الفاظ و بیختگی معانی و چسبانی سلسله و آیانی قصد[14] و نمایانی اندیشه و تندرستی[15] مطالب و صحّت مقاصد و رنگینی

۱- در نسخهٔ ر، ازنظر ترتیب، این بیت و بیت بعدی بر ابیات سوم و چهارم مقدّم هستند.
۲- ر، ت: دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است.
۳- هر سه نسخه: برآرد، متن تصحیح قیاسی است.
۴- ن: به حسن نمود، ساقط است.
۵- ب، ت: خویشتن
۶- ر، ب، ت: بر (ت: به) روی روز
۷- ن: ژیان، سهو کاتب.
۸- ایضاً: خویشتن
۹- ر: صانع، سهو کاتب.
۱۰- ایضاً: این
۱۱- ن: بستن
۱۲- ایضاً: نسبت، هر دو مورد غلط کاتب است.
۱۳- ن، ت: اتساق
۱۴- ن: قصه، ب: خلاصه شده است و ندارد.
۱۵- ب: درستی

خیال و شیرینی مقال و شکفتگی زمین و شستگی[1] و رُفتگی مضامین، سخن کوتاه[2]! حسن درآمد و لطف بیرون شد، آغاز خوش و انجام دلکش، گشاده رویی مطلع و شیرین ادایی مقطع، به تقریر دلپذیر این فرخنده[3] دیوان معارف بنیان معانی بیان، که هر بیتی از آن برج شرف صد خورشید تابان است و هر صفحه درج هزار عقد[4] مروارید غلتان، وامی گذارد و بیش ازین عجز خویشتن را با کمال قدرت بر اعجاز سخن و للّه الحمد[5] ذی الطّول و المنّ به خویشتن نمی نماید و به چند بیت از ریختهٔ کلک مشک بیز[6] عنبر آگین، رخسارهٔ صفحهٔ خاتمه را به خال و خط اختتام[7] مشکین می آراید

تعالی اللّه ازین فرخنده دیوان — که روح القدس در وی می دمد جان
سخن را آب در جو از سطورش — خلیجی هفت دریا از بحورش
ز روی شمسه اش خور می برد تاب — ز جوی جدولش دل می خورد آب
خط ریحان سبزان سمن بوی[8] — تو گویی بر گرفته نسخه زین روی[8]
کند گر صفحهٔ او حفظ صورت — بتان را آبرو آید[9] ضرورت
بنان زین دست اگر معنی طرازد — عجب نبود اگر بر خویش نازد
نی کلک ار سخن زین سان سگالد — سزد بر خویش اگر چون سرو بالد
زهی نیک اختر آن طبع سخن سنج — کزین سان در گهر آگین کند گنج
کسی را کاین سخن سرمایه باشد — ز طبعش عقل را پیرایه باشد
نویسد کلکش از معنیّ رخشان — برات لعل بر خاک بدخشان

۱- ر، ن : شکستگی، سهو کاتبان . ب : شستگی مضامین

۲- ن : سخت کوتاه، سهو کاتب . ر : سخن کوتاه و

۳- ن، ت : فرخنده از کتابت ساقط است .

۴- ن : عقد از قلم افتاده . ب : درج بل صدف هزار . . . ، ت : چند کلمه ای افتادگی دارد .

۵- ر : . . . سخن و لا فخر للّه الحمد، ب : این فقره را ندارد .

۶- ن : کلک مشکین   ۷- ر، ت : ختام

۸- ن : بو . . . رو . ت : مصراع دوم از قلم افتاده .

۹- ر : آبرو ماند، ن : آب رویاند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . در نسخهٔ ت، بیت به این صورت آمده :

نکردی صفحه اش گر حفظ صورت — بتان را آب رو رفتی ضرورت (؟)

چکد از خـامـهٔ مـیگون او می — نی انـدر ناخـن نیـشکّر از وی
بـود از نـال او[۱] در نـالـه بـلـبـل — ز تـاب پـرچـمش در تـاب، سنبـل
کـمینه قطره خـوار آب حـیـاتش — زکـات فـیض گـیـرد از دواتش[۲]
مـداد او دهد از لـعلِ خـوبـان — خط یاقـوت را سـرمـشقِ ریحـان
نه آب زنـدگـی را مـات دارد — کـه چندین خـضـر در ظلمـات دارد
اگـر آب حـیات از عـجـزِ تقـدیر[۳] — نشد در خوردِ این می، خرده کم گیر
خضـر گر راه این سرچشمه جُستی — ز آب زندگـانی دست شـستی[۴]
خـرد زان روی فـالی زد بـه امّـید[۵] — کـه باشد خضروارش عـمر جاوید
قلم از بوی این می، شد سیه مست — به دست اوست حق، گر رفت از دست

این خـزف ریزهٔ چند که تمیـمهٔ این درّ یتـمیه شده و سپند عین الکـمال جـمال[۶] این نازنین شاهدان پرده‌سرای حـال و قـال گشتـه و به یمن قـبـول ارباب اقـبـال و ابنای[۷] فـضل و کـمـال و للّه الحمد رتبهٔ[۸] خطاب فاتحگی ایـن امّ‌الکتاب آداب یافتـه و به برکت دیباچگی این دیوان حـقایق نشان[۹] خطبهٔ سـرافرازی بر منبر بلند پروازی[۱۰] به نام این گمنـام بلندآوازه ساختـه و در دارالضّرب شـهـرت، نقشِ سکّهٔ روایی سخنِ شکسـتـه بسـتهٔ ایـن بی نشـان درست نشین نموده[۱۱]، به تاریخ یازدهم مـاه ربیع الاوّل سنهٔ هزار و چهل و هشت[۱۲] در دار الخلافـهٔ اکبـرآباد[۱۳] رقم زدهٔ خـامـهٔ مسکـنت کمـترین بندگـان خدای[۱۴]، جـلال الدّین محـمّد طباطبایی شـد[۱۵]. امیـد که به تازگی[۱۶]

۱- ن : آن

۲- ر : زکات مبدأ فیض از . . .

۳- ر، ت : تقریر

۴- ن، ت : این بیت بر بیت بالایی مقدّم است . ب : ابیات را نقل نکرده .

۵- ر : . . . زین روی زد فالی . . .

۶- ن : جمال از کتابت ساقط است .

۷- ر، ت : ابناء

۸- رتبهٔ در نسخ ر، ب، ت نیست .

۹- ر : بنیان

۱۰- ایضاً : بر منبر بلندپروازی به قلم نیامده .

۱۱- ن : . . . نموده یعنی طغرای مشهدی علیه الرّحمة (!) و مقدّمه پایان یافته است .

۱۲- ر، ت : تاریخ با رقم کتابت شده .

۱۳- ب : در دار الخلافت آگرهٔ محروسه، ت : . . . دار الخلافهٔ اگرهٔ . . .

۱۴- ب : بنده های خدا

۱۵- ر : شد از کتابت ساقط شده است .

۱۶- ب : به تازگی از قلم کاتب افتاده و یا در خلاصه نویسی حذف شده است . ت هم این کلمه را ندارد .

منظور نظر عنایت بصیرتمندان دیده‌ور گردد[1] و به توجّه قبول خاطر اولوالالباب[2] از سر نو رو یافته، قابل روی دل صاحبدلان شود بفضله و طوله[3].

۱- ب : پایان مقدّمه است و ظاهراً جملات بعدی نقل نشده .

۲- ر : اولی . . . ، ت نیز به همین گونه کتابت شده و «از سر نو» را هم فاقد است .

۳- ت : بفضله . . . ندارد .

قصاید

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

من آن نیَم که کنم سرکشی ز تیغِ جفا — چو شمع، زنده سر خویش دیده م در پا[1]
دمی که بگذردم بی کرشمهٔ ساقی — نفس کند به دلم کارِ ریزهٔ مینا
خجل ز مرحمت روبروی آینه ام — که گاه گاه به دل جا دهد خیال مرا
کسی که لذّت پیکانِ بی نشانی یافت — دگر نشد به نشان آشنا، چو تیر خطا
همیشه سیل زند بوسه بر لب بامم — ز بس گرفته ز غم کارِ گریه ام بالا
ز چاكِ پیرهنِ صبح، درز کرد آخر — هر آنچه داشته شب زیرِ طیلسان خفا[2]
به عیشِ ته دلی ام، غیر داغ کس نرسید — ز برگ لاله بود برگ عیش من پیدا
گمان برند خلایق مرا مرصّع پوش — ز بس که در بدنم جای کرده[3] سنگ بلا[4]
نهد به خاتمِ فیروزه بر سرم منّت — به زیر سنگ خود آرد فلک چو دست مرا
به گریه مردم چشمم چنان مثل شده اند — که طعنِ خشکی دامن زنند بر دریا
ردایِ شکر گزینم، که مقتدای کرم — گرفته دستِ امید مرا به ذیل عطا
نه غم به سینه، نه پیکان به دل، نه خار به پا — به تنگ عیشی من کس مباد در دنیا!
اگر به صورت پیکان نیامدی غنچه — چگونه در دل مرغِ چمن گرفتی جا؟
دمی به بزم حریفان شکفته شو چو قدح — که جان برای تو دارد در آستین مینا
به پیری اش نکنم ترك از انکه در طفلی — به حرف عشق شد اوّل مرا زبان گویا[5]

---

* عنوان ت: قصیده در مدح حضرت امام الجنّ و الانس سلطان علیّ بن موسی الرّضا (ع)

۱ - ۱۲ بیت آغازین از نسخهٔ م ساقط است، و ج تنها ۱۱ بیت از پایان قصیده را دارد.

۲- ت، ك، ن: که شب چه داشته در زیر ... جفا (ت: خفا)

۳- ایضاً: خانه کرده (ن: کرد)

۴- ك: جفا

۵- متن مطابق م، ت ـ سایر نسخ: زبان من ...

شبی که عقده گشایم به ناخن از مویش[1] چو شمع، جان به سر انگشتم آید از اعضا
سزد که لاله کند بیشتر فغان ز جرس چو ناقهٔ تو کند عزمِ رفتن از صحرا
روم به شهر ز صحرا پی فغان و هنوز ز بیم خوی تو می لرزدم زبان چو درا
کسی به مذهب عشّاق، درد دین دارد که کرده بهر بتان، دین خویش، کبش فدا[2]
که بسته تهمت همچشمی تو بر نرگس؟ که سر نمی کند از شرم، پیش کس بالا
نکرد یاد دل ما درین دیار کسی[3] مگر خدنگ تو افتد به وادی دل ما
هزار مرتبه سوراخ می شود جگرم بر آن گروه که خاری ندیده اند به پا
قبای تنگ ترا هر که دید، پندارد که همچو غنچه تنت رسته در میان قبا
بلاکشان محبّت به پای شمشیرت چو شمع و خامه، سرو گردنند سر تا پا
کفم تهی ست، ولی درهوای زلف وخطت به مغز من همه سودا نشسته بر سودا
چو صبح تا نفسی راست کرده ام جایی رسیده[4] تیغ به کف، مهرطلعتی ز قفا
چرا ز نکهت معشوق غافلی، جایی که شد ز بوی پسر، دیدهٔ پدر بینا
زر محبّت خود را همیشه سکّه زنم به نام نقد شهنشاه یثرب و بطحا
به کام دل قدمی برنداشتم از جا چو شمع، گرچه به آه دل خودم بر پا[5]
زمانه رشتهٔ کاری به دست من داده ست که در لباس، گره می خورد ز بند قبا
می است این که تو ریزی به جام و خون است آن[6] که از تغافل سنگ است در دل مینا
دهد ز پهلوی او[7] خون دل حریفان را مباد کم ز سرِ جام، سایهٔ مینا
چه حال داشته باشد میان سوختگان خسی که شعله به حالش نمی کند پروا
فریب جلوهٔ زاهد درین سراب مخور که هست چین ردایش تمام موجِ ریا
چو گردباد برآید نفس ز سینهٔ من ز بس که بر دل تنگم نشسته گرد بلا

۱– ل، ك : زلفش
۲– ل، ك : کیش و دین خویش . . . ، متن مطابق ن، با اصلاح کیش به کبش . م، ت : بیت را ندارند .
۳– ك : . . . دل تنگ ما به دهر کسی ۴– م : دمیده
۵– ل : به رنگ شمع به آه . . .
۶– م، ت، ن : جام، خون آن است، ك : جام و آن خون است . متن مطابق ل .
۷– ل، ك : خود، م : بیت را ندارد .

اگر به نامه فرستادنم فتد سر و کار | شود به طالع من مرغ نامه بر عنقا
هزار بار از ان صید[1] ناامیدترم | که غم گرفتش و بسمل نکرده ساخت[2] رها
هوای ابر، به زندان خانه بند مشو | اگر[3] ز خشت سر خُم کنند خانه بنا
هنوز از غم شیرین ز نسبت فرهاد | ز نقش آبله، ماند به سنگ پا، خارا
ز آب دیدهٔ من، گردباد شد گرداب | برای گریه گرفتم چو دامن صحرا
توان گریختن از خانهٔ شکسته، ولی | دل شکسته و رنگ شکسته را چه دوا؟
مباش گوپی آرایش ضعیفان چرخ | که نیست وسمه بر ابروی ماه نو زیبا
چنان مباش که باقی نماند از تو اثر | شوی چوصورت دیبا گر از لباس جدا
چنان به تربیت[4] کوهکن بود بی مهر | که خون چو شیر، سفید آید از رگ خارا
ز شور بحر، کی آب گهر شود تیره؟ | به صد ستیزه فلک در نیاردم از جا
مجوی قرب کسی کز غرور دنیایی | چو مرگ دیده به یک چشم، سوی شاه و گدا
به تیغ حادثه گر دست غم بریده شود | همان چو تیر خراشد دلم به ناخن پا
دماغ شکوه ندارم، وگرنه می گفتم | که چرخ را چه محلّ است و خلق را چه بها
چو آفتاب از ان زیر بار سایه نیَم | که بر گذشته سر همّتم ز بال هما
بود سیاهتر از روی بخل، روی طمع | زمانه کاش شدی خالی[5] از بخیل و گدا
به نیک و بد نبرم نامت ای زمانه مترس | نه مستحقّ ثنایی، نه مستعدّ هجا
ترا به عیب تو شویم، که آب می ریزد | سحاب بر سر دریا ز دامن دریا
من و سپاس عطای نکردهٔ مردم | که بار منّتشان گردنم نکرده دو تا
خدنگ منّت خاقان نمی توانم خورد | تمام عمر خورم خاک اگر چو تیر خطا
کریم را چه که درخورد خرج، دخلش نیست؟ | رسد به قدر عطایش همیشه وجه عطا
بنای خانهٔ خُم گرچه هست بر یک خشت | ولی فرا خورهمّت به هم رساننده فضا
درین محیط چنان بر طرف شد آمیزش | که قطره قطره اش از هم چو گوهرند جدا[6]

۱- متن مطابق م . سایر نسخ : مرغ
۲- م، ت، ن : نکرد و کرد، ل : نکرده کرد، ك : نکرد و ساخت، متن را از ضبط ل و ك برآوردم .
۳- ل، ك : مگر، م، ت : بیت را ندارند .
۴- ن، ل، ك : ز تربیت
۵- ایضاً : پاك
۶- م، ت : بیت را ندارند .

بود به دست کریمان شبیه، دست تهی ولی چه سود، ندانند قدر این[۱] فقرا
ترا ممیّزِ عیب و هنر نساخته اند مباش پرده در نیک و بد چو روز جزا
سری برآر چو دیوانگان به عریانی که در لباس نمانی چو صورت دیبا
دماغِ صحبت خلقم نمانده است، ای کاش چو آفتاب توان زیستن ز سایه جدا
توکّل عجبی بر قناعتم افزود زهی طرب که مرا بر غنا فزود غنا[۲]
ز گنج خلق شوی بی نیاز، اگر سازی کلیدِ قفلِ قناعت ز سینِ استغنا
درین چمن نبود بذل رایگان، چه عجب که ابر از گل و ریحان بگیرد[۳] آب بها
ز نقد عمر شمردن گرفته دست تو زنگ[۴] ترا خیال که رنگین بود کَفَت ز حنا
مباش در یرقان طمع همیشه اسیر برای جذبِ پر کاه، همچو کاهربا
اگر ز حسرت ساحل به لب رسد جانم رخ نیاز نیارم به ناخدا ز خدا
برای زینت مژگان به دیده خواهم خون و گرنه بر کف دریا کسی نبسته حنا
ز بس ضعیف بود آفتاب، وقت قیام به دستش از علم صبح می دهند عصا
مگر نسیم کند خود نوازشی، ورنه به صد چراغ، چمن ره نمی برد به صبا
ز داغِ لاله سیاهی نمی تواند شست اگرچه صرف کند ابر، مایهٔ دریا
به یاد سینهٔ تنگم اگر کند فریاد عجب مدان که جهد آتش از زبان درا
به هر طرف که روی، نقدِ عمر صرف شود چهار حدّ جهان هست چارسوی بلا
چنین که خوار بود آدمی، نمی دانم قبولِ صورت آدم چرا کند دیبا؟
ز بیکسی فشرد پای بر سرش پرگار درین محیط چو مرکز مباد کس تنها
نمک حلالی من[۵] ظاهرست[۶] بر همه کس حدیث تلخ مرا می خرند در همه جا
به هم چو باده توان چند بی نمک جوشید؟ ز خوان صبحت مردم چه لذّت است مرا؟
به غربت از وطن خود چرا عزیزترم؟ اگر نه خاصیت خاکِ کربلاست مرا

۱- ك : آن
۲- م، ت : بیت را ندارند.
۳- م، ت، ن : نگیرد، سهو کاتبان.
۴- ل : رنگ. ك، زنگ بوده و نقطهٔ ز خط خورده است.
۵- م : می، سهو کتاب بوده.
۶- ك : ثابت است

مرا چه جرم که ننوازدم کسی به وطن / نمی رسد ز لب جوی[1] هیچ نی به نوا
مرا مراد ازین گفتگو شکایت نیست / حکایتی ست علی الرّسم می کنم انشا
فلک ز پنجهٔ مرجان برآورد ناخن / پی خراشِ دلم، گر روم سوی دریا[2]
جفای خویش کشیدن به از تمتّعِ غیر / به سر بود کف خود خوشترم ز بال هما
چو گل توان گذراندن به خرقه ای همه عمر / چه باك[3] اگر فلک اطلس است بی پروا
اگر نخوانده به جایی نرفته ام[4]، سهل است / ز حکم سر نکشم گر کشیده دارم پا
طبیبْ غیر و پرستارْ دشمن جان است / رسد چگونه به بالین خسته، پای شفا
برای معجزهٔ شعر و وحی، برهان بس / به دست من قلم و در کف کلیم عصا
چو شد ز گوهر سیرابِ نظم من آگه / در آب ریخت گهرهای خویش را دریا
سفینه ای که کنم پر گهر، پدید آید / در آن سفینه ز آب گهر بسی دریا
نیازمند کسی نیست نقش خامهٔ من[5] / لباسِ صورت دیبا بس است هم دیبا
چراست خوار کلامم درین بهشت آباد[6]؟ / بود چو یوسفِ معنی عزیز در همه جا
مراست گاه تفکّر معانی روشن / ز جسمِ زار چو جوهر ز استخوان پیدا
به هر دیار که افتد، نمی کند نقصان / متاع من که چو جان مغتنم بود همه جا
بزرگ نامی اهل هنر ز پیش من است / همه چو کوه به آواز من کنند صدا[7]
کسی به قیمت من پی نبرد و عمر گذشت / چو گوهری که شود پیر در ته دریا
به دست خویشم اگر چون قلم نگه دارند / همان به شوقِ عزیمت ز فرق سازم پا
ز آب خود چو زمرّد کسی که سبز بود / نه شان ابر شناسد، نه شوکت دریا
به زور نظم، اگر کوه کوهِ قاف بود / به خون نشینم اگر در نیارمش از پا!
در سرای معانی ز شش جهت بازست / به روی من، ز ثنای یگانهٔ دو سرا[8]
همای اوجِ مروّت، مه سپهرِ کرم / نهال باغِ هدایت، گل ریاضِ سخا[9]

۱- ت، ل، ك : به لب . . .
۲- م، ت : بیت را ندارند .
۳- ن، ل، ك : چه شد
۴- ك : نمی روم
۵- ن : مینهٔ ما (ل : . . . من)
۶- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : خراب آباد
۷- ل : ز آواز . . .
۸- م، ت : به ثنای . . . ، سهو کاتبان .
۹- ایضاً : بیت را ندارند.

سحاب رحمت یزدان، دُر محیط رسول / ضیای چشمِ ولی، نور دیدهٔ زهرا
بهارِ خرّمی خاطرِ حسین و حسن / سرور سینهٔ زین العباد، شمع هدی
فروغ شمع شبستان باقر و صادق / غریب خاك خراسان، علیّ بن موسی
کند خلاف طبیعت گر اقتضا امرش / شود خواص بَدَل در طبیعت اشیا
ز مفلسی به عطای تو بر نمی آید / به جای قطره اگر پرگهر شود دریا[1]
به سنگِ قبر کَند نام، پیشتر ز نگین / ز بس که خصمِ ترا برده ذوقِ ملک فنا
رسد به امر تو روح ز تن پریده به تن[2] / چو طایری که کند میلِ آشیان ز هوا
چنان که آب سوی جوی رفته باز آید / ز نهی تو به رگ تاك پس رود صهبا
ز آفتاب توان چید مهرهٔ دیوار / اگر به یاد ضمیرت کنند خانه بنا
از ان بزرگ نگردد، که چرخ در طفلی / بُرَد ز شیر به شمشیر، بدسگالِ ترا
نگشت روی برو با تو، خصمِ تر دامن / از انکه بود چو پایان سیل، سست قفا
امانت است هنوز استخوان آدم و نوح / که در جوار تو یابند بهر مدفن جا
جدا شوند ز هم، قطره قطره اش چو گهر / خیالِ جوهر تیغت[3] اگر کند دریا
به روضه های جنان سر فرو نمی آرند / جماعتی که درین روضه اند بر سر پا
پُرست دیدهٔ طاس فلک ز خون، که نکرد / به جای طاسِ سر شمع، در حریم تو جا
ز هر طرف ملکی تاجِ نور بر تارك / به خدمت تو چو شمع ایستاده بر سر پا
نیازمند ترا کی بود نیاز به غیر؟ / گدای کوی تو بر چرخ دارد استغنا
چو حرف زینت این روضه سر کنم، اوّل / چو کلک موی بشویم زبان به آب طلا
دهان به آب گهر چون صدف بشویم پاك / چو آورم[4] به زبان نامِ خادمان ترا
ز خدمت تو مرا هست دولتی در سر / سرم چو دولت ازین آستان مباد جدا
ز شرم مدح تو شد چون زبان ماهی، آب / زبان من که بود ماهیِ محیطِ ثنا
دو چشم من که بر این در، دو خاك پیمایند[5] / ز هم چو شیشهٔ ساعت نمی شوند جدا
بجز ثنای تو یک نقطه در کتابم نیست / به حرف حرف گذشتم چو خامه سر تا پا

۱- آ: ... قطره همه گر گهر شود ...
۲- ایضاً: کند به امر تو روح سپرده، جای به تن
۳- م، ت، ن: گوهر ...
۴- م: که ...
۵- ل: ... بر این روضه خاك ...

چه مایه گل که سرشتم به آبِ گوهرِ فکر برای مهرهٔ دیوار، در سرای ثنا
به کوی توست نیازم، وگرنه چون کعبه هزار خانهٔ خالی فتاده در صحرا
کجا روم من ازین در، که ماهیان در آب به آستان تو دارند رو چو قبله نما[1]
چو رو به سوی تو دارند مردگان در خاك به زندگی که تواند شد از در تو جدا[2]؟
خدای در دو جهان زو نمی شود راضی کسی که مدح ترا نشنود به سمعِ رضا
همیشه رابطهٔ حرف تا بود به زبان به حرفِ مدح تو بادا زبان من گویا

۱- ن، ل، ك، ج : آرند رخ

۲- این بیت و دو بیت بعدی، تنها در نسخ م، ت آمده است .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

نکند جلوه گری روی تو در دیدهٔ ما — عکسِ آیینه در آیینه نگردد پیدا
در چمن از که مراعاتِ ادب داری چشم؟ — بلبلان مست و صبا بیخود و گل بی پروا
بزم عشرت مده از دست، که در موسم گل — در بدن روح چنان است که می در مینا
گو مکن صبح به دل روشنی ام رنجه قدم — نتوان آینه را داد به آیینه جلا
ناقصان را نکند گردش افلاک[1] تمام — باده هرگز نرسانیده کسی در مینا
هرکه را یافتم، آوازه اش ازوی به بود — راست گفتند که بی پرده[2] نکو نیست نوا
حلقهٔ مار به از حلقهٔ اربابِ نفاق — کینهٔ چرخ به از کینهٔ اصحابِ دغا[3]
عشق در مردن و در زیستن از من نبرید[4] — غلط است این که بود گور جدا، خانه جدا[5]
به کف پای تو سوگند که داغم دارد — کف خاکی که ترا بوسه زند بر کف پا
همچو شمعی که پریشان شده باشد تارش — بر سر هر مژه در بزم تو چشمی ست مرا
هر سر موی تو پیداست که نامی دارد — کمرش نام بود آنچه نباشد پیدا
از گدازِ غم حرمان تو چون موسیقار — استخوان در تنم از ضعف شد انگشت نما
ناخنی بر جگر خویش زدن در ره عشق — بهْ که صد سال کسی تیشه زند بر خارا
جز دل غنچه که از یاد لبت گلگون است — نشنیدم که ز می رنگ برآرد مینا

۱- ك، ج: ایّام — ۲- ایضاً: در پرده

۳- ت، ك، ج: ارباب . . .

۴- ن: از ما . . .، ل: از مانرمد، سهو کاتب. ك، ج: . . . زیستن ما با ماست

۵- ن، ك، ج: خانه جدا، گور . . .

خون ز پیکان تو بیرون نرود، کز ناخن — جز به همراهی ناخن نرود رنگ حنا
منم آن عاشق یکرنگ که چون صبحِ دُوُم — اثر مهر تو پیدا بودم از سیما
چون پی برق، سیاه است ز غیرت[1] روزم — تا که را شعله به خرمن زده آن[2] برق بلا
نفسم را به دلت کاش دهد تأثیری — آنکه در پیرهن غنچه دهد راه صبا
آستین از مژهٔ تر که جدا کرد، که باز — سیلی آمد که به گرداب فرو شُد دریا
چون به محمل رسد از ورطهٔ سرگردانی؟ — آنکه هرگز نرسیده ست به فریاد درا
یادگاری سخنی[3] چند بر اوراق نوشت — هر که آمد دو سه روزی چو قلم بر سرِ پا
گوشه گیریّ و ضعیفی ز خیال رخ تو — داد چون عکس در آیینهٔ زانویم جا[4]
ما اسیران غم عشق تو اجزای همیم — بیقراریم چو سیماب، چه باهم، چه جدا
دارد آراسته تر عشقْ درون را، ز برون — داغ بر پردهٔ دل، هست چو گل بر دیبا
گر شود آبله، در[5] پای نمی مالندش — سنگِ سودا، به از ان دل که ندارد سودا
نتوان دست به یکبار[6] ز خونم شستن — به مدارا رود از دست برون، رنگ حنا
گرچه آورد به این[7] بزم دل پر خونی — می برد خون بسی توبه به گردن مینا
نالهٔ نیم شبم در خَمِ گردون دارد — آسمان هر شب ازین بیم[8] بگرداند جا
بر ندارد چو کف از روی گهر، حیرانم — به کرم بهر چه مشهورِ جهان شد دریا
ناله دل نرم[9] کند گرچه ز آهن خیزد[10] — وجدِ صوفی نبود عیب[11] ز آواز درا
راز مستان می عشق چرا فاش شود — که زبان در دهن جام ندارد مینا[12]
راستان بیشتر آزار دهندم ز کجان — بر هدف نیست شگون جز قدم تیرِ خطا
گر مباهات ندارد به گزیدن حاسد — دم خود از چه گرفته ست چو کژدم بالا[13]؟

۱- ك، ج : ز مژگان
۲- ایضاً : چون
۳- م، ت، ل : سخن، متن مطابق ن .
۴- م، ت : بیت را ندارند .
۵- متن مطابق م، نسخ دیگر : بر
۶- ل : به یکباره
۷- نسخ دیگر به غیر از م، ت : بدین
۸- ك، ج : درد
۹- م : گرم، ظاهراً سهو کاتب .
۱۰- ك، ج : باشد
۱۱- ن : بر بالای کلمه به عنوان نسخه بدل : دور
۱۲- م، ت : بیت را ندارند .
۱۳- ایضاً : بیت را ندارند.

بجز از من که شد از دیده کنارم پر اشک / هیچ کس آب به دامن نبـــــــرد از دریا
چون نگیرد سر خود مرغ گرفتار ز رشک[1]؟ / که سر از پیرهن غنچه برآورده صبا
عمرِ صد خضر تمامش نکند، کو دمِ صور؟ / که شب هجرِ ترا نیمه کند روز جزا
تیره بختم، هوس ناله شنیدن دارم / خضرِ ره گم شدگان است شب آواز درا
تا نبینند چو ساغر دهن پرخونم / وقت خمیازه بود زان به دهن دستْ مرا
به فرو بردن دریا، چه گشوده ست شکم؟ / کشتیی را که فرو می برد آخر دریا
اختر خرمنِ آتش زده را می ماند / بس که از هر طرف افتاده در او برق بلا
عنقریب است که با خاك برابر شده است / جام زرّین شه و کاسهٔ چوبین گدا
راه حق گر طلبی، پیروی قرآن کن / ورنه چون فکر غلط، راه خطا می پیما
برحذر باش که این کهنه سواران جهان / ماه نو را نستانند به یک نعل بها
مژه ام تحفهٔ خوناب[2] فرستد به جگر / همچو ابری که زند سیلی تر بر دریا
بهْ که در مدح خداوند گریزم قدسی / سر کند راه گریزم چو تقاضای ثنا
آن خداوند که هر کس به درش دیده گشود / سوی جنّت نگشاید نظر از استغنا
آن خداوند که بر درگه قدرش گردون / از خجالت نتواند که کند سر بالا
آنکه چون کشتیِ ابروی گشادش بیند / از جبین عقدهٔ گرداب گشاید دریا
ماه بر خاك درش دیده بشوید ز سَبَل / چرخ دربارگهش راست کند پشت دو تا[3]
هر که از یثرب و بطحا به خراسان آمد[4] / به طواف درت ای کعبهٔ ارباب صفا،
به طریق سرِ طومار که بر می گردد / شاید ار منزلِ طی کرده اش آید ز قفا
هر کجا خیلِ ترا خیمهٔ اجلال زنند / نیزه واری نبود بیش، سمک تا به سما
دشمنت را فلک افکند، از ان سوخته شد / شاخِ انداخته را شعله بود[5] نشو و نما
هیچ کس پیش کَفَت کار ندارد با بحر / خویش را باز کشیده ست ز وحدت به صفا[6] (کذا)
پیش رایت چه زند ذهن دوانیدن خصم / هرگز از مغلطه بیرون نرود فکرِ خطا

۱- ك، ج: از ننگ
۲- ك، ج: خونابه
۳- م، ت: بیت را ندارند.
۴- ل: آید
۵- ایضاً: دهد
۶- فقط م، ت: ظاهراً در مصراع تحریفی روی داده. ت: بقفا

بس که دارند جهانی همه بر دست تو چشم / دیده روید ز کَفَت همچو حباب از دریا
تا به آخر نفس از پا ننشیند چون شمع / هر که برخاست درین روضه به خدمت برپا
خویش را جانب گرداب کشد از همه سو / غنچه خواهد شود از رشک کف او دریا
ناوك کین چو کشی، سرخ شود روی اجل / تیغ چون آب دهی، زرد شود رنگ بقا
نیست نزدیکتر از مرگ به بدخواه تو کس / چاك پیراهن او هست[1] گریبان فنا
به زمین باد فرو رفته عدویت، تا خلق / بر زمین دست زنند از پی تکبیرِ فنا

[در نعت حضرت پیامبر اکرم (ص)]*

تا کی دلم از کف ندهد صرفهٔ غم را / یا رب قَدَری بیش کن این روزی کم را
دل را ز خیال می خضر آب کشیدم / تا عشق چشانید به من لذّت سم را
جایی نروم زین سر کو، کز نم اشکم / چون نخل، فرو رفته به گل[2] ریشه قدم را
در بتکده رشکی که مرا هست، همین است / کز یاد برهمن نتوان برد صنم را
من هم به خیال دل پرخون خود افتم / هر جا که یکی نام برد، ساغرِ جم را
آمیخته شد بس که به هم لطف و عتابت / از هم نکنند فرق، دل آرامش و رم را
سر پیش نیفکنده کنون شاهد بختم / آورده چو نرگس ز ازل، گردن خم را
دل گلشن اُنس است، ز کج نغمه[3] بپرداز / ماتمکده مپسند گلستان ارم را
غم نیست گَرَم کوکب طالع ننماید / رؤیت[4] متصوّر نبود صورت غم را

۱- ك، ج : چیست، م، ت : بیت را ندارند.
۲- ن، ل : به گل رفته فرو
۳- م : به کج . . .، سهو کاتب، اصلاح از ت، ن.
۴- تنها نسخهٔ آ، همزهٔ کلمه را گذاشته است.

* عنوان ت : نعت سیّدالمرسلین (ص)

در کوی تو هر نقشِ قدم خاكِ شهیدی ست آنجا[1] ادب از کف نگذارند قدم را
جایی که دل از یادِ چمن می رود از هوش بنگر که ز بویش چه رسد قوّتِ شم را
عمری ست که چون سایه قدم بر قدم ماست امروزه ندیدیم من و عشق تو هم را
تا در دل من ریشه گذارد نی تیرت از دیده فرستم به دل سوخته، نم را
پیشانی بخت من از اندوختن چین از موج، تهی کیسه کند جبههٔ یم را
بی من منشین، گرچه نیایم به شماری کاین مرتبه از پهلوی صفرست رقم را
یک بار به این وسعتِ دامن، فلک از مهر از چهرهٔ من پاك نکرد اشکِ ندم را
آیینه چو در پیش نهد شاهد بختم چون چشمه برآرد ز جگر، آینه نم را
نوبت به من افتاد چو در قسمت روزی برداشت قضا کلکِ پراکنده رقم را
پروانه که و فیض گل، ای عشق[2] به نیرنگ آتشکده کن در نظرم باغ ارم را
در سینهٔ مشرق، شب هجرم ز توقّف زنگار پذیرفته نفس، صبح دُوم را
چون لعل، چراغم به دل سنگ فروزد بر لوحِ مزارم چو نهد یار قدم را
گر درنگشاییم، ز دیوار در آید تدبیر نبندد سرِ ره، بخت دژم را
ای صبح، کسی جز تو نخیزد به صبوحی گویا که سپردند حریفان به تو دم را
سهل است اگر خاطر ما گشته پریشان یا رب که نبینیم پریشانی غم را!
هر جا که روی، مردم چشمم ز قفایت بیرون نهد از دیده سراسیمه قدم را
گر در حرم کعبه بود سنگ مزارم بر وی منویسید مگر نامِ صنم را
در بحر فلک گرچه سراسر تُنُک آب است کشتی ننشینند به گل اربابِ همم را
افروخته گردد چو گل از آب[3]، چراغم از آینه ام باز مگیر ای مژه نم را
تا بر درِ هر سفله تردّد ننماید در دامن ناموس کشیدیم قدم را
از ما چه حذر، آب حیاتیم نه آتش در خصمی هر خس نفرازیم علم را
نی در بُن ناخن کند اقبالِ مرا چرخ تا عقده گشایی نکند بختِ دژم را
گر چرخ زند بانگ درشتی، ز جدل نیست نرمی به تکلّم نتوان یافت اصم را

۱- م، ت: اینجا، متن مطابق ن. ل: آنجا به ادب باز گذارید

۲- ل: ... عشق گل ای شوخ

۳- ك، ج: باد، ظاهراً سهو کاتبان بوده.

بر دیده فشارم مژه کز چهره نشوید / خاک قدم میرِ عرب، شاه عجم را
آغازِ ازل، ختمِ ابد، آنکه ز نامش / چون غنچه دهان پر بود اصنافِ امم را
سلطان رسالت که کند معجز نعتش / بر صفحه روان، بی مدددست، قلم را
تا رتبهٔ فتراکِ ترا در نظر آورد / شد دام بلا خطّ امان صیدِ حرم را
ترسم خوشی عهد تو از قوّت بازو / با ریشه برآرد ز دلم نخلِ الم را
از نهی تو، در محفل خنیاگرِ گردون / افسرده شود خون به رگ تار، نغم را
دست کرمت بس که زدش سیلیِ خواری / گرداند[1] ز ماهیّت خود، شکلِ درم را
قانون شفای تو چو آهنگ کند راست / باز آورد از رقصِ غلط، نبضِ سقم را
تا خصم تو در کوی فنا ره نکند گم / تیغ تو چراغی ست ره تارِ عدم را
هنگام جدل، شعلهٔ تیغت ز روانی / آرد به اثر در سیلان خون بقم را
هرجا سپه فتنه کشد حادثه، اوّل / از خون عدوی تو کند چرب، علم را
از نهی تو، مخمور اگر در قدح افتد / دزدد چو حباب قدح از باده شکم را
احسان تو نگذاشته خون در جگر کان / انعام تو پرداخته از دُر، دل یم را[2]
در بارگه خود کش ازین عرصهٔ تنگش / شاید که فلک راست کند قامت خم را
دارد کرمت بس که تمنّای طلبکار / ترسم که دهد مرتبهٔ آز، کرم را
در عهد تو کس فتنهٔ بیدار نیابد / عدل تو بریده ست[3] رگ خوابِ ستم را
تا سیلی عدلت رخ انصاف برافروخت / از تابِ هوا سایه کند گرگ، غنم را
اندیشهٔ رایت چو کند تیره سرانجام / از آینهٔ بخت برد زنگ ظلم را
از رشکِ کَفَت، گر بشکافند دل بحر / هر قطره حبابی شود اظهارِ درم را
ای رفته به جایی که ز ادراکِ عروجت[4] / در حرفِ نخست افکند اندیشه قلم را
زین بیش ندانم ز جلال تو، که از قدر / خاک قدمت برده به معراج، قسم را
مردودِ کف توست، بفرمای که تقدیر / بر پیکر ماهی نکشد شکلِ درم را
احسان یک اندیش تو در جلوهٔ معنی / برداشت دو رنگی زمیان لا و نعم را

---

۱ – ل : گرداند

۲– م، ت، ن، ل : پرداخته راز دل . . . ، سهو کاتبان .

۳– ن : گرفته ست

۴– م، ت : عروجش

رضــــوان پی آراستن مـــــایدهٔ خلد | از ریزهٔ خـــــوانت بـرد انواع نـعم را
هر صــبح بَرَد مـــهـــر ازین در طبق نور[1] | چون مـشرف رای تو دهد جیـره خـدم را
از عدل تو، چندان که تـن خویش بخـارند | ناخن نبـود پنجـهٔ شـیـران اجم را
شد مور طمع، روزی طوفان مفاجات[2] | هر جـا کـرمت تافت عنان خیل و حـشم را
در مکتب انصـــاف، ز چوب ادب تـو | بر تـختـهٔ تعطیل بود مـشق، سـتم را
احسـان عـمیم تو به اکسیـر شـفـاعت | زر کـرده مس مـعـصیت اصناف امم را
در عهـد تو جز خندهٔ شادی[3] نزند جوش | گـر تا دل من چاک کنی[4] سـینهٔ غم را
تا نغـمـهٔ نعت تو برآورد نی کلک | بر صفحه ز خود[5] بی خبر انداخت رقم[6] را
اخـــراج کند یُمن سـتـایشگری تو | از مملـکت طالـع من بـخـت دژم را
در حالت مـدحت گـهر افشانی طبـعم | بر خـاک نشـاند[7] چو کف جـود تو، یم را
برپایهٔ من رشک برد غـیـر ز مـدحت | جز حـسرت منزل نبـود سـست قـدم را
آب سـیه آرد ز حـسـد، چشم حسـودان | کلکم چو به مـدحت شـود آمـاده رقم را
قـدسی قلمت چوب کلیم است، برون آر | تا در نگرد مـدّعی اعـجـاز قلم را
ارقـام کهن شسـته شـد ای بلبل نوخیـز | چون خـامـه[8] ز منقـار فـرو ریز رقم را
چون حال تو[9]، اوراق هنر گشـته پریشان | ترتیب ده این دفـتـر پاشـیـده ز هم را
نظـم تو بود زینت ایّام، بیـارای | از نعت شـهنشـاه عـرب، ملک عـجم را
حرفی که تُنُک ظرف زند، فضله شمارش | خالی کند از راه گلو، شیـشـه شکم را[10]

۱- ل : . . . کند مهر پر از زر طبق نور
۲- ن : مفاجا
۳- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : شیرین
۴- ایضاً، نسخ دیگر : زنی
۵- نسخ دیگر جز م، ت، ن : صفحهٔ خود
۶- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : قلم
۷- ك، ج : فشاند
۸- ك، ج : کلک
۹- ل : من، ك و ج بیت را ندارند .
۱۰- م، ت : بیت را ندارند .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

راضی‌ام از عشق و می، زانکه نیَند آشنا — آن به دل بوالهوس، این[1] به لب پارسا
رند خراباتی‌ام[2]، قبلهٔ من کوی عشق — توبه که و من کدام؟ کعبه کجا، من کجا؟
از کف خود بهر فال، افکنمش قرعه‌وار — دردم اگر افکند، قرعه به نامِ دوا
فصل گل آمد، مده دامن مطرب ز دست — چنگ کند مسطری، نسخهٔ عیشِ ترا
علّت هر قوم را[3]، چاره ز جایی بود — دیدهٔ کنعانیان، بد بَرَد از توتیا
با همه سعی بهار، از پیِ سازِ چمن[4] — بر قد صد برگ گل، دوخته شد یک قبا
از که درین بوستان، کام گرفتن توان؟ — عیشْ چو می بی‌نمک، عمرْ چو گل بی‌وفا
امن مباش ای جوان، سهل مدان[5] کینه‌اش — پیرِ فلک را بود، تیغْ نهان در عصا
بر چمن رنگ و بوی، دل چه نهی غنچه‌وار؟ — رنگ نپاید بسی، بوی ندارد بقا
دست به گل گر بری[6]، گل شود از شرم آب — پا به چمن گر نهی، سرو نشیند زپا
مهرِ لبت را به دل، عشقِ رخت را به تن[7] — پردهٔ دل پیرهن، پیرهن جان قبا
در چمنم غنچه‌ای نیست که خندان شود — رحم مکن گو سحاب، لطف مکن گو صبا
شیوهٔ مهر و وفا، نیست در آیین چرخ — ماه نپاید به مهر، مهر نورزد وفا

---

* عنوان ت: مدح حضرت امام ثامن ضامن (ع)

۱- ل، ك، ج: وین
۲- ك، ج: رند و ...
۳- ن، ل، ك، ج: درد
۴- ایضاً: زیب چمن
۵- ك، ج: مبین
۶- ایضاً: نهی
۷- ایضاً: به جان

ساخته گر با گُلم، سوخته باد سحر / آمده گر بر سرم، ریخته بال هما
عیشِ کسی در جهان، تنگ مبادا چنین / چند برای جگر، خار برآرم ز پا؟
تا نکند سینه چاك، دم نتواند زدن / با روش من بود، عادت صبح[1] آشنا
گبر و مسلمان بَدَند با مژه ام، کز نمش / بتکده از دست رفت، کعبه در آمد ز پا
رفته ام از اعتدال، چند تردّد کنم / گه ز سما بر سمک، گه ز سمک بر سما
دانه چو خرمن کنم، برق جهد از کمین / رو چو به دشمن نهم، تیغ رسد از قفا
بس که ز پهلوی من، دوش در آزار بود / تا به سحر ناله بود، کارِ نیِ بوریا
قیمت کالای خویش، از که مشخّص کند؟ / چون صدف آن را که دل، کنده نگردد زجا
گوهرِ ارزنده را، در همه جا می خرند / مردِ هنرور مکن گو، ز غریبی ابا
نانم از ان پخته نیست، کز نمِ احسان خلق / سبز شده دانه ام، در گلوی آسیا[2]
گشت دل غنچه خون، شد جگر لاله داغ / چند کند در چمن، ابرِ گرفته عطا؟
قطرهٔ خونی اگر، در جگر لاله مُرد / داغ تصوّر کنند، ساده دلانش چرا؟
گوهرِ بی رشته هم، دور بود از نظام / گرچه نیرزد به هیچ، رشته ز گوهر جدا
عید شد و هر کسی، سازِ می و جام کرد / خیز که ما هم کنیم، فکرِ نیِ بوریا
چشم و دل من پُرست[3]، بر در خلقم مخوان / بحر نگردد روان، کوه نجنبد ز جا
از جگر خاك طوس، رُسته گیاهی چو من / گرچه گیاهم، ولی هستم مردم گیا
تا سرِ دُرج گهر، فکرت من باز کرد / در ته دریا صدف، کرد عرق از حیا
طبع من از نورِ فیض، آینهٔ صبحدم / کلک من از شعرِ تر، ماهی آب بقا
فیل نیَم، چون کنم[4] یاد ز هندوستان؟ / آهوی چین نیستم، من که و راه خطا[5]؟
از مژه جای سرشک، مهرهٔ گل ریزدم / دیدهٔ تر سوده ام بس که بر آن خاكِ پا
پردهٔ گردون مدر، تا کَندت پُر سبو / خوش نبود گر شود، پیرهن جم قبا
سازِ جهان چون دهد، مطربِ آوازه ام / نی نبود ناامید، بر لبِ جوی از نوا
هر که ازین خاکدان، دست تعلّق کشید / پوست چو نعلین ماند، از کف پایش جدا

۱- ن، ل : شیوهٔ . . . ، ك، ج : شبنم (!) . . .
۲- م، ت : بیت را ندارند .
۳- م : تَراست، سهوالقلم کاتب .
۴- ن، ل، ك، ج : کی کنم
۵- ل : ز راه خطا، سهو کاتب . ك، ج : که روم بر خطا

سایهٔ لطف کسی بر سرم آمد، که باز / بال هما شانه شد، گیسوی بخت مرا
روشنی چشمِ جان[1]، آنکه به خاك درش / سوده جبین آفتاب، خورده قسم توتیا
بوی بهارِ شرف، رنگِ گل اعتبار / موجِ محیط کرم، گوهرِ دُرجِ سخا
مظهر لطف اله، شاه خراسان که هست / شمعِ حریم نبی، نورِ دل مرتضا
بس که شد از عدل او طبع ستمکاره[2] نرم / چشمِ رفو دوخته ست، خرقهٔ گل بر صبا
آتش و آبی به هم، تیغ تو آورده جمع / آتش او[3] آب رنگ، آب وی آتش نما
در چمنت بادِ صبح، چون نفس بی اثر / در حرمت آفتاب، آینهٔ بی صفا
خصمِ بداندیش تو، از غلط خود نرست / راست رود ذهنِ کج، در پی فکر خطا[4]
دیدهٔ خورشید هم، آمده مردم نشین[5] / بر درت از جوشِ خلق، بس که بود تنگ جا[6]
کرده درین روضه سور[7]، آرزوی سایلان / دستِ دعا را بود، رنگِ اجابت حنا
شسته به صابون عفو، دامنِ آلودگان / رحمت خاص تو هست عام چو لطف خدا
خوانَد اگر کوه را، کس به صدا بر درت / کوه رسد پیشتر، چند قدم از صدا
لازمهٔ مدح تو[8]، گر ز بشر آمدی / من هم می کردمی، آرزویی از خدا[9]
من که و مدّاحی ات؟ شرمْ عجب جوهری ست[10] / چند کنم خیرگی، بر درت آرم ثنا
در کف من چون صدف، مشتِ عرق بیش نیست / نسخه به دستم ز بس آب شود از حیا
گوهر مدحی که من، در حرمت ریختم / دست بدستش برند، تا حرم کبریا
بی مدد این و آن، کارِ مرا ساز کن / زانکه مرا جز تو نیست، بر درِ کس التجا[11]
آرزوی رفتنم نیست ازین آستان / ور بُوَدم، هم مباد جز نجف و کربلا

۱- ن، ل، ك، ج : چشم و دل، ت : چشم من
۲- م، ت : ستمکار
۳- ن، ل، ك، ج : آن
۴- ت : جانب فکر . . .
۵- ك، ج : خلوت نشین
۶- ایضاً : شده تنگ . . .
۷- م : شور، ن : سوز، ظاهراً سهوالقلم بوده . ك، ج : گل، غلط کاتبان . گل کردن کنایه از ظاهر شدن است .
۸- ل : لازمه مدح تو شد
۹- ت، ن، ل، ج : . . . می کردمی پاره ای ازوی ادا (ج : از هم، و کلمهٔ بعدی سیاه شده) ك : بیت را ندارد .
۱۰- ك، ج : گوهرست، ن، ل : گوهریست
۱۱- ك، ج : نیست نزد کسی راه و جا

کلکِ ثنا گستـرم، وقفِ مدیح تو باد — تا به جهان هست رسم، شیوهٔ مدح و ثنا[1]

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

نداد توبه نجاتم ز قیدِ عالمِ آب — سفینه کم جهد از گردْ نامهٔ گرداب
بهارِ باده رسید و خزانِ توبه گذشت — گذشت آنکه توانم گذشتن از می ناب
شدند پیرِ مریدانِ رند، بر ساحل — هنوز کشتی پیران ز وَجد در گرداب
تمامْ جوش و خروش و تمامْ پیمانه — مرا ز حلقهٔ مستان خبر دهد دولاب
مدان ز فتنهٔ افلاك، علویان را امن — نخست خانهٔ ماهی شود ز سیل خراب
رود گسسته عنان آن سوار و می ترسم — که باز مانم ازو، چون خرابی از سیلاب
میان چشم تو و نرگس اینقدر فرق است — که آن خرابِ خمارست و این خرابِ شراب
چگونه عشق تو پنهان کنم، کز آتش دل — نفس ز سینه تنگم جهد چو تیر شهاب
ترددِ سرِ کویت ز من نمی آید — چو شمع تا کف پا سوختم، از ان ز حجاب
ز خویش بی خبرم کرد حسرت می ناب — در آتشم که ندارم خبر ز عالمِ آب
ز بس که بی تو ز سرگشتگی گریسته ام — بود چو طایرِ موج، آشیانه ام گرداب
کشیده باد ز دل، آب داده پیکانم[2] — اگر کشیده دلم سوی غنچهٔ سیراب
ز بس به خاك برابر شدم، سؤالم را — سزد که کوه کند ایستادگی به جواب
مباش تیره درون، کز ازل بشارت داد — صفای سینه صدف را به گوهر سیراب
چو پای راه، سر کاروان به کعبه رسید — چو چشمِ خود تو چرا خفته ای به محمل خواب[3]

۱- م، ت : بیت را ندارند.
۲- م : آبدار . . .
۳- ایضاً : به حجلهٔ . . .

سر معارضه ام دارد از تُنُک ظرفی
کسی که بادِ فنایش نفس بود چو حباب

بود ز پرده برون، گفتگوی بیشرمان
کسی که روی ندارد، چه حاجتش به نقاب

دلِ پُرم ز تهی مغزی اصیلان است
که گوهر از سبکی مشتبه شود به حباب

اگرچه هست پسندیده، روح را سبکی
ز رفتن سبکش لیک تن فتد به عذاب

کدام دیو به من کرده رو، نمی دانم
که می جهد نفس از سینه ام چو تیرِ شهاب

ز حال چشم تر خود جز این نمی دانم
که دامنم شده دریا و آستین گرداب

نکرده عار ز پیوندِ چشمه، دریا بار
ز داغِ دل نکشد دیده ام چرا خوناب؟

ز پیچ و تاب، هر انگشت شاخِ آهویی ست
ز بس که شیرِ فلک داده پنجه ام را تاب

نمانده در جگرم نم، حذر کن از آهم
که خارِ خشک کند تیغِ شعله را سیراب

مرا تپیدن دل باعث فغان نشود
در اضطراب، نفس بر نیاورد سیماب

چه حالت است که پهلوی بی نصیبان را
یکی بود دمِ شمشیر و بسترِ سنجاب

گر اعتبار جهان رنجه ات کند، چه عجب
گلوی تشنه خراشد همیشه موجِ سراب

اگر چو آینه صورتگری کنم، شاید
به آبروی، گِلم را گرفته اند در آب

کسی ز مهر نخاریده سینهٔ ماهی
درین محیطِ فنا، غیرِ ناخنِ قلّاب

ز من کسی نرمد، زانکه تیرِ طعنِ مرا
نشانه نیست مشخّص، چو ناوكِ پرتاب

ز بیمِ شعله ازین بزم چون توانم جست؟
چو شمع رفته مرا پای تا به دوش، به خواب

پیامِ سوختگان را چه حاجت مکتوب؟
بس است نامهٔ شان استخوانِ مرغِ کباب

چو می به شیشهٔ وارون، نشاط در دل من
توقّفی هم اگر می کند، بود ز شتاب

زمانه کارِ مرا سازد اندك اندك به
که رفته رفته سیاهی رود ز موی خضاب

به آستان قناعت قسم، که نیست مرا
ز چارچوبِ درِ خانهٔ طمع، محراب

چکد چو قطرهٔ نیسان که ریزد از رگ ابر
ز خامه ام رقم مدحِ شاهِ عرش جناب

شهید خاكِ خراسان، امیرِ خطّهٔ دین
علیّ موسی جعفر، شفیعِ روزِ حساب

به طوف کوی تو با آنکه جامه پوش آید
ز خادمان تو دارد هنوز کعبه حجاب

ستم به عهد تو گردیده آنچنان نایاب
کز احتیاط، کتان را رفو کند مهتاب

ز دست عقده گشای توام چو یاد آمد
گره به کار من از شرم آب شد چو حباب

ز صیتَ عدل تو، گرگ از برای هیکل میش
ز پای خویش برون آورد به دندان قاب

پریده رنگ ز روی پیـــــالهٔ نرگس ز بیمِ نهی تو، با آنکه مَی ندیده به خواب
ز احتساب تو شد آنچنان سراسیمه که ره ز کوچهٔ مینا برون نبرد شراب
شکست حلم تو مینای بردباریِ کوه نم عطای کفت ریخت آبروی سحاب
عجب نباشد اگر بر درخت، چوبِ خدنگ به قصد دشمن تو پر برآورد چو عقاب
محبّتی ست به حسنِ طلب، کریمان را بود به ملکِ عطای تو، جنسِ خواهش، باب
شها! ز جانب قدسی نظر دریغ مدار که هست روی دلش جانب تو از همه باب
همیشه تا که جواب و سؤال رسم بود مباد جز به ثنای تواش سؤال و جواب

[در مدح حضرت امام رضا (ع) و اظهار اشتیاق به زیارت نجف اشرف]*

صبح وصلش گر پس از عمری براندازد نقاب روی در زردی نهد پیش از دمیدن آفتاب
بسته ام بر[1] چشمهٔ وصل بتان چشم امید سادگی بین کز گل تصویر می جویم[2] گلاب
گل چه سان چینم، که گر در خواب بینم روی گل نالهٔ مرغ چمن نگذارد از رشکم به خواب[3]
یاد وصلش گر کنم، افتد به فکرِ انتقام کشتی ما در تباهی افتد از موجِ سراب
شوق دل افزایدم، هرچند گریم خون دل تازه تر گردد گلم، چندان کزو گیرم گلاب
تا چو صبحم روی ننماید[4]، نبینم روز خوش[5] صد گره افتاده در کارم از ان بند نقاب
نیستم آگه که چون شد حالِ مرغ نامه بر اینقَدَر دانم که پر خون است چنگال عقاب

---

* عنوان ت: ایضاً مدح در وقت استدعای زیارت عتبات عالیات

۱– ك، ج: در
۲– ل: می خواهم، ك، ج: می گیرم
۳– م، ت: بیت را ندارند.
۴– م، ت، ك، ج: ننمایی
۵– ل، ك، ج: روی خویش، سهو کاتبان.

ساده‌لوحی بین که انکار تب حرمان کنم ‌ ‌ من که نبضم می جهد روشنتر از تیرِ شهاب
رشک بر احوالِ مرغ نیم بسمل می برم ‌ ‌ ناتوانی کرده داغم بهر یک دم اضطراب
گرچه در پرواز، من از ناتوانی عاجزم ‌ ‌ رنگم از رخسار[۱] هر دم می پرد با صد شتاب
گر نباشد دام در دستش، مشو ایمن که عشق ‌ ‌ کوهکن را در گلو کرد از رگ خارا طناب
تا که خواهد بود منظورم، نمی دانم، که باز ‌ ‌ می کند چشمم نظر بهر تماشا انتخاب
از سرم داغ جنون خواهد رسیدن تا به پای ‌ ‌ اندك اندك بر زمین افتد ز دیوار آفتاب
دیگران را آب بر آتش زند چرخ و مرا ‌ ‌ آتش غم می زند هر لحظه[۲] در طبعِ چو آب[۳]
حیرتی دارم که خطّ سرنوشتم را چه سان ‌ ‌ چرخ می خواند به چشم بی سواد آفتاب
جغد هم در کلبهٔ من جا نمی گیرد ز ننگ ‌ ‌ کس ندارد یاد در عالم چنین جای خراب
روزگارم دست پیچد[۴]، گر گشایم پا ز بند ‌ ‌ آسمانم گوش مالد، دیده گر مالم ز خواب
دیده چون خاتم چه دوزم[۵] بر نگین واری[۶] زمین ‌ ‌ من که بر گردون بود یک خیمه وارم[۷] آفتاب
با حباب از کشتی ام در بادپیمایی چه فرق؟ ‌ ‌ کشتی من غایتش افتاده برعکس حباب
چشم هم دروی نپرّد بس که تنگ است این قفس ‌ ‌ جغد هم باوی نسازد بس که شوم است این خراب
کار من اندیشهٔ خام است شبها تا به روز ‌ ‌ روزها افتاده ام تا شب به فکر ناصواب
دشمنان از گریه ام هر روز تا شب در فغان ‌ ‌ دوستان از ناله ام تا روز هر شب در عذاب
مانده ام از عقل فرتوت و دل کودك مزاج ‌ ‌ در میان پیری و طفلی، چو ایّام شباب
بر نگردد تشنه دیگر از کنارش ناامید ‌ ‌ صورت چشم تر خود را کشم گر در سراب
داد ازین ناامنی دوران، که باشد بر حذر ‌ ‌ حادثات از حادثات و انقلاب از انقلاب
گریهٔ یک روزه ام را گر شود دریا کفیل ‌ ‌ ابر مژگانم به دریا، در گهر نگذارد آب
صرف شد بر گفتن و دیدن، مدارم روز و شب ‌ ‌ دیدنم خواب پریشان، گفتنم تعبیرِ خواب
کی شود روشن برای تیره بختان کلبه ای ‌ ‌ نور خود را صرف یک روزن کند گر آفتاب

۱- م، ت : رخساره ‌ ‌ ۲- ت : پیوسته
۲- م : پیوسته . . . خراب، سهو کاتب، ل، ك، ج : هر لحظه در طبعم چو آب، ل در حاشیه بعداً به صورت : هر لحظه ام بر جای آب اصلاح شده . متن مطابق ت، ن .
۳- نسخ دیگر بجز م، ت : بندد ‌ ‌ ۴- ك، ج : ندوزم
۵- م : نگین وار ‌ ‌ ۶- م، ت : خیمه گاهم

از برای خود چراغ اهل دنیا روشن است
گل سراپا آتش است امّا ندارد التهاب

بهر مشتی[1] خاك، هر ساعت میان این گروه
تازه می بینم[2] نزاع رستم و افراسیاب

از در ارباب دنیا بس که گشتم ناامید
بسته چون یابم[3] دری را، دانم آن را فتح باب

با چنین سختی، عجب دارم که در روز جزا
نرم سازد موم مُهرِ کیسه شان را آفتاب

کی پریشانی کند منع کریمان از کرم؟
می کند دریوزه از دریا و می بخشد سحاب

گشته خون مادر دوران ز بی مهری سفید
من به شیر مهربانی می کنم آن را حساب

بر سر حرف آردم گاهی عطارد چون قلم
ورنه من دعوی ندارم با فلک در هیچ باب

بخت ما روشن ضمیران هم جوانی می نمود
گر نبودی عیب، پیر صبح را موی خضاب

محنت ایّام، اهل فضل را کی سوختی؟
برگ گل دادی اگر بی گرمی آتش گلاب

این منم کز خارخار غربت و حبّ وطن
مانده ام یک پای در دامان و یک پا در رکاب[4]

این منم کز حسرت پرواز و مهر آشیان
گاه صید صد درنگم، گه اسیر صد شتاب

از پی رزق مقدّر کی برد حرصم به هند؟
زهر نوشم در وطن، بهتر که در غربت شراب

زهرِ صبر و خونِ دل، وجه معاش من بس است
باد[5] ارزانی به این لذّت پرستان شهد ناب

آستان بوالحسن می بوسم، امّا می کشد
اتّصال بوسه ام تا آستان بوتراب

از در شاه رضا می بندم احرام نجف
کی توان رفتن ازین در جز به آن عالی جناب

زین تمنّایی که من دارم، ازینجا[6] تا نجف
آسمان در آسمان بینی دعای مستجاب

تا نجف از طوس اگر یابد اجازت کلک من
راه را گیرد چو زلف گلرخان در مشک ناب

طالب بغداد، دایم دجله دارد در نظر
تشنهٔ خاك نجف، شب کربلا بیند به خواب

از خیالِ رفتن و بودن، دلی دارم دو نیم
آرمیده نیمه ای، نیم دگر در اضطراب

در میان رفتن و بودن، دو دل بودم شبی
ناگهان آمد به گوش هوشم از غیب این خطاب

کز چه حیرانی میان رفتن و بودن، که هست
رفتنت محضِ امید و بودنت عینِ صواب

---

۱ - متن مطابق ك، نسخ دیگر: مشت

۲ - سایر نسخ بجز م، ت: می دارد (در کاروان هند: می گردد ضبط است)

۳ - نسخ دیگر بجز م، ت: بینم

۴ - م: پایی در . . .

۵ - م، ت: باشد

۶ - ایضاً: ز مشهد

گر روی، باشد رفیقت همّت شاه نجف / ور بمانی[1]، سازدت سلطان عالم کامیاب
آن علی نامی که بی مهرش بود روز جزا / حرف ایمان، نامهٔ اعمال را نقشی بر آب
عزم او زایل کند از گوهر خارا، درنگ / حلم[2] او بیرون برد از طینت صرصر، شتاب
حدّت خورشید نهیَش گر شود مجلس فروز / نغمهٔ سیراب، گردد خشک در تار رباب
کس نبیند بعد ازین خواب پریشان، زانکه رفت[3] / از خیال همّتش عیب پریشانی ز خواب
بی خیال زحمت تیغش، چو ناسازان ز هم[4] / کرده اند از یکدگر اجزای خصمش اجتناب
آنچنان کز حرفِ معموری شود آشفته جغد / کرده حال فتنه را اندیشهٔ عدلش خراب
با مرادش دست در آغوش زاید آرزو / هر که را میل طلب باشد درین عالی جناب
شد چنان دست ستم کوته که در ایّام تو / کبک بیرون آورد ناخن ز چنگال عقاب
تا شود هیکل در ایّام تو بهر گوسفند / گرگ با دندان برون آرد زپای خویش قاب
از تقاضای زمان، روزی که در کیش فلک / تیرِ خاکی گردد از گرد سپه، تیر شهاب
از دو جانب، تنگی میدان، سواران را به هم / حلقه حلقه چون زره در یکدگر بافد رکاب
تا ندارد باز راکب را، زاستقبالِ مرگ / از عقاب تیر، مرکب پر برآرد چون عقاب
در چنان روزی، چو[5] عریان گشته تیغت، دیده خصم / مرگ خود در شعلهٔ تیغ تو روشنتر ز آب
استخوان کاسهٔ سر را چه پیش آید، دمی / کز تف قهر آب گردد خودِ آهن چون حباب
روزِ کینت بیشه آب از زهرهٔ شیران خورد / خصمِ روبه دل، چه سنجد با تو هنگام عتاب
چشم خصمت پر بود چون شیشهٔ ساعت ز خاك / زانکه ره بیرون نبرد از گردباد انقلاب
دشمنت در خانهٔ زین مُرد، آری خسته را / چون سوار آید نفس، باشد به جان رفتن شتاب
کعبه مانند حباب آید به چشمِ حاجیان / بس که از شرم جنابت گشته جسم کعبه آب
کعبه از صحرانوردان و بهشت از زاهدان / کعبهٔ ما و بهشت ما تمام است این جناب
در بیابان حجاز از زایران[6] درگهت / محملی افتاده خالی، کعبه اش آمد خطاب

۱- متن مطابق آ. سایر نسخ : ورنشینی
۲- ل، ك، ج : حکم، سهو کاتبان .
۳- نسخه ها بجز م، ت : هست، شاید جَست بوده و کاتبان سهو کرده اند .
۴- ل، ك، ج : به هم
۵- م، ت : که
۶- ل، ك، ج : خادمان، م، ن : عارفان، متن مطابق ت .

کعبه هم جا بر سرکوی تو دارد، زانکه هست چار رکن او چو یک خشت مربّع زین جناب[۱]
با غبـار راه خـدّام درت حق با من[۲] است چشم از کـحل الجواهر گـر نماید اجتناب
وحیِ مُنزل را امین گـشتند حفّاظ درت می رسد عیسی دمانت را به جبریل انتساب
آسمان بهر نثار کلکِ مدّاحان تو چون صدف می پرورددرسینه لولوی خوشاب
نقطه ای کز خامه ام ریزد به مدح آن ضمیر از شرف بندد کمر در خدمتش صد آفتاب
تنگ چشمانش چو قربانی ز یکدیگر کَنند چون ز روی معنیی[۳] کلکم براندازد نقاب
معنی نظم غریب از کَند و بُرد[۴] این گروه چون گیاه تازه باشد در چراگاه دواب
نامهٔ اعمال قدسی، نسخهٔ مدح تو شد زان ندارد خاطرش اندیشه از روز حساب
تا رسد هر کس به کام از مدّعای خویشتن دشمنانت ناامید و دوستانت کامیاب
میلِ آهن باد مژگان، چشمِ بدخواه ترا تا کنند احبابْ روشن، دیدهٔ خود زین جناب

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

آنچنان می رود ایّام جوانی به شتاب که مگر شد طرف موسم گل، عهدِ شباب
عمرْ ناآمده، اندیشهٔ رفتن دارد جهد کن وین[۵] سفری را به وداعی دریاب
چیده شد رخت به ساحل همه کس را و همان کشتی طالع ما طوف کند در گرداب
کوکب سوختهٔ ما و بلندی، هیهات! قصد پرواز که باور کند از مرغ کباب؟

۱- نسخ دیگر بجز م: چار رکن دهر یک خشت . . .
۲- ك، ج: با وی
۳- فقط م، ت: معنی، اصلاح شد.
۴- ایضاً فقط م، ت. در نسخهٔ م، و از کتابت ساقط شده.
۵- ن، ك، ج: این

ره به مجلس ندهندم چو صراحی مستان
در تواضع اگر از دیده نریزم خوناب[1]

نشکند قدرِ مرا چرخ ز بدگردیدن
کس ز دریا نکشد آبِ گهر با دولاب

چشمِ بختم نشود باز، ولی چشمِ مرا
مژه بر هم نتوان زد به مددکاریِ خواب

دیده ام بیخودی مرغ چمن را، زنهار
بر رخم، چون روم از خود، مفشانید گلاب

خاك در دیدهٔ کوته نظر انداز اوّل
بعد ازان از رخش ای باد برانداز نقاب

یاد چشمت چو کند، بی خبر افتد نرگس
نام لعلت چو برد، رنگ برآرد عنّاب

از درت تا دمِ[2] تسلیم به جایی نرود
آب گردش نکند خستهٔ تو چون گرداب

دامن دیده پر از خون شود از رشک مرا
دامن زین چو زند بوسه بر آن ران و رکاب

ناتوانان تو در حلقهٔ برهمزدگی[3]
همه چسبیده به هم، چون مژه بر چشم خراب

شانه هم آمده عاجز ز شمارش، کس را
چون حساب سر زلف تو نپیچیده، حساب

شور دارد ز ملاقات سرشکم دریا
شمع بَرمی کند از پنجهٔ مرجان به شتاب

آگهی باعث سیرم نشود، زانکه چو شمع
دیده بیدار شد، امّا بُوَدم پا در خواب

شمعِ روشن شده، افتاده نماند در بزم
آمدی چون به سرپای، سر از شعله متاب[4]

برق آهم هوس بحر شکافی دارد
وقت آن شد که ز دل عقده گشاید گرداب

کاشکی قصّهٔ بیداری ام افسانه شود
تا بدانند که افسانه نمی آرد خواب

کاشکی چون ورق از ساختگیها گردون[5]
ندهد ربط به هم، جمعِ دو رو را چو کتاب

خامه ام چرب زبان است و حریفان زین تر
نامه چون چرب شد، ایمن بود از آفت آب

پیش صادق نفسان عیب بود بخت جوان
نکند صبح چو پیران دگر، موی خضاب

گرچه من تیره دلم، نگذرم از صافدلان
عکس را غایتِ منزل بود آیینه و آب

نیستم نی که بود نالهٔ من از دو گلو[6]
نغمه صد رنگ ز یک سینه برآرم چو رباب

مستمع را سخنان ترم از هوش برد
می دهد آتشِ طبعم خبر از عالم آب

چه دهم نسخه به این کور سوادان سخن؟
فارسی را نتوان چون عربی کرد اعراب

۱- از تذکرهٔ خیر البیان ـ که چند بیت از آغاز قصیده را نقل کرده است ـ افزوده شد.

۲- ت، ن، ك، ج : در

۳- ل، ك، ج : ماتمزدگی

۴- م، ت : بیت را ندارند.

۵- ن، ل : دوران

۶- م : گلوی

تو که در جلدِ خود از علم نداری خبری / بغل از جزو کشیدن چه کنی جلدِ کتاب؟
بُوَد از پرده برون، زمزمهٔ بیشرمان / هر که را روی نباشد، چه نیازش به نقاب[۱]
تابِ کین آوری ات نیست مرا ای دشمن / من چو گنجشک ضعیف و تو قوی پنجه عقاب
من به خاکستر گلخن شده راضیّ و ترا / تا به سقف فلک از خانه بود در سنجاب[۲]
نیست تاب سخنم از سبکی، خرده مگیر / که گران آمده بر گوش من از کوه، جواب
تا به کی چرخ بلرزاندم و دم نزنم / بی نفس چند کسی زنده بود چون سیماب؟
هست حقّ نمکی بر منش از شوری چشم / گرچه شد کار من از چشمِ بداندیش خراب
راهِ بیرون شد ازین ملک ندارم[۳]، که بود / کشتی بخت مرا خاکِ خراسان گرداب
طبع، پیوسته اگر گام زند بر یک سمت / معنیِ غیرِ مکرّر، نتوان دید به خواب
گر قلم پا ننهد از خط مسطر بیرون / غیرِ مد هیچ نیارد که نویسد به کتاب
بر من از هیچ سر کو ننشیند گردی / به مثل گر همه دامن شده باشم چو سحاب
بی طلب بذل بود بذل، وگرنه سهل است / که ز باد خنکی آب دهد چشمِ سحاب
دست در دامن چشم تر خود تا زده‌ام / چون صدف، سینهٔ دستم[۴] شده پرگوهرِ ناب
با تُنُک حوصلگان خون جگر کی نوشم؟ / که به دریا کشی آموخته ام چون گرداب
تشنگان را همه شب گرچه به خواب آید آب / منم آن تشنه که آبم ننمایند به خواب
گرچه جایی نبود خوشتر از ایران، صد حیف / که نگون است در او ساغرِ همّت چو حباب
جای آن است که بر جنّتیان گریه کنند / در بهشتی که بود چشمهٔ کوثر بی آب
جای آرام درین خطّه حرام است، حرام / جز درِ شاه که واقع شده طاق از همه باب
آبروی همه عالم، علی بن موسی / که ازو خاکِ خراسان شده فردوس مآب
یک رکابت مه نو گشت و یکی خاتم جم / حلقهٔ چشم ملک بود مگر پُرخوناب؟
سوی درگاه رفیع تو چو آید، چه عجب / دامنِ صبح کنند کارِ قدم گر ز شتاب؟

۱- م، ت: بیت را ندارند.

۲- ل: دُرّخوشاب، آ: پُر سنجاب

۳- ت: ندانم

۴- در نسخهٔ م، پس از سینهٔ، واوی افزوده اند تا سینه و دستم بشود، که البتّه خطاست. در خراسان، سینهٔ دست معنای کف دست دارد.

قـوّتی داده ضـعـیفـان جـهـان را عـدلت / کـه ز گنجشک نـیاید عـجب، آهنگ عقـاب[1]
چاکـران تـو به دریا چـو پی صـیـد روند / استخوان چون نشـود در تـن ماهی قلّاب؟
تیر در چشم عـدوی تو خورد خاك چو مار / تا برانگیختـه خیـل غـضبت گـرد عـتاب
سکّه از دولـت نـام تـو نـهـد پـا بر زر / منبـر از خطبهٔ مـدح تو سـزد در مـحـراب
آسمـان برد گـمان خشت درت را خورشید / همـچـو بلقیس کـه آیینه غـلط کـرد به آب
بس که از نـهی تو بگداختـه شد[2]، مطرب را / پوست یک پرده درونتر بود از رگ چو رباب
بـر درت حـلـقـهٔ خـدّام بـود آیـنـه ای / که توان دید در او[3]، روی امید از همـه باب
دشـمن جـاه تو چـون واصلِ دوزخ گـردید / شـعله را تا به ابد کـرد گـرفـتـارِ عـذاب
به طوافت، که مـلایک همـه عـاجز گـردند / یک طـواف حـرمت را چـو نویسند ثواب
اجل از سـایهٔ تیغ تو بـه لاحـول گـذشت / ضـربتش را دل اعـدای تو چـون آرد تاب؟
پیشِ قدرت چه زند خیمه فلک از سرِ جهل؟ / کـاسـهٔ سر شـده پیمـانهٔ بادش چوحـبـاب
ارتـفـاع فـلک قـدر تو بیش است ازان / کـه ز خورشید، فلک پیش نهـد اصطرلاب
شیشـه از حـفظ تو بر سنگ چنان می غلتد / کـه چنان بر زبرِ سنگ نمی غلتـد آب
تیغ چون سنگ کشی، آب شـود زهرهٔ شیر / زه چو بندی به کمان، خاك خورد تیر شهاب
گـر بگـویی کـه دگـر پردهٔ مـردم ندرد / بادْدر پیـرهن غـنـچـه بمانـدِ چوحـبـاب
روضـه ات یافـتـه زیبی کـه تماشـایی را / مژه چون خامـهٔ مو غوطه خـورد در زرِ ناب
دیده بی پرده نـزد بوسه بـر این سدّه ز شـرم / کـعبه بی جامـه نیامد به حـریمت ز حجـاب[4]
سنگِ تـعـمـیرِ حـرم گـر ز درت می بردند / پشت بر قـبله نمی کـرد ز عـزّت مـحـراب
در ریاض حـرمـت، حلقهٔ خـدّامْ گلی ست / کـه ازان گل شـده گلزار جـهـان زینت یاب
یا مـگر حلقـهٔ چشم ملک است آن حلقـه / کـه درین روضه نمی گیـردش از خدمت، خـواب
دیده دیدی کـه بود تا مـژه اش مـردم دار؟ / گل شنیدی که دهد پیرهنش بوی گـلاب؟
من و مـدّاحی خـدّامِ درت؟ شـرمم باد! / کیستم من، چه کسم، در چه شمارم، چه حساب؟
چه بود مـدح تو قـدسی، به دعـاشان پرداز / کـه بود منتظر آمـین و اجـابت بیـتـاب

۱- آ: اندازِ عقاب

۲- ك، ج: بگداخته تن

۳- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: در آن

۴- متن مطابق م، نسخ دیگر: ... بی جامه بدین (ك، ج: درین) روضه نیامد ...

ساغر خواهشان از می عشرت پر باد / تا توان گفت که خالی نبود گل ز گلاب

[بازماندن شاعر از کاروان هند و سپاسگزاری از محضر امام بدان سبب]

از چشم من ز چرخ چهارم گذشت آب / مردم نشین نگشت ازان، چشمِ آفتاب
موقوفِ دیدن تو بود جان سپردنم / پیمانهٔ نفس بودم دیده چون حباب
از دیدن تو، سوختن دل غریب نیست[1] / مرغ چمن بر[2] آتش گل می شود کباب
برگشته تا نگاهم[3] ازان روی آتشین / در دیده ام طبیعتِ آتش گرفته، آب
دل بر خیال وصل نمی بندم، آن نیَم / کز سادگی به مغلطه راهم زند سراب
شادم که ناتمام نماندم، چرا که هست / چشمم تمامْ گریه و بختم تمامْ خواب
می سوزم از فسردگی اشک بلبلان / تا دیده ام که شیشه نمی سوزد از گلاب
عشق است این که دوخته بر هم دو کَون را / چون بنگری، یکی ست ورق بندِ هر کتاب
گر آتش جگر نفروزند عاشقان / از داغِ دل به دیده نیارند خون ناب
تا گرمیی وسیله نگردد، مکن قبول / کز برگ گل به شیشه شود منتقل گلاب
آبم ز سر گذشته[4] چو مژگان، عجب مدار / با رخت اگر چو عکسْ مرا دیده ای در آب
بیکس ترم ازان که درین عالم خراب / شب سایه آیدم به سر و روز آفتاب
بیمِ شکستن از طرفِ بخت من بود / پهلو چو بر سفینهٔ بختم زند حباب
هموار کرد روی زمین را سرشک من / چندان که چین موج برون رفت از سراب

۱- م : سوختنم (ت : سوختن) دلفریب . . . ، سهو کاتبان .
۲- ک، ج : در
۳- ل، ک، ج : چون نگاهم
۴- نسخ دیگر به استثنای م، ت : گذشت

ناخن ز بی‌حسابیِ چرخم نمانده است	چندان که شقّ خامه ببینم گهِ حساب
چون لعل آید از جگر سنگ، آبدار	فولادِ خنجری که به خونم شود خضاب
از پای تا به فرق ندانم جز این که هست	پایم به روی آتش و فرقم به زیرِ آب
بر ما فتادگان هنری نیست تاختن	نقش پی از وزیدنِ بادی شود خراب
با چشم اشکبار سوی دشت اگر روم	شاید که تخته بر سر دریا زند سراب
بیداری‌ام به خواب نیاید، اگر شبی	از بختِ خویش وام کنم نیم چشمْ خواب
دورِ زحل چنان شده کز واژگونگی	اقبالِ خویش بسته هما بر پرِ غراب
از بخت واژگونهٔ خود گر کنم سؤال	نبود عجب که کوهْ مخالف دهد جواب
بودم به فکرِ آنکه کنم ترکِ شاعری	کز وی نگشت ساخته کارم به هیچ باب
با طبع خویش مشوره کردم درین سخن	آشفته شد که بگذر ازین فکرِ ناصواب
ترکِ سخن چنان بود از صاحب سخن	کز خویش سلب نسبتِ گوهر کند سحاب
طبع من آسمانِ معانی ست، گو مکش	گردون پیِ گزندِ غنیمان من عذاب
من خود برای دفعِ شیاطین روزگار	از برقِ آه ساخته‌ام ناوکِ شهاب
نی نی مرا غنیم نباشد به ملک نظم	کز آبِ شعر من همه را شسته شد کتاب
باشد همیشه زادهٔ طبعم و بالِ من	از مغزِ خود، چو شمع شود استخوانم آب
دوشم به وقت خواب، خیال معاش بود	گفتا خرد که ای همه کارت خیال و خواب
تا کی درین گداکده چون بی توکّلان	باشی برای وجهِ معیشت در اضطراب
برگ سفر بساز تو هم، مرده نیستی	بیهوده چند مانعِ رزقت شود حجاب؟
هر روز می‌روند گروهی ازین دیار	بی توشه چون توکّل و عریان چو آفتاب
تا باز کرده‌اند نظر[1]، بازگشته‌اند	با مکنتی که عاجزشان کرده در[2] حساب
من هم به گفتهٔ خرد از جا درآمدم	مانند تشنه‌ای که فریبش دهد سراب
افکنده بود لغزشِ پایم به خاکِ هند	دستم گرفت دامنِ فرزندِ بوتراب
سلطان جنّ و انس که خدّام روضه‌اش	افشانده‌اند دامن تقوی بر آفتاب
لطفش جهان‌فروز[3] و عتابش زمانه‌سوز	عزمش سبک عنان و درنگش گران رکاب

۱– م : . . . کرده‌ای تو نظر، تصرّف بعدی است و خطا .

۲– متن مطابق م، ت، نسخ دیگر : از

۳– م، ت : جهان‌نواز

ای درگه رفیع تو مقصود آسمان / وی قبّهٔ منیر تو مسجود آفتاب
بر درگهت، ز قدر، فلک دم نمی‌زند / سازد ستون خیمه ز حفظ نفس، حباب
نبود عجب که چون لب میگون ساقیان / از نهی تو ز خویش برآرد نمک شراب
از آب تیغ توست که هرگز عدوی تو / کشتی برون نبرد ز طوفان انقلاب
مه طلعتان عهدشکن را زعدل تو / شد رنگها شکسته‌تر از رنگ ماهتاب
در قتل دشمنت مدد غیر را چه دخل / تیر تو پر ز خویش برآورده چون عقاب
بر بادپا سوار چو گشتی، شکست خصم / بادست سنگ تفرقه در مجمع ذباب
جیب سحر دریده، ازان کرده عدل تو / قطع انامل از کف پر خون آفتاب
تب لرزهٔ نهیب تو جایی که گشت عام / سیماب کُشته هم نکند ترك اضطراب
از ربط بزم عیش تو، در چنگ مطربان / تار گسسته نگسلد آهنگ، از رباب
گستاخی‌ام به پشتی شرم حضور توست / من کیستم وگرنه و مدح تو، بی حجاب
شاها! شبی که کوچ نمودند همرهان / ممنون شدم ز دیده که بر من گماشت خواب
گر مانده‌ام ز قافله، امّا به درگهت / خود را رسانده‌ام به دعاهای مستجاب[1]
پیچیده در سخن لبم از بهر اختصار / کوته شود، چو رشته کند میل پیچ و تاب
خصمت نشسته باد به خون، تا ز ماه نو / چابک سوار چرخ نشیند به یک رکاب
از سیل فتنه، خانهٔ عمرش خراب باد / تا یادگار سیل بود خانهٔ خراب

۱- ك، ج: چو دعاها . . .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

عالم از نالهٔ من بی تو چنان تنگ فضاست / که سپند از سر آتش نتواند برخاست[1]
به کدامین گل رخسار تو نظّاره کنم؟ / که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست
هر که ناز تو چشیده ست، نمیرد هرگز / زهر چشمت مگر آمیخته با آب بقاست؟
دهدش هر قدم از چشم پر آبم خبری / هر که را در ره عشق آبله ای بر کف پاست
هر طرف دیده گشایم، چو من افتاده یکی / خاك کوی تو مگر آینهٔ صورت ماست؟
خلقی از شیون من راه به کویت بردند / به چمن، نالهٔ مرغان چمن، راهنماست
از درون، سوی خیالت، ز برون محوِ توام / عینکم، چشمِ مرا چشمِ دگر سوی قفاست
هم خیال رخ تو دل برد و هم رخ تو / بهر نظّاره چه فرق است ز چشم چپ و راست[2]؟
دیده چون آینه پرداختم از مردمِ چشم / که چرا عکس تو با مردم چشمم یک جاست
دل من داده چو کشتی به کف باد[3]، عنان / تا شنیده ست که بویی ز تو همراه صباست
در گرفتاری عشق تو رهایی نبود / زانکه هر داغ غمت حلقه ای از دام بلاست
این که گویم که دل از عشق برآید، غلط است / موج هرسو که نهدروی به ساحل، دریاست[4]
لذّت وصل ترا کرد تلافی با من / شب هجران تو گویا که مرا روز جزاست

۱- به کتاب دادِ سخن هم مراجعه کرده و اختلاف ضبط ابیات منقول در آن را به دست داده ام.

۲- این بیت، تنها در نسخ ن و ل آمده است. ۳- نسخ دیگر به استثنای م، ت: به ره...

۴- از دادِ سخن افزوده شد. به عقیدهٔ خان آرزو، دل از عشق برآید غلط کتابتی بوده است و باید چنین باشد: ز دل عشق برآید. جای اصلی بیت بطور دقیق معلوم نیست. گاه ضبط دیوان با این کتاب تفاوت دارد و می توان احتمال داد که پس از اعتراض شیدا، شاعر دستی در قصیده برده است.

هرگــز از ضــعف نیــاید به لـب از دل آهم / تا به روزن نرسـد نورِ چراغی [۱] کـه مـراست
خـانه زندان بود و نقش حصـیـرم زنجیـر / خوشدل آن عاشق آزاده که جایش صحراست
بخت بد چون سوی من کج نگرد، شاد شوم / راحت جـان هدف در قـدم تیـرِ خطاست
کی بـود ذوقِ طرب، لذّت غـم یافـتـه را؟ / گنج در سایهٔ جغدست، نه در ظلّ هماست
شـاخ نـازك نتـوانـد کـه کـشـد بار گـران / برده تـا دل ز برم، قـامت زلف تو دو تـاست
سـبـزه پژمـرده نگـردد چمن حـسـنِ ترا / یا رب این تازگی از فـیضِ کـدام آب و هـواست [۲]؟
صـرف من سـاز تغافل، کـه نمی دانـد غیـر / ذوقِ آن لطفِ نمایان کـه به نام اسـتـغناست
هر کـه در عـشـق کند دعـوی ثابت قـدمی / گـو ببر از دل من نسـخه، کـه قانون وفـاست
روی شـعـر از سـخن عـشـق نگردد هرگـز / جز سوی مدح خـداوند، که رسم شعراست
آنکه از راسـتـی خـامـهٔ عـدلش [۳] پس ازین / از فلک، شکل مه نو چو الف خیزد راست [۴]
زیور شـــاهـد ایمـــان، علی بن مـــوسی / آنکه بی دوستی اش صورت دین نازیباست
خلق را راهـنمـا گشـتـه سـوی نار و نعـیم / کین و مهر تو که اصل لغت خوف و رجاست
هر کـه را دیده به دست تو بود چون خـاتم / چون نگین گر ز زر و سیم کند خانه، سزاست
مـهـر و مـه را نبـود بی مـدد رای تو نور / به نگاه دگـــری، دیدهٔ عـــینک بیناست
بس کـه انصـاف تو افـتـاده نخـواهد کس را / گـر نیفـتـد به مثل عکس در آیینه، رواست
زردی چهـــرهٔ اعـــدای تو مـــادرزادست / از مـشـیّت، یرقـان لازمـهٔ کـاهربـاست [۵]
بر نگیـرد دهن از آب، زمـانی چو حـبـاب / دایم از ضعف جگر، خصم ترا استسقاست
بی رضـای تو قـضـا شـست نمی جنبـاند / غضب و خشم تو پیکان و پر تیرِ قضـاست

۱- در متن نسـخهٔ م، نـور را به صورتِ دود اصـلاح کرده انـد و نقطهٔ نون باقی مـانده است. با وجـود تناسب آه و دود، احتمال نمی دهم که این تصرّف کار خود شاعر باشد.

۲- از دیباچهٔ داد سخن افزوده شد. قصیده از کلیّات شـاعر متعلّق به کتابخـانهٔ دانشگاه پنجاب نقل شده. «از» در مصراع دوم از قلـم (یا چاپ) افتاده است. تازگی در اصل نازکی بود، اصلاح کـردم. ت نیز بیت را دارد و در آن هم نازکی است.

۳- داد سخن: رایش

۴- ایضاً: بر فلک... گردد...، ك، ج: در فلک... گردد...

۵- از دیباچهٔ داد سخن

دل خصم تو نیاسود ز اندیشهٔ خام زود صحّت نپذیرد مرضی کز سوداست
هست شمشیر تو[1] برّنده تر از تیغ اجل قاف این قبضه، فزون یک نُقَط از فای فناست[2]
چون شکاف سر پرگار دهد خون سیاه زخم آن تیره درونی که به تیغ تو سزاست
گر شود آینه[3] سیّار بود چون خورشید نعل رخش تو، کش آیینهٔ خورشید بهاست
آنکه از شوخی او، صورت نعلش بر خاك چون درم در کف بخشنده ز آرام جداست
کس ندیده ست چنین کوه سبکرو که چو عکس قدمش تر نشود، راهش اگر بر دریاست
زر نعلش چو شود سکّه، نگیرد آرام در کف بخل، که چون سکّه درم را گیراست
نوعروسی ست که هر گاه شود[4] گرم عنان عرقش ظاهر و پنهان ز نظر خود چو حیاست[5]
رود از پیش و نبینند ز تندیش چو عمر جهد از جای[6] و ندانند که چون برق کجاست
تیزگامی که چو آید به سماع، از قدمش کرهٔ خاك چو سیماب جهد بر[7] چپ و راست
شد گمانم که چو مرغ گِل عیسی جان یافت خاك را بس که ز سُمّش حرکت در اعضاست
حاصل هر دو جهان را نبود قیمت آن که توان گفت که یک بذل ترا وجه عطاست
منع اشیا اگر از نشو نمایی، پس ازین موی و ناخن ز سر و دست نشاید پیراست
نیست ناکام به عهد تو کسی، حیرانم که برای چه زبان قلم از کام جداست[8]
مهر از رای تو زاد و همه کس می داند که نمودار کنِ سایهٔ اشیا، اشیاست
آنکه دی زهر در انگور تو می کرد، امروز به عذاب ابدی، کامِ دلش زهرآلاست
زهر در کار تو کردند و زبس یکرنگی سبزه ای کز گل من سبز شود، زهرگیاست
گنبدت را نه کتابه ست به زر گشته رقم حکم آمرزش[9] خلق دو جهان را طغراست
مهر در[10] قبّهٔ گردون بود و روضهٔ تو آسمانی ست که در قبّهٔ خورشیدش جاست

۱- داد سخن: شین شمشیر تو
۲- ایضاً: فزون نقطه ای از . . .
۳- ك، ج: کآینه
۴- داد سخن: هرگاه کنی
۵- ایضاً: همچو حیاست. نظر اصلاحی خان آرزو در مصراع دوم مطابق متن ماست، ولی مصراع اوّل را چنین می پسندد: نوعروسی ست در آن دم که شود . . .
۶- نسخ دیگر به استثنای م، ت: جا
۷- ایضاً: از
۸- از داد سخن افزوده شد.
۹- ن: خط آزادی
۱۰- داد سخن: بر

چشمِ بی مردمک مهر کجا، نور کجا عکس این روضه اش[1] از دیده نمایان چو ضیاست
آنچه در طور به موسی به طلب ننمودند بی طلب در نظر از مرقد تو جلوه نماست
در حریمت به ملک نوبت خدمت نرسد که زخدّام تو چون این بنشست، آن برخاست
به کمین پایهٔ خدّامِ جنابت نرسد چرخ را گر به مثل قامتِ خم گردد راست
در طواف تو ندارد سرم از پا خبری بس که کیفیّتم از بادهٔ شوق تو رساست
همچو طفلی ست که گم کرده ره خانهٔ خویش یک زمان مردم چشمم گر ازین روضه جداست
من که فرسوده سرم در قدم ناکامی این زمان هر قدمم بر سر صد کام، رواست
مدح رای تو بود آینهٔ خاطر، ازان نفسم چون نفس صبحِ دُوُم آینه زاست
کرده تحریر مگر نکتهٔ سیرابِ مرا؟ کز رطوبت، قلم سوخته در نشو و نماست
هست مدح تو مرا جایزهٔ مدح تو بس پیش من قیمت کالا ز عزیزی، کالاست
پای ز اندازه[2] برون رفت، همان به قدسی که برآرم به دعا دست، که هنگام دعاست
کیستم من که ثنا گویم و مدحش خوانم آنکه جبریل ثنا گویش و مدّاحْ خداست[3]
در غنا[4] باد و مبیناد عنا چاکر تو تا عنا بر ورق دهر، به یک نقطه، غناست
کشته بادا زصبا، شمعِ ضیا خصمِ ترا تا صبا درگه تحریر، به تصحیف، ضیاست

۱- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: قبّه اش ۲- ن: از اندازه
۳- این بیت، تنها در نسخهٔ ت و دیباچهٔ داد سخن آمده است.
۴- ل، ك، ج: با غنا

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

از بس دل افسرده‌ام افتاده ز کارست
بر سینهٔ من داغ، گل روی مزارست

بر فرق کسی سایه نیفکند نهالی
غیر از سر منصور که در سایهٔ دارست

علّت بود از بهر تهیدستیِ جاوید
آن جوهرِ ذاتی که در اجزای چنارست

قطع طلب اولی ست که در وادی تجرید
انبان طمع، توشه کش زلّهٔ عارست

از تیره سرانجامی من هیچ مپرسید
صد گونه حسد، روزِ مرا بر شبِ تارست

در دست کسی نیست عنان، گریهٔ غم را
چیزی که ندارد شترِ موج، مهارست

هر داغ بود بر جگرم خرمنِ دردی
محصولِ غم امسال، نه چون حاصل پارست

اندیشهٔ بهبودِ دلم سود ندارد
گر همچو عزیز آمده از مصر، که خوارست[1]

در بحرِ غم آن به، که کسی دست نگیرد
طوفان طلبی را که میان به ز کنارست

گر خون نخورم، لرزه بر اعضای من افتد
چون باده پرستی که گرفتارِ خمارست

کس یاد ندارد که درین ورطهٔ گرداب
سرگشتگی‌ام را چه حساب و چه شمارست

چون صبح، مگر بعدِ من ایّام دهد نور
ورنه همه عمرم گذران در شب تارست

درمانده به روز سیهم دیدهٔ خورشید
گویا نظر آینه بر خطّ غبارست

جز نقطهٔ گرداب و خط موج نداند[2]
آن را که به طوفان سرشکم سر و کارست

دستی که گریبان ندرد، سوختنش به
شاخی که شود خشک، بر او شعله بهارست

بی ناخن غم، داغِ دلم تازه نگردد
افروختگیهای گل از پهلوی خارست

۱- ت : بیت را ندارد .

۲- هردو نسخه : ندانند، ظاهراً سهو کاتبان بوده . اصلاح شد .

چون شمع کشم بر تن خود سلسله از اشک / در عشق، سراپایِ مرا قید به کارست

در پویه، گرو می برد از اسبِ مُرادم / هر چوب که طفلیش به بازیچه سوارست

بیرون زده از پوست رگم خیمه چو مسطر / پهلوی من از کاهشِ غم بس که نزارست

حاصل نشد از نقدِ سخن، وجه معاشم / زانم چه که گویند فلان، شعرشعارست؟

سرمایهٔ دهقان نشود بارِ صنوبر / در باغ، گرفتم که صنوبر همه بارست

سیلابِ فنا، نابلدِ منزل ما نیست / عمری ست که این غمکده اش راهگذارست

در دایرهٔ موج بود، نقطهٔ گرداب / دریایی غم، ایمن از آسیبِ کنارست

یک ساغرِ می، دُردکشان را زبطِ سبز / خوشتر بود از هرچه درین سبز حصارست

خوش باش که در حلقهٔ رندان خرابات / نقشی که دل از دست برد، نقشِ قمارست

ایمن بود از چشمِ بد، آن داغ که شد نیک / آسیبِ نظر، دور ز آیینهٔ تارست

خواهی دل روشن، مگسل تارِ محبّت / روشندلی شمع ز آمیزشِ تارست

در عشق نکویان، سر و جان هردو به کارست / سر بهر فدا کردن و جان بهر نثارست

روی دلم از جانب معشوق نگردد / چون عکس که رو بر طرف آینه دارست

عالم ز تو پر باد، که آن حلقهٔ گیسو / هم فتنهٔ شهرست و هم آشوبِ دیارست

در کوی تو، برخاك ز جان، سایه گران است / در بزم تو، چون شمع، نظر برمژه بارست

آن را که شود دیدن روی تو میسّر / چیزی که به خاطر نرسد بوس و کنارست

من گرچه اسیرم، تو هم آزاد نه ای پُر / کز خون دلم پای تو در قیدِ نگارست

برهرمژه، چشمی به تماشای تو دارد / در بزمِ تو شمعی که پریشان شده تارست

خالی ز تمنّای وصال تو کسی نیست / گر باده پرست است، وگر سبحه شمارست

آمادهٔ دندانه بود شانهٔ آهو / گویا صف مژگان ترا عزمِ شکارست

جایی نروند اهل هوس از سر کویت / گرداب برای خس و خاشاك، حصارست

در پیش نظر گر سرِ مویی ست، حجاب است / بر دیدهٔ نظّاره پرستان، مژه بارست

گلگون سرشکم چه رود جانب دریا؟ / آخر کف دریا نه سزاوار نگارست

دارند ز هم، چشمِ مدد، عینک و دیده / پیوسته به هم داغ و دلم را سر و کارست

دل می رود از دست، مگر وعدهٔ وصل است؟ / جان می پرد از شوق، مگر وقت نثارست؟

پروای سر دار نداریم چو منصور — حاصل، که سرِ ما و سرِ کوچهٔ یارست
چون شمع، دگرگون نشوم تا دمِ مردن — غافل مشو از من، نفسم گر به قرارست
ایمن مشو از نشترِ پنهان حسودان — این طایفه را، پردهٔ دل، کیسهٔ مارست
یک یار ندیدیم که اغیار نگردد — تا در نگری، دستهٔ گل، بستهٔ خارست
هر عیب که گویند خلایق، همه دارم — عیبی که ندارم، نظرِ عیب شمارست
چون شمع که جست از هنر خویش سلامت؟ — آن را که کنی نورْ تصوّر، همه نارست
چون چشم نداری که ببینی هنر خلق — در عیب شمردن ز چه رو چشم تو چارست؟
میدان چون کنی پاك، مترس از علمِ گرد — خاصیّت جاروب زدن شورِ[1] غبارست
دعوی کند از پیشهٔ خود هر کس و من هم — کارم سخن است و سخنم بر سرِ کارست
هر تار که بر ساز کشد مطرب طبعم — از نغمهٔ سیراب، رگ ابرِ بهارست
اشعارِ مرا کم نبود لفظ ز معنی — تا سایهٔ نخل قلمِ من، همه بارست
عطر نفسم بین که پی آهوی کلکم — خوشبوی‌تر از نافهٔ آهوی تتارست
شعرم بود از سلسلهٔ معنی باریک — چون شانه، گه فکر، به مویم سر و کارست
گر دیر طرازم[2] گهر نظم، عجب نیست — کز تیزیِ طبعم، جگر فکرْ فگارست
چون لاله، دل از تیرگی اش بر نگرفتم — هرچند که روز خوش ایران، شب تارست
تا نان جوی هست در ایران قناعت — عزم سفر هند طمع، مایهٔ عارست
آن را که گزیده ست دل از شربت دینار[3] — همیانِ درم در نظرش هیأت مارست
از پهلوی مژگان ترم، هر گلِ ابری — گویا کفِ دست شه دین، وقتِ نثارست
نقدِ شه مردان، علی موسی جعفر — کز مدحت او، نقدِ سخن پاك عیارست
سلطان خراسان، که گهِ عرضِ سپاهش — چون خانهٔ زین، روی زمین پر ز سوارست
تا آینهٔ مهر ز رای تو بود فرق — چندان که تفاوت ز یمین تا به یسارست
تاریخِ وفاتش ز ازل نقشِ جبین شد — بدخواهِ ترا، لوحِ جبین، لوح مزارست
گیرد به هر انگشت چو نرگس قدح زر — آن کس که به بزم کرمت باده گسارست

۱– م : سور، سهو کاتب بوده .

۲– م : دیرتر آرم، ت : دیرتر ازم، سهو کاتبان بوده . با توجّه به معنی اصلاح شد .

۳– م : از ثروت دنیا، ت : سرسب دنا، به قرینهٔ معنی اصلاح کردم .

ناگشته[1] خدنگ تو مهیّای عزیمت — جان در تن خصم تو مهیّای[2] فرارست
سر بر تن اعدای تو پیرایهٔ ننگ است — جان در بر بدخواه تو سرمایهٔ عارست
بی امر تو هرکس که زند دست به کاری — سر رشتهٔ آن کار به دستش دم مارست
چون برق که جَستن بودش طالعِ مولود — نازاده عدوی تو مهیّای فرارست
هنگامهٔ دیوان ترا اطلس گردون — چون بال ملک، فرشِ سراپردهٔ بارست
شوقِ طلب خون عدویت، به دل خاك — چون آرزوی می به دل باده گسارست
از حسرت می، زرد بود ساغر نرگس — کز نهی تو، جاوید گرفتار خمارست
بر خنگ تو تنگ است بسی عرصهٔ گیتی — گویی به مثل، چارحدش، چارجدارست
شوخی که گر آیینه شود آهنِ نعلش — از جَستنِ گرم، آینه گویی که شرارست
داغ از کفلش همچو سیاهی فتد از داغ — وین طرفه که با این همه، زینش به قرارست
پیداست ز هر نقشِ پی اش، چشمهٔ بادی — تا در نگری، زو کرهٔ خاك، غبارست
آسیب نبیند ز خرامش سر مویی — در پویه، گرش برمژه چون اشک، گذارست
در زیر سُم او کرهٔ خاك ز شوخی — چیزی که ندانسته، چو سیماب، قرارست
پس مانده ز همراهی او چون گرهِ دم — خورشید که بر گرم عنانیش مدارست
داغ کفلش در نظر اهلِ بصیرت — بسیار فریبنده‌تر از خالِ عذارست[3]
هر سر که رود از خط فرمان تو بیرون — پیوسته چو افلاك[4]، گرفتارِ دوارست
زان حیله که در کار تو کردند ز انگور — از غصّه دل تاك هنوز آبله زارست
پیوسته ز یک جیب برآرند سر خویش — شمشیرِ ترا تیغ اجل، محرمِ غارست
از سایهٔ دیوارِ وی اقبال توان رُفت — آن را که به خدّامِ درت قربِ جوارست
مرغان بهشتی، به الم کار ندارند — غم را به دل خلق درین روضه چه کارست

۱- م: تا گشته

۲- ایضاً: مهیاء، سهو کاتب بوده. در هر دو نسخه، بیت شانزدهم قصیده است. چون با ابیات قبل و بعد خود ارتباطی نداشت، به اینجا آوردم.

۳- ت: بیت را ندارد.

۴- م، در متن، گرداب است و در حاشیه اصلاح شده.

مـدّاحی خـدّام درت کـار بزرگی ست[۱]
من کیستم و گفتهٔ من در چه شمارست
یک برگ گل از گلشنشان، باغ بهشت است
یک رایحه از نکهتشان، بوی بهارست
مـا را نسب بندگی و خدمت ایشان
بسیار به از خسروی هند و تتارست
افتادن و برخاستن مشت اسیران
از ضعف چو انگشت به هنگام شمارست
از دامنشان دست به شمشیر نداریم
آن طایفه را گرچه ازین طایفه عارست
فرّاشِ حریم تو گرفته ست به دستش
برگردن جاروب، بسی حق ز غبارست
در حلقهٔ حُفّاظ حریمت چه نماید؟
گر نغمهٔ داود، وگر صوت هزارست
نرگس ز دو کف همچو صدف ساخت دهانی
در وصف کَفَت پرگهر از بهر نثارست
عاجز بود از نقشِ ثنای تو کشیدن
با آنکه زبان قلمم سحرنگارست
هنگام ثناخوانی تو، از عرق شرم
گویی به کفم نسخه، کف آبله دارست
وردم بجز از نکتهٔ مدح تو مبادا
چندان که زبان قلمم نکته گذارست
بدخواهِ تو جز حسرتِ جاوید مبیناد
تا آینه حیرانِ رخِ آینه دارست

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

نبست رشتهٔ من گرچه عقد با گوهر
بود ز آبله دایم به کف مرا گوهر
در آن دیار که گوهرشناس نایاب است
به رشته مهرهٔ گل می کشند با گوهر
چه شد، ز چشمِ گهرناشناس اگر افتد
ز اصلِ خویش نمی افتد از بها گوهر
شکست اهل هنر، گو مکن فلک، ستم است
که جای دانه کند خُرد، آسیا گوهر

۱- هر دو نسخه: بزرگست

نمی کنیم ز طبع روان شکایت، اگـــر به نرخِ ریگ روان کس خَـرَد ز مـا گـوهر
همیـشـه اشک دهد بار، خـار مژگـانم که گـفـتـه بود نمی روید از گـیـا گـوهر؟
سخن به پیشِ سـخـن ناشناس نتـوان برد ستم بود کـه دهد کس به نـاسـزا گـوهر
بود تفـــاوت آن، نزدِ جــوهری پیـــدا چه شـد که رشتـه برآید[1] به وزن با گـوهر؟
ز اشک گرمم اگر قطره ای چکد به محیط سپندوار جـهـد در صـدف ز جـا گـوهر
امیـدواری نظم سـخن به کلک من است به رشـتـه بهـرِ نظام آرد التـجـا گـوهر
چه قـــدر با ســـخنم ته بســاطِ دریا را؟ کـسی کـلام مـرا گـو مـسنج با گـوهر
گرفتم آنکه متاع سخن ز یک جنس است و لیک، فـرق ز گـوهر بسی ست تا گـوهر
نهـاده خـامـهٔ من در پی مـعـانی سـر همیشه می خورد از کلکِ من قفـا گوهر
ز شــرمِ گـــوهرِ منظومِ من درین دریا رود به کُنجِ صــدف بهـرِ انزوا گـــوهر
به پیشِ شاهد طبعم، عروسِ حجلهٔ فیض ز روی باز کند بهـــرِ رونما گـــوهر
درون سینهٔ من، دل ز داغ خـالی نیـست که دیده در تهِ بحر از صدف جدا گوهر؟
فـروغِ دیدهٔ[2] هر کلبـه باشـد از روزن بود به چشمِ صدف به ز توتیا گـوهر
فشرد بحرِ دلم را، ز چشمِ گریان پرس که باد دستیِ مژگان چه کرد با گـوهر
به هر محیط که غوّاص را در آن راه است گـمان مـبر که کند با صدف وفـا گوهر
همیشه سجده برد پیش کلک من معنی نکرده طاعتِ فکر مـرا قـضـا گـوهر
چو روبروی شود با سرشک من، چه عجب اگـر چو لعل برافروزد از حـیـا گـوهر
منِ ضعیف به شهر و سرشکِ من در دشت ببین فتاده کجا رشته و کجا گـوهر
اگرچه رشتهٔ کارم ز دست رفتـه، ولی نکرده رشـتـهٔ نظم مرا رها گـوهر
به هیچ، گوهرم ارزنده نیست، حیـرانم به رشتـه پهلوی من جا کند چرا گوهر
به غیر اشک که گلگون بود ز خون دلم ندیده کس کـه شود رنگ از حنا گـوهر
خیال وصل تو هرگز به خاطرم نگذشت نشـد به رشـتـهٔ امّیـدم آشنا گـوهر
صدف پیالهٔ می گر شود، بگوید راست کـه لعل پارهٔ خُم بهتـرست یا گـوهر

---

۱ – هر دو نسخه: درآید، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲– هر دو نسخه: فروغ گوهر، شاید خطای کاتبان بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد. در حال حاضر، کلمه ای مناسبتر از دیده به نظرم نرسید.

چه نسبت است به سیلاب، موجِ اشکِ مرا   به خـاکِ تیره برابر کنم چرا گوهر ؟
ز گریه منعِ منِ ناتوان مکن، که بود   سرشک بر رخ زردم، چو در طلا گوهر
چه شد فتند گر ابنای جنس از هم دور ؟   که در صدف بود از یکدگر جدا گوهر
به دادِ کس نرسند از غرور زیور، خلق   به گوششان چو صدف زیبق است یا گوهر ؟
سبکسرند بد و نیکِ روزگارِ جهان   که هیچ فرق نماند از حباب تا گوهر
اصیل‌زاده نجوشد به روغنِ دگری   به آبِ خویش کند در صدف شنا گوهر
سزد که وصل تو روزی دهد مرا هم دست   غریب اگر نبود در کف گدا گوهر
سرشکِ بختِ سیه، پاك اگر کنم چه عجب   کنند باز ز رخسارْ در عزا گوهر
چرا همیشه ننازم به دستِ کوششِ خود   که باشد آبله در دستِ بینوا گوهر
من و سپاس قناعت، که بحرِ درویشی   به ساحل افکند از موجِ بوریا گوهر
درِ طلب زن و از غیب ناامید مباش   که داد بحر به غوّاصِ بی ریا گوهر
همیشه ریخته کلکِ ضعیفْ مژگانم   به خاك درگه سلطان اولیا گوهر
علیّ موسی جعفر که بندگان درش   دهند بیش ز شاهان به هر گدا گوهر
یکی هزار شود گر مداخلِ دریا   به خرجِ همّت او، کی کند وفا گوهر ؟
به امرِ جوهرِ افعال، بهرِ فرشِ درش   کشیده عرش به دامان کبریا گوهر
زمانه خاك درت را به توتیا سنجید   ببین چه کرد گهرناشناس با گوهر !
به رشته می‌کشد از بخشش تو بی اکراه   به جای دانهٔ تسبیح، پارسا گوهر
ز پیشدستی جودت، گدا زخاکش چید   هنوز در ته دریا نچیده جا گوهر
سحابِ لطف تو در چار فصل می‌بارد   به جای قطره درین بوستانسرا گوهر
به خاك درگهت آنها که چشم دوخته‌اند   فکنده‌اند چو آیینه برقفا گوهر
پی زیارت دست تو در مشیمهٔ کان   کند به قبضهٔ شمشیرت اقتدا گوهر
به روزگارِ سخای تو بس که بی قدرست   نمانده هیچ تفاوت ز سنگ تا گوهر
به عهدِ جودِ تواش هیچ فرق ز آبله نیست   فتاده بس که ز خواری به دست و پا گوهر
کفت ز دودهٔ دریا و کان برآرد دود   به قدرِ همّت خود گر کنی عطا گوهر
شود گر آبله، کس پا نمی‌نهد بروی   ز بخششت به چه خواری ست مبتلا گوهر

به خیال که روزِ عطای کَفَت برابر شد — به این که اشکِ مرا نسبت است[1] با گوهر
اگر ز بحرِ سخایت، سحاب مایه برد — به جای قطره فرو بارد از هوا گوهر
ز رشکِ موجِ کفت، بحر آنقَدَر لرزید — که صاحبِ یرقان شد چو کهربا گوهر
اگر نخواست نثار ترا به کار آید — صدف برای چه پرورد عمرها گوهر؟
چو ابر نیست ترشرو، همیشه همچو صدف — کف سخای تو خندان[2] کند عطا گوهر
اگر حسودِ تو شوید در آب دریا روی — فتد ز تیرگی آبش از جلا گوهر
ز فیضِ ابرِ عطایت ز دامن صحرا — برد چو ریگِ روان هرطرف صبا گوهر
نتیجهٔ سخن من بجز ثنای تو نیست — مرا فتاده چو غوّاص، کار با گوهر
ثنای قبضهٔ تیغ تو چون کنم آغاز — کند زبان ثنای مرا ثنا گوهر
به دستیاری حلمت، به صد گسستنِ تار — نمی‌کند حرکت چون گره ز جا گوهر
صفای جوهر خدّامِ درگهت ذاتی ست — به عاریت نستاند ز کس صفا گوهر
درین دیار، بجز من که در وطن خوارم — ندیده کس، که کشد از صدف جفا گوهر
مرا ز شعر همین بس، که در نثار درت — ز بحرِ فکر برآرم به مدّعا گوهر
ز بس که گوهر مدح تو کرده ام تکرار — به رشتهٔ نفسم گشته آشنا گوهر
شها! زیاده طلب نیستم، بگو که فلک — به قدرِ وجهِ معاشم کند عطا گوهر
مباد کارِ من از غایت جفای وطن — به آن رسد که صدف را کند دعا گوهر
به تارِ جادّه پیوسته می‌کشد، قدسی — ز طوس، چشمِ ترم تا به کربلا گوهر

۱- شاید نسبتی ست مناسبتر باشد.

۲- هر دو نسخه: چندان، سهو کاتبان بوده.

[در مدح حضرت امام رضا(ع)]

ز فیضِ مقدم نوروز و لطفِ ابر بهار امیدِ وصل[1] ز هجران دمید و گل از خار
پی مبارکی سال نو، گل و غنچه به هم چو پیر و جوان در مقامِ بوس و کنار
بیا که شاخ سمن مرده بود و شد زنده مرو که مرغ چمن خفته بود و شد بیدار
دهان چو لاله شود مشکبو ز نام چمن زبان چو غنچه پر از گل شود ز وصف بهار
ز شوقِ نسبتِ بلبل، هر استخوان تنم برای ناله گلویی بود[2] چو موسیقار
نسیم گشت چنان فیض بخش، کز اثرش شکفت غنچهٔ پیکان به سینه های فگار
ز عکس لاله و گل، خاك شد چنان روشن که مرده را نبود حاجت چراغِ مزار
ز برگِ لاله نهد مرغ آشیان بر شاخ به گردِ خانه کشد خارکش ز گل دیوار
به باغ، فصلِ چنین، گر عمارتی سازند به جای خشت در او برگ گل برند به کار
به روی سبزه چنان خوش بود خرامیدن که سرو پای برآرد ز گل پیِ رفتار
ز فیضِ ابر، به دامن نمی رسد آسیب اگر به جای گل، آتش کند کسی[3] به کنار
ز بس که تازه و تر شد ز اعتدالِ هوا گل چراغ توان زد به گوشهٔ دستار !
اگر به باغ روی صبحدم، به گوش رسد صدای خندهٔ گل پیشتر[4] ز صوتِ هزار

۱- م، ت : نشاط . . .

۲- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : شود

۳- متن مطابق ن، نسخ دیگر : کسی کند

۴- بیشتر نیز تواند بود، ولی پیشتر بر آن مرجّح است . کاتبان، این دو کلمه را یکسان و با سه نقطه در زیر، تحریر می کرده اند .

ز عکس گل، در و دیوار باغ گشته چنان — که هست[۱] رشک شفق، سایهٔ در و دیوار
چمن ز عکس گل و لاله بس که رنگین شد — نگاه رنگ برآرد ز دیدن گلزار
به کوه و دشت ز بس لاله بر فراخته سر — برای چیدن آن[۲]، کی شود پیاده سوار؟
ز فیضِ ابر شده سبز، دانهٔ تسبیح — ز عکسِ لاله شده سرخ، رشتهٔ زنّار
کسی که داخل گلشن شود چنین فصلی — گه برون شدنش پا گریزد از رفتار
ز بس که پیکر اطفالِ شاخ، نازك بود — دهان غنچه شد از بوسهٔ نسیم، فگار
جهانیان همه در باغْ جمع و خاطر من — ز[۳] مغزِ غنچه پریشانتر از نسیم بهار
نهال چون شده باشد؟ در این چنین فصلی — که سبز شد ز نمِ ابر، چوب منبر و دار
چنین که خاك چمن دلکش است و دامنگیر — عجب که گل برد امسال کس سوی بازار
مباش امّت پروانه، دین[۴] بلبل گیر — قدم برون منه از باغ، خاصه فصل بهار
زمانه کرد دل خاك را ز سبزه تهی — که پرکند ز عدوی شه خجسته تبار
چراغ خلوت دین، نور دیدهٔ ایمان[۵] — که هست خاك درش سرمهٔ اولوالابصار
غریبِ طوس، که چون مهرْ قبّهٔ حرمش — به شرق و غرب رسانیده لمعهٔ انوار
علیّ موسی جعفر که خاکروب درش — قدم به چشم ملایک نمی نهد از عار
شهی که در نظر ساکنان درگه او — بهشت در چه حساب است و کعبه در چه شمار
زهی جواد که در دست خادمان درت — درم چو برگ خزان است مستعدّ نثار
انامل تو به دست گهرفشان تو هست — چو نهرها که جدا می شود ز دریا بار
سمومِ قهرتو گر بگذرد به سوی محیط — صدف به جای گهر، پرورد شرر به کنار
کف سخای تو جایی که گوهر افشان شد[۶] — به روی خویش گرفتند[۷] کف ز شرم، بحار
ز شوقِ آنکه[۸] نشینند به خاك درگه تو — بر آستان تو خیزد ز چشمِ خلق غبار
برون نمی رود از روضهٔ تو، پنداری — گلی ست مهر که با گلِ زدند بر دیوار
چو آفتاب به مژگان کنند منزل طی — به عزم طوف حریمت ز هرطرف زوّار

۱- نسخه های دیگر به استثنای م، ت: گشته
۲- ن، ل: او، م، ت: بیت را ندارند.
۳- ل، ك، ج: چو
۴- ك، ج: کیش
۵- ایضاً: چهرهٔ اسلام، م: بیت را ندارد.
۶- ك، ج: ... افشاند
۷- ل، ك، ج: بگیرند
۸- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: این که

نیافت اذن دخول آفتاب و برگردید نمی دهند درین روضه هر خسی را بار
نفس به یاد تو باشد مبارك اندر تن زبان به مدح تو باشد خجسته در گفتار
به کشوری که رسیده ست شحنهٔ عدلت نهاده پا به زمین راست، چرخِ کج رفتار
چو آفتاب، جبینش همیشه نور دهد کسی که سجدهٔ این آستان کند یک بار
بود ولای تو سردفتر عبادتها نخست، خشتِ بنا بر زمین نهد معمار
ز شوق، پیشتر از سایه بر زمین افتد برای سجده براین در کسی که یابد بار
کف نیاز براین آستان گشوده کلیم گمان بی بصران آن که هست شمعِ مزار
ز روضه ات به فلک ساکنان فرو نگرند که زیر فرشِ حریم تو عرش راست مدار
ملک به فرش حریمت بَدَل کند صورت که چشمِ خویش رساند به مقدم زوّار
به روضهٔ تو نسب می کند بهشت درست ولی ز خویشی او، روضهٔ تو دارد عار[1]
مقرّبان جنابت چو حلقهٔ زنجیر کنند پیروی یکدگر، صغار و کبار
فلک به حلقهٔ خدّام تو ندارد راه چگونه در[2] صف مژگان کسی پسند خار
ز مرقد تو نظر بر نمی توانم داشت چو چشمِ عاشق هجران کشیده از رخ یار
چو مهر، چشم من از خار[3] اگر پُرست چه عیب به دیده چیده ام از راه زایرانِ تو خار
ستاده ام به درت نقد جان به دست ادب که هر که سر نهد اینجا، کنم به پاش نثار
شها! ز جور فلک آتشی ست در جگرم که موج سوزد اگر افتدش به دجله گذار
ز جیبِ صبح نماید به طالع من شام ز نامِ آینه ام لب برآورد زنگار
مرا ز خسّت گردون، دلیّ و صد اندوه مرا ز جور فلک، سینه ایّ و صد آزار
ز بس که می تپم از بیخودی، نمی گیرد به سینه داغ، چو زر در کف کریم، قرار
هزار گونه شکایت مرا ز گردون هست[4] ولی ز غیرتِ دشمن نمی کنم اظهار
ترحّمی کن و مگذار کار من به فلک مکن به عهدهٔ دشمن، پرستش بیمار
مبر ز روضهٔ خویشم به روضهٔ فردوس[5] که مرغِ سدره نمی بندد آشیان برخار
سخن رسیده و قادر نیَم به اظهارش قدح به دست و چو نرگس کشم بلای خمار[6]

۱- ابیات بعدی در نسخ م، ت نیامده است.
۲- ل، ك، ج : بر
۳- ن : خاك
۴- ك، ج : گردونست
۵- ل : رضوان
۶- ن، ك، ج : جفای . . .

بجـز ثنای تو بر کلک من، چنان باشـد که بر مـلایکه بندند تهـمت زنّار
چو رو به سوی تو دارند مردگان در[۱] خاك به زندگی کـه کند از در تو استـدبار؟
به سوی کعبه، سرخلق تا به سجده رود سـرم ز سجـدهٔ این سُدّه باد برخـوردار

[شکایت از درد دست و نابسامانی کار خود و گریز به مدح حضرت امام رضا (ع)]

ز درد دست چنان رفتـه پنجه‌ام از کـار که مـشکل است تمیـز کـفم ز برگ چنار
زمـانه دست به سـر گیـرد از شنیـدن آن ز درد دست اگـر شـمّـه ای کنم اظهـار
درم خـریدهٔ دردست، دست من گـویی که بسته است کمر پیش او چو خدمتکار
ز درد دست، به دستم فتاده خـوش دامی که صیـد مـرغ دل خـود، نباشـدم دشوار
ز درد پنجـه برم تحفـه ای به دسـتاویز مگر به مـحـفـل ارباب درد، یابم بـار
به دسـتبازی درد مفـاصلم مـشـغـول وگـرنه درد دل خـویش را کنم اظهـار[۲]
به دسترنج خـود این درد کرده‌ام حـاصل ز دست دادنش آسـان، مـرا بود دشـوار
کـمـان ضـعف بود چاق زور بـازویم ز درد دست به ناچاقی ام قـوی ست قـرار
ز درد بازوی خـویشم بس است بازوبند چه حـاجت است نوشتن برای من طومـار
به دست من چه فرو برده درد، پای به گل؟ کـشـیـده اند به راه دلم مگر دیوار؟
همـای دردْ مـرا گشتـه مـرغ دست آموز کـه می زند همـه بر استـخوان من منقـار
به دسـت من ز چه دست برادری داده ست[۳] مـرا چو درد مـفـاصل نبـود هرگـز یار
چنان به شـانهٔ من خـوگـرفتـه پنجهٔ درد کـه شـانه خـوی ندارد چنان به زلف نگار

۱- ل، ك، ج : بر
۲- ك، ج : خویشتن کنم . . .
۳-ل، ك، ج : دارد

اگر نه نعل در آتش فکنده دست[1]، چرا   ز استخوان[2] من از یاد درد رفته قرار؟
چه حاجت است به مطرب مرا، چو[3] می‌شنوم   نوای درد ز انگشتها چو موسیقار
چو غنچه بر دل خویشم نبود هرگز دست   ز درد دل به چه دستم فتاده در آزار؟
مخوان به بیعت سیمابم ای فلک، مپسند   که رعشه ناك بود دست من چو دست چنار
نهاده دست مرا بند دست[4]، کُنده به پای   ازان قدم نگذارد ز دوش من به کنار[5]
ز درد باختن دل همین قَدَر دانم   که برده دست من از دل، هزار دستْ قمار
برای درد کشیدن فتاده همچشمی   میانهٔ دل ودستم چو مردمِ همکار
چرا ز دیدنشان اینقَدَر هراسانم؟   گر اژدها نبود دست و آستینم غار
ز کار رفته چنان دست من، که می‌آید   ز آستینِ تهی بیشتر ز دستم کار
چه آستین، ز درشتی خریطهٔ سوزن   چه آستین، ز ملاقات دستْ ثقبهٔ مار
ز دوش من نگذارد چرا قدم به زمین؟   عزیز نیست مرا طفلِ درد این مقدار
به پاسبانی من آمده ست گویی درد   که خفته اند بد و نیک و او بود بیدار
کدام دردْ مرا باز در لباس گرفت؟   که آستین شده دهلیزِ کلبهٔ آزار
ز بند دست، دلم شد به دام غصّه اسیر   که درد را زده بر استخوان من مسمار
کلیدِ مخزن دردی بود هر انگشتم   ازان به خلوت آسودگان ندارم بار
چوآستین شده دردی به دست من مخصوص   که دامن دل ازان رهگذر گرفته غبار
به چشمِ داغ زند چشمکش به جانب خویش   کند چو درد به دستم تغافلی در کار
ز قیدِ عارضه در دست خود[6] بدین شادم   که بعد ازین نشود در جهان کسی بیمار
ز دردِ دست من افتاده آستین به فغان   چو نی که از دمِ نایی فتد به نالهٔ زار
ز نال هم قلم دست من ضعیف ترست   کسی ز پنجهٔ درد این چنین نخورده فشار

۱- متن مطابق ت، ن. م: فکنده راست، سهو کاتب. ل: ... نعل فکنده ست ابرش تو چرا (!)
ك، ج: بیت را ندارند.

۲- ن، ل: در استخوان   ۳- ل: که

۴- ایضاً: درد دست

۵- م، ل: یکبار، سهو کاتبان. ك، ج: بیت را ندارند. متن مطابق ت، ن.

۶- م، ت: ... عارضهٔ درد خود

ز موم روغنِ ننگم نبود ناخن چرب — کنون ز درد به دوشم رسیده روغنِ عار
بدین وسیله همایم مگر به دام افتد — که دانه شد ز شکست[1] استخوان من چو انار
ز نقدِ داغ پُرست آستین چو همیانم — مگو که دست تهی آمدم بدین[2] بازار
عصای درد به زیر بغل زدم، گویی — چو دل ملازمت عشق کرده ام اظهار
به غیر درد که مزدورِ استخوان من است — کسی ندیده شب و روز کارگر در کار
در آب دیده زنم غوطه، زانکه چون ماهی — پی گزیدن من در تن استخوان شده مار
کسی ز ناله مکن منع گو مرا، که چو نی — به جای مغز پُرست استخوان ز نالهٔ زار
ز درد، یک سرِ مویم تهی ز افغان نیست — خبر دهد صف مژگان مرا ز موسیقار
ز دردِ دست رمیده ست خواب از چشمم — کسی ندیده چنین مرغِ آشیان بیزار
مگر ز رحم در آید به زیرِ بالم درد — که اندکی حرکت از یمین کنم به یسار
پی معالجه ام از دوا طبیبان را — کف علاج تُنُکتر بود ز برگ چنار
چه کیسه دوخته دستم ز آستین بردرد؟ — اگر خریطه نیفشانده از دوا عطّار
ز من طبیب چه دامن کشان گذشت، مگر — خبر نداشت که دارم در آستین بیمار؟
خبر به مشتری درد ده، که نیست مرا — به غیر درد، چه در رویِ دست و چه در بار
اگر ز عارضه ناخن به دست من نشکست[3] — به دست، دیدهٔ داغم چراست ناخنه دار؟
مرا که دستْ خود از دست رفته، این حال است — ببین چه حال کشد آستین ز قربِ جوار
چو شمع، تا مژه در روغن است اعضایم — ز درد بس که برم روغن طبیب به کار
چراغِ داغ نسوزد کسی به روغنِ غیر — قرار داده چرا دست من به خود این عار؟
ز لاغری نبود روغن استخوان مرا — چه سود داد[4] که کردم به روغنش پروار
چو شمع، پنجهٔ خود چرب کرده ام از درد — به پیش شعله برآورده ام کف زنهار
اگر به درد من افتد طبیب، می داند — که من چه می کشم از دردِ دست[5]، لیل و نهار

۱- فقط م، ت : در نسخهٔ م، شد از کتابت ساقط است .

۲- ن : به این، ل : درین

۳- متن مطابق ن . سایر نسخ : بشکست، سهو کاتبان بوده .

۴- ك، ج : کرد

۵- ل : دست درد (اصلاح به خطی دیگر با گذاشتن نشانهٔ م و خ)

طبیب توبه کند از علاج، بر دستم
پی معالجهٔ من ز بس کشد آزار

ز دست خویش نمی خوردم اینقَدَر پهلو
اگر ز پهلوی خود می گریختم به کنار

کمانِ کس نتواند کشید بازویم
بگو به درد، مکش برمن این رقم، زنهار

مگر اجاره گرفته ست درد را دستم؟
که یک دمش نگذارد در استخوان بیکار

بگو، ز دامن من دردْ دست بردارد
وگرنه دست من و جیبِ درد، روزِ شمار

به غیرِ دردْ مرا دست پیچِ دیگر نیست
همین فسانه کنم، هر کجا رسم، اظهار

ز ناتوانیِ دستم همین خسارت بس[۱]
که کف به سر نتوانم زدن ز فرقت یار

گر از قلم گه تحریرْ بد بَرَم، شاید
ز بس که از قلمِ دست دیده ام آزار

زمانه دست نشان داشت عمرها[۲] دردی
مرا چو دید، به دستم سپرد امانت وار

به کام خویش چو کاری نیامد از دستم
زمانه بهر چه آمد به دست من در کار؟

فلک چه داده به دستم، بگیر گو[۳] از من
که خوشترم بود از وصل غنچه، فرقت خار

نیَم ز دیدن زنجیرِ گنج چندان شاد
که از دلم برود اضطرابِ دیدنِ مار

قرار نیست مرا چون ز بیقراریِ دست
عنان درد چرا در کفم گرفته قرار؟

مباد پیر شود طفلِ درد، بر دوشم
شفا کجاست که چون دایه گیردش به کنار

مپیچ قدسی ازین بیش بر شکایت دست
گرفته گیر کم از آستین خود، یک تار

فضای بال گشودن درین سراچه نماند
وگرنه مرغِ دلم چون نمی شود طیّار؟

به دستِ برهنه باید چو تیغ[۴] کردن کار
ز آستین به دو پهلو مدوز[۵] کیسهٔ عار

خبر ز مستی دریا گذشتگانش نیست
کسی که ماند به گردابِ وجد، صوفی وار

منم که بختِ سیاه مرا پناهی نیست
وگرنه لاله پی بختِ خود کشیده حصار

گسست ربطِ سرشکم ز گریهٔ شادی
ز سازِ بد، چه بود بهتر از گسستنِ تار

درین چمن، شفق مغرب است[۶] لاله مگر؟
که پرورد به گریبان خویشتن شب تار

مبر به دامن گلبن، دلیر دستِ طمع
که تا به گوی گریبان غنچه دارد خار

کمان زیاده ز یک مشت قبضه کی دارد؟
به هر دو دست چه چسبیده ای بر ابروی یار؟

۱- نسخه ها بجز م، ت : خسارت کرد

۲- ل : سالها

۳- ک، ج : بگو بگیر

۴- متن مطابق م، ت . سایر نسخ به سهو : شمع

۵- متن مطابق ت، ن . نسخ دیگر : بدوز

۶- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : مغربیست

کدام کوری ازین بیشتر کشد نرگس | که با پیالهٔ خالی نشسته در گلزار
به زیر منّت خویشم کشیده همّت اشک | که جای داده دلم را چو کامِ دل، به کنار
زمانه بس که زند گازُرانه اش بر سنگ | لباس عافیتم را نه پود مانده و نه تار
گذشته نرمی سوزن ز تار ابریشم | ز بس که در دلِ فولاد کرده آهم کار
نسیمِ پای چناری، قدیمی چمن است | که گه مریدِ خزان است و گه مطیعِ بهار[۱]
ز کار تیرهٔ خود، سر برون نمی آرم | چو شام اگر سرِ خورشید باشدم به کنار
روا مدار چو نی مغز خویش را در بند | سرت چرا شده چندین مقیّد دستار؟
قدم ز راه نیارم برون نهاد از ضعف | دلم خوش است که بیراهی ام نگشته شعار
ازان پناه به دشمن برم، که امن ترست | نظر به حلقهٔ اهل نفاق، حلقهٔ مار
کدورت از دل حاسد[۲] نمی رود به سخن | به سعیِ باد نخیزد ز سنگ خاره غبار
عبث بود چو سبو دستِ زاری ام به گلو | چو رحم از دل سنگین دلان گرفته کنار
ره بلا نتوان بست، اگر کسی چو فلک | به گردِ هم کشد از هفت جوش، هفت حصار
کند هر اختر خود را سپهر، پروینی | به قدرِ حیرتم ار دیده بایدش درکار
چو لاله، چشمْ سیاهی نمی کنم به قدح | چو نرگس ار چه شود زرد، ساغرم ز خمار
بود همیشه به دریای شور، کشتی من | ز چشمِ شورِ حسودان کوچه و بازار[۳]
فتاده است سر و کار تا[۴] به بی نمکان | ز شور بختیِ خود گشته ایم منّت دار
شمارِ عیب ازان دیگران کنند نه من[۵] | که بدترست ز هرعیب، چشمِ عیب شمار
ز کبر اگر متواضع نیَند، باکی نیست | جماعتی که به افسر رسند از افسار
مراست شکر ز تعظیمِ کاهلان رستن | که بیمِ مرگ بود در[۶] تواضع دیوار
حسود اگر فتد از پای، پا منه بروی | که خار اگرچه بیفتد[۷]، نه هست آخر خار؟

۱- م: این بیت و دو بیت بعدی را ندارد. ت: اوّلین بیت را فاقد است.

۲- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: عاشق

۳- م، ت، ن: حسودان به کوچه . . .

۴- ن، ل: . . . ما. ك، ج: من

۵- متن مطابق م، نسخ دیگر: . . . عیبم . . . بمن

۶- ل، ك، ج: از. م: بیت را ندارد.

۷- ت، ن، ل: نیفتد، سهو کاتبان. ك، ج: بیفتاد هست . . .

نکوست شیوهٔ نرمی، ولی نه با همه کس بَدَست طرز[۱] درشتی، ولی نه در همه کار
نتیجه زهر چشیدن[۲] بود حریفی را[۳] که ابلهانه خورد گولِ خاکساری مار
چراغ بیوه زنان روغن از کجا آرد ؟ به سنگ اگر نکند نرم، دانه را عصّار
بر ابرویت چوگره سست بود، خیره[۴] شدند به روی بوسیِ هم، دیده هات عینک وار
من از اقامتِ روز سیاه دانستم که آفتاب ز روشندلی بود سیّار
اگر به بذلِ سخن ایستادگی دارم گمان مبر که شدم مفلس از دُرِ شهوار
ز چرب دستیِ گوهر شناس برحذرم که می برد گهر از استخوان جوهردار
کدورت از تری حاسدست طبعم را چنان که تیرگی آتش از رطوبتِ خار
علاج خصم چه[۵] شد گو به خصم دیگر باش (کذا) کجاست سیل که بردارد از رهم دیوار
میار شعرِ ترم را زدخلِ کج به خروش که آبْ ناله کند در زمین ناهموار
چرا شود ز عطاریزهٔ فلک ممنون کسی که آیدش از بخشش دو عالم عار
ز ننگ بخششِ مردم به غیرتم، که چرا به دیده پس نتوان داد اشک را زکنار ؟
به خشک پارهٔ خوان قناعتم راضی طمع ز خوان هوس کندم و زخوانسالار
مراست مطلب ازین گفتگوی، نظمِ سخن وگرنه با بد و نیک کسی ندارم کار
مباد پهلویم آسوده، گر به قصدِ کسی زبان من شده جاری به حرفِ پهلودار
کسی که معذرت من نیایدش باور منش فکنده ام، او گو برای خود بردار
نمی کنم گله گر تیغ بر سرم بارد[۶] به حرفِ شکوه نگردد زبان شکر گزار
در اشتیاقِ گریزست هندوی قلمم مگر رسیده[۷] به نامِ شه خجسته تبار ؟
علیِّ موسی جعفر، امیرِ خطّهٔ دین گل ریاضِ علی، نقدِ احمد مختار

۱- همهٔ نسخ : فعل، متن مطابق اصلاحی که بعداً در نسخهٔ ت صورت گرفته .

۲- م : کشیدن (؟)

۳- ك، ج : هر آن کس را، ن : نانویس مانده، ل : بیت را ندارد .

۴- م : چهره، ك، ج : چیره، سهو کاتبان . متن مطابق ت، ن .

۵- ك، ج : چو . ت : چشد (= چو شد، یا : چه شد)

۶- ك، ج : باردم بر سر

۷- متن مطابق ت، ن، ل، نسخ دیگر : رسید

امام مشرق و مغرب که قبّهٔ حرمش   به شرق و غرب رسانیده لمعهٔ انوار[۱]
بهارِ گلشن حاجت، که زیر قبّهٔ اوست   اثر ریاض دعا را گل همیشه بهار
شهیدِ طوس که در روضهٔ منوّر او   ز چشمِ کور به جاروب رُفته اند غبار
بقا ز حادثه ایمن نبود پنداری   به گرد خویش ز تمکین او کشید حصار
زهی جواد که در دست خادمان درت   درم چو برگ خزان است مستعدّ نثار[۲]
بر آستان تو حرفی ست قدرِ کرسیِ عرش[۳]   که زد زخشت درت تخته بر سرش معمار[۴]
شمرده اند گل آفتاب را صد برگ   بلند گشته چو تیغ تو در دم پیکار
کند سنان تو با خصم چون زبان بازی   به طعنِ اوّلش از جان خود کند بیزار
تویی تمام کنِ هر تمام، ازان گیرد   کمال از تو کمال و عیار از تو عیار
گسست سلسلهٔ دشمنت ز بخت زبون   بود گسستنِ هر تار، از زبونیِ تار
ز آفتابِ وقار تو ذرّه ای ست بقا   ز جویبارِ عطای تو قطره ای ست بحار
ز دُر کشیدنِ جاوید خلق دانستم   که دامن همه بحر کف تراست کنار[۵]
ستون خیمهٔ قدر ترا چو دید بلند   قبولِ خرقِ فلک شد حکیم را ناچار
چه شد، ز عزّت اگر در حریمِ حرمت تو   کند زیارتِ زوّار، مطلبِ زوّار
چنان ز عدل تو شد ریشهٔ ستمگر سست   که شاخ گل حرکت گر کند، بریزد خار
به عزم طوف درت هر که یک قدم برداشت   سرش کند ز شرف، طوفِ پای، چون پرگار
چگونه آب کند کار در زمین بلند؟   درت به صحبت تردامنان ندارد کار
شها! ز مجملِ احوال، شکوه ای دارم   اجازه ده که به دیوانیان کنم اظهار[۶]

۱- این بیت با اندك تفاوتی در مصراع اوّل، در قصیدهٔ قبلی هم آمده است .

۲- این بیت را عیناً در قصیدهٔ پیشین دیده ایم .

۳- متن مطابق م، ت، ن . نسخ دیگر : کرسی و . . .

۴- ایضاً نسخ دیگر : بر سر معمار

۵- این بیت، تنها در نسخ م، ت و پس از : شمرده اند گل آفتاب . . . آمده است . جای آن را که نامناسب می نمود، تغییر دادم .

۶- در حاشیهٔ این بیت در نسخهٔ ت، به خطّی دیگر نوشته شده است : شکوهٔ بی رونقی سرکار فیض آثار که به طریق عرضه داشت بخدمت شاه عبّاس فرستاده شده (!)

چه شرح گویمت از دخل و خرج این سرکار / که نیست حاصل امسال، وجهِ فاضلِ پار
شود ز کاوشِ مژگان چو حانهٔ زنبور / کشند شکل درم، گر به فرض بر دیوار
برای شکوهٔ تنخواه و نالهٔ مرسوم / بزرگ و خرد هم‌آواز همچو موسیقار
اگر نه شربتِ دینار شد تمام، چرا / به کارِ خسته کند زهرِچشم، شربت دار؟
رواجِ مطبخ اگر این چنین بود، نبود / سفید روی تر از دیگ، کس به شهر و دیار
مدرّسی که نیابد وظیفهٔ تدریس / نمی‌کند بجز از درسِ مفلسی تکرار
به جرمِ آنکه[1] بریدند خادمان سرِ شمع / مگر وظیفهٔ شان را[2] برید صدرِ کبار؟
مؤذّنان پی مرسومِ خود اذان خوانند / چو آن کسی که عزیزیش می رود ز دیار
چه عذر باشدم امسال، پیشِ فرّاشان؟ / که رفته بر سرِ جاروبشان وظیفهٔ پار
بریده چون شود از حافظ حرم مرسوم؟ / کبوتران حرم را کسی نکرده شکار
جماعتی که درین روضه حافظ دَورند / به آن رسیده که دوران زنند در بازار
دوند تا درِ چیین، پابرهنه سقّایان / بهای خیک شود گر برات بر بلغار
ز سوزِ سینه چنان شمع در گداختن است / که پیشتر ز ملاقاتِ شعله گشته نزار
سه چار حبّه که تنخواهِ روشنایی بود / ز بخت تیرهٔ ما شد بریده زین سرکار
برای ثبتِ براتی، وظیفه خواران را / ز نقد و جنس، چه یک حبّه و چه یک دینار
نمی دهند به صد گنج، یک درم تنخواه / ز بس روا شده وجهِ وظیفه را بازار[3]
به ساقِ عرش رسد ساقِ موزه بردرها / ز پای بیوه‌زن[4] افتد ز بس که پا افزار
اگر چو[5] نقد بود جنس، کاش این مردم / چو مُهرُ دیده ندوزند بر درِ انبار
ازان وظیفه چه خیزد[6]، که پاره باید کرد / هزار کفش برای براتِ صد دینار
خزانه دار که رنگ زرش به جای زرست / به کارِ خود شده حیران چو صورت دیوار
خزانه داری من اسمِ بی مسمّایی ست / وگرنه چون خجلم از رخ صغار و کبار؟
مرا همین دل و چشمی پُرست از حسرت / وگرنه دست تهی وام می دهم به چنار

۱- متن مطابق م، ج. سایر نسخ: این که
۲- نسخ دیگر بجز م: وظیفهٔ ایشان
۳- م، ك، ج: در بازار
۴- ل: پیرزن، ك، ج: پیره‌زن
۵- متن مطابق م، ت، ن. نسخ دیگر: چه، سهو کاتبان بوده.
۶- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: چه حاصل

ز من وظیفهٔ نقدی اگر کنند طلب … جواب نیست جز اینم به زمرهٔ اخیار :
وظیفه، دیدن مُهر در خزانه بس است … چه حاجت است به تصدیعِ درهم و دینار ؟
قرارداد چنین بود با خدای مرا … که هرچه یافته باشد برای هر که قرار :
طلب نکرده برم سویش آن قراری را … دهم امانتِ او را به وی[1] امانت وار
ولی چه سود که شد آب بسته از بالا … چنان که زرد بود سبزه بر لب انهار
ز عَرضه، خامهٔ فولاد سود و سود نداشت … خدا کند که به آهن دلان نیفتد کار !
اگر خزانه تهی شد ز نقد، باکی نیست … پُرست مخزنِ طبعم ز گوهرِ شهوار
هزار بیت به یک حبّه بر نمی گیرند … وگرنه هست مرا صد سفینه از اشعار
خمار کی شکند از پیالهٔ خالی ؟ … ازان همیشه چو نرگس کشم جفای خمار
ز شرمِ اهلِ طلب، تا کی از میان خود را … چو فردِ باطلِ دفتر کسی کشد به کنار ؟
به مالِ وقف، چو بی برکتی فرو شده ام … چنان که وقف بود بر سرم چو گل دستار
ز رقعه های عزیزان روم مرقّع پوش … چو نخلِ پیشِ عماری به کوچه و بازار
درِ سرا ز هجوم برات دارانم[2] … نمونه ای ست ز روزِ برات و روی مزار
کفم به بذلِ درم[3] نشأهٔ بلندی داشت … روا مدار که اندازدش به رعشه، خمار
علاجِ خستهٔ خود کن که عاجزم، عاجز … ز دردِ دخلِ کم و خرجِ بیشِ این سرکار
به خاك پای تو، آن توتیای چشم قسم … که جز به مدح تو نشکسته طبع من ناهار
بر آستان تو جز شعرِ تر نیازم نیست … نبرده آب به بالا کسی بدین هنجار
ز شغلِ خدمتِ خدّامِ روضه ات یک چند … گهر اگرچه نیاورده ام برای نثار،
هزار کشتی گوهر به عذرخواهی آن … ز بحرِ طبعِ خود آورده ام کنون به کِنار
خدا گواست که اوقات کرده ام ضایع … به غیرِ مدح تو حرفی که گفته ام منِ زار[4]
سرِ کلاوهٔ فرصت[5] گَرَم به دست افتد … بر آن سرم که دگر نگسلانم از وی تار
ثنای جدّ تو باب است در دیارِ قبول … مراست شکر که طبعم کند مدام این کار

۱- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : به او
۲- در کاروان هند : برات خواهانم
۳- متن مطابق ل اختیار شد . ن : کرم، م، ت : سخن، سهو کاتبان . ك، ج : بیت را ندارند .
۴- ك، ج : که کرده ام اظهار
۵- متن مطابق م، ت، ن. سایر نسخ : کلافهٔ . . .

ز بیـــضـــه طایرِ فکرش بریده بال آید
کسی که نیست ثناگوی حیدرِ کرّار[1]

بجـز رسـالتِ مـدحِ علی چه کـار آید
ز نظم من، که کند کارِ جـعـفـرِ طیّار

کسی که مـدح تو در طالع زبانش نیست
زبان شکافـتـه اش زاده‌اند چون پرگـار

بر آسـمـان سـرِ قـدرم فـرو نمی‌آید[2]
عـزیز کـردهٔ[3] این آسـتـان نگردد خـوار

سـخن به جـای بلندی رسـیده، می ترسم
که حـرف قـدرِ توام باز دارد از گـفـتـار

رجـا به لطف تو دارد شکسـتـه رنگی من
چو خـوف[4]، زیرِ بنـای شکسـتـه ام مگذار

ز دردِ دست و شـمـارِ گنه هراسـانم
تو دست گیـر مـرا در حسـاب، روزِ شمـار

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

کند چو حـرفِ گـرفـتـاری مـرا تحـریر
به پای خـامـه سـزد گـر رقـم شـود زنجیـر

کـبـی نشُسـتـه سیـاهی ز داغِ ماهْ گـرفت
چگونه تیـرگی از اخـتـرم برد تدبیـر؟

نیَم ملول ز تنهـا روی، کـه سـوی نشـان
اگـرچه فـرد رود، جـمع بـازگـردد تیـر

زبان به خـیـرِ کـه بگشـاید آنکه می گـذرد
ز روی خـاکِ عـزیزان خـویش، بی تکبیـر

کـسی به خـاک، هنر را نمی خـرد از من
چو مـایه سـود برم زین مـتـاعِ بی تسـعیـر؟

حـدیثِ طالع برگـشـتـه کی رقـم کـردم؟
کـه تا به خـامـه ز کـاغـذ نرفت[5] پس، تحریر

کجـا بود؟ که چو سـوزن نمانده رشتهٔ عشق
چه بر لبـاسِ غنیّ و چـه بر پلاسِ فـقـیـر

۱- م، ت: بیت را ندارند.
۲- نسخ دیگر بجز م، ت: چرا فرود آید
۳- ك، ج: بلند کردهٔ
۴- ل، ك، ج: ز خوف
۵- متن مطابق ن. م، ت، ل: نرفته، ك، ج: مصراع مغلوط است.

هزار نامه ز دنبال او[1] فرستادم | غمش نرفته ز پیشم هنوز یک سر تیر
غلام همّت درویشی ام، که بی منّت | نشانده آتش حرص مرا به موج حصیر
چو شیر، عشقْ حلال کسی که چون فرهاد | به عشق ساختن جوی شیر، خوردی شیر
زمانه پایهٔ من گو مکن بلند، که نیست | هوای رفتن عرشم[2] چو آه بی تأثیر
غم تو سر ز کجا بر کند، خداوندا! | اگر نه رشتهٔ جان منش بود پا گیر
کجا به سوختن شمعْ سر فرود آرد | فتیله گر نشود پای شعله را زنجیر
ز من[3] چگونه غمت لطف کرده گیرد باز؟ | ز کام طفل به پستان که دیده[4] رجعت شیر؟
قرار الفت ازین خاکدان چنان برخاست | که در جهان کف خاکی نماند[5] دامنگیر
به روی صفحهٔ گیتی نایستم یک جای | گرَم چو خامه بود تا به نقش پا در قیر
نکرده هیچ هنرور در آبْ ناخن بند | به شعرهای ترم گو حسود خرده مگیر
چنان به نسخهٔ اشعار خویش می نازم | که شه به نقش نگین و گدا به نقش حصیر
چنان ز ضعف بود بی نظیری ام روشن | که در برابرم آیینه نیست عکس پذیر
خجل ز لاله عذاران شهر خویشتنم | که بسته ام لب از افسردگی ز نالهٔ زیر
قیاس عیش گل و لاله می توان کردن | در آن چمن که نخیزد ز عندلیب صفیر[6]
شدم ز شرم تهی دامنی خجل، تا چند | چو برگ لاله بود پای لخت دل در قیر؟
کجاست عشق که سازیم گرم، سلسله ای | فسرده چند به هر دست و پا فتد زنجیر؟
چو آمدی برم امشب، ره بهانه مگیر | که هیچ کس نشنید آفتاب در شبگیر
کشیده زلف تو بر گرد ماه زنجیری | که آفتاب بود حلقه ای ازان زنجیر
چرا به من نرسد قاصد تو از پی هم | رسد همیشه ولی از پی کبوتر، تیر
به هر که خواب پریشان خویش را گفتم | ز شانهٔ سر زلف تو پرسدش تعبیر
گذشتنم ز تو باشد چو رشتهٔ سوزن | که با حریر بود، گرچه بگذرد ز حریر
تو می رویّ و من از ضعف خویشتن داغم | که از شکستگی رنگ، فارغ است زریر

۱- م، ت، ل : به دنبال . . .
۲- ك، ج : چرخم
۳- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : تن
۴- نسخ دیگر بجز م : دید
۵- م، ت، ل : نمانده
۶- م، ت : بیت را ندارند .

همیشه زمزمهٔ وصلِ گلرخان دارم — چو بلبلی که سراید به گلبنِ تصویر[۱]
ز رخ نقاب مکش در چمن، که نشناسند[۲] — ز شرمِ برگ گلت، لاله را ز ابرِ مطیر[۳]
ازان نگارم از آیینه بر ندارد چشم — که عکسِ نرگسِ او آهویی ست آهوگیر
محیط روی تو گردید خطّ عنبر فام — چو هندویی که کند آفتاب را تسخیر
ز مشرقِ نفسم باز مطلعی سر زد — که غوطه خورده[۴] ازو مهر در خوی تشویر
ز بس که کوه کشیده ست نم ز ابرِ مطیر — توان کشید رگ از سنگ، همچو مو ز خمیر
به باغ دوخته بر داغِ لاله نرگس چشم — چنان که باشد بر مالدار، چشمِ فقیر
چو چاکِ پیرهن غنچه، باغ پیرایان — کنند رخنهٔ دیوار را ز گُل تعمیر
قبولِ جان نکند مرده از لطافت خاک — وگرنه نیست هوا را به بذلِ جان تقصیر
ز شخصْ سایه نیفتد به خاک و جا[۵] دارد — ز بس که لطفِ هوا کرده در بدن تأثیر
صفای سبزه کنون بر کنارهٔ جدول[۶] — برد ز یاد، خط سبز و خطّهٔ کشمیر
به لعل، گوهرِ دندان خویش کرده بَدَل — ز بس که برگ گل و لاله می چرد نخجیر
ز چوبِ خشک چنان رُسته گل ز فیض هوا — که دسته دسته توان چید گل ز دستهٔ تیر
کنار سبزه، به دل خار خار می خوردن — چو میلِ طفل بود در کنارِ دایه به شیر
برای باده کشیدن به جامْ خانه مرو — کنون که بادیه آیینه زار شد ز غدیر
سحاب شست لب غنچه را به چندین آب — برای آنکه زند بوسه بر رکابِ امیر
شهید طوس که از نور قبّهٔ حرمش — نماند[۷] راز نهان در مشیمهٔ تقدیر
جز او که خاکِ درش کیمیای چشمِ ترست — کسی نکرده به گل، چشمخانه را تعمیر
غبار موکب رایت نشیند ار بر کوه — چو خنجرِ تو شود تیغِ کوه، عکس پذیر
شود ز هیبت شمشیر تو، به گاه نبرد — جهان ز پیکرِ بیجان چو صفحهٔ تصویر
ز رشک بذلِ کفَت بحر آنچنان شده[۸] زرد — که مشتبه شده آب گهر به آبِ زریر

۱- ك، ج : به گلشن . . .
۲- فقط م : نشناسد
۳- ایضاً : ز شرم برگ گل و لاله زار ابر مطیر، متن تصحیح قیاسی است .
۴- ت، ن : خورد
۵- متن مطابق ن، ك . نسخ دیگر، و ندارند .
۶- ت، ك، ج : کناره و . . .
۷- ت، ن، ل : نمانده
۸- ن، ك، ج : شد

نظر به دولتِ جاوید[1] و ریزش کف توست / بقای خضر، قلیل و عطای ابر، حقیر
قضا عدوی ترا کرد[2] آنچنان معدوم / که عاجزست ز فرضِ وجودِ او تقدیر
ز رفعت درِ تو، علویان همین دانند / که هست گردهٔ خاك در تو، چرخِ اثیر
به گوش ماهی گردون کنند حل، زرِ مهر / بر آستانهٔ قَدرت کشند چون تصویر
پُرست ز آب طلا تا به گوشِ ماهی بحر / به گنبد تو مگر سوده بود ابرِ مطیر؟
کنند تمام چو لطف تو ناتمامان را / روا بود که به مس التجا کند اکسیر
مهندس درِ تو، کهنه سقف گردون را / چو آفتاب به یک خشت می کند تعمیر
اگر به چرخ بگویی که در هم آر بساط / شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر[3]
شود چو خامهٔ مو، ریشه ریشه انگشتش / کسی که صورتِ تیغ ترا کند تصویر
سزد چو مور اگر پر برآورد هرحرف / حدیث عزمِ سپاه تو چون کنم تحریر
کسی که نام تو باشد نوشته بر کفنش / چه احتیاج بود بر مزارِ او تکبیر؟
اگر ز مصحف مدح تو آیتی خوانم / مفسّران همه عاجز شوند از تفسیر
ز خامه ام رقم مدحتت نواسنج است / چو بلبلی که زند بر فراز شاخْ صفیر
بجز ثنای توام بر زبان نمی آید / کسی نیافته چون من ز شاعری توفیر
به روز حشر مگر نسخهٔ مدایح تو / خط نجاتِ رهی گردد از عذابِ سعیر
بجز هوای ثنای تو نکته نگشاید / ز غنچه های خیالم به بوستان ضمیر
به گونه گونه گهر، خانهٔ طبیعت را / به وصف تو چو نگین خانه می کنم تعمیر
اگر زخاك نشین درت نظر یابم / به دوشِ عرش گذارم ز روی قدر، سریر
به هیچ وجه مرا نیست جز به سوی تو روی / به هیچ باب مرا نیست از در تو گزیر
بگو به منقبت خویش تا نیندازد / به قیدِ مدحِ ملوکم چو **انوریّ** و **ظهیر**
چو آفتاب برآور کف دعا قدسی / که هیچ ذرّه به آمین نمی کند تقصیر
شها! مدیح سگال توام، مرا مگذار / که رو نهم به درِ خانهٔ امیر و وزیر
ادای مدح تو بادا خلاصهٔ سخنم / کسی ادا نکند تا نماز بی تکبیر

۱- ك، ج: به جنب دولت . . . ، م، ت: بیت را ندارند

۲- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: کرده

۳- ن: دانهٔ انجیر، سهو کاتب. ك، ج: . . . در زنجیر

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

در دل من ز نَمِ آبله می روید خار
گلشنم تازه بود بی مددِ ابرِ بهار

گلِ پیمانِ منَش گر گُلِ پیمانه شود
جای دارد که دگر نشکند از باده خمار

هر کسی بر سر دستار زند گل، امّا
می زند پنبهٔ داغم به سر گل، دستار

دست برداشتم از داغ دل لاله، کجاست
کف پایی که درین بادیه نگذارم خار

جوهر ذات، تهیدستی جاوید آرد
چون ترا تجربه حاصل نشد از دست چنار؟

روزگاری ست کز ابنای زمان غیرِ سخن
هیچ کس را نشنیدم که بود پهلودار

داغ تا روی برآورد، فتاد از نظرم
کی تواند مددِ دیده شود عینک تار؟

مرهم آن کرد به زخمم، که خسک با دیده
پنبه آن کرد به داغم، که به آیینه غبار

قدر عاشق که به از شمع شناسد، که کند
جان خود بر سر خاکستر پروانه نثار

ره به گردون نبرد آه من از نابَلَدی
سینهٔ هیچ کس از ناوك من نیست فگار

دلم از زخم تو آسوده تر از نیشترست
رُسته چون غنچه ز پیکان تو پنداری خار

رفت از اندازه برون تیرگی اش، می ترسم
که فتد روز سیاهم به زبان شب تار

بس که آزرده تنم، برده به فریاد گرو
استخوانها به دو پهلوی من از موسیقار

از تپشهای دلم، داغ چنان مضطرب است
که نگیرد چو درم در کف بخشنده قرار

بیمِ نقصان بود آن را که کمالی دارد
میوه چون پخته شد، از شاخ بریزد ناچار

پی نبردند به نیک و بد خود، تیره دلان
هیچ کس روی در آیینه نبیند شب تار

کعبهٔ عشق مقامی ست که در بادیه اش
دیده را با کف پا، جنگ بود بر سرِ خار

به عبث گو منه انگشت کسی بر سخنم
روی آیینه به ناخن نتوان کرد فگار

هر که را سایهٔ مشتم به سر افتاد به فرض / چون صدف ریخته دندان ز دهانش به کنار
کاش کلکم ز شکایت رقمی پردازد / تا بدانند که بی زهر نمی باشد مار
گندم اهل زمان چاك ندارد گویی / که درستی نبود یک جوشان در گفتار
از تواضع حرکت نیست درین سنگدلان / بر نگین خانهٔ زین تا چو نگینند سوار
چه عجب مردم اگر بهره ندارند ز هم / که طبیبند مریضان و طبیبان بیمار
همچو مینای تهی، خشک تواضعهاشان / عالمی را کُشد از دردِ سر و رنجِ خمار
پیش این سخت دلان، اشکِ توقّع مفشان / بر سرِ خاره، عبث دانهٔ امّید مکار
از هر انگشت، پی لقمه دهانی دارد / بر سر خوان طمع، دست تو چون موسیقار
رعشهٔ مرگ گر از ساعدت افشاند داغ / درِمی مشکل اگر از کَفَت افتد به کنار[1]
هر که را صاف ضمیرست چو می در بطِ سبز / زندگی می گذرد تلخ درین سبزحصار
گردن خویشتن آزاد کن از منّت خلق / چون سرِ شمع، ز گردن چه شوی روزی خوار؟
رگ ابر قلمم باز به ریزش برخاست / فرصتم باد که خوش آمده ام بر سرِ کار
مطرب و عید و گل و باده و ایّام بهار / چون ز آیینهٔ دلها نزدایند غبار؟
عید شد عید، که چون کلک مصوّر پی زیب / تا به نقشِ قدمِ خلق شود نقش و نگار
عید شد عید، که در صیدگهِ عیش[2]، کنند / صیدِ خوابیدهٔ سی روزه، به یک روز، شکار
عید شد عید، که دستار ندانند از سر / دُردنوشانِ می شوق، چو سر از دستار
جوهر آینه آن را که نهان بود به زنگ / خط آزادی آیینهٔ دل شد ز غبار
چشمِ بد دور ازین عیشِ نهانی که مرا / در جگر آبله چون غنچه فرو رفته به خار
چه گرانجان بود آن کس که به شکرانهٔ عید / جان چو مینا نکند بر سر پیمانه نثار
چون سخن، عید ازان مُهر ز لبها برداشت / که زبانها شود از مدحتِ شه گوهربار
علی موسیِ جعفر که چو اربابِ نیاز / کعبه را هست به خاك درِ او استظهار
نور آیینهٔ اسلام، که در روضهٔ او / در و دیوار شد از چشمِ ملک آینه زار[3]
پرتو مهر چو بر خشتِ درش پرده کشد / می توان گفت بر آیینه نشسته ست غبار

---

۱ - در مصراع دوم «اگر» از نظر معنی زاید است .
۲- م : صیدکهی . . . . ، سهو کاتب .
۳- م : آینه دار، سهو کاتب .

ای که از خجلت قندیل حریمت، به مثل — از فلک ریخته انجم چو عرق از رخسار
به نشان قطره نجُسته ست کسی در دریا — با شکوه تو فلک را که شناسد آثار؟
استخوان همه را پرورش از نعمت توست — نیست بر خوانِ کرم، جز تو کسی خوانسالار
در میان، پای شفاعت چو نهی روزِ جزا — گنه خلق بود در چه حساب و چه شمار؟
رعشهٔ پنجهٔ بدخواه، ز بیمِ تو فشاند — جوهر از تیغ، چو باران ز رگ ابرِ بهار
از چه گردیده گرفتارِ کمند تو، اگر — مهرهٔ گردنِ خصمت نبود مهرهٔ مار
زادهٔ دشمن جاه تو به پیری نرسد — لوحِ تعلیم به طفلی شودش لوحِ مزار
تنگ عیش است فضای دل خصم تو بسی — به مساحت قدمش کرده خدنگت صد بار
ناوکی را که نبندند به حکم تو به زه — لب چو سوزن چه عجب گر به هم آرد سوفار
طوف گردابِ سر کوی توام گشته نصیب — کشتی ام یارب ازین ورطه نیفتد به کنار!
دین پناها! به دل اندیشهٔ بسیارم هست — رخصتم ده که کنم شمّه ای از وی اظهار
بهر تدبیرِ مهمّات ز من در پیش است — خردسالی که یمین را نشناسد ز یسار
کرده ایّام در اندیشهٔ عزمی[1] دو دلم — من چه گویم که نگه دار مرا، یا بگذار
هرچه بهبودِ من آن است، مرا پیش آور — که مرا هیچ خبر نیست ز بهبودی کار
می پسندی که پس از خدمتِ چندین ساله — بر درِ خلق کنم حالِ دل خود اظهار؟
گوهری را که به امّیدِ ثنایت سُفتم — چون برم بر درِ ابنای زمان بهرِ نثار؟
نیستم باخبر از قاعدهٔ مدحِ ملوک — که نیفتاده مرا جز به ثنایت سر و کار
نکنم ترکِ وطن، بهرِ عزیزیِ در مصر — اینقَدَر بس، که به کنعان نشمارندم خوار
چون مرا[2] روی نیاز از همه سو جانبِ توست — نظر مرحمت از جانب من باز مدار
دست در حلقهٔ خدّامِ درت تا زده ام — پایم از دایره بیرون نرود چون پرگار
تا بود بر سرمن سایهٔ خدّامِ درت — سرم از سایهٔ اقبالِ هما دارد عار
تا فلک راست گهی مهر [و] گهی کین پیشه — تا جهان راست[3] ز پستیّ و بلندی ناچار
رتبهٔ پستِ محبّ تو بود اوجِ فلک — پایهٔ قدرِ عدوی تو بود پایهٔ دار

۱- م : غربت، متن مطابق ت، کاروان هند، رسالهٔ احمدشاه .

۲- م : چو مرا

۳- شاید : جهان است

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

سخن بس به عالم، پناهِ سخنور / صدف را بود مهرهٔ پشت، گوهر
درختی که او[1] فیض‌بخش است، برگش / به پیوندِ شاخِ دگر می‌دهد بر
ز بی‌حاصلان نطفه‌ای گر بماند / به کاری نیاید چو بارِ صنوبر
رود کی به باد آبروی اصیلان؟ / در آتش چو یاقوت و در خاک چون زر[2]
به گیتی در، آن رشتهٔ تابناکم / که از چشمِ سوزن برون کرده‌ام سر
چنان گشته سدّ مسامات محکم / که نتوان گشودن رگ کس به نشتر
ز سستی زبون چون پر مور، خردان / ز سختی بزرگان چو فولادِ اکبر
ز پاکان عجب آیدم خشمناکی / بود چین بر ابرو زدن عیبِ گوهر
نکوشند در حفظِ صورت خلایق / چو آیینه رفتند تا از برابر
ز بد مستی‌ات بشکنند این حریفان / دهی روغن چشمشان گر چو ساغر
نورزند جز کینِ هم، هیچ پیشه / ندارند جز خبثِ هم، کار دیگر
فغان زین حریفان که از چرب دستی / ز دندان ماهی تراشند جوهر
دهد مهر را صبحْ تیغ و نداند / که اول کند قطع، پستان مادر
مکن اینقَدَر موشکافی چو شانه / مچین اینقَدَر پایه برخود چو منبر
چو سوزن کسی رشته تابی ندارد / ز بس می‌نهد پنبه در گوش، اختر
کند بوی پیراهن غنچه داغم / که گل را چرا می‌کشد تنگ در بر

۱- م، ت، ن، ل: که آن

۲- م، ت: بیت را ندارند.

نگردد نکو، اختـــرِ تیـــره روزان سـعـــود فلک را گـــر آری به یاور
رگ عاشقان از[1] تقاضای نشتر زند خیمه از پوست بیرون چو مسطر
مرا خوشتر آید دماغ پریشان ز گیسوی مشکین و زلف معنبر
نهنگ ار به کامت کشد، به که خواهی درین بحر، یاری ز کشتیّ و لنگر
ترشروی اگر بخشدت جان شیرین مگیر از وی و از برش زود بگذر
بود طاقِ ابروی در هم کشیده ز دروازهٔ مرگ، ناخوش لقاتر
من از پهلوی بخت آن بهره دیدم[2] که صیّاد از پهلوی صیدِ لاغر
پی لقمه ای تا به کی چون خسیسان توان سجده بردن به محرابِ هر در؟
ز گیتی رضا نیست جز سفله و دون[3] که هم دون نوازست و هم[4] سفله پرور
دو گیتی نیرزد بدان مایه خواری که در پیشِ دونان فرود آوری سر
کند در تنم خانه سنگ حوادث مرصّع چنین سازَدَم چرخِ اخضر
ز شیرینی نظم من تا شد آگه ز دریا بجز تلخ نشنید گوهر
به باغ سخن، گلبن فکرتم را دود ریشه چون رشته در مغزِ گوهر
برد شکّرش تلخی از آبِ دریا نی کلک من گر شود تیرِ معبر
نه چون غنچه دارم تقاضای بالش نه چون لاله دارم تمنّای افسر
ز بی طالعی، نامهٔ بیقراران شود شسته از موجِ بالِ کبوتر
مقرّر بود این که هر جا بود کس به او می رسانند وجه مقرّر
به خود جا مکن تنگ از بیقراری که دنیا فراخ است و روزی مقدّر
کسی را که دل خوش نباشد به گلشن چه بالای سرو و چه پای صنوبر
به دریا کشد چارموجم، ازان به که چون چارچوبم بود جا به هر در
من و آستان قناعت، که آنجا چو مفلس کند سجده، خیزد توانگر
نیَم مردم چشمِ این شور چشمان به دریای شورم چرا مانده لنگر؟
اگر بخت شورم کند شوره پشتی[5] ندارم بجز لطف شه، یار و یاور

۱- ك، ج: در
۲- م: دارم، ت: کلمه محو شده.
۳ و ۴- م، ت: و ندارند، سهو کاتبان بوده.
۵- ل، ك، ج: شورپشتی

گلم را سرشتند در بدو فطرت	به مهر علیّ بن موسی بن جعفر[1]
کرم را رواجی ست در عهد دستش	که در دودهٔ بحر و کان نیست گوهر
ببیزند اگر اختر آسمان را	بجز اختر تو[2] نیابند بر سر
چو در سینه پیکان شمارد عدویت	کند خویش را در میان کار خنجر (کذا)[3]
کند زادهٔ بدسگال تو رغبت	به خون پدر بیش از شیر مادر
شد از هجرِ می، زرد چون جامِ نرگس	ز نهی تو از بس تهی ماند[4] ساغر
به قصدِ بداندیش تو، چوبِ ناوک[5]	ز خود پر برآرد[6] چو بال کبوتر
چو خواهد شود نوبت خصمت آخر	برآرد چو سنگ آسیا، آسمان پر
همه عمر اگر ابرِ نیسان ببارد	نگردد به عهد تو، دریا توانگر
نیفتد در آیینه صورت چو عینک	که رای تو نگذاردش[7] دل مکدّر
ز گرزِ گران تو کین آوران را[8]	به رطل گران شد بَدَل، کاسهٔ سر
تن دشمنت گر نشد قورخانه	چرا سینه اش شد پر از تیر و خنجر ؟
فلک دشمنت را لحد خفته داند	که با خانه اش می کند خاک بر سر
گدایان در ایّامِ بذلت چو قارون	گرفتند تا قبضهٔ خاک در زر
عدوی ترا در سوادِ هزیمت	برون آید از استخوان قلم، پر
فلک را مینداز، آخر نه روزی	رسول از جهازِ شتر ساخت[9] منبر ؟
زبان در دهانم ز یُمنِ ثنایت	چو دندان ماهی بود پر ز جوهر
ز سودای مدح تو در مو شکافی	چو سوزن به موج حریرم شناور
به دریای لطف تو گرم است پشتم	چو گرداب ازان نیستم درهم آور
به کف نقد جان، بر درت شرمسارم	چو بی مایگان از نثارِ محقّر

۱- همهٔ نسخ : موسی جعفر، برای سهولت تلفّظ و اجتناب از بدآهنگی، در مصراع تصرّف شد

۲- ل : او

۳- فقط م، ت . وجه صحیح را درنیافتم .

۴- م، ن : مانده

۵- فقط م، ت : بد اندیشت (ت : بداندیش) از چوب . . .

۶- ایضاً : برآید، متن تصحیح قیاسی است .

۷- ك، ج : بگذاردش . ت، ل : نقطه ندارند .

۸- ك، ج : زور آوران . . .

۹- ن، ل : کرد

ز خطّ رضای تو سر بر ندارم چو پرگار اگر تیغ بشکافدم سر
گرم کعبه خواند، ورم[1] دیر جوید ترا مدح خوانم، ترا مدح گستر
بجز آستانت ندارم پناهی نه تنها هم اینجا[2]، که در هفت کشور

[در باب تدوین اشعار خود به خواست حکمران مشهد و گریز به مدح حضرت امام رضا (ع)]*

گر در گنج گشایی، نگشاییم نظر زانکه در رشتهٔ ما، هست گره به ز گهر
هرگز آیینهٔ فولاد نگیرند به موم تا دلت نرم بود، امن بود از خنجر
گرنه ایّام به سندان غلطم کرده، چرا آهن تفته خورد پتک و مرا کوبد سر
این چه بخت است که گر بر لب دریا باشم گردد از طالع من آبْ گره در گوهر
سرم از درد گران است به حدّی، که بود خشت در زیر سرم نرمتر از بالشِ پر
همنشین، صورت احوالِ مرا مدّتها خوانده چون آینه از روی، که دارد از بر
طعنهٔ خاك به سر ریختگانْ چند کشم؟ ناخن چیده ندیدم که کند ریشْ جگر
آه ازین قوم که چون آینهٔ در مومند سخت رو، سست قفا، تیره دل و خیره نظر

۱- ك، ج: گرم

۲- ن، ل: همین جا. ت: معلوم نیست در اصل چه بوده، بعداً به صورتِ که اینجا در آمده است.

* عنوان ت: حسن خان حاکم هرات به منوچهرخان حاکم مشهد مقدّس نوشته بود که اشعار حاجی را جمع کرده باید فرستاد. چون منوچهرخان تکلیف جمع نمودن کرد، ایشان این قصیده را در معذرت (اصل: معذرات) انشا نمودند و گریز به مدح امام ضامن نمودند.

داد ازین جمع[1] که در خلوت یک پیرهنند / بر سر یکدگر افتاده، چو در همیان، زر
همه بیروی تر از آینهٔ رفته ز دست / همه بی نورتر از دیدهٔ برکنده ز سر
کم کم انگشت نهم بر ورقِ ناصافان / خامه بر کاغذِ بی مهره کُنَد کُند گذر
پارسایی نبود محضِ ملایم طبعی / نرم نرم آینه را موم کشد پشت به بر
یک سرِ مو ز تو اصلاح نمی یابد، اگر / از هر انگشت چو مقراض کنی تیغِ دگر
چشمِ بدخواه ز پیمانهٔ خالی کم نیست / ای حریفان، حذر از چشمِ بداندیش، حذر!
نگسلد حلقهٔ رندان خرابات ز هم / کز ازل همچو زره بافته در یکدیگر
خانمان چون نرود اهلِ حسد را بر باد؟ / قومِ عادند حسودان و حدیثم صرصر
بیشتر از همه زان در طلب حادثه ام / که دهد چرخ، زیادت طلبان را کمتر
تا نشستی ز لگدکوبِ خطیبان ایمن / این قَدَر پایه به خود کاش نچیدی منبر
قطرهٔ اشک نمی گشت ز خواری پامال / گر نمی گفت که هستم ز دو دریا گوهر
منّت چرخ کشد درخورِ دولت هر کس / زیرِ بارند مرصّع کمران تا به کمر
از رهِ آمده برگرد به منزلگه خویش / که درین خانه چو خُم هست یکی، روزن و در
خاکِ بادا به دهن، مخترع خواهش را / چند فربه بُوَدم آز و قناعت لاغر؟
دیده اش باد تهی کیسه تر[2] از دیدهٔ صاد[3] / کلکم ار طایِ طلب را نکشد خط بر سر
شعر بد نیست، و لیکن نه درین دور که هست / قدر یک مشت خزف[4]، بیش ز صد گنج هنر
گر کنی هجو، نویسند به خونت فتوی / ور کنی مدح، نجنبند به جنباندن[5] سر
آسیاوار به گردِ سرِ گندم گردد / آنکه جمعیّتِ گندم بُوَدش کسبِ هنر
زیر سر، بالش نرمت چو نهد چرخ محیل / تو کنی ناز به بالش که مگر دارد پر
کرده در مغزِ گهر، رشته ز باریکی، راه / فکرم از گنجِ معانی نگشود آسان در
تا نباشد سخنم منفعل از ردّ و قبول / به هم آمیخته ام مشتِ خزف با گوهر

۱- متن مطابق م، سایر نسخ: قوم
۲- ایضاً متن مطابق م، سایر نسخ: تهی دیده تر
۳- ك، ج: باد صبا، ظاهراً صاد صبا بوده است و کاتبان سهو کرده اند.
۴- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: یک توبره جو
۵- ایضاً متن مطابق م، ت. سایر نسخ: به جنبیدن. در ساقی نامه اش نیز گفته:
ز هر نکته، آنها که فهمیده اند / به جنباندن سر، نجنبیده اند

دایم از کشمکش نفسِ پراکنده خیال
می کشم آنچه مسلمان نکشد از کافر
مانده چون نامهٔ نیکان، ورق شکرْ سفید
شکوه ها دارم ازین کلک شکایت گستر
بسترم گرم بود، لیک دمی نیست که من
چون سپندِ سرِ آتش نجهم از بستر
می گریزم ز وطن، گرچه مرا جا گرم است
چه کند گر نجهد ز آتشِ سوزنده، شرر
بس که سرگشته ام از چرخ، به هر سو که روم
راه من چون خطِ پرگار نهد سر بر سر
چند روز از حسدآبادِ وطن دور شوم
در سفر، خواه بترحالم و خواهی بهتر
آسمان گر ز حسد تنگ کند بر من جای
گو بکن، کی به فشردن چکد آب از گوهر؟
در دیاری که منم، رنگ ندارد گلشن
در بهشتی که منم، آب ندارد کوثر
مصلحت نیست کزین بیش نشینم یک جای
نیستم آبِ گهر کز حرکت پیچم سر
کشتیی را که عنانگیر شود بادِ مراد
بادبان هست سزاوارترش از لنگر
چند چون نقش درین ملک بمانم بر سنگ؟
گویی از سنگ سرشتند گل این کشور
ترکم از رفتنِ ایران ندهد موی سفید
صبح را علّتِ پیری نکند منعِ سفر
غم احوال خودم نیست کم از غمخواران
گو غم طفل مخور دایه فزون از مادر
عقل می کرد برای سفرم تدبیری
گفتم ای آنکه تو نشناخته ای خیر از شر
با سپهدارِ جهان[1] هست مرا مصلحتی
آنکه[2] بی مشورتش نیّت خلق است هدر
آنکه گر سایهٔ احسان عمیمش نبود
هیچ کس را نبود در دو جهان سایهٔ سر[3]
با فنا، دشمنش از یک نسب و یک نسبت[4]
با بقا، دولتش از یک پدر و یک مادر
آشکارا شده تا قبضهٔ تیغش، خورشید
قبضهٔ خویش نهان کرده به دامن چو سپر
گر دهد راه چو فالم، سفری گیرم پیش
که ز همراهی من، مرغ بیندازد پر
ور ز دستم نگذارد، چه شرف بهتر ازین
که چو خاتم بُوَدم نامِ شریفش بر سر
ما درین حرف، که پیغامِ سعادت آمد
که طلب کرده ترا صاحبِ والاگوهر
چون دوایی که خورد خسته، موافق به مزاج
این خبر کرد مرا در رگ و پیوند اثر

۱- متن مطابق آ، کاروان هند. نسخ دیگر: زمان

۲- کاروان هند: زانکه

۳- م: سایه بسر

۴- متن مطابق م، ت، ن. نسخ دیگر: یک حسب و یک نسب است

جستم از جای سراسیمه چو گوی از چوگان / جستم از جای چنان گرم، که دود از مجمر
همّتم افسر فرصت به سر خویش چو دید / خدمتش را به مکافات فلک بست کمر
راست چون قطرهٔ نیسان[۱] که برد ابر به بحر / تا بدان سدّه مرا گشت سعادت رهبر
سدّه‌ای یافتم از پایهٔ دولت افزون / سدّه‌ای یافتم از رتبهٔ همّت برتر
سدّه‌ای ساخته از خاکِ مرادش معمار / چیده انواعِ مطالب ز وی اصنافِ بشر
به اجازت چو درون رفتم و بوسیدم خاك / لرزهٔ رشکِ فلک داد به آفاق خبر
غافل از دیده نگاهم چو برآمد، بر خورد / به شکوهی که همان جا بُوَدش جا در خور
محفلی دید چو گلزار هَزارش شیدا / محفلی دیدچو فردوس هزارش چاکر
همچو طفلی که بود در کفِ استاد کَفَش / ادب انگشت من افشرد و مرا کرد خبر
دوختم دیده ز دهشت به زمین اختروار / ناگهان عاطفتش گفت که بالا کن سر
چون می ناب که از شیشه برون می‌آرند / لطفش از پیرهن دهشتم آورد بدر
چون دلم داد و لبم را به سخن کرد دلیر / این گهر سُفت[۲] که بی رشته نکو نیست گهر
چند بی فکر توان بود چو بی پروایان؟ / فکرِ ترتیبِ سخن کن، ز سخن در مگذر
خیز و چون رشته ره کوچهٔ گوهر سر کن / زانکه رخسارِ سخن، عیب بود بی زیور
قطره‌ای چند که نیسان بودش خامهٔ تو / پُر بود، خواهی ازو بحر شمر، خواهی بر
چند بیگانه که سرگشته‌تر از افلاکند / جمعشان آر و به ترتیب نشان زیر و زبر
در خور هر یک ازین جمع، معیّن کن جای / خانهٔ شمس به شمس و به قمر جای قمر
آشنا رشتهٔ عیسی بود و کاغذ مهر / بهر این نسخهٔ بیگانه چو بندی مسطر
نامه‌ای کرد به من لطف در اثنای سخن / که بود خواندن آن، علّتِ ایجادِ بصر
نامه‌ای چون صدف انواعِ لآلی دروی / نامه‌ای باطن او فربه و ظاهر لاغر
نامه‌ای مایدهٔ فیض الهیّ و در او[۳] / لفظ و معنی به هم آمیخته چون شیر و شکر
اندك اندك سر آن نامه گشودم به ادب / تا بدان[۴] پایه که شد ماه نُوَش قرصِ قمر

۱- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: باران

۲- ایضاً سایر نسخ بجز م، ت: این سخن گفت

۳- م، ك: الهی دروی، سهو کاتبان. قسمت پایانی مصراع بالا را به نظر آورده‌اند.

۴- م، ت: به آن

چون دعا خواندم و بوسیدم و سودم بر چشم   شد دهان و لب و چشمم همه پر لولوی تر
نسخهٔ نظم من از صاحب من خواسته بود   مسند آرای هری، خسرو عالی منظر
آنکه در ظلّ وی و پرو تدبیرِ وی اند   چه جهان و چه خلایق، چه قضا و چه قدر
عرش با کرسی قدرش بود از یک عالم   مهر با رای منیرش بود از یک جوهر
خانه ای را که کند ابرِ کَفَش معماری   عوض مهرهٔ دیوار، شود چیده گهر
صورت شیر به بازیچه نه در پرده کشند   کرده مردانگی اش بر سر شیران چادر
کلک مشکین رقمش ریخته بر صفحهٔ لطف   به طلبکاری یک مشت خزف ریزه، گهر
من هم انگشت نهادم به قبولش بر چشم   دیده چون شمع هنوزم به سرانگشت نگر
گفتم ای حکم تو بر دیده روان گشته چو نور   من که باشم که توانم کشم از فرمان سر[1] ؟
لیک دارم سخنی، بر سخنم خرده مگیر   گوش کن گوش، گر انکار کنی ور باور
سخن من که پریشان چو بنات النّعش است   همچو پروین کنمش جمع چه[2] در یک دفتر ؟
از فلک، عذرِ پریشانی اختر بپذیر   از گل، اظهارِ پراکنده دلی کن باور
خامه ام تا برد این نسخهٔ رنگین به بیاض   بایدم ریخت چو خورشید بسی نورِ نظر
هیچ کاری به جهان نگذرد از وعدهٔ خویش   آسمان را نگشایند ز بی صبری در
چون شبم روز شود، وعده وفا خواهد شد   کشتی مهر پس از صبح نخواهد لنگر
همچو خورشید، کتاب هنرم یک ورق است   پرتوش، لیک گرفته ست جهان را یکسر
صاحبا ! گر ز تو جویند مرا، عیبی نیست   رسم باشد که بجویند ز دریا گوهر
مصرعی چند، دمِ نقدْ اجازت فرمای[3]   که به خدّام تو بی نسخه بخوانم از بر
ای مرا بی رخت افتاده دو عالم ز نظر   مردم چشمِ مرا خاك رهت نورِ بصر
مهرِ پیکان تو در سینهٔ من تافته بود   پیشتر زانکه بر آتش نهدش پیکانگر
تیغ بیداد تو آموخته چون روح به خون   آه کز گریه نمانده ست مرا خون به جگر
خط رخسار تو با خویش طلسمی دارد   که توان خواندنش از رو، نتوان کرد از بر
شانهٔ زلف تو گر بال ملایک باشد   هر پر آن زندم بر رگ جان صد نشتر

۱- آ: . . . که کشم از خط فرمانت سر
۲- ك، ج: چو، ل: بیت را ندارد.
۳- سایر نسخ بجز م، ت: فرما

در فراقت، چو سیاهی که فتد از داغی — کس نداند، که جدا کرد شبم را ز سحر؟
با من خسته ز یک عالمی ای پروانه — من یکی ریخته بال و تو یکی سوخته پر
چه شد ار گونهٔ زردم شده پنهان ز غبار؟ — در ته خاک کی از حالت خویش[1] افتد زر؟
گیسوی بخت مرا بال هما شانه کش است — سایهٔ لطف که می افتدم آیا بر سر؟
می رسد از در و دیوار مرا تهنیتی — در و دیوار که ام[2] تا شده منظور نظر؟
باز در باغ دلم نخل الم بیخ کن است — یاد لطف که ندانم به دلم کرده گذر[3]؟
می وزد باد مرادی که مرا باغ امید — تا به خار سر دیوار، برآورده ثمر
بوی پیراهنی از مصر هری می آید — گو غم نور مخور دیدهٔ بی نور، دگر
چرخ ریزد بَدَل زهر، می ام در شیشه — بخت پاشد عوض خار، گُلم در بستر
خبر بندگی کیست، که از روی ادب — آسمان بهر گُزیدن برم آرد اختر؟
خامهٔ لطف کسی شعر مرا کرده طلب — کز حسد، دامن شعری شده پرخون جگر
عذرخواهی که کند کلک گهربارش را؟ — لطف او گر نشود باز به عذرم یاور
من هم از بهر سر خویش، پناهی دارم — نسر طایر مفکن گو به سرم سایه دگر
للّه الحمد که در سایهٔ خویشم دارد — آنکه از سایهٔ او بال هما گیرد فر
آنکه از منزلتش خاک خراسان آمد — قبلهٔ شش جهت و نُه فلک و هفت اختر
وارث علم نبی، شاه غریبان[4] که فلک — بسته چون شیشهٔ ساعت به غلامیش کمر
تیغ از آهن نبود فیل نژادانش را — همه دارند چو کوه از تن خود تیغ و کمر
هر که در گلشن خُلق تو کند سیر، بود — چون نسیم سحرش برگل بی خار گذر
تا همای کرم آموختهٔ دست تو شد — بر سر دست کسی سایه نیفکند[5] دگر
دل بدخواه هم از پشتی تیغ تو قوی ست — ز آب شمشیر تو روید به تن خصم جگر
بحر با دست تو منشور سخا می طلبید[6] — همه گفتند که بر آب نویسد محضر
هرچه گویی، به همان رفته قلم روز نخست — با قضا کُشتی تدبیر تو افتاده قدر

۱- ك، ج: خود
۲- م، ت، ن، ل: کیَم
۳- م، ت: بیت را ندارند.
۴- ك، ج: ... خراسان
۵- م، ت: نیفکنده، ك، ج: نینداخت
۶- متن مطابق ن، نسخ دیگر: می طلبد

تا فلک نام تو بر دیده نگارد چو نگین ‌‌ کرده چون حلقهٔ خاتم تن خود را چنبر
می نماید چو فرود آمدن سیل ز کوه ‌‌ تیغِ سیراب تو آید چو عدو را بر سر
جامه ای را که ازل جیب و ابد دامان است ‌‌ کرده[1] اقبالِ ترا بخت مساعد در بر
لجّه ای را که اجل موج و فنا طوفان است[2] ‌‌ کشتی خصمِ ترا برده بدان لجّه خطر
پنجهٔ رزمِ ترا پنج هنر داده قضا ‌‌ فتح و فیروزی و نصرت پس از اقبال و ظفر[3]
خویش را خصمت اگر در شط خون اندازد ‌‌ همچو ماهی ز پی اش بال برآرد خنجر
ور شود مرغْ بداندیش تو از بیمِ گزند ‌‌ همچو تیر از عقبش مار برون آرد پر
مرد رزم تو گر از جوهر رستم باشد ‌‌ رعشهٔ پنجه اش از تیغ بریزد جوهر
دعوی سخت سری، خصم ترا گشت درست ‌‌ به سُم اسب تو چون کرد بَدَل، کاسهٔ سر
در نفاق تو بود خشمِ خدایی مُدغم ‌‌ در وفاق تو بود لطفِ الهی مضمر
خاکْ بی یاری حلمت نبود پابرجای ‌‌ بادْ بی نکهت خُلقت نَبود جان پرور
باغِ گیتی بود از لطف تو فارغ ز خزان ‌‌ حصنِ گردون بود از حفظ تو ایمن ز خطر
اثرِ کینه کند خصمِ ترا استقبال ‌‌ خارِ نارُسته زند بر رگ جانش نشتر[4]
شد ز معماری عدلت ز کران تا به کران ‌‌ خانه چون دانهٔ تسبیح به هم در بر در
گر شکوه تو ز دهشت نکند پامالش ‌‌ زهره در بزم تو خواهد که شود خنیاگر
حاجب قدرِ ترا اطلس گردون، جامه ‌‌ خطبهٔ مدحِ ترا بال ملایک، منبر
بس که عیب است در ایّام تو فریاد زدن ‌‌ به دعا گشته بَدَل، نالهٔ مرغان سحر
هر کمندی ز دلیران تو بر گردن خصم ‌‌ کرده چون رشتهٔ تسبیح به صد مهره گذر
ارغوان زار بود کوه بدخشان از لعل ‌‌ بس که جود تو رساند به رگ کان نشتر
سرِ برداشتهٔ شمع چه خواهد بودن ‌‌ دشمنت زد نفسی ناقص و شد خاکستر
گر کنی نامیه را منع، نیاید بیرون ‌‌ غنچه از شاخ، چو پیکانِ محبّت ز جگر
دست تدبیرِ ترا نقش بود بر ناخن ‌‌ آنچه در لوحِ قضا باشد و مکتوبِ قدر
بادهٔ قدر ترا، هفت فلک یک شیشه ‌‌ ساقی جود ترا، کَون و مکان یک ساغر

۱- م، ت : کرد

۲- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : فنا موج و اجل طوفان . . .

۳- م، ت : بیت را ندارند .

۴- ایضاً : بیت را ندارند .

گر غبار سپهت از فلک آید به زمین — مهرهٔ گل شود از گرد، به دریا گوهر
مهره‌ها دوخته از گردن خصمت بر هم — قرعه گردیده خدنگت ز پی فالِ ظفر
هر که را سایهٔ اقبال تو بر سر باشد — عارش آید که به خورشید فرود آرد سر
به تردّد نجهد دشمنت از بختِ سیاه — هیچ کس شب نتواند رود از سایه بدر
گر شود نافهٔ تاتار، سرش نگشایند — نامه‌ای را که نه توقیع تو باشد بر سر
گر نباشد به ثنای تو، سخن را چه کمال؟ — ور نباشد ز برای تو، دعا را چه اثر؟
مرجع آینهٔ مهر، ضمیر تو بود — باز گردد سوی مینا چو تهی شد ساغر[۱]
در حضور تو ستایش نتوان کرد ترا — نگرفته ست کسی آینه را رو در زر
آسمان نیست ز کیفیّتِ حالم غافل — نامهٔ آه مرا خوانده به هر شام و سحر
کبریای تو گرش جمع کند از تهِ پای — صورت حالِ مرا با تو بگوید یکسر
نیست مدحی که شکوهت نبود برتر ازان — نیست بذلی که قناعت نبود زان بهتر[۲]
به زمین باد فرو رفته عدویت چون چاه — خورش او رسن از گردش چرخ اخضر

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

به مهرِ غیر منه دل درین سرای غرور — که دل به هرچه نهی، با همان شوی محشور[۳]

۱- ت: این بیت و بیت بعدی را فاقد است.

۲- م، ت: بیت را ندارند. به قرینهٔ شکوهت در مصراع اوّل، احتمال دارد که به جای قناعت، عطایت بوده.

۳- در حاشیهٔ نسخهٔ ت به خطّی دیگر نوشته شده: درد سر و گوش بهم رسیده بود، احوال خود را به حضرت عرض نموده اند.

مگو که اهل دل از نورِ دوست بی خبرند
رهی ست از دل عاشق کشیده تا رگِ طور

مباش غرّه، که این رنگ و بوی عاریتی
ز کف چو رنگ حنا می رود برون به مرور

تمامْ خانهٔ جنگ است عرصهٔ شطرنج
زمانه را مشمر امن اگرچه شد معمور

چو نیست قوّتِ کارت، به چرخ در جنگی
به آفتاب ستیزد ز کاهلی مزدور

به چند دانه، چو سنگ آسیا میا در چرخ
به چند قطره، چو دریا به خود مشو مغرور

کدام چشمِ حضورت بود ز پهلوی خاك ؟
ندیده خاك نشینی ز پهلوی تو حضور

چه مهرِ مادری از روزگار می طلبی ؟
ندیده کلبهٔ بی مادری ز مهرِ تو نور

به روی خود درِ دارالسّرور بگشایی
گر از تو خاطرِ غمدیده ای شود مسرور

بود ز آینه مقصودْ فیضِ نور، ارنه
چه فرق از آهنِ آیینه تا به نعلِ ستور ؟

به قوّتِ پرِ بالش نمی توان زد بال
چو خفته ای تو، چه نزدیکْ آشیان و چه دور

به مُهرِ داغ، درم را نهفته ای در پوست
نبوده نقد ترا چون تو هیچ کس گنجور

درِ نشاط تو بر خویش بسته ای، ورنه
گشوده اند به رویت در سرای سرور

به سانِ مردمِ چشمند مردم این دور
که با نهایتِ نزدیکی اند از هم دور

رضا شدیم ز پیشینه رفتگان، یارب
بود چو جوهرِ آیینه گورشان پر نور !

به هم، دو صوتِ مخالف چگونه آید راست؟
مکش ز رشتهٔ تسبیح، تار بر طنبور

برای رخنهٔ خاکت چو گِل کنند، منال
شود گر از تو قصوری درست، ازان چه قصور؟

بود گزندگی آموز، یارِ بد چو کمان
مکن به خانهٔ ناراستان چو تیر عبور

زبان خود ز قفا گر کشی، بود به ازان
که در قفای کسی غیبتی کنی مذکور

به مرگِ خویش بمیر و به حالِ خویش بزی
اعانت غم و شادی مکن چو ماتم و سور

هزار دیده چو ساغر به خاك رفت تهی
همان پر آب[1] ز خمیازه، دیدهٔ مخمور

کشند پوست به دستورِ غنچه از بدنت
ز آفتاب روی گر به سایه بی دستور[2]

ز اقتضای زمان، فرق نیست در سختی
میان بیضهٔ فولاد و بیضهٔ عصفور

به دستِ خوف و رجا روز و شب گرفتارم
چو فصلِ مشترکم در میان ظلمت و نور

۱- م، ت : خراب، ظاهراً سهو کاتبان بوده .

۲- فقط م، ت : به آفتاب . . . ز سایه . . . ، سهو کاتبان بوده . اصلاح شد .

نیَم ز تیرگی بخت خویشتن رنجور / که دیده را چو سفیدی فزود، گردد کور
گلی که از دمِ سرد زمانه من چیدم / نچیده کُندهٔ قصّاب، از دمِ ساطور
هزار جوش زد و تلخ نیست، پنداری / نمک به بادهٔ ما ریختند در انگور
چه نافه‌ها که گشودم من و نکرد صبا / ز بوی مشک به داغم هدایت ناسور
کلام ما نبود جز حدیثِ انت الحق / حریفِ حرفِ انا الحق نه ایم چون منصور
دو چشم من ز گهر بیختند دریا را / خیالِ دوست چو از[1] دیده‌ام نمود عبور
نخست مشکلِ عاشق حقیقت عشق است / که با نهایتِ اخفاست در کمالِ ظهور[2]
ز ظلمتش نتواند گذشت جز به عصا / به روز عاشق اگر برخورد شبِ دیجور
سخن به گوشِ سخندان ز دخلِ کج امن است / صدف حصار بود بهرِ لولوی منثور[3]
پیاده می سپرد راه، پرتو خورشید / کم از ستور، مباهات می‌کند به ستور
مکن ستایشِ کس روبرو چو بیعاران / ثنای خلق به غیبت نکو بود، نه حضور
قفای آینه گیرند مردمان در زر / تو روی آینه گیری به زر، نه ای معذور
فتد چو قرعه، فلک هر زمان به پهلویی / ز بس که بر بدنش گشته داغها ناسور
کلیم وار درین پرده بیخودان هستند / رسیده چاكِ گریبانشان به دامنِ طور
ز تیره روزی خود، اهل حال معزولند / چو دیده از عملِ خویش در شب دیجور
چگونه پایِ تجرّد کشم به دامنِ فقر ؟ / کدام خرقه ندارد هزار بخیه ضرور ؟
اگر ز موم بود پنجه‌ام، گر[4] از کاغذ / ندارمش به گریبان دریدنی معذور
ز دامِ حرص چنان پا کشیده‌ام، که کند / قناعتم به اثر، مور را زدانه نفور
کسی که در ره مرغان قدس دام کشید[5] / چو دام، افکندش روزگار گور به گور
زهی روایی طالع، که نقدِ نظمِ مرا / زدند سکّه به نامِ خلاصهٔ جمهور
امامِ مشرق و مغرب، شهیدِ خطّهٔ طوس / علیّ موسیِ جعفر، شفیعِ روز نشور
شهی که پیشِ غلامان درگهش به رضا / نهاده اند سر و تاج، قیصر و فغفور

۱- فقط م، ت : در، اصلاح شد
۲- ن : که در . . . با کمال . . .
۳- ل، ك : لؤلؤ . . .
۴- م، ت : ور
۵- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : کشد

بزرگ و خرد ز عدلش چنان به هم یارند / که بیضه زیر پر باز می نهد عصفور
به هم، چو شیشهٔ ساعت دهند و بستانند / دو دیده، خاك درش را که خوشترست از نور
چو تاك، زنده به گورش چرا نکرد قضا؟ / دمی که خصم تو می کرد زهر در انگور
به ملک خصم ز عزم تو انقلابی شد / که زنده دربدر افتاد و مرده گور به گور
زخانه، روی زمین چون بساط شطرنج است / ز بس که عدل تو[1] دارد زمانه را معمور
به باغِ خُلق تو احبابْ چون نسیمِ قدح / همیشه[2] بر گلِ بی خار کرده اند عبور
ز شوقِ آنکه حریم ترا شود جاروب / کنند شانه به بال فرشته، طرّهٔ حور
غریب نیست ز قربِ جوارِ مشهد، اگر / رسد به گنبدِ فیروزه، خاك نیشابور
در آشکار و نهان، بر زبان خامهٔ من / بجز ثنای تو حرفی نمی شود مذکور
به بختِ تیره چنان برخورم به دولت تو / که صبحگاه به هم برخورند ظلمت و نور
خدایگانا! بشنو که روزکی چندست[3] / که لب خموش و سرم پر صداست چون طنبور
ز بس که عارضه ام در سرست، پنداری / که در کدوی سرم جوش می زند زنبور
سرِ مرا ز جفای شقیقه، پنداری / دو دستی از دو طرف می زند کسی ساطور
بگو، ز غلغلِ صحبت چگونه گرم شود؟ / سری که باشد از آوازِ خویشتن رنجور
دهان من چو درِ خانهٔ مسیحا نیست / فتاده هر طرف او، چرا صفی رنجور؟
نکرد درد مرا سود، چند چون کشتی / سرم گران بود از بارِ صندل و کافور؟
گرفته گوشِ من از ناله های درد سرم / ز رنج کی رهد آن کس که هست با رنجور؟
دوار چیست سرم را، اگر نیَم گرداب؟ / غبار چیست دلم را، اگر نیَم مجبور؟
صدف نیَم که بود گوش من گران از آب / گهر نیَم که چو آبم رود، شوم بی نور
سبک شدم به جهان از گرانی سر و گوش / که بر شعارِ خودم نیست پیشِ خلق، شعور
حدیثِ تلخِ طبیبان بس است گوشِ مرا / دگر به روغنِ بادامِ تلخشان چه ضرور؟
مراست شرم ز ایّوب، ورنه می گفتم / که بیش ازین نتوان بود در بلیّه صبور

۱- فقط م، ت: عزم تو، ظاهراً سهو کاتبان بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- ل: مدام

۳- ن، ك، ج: که چند روزی شد، ل: بیت را ندارد.

دوای علّتِ گوشم فرست، تا نکند[۱] چو جاهلان به سخن ناشنیدم مشهور

[در رثای فرزند جوان خود، با گریز به مدح حضرت امام رضا (ع)]*

(م، ت)

هنر بس است، چه حاجت مرا به قیدِ دگر کشیده سلسله بر استخوان من، جوهر
به کارِ پیشه ور آید به قدر، هر پیشه بجز هنر که نیاید به کارِ اهلِ هنر
بهارِ عیشِ مرا هر گلی به دست کسی ست چو گلشنی که فتد بر کنارِ راهگذر
جهان فراخ و مرا عیش آنچنان تنگ است که می کنم کف خاك از هزار جا بر سر
به گردِ خود، منِ سرگشته چند رسم کنم هزار دایره در هر گُلِ زمین چو سپر؟
به نیم چشم زدن، ترکِ این و آن گویم که بس بود مژه مقراض، بهرِ قطعِ نظر
چنین که از تف دل سوخت خون در اعضایم عجب که از رگ من سرخ رو شود نشتر
خمار می شکند شیشه ام ز نشأهٔ سنگ منم که مخترعِ نفع بردنم ز ضرر
حریفِ بادهٔ این انجمن ز بدمستی چو نرگسم گلِ پیمانه می زند بر سر
ز یک چراغ، توان عالمی چراغ افروخت مدوز دیدهٔ امّید بر هزار اختر
ز گریه ام دل دریا شد آنچنان سوراخ که در صدف نتوان یافتن نسفته گهر
چگونه پای کشم بعد ازین ز گلِ، که رسید گل سرشکِ من از ساقِ عرش تا به کمر
نبود از تر و خشک زمانه ام سودی به غیر ازین که لبم خشک بود و چشمم تر

۱- ك، ج: نکنند، ل: بیت را ندارد.

* عنوان ت: این قصیده را در هرات حسن خان طرح نموده بود و حاجی چند بیت گفته بودند که خبر فوت پسر ایشان رسیده از درد و الم خود از فوت فرزند گفته اند و گریز به مدح امام زده

مرا در آبلهٔ دل نهان بود طوفان
مرا به سینهٔ پرغم نهان بود محشر

به خانهٔ دل من از دری درآمده غم
که مشکل است نمودن رهش به سوی دگر

بهارِ طاقت من رو نهاده در زردی
فتاده کشتی صبرم به موج خیزِ خطر

غم گران نرود از دلم چو عیش سبک
ندیده کس که کند کارِ بادبان، لنگر

یک آفریده چو من، در چهارحدّ جهان
نزاده بر سرِ خشتِ ملال، از مادر

گره گشاده شد از کارِ بستهٔ طوفان
مرا به آبلهٔ دل چو زد کسی نشتر

ندیده‌ام به سرِ خویش، سایهٔ دستی
مگر گهی که زنم دستِ خویش را بر سر

امید و یأس درین کوچه دوش بردوشند
که خانهٔ غم و شادی فتاده[1] در بر در

برابر همه خون می خورم، که ساقیِ دَور
به هر که باده دهد، گیرد اوّل از من سر

مرا ز چین قبا، خفته مار در دامن
مرا ز بند کمر، گشته اژدها به کمر

ز کارِ بحر که صد عقده داشت از گرداب
گره به ناخنِ مژگان گشوده دیدهٔ تر

به هم رسید پس از طوف یثرب و بطحا
به عرضِ سیّ و دو سالم سر دو ماهه سفر

ز بیست ساله جگرگوشه‌ام ندانستم
شود اسیر به داغِ هزار ساله، جگر

سفر گُزیدم و در خانهٔ دلم افتاد
هزار رخنه ز دندانه‌های سینِ سفر

مرا ز فرقت فرزند، شد جگر سوراخ
مباد داغِ دل من، نصیبِ هیچ پدر

غم پسر ز وفات پدر بود میراث
بلاست این که نشیند پدر به مرگِ پسر

سفیده بر فلک و آفتاب کرده[2] غروب
شکوفه بر سرِ شاخ و به پا فتاده ثمر

چو گل ز شاخ بریزد، چه بهره از گلشن
چو آفتاب نباشد، چه سود از خاور

خبر ز گمشده‌اش یافت عاقبت یعقوب
مرا ز گمشدهٔ خود، کسی نداد خبر

نه روی آنکه شوم بی تو در وطن ساکن
نه رای آنکه به غربت روم ازین کشور

نه دوستی که رساند ز راه استمداد
به سوی قبضهٔ خاکم، به قبضهٔ خنجر

به نور طلعت یوسف قسم، که بی نورست
دلم چو دیدهٔ یعقوب، در فراقِ پسر

۱- م: فتاد، گویا در اصل فتاده بوده و بعد «ه» را پاک کرده‌اند، چون در میان دو «دال» فاصله افتاده است. ت: فتاده

۲- هر دو نسخه: کرد، ظاهراً سهو کاتبان بوده. اصلاح شد.

اگر نه بالِ کبوتر ز شرم آب شدی
به من به نامه رساندی ازین قضیّه خبر

تو گوهری ز صدف دور مانده‌ای بی من
ولیک من صدفی بی تو خالی از گوهر

فرازِ اوجِ هنر، پایه‌ای نمی دیدم
که پایهٔ تو نبودی ز اوجِ آن برتر

مراست خانهٔ امّید از مصیبت تو
چو چشمخانه خراب از فراقِ نورِ بصر

ز بس گداختم از هجرِ خامه و رقمت
رگم برون زده از پوست خیمه، چون مسطر

اگر نه بهر تو ماتم گرفته است، چرا
سپهر اطلسِ خاکستری فکنده به بر؟

خراشِ روی ز مرگ تو بس که شایع شد
عقیقِ کنده ز کان آورند تا محشر

به ماتم پسرم این چنین، تواند بود
بریده موی اگر آید از شکم، دختر

ز بس که روز و شبم چون خیال در نظری
تهی شد از تو جهان و نمی کنم باور

به خود همیشه فرو رفته اند چون گرداب
مصاحبان ز خیال تو ای محیطِ هنر

نمی شدی قدمی راه، جز به راهِ خدای
نمی زدی نفس از سینه بی رضای پدر

تن پسر ز فراق تو چون دل مجروح
دل پدر ز برای تو چون تن مجمر

کشند ناله برای تو بلبلان از دل
کنند گریه به مرگ تو قدسیان ز جگر

زیاده زین چه توان گفت از جوانی تو
که درد تو به دل زالِ دهر کرده اثر

گرفت امانتِ حق از تو و سپرد به حق
قضا که نامِ ترا حلقه کرد از دفتر

غم تو از عملِ خویش کرده معزولم
چنان که طایرِ بی بال و ناوکِ بی پر

درین جهان بجز از آفریدگار جهان
ندارد از غم من هیچ آفریده خبر

چو داغِ آینه، رو بر نمی کند داغم
طبیب گو به دوا آبروی خویش مبر

برای مرثیهٔ چون تویی کفایت نیست
اگر شود همه اوراقِ آسمان، دفتر

به روزِ وصل چو قدر ترا ندانستم
شبِ فراقِ تو، هم ناله ام به مرغِ سحر

مرا خدا و پیمبر گواهِ حال بس است
شود درست چو بر سرنوشتِ من محضر

بود چو خامهٔ کوته، حرامْ عمرِ دراز
مرا که بی تو دمی بایدم رساند بسر

صنم پرست نیَم، لیک از خیالِ کسی
به بت تراشی ام افتاده کار، چون آزر[1]

به نسبت تو مرا در زمانه شهرت بود
ز آفتاب بود روشنایی خاور

۱– هر دو نسخه : آذر

نمود بادِ خزان بی مروّتی، ورنه　　نهالِ باغِ امیدم رسیده بود به بر
نه حالتی که کشم پایِ دل به دامنِ صبر　　نه قوّتی که زنم دستِ خویش را بر سر
چه می کشند ز افغانِ من مسلمانان　　چو شد کباب ز فریادِ من دل کافر
طریقِ صبر نمی دانم، این قَدَر دانم　　که غیرِ صبر، مرا نیست چارهٔ دیگر
درِ سراچهٔ طاقت، گرفته اند به سنگ　　وگرنه بر رخ من هم گشوده می شد در
دگر برون نروم از مقامِ خود، که مرا　　هزار ساله غم افزود در دو ماهه سفر
منجّمانِ حقیقت شناس، می دانند　　که نحسِ اکبرِ سال و[1] مه است ماه صفر
چه چشم داشته باشد کسی ز سالِ چنین　　که کُشتیِ صفرش با محرّم است، قَدَر
مرا که خطّ تو از دیده رفته، معذورم　　چو مدّ دفتر اگر شد سیاه، مدّ نظر
سوادِ مرثیه ات در جهان دویده چنان　　که همچو ابجدش اطفال کرده اند از بر
خدا شکیب کرامت کند فراخورِ درد　　وگرنه کار ز هر مشکل است مشکلتر
نخست مصرعِ بیت القصیدهٔ هنرم　　چگونه شد که چنین محو گشت از دفتر؟
نهالِ قدس، سَمیّ محمّد باقر　　ثناطراز علیّ بن موسی جعفر[2]
شهیدِ طوس که در روزِ مردی و میدان　　فتاده کُشتیِ تیغش به ذوالفقار، قَدَر
اگر قضا به رضایِ خدای می دانی　　مریضْ پیشِ طبیبانِ روزگار مبر
اجل همیشه به بانگِ بلند می گوید　　که خستگان، حذر از شربتِ طبیب، حذر!
یکی ز جملهٔ مدّاح زادگان تو بود　　به مادحانِ تو محشور باد، در محشر
قسم به کوثر و زمزم، که در جهان تا بود　　نسوده بود[3] عقیقِ لبش به آتشِ تر
در اشتیاقِ ملاقاتِ سینهٔ خصمت　　درونِ کیش برآرد چو غنچه، پیکان پر
اگر ز تیغِ تو افتد در آبِ دریا عکس　　جدا شوند ز هم، قطره قطره اش چو گهر
پیِ حسود تو گردون چو بستر اندازد　　به قصدِ پهلوی او، دشنه روید از بستر
ادای خطبهٔ مدح تو چون کند، شاید　　کند خطیب ز بالِ فرشته گر منبر
سزد که اهلِ عبادت، پیِ قبولِ نماز　　به جایِ فاتحه، مدحِ ترا کنند از بر

۱- م : و از کتابت ساقط است .

۲- هر دو نسخه : علی ابن . . .

۳- ایضاً هر دو نسخه : فسوده . . . ، سهوالقلم کاتبان .

به خدمت تو سرافراز گشت تا گردون / دگر چو شیشهٔ ساعت نکرد باز، کمر[1]
ز فکرِ مدح تو چون رشته گشته‌ام باریک / ازان فتاده گذارم به کوچهٔ گوهر
اگر به گلشن لطف تو آشیان گیرند / قضا کند پس ازین، طوقِ قمریان از زر
اگر ز نهی تو یابد خبر، عجب دانم / که نرگس آب خورد بعد ازین ز کاسهٔ زر
به نیم قطرهٔ عفوت، کس از گنهکاران / سیاه‌نامه نماند به عرصهٔ محشر
ندیده، دیدهٔ فکرِ بلند پروازم / جز آستان تو با آسمان ز یک جوهر[2]

[در مدح حضرت مهدی صاحب‌الزّمان (عج)]*

عشق در تن به جای جان باشد / زنده بی عشق، کس چه سان باشد
خورده بر مغزِ استخوانم نیش / شمع را رگ در استخوان باشد
در دلم شاهد خیالِ ترا / پردهٔ دیده پرنیان باشد
دیده‌ام چون گلوی قربانی / در فراق تو خون‌چکان باشد
بس که گشتم ضعیف، چون ناخن / بر تنم پوست، استخوان باشد
از سخنهای خویش کاسته‌ام / شمع را کاهش از زبان باشد
استخوانم چو شمع دارد چشم / که خدنگ ترا نشان باشد
نکند ناله تا دلش نتپد / با جرس هر که توأمان باشد

۱- هر دو نسخه: گهر، سهو کاتبان. اصلاح شد.

۲- قصیده به ظاهر ناتمام می‌نماید. نسخه‌ها افتادگی ندارند، شاید محرّران ابیات پایانی را از قلم انداخته باشند.

* عنوان ت: در مدح حضرت صاحب‌الامر (عج)

نشوم کُشته، زانکه چون سیماب ترسم آسایشم در آن باشد
نقش بستن توان میانش را گر قلم، موی آن میان باشد
نام بردن توان دهانش را گر سخن از همان دهان باشد
بر دلم بار عافیت، چون کوه مفت اگر هم بود، گران باشد
مرهم اعتبار، داغم را سود اگر هم دهد، زیان باشد
من کشم همچو مرهم آزارش زخم اگرچه براین و آن باشد
نگه من چو شمعْ شعله بود نفس من چو نی فغان باشد
عشق تا باشد، از دلم نرهد مغز در بند استخوان باشد
در پی جَستن از خَمِ فلکم همچو تیری که در کمان باشد
اخترم را ز زیر دامن راند شکوه ام از فلک ازان باشد
ای که گویی نشان ندارد دوست بی نشانیش خود نشان باشد
بی سرانجامی ام ز بیدردی ست درد، پیرایهٔ جهان باشد
نشود جمع، برگ لاله به هم پای داغ ارنه در میان باشد
من و افتادگی، که در مجلس صدر هم رو بر آستان باشد
بی تو آتش زنم به دیده چو شمع مژه گر مغزِ استخوان باشد
به فلک برده ام گمان بدی بیشتر زانکه در گمان باشد
بر در خلق رفتنِ ناگاه بتر[1] از مرگ ناگهان باشد
سیل اشکم به هر کجا گذرد خاك را نرخِ زعفران باشد
مغز در زیر بند دارد نی بی تعلّق کسی چه سان باشد
مژه های مرا ز لخت جگر طعنه بر شاخِ ارغوان باشد
هرکه را عشق سوخته ست چو داغ همه رو، چشمِ خون چکان باشد
هرکه را چرخ برگزیده چو ابر همه تن، دست دُر فشان باشد
هرکه را دسترس بود به دلم شعله چون شمع در بنان باشد
آسمانی که چرخْ انجمِ اوست آستانِ خدایگان باشد

۱ـ ل، ك، ج : بدتر

در جهان کعبهٔ نجات امروز / درگه صاحب الزّمان باشد
شمع ملّت، محمّد بن حسن / که ولایش ره امان باشد
گر نباشد وجود شاه، چرا / کس درین تیره خاکدان باشد؟
وعدهٔ دیدنت اگر نبود / نور در دیده‌ها گران باشد
خاکروب در ترا از قدر / سایه بر فرق فرقدان باشد
خیلِ قدر ترا سپهر بلند / گرد دنبالِ کاروان باشد
آب تیغ تو بر سر دشمن / همچو حکمِ اجل روان باشد
قبضهٔ خنجرت جهانگیرست / گرچه یک مشت استخوان باشد
بر درت چرخِ چارم از خورشید / بندهٔ سر بر آستان باشد
شحنهٔ عدل تو به ملک خدای / رمهٔ خلق را شبان باشد
با بقای حیات دشمن تو / برق را عمر جاودان باشد
در بر خشمِ آسمان سوزت / شعله را رتبهٔ دُخان باشد
پیش بذل زمانه پردازت / بحرْ محتاج‌تر ز کان باشد
هرکه در شهربند امکان است / بر درت ریزه چینِ خوان باشد
قدرِ گردون بس است، اگر گردون / با جناب تو توأمان باشد
حالِ کیوان خوش است، اگر کیوان / بهر قصر تو پاسبان باشد
وقت تقدیر خوش، که راز دلش / با ضمیر تو در میان باشد
هرکه را آینه ست خشت درت / واقف از رازِ کُن فکان باشد
خشک بادا زبان چو نوک قلم / گرنه مدح تو بر زبان باشد
به ثنای تواش زبان تر باد / تا سواد قلم روان باشد

[در مدح منوچهرخان بیگلربیگی مشهد]*

به شمع صبح، فلک آستین ازان افشاند — که آفتاب رخت نور بر جهان افشاند
مکن مضایقه در باد دامنی، باری — اگر بر آتشم آبی نمی توان افشاند
کسی نچید گُلم، زان نثار گلبن شد — مرا به پای تو بایست زود جان افشاند
نظاره بی تو چو از گشت باغ برگردید — خسک به دیده ام از بهر ارمغان افشاند
به نیلِ مصر برد سیل، پیرِ کنعان را — ز آب دیده که دنبال کاروان افشاند
خبر نداشت سکندر ز اجرِ کشتهٔ عشق — که نقد عمر پی عمرِ جاودان افشاند
شب وفات به بالین من، که غیر از شمع — سرشکِ گرم چو یاران مهربان افشاند؟
چه ناله از دل مجروح سرکشید که باز — چو غنچه خون دلم بر سر زبان افشاند؟
زحرف وصل دلم خوش نشد، به سعی نسیم[1] — غبارِ زنگ ز آیینه کی توان افشاند؟
غم دو کَون گر آید به دل، چنان شمرم — که ابرْ قطره به دریای بیکران افشاند
فلک ز سیم شد افشان چو عیدی اطفال[2] — چو دامن مژه چشمم بر آسمان افشاند
چو ناله ای ز دل گرم من زبانه کشید — گل شرر به سر خویش شعله سان افشاند
به یاد داد دل از ناله درد را فریاد — که نقدِ گنجِ مرا سعی پاسبان افشاند
ز آب، روی زمین را تمام آینه کرد — چو دیده ام مژه از بهرِ امتحان افشاند
شدم به باغ که ریزم گلی به سر، دیدم — به داغِ لاله که آتش مرا به جان افشاند

---

* عنوان ت: مدح امام ثامن ضامن (ع) (؟)

۱ـ ن، ل: نشد نمی دانم

۲ـ ل: طفلان

کدام لاله؟ جگرپاره‌ها که فصل خزان / مصیبتِ چمن از چشمِ بلبلان افشاند
چو ابر باش به همّت، که بر نمی‌دارد / هزار سال اگر قطره بر جهان افشاند،
نه همچو مهر، کز امساکْ شام برچیند / زری که صبح براین تیره خاکدان افشاند
چو برگ گل فلک از نقش ساده بود، ولی / قوای نامیه چون فیض بر جهان افشاند[1]
ز روی سبزه صبا مشتِ شبنمی برداشت / برای زینت گردون به کهکشان افشاند
فتاده‌اند به قیدِ چمن، نمی‌دانم / که دانه در ره مرغان گلستان افشاند؟
روم ز باغ به بزمی که بی‌تلاشِ نسیم / چو شمع بر سر از آتش گلی توان افشاند
حسد برند حسودان خشک مغز به من / که شعرِ تر ز چه رو خامهٔ فلان افشاند
منم صبوحِ معانی که نور معنی را / ز قیروان نفسم تا به قیروان افشاند
مگر ز شعر ترم کرده نکته‌ای تحریر؟ / که خامه آب چو فوّاره از دهان افشاند
گه[2] سوادِ سخن، خامه‌ام چنان گرم است / که شمع وار مرا آتش از بنان[3] افشاند
چه عیب اگر سخنم مدح خویشتن باشد / نسیم بر سر خود گل به بوستان افشاند
دگر حسود چه گوید بدم، که چندان گفت / که از خدنگ سخن ترکش بیان افشاند
گل بهار سخن را خزان[4] نمی‌باشد / چه شد که نخلِ حیات مرا خزان افشاند
نثارِ قافیهٔ این قصیده، خازن طبع / چه دُر که بر سرم از گنجِ شایگان افشاند
زبانِ چو غنچه نمی‌گنجدم ز شوق به کام / ز بس که دُر[5] به ثنای خدایگان افشاند

۱- م: بیت را ندارد.

۲- آ: پی. در نسخ م و ل، پس از گه، بعداً «در» ی افزوده‌اند تا بشود: که در سواد سخن. ظاهراً در مورد هر دو نسخه، وضع به یک منوال بوده است: یعنی کسی گه را که با یک سرکش تحریر شده، که خوانده و خواسته است با این اصلاح، وزن مصراع را درست کرده باشد، و یا قصد داشته است سواد را که ازنظر او به گونه‌ای ناآشنا به کار رفته و بی‌معنا می‌نموده است، مفهومی ببخشد.

۳- م: زبان، اصلاح بعدی است و در اصل بنان بوده. ك، ج: دهان، و خطاست.

۴- ك، ج: سخن ز اختران، سهو کاتبان بوده. اصلاح شد. این وجه را بر ضبط نسخ بهتر ـ یعنی م، ت، ن، ل ـ مرجّح دانستم: گل همیشه بهار سخن نمی‌باشد. به صورت اخیر، اگر اشتباه نکرده باشم، منظور شاعر آن است که گل همیشه بهار سخن، مانند نخل حیات من نیست تا خزان قادر به افشاندن آن باشد، سخن پس از من باقی می‌ماند. و چنین معنایی به زحمت از بیت بر می‌آید.

۵- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: گل

کف جواد تو روز عطا ز گوهر و لعل
کنارِ بحر تهی کرد و جیبِ کان افشاند

نسیم می تپد از بیمِ بلبلان بر خویش
اگر به عهد تو شاخ گلی نهان افشاند

شکست عدل تو بالش، گر از پی پرواز[1]
عقابِ حادثه بالی در آشیان افشاند

صف عدو چو دل عاشقان پریشان شد
به روز معرکه چون طرّه سنان افشاند[2]

مگر ز دست تو آموخت رسمِ همّت، باد؟
که هرچه کرد فراهم، همان زمان افشاند

فتاد قالب یک کشته بر سر صد جان
سموم تیغ تو برخاک بس که جان افشاند

شد از هراس، اجل چون کناره گوشه نشین
گشادِ شست تو چون گوشهٔ کمان افشاند

چه سحر کرد[3] ندانم زبان شمشیرت
که شعله را حرکت داد و ارغوان افشاند

چنان به دور تو شد عهدِ دوستی محکم
که گرگ، جان به هواداری شبان افشاند

چو لعل، آنکه ز امساکْ خونِ خود[4] می خورد
گهر به عهد تو، چون ابر، رایگان افشاند

چو صبح، نقطهٔ خورشید ریختم ز قلم
به مدحِ رای تو چون خامه ام زبان افشاند

به یاد دست تو[5]، کلکم ز گنج خانهٔ طبع
چه مایه گنج که بر فرقِ این و آن افشاند

نهال طبع مرا مدح توست میوه، که چرخ
نمی تواندش از بادِ مهرگان افشاند

به مدحِ غیر تو[6]، قدسی زبان نجنباند
ز نخلِ آنچه برآید[7]، همان توان افشاند

بسوز گو نفس آنکه از خزانهٔ طبع
گهر به مدحت هر خامْ قلتبان افشاند

همیشه تا بتوان عقد گوهری بر خاک
ز پاره کردن[8] یک تار ریسمان افشاند

موافقان ترا سلکْ جمع باد چنان
که گردِ تفرقه نتوان در آن میان افشاند

مخالفان ترا دل سپندِ آن آتش
که آبِ تیغ تو روزِ وغا روان افشاند

۱- ن: اگر پی . . .

۲- این بیت بلامقدّمه است . شاید بیتی متناسب بر آن مقدّم بوده و از قلم کاتبان افتاده است . نسخ م، ت بیت را ندارند .

۳- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر: خواند

۴- ک، ج: خون دل

۵- ل: جود تو

۶- ک، ج: به غیر مدح تو، ل نیز در حاشیه به همین صورت اصلاح شده .

۷- ک، ج: بروید

۸- متن مطابق ل، نسخ دیگر: به پاره . . .

[در مدح حضرت امام رضا ع)]

عاشقان جان داده اند و روی جانان دیده اند
تا نپندارند بیدردان که آسان دیده اند

آشنایان دیده کی بر هم زنند آیینه وار؟
لذّت دیدن مگر در چشم حیران دیده اند؟

اشک ریزان صبوحی در مقام معذرت
در دل هر قطره ای صد چشمِ گریان دیده اند

بر سر هر مویشان چشمی بود چون تارِ شمع
عاشقان را شب چنین در بزم جانان دیده اند

ای مسیحا چارهٔ خود کن، که بیماران عشق
درد را گلگونهٔ رخسارِ درمان دیده اند

رهروان کعبهٔ مقصود، در راه طلب
دیدهٔ خود را گلِ خار مغیلان دیده اند

آنکه می گوید که زندان در خور عشّاق نیست
چون نمی گوید ز معشوقان که زندان دیده اند؟

در پی محمل چو گرد افتاده اند افتادگان
همچو صحرا کوه را گر سنگِ دامان دیده اند

گر حریم وصل جویی، از تعلّق پاک شو
دیده را چون شمع اینجا بارِ مژگان دیده اند

هر که شب بر یاد رویت بود، صبحش غنچه وار
مشرقِ صد آفتاب از یک گریبان دیده اند
بس که از وی بر نمی دارند چشم اشکبار
عاشقان در حلقهٔ زلف تو طوفان دیده اند
خاکساران رهت در عالم افتادگی
خویش را چون نقش پا، با خاک[1] یکسان دیده اند
در سر زلف تو آشوب قیامت بسته اند
در خط سبز تو سامان گلستان دیده اند
شور بختان بر نمی دارند چشم از لعل تو
زانکه صد کان نمک در یک نمکدان دیده اند
بر سر هر کوچه صد مجنون بود اکنون، چه شد
پیش ازین، دیوانه ای گر در بیابان دیده اند
عشقبازان در مقام استواریهای عشق
عهدبندان جهان را سست پیمان دیده اند
همچو انگشت محاسب در شمار رهروان
مستِ بیمار ترا افتان و خیزان دیده اند
پشت پایی بر دویی زن، عاشق و عارف یکی ست
عاشقان حق را[2] به چشم اهل عرفان دیده اند
عشرت صاحبدلان یک پرده بالاتر بود
نیشتر در سینه و گل در گریبان دیده اند
لب نمی بندند یک ساعت درین بستانسرا
بلبلان آیا چه از[3] فریاد و افغان دیده اند؟

۱- ل، ك، ج: بر خاك

۲- ل: عشقبازان را، نسخ م، ت این بیت و بیت بعدی را ندارند.

۳- ك، ج: در

دردمندان گر لباس عافیت پوشیده اند
اژدها بر گرد خویش از چینِ دامان دیده اند

مگذرید از مردم چشمم، که این دریاییان
عمرها ملّاحی کشتی ز طوفان دیده اند

ای که یک ساغر گرفتی، اینقدَر[1] مستی چراست
میگساریهای ما را هم حریفان دیده اند !

زادهٔ خود را نخواهد خورد آتش، تا که هست[2]
فارغند از سوختن آنها[3] که هجران دیده اند

بیقراران محبّت بر سرِ راهِ وداع
دیده را بر چهره پیش از اشک، غلتان دیده اند

اختر بختم که خرمن کاهِ برق افتاده است
کافرم، در ظلمتش گر آب حیوان دیده اند

مردمان دیده ام دنبالهٔ سیلند، ازان
هر طرف[4] رو کرده، پیش از خویش ویران دیده اند

کشتی ما را مینداز ید جز در بحرِ عشق
ما نمی خواهیم بحری را که پایان دیده اند

مو پریشانان چو بر حالم نظر افکنده اند
آب چشمم را پریشانتر ز باران دیده اند

بر سر بالین من جمعیّت است امشب، مگر
دوستداران باز حالم را پریشان دیده اند ؟

بس که خون دل خورم زانها که در یک پوستیم
استخوان را در تنم چون شاخِ مرجان دیده اند

۱- ن : اینهمه

۲- م : مار هست (؟) ت : بار نیست (؟) متن تصحیح قیاسی است .

۳- ایضاً : اینها، اصلاح شد . بیت در همین دو نسخه آمده .

۴- ن : کجا

سیر چشمان بر فطیرِ مَه نظر نگشوده اند
آسیای چرخ را چندان که گردان دیده اند

دامن دل کی ز داغ افشانده اند اهل نظر
خویش را چون لاله گر در باغ و بستان دیده اند

چون هدف بر سینه ام افزوده اند از اتّحاد
تا دلم را باقی اعضا چو پیکان دیده اند

روز بهبودی ندانم کی رسد، کز خون گل
در چمن نوروز را هم عید قربان دیده اند

گر روند از گلشنت مرغان، مرنج ای باغبان
بر چه لطفت دل نهند، آخر چه احسان دیده اند؟

طعنه بر بی چیزی درویش گو کمتر زنند
چون عطای خویش را ارباب سامان دیده اند

[بیاض]

این غیوران هر که را بر سفره مهمان دیده اند[1]

نانشان مشکن، چه شد گر بشکنی آیینه شان
زانکه روی خویش در آیینهٔ نان دیده اند

کی به سستی راضی اند از خویش در امداد بخل؟
زانکه بند کیسه محکمتر ز سندان دیده اند

از بخیلی روزه دار از دهر بیرون رفته اند
زان سبب افطار از زقّومِ نیران دیده اند

کیسه داران جهان داغند، پنداری که شب
کهکشان را بر میان چرخ، همیان دیده اند

در لباس بی غمی، چون خامهٔ صورتگران
خویشتن را تا به نقشِ پای، الوان دیده اند

---

۱ - فقط م .

حرمت دریا نمی دارند غواصّان، مگر
دُرجِ گوهر را حریف آب دندان دیده اند؟
چشم این اخترشناسان ز احولیّت هم گذشت
ورنه چون چندین نگین در یک نگین دان دیده اند؟
عرش برداران چو پا بر اختر ما سوده اند
چون قلم در زیر پای خود شبستان دیده اند
از جهان قومی که دندان طمع برکنده اند
لذّت آن تا ابد در بیخِ دندان[1] دیده اند
از پریشانی چرا نالند مرغان چمن
حال خود را، خود در اوراقِ پریشان دیده اند
دیده اندش خلق از ناآشناییها غریب
گر چراغی بر سرخاك غریبان دیده اند
سهل دان کار جهان، مردان ازین خواب و خیال
چشم خود را نادم و دل را پریشان دیده اند
مظهر لطف خدایی[2]، بندهٔ شیطان مباش[3]
دیو را خود کی مسلّط بر سلیمان دیده اند؟
حاجی این کعبه شو، زیرا که ارباب نظر
کعبه را هم هندوی شاه خراسان دیده اند
پیشوای دین، علی موسی الرّضا[4] کز اعتقاد
اهل ایمان مهر او را رکنِ ایمان دیده اند
در حریم حرمتش صد کعبه منزل کرده اند[5]
در بهشت روضه اش صد همچو رضوان دیده اند

۱- ك، ج: زیر دندان
۲- ایضاً: الهی
۳- ن، ل: مشو، ك، ج: بود(؟)
۴- همهٔ نسخ: موسی رضا
۵- ك، ج: کرده است

ای خداوندی کـه بر درگـاه قَدرت، قدسـیان
آسـمـان را با هزاران دیده حـیـران دیده اند
ای سپهداری کـه در صف شیرمردان پیش تو
خویش را چون صورت دیوار، بیجان دیده اند
گنج گـوهر بـار، تیـغـت را نگهـبـانی کند
مـار را بـر گنج، مـردم گـر نگهـبـان دیده اند
جوهر از تیغش فرو ریزد چو از مژگان سرشک
دست دشمن را ز سهمت بس که لرزان دیده اند[1]
کـوه را نـزد وقـارت بی تحـمّل خـوانده اند
پیش عـزمت، باد را افـتـان و خـیـزان دیده اند
شیرمردان سر به پایت چون رکـاب افکنده اند
چون ترا بر پشت مرکب، مردِ میـدان دیده اند
دیدهٔ حـسـرت همـان برخـوان احـسـانِ تواند
در بهـشت آنهـا کـه نعمـتـهـای الـوان دیده اند
از[2] درت آنهـا کـه سـوی زیر، چشم افکنده اند
آسـمـان را گـاه پیـدا، گـاه پنهـان دیده اند
تـا نمایان شـد هلال تیـغت از ابـر نیـام
مـاه نو را بـر فلک زخـم نمـایان دیده انـد
آنچـه از دست تو می بینند مـردم چار فـصل
کـافـرم، گـر بحـر و کـان از ابر نیـسـان دیده اند
دور ننمـایـد، اگـر از عـکسِ زیب روضـه ات
مردگان را هم کفن، چون قطعه، افشان دیده اند
شد جهان چون چشم عاشق پر زلعل از بخششت
خـویشتن را زان جهـانی در بدخـشـان دیده اند

۱- آ: زیبمت ... م، ت: بیت را ندارند.

۲- متن مطابق م، نسخ دیگر: بر. ت: بیت را ندارد.

دیده با حفظت قضا از پرده های عنکبوت
آنچه مردان در صف هیجا زخفتان دیده اند[1]

چون سلیمان خوانمت شاها؟ که ارباب نظر
بر درت صد چون سلیمان میرِ دیوان دیده اند

نامهٔ تقدیر را آنها که سر بگشوده اند[2]
بر سرش اوّل ز تدبیر تو عنوان دیده اند

گر نمی گشتی به دریا قطره را نسبت درست
کس نمی گفتی کَفَت را بحر یا کان دیده اند

گر ثنا را رسم می بودی تنزّل، گفتمی
پایهٔ قدرِ ترا بر دوشِ کیوان دیده اند

عاصیان از شش جهت آورده رو، سوی درت[3]
زانکه لطفت را شفاعت خواهِ عصیان دیده اند

مرقدت را از تجلّی طورِ سینا خوانده اند
روضه ات را همچو دل، خالی ز شیطان دیده اند

عاجزند از حرمت مصحف، همانا حافظان
سایهٔ مدح ترا بر فرقِ فرقان دیده اند

عاجزم در وصف خدّامت، که خلق از نیکویی
هرچه را دیدن بود ممکن، ازیشان دیده اند

چرخ چون نقش قدم، پامالِ فرّاشان توست
زانکه اینجا عرش را با فرش یکسان دیده اند

صد چو حسّان بر درت هر شب ثناخوانی کنند[4]
گرچه بر جدّ تو حسّان را ثناخوان دیده اند

۱- م، ت: بیت را ندارند.

۲- نسخه ها بجز م، ت: بگشاده اند

۳- ن، ل: آورده رو سوی درت (ك، ج: بر درگهت آورده رو) از شش جهت

۴- م، ت: کند، متن مطابق ن، ل.

چشمِ مدحِ چون تویی دارند از همچون منی
کار مدحت را خلایق سخت آسان دیده اند
بر کلام من به زیر لب تمسخر می زنند
مدحتت[1] آنها که در آیات قرآن دیده اند
کار قدسی نیست مدح چون تو شاهی، غایتش
قدسیان از جانب خویشش ثناخوان دیده اند
در دو گیتی آن کن و آن بین که خاطرخواه توست
تا توان گفتن که خلق این کرده و آن دیده اند

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

زمین ز اشکِ که هموار گشت باز چنین ؟
که چین مَوج برون شد سراب را زجبین
چرا چو مردمِ چشمم همیشه قطره زن است
مگر ز دیدهٔ من خاست ابرِ فروردین ؟
در آب و آینه پرورده اند چون عکسم
نیَم به تیره دلان صاف، از برای همین
به آفتاب زمهرتو بدگمان شده ام
که تا رسد به تو، افتد هزار جا به زمین
پریده رنگ ز رویم، که ساغرِ می را
به یادِ لعل که گشت[2] آب در دهن[3] رنگین ؟
کنم مطالعهٔ خطّ ترا زحلقهٔ زلف
بود برای چنان خط، چه عینکم به ازین ؟
چو شمع گرچه مرا نیست پایِ گشتن لنگ
پی خیال تو گردد سرم به صد بالین
ازان تهی شده دستم، که داغِ سر تا پای
به بوی دل شده در سینه جمع، چون پروین

۱- م : مدحت، سهو کاتب بوده . اصلاح از نسخهٔ ت .

۲- نسخه ها بجز م، ت : شد

۳- م، ت : دهان

اگـر ز ضـعف به عـکسم غلط نکرده، چرا / چو روی آینه برگشته بخت ازین مسکین ؟
به غیرِ داغ، که او سربسر به من[۱] راضی ست / درین جنون، که به آزار من نکرده[۲] کمین ؟
ندید تازه گلی با من آسـمـان، کـه نزد / چو برگ لاله بر ابرو، ز ماه نو[۳]، صد چین
به تلخکامی ام از شیر باز نتوان کرد / مگر شود سر پستان دایه ام شیرین
چه سحر می کند و می دمد ندانم صبح / که می کشد ز فلک[۴] آفتاب را به زمین
همایْ سایه فروش است و من تهی کیسه / به آشنایی جغدم ازان همیشه قرین
مبر به کلکِ دعاگوی من گمانِ بدی / برای قافیه گر می کند[۵] رقم، نفرین
مرصّع است کلامم ز گوهر معنی / سوارِ زین مرصّع اگر نیَم چو نگین
ز بس که همنفسان عمرکاه چون نَفَسند / بریده گشته امیدم ز همدمِ دیرین
به دامِ حادثه آن طایرِ گرفتارم / که دشمنند پر و بالم از یسار و یمین
دگر به خطبهٔ مدح کسی رسیده قلم[۶] / که هست منقبتش خطبهٔ کلامِ مبین
کفیلِ حالِ غریبان، شهیدِ خطّهٔ طوس / که راه مشهد او، خلق راست حبلِ متین
به دیده جای[۷] نمی داد خاتمش هرگز / اگر نه نام تو می بود سرنوشت نگین
بود چو شیشهٔ خالی به بزمِ میخواران / نظر به خاك درت، اعتبارِ چرخِ برین
چو چرخ بر سر کویت هزار دوران زن / چو آفتاب به راهت هزار خاك نشین
سنان به دیدهٔ خصم تو سر نهد بر سر / برای آنکه بماند چو قفلْ در زُرفین
پی محافظت ملک، خیلِ عزمِ ترا / نسوده پای به دامن، مگر به دامنِ زین
ز نهی تو چه کند، گر چو عکس از آیینه / نگردد از در و دیوارْ محو، صورتِ چین ؟
زند نهیب تو گر بر قفای گردون دست / فرو رود به زمین، روی او چو نقشِ نگین
چنان به رقص در آمد ز قربِ فتراکت / که پای صید ز شادی نمی رسد به زمین
ز نظمِ مرگ[۸]، کجا بشکفد دل خصمت ؟ / اگر نه مصرعِ تیغ ترا کند تضمین

۱- نسخ دیگر بجز م، ت : ز من
۲- م، ت : نکرد
۳- فقط م، ت : . . . ابروی ماه نو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۴- م، ت : عقب
۵- نسخ دیگر بجز م، ت : می کنم
۶- م، ت : سخن
۷- ك، ج : راه
۸- ایضاً : ز طرز نظم

چو تارِ شمع، ز جمعیّت عدو چه غم است
به ضربتی همه را سر کُنی به پایْ قرین

ز بیمِ عدل تو، کاتب سر از قلم برداشت
به جرم این که چرا رخنه افکند در سین

کسی که سود به خاك درت جبین ز نشاط
چو برگ گل نشدش عقده آشنا به جبین

کسی که راه تو پوید، چه سود خوشتر ازان
کسی که پیش تو میرد، چه زندگی به ازین

امانت است هنوز استخوان آدم و نوح
که آورند بدین [1] روضه از پی تدفین

زبان به مدح تو نازان، چو بلبلان به نوا
دهان ز نام تو پُر [2]، چون صدف ز دُرّ ثمین [3]

بر آستانهٔ قدر تو جای دونان نیست
ادب خوش است، به تخصیصْ در مقامِ چنین

بزن نهیب بر افلاك، تا فرود آیند
ز دوش، همچو فرومایگان صدرنشین

به اختصار که می برد پی ز طولِ سخن [4]؟
گریزگاهِ دعا گر نمی شدی آمین

همیشه تا به جهان هست حرفِ استمداد
مبارزان ترا باد کردگار، معین

موافقان ترا فتحنامه، جوهرِ تیغ
مخالفان ترا گورخانه، خانهٔ زین

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

روز اوّل که قضا داد [5] به دست تو کمان
کرد [6] با تیر تو پیوند، دلم چون پیکان

کشتهٔ تیغ ترا هر که رسد بر سرِ خاك
ان یکادش عوضِ فاتحه آید به زبان

مکن از کشتنم اندیشه که در هیچ دیار
خونِ پروانه کس از شمع نگیرد تاوان

گل آیینه اگر غنچه شود، جا دارد
که کند عکس ترا از نظر خلق نهان

۱- م، ت : درین
۲- نسخه ها بجز م، ت : به نام . . .
۳- ایضاً : به دُرّ . . .
۴- ل، ك، ج : به طول . . .
۵- م، ت : داده
۶- م، ت، ن : کرده

مرگ امان داد که دیدار تو بینم، امّا ندهد دیده‌ام از گریه به نظّاره امان
غیرت عشق به من دست و گریبان شده باز تا به دست که سپرده ست خیالت[1] دامان
همه شب چاك زنم سینه ز غیرت، که چرا صبح در[2] کوی تو از خواب جهد جامه دران
خار از دیدن گل چون نخلد در جگرم؟ من که یاد چمن آید به دلم بی تو گران
نامهٔ قتل اسیران چو نویسی، آید به قلم نام من از خاتمه اش تا عنوان
هر نفس روی به آیینه اگر ننمایی روی چون آینهٔ ماه نهد در نقصان
در نیایم ز بد و نیک کس از جا هرگز کرده سودای تو مستغنی ام از سود و زیان
چون قلم پا به زمین می کشم از ضعف به راه نه به خود، هم به مددکاری دست دگران
ناله ام برده مرا سوی چمن همره خویش[3] مانده یک مشت پرم در قفس از بهر نشان
دامن و دیده شریکند به هم در خونم گاه در دیده بود خونم و گه در دامان
تا نمیرم ز طرب، نامهٔ قتلم چو نوشت بر سر نامه رقم کرد که بستان و مخوان!
نم ز چشم دگران وام کند مژگانم بس که چون خامه تنم خشک شد از هجر بتان
بهر پروانه کسی برنکند روز، چراغ اوّل شام دگر باد شبم را پایان
نکنم چاره که ظاهر شود اکرام طبیب ورنه آهم زدل درد برآرد درمان
باغبان چمن عشق[4] نمی بندد دل بر نهالی که خزان را نرساند به خزان
آسمان بر شب من راه سحر نگشاید تا زجیب که برانداخته صبحم دامان؟
شاخ خشکی ست که بی غنچه بود در گلشن بر تن از تیر تو عضوی که ندارد پیکان
نغمهٔ چنگ درین بزم ندارد اثری مطربی نیست که ناخن زندم[5] بر رگ جان
چون چراغی که به انجام رسد روغن او دل چو خونابه بپرداخت[6]، شود آتشدان
پیر ما خرقهٔ پرهیز به می آب کشید گشت بی دغدغه، گر دغدغه ای داشت در آن
داغ می را زمصلّی به ریا کی شوییم[7]؟ سجده گاه من مخمور همان است، همان
جز به خشت در میخانه، چو خُم، رندان را تا قیامت نتوان بست ز خمیازه دهان

۱- نسخه ها بجز م، ت : خیالش
۲- م، ت، ك : از
۳- نسخ دیگر بجز م، ت : مرا همره خود سوی چمن
۴- ل، ك، ج : باغبان در . . .
۵- ایضاً : بزند
۶- ك، ج : دل ز خونابه چو پرداخت
۷- م، ت : مصلاّی ریا . . .

گـریه ام جـوش برآورد چو بشکفت دلم آبِ سرچشمه کند فصل بهاران طغیان
شکوه ام نیست ز کس، لیک به رسم شعرا نکتـه ای چند بیـان می کنم از اهل زمـان
همـه انبـاشـتـه از تخمِ رذالت انبـار همه پرداخته از جذبِ طمع، کیسهٔ کان
دست این طایفه گویا ز گـهر ساختـه اند که گـر از آب بود[1] پر، نشود قطره فشان
کـاش پیوند شـدی بر تنشـان دست چنار تا شـدی یک نفس آسوده کس از سایهٔ آن[2]
در چمن گـر نفس سـرد برآرند ز دل شـاخْ بی برگ شـود پیشتـر از بادِ خـزان
هیچ کس نیست که زخمی نزدش، حیرانم کـه گـدا خون کـرم را زکـه خـواهد تاوان
غـرضم شـعـر بود، ورنه خـدا می داند که مرا یک سرِ مو نیست طمع در دو جهان
مـهرِ شیرین دهنان با شکر آمیختـه اند دایهٔ طبعِ مـرا شـیرِ سـخن در پسـتـان
خامه در شعر چه می کرد رقم بهر[3] گریز؟ گـر نمی برد خـرد، نامِ خـداوند جـهـان
علی موسی جعفر، که به مهرش همه کس تحـفـه تصـدیقِ دل آورده به اقـرارِ زبان
آن گـرامی گـهـرِ دُرجِ امـامت، کـه بود دودِ شـمـع حـرمش، نورِ چراغ ایمـان
شاید از فیضِ کَفَت میوه دهد سایه به شاخ[4] ابرِ دست تو اگـر سـایه کند بر بسـتـان[5]
ناله در عهد تو عیب است به نوعی، که نکرد مرغِ گلشن به گل اظهارِ محبّت به فغان
رسم حاجت ز جهان بذل تو برداشته است تیغ در عـهـد تو مـحتـاج نگردد به فسان
رزق مـردم تو دهی، گرچه جهـانبان دگـری ست آری از ابر بود آبِ گـهـر در عـمّـان
هرکه را بینم، از انعام تو منعم شده است نیست در عهدِ کفت کس به پریشانیِ کان
شد جهان از تو چنان امن که در هیچ گذر راه بـر نـقـش پی کـس نـزنـد ریگ روان
سـاکنان درت از حـیلهٔ شـیطان امنند زانکه در خلوت دل راه ندارد شـیطان
خـفتگانی کـه به گـرد حـرمت مـدفـونند همـه را کـعـبـه مـقـام آمده و خلدْ مکان
شد زیارتگهِ صد کعبه فزون هر مویش هرکـه احـرامِ طواف حـرمت بست ز جـان

۱- ن، ك، ج : شود ۲- ل : سایهٔ شان
۳- م، ت : بعد، سهو کاتبان .
۴- ك، ج : عوض برگ ز اشجار گهر سبز شود، ل : خشک گردد ز در و لعل سراپا گلبن (!) ن : بیت راندارد .
۵- م، ت : عمّان، سهوالقلم کاتبان .

نیکبختی که درین روضه بسر برد شبی / روز محشر بودش روضهٔ جنّت زندان
هرکه را برد ز درگاه تو تقدیر به فرض / از رهِ رفته همان دم چو نظر تافت عنان
گر نسازند نهان بال ملک را به گلیم[1] / کی درین روضه کس از ناز نهد پای بر آن؟
در دبستان ثنای تو زبانم طفلی ست / که کند پیشتر از هم سبقان درس روان
گاه مدحت شود از معنی الوان رنگین / تا به نقشِ قدمم چون قلم نقّاشان
نکنم طوفِ ترا فوت پس از مردن هم / به جناب تو شوم همرهِ تابوت روان
از ولای تو، لحد کشتی نوح است مرا / هیچ باکم نبود روزِ جزا از طوفان
ای جنابی که به درگاه تو هر کس رو کرد / کرد حاصل ز جناب تو مرادِ دو جهان
لطفِ خدّام تو می بایدم از خُرد و بزرگ / خردِ پیر چه کار آیدم و بختِ جوان[2]؟
قدسی احوال چه گوید به تو. چون می داند / که ضمیر تو بود واقفِ اسرارِ نهان
تا رسد خلق ازین در به مراد، او را هم / آنچه شایستهٔ آن است، به آنش برسان

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

نگین خاتمِ حسن است لعل آن بت چین / خطش سوادِ نگین، خانه گشته گردِ نگین
ز گردِ سرمه برافشانده[3] نرگسش دامن / نهاده بر رخ او تهمت خط مشکین
ز رشک طرّهٔ او، پاره پاره جامهٔ کفر / ز شور غمزهٔ او، رخنه رخنه خانهٔ دین
بجز رخ تو که آرد گهی به زلف پناه / ندیده کس، که بود آفتابْ سایه نشین
هوای زلف تو کرد از برم دل رنجور / خوش است نقلِ مکان بهر خستهٔ دیرین

۱- م: . . . ملک زیر گلیم، ت بیت را ندارد.
۲- م، ت: بیت را ندارند.
۳- نسخه ها بجز م، ت: برافشاند

ز جام عشق تو مستانه هر طرف که روم　　دهند کوچه بد و نیکم از یسار و یمین
به دل خدنگ تو ترسم که تاب بردارد　　به صد شکنجه نپیچم به خود منِ مسکین
ز ساده لوحی دل، آشکار شد رازم　　کی آبگینه شود پرده از برای دفین ؟
بریده شد قدمش ساعتی ازان در و بام　　به آفتاب گرفتن خوشم برای همین
خوش است داغ، اگر بر دل است اگر[1] بر دست　　که گفته اند مکان را شرف بود به مکین
چنین که مضطربم کرده ای، عجب دارم　　که اضطرابِ مرا وصل هم دهد تسکین
چو آفتاب، سراپا روم به روزنِ چشم　　در انتظار تو ای آفتابِ زهره جبین
که را که بر سر ره ز انتظارِ آمدنت　　نگشته مردم چشم از غبار، خاك نشین ؟
بود خیال دهانت دقیقه ای مشکل　　که سوی او نبرد راه، فکرهای متین
ز کاوش مژه ات استخوان سینهٔ من　　به روی صفحهٔ دل رخنه رخنه گشته چو سین
خیال هجر تو سرحلقهٔ وصالِ ترا　　چو خاتمی ست که زهرش بود به زیرِ نگین[2]
تو می رویّ و به همراهی تو مردم چشم　　وداع می کندم چون نگاه بازپسین
خوشم که پی نبرد هیچ کس به منزل تو　　کز آفتاب نماند نشان پا به زمین
کنم ارادهٔ اظهارِ دردِ عشق، ولی　　زبان حوصله ام را کجاست طاقت این ؟
گریزگاهِ نظر، حیرت است[3] چشمم را　　پیْ نظاره ندارم بهانه ای به ازین
چه زندگی ست که بر خاطرت گران شده ام　　چو حرفِ مردن فرهاد، بر دل شیرین
دمی ز کار نیاسوده ناخنم، که مباد　　به سینه خشک شود داغ حسرت دیرین
شکسته رنگی من بین، که چون شهید شدم　　نگشت خنجر قاتل ز خون من رنگین
گریزگاه ندارم درین قصیده، مگر　　برم پناه به نامِ شه زمان و زمین
گر از میانه نشد مردمی کناره گزین　　چرا چو مردم چشمم[4] همیشه خانه نشین ؟
به سوی شام چنان تند می رود صبحم　　که می کشد ز عقب آفتاب را به زمین
مرا ز تنگی جا، چین بر[5] استخوان افتاد　　ندیده تنگ کسی، بر کسی زمانه چنین
گرفته عرصه چنان روزگار بر من تنگ　　که در شکنجهٔ دیوارِ خانه ام چو نگین

۱- م، ت : گر
۲- م، ت : بیت را ندارند .
۳- ن، ك، ج : حسرتست
۴- ل، ك، ج : چراست مردم . . .
۵- م، ك، ج : در . ت : بیت را ندارد .

شد آب در بدنم استخوان چو میوهٔ خام / به جان سوخته ام بس که شعله بود قرین

برهنه کرده چو ناخن ز پوست، روی مرا[1] / ز بس که کنده رخم را فلک به ناخنِ کین

. . . . / ازان ز تنگدلیها چو غنچه ام غمگین[2]

کشیده دیده به دامن ز سینه ام دل را / چو خسته ای که بگرداندش کسی بالین

نشان پشتِ کتاب است داغِ سینه مرا / که ملک شعله شناسی دل مرا به یقین

زمانه در پی دشمن پرستی است چنان / که می زند مگس از بهر عنکبوت طنین

مرا چه سود که برگشت روزگارِ بدم / که هر دو روی، ز مسطر، ورق برآرد چین

ستاره ام ز بلندی به عرصه کجرو شد / پیاده ره چو به پایان برد، شود فرزین

گره به کار چو افتد، چه سود ناخنِ سعی / به شانه چین نبرد هیچ کس برون ز جبین

ز کاهلی ست چنین خفته بخت، ورنه مرا / هزار بار فتاد آفتاب بر بالین

درین دیار، نه تنها ز پا فتاده منم / به هرکه بنگرم از جنس خویش، هست چنین

نگشته ای ز طمع گر حریص و دیده تهی / مدوز دیده به هر در چو حلقهٔ زُرفین

کجا علاجِ بخیلان کنند اهل طمع / کسی نکرده به کافور، چارهٔ عنّین

به خود ز خوان لئیمان ز بس که دزدم دست / به ساعدم بود از آستین فزونتر چین

نیَند اهل زمان منکر سخن، امّا / ز قربِ لفظِ احسان، بَدَنَد با تحسین !

دو تا شد از پی تعظیم، خامه ام چو بنان / چو در گریز رسیدم به نامِ سرورِ دین

علیّ موسی جعفر، که زیر قبّهٔ او / دعا به خلوت دل با اجابت است قرین

شنیده ام که چشانید زهر، لعلِ ترا / عدو به دانهٔ انگور، ای یگانهٔ دین

به تاك تا چه رسد زین سخن، که بد شده ام / به آسمان که در او هست خوشهٔ پروین

قبول کردهٔ لطف تواند، زشت و نکو / درم خریدهٔ جود تواند، غثّ و سمین

چه نسبت است به جنّت در ترا، که بود[3] / ز اشک شمع، حریم تو رشک ماء معین

به خاکبوسِ درت دیده را بشارت باد / چرا که پا ز نشاطم نمی رسد به زمین

به حلقهٔ حرمِ کعبه، کعبه جوی مناز ! / بیا و حلقهٔ خدّام را براین در بین

---

۱ و ۲- کاتبان نسخ ن، ل، ك، ج، آ، این دو مصراع را در هم آمیخته اند و معلوم نیست پیش مصراع اصلی بیت دوم ـ که در نسخ م، ت نیامده ـ چه بوده است .

۳- م، ت، ك، ج : برد، سهو کاتبان

چنان کـه طرّهٔ شـام آفتـاب می روبد[1] — به زلف رُفتـه غبـار از در تو حـورالعـین
بر آسـتـان تو از آسـمـان نیـارم گـفت — نظر به قدر تو، پست[2] است این و صد چندین
کسی که مدح تو گوید چه حاجتش به دعاست — برای قـافـیـه می آیدم به گـوش آمـین
ز هولِ روز قـیـامت گناهکاران را — خط نجـات بود، بر در تو نقشِ جـبـین
ز خـادمـان تو بینم چو گـوشهٔ چشمی — کـلاه گـوشهٔ فـخـرم رسد به عـرش برین
ازان فـریفـتـه حـورم، کـه نسبتی دارد — به دودِ شـمعِ حـریم تـو، زلف حـورالعـین
شـهـا! مـدیح سگال تـوام درین کـشـور — نه رغبت است به هندم، نه حسرت است به چین
به خـادمـان جنابت اشـارتی فـرمـای[3] — کـه وارسند بـه احـوالـم اندکی به ازین
همیشه تا که رسد[4] رنج و راحتِ بد و نیک — مـدام تـا گـذرد[5] روزگـار غثّ و سـمـین
مـخـالفـان ترا باد در مـضـیقِ حـیـات — بلا انیس و عنا مـهـربان و مـرگ قـرین
مـوافـقـان ترا باد در همـه کـاری — خدای ناصر و دولت همـال و بخت معین

[در مدح مولای متّقیان و امیر مؤمنان حضرت علی (ع)]*

تا سـوی توام کـرده[6] نگه راهنمـایی — همـچـون قلمِ مـو، کُنَدم هرمـژه، پایی
می گـشت دلم دوش بر اطراف گلسـتـان — وز گل، چو صبا، بوی تو می کرد گدایی

---

۱ - جز نسخهٔ آ، در نسخ دیگر به سهو: میروید کتابت شده. ت: نقطه ندارد.
۲- نسخه ها بجز م، ت: عیب
۳- م، ت: فرما، متن مطابق ن، ل.
۴- م، ت: تا گذرد
۵- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: که بود
* عنوان ت: مدح حضرت شاه مردان (ع)
۶- ن، ك، ج: کرد

چون دست چنار از بدن افتد به نسیمی　　دستی که برآید به دعای تو ریایی
شادم که به مرگم نشود شاد، دلِ غیر　　داند که به مرگ از تو مرا نیست جدایی
کی بر گذر صیدِ زبون، دام کشد عشق ؟　　فارغ بود از قیدِ قفس، مرغِ سرایی
در عقدِ کسادی نفتد تا گهر من　　بازارِ خزف را ندهد چرخ، روایی
گویا ز ازل قسمتِ خاکستر من شد[۱]　　کز آینهٔ غیر کند زنگ زدایی
دست فلکش بهر ادب گوش بمالد　　هرکس که چو طنبور کند هرزه درایی
سنجیده سخن گو، که ز خوشبویی نافه　　ممتاز شد از نوعِ خود آهوی ختایی[۲]
هرجا که روم، جلوه کند حسن تو آنجا　　چون پرتو خورشید که باشد همه جایی
در عشق، فریبم مده از لطف که دانم　　چون ماه، مرا جز پیِ کاهش نفزایی
عشقت به دل گبر و مسلمان زده آتش　　در کوی تو صد دیر و حرم گشته فدایی
یاد آیدم از نسخهٔ مدح شهِ مردان　　بر برگ گلت خط چو کند غالیه سایی
دیباچهٔ دیوان کرم، شاهِ ولایت　　کز خیلِ گدایان بودش حاتمِ طایی
لطفش چو موافق کند اضداد زمان را　　سیماب دهد گوشِ گران[۳] را شنوایی
چون سایه دوَد از پی تدبیر تو تقدیر　　حکم تو بود خضرِ رهِ حکمِ قضایی[۴]
از رای منیر تو به هر جا که فتد عکس　　مشهور شود ذرّه به خورشید لقایی
جایی که کند جود تو زر در طبقِ عرض　　از سکّه شود ساده، زر از تنگ فضایی
در کارِ قدر، دست ترا هست تصرّف　　در ملکِ قضا، حکم ترا هست روایی
بخت سیهَش نشو کند از بُنِ ناخن　　گر خصم تو چون لاله کند پنجه حنایی
معراجِ قدم گر نکنی[۵] دوشِ نبی را　　بت در حرم کعبه کند خانه خدایی
آوازهٔ حلم تو به هرجا که رسیده ست　　کوه از سبکی یافته شهرت به صبایی
چون پیرهن غنچه ز تنگی دَرَد از هم　　گر بر تنِ قدر تو کند چرخ، قبایی

۱- ل : خاکستر ما بود

۲- نسخه ها : خطایی، طبق رسم الخطّ آن روزگار .

۳- نسخه ها : کران (گاف را نیز با یک سرکش می نوشته اند) ازنظر معنی غلط نیست، ولی گران مناسبتر است . ت بیت را ندارد .

۴- نسخه ها بجز م، ت : خدایی

۵- ایضاً : نکند

برچیدنِ خوان کرمت امرِ محال است / دامن نکشد چرخ فراهم ز رسایی
در بیعت مهر تو، ز یکتاییِ دلها / بر رشته تصوّر نتوان کرد دوتایی
خورشید دَوَد برهنه پا، کز پیِ تعظیم / زوّارِ ترا شرط بود برهنه پایی
با دستِ جواد تو کند بحر، غدیری / در کشورِ رای تو کند مهر، سهایی
لطف تو، نفس بر نفسِ فیضِ صبوحی / قهر تو، قدم بر قدمِ قهرِ خدایی
از صاعقهٔ قهر تو[1] لرزیده ز بس چرخ / چون ژاله فرو ریخته اجرامِ سمایی[2]
گر ملکِ تن خصم تو ویرانه نگردید / جغد طربش از چه کند نوحه سرایی؟
چون غنچه قباپوش شود در رحمش طفل / گر حامله را منع کنی برهنه زایی
آن روز که از تیرگی گرد، مه و مهر / گردند سیه پوش چو اصحابِ عزایی
از بس که رود گرد ازان[3] معرکه بالا / درِ دیدهٔ خورشید کند نورْ هبایی
گلزارِ وغا را ز گُل تازه کند پُر / بر غنچهٔ دلها چو کند تیرْ صبایی
از کشته ز بس تنگ شود عرصهٔ عالم / در بیضه خزد بارِ دگر مرغِ هوایی
دریای ستیز تو درآید به تلاطم / چون موج کشی تیغ و در آن[4] عرصه درآیی
از ضربت شمشیر تو چون بارِ صنوبر / در زخم گریزد تنِ گُردانِ وغایی
صد تیر ز یک زخم کشد خصم تو چون کیش / گر شست نخواهی که پراکنده گشایی
بی جنبش ابروی کمان، ناوك خشمت / بر سینهٔ خصم آمده چون تیرِ قضایی
از کینه گره در دلِ بدخواه تو نگذاشت / پیکان تو ناخن شده در عقده گشایی
بر چرخ بود پایهٔ بدخواه تو، لیکن / آن روز که با نیزه ز خاکش بربایی
با غمزهٔ خونریزِ حسامت، صف دشمن / دیوارِ هوس آمده از سست بنایی
در معرکهٔ رزم تو هرگه که نهد[5] پای / چون شمع، جَهَد جان به سر مردِ وغایی
آسوده ز صد درد، به یک ضرب تو دشمن / هم زخم زده تیغ تو، هم کرده دوایی
از معرکهٔ رزم تو هرکس که گریزد / هرجا رود، اخراج کنندش چووبایی

۱- م : مهر تو، سهوالقلم کاتب .
۲- متن مطابق م، ت، ن، سایر نسخ : چون لاله ز هم ریخته . . .
۳- ن، ل : درآن ۴- ت : به آن
۵- نسخ دیگر بجز م، ت : هرگاه نهد

در زخم، خدنگ تو کند کار فتیله / هنگامِ غضب، خواهی اگر لطف نمایی
در معرکه از واهمهٔ شعلهٔ تیغت / چون دود شود جان ز تن خصم، هوایی
بر کُشتنِ اعدای تو، در محکمهٔ رزم / تیغ دو سرت داده چو عدلین، گوایی[1]
گیرم که شود مار فسا، روز وغا خصم / با افعیِ رُمحت چه کند مار فسایی؟
شکری ست مرا فرض، به هر نکته که سنجم / کز پستی اندیشه و بی برگ و نوایی،
بر سفرهٔ این و درِ آن، از پیِ معنی / دستم نکند کفچگی و پایْ عصایی
در کشورِ انصاف، چو شد جغد نوازن[2] / اولی ست که بلبل نکند نغمه سرایی
عنقای سخن در قفس بیضه بماند / در ملکِ تمیزی که کند جغدْ همایی
صرّافِ سخن نیست، وگرنه نشود خرج[3] / چون نقدِ مطبّق، مسِ هرکس به طلایی
ایمن مشو از دشمن، اگر دوست نماید / هرگز نکند زهرگیا، مهرگیایی
بر جایزهٔ مدحِ ملوکش نبود چشم / مدّاح تو حاشا که کند[4] سفله ستایی
تا هست زبان در دهنش[5]، وردِ زبان باد / مدح تو، که دارد صله ایمانِ عطایی

۱- فقط م، ت. در نسخهٔ م: لوایی (سرکش گاف از قلم افتاده)

۲- ایضاً: نوازان، سهوالقلم کاتبان بوده. اصلاح شد.

۳- ایضاً: فقط م، ت. نسخهٔ م: چرخ، سهو کاتب. ت: بی‌نقطه تحریر شده.

۴- م، ت، ن، ک، ج: شاها که کند. ل: شاها نکند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. این مصراع در نسخهٔ آ ـ که بعداً به دست آمد ـ درست و مطابق تصحیح ماست، جز آن که کاتب، ستایی را به اشتباه، ثنایی نوشته.

۵- ن، ل: زبان در دهنم، ج: زبانم به دهان، ک: دهانم به زبان (!)

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

چون داغ وقتِ نیک شدن، روزگار من / هر روز تنگ عرصه شود در فشار من
احوال روزگار ندانم که چون گذشت / دانم که خوش نمی گذرد روزگار من
تغییر حال بین، که سیاهیّ و روشنی / ببریده اند امید ز لیل و نهار من
از آستین بخت نگردید آشکار / دستی که سیلی نزنند بر عذار من
نگذاشت غم که زنده شود نامِ عافیت / در استعارهٔ سخنِ مستعار من
کو برگ[۱] آشیان، که چو بلبل اگر پرم / ماند به شاخ، مشتِ خسی یادگار من
ریزم اگر ز سینه برون غم، چو آسمان / پشت زمین دو تاه شود زیر بار من[۲]
بخت سیه همیشه ز پیش آیدم، چه عیب / امسال تازه گر شود اندوهِ پار من؟
چندان که چشم عقل گشودم، نیافتم / عیبِ هنر، جز این که[۳] نیامد به کار من
تا خون کنند گریه به مرگم وفا و عشق / خون جگر وظیفه برند از کنار من
گل دید، هر طرف که نظر کرد عندلیب / هرگز چنین به دام نیامد شکار من
در لاله زارِ عشق به هر سو قدم زدم[۴] / چون من ستاره سوخته ای شد دچار من
هر جزوِ منِ چو لاله به داغی ست مبتلا / شاخ گل محبّتم، این است بار من

---

* عنوان ت: مدح امام ثامن ضامن (ع)

۱- م، ت: ترك، سهو کاتبان.

۲- فقط م: دو تا شود از زیر . . . ، از با قلم ریز بر بالای شود نوشته شده. بعداً دیده شد که ت مطابق اصلاح ماست.

۳- ك، ج: آنکه

۴- م، ت: زدم قدم

فرش است بس که چشم شهیدان به راه عشق / چون نور دیده بر مژه افتد گذار من
پیوسته همچو پنجهٔ مرجان میان آب / رنگین بود ز خون، مژهٔ اشکبار من
بر دل، چو یاد مرگ، تمنّای خواب خوش / آید گران به دیدهٔ شب زنده دار من
باشد زبان خامه گواهم که چون دوات / خون در بدن سیاه شد از بخت تار من
چون خامه روزی ام ز سیاهی مقرّرست / چندان که بخت تیره بود غمگسار من
باشد بساط من[1] به تهی کیسگی مثل / سامان غنچه ای نشود صد بهار من
آن کرده غم به من، که تلافی نمی شود / کوشند اگر دو کَون پی اعتذار من
خصم ایمن است ازقلم من، که همچو نال / جز در طلسمِ پوست نپیچیده مار من
بر صیدِ مرده کس نکشد تیغ در شکار / شادم که شد فتادگی من حصار من
گر مَی نباشد، از سخنِ می تسلّی ام / بر نشأه، کارْ تنگ نگیرد خمار من
آن شمعِ طور خوانَدَم، این آتشِ کنشت / صد رنگ شعله خاست ز یک مشت خار من
میرم در آبِ دیده که بعد از وفات هم / بر دامن کسی ننشیند غبار من
غیرت نگر که ارّه اگر بر سرم کشند / بر گوش هیچ کس نخورد زینهار من
با این کمال عجز که دارم، حسودِ نظم / هرگز ندیده است و نبیند قرار من[2]
چون لاله داغ بر دل اهل حسد نهد / آتش بود مگر سخن آبدار من ؟
الفاظم از بزرگی معنی نموده خرد / تا یابد انتشار، صغار و کبار من
چون جسمِ خسته ز آتش تب، سینهٔ حسود / سوزد نهفته از سخن آشکار من
دزدد نفس به سینه حسود[3] از کنایه ام / آتش برد پناه به سنگ از شرار من
دُر می تپد چو قطرهٔ سیماب در صدف / از رشکِ نظمِ چون گهر آبدار من
دُرجی پر از جواهر معنی، زمان زمان / افتد ز موج خیزِ سخن در کنار من
آمیخت وصل و هجر به هم تا نگار من / در یک لباس جلوه کند نور و نار من
پای ثبات بس که فشردم به کوی عشق / شد لنگر زمین، قدم استوار من
چون چشمِ داغ، شب مژه بر هم نمی زنم / عمری ست کز فراق تو این است کار من

۱– متن مطابق اصلاحی که بعداً در نسخهٔ ل شده، سایر نسخ : نشاط . . .
۲– ن، فرار . . .
۳– نسخ دیگر بجز م، ت : به سینهٔ خود، سهوالقلم کاتبان .

خون خوردنم چو طفلِ رحم، ساخت در غمت — گردید خوشگوار، می ناگوار من
چون غنچه در کفن دلم از رشک خون شود — همراهِ غیر اگر گذری بر مزار من
عشقم چوتن همیشه میان دو دست داشت — هرگز به دست خویش نبود اختیار من
چون خاكِ صیدگاه، ز صیّادِ غمزه‌ات — آغشته شد به خون، بدن خاکسار من
وجه ملال و موجب شادی ز من مپرس — در دستِ دیگری ست خزان و بهار من
شوق تو بس که از در مرگم عنان کشید — چشم اجل سفید شد از انتظار من
از من صبا به طالع من ناتوانترست — آیا که بوی پیرهن آرد ز یار من؟
جایی که شعله نیست، نیابد شرر وجود — باشد به عشق زنده، دل بیقرار من
غمگین نیَم که عشق توام رنگ کرده زرد — دانم یقین که نیست خزان در بهار من
چشمم نشان پای ترا سجده می برد — چون مهر، پیشِ خاكِ درِ شهریار من
یعنی علیِّ موسی جعفر، که نقدِ عمر — بهر نثارِ مقدمش آید به کار من
روح الامین نوشته به خاكِ جناب او — فخر من و امید من و اعتبار من
کردم بر آستان تو منزل، که آورد — روح القدس پناه به قربِ جوار من
خورشید را پیاده دوانید[1] در رکاب — در عزمِ مدحِ رای تو، طبع سوار من
بر[2] چشم آفتاب به اکراه پا نهم — رایِ تو ذرّه‌ای کند ار اعتبار من
تا گشته سکّهٔ زر دل، داغِ مهر تو[3] — خورشید کم عیار بود با عیار من
در روضهٔ منیر تو هر سو که پا نهم — کامِ روا دَوَد ز یمین و یسار من
یک دانه مانده بود که شد نامش آفتاب — می کرد چرخ دُر چو به مدحت نثار من
خَیط الشّعاعِ مهر بود لیقهٔ دوات — تحریرِ مدحِ رای تو تا شد شعار من
قدرم به قدرِ همّت خود گر کنی بلند — بر دوشِ عرش پای نهد[4] اقتدار من
تا عکسِ مهرِ رای تو بر تربتم فتاد — هر ذرّه مشرقی ست ز خاكِ مزار من
ای قبلهٔ امید دو عالم، ز درگهت[5] — نومید چون شود دل امّیدوار من؟

۱- ك، ج : دوانیده — ۲- ل، ك، ج : در

۳- ل : سکّه بر دل من داغ مهر تو، ك، ج : . . . مهر داغ تو (؟) آ : مهر رای تو . ت بیت را ندارد .

۴- متن مطابق ت . نسخ دیگر : پا ننهد

۵- نسخه ها بجز م، ت : به درگهت

من کیستم که عزمِ ثناگستری کنم / در حضرتی که مدح کند کردگار من
رحمت بهانه جوی بود، غایتش بود / مدحش وسیله ای ز پی اعتذار من
از[1] روی لطف، ذیل شفاعت بگسترد / روز حساب بر گنه بی شمار من
ترسم که مستمع ز کلامم کشد ملال / اولی بود ز طولِ سخن، اختصار من
بر دوش تا نهد سپر آفتاب را / هر بامداد، چرخ پی کارزار من[2]
بادا سپرفکنده چو گردون نمازِ شام / در پیش دوست، خصمِ خداوندگار من

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

سر نپیچیم چو گرداب ز سرگردانی / نیست بر ناصیهٔ ما خط نافرمانی
سرنوشتی که بد افتاد، ز تدبیر چه سود؟ / کس به ناخن نگشاید گره از پیشانی
عشق اگر باخته بی پرده دلم، عیب مکن / هنر آینه روشن شود از عریانی
با چنین حیرت اگر صورتِ حالم بیند / همه رو، دیده شود آینه از حیرانی
از طبیبان نکشم منّت درمان، که کشید / بر سرم داغِ جنون رایتِ بی درمانی
روشن است این که به قربانگه ما خونگرمان / بر توان کرد چراغ از گلوی قربانی
بی سرانجامی من در همه جا مشهورست / زانکه هستم خلفِ دودهٔ بی سامانی
آنکه بر دل زندم تیرِ ملامت، مرهاد / دلش از بی غمی و سینه ز بی پیکانی!
تو لب از خنده نمی بندی و چون شمعْ مرا / تا به مغزِ قلم، از گریه کند مژگانی
بلبل باغِ توام، رخصتِ فریادم ده / چند در سینهٔ من ناله بود زندانی[3]؟

۱- ن، ل، ج: وز

۲- م، ت: گیر و دار من.

۳- ن، ل: در سینه بود نالهٔ من . . .

گر نرفته ست غمت، از چه خراب است دلم / خبر از فرقت سیلاب[1] دهد ویرانی
بی گل روی تو گر بر چمن افتد گذرم / در دلم موج گل و لاله کند طوفانی[2]
دلنشینم نشود هیچ به ترک می ناب / قول زاهد که بود وسوسهٔ شیطانی
نا توانان اگر از بزم تو رفتند، چه باك / چشم ساغر نکند عار ز بی مژگانی
تیره روزان نتوانند به محمل پی برد / گر پی ناقه چو خورشید شود نورانی
پای لخت جگرم در شدهٔ چون لاله به قیر / سوختم، سوختم، از شرم تهی دامانی
چرخ، چون گوهر اشک از نظرم افتاده ست / کس ندیده ست گهر گرچه به این غلتانی
ابر نیسان اگر از دیدهٔ من مایه برد / در صدف، گوهر سیراب کند مرجانی
کوهکن تیشهٔ چندی زدو و جانی در باخت / عشق تا بوده، نبوده ست به این[3] آسانی
سیل اشکم نه چو بازیچهٔ طوفان باشد / گو بیا نوح و ببین صنعت کشتیبانی
در درشتی نکنم بر سخن چرخ، گرفت / که جنون داده به دیوانه، خط ترخانی
منم آن شاعر ساحر، که چو آیم به سخن / می کند پرده نشینی سخن سحبانی
مستمع را نفرستاده کسی جز سخنم / از ره گوش به دل، جام می روحانی
به مددکاری مردم نشوم[4] میدان گرد / گوی خورشید ندارد غم بی چوگانی
هجو مردم نتوان یافت در اشعار ترم / آب گوهر نشنیدم که کند طوفانی
بهر نظم گهرم رشتهٔ انصاف بیار / این نه خشت است که برهم به گلش چسبانی
ای که گردون سیه کاسه به تقلیدُ ترا / به سر سفرهٔ خود خوانده پی مهمانی،
آبروی دو جهان را به لب نان بفروش / ورنه چون تیر خطا، خاك خور از بی نانی
مَنعم از جامه دریدن چه کنی فصل چنین / که قبا بر بدن غنچه کند زندانی
هیچ کس کشتی ازین ورطه به ساحل نبرد / هست گرداب فلک، عقدهٔ سر گردانی
ای که داری خبر از داغ دلم، شرمت باد / که بجز لاله، گلم بر سر خاك افشانی
چون کف مهر که شد جزو فلک، نگذارد / دست من، دامن نقد علی عمرانی
آن علی نام، که بر درگه او صد چو فلک / بسته چون شیشهٔ ساعت کمر دربانی

۱- متن مطابق م، ت، آ. نسخ دیگر: رفتن سیلاب
۲- آ: سوهانی
۳- م، ت: بدان. ن: بدین
۴- ل، ك، ج: نشود

ای که پیوسته به خاك درت[۱] از شوق سجود / آسمان بر سرِ هم چیده چو گل پیشانی
صبحِ صادق، به ضمیرت، پیِ دریوزهٔ نور / همچو غارت‌زده، محتاج به آبادانی
کارِ بدخواه ترا ضعف بدن خواهد ساخت / چه دهد زحمت دست تو، به تیغ افشانی؟
قصّهٔ قبضهٔ شمشیر تو آمد به میان / گوش کن گوش، که رفتم به مرصّع خوانی[۲]
رختِ تصدیع به دردِ سرِ دریا، چه کشد / خسته‌ای، کش عرق ضعف کند طوفانی
همه کس را چوقلم برخط فرمان تو سر / هیچ کس را نبود قوّتِ نافرمانی
مدح خوانان ترا در دو جهان باشد بس / که کند نام تو بر نامهٔ شان عنوانی
نغمه سنجان ترا، منزلت داودی / مدح خوانان ترا، مرتبهٔ حسّانی
چون قلم گشته سراپای من اسبابِ رقم / بر جنابت به ثناگویی و مدحت خوانی
روش مدح تو هر کس که نیاموخت ز من / بی روش بود چو مصحف به خطِ دیوانی
خواهش من همه بوسیدن این خاك درست / آبِ حیوان به طلبکاریِ خضر ارزانی
دین پناها! ز فلک شکوهٔ بسیارم هست / [بیاض][۳]
کرده سیلی خور بیداد، چو مظلومانم / وایِ من، دادِ مرا گر ز فلک نستانی
داغ از دستِ هنرریزه[۴] خویشم قدسی / که برآورده مرا ازشرف نادانی
بایدم رفت به چَه، بهرِ دمی[۵] آب چو دلو / من که یک قطره‌ام از ضعف کند طوفانی
سرورا! بزمِ ادب، جای شکایت نبود / ورنه باشد چو بقای تو، سخن طولانی
قصّه کوتاه کن ای خامهٔ کوته خانه! / خاطر خلق چه از طول سخن رنجانی؟
تا که پرگارِ فلک هست بپا، بدخواهت / منشیناد چو پرگار، ز سرگردانی

۱- نسخ دیگر : بجز م، ت : آنکه . . . درش

۲- در اصل، بیت بیست و پنجم قصیده است و چون جای آن نامناسب می‌نمود، تغییر دادم . م، ت، ن بیت را ندارند . در نسخ ل، آ، به صورت : . . . شمشیر تو کردم بنیاد، ضبط شده . نسخهٔ ج نیز در متن چنین است و در حاشیه اصلاح شده .

۳- فقط م .

۴- ن، ل : گهرریزه، ك، ج : گهرریزی

۵- فقط م، ت : دم، اصلاح شد .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

برای پوششم ای زال چرخ، بخیه مزن
که من گذشته ام از هر لباس چون سوزن
به روی صفحه زآهوی کلک من هرگام
فتاده آنچه به سالی دهد غزال ختن
فتیله داغ بود در چراغ لالهٔ دل[1]
ازان همیشه چراغ دلم بود روشن
چنان که نوك قلم حرف بر زبان دارد
فتاده ام به زبان بریدهٔ دشمن
به ناله ای که کنم، دل کجا شود خالی؟
مگر کنند جهانی فغان ز سینهٔ من
خوشم که جیب بود آنقدَر که جامه درم[2]
که رسم نیست گریبان شمع را دامن
دلم ز دوختن چاك سینه کی شکند؟
سرشک گرمروم، گو مدار آبْ شکن
ز شام هجر سرم خو به جیب کرده، چه عیب
کشم چو صبح، نفس گر ز چاكِ پیراهن؟
ز هم چو برگ خزان مستعدّ ریختن است
ز بی تعلّقی اجزای من درین گلشن
مرا چو خامهٔ نقّاش، دسته شد مژگان
ببین که تنگ بساطی چه می کند با من!
بساط عیشِ دلم تنگتر شود[3] هر روز
چنان که دایرهٔ داغ، وقتِ نیک شدن
من آن سیاه گلیمم که اختر سیهم
نشانِ ماه گرفت است چرخ را بر تن
شبم ز خندهٔ دندان نمای غم پیداست
که هیچ دیده ندیده ست روز، عقد پرن
خط عذار ترا هیچ کس نخوانده چو من
مرا سوادِ خط گلرخان بود روشن
پس از سیاهی اگر رنگْ صورتی می داشت
ز رشک زلف تو می گشت زرد، مشک ختن

۱- ل : لاله ولی (؟)، ك، ج : لاله و من

۲- ل : . . . که جیب درم آنقدر که جامه بود، ك، ج : . . . که جامه . . . جیب بود

۳- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : بود

پیاله گاه ملاقاتِ آن لب میگون   خیاره دار نماید ز شوقِ[1] غنچه شدن
به خلوتی که کسی با تو همنشین باشد   بتر ز چشم حسودست دیدهٔ روزن
مگر چو شمع شود تیرت آتشین پیکان   وگرنه دادِ دلم را نمی دهد آهن
چگونه پیش اسیران برآورد سر خویش   چو قمری آنکه نزاده ست طوق در گردن
ز موجِ آب دهد یاد، دامِ صیّادم   ز شرمِ لاغری ام بس که آب گشته بدن
هما دوباره به من سر فرو نمی آرد   خوش آنکه هست سراپا یک استخوان همه تن
عجب که بند شوم، گر کنند در قفسم   در آن چمن که نگیرد چو خار، گل دامن
نیافت دست به خاری که در جگر دارم   به خارِ پایم اگر کرد دشمنی، سوزن
قبای غنچه ز برگ گل آستر دارد   عزیز کردهٔ عشقم، مبین به خواری من
چنان ز به شدن داغِ دست مضطربم   که وقت ریختن گل ز شاخ، مرغ چمن
اگرچه سقف ندارد چو آشیانهٔ مرغ   هنوز کلبهٔ تارم نمی شود روشن
ز چرخ، تار کشم تا بدوزمش پرده   که بخیهٔ کفن اولی بود ز تارِ کفن
چرا به چشمهٔ زمزم برم به تکلیفش   نمی خورد چو دلم آب جز ز چاهِ ذقن
ز عشق، هر نفسم عقدهٔ دگر زاید   که شاخ گل نبود جز به غنچه آبستن
هنوز چشم امیدم نجسته بود از خواب[2]   که صبحِ بخت مرا کرد آسمان، خفتن
میان عشق و دلم، داغِ مهر پیوندست   به حیله از همشان کی توان جدا کردن؟
ز سینه خوشترم آید کشیدن پیکان   که غنچه ای شکنم در حضور مرغِ چمن
نیازموده مبر دست سوی خوان فلک   تو خسته ایّ و مزوّر ز خانهٔ دشمن
هر استخوان که شکستیم، داشت مغزِ حرام   ز پشتِ گاوِ زمین تا به مهرهٔ گردن
درین محیط ستم، روزی حلال که خورد؟   بجز نهنگ که ماهی شدش غذای بدن
شکایت از فلک آبگون[3] چه سود دهد   نسوده هیچ خردمند آب در هاون
اگر زبان خوش و مهر دوستان این است   خوشا نوازش شمشیر و سایهٔ دشمن!
وجود مردم خودرُسته[4] بی نتیجه بود   چو دانه ای که شود سبز در ته خرمن

۱- نسخه ها بجز م، ت : به وقت
۲- م، ت، ن : ز خواب
۳- ك، ج : نیلگون
۴- نسخه ها بجز م، ت : بی فیض . در نسخهٔ ت، به سهو، رشته کتابت شده .

چو شمع آنکه دهد فیض در همه مجلس　　بلندتر بود از جمله یک سر و گردن
ز شهد توبه مرا خوشترست بادهٔ تلخ　　که آن پیاله شکن باشد، این خمار شکن
عروسِ درد تو هرگاه چهره آراید　　تمامْ آینه گردم ز داغ، چون جوشن
محیطِ آینه شد چون کنارهٔ عینک　　خط افق، شب هجران ز آب دیدهٔ من
جزا ستانم[۱] از افراسیابِ بختِ زبون　　کند چو لطفِ شه آزادم از چَه بیژن
شهیدِ طوس، علیّ بن موسی جعفر　　دُر محیط کرامت، شه زمین و زمن
زهی ز خاك درت چشمِ قدسیان روشن　　بنای قدرِ ترا آفتاب یک روزن
به روز معرکه از دستبرد پنجهٔ تو　　نیاورد به جدل تاب، چرخ رویین تن
ز منزلی که سپاه تو کوچ کرده ازان[۲]　　به بوی شیردلان، گشته شیر را مسکن
حسودِ جاه ترا روزگار در طفلی　　فکنده مهره به گردن ز مهرهٔ گردن
حقیقتی ست خدنگ ترا، که پیکانش　　خورد چو آب، کند یادِ سینهٔ دشمن
عدو ز شرم تو از بس که سر به خویش کشید　　بود به ناف چو سنگ آسیا یکیش دهن
جهان ز عدل تو گردید آنچنان معمور　　که جغد در دل عشّاق هم نیافت وطن
معاندان ترا دستِ ظلم در پیش است　　ازانکه شد [به] ستم، قاتل حسین و حسن
به خصمِ جاه تو، نزدیک و دور، هرجاهست　　رسیده تیغ تو چون خشمِ خالق ذوالمن
رکاب دولت تو خاتم سلیمان است　　که هم پری رودش در عنان، هم اهریمن
گه ستیزه، سپاه تو شیرمردانند　　که رُسته ناخن ایشان ز دیدهٔ دشمن
برای پایهٔ قدر تو شد فلک موجود　　نساخته ست کسی جز برای شمعْ لگن
ز آستان تو یک خشت، هشت صدرِ بهشت　　ز بوستان تو یک برگ، نُه سپهرِ کهن
کسی که سجدهٔ تو بر جبین او رقم است　　درین که خطّ نجاتش بود، کراست سخن؟
دلی که مهر تو دارد، همیشه خشنودست　　چراغ را چه بجز روشنایی از روغن؟
پی نشستن خود، شمعْ دیده سوده به پای　　کزین حریم به جایی نمی توان رفتن
سر نیاز بر این خاك آستان داریم　　بر آفتاب نداریم دیده چون روزن
نمی کشم ز درت پای، اگر سرم ببُرند　　چو بشکنند سرِ شاخ را، زند خرمن

۱- ن : جز آستانم : ت، ل : چرا ستانم، سهو کاتبان است . ك، ج : بیت را ندارند .
۲- ل، ك، ج : . . . تو عزم کوچ کند

کنم ستایش خدّام درگهت، ورنه / چه قدرت است مرا مدحِ چون تویی کردن[۱]
زبان مدح سگال تراست جایزه بس / همین که یافته بر درگه تو، راهِ سخن
چو سینه در بغلم گیرد آفتاب به مهر / قبولت ار ننهد دستِ رد به سینهٔ من
برم پناه به روشندلان این درگاه / که نگسلند ز هم هیچ گه چو عقدِ پرن
سعادت ابدی در جوار ایشان است / چراغِ دولت ازین روشنان شود روشن
به بوی خُلق تو جان می دهم، که روز جزا / شکفته روی برآرم چو غنچه سر ز کفن
نوشته کلک قضا بر جبین من رقمی / که مدحت تو بود ورد من به سرّ و علن
به گوشِ هوشِ من از ساکنان عالم قدس / قضا چو کرد مرا مستعدّ دُر سفتن،
ندا رسید که قدسی مگو ثنای کسی / بجز نبیّ و ولی، تا محمّد بن حسن
شها! چو گفته و ناگفته هر دو می دانی / چه حاجت است مرا حالِ خویشتن گفتن[۲]؟
همیشه تا که زبان را به حرف رسم بود[۳] / مرا به حرفِ ثنای تو ختم باد سخن

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

شراب کهنه بود سال نو خجسته به فال / به گردش آر قدح را به وقت گردش سال
کسی که سال نو افتاد در شراب کهن / ز محنت کهن و نو نشست فارغبال
گل پیاله چرا نشکفد چنین فصلی / که در شکوفه نهان است تا به ریشه نهال

۱- ت: گفتن
۲- م، ت: بیت را ندارند.
۳- ل، ك، ج: به حرف باد کلام، ن: دو کلمهٔ آخر نانویس مانده.

به پای گلبن اگر کاهلی کند ساقی / قدح چو مرغ[1] برآرد ز شوق گردش، بال
می صبوح و صبوح بهار خوش باشد / که این مفرّح روح است و آن محوّل حال
ز سرخ رویی اطفالِ غنچه دانستم / که می ز شیر گواراترست بر اطفال
ز بس خوش است گل و می به یکدگر، ترسم / که طوف میکده افتد چو کعبه سال به سال
کسی ز نکهت گل این چنین[2] نمی شد مست / به جای آب مگر باده خورده باغ امسال؟
ز عکس گل شده پُر، آشیانهٔ بلبل / چو ساغری که بود از شراب مالامال
چو شاخ گل چه عجب گر به سال و ماه چنین / برآورد ز نَمِ ابر، غنچه شاخِ غزال
ز جوش گل شده تنگ آنچنان فضای چمن / که غنچه گشته در او عندلیب را پر و بال
اگر به خاك کشد نقشِ برگ بید کسی / ز فیضِ ابر ببالد به خویشتن چو هلال[3]
یکی شدند گل و می چنان که مرغ چمن / اگر به بزم رسد، آشیان نهد[4] فی الحال
ز حسنِ دامن صحرا پری رخان داغند / که داغِ لاله گرو برده از سیاهی خال
خیالِ فیضِ صبا بگذرد گرش به ضمیر / چو گل شکفته شود غنچهٔ تکلّمِ لال
ز عکس خالِ رخ لاله، دیدهٔ نرگس / سیاهتر به نظر آیدم ز چشمِ غزال
ز بس فضای جهان[5] دلکش است، بی اکراه / اسیر عشق برون آید از حریمِ وصال
ز فرش سبزه، زمین غیرت پر طوطی / چمن ز عکس گل و لاله، رشک ناف غزال
طمع ز زلف پریشان مدار موسم گل / که بر نمی کند از باغ، دل نسیم شمال
چمن شکفته ز فیض بهار و من دلتنگ / به غایتی که ندانم نشاط را ز ملال
دلم به چنگ غم افتاد زود، ازان نشکفت / چو غنچه ای که بچینند بی محل ز نهال
هم آشیان نشود با دلم، مگر مرغی / که در چمن به هوای قفس رسانَد بال
چنان گداختم از غم، که داغ پنهانم / ز استخوان شده ظاهر چو قرعهٔ رمّال
ز پی کشد به زمین آفتاب را صبحم / به سوی شام ز بس می رود به استعجال
نیَم ز صحّت و بیماری آگه از تف دل / مگر ز رفتن تب آگهم کند تبخال
اگرچه نیست مرا خانمان، و لیکن هست / خرابهٔ دل من، خانهٔ هزار خیال

۱- نسخه ها بجز م: مهر. ت: مهره (!)
۲- ایضاً: پیش ازین
۳- ایضاً: ترقّی کند به شکل هلال. متن مطابق اصلاحی است که در حاشیهٔ م به عمل آمده.
۴- ایضاً نسخه ها بجز م، ت: کند
۵- ك، ج: چمن

اگرنه دیده براین مشت استخوان دارد همـا برای چه بر فرق من گشاید بال؟
به غیر وصلِ سهی قامتان شیرین لب دلم ز هیچ مرادی نمی شود خوشحال
مگر ز صورت حالم فتاده در[1] وی عکس؟ کـه نور آینهٔ مهر شد پریشان حال
به هر طرف کـه نهـد روی، آب دیدهٔ من هزار سیلِ بلا آیدش به استقبال
شود ز بختِ بدم ناخن عقاب پرش کبوتری کـه بود نامـهٔ منش بر بال
صبا به جور کشد دامن گل از دستم شوم چو گلبن اگر پای تا به سر چنگال
چنین که سال کُهن بی تو رفت، سال نوم نغوذبالله اگر بگذرد بدین منوال
ز موی زلف تو، موی کمر که داند باز؟ چو حلقهٔ سر زلفت به پا شود خلخال
چه مظهری تو ندانم، که صورت وصلت کسی ندیده مگر صورت آفرین وصال
ز پنجـهٔ تو به شستن نرفت، کاری کن کـه خون من به طریق دگر شود پامال
مصوّر ار قلمِ مو نسازد از مژه ام کجا درست کشد چهرهٔ ترا تمثال؟
مرا که در بُن هر موی، بیستون غمی ست می محبّت شیرین حلال باد، حلال
مرا ز شعلهٔ آوازِ خویش کرد کباب بگو به مطرب غم، دایم این چنین می نال
ز یاد[2] نکهتِ زلفت پریده رنگ چمن ز بارِ منّت زلفت فتاده ناف غزال
به عقل تا گروی، لاف عشق نتوان زد نهال تا نشود فرد، کی رسد به کمال؟
غرور جهل ندارد مرا چو خودبینان به خلق بر سر هر نکته در جواب و سؤال[3]
چو زخم تیشه به سنگ است دیده بی خوناب به کاوش جگرم غمزه گو مکن اهمال
خیال وصل[4] تو چون از دلم رود، که قضا سرشته است گلم را به آرزوی محال
به سوی من نگشاید نظر ز بخت بدم کسی که دیدن روی منش نکوست به فال
دلم شد آینهٔ غم، ازان نسوزم داغ کـه روی آینه را عیب ناك سازد خال
در تراوش احسان زمانه بسته چنان کـه نم برون ندهد آبْ نارسیده سفال
چو دیده در مژه گیرم در سرایش را کـه هر خسش ننهد پای در حریم وصال

۱- م، ت، ن، ل: بر

۲- م: ز باد، سهو کاتب. ت مطابق اصلاح ماست. بیت در همین دو نسخه آمده.

۳- متن مطابق م، ت. سایر نسخ: در نزاع و جدال

۴- م، ت: زلف، ظاهراً سهو کاتبان.

نفس ز سینه چو نامحرمان برون آید[1] — عروس حسن تو بر دل کند چو[2] عرضِ جمال
ولایت دل من در تصرّف تُرکی ست — که کرده خانهٔ چشم مرا نزول، خیال
اگر چو شمع ز تعظیمِ شعله ننشیند — اسیر عشقِ ترا سوختن مباد حلال
همیشه گردش چشم تو سرخوشم دارد — چو جامِ دوستی شاه از شرابِ حلال
علیّ موسی جعفر که سایهٔ علمش — بود چو زلف به رخسارِ شاهد اقبال
شهی که بهر ثواب مجاوران درش — قلم نمی فتد[3] از دستِ کاتب اعمال
ز شوق طوف حریمت[4] سزد که طایر قدس — درون بیضه چو مرغ نظر برآرد بال
نسیم لطف تو گر در جحیم جلوه کند — برآرد از جگر شعله چشمه سارِ زلال
سموم قهر تو گر داخل جنان گردد — شود چو سینهٔ عاشق ز شعله مالامال
حسودِ جاه تو می خواست بخت بیداری — بریده شد رگ خوابش به خنجر آجال
ز آستان تو گردی اگر هوا گیرد — ز عرش، چشم ملک آیدش به استقبال
ز عکسِ رای منیرت به دیدهٔ اعمی — بود چو مهر عیان، رازِ شبروان خیال
به گاه عرضِ وقارت، ز شخصِ آینه بین — به چشمِ آینه مانَد چو مردمک، تمثال
چو عشق، حکمِ ترا تابعند دشمن و دوست — مسخّرست ترا ملک، بی نزاع و جدال
کسی که رو به جناب تو آرد از سر صدق — چو صبح می رودش[5] آفتاب از دنبال
ز آستان تو بر عرش منّتی ست عظیم — که زایران تو گردند در رهش پامال
کسی که تیغِ ترا دیده، تیزی نگهش — کند مشاهده خورشید را هلال هلال
به آبیاری عفو تو، معصیت کاران — درودهاند برِ مغفرت ز کشتِ وبال
درین قصیده ز جود توام حجاب آید[6] — که در شمارِ قوافی چرا[7] فتاده سؤال
ز فکر مدح تو بشکفت غنچهٔ طبعم — چه حاجت است که دوزد نظر به راه شمال
به توتیا نبود[8] احتیاج، چشمی را — که بوی پیرهن یوسفش بود کحّال
بدان امید که خاك در تو خوانندش — بر آستان تو افتاده آسمان جلال

۱- ك، ج : آمد
۲- ایضاً : چو کرد، نسخهٔ ل مغلوط است .
۳- ن، ك، ج : نیفتد
۴- ك، ج : حریمش
۵- م، ت : می دودش
۶- متن مطابق م، سایر نسخ : آمد
۷- نسخ دیگر بجز م، ت : مرا
۸- ایضاً : نشود

پی عنان شکار افکنان لشکر تو | کشیده شیر به ناخن ز پشت خویش دوال
مبشّری ست علمدار تو که گرداند | ز پردهٔ علمت، فتحنامهٔ اقبال
به پایهٔ تو که را دسترس بود، که ترا | فتاده چرخ به دامان قاف قدر، چو دال
ز یُمنِ مدح تو شاها به عیش می گذرد | تمام مدّتِ عمرم چو غرّهٔ شوّال
شود مسوّدهٔ شعرش آیت [1] رحمت [2] | کسی که گشت چو قدسی ترا مدیح سگال
ز کلکِ کاتب اعمال تا عمل نجهد | سوادِ مدح توام باد، نامهٔ اعمال

[در موعظه]

(م، ت)

الماس نه به داغ و ز مرهم نشان مخواه | در خون خویش جوش و می ارغوان مخواه [3]
عنقای همّتی، ز جهان بال برفشان | منزل درین خرابهٔ بوم آشیان مخواه
طوطی صفت در آینه حیران خویش باش | خود گوی و خود شنو، دگری همزبان مخواه
خود را به تختهپارهٔ تسلیم واگذار | کشتیّ طبع را ز امل بادبان مخواه
با درد خوی کن، ز شفا هم شفا مجوی | گردن به تیغ نه، ز امان هم امان مخواه
خواهی که دامِ ره نشود هیچ کس ترا | از سایه هم به پهلوی خود توأمان مخواه
باید چو دل، خرابی و آبادی ات یکی | چون بامِ خشت و گل، مدد از ناودان مخواه
گر کس جفا کند، عوضش در وفا بکوش | یعنی که جور هم ز کسی رایگان مخواه

۱- م، ت : مسوّده شعرش ز آیت . . .

۲- ن : آیهٔ رحمت، ل : بیت را ندارد .

۳- م، در حاشیه و به خطّی دیگر : خون جگر خور و می چون ارغوان مخواه

تا هست عشق، حاجت خود پیش کس مبر
تا هست غم، غذای تن از آب و نان مخواه

خرسند کن دلت ز قناعت[1] به بیش و کم
تن را ز حرص، خستهٔ سود و زیان مخواه

آزاده را به طبع، جهان گرد دامن است
بر دامن این غبار چو آزادگان مخواه

از روزگارِ سفله مجو بذلِ عافیت
زین پیر زال، زادهٔ طبعِ جوان مخواه

تن را به دستِ غم ده و جان را به دردِ عشق
وز هیچ کس توان تن و قوت جان مخواه

گر صد مسیح جلوه کند در برابرت
از هیچ یک شفای دل ناتوان مخواه

تا در پیاله خون دلی هست، می منوش
تا در بدن ز عشق اثر هست، جان مخواه

عنقای [مُغربی، نه][2] ز کرکس طبیعتان
جز تنگنای بیضهٔ عزلت، مکان مخواه

گوی دو کَون بر سر میدان فتاده است
جز پشت پای همّت خود صولجان مخواه

در مصرِ روزگار نمانَد کسی عزیز
در چاه میرو تقویت از کاروان مخواه

آتش به خرقه در زن و زنّار بگسلان
خود را رهینِ کعبه و دیرِ مغان مخواه

بدبختی است ماحضرخوان نُه فلک
نیک اختری ز مایدهٔ آسمان مخواه

در زیر بارِ اطلس گردون چه خفته ای؟
ترسا اگر نه ای، به سر این طیلسان مخواه

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

ز بس فشرده تنم را به امتحان زنجیر
مرا نشسته چو جوهر در استخوان زنجیر

پُرند مایلِ زلف تو، کاش چون قمری
به هر اسیر دهی حلقه ای ازان زنجیر

۱- هر دو نسخه: چو قناعت، متن تصحیح قیاسی است.

۲- در هر دو نسخه نانویس مانده، به قرینهٔ معنی تکمیل شد.

ز قطعِ سلسلهٔ عشق اگر پشیمانی[1] بیا که هست همان گردن و همان زنجیر
ز دل کدورت آزادگی که پاک کند؟ به صلح اگر ننهد پای در میان زنجیر
چو در میانهٔ آسودگیّ و او جنگ است چرا کشیده مرا پای در میان زنجیر[2]؟
بر آستانهٔ او غیر تا قدم ننهد ز نقشِ جبهه کشیدم بر آستان زنجیر
به هم خموش نشستیم اَنقَدَر، که چو دام ندارد از حرکت کردنم فغان زنجیر
ز قیدِ نالهٔ من تا اثر برون نجهد ز دود آه کشم گردِ آسمان زنجیر
چو حلقه، دیده ز زنجیر بر نمی دارم که می دهد ز سر زلف او، نشان زنجیر
سپهر اگر سرِ دوران زدن نداشت، چرا ز موجِ گریهٔ من بست بر میان زنجیر؟
حریفِ شورش من نیست، جای آن دارد که از جنون من آید به الامان زنجیر
گسستنش نتوانم ز ضعف، اگر به مثل شود چو مغزِ قلم سست و ناتوان زنجیر
ز بس گرفته به من انس، هر کجا که روم چو موجِ آب شود از پی ام روان زنجیر
نمانده یک سرِ موی تو بی اسیر، مگر برای من کنی از موی آن میان زنجیر
برای رخصت عشّاق، رو مکش درهم که موجِ گل بود از بهر بلبلان زنجیر
به آشنایی من شعله سر فرو نارد چو شمع اگر شودَم مغزِ استخوان زنجیر
ترا که گفت که گیسو به روی ابرو کش؟ مزن خدنگ چو کردی زه کمان زنجیر
چگونه در دل عاشق قرار گیرد، اگر خیالِ زلف تو نبود به پای جان زنجیر
نمی نهاد به زنجیر، هیچ کس گردن ز طرّهٔ تو نمی داد اگر[3] نشان زنجیر
دلم چو سوختی، از زلف خود مشو غافل که یادگار ز دیوانه ای ست آن زنجیر
دلم چو گشت گرفتارِ زلف او، گفتم که یک اسیر چه سازد به یک جهان زنجیر
هوا چو کورهٔ حدّاد گشت، تا سازد برای گردنِ خصم خدایگان زنجیر
بود نمونهٔ زنجیرِ عدلِ شه، زلفت که شانه دست تظلّم زند در آن زنجیر
شهِ غریب نوازان، امامِ دین که کند ز ننگ[4] گردن اعدای او[5] فغان زنجیر

۱- ت : پریشانی، ظاهراً سهو کاتب .
۲- ایضاً : بیت را ندارد .
۳- هر دو نسخه : گر
۴- ایضاً : ز تنگ، سهوالقلم کاتبان .
۵- ت : اعضای او (!) غلط کاتب .

ز یُمن عدل تو در پای کس[1] نشاید، از آن
همین به گردنِ زُرفین کند مکان زنجیر

چو آشکار شد آهن شکافی تیغت
به زیرِ فوطه نسازد عدو نهان زنجیر

برای آنکه خورد گردن عدوی ترا
گشوده است ز هر حلقه، یک دهان زنجیر

به پای بوسِ سمند تو گر رسد یک بار
چو موجِ آب شود خودبخود روان زنجیر

اگرچه سوده به زنجیرت استخوان عدو
بود به گردن او مهره بس همان زنجیر[2]

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

درین بهار، ز افراطِ پایهٔ باران
بود به بامِ فلک، راهِ بر شدن آسان

جهان ز بیمِ خرابی چنان شد از نمِ ابر
که هست امن ترین خانه، خانهٔ باران

نشان پای، دهد از تنورِ طوفان یاد[3]
ز بس که ساخته شاداب، خاك را نیسان

زمانه گشته چنان امن زیر دامنِ ابر
که صبح یافته از تیغِ آفتاب امان

فضای باغ دهد از وجودِ خلد خبر
نسیمِ صبح دهد از دمِ مسیح نشان

کنار سبزه ز بس دلکش است، می ترسم
که لذّت خط سبز بتان رود ز میان

گلی که فصل خزان، بادش از چمن دزدید
به دستِ غنچه گرفته ست شاخ، برگهٔ آن

ز جای خود ز گرانی نمی کند حرکت
ز بس که لاله و گل چیده کوه در دامان

ز بس فتاده ز شاخ شکوفه عکس در آب
ز جویِ شیر دهد یاد، جدولِ بستان

ازان سحاب زند تیغِ کوه را صیقل
که آشکار کند عکسِ سبزه جوهرِ آن

درین محیطِ فنا چون گریزم از طوفان؟
که چار موجهٔ دریاست، چار حدّ جهان

۱- م : پاکشش (ت : . . . کشش) ظاهراً سهو کاتبان بوده، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- قصیده ناتمام می نماید.

۳- نسخه ها : باد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

دلم ز بس که درین بوستانسرا تنگ است چو غنچه گر ندرم پوست، می شوم خفقان
ز یادِ حادثه رفتن، نشان بیدردی ست مباد کشتیِ کس بی وظیفهٔ طوفان
ز دستِ چرخِ کمان پشت، در دل است مرا هزار عقده کز آنها یکی بود پیکان
ز بس فسرده دلش چون صدف ز تربیتم گره بود چو گهر، شیرِ دایه در پستان
نفس ز سینه چنان می کشم به دشواری که گویی از جگر خویش می کشم پیکان
نظر به تیشه زدنهای خلق، می بینم هزار نرمی و چربی زارّه و سوهان
چو غنچه عقدهٔ کارم ز باد نگشاید مدبّر از پیِ تدبیر گو فسانه مخوان
همین ترانه مرا بس، که در نمی آرند چو تارِ چنگ به تکلیف ناخنم به فغان
ز حالِ هم ز چه غافل فتاده اند چنین؟ گرفتم آنکه به فکرِ خودند اهلِ زمان
جزیره گرچه برآرد گلیمِ خویش ز آب نمی بُرد مدد از تختهٔ پارهٔ دگران
به فرض اگر کفِ بخشنده رنگِ زر گیرد کند نثار کف خویش را چو برگ خزان
ثنا همیشه به غربت رود ز کشور ما که نان ز جای دگر می خوریم[1] در ایران
صدف اگرچه کشیده ست پا[2] به دامنِ بحر ولی گشوده به شکرِ عطای ابر، دهان
اگر به شیشهٔ ساعت کنند محبوسش نیفتد[3] از اثرِ طبعِ خویش، ریگ روان
تو آب را زروانی چگونه منع کنی؟ ز غم طبیعتِ خود را مدار در زندان
به سنگ اگرچه ضعیفم، چنان نیَم که چو کوه کنم بلند، صدایی به حرف هر نادان
شکسته بستهٔ خود را درست کن قدسی سرِ مشاعره با کس مدار چون طفلان
ز صاحبان سخن، کردگار راضی باد اگر به نسبت من سر در آورند ایشان
سخنوران جهان نگذرند از انصاف قبولِ بندگیِ من کنند اگر بتوان
ز شوقِ نظمِ ترم سینه ها شکافته شد شود ز آبِ گهر، خانهٔ صدف ویران
ز پاسبانِ سخن، دخل در سخن عیب است کند ز آبِ صدف، قیمت گهر نقصان
به محضِ جزو کشیدن کجا شوی مقبول؟ قبولِ کُل طلبی، جزوِ اختلاط بخوان
چرا چو پیک، پرِ عاریت زنم بر سر؟ به بالِ خویش چو روح القدس کنم طیران

---

۱ – ت : می خورند
۲ – هر دو نسخه : تا، سهو کاتبان .
۳ – ایضاً : بیفتد، هر دو مورد اصلاح شد .

به کام تشنه، زبان خشک گشته چون ماهی / ز قحطِ آب درین تفته بحرِ بی پایان[1]

به روی صفحه چه ناگفتنی که می گوید / بریده باد سرِ خامهٔ دریده زبان[2] !

همیشه سور کند آنکه گیرَدَم ماتم / همیشه عید کند آنکه سازَدَم قربان

مریدِ این غزل عاشقانه ام، که سحر / به ناله مرغ چمن می سرود در بستان

زهی ز شوقِ رخت کاینات سرگردان / به روزگارِ غمت، روزگارْ یک حیران

دلم ز خیلِ بتان، گوشهٔ کلاه ترا / شکست روزِ ازل چون ورق برای نشان

به خلوت تو ز بال فرشته در تابم / که دل به شانهٔ زلف تو می فتد به گمان

شکستنِ دلِ ما را چه فکر در کارست ؟ / کسی نداده حبابِ شکسته را تاوان

چو شمع برسرپا، تا به روز می سوزم / که شمعِ بزمِ که شد یا رب آن مه تابان

چه آتشی تو، که هنگام درد دل گفتن / ز بیمِ خوی تو می لرزَدَم چو شعله زبان

ز رخنه رخنهٔ دیوارِ شانه در تابم / که موی او کُندش گاه گاه آبادان

چو ماهی از پی حرفم زبان برآرد بال / چو حرف آن لبِ سیراب آیدم به زبان

چو تیر، بر سر پیکان یار می لرزم / که چون دلم نرباید[3] ستمگری ز میان

بجز حدیث تو کلکم نکرده انشایی / پس از ثنای خداوندِ کشورِ ایمان

علیّ موسی جعفر که خاکروبِ درش / قدم نمی نهد از ناز، بر سر کیوان

ز شوق آنکه شود درگه ترا جاروب / چو کلک موی، ملک دسته می کند مژگان

فلک ز کینه زند در دو دیده اش انگشت / کسی که با تو چو مقراض باشدش دو زبان

ز آستان توام نیست دلنشین تر جای / ازین کنارِ جهان تا به آن کنارِ جهان

ز شرمِ دست تو دریا بساط می چیند / ز هر طرف سوی گرداب میل کرده ازان

به جرمِ آنکه چرا شارعِ شراب بود / کشیده نهی تو بیرون ز کامِ شیشه، زبان

برای قدر تو طرحی اگر کشد معمار / قدم برون نهد اوّل ز پایهٔ امکان

نهیبِ قهر تو گر منعِ امتزاج کند / جهند چار عناصر به چار حدّ جهان

حسودِ تیره نهاد تو از سیه بختی / برون نیامده هرگز چو سایه از زندان

۱- هر دو نسخه : هفته بحر . . . ، سهو کاتبان .

۲- ت : بیت را ندارد .

۳- هر دو نسخه : برباید، معنی می دهد، ولی نرباید بهتر می نماید .

ز خاك پای تو گر خضر آگهش سازد
به موجِ رشک فتد آب چشمهٔ حیوان

چه عمرها که در آب حیات، ماهیِ خضر
برای تیغ تو پرورده دستـــــهٔ دندان[۱]

ز احتساب تو آگاه نیست، ورنه چرا
گل قدح ز چمن دسته کرده نرگسدان؟

فکنده مُهره به گردن ز مُهرهٔ دیوار
حسودِ جاه ترا روزگار از حَدَثان

نشسته چون دلِ بی‌غم، جهان در آسایش
که هیبت تو برون کرده فتنه را زجهان

به زیر آب، به سیمابِ کُشته می‌ماند
ز بارِ سایهٔ حلم تو، گوهر غلتان

چو قرعه پهلوی هم چیده مهره‌ها گردون[۲]
ز استخوان عدویت برای فال، نشان

کسی که لطف تواش دستگیر نیست، بود
چو دام، دیدهٔ او زیر خاك هم حیران

چو عرش، قدرِ ترا کاینات در سایه
چو بخت، حکمِ ترا روزگار در فرمان

چو بحر، طبعِ کریم تو مایهٔ بخشش
چو ابر، دستِ عطای تو پایهٔ احسان

ز دست عقده‌گشای تو کارِ مردم را
گره چو سبحهٔ بگسسته شد ز رشته روان

ز نسبتی که به خاك در توام باقی ست
ز گردِ نسبتِ گردون فشانده‌ام دامان

ز تاختن که سمندِ ترا نگه دارد؟
به غیرِ عرصهٔ گیتی، ز تنگی میدان[۳]

۱- در هر دو نسخه بر مصراع بالایی مقدّم است و بی گمان سهو کاتبان بوده. جای دو مصراع را عوض کردم.

۲- ایضاً هر دو نسخه: مهرهٔ گردن، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳- قصیده ناتمام می‌نماید.

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

عاشقان را به دو محراب حرام است نماز قبلهٔ طاعتِ محمود بس ابروی ایاز
از می عشق تو مستیم، نه از بادهٔ خضر چشم بر زلف تو داریم، نه بر عمرِ دراز
صد گره بیش به کارم زده از رشک و هنوز ناخن شانه گره می کند از زلف تو باز
جلوهٔ سرو چمن، نامه به انجام رساند هر کجا سروِ قدت جلوه گری کرد آغاز
کی چو من جورکشی از عدم آمد به وجود؟ امتحانی کن و در بوتهٔ صبرم بگداز
یاد روی تو به خاطر رسد از دیدن گل هیچ راهی به حقیقت نبود به ز مجاز
گر کنم بیخودیی پیش تو، معذورم دار نوگرفتارم و آگه نیَم از طرزِ نیاز
چند در دام، کسی آرزوی تیغ کشد؟ یک دم ای غمزه به احوالِ اسیرانْ پرداز
موج بال و پرم ازدام رباینده ترست در گلستان به هوای قفسم در پرواز
شیشه تا چند کشد غیرت ساغر، من هم می روم تا مدد شمع کنم اشکِ نیاز
سر خدمت دو جهان بر خط تسلیم نهند هر کجا برشکند حسن، کُلَه گوشهٔ ناز
عالمی جلوه گر و در نظرم ننماید کس ندیده ست چنین آینهٔ عکس گداز
خرّم آن کس که به بازارِ امل چشم و دلش نه ترازوی هوس گشت و نه پیمانهٔ آز
پا کشد خضر ز همراهی من در ره عشق گر بداند که درین ره چه نشیب است و فراز
منّت بال کبوتر نکشد مکتوبم خودبخود نامه ام از شوق بود در پرواز
تا کند عشق ترا فارغ از آسیبِ کنار کشتی خویش درین ورطه به گرداب انداز
هنر ذات ز بیداد فلک کم نشود جوهر از طینت فولاد نریزد ز گداز
چون کنم نغمه طرازی، به هم آوازی من بلبلان چمن قدس برآرند آواز

شیوه های گل این باغ ز گرداندن رنگ / هر نفس کرده به رنگ دگرم نغمه طراز
بر سر راه تو جمع آمده اند اهل نیاز / مصلحت نیست برون آمدن از خانهٔ ناز
رشک بر زندگی خضر ندارم بجز این / که نشان از سر زلف تو دهد عمر دراز
داغِ دل، روی برآورد و مرا رسوا کرد / یارب این آینه در زنگ چرا شد غمّاز
ای که در دل هوس ذوق محبّت داری / فکر خود کن، که می عشق بود شیشه گداز
برده در عشق، ستم کش به ستم پیشه نیاز / سینهٔ کبک بود نازکش چنگلِ باز
خونِ دل خوردن و فریاد نکردن شرط است / رسم باشد که بود ظرفِ تهی پرآواز
چند در پردهٔ دل غنچه بماند نفسم؟ / چون حباب سرِ دریا، پی پوشیدن راز
هر طرف معرکه ای گرم و همه منتظرند / تا چه از پرده برآرد فلک شعبده باز
گر کس امروز نخیزد به طرب، کی خیزد / چرخ بی مهر و جهان ناکس و دوران ناساز
دست بردار ز حرف دو زبانان جهان / سرِ انگشت به بازیچه منه در دمِ گاز
از خس و خار درین دشت صدا می آید / که درین منزل پر خوف مکن بارانداز
کلکِ هندو منشم را مگر از راهِ گریز / جذبهٔ مدحِ خداوند جهان دارد باز
شاهِ ایوان فتوّت، علی بن موسی / که به خدّامِ درش فخر کند عزّت و ناز
آنکه در فکر گر انگشت زنی بر لب من / خیزد از هر سر مویم به ثنایش آواز
به دو احرام شود بندگی خلق درست / بعد از احرامِ طوافِ درش، احرامِ نماز
به جنابت فلک افتادگی[1] اظهار کند / به حریمت حرم کعبه کند عرضِ نیاز
کعبه با آنکه بود قبلهٔ ابنای زمان / رو سوی قبلهٔ کوی تو کند وقت نماز
بهر محمل کشی کعبهٔ کویت همه سال / خلق را تا شترِ موج بود زیر جهاز[2]
کعبه را بر زبرِ ناقه چو محمل بندند / چون به طوف حرمت قافله آید ز حجاز
مغفرت روز جزا ناز کشد از گنهش / هر که یک بار براین سُدّه نهد روی نیاز
عفو در بارگهت تشنهٔ دیدارِ گناه / بذل در بحرِ کَفَت منتظر کشتیِ آز
نامِ خشمت چو برم، آب شود زهرهٔ شیر / یادِ رایت چو کنم، فاش شود گوهر راز
چه زند فرصت خصم تو، که در دولت او / دست تقدیم بر انجام ندارد آغاز

۱- م : افتاده کی (گی)

۲- هر دو نسخه : حجاز، سهو کاتبان . اصلاح شد .

به تمنّای درت کـعبـه چـو بیت المعـمـور — خـیـزد از جـا و کند جـانب گـردون پرواز

حبّـذا چرخ، بدین سُدّه بود گـر همدوش — مـرحبـا خلد، به ایـن روضـه بود گـر انبـاز

به همـان نسبت دوری کـه بدین در دارد[1] — سر به عیّوق رسانـد ز شرف خـاك حـجاز

گـشتـه آفـاق ز آوازهٔ شـمـشیـر تـو پُر — غلط است ایـن کـه ز یک دست نخـیـزد آواز

رحمت خاص تو عام است که آن چشمهٔ نور — در چـو آیینـه به روی همـه کس دارد بـاز

کـعـبـه در بـوسـهٔ این سُدّه دلیـری نکند — تا نـگیـرد ز مـقـیـمـان درت خطّ جـواز

دو جـهـان از سـخن تازه پر آوازه شـود — چون گـشـایـم به ثنایت در گـنجـینهٔ راز

چه کند شـعرم ازین بیش کز ابنای سـخن — به ثناگـویی خـدّام تو گـشـتـم ممتـاز

هر غبـاری کـه ز خـاك در خدّام تو خـاست — جـای در چشم ملـک کـرد بـه چندین اعـزاز

مـسطرِ جـزوِ ثنای تو چـو بندم، ز نشـاط — تارِ مـسطر چو رگ چنگ شـود نغمـه طراز

رتبـهٔ مـدحت تو تن به تـنزّل ندهـد — ورنه مـحـروم نمی شـد ز کـلامم اعـجـاز

دیـن پـنـاهـا ! به ثـنـای تـو بـود نـازش مـن — غیـر ازیـن در، به در هیچ کسم نیـست نیاز

من هم از نغـمـه سـرایان گلسـتـان توام — به طفـیل دگـران، گـاه مـرا هم بنواز

چمن از توست، ز هر نخل که خود می دانی — سـایهٔ مـرحـمـتی بر سـرِ قـدسی انداز

جـز به مـیـدان ثنای تو نـخـواهـم یک دم — که شـود صرف[2]، کُمیت قلمم را تک و تاز

خـوانم این شـعـر و ز شرمِ کـرمت آب شـوم — کـه فـتـاده ست چرا در گـذرِ قـافـیـه، آز ؟

کـم مـبـاد از نظرم آینهٔ خـشـتِ درت — تا بود صـبح ز خـورشـیـدِ منیـر آینه سـاز

۱- هر دو نسخه : درد آرد، سهوالقلم کاتبان .

۲- ایضاً : حرف، سهو کاتبان .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

خون شد جگر من ز فراق می و ساغر / ساقی قدحی پرکن ازان خون کبوتر
آن می که ز شرم قدحش چشمهٔ حیوان / از روز ازل آمده لب خشک و جبین تر
آن می که اگر پرتو آن بر چمن افتد / نرگس شود افروخته چون لالهٔ احمر
آن می که به خورشید بود نسبتِ جامش / مشهورتر از نسبتِ خورشید به خاور[1]
آن شعله که دودی ست ازان، آتشِ موسی / آن صاف که دُردی ست ازان، چشمهٔ کوثر
ظاهر شود از پرتو آن، صبحِ تجلّی / گر تیره شب از شیشه کند نقل به ساغر
یک جام خمارم نبرد[2]، کاش چو نرگس / بودی به هر انگشت، مرا ساغرِ دیگر!
آن کس که شود خضرِ رهم تا برِ ساقی / چون خضر درین میکده از عمرخورد بر!
نشکست خمار من ازین باده که خوردم / ساقی سرمن گرم کن از نشأهٔ دیگر
هر سو که کنم عزمِ سفر با مژهٔ تر / اشکم گهر و جاده شود رشتهٔ گوهر
بادا به سرم خاك، چو کارم به سر افتد / گر رشته به پا، راه چو سوزن نکنم سر
چون باد میاسای اگر همرهِ مایی / کاین راه، چو کشتی نتوان رفت به لنگر
پیدا نشد از هیچ طرفِ راه گریزم / از شش جهت افتاده مرا مهره به ششدر
چرخ از تهِ دل می دهدم دُرد چو مینا / هرگز نشدش صاف به من طبعِ مکدّر
بخت سیه امروز نشد قسمت لاله / عاشق بود از روز ازل سوخته اختر

---

۱ - ت : به سبب افتادگی دو برگ، شصت بیت بعدی را ندارد .

۲ - در اصل : . . . علاجم نکند، متن مطابق کاروان هند و کلمات الشّعرا .

هرگز دل غمدیده ز گلشن نگشاید
آتش ز گل و لاله به از بهر سمندر

بر چشمهٔ آب خَضِرم رشک نمانده ست
تا کرده ام از چشمهٔ شمشیر، گلو تر

دلسوزی مردم ز فلک بیشترم سوخت
گو دایه غم طفل مخمور بیش ز مادر

بیهوده تردّد چه کنم از پیِ روزی
افزون نشد از سعی کسی رزق مقدّر

گیرم که جهان را همه سازند مرصّع
مشتی[1] گهر افزون نبرد قبضهٔ خنجر

آرایش صورت ندهد یاد ز معنی
ظاهر نشود تیزی شمشیر ز جوهر

پهلو کنم از خلق تهی، تا چو مه نو
انگشت نمایم نکند پهلوی لاغر

زان پیش که افتد نظرش بر دل چاکم
بر دیدهٔ خود بخیه زدی کاش رفوگر

گویا خبری می رسد از راه، که دارد
پرواز دلم، لذّت پرواز کبوتر

آن شمعِ پریشان شده تارم، که درین بزم
در آتشم از مشغلهٔ عشق[2]، به صد سر

مکتوبِ مرا یار ز قاصد نستاند
بر بالِ کبوتر چه فزایم پرِ دیگر؟

ایمن بود افلاك ز آه دل بیدرد
کی راست رود سوی هدف، ناوكِ بی پر؟

گر چنگ رساند نسب تار به ناخن
دارد رگ ما هم سرِ پیوند به نشتر

ای هوشِ دلم برده بدان زلف معنبر
از بوی سر زلف تو آفاق معطّر

از بس که اسیران به تو مکتوب نویسند
بال دگر از نامه برآورده کبوتر

گو عمر به تلخی مگذر، زانکه حیاتم
با مهر تو آمیخته چون شیر به شکّر

زنهار مگو دسترسم نیست به چیزی
چون می رسدم دست ز بیداد تو برسر

از قوّت طفلان نکند این همه پرواز
سنگ از پی دیوانه برآورده مگر پر؟

می افتد اگر دست ز ما باز گذارد
در دست رسن بازِ سپهریم چو لنگر

مشکل که کشد حادثه پا از سر من باز
تا دستِ گریزم نکشد دامن داور

نقد نبی، آن گوهر یکتای خراسان
سلطان غریبان، علی موسی جعفر

آن نور چراغ دل ایمان که رسیده ست
از خطبهٔ نامش به فلک، پایهٔ منبر

خاك قدمش راست، لب خضر دعاگو
خشت حرمش را، حرم کعبه ثناگر

یاد سرِ دستش کند و بال گشاید
باز کرم آن روز که از بیضه زند سر

۱- در اصل : مشت

۲- ایضاً : مشعلهٔ . . .

از چار حد آوازهٔ هر خشت حریمش / گوید به سکندر که شد آیینه مکرّر
بر ناف همان لحظه خورد تیر چو چوگان / گر گوی فلک از خم چوگان کشدش سر
پیش قلم دست سمندش، پی تعظیم / برخاست ز جا، جادّه چون رشتهٔ مسطر
آن را که ظفر چاکر او خواند، عجب نیست / گر باج ز خاقان ستد و تاج ز قیصر
گیرند به سر یثرب و بطحا به دو دستش / آن را که شود طوف حریم تو میسّر
از بهر شفا، برده مسیح آب ازین خاك / وز بهر صفا، سوده جبین مروه براین در
حیران شده در کار خود از نهی و عطایت / خودگوی که نرگس چه کند با قدح زر؟
آید به نظر شیشهٔ می، شیشهٔ ساعت / می بس که شد از نهی تو با خاك برابر
پیوسته به خصم تو رسد پیشتر از تیر / پیکان تو چون غنچه برون کرده مگر پر؟
هر طایفه ای را که ز خیل تو شمارند / القاب ز غیب آمده منصور و مظفّر
از جاده شود صفحهٔ مسطر زده، صحرا / هر سو که کشد راستی عدل تو لشکر
نهی تو به خاطر چو رساند گه تصویر / در کلک مصوّر شکند صورت ساغر
یکدسته شدند اهل زمان چون قلم مو / تا بر خط فرمان تو باشد همه را سر
بیش[1] از تپش افتد درم از پیکر ماهی / بر کس نتوان دوخت در ایّام کَفَت زر
در لجّهٔ انعام تو چون جام مرصّع / آراسته بیرون صدف نیز به گوهر
گم گشتن اعدای تو در تیه ضلالت / چون مجمع کوران بود و خانهٔ بی در
در پایه بسی کم بود از منبر خبّاز / نام تو نخوانند اگر بر سر منبر
از عدل تو از بس که خجل بود ز آهو / بر پرده رقم کرد قضا شکل غضنفر
پیوسته سوی خانهٔ خود مور توقّع / از خرمن لطف تو برد دانهٔ گوهر
وقت است که دور افکند از شرم عطایت / آن خرقه که ماهی ز درم دوخته در بر
خون دل اعدای تو در گردن کس نیست / بی تیغ، پُر از زخم بود بار صنوبر
از واهمهٔ جود تو، پیش از مدد دست / بیرون فکند بدره، چو ماهی، ز درون زر
آن روز که از آتش پیکان دلیران / بیرون جهد از کاسهٔ سر، دود چو مجمر
در بیشه ز بس آب شود زهرهٔ شیران / در کام هوس تلخ نماید نی شکّر

۱- پیش نیز تواند بود. هر دو کلمه را با سه نقطه در زیر، تحریر می کرده اند.

پنهان شود از گردِ سیه، صفحهٔ گردون
چون برق شود جان ز تن مرد گریزان
از واهمهٔ گرد شود چشمِ فلک کور
خود را سوی آتش کشد از دغدغه خاشاك
در کاسهٔ سر، جوش زند عقرب پیکان
از لرزه فرو ریزد، درع[3] از تن گُردان
مانند نهالی که بود پُر ز شکوفه
آفاقِ چنان پر شود از حملهٔ گُردان
چون تیغ تو پیدا شود آن روز، گریزد
از جیبِ تن آن سر که دم تیغ تو برداشت
با آنکه[4] ز عدل تو غزالش[5] نشناسد
آن زهر که خوردی تو، هنوز از اثر آن
تسخیر جهان، پیشهٔ خدّامِ در توست
از زینت این روضه، که رقّت زوّار
بگذشته ز هر مرتبه‌ای، رتبهٔ شعرم
هنگام ثناخوانی درگاه تو، پوشم
تا از هوس نشأه، درین کهنه خرابات
رخسارِ محبّان تو افروخته بادا

پیدا شود از شورِ یلان، عرصهٔ محشر
چون موج شود در شط خون تیغْ شناور[1]
وز دغدغهٔ نعره شود گوشِ ملک[2] کر
جوید مدد از آب به صد واهمه آذر
در چشمهٔ دل، غوطه خورد ماهی خنجر
چون برگِ خزان یافته، از تندی صرصر
دستارِ دلیران شود از واهمه چادر
کز تنگیِ جا، غنچه کند مرغِ هوا، پر
هوش از دل و سر از بدن و روح ز پیکر
می افکندش واهمه در دامنِ محشر
از پوست برون آمده[6] چون مار، غضنفر
گر خاك شوم، خاك دهد زهرگیا بر
کس را نرسد دعویِ طالع به سکندر
چون خامهٔ مو، شد مژه از آبِ طلاتر
جز پایهٔ مدح تو کزان نیست فراتر[7]
آن خرقه که با[8] پیرهن عرش زند بر
افتند حریفان به خیال می و ساغر
زان می که بود ساقی او، ساقی کوثر

۱- ت : از این بیت به بعد را دارد .
۲- هر دو نسخه : فلک
۳- ایضاً : داغ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۴- ایضاً : تا آنکه
۵- م : عزایش، ت : بی نقطه است .
۶- هر دو نسخه : آمد
۷- ایضاً : فروتر، سهو کاتبان .
۸- ایضاً : بر

[در مدح سالار شهیدان حضرت امام حسین (ع)]*

هرگز چنین نبود به ما آشنا گره / بیرون چرا نمی رود از کارِ ما گره؟
یک آرزوی دل ز تو حاصل نشد مرا[1] / گردیده در دلم ز تو صد مدّعا گره
چون نافه ای که افتد از آهوی چین به خاك / هر جا روی، ز موی تو مانَد به جا گره
هیچ آفریده عقده ز کارم نکرد باز / از کار من مگر بگشاید خدا گره
جز داغِ عشق تو که دلم را شکفته کرد / نشنیده هیچ کس که بود دلگشا گره
کوته نشد ز حسرتِ بالای آن نگار / چندان که خورد رشتهٔ امّید ما گره
پیوسته هست حسرتِ لعل تو در دلم / چون آرزوی می به دل پارسا گره
تا بسته شد به موی تو دلها شکفته[2] شد / زلف تو با گره برد از کارها[3] گره
گر خشمگین ندیده دلم را کسی، چه شد / کی با جبین آینه بود آشنا گره؟
بیرون جهم، اگر همه از چشمِ سوزن است / گر نَبوَدَم چو رشتهٔ سوزن به پا گره
از ننگ اینِ که هست به پهلویم آشنا / پهلو تهی کند ز نیِ بوریا گره
در بزم، دوشْ نالهٔ زار مرا شنید / شد در گلوی نی، ز خجالت نوا گره
هرگز نبود رشتهٔ امّید من تهی / امّا نیافتم که گهر داشت، یا گره
در چشمِ آنکه با گره زلفْ آشناست / گوهر بها ندارد و دارد بها گره

---

* عنوان ت : مدح حضرت امام حسین (ع)

۱- ك، ج : یک آرزوی ما ز تو حاصل نمی شود

۲- م، ت : شکسته، سهوالقلم کاتبان.

۳- ل، ج : کار ما

محکمترست ازان که تعقّل کند کسی　　هرگز نکرده رشتهٔ ما را رها گره
تا کرده جای در دل تنگم، ز خرّمی　　چون غنچه گشته قابلِ نشو و نما گره
از دست ما کشید سر زلف خود، ولی　　بیرون نشد چو آبله از دست ما گره
ترسم که در میانه نهد[1] پای، شانه‌ای　　با زلف آن نگار مباد آشنا گره!
روزی که بوی پیرهنش یافتم، هنوز　　نگشوده بود غنچه ز بند قبا گره
من رند کامجویم و معشوقْ کام بخش　　افکنده در میان من و او، حیا گره
پایان شکوهٔ شب هجر مرا ندید　　این قصّه ماند در دلِ روز جزا گره
چندین قفا نمی خورد از دست او دلم　　گر زلفِ خویش را نزند بر قفا گره
اوّل، طلاقنامهٔ ناخن نوشت و داد　　روزی که بست رشتهٔ ما عقد با گره
هرگز نکرد مغزِ مرا عقلْ کاوشی　　کس را چو من مباد زناخن جدا گره!
کوته نشد ز زلفِ درازش محبّتم　　این رشته را زدند به تار بقا گره
یک تارْ بی فغان نبود اهلِ درد را　　در کار ما بود چو جرس پر[2] صدا گره
دل صد هزار عقده‌ام آورده بود پیش　　خون شد دل و ز رشتهٔ من کرد وا گره
چون شیشهٔ پُری که نگونش کند کسی　　شد گریه در گلوی منِ بینوا گره
بندست کار ما به گره، کی رضا شویم　　گیرند اگر به قیمتِ گوهر ز ما گره؟
گر سینه‌ام تهی بود از عقده یک نفس　　بارد برای من چو صدف از هوا گره
بر رشتهٔ امید هم از ناامیدی‌ام　　باشد شکسته رنگتر از کهربا گره
دل صد هزار کارِ مرا بیش کرده فوت　　امّا نکرده کارِ دلم را قضا گره
هرگه که خواست بر سر من سایه افکند　　از بخت من فتاد به بال هما گره
رشکم ز بس که بر گره کارِ کس نماند　　پهلو نَکوبَدَم ز نیِ بوریا گره
اظهارِ احتیاج مکن پیشِ زیردست　　نگشوده کس ز رشته به انگشت پا گره
پاکان ز کارِ بسته شکایت نمی کنند　　بر رشته همنشینِ گهر گشته تا گره

۱- فقط م، ت. در نسخهٔ م، بعداً در این دو کلمه اصلاحی به عمل آمده و چیزی شبیه به : میانه ننهد (مانند ننهد که نقطهٔ دوم آن را حذف کنند) شده است که می توان : میانه نهد احتمال داد. سپس مشاهده شد که ضبطِ ت نیز چنین است، گرچه ذوق بنده «میان بنهد» را مرجّح می داند.

۲- ن، ک : بر. ل : بدون نقطه

آخر رود به باد، که ابنای روزگار
چون غنچه زر کنند به نذر صبا گره

صحرانوردِ عشق، فغان بیشتر کند
چندان که افتدش به زبان چون درا گره

راضی نشد به عقدهٔ گرداب، این محیط
هر قطره را زدند چو گوهر جدا گره

باریک شد چو رشتهٔ سوزن تنم ز ضعف
بر رشته‌ام ز آبلهٔ پا، به پا گره

چون سبحه جز به عقده نیفتاد کار من
این رشته خورد[1] بر حَسَبِ مدّعا گره

شکرِ خدا که منعِ فغانم نمی‌کند
شد با زبان من چو جرس آشنا گره

یارب به زخمِ ناخن و دندان شود اسیر!
با رشته‌ام به سر نبرد گر وفا گره

یک عقده بیش، قسمتِ صد برگ گل نشد
در کارِ کس مباد چنین نارسا گره

هر عقده داد کارِ مرا زینت دگر
بر رشته‌ام بود چو گهر خوشنما گره

سودش نداد ناخنِ تدبیرِ هیچ کس
گردیده خوش به رشتهٔ من مبتلا گره

تا چند با ستارهٔ بختم بود جدل؟
ناخن نِیَم، ستیزه کنم چند با گره؟

در هر گره، چو غنچه مرا خرمن گلی ست
بر روی هم ز بس که زدم مدّعا گره

وقتم نمی‌کند ز تعلّق وفا به شعر
بهرِ گهر نَهِشت براین رشته جا گره

گر برخورد به افعی کلکم، عجب مدار
در سینه گر شود نفس اژدها گره

بس گوهر نسفته که غوّاصِ خاطرم
دارد به نذرِ مدحِ شهِ کربلا گره

سلطان شرق و غرب، حسین بن مرتضی
کز لطف او گشوده شد از کارها گره

لطفش کشیده از جگر صبحدم نفس
نهیَش نموده در گلوی نی، نوا[2] گره

تا نامِ دستِ عقده گشای ترا شنید
شد آب در دلم چوحباب از حیا گره

در خاطرت چو فتحِ مهمّات بگذرد
چون غنچه خودبخود شود از هم جدا گره

از لطف تو، ز کارِ اسیران بوستان
چون غنچه بشکفد ز نسیم صبا گره

بر باد داد خصم تو سر، تا نفس کشید
دارد حباب بر سرِ باد فنا گره

فرمان اگر به منعِ حوادث دهی[3]، شود
طوفان نوح در رگِ ابرِ بلا گره

۱- فقط م، ت : خورده، اصلاح شد .

۲- م، ت : صدا

۳- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : کنی

شـــاید چو یادِ تشنه لب کـــربلا کند | در کـامِ خـضـر گـر شـود[۱] آب بقـا گـره
خواهم ز فیضِ لطفِ تو فتحی شود نصیب | کـار مـرا کـه عـهـد قـدیم است با گـره
از خـونِ دل، ز حـسـرتِ بـغـداد و کـربلا | صد دجله گشـتـه در بُنِ هر موی مـا گـره
قـــدسی به طرزِ تازه ثنا می کند ترا | یا رب نیــفــتـــدش به زبان ثنا گـــره!

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

مـحقّـرست جهـان و مـتـاعِ بحـر و برش | به فالِ خشک و تر ارزنده نیست خشک و ترش
درین مـحـیـط به هر در کـه لنگراندازی | چهـارِ مـوجـهٔ دریاست چارچوبِ درش
که را که چون شه شطرنج، چرخ[۲] هر ساعت | ز خـانه ای ندواند به خـانهٔ دگـرش؟
گـمـان بری کـه سلیـمـان بود ز بادِ بروت[۳] | دو روز هر کـه کند روزگـارْ مـعـتـبـرش
دو روزه عیشِ جهان را چه عقده هاست ز پی | می نشـاط نیـرزد به رنجِ دردِ سـرش
کُند لبـاس، هنرپیـشـه را هنرپوشی | چو تیغ برهنه گـردد، عـیـان شـود هنرش

۱- ك، ج: در شود، ظاهراً سهو کاتبان بوده است و نمی توانیم مصراع را به صورت: در کام خضر در، شود ... بخوانیم، زیرا در آن روزگار به کاربردن: در ... در متروك بوده است. در شعر او، تنها دو بار: به ... در آمده، که یکی در ساقی نامهٔ اوست (۱/۹۱۸) و دیگری ضمن قصیده ای:

به گـیـتی در، آن رشـتـهٔ تابناکم | که از چشم سوزن برون کـرده ام سر

این وجه، در قدیم هم رواج بیشتری از: در ... در داشته است. به هر حال، گر در اینجا از نظر معنی زاید ـ و شاید بتوان گفت ـ غلط است. چنانچه «گر شود» را «گردد» می گفت، این عیب از میان بر می خاست.

* عنوان ت: مدح امام ضامن (ع)

۲- ك، ج: دهر

۳- ایضاً: به باد ...

چه سود جامهٔ رنگین، که صورت دیبا لباس پاره چو شد، بر طرف شود اثرش
بسی کم است ز گاو و خر آنکه در عالم زیادتی بود از دیگران به گاو و خرش
به دوست، گرمی دشمن ز مهربانی نیست چو آتش آهن و سنگ است[۱] مادر و پدرش
عجب از آنکه کمر بست کین مردم را عجب‌تر آنکه نزد روزگار بر کمرش
کسی ز باغ جهان میوهٔ مراد نچید مدوز چشمِ هوس چون شکوفه برثمرش
فریبِ مغلطه از سایهٔ هما مخورید حذر کنید ز طوفان موجِ بال و پرش
چگونه نامهٔ ما را به سوی یار برد کبوتری که بود دام، موجِ بال و پرش
کسی که گریه اش از ذوقِ سوختن باشد سزد چو شمع گر آتش جهد ز چشم ترش
مگو که دولت عاشق نداد دست به هم چو لاله دست به هم داده[۲] داغ در جگرش
کسی که کرد زبان تیز در ستیزهٔ خلق فلک ز مهر چوخنجر گرفت در گهرش
کسی که دم زند از مهر، می توان دیدن چو صبحدم زنفس، روشنایی هنرش
خروش نی ز لب دیگران بود، ورنه فتد چو کار به خود، آه نیست در جگرش
خوش آنکه دیده ندوزد براین جهان حقیر چو مو به دیده[۳] بداند زمانه در نظرش
غذای روح گر از جسمِ خود کنی چون شمع هزار بار به از خوان چرخ و ماحضرش
کسی که در سر خود آتش غرور افروخت چو شمع، آفت گردن بود همیشه سرش
چه فتحِ باب طمع داری از ترشرویی که قفلِ ابروی در هم کشیده، بسته درش
بود همیشه سر و کار هر کسی به کسی من و فغان همه شب، آسمان و گوش کرش
ز بدگمانی خود، چرخ فهمدش تهدید چو خط کشم به زمین، بهر فالِ خیر و شرش
سزد که فخر کندبر جهان، گر[۴] انصاف است کسی که بیشتر از عیبِ او بود هنرش
نیافتم که چه لعب است در بساط جهان که بیشتر برد آن کس که هست بیشترش
کسی که نیست درین بوستان کَفَش سیمین نمی دهند چو نرگس به دست، جامِ زرش
برون ز اختر خود[۵]، خفته ای نمی دانم که در نیاورم از جا به نالهٔ سحرش

۱- فقط م، ت : چو آهن آتش و سنگ است، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . ظاهراً سهو کاتبان بوده .
۲- نسخ دیگر بجز م، ت : داد
۳- فقط م، ت : ندیده، سهو کاتبان . اصلاح شد.   ۴- ل، ك، ج : که
۵- متن مطابق م، ت . سایر نسخ : به غیر اختر . . .

منه ز وادی دیوانگی قـــدم بیـــرون — حـــذر ز بادیهٔ عـــقل و راه پر خطـرش !
ز من زمـانـه به بیـدردی انتـقـام کـشـیـد — اگـر دمی رگم آسـوده شـد ز نیشـتـرش
به خـانه ای کـه به آن[1] راه برد گـریهٔ من — چو آشـیــانهٔ بلبل یکی ست بام و درش
کسی کـه صاحب یک جو گـذشتگی باشد — یکی ست منّت دو نـان و تیـر چارپرش
نیَم چو شـعـرفـروشـان ثناگـر دونان — کـه خـاك بر سر آن مدح باد و مـدحگرش !
ز شعـر بهره برد هر کسی جز از[2] شاعر — چو آن نهـال کـه دهقـان نمی خورد ثـمرش
نمی دهند بهـای مـرکّبِ شـعـرا — به شـعـرها کـه نویسند خـود به آبِ زرش
من آن مـدیح سگـالم کـه نصبِ الفـاظم — مرکّب است ز حرفی که رفع گشته جرش
بجـز ثنای نبیّ و ولیّ و عـتـرتشـان — کسی کـه مـدح کند سر، بریده باد سرش !
حبـاب وار به رقص آید آن صدف ز نشاط — کـه هست زادهٔ نیسـان کلك من گـهـرش[3]
لبـاس معنی کلکم قـبـای غنچـه بود — مگیـر خـوار، کـه برگ گـل است آستـرش
به عـمـد کـرد تجـاهل، وگـرنه داد مـرا — شنیـده بود فلک بارها بـه گـوشِ کـرش
من و مـحـیط مـحـبّت کـه دم بدم شنوم — ز قطره قطره گـواهی به پاکی گـهـرش
چه بهـره دیده نمی دانم از حـیـات، کـسی — کـه از خـدنگ تو پیکان نمانده در جگرش
شکـایت شب هجـران دراز بود بسی — حکایت سـر زلف تو کـرد مـخـتـصـرش
فـضـای گلشن گـیـتی چه سـود مـرغی را — کـه از یسـار و یمـین دشـمنند بال و پرش
دلم به صـحـبـت روشندلان بود مـایل — چو عکس از آینه و آب نگذرد سـفـرش
هوای گـوشـهٔ بامی فـتـاده در سـر من — کـه مـرغ سـدره بود طایر شکسـتـه پرش
شـبی کـه روزِ وصـالیش در قـفـا باشـد — بود شکوفـهٔ دولت، سـفـیـدهٔ سـحـرش
چه شد که دولتِ دشمن[4] بلند افتاده ست[5] — زنم به دولتِ شـه عنقـریب بر کـمـرش
امیر ملک ستان، شهسوار قلعه گشای — کـه هست جوهر شـمشیر، نامهٔ ظفرش
شـهنشهی کـه کـمین بنده اش مسخّر کرد — چهـار حـدّ جـهــان را خـدنگ چار پرش
چراغ خلوت ایمـان، علیّ بن مـوسی — کـه مـهـر و مـاه دو پروانه اند گـردِ سـرش

۱- ل : که در او
۲- ل، ك، ج : بجز
۳- م، ت : این بیت و بیت بعدی را ندارند .
۴- ل : کوکب . . .
۵- متن مطابق آ اختیار شد . نسخ دیگر : بلند اقبال است

چو آفتاب بود روشناس در دو جهان کسی که رُفته به مژگان غبارِ رهگذرش
کسی با سگ این درگهش بود ربطی ز رانِ خویشتن آرد کباب، شیرِ نرش
به خویش چون قلم سرشکسته، دم دزدید به روزگارِ تو آن کس که بود میلِ سرش
ز دستِ خصمِ تو کاری ازان نمی‌آید که توأم است به پهلو خدنگ کارگرش
کسی که سایهٔ دست تو برسرش افتاد نماند در گروِ سایهٔ همای، سرش
ز احتساب تو مخمورْ پارسا گذرد اگر به کوچهٔ مینا فتد چو مَی[1] گذرش
ز آستان تو قدسی نمی‌رود جایی که خطِّ بندگی‌ات گشته سرنوشتِ سرش
گرفته‌ام صلهٔ مدحِ خویش پیش از مدح ز گنجِ فیض که بر من گشوده بود درش

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م، ت)

بهار آمد و گل در شکفتگی زد چنگ قفس بیار که ما هم زدیم برآهنگ!
به باغ، در نظر عندلیب، شاهدِ گل به فکرِ آنکه دهد جلوه خویش را به چه رنگ
فتاده دوری منزل ز چشمِ راهروان که پایمالِ تماشای لاله شد فرسنگ
نمِ بهار چنان کرده نغمه را سیراب که می دهد ز رگ ابرْ یاد، رشتهٔ چنگ
شمارِ رنگ گل از باغبان چه می‌پرسی ز عندلیب شنو نغمه های رنگارنگ
بهار با قلمِ موی گیسوی سنبل کشیده هر طرفی نقشِ مانی و ارژنگ
ز شوقِ سبزه سزد گر ثوابت و سیّار زنند خیمه چو صحراییان به روی اُلنگ
نمانده در چمن افتاده‌ای ز نشو و نما به غیر ازین که ز گلها فتاده رنگ به رنگ

---

۱ - ک، ج: چو می فتد

ز بس که شد طرب انگیز دامن صحرا　　چو تارِ چنگ زند تارِ جاده بر آهنگ
چنین بمانَد اگر حسنِ شاهدان چمن　　نیاورند دگر صورت از دیارِ فرنگ
شکفته شد گل ساغر به سایهٔ مینا　　به سایه گرچه ندارد گل از شکفتن، رنگ
به بزم از آمدنِ عیش تازه ای هر دم　　ز بس که کرده تواضع، خمیده قامت چنگ
ز شرمِ دامن تر با کسی ندارم جنگ　　که تیغِ شعله برآرد ز هیزمِ تر، زنگ[1]
به هر چمن که دمی چهره برفروخته ای　　هزار خرمنِ گل کرده خوشه چینیِ رنگ
بود چو شانه ضرورش دو پنجه بر هر کف　　کسی که در سرِ زلف نگار دارد چنگ
میان پنبه و[2] داغ، اختلاط ساخته ای ست　　وگرنه کی دل آیینه صاف بود به زنگ
ز شوق لعل تو در تاك، مَی برآرد جوش　　به یاد روی تو در شاخ، گل برآرد رنگ
ز رشک عشق، به هیچ آفریده صلحم نیست　　به آسمان و زمین بر سر تو دارم جنگ
ز نازِ عربده جویان روزگار مپرس　　ز خون پُرست دل شیشه از تغافلِ سنگ
بیا و مجلس ما را شکفته ساز دمی　　که بی لب تو نیاید به روی ساغر رنگ
به آشنایی دوری که با لبت دارد　　گرفته غنچه سر راه، بر تبسّم تنگ
کشد چو بر سر دیوانه شعله پنبهٔ داغ　　عجب مدان که چو پروانه پر برآرد سنگ
چنان خراب شدم، کز پی عمارتْ هم　　زمانه، خانه ز خاکسترم نریزد رنگ
کسی که عشق نیفکنده در دلش پرتو　　ندارد آینه اش نورِ دانش و فرهنگ
اگر ز خرمنِ امّید من خبر یابد　　عجب که در دلِ خارا کند شراره درنگ
چو غنچهٔ گل صدبرگ، آسمان دو رنگ　　به صد برهنه دهد یک قبا و آن هم تنگ
درین محیط که موجش طلسمِ طوفان است　　سفینه ای نبود امن تر ز کامِ نهنگ
نبرد موجِ سرشکم دو رنگی از گردون　　نشد ز گازُری ابر، شُسته داغِ پلنگ
یکی ست رنگ خزان و بهار، زیر فلک　　که سبزه زرد بروید ز خاك در ته سنگ
ز چرخ بهرِ مدارا نظر نمی بندم　　وگرنه روزنم از آفتاب دارد ننگ
علاجِ درد من از دست کس نمی آید　　که هست عقدهٔ کار مرا به ناخن جنگ
چه اضطراب نمودم به دامْ چون ماهی　　که هر شتاب نشد باعث هزار درنگ

---

۱ – هر دو نسخه : رنگ، اصلاح شد .
۲ – م : و از کتابت ساقط است .

به دقّت سخن عشق، ره نیافته اند   چه سود لاف حکیمان ز دانش و فرهنگ
بود کمال جنون در توجّه طفلان   مباد از سرِ دیوانه دور، سایهٔ سنگ !
ز جان سوخته خاکستر آورد فرهاد   بدان امید که ریزند قصرِ شیرین، رنگ
ز روی چیست ندانم، که با هنرمندان   بود سپهر به پهلو همیشه چون خرچنگ
سخن به پایهٔ مدح شهی رسید، که هست   نشیبِ پایهٔ قدرش فرازِ هفت اورنگ
مقام سازِ شریعت، که شحنهٔ نَهیَش   رسن کند به گلو نغمه را، ز رشتهٔ چنگ
غریبِ خاک خراسان، امامِ دین که بود   گدای درگه او را ز پادشاهان ننگ
نظر به عزمِ وقارش، به چشمِ اهلِ یقین   نه با شتاب، شتاب و نه با درنگ، درنگ
ز عدلش آلتِ قطع آنچنان ز کار افتاد   که تا به ارّهٔ پشت نهنگ، دارد زنگ[1]
ز دستِ ظلم بود امن، جیبِ مظلومان   در آن دیار که باشد مروّتش سرهنگ
به راه تکیهٔ عدلش چو کوچک ابدالان   به دوش خوش کشد توشهٔ غزال، پلنگ[2]
به دست بانیِ جاهش، چهارحد یک خشت   به پای ناقهٔ قدرش، نُه آسمان یک زنگ[3]
رسد چو پیشِ تو دشمن، ز بیمِ شمشیرت   ز رنگ خویش جهد پیشتر به صد فرسنگ
ز بس که دست سپر کرد پیشِ تیرِ بلا   شد آستین عدویت چو جعبه پُر ز خدنگ
کف عطای تو آن ابر گوهرافشان است   که هست قطرهٔ او را فضای دریا تنگ
شبی که مجلس نهی تو منعقد[4] گردید   طلاقنامهٔ ناخن نوشت رشتهٔ چنگ
به دورِ لطف تو از بس که قهر شد معدوم   کسی ندیده جبین غضب پر از آژنگ
ز بذلهای دلیر تو لعل در دل کان   بَدَل به کاهربا گشته از شکستنِ رنگ
به زورِ نهی تو ناخن ز پنجهٔ مطرب[5]   . . . .
. . . .   کند ز عدل تو چرغ آشیانه وقف کلنگ[6]
به روزگار تو از بس که راست شد عالم   سزد که چرخ کند ترکِ حیله و نیرنگ

۱- هر دو نسخه : رنگ

۲- ت : ابیات بعدی را ندارد . از آن جا که نسخهٔ مزبور با نسخهٔ م ازنظر ترتیب قصاید یکسان است، به احتمال قریب به یقین، هشت برگ از آن ساقط شده .

۳- فقط م : رنگ   ۴- ایضاً : منفعد، سهو کاتب .

۵ و ۶- کاتب این دو مصراع را در هم آمیخته و یک بیت کرده است .

ازان ز مهر تو دشمن به کینه ساخته است
که عاجزست مذاقش ز فرق شهد و شرنگ
ز احتساب تو ساز آنچنان ز کار افتاد
که شد چو رشتهٔ مسطر خموش، رشتهٔ چنگ[1]
چنان ز عدل تو منسوخ گشت آلت حرب
که بعد ازین نکشد بار اره، پشت نهنگ
به روزگار تو از دهشت دورنگیها[2]
به ناخن از بدن خویش، داغ کند پلنگ
به یاد سینهٔ خصمت دمی نمی گذرد
که بر درخت نپیچد به خود چو مار، خدنگ
حسود جاه تو یک چشم دارد، آن هم کور
عدوی ملک تو یک پای دارد، آن هم لنگ
نظارهٔ در و بامت برد ز دیده غبار
تصوّر سر کویت برد ز دلها زنگ
کشند تا شتر موج را به زیر جهاز
سوی در تو چومحمل کشان کنند آهنگ
مربّی سخن من، ثنای حضرت توست
به حرف، دامن مدحت نمی دهم از چنگ

[به شکرانهٔ بازیافتن تندرستی سروده و تخلّص به مدح امام هشتم (ع) کرده]

(م)

منّت خدای را که شفا گشت یاورم
سر زد گل مراد ز بالین و بسترم
منّت خدای را که پس از این قدَر فراق
گردیده وصل صحّت کامل میسّرم
منّت خدای را که درین ورطهٔ هلاك
افکنده شد به ساحل مقصود، معبرم
منّت خدای را که مسیحای روزگار
کوته نکرد دست، طبیبانه از سرم
منّت خدای را که ز اکرام عیسوی
منّت پذیر جان دگر گشت پیکرم
منّت خدای را که به تأیید ذوالمنن
رفع دوار کرد سپهر مدوّرم
منّت خدای را که ز یُمن دعای خلق
افتاد از همای شفا سایه بر سرم

۱- در اصل: رشته و . . . ، سهو کاتب.
۲- ایضاً: و درنکیها

منّت خدای را که ز مینای عافیت لبریز شد ز بادهٔ مقصود ساغرم
منّت خدای را که درین بوستانسرا از چوب خشک، داد فلک میوهٔ ترم
منّت خدای را که پی دفع چشم زخم بی ان یکاد نگذرد ایّام از برم
روزی که بود پیکرم افتاده بر [1] فراش من در فواق [2] و نوحه کنان خلق بر سرم
گردیده جمع، بنده و آزاد [و] دم بدم این گفته جان خواجه و آن عمر مادرم
این از جگر کشیده یکی آه سوزناک کز حدّتش فزوده تب جسم لاغرم
آن خون ز دیده ریخته بیتاب و آمده با چشم اشکبار چو سیل از برابرم
آن بر سرم عمامه بَدَل کرده بهر ننگ وان بهر نام، جامهٔ نو کرده در برم
آن ناخنم گرفته که عیب است این چنین این شسته رخ که صاف شود گونهٔ زرم
آن گفته از روش، که به آخر رسید کار این دیده در عرق، که گذشت آب از سرم
از یک طرف، طبیب گرفته ست دست من فصّاد هم گرفته ز یک سو به نشترم
من بهر درد خویش ازیشان دوا طلب افکنده سر به پیش، طبیبان برابرم
طفلان برابرم شده جمع و نهاده اند بالای داغ رفتن جان، داغ دیگرم
از بار تب که قسمت دوش کسی مباد دل پاره پاره گشته چو بار صنوبرم
می داد، تا ز دست شعورم نرفته بود غوغای عام، یاد ز غوغای محشرم
در عرصه ای که عرصهٔ محشر چنان مباد هر یک قیامتی دگر آورده بر سرم
افتاده من به خون جگر بر فراش خویش بر پای پاره های جگر [3] در برابرم
هولی [4] عجب فتاد ازان جوش در دلم زان بیش، هول روز جزا نیست باورم [5]
من بی شعور و دست تأسّف به هم زنان اهل شعور شهر شده جمع بر سرم
از آتشم چه شد که دل عالمی بسوخت شد عمرها که با همه چون شیر و شکّرم
گشتند نیک و بد ز ته دل چو لاله داغ گفتی که با تمام، پدر یا برادرم
زین خیرخواهیی که نمودند خاص و عام برخاص و عام تا به قیامت ثناگرم

۱- در اصل : پی، بی نیز تواند بود .

۲- ایضاً : فراق، اصلاح شد . این بیت بلامقدّمه است و شاید پیش از آن بیتی از قلم کاتب افتاده باشد .

۳- در اصل : بارهای . . .

۴- ایضاً : هول

۵- ایضاً : یاورم

چون ناتوان شدم، همه قدرم شناختند
در سوختن چو شمع عیان گشت جوهرم

من این چنین و هر نفس از فیضِ مقدمی
می شد بهشت، کلبهٔ تارِ محقّرم

آوردمی تواضعِ صاحبدلان به جای
حرف شعور اگر نشدی حک ز دفترم

وقت جدل، طبیعت و علّت ز کارزار
من دانم و خدا که چه کردند بر سرم

من در جزع به مرگ که ای خصمِ نیک و بد
آبم مبر که آب رِخ هفت کشورم

پیمانه ام تهی ست هنوز، از خدا بترس
بیرون مبر ز بزم، بِهِل چندِ دیگرم

مشکن به خواری اش، که درین محفل عزیز
روزی به کامِ خویش نگردید ساغرم

او در جدل که وقت رحیل است، عذر چیست
از من مجوی رحم، که صیّادِ دیگرم

از من همه تضرّع و از وی همه غضب
من دست بوسمش، نهد او پای بر سرم

من بال می زنم ز برای رها شدن
او با دو دست از دو طرف می کند پرم[1]

من کُند کرده پای که مانم ز همرهیش[2]
او تیز کرده دندان بر جسمِ لاغرم

او دست من گرفته که خیز این درنگ چیست؟
من دامنش گرفته که بنشین دمی برم

او محضِ اضطراب که نعلم در آتش است
من عذرگو که نعل ندارد تکاورم

جمعی گرفته روغنِ بادامِ چشم خویش
تا یک نفس، دماغ ز خشکی شود ترم

آورد حورِ عین، قدح شیرِ دختران
تا وقتِ احتیاج بمالند بر سرم

هر بامداد، شیره کشیدی سفیده دم
دادی به دست من، که از آن جرعه ای خورم

تا اندکی دماغِ من آید به حالِ خود
سایید صبح، لخلخهٔ عود و عنبرم

اوّل ز سبز طارمِ گردون سخن شدی
سبزی گر احتیاج شدی در مُزَوَّرم

از بس به جای آب، عرق بُردمی به کار
پیوسته در میان عرق بود پیکرم

تا پشت پا، ستمکش[3] آماس شد ز آب
گویی که زیر پای بود طشت آذرم

تا کرد[4] چون حباب، ورم پشتِ چشم من
از گریه چون حباب به دریا شناورم

کوته نکرد پای ز بالینِ من طبیب
تا بر مرض نکرد دوایش مظفّرم

مگذر ز حق، عجب کفنی پاره کرده ام
گویی که خلق کرده خدا بار دیگرم

۱- در اصل : برم

۲- ایضاً : همرهش

۳- ایضاً : سمکش

۴- ایضاً : کرده

بحرانِ تب ز قیمت کالای من نکاست   آتش زیان نکرد به یاقوتِ احمرم
خضرم چو داد وقتِ نقاهت عصا به دست   دانست روزگار که من تا چه درخورم
سررشتهٔ مرا فلک از کف نداده بود   افکنده بود گرچه به دریا چو لنگرم
دست نیاز اگرچه ز من بر گرفت چرخ   محکم گرفته بود به یک دستِ دیگرم
برگشت باز از سرِ دیوارم آفتاب   برگشتگی همیشه چنین کرده اخترم
حقّا ز طرفه مهلکه ای یافتم نجات   گویی که زاده از شکم امروز مادرم
پاداش این عطیّه همان به که بعد ازین   من نیز پای شکر به دامن درآورم
قانع شوم به هرچه میسّر شود مرا   من بعد، سر ز جیبِ هوس بر نیاورم
چادر کنم به فرق، ازان به که بعد ازین   زال جهان فریب دهد زیر چادرم
ترك علایق و زن و فرزندِ خود کنم   پای طلب به دامن عزلت بگسترم
ایشان کنند فرض که من در گذشته ام   من گوشه ای نشسته بر ایشان ثناگرم
چشم طمع ز من چو بدوزند آن گروه   آسوده تر گذارند از نخلِ بی برم
خُلقی برم به کار، که چون مردمان چشم   در دیده جا دهند مسلمان و کافرم
بیرون کنم هوای سفر از دماغ خویش   در گوشه ای گلیمِ اقامت بگسترم
جز راه کربلا نبرد راهی از رهم   گام نخست، کام شود گر میسّرم
سرگشتگیّ و تیرگی ام خوش فتاده است   ورنه چو صبح، خضرِ رهِ شمعِ خاورم
ویران شود زمانه چو دریابَدَم خراب   گیتی شود ملول، چو بیند مکدّرم
هر صبح، بهر کسبِ سعادت ز هر طرف   صد مشتری ست بر در دکّان [ز] اخترم
بر فرقِ روزگار، همای سعادتم   از بهر فتحِ باب، کلیدی ست هر پرم
هرگز نداشتند چو من گوهری، سزاست   گر نُه فلک کنند تفاخر به گوهرم
سطحِ محدّبم فلک اعتبار را   هر پایه ای که هست، ازان پایه برترم
پیک بشارتم، قدم من مبارك است   روید نهالِ مژده، ز هرجا که بگذرم
تا[1] روی خود نخست ببینم برای فال   هر صبح، مهر آینه آرد برابرم
بر روزگار، دامنِ همّت فشانده ام   یک ترك از کلاه بود تاجِ قیصرم

۱- در اصل: با

بگذشته است از آنچه[1] توان گفت، همّتم — طاق سپهر، پست بود پیشِ منظرم
من مرغِ سدره‌ام، ستم چرخ گو مدار — در تنگنای بیضه به زندانِ بی درم
حاشا که بهر نان سرم آید فرو به چرخ — روزی اگر چو شمع ز گردن خورد سرم
بسیار خوشتر آیدم از نان دوستان — دشمن به آبِ تیغ کند گر گلو ترم
چون غنچه، پوست بر تن من خرقه [ای] رساست[2] — زحمت چرا دهند به دیبای شُشترم؟
گر تیغ از برابرم آید[3]، ازان چه باك — یا رب مباد کار به نادَر برابرم
از چاکهای سینه پُر آزرده نیستم — امّا چه داغهاست ز دست رفوگرم
آن نامه‌ام که دوست روان کرده سوی دوست — خوارم مدان[4]، که زینت بال کبوترم
گر برکشم نقاب ز صبحِ ضمیرِ خویش — کی آفتاب، تیغ شود در برابرم؟
آن پر شکسته‌ام که ز آسیبِ حادثات — روح القدس پناه دهد زیر شهپرم
آگه نیَم که فخریه‌ام از زبان کیست — من خود از آنچه کمتر ازان نیست، کمترم
شعرست یادگار ز من در جهان و بس — مشناس گو، زمانه به عنوانِ دیگرم
ملک من است ملکِ ثناخوانی و درین — برهان قاطع است زبان سخنورم
گیرند کی عوضِ ورقِ آفتاب را؟ — فردی اگر به فرض شود گم ز دفترم
نازکدل است صفحه[5] تحریرِ نظم من — کی آفتاب دیده گل سایه پرورم؟
آلودگی ندیده زبانم ز هجوِ کس[6] — هرگز به خون خلق نیالوده خنجرم
گیتی برای اهلِ معانی محقّرست — تنگ است تنگ، اطلس افلاك در برم
در بالشند خلق ز اشعارِ دلکشم — فربه شدند عالمی از کلک لاغرم
آبم به طبعِ روشن و شعرست موجه‌ام — تیغم به طبعِ تیز و معانی ست جوهرم
من هم به شعر رویِ زمین را گرفته‌ام — دعویّ طالع[7] از چه بود با سکندرم؟

۱- در اصل: ازانکه، اصلاح شد.

۲- اگر کاتب سهو نکرده باشد، خرقه ام بس است نیز تواند بود.

۳- در اصل: آمد

۴- ایضاً: بدان

۵- ایضاً: معنی، متن تصحیح قیاسی است.

۶- ایضاً: ز همچو . . . .، سهو کاتب.

۷- دعوای . . . هم تواند بود.

روشنترك بیان کنم احوالِ خویش را
مدّاحِ نورِ دیدهٔ موسی بن جعفرم[1]

سلطان شرق و غرب که هر شب میسّرست
از برکت طوافِ درش، حجّ اکبرم

از یُمنِ مدحتش به مرادِ طبیعتم
از دولت ثناش بر اعدا مظفّرم

ای چشمهٔ حیات، که چون خشک شد لبم
سقّای درگه تو دهد آبِ کوثرم

در روضهٔ تو دیده به هر سو که باز شد
نور نظر چو رشته فرو شُد به گوهرم

هر سو که رفته‌ام به شبستان روضه‌ات
آورده صبح بر سرِ ره، شمعِ خاورم

محرومی دو روز ازین درگه مراد
روزی هزار بار به خون گسترد پرم

پیچد عنان چو سوی توام بختِ ارجمند
شاید که در رکاب دود سعدِ اکبرم

این حرفها که خامه به مدح تو زد رقم
هر یک خطِ نجات شود روزِ محشرم

نقش جبین من همه مدح و ثنای توست
چون سرکشم ز هرچه نوشتند بر سرم؟

روشن بود ز خشت درت رازِ کن فکان
آیینه پیش روی منه گو سکندرم

گردِ رهت به دیده فزوده‌ست بینشم
خاكِ درت رسانده به افلاك، افسرم

تا در حریمِ کوی تو گشتم بخورسوز
بر زلفِ حور، ناز کند دود مجمرم

در مهر تو چو حرفِ ثبات قدم زدم
شد آرمیده کشتی گردون ز لنگرم

از کثرت فرشته درین روضهٔ شریف
در موج خیزِ بالِ ملایک شناورم

تا کرده‌ام نظارهٔ این منظر رفیع
طاق فلک به دیده نماید محقّرم

در روزگار حفظ تو، از سنگ حادثات
هرگز شکست راه نیابد به ساغرم

چون خطبهٔ ثنای تو خوانم، روا بود
کز بالِ جبرئیل گذارند منبرم

میل دلم به جانب دیگر نمی‌کشد
تا هست جان، ثناگرِ خدّامِ این درم

خوانَد غلامِ خویشم اگر خادم درت
چتر نشاط بگذرد از چرخِ اخضرم

کار مرا به عهدهٔ اکرامِ خویش کن
مگذار بعد ازین به جهان ستمگرم

روزت ز روز به، که ز یُمن ثنای تو[2]
هر روز سرفرازتر از روزِ دیگرم

تا آستان کعبه بود سجده‌گاه خلق
یا رب جدا مباد ازین آستان سرم

۱- در اصل: موسی جعفرم، بیشتر به خاطر سهولت تلفّظ اصلاح شد.

۲- ایضاً: ز یمن از . . . ، سهو کاتب.

[در آستانهٔ عزیمت به هند، از امام هشتم (ع) رخصت طلبیده]

(م، ن)

پامال روزگارم و از چشم اشکبار — بر فرق روزگار، گهر می کنم نثار[۱]
مهمان خوان دولتم و می خورم دریغ — مست شراب صحبتم و می کشم خمار
با طفل اشک اگر نبریدند ناف من — چون در میان مردمم[۲] آمادهٔ کنار؟
چون آتشم هوایی، ازان دود حسرتم[۳] — چون ابر، خویش را زده بر تیغ کوهسار
آسوده ام ز مرهم مغز حرام خلق — داغم در آفتاب شود خشک، لاله وار
گو چرخ دست بر دل مجروح من[۴] منه — کز تیر آه نیست تهی، سینهٔ فگار
بر کس جز[۵] آفتاب نشد روشن این که نیست — روی زمین زیاده ز یک دانه، تخم کار
چندین بنای قرص[۶] سخن بر زمین مرا — بر قرص آسمان چه کنم دیده را چهار؟
بر دست روزگار نشیند به کین من — این است اختر سیهم را همیشه کار
خشتی به زیر پای گذارم چو خم، مگر — من هم رسم به عزت رندان باده خوار
کسب تفرد از نقط انتخاب کن — جمعیت زمانه به ارباب شک گذار
از درد، مهر خنده زند بر ضمیر من — خندیدن پیاده ز رشک است بر سوار
گل ریشه زد به گوشهٔ دستار من به خاك — از بس نشسته بر سرم از گرد غم غبار

۱- توالی ابیات در دو نسخه یکسان نیست. از ترتیب م پیروی شد. ن ۱۵ بیت کمتر از نسخهٔ م دارد، در عوض ۶ بیت در آن آمده که م فاقد آنهاست.

۲- هر دو نسخه: دیده ام، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳- م: حیرتم، اصلاح شد. ن: آب دیده ام

۴- م: ما

۵- م: چو

۶- م: فرض، ن: قرض، سهو کاتبان.

دل پاره پاره گشت و همان خنده می زند / از خار خار سینه چو گل در میان خار[1]
افسرده دل به سینه عبث داغ می نهد / تن زیر گل، چه سود ز گل بر سر مزار
چون شیشهٔ تهی، به حریفان انجمن / پیوسته در تواضعِ خشک است روزگار
چرخ انتقامِ عیشِ حریفان ز من کشد / می دیگران کشند و مرا می کُشد خمار
باغ مرا که مشت خس و خار بیش نیست / چشم ترم بس است، چه حاجت به نوبهار
از بدکنش به غیرِ بدی سر نمی زند / مغرورِ خاکساری خود، گو مباش مار
ای تازه گل، فتادگی دشمنان مبین / افتاده می خلد به کف پای خلق، خار[2]
با شیر در مصاف به میدان چرا رود / چون گربه آن که بر سر خوان می کند شکار
دل بر وفای چرخ چه بندی، چه می کنی / کوچک دل[3] هزار دلی را چو کوکنار
سوزن به طبع گشته ملایمتر از حریر / آهم ز بس که در دل فولاد کرده کار
ورد من است مدح، نگویم ازان هجا / کار من است شعر، نیایم ازان به کار
یک ره عنان کلکِ خود از کف نداده ام / نگسسته هرگز این شتر مست را مهار
رنگ شکسته را به گل و لاله کی دهم؟ / خاك خزان ماست به از خون صد بهار[4]
در روزگار، خصمِ هنرور، هنر بس است / سوزد به جرمِ جوهر خود عاقبت چنار
هر جا که گشته صیتِ وفاداری ام بلند / پیمان گسل شود لقب عهدِ استوار[5]
چندان که ناله از پس دیوار شد بلند / نگشود هیچ کس درِ این نیلگون حصار
در بحرِ غم به ساغرِ گرداب سرخوشم / خمیازه کش نیَم چو جهاز از پی کنار
شب با خرد مناظره ای بود در میان / بهرِ عزیمتی که به دل داده ام قرار
گفتا خرد به من که به غربت کشیده گیر / زیر جهاز، تا شترِ موج بهرِ بار
آخر چه می کنی به غریبی فتد چو راه؟ / آخر چه می کنی به جدایی کشد[6] چو کار؟

۱- از ن افزوده شد.
۲- از نسخهٔ ن.
۳- در اصل: کوچک دلی، اصلاح شد. ن: بیت را ندارد.
۴- از نسخهٔ ن.
۵- ایضاً از ن.
۶- ن: فتد

سیر تو پیرِ طفلْ مزاجِ پیاده، نیست[1] — غیر از فضای خانه چو طفلان نی سوار
مرد سفر نه ای، تو کجا، این سخن کجا — دیگر مگوی پیش کس این حرف زینهار
گفتم که چیست فایده از ماندن وطن؟ — گفتا که بر تو نیست یکی روشن از هزار
پنجاه سال رفته ز عمر تو بیش و کم — من بعد هم به دستِ قناعت عنان سپار
جز جای خویش، مردمک دیده را چه قدر؟ — جز در بدن، ز روحِ طبیعی چه اعتبار؟
اقلیمِ چارم است ترا مولد و مقام[2] — خورشید کی برون رود از چارمین حصار؟
هرگز نبوده[3] بحرْ روان، کوهْ در سفر — ای ناستوده کار، ترا با سفر چه کار؟
شایسته تر بود همه کس در مقامِ خویش — خاص از برای گوش بود قدرِ گوشوار
چون بختِ کس ز سعی نگردد جوان، چه فرض — پیرانه سر چو صبح، سفر کردن اختیار؟
نقصی ز رفتن تو به ایران نمی رسد — آتش ضرر نمی کند از جستن شرار
من گفتم این اراده به خود سر نکرده ام — با قسمت خدای، کسی را چه اختیار؟
هرگز مدار بی حرکت نگذرانده کس — بر گردش است چرخ و فلک[4] را همه مدار
چون خطّ مُستدیر کنم دوره ای تمام — مرکز نیَم، برای چه یک جا کنم قرار؟
باز ایستد گر از حرکت سنگ آسیا — دیگر کسی ز قرصِ جوی نشکند نهار
در سینه گر محافظت جایِ خود کند — کی تیرِ آه می کند از آسمان گذار؟
تا قطره از سحاب نجوید مفارقت — بحرش ز تربیت نکند دُرّ شاهوار
تا طفل از مشیمهٔ مادر سفر نکرد — نگرفت دایه اش ز سرِ مهر در کنار
تا از مقامِ خود نگذارد قدم برون — فولاد را لقب نشود تیغِ آبدار
بگذار جای خویش، که نتوان شنید عطر — از نافه بی مفارقت آهوی تتار
آیینه را در آینه دان نیست هیچ روی — از آفتاب در چَهِ مغرب[5] چه اعتبار؟
در انجمن ز گردش اگر سرکشی کند — هرگز نمی رسد لب ساغر به لعل یار
می در عروقِ تاك که دیده ست فیض بخش؟ — گل در حریمِ شاخ که دیده ست عطر بار؟

۱- هر دو نسخه مغلوط است. م: . . . تو پر (ن: نیز) طفل مزاجی زیاده نیست، ن نیز چنین است. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- ن: مقر

۳- ایضاً: نبود

۴- م: و ندارد.

۵- فقط م: مشرق، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

کی مور را به خانه شود جمع، دانه‌ای ؟
تا از تردّدش نشود دست و پا فگار

در آشیان ز دانه بود مرغ بی نصیب
در کیش، کی خدنگ شکاری کند شکار ؟

اصل سخن نهفته زبانند در وطن
از تیغ در نیام که دیده ست کار زار ؟

راهم دهد چو فال به رفتن ز دوستی
با هر که مشورت کنم از اهلِ این دیار

پس گفت این سفر چو به گردن فتاده است
بگذار کار خویش به تأییدِ کردگار

گر عالمت دهند، مشو در طلب حریص
زیرا که می شوند عزیزان ز حرص، خوار

گفتم به سیر چشمی من پی نبرده‌ای
بر خوانِ کس چو اهلِ هوس نشکنم نهار

پایی به نذرِ آبله و خار می برم
دست تهی به ره نفتادم ازین دیار

با هر که گفتگوی سفر در میان نهم
خضر از برای توشه کشی خیزد از کنار

یک گام با ارادهٔ من همرهی نکرد
گویی به پایِ فسخِ عزیمت خلیده خار

برگشت روزگار و دل از راه برنگشت
هرگز نداشت عزم من این عهد استوار

گفتا که بی اجازت صاحب سفر کنی ؟
یا داده رخصتی که نداری چنین قرار

گفتم که بی اجازتِ او نیست این سفر
بی امر او محال بود چرخ را مدار

پرورده‌ام به نعمت او مغزِ استخوان
بر بسته‌ام ز خدمت او جنسِ اعتبار

پرگار را برون نرود پای از میان
چندی فتد اگرچه به سرگشتگیش کار

هر جا که هست، چاکرِ اویم ز جان و دل
هرجا روم، به بندگی اش دارم افتخار

امروز پشتِ اهل خراسان به او قوی ست
بادش مدام، شاهِ خراسان معین و یار

گفتا گرت بود گله از دیگری، بگوی
گفتم که نیست بر دلم از هیچ کس غبار

شرمنده‌ام ز لطفِ وضیع و شریفِ ملک
بادا بنای دولتشان دایم استوار

صیت بزرگواری شان باد جاودان
دولتسرای عزّتشان باد پایدار

ما گرمِ گفتگو، که ز بیرون صدا رسید
از همرهان، که قافله را شد محلّ بار

گفتم روم ز شاه بگیرم اجازتی
دنبال کاروان روم آن گاه چون غبار

اینک ستاده‌ام[1] به درت بهر رخصتی
با صد جهان خجالت و صد عالم اعتذار

می گویمت دعا و ز گفتن زبان خجل
می بوسم آستان و لب از بوسه شرمسار

---

۱ – ن : رسیده‌ام

یاد فراق چون کنم، آید به جوشْ خون[۱] نام وداع چون برم، افتد زبان ز کار
پاداشِ جرمِ رفتنِ من، دوری تو بس کی صعبتر عقوبت ازین داشت روزگار؟
این قسمت[۲] از چه بود که فرّاشِ قسمتم از خاکِ درگه تو برانگیخت چون غبار؟
کام دلم معاودت این درست و بس ای کام‌بخشِ هردوجهان، کام من برآر
نامِ وداعِ خاکِ درت چون برم، شود رخ زرد و دل پر آبله و دیده اشکبار
لطف تو هست بدرقهٔ راهِ رهروان بی‌بهره‌ام ز بدرقهٔ لطف خود مدار
این چشم دارم از تو که بعد از مراجعت در پای خادمان درت، جان کنم نثار
شرم آیدم که از پس چل سال[۳] مدح تو در چار حد، ثنای ملوکم شود شعار
ذکرم مدیح توست، اگر بلخ، اگر هرات کارم ثنای توست، اگر هند، اگر تتار
آن نیستم که شعر برم پیش دیگری[۴] باشد سزای درگه تو دُرِّ شاهوار
از شوقِ بازگشت به این روضه، دیده‌ام چون عکسِ مه در آبِ روان است بی‌قرار
گامی جدا نگشته ازین خاکِ آستان بر چهره‌ام ز گردِ غریبی بود غبار
غافل مشو ز حالِ جگرگوشگان من وز لطفِ خویششان به جگرگوشگان سپار
برگ سفر اگر نه به وفق رضا بود شادم که کرده فارغم از خوف[۵] رهگذار
خورشید را چو ماه به خرگه زدن چه کار؟ گر خیمه‌ام نباشد، ازان نیز نیست عار
افتم به راه، چون نُقَط انتخاب، فرد بر صفحهٔ زمانه به جمعیّتم چه کار[۶]؟
گر توسن فلک نشود رام من، چه باک؟ بس باشدم کُمیتِ قلم، اسبِ راهوار
بستم جهاز بر شتر موجِ این محیط چون غیرِ بُختی فلکم نیست زیر بار[۷]
فارغ درین سفر چو توکّل ز توشه‌ام کافی‌ست زاد راهْ مرا مهر شهریار
از نغمهٔ غریب شود گوش چرخ پُر بر سازِ مدحِ شاهِ غریبان کشم چو تار
نقدِ نبی، علی که در ایّامِ عدل او[۸] ترک ستیزه کرد سپهر ستیزه کار

۱- ن : دل

۲- شاید : نقمت، یا نکبت

۳- م : چل ساله، متن مطابق ضبط کاروان هند و نسخه ن .

۴- ن : دیگران

۵- فقط م : خاك، اصلاح از کاروان هند .

۶- از نسخهٔ ن .

۷- ن : نیست در قطار

۸- ن : ای قبلهٔ نجات که در عهد عدل تو، و دو بیت بعدی را ندارد .

از نکهتش چو دست لئیمان در آستین / دزدد به ناف، نافهٔ خود آهوی تتار
آن مایهٔ نشاط، که در عهد او نماند / در باغِ دهر غنچه غمین، لاله داغدار
دستش[1] رسانده است عطا را به آسمان / تیغش[2] فکنده است بقا را ز اعتبار
هرگز ندید خیلِ ترا بی سلاح، کس / جزو بدن بود چو کمر، تیغِ کوهسار
طومارِ عزم خویش بر آتش نهاد برق / روزی که بر بُراقِ عزیمت شدی سوار
حلم تو پا به دامن صحرا اگر کشد / کوه گران به باد دهد دفترِ وقار
در حیرتم که جوهر شمشیر چون نریخت؟ / از دست دُرفشان تو هنگامِ کارزار[3]
خشم تو گر نتیجه به آب روان دهد / پیکان دمد چو سبزه بر اطراف جویبار
عفو تو چون به دست محاسب قلم دهد / روزِ حساب، عید شود بر گناهکار
معلوم می شود که چه دربار داشته ست / گر چرخ را به درگه قَدرت دهند بار
چون ترزبان شود به ثنای تو کلک من / دریا شود سفینه ام از شعرِ آبدار[4]
یابد اگر ز ابرِ سخای تو پرورش / از چوبِ خشک، میوه بروید چو شاخسار
روزی که ابرِ دست تو گردید دُرفشان / شستند دفترِ کرمِ خویش را بحار
سرمایه گر ز بحرِ ضمیرت[5] برد سحاب / بی داغ لاله روید از اطرافِ جویبار
کی آسمان کند حرکت بی رضای تو؟ / تقدیر هم سپرده به تدبیرت اختیار
طبع شریر بس که ز عدل تو گشته نرم / پهلوی گل، خراش نیابد ز نوکِ خار
فرش است بس که چشم ملایک درین حریم / خیزد بر آستان تو از دیده ها غبار
جوید جوارِ قدر تو گردون که بگذرد / چون ماه نو ز کاسهٔ همسایه اش مدار
آید فرود، پایهٔ شعرم به لامکان / در فکرِ قدرِ تو چو تنزّل کنم شعار
بی التفاتِ ناخنِ لطف تو در جهان / هیچ آفریده را نگشاید گره ز کار
قدسی مکانْ درِ تو و قدسی سفر کند / زین خاکِ آستان ز جفاهای روزگار
پیمان کلک منْ به ثنای تو محکم است / یا رب مباد رخنه درین عهد استوار

۱- ن : دستت
۲- ایضاً : تیغت
۳- م : در وقت . . .
۴- از ن افزوده شد .
۵- م : ابر ضمیرت، ن : بحر عطایت، متن با توجّه به این دو ضبط و به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

ای گـــریهٔ وداع، مـــبـــر آبروی من / بنگر مـرا غـبـارِ درِ کـیـست بر عـذار
چشم سفر چو صبح به راهم سفید[1] شد / شب بس کـــه دادمش به وداع تـو انتظار
از ســاکنانِ روضـــهٔ قــدسی مکان تو / در زادِ ره به فـاتحـه ای کـردم اختـصـار

[در اشتیاق سفر هند، با گریز به مدح حضرت امام رضا (ع)]

مـــرا نصـــیـــحتِ ناصح نمی کند آگـــاه / چو نی کند نفسش گـر در استخوانم راه[2]
درآ به سینه کـه واقف شوی ز سوختنم[3] / بود بر آتش من استخوان چو شمع گـواه
ز الفـــتی کـــه بود با خـدنگ یارْ مـرا[4] / چو شمع، صورتِ پیکان گـرفته شعلهٔ آه
کـدام بهـره ز پای شکستـه ام می بود؟ / اگـــر چـو ابر بـه دامـــان نمی بریدم راه
چه جای می، که چونرگس پیاله هم شده زرد / ازیـن رمـیـــدنت از بزم و رفتنِ ناگـــاه
نهفته اشک چو مژگان، تن ضعیف مرا / برای رشتـهٔ گـوهر، گـهـر بس است پناه
چنان ز همـرهی خلق بی نصیب شـدم / کـه سایه هم نشـود همـرهم به روزِ سیـاه
همیشه از پی دل می تپم کـه هر جـا رفت / ز اضطراب، چو سیمـاب جا نداشت نگاه
کـسی کـه منع تو از راهِ خــانهٔ مـا کـرد / چو چشمِ منتظرانش سـپـرده ایم به راه
چو غنچه خرقهٔ چاکم درون پیـرهن است / ازان نیَند حـریفـان ز مـســتی ام آگــاه
حریفِ نشترِ بیرحـمی حـریفـان نیـست / رگم چو شـمع ازان می برد به شـعله پناه

۱- م: سپید، ظاهراً سهو کاتب بوده. شاعر در همهٔ موارد، به جای سپید، سفید به کار می برد. متن مطابق کاروان هند و نسخهٔ ن.

۲- نسخهٔ ت، سیزده بیت از آغاز قصیده را فاقد است.

۳- آ: ز سوز دلم

۴- ك، ج: خدنگ تیر توام

پی نظارهٔ شبهای وصلِ یار، مرا چو شمع پر شده تا مغزِ استخوان ز نگاه
نسیمْ خوش ننشیند! که او مرا آموخت گذشتن از سرِ زلف و گرفتن سرِ راه
دو کس چو شیشهٔ ساعت به هم چو دید دمی[1] زمانه زد گرهی در میانشان ناگاه
نرنجم ار نبود بهره‌ای ز گردونم چراغ بر نکند هیچ کس ز مشعلِ ماه
سرم نمی کشد[2] از سایهٔ هما منّت چو لاله کرده‌ام از برگِ خویش، ترکِ کلاه
به کار خویش فرومانده‌ام ز طالعِ سست[3] چنان که با گره سخت، ناخن کوتاه
پناهِ بختِ سیه شد، دل شکستهٔ من سیاه‌خانه برد جانب شکسته پناه
به اینقدر که دهد از زمین هندم یاد چو لاله بر سر بخت سیه زنم خرگاه
ارادهٔ سفری بود در دلم زین پیش شکسته است دلم تا فتاده‌ام[4] از راه
به چشمِ بخت سیاه من از دهان صدف گهر نموده چو دندانِ کرم‌خورده سیاه
گریستن نتوانم مگر به یاری چرخ زبس فتاده به گو، دیده‌ام ز ضعف چو چاه
همیشه حرف سفر می زنم[5] به خانهٔ خویش نشسته چند زنم گام، چون نیَم جولاه
چه مکرها که ندیدم ز آسمان دو رنگ کس از پلنگ ندید ارچه حیلهٔ روباه
به زیر چرخِ نگون، نورسیدگان هستند تمام خاك به سر، همچو نودمیده گیاه
ز آشنایی شان پا بکش[6]، که می ترسم برآرد آینه‌ات سر به آشنایی آه
مجوی راستی از نورسیدگان که ز کبر به سر چو لالهٔ نورسته کج نهند کلاه
خدا علاجِ حسودان کند، وگرنه چو شمع زبانشان ز بریدن نمی شود کوتاه[7]
خبر دهید به دشمن که ما چو بیدردان ز داغ به شده داریم چشمِ بد همراه

۱- نسخه ها: یکی، متن مطابق اصلاحی که در نسخهٔ م صورت گرفته.

۲- م: نمی کشد سرم

۳- م، ت، ن: همّت پست، ل: همّت سست، خیرالبیان: طالع پست. متن مطابق: ك، ج، کاروان هند.

۴- ل، ك، ج: فتاده است

۵- ل: همیشه مشق سفر می کنم

۶- فقط م، ت: پامکش، سهو کاتبان بوده.

۷- مولانا صائب، قریب به همین مضمون فرموده است:

مگر به لطف خموشم کنی، وگرنه چو شمع نمی شود به بریدن زبان مرا کوتاه

ز کبرِ سیم و زر اربابِ عصر پندارند
چو ماهی از درم خود رسیده اند به ماه

همیشه برحذرم از دو رنگی مردم
چنان که دیده ز خال سفید و آب سیاه

متاعشان همه چشم تهی ست چون نرگس
نمی کنند ازان جز به سوی خویش نگاه

فریب چرخِ مشعبد مخور، که از سرِ هزل
پری زدند فلک را زماه نو به کلاه

فلک چو سیل کند خاک شویی، ار داند
که دانه ای به گل افتاده در میانهٔ کاه

کسی که صاحبِ بخت سیه بود، داند
که لاله بهرچه وارونه می زند خرگاه

اگر بر ابر خورد همچو برق، شمشیرت
به سوزنی نخرندت درین زمانهٔ داه

هزار خرمنم از گوهرِ سخن پیش است
که برنگیردش از من کسی به قیمتِ کاه

نظر به گفتهٔ من کن، نه طالع پستم
زبانِ تیغ درازست و قبضه اش کوتاه

مرا به بتکده خوانَد دل و نمی داند
که چشمِ کعبه هم از حلقهٔ درست به راه

براین سراچهٔ غم دل منه، که می تابد
چو برگِ لاله اش از خشتْ خشت، بختِ سیاه

هنوز از لب جو بوی شیر می آمد[1]
که برده بود تزلزل به قصرِ شیرین راه

ز دقّت سخنم کاش اجتناب کند
چونکته سنجْ عنان ادب[2] نداشت نگاه

چو مو[3]، شکاف شکاف است تیغ در دستش
اگرچه موی شکاف است ناخن جولاه

ز طعنِ حصم کجا می گریخت شعرم، اگر
گریزگاه نمی بود نامِ حضرتِ شاه؟

علیّ موسی جعفر، که در سجودِ درش
نُه آسمان به سرِ هم فتاده اند دو تاه

شهنشهی که کند کارِ آبِ مروارید
خیالِ گوهرِ تیغش به دیدهٔ بدخواه

تو آن بلند جنابی شها، که رمحِ زحل
نظر به قدر تو، چون سوزنی ست در ته چاه

گه[4] صریرِ درت، کعبه گفته یا لبّیک
ز شوقِ روضهٔ تو، خلد گفته وا شوقاه

زمدحِ بابِ تو یک بیتم آرزو کرده ست[5]
که در ثنای تو، یابد به رسمِ تضمین راه :

۱- متن مطابق ن . نسخ دیگر : می آید؛ سهو کاتبان است .

۲- ل، ك، ج : سخن

۳- م، ت : ز مو

۴- فقط م، ت . در نسخهٔ م کلمه محو شده و تنها «ی» باقی مانده است . متن مطابق ت که آن را به صورتِ کهی تحریر کرده .

۵- ت : آرزو دارد

فتد چو مُقری تسبیح، در گلوش گره[1] مــؤذنی کــه نگوید علی ولیّ اللّه
چو خنجر تو به دریای خون نرفته کسی نیافته ست چو ماهی کسی هوای شناه
به یادِ رای تو دهقــان فشــانَد ار دانه ز آفتــاب بود بیش، نورِ خــرمنگاه
تو چون سوار شوی، عیب نیست از دشمن برد ز خــانهٔ زین گـر به گـورخـانه پناه
به روی صــفحه ببالد رقم چو سکّهٔ زر اگر ز قدر تو حرفی رقم شود ناگاه
چنان ز عدل تو با هم مخالفان صافند کـه داغِ سینه زمرهم نمی کند اکراه
چو دید خندهٔ تیغت، دگر عدو[2] نشکفت چه خرّمی طلبد کس ز برق دیده[3] گیاه؟
به هر دیار کــه حلم تو ســایه اندازد عجب مدان که چو فوّاره جوشد آب از چاه
کسی که سوده براین آستان سرش، آید به پای بوسی او، آسمانِ عزّت و جاه
به مــزرع فلک از آفتــابِ تربیــتت به هر دو هفته، ز یک خوشه، خرمنی زده ماه
ز قدرِ حلقهٔ خود، چرخْ اعتقاد برید چو دید حلقهٔ خدّام را براین درگــاه
اگرچه عاصی‌ام، از جرمِ خویش ممنونم که سوی عفوِ توام گشته خضرِ راه، گناه
خوشم به ضعف، کزین در نمی کنندم دور[4] کـه پر هلال بود درگـهت ز نقشِ جبــاه
مبــاد طفلِ یتیمم شود دوباره یتیم مکن ز گفتهٔ من دستِ مرحمت کوتاه
چراغِ دولت ازین روشنان شــود روشن برم پناه به روشندلان این درگـــاه
چه حاجت است به اظهارِ حال قدسی را؟ بود ضمیر تو از حال قدسیان آگاه
سخن کشید عنان، گویا محلّ دعاست[5] کـه جز حکایتِ آمین نخیزد از افواه
سپهر تا نگران است، چشم دشمن تو چو دیدهٔ قلم آورده باد آبِ ســیــاه
محبِّ جاه تو تا چرخِ کجروست به پای به چرخ چون مه نو، کج نهاده باد کلاه
تو سور کن کـه ز رشک تو سینهٔ خصمت ســرایِ ماتمیــان شــد ز آه و واویلاه

---

۱ - متن مطابق نصرآبادی و کاروان هند. م : در گلو گرهش (این بیت و بیت قبل از آن، در حاشیه و به خطّی دیگر افزوده شده) نسخ دیگر : بر زبان گرهش (نسخهٔ ن به جای مقری تسبیح، مهرهٔ تسبیح ضبط کرده) ت : گره چو مقری تسبیح بر زبان فتدش

۲ - ت، ل : عدو دگر

۳ - ك، ج : برق خورده

۴ - ایضاً : نمی کند دورم

۵ - ل : گویا که وقت . . .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

به گردِ مرکز خاك ای فلک چه گردانی / چو آفتابْ مرا در لباسِ حیرانی[1]
که برد دست به خوان تو ای سیه کاسه؟ / که پشت دست نخایید از پشیمانی
من از تو هیچ نجُستم، چرا شدی دشمن؟ / دلت چو رنجه نکردم، دلم چه رنجانی[2]؟
به انتقامِ خیالی که در دلم گذرد / هزار بار به خون دلم بگردانی
تنم سرشتهٔ آب و گل خلیلِ وفاست / عجب مدان که کند آتشم گلستانی
ز روز تیرهٔ من سر برون نیارد مهر / چو چشمِ کورْ سوادان ز خطّ دیوانی
به خون تپیدهٔ این حاجیان جلّادم / که تیغْ آب دهند از گلوی قربانی
نبرد راه به جایی خرد، همان بهتر / که کار خویش گذاری به فضلِ ربّانی
منه ز کُنج قناعت، قدم به محفل آز / مکن به اهرمنی رغبت از سلیمانی
چو لاله، خوار نگردد عزیز کردهٔ داغ / به شعله رابطه جویم، نه قربِ سلطانی[3]
شدم چو ذوقِ نگه، پایمالِ حیرانی / زدم چو زلف بتان چنگ در پریشانی
ز شغلِ عشق، سر و برگ هیچ کارم نیست / ز من نه اهرمنی خواه و نه سلیمانی[4]
به هر چه دیده نهم، نقش پای او[5] خیزد / قدم به چشمِ ترم بس که دارد ارزانی
ز خندهٔ نمکینش ذخیره ای دارم / که داغهای دلم می کند نمکدانی
چو شبنمی که به تسخیرِ آفتاب رود / پی وصال تو گردد دلم ز نادانی[6]

۱- ل: عریانی

۲- بیت، تنها در نسخهٔ ن آمده.

۳- ل، ك، ج: ز قرب...

۴- ك، ج:... برهمنی... مسلمانی

۵- متن مطابق ت، ل. نسخ م، ن: آن، ك، ج: بر

۶- ن، ك، ج: بنادانی

صد آرزو به دل هر نگاهم افزون بود / که روز وصل تو شد پایمالِ حیرانی
دلم هزار تمنّا زیاده در سر داشت / یکی نماند به جای خود از پریشانی
چو زلف خود به پریشانی ام برآر، مباد / که جمع اگر شودم دل، کشم پشیمانی
ز عشقِ فاخته گردید نامِ سرو بلند / چرا تو قدرِ گرفتارِ خود نمی دانی ؟
ز شوقِ ناله تمنّای گلشنی ست مرا / برون ز حوصلهٔ طایران بستانی
فراقِ دوست پسندید آن جفا بر من / که هیچ کس نپسندد به دشمن جانی
چه فیض برده ز نظّارهٔ تو روز وصال / کسی که هر سرِ مویش نکرده مژگانی
ز بس احاطهٔ سودای زلف او کردم / چو غنچه جمع بود در دلم پریشانی
قیامتم به سر آورد شیون بلبل / ترا که گفت که گل بر مزارم افشانی ؟
نکرده سجدهٔ خوبان گرش عزیز، چرا / ز عضوهای دگر بر سرست[1] پیشانی ؟
ز حرفِ زلف تو نظمم چنان پریشان است / که نسخه اش نشود جمع از پریشانی
تمامْ حیرتم از پنجهٔ بریدهٔ مهر / که جیبِ صبح چه سان می درد به آسانی
چنین که صبح سعادت منوّرست، مگر / به داغِ بندگی شه رسانده پیشانی ؟
شهیدِ طوس، که از خاك روضه اش تا حشر / به شرق و غرب رود سرمهٔ صفاهانی[2]
ز دل به دل نتوانند شاهدان خیال / ز عکس پرتوِ رایش روند پنهانی
هوای نفس، ره کس نمی تواند زد / در آن دیار که حفظش کند نگهبانی
جهان ز عدل تو گردیده آنچنان معمور / که رفته از دل عشّاق، رسمِ ویرانی
اگر ز مطبخ جود تو آتش افروزند / کند به جای شرر، شعله گوهر افشانی
پی خراش به دلهای سختِ بدخواهان / خیالِ جوهرِ تیغ تو کرده سوهانی
حسود را خط بیزاری سرست ز تن / به روی صفحهٔ تیغ آنکه جوهرش خوانی
ولای کس نشود جمع با محبّت تو / برهمنی نتوان کرد بامسلمانی[3]
قضا ز پایهٔ قدر تو صورتی برداشت / زمانه نام نهادش سپهرِ کیوانی

۱- ل : برترست
۲- ل، ك، ج : سلیمانی
۳- م، ل : سلیمانی، سهوالقلم کاتبان . ن نیز چنین بوده، ولی بر سر کلمه میم افزوده شده است . ت : بیت را ندارد .

نهد زمانه چو زُرفین به گردنش زنجیر — سپهر اگر ز درت سرکشد ز دربانی
تمامْ حیرت و اندیشه ام که چون گنجد[1] — رفیع قدرِ تو در تنگنای امکانی
به دولت تو برابر شود به قوّت، چرخ — گر آبگینه تواند نمود سندانی
شود برهنه چو تیغ تو در ولایتِ خصم — لباس مرگ بپوشند انسی و جانی
گهی که عرضِ بزرگی کند جلالت تو — کشد سپهر خجالت ز تنگ میدانی
اگر نه غنچه کنی بر خدنگ، پیکان را — چگونه در دلِ تنگ حسود گنجانی ؟
چگونه لطف الهی نیاید از تو، که هست — خمیرمایهٔ ذاتت ز فیضِ سبحانی
مرا سوادِ خط سرنوشت، روشن شد — بر آستان تو از نقشهای پیشانی
اگرچه زادنِ او راست مردنش تاریخ — هنوز طعنه کشد خصمت از گرانجانی
ز حادثات قضا و قدر بود ایمن — کسی که حفظِ تواش می کند نگهبانی
فلک به آبِ دهن، لکّه کرد[2] رخسارش — چو پیشِ رای تو زد ماه، لاف رخشانی
کند به جان[3] عدوی تو نشتری ز حسد — رگی که در بدن خلق کرده شریانی
گه گرفتنِ جیب حسودِ دولت تو — نگفته دست فلک[4]، عذرِ سبحه گردانی
سپهر را به تماشای قلزم قَدرت — پُرست کشتی چشم از متاعِ حیرانی
چو شهدِ لطف تو بر خوان خلق پیش آید — سزد که بال ملایک کنند مگس رانی
خلافِ عادت اگر اقتضا کند طبعت — تواند از دل من دور شد پریشانی
سجودِ خاك درت کم سعادتی نبود — چه داغهاست دلم را ز رشکِ پیشانی
ز درك کُنه کمال تو کرده اند اقرار — به عجزِ خویش، چه اشراقی و چه یونانی
من از کجا و مدیح تو، این چه ساده دلی ست — کسی ندیده که آید ز قطره عمّانی
حسود، مدح تو چون من ادا تواند کرد — اگر ز شبپره[5] آید هزاردستانی
ز تازگیّ و تری، نسخه های نظمم را[6] — چو گل زنند به سر، شاهدان روحانی
سخن فروش گمانم مبر، که گوهر من — چو آفتاب نه دریایی است و نه کانی

۱- ت : گنجید
۲- ك، ج : کرد لکّه
۳- م : بجای، سهوالقلم کاتب .
۴- ن : ملک، معنای روشنی از مصراع درنیافتم .
۵- ت، ل، ك، ج : شپره
۶- ت، ن : نظم مرا

مباش غرّه، گر ای مدّعی به بحرِ سخن / نسب رسد گهرت را به ابرِ نیسانی
دهن پُرست ز دندان کنده‌ات چو صدف / که در حضور من از شرم لب نجنبانی
چو خصم طعنه زند، من ثناش پردازم / ازو فکندن سنگ و ز من گل افشانی
ز احتیاط، سخن در لباس می گویم / وگرنه لازمهٔ آتش است عریانی
مرا ز ظلمت بخت آنچنان برآر که مهر / برد به عاریت از من جبین نورانی
به صد هزار گنه، میهمان عفوِ توام / بشو ز روی امیدم غبارِ عصیانی
کریم را نتوان شیوهٔ کرم آموخت / به از خلیل که داند طریقِ مهمانی؟
ادب شعار کن ای قدسی، این چه بوالعجبی ست / به طعنِ خصم چه پردازی از ثناخوانی؟
شها! مدیح سگال توام، چه رنجانم[۱] / زبان به حرفِ فلانیّ و ذکرِ بهمانی؟
روا مدار که پژمرده باشدم گلِ طبع / به عهد تو که کند خارِ خشک، ریحانی
همیشه تا که رسد حرفِ ثانی و اوّل / به گوشِ مستمعانِ چهار ارکانی
مرا ثنای تو بر هر سخن مقدّم باد / چنان که آمده اوّل، مقدّم از ثانی

[در نعت پیامبر اکر (ص)]

(م، ک، ج)

ای غبار مقدمت زیب لوای جبرئیل / وز شرف، نعل بُراقت فرق سای جبرئیل[۲]
بر سبیل طوف می گردد به گرد مرقدت / پیش، جبریل و ملایک در قفای جبرئیل

۱- م: رنجانی، سهو کتاتب

۲- ک، ج: ای به جایی رفته کانجا نیست جای جبرئیل . . . ، که تجدیدمطلع قصیده است. متن و ترتیب ابیات، مطابق م اختیار شد.

بر زبانت نگذرد جز وحیِ ربّانی سخن — در حریمت ره نیابد کس ورای جبرئیل
روز و شب نعت تو می‌خواند، ازان در روضه‌ات — زایران را پُر بود گوش از صدای جبرئیل
سوی وحدتخانهٔ لاهوت، کی می یافت[1] راه؟ — خضرِ لطفت گر نمی شد رهنمای جبرئیل
گر خدا را جا معیّن می شدی، هر دم برت — اوست می گفتم که می آید به جای جبرئیل
از خدایت چون جدایی نیست هرگز[2] در میان — چیست ز آمد شد ندانم مدّعای جبرئیل ؟
جبرئیل از درگه فیضت گدایی می کند — گرچه بودند انبیا دایم گدای جبرئیل
آرزو در خاطرش بسیار می ماندی گره — گر نمی شد لطف تو مشکل گشای جبرئیل
بس که از بهر سؤال آمد بدین در[3]، گشته اند — خاکروبان جنابت، آشنای جبرئیل
می کند از دیدهٔ جبریل بر رویت نگاه — خود تویی معشوقِ جبریل و خدای جبرئیل
عمرها سر سوده ام بر آستانت چون هلال — پر بود گوش من از آوازِ پای جبرئیل
بر ضمیر فیض بخشت از غلوی اشتیاق — وحی نازل می شود پیش از ادای جبرئیل
محرم اسرارِ ما یوحی نمی گردید کس — گر نمی شد خاطرت طبع آزمای جبرئیل
عمرها گر پر زند، بر بامِ قصرت کی رسد ؟ — گرچه باشد پیشگاه قرب، جای جبرئیل
طوق فرمان بردنت گردید زیبِ گردنش — وه چه بخت ارجمند آمد سزای جبرئیل !
من بلاگردان آن مرقد، که باشد تا ابد — آستانش کعبهٔ صدق وصفای جبرئیل
بازم از جبریلِ نعت افتاد وحیی بر زبان[4] — کز فلک آید به گوشم مرحبای جبرئیل
ای به جایی رفته کانجانیست جای جبرئیل — سرّ وحدت را تو جبریلی برای جبرئیل
قربِ دربانی اگر یابد براین[5] درگه ز بخت — شاخ طوبی را کند رضوان عصای جبرئیل
چون نشستی بر بُراق، آمد رکابت بوسه داد — قربِ این خدمت که را زیبد ورای جبرئیل ؟
گوهر ذات تو اصل مطلب از ایجادِ خلق — آستان بوس تو مقصود[6] از دعای جبرئیل
ساکنان عالم قدس این ندا هردم زنند[7] — کای فدایت جبرئیل و ما فدای جبرئیل
گردِ نعلین تو بادش توتیا، یا رب مباد — چشمِ ما هم بی نصیب از توتیای جبرئیل

۱- ک، ج : می برد
۲- م : براین . . .
۳- ایضاً : هر دم، سهو کاتبان بوده .
۴- ک، ج : . . . جبریل وحی دیگر آمد بر . . .
۵- ایضاً : بدین
۶- م : مطلب
۷- ک، ج : دهند

لعل تو اعجاز گردان است[۱]، ازان وقت سخن — بسته از حیرت لب معجز نمای جبرئیل
هرچه گویی آن پذیرد، هرچه خواهی آن کند — هست موقوف رضای تو، رضای جبرئیل[۲]
با کسی بعد از تو حرف آشنایی سر نکرد — چون تویی می باید الحق آشنای جبرئیل
انتهای دولتش قرب تو بود و دست داد — حبّذا این دولت بی منتهای جبرئیل
خاك درگاه ترا پیوسته رُفتی با ردا — کاش بودی پردهٔ چشمم ردای جبرئیل
من کی ام قدسی که گویم مدح آن شاهی که هست — درخورش مدح خداوند و ثنای جبرئیل
در حقیقت، گویی از یک پرده می آید برون — با صریر خامهٔ نعتش، نوای جبرئیل[۳]
چشم دارم لیک[۴] از لطفش که روز محشرم — جا بود زیر لوایش در قفای جبرئیل
تا بود ورد زبانش داستان نعت تو — بلبل طبعم بود دستانسرای جبرئیل[۵]

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(م)

چون قلم، یارِ راست خانه کم است — رغبتم زان به خانهٔ قلم است
گرچه لاغر بود به صورت، لیک — نطفه های قویش در شکم است
چون موافق طبیعتان، شب و روز — با مَنَش لطفهای دم بدم است
بر صحایف، به کوری نسیان — با زبان سیاه، در رقم است
در دفاتر، به موجب فرمان — همچو فرد از پیِ نشان علم است
کرده با او موافقت به زبان — همدمش گر عرب، و گر عجم است

۱- م: لعل او گرداب اعجازست (؟)
۲- ایضاً م: این بیت و سه بیت بعدی را ندارد.
۳- م: بیت را ندارد.
۴- ك، ج: لیکن
۵- م: بیت را ندارد.

چون سه انگشت را چهار کند		دو جهانش عطای یک رقم است
هر کجا جلوه می کند، او را		ابر رحمت چو سایه در قَدم است
همه بگذار، دولتش این بس		که به مدحِ خدایگان علم است
سرور دین، علیّ بن موسی		که ز خیلش، سپهرْ یک حشم است
عقده در کارِ مملکت نگذاشت		چون سنانش، گرهگشایْ کم است
بسته بر دولتش بقا خود را		که به پایندگی چنین علم است
طوطی خامه را ز یُمنِ ثناش		اعتبارِ کبوترِ حرم است
کس چه داند که بسته کی صورت		دولتی را که معنی اش قِدم است
بر لب چَه ستاده بر یک پای		تا به مرگ از عدوش، یک قدم است
از کُتُب خَانهٔ جلالتِ او		نُه کتاب سپهر، یک رقم است
در ثنایش چو صفحهٔ تقویم		هر که را خانه ای ست[1]، پر رقم است
ای که با روزگارِ دولت تو		روزگار دراز، یک قدم است
نیست در عهد تو خمیده قدی		غیرِ زلف بتان که خم به خم است
پردهٔ چشمِ[2] نصرت و اقبال		در سپاه تو پردهٔ علم است
بدسگالت کند چو عزمِ سفر		سفر اوّلش رهِ عدم است
نطفهٔ پشتِ دست توست سخا		کفِ دست تو دایهٔ کرم است
جز ثنای تو در صحیفهٔ من		اوّلین نقطه، آخرین رقم است
احتیاجی به عرش و کرسی نیست		خاك پای تو کرسیِ قسم است
گر به میزان عدل سنجد طبع		جز ثنای تو بر زبان ستم است
شادیی کان به من نه از تو رسد		در دلم مایهٔ هزار غم است
تیزی کلکم از زبانم دان		تیغ، معمارِ خانهٔ قلم است
خیلِ مدح ترا علمدارست[3]		نام من تا به شاعری علم است

۱- در اصل : خامه . . . ، سهو کاتب بوده .

۲- ایضاً : چشم و

۳- در متن سپهدار است و در حاشیه به عنوان نسخه بدل، علمدار آمده .

[در مدح حضرت امام رضا (ع)]

(ك)

ز بس که شمع رخت نور داد گیتی را ❊ نمود از دلِ مجنون، خیالِ لیلی را[1]
ز تیره بختی خط، خاطر جمالت دور ❊ که کرده روی شناس زمانه خوبی را
فروغ شعشعهٔ عارض تو نزدیک است ❊ که سر به کوه و بیابان دهد تجلّی را
برای روزِ وصال تو خواست قربانی ❊ زمانه داد به ایّام، عیدِ اضحی را
خرابِ گردشِ چشمی شوم که می شوید ❊ به دست شویی خود آبروی تقوی را
هلاك جلوهٔ سروی شوم که از خجلت ❊ به خاك تیره نشانَد نهالِ طوبی را
دمیده سبزه ز خاکم، ولی هنوز خطت ❊ کند سیاه به خونم هزار فتوی را
اسیرِ صورتِ خورشیدْ پرتوت گردم ❊ که توبه داده ز عشقِ سهیل، شعری را
درونِ سینه دلم بردودیده خالی شد[2] ❊ که چاشنی نکند زیبِ پنجه، حنّی را
نبود شاهد بخت مرا سفیدابی ❊ زمانه کرد به کارش همه سیاهی را
اگر تو لاف قَمرمنصبی زنی، رسدت ❊ که عارض تو خط آورده صدق دعوی را
شهید عشقِ ترا همچو برگ گل، رضوان ❊ به روی خاك فشانَد[3] بهشتِ اعلی را
شکفته شو[4] نفسی، کز بهارِ رخسارت ❊ گلی بچینم و بر سر زنم تسلّی را

۱- این قصیده و قصاید بعدی که تنها در نسخهٔ ك آمده، بسیار مغلوط است. تا حدّ امکان در تصحیح کوشیدم، ولی تا نسخه ای مضبوط به دست نیفتد، اصلاح آنها مقدور نیست. از گذاشتن کذا و علایم دیگر گذشتم، چون نقش بر آب زدن است.

۲- شاید: بر دوید و خالی . . .

۳- در اصل: نشاند

۴- در ایضاً: شد

زبان خویش مکن بهر شکوه باز، که من / تمامْ دل شده ام، لیک عشقِ مولی را
علیّ موسی جعفر که شغلِ طاعت[1] اوست / خزانه داری رحمت ملک تعالی را
ازان زمان که کفش ابرِ گوهر افشان شد / چو نوح، کار به کشتی فتاد عیسی را
ز بس تأسّف فوت زمان خدمتِ او / لبِ گزیده تراود ز خاك موسی[2] را
پی ثواب و عَقابِ مقرّ و منکر او / خدای عزّ و جل خلق کرده عقبی را
ز بیمِ بت شکنیهای سعیِ مشکورت / ز همنشینی خود عزل کرده بی، تی[3] را
ز ننگِ هستی خصم تو، بعد ازین شاید / که طفل، پیر شود در مشیمه حبلی را
اگر اشاره کنی، تیغِ ذوالفقار صفت / جدا ز صورتِ جسمی کند هیولی را
زعشق کنیت جبریل ورد[4] حضرت توست / اگر به پهلوی خود جا دهد الف، بی را
دو حاکمند که جاویدْ نافذ الحکمند / امید و بیمِ تو اقلیمِ خوف و بشری را
اگر نشست به جای تو خصم، باکی نیست / ز طاق کعبه چه تقدیس، لات و عزّی را؟
اگر عدوی ترا گر[5] خلیفه خواهد شد / به عکس، نامْ مقدّم نهند، تالی را
به دستِ قدر تو گردون هزار بوسه زند / که چاك کرده گریبان طاق کسری را
زهی[6] رسیده به جایی که بی مآثر خلق / که کرده تنگ شکر نام، کام افعی را[7]؟
امیدوار قبولِ توام، چه باشد اگر / لب رضای تو زحمت دهد یک ارنی را؟
ظهیر گفت که آن ساحری[8] کنم در شعر / که پشتِ پای زند معجزات عیسی را
من این نمط نپسندم، که رهنمون من است / ادب به نورِ هدایت، طریقِ اولی را
ولی ز فیضِ مدیح تو نی به ناخن کرد / زبان خامهٔ من، کلکِ صنعِ مانی را
سیاهی قلمم بهر دفعِ شبکوری / نوید کحلِ بصر داده چشمِ اعمی را
چو لاله صد بغل از هم گشاده دیوانم / که در کنار در آرد عروسِ انشی را

۱- شاید : غالب

۲- در اصل : مولی

۳- ایضاً : بی بی

۴- به قرینهٔ عشق، شاید حُبّ و یا کلمه ای نظیر آن بوده

۵- شاید : اگر عدوی تا ناحق

۶- در اصل : رهی

۷- دو مصراع هیچ ربطی با یکدیگر ندارند و روشن است که مربوط به دو بیت جداگانه بوده اند.

۸- در اصل : شاعری

ولی چه سود که در روزگارِ طالعِ من / رسد ز ثوم و بصل طعنه منّ و سلوی را
ز بیمِ تفرقه، اندیشهٔ خردسنجم / درون لفظ به زنجیر بسته معنی را
غرورِ طبع عنانم گرفته، می خواهد / کزین دیار کنم خیرباد، مأوی را
وسیله ای بنما کز پیِ توالیِ عیش / فلک اضافهٔ امروزِ من کند دی را
مرا طفیلِ گدایان خویش کن، که دهم / براتِ راتبهٔ خویش، نوح و یحیی را
براتِ جایزه بنویس تا کند معلوم / زمانه معنیِ لفظِ عطایِ کسری را
حرام باد مرا نعمت تو، گر نکنم / حلالِ مردم دنیا، نعیمِ دنیی را
همیشه تا خردِ خرده دان کند تسلیم / که هست لوث هیولی عقولِ اولی را
کسی که عقل صفت با تو راست بود، خدای / کند وظیفهٔ بخششِ ریاضِ عقبی را
هرآنکه با تو هیولی صفت نباشد راست / جحیم باد نعیمش جزای دعوی را[1]

[در مدح حسن خان شاملو بیگلربیگی خراسان]

(ک)

یک صبحدم کشید به زلفت شمال دست / صد بار شست از عرق انفعال دست
یعقوب همچو مهره بدان جیب دوخت چشم / یوسف برید از شعف آن جمال دست
یک ره اگر ز حال دلم باخبر شوی / از شوق، برفشانم چون اهل حال دست
داغم به دستْ طرح و ترا این گمان که من / نقش و نگار کرده ام از خطّ و خال دست
از آستین شکفته مرا پنبه های داغ[2] / دارم ازان شکوفه چو شاخِ نهال دست
کار من و صبا کشد آخر به نازکی / کز[3] زلف سرکشت نکشد بی جدال دست

۱- در اصل : خدای دعوی . . .
۲- در اصل : پنهای . . .
۳- ایضاً : کر

حسنت نهاده تا به سر آفتاب، پای / از پرتو تو یافته بر ماه و سال دست
گر ماه من ز مهر نهد دست بر دلم / بر سینهٔ سپهر زنم چون هلال دست
گر ملک حسن خیزِ رخت مالِ من شود / در رنگ زاهدان کشم از ملک و مال دست
تا پیش چشم گل، همه گیرند دامنت / مرغانِ باغ را دمد از تن چو بال دست
شام فراق کرده زبان سیه دراز / کوته کنم ز دامنِ صبح وصال دست
بر سر زنم ز شوقِ بلورین قدح مدام / ترسم شود شکسته مرا چون سفال دست
زاهد وظیفه از تو، می از من، چرا کشم / بهر حرامِ رزق، ز رزقِ حلال دست؟
مفلس نیَم، که کرده ام از دُر دو چشم پُر / وز[1]، همّت صدف کف دریا نوال دست[2]
هنگام بزم، بر سرِ حاتم نهاده پای / در روز رزم، یافته بر پور زال دست
از بهر استقامت او، سرو چون چنار / دارد بلند بر کرمِ ذوالجلال دست
گر دامنش بیفتد[3] در چنگ آفتاب / از آستین برون نکند تا زوال دست
در شرح زور پنجهٔ زورش رساله ای ست / بر پیچ و تاب زان سر او اتّصال دست
از حرصِ جستجویِ نقود محامدش / در آستینِ خامه برم همچو نال دست
سایل نوازی تو چنان عام شد که بحر / از موج، راست کرده ز بهر نوال دست
کلک حبش نژاد تو گلبانگ می دهد / دارد ازان بلند به رنگ هلال دست[4]
صحرا اگر ز گلشنِ طبع تو بو برد / چیند گلِ شکفته ز شاخ غزال دست
تا دامنِ ضمیر تو گیرند، کرده اند / بیرون مخدّراتِ سخن از حجال[5] دست
گر دشمن تو چهره نکردی به لطمه سرخ / هرگز نیافتی به تنش اتّصال[6] دست
خورشید خاطرا ! شده از فیض حق ترا / طوبی مثال خامه و گوهر خصال دست
هر عضو از تنم زده دستی به دامنت / وقت است در میانه شود پایمال دست

۱- در اصل : از

۲- پس از این، بیت یا ابیاتی از قلم کاتب افتاده است .

۳- در اصل : نیفتد

۴- این بیت و بیت بعدی، نشان می دهد که قصیده در مدح حسن خان است .

۵- در اصل : مجال

۶- ایضاً : انتقال

تا آمدم به زیرِ سیه خانهٔ سپهر[1] / دارم ستون به زیرِ زنخ از ملال دست

ناقص طبیعتان، کجه بردند از میان / دارند پوچ[2]، مردمِ صاحب کمال دست

فکرم چنان گداخت، که آسان گذر کند / چون رشته ام ز ثقبهٔ سنگ ولآل[3] دست

اصحابِ جهل، جُسته تفوّق به اهل فضل / بر صدرِ صفّه یافته صفّ نعال دست

گیرم ز لب که چشم به دندان بود مرا / بی پوست استخوانی و همچون خلال دست

گردش نمی رود، به سرم[4] بس که ریخت خاک / شویم اگر به چشمهٔ آبِ زلال دست

بحری ست پر خطر کف دستم ز آب چشم / از بس برم به دیدهٔ دریا مثال دست

دستم رسد به اوجِ سخن از کمالِ فکر / کردم ردیفِ شعر ازان چون **کمال** دست

یکدست آمده ست سخن، گرچه باقی است / در پهلوی ردیف فراوان مجال دست

نزدیک شد که شاهد اندیشه ام برد / از نوخطان قدس به غنج و دلال دست

خوش لهجه عندلیبِ عراقم، که یافته ست[5] / بر طوطیان هند، به شیرین مقال دست

طنبورِ من ز نغمهٔ زاید فتد ز ساز / شد وقت آنکه دارم ازین قیل و قال دست

تا هست نزد عقل مبرهن، که هیچ نفس / هرگز نیافته ست بر امر محال[6] دست

گر خود مثالِ رای تو امری بود محال / گردون نهد به دیده پیِ امتثال دست

۱- در اصل: سیه جامهٔ . . .

۲- ایضاً: لوح

۳- ایضاً: سنگ زلال

۴- ایضاً: ز سرم

۵- ایضاً: یافتم است، به احتمال ضعیف، یافتم نیز تواند بود.

۶- در اصل: امری . . .

[از احوال خود به بیگلربیگی مشهد شکایت برده]

(ك)

ز دیده بس که برآورده جوش طوفانم — به پنجهٔ مژه، چشمم گرفته دامانم
زمانه چون شکم مادرست و من طفلم — ازان چو طفلِ شکم از لباسْ عریانم
چو خاك، ریشهٔ خود را گرفته در آغوش — ز بادِ حادثه، شاخِ نهالِ بستانم
ز شاخسارِ امل هر نفس فروریزد — چو برگ، بال و پر بلبل گلستانم
ز چار گوشهٔ عالم برون روم، که دهند — خواصِ شکلِ مثلّث به چار ارکانم
ز شوق کعبه چنانم، که می شود هر گام — به پای بوس سرافراز، صد مغیلانم
خراشها به جگر دارم و هنوز کند — شکنجِ ناصیهٔ خلق، کارِ سوهانم
هزار صفحه نوشته ست پهلوی حسرت[1] — فلک به حاشیهٔ خاطر پریشانم
چو سرمه دان شده از خاك تیره چشمِ ترم — ازان به دیده کشد[2] میل، چرخِ گردانم
خدای عزّ و جل گو مده دگر رزقم — ز خوان گرسنه چشمان اگر دهد نانم
سپهر، جور ز حد می برد، نمی داند — که من نشانهٔ الطاف حضرت خانم
به خاك بوسیِ این آستانه مشهورم — وز این عطیّه سرافرازِ جمله اقرانم
محیطِ فضلِ الهی، که در مدایحِ تو — چکد ز نوك قلم، چشمه های حیوانم
به بحر و کان دل و دست تو کرده ام نسبت — مدیح گسترِ بحر و ثناگرِ کانم
ز فیضِ مدح و ثنای تو باج می آرند — به نظم و نثر، سخن پروران ایرانم
ز فیضِ گلشنِ مدحت که تازه باد، بهار — گشوده گوشهٔ دستار، پیش دامانم

۱- شاید : سربسر حسرت
۲- در اصل : کند

مراست یک دو سه حرف[1] شنیدنی دردل[2] — کـه هیچ چاره جـز اظهـار او نمی دانم
برند رشک به من اهل فـضل و دانش و من — دریـن دیار، پـریشـان و نابسـامـانم
مدیحِ خویش نکو نیست، ورنه می گفتم — کـه کـرده واحـد یکتـا، وحـیـد دورانم
عروس طبعِ قلیدس، زمینِ بد شکل است — عـروسْ نظمم و امّ العـروس، دیوانم
خطاب کـرده فلک نایبِ فـلاطونم — سـوادِ اعظمِ شـعـرست، ملک یونانم[3]
زمـانه! بیـهـده بر حـرف من منه انگشت — تو بی طهـارت و من خطِّ پاکِ قـرآنم
تهی شکم چو قلم باد و دل سیـه چو دوات — فلک کـه بستـهٔ این کـرد و خستـهٔ آنم
ز گـفـتـه های سـخن پروران نادره گـوی — دو بیت نغـز، پی وصف حـال برخـوانم
اگـر به هند روم، طوطیـان ذخـیـره نهند — جـهـان جـهـان شکر از ریزه چینی خـوانم
وگـر به چین کنم آهنگ، نقشِ مـانی را — کـشد به خـاك سیـه، کلک عنبـر افشـانم
ز بارِ بوسه گـذشتـه ست دستم از زانو — ز بس کـه دست ببـوسـد روان حسّـانم
ز پا فتـاده ای از شـوق جـاودان گـردد — نشسته گـردِ در و بام، روح سحبـانم[4]
جـمـاعـتی کـه ندارند قـابلیّت آن — کـه مستـفـیـد شـوند از نکات عرفـانم،
تمام بـا دل خـرّم نشـسـتـه فـارغ و من — اسـیـر غـصّـه به چندین هزار عنوانم
چو پا برون نهم از منزل، از یمین و یسار — خـروش و جـوش برآیـد ز قـرض خـواهانم
هجـوم بر سرِ من آنچنان کنند، کـه خلق — گـمـان کنند کـه از عـامـلان دیوانم
یکی کنایه رسـاند کـه من نـدارم صـبـر — یکی دگـر کـه گـرو من کـتـاب نسـتـانم
به وجـهِ قـرض، دُرِ قـیـمـتی نمی گـیـرند — وگـرنه نظمِ چو دُر، پُر بود به دیوانم
به سـودِ زر نسـتـانند لعلِ ناب، ار نه — ز فـیـضِ دیده لبـالب شـده ست دامـانم
به من ز حـاصـلِ دیوان[5] نمی رسـد چندان — کـه شب، چراغ فـروزند در شـبـسـتـانم
عـزیزِ مصـر! وجـودِ مـرا خـلاصی بخش — کـه همـچـو شـاهدِ کنعـان، اسـیـرِ زندانم

۱- در اصل: حرفی
۲- ایضاً: در رو
۳- ایضاً: ... اعظم شیراز و ...
۴- این دو مصراع بی ارتباط، مربوط به دو بیت جداگانه بوده اند.
۵- در اصل: ایران

فلک به قلعهٔ خود بی گنه[1] اسیرم کرد
خیال کرد که مسعودِ سعدِ سلمانم

سخن شناسِ جهانی، چرا نمی پرسی
که حالِ اهل سخن چیست، سخت حیرانم

تو کز کمالِ ذکا، شعرِ **انوری** فهمی
یقین که بر تو عیان است راز پنهانم

ز پاره های دلم کوه و دشت لبریزست
تو جمع باش که من ریگِ[2] صد بیابانم

حیاتِ خضر و شکوهِ سکندرت بادا
که غیر ازین نبود حاجتی ز یزدانم

شکفته باد دلت همچو گل ز فیضِ ازل
که از شکفتنِ آن، تازه شد گلستانم

[در جواب شاعری نصیر تخلّص]

(ك)

صبحدم کلک عطارد شد دچار خامه ام
کرد از خجلت عرق چون دُر، نثار خامه ام

هر که را در سر هوای عالم معنی بود
گو دمی مانندِ معنی شو سوار خامه ام

از گل خورشید گیرد دست روح الله گلاب
تا بشوید از جبین گرد و غبار خامه ام

آسمان همچون شهاب آتش لقا گردد، اگر
خویشتن را افکند در رهگذار خامه ام

بس که ریزد نزد من در زیر صد دامان گهر[3]
دفتر اشعار من شد شرمسار خامه ام

از برای اقتباس نور، چون اصحاب کهف
منزوی گردند هفت اختر به غار خامه ام

شیر[4] از پستان خورشیدست طفل ماه را
طعمهٔ مغز سر عقل است مار[5] خامه ام

صاف جامِ آسمان، دُرد شراب ساغرم
آفتاب فیلسوفان تابکار خامه ام

کی به خورشیدم فرود آید سر بیمایگی؟
عقلِ اوّل جای دارد در جوار خامه ام

۱- در اصل: بی بلا، و شاید: در بلا بوده.
۲- ایضاً: رنگ
۳- شاید: نزد من هر روز صد . . .
۴- در اصل: شیرش
۵- ایضاً: یار

بارها طی کرده راه آسمان را همچو عقل
اشک از بیرون نگر فرسنگ کار خامه ام

تا که حال زلفْ رنگم را دهد[1] شرح و بیان
شد سیه چون روزِ عاشق، روزگار خامه ام

بامداد از شاهراه قدس، بهر کسب فیض
می کشد عقل نخستین، انتظار خامه ام

لب مگر تر کرده از رشحِ کفِ بحرِ عطا؟
کاین چنین گوهرفشانی گشته کار خامه ام

آنکه در میدان عرش آسای مدحش، جاودان
همچو خور[2] جولان نماید شهسوار خامه ام

در بهارستان مدح دلگشایش، صبح و شام
نغمه سنجی می کند دایم، هزار خامه ام

گر ز راه مدحتش پیچد عنان، گردون کند
هم به دست خود، ز کوکب، سنگسار خامه ام

گاه ترتیب معانی بر بساط مدحتش
خور نشیند بر یمین و بر یسار خامه ام

گوش بگشاده ست و خواهد بود تا روز ابد
گوهر مدح تو زیب گوشوار خامه ام

وقف بر ذکر ثنایت گشت، فکر صایبم
صرف در راه تو شد لیل و نهار خامه ام

کار بر وی چون قوافی تنگ گشته، گوش کن
از صریر حورسیرت، اعتذار خامه ام

ورنه از جولانگه مدح تو کی پیچد عنان
اشهب گردون مصری را هوار خامه ام

داد معنی دادی، احسنت ای **نصیر**، اکنون خموش
کآسمان دلتنگ شد از زینهار خامه ام

تا بود در گردن گردون و دوش روزگار
عقدهای دُرِّ مکنون، یادگار خامه ام

بهر آرایش[3] مداد و محبرِ مدح و ثنات
باد دایم همچو خط زیب عذار خامه ام

[در مدح حکیم میرزاجان]

(ك)

چو گویا شود در معانی بیانم
نی خامه، طوطی شود در بنانم

۱- ظ: کند
۲- در اصل: خود
۳- ایضاً: آسایش

زبان فــهمِ ایمـــای[1] ابروی رازم سـخن دان سـرّ سـویدای جـانم
نی خـامـه را جـان دهم در تحـرّك مگر آب خضرست خون در بنانم ؟
بلاغت یکی ریزه خــوارِ نوالـم فـصـاحت یکی خـانه زاد زبانم
اگر کوثر از شعله جوشان ندیدی ببـین نظمِ صـافیّ و طبعِ روانم
سخن پیشـه داند که در بزمِ دعوی چه خمخانه پرداز هشیار جـانم
تهمتن شناسد کـه در رزمِ معنی چه پولادبازوی زورین کـمـانم
زبانم بود دشنهٔ خـون چکـانی سخن، جوهر دشنهٔ خون چکانم
به سرپنجه شمشیرِ برّان بگیرم اگـر مرد میـدانِ خـود را بدانم
چو دریا گـهـرپرور و تلخکامم چو کـان حاملِ رنج و راحت رسانم
بخندند خلقی براین تیره روزی به باغِ جـهـان چون گلِ زعـفـرانم
ز بس گـریهٔ تلخ من، مـرغِ تشنه هـراسـد ز زهرِ نمِ نـاودانم
ز طوفـان نکـاهد دلِ پر مـلالـم بـه دریا نگنجـد غمِ بیکرانم
درین تیره بیـغـولهٔ دیومسکن یکی بی بلد مـانده از کـاروانم
فلک را نگون است طاس مـروّت چه حاصل ز پهنای این هفت خوانم
چو قرصِ مه از گردْ خوان تن خود به یک مـاه، قانع به یک قـرص نانم
جهان، سالِ قحط و من تنگ روزی[2] چو مـزدورِ کـاهل بـه قـوتی گـرانم
نه قـارون حـرصـم، نه نوح[3] توکّل حـرام است آبم، فـریب است نانم
نه قـارونم، امّـا پیِ قـوتِ واجب زمـین گـیـرِ بازار بزّاز خـانم
ز من صوف و کرباس جویند و غافل کـه دیبـاست در کـارگـاه بیـانم
چنان در صف هرهر این سفیـهـان نشـینم، کـه گـویی هر از بر ندانم
چو شانه سراپا به صد موشکافی زبانم، ولی گنگ و چوبین زبانم
شکستم بت عـادت زیب و زینت یکی شـد کنون ژنده و پرنیـانم
نشستم به خوان دل گرم بریان گـوارا بود لـذّتِ جـاودانم
کسی کز جسد سرّ جان یافت، داند کـه من نسخهٔ جـامع جسم و جانم

۱- در اصل : ایمان
۲- ایضاً : تندروزی
۳- ایضاً : روح

نشان دارم از کنج وحدت، ازان رو | چو عنقای عزلت نشین بی نشانم
به سرّ خدا، همچو مستان آگه | دل پر خروشم، سر بی زبانم
چو ابروی ماتم، چو رخسار اَندُه | گشادن نیارم، شکفتن ندانم
به شعرِ مجرّد، تفاخر ندارم | که گویم که بهتر ز ملّا فلانم
سخن بت تراشی ست از بهر صورت | بت صورت از معنیِ جاودانم
شدم هست در عالم پاك وحدت | چه حاصل درین خاك، نام و نشانم
مرا فخر در روزگاران همین بس | که این دودمان را سگ آستانم
حکیمِ فلاطون خرد، **میرزاجان**[1] | که اوصاف او تازه دارد روانم
ز همرنگی جان[2] و نام شگرفش | همی[3] زندهٔ جاودان است جانم
سزد ناخلف چاکرش را که گوید | عدیم المثالم، وحید الزّمانم؟
بدین دل شگرفی، بدین مایه داری | نگویم که بحرم، نگویم که کانم
عیان است از ایوان دانش کمالش | که من روستازادهٔ آن جهانم[4]
محیطی ست[5] طبعش ز جوش فضایل | که گوید خورد موجه بر آسمانم
بدین شاد عیسی به دارالشّفایش | که من باد آتشزن دیگدانم
ازان نبضش از جا نجنبد[6]، که گوید | بود لنگر خاك، حلم گرانم
سراید لبِ حزمِ لازم ثنایش | که این کاخِ گردنده را استوانم
ازان دم که گفتم به چرخِ مدیحت | رسد زود این بازوی ناتوانم،
بپا شُد[7] مه نو که بر بامِ گردون | به زر گیرد از رویِ عزّت، کمانم
برآید ز جیبم صفیرِ عنادل | که دیوان شد از مدحتت گلستانم
ازان دم که شد نامزد بهرِ مدحت | بخسبد سخن، روی بر آستانم
قلم تا به غوّاصی مدحت آمد | گهر، توده شد آسمان آسمانم

۱- در اصل: خان
۲- ایضاً: خان
۳- ایضاً: همین
۴- شاید: روستازاده ای آنچنانم
۵- در اصل: محیط است
۶- ایضاً: بجنبد
۷- ایضاً: نباشد

شبی داشت غوصی به دستورِ عادت / به دریای رایت[۱] دل خـــرده دانم،
که دیدم ز نیسانِ فیضِ ازل، شد / صدف وار، لبریزِ گوهر، دهانم[۲]
چو بیدار گشتم، مدیح تو دیدم / که می جوشد از مغزِ دل تا زبانم
به توراتِ عبری که گوید، که با او / به میدان دعوی عنان بر عنانم؟
دمی کاشتیاق تو آرد به جوشش[۳] / به لب آید از شوق پابوس، جانم
اگر جمله موسی ست بر رخشِ دعوی / همین دم چو عیسیش برخر نشانم
توان رُفت تا سالِ دیگر ز لذّت / چو نحلِ عسل، شهد از خانمانم
حکیما! امهین فیلسوفا! به جانت / که بالاتر از وی قسم را ندانم
نه رزمی که در خون کشم لاله سان تن / نه بزمی که چون گل دلی بشکفانم
به سالی، همین مایه هنگامه ام بس[۴] / که گردی ز اوراقِ خود برفشانم
ز بس گشت دیوانه طبعِ سخنور / اگر مصرعی خواهم از وی بخوانم،
شود مُهرِ لب، نقشِ دندان افسوس / به کامم همی دشنه گردد زبانم
زبس زلف اندیشه پیچیده گردد / فتد عقده در تار و پودِ بیانم
تصوّر کنم مارِ ارقم قلم را / که خواهد زند نیشتر بر بنانم[۵]

[در مدح یکی از صدور]

(ک)

صبح چون معنی فروشد کلک گوهربار من / آسمان انجم خرد در کوچه و بازار من

۱- در اصل: رویت
۲- ایضاً: زبانم
۳- شاید: به جوشم
۴- در اصل: هنگامهٔ نی
۵- قصیده ناتمام می نماید.

در شبستان سخن شب زنده داری می کنم / صبح را گهواره جنبان شد دل بیدار من
موشکافی می کنم در کارگاه شاعری / تار مویی[1] جعد زلفی گردهٔ اشعار من[2]
من نه آن خورشید انوارم که بودم پیش ازین / بر جگر صد داغ از امسال دارد پار من
زاهد از رهبان دیرم داغها دارد، که هست / ننگ[3] بازوبند ایمان رشتهٔ زنّار من
وادی دین زرع معنی را کنم بیت اللّهی / بر زبان قاصرات الطرف لفظ آثار من
این ترازو وزن کم سنجد به میزان قبول / عرش را دستار بر خاك افکند مقدار من
هرچه پیش آید فلک را، بر ضمیرم روشن است / سرنوشت آسمان ثبت است در طومار من
همچو اسماعیل، خود را کرده[4] قربان کمال / تا زمین اصفهان [شد] مهبط انوار من
از محیط خاطرم جبریل نتواند گذشت / عرشْ سیلی می خورد از طبعِ دریا بار من
چون به چرخ آرم سمند بادپایِ فکر خویش[5] / در سماع آید فلک چون گرد از رفتار من[6]
روستایی زادهٔ اقلیمِ دانایی منم / عقل یابد ریشخند از کودك افکار من[7]
باد اگر خاری برد از گلشنم سوی سپهر / همچو گل بر سر زند مهرش پی دستار من
با همه خصمی، فلک خون می خورد خصم مرا / دشمنی با خویش دارد دشمن غدّار من
گرچه عنصر طینتم، بخشم صفای عقلها / گل به فروردین فروشد ماه اسفندار من
راوی پیغمبر معنی ست کلک فطرتم / زان صحیح آمد در احکام سخن، اخبار من
بوستان پیرای من ره بسته بر پای نسیم / تا ندزدد بوی، باد صبح از گلزار من
زلف حورالعین ز کلکم مشک می دزدد، که هست / آهوی چین سبزه خوار وادی عطّار من
فیض روح القدس، یعنی[8] لطف دستور جهان / شد مگر پیرایه بخش خاطر افگار من؟
آنکه در عهدش نیابی بستگی در کار کس / زان نگیرد بخیه، چاك سینهٔ افگار من
وانکه چون بلبل صفت گردم به مدحش نغمه زن / گلبن خورشید گردد غنچهٔ منقار من
نقطهٔ کلک دبیرش را چه سان گویم ثنا؟ / کی تواند شد محیط آسمان، پرگار من؟
در بهارستان عدلش بس که عالم خرّم است / می پرد چون کبک، مرغ سدره از کهسار من

۱- شاید: تار موی و
۲- در اصل: کرده از اشعار . . .
۳- ایضاً: سنگ
۴- ظ: کرد
۵- در اصل: سمند پای فکر خویش را
۶- ایضاً: در منقار . . .
۷- ایضاً: افطار من
۸- ایضاً: معنی

در ثنای گلشن قدسش که دایم تازه باد بس که معنی سنج گردد کلک گوهربار من،
عنبرش خاکستر و دودش بود عطر دماغ گر چوگل آتش زنی در دفتر اشعار من
کان نوالا ! آن سیه بختم که روز مرگ اگر کلبه ام روشن کند از بهر پرسش یار من،
بشکند گردون ز رشک دیدن رخسار او نیشتر از نورِ خود در چشمِ دریابار من[1]
آسمان بیرحم [و] دل نازکتر از طبع بتان ابرِ طالع سنگبار و شیشه ها دربار من
بر سرم چون کهربا بارد سحاب زندگی باورت گر نیست، بنگر طرّهٔ دستار من
نخلزار[2] خویش را از چشمهٔ دل پرورم حامل خون است چون رگ، ریشهٔ اشجار من
ناله ها می خیزد از پهلوی دل از بسترم چون نخ طنبور، نالان است پود و تار من
آسمان طوق مُرادم گر به گردن افکند چون گریبانش، کند طالع گلوافشار من
بس که ویران خانه ام شد سست بنیاد از سرشک کاه نتواند نمودن تکیه بر دیوار من
الامان، عالم مطاعا ! ز آتش بیدادِ خصم اَلحذر، روشن دلا ! از شعلهٔ زنهار من
آه اگر عونت نگردد حامی من، کز شهاب آسمان بر کف سنان دارد پی پیکار من
آه اگر رحمی نفرمایی، که مشتی[3] خس چو خار نوك خنجر تیز دارد از پی آزار من
می خرم صندل ز دکّان دعای مستجاب گر ترا دردسرست از گفتن بسیار من
تا بود خورشید پرتو، خاطر وقّاد تو تا بود دریا اثر، اندیشهٔ زخّار من
دوستت را بادِ بستان، نکهت گلزارِ او دشمنت را برقِ خرمن، آهِ آتشبار من

۱- در اصل : . . . نور چشم تیغ دریابار . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۲- ایضاً : نخل راز
۳- ایضاً : مشت

[از یکی از علما اجازهٔ سفر به هند خواسته]*

(ك)

مهندسان هنرپیشهٔ قلیدس فن / که شهره اند به دامادیِ عروسِ سخن،
به دستیاریِ سررشتهٔ هنر[1]، دوزند / به قدِّ شاهد معنی، ز لفظ، پیراهن
که نیست دایره‌ای را فزون ز یک مرکز / نوادرات لطیف و مصادرات حسن
اگر درین سخنت شبهه‌ای نماید روی / که رفعِ آن نتوانی به وجهِ مستحسن،
نظر به دایرهٔ فضل کن، که مرکز آن / شده ست منحصر اندر وجودِ قطبِ زمن
مدارِ کوکب دانش که در دبستانش / نشسته پیرِ خرد، همچو کودک کودن
به اجتهادِ قدیمش، اساسِ فضلْ قوی / ز امّتان حدیثش، بنای دین متقن[2]
ز فیض رحمت خُلقش که رحمت عام است / بهار، دامنِ پر گل برآرد[3] از گلخن
شکم برآمده کلک مرا به سان دوات / که شد ز نقطهٔ مدحت به معنی آبستن
ندیده[4] مزرعهٔ جود، چون تو دهقانی / که هست نقطهٔ کلک تو، تخمِ صد خرمن
نچیده چون تو گلی دست روزگار، که هست / خسی ز راه تو انگارهٔ[5] هزار چمن
موثّقاتِ احادیث تو، اصحّ اصح / چنان که قولِ ضعیف تو احسنِ احسن
حسودِ جاه تو گو مستعدّ ماتم باش / که آسمان و زمین خاك[6] کرده در دامن
در آن مقام که طبع تو شمع مجلس شد / بود سیاهی شب، کُحلِ دیدهٔ روزن

---

* شاید مخاطب قصیده میرزا ابوطالب رضوی باشد، که سمت تولیت آستانهٔ مقدّسه را داشته است.

۱- در اصل: سرشته . . .
۲- ایضاً: امین دین متون
۳- ایضاً: بزاید
۴- ایضاً: نموده
۵- ایضاً: اندازهٔ
۶- ایضاً: چاك

ز شرم لطف ضمیر تو بس که بگدازد / چکد چو شیر ز پستان شاخسار، سمن[۱]
غبار کوچهٔ خُلق ترا چو باد بهار / عبیر خرقهٔ پشمینه کرده، مشک ختن
تبارك اللّه ازان[۲] خاطر بهشت مثال / که هست جدول نورش به جای نهر لبن
ز بس که دُر شده از گوهر حدیثت خوار / صدف فکنده به خاك رهش چو آب دهن
اگر ز مدح تو یک دم خموش بنشینم / صریرم از جگر خامه برکشد شیون
هنر پناها ! دانشورا ! فلک مَنشا ! / مطیع رای تو بادا جهان به سرّ و علن
ز بس که دیده ام از شمع حضرتت گرمی / نشسته ام به عرق چون فتیله تا گردن
ز نامساعدی بخت، از تو نتوانم / به قدر خواهش خود استغاثه ای کردن
چو کهربا یرقان دارم از زمانه، ولی / به لطمه سرخ کنم چهره چون عقیق یمن
کنند رشته به گردن مرا اگر یک ره / سری برآورم از جیب خرقه چون سوزن
کبوتران حرم را مباح گردد صید / ز کشت طالع من گر خورند یک ارزن
چو توتیا که به کاغذ کنند، در کف دهر / درون پیرهنم سوده گشته جمله بدن
اگر زمانه کند چشمهای من پر خاك / سرم فرود نیاید بر او[۳] چو پرویزن
اگرچه کرده خدا عندلیب دورانم / هزار طعنه به گوشم رسد ز زاغ و زغن
سپهر گوید نعم النّصیر، لیک چه سود / مرا که موطن بئس المصیر گشته وطن
ز بی تمیزی ارباب ذوق در این عهد[۴] / یکی ست چاشنی سیب باغ و سیب ذقن
عراقْ تنگترست از فضای سینهٔ مور / سفر کنم، که مرا هست کوه کوه محن
ز شوق هند چنانم، که عضو عضو تنم / سبق گرفته ز پا[۵]، میل میل در رفتن
اگرچه شمع حیاتم جدا ز حضرت تو / عدم پذیرترست از چراغ بی روغن،
ز گرمی سفرم آنچنان، که هر ساعت / ز چاك سینهٔ من شعله سرکشد چولگن
وگرنه هجرتو آن گونه[۶] جان ستان آمد / کاجل[۷] فتاده ز بیمش به فکر گور و کفن
غنای طبع[۸]، عنان می کشد مرا، ورنه / سفینه بر سر دریا شکسته همّت من

۱- دراصل : سخن
۲- ایضاً : ازین
۳- ایضاً : برون
۴- ایضاً : مهد
۵- ایضاً : ما
۶- ایضاً : اگر نه . . . این گونه
۷- ایضاً : اجل
۸- ایضاً : عنان . . .

چو عزم ساخته ام جزم، واثقم که شود
به رخصت تو چراغِ عزیمتم روشن

اجازت تو اگر خضرِ راه گل نشود
چو خارِ خشک، برون افکنندش از گلشن

به تحفه، صندلِ حل کردهٔ دعا دارم
که داده دردسرت این دعای مستحسن

همیشه تا شود از پرتو چراغِ سپهر
فضای خلوت عالم چو آسمان روشن

ز نورِ ذات تو بزمِ وجود روشن باد
که هست روشنی دیدهٔ زمان و زمن[1]

[در نکوهش حاسدان]

(ك)

چون ارغوان نخلهٔ تابوت مجرمان
ناگفتنی ست نفس جواب و خطابشان[2]

محرور چون اسد زحمای عنا، و لیک
اندر اسد به کس نرسد آفتابشان

دندان ز حرص بر نکنند از زه کمان[3]
بندند گر به تیر، پری از عقابشان

دیوند و بهر وصلهٔ آتش نسیم گل
قاروره سازی رجماتِ شهابشان

آتش فشان چو کامِ شهیدان کربلا
برگشت تشنه قطرهٔ اشک سحابشان[4]

بی نور چون چراغِ دمِ نزعِ بیکسان
در عیب خویش چشمِ لبالب ترابشان

زودا که همچو موزه به خاك اندر افکند
بر سر تراب، دشمنی بوترابشان

در زعم خویش لخلخه سای شفا، و لیک
صرع و صداع و عطسهٔ صندل، گلابشان

از بس به طبع، حاملِ نفخ و برود تند
قولنج و لقوه زاید، دُهن السّدابشان

۱- در اصل: دیدهٔ دیار از من، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ظاهراً مطلع از قلم کاتب افتاده است. گویا شاعر به استقبال خاقانی رفته است: کژ خاطران که عین خطا شد صوابشان، حکیم شفایی نیز این قصیده را با تغییر قافیه دارد: این خشک بیدِ چند که هیچ است بارشان

۳- در اصل: ... بحرص ... ره کمان

۴- ظ: قطرهٔ خشک از ...

بدگوهرند چون زرِ قَلّاب، ازان فکنند
گردون ز نارِ تفرقه، در انقلابشان

چون ماکیان طبق زن و تن برهم افشرند
وقت است اگر کشند به سیخِ کبابشان

چون مروحه به بالِ عرا[1] در تحرّکند
ره نیست در قلمرو مالک رقابشان

در عرضِ خوان چو پشّه زبانْشان دراز، لیک
کوته ز سر انامل دست ذبابشان[2]

جیبِ دهانِ عصمتشان در شگرف لاف
صد پاره تر ز پردهٔ اهل حجابشان

چون خوشه، پشت چنبری از خارخارِ تن
مجرور[3] باد شیوه چنان شیخ و شابشان

افتد ز کار، اگر نرود لمحه ای به سهو
آبِ تنوره در شکمِ آسیابشان

بر هم زنند قلبِ هم از بهر ملک و مال
خوش باد جنگ رستم و افراسیابشان[4]

با این گروه منکر، در ننگ نسبتم
با جمعِ منکری که نیارم خطابشان

جوقی[5] حریص کدیهٔ قوّادهٔ سخن
کافکنده چرخ در بدر از انقلابشان

افلاجِ مغزِ نثر، عذابِ الیمشان
تب لرزِ گوشِ نظم، شدید العقابشان

بر چارگوشه رایت آلودگی زده
بام فلک ز دعوت نامستجابشان

از سهم من برند[6] و نیارند دم زدن
گردد خناق، بانگ به حلق غُرابشان!

بر من کنند حمله به مخلابِ مستعار
بی مخلب است پنجهٔ شیرِ وصابشان

بعد از خلاص، سجدهٔ شکر آورم به جای
کابوس وار گر کنم الفت به خوابشان

هستند در بلاد دوابین دواب شد
یا رب نگاه دار ز شرّ الدوابشان

۱- شاید : غرا

۲- در اصل : ربابشان

۳- ایضاً : محرور

۴- خاقانی گفته است :

من رستم کمان کشم اندر کمین شب
خوش باد خوابِ غفلتِ افراسیابشان

۵- در اصل : جوق

۶- ایضاً : پرند

[در مدح شاهجهان]

(ك، ج)

شکر خـدا کـه بـاز بـه تأییـد کـردگـار — کلکم ثنای **شاهجهان** کرد اختیار*
صاحبقران مشرق و مغرب، که آفتاب — افتد پیاده در جلوش، چون شود سوار
ای ماه و مهرْ پیش ضمیر تو منفعل — وی آب بحرْ پیش سخای تو شرمسار
تا کرده یاد صرصرِ قهر تو در چمن — جوهر به خاك ریخته از رعشهٔ چنار
از شوقِ غوطه در دلِ پرخون دشمنت — خنجر در آب خویش چو ماهی ست بی قرار
یادِ گلوی خصم کند، آب چون خورد — تیغ ترا ز بس که حقیقت بود شعار
تا نامِ دست عقده گشای ترا شنید — چون سبحهٔ گسسته، روان شد گره ز تار
در درگه تو دیدهٔ خورشید و ماه را — با یکدگر نزاع بود بر سرِ غبار
سنجیدن تو بود غرض، ورنه در جهان — میزان عقلِ کُل به چه روز آمدی به کار
بر خویش گو ببال ترازو، که روزِ وزن — شاهین او همای شرف می کند شکار
در گلشن زمانه بجز روزِ وزن تو — نشنیده کس که نیمهٔ میزان شود بهار
بهر نثارِ کفّهٔ میزان، کفِ صدف — آورده روزِ وزن تو دُرهای شاهوار
شمس و قمر علاقهٔ میزان شوند، اگر — وزن ترا فتد به ترازوی چرخ، کار
از نسبت دو وزن تو شاید که بعد ازین — هر سال، آفتاب به میزان رود دوبار
سنجند اگر گناه به میزان عدل تو — روز حساب، عید شود بر گناهکار

* شش بیت از قصیدهٔ دیگر شاعر، با مطلع : پامال روزگارم و از چشم اشکبار . . . در این قصیدهٔ کوتاه راه یافته، که یا سهو کاتبان بوده است و یا خود سراینده به سبب تنگی مجال، چنین کرده . مانند موارد مشابه، حذف ابیات مزبور را بهتر دیدم .

تا نشمرند مختصرش در جهان نظم   قدسی به مدحِ **شاهجهان** کرده اختصار

[قصیده ای که در نخستین باریابی به حضور شاهجهان گذرانده]

ای قلم بر خود ببال از شادی و بگشا زبان   در ثنای قبلهٔ دین، ثانی صاحبقران*
آبروی آفرینش، کعبهٔ صدق و صفا   قبلهٔ اقبالِ خانان زمن، **شاهِ جهان**
جوهر اوّل، شهاب الدّین محمّد کز ازل   از برای خدمتش زد چرخْ دامن بر میان
اختر برج کرامت، مظهر لطف اله   جوهر تیغ شجاعت، مصدر امن و امان
آنکه از آغاز فطرت بسته شهباز ظفر   چون عقاب تیر، بر شاخ کمانش آشیان
گر مخالف ور موافق، از ولایش دم زنند   با بد و نیک است چون خورشید، گرم و مهربان
تا ز یمن دولتش ایمن شود از حادثات   زد به دامان بقایش دست، عمر جاودان
دولت از پیشانی اش پیدا، چو نور از آفتاب   نصرتش از تیغْ لامع، همچو مهر از خاوران
سرمهٔ چشم غزالان سازد از داغ پلنگ   سازگاریهای عدلش چون نهد پا در میان
شهرت آثارِ عدلش زود بر خواهد گرفت   تهمت زنجیرِ عدل از گردن نوشیروان
خوش نشست از نقشِ پایش نقشْ هفت اقلیم را   ربعِ مسکون گو دگر بنشین به عیش جاودان
آفتابی این چنین، طالع نشد در هیچ قرن   از زمان حضرت صاحبقران تا این زمان
جای حیرت کی بود گر کامل آمد از ازل؟   مهر در حدّ کمال آید پدید از خاوران
سرّ غیبی بر ضمیر روشنت پوشیده نیست   رازِ خود، تقدیر با رای تو دارد در میان
حبّذا دولت، که بیند با تو خود را همرکاب[1]   مرحبا نصرت، که باشد با تو دایم همعنان

---

* به نقل از پادشاهنامه، ج ۱ : ۴۴۴، شاهجهان نامه، ج ۱ : ۵۰۸ و البتّه بخشی از قصیده است.

۱- شاهجهان نامه: در رکاب. این کتاب ۱۲ بیت از قصیده را نقل کرده است.

ترکیب بندها، ترجیع بندها

[ترکیب بند در مدح حضرت امام رضا (ع)]*

(ت، ن، ل، ك، ج)

ای دل چه شوی شاد که ایام بهارست ؟ / بی سبز خطان، چشم مرا سبزه غبارست[1]
در حلقهٔ ماتم زدگان خوش ننماید / گر نغمهٔ داود، وگر صوت هزارست
دی بود که می برد به وام از جگرم داغ / آن لاله که امروز مرا شمع مزارست
هرگز گلم از ریش دل آزار نچیده / گر عزّت گل می کنم از نسبت خارست
شد سوخته، آوازهٔ دلسوختگان هم / جز لاله که مشهور به هر شهر و دیارست
هرگز نشود جمع، سر زلف پریشان / هر جا که نسیمی نبود، شانه به کارست
جز بر سر دیوانه، کسی داغ نسوزد / تا گردن ازین ننگ، فرو رفته به عارست[2]
داخل به زر گونه شد ارزیز سرشکم / شرمندهٔ سنگ محکم، این چه عیارست
داغم[3] که ز همصحبتی سینهٔ ریشم / پیکان غم او چو دل غنچه فگارست

تیر ستمش از جگرم دور مبادا
رنجورم ازان غمزه، که رنجور مبادا

ازدیدهٔ من ابر برد مایهٔ طوفان / وز سینهٔ من لاله کشد داغ به دامان[4]
سربرنکنم پیش تو از شرم محبّت / چون صبح، نفس می کشم از چاك گریبان
چون شمع، گرم رخصت دیدار نمایی / جانم پی نظّاره دود بر سر مژگان

---

* عنوان ت : ترکیب مدح حضرت امام ثامن ضامن (ع)

۱ - چون این ترکیب بند در نسخهٔ م نیست، علی القاعده باید در اواخر این بخش می آمد، ولی به تبعیّت از نسخهٔ ن، با آن آغاز کردم . در مقایسه با نسخهٔ ت، سایر نسخ در هر بند یکی دو بیت کمتر دارند .

۲- در اصل : غارست . این بیت و بیت نهم، تنها در نسخهٔ ت آمده است .

۳- فقط ت : دانم، اصلاح شد .

۴- ك، ج : این بند را ندارند .

شـــد سـینهٔ چاکم قــفس نالهٔ بلبل گـویا به دلم برده گـمـان، غنچـهٔ پیکان
منقـار کـشـد بلبل و برجـاش نشـاند خـاری چو فـتـد از سـر دیوارِ گلسـتـان[۱]
تا جلوهٔ سـرو تو، به رفـتـار تو مـایل تا حلقـهٔ زلف تو، به رخسـار تو حـیـران
شـرمندهٔ تقـریر بود صـورت حـالم تعـبیر بود عـاجـز ازین[۲] خـوابِ پریشان
خـون باد سـرشکم کـه به دامن نفشـاند خـونی کـه کند در دلم آن غنچـهٔ خندان[۳]
دل خـون شـد و حـرفی نشنیـد از لب یارم
گـــردید گـــره در جگر غنچـــه بهـــارم

پیـوسـتـه به مـژگـان چوقلم راهِ تو پویم چشـمم به سـلامت، مـدد از پای نجـویم[۴]
داغ است نه گل، این که تو چینی ز نهـالم خون است نه می، این که تو بینی به سبویم
از شـورش بحـر، آبِ گـهـر تیـره نگردد گـو چرخ به کین باش، منش کینه نجـویم
این دانه کـه شـد جـمع ز ته خـرمنِ امّـیـد چون تخم شـود باز، چه حـاجت که بشـویم
از تفـرقـه یا رب تو نگه دار، کـه گـشـتند چون غنچـه همـه تنگدلان[۵] جمع به بویم
هرکس[۶] نبـود مـحـرم اسـرارِ مـحـبّت با بـوالهـوس ار دم زنم از عـشق، چو اویم
دیری ست کـه سرگشـتـهٔ آن پیـچش زلفم عـمـری ست که دلخـسـتـهٔ آن تندی خـویم
گـفتم به بت خـویش که ای تـرکِ جفـا کیش در ترك جــفــا کـوش کـه ترك تو نگـویم
خـاکم به دهن، این چه سخن بود که گفتم
در دیدهٔ من باد همـــین گـــرد کـــه رُفـــتم

آشـفـتـه ز سـودای گلت نیـست دمـاغم بیـرون مکن ای بلبل شـوریده، ز بـاغم[۷]
منظورِ کـــسی در نظر من ننمـــاید گـــو تیـره مکن غـیـرتِ پروانه چراغم
خـرسند تـوان بود به نقش پی مـعـشـوق پروانـه تسلّی شـــــود از دیـدن داغم

۱- این بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است.
۲- متن مطابق ت، آ. سایر نسخ: ازان
۳- ت: پیکان
۴- ك، ج: این بند را ندارند.
۵- ل: سنگدلان، سهو کاتب.
۶- ت: هر دل
۷- ك، ج: این بند را ندارند.

از دیده نهان، دل بَرَدم بر سرِ کویی | کز مردمک دیده نگیرند سراغم
در میکده تا جامِ می عشق گرفتم | قندیلِ حرم داغ شد از رشک ایاغم
امشب به پیامی نگهم دار، وگرنه | فردا که نباشم چه گشاید ز سراغم
سودِ شب تارم ندهد این که چو خورشید | روشن کند ایّام، پس از صبحْ چراغم
گو، زحمتِ بیهوده مکش چشمِ بداندیش | کز چشم تو انداخته بهبودی داغم

در دیدهٔ من دایرهٔ حلقهٔ ماتم
زان داغ بود به، که کشد روی فراهم

طوطی ز سخن بسته لب از طرز کلامش | کبک از روش افتاده، مگر دیده خرامش
داغم که ترا نشأهٔ حیرانی من داد | آن ساغر حیرت که بود آینه نامش
آن را که چو شمع آمده ای سرزده از در | روشن شده چون آخر صبح اوّل شامش[1]
بر صیدِ حرم ناز رسد مرغِ دلم را | تا چشم تو صیّاد شد و زلف تو دامش
این روزِ سیاهی که غم آورده مرا پیش | مشکل که کند زندگی خضر، تمامش
عادتْ شده مژگان مرا خویِ تپیدن | چون کار به سیمابِ سرشک است مدامش
آیا ز که پرسم خبر دوست، که قاصد | هرگز نرساند به من از رشک، پیامش
مرغ دلم از رشک هلاك است، که خورشید | آموخته چون مرغ به طوف در و بامش

در عشقِ بتانم مژه بی اشک مبادا
بادا همه غم، لیک غم رشک مبادا

بی یار، کسی را سرِ گلزار نباشد | گلزار چه کار آید اگر یار نباشد
جایی نرود خستهٔ عشق تو که آنجا | صحّت، مددِ علّت بیمار نباشد
پیکان تو گفتم کند این کار، وگرنه | خون ریختنم بر مژه دشوار نباشد
چون لاله ز هجران تو بخت سیهم را | خون می رود از دیده و بیدار نباشد[2]

۱- این بیت و نیز بیت هفتم، تنها در نسخهٔ ت آمده است.

۲- این بیت و بیت بعدی، تنها در نسخهٔ ت آمده است.

ما موی زیادیم به هر دیده، وگرنه — هرگز مژه بر چشمِ کسی، بار[۱] نباشد
هنگامِ تماشای تو بر هم نزند[۲] چشم — از آینه ترسم که گرفتار نباشد!
خواهم گره زلف تو[۳] در کار من افتد — تا شانه به گیسوی تو در کار نباشد
تو گلبن این گلشن و من مرغِ گرفتار — باید ز ملاقاتِ منّت عار نباشد

نقّاش به هر جا که کشد صورتِ سروی
آن نیست که بر وی نکشد شکلِ تذروی

ما را نبود هیچ غمی، غیرِ غمِ عشق — گیریم کمِ خویش و نگیریم کمِ عشق
بی غم نگذارد که برآید نفس من — شرمنده ام از مرحمت دم بدم عشق
بس خانهٔ سنگین که ز هم ریخت چو کعبه — یک خشت نیفتاد ز بیت الصّنم عشق
جز حسنِ بتان در نظرش هیچ نیاید — هر دیده که همّت طلبد از کرم عشق[۴]
مانندِ حبابی که به گرداب کند میل — آید حرم کعبه به طوف حرم عشق
چون حلقهٔ زلفیم، نظر بر نظر حسن — چون سایهٔ شخصیم، قدم بر قدم عشق
جز لختِ دل و خونِ جگر قسمت ما نیست — گویا که قضا رفته، قلم بر قلم عشق[۵]
عشّاقْ حزینند ازین غم، که مبادا — از معدلت شاه شود[۶] کم، ستم عشق

فرمانده دیوان قضا، شافعِ محشر[۷]
سلطان خراسان، علی موسیِ جعفر

۱- در اصل: یار، سهو کاتب.

۲- ن: نزنم — ۳- ت، ن، ج: موی تو

۴- این بیت و بیت بعدی، تنها در نسخهٔ ت آمده است.

۵- اصلاح و تکمیل این بیت و بیت پس از آن، به کمک نسخهٔ ت میسّر شد. کاتبان نسخ دیگر، دو بیت را در هم آمیخته و به صورت مغلوط زیر درآورده اند:

عشّاق حزینند ازین غم، که مبادا — بیهوده گذارند قلم بر قلم عشق

در نسخ ن و ل، دو کلمهٔ بیهوده گذارند (که براستی بیهوده بوده!) ناتویس مانده است.

۶- فقط ت: شوم، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

۷- متن مطابق ت. در نسخ دیگر، دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده اند.

ای آمده چون جدّ و پدر، صاحب لولاك — وی خاك درت سجده گه انجم و افلاك
هر دل که نظر کردهٔ خدّامِ درِ توست — آلوده نگردد به هوس[1]، چون نظر پاك
هر سینه که سودا زدهٔ مهرِ تو باشد — چون صبح، مبارك بودش پیرهن چاك
زهری که در انگور تو کردند، عجب نیست — گر آبله جوشاندَم از دل چو رگ تاك
هر کس ز تُنُک حوصلگی سر ز درت تافت — چون شیشهٔ ساعت بودش دیده پر از خاك
آسوده شمارند بتان عاشق خود را — زیرا که به عهد تو نباشد دل غمناك
در فکرِ سخن، گرد تو گردم، که زداید[2] — فیض حرمت زنگ ز آیینهٔ ادراك[3]
امنند مقیمان درت از بدِ گردون — مرغان حرم را نتوان بست به فتراك

خرّم دلِ آن کس که به سودای تو میرد
این روضه وطن سازد و در پای تو میرد

رضوان صفتانی که درین روضه به پایند[4] — سرو چمن قدس و گل باغ رضایند
در علم و عمل، پیروِ اولاد رسولند — در فضل و هنر، مظهر احسان[5] خدایند
آن خضر نژادان که پی سجده فلک[6] را — از نقشِ جبین، سوی درت قبله نمایند
از دیدهٔ خود آرَدشان طاس، ملک[7] پیش — هرگاه به مقراض، سر شمع ربایند
در روضهٔ فردوس، به اکراه نشینند — آن قوم که پروردهٔ این آب و هوایند
گویند به ابروی هنر، درسِ اشارات — عیسی نفسان تو که قانونِ شفایند
از سایهٔ دیوار تو گیرند سعادت — این طایفه مستغنی از اقبالِ همایند
چون شخصِ خرد، مردمک چشمِ یقینند — چون نورِ یقین، آینهٔ صدق و صفایند

ای حلقهٔ خدّامِ درت، حلقهٔ دیده
حقّا که در کعبه چنین حلقه ندیده

۱- ن، ل: ز هوس — ۲- ل: نخواهد
۳- ایضاً: بر آیینهٔ . . .
۴- متن مطابق ت، در سایر نسخ، به سهو: بیایند — ۵- ك، ج: انوار
۶- در اصل: ملک، با توجّه به بیت بعدی اصلاح شد. بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است.
۷- متن مطابق ت. نسخ دیگر: فلک، که خطاست.

ای روز جزا، معرکه‌آرای شفاعت / دارند همه از تو تمنّای شفاعت
امّیدم اگر از تو نباشد، ز که[1] باشد / من غرقهٔ عصیان و تو دریای شفاعت
افسرده نیَم از گنهم، کز تو شود گرم / هنگامهٔ رحمت ز تقاضای شفاعت[2]
رحمت به کناری رود از عرصهٔ محشر / لطفت به میان گر ننهد پای شفاعت
ای راه سوی روضهٔ فردوس نموده / خلق دو جهان را به یک ایمای شفاعت[3]
در پردهٔ عصیان، دل ما زنگ گرفته[4] / بردار نقاب از رخ زیبای شفاعت
آبای تو هستند شفیعان و رسیده / میراث ازیشان به تو دیبای شفاعت
آن روز که محشر ز گنهکار شود پُر / خالی نگذاری ز کرم، جای شفاعت

تا هر که بود، جام می از حور بگیرد[5]
گو آتش سوزنده ز خمیازه بمیرد

حفّاظ حریم تو چو در زمزمه آیند / خون اثر از دیدهٔ داود گشایند
جاروب‌کشان حرمت از سر تعظیم / چون کلک مصوّر، مژه[6] را دسته نمایند
هر خطبه که نام تو در آن نیست، خطیبان / چون حرف غلط از ورق دل بزدایند
آیند ملایک به نگهبانی نعلین / زوّار تو هرگاه بدین روضه درآیند
بر چشمهٔ زمزم[7] نگشایند به رغبت / آن دیده که بر خاک کف پای تو سایند
هنگام تماشای حریم تو، ملایک / چون شمع ز تن کاسته، بر[8] دیده فزایند
نور از در و دیوار حریم تو توان رُفت / پیداست که خورشید و مه آنجا چه نمایند[9]

۱- ل: به که
۲- این بیت و بیت هفتم، تنها در نسخهٔ ت آمده است.
۳- ت: بیت را ندارد.
۴- ت: دل تاریک گرفته، نسخ دیگر: دل ما رنگ نگیرد. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- ت: بدون نقطه تحریر شده. نسخ دیگر: نگیرد. متن تصحیح قیاسی است.
۶- ن، ل: همه (؟)
۷- ك، ج: کوثر
۸- ت، ن، ل: در
۹- ل، ك: آن حلقه نمایند (؟) ج: به سبب افتادگی برگ، این بیت و دو بیت بعدی را ندارد. ك نیز چنین است و این ابیات به خطّی دیگر در حاشیه افزوده شده.

این مشتِ دعاگو که ثناخوان قدیمند   از روضه‌نشینان[1] تو محتاجِ دعایند

بر چرخ، مسیحا به تمنّای تو کوشد
خضر آبِ بقا از کفِ سقّای تو نوشد

بلبل به هوای تو[2] ز گلزار گذشته   عاشق ز صفای درت[3] از یار گذشته[4]
آنجا که بود وسعت میدان جلالت   نی وهم گمان برده، نه دیّار گذشته
مهجورِ درت را به وطن یادِ غریبی[5]   چون یادِ شفا در دل بیمار گذشته
دل شربت دیدار تو خواهد، نه زر و سیم   بیمار تو از شربتِ دینار گذشته
شاها! تو گواهی چو خداوند، که قدسی   جز مدح تو، دانسته ز هر کار گذشته
جز مدح تو در دفترِ خود، ثبت ندیده   هرچند که بر نسخهٔ اشعار[6] گذشته
دانسته ز سیما همه کس صورت حالش   درد دل این خسته ز اظهار گذشته
وقت است که قسمت به قبولش برساند   این میوه نه خام است و[7] نه از کار گذشته

نی نی چه کسم من که کنم مدح تو انشا؟
مدح تو خدا گفته تبارك و تعالی

۱- ن، ل: صدرنشینان، متن مطابق ت.
۲- ن، ل: به نوای تو، متن مطابق ت.
۳- ایضاً ن، ل: به هوای . . .
۴- ك، ج: این بند را ندارند.
۵- ل: بوطنها و عروسی (!)
۶- ن، ل: دفتر . . . ، متن مطابق ت.
۷- ت: و ندارد.

[در آستانهٔ عزیمت به هند سروده و تخلّص به مدح امام هشتم (ع) کرده است]*

(م، ت، ن، ل)

از کسی گر دیده ام رو، تیغِ جانان است و بس
گر دل من می خورد آبی، ز پیکان است و بس[1]

حاصل گردون به غیر از فتنه و آشوب نیست
فیضِ این بحر معلّق، موج طوفان است و بس

مرد، رنگین از هنر گردد، نه از یاقوت و لعل
پیشِ دانا، کندن کان، کندن جان است و بس

خار خشکم بر سر اخگر، ز من غافل مشو
آتشم موقوفِ یک تحریکِ دامان است و بس

در طریق ما نمی شویند خون را جز به خون
درد ما را باز درد عشق درمان است و بس

بس که تنگ است این فضا، چون غنچه بر روی دلم
باز گردد گر دری، چاک گریبان است و بس

هیچ کس از صنعت نقش بهار آگاه نیست
در چمن، جز دیدهٔ نرگس که حیران است و بس

بی وصال دوستداران، خانه کی روشن شود؟
گر بگویم راست، شمع خانه مهمان است و بس

---

* عنوان ت: ترکیب وداع وقت عزیمت هندوستان

۱- در نسخ ن و ل، تعداد ابیات بندها کمتر از نسخ م، ت است. ت نیز بعضی از بیتها را ندارد.

نیست آسان از دعا فیض اجابت یافتن
این اثر مخصوصِ دلهای پریشان است و بس
نگذرد جز بر سر من، حکم او بر دیگری
گردن من چرخ را گویی به فرمان است و بس
چون سخن رس نیست در گیتی، سخن ناگفته به
جوهری چون نیست، جای لعل در کان است و بس
سبزهٔ نامهربانی، جای دیگر تازه نیست
این کیا را خرّمی در خاکِ ایران است و بس
آنکه دامن می کشد گاهی درین کشور مرا
از طریقِ دوستی، خار بیابان است و بس
بهر رفتن سرنزد، یک نغمه از من ته دلی
از تهِ دل آنچه بر می خیزد، افغان است و بس
قسمتم خواهی به راه کعبه بر، خواهی به دیر
قبلهٔ من درگه شاه خراسان است و بس

بی نیاز آمد ز قیدِ چین دامن، پای من
عافیت را جامه کوتاه است بر بالای من

اوّل ار پهلو دهد، آخر شود پهلوتراش
چون مه نو، غافل از بازیچهٔ گردون مباش
رفتن از یاد فلک یکبارگی هم خوب نیست[1]
هیچ کس را سینه از دستش مبادا بی خراش
شیشه می خندد ز عیش و جام می رقصد ز شوق
کی بود در بزم مستان هیچ کس بی انتعاش ؟

۱- ت : پُر خوب نیست

از حریم چرخ بیرون نه قدم مردانه وار
تا به کی باشد کسی زال فلک را خواجه تاش

چیست گردون، لاشه ای افتاده در راه عدم
بر فراز او زحل چون زاغ بر بالای لاش

همچو صیّادان کسی تا کی نشیند در کمین؟
بر سر خوان لئیمان بهر صید نان و آش

ای که می گویی ندارد کس چو من تاب جفا
در طریق عشق، با من یک قدم همراه باش

گر به عیّوقم رساند سر، نخواهد داشتن
خرمن سبز فلک پیشم بهای کاه ماش

مدّعی را سرد شد بسیار بازار حسد
اندکی با من فلک زین بهترك می بود کاش

اخترم بسیار بد می گردد ای اخترشناس
اختر دیگر دو روزی کاش بنشانی به جاش

پی به حالم برده گردون، چون توانم بود امن؟
دوستان رحمی، که رازم پیش دشمن گشته فاش

اختلاف سیرِ چرخم مختلف احوال کرد
رشتهٔ هموار را یکدست می آید قماش

تنگ چشمیهای گردون کرده بر من کار تنگ
ورنه من هرگز نمی نالم ز تنگیّ معاش

لذّت فقر ار بداند، ننگ دنیا کی کشد؟
پهلوی آن را که نقش بوریا باشد فراش

رام نتوان کرد با خود نیکبختی را به زور
دولت جاوید آن باشد که آید بی تلاش

گر وطن صد سال ریزد خاكِ خواری برسرم
گر دهم خاکش به خون هفت کشور، کافرم

کعبه جایی دیگر و بتخانه جایی دیگرست
عشقبازان را دل دیوانه جایی دیگرست

حرف زلفش نیمه ماند و روز محشر شد تمام
قصّه کوته، جای این افسانه جایی دیگرست

دل درون سینه و داغش نمی دانم کجاست
خانه اینجا و چراغِ خانه جایی دیگرست

باشد ارزانی به زاهد، مجلس اربابِ شید
بهر رندان، گوشهٔ میخانه جایی دیگرست

صورت مجلس ندانم دست چون برهم[1] دهد
باده جایی دیگر و پیمانه جایی دیگرست

عاقلان را گرچه جایی خوشتر از معموره نیست
پیش مجنون، گوشهٔ ویرانه جایی دیگرست

با هم اسباب فریب آسمان هم جمع نیست
دام این صیّادْ جایی، دانه جایی دیگرست

بس که برهم خورده بزم اتّفاق دوستان
شمع جایی دیگر و پروانه جایی دیگرست

طعنهٔ ناصح نیازارد دل از جا رفته را
سنگ جایی دیگر و دیوانه جایی دیگرست

گر خردمندی، ز ما دیوانه طبعان دور باش
جلوه گاه مردم فرزانه جایی دیگرست

هر کسی جوید مقام خویش، ای بلبل مرنج
گر سمندر گوید آتشخانه جایی دیگرست

سینه از پیکان پُر و دل می کند در دیده سیر
خانه پر مهمان و صاحب خانه جایی دیگرست

۱- م، ل : درهم، متن مطابق ت، ن .

رشک معشوقی نگر، کز اضطراب بزمِ وصل
گیسوی بخت مرا چون شانه جایی دیگرست

پرتوی چشم جهان را از چراغ طور، بس
جرعه ای زین می، برای عالمی مخمور، بس

دستِ غربت می کشد جیب من شوریده حال
می برم از دامن خاك وطن، گرد ملال
شاد زی ایران، که کردی ناتوانی را زبون
جوش زن دریا، که کردی قطره ای را پایمال
ای حضر، نقش کمی انداختی، خَصلت حرام
ای سفر، بردی حریف خویش را، داوت حلال
گو حضر جام مروّق نوش بی من روز و شب
گو سفر دلق مشقّت پوش با من ماه و سال
نامهٔ تکلیفِ هندم پیشتر زین، عمرها
بر سر قاصد معطّل بود چون شاخِ غزال
این زمان چون خامه پیغامِ زبانی گر دهند[1]
دل پی پرواز بگشاید درون سینه بال
پیشتر زین، در مذاقم بود یادِ هند تلخ
این[2] زمان جز حرفِ هندم خوش نمی آید مقال
پیش من، خاك وطن بهتر ز خون غربت است[3]
لیک با قسمت کسی را نیست یارای جدال
وه کجا رفت آنکه از غیرت نمی دادی رهش
از کتابم گر گشودی کس به عزم هند، فال

۱- ت: دهد
۲- کاروان هند: وین
۳- ایضاً: ... وطن خوشتر ز خوان ...

این زمــان، چـون آســمــان دانم توقّف را حــرام
من کـه جز در کـعـبـه سـعی خـود نمی دیـدم حـلال
پنجـهٔ قـسـمـت به صـد زورم گـریبـان می کـشـد
از خـراســان جـانـب کـابل، پس از پنجـاه سـال
از خـوشی چون نی نمی نـالم در این عـشـرتسـرا
پیـچ و تـاب روزگــــــارم نـاتوان دارد چـو نـال
می کـشـد دسـتم ضـرورت، ورنه عـاقل کی کند
ترك فــرزند و وطن هرگــز برای جــاه و مــال
بی تعلّق باش اگـر مـردی، کـه مـردان گـفـتـه اند
زیر بـار منّت آرد مــــرد را بـار عــیــــال
برده[1] از جــا آرزوی شـــیـــوه های غــربتم
گـو وطن برمن مـپـیـمـا بیش ازین[2] غنج و دلال
حـبّــذا اهل خــراســان، مــرحــبــا اهل عــراق
این دو مـحـفـل را نبایستی چو من مدحـت سگال
از جــمـــال شـــاهـد فکرم به دست نکتـه سنج
پرده بگـشــــا تا ببـــینی آفـــتـــاب بی زوال
صــورت جـان مـی کـشم، امّــا نیَم مـانی لـقب
خلقِ مـعنی می کنم، امّــا نیَـم صـاحب کـمـال
از ســــرود نالـهٔ من علویان غــــافل نیـند
داده ام زین نغـمـه عـمـری قـدسیـان را گـوشـمـال
مـهـربانیـهـای خلقم گـشـتـه رهبـر، نی[3] طمع
کــافـرم گـر چون جـواب افـتم به دنبـال سـؤال

۱- ن، ل : برد

۲- نسخه ها : بعد ازین، متن مطابق کاروان هند .

۳- ن : نه

ناوک خرسندی‌ام چشم هوس را کرده کور
عقدهٔ صبرم زبان آرزو را کرده لال
نکتهٔ سیراب من، چشم طلب را کرده سیر
جسمِ زارم گشته دندان قناعت را خلال
همّتم را جز توکّل، توشه‌ای در کار نیست
نیست امّیدم درین ره جز به لطف ذوالجلال
چون قلم برخیز قدسیّ و سخن در راه گوی[۱]
تا به کی دردسر مردم دهی زین قیل و قال

پیش ازین ایّام، استغنای من زین بود بیش
شرمسارم کرد بخت آخر[۲] ز استغنای خویش

خیز قدسی، بیش ازین در قیدِ این کشور مباش
مدّتی بودی گرفتار وطن، دیگر مباش
جغد در ویرانه چون جا می دهد دیوانه را
سایهٔ بال هما یک چند گو بر سر مباش
بانگِ مطرب شد مکرّر، بر قدم گلبانگ زن
مهرهٔ سعی تو گو جاوید در ششدر مباش
محنت و رنج سفر یک چند دور از راه نیست
بیش ازین چون مردم آسوده، تن‌پرور مباش
رهروان را بس دلیل راه، چشم راست بین
چون قلم، خضر ره کس، گو خطِ مسطر مباش
خویش را بر قلب دریا زن، کم از طوفان نه‌ای
از برای قطره‌ای، ممنون چشم تر مباش

۱- ت، ن، ل : گو
۲- ن، ل : آخر بخت

در وطن[۱] گر تنگ شد جایت، سفر کن اختیار
در دل دریا گره، چون آب در گوهر مباش
عاقبت، پابستگی دلبستگی بار آورد
گر رود کشتی به طوفان، تابع لنگر مباش
کو کسی کز باغبان پرسد که در باغ جهان
سایهٔ برگی چه شد، گو نخلِ بارآور مباش
ای سحاب فیض، بهر تشنگان این سراب
آبِ باریکی چه شد، گو بحرِ پهناور مباش
می‌روم تا سر ز جیب خاکساری برکنم
چند روزی گو لباس عزّتم در بر مباش
عمرها پیشش به روی خار و خس خندیده‌ای
گر کند سر گریه‌ای، ای گل ز بلبل تر مباش
خاكِ پایم گر بخوانند اهل این کشور، چه باك
چون منی را، پایه گو از آسمان برتر مباش
می‌روم از صفحهٔ ایران، تکلّف برطرف
مدّ انعامی به نامم گو درین دفتر مباش
عیب مشمر گر فکندم اطلس گردون ز دوش
اخگر سوزنده گو در زیرِ خاکستر مباش
خطبهٔ افتادگی بشنو، غرور از سر بنه
اینقَدَرها پایه بر خود چیده چون منبر مباش
بادهٔ صاف حریفان، بزمِ ایران را بس است
سهل باشد، گوچومن دُردی درین ساغر مباش

رفتم و برداشتم از خاطر یاران غمی
جز رضای من، به فعل آمد رضای عالمی

---

۱ - کاروان هند : در حضر

کاش چون مجنون مقیم کوه و صحرا بودمی
تا نمی دیدم رئیس شهر و ده، تا بودمی[۱]
کردمی کسب شرارت گر چو اهل روزگار
عزّتم زین بیشتر می بود، هر جا بودمی
این که معنی پرور و موزون و سیرت دوستم
کاش ناموزون و بی معنیّ و رسوا بودمی
لطفها وا می کشیدم من هم از گردون، اگر
این که هستم از خراسان، از بخارا بودمی
اهل دنیا کودنند و آسمان کودن پرست
وای برحالم اگر من هم ازینها بودمی
ذهنِ وقّادم غبار مولویّت برنداشت
کودنیّت گر مدد می کرد، ملّا بودمی
چشمه سار علم دارد چون سرابم جلوه گر
شبنم جهل ار مدد می کرد، دریا بودمی
از ازل گر پستی فطرت به دادم می رسید
تا ابد از نُه فلک در قدرْ بالا بودمی
آسمان هرگز به کین من نمی بستی کمر
گرنه از اهل هنر مشهورِ دنیا بودمی

. . . .

. . . .

---

۱ - این بند ناقص از کاروان هند (ص ۱۱۱۵) برگرفته شد . استاد گلچین مرقوم داشته اند از شکوائیّه ای است که قدسی پیش از رفتن به هندوستان سروده . این چند بیت به عنوان شاهد انتخاب شده است . از سرنوشت نسخهٔ مأخذ که متعلّق به مرحوم عبدالحسین بیات بوده است، خبری در دست نیست . جای دقیق این بند را نمی دانستم، به حدس و گمان متوسّل شدم . این ابیات، عیناً در رسالهٔ آقای دکتر احمدشاه هم ـ ظاهراً به نقل از نشریّهٔ فرهنگ خراسان ـ آمده است .

لعل و گوهر نیستم کز بحر یا کان می روم
قطرهٔ اشکم، ز مژگان سوی دامان می روم[1]
نیستم گلبن که پابرجا بمانم در چمن
خارِ خشکم، با صبا افتان و خیزان می روم
من که در ایران نمی آیم به کار هیچ کس
با چه استعداد، سوی هند از ایران می روم؟
اعتبار جنسِ یوسف نیست کالای مرا
سوی مصر از ساده لوحیها ز کنعان می روم
آبرو در کار دارم، گر وطن گر غربت است
تا نپندارند مردم کز پیِ نان می روم
موجِ بحرم خوشتر از چین جبین مردم است
تا نپنداری پیِ گوهر به عمّان می روم
پایِ طاقت نیستم، چون زحمت دامن دهم؟
پنجهٔ شوقم، به اندازِ گریبان می روم
ناتوانتر داردم گردون ز کلکِ مو، ولی
هر طرف پیش آیدم راهی، به مژگان می روم
مژدهٔ وصل غریبی بر دلم آید گران
از وطن با آنکه با صد داغِ حرمان می روم
پا به دامن می رود کشتی نشین، وز گریه من
نیستم کشتی نشین و پا به دامان می روم
گرچه نتواند به جایی رفت پنهان آفتاب
چون هلال، از ضعف، من پیدا و پنهان می روم
رهنوردان بلا را ناله خضرِ راه، بس
می کنم افغان و از دنبال افغان می روم

---

۱ - ت: چهار بیت از این بند را ندارد و در مقایسه با بندهای دیگر، ناقص تر است.

نیستم کشتی که باشد آرزوی ساحلم
موجِ گردابم، به جولانگاهِ طوفان می روم
رفتنم دشوار و نارفتن ازان دشوارتر
سرسری مشمار اگر گویند آسان می روم
پای در دامن مکش ای همسفر، کاین راه را
گرچوصبحم پا کند سستی، به دامان می روم
ربطِ باطن چون بود، از دوری ظاهر چه باك
در خراسانم همان، گر از خراسان می روم
مورم، امّا گر دهد گردون به دستم اختیار
کی پی خاتم سوی ملک سلیمان می روم

خلق می دانند با من چرخ چون سر می کند
گر کسی نشمارَدم قانع، که باور می کند؟

در سرم بیهوده چندین نیست سودای سفر
در وطن تا کی بود خرجم ز بالای سفر؟
مدّتی شد هرکه را می بینم از اهل وطن
می کند بیش از رفیقانم تقاضای سفر
من ندارم تاب غربت، ورنه از احوال من
هرکه رمزی یافت، سویم کرد ایمای سفر
چند روزی گرچه از مشکل پسندیهای من
شد حَضَر را دردِسر کمتر، ولی وای سفر
باز از کنعان نمی دانم که بیرون می رود
اینقَدَر دانم که می بوسد حَضَر، پای سفر
مهربانیهای یارانم دلیلِ راه شد
ورنه من هرگز نمی کردم تمنّای سفر

خودپسندی عیب باشد، ورنه می گفتم صریح
مجلس آرای حَضَر شد چهره آرای سفر
چشم بر لطف خدا دارم، نه سعی ناخدا
کشتی خود را فکندم خوش به دریای سفر
مصر گردد، هرکجا افتم، ز جوش مشتری
کی کند جنس هنر نقصان ز بالای سفر؟
مِهرِ قسمت پرتوی افکند گویی بر دلم[1]
ورنه برحبّ وطن نگْزیدمی رای سفر
نسخهٔ حبّ وطن می خواندم اوّل، این زمان
روزگارم می دهد تعلیم انشای سفر
ای که می گویی سفر دارد مشقّت بی شمار
گر بود همراهْ لطفِ شه، چه پروای سفر
تا نگیرد اوّل از شاه خراسان رخصتی
هیچ کس را از خراسان نیست یارای سفر
عزمِ رفتن گر مسافر را به فرمانش بود
کی تواند زد اقامت تیشه بر پای سفر؟
حفظِ او گر کاروانسالار باشد، دور نیست
بگذرد گر بی خطر در دل، تمنّای سفر
خوش بود عزم مسافر، خاصه ایّام بهار
خیمه بیرون زن، که شد وقت تماشای سفر
تا سفر کردم من از ایران، اقامت شد ضعیف
این عزیمت، عالمی را کرد اغوای سفر
من که بیرون رفتن از دروازه پیشم کفر بود
این زمان افکنده ام در شهر، غوغای سفر

---

۱ – ن، ل : . . . بر دلم افکند گویی پرتوی

تا جوانی بود، می‌انداختم خود را ز راه
باز شد چون صبح در پیری مرا پای سفر
همّتی ای دوستان، فسخ عزیمت چون کنم؟
رخت بر دروازه و یاران مهیّای سفر

هرکجا افتم، سجودِ این درم مقصود باد!
گرچه رفتن دیر شد، یا رب که رجعت زود باد!

می‌روم زین آستان و خاک بر سر می‌کنم
می‌برم نام وداع و رخ به خون تر می‌کنم
سایهٔ دستی ز خدّامت گر افتد بر سرم
با کلاه کیقبادی کی برابر می‌کنم؟
من که رویم نیست چون آیینه در آیینه دان
با چه رو اندیشهٔ رفتن ازین در می‌کنم؟
نامِ قندیل حریمت می‌برم، وز تیرگی
صبحِ صادق را وبالِ جانِ خاور می‌کنم
نامه از هرجا فرستم سوی این در، خود ز شوق
بال برمی‌آرم و کارِ کبوتر می‌کنم
دشمنان بردند از راهم به حرفِ دوستی
ساده‌لوحم، هرچه می‌گویند باور می‌کنم
گشته خون مردم چشمم ز بی‌مهریِ سفید
من چو طفلانش خیالِ شیرِ مادر می‌کنم
چشم برخوان فلک دارم، زهی دون همّتی
کز تهی چشمی کمینِ صیدِ لاغر می‌کنم

نقشِ هندم خوش نمی آمد، کنون خود می کشم
با همه انکارِ بت، چون[1] کارِ آزر[2] می کنم؟
شکوهٔ بیدادِ گردون[3]، قصّه ای ننوشتنی ست
می رسد دوران به سر، تا من قلم سر می کنم
دارد از گرداب طوفان حلقه ها در گوش من
خدمتِ دریا نگویی بهرِ گوهر می کنم
ترسم افتد بخیهٔ شیّادی ام بر رویِ کار
ورنه چون گل چند روزی خرقه در بر می کنم
گر دماغم را پریشانی نیندازد ز کار
از دُرِ معنی، جهانی را توانگر می کنم
از چه یا رب شب به شب چون ماهِ نو در بالش است؟
آرزوی هند را چندان که[4] لاغر می کنم
غافل است از مدحِ رایت، چرخ پندارد که من
صفحهٔ خورشید و مه را فردِ دفتر می کنم

از تو دارم آرزوی بازگشت این جناب[5]
آنچنان کز حکمِ جدّت باز گردید آفتاب

ای غبارِ آستانت سرمهٔ روح الامین
نقشِ نعلینت سلیمان را بود نقشِ نگین
سوی این در، هر کجا افتم، ز یُمن مدح تو[6]
می توانم نامه بستن بر پرِ روح الامین

۱- ن، ل : خود
۲- نسخه ها به استثنای ت : آذر
۳- ن، ل : دوران
۴- ن، ل : هرچند
۵- م : بازگشتی ای جناب، سهو کاتب بوده .
۶- ن، ل : به یمن . . .

می شود حال دلم خاطرنشانش[۱] موبمو
شانهٔ گیسویت افتد گر به دست شانه بین
حال من تا بر مقیمان درت روشن شود
سرنوشتم را براین در، گرده کردم از جبین
بعدِ چندین ساله مدحت گستری، زین آستان
می کشد قسمت عنانم را به ملک هندوچین
بعدِ چندین آشنایی با مقیمان درت
می برد بختم که با بیگانه سازد همنشین
گر نیاساید کسی در سایهٔ ایران، چه عیب
سایهٔ گردون نیفتد از بلندی بر زمین
کف بریدنهای ما شد آشکارا، ورنه چرخ
دستِ چندین کس شکست و بسته شد در آستین
من یکی از بندگان حلقه در گوش توام
دستِ خدمت برمیان، داغِ غلامی بر جبین
پادشاه ملکِ فقرم، با سلیمانم چه کار
هست نقشِ بوریا پیشم به از نقشِ نگین
از بدِ ایّام، درویشی پناه من بس است
برنخیزد با چو من افتاده ای، دشمن به کین
ناخن دقّت چو در مدحت زنم بر تارِ فکر
شاید ار از شش جهت آید به گوشم آفرین
می روم زین شهر، تا در گوشهٔ صحرای سعی
پای در دامان[۲] کشم چندی، ولی دامان زین
هیچ کس از سرنوشت من سری بیرون نکرد
بارها این صفحه را دادم به دست آن و این

۱- ل : خاطرنشانت، م، ت : بیت را ندارند.

۲- م، ت : دامن

اعتبار تیره‌بختان، هرکجا باشد، یکی ست
کی تواند سایه را کس برگرفتن از زمین
اینقَدَر دانم ز اشک خود، که هنگام وداع
گریه‌ام، با نوح، طوفان را کند کشتی نشین
تا چه پیش آرد فراق درگهت چشم مرا
سیل اشک من خبر خواهد رساندن بعد ازین
جای خدّام تو در چشمم همان خالی بود
گر مسیحا آید از چرخِ چهارم بر زمین

قسمتم گر دیر خواهد شد و گر بیت‌الحرام[۱]
مدحِ خدّام تو خواهد بود وِردم، صبح و شام

باشد آن روزی که باز آیم سوی این بارگاه؟
روی خود را شُسته بینم بر درت از گردِ راه
باشد آن روزی که برگردم به سوی این حریم؟
هم بدان سرعت که سوی دیده برگردد نگاه
باشد آن روزی که باز آیم به کف جزوِ مدیح؟
بر درت می خوانده باشم با زبان عذرخواه
باشد آن روزی که چون سوی خودم خوانی ز دور
سر کنم از دیده اشک و برکشم از سینه آه؟
باشد آن روزی که بار دیگر از بخت بلند
دیده باشم خویش را در ساحت این بارگاه؟
باشد آن روزی که برگردیده باشم از سفر؟
وز بدِ چرخ از مقیمان درت جویان پناه

---

۱ – ل: . . . خواهد بود گر دارالسّلام، ن: خواهد شد وگر . . .، نسخهٔ م نیز چنین بوده و در حاشیه ـ به صورتی که در متن آورده‌ایم ـ اصلاح شده است.

در حصول این مطالب، ای مراد هر دو کَون
نیست چشمم جز بر احسان تو و لطف اله

می فتند آخر سیاهی همچو داغ از اخترم
گر بود لطف تو، باکم نیست از بخت سیاه

با ضمیرت مشکل است از روشنایی دم زدن
می کند از خیرگی، صبح آرزویی گاه گاه

در ثنایت ربعِ مسکون سخن، ملک من است
چار رکن این حریمم بس درین[1] دعوی گواه

غیرت مدح توام افتاده بر گردن، ازان
بر سر هم چیده‌ام معنی، ز ماهی تا به ماه

دست اگر از کار افتد، آستین گیرد عنان
پا اگر از راه ماند، می رود چشمم به راه

با جهانی[2] معصیت، عفو ترا آرم شفیع
کوه را از جا برانگیزم به عذر[3] برگ کاه

شال پوشان درت را از حقارت در نظر
اطلس گردون ندارد قدرِ یک ترکِ کلاه

عرضِ حالی کرده انشا خامهٔ قدسی به شعر[4]
ورنه می داند که جای گل نمی گیرد گیاه

می کند محروم ازین درگه، منِ دلریش را
چرخ خواهد یافتن آخر جزای خویش را!

۱- ل : بر این
۲- م، ت، ل : جهان
۳- ایضاً : بقدر، سهو کاتبان.
۴- ن، ل : ز شعر، ت : نه شعر

[در شکایت از احوال خود]*

(م، ت، ن، ل)

سنگ زیر سر ز سرگردانی ام سنگ آسیاست
کس نمی داند که روز من کجا، روزی کجاست[۱]
رشک دارد غیر بر من با وجود حیرتم
دیده ام را دیدهٔ دیگر چو عینک در قفاست
دوستان نقش مرا بر خاك نتوانند دید
با وجود آنکه چشم دشمنان را نقشِ پاست
من که در عریانی ام باکی نبود از هیچ بند
در لباسم این زمان اندیشه از بند قباست
شهرِ خاموشان گمان دارد جهان را گوشِ کر
صاحبان هوش دانند این چه طبل پر صداست[۲]
همّت پستم مرا محروم کرد از کامِ خویش
میوه نارس نیست، دست بینوایان نارساست[۳]
هیچ کس فیضی نبرد از شاهدان این چمن
لاله را داغ دل و گل را پریشانی به جاست

---

* عنوان ت: ترکیب بند وقت روانه شدن به جانب عراق حسب الامر شاهی (؟)

۱- هشت بیت آغازین از نسخهٔ م ساقط است.

۲- از نسخهٔ ت افزوده شد.

۳- ت: دست ناتوانان . . .

خود گُزیدم اختر خود را، چه شد، گو تیره باش
لاله را جـز انتـخـاب داغ کـردن، بد نماست

بـر سـر راه تو خلقی را ز گـردِ انتظار
مـردمـان دیده زیر خاك، چـون مـردم گیاست

نغمه بر گوش لئیمان زن، که در گوش کریم[۱]
خـوشـتـر از آوازهٔ داود، آواز گـداست

بر ضمیر روشنم، روشندلان حسرت برند[۲]
گـوییا صـبحم که چشمِ آفتابم در قفاست

عـاقبت بر روی رندان هم دری خواهد گشود
می کند کـاری دعـای می پرستـان گـر دعـاست

گنج دولت یافت هر کس کُنج درویشی گرفت
بر بسـاطِ دهر[۳]، نقشِ بُرد، نقش بوریاست

اهل دنیا در به روی اهل خواهش[۴] بسته اند
بر سـفـالِ نو، زِنَم، راه تـراوش بسـتـه اند

گـر تـرا باشـد ز حـال[۵] می پرسـتـان آگـهی
خواه چشم از نور خالی، خواه جام از می تهی[۶]

شیشـه می داند چه خونهـا کـرده در کـار قـدح
کس نـدارد غیـرِ دل از حـالِ چشـم آگـهی

گـو مکش دامن خیـالت از ضمیـر روشنم
زانکه هست آیینهٔ بی عکس، چون جـام تـهی

۱- فقط ت : کرم، اصلاح شد.
۲- ت : خورند
۳- م، ت : فقر
۴- ن، ل : دانش
۵- م، ت : راز
۶- ن، ل : ۹ بیت از این بند را دارند.

بگذری سوی من و گویی که بیتابی مکن
دست بر دل می نهم، چون[1] پا به چشمم می نهی
نگذرانیدی هنوز از آسمان بیشم، چه شد
خلق اگر دانند قدرم را بلند از کوتهی
از تهی چشمی برد بر آبِ باریکم حسد
آنکه چشمش چون حباب آماس کرد از فربهی
با وجود تیره بختی، روزگارم بد نشد
در سیاهی، لاله را داغ آورد رو در بهی
من سیه بخت و تو روشندل، مکن تقلید من
خیمه کی وارون زند چون لاله، ماه خرگهی ؟
کی بود یک برگ بی پیوند بر شاخی، چرا
تهمت آزادگی بستند بر سرو سهی ؟
بر عیار من نظر کن، با حریفانم مسنج
قلبِ ده پنجی نسنجد کس به نقدِ ده دهی
پنجهٔ سعیَم ز مزدوری ندارد آبله
پوست از دست تهیدستان کُند پهلو تهی

از در دلها گدایی ننگ و نام آورده ایم[2]
تا به صدخون جگر، صبحی به شام آورده ایم

نیست ما را طاقت دوری ز جانان بیش ازین
وصل گو مپسند بر دل داغِ حرمان بیش ازین[3]
گر بگریم خون، نمی پرسند احوال مرا
آشنایی چشم دارم زآشنایان بیش ازین

۱- م، ت : گر
۲- ردیف ت : آورده ام
۳- ن، ل : این بند را ندارند .

ماندهٔ نقش پنجه اش بر روی من، چون نقش نان[1]
کس ندارد یاد، سیلی خوارِ دوران بیش ازین
رخت ازین منزل به صحرای قناعت می کشم
در سرای سفله نتوان بود مهمان بیش ازین
پنجه ام چون غنچه هرگز از گریبان دور نیست
دست کس الفت ندارد با گریبان بیش ازین[2]
هر کجا اشکی بود، جمع است در دامان من
آسمان را کی بود اختر به دامان بیش ازین؟
شد بهار و رازهای لاله و گل غنچه کرد
عقده در خاطر نشاید داشت پنهان بیش ازین
می گریزم از خرد، تا بشکفد طبع از جنون
یوسف خود را نمی خواهم به زندان بیش ازین
تا به کی عرض تمنّا بر در گردون برم؟
شیشه را نتوان زدن پهلو به سندان بیش ازین
چون غم بی غمگساریها نیفزاید، که بود
چشمِ غمخواری مرا از غمگساران بیش ازین
نسبت ناقص به زلف او، نمی آید به کار
کاش می کردم دل خود را پریشان بیش ازین

گر نه در ترتیبِ حالش آسمان بد می رود
با دلِ پرخون چرا قدسی ز مشهد می رود؟

با وجود تیره بختی، ساختم با روزگار
داغ خود را در سیاهی خشک کردم لاله وار[3]

۱- م: روی نان، متن مطابق ت.
۲- ت: بیت را ندارد.
۳- ن، ل: ۱۰ بیت از این بند را دارند.

بس کــه دارد آســـمـــان هـر دم به رنگ دیگرم
بی حنا، دسـتم برآرد رنـگ، چون دست چنار
می نمی نوشم ز سـاغـر گـر [۱] نیـارد دردِ سـر
گل نمی چینم ز گلبن تا [۲] نبـاشـد زخمِ خـار
گرچه پنهانم ز خـویش، امّا به چشم دیگران
از درونِ پرده‌ام چـون مــردمِ چشم آشکـار
ابرِ بخت تیـره‌ام بارد چو در دامـان کــوه
سبزه چون مژگان سیه روید ز طرفِ چشمه سار
نوبهـار آمـد کـه هرگـه وقت گل چیـدن شـود
چشمِ بلبل باغـبـان را افـتـد از گل برکنار [۳]
ناخنم یک صبح همـراهی کند گـر با صـبـا
در دل گـلزار نگذارم گـره یک غنچـه وار
داغـهـای لاله باقی، خـارهـای گل به جـای
بهـره‌ام آخـر چه بود از گـشتِ باغ و لاله زار؟
کـارِ صـیـقل بر نمی آید ز دستِ آسـتـین
کی تـوان زنگ از رخ آیینه رُفتن چـون غـبـار؟
داغ من تا نیک شـد، برمن دل دشـمن بسوخت
راست گفتند این که چشمِ بد کُند در سنگ، کار
در بیابان کـعبه پوشیده ست و مجنون برهنه
دیده بیش از سنگ، عاشق گرم و سرد روزگـار
جـز به آتش دل نسـوزندم، کـه روز بیکسی [۴]
گـر نمانَد دل، ازو داغی بمانـد یادگـار

۱- م: تا ۲- ت، ن، ل: گر

۳- کذا، فقط م، و نیز ت: در کنار

۴- م، ت: . . . دل نه پیوندم که روز . . . ، سهـو کاتبان. ن، ل: دل نسوزندم به روز . . . ، متن براساس این دو ضبط اصلاح شد.

عـیب نتـوان کـرد اگـر زیر و زبر دارد[1] فلک
شـیـشـهٔ سـاعـت بود هر سـاعـتی بر یک قـرار

آسـمـان قـدّی به کین[2] می پرستـان راست کرد
چون حریفان را زبون دید، آنچه گردون خواست کرد

دشمنان را سرزنش گر می کنم، حق با من است
جـوهر تیغِ زبانم سـرنوشتِ دشـمـن است[3]
سوختم من هم به پای شعله آخر همچو داغ
منّت آتش نه تنهـا شـمع را بر گـردن است
آسمـان تا بود، ازو کس چشم برحاصل نداشت
گـوییـا این سـبز طارم، سـبزهٔ ته خـرمن است
صنعـتی دیگر ندارد شـمع، غـیـر از سـوختن
گوی سرگرمی ربوداز دیگران، چون یک فن است
هرکه رازخمی ست، من چون مرهم آزارش کشم
جان هر دلخسته را گـویی که جـان من تن است
حـیرتی دارم کـه دامـان کـه گـیـرم روز حشـر
من که خـونم گاه در چشم و گـهی در دامن است
سـر نمی تابند از آتش، راسـتـان، تا زنـده اند
شـمع را نـاچار باید سـوختن تا روشـن است
بر سـر دریا زند خـرگـاه نخـوت چون حبـاب
قطره را چندان کـه مشتی[4] باد در پیراهن است
شـعله را از مـهـربانی دل نسـوزد بر کـسی
نـطفـهٔ آتش ز بطن سنگ و صُلب آهن است

۱- متن مطابق ت . نسخ دیگر : گردد
۲- ن، ل : به خون
۳- ن، ل : ۵ بیت از این بند را دارند .
۴- فقط م، ت : مشت، اصلاح شد .

با وجـــود آنکه این می دوزد و آن می دَرَد
پیشِ مردان، اعتبارِ تیغ بیش از سوزن است
گـر بگویم راست، بی بلبل نمی آید به کـار
با وجـود آنکه گل، چشم و چراغ گلشن است

کس نپـردازد به حـال بینوایان چمن
غنچه دوزد بر قد[1] صد برگِ گل، یک پیرهن

راهِ بیرون شد مجو زین گنبد نیلوفری
آید از روزن بدین کاخ آفتاب از بی دری[2]
باد برمن لذّت بی غمگساریها حرام
گر دهم داغِ یتیمی را به مهرِ مادری
می کنم طوقی گدایی از گلوی فاخته
تا درین گلشن ز آزادان چو سروم نشمری
لب ز افغان بسته دارم تا دلم از خون پُرست
برنمی آید صدا از هیچ ظرفی در[3] پری
تکیه گاهم خار شد، رفت آنکه عمری پیش ازین
پهلویم را برگ گل کردی چو شبنم بستری
طولِ شب بسیار شد، گویا ز آه سرد من
صبح را در زیرِ دامن مُرد، شمع خاوری
چرخ، عمری گشت تا ماهی ز چاه آمد برون
یوسفی دیگر، مگر در خواب بیند مشتری
کی فزاید جوهر ذات، اعتبارِ عارضی؟
تیغ را جوهر نیفزاید ز دست جوهری

۱- ن، ل : بر تن
۲- ن، ل : ۹ بیت از این بندرا دارند .
۳- ن، ل : از

تا به مژگانم چو شمع از آتش دل روشن است
گو مکن روشن چراغم را سپهر از مُدبری
بی مدد چون نی نخیزد ناله ام از استخوان
بس که بر تن پوستم گردیده خشک از لاغری
صبح هرگز برنمی آرد نفس بی یاد من
حقّ تعلیمی بر او دارم ز پیراهن دری
بیستون از تیشهٔ فرهاد نالان شد، بجاست
گر بود بر شرطِ خسرو، خندهٔ کبک دری
راهرو ننهد قدم هرگز به راهی بی دلیل
سطر هم بر صفحه کج می آید از بی مسطری
می برد از یاد، شوقِ غربتم حبّ وطن
زانکه در کنعان ندارد چشمِ بینا مشتری
کاش بگذارد که پردازد به حالم[1] دیگری
چون ندارد مادر ایّام، مهرِ مادری[2]
کی کند در زیر دندان تو کار لقمه ای
من گرفتم خود چو ماهی تا به دندان جوهری

چون جوانی رفت، دل بردار[3] ازین دیرینه کاخ[4]
میوه بعد از پختگیها، بگسلد پیوندِ شاخ

از گرفتاری مرا یک جا بود آرامگاه
رشته برپا، کاش چون سوزن توان سر کرد راه[5]

۱- م، ت : بردارد ز خاکم

۲- در نسخ ك، ج که ظاهراً افتادگی دارند، تنها این بیت و بیت ترکیب آمده است .

۳- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : برکن دل ۴- ل : ویرانه . . .

۵- در نسخ دیگر ـ به غیر از م، ت ـ هفت بیت از این بند آمده . در دو نسخهٔ ك و ج، به طور مستقل نوشته شده است . بیت ترکیب در هیچ یک از نسخه ها نیست .

جامهٔ بدبختی و نیک اختری چون دوختند
در لباس بخت من، سوزن چو مژگان شد سیاه
گرچه گردون داد روزی چند، پهلویی به وی
اندك اندك می تراشد باز از پهلوی ماه
خرمن امّید من چون دستمزد برق نیست
می روم از کشتِ مردم وام می گیرم گیاه
اینقَدَرها خانهٔ مردم نمی کردی خراب
سیل را گر مردم چشمم نبودی خانه خواه
بس که گردد صرفْ اوقاتش پی آزار من
چرخ نتواند به کار خویش اندازد نگاه
نظم من در ناتوانی دستگیرم چون نشد؟
رشتهٔ خود را نه آخر می شود گوهر، پناه؟
کی برم هرگز شکایت بر درِ روشندلان
خاطر آیینه طبعان را نباشد تابِ آه
بر گناه ما چرا گیرند اربابِ کرم؟
عفو از آمرزگاران، وز گنهکاران گناه
با اسیران، کینهٔ خوبان نباشد ته دلی
چشمشان در جنگ، جای آشتی دارد نگاه

[در مدح حضرت امام رضا (ع)
و اظهار اشتیاق به زیارت نجف اشرف]

(م، ت)

کی ز حـال خـویشم اندازد فلک از انقـلاب؟
آبِ گـوهر کم نگردد، گـر شـود دریا سـراب[1]
حـیـرتی دارم کـه روزم را چرا روشن نکرد
مطلعی چون صبح و حسن مطلعی چون آفتاب
خوشترست از طبعِ روشن، پیشِ شاعر شعرِ تر
جـوهری را آب در گـوهر، به از گـوهر در آب
گـوش بر نظمم نـدارد کس درین جـزو زمـان
در کـتـابم جنسِ بابی بود، آن هم نیـست باب
رفته است آوازه‌ام هرجا و من برجای خویش
دیده‌ام چون شـمع بیدارست و پا در قیدِ خواب
راهِ بیـرون شـد نمی‌یابد نفس زین تـنگنا[2]
چرخ را روزن مبارك نیست چون قصر حبـاب
غـافلی از غیـرت مـرغ چمن ای باغـبـان
شیـشـه را از خون بلبل پر کنی، به کـز گلاب

۱- نسخ ن، ل، ك، ج، تنها شش بیت از همین نخستین بند را دارند.
۲- ن، ل: تنگ جا، ك، ج: تنگ جای

می زند با شـــاهـدان باغ، لاف یکدلی
آنکه صد رو باشدش چون غنچه زیر یک نقاب
ناقــصــان را باید آب تیـشــه و باد خــزان
چند باشد سرو نیم آزاد و نرگس نیم خـواب
مضطرب بودم، اگر در هجر اگر در وصل بود
شد حیاتم چون حیاتِ شعله صرفِ اضطراب
گـریهٔ مستانه از شهرم برد بیخـود به دشت
گرچه دایم سیل از دشت آمدی مست و خراب
نخلِ خشک من دواند ریشه در آب حیات
در بیـــابانم من و دل می خـــورد در دجله آب

تا دلم از مـشـهـد موسای کـاظم[1] یاد کـرد
مرغ روحم چون کبـوتر، روی در بغـداد کرد

بر گـــرفـتم تا به یاد زلفش از چشم آسـتــین
رفـتــه بود از چینِ دامن اشک تا دامــان چین
دیده از غـیـرت نمالـم بر سـر کـویش به خـاك
سـایهٔ مـردم نخـواهم افـتـد آنجـا بر زمـین
تا غـمش از سینه بیرون[2] رفتـه، می سوزد دلم
شـمع را نشنیـده ام پروانه باشـد جـانشـین
رتبـهٔ فـتـراك، بی بسمل شـدن مـشكل بود
وای بر صیدی کـه صیّادش نباشـد در کـمین
از پی تحقیقِ حـال خـویش، از ضـعف بدن
روز و شب بر استخوان دارم نظر، چون شانه بین

۱- فقط م، ت : موسی . . .

۲- م : برون، سهو کاتب .

فتنهٔ گردون برون آمد ز زیر آفتاب
داد ازین خاتم که دارد زهر در زیر نگین

ربعِ مسکون گر دهندت، بارِ منّت بر مگیر
دوش چون خاتم منه زیر نگین واری زمین

چون نمی بیند که دستش زیرِ سنگِ خاتم است؟
آنکه می بیند که دارد عالمی زیر نگین

بشکنند خُم کاش، تا ننشیند افلاطون در او
خانه ویران به، که بیند دوستش دشمن نشین

زیردستان را چه پروای زبردستان بود
کی به تعظیم فلک از جای برخیزد زمین

تازه شد فصلِ بهارِ سجده، برخاك دری
کز نسیمش هر گره چون غنچه بگشاید جبین[1]

پای عدلی در میان آمد، که تا دامان حشر
ظلم را دستی نباشد بر شکست آستین

مرغِ طبعم هرگلی را آشیانی کرده نام
در گلستانِ ثنایِ سرورِ دنیا و دین

آبروی آفرینش، قبلهٔ اهل دعا
قرّة العین نبی، سلطان علی موسی الرّضا[2]

می رود تن، لیک می ماند براین درگاه، جان
تا نگویی کز ته دل می روم زین آستان

دست خواهش بر سر و پای ضرورت در رکاب
دامن بی اختیاری استوارم بر میان

۱- هر دو نسخه: بر جبین از هر گره . . . بگشا صد جبین، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- ایضاً: موسی رضا

بلبل این بوستانم، نغمه ام مدح و ثناست
گر نمانم من، بماند نغمه ام در بوستان
در فضای بی رضایی، می زنم بال و پری
مضطرب چون طایرِ رم خورده ام از آشیان
هر کجا باشم، ثنایم بر درت خواهد رسید
تحفهٔ مدحت نخواهم برد پیش این و آن
می روم ناچار ازین در، با وجود آنکه هست
مردن اینجا بهْ که در غربت حیات جاودان
تا به دست خود زنم فال غریبی در وطن
پیکرم چون قرعه شد یک مشت داغ و استخوان
بس که هست اندیشهٔ گرمی حوادث را به من
نام آتش گر برم، چون شمع درگیرد زبان
تا به کار مردمِ چشم من آید وقت کار
مشتِ خاکی می برم همراه خود زین آستان
دامن همّت برافشاندم ز اختر[1] صبح وار
کی گدای درگهت خواهد عطای آسمان
چشم دارم از بزرگ و خردِ این در، همّتی
نیست امّیدم به عقل پیر، یا بخت جوان
در کف خود آسمان چون کعبتینم می نواخت
بر زمینم تا نزد، ننشست نقش دیگران
هرکجا افتم، ز سلک خاکروبان توام
کی برد پرگار را سرگشتگی پا از میان
رخصت طوف نجف خواهم ز خُدّام درت
کی توان رفت از چنین جا، جز به جایی آنچنان

۱- ت: بر اختر

نظمْ پیش از اشک، رخـتم را به منزل می برد
کی تـواند کــرد کــارِ شــعــرِ تر، آب روان ؟
گــو مکن بخت از وطن دورم پی بهـبـودِ حــال
باغـبــان نخل کـهن را کی کند هرگــز نهـال ؟

حلقـه در گــوشی براین درگــه مــسلّم یـافتن
خــوشــتــر آید تا سلیــمــانی[1] ز خــاتم یـافتن
مقـصـدِ کَونین حـاصل کردنم دشوار نیست
بـر درت آســـان بود کـــام دو عـــالم یافتن
طالبـــان را در اجـــابت خـــانهٔ درگـــاه تـو
بر طلب شــرط است مطلب را مــقــدّم یـافتن
عـزّت دنیـا و دین در دوسـتـداریهـای توست
جـز به مـهـرت خـویش را نتـوان مکرّم یافتن
پی توان بـردن به حـــال خـــاکـــروبان درت
گـــر تـوان دل را به ســـرّ غـــیـب، ملهم یـافتن
نورِ فیضش عام شد، رفت آنکه چون عهد قدیم
خلق را چون شـــمع باید فـــیض از هم یـافتن
بر سـکندر طـالعـــان درگـــهت باشـــد حـــلال
از کف ســقّـــای کـــویت ســاغـــر جم یـافتن
حـاجیـان را خاکبـوس درگـهت تاشد[2] نصیب
طبــعــشـــان مـــایل نمی یابم بـه زمـزم یـافتن
ای غـــبـــار آســـتـــانت زینت بیت الحـــرام
روضـه ات را صـد شـرف بر روضهٔ دارالسّـلام

۱- م : در اصل، مر سلیمان را بوده است، سپس سلیمان را سلیمانی کرده و بر «ن را» خط کشیده اند، ولی مر به حال خود باقی مانده . به قرینهٔ معنی آن را به «تا» اصلاح کردم . ت : مر سلیمان را .

۲- م : باشد، سهوالقلم کاتب بوده . ت : بی نقطه تحریر شده .

می زند خشت درت چون صبحِ صادق دم ز نور
روضه ات از یادِ موسی می برد سودای طور
خدمت این روضه باشد بهتر از سیر بهشت
کی دهد جاروبْ فرّاشت که گیرد زلفِ حور
چون حریمت کی مقامی دیده کس در شهر و کو
کعبه در صحرا سیاهی می دهد گاهی ز دور
در شبستان حریمت، احتیاج شمع نیست
هر طرف افتاده چون خورشید، صد قندیلِ نور
آرزومندی که نزدیک درت شد، تا ابد
بر امیدش می کشد خمیازه نومیدی ز دور
بند از بندش جدا یابند چون ترکیبِ شعر
یادِ تیغت چون کند در خاطر دشمن خطور
تا شده چشم خلایق محرم خاك درت
توتیا در دیدهٔ مردم بود گردِ فتور
اُمّتان را در نجات از شورش روز جزا
مهرِ اهلِ بیت، چون کشتی ست در دریا ضرور
هرکه را بخت بد از خاك درت دور افکند
گر بود در جنّتش مأوا[1]، نیابندش صبور
بی دوای[2] خدمتت، بیمار کی یابد شفا
بی حضور آستانت، کس کجا بیند حضور[3]

---

۱ - م: جنت المأوا، متن مطابق ت.

۲- ت: بی روای (؟) م: جز برای. به قرینهٔ مصراع دوم، ضبط نسخهٔ ت اصلاح و اختیار شد.

۳- بیت ترکیب از قلم افتاده است و به طور کلّی، شعر ناتمام می نماید.

[در رثای محمّدباقر، پسر جوانمرگ خود سروده]

(م، ت)

خـاك اگـر بـر سـر بود امـروز دارد آن مـحل
جـزوِ اسـتـعـدادِ مـا را خـاك دارد در بـغل[1]

لفظِ عـالمگیرِ نظمـمم را کـه برد از مثنوی؟
مـعنیِ رنگین شـعـرم را کـه دزدید از غـزل؟

مـصدرِ معنی ز دستم شد برون، مـعذور دار
گـر بـود در راهِ فکر، اندیشـه ام را پای شل

قـرّة العـینم نمی دانم چرا در دیده نیـست
اینقَـدَر دانم کـه دارد چشمِ امّـیـدم سَـبل

گـوش بـر آوازِ خـوش تا منزل از راه آمـدم
ناگـهان برخـاست بانگ بی مـحل، از هر مـحل

چون به این مـعنی نبردم راه در صـحرا، کـه بود
لاله ای هـر سـو گـریبـان چاك در دامـان تل؟

مَنعـم از بی طاقـتی کم کن، کـه این درد گـران
در بـنـای طـاقـتِ ایّـوب انـدازد خـلـل

همچـو زخم تازه، خونِ دل شـد از چشمم روان
تا کـف پای تو شـد مـجـروح از خـار اجل

---

۱ - در نسخهٔ ت، این مراثی به خطّی بهتر از خط متن، امّا با اغلاط بیشتر، کتابت شده است.

می گرفتی دیگری جای تو، گر بودی به فرض
نقدِ هستی را عوض، یا زندگانی را بدل
طایر قدسی نسازد آشیان در هر چمن
شادی رضوان، که باغش باغ گردید آن محل
جنسِ هستی را بقایی نیست چون ایّامِ گل
نقدِ گیتی را عیاری نیست چون سیم دغل
آدمی را در جهان زین رفتن و بودن چه سود
رفتنِ بی اختیار و بودنِ بی ماحصل
آرزو کامل عیار و زندگی ناقص چنین
کاش بر عمر اندکی افزودی از طول امل
امر، امرِ قادرست و حکم، حکمِ ذوالجلال
با قضای حق نباشد هیچ ممکن را جدل

کرد تا خورشیدِ طبعت برجِ خاکی اختیار
بر سر آمد خاک ازین نسبت ز اهل روزگار

او سوی فردوسِ اعلا رفت و من سوی هرات
من بیابان قطع کردم، کرد او قطعِ حیات
اسب بر وی تاخت مرگ و دست و پای من شکست
زین بساط، ایّامْ او را برده و من مانده مات
بر دل پرحسرتش گبر و مسلمان سوختند
شد مصیبت خانه، خواهی کعبه، خواهی سومنات
میوهٔ دردم ز شاخِ ناامیدی کم نشد
خورده پنداری نهال حسرتم آب حیات
بی جمالت در کنارم از دو چشم اشکبار
بر سر هم ریزد آب دجله و آب فرات

بس که شد در ماتمت صرف لباس مرد و زن
هر کجا بینی، سیاهی باشد، الّا در دوات
بی توام ایّام، خواهی زنده، خواهی مرده دان
زانکه پُر فرقی نباشد از حیاتم تا ممات
هرکه را در سر هوای نیک ذاتی می گذشت
از تو بردی عاریت، پیرایهٔ حسن صفات
خوبی ذات تو، با من عالمی را خوب داشت[1]
بی سبب، ترجیح کی می دادمت بر کاینات؟
بر کف پای تو مالم دیده چون خاك بهشت
زین غم آبادِ جهانم چون دهد یزدان نجات
رتبهٔ شعرت چو همّت، صافی طبعت چوخط
پاکی چشمت چو دین و نیکی خُلقت چو ذات

آسمان دستم گرفت و برد نقدم را ز دست
خاری از پایم برون آورد و در چشمم شکست

بس که در مرگ تو از جانها برآمد دودِ آه
خلق را چون لاله شد تا پردهٔ دلها سیاه
از دل خود می کند هر کس قیاس درد تو
هیچ کس از کس نمی خواهد درین معنی گواه
روزِ روشن بی ضمیرت رفت از عالم، مگر
بیضهٔ خورشید زیرِ بالِ مشرق شد تباه؟
ما مطیعیم ای فلک، امّا تو خود انصاف ده
مرغِ قدسی را کسی عزّت چنین دارد نگاه؟

۱- ت: خوب کرد

می خراشد ناخن برجیس، روی مشتری
می شکافد پنجهٔ خورشید، جیب صبحگاه
آسمان را از پی رو کندن و بر سر زدن
سربسر، گاهی بود کف، گاه ناخن جرمِ ماه
روز مرگت زهره جای موی، تار جان برید
پیش نعشت آسمان سر بر زمین زد چون کلاه
ای چراغ آرزو، از [1] کلبهٔ احزان من
رفته ایّ و مانده از پی چشمِ امّیدم به راه
با مَنّت نگذاشت چرخ سفله، ای یکتا گهر
رفتی و شد پشت من از بارِ تنهایی دو تاه
در فراق آن خط مشکین و رخسار چو گل
آنقَدَر گریم که روید از دل اخگر، گیاه
تا نهال قامتت را زین چمن انداختند
سرو جَست از سینهٔ گلشن برون، چون تیرِ آه
منشیان عالم تقدیر، القاب ترا
زود فردوس آشیان کردند و رضوان جایگاه
دورِ کنعان، مصر شد از کاروانیّ و هنوز
یوسفم را هیچ کس بیرون نمی آرد ز چاه
رنگِ گلگون ترا بادِ اجل تا زرد کرد
از زمین تا آسمان، گویی کبودست و سیاه

بهر رجعت، کاش رخصت پیشتر می یافتم
تا نگاه واپسینی از تو در می یافتم

۱- م: در، بی معنا نیست، ولی احتمال سهو کاتب نیز می رود. ت: را (؟)

ناتوانی در فراقت آنچنانم کرد[1] زار
کز برون، داغِ درون چون لاله گردید آشکار
شمع در فانوس و شد پروانه در بیرون کباب
در کلفن آن زنده و این مرده بر روی مزار
بس که چشمم بی رخت از آتش دل آب شد
دیده وقت گریه پیش از اشک افتد در کنار
بی بهار عارضت، نامِ شکفتن گر برند
خار در چشم گلستان، خاك بر فرق بهار!
بی گلِ روی تو، چون طفلی که میرد در شکم
پاره پاره غنچه را بیرون کشند از شاخسار
آسمان برد از تو اوّل دست، نقدِ زندگی
کارِ کس هرگز مبادا با حریفِ بدقمار
در غبار بیکسی تا شد نهان آینه ات
کودکانت را بود گردِ یتیمی بر عذار
بس که گشتم ناتوان زین غم، تواند تافتن
پنجه گر در پنجهٔ من افکند دست چنار
بی ضمیر روشنت، آینهٔ روشندلان
آفتابی زیرِ ابرست و چراغی در غبار
دوری یک روزه ات را مرگ می پنداشتم
این زمان، عمری ست می گردم ترا گردِ مزار
نالهٔ بیخود، مرا افکنده از پا بی خبر
گریهٔ بی اختیارم، برده از دست اختیار
بس که دستم ناتوان گردید از برسر زدن
پنجه ام را استخوانی مانده برجا، شانه وار

۱- م: کرده، متن مطابق ت و کاروان هند.

در گلو شد گریه خلقی را به نذر من گره
بر دل من می فشاند، هرکه رُفت از دل غبار
عقده‌ای کز گریه‌ام افتاد[1] در کار محیط
مردمان آن عقده را گرداب کردند اعتبار
ناخنی کز کارِ من هرگز گره نگشوده بود
از برای سینه کندن آمد امروزم به کار

خاطرم جمعیّت دل را پریشان می کند
نالهٔ جانسوزِ من سوراخ در جان می کند

دامن پر سنگ آورده ست چرخ چنبری
کار او گوهر شکستن باشد از بدگوهری
گر کسی را برسر آمد دست، از برسرزدن
پنجه وقف سینه کندن کرد و پیراهن دری
در غریبی های مصرش، دیدنی در کار بود
یوسف ما را که در کنعان اجل شد مشتری
در وطن دور از تو اندوه غریبی می کشم
می کشم در آشیان غربت ز بی بال و پری
بس که بی مهرست با فرزند، زالِ روزگار
طفل گرید در کنار مادر، از بی مادری
شاد زی رضوان، که نیکوهدیه ای دادت خدای
از خلیل الله یادت باد، مهمان پروری
صبح هرگز برنمی‌آورد پیشش آهِ سرد
زانکه می پروردمش بهتر ز گلبرگ طری[2]

۱- م: افتاده

۲- در اصل: تری

تاب مهجوری نه او دارد، نه من، ای آسمان
نورِ چشمم را چرا بی من به غربت می بری ؟
هیچ کس را آسمان دردی چو درد من نداد
برق گو بر من بسوز و ابر گو بر من گری
خانهٔ انجم ز سیلاب سرشک من خراب
اطلس گردون ز دود آه من خاکستری[1]
علمِ افلاطون بود شاهد که هرگز بر نخاست
چون تو افلاطونی از یونانِ نیکومحضری
هیچ کس نتواند از ایّامْ دادِ خود گرفت
به که پیشِ داور اندازیم باز این داوری
از جنون منعم مکن، بنگر چه از کف داده ام
هیچ عاقل نشمرد کار چنین را سرسری
حلقهٔ ذکر ملایک، حلقهٔ ماتم شده
زین مصیبت قدسیان را تا نپنداری بری
لوحِ فهرستِ معانی بود لوح خاطرت
خاصه وقت نکته پردازیّ و معنی پروری
از صدای شیونم از جا در آمد هرچه بود
ناله ام برداشت از گوش جهان، عیب کری

شامِ هجران تو فریاد من از گردون گذشت
بی تو بر من بود مشکل، بر تو بی من چون گذشت؟

گل برون از گلشن و شمعم برون از محفل است
نازنین من[2] ندانم در کدامین منزل است

---

۱ – ت : این بیت و دو بیت بعدی را ندارد .

۲ – هر دو نسخه : نور چشم من ، متن مطابق کاروان هند .

سازِ عیشم بی تو شد آغشتهٔ[۱] خون جگر
نی زخون نغمه پنداری گلوی بسمل است
شد گره از گریه، چون گرداب، دریا در گلو
گر خدا آسان نسازد، کار بر من مشکل است
تا دل ما بود، هرگز نوبرِ شادی نکرد
عیش را گویی برون از شهر ما پا در گل است
ساربان مرگ، یک دم از حُدی آسوده نیست
خاصه در وقتی که بیند ناقه زیر محمل است
گردِ رخسارش به گیسو پاك کن ای حور عین
میزبانی کن که مهمانی عجب[۲] در منزل است
ای انیس گور، دمسازش به حُسن خُلق باش
خاطر او را نرنجانی که پُر نازکدل است
گرچه تابوتت به ظاهر تکیه بردوشم نداشت
پایهٔ نعش توام تا حشر، بردوش دل است
احترام شاهد قدسی بدار ای خاكِ گور
کان سفرناکرده را، این منزل، اوّل منزل است
در فراقت گِل به جای خاك برسر می کنند[۳]
تا غبار گیسوی خوبان ز اشک من گل است
مردِ این دریا نمی داند میان را از کنار
در محیط مرگ، طوفان بیشتر در ساحل است
اینقَدَر ای ساربانِ مرگ، بیتابی مکن
ناقه گو آهسته رو، کوه ادب در محمل است

۱- هر دو نسخه : آغشته در، اصلاح شد .
۲- م : مهمان . . .
۳- هر دو نسخه : میکند، اصلاح شد .

پیرِ گردون با جوانان این چنین سر می کند
دل چرا بندد درین[1] ویرانه، هرکس[2] عاقل است
هرکه را داغی ست، دردش قسمت جان من است
هرکجا چاکی ست، مخصوص گریبان من است

دوش چشمم نیمخواب، امّا دلم بیدار بود
با **محمّدباقرم** در گفتگو بازار بود
گفتم ای چشم پدر، بی من چرا کردی سفر؟
آبِ چشمی کرد و گفت این رفتنی[3] ناچار بود
گفتم از بیش و کم دنیا چه دیدی جان من؟
گفت عمرِ[4] اندك، امّا حسرت بسیار بود
گفتمش در وقت رحلت، آرزوی دل چه بود؟
گفت اوّل آرزویم حسرت دیدار بود
گفتمش از کار رفتم، چون نمی بردی مرا؟
گفت بهر کودکانم چند روزت کار بود
گفتمش چون فرصت یک دیدن دیگر نداد؟
گفت بر کم فرصتی های اجل، دشوار بود
گفتمش بگذار تا بر گردِ سر گردم ترا
گفت این معنی، تمنّای منِ بیمار بود[5]
گفتم ای جان پدر، حال تو تنها چون گذشت؟
گفت در راهی که من رفتم[6]، چومن بسیار بود
گفتمش چندان نکردی صبر تا آیم برت
گفت از تعجیلِ مرگم هرنفس آزار بود[7]

۱- م: براین
۲- ت: هرکو
۳- م: رفتن
۴- م: در اصل، عمر بوده و بعداً آن را به صورت عمری درآورده اند.
۵- ت: بیت را ندارد.
۶- هر دو نسخه: این راهی . . .، متن تصحیح قیاسی است.
۷- ت: بیت را ندارد.

گفتمش بیش از عزیزان پیش من بودی عزیز
گفت در چشمم عزیزیهای دنیا، خوار بود
گفتم ای نور چراغ من، چه پیش آمد ترا؟
گفت این از اخترِ خود دان، که دایم تار بود
گفتمش چون ترك دنیا کردی این مقدار زود؟
گفت از روز ازل، عمرمن این مقدار بود
گفتمش از کارِ عالم، دست چون برداشتی؟
گفت دیدم کارِ عالم سربسر بیکار بود
گفتمش راه پدر را چون نپاییدی دو روز؟
گفت چشمِ حسرتم، پیوسته بر در، چار بود
گفتمش پیش از حریفان چون شدی از دست؟ گفت
پیش رفت از هوش، هرکس بیشتر هشیار بود
گفتم آسان دل ز فرزندان خود برداشتی
گفت از بی اختیاری، ورنه پُردشوار بود
گفتمش رفتی به بازی بازی از دستم برون
گفت این بازیچه ها از ثابت و سیّار بود
گفتم ای نقدِ حیات، از دست رفتی رایگان
گفت دایم این چنین سودا درین بازار بود
گفتمش همواره جویای اجل بودی چرا؟
گفت وضع زندگی بسیارْ ناهموار بود
گفتمش چون زین بنا دلگیر گشتی زود؟ گفت
پای طوبی خوشترم از سایهٔ دیوار بود
گفتمش چرخ مقوّس[1] هیچ یاری با تو داشت[2]؟
گفت ازو صد ناوکم بر سینهٔ افگار بود

۱- م: مقرنس، سهو کاتب.
۲- ت: با تو کرد

گفتم از ابنای عصرِ خود رضا می زیستی ؟
گفت هرگز نوش کی بی نیش و گل بی خار بود
گفتمش زهر اجل با آن لب شیرین چه کرد ؟
گفت زهر فرقتی زان تلختر در کار بود
گفتمش دشواری این راه، چون آسان شدت ؟
گفت برمن هجر یاران بیشتر دشوار بود
گفتمش از روزِ فرزندان خود، داری خبر ؟
گفت روزی هم که بودم، با خداشان کار بود
گفتمش پیمانهٔ عمر تو پرکردند[1] زود
گفت این پیمانه پیش از ساختن سرشار بود
گفتمش چون بود سودای تو با کم مایگی ؟
گفت پیش فضلِ یزدان، اندکی بسیار بود

ای نهال قامتت، سروِ گلستان پدر
ای تمنّای پدر، عمر پدر، جان پدر

بی گل رویت، چو بلبل، گل نکرد از ناله بس
لاله از هجر تو شیون می کند بیش از جرس
خیمه تا بیرون زدی زین بوستان، هم ناله اند
عندلیبانِ گلستان، با اسیرانِ قفس
گر هر انگشتم چوماه نو، کفی گردد به فرض
از پی برسر زدن زین غم، نخواهد بود بس
صبح، طالع می شود، امّا نمی گردد سفید
بس که در مرگت سیه پوشیده در دلها نفس

۱ – ت : گردید

بهـر فـریادِ رسـایی می رسـد جـان برلبم
مـانده افـغان از رسـاییـهای[1] ضـعفم نیمـرس
بس کـه عـیشم تلخ شـد در حسـرت آباد جـهان
جـای آن دارد کـه بال از شـهد من شـوید مگس
مـرده فـرزندِ عـزیزم چون غـریبـان در وطن
زین سفر، سـودی که من دیدم، نبیند هیچ کس!
او چو گلبرگ طری[2] در خـاكِ مشهد داده جان
در بیـابان هـرات افتـاده مـن چون خـار و خس
کـاش می کـردی شـمـال خـاك برسـر، آگـهم
تا بـه جـای قطعِ منزل، کـردمی قطعِ نـفس
با وجـود آنکه زین مـعنی[3] نبـودم بـاخـبـر
در مـیان خـون دل چون اشک می راندم فـرس[4]
دستِ کـشتی را توان بر چوب بستن پیش نوح
خـاك در چشـمم اگـر آرد زطوفـان پایِ پس
زین غم جـانکاه، اگـر بردارم از چشم آسـتین
هرخـیـابانی دریـن کـشـور شـود رود ارس
عالمی شستند دست ازجان به خون دل، چو گفت
همّـتی یاران کـه بستم نـاقـه را برپـا، جـرس
حـالِ بلبل چون بود، جـایی کـه مـرغ قـدس را
آشـیـان در حلقـهٔ دام است، یـا کنجِ قـفس
چارهٔ این دردِ بی درمـان نمی دانم کـه چیـست
کـار مـشکل شـد، به فـریـادم رس ای فـریادرس

۱- م: ی ازکتابت ساقط است. ۲- م: تری، ت: هری (!)

۳- هر دو نسخه: آن کزین

۴- م: . . . دل اشکم همی راندی فرس، و در حاشیه، به صورتی که در متن آورده ایم اصلاح شده. ت مانند متن است، ولی کلمهٔ اشک از کتابت ساقط شده.

عشقِ معشوق حقیقی در دلت افکند شور
دوختی از شاهدان این چمن، چشمِ هوس

برلب هرکس زنی انگشت از[1] ابنای زمان
وامحمّدباقرا برخیزدش بیخود زجان

[ایضاً در رثای فرزند]

(م، ت)

ای فلک، ترکِ مکرو دستان کن
جیبِ خود چاك تا به دامان کن

چهرهٔ آفتاب را بخراش
گیسوی زهره را پریشان کن

گر زبانت بریده نیست، بنال
ور دَمت بسته نیست، افغان کن

عمرِ خود برفشان به مویه گری
یادِ آن موی عنبر افشان کن

هرکه در کهنه گنبدِ میناست
همه را هم لباسِ کیوان کن

روزن شرق را به قیر برآر
صبح را جزوِ شامِ هجران کن

که ترا گفت ای غریب آزار؟
زهر در کاسهٔ غریبان کن

تو عمل کن به هرچه مأموری
من چه گویم که این کن و آن کن

مو گشادند شاهدان چمن
ای صبا، عطرِ سنبل ارزان کن

تا کی ای صبح، جیب چاك کنی؟
بعد ازین، سینه را گریبان کن

قدسیان آبِ دیده[2] سر کردند
خیز ای نوح و فکرِ طوفان کن

۱- ت: ز
ایضاً: چشم

ای کــه حلّالِ مــشکلات تویی   کــارها مــشکل است، آســان کن

از جــهــان رفت مــصــدرِ مــعنی
بعــد ازین بســتــه شــد درِ مــعنی

آســمــان رو نهــاد در تبــهی   چشمِ خــورشــیــد شــد ز نــور تهی
گو بیــفشُــر گلویِ فاختــه، طوق   کــه درآمــد ز پای، ســروِ ســهی
گــریه ســر کــرد چشمِ شب بیدار   نالــه برداشت مــرغِ صــبــحگــهی
آســمــان و زمــیــن به مــرگ کــسی   آن کــبــودی گُــزید و این ســیــهی
رفت منظورِ عــالمی ز مــیــان   دیده هــا خــشک شــد ز بی نگــهی
رفت از دست، مــرهــمِ دلــهــا   داغِ کس رو نمی نــهــد به بــهی
مــهلت عــمر اگــر همین قــدرست   چه گــدا پیــشگی، چه پادشــهی
کــرده ناخن، شــعــارْ سینه کنی   کــرده ســر، اخــتــیــارْ بی کُلــهی

خلــفِ دودمــان آدم[1] رفت
با سلیــمــان بگو کــه خــاتم رفت

باغ را لــذّت از بهــار نمــانــد   لالــه را رنــگ بر عــذار نمــانــد
نالــهٔ مــاتم اســت بلــبل را   ورنــه یک صــوتش از هــزار نمــانــد
بس کــه بر اهلِ روزگــار گــریست   آب در چشمِ روزگــار نمــانــد
بزم برچین که شــمعِ محــفل رفت   فکرِ غم کن کــه غــمگسار نمــانــد
مــرگْ بی اخــتــیــار می آید   اخــتــیــاری در اخــتــیــار نمــانــد
چرخْ بی اعــتــبــاری است تمام   اعــتــبــاری در اعــتــبــار نمــانــد
بی مــداری ست کــار و بار فلــک   بر مــدارِ فلــک، مــدار نمــانــد
بر ســرِ پا، ز مــجلس آرایان   غــیــرِ شــمعِ ســرِ مــزار نمــانــد
وعــدهٔ روزگــار رفت بــه بــاد   عــهــدِ ایّامْ اســتــوار نمــانــد

۱- ت: عالم (!)

گو عطارد قلم مگیر به دست / چون بنان قلم سوار نماند
عهد را بستگی ز کار گشود / وعده را ذوق انتظار نماند
در گلستان نغمه پردازی / عندلیبِ سخن گزار نماند

زود زد در نهالِ درک[1] آتش
آتش افتد به جان مرگ، آتش

ای سخن فهمِ نکته دان پدر / مرغِ فردوس آشیان پدر
چون قلم در فراقِ آن خطِ سبز / خشک شد مغز استخوان پدر
از کجیهای آسمان جستی / راست چون تیر، از کمان پدر
ای بهارِ حیات، تا رفتی / گشته پژمرده بوستان پدر
زین غم آباد رفتی از من پیش / سودِ خود کردی وزیان پدر
چرخ دارد برادران ترا / زیر بار از غم گران پدر[2]
بی تو راضی به هیچ چیز نشد / به تو خرسند بود جان پدر
تا تو رفتی، لب از سخن بستم / ای سخن سنجِ نکته دان پدر
پایهٔ قدرِ من تو بودی، تو[3] / چون تو رفتی، شکست شان پدر
تا زبان قلم، ز مردن تو / مرثیت خواند از زبان پدر
آشکارست این که جز تو نبود / رازدارِ غمِ نهان پدر
هیچ کس در زمانه یاد نداشت / چون تو فرزندِ مهربان پدر

لب فرو بست[4] نکته سنجِ سخن
رفت از کف کلیدِ گنجِ سخن

۱- احتمال می دادم نهال و برگ باشد، ولی او خود در چند مورد دیگر نیز کاف و گاف را با هم قافیه کرده است. کاتب نسخهٔ ت، به اشتباه، ترق نوشته.

۲- ت: بیت را ندارد.

۳- ت: بودی و بس

۴- هر دو نسخه: بسته، سهو کاتبان بوده. متن مطابق کاروان هند.

آسمان، گرم در سبکتازی — کارِ مردم چوگوی، سربازی
نبود هیچ فرد در عالم — که اجل نایدش[۱] به انبازی
شیوهٔ چرخ نیست دلسوزی — کارِ ایّام نیست دمسازی
جای آن نیست این جهان که در او — هیچ کس را رسد سرافرازی
شمع تا سر ز جیب بیرون زد[۲] — برشکست آستینِ غمّازی
سر نزد مهر جز به نیرنگی — دم نزد صبح جز به ناسازی
گریه مشغولِ دشت پیمایی — ناله گرمِ بلند پروازی
می خورد بازی اجل همه کس — اجل از کس نمی خورد بازی

یوسف من ز چَه نرست، مگر
در تَهِ چاه، بودِ چاهِ دگر؟

راهِ صبحِ سخن به شام افتاد — نظم را کار از نظام افتاد
کام ناداده، کامِ جانم را — چرخ در فکرِ انتقام افتاد
سر به دیوانگی برآوردم — بعد ازین، طشت من زبام افتاد
سنگ در راه فکر اندازید — کبکِ اندیشه از خرام افتاد
گل امّید من ز گلبن ریخت — سازِ عیش من از مقام افتاد
المی بر مزاجِ خاص رسید[۳] — شیونی در میانِ عام افتاد
همه مرغان در آشیان خودند — مرغِ قدسی چرا به دام افتاد؟
آبروی قلم ز دست تو بود — تا تو رفتی، ز احترام افتاد
که خورد بعد ازین میِ معنی؟ — بزم در هم شکست و جام افتاد[۴]
داد بختم بُرنده شمشیری — تا شدم غافل، از نیام افتاد
خبر از مرگ می دهد دایم — دلقِ گردون کبود فام افتاد

۱- م: نامدش
۲- شاید: کرد
۳- هر دو نسخه: تنید، ظاهراً سهو کاتبان بوده. در نسخهٔ ت، خاص به «خویش» بَدَل شده.
۴- ت: بیت را ندارد.

روی فالِ اجل سیاه، ببین — قرعه اوّل که را به نام افتاد[1]

بس که رفتند این و آن به شتاب
لحدآباد شد جهان خراب

عافیت از سر جهان برخاست — بانگ ماتم ز آسمان برخاست
بس که آه از جگر زبانه کشید — دود ازین تیره خاکدان برخاست
وارث نطق، کرد خانه تهی — طایر قدس از آشیان برخاست
طوطی گلشن بلاغت را — قوّت نطق از زبان برخاست
یوسف از چاه سر نکرد برون — شیون از اهلِ کاروان برخاست
زین چمن، عزمِ باغِ رضوان کرد — به یقین از سرِ گمان برخاست
گریه از ریشهٔ جگر سر کرد — ناله از مغزِ استخوان برخاست
سر به هم نانهاده دایره‌ای — مرگْ چون نقطه از میان برخاست
در بدن جا نکرده گرم هنوز — الوداعِ الوداع جان برخاست[2]
نونهالی ز بوستان افتاد — آفتابی ز سایبان برخاست
شیونی در درون سینه فتاد — که ز هر موی، صد فغان برخاست
چون درین تیره خاکدان [. . . .][3] — گر[4] سبک خفت کس[5]، گران برخاست؟

عالمی از غم تو نوحه گرند
مرغ و ماهی ز گریه دیده ترند

عمرْ چون بادِ نوبهار گذشت — روز منگر، که روزگار گذشت
شب بسر رفت ماه را در میغ — روز خورشید در غبار گذشت

۱- ت : بیت را ندارد. ۲- ایضاً : ندارد.

۳- هر دو نسخه : هرچند، و ظاهراً غلط کاتبان است.

۴- ایضاً : که، اصلاح شد. شاید بیت در اصل بدین صورت بوده :

خون ازین تیره خاکدان جوشید — که سبک خفت و بس گران برخاست

۵- ت : کش (؟)

توشـــهٔ راه آخـــرت به کف آر / کـار سرکن کـه وقت کار گـذشت
مرگ بر وقتِ خویش سبقت جُست / وعـــده را کـار از انتظار گـذشت
از بهـــار و خـــزان همـــین دیدم / کـه خزان آمـد و بهـار گـذشت
قـــولِ زاغ و زغن فـــراوان شـــد / نوبت نغـــمـــهٔ هزار گـــذشت
کارِ دوران همیشه یک روش است / همـه امـسـال او چو پار گـذشت
به کـسی دل مـده، کـه دلبـر رفت / یاری از کسی مجو، که یار گذشت
داشت با مـن قـــرارها گـــردون / عـاقـبت از سـر قـرار گـذشت
کس چه داند کـه از فـراقِ پسـر / چه براین پیـرِ سوکـوار گـذشت
مـــژه یک بار اگـــر زدم بر هـم / آبم از ســر هـزار بار گـــذشت
برق در کـشـتـزارِ عـمـر افـتـاد / به مـیـان آمـد، از کنار گـذشت
چـرخِ دوّار تـا بـود بـر پـای / نتـوانـد سـر از دوار گـذشت
جگر لاله سـوخت چون پیِ برق / برق گـویی ز لالـه‌زار گـذشت

سوخت زین قصّـه بالِ مرغِ قفس
تابِ این گـفـتگو ندارد کس

جـامـه کـردند مـرد و زن نیلی / چرخ را شـد، چو جـامه، تن نیلی
در کـبـودیِّ چرخ، پیـدا نیـست / اطـلـسی[1] چون پـلاسِ من نیـلی
کـــرده لـب از گـــزیدن دندان / جـامـه در مـاتمِ سـخن نیلی
زین عـــزا، پیش رفـتگان را هم / در تـه خـاك شـد کـفن نیلی[2]
کف کفّ‌الخـضـیب، انجم را / کـــرد چون آسـمـان بدن نیلی
لالهَ را سـوخت سینه در صحـرا / سـرو پوشـیـد در چمن نیلی
کف خورشید، چون کف خُمِ نیل / کـرد رخـسـارِ خـویشتن نیلی[3]
کـرده فـانوسِ چرخ، پیـراهن / بهـر آن شـمعِ انجـمن نیلی

۱- هر دو نسخه: اطلس
۲- ت: بیت را ندارد.
۳- ایضاً: این بیت و بیت بعد را فاقد است.

شـایـد از مـرگِ روشنـاسِ سـخن
خـیـزد از رویِ هم، سـخن نیلی

مـاتمِ آن جـوانِ رنگین، کـرد
دلقِ این پـیـرِ ممتـحن نیلی

خُمِ نیل است گنبـدِ گـردون
زان کـف آورده بـر دهـن نـیـلـی

شـاهدان چمن چو نیلوفـر
همـه کـردند پیـرهن نیلی

عکسِ سـوسن مگو در آب افـتـاد
آب پوشـیـده در چمن نیلی

پیـرهـن بس کـه رنگ داد به پوست
چون خُمِ نیـل، شـد بدن نیلی

پنجـهٔ مـهـر شـد کـبود، چو کـرد
رختِ خـود زین خُمِ کـهن نیلی

آسـمـان را غـمِ جـوانان نیـست
جـامـه ای می کند به فن نیلی

این حکـایت چو در مـیـان افـتـاد
لرزه بر سـروِ بوسـتـان افـتـاد

می زند مـرگ از سـر تعـجـیل[1]
بر در گـوشِ خلق، کـوسِ رحـیل

هر سـر مـوی، پیش بینان را
بهـرِ مـردن بود هزار دلیل

بر ورق هرخطی کـه می بینی
آیـت مـرگ را بـود تأویـل

گـر وقـوف مـعـالجـان این است
وای و صـد وای بر مـریض و علیل

زهره گـو مـو بُبـر، کـزین گلشن
طایر قـدس کـرد عـزمِ رحـیل

بر سـرِ خـاكِ پارهٔ جگـرم
آبِ چشمم سـبیل گشته، سـبیل

طایر قـدس بود، ناگـه بست
نامـهٔ خـویش بر پر جـبـریل[2]

گـشته ام از گـهر جدا چو صدف
مـانده ام بی عـزیزِ خـویش، ذلیل

پنجـهٔ آفـتـاب، نیلی شـد
بس کـه رخت مـسـیح زد در نیل

نتـواند کـشـیـد بارِ دلم
بُختـیِ آسـمـان شـود، گـر فـیل

شورِ محشر ز خـواب جست دگـر
گـو مکـن خـواب، صورِ اسـرافیل

سـوخـتم زین غم گـران، تا چند
صبر باشد ضعیف و درد ثقیل ؟

نکشم زان نفس، کـه بر درِ دوست
گـشـتـه قـربان هزار اسـمـاعـیل

---

۱ - م : بر سر . . .

۲- هر دو نسخه : جبرئیل، سهو کاتبان .

تاجـــداران نظم در مـــرگت / بر زمــین ســر زدند[۱] با اکلیل

آبِ کـــوثر، نثـــارِ جـــام تو باد
صـــدرِ خلدِ برین، مـقـام تو باد

ماهِ صبـرم نهـاد رو به مـحـاق / شیشـهٔ طاقـتم فـتــاد از طاق
تا مـرا شـد زبان به شیـون جفت / عـافـیت را زمـانه داد طلاق
خـرد شد دستِ قـوّتم تا دوش / سوده شد پایِ فرصتم تا ساق
دردِ دل می‌کنم[۲] به اسـتـقـلال / خونِ دل می‌خورم به استحقاق
ابتـلای فـراق، کُـشت مـرا / کس مـبـیناد ابتـلایِ فـراق
دوجهان، دست و دل ز جان شستند / روزِ فــوتِ یگانهٔ آفـــاق
مشفق و مهربان تو بودی، تو[۳] / چه شـد آن مـهـربانی و اشفـاق
ریخت شـیـرازهٔ فلک از هم / چون نمی‌ریزد از هم این اوراق؟
کـردمی، گـر به دستِ من بودی / عـمرِ خـود بر حیـاتِ او الحـاق
دل چـرا در وثـاق بـنـدد کـس؟ / زیرِ خـاك است عـاقـبت چو وثاق
عـاقـبت، خـانه خـانهٔ لحـدست / ندهد هیچ سـود، طاق و رواق
غم خـوش آورده روی، بی تکلیف / کـار بس مـشکـل است، بی اغـراق

. . . .
[۴] . . . .

زین چمن عندلیبِ گـویا رفت / از جـهـان طوطیِ شکرخـا رفت
نونهـالی ز باغ بیـرون شـد / کـه گل از دست و سـرو از پا رفت
باده در جـامِ آفـتـاب نماند / عـافـیت از سـپـهـرِ مـینا رفت
دیده بگشا که شمعِ مجلس مُرد / بزم برچین کـه بزم‌آرا رفت

۱- ت : زنند
۲- کذا در هر دو نسخه . شاید : بار دل می‌کشم
۳- ت : بودی [و] بس
۴- بیت ترکیب از قلم کاتبان افتاده است .

نورِ عــرفــان نماند در گــیــتی — گــوهر مــعــرفت ز دریا رفت
رفت چون عکس، زود از آیینه — ســوی آیینه دارِ دنیــا رفت
از ازل، چشمِ حق شناسی داشت — زود ازان ســوی حق تعــالی رفت
روحش از شوقِ دوست، موسی وار — اَرِنی گــو، به طورِ ســینا رفت
پیکرش زیرِ خــاك منزل کــرد — روح پاکش به عــرشِ اعــلا رفت
آنکه هرگــز نکرده بود ســفــر — به ســفــر زود رفت و تنهــا رفت
دل ازین تیــره خــاکــدان برداشت — از ثری، جــانب ثریّــا رفت
بس کــه بگریســتند در غمِ او — نور از چشــمــهــای بینا رفت
غم و دردم رســیــد بر ســرِ هم — طاقت و صبرِ من به یغمــا رفت[1]

بیــخــودی قــسمت دل مــا شد
صبر و طاقت نصیبِ اعدا شد

[ایضاً در رثای همو]

(م، ت)

چون باد صبا، تند وزیدیّ و گــذشتی — یک غنچه ازین باغ نچیدیّ و گذشتی[2]
در منزلِ دنیــا، عــرقی خشک نکردی — چون باد، سراسیمه رسیدیّ و گذشتی
در بزم، ز کم فــرصــتیِ ســاقیِ دوران — یک ساغرِ مهلت نکشیدیّ و گذشتی
بر همّت تو، طول امل، بار گــران بود — روزی دو سه، تاری نتنیدیّ و گذشتی

۱- ت: بیت را ندارد.

۲- به تبعیّت از نسخهٔ م، جای شعر را تغییر ندادم، گرچه ازنظر شکل با سایر اشعار این بخش همخوانی ندارد.

بی مهری زال فلک گشت چو معلوم
پستان امیدش نمکیدیّ و گذشتی
ای نور نظر، پیشِ نظر جا نگرفتی
چون خونِ دل از دیده چکیدیّ و گذشتی
در پردهٔ شب می گذرد روزِ نشاطم
ای صبحِ طرب، چون ندمیدیّ و گذشتی؟
چون جلوه درین باغ نیفتاد پسندت
یک بار سراسر نچمیدیّ و گذشتی
فریاد که در محفلِ خنیاگرِ گردون
جز صوتِ مخالف نشنیدیّ و گذشتی
چون سنبل مژگان، همه بودند ترا رام[1]
ای آهوی قدس از که رمیدیّ و گذشتی؟
چون طایر بسمل، نفسی از ستم چرخ
در خون دل خویش تپیدیّ و گذشتی
صد معنی باریک ز هر نکته که گفتی
در پهلوی هم، چون مژه چیدیّ و گذشتی
ساقی عوض باده چو زهر اجلت داد
ناچار ازان زهر چشیدیّ و گذشتی
دمسردی ایّام، ترا برد ازین باغ
ایِ میوهٔ دلها، نرسیدیّ و گذشتی

[مرثیه ای دیگر برای فرزند]

(م، ت)

در غریبی دل و جان، روز و شبم نوحه سراست
مونس جان و دلم تا به وطن در چه بلاست
صبحی از دستِ فلک رفت، که در پردهٔ شب
آفتاب از غم او چون مه نو خواهد کاست

---

۱ - فقط م: تا سنبل مژگان ز تو بود از همه مردم. مصراع مغشوش است. رام را به قرینهٔ رمیدی در آن گنجاندم، ولی تعبیر سنبل مژگان دور از ذهن است و با نحوهٔ گفتار شاعر، ناسازگار. اگر بیشتر در مصراع دست ببریم، شاید این وجوه قابل قبولتر باشد: مردم همه بودند ترا رام چو مژگان، و یا: مردم همگی رام تو بودند چو مژگان

سـروقـدّی ز چـمن رفـت، کـه در مـاتم او
سـرو چون شـعلهٔ آه از جگـر گلشـن خـاست

آنکه زد پار صـلای سخن، امـسال چه شد؟
آنکه دی داشت جـهان هنر، امـروز کـجاست؟

بیستون[۱]، اشکِ مرا هست خسی در رهِ سیل
آسـمـان آهِ مـرا آبله ای بر کف پاست

تا خس و خـار درین بادیهٔ بی حـاصل
همـه را چهرهٔ ماتم، همـه را رنگِ عـزاست

صـورت حـالِ جـهـان، آینه ای در زنگ است
روی بهـبـودیِ ایّام، وجـودِ عنقـاست

همـه آیاتِ امل بر ورق نـاکـامی ست
همـه ذرّاتِ هوس در گـذر باد صـبـاست

حَـضَرش مـصدرِ آفت، سفـرش عـینِ خطر
وطن و غـربت دنیـا، همـه مـحکومِ فناست[۲]

گـریهٔ زار بود شـغلِ نظر، تا بـازست
نالهٔ درد بود کـارِ زبان، تـا گـویاست

در جـهـان تـا مـژه برهم زنی ای مـردِ جـهـان
از بدن روح تو، چون عکس ز آیینه، جـداست

طاق این سقفِ نگون، کج بود از روز نخست
هیچ کس را ز کـجی، کـار نمی آید راست

بر سـر صـفـحهٔ گـردون، خطِ زر هر سرِ مـاه
مـاه نو نیـست، کـه فـرمـان اجل را طغـراست

نـعلِ وارون هـلالـت بـه غـلـط مـی فـکـنـد
سیرِ اختـر چه بود، کار همه، کـار خداست

---

۱ - م: بی توان، غلط کاتب.
۲ - م: مفهوم فناست، ت: مغموم . . .، متن تصحیح قیاسی است.

چهـرهٔ شـخصِ حـیـا را به کـفن پوشـیـدی
ای اجل، شرمت ازان روی نشد، این چه حیاست؟
آشنایان ترا بین کـــه چه روز آمـــده پیش
چشمِ بیگانه چو از گـــریهٔ غم، نابیناست[1]

* * *

به سـفـــر رفـتم و باز آمـدم، آن مـاه نبـود
چه سـفـر بود کـه سـرمـایه تلف شـد با سـود
مـــیـــوهٔ باغ دلم را به نظر خـــورد فلک
مـردم چشمِ مـرا، چشم رسـانیـد حـسـود
ای گلسـتـان پدر، تازه نماندی دو سـه روز
گلشن عـمـرِ ترا فـصل خـزان آمـد زود
بس کـه در مـرگ تو شـد عـیش به اندوه بَدَل
عـوض نغـمـه، دگـر نوحـه سـراید داود
در مقـامی کـه تو برچیدی ازان بسـترِ خویش
داغ حـرمـان تو سـوزد جگرم را چون عـود
نکَنم سـینه چرا؟ بهـر تو کندند چوخـاك
خـاك بر سـر نکنم چون؟ کـه ترا خـاك ربود
قـیـرگـون گـشـتـه برای تو لباس همـه کس
مرگ کـرد این، کـه درِ مرگ شـود قـیراندود!
روزها شب شـد و از گـریه نبـسـتم دیده
رفت شـبـهـا و ز هجـران تو چشـمم نغنود
اشک در دیده زند جوش و نفس در خـفـقـان
آه در سـینه کـبـاب است و نگه خـون آلود

۱- در این مرثیّه، تنها یک بند دارای بیت ترکیب است. معلوم نیست در اصل چنین بوده و یا کاتبان آنها را از قلم انداخته اند.

بی مدد کار نخیزد نفسم بی تو ز دل
نفسم بند[۱] شود، چون ز جگر خیزد دود

در عزای تو چنان کسوت ماتم شده عام
که جهان در نظر خلق سیاه است و کبود

جوهر روح تو در عینِ فلک پیمایی ست
عَرَض[۲] جسم تو تابوت و لحد گر پیمود

خویشتن را به خداوند جهان پیوستی
چون بدیدی که جهان هست نمودی بی بود[۳]

در جهان یک نفس آسوده نگشتی، امّا
این زمان روح تو در روضهٔ فردوس آسود

روز مرگ تو پریشان شده و خاسته باد[۴]
زهره را موی ز سر، چون ز سرِ آتش، دود

جنسِ افلاك بود مندرس و مستعمل
نقدِ ایّام بود ناسره و روی اندود

نکنم ترك ز دیوانگی و بی صبری
هیچ عاقل چو درِ صبر به رویم نگشود

نه خود این قصّه شنیدم، نه کسی گفت مرا
هیچ کس را نبود طاقتِ این گفت و شنود

* * *

مدّتی شد، که نشد بر لب جو سایه فکن
قمریان! راست بگویید، چه شد سرو چمن؟

۱- هر دو نسخه: تند، سهوالقلم کاتبان.

۲- م: عرض و

۳- م: بی سود، سهو کاتب.

۴- هر دو نسخه: ... و ریخته خود (ت: حو) متن تصحیح قیاسی است. خاسته به، نیز تواند بود.

عندلیبان! به من سوخته اظهار کنید
که گل پیشرس شاخ چه شد در گلشن؟
بال و پر سوختگان! بر سر انصاف آیید
کو درین بزم که هستید، چراغ دل من؟
همرهان! گر خبری هست، بگویید مرا
که دلم آب شد از دغدغهٔ اهل وطن
از جگر آه برآرید چو در من نگرید
خبری آمده گویا ز جگرگوشهٔ من
ای جگرگوشهٔ من، حال تو چون می گذرد
حال من می گذرد بی تو به صد رنج و محن
گوهر دُرج فصاحت ز میان پای کشید
دوستان! دست چه برداشته اید از شیون؟
غنچه روید پس ازین، لیک نگردد خندان
صبح باشد پس ازین، لیک نباشد روشن

* * *

جامه گر اطلس چرخ است، دریدن دارد
موی اگر گیسوی حورست، بریدن دارد
بر سر تربتِ این تازه گل گلشنِ قدس
اشک اگر مردم چشم است، چکیدن دارد
سینه گر سینهٔ چنگ است، خَمُش می باید
آه اگر جان بود، از سینه کشیدن دارد
اشک اگر گوهر نایاب بود، ریختنی ست
دل اگر مرغِ کباب است، تپیدن دارد
گر بدانید که این نعش جگرگوشهٔ کیست
دو سه گام از پی این نعش، دویدن دارد

به تأسّف، ز خـبـر یافتنِ این مـعنی
گـر سـر انگشت هلال است، گـزیدن دارد

تا سـرِ تربتِ این مـرغِ بهـشـتی، الحق
گـر همـه طایرِ روح است، پریدن دارد

کـه ببین می رسد از راه، به استـقبالش
برس ای حـورِ بهـشتی، کـه رسیدن دارد

* * *

قـمـریان! سـروِ گلسـتـان مـرا یاد آرید
بلبـلان! مـرغِ خـوش الحـان مـرا یاد آرید

نوبهـاران کـه هوا گـرید و گلشن خندد
دوسـتـان! غنچـهٔ خندان مـرا یاد آرید

یادتان باد، کـه چون مـیوه ز بسـتـان آرند
مـیـوهٔ نورسِ بسـتـان مـرا یاد آرید

گـوشـه ای چون بنشینید جگر سوخـتگان
آن جگر گـوشـهٔ بریان مـرا یاد آرید

هرکـجـا گـرم شـود حلقهٔ اربابِ سـخن
نکتـه پردازِ سـخندان مـرا یاد آرید

نخلِ پا در گلِ بسـتـان چو شـود سایه فکن
سـایهٔ سـروِ خـرامـان مـرا یاد آرید

تازه رویان گـلسـتـان! چو به هم جمع شوید
گلِ صـدبرگِ پریشـان مـرا یاد آرید

پسـری همسـر و هم شـانِ پدر چون بینید
پسـر همسـر و هم شـان مـرا یاد آرید

هر کـجـا نام برآید عـرض و جـوهر را
جـوهرِ گـوهرِ غلتـان مـرا یاد آرید

بگذرانید به خاطر[۱]، که چو خورشید دمد
پرتوِ شمعِ شبستان مرا یاد آرید
نوجوانان سخن‌رس ! چو به میدان تازید
مردِ هنگامه و میدان مرا یاد آرید
رازداران ! چو به هم دردِ دل اظهار کنید
رازدارِ غمِ پنهان مرا یاد آرید[۲]
حرفِ خوش خُلقیِ خوبانِ چمن چون گذرد
حُسنِ خُلقِ گلِ بستان مرا یاد آرید
بر شما باد، که چون سورهٔ یوسف خوانید
یوسفِ مانده به زندان مرا یاد آرید
هرکجا در چمنِ دهر نهالی افتد
نونهالِ چمنِ جان مرا یاد آرید[۳]
پیرِ کنعان چو به بیت‌الحزن آید، زنهار
مونسِ کلبهٔ احزان مرا یاد آرید
صاحب دفتر و دیوان چو شوند اهل سخن
صاحب دفتر و دیوان مرا یاد آرید[۴]

بهرِ فرزندِ من آن کس که دمی بوده غمین[۵]
داغِ فرزند نبیند، چه دعا بهتر ازین ؟

عندلیبان ! رهِ افغانِ سحر بگشایید
می رود گل ز چمن، خون ز جگر بگشایید

۱- م : ز خاطر
۲- ت : بیت را ندارد .
۳- ایضاً : بیت را ندارد . ۴- ایضاً : ندارد .
۵- ت : دمی بُد غمگین . همین یک بند، دارای بیتِ ترکیب است . شاید این بیت نیز مطلع یا مقطعِ بندی جداگانه بوده و ابیات دیگر آن از قلم کاتبان افتاده است .

تا ببینید که خورشید چه روزی دارد
کاش یک بارِ دگر، جیبِ سحر بگشایید[1]

دوش در واقعه گفته ست **محمّدباقر**
با گروهی، که زبان من اگر بگشایید:

سخنی چند مرا هست، نکو گوش کنید
بشنوید و پس از آن مُهرِ خبر بگشایید

دوستان! چون پدر من ز سفر باز آید
به سر دخمه ام آریدش و سر بگشایید

برمیارید درِ دخمه به گِل، روزی چند
همچو آیینه به روی همه در بگشایید

وقت رفتن، پدرم بر سر بالین چو نبود
سرِ تابوت مرا پیشِ پدر بگشایید[2]

چون کشد نعشِ جگرگوشهٔ خود را در بر
همه آغوش برآن خسته جگر بگشایید

بعد ازان، رخ بخراشید و فغان در گیرید
چشمه ها هر طرف ازخون جگر بگشایید

بر سرِ خاك چو بینید یتیمانِ مرا
سوی ایشان ز سرِ لطف، نظر بگشایید

از ته دل، همه چون لاله سیه در پوشید
وز ره درد، فغان را همه در بگشایید

سینه کندن هنر پنجه بود روز چنین
پنجه دارید همه، دستِ هنر بگشایید

چشمِ حسرت زده ام را نفسی باز کنید
پرده پیشِ پدر از چشمِ پسر بگشایید

۱- ت: بیت را ندارد.

۲- ایضاً: این بیت و دو بیت بعدی را فاقد است.

پدرِ سوخته را بر سرِ خاکم آرید
پس یتیمان مرا، موی ز سر بگشایید
سینهٔ کوه، به فولادِ فغان بشکافید
بر دل سنگدلان راهِ اثر بگشایید
بهتر آن است که از من، همه عبرت گیرید
چشم دارید، ببینید و نظر بگشایید

[در رثای قرچقای خان سپهسالار]*

(م، ت، ن)

دل برجهان منه، که جهان خانهٔ بلاست[1]
در گوشه ای که نیست خطر، کامِ اژدهاست
دایم به یک روش نبود[2] گردش فلک
آن صبحدم که شام ندارد ز پی، کجاست
بی محنت خمار، کسی باده ای نخورد
از شیشهٔ سپهر که پیمانهٔ هواست
یکجایْ دسته شد صف مژگان چو کلکِ مو
بر مردم این سراچهٔ غم بس که کم فضاست
عاقل کند قیاس، که بخشد چه خاصیت
این شش جهت کزو دو مثلّث نتیجه خاست
مگذار آشیان، که درین بوستانسرا
بیش[3] از بهار، باد خزان با گل آشناست
مردم میان حادثه منزل گرفته اند
بر گردِ دیده ها، صف مژگان، صف بلاست

* ت: ترکیب مرثیهٔ قرچقای خان

۱- ن: فناست. شمار ابیات این نسخه از م کمتر و ترتیب آنها و نیز پاره ای از بندها متفاوت است. سه بند را ندارد. در نسخهٔ ت، قسمت اعظم این مرثیّه مکرّر است.

۲- ت (در تکرار): نرود

۳- پیش نیز تواند بود (بیش و پیش را به یک شکل و با سه نقطه در زیر می نوشته اند)

از ناز، توتیا نکشی این زمان به چشم / چشم تو عنقریب که در خاك، توتیاست
خود را به زورِ پا نتوان داشتن نگاه / این پیکر ضعیف و اجل کاه و کهرباست
اندوده اند سقفِ فلک را به نیلِ غم / گویی بنای خانهٔ گردون، پی عزاست
تابوت پوشِ چرخ بود اطلس سپهر / تابوت، تختهٔ درِ دروازهٔ فناست
نه تحفه می ستاند و نه[۱] هدیه می دهد / پیش اجل یکی ست، اگر شاه، اگر گداست
آه که در خراشِ جگر کم ز ناخن است؟ / دست که در گشادن مو کمتر از صباست؟
جوشید باز خون شهیدان ز چشم من / تخمیر دیده ام مگر از خاكِ کربلاست؟
ای روزگار، مردمِ چشمِ جهان چه شد؟ / باغ زمانه را گلِ روی سبد کجاست؟

کیخسرو قَدَر[۲]، چو کمان قضا گرفت
تیری ز روی ترکش ایران هوا گرفت

چرخ محیل برد عجب حیله ای به کار / یا رب به مرگِ حیله نشیناد روزگار!
شد وقت آنکه سینه به ناخن کنند خلق / برهرکفی دو پنجه ضرورست شانه وار
شد وقت آنکه آینهٔ آفتاب و ماه / از خود برآورند چو روی بتان غبار
شد وقت آنکه نغمه به شیون شود بدل / ماتمسرا شود چمن از نالهٔ هزار
شد وقت آنکه هر سرِ مویم چو تار شمع / درگیرد و به خرمنِ گردون زند[۳] شرار
شد وقت آنکه از اثر گردبادِ غم / اوراق دل، سیاه شود چون خطِ غبار[۴]
شد وقت آنکه زهره ز بالای آسمان / گیسو بریده روی گذارد به این[۵] دیار
شد وقت آنکه سعی کند در گریستن / ابرِ تموز بیشتر از ابرِ نوبهار
شد وقت آنکه کس نزد از تَهَمتنان / غیر از نگین، که زین مرصّع شود سوار
شد خسروی شهید که روز مصیبتش / شیرینِ روزگار بُرَد زلف تابدار
خانی ز دست رفت که در پای نعش او / بر سر زنند دست، سلاطین روزگار
بادا بقای عمرِ پسر، گر پدر نماند / گر نخل رفته، آمده پیوند او به بار

۱- م (و ت در تکرار): نی . ن: . . . می ستاند نه صدقه . . .
۲- ن: فلک، ظاهراً سهو کاتب بوده .
۳- ن: فتد
۴- م، ت: از خط . . .
۵- ن (و ت در تکرار): بدین

از زهرهٔ پلنگ که شد آب ازین خبر — تلخ است در مذاق نبات، آبِ کوهسار
روزی که نیزه بر بدنش جامه پاره کرد — چون اطلس سپهر نگردید تار تار؟
دانسته ام که نیزهٔ خطّی چه کار کرد — از هر خطی، چو جدول، ازان می کنم کنار
شمشیر را به خاك نهفتند، تا نشست[1] — از رفتن تو گردِ یتیمیش بر عذار

بدخواه را کسی که کند رهنمای خویش
با شمرِ خود رود به سوی کربلای خویش

تا پایِ حملهٔ تو برون رفت از رکاب — روی ظفر ز گردِ یتیمی ست در نقاب
چشم از پی تو بیشتر از نقشِ پای بود — تا دیدهٔ که بر سرت آورد انقلاب؟
موجش سزد که ارّه شود پای نخل را — زین اشکِ دلخراش که می ریزد از سحاب
روزی که بر تو چشمِ بداندیش کار کرد — چشم ستاره بود ز غفلت مگر به خواب؟
شد تیره تر ز صبح دمیدن جهان، مگر — در ماتمِ تو جامه سیه کرده[2] آفتاب؟
از بس گریستند به مرگ تو خشک و تر — در بحرهم به دیدهٔ گوهر نماند آب
شد آسمان سیاه ز دودِ کبابِ دل — در ماتم تو بس که دل خلق شد کباب
اهل نشاط را ز گدازِ فراقِ تو — یک پرده رگ برون بود از پوست، چون رباب
از بس که خلق بر لب جو خون گریستند — گویی فتاد[3] در چمن آتش ز برقِ آب
از موجِ اشکِ ماتمیان بس که نم کشید — بر تیغِ کوه، زنگ نشیند ز آفتاب
آن وقع داشتی به نظرها، که از تو بود — بدخواه در هراس و نکوخواه در حساب
یک پاره بردی از جگر خویش، زادِ راه — بار سفر چو بستی ازین عالم خراب
قائم مقام تو، خلف صدق تو بس است — کی صبح منتهی شود الّا به آفتاب[4]؟
روزی که این نمک بحرامی اراده کرد — از آسمان رسید به **موراو**، این خطاب

ای ساغر نمک بحرامی به دست تو
چون می، نمک بس است برای شکست تو

۱- م (و ت در تکرار) : یا نشست
۲- ت : کرد
۳- در اصل : فتاده، بیت از ن افزوده شد.
۴- از ن افزوده شد.

هر موی من چو کلکِ مصوّر به صد زبان / آغاز کرد مرثیهٔ خسرو زمان[1]

رفت آفریده‌ای ز جهان، کز فراق او / گویی نمانده در تنِ هیچ آفریده، جان

چشم فلک چو حلقهٔ دام است زیر خاک / از بس که خاک کرده به سر، زین غم آسمان

در چشم گلرخان، مژه از خون گرفته رنگ؟ / یا[2] چیده اند در قدح نرگس ارغوان

چون لاله، غنچه پردهٔ دل گو سیاه کن / زیرا که برد طرفه گلی زین چمن خزان

تنگ است راهِ دیده[3] و سامان گریه پُر / گردد مگر ز هر بُنِ مو، دجله ای روان

چون لاله، خون داغ بود جنسِ این سرا / هر بسته را که باز کنند اهلِ کاروان

تا آمد این خطا ز نی نیزه[4] در وجود / شد در گلوی نی ز تأسّف نفس، فغان

تا بر تنت ز بادِ نیِ نیزه گل شکفت / زخم است همچوگل، همه اجزای انس و جان

از بس که در فراق تو خون ریخت چشمِ ابر / شد در صدف، گهر متشابه به ناردان

می بی‌لبت ز بس که برابر به خاک شد / مینای می ز شیشهٔ ساعت دهد نشان

مویی که شد بریده به ماتمسرای تو / چون تاکِ نوبریده شود[5] اشک[6] ازو روان

هر بد که با تو کرد ملاقات، نیک شد / یا رب چرا فتیلهٔ زخمت نشد سنان؟

چون خاتم است خانهٔ چشمم ز سنگ پُر / کانجا به سر زنند ز مرگ تو مردمان

جوهر نداشت نیزهٔ فولاد دشمنت / آمد که جوهرت برباید ز استخوان

تا باشدت ثوابِ شهیدان کربلا / **موراو** چون **سنان الس** بر تو زد سنان

شد در جریدهٔ شهدا ثبت، نام تو
صدر بهشت گشت معیّن، مقام تو

چشمی که در فراق تو جیحون نشد کجاست / جیبی که آن چو لاله پر از خون نشد کجاست[7]

بی غم در آسمان و زمین نیست هیچ کس / آن کس که در فراق تو محزون نشد کجاست

در کف عنان نماند، چه دشمن، چه دوست را / از دست، آن زمام که بیرون نشد کجاست

۱- ن: مرثیهٔ قرجغای جان (قرچقای خان)
۲- م (و ت در تکرار): تا، سهو کاتبان.
۳- ن: گریه
۴- م: پی . . . ، سهو کاتب. ن: بیت را ندارد.
۵- م، ن: بود
۶- ن: خون (؟)
۷- ن: این بند را ندارد.

چون لاله از دل همه کس داغ ظاهر است — شهری که در عزای تو هامون نشد کجاست
جز قاتل تو در یرقان هیچ کس نماند — رویی که از نم مژه گلگون نشد کجاست
روزی که از وفای تو برگشت آسمان — آن کوکب بلند که وارون نشد کجاست
شد در غم تو تازه، غمِ پیش رفتگان — دردی که از فراق تو افزون نشد کجاست
روزی که چرخ با چوتویی کرد این ستم — رنگی که از هراس دگرگون نشد کجاست
احباب را به ماتمِ آن قیمتی گهر — اشکی که در جگر دُرِ مکنون نشد کجاست
از بس برای گریه به صحرا برون روند — در شهر آنکه بهرتو مجنون نشد کجاست
بر نیزه تا نصیبِ تو گردون رقم کشید — آن کس که بی نصیب ز گردون نشد کجاست

گردید در میانِ شفق، ماهِ نو پدید؟
یا[1] آسمان ز قتل تو بر تن الف کشید[2]

قدر تو کرده بود بزرگش به نام و ننگ — خون تو ریختند و فلک را شکست رنگ
چون غنچه، کارِ خلقْ گریبان دریدن است — مرگ تو بر تن همه کس کرده جامه تنگ[3]
کردند بس که جامه کبود اهل ماتمت — نگذاشتند در خُمِ نیلِ سپهر، رنگ
آن دست و پنجه تا شده غایب ز دیده‌ها — مژگان به چشمِ خلق بود ناخن پلنگ
صبح از غم تو جامه درید و نشد سفید — گویی[4] گرفته آینهٔ آفتاب، زنگ
تاج مرصّع از تو جدا مانده[5]، یا فلک — در ماتم تو ریخته بر فرقِ تاج، سنگ؟
باغ از هجومِ نوحه‌گران پر ز شیون است — شاید اگر شود دلِ بلبل چو غنچه تنگ
روزی که مهر، اسبِ نفاق تو کرد زین — با تیغِ کوه، چون نبریدش زمانه تنگ؟
از دشمنان قبول مکن حرفِ دوستی — مشکل بود محافظت کشتی از نهنگ
می دید آسمان که ظفر در عنان کیست — گر با تو، روبرویْ قضا آمدی به جنگ
خواهد گرفت دیدهٔ او را همان نمک — پروردهٔ نمک چو نمکدان زنند به سنگ

۱- م (و ت در تکرار) : تا
۲- م : در اصل، برید، سپس خط خورده و به قلمی دیگر به صورت کشید اصلاح شده است .
۳- ن : جامه کرده . . .
۴- ایضاً : گویا
۵- ت : ماند

خصمی که خود ز خیل بود، کس چه داندش مـــشکل بود تمیـــزِ پیِ مـــور در اُلَنگ
در مـجلسی کـه واقـعـهٔ او[1] کنند ذکـر آید به گـــوش، نالهٔ مـــاتم ز تارِ چنگ
می شـد ز انفـعـالْ فلک آب، اگـر ترا می سود در رکـاب مـرصّع، به پایْ سنگ
آخر چه شد که گشت روادار این که خصم عـالم کند بـه نیـزهٔ فـولاد[2] بر تو تـنگ ؟
طوفـــان آتش است ز مـــرگ تو هر طرف رفت آنکه شـعله در دل خـــارا کند درنگ

ای روزگـــار، از عـمل خـویش غـافلی
بنگر کـه با کـه تا به کـجا پای در گلی

باغ جـهـان ز هجـر تو مـاتمسـرا شـده چون غنچـه، پوست بر تن مـردم قبـا شده
مژگان ز جوشِ گریه، به چشم جهـانیان مـاند به نـهـرها[3] کـه ز دریا جـدا شـده
تا پا ز فـرقِ عـالمیـان بر گـرفـتـه ای با دردِ بی سـری، سـرِ خلق آشنا شـده
بخـشـیـدنِ سـعـادتش از سایهٔ تو بود تا رفتـه ای، هما ز سـعادت گـدا شـده[4]
از بس نشـسـتـه گـردِ الم بر سـر جـهان مـردم به زیرِ خـاك، چو مـردم گـیا شده
تا بار داده اند ترا در حـریمِ خـــاك پشت فلک ز بارِ مـصـیـبت دو تا شـده
اندوده اند سـقـفِ فلک را به نیلِ غم این خـانه بهـر تعـزیه، گـویی[5] بنا شـده
رحم آیدش به آنهـمه خـصـمی، اگـر فلک داند کـه در فـراقِ تو بر مـا چهـا شـده
بهـر عـزاییـان تو هرجـامـهٔ کـبـود تا اطلس سـپـهـر، لبـاسِ عـزا شـده
چون با قـضـیّـهٔ شـهدا داشت نسـبـتی این قـصّـه جزوِ واقـعـهٔ کـربلا شـده
آن کس کـه بر تو داشت روا ضـربت سنان آخـر شنیـدمش به سنان مـبـتـلا شـده
آن بدکُنش کـه بر تـو روا داشت[6] این سـتم از هر زبان[7]، سـزای دو صـد نـاسـزا شـده
سـرسـبـزی زراعت تـوفـیق از تو بود تا رفـتـه ای تو، تخمِ ظفـر تـوتیـا شـده

نصرت نداشت چون تو سواری برای فتح
تا رفته ای ز معرکه، خالی ست جای فتح

۱- ن : واقعهٔ خان
۲- ایضاً : ز نیزهٔ . . .
۳- م : مانند نهرها، سهو کاتب .
۴- از ن افزوده شد .
۵- ت (در تکرار) : گویا
۶- ن : بر تو پسندید
۷- ایضاً : در هر زمان (زبان)

در باغ تا نسیمِ کمالت وزیده بود | مژگان به گردِ دیدهٔ نرگس دمیده بود[1]
سالاری سپاه در ایران تو داشتی | با پورِ زال، نامِ تو در یک جریده بود
جوشید در عزای تو از چشمِ روزگار | هر قطره خون که از دم تیغت چکیده بود
شاهین چرخ کرد پر و بالِ فتنه باز | عمری اگرچه از تو به کُنجی خزیده بود
تا آسمان خلاصه ربایی شروع کرد | زین بوستان گلی چوتو هرگز نچیده بود
دانسته اند خلق که ایّامِ قتلِ کیست | ورنه تمامِ سالْ محرّم که دیده بود؟
دارد هنوز رشک بر آن خاك، خاكِ چین | هرجا نسیمِ خُلق تو روزی وزیده بود
از شغلِ گریه، دیده ندارد مجالِ خواب | یا رب کسی به خواب هم این روز دیده بود؟
این کار بود کارِ قضا، ورنه پیش ازین | سرداری ترا همه عالم شنیده بود

رفتیّ و داغ بر دل ایران گذاشتی
جانان گُزیدی از همه و جان گذاشتی

ای آسمان، سپهبدِ عالی جناب کو؟ | شد تلخ کامِ عالمیان، شهد ناب کو؟
کمتر ز گندمی نبود آدمی، چرا | تخمش کنی به خاك و نگویی که آب کو؟
افراسیابِ فتنه به ایران نهاده[2] روی | آوازهٔ تهمتنِ مالک رقاب کو؟
روز سیاهِ خلق نگردد دگر سفید | گیرم هزار صبح دمید، آفتاب کو؟
خالی ترست نافه اش از کیسهٔ کریم | آخر بگو به آهوی چین مشک ناب کو؟
از اهل روزگار، به مردیّ و مردمی[3] | آن را که کرده بود فلک انتخاب کو؟
نه گویم[4] این حدیث و نه خواهم[5] که بشنوم | آخر دلِ سؤال و زبانِ جواب کو؟
آن را که می کند ز خیال تو بیخودی | چون جام اگر شود همه تن دیده، خواب کو؟
من بعد، گو مگیر عطارد قلم به دست | آن کس که داشت فخر به نامش کتاب کو؟
همدستی عنان شد و پاداری رکاب | بعد از تو دست و پای عنان و رکاب کو؟
در دست کس کلید در عافیت نماند | آن کس که بود در قدمش فتح باب کو؟

۱- ن: این بند را ندارد.
۲- ت (در تکرار): نهاد
۳- ن: سروری
۴- م: نی گویم
۵- م، ت: نخواهم

گیرم که آسمان چوصدف شد تمامْ گوش — آخر پی شنیدنِ این قصّه، تاب کو؟

صف بسته اند ماتمیان میل تا به میل؟
یا غوطه خورده اند جهانی به رودِ نیل

تا آسمان به روی تو تیغِ ستم کشید — چون شمع، آتش از مژهٔ ما[1] علم کشید[2]
آن تیره دل که با تو نمی زد ز مهر، دم — صبحش چواژدها به تلافی به دم کشید
ایّام بر سنان تلافی زدش به سیخ — کافردلی که تیغ به صید حرم کشید
می خواست در ثوابِ شهیدان ترا شریک — زان بر تو هم قضا به شهادت رقم کشید
از هم جدا نمی شود اوراق آسمان — گویا ز خون چشمِ ملک، چرخ نم کشید
گر بی تو در حیات بود اینقَدَر عذاب — آسوده آنکه رخت به ملک عدم کشید
شاید اگر ز ریختنِ خون چون تویی — گویم بنای طاقتِ ایّوب، نم کشید
در روز ماتم تو که عاشورِ عالم است — اوّل سپهر بر رخ خود نیلِ غم کشید
در روزگار، غیرت دین نبی چوتو — حاشا اگر کسی ز عرب یا عجم کشید
هرچند در زمانه کسی دست و پا زند — از شارع قضا نتواند قدم کشید
بر سرنوشتِ خلق چو تقدیر می گذشت — هرجا که دید حرفِ بقا را قلم کشید
دلتنگی تو دید چورضوان درین چمن — رختِ اقامت سوی باغ ارم کشید

ای آسمان بس است تپیدن، قرار گیر
بی فخرِ روزگار، کمِ روزگار گیر

شاهینِ قدر دور شد از آشیان، دریغ — تاراج شد طراوت این بوستان، دریغ
محروم شد ز سایهٔ قَدرت، عجب مدار — بارد به جای قطره گر از آسمان دریغ
شمشیرِ آبدار، دریغ از چه داشتی — بر کافری که از تو نبودش سنان دریغ
کم فرصتی زدت به سنان غافل و ترا — فرصت نداد دست به تیر و کمان، دریغ
بخت موافقان تو گویا به خواب بود — گنجی چنین ز دست دهد پاسبان؟ دریغ

۱- ت (در تکرار): مژهٔ تر

۲- ن: این بند را ندارد.

کشتِ امید تشنه شد، از آبیار حیف | شد خشک باغِ مردمی، از باغبان دریغ
افتاده بود صیت تو در چار حد چنان | کز شش جهت به گوش رسد کز فلان دریغ
خصمت بر آستان تو دایم ستاده بود | خونش چرا نریخت برآن آستان، دریغ
بنگر که چون قضا ره تدبیر و رای زد | زان عقلِ سالخورده و بخت جوان، دریغ
خلقی به این[1] جهان به طفیل تو آمدند | مهمانسرایْ پرشده، از میزبان دریغ
خالی بود مکان تو در صدرِ مردمی | تا چند بی مکین نگرد کس مکان، دریغ
تا از گرهگشایی لطفت سخن کند | هر عقده‌ای چوغنچه ندارد زبان، دریغ
بیند اگر کسی درجات ترا به خواب | بیدار اگر شود، نخورد بعد ازان دریغ
افسوس از آنکه با چو تویی سر کند چنین | ما را به روزگار نبود این گمان، دریغ
جای تو، شه دریغ ندارد ز نقدِ تو | چون در رهش نداشته‌ای نقد جان دریغ

ای بر سران سر آمده، سردار چون تو کو؟
بهرِ سپاهِ فتح، سپهدار چون تو کو[2]

کیوان سیاه‌پوش ز مرگ تهمتن است[3] | فانوسِ آسمان چو جرس پر ز شیون است
در چشمِ کور، آبِ سیه خرجِ گریه[4] شد | بهر تو گریه، جایزه‌اش چشمِ روشن است
با صبح، تیرگی بود از شام بیشتر | گویی که آفتاب سرِ چاه بیژن است
بر اهلِ روزگار، ز درد تو فرق نیست | گر کامِ اژدهاست، و گر صحنِ گلشن است
در هیچ خانه روشنی آفتاب نیست | گویی که مهر، دیده تهی تر ز روزن است
نگذاشت رشته‌ای گذرانند ازو درست | چشمِ زمانه تنگتر از چشمِ سوزن است
سوراخ در جگر ز فراقت که را که نیست؟ | لعلِ نسفته، راست بگو در چه معدن است؟
پیراهنی که چاك ندارد چوگل، کجاست؟ | جیبی که داشت پیرهن، الحال دامن است
از اشک گرم، در جگر آب، آتش است | گویی که سبزهٔ لبِ جو، دود گلخن است
خرمن به بادِ نیزه تو دادیّ و خوشه وار | ما راست نیزه هر سرِ مویی که بر تن است

۱- ن: بدین
۲- ن: بهر سپاه سرور [و] سالار . . .
۳- ن: به‌مرگ . . .
۴- م، ت: صرف . . .، ن: چرخ . . .، اصلاح شد.

غیرت کشان خون ترا از سران خصم — هر نیزه عنقریب که یک خوشه ارزن است
پیکان دوستان کُندش موریانگی — آخر نه سخت تر دل خصمت ز آهن است

هنگام ماتم تو ز اشک کبود پوش
سر کرده رودِ نیلِ ز هر دیده ای خروش[1]

پوشید از جهان چو خداوندگار، چشم — کس را چه دلخوشی بود از روزگار، چشم؟
زین پیش اگرچه[2] بهر نظر بود، بعد ازین — غیر از برای گریه نیاید به کار، چشم
آرد به بزم، بی نفس مشکبوی تو — هر سر برای گریه، چو مجمر، هزار چشم
آن را که رفته پایهٔ قدر تو از نظر[3] — بر روی آسمان نگشاید ز عار، چشم
در ماتم تو گشت فزون، کوری فلک — هرگز کسی به گریه نَشُست از غبار، چشم
آن را که خار در جگرش نم نمی کشید[4] — زین قصّه بهر گریه کند خارخار، چشم
در دولت غنیمت تو[5] بدسگال را — چندان که چشم کار کند، کرد کار، چشم
در عهد ماتم تو که طوفان گریه است — کس خشکتر ندید ز ابر بهار، چشم
شد گریه عادتی، به طریقی که خلق را[6] — گر کم کنند، افتدشان در خمار، چشم
در خرجِ گریه بس که دلیری کند، مباد — مانَد ز قحطِ آب، چو عینک ز کار، چشم
امسال وقتِ گریهٔ اصحاب ماتم است[6] — گو نوح بر مگیر[7] ز طوفانِ پار، چشم
از بس که دودِ آه برآید به آسمان — بر مهر و ماه تیره شود از غبار[8]، چشم
از دولت تو داشت عجب کامرانیی — عهد که را رسید براین روزگار، چشم؟
پیوسته داشت حسرت قدر تو آسمان — کو آن پیاده، کِش نبود بر سوار، چشم؟

۱- با این بیت، قسمت تکراری مرثیّه ـ که پایان بخش نسخهٔ ت نیز هست ـ به آخر می رسد.
۲- م، ت : گرچه — ۳- ن : در نظر
۴- ت، ن : نمی کشد، سهو کاتبان.
۵- هر سه نسخه : عزیمت تو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- ن : خصم را (!) — ۶- ایضاً : اصحاب گریه . . .
۷- ایضاً : بر مدار
۸- م : بخار، ن : بیت را ندارد.

هجر تو بهر گریه بود خوش بهانه ای — افتاده[1] باز چشم مرا بر کنار، چشم

گویی غبار فتنه به هر دیده بیختند
یا مردمان دیده به سر خاك ریختند

در هرکه بنگری، ز الم دیده اش ترست — خاك غمش چو سبزهٔ نو رُسته بر سرست
در گریه بس که بر سرِ مشق است آسمان — هر اخترش مسوّدهٔ چشمِ دیگرست
بر سر زند سپهر ز کفّ الخضیب، دست — گوش فلک ز نالهٔ کرّوبیان کرست
کردند کعبه را چو عماری سیاه پوش — در روزِ ماتمِ تو که عاشورِ دیگرست
در ماتمِ تو روی خراشید و مو بُرید — آن کِش هنوز پردهٔ تقدیر، چادرست
رنگ ترا کسی که ز خون ریختن شکست — چون تیغ، عنقریب که در خون شناورست
در پیشْ هم، چو آینه، رویی نگه نداشت — داد از دل حسود که فولاد اکبرست
هرکس به ماتم تو نشیند، چو آفتاب — هر روز پنجه اش به گریبان دیگرست
آن زادهٔ حرام که خونی بود ترا — خونش بسی حلالتر از شیرِ مادرست
دارد گمان که شیردلی کرده در نبرد — آن روبه محیل که از گربه کمترست
وقت صبوح کرد قضا این عمل، رواست[2] — گر صبح را هنوز ز خجلت[3] جبین ترست
هر شیردل که در ره حیدر شهید شد — روز جزاش چشمِ شفاعت ز حیدرست
یک خون گرفته، خونی و خونخواه، عالمی — هر جزوِ قاتلش، رَسَد چند کشورست
بی بهره نیست خسروِ ایران هنوز ازو — رختِ سیه، مزیدِ سیاهیّ لشکرست

صبحِ دُوم چو خاست به تکفین آن جناب
کافورش از سفیده، کفن کرد از آفتاب

هر کس که از برای تو دارد عزا نگاه — پوشد چولاله از ته دل، جامهٔ سیاه
با پنجهٔ بریده دَرَد مهر، جیبِ صبح — با ناخن گرفته، کَنَد روی خویش، ماه

۱- ت : افتاد
۲- ن : درست (؟)
۳- ایضاً : ز شبنم

برکن طنابِ خیمه که رضوان به پای کرد / در ساحتِ بهشت، برای تو بارگاه
آراست جبرئیل، بُراقِ سپهر را / تا پیشِ پیشِ نعشِ تو اندازدش به راه
نگذاشتند تا درِ فردوس بر زمین / نعشِ ترا که دوشِ ملک بود جایگاه
صبحِ امید بودی و هر شام، آسمان / در پیشِ مرقدِ تو زند بر زمین کلاه
خون تو در میانهٔ این هر دو بود، ازان / سوزند آسمان و زمین را به این گناه
صبحی که با تو دم نزد از مهر، چون نکرد / مرغِ سفیده، بیضهٔ خورشید[1] را تباه؟
ای نور دیده‌ها، چه عجب گر به مرگ تو / تار نظر به دیده چو مژگان شود سیاه
هرچند بیش آب خورد، خشکتر شود / کز اشک گرم، سوخته شد ریشهٔ گیاه
خیلِ دعای نیک که بودند همرهت / زان بَد، ترا چرا نگرفتند در پناه؟
روزی که ماتم تو گرفتند علویان / آن روز، روزگار به قرب تو برد راه
هر بیت، روضةُ الشّهدایی نمایدَم / چون بر سوادِ مرثیه‌ات افتدم نگاه

هر کاتبی که مرثیهٔ او[2] رقم کشید[3]
چون لاله، خونِ دل ز دواتش علم کشید

در یک لباس، هرکه به دشمن بود قرین / سر می‌کشد چو شمع، عدویش ز آستین
واحسرتا که پای برون رفت از رکاب / آن را که کرده بود تهی صد هزار زین[4]
هرگز به دیده جای نمی‌داد خاتمش / نام تو سرنوشت نمی‌داشت گر نگین
می‌داد زر چو گل به سپر، مردِ کار را / کارش چو زر، رواج ازان داشت روزِ کین
آن نامور چه شد، که پس از وی زمانه را / در دست، نامدارِ دگر نیست جز نگین
چشمی رسید روشنیِ چشمِ خلق را / کس را ز روزگار کجا بود چشمِ این؟
یک قبضه خاکْ بیش مرصّع نکرد ازو / یا رب اجل چه داشت برآن گوهر ثمین؟
تا در گذشتن است قضا، ای قَدَر بگو / هرگز گذشته بود قضای دگر چنین؟
نی مرگ مرگ بود برش، نی[5] عزا عزا / مرگ زمانه هست همین و عزا همین

۱– ت: مرغ سفید بیضهٔ . . . ، سهو کاتب.
۲– ن: مرثیهٔ خان
۳– ایضاً: کشد
۴– م: ازین، سهو کاتب.
۵– ت: نه

خـواهد گـرفت دستِ مکافـات[1]، دامنش | آن کس کـه بر چراغِ جـهـانی زد آسـتین
در راهِ دین شهید چو شد خان، قضا نوشت | تاریخِ این مـقـدّمـه (خـانِ شـهـیـد دین)[2]
کـردی اگر تـو جای تـهی، کـردگار کـرد | نقـدِ ترا به جـای تـو جـاوید، جـانشـین

بر شش جـهـت ندوخـتـه ام دیدهٔ هوس
یک گـوشـه خاطرم ز جگرگـوشـهٔ تو، بس

[ترکیب بند]

(ن، ل)

ای به خـونم ز خط نوشـتـه سـجل | بی سـجل، خون من تـراست بحل[3]
طاقت رشک و تـابِ هجـر نماند | با تـو و بی تو، کـار شـد مـشکل
هرکـه دردی نبـاشـدش، باشـد[4] | بـابِ آتش چو نـخلِ بی حـاصل
غـم بـه هـر منزلی کـه رو آرد | عـافـیت پس رود به صـد منزل
یار اگـر سـرکـشی کند، من هم | بـارِ گـردن نیَم چو خـونِ بحل
بس کـه تلخی کـشـیـدم از ایّام | گـر بـه کـامم رسـد دمِ بسـمل،
تـا قـیـامت ز تلخکامیِ من | زهـر ریزد ز خنجـرِ قـاتل

غـرّهٔ عـمـر، بی رخت سلخ است
مـرگْ شـیـرین و زندگی تـلخ است

۱- ن: دار . . .
۲- برابر است با سال ۱۰۳۴
۳- م: تنها سه بیت آغاز را دارد و بقیّهٔ ابیات از آن ساقط است.
۴- ل: هرکه را درد نیست می باشد

نگشـــایم نظر به چرخِ دو رنگ — روزنم ز آفـــتـــاب دارد ننگ
از بد و نیک، لب فـــرو بســتم — کـه نه صلحم اراده است و نـه جنگ
هـرکـــه گـــامی زمن کناره کند — می گـــریزم ازو به صــد فــرسنگ
نـا خـــدا گـــر تُرُش کند ابرو — جـهم از کـشتی اش به کـامِ نـهنگ
بازگـــشـــتم ز ره، چو دانســتم — گــل بــاغ هــوس نــدارد رنــگ
من و کـفـران عـاشـقی ؟ حـاشـا ! — ننگ بادا ازین حـــدیثم، ننگ !

قـصّـهٔ عـاشـقی فـسانهٔ مـاست
عـــالمی گـــوش بر ترانهٔ مـــاست[1]

مــــژه ام گـــر به ابر یار شـــود — سیلِ خـون، آسـمان گـذار شـود
آســـتـــین گـــر ز دیده بردارم — دامنم رشـکِ لالـه زار شـــــود[2]
بی تو مـژگـان گـشوده ام، شـاید — مــژه ام گــر به دیده خــار شــود
نبــرد بادش از ســر کـــویت — ناتوان تـو گـــر غـــبـــار شـــود
روز مــحـــشـــر چو[3] پرده برداری — مــحــشـــری دیگر آشکار شـــود
نرســاند به کس گـــزند، اگـــر — نوکِ کلکم زبان مـــار شــــود
هرکه را[4] سـرکـشی کند در عـشق — رگ کـــردن گلوفـــشـــار شـــود
رهنوردان عـــشق را غم نـست — هر زمـــان گـــر غـــمی دچار شـــود

مـــرده را زنده می کند غمِ عـــشق
عـالمی نیست همچو عـالمِ عـشق

۱- هر دو نسخه : فسانهٔ . . . (!) متن تصحیح قیاسی است .
۲- ل : دامنم ز اشک . . . ، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده .
۳- ایضاً : که
۴- هر دو نسخه : هر که او، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

سـر عـاشق ز تیغ نگریزد رگ جـانش به نشـتر آمـیزد
شـورش[۱] عـشق، در دل تنگم هر زمـان مـحشری برانگیزد
توتیا سـازم از غـبارِ رهش بر سـرم هرکـه گـرد غم ریزد
قسـمتم خـون دل بود، چه کنم کس به قسّامِ رزق، نستیزد
چون بنای زبون، ز سیلِ قـوی فلک از گـریه‌ام فـرو ریزد
اوفـتادم چنان کـه نقشِ تنم نتـواند ز خـاك برخـیزد

مـا گـر افتاده‌ایم، نیست غـمی
خـاك راهیم[۲]، رنجـه کن قـدمی

شامِ هجـر تو گـوشه‌ای گـیرم چون چراغ سـحـر فـرومـیرم
دولـت وصـل تـو خـداداداست چه گـشاید ز عـقل و تـدبیـرم
گـشتـه قـیدِ دلم خـیالِ وصال کـرده موجِ سراب، زنجیرم
می چو شـد کـهنه، زورش افـزاید شد جوان عشق، اگـرچه من پیرم
پـند دیـوانـه هـم جـنـون آرد شد خـراب آنکه کـرد تعـمیرم
گـفـتم از چنگِ غم کـشم دامن شـد زه پیـرهن گـلوگـیرم
بی غـمی کـرده تلخ، کـامِ مـرا[۳] ورنه با غـم چو شکّر و شیرم

غم عـشقت به دل کـمی نکند
هیچ غم جـز غـمت، غـمی نکند

نـاتوان توام کـه از خـواری دشـمنم می کند پرسـتاری
مُـردم و حـال من نمی پرسی وه کـجا شـد طریقـهٔ یاری
عـاشـقـان را ز بزم می رانی بوالهـوس را نگـاه می داری

۱- ل: سوزش
۲- ایضاً: پاییم
۳- ایضاً: تلخکام . . .

بی تو، شبها به کنجِ تنهایی — داده چشمم رواجِ بیداری
بعدِ عمری گرت دچار شوم — خویشتن را به من نمی‌آری
آنچنانی که با مَنَت هرگز — آشنایی نبوده پنداری
رشکِ غیرم به شکوه می دارد — ورنه کی شکوه دارم از خواری؟
قدسی از شکوه لب ببند، چرا — خاطرش زین فسانه آزاری؟

شد چو بیگانه یارِ جانی من
مرگ بهتر ز زندگانی من

[در مدح شاه عبّاس و تهنیت ورود او به مشهد]

(ن، ل)

للّه الحمد که گیتی به خوشی کرد آهنگ — روی ایّام شد از بادهٔ عشرت گلرنگ
آسمان طرحِ نو افکند کم‌آزاری را — وقت آن رفت که پرهیز کند شیشه ز سنگ
بس که گردید تغیّر ز طبایع معدوم — نرود روزِ جدایی ز رخ عاشق، رنگ
از جهان بس که کدورت سرِ رفتن دارد — چون غبار از رخ آیینه توان رُفتن زنگ
هیچ کس نغمهٔ خارج نسراید، چه عجب — بر لب جوی، نی از باد شود گر آهنگ[1]
چه نشاط است در ایّام، که از شوقِ طرب — ناخنِ چیده زند زخم بر ابریشمِ چنگ
چه خوشی روی نهاده ست ندانم، که دگر — خواب در دیدهٔ بختم نکند میلِ درنگ
شد قصور همه کس راست به نوعی که فلک — عینک از پیر ستاند چو عصا از کفِ لنگ[2]
بهرِ یکرنگی شیرِ علمِ لشکرِ کیست؟ — که خود از پوست برون آمده چون مار، پلنگ

۱- ل: گرم آهنگ

۲- ل: ستانید و عصا از . . .

باد، یا رب سوی دریا خبر عدل که برد؟ | که به ملّاحی کشتی شده مشهور، نهنگ
از جبین که دگر نور هدایت تابید؟ | که بَرَد تحفهٔ اسلام، فرنگی به فرنگ
از سمند که فلک جلوهٔ طاووس آموخت؟ | که به پهلو نزند گامْ دگر چون خرچنگ
سپه کیست که در همرهی اش راکب چرخ | کشد از کاهکشان، توسن گردون را تنگ؟
یا رب این عهد جوانی ز کجا برگردید؟ | مگر آمد به زمین بوس شه هفت اورنگ[1]؟

شاه عبّاس که تیغش ز اجل جان گیرد
کمترین بندهٔ او، تاج[2] ز خاقان گیرد

می زند توسن اقبال ترا بوسه به پای | گر رسد خاك خراسان به فلک، دارد جای
درگه عرض سپاه تو، تماشایی را | مژه چون خامهٔ مو، دسته شد از تنگی جای
کاش می دید سراپردهٔ منصور ترا | آنکه منصور[3] ترا کرد ستایش به سزای
صیت شاهان قدیمی همه از خیل تو بود | می رسد پیشتر از قافله، آواز درای
صبح در کشور خصم تو نگردید سفید | از چه؟ از واسطهٔ ظلم شب حادثه زای
فتح و نصرت به تو نازنده ازانند، که هست | علمت ملک ستان و حشمت قلعه گشای
دهر پرگشته ز آوازهٔ لشکرکشی ات | چه عجب، خیزد اگر از نی رمح تو صدای
عاقبت خیمه چوگردون به سپاه تو زند | هرکه را قاید توفیق بود راهنمای

آفتابیّ و بود صبحْ سپهسالارت
در عراقیّ و بود شاه خراسان یارت

ای ترا کرده خدا از طرف خویش، امین | عدل در بارگه دولت تو صدرنشین
تویی امروز که از بهر غلامان تو، باج | قیصر از روم فرستاده و خاقان از چین
هرکجا نام بری، سکّه به نام تو زنند | ربع مسکون بودت زیر نگین دان چونگین
بَرَد از تیغ تو هر ذرّه به جایی، خورشید | فتد از رُمح تو هر دانه به ملکی، پروین

۱- ل: به زمین پادشه . . . (!)
۲- ایضاً: باج
۳- چنین است در هر دو نسخه . شاید به قرینهٔ منصور در مصراع نخست، مغلوب باشد .

پیشِ عـزم تو بود بادِ سبکخیـز، گران نزد حلم تـو بود کـوه گـران، بی تمکین
بر لب گـور نهـد پا، چو نهـد پا به رکـاب خـانهٔ مـرگ بود خـصم ترا، خـانهٔ زین
گوشِ مـاهی شده در تحتِ ثری پرشنجرف خـون اعـدای ترا بس کـه فـرو برده زمـین
شـد ز عـدل تـو چنان پایِ حـوادث کـوتاه کـه سـر زلف بتـان هم نشـود رهزنِ دین
هرکـجا جلوه کند رخشِ تو، نظّارگیـان هرسـرمـویْ زبانی شـده، گـویند همـین،

که جـهـان در کنف عـدلِ شـه آبادان باد
خلق را دل به هـواخـواهی او شـادان باد

ای ز عـدل و کـرمت دیدهٔ عـالم روشن از ازل، عـدل و کـرم گشـته ترا جـزوِ بدن
ساحت جاه ترا، روی زمین یک کفِ دست خـانهٔ قـدرِ ترا، سـقف فلک یک روزن
خـصمِ آهنَ دلت از قـیـد تـو هرگـز نـرهد بهـر زنجیـر، خـدا داده به زُرفـین، گـردن
بی تقـاضـای کَـفَت، ابر نبـارد[1] گـوهر بی سـمـوم غـضـبت، برق نسـوزد خـرمن
گلبن از سـایهٔ انصـاف تـو گـرسـرنکشـد نگذارد کـه دگـر غنچـه دَرَد پیـراهن
دهدش تیغ تو از جـوهرِ خـود خطّ امـان روزِ کـینت چو به زنهـار درآید دشـمن
کـاغـذِ چربه بود پردهٔ چشـمش، گـویی بس که خورد از مژه بر چشمِ عدویت سوزن
دهر بـر دیدهٔ خـصم تو بود تنگ چو گـور چون جنیبت کش تو تنگ کشـد برتوسن
خـاتمت را زازل بود چو دولت بـر سـر سـرنوشتش ز قضـا نام تو شـد در معـدن

غنچـه در دیدهٔ بدخـواه تـو پیکان گـردد
نفـسش تا به لب آید، چو نـی افغـان گـردد

گـرنه فغـفـور مطیع تو چوقـیـصر گـردد صـورت چین هـم ازو تا به قلم برگـردد
خـاك پای تو چـو تقـسـیم کند نور نظر دیدهٔ کَنده، چوخـورشـیدْ منوّر گـردد
عیدعدل تو چنان کرده جهان را، که زشوق[2] باز خـود آید و بر گـرد کـبوتر گـردد[3]

۱- ن : نبارد
۲- ل : جهان را از . . .
۳- ن : و قربان کبوتر . . .

همچو داغی که فتد بر بدن از ماه گرفت — مهر در کشور خصم تو مکدّر گردد[1]
هر کجا شیردلان تو نمایند جدل — شاید ار مور در آن عرصه غضنفر گردد
در زمان تو، رگ کج قلمان از دهشت — بر بدن راست چو ابریشم مسطر گردد
هست روشن ظفرت بر همه کس چون خورشید — که به یک حمله ات آفاق مسخّر گردد
هیچ کس کسب سعادت نکند جز ز درت[2] — بی صدف، قطره محال است که گوهر گردد
گر کند خوی ترا یادْ مصوّر، چه عجب — که دماغ از گل تصویرْ معطّر گردد
دست بر هرچه گذاری، گل مقصود دمد[3] — پای بر هرچه نهی، چشمهٔ کوثر گردد
ظفر از رایت اقبال تو منصور شود — فتح از دولت تیغ تو مظفّر گردد

ای لوای تو به اقبال رسانیده مدد[4]
فتح را سایهٔ چترتو گل روی سبد

ای چو صیت تو لوای طربت عالمگیر — زادهٔ رای ترا ماهچه[5]، خورشید منیر
صوت ناهید بَر مطرب تو، صوت درای — جلوهٔ صبح بَر رای تو، چون عشوهٔ پیر
بس که پیکان تو از خون عدو گردد سرخ — می توان بست گه رزم تو گلدسته ز تیر
بی صلاح دم تیغ تو اجل دم نزند — دو زبان گشته چومقراض یکی، در تدبیر
از کمند تو چنان گردن دشمن شده نرم — که کشیدن رگش آسان شده چون مو ز خمیر
از سر تیرتو هرگاه گریزد دشمن — جانش از تن همه جا پیش دَوَد یک سر تیر[6]
در گلستان جهان نیست به غیر از تو گلی — مرغ گلشن به هوای تو برآورده صفیر
خسروا! دادگرا! عرش جنابا! شاها! — سایهٔ مرحمت از فرق رهی باز مگیر
مهر رای تو به هر ذرّه که پرتو فکند — می کند تربیتش صبح در آغوش ضمیر
قدسی از خاک درت دیده چو روشن سازد — چشم حاسد شود از آب سیه، چشمهٔ قیر

هرکه جز راه تو پوید، ز ازل گمراه است
هرچه جز مدح تو باشد، سخن افواه است[7]

۱- ل : بیت را ندارد.
۲- ل : بدرت
۳- ایضاً : دهد
۴- ل : ای به اقبال لوای تو . . .
۵- ن : زادهٔ ماهچهٔ رای تو
۶- ایضاً : جهد یک . . .
۷- ل : . . . باشد ز ازل کم راهست، نظر کاتب به سهو بر مصراع اوّل افتاده.

عرصه بر خلق جهان تنگ شود گر گویم صیتِ اقبال به اندازهٔ نامت بادا
طایر قدس[1] که بر سدره فرو نارد سر تا ابد دانه خورِ گوشهٔ بامت بادا

۱– ن : قدر، سهوالقلم کاتب .

[ترجیع بند]*

[ساقی نامه، تخلّص به مدح حضرت امام رضا (ع)]

(ت، ن، ل، ک، ج، تذکرهٔ میخانه)

مخمور ز دل سوی لب آید نفس ما / فریاد رس ای ساقی فریادرس ما[1]

بی می، لب ما همچو لب مرده خموش است / رنجیده ز لب، بی لب ساغر نفس ما

ما حوصلهٔ سرکشی شعله نداریم / بر آتش می سوخته به، مشتِ خس ما[2]

در دل ز خمارم نفس آغشته به خون است / جز طایرِ بسمل نبود در قفس ما

ما بارِ سفر بر در میخانه گشودیم / بی واسطه، مستانه ننالد جرس ما

ساقی شب عیدست، چرا تیره نشینیم؟ / از باده برافروز چراغِ هوس ما

در کنج خرابات، ز بی مهری ساقی / با آنکه به ساغر نبود دسترس ما،

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

---

* عنوان ت: ترجیع بند ساقی نامه

۱- ل: تنها چهار بند اوّل را دارد.

۲- متن مطابق ت و میخانه. سایر نسخه ها: سوخته گردید (ن: گردیده) خس . . .

شب همنفسی غیرِ می ناب نداریم | تا چشمِ قدح باز بود، خواب نداریم
ساقی به صبوحی، نفسی[۱] پیشتر از صبح | برخیز، که تا صبح شدن تاب نداریم
هرچند که نایاب بود گوهر وصلت | دست از طلبِ گوهرِ نایاب نداریم
شب نیست که تا صبحدم از غمزهٔ ساقی | از خون، مژه چون پنجهٔ قصّاب نداریم
جز باده پرستی نبود طاعت مستان | سهل است اگر روی به محراب نداریم
همسایگی می چو میسّر شده، غم نیست | گر دستِ تصرّف به می ناب نداریم

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوارِ به دیوارِ شرابیم

هرگز دل مستان ز غم آزار ندارد | تا باده بود، غم به کسی کار ندارد
در کوی خرابات که را صرفهٔ جنگ است؟ | اینجاست که جز شیشه، کسی بار ندارد[۲]
مطرب مده از دستِ هوس طرّهٔ ساقی | قانونِ طرب، بهتر ازین، تار ندارد
ای زهد فروش، از سرِ این کوی[۳]، دکان را | برچین، که متاع تو خریدار ندارد
چون مهرِ فلک، شب همه شب پرده‌نشین نیست[۴] | خورشیدِ می از برهنگی عار ندارد
ما معتکف زاویهٔ باده فروشیم | همسایگی شیخ به ما کار ندارد[۵]

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوارِ به دیوارِ شرابیم

ساقی بده آن باده که در تاك رسیده | زندان خم و زحمت پایی نکشیده[۶]
در شیشه می ناب کی این نور و صفا داشت؟ | یا رب عرق روی که در جام چکیده؟

۱- متن مطابق ت و میخانه. سایر نسخه ها: قَدَری

۲- میخانه: آنجاست . . . یار ندارد

۳- ن: راه، متن مطابق ت، میخانه، آ. سایر نسخ: کوچه

۴- ك، ج: است، ن، ل: بیت را ندارند. متن مطابق ت و میخانه.

۵- این بیت، تنها در نسخهٔ ت و میخانه آمده است.

۶- در نسخهٔ ت، دومین بند است.

لب بر دهن شیشه نهْ و بوسه ستان شو / زان بکر که چشمِ قدحش خواب ندیده
عارف نکشد پای ز تعمیرِ خرابات / جایی که خم باده به سر خشت کشیده
از پردهٔ طنبور، برون آر، مغنّی / آن نغمه کزو پردهٔ صد توبه دریده
در کوی خرابات، تکبّر نتوان کرد / گردون گذرد از در میخانه، خمیده
از میکده هرگز به بهشتم نکشد دل / در پای خُم دایه مگر ناف بریده؟

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

ما رو به رهی[1] جز در میخانه نداریم / گر سر برود، دست ز پیمانه نداریم
داریم به کف گوهر یکدانهٔ ساغر / در دست اگر سبحهٔ صد دانه نداریم
از ناله، پریشان کنِ حال دل خویشیم[2] / شایستهٔ زلف کس[3] اگر شانه نداریم
ای خواجه، ز اکسیرِ می امروز کدام است / گنجی که درین گوشهٔ ویرانه نداریم؟
همّت چو قدح در کف دیوانهٔ مست است / چشم کرم از زاهدِ فرزانه نداریم[4]
همچون لب پیمانه، نفس برلب ما نیست / آن روز که لب بر لبِ پیمانه نداریم[5]
ما دُردکشان، جا به خرابات گرفتیم / در کُوچهٔ اربابِ ریا خانه نداریم

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

بی باده و ساقی منشین بر سر کویی[6] / رو پای بتی[7] بوسه زن و دست سبویی

۱- ك، ج : روی زمین، ن : رو بزمین (ظاهراً همان روی زمین بوده و کاتب سهو کرده است) متن مطابق ت و میخانه.

۲- ن : ریشم (ریشیم باید باشد)

۳- ن : آن زلف، ك، ج : زلف تو، متن مطابق ت و میخانه

۴- این بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است.

۵- ت : بیت را ندارد.

۶- متن مطابق ت و میخانه. سایر نسخه ها : . . . ساقی چو نه آب است و نه رویی

۷- ك، ج : خمی

با عربده سازان[۱] قدح آشام، که شاید سرگرمِ محبّت کندت گرمیِ خویی[۲]

بیهوده مکن ترکِ می از گفتهٔ واعظ عاقل نکند گوش به هر بیهده گویی

آن باده که از شیشهٔ او[۳] نشأهٔ هستی پیداست چو آثارِ نکویی ز نکویی

افتم به خیال بط[۴] سبز و لب ساغر از سبزه چو آراسته بینم لب جویی

شاید که درین میکده چون مفلس مخمور از باده دماغی برسانیم به بویی

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم

همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

از صومعه چون راه نبردیم به کامی در کوی خرابات گرفتیم[۵] مقامی

همچون لب مخمور به فریاد درآید بی باده گر انگشت زنی بر لب جامی

امشب که شب غرّهٔ ماه رمضان است دارم به کف از ساغر می، ماه تمامی

آن باده که در[۶] ساغر او نورِ تجلّی در پردهٔ خورشید بود ظلمتِ شامی

آن می که ز شوقش به خرابات اسیرند مرغان حرم بی مدد دانه و دامی

ما باده پرستانِ خرابات نشینیم در کعبه چه شد گر نگرفتیم مقامی

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم

همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

ساقی دمِ صبح است، درِ پیرِ مغان زن بگشا دهن شیشه و آتش به جهان زن

صبحِ طرب از جام برانداخته دامن ساقی به ره میکده دامن به میان زن

از نغمه به رقص آی و خرد را به سماع آر از باده برافروز و مرا شعله به جان زن

۱- ت : عربده سازی

۲- ك، ج : به جای بیت متن که در نسخ ت، ن و میخانه آمده است، بیت زیر را دارند :

بی باده و ساقی نتوان بود زمانی آن عربده سازی بود این عربده جویی

۳- ج : شیشه دهد (!) ك نیز چنین بوده و بعداً به صورت متن اصلاح شده است .

۴- ك، ج : خط

۵- ك، ج : گزیدیم

۶- ت : از

هر نغمه که مستانه سراید[1] مغنّی
ناخن به رگ تار بر آهنگ همان زن
ساقی چه کشی تیغ به خونریزی مستان ؟
بر سینهٔ یاران ز مژه نوک سنان زن[2]
ما طاقتِ دربستن میخانه نداریم
ای طیِّ زمان، حادثه ای بر رمضان زن

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

امشب به می ام از همه شب بیش نیازست
گویا درِ رحمت چو درِ میکده بازست
رفتم[3] به خرابات حرم جوی، چو دیدم
صد کعبه مقیم درِ میخانهٔ رازست
گویند که یاقوت در آتش[4] نگدازد
ساقی بده آن باده که یاقوت گدازست
آن خونِ کبوتر که چو خالی شد ازو جام
در دل زخمارش نفسم چنگلِ بازست
دوران به صفای قدحش آینه کم دید
تا صبح ز خورشید منیر[5] آینه سازست
گشتم همه تن نغمه ز شوق لب مطرب
گویی به مثل پیرهنم پردهٔ سازست
تا منزلِ مقصود ز ما راه بسی نیست
زاهد غم خود خور که رهت دور و درازست

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

دارد طلب رویِ نکو، بنده، خدا هم
ای اهل حرم، رو به بت آرید شما هم
از جاذبهٔ پیر خرابات، درین دور
گشتند مرید می و جام اهل ریا هم
ای طبع، گرت ذوقِ شراب است درین بزم[6]
خواهی که کنی پیرهن از نشأه، قبا هم،
از بادهٔ مهر شه دین، چهره برافروز
تا سرخ بود رنگ تو در روز جزا هم

۱- ن : سرایند، ك، ج : مستان بسرایند، متن مطابق ت و میخانه .

۲- نسخهٔ ن و نیز آ به جای بیت متن، بیت زیر را دارند :

ساقی دل ما را مشکن کان همه خون است
هر شیشه که بی باده بود، سنگ برآن زن

۳- متن مطابق ت و میخانه، سایر نسخه ها : گشتم

۴- ك، ج : ز آتش

۵- ایضاً : فلک

۶- ك، ج : ای دل اگرت شوق شراب . . .

سلطان خراسان، علی موسی جعفر — آن کس که خدا مدحت او گفت[1]، ثنا هم
آن قاضی حاجات که با کعبهٔ اسلام — آید به طواف در او مروه، صفا هم
چون فخر به محراب کنند اهل مناجات — فریاد زنند اهل خرابات که ما هم،

عمری ست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوارِ شرابیم

[ترجیع بند در اقتفای شیخ اجل سعدی]

(ن، ل، ك، ج)

ای کرده کرشمه را کمندی — بر هر نگهت ز ناز، بندی
روزی که شدم اسیرِ دامت — یک صید نبود در کمندی
بیقدری گریه های تلخم — نگشود[2] لبت به نوشخندی
با نوشِ لب تو، درد دل را — حاجت نبود گلاب و قندی
ناریخته خون خلق نگذاشت — چشم تو به غمزهٔ کُشندی
چون شمع کنم به دیده جایش — از شعله گَرَم رسد گزندی
خاموش، که گوش ما ندارد — شایستگی قبولِ پندی
از نامهٔ دردِ ما سوادی ست — هر دود که خیزد از سپندی
فریاد که ناتوانی ام کشت — در حسرتِ نالهٔ بلندی

۱- ن : کرد، ت، ك، ج : گفت و، متن مطابق میخانه .
۲- ل، ك، ج : نگشوده

نگشـــود دری ز ناصـــبـــوری خـواهم کـه به کنجِ صبـر، چندی
بنشـینم و سـرکـشم سـوی جـیب
تا صـبـر دری گـشـاید از غـیب

سـودا ز سـرم چو یار برگـشت[1] آخـر ز سـر قـرار برگـشت
از طالع من، بهـارِ امّـید از گـلشنِ انـتظار برگـشت
برقی کـه بسـوخت عـالمی را از خـرمنِ من[2] ز عـار برگـشت
فـریاد کـه مـیـوهٔ امـیدم نارُسـتـه ز شـاخسـار برگـشت
بیـدادِ فـلک ز پرسش من از جـور تو شـرمسـار برگـشت
صـدبار فـزون به طوفِ کـویت تـابوت من از مـزار برگـشت
از وصل به وعـده‌ای شـدم شـاد از بوی می‌ام خـمـار برگـشت
تـا بود زمـانه، این چنین بود امـروز نه روزگـار برگـشت
با آنکه شـد اخـتیـارم از دست از من چو به اخـتـیـار برگـشت
بنشـینم و سـرکـشم سـوی جـیب
تا صـبـر دری گـشـاید از غـیب

بسـمل کن و بر مـدارم از خـاك هر صـیـد کـجـا و قربِ فـتـراك؟
دور از تو ز بس به خـاك خـفـتم گـردید تنم به زندگی خـاك
شـد شـسـتـه ز آبِ دیده خـاکم وز خـون مـژه‌ام نمی شـود پاك
مـشکن قـدح و مـریز خـونم[3] کـز چشم من آب می خـورد تاك
چون غـنچـه، دل بهـانه جـویم گـر جـیب فـرو درم، شـود چاك[4]

۱- ن، ل : سودا به برم (ظ : به سرم) قرارها داشت. در صورت صحّت، بیت مستقلّی بوده است و کاتبان مطلع را از قلم انداخته اند.

۲- ك، ج : ما

۳ و ۴- کاتبان نسخ ل، ك، ج، این دو مصراع را در یکدیگر آمیخته و از چهار مصراع، یک بیت ساخته اند.

در دیدهٔ من نُه آسمان چیست — چون در ره سیل، مشتِ خاشاک
بی عشق سفر مکن، که ره را — در کار بود رفیقِ چالاک
کفّارهٔ توبه ای ز مَی، نیست — صد سال اگر بپروری[1] تاک
چون پرده به روی کار پوشم؟ — من مبتِ نیاز و یارْ بیباک[2]
بگسست چو رشتهٔ امیدم — از سرکشی ات، چه سازم الّاك

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

گو نخل طرب مشو برومند — دارم به غمت هزار پیوند
عشق تو و مغزِ استخوانم — جوشیده به هم چو نخل و پیوند
پروردهٔ نعمت وصالم — بر من ستم فراق مپسند
تن گشته چو برگ کاه و دارم — بر سینه غمی چو کوهِ الوند
در عشق تو، روزگار آخر — دیدی به چه روزگارم افکند؟
مهر توگرش به دل کند جای — بی مهر شود پدر به فرزند
ترك چو تویی نمی توان کرد — دل از چو تویی نمی توان کند[3]
ما گوشِ سخن شنو نداریم — سیماب بود به گوش ما پند
از گریهٔ تلخِ عندلیبان — شد بر لب غنچه خون، شکرخند
دامن چو کشید یار، من هم — توفیقم اگر دهد خداوند

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

ای عشقِ تو آتش و گیا من — درد تو گُزیده بر دوا من
بوی تو مرا ز مغزِ جان خاست — منّت نکشیدم از صبا من

۱- ل : بپروری اگر
۲- ن : . . . نیازم و تو بیباک
۳- ن : بیت را ندارد .

از بس که خوشم به ناامیدی — می دزدم اجابت از دعا من
شه[1] جای نمی دهد گدا را — ای وصل، کجا تو و کجا من
گفتم که روم ز باغ بیرون — چون خار، گلم گرفت دامن
باز این چه فسون آشنایی ست — یک لحظه نه بی منی، نه با من
بیگانهٔ آشنا نما، تو — بیگانه نمای آشنا من
هرگز شب من نمی شود روز — ای چرخ[2]، تویی به خواب، یا من
صبرست علاجِ دردِ دوری — گشتم چو ز وصل تو جدا من

بنشینم و سر کشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

من مرغِ بهارِ بی خزانم — خامُش نشود لب از فغانم
بر شعله گره نمی توان زد — کوتاه نمی شود زبانم
از پیشِ نظر حجاب برخاست — شد کعبه دلیلِ کاروانم
از دوست، نشان دوست جُستم — داد از دل خویشتن نشانم
عمری ست که در خرابهٔ تن — با جغد غمت هم آشیانم
چون کاسهٔ چینی شکسته — در سینه شکسته شد فغانم
پوشیده شود غم دو عالم — ظاهر چو شود[3] غم نهانم
آهی نکشم ز ضعف و[4] چون آه — بر آینهٔ دلت گرانم
از خانه برون نمی نهد پای — دانسته که خاك آستانم
پستی طلب است شعلهٔ مهر — بیهوده مبر بر آسمانم
از دردِ دلم قلم بنالد — تحریر کند چو داستانم
چون شمع، به خنده می دهم جان — کز گریه به لب رسیده جانم

۱- متن مطابق آ. نسخ دیگر: کس. ن: بیت را ندارد.

۲- ك، ج: صبح

۳- ل: شود ار

۴- بجز ن، در نسخ دیگر، و از کتابت ساقط است.

دور از تو، به کنج ناامیدی / گر زانکه اجل دهد امانم
بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

ای باعث اضطراب و آرام / عشق تو بنای کفر و اسلام[۱]
یک صبح چو مهر اگر بخندی[۲] / دیگر نشود صباحِ کس شام
شوریدگی ام[۳] ز ناتمامی ست / خم جوش زند ز بادهٔ خام
از بس که قدح به کف گرفتم / روییده چو نرگس از کفم جام
از گریه، چو آشیان مرغم / در خانه یکی بود در و بام
در خانهٔ هرکه عشق ره یافت / جز جغد، کسی نگیرد آرام
تا رشکْ مرا به دام آرد[۴] / گسترد[۵] به راه دیگری دام
دل حسرت دیدن تو دارد / خرسند نمی شود به پیغام
صد ساله دعا شود اجابت / از لعل لبت به نیم دشنام
تا کی به زبان دهی فریبم / با من چو دلت نمی شود رام
بر من چو درِ وصال بستی / من هم بروم به کام و ناکام
بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

سودای تو در سرم زند جوش / آتش دارم چو شعله بردوش
هر صبح روم به گشت گلشن / همراه نسیم، دوش بر دوش
شاید که به یادِ عارض تو / چون غنچه، گلی کشم در آغوش
از حیرت[۶] دیدنِ تو، ما را / پوشیدن دیده شد فراموش

۱- این بند و سه بند بعدی، تنها در نسخهٔ ن آمده است. نسخهٔ «آ» هم چند بیتی از هر بند را دارد.
۲- در اصل: نخندی
۳- ن: سوزندگیم، سهو کاتب بوده. اصلاح شد. نسخهٔ آ نیز مطابق متن مصحّح ماست.
۴- ن: آورد، اصلاح از آ. ۵- آ: گسترده
۶- در اصل: حسرت، اصلاح شد.

مَی گشت گلاب در رگ گل | از شوق لب تو ای قدح نوش
کی مرغ چمن به ناله آید؟ | تا نالهٔ من نمالدش[1] گوش
خالی نشود ز خون دل، چشم | هرگز می ما نیفتد از جوش
نتوان به فسون غمت نهفتن | آتش نشود به شعله خس پوش
روزی که ز شوربختی عقل[2] | افتد می اضطرابم از جوش

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

عشقم سوی گریه رهنمون نیست | دل سوخته را به دیده خون نیست
جز من که به غم گلم سرشتند | پیمانهٔ عیشِ کس نگون نیست
من دل ز برای گریه خواهم | بیزارم ازان دلی که خون نیست
از نالهٔ خویش در سماعم | رقصم ز نوای ارغنون نیست
عشق تو کشیده قاف تا قاف | زین دایره نقطه ای برون نیست
ناکامی من به همّت عشق | در عهدهٔ بختِ واژگون نیست
از روی تو دیده بر ندارم | جز روی نکو مرا شگون نیست
چون داغ، سیاه باد رویی | کز سیلی عشق، لاله گون نیست
در عشق تو آنچه بر سر آید | جز صبر[3]، مرا علاج چون نیست

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

بر تن ز گدازِ فرقت دوست | چون ناخنم استخوان بود پوست
بی شبنم عشق، گل نروید | هرجا چمنی بود، بهار اوست
گر خون دل است، اگر می ناب | از هرچه قدح پُرست، نیکوست

۱- در اصل: بمالدش، سهو کاتب.　۲- ن: سعی، متن مطابق آ.
۳- ن: عشق، سهو کاتب بوده. اصلاح شد. ضبط نسخهٔ آ نیز مؤیّد تصحیح است.

غم نیست گـرم تو دل نجویی | در سینه غم تو یار دلجوست
از گریه ز شوق آن خط سبز | از سبزه، کنار من لب جوست
گلهای غم تو دوستان را | در سینه چو داغ لاله خودروست
از بس که شدم به خویش دشمن | با دشمن خویشتن شدم دوست
خون دل عاشقان، چو سیماب | هرجا رود اضطراب با اوست
هرناله که می کنم نهانی | راهی ست نهفته تا در دوست
چون می رسدم ندا که در عشق | [بیاض]

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

هرکس به غم تو دل سپارد | همّت به هلاک خود گمارد
شب بی تو ز اشک، دیدهٔ من | تا روز، ستاره می شمارد
گم باد دلم، که هرکه بردش | باز آورد و به من سپارد
گردد به زمین سینه ام سبز | هرجا غم عشق، تخم کارد
در ساغر هرکه مَی کند[1] عشق | چون شیشه مرا گلو فشارد
عشق تو، به پیری ام، چو طفلان | خواهد که به خوی خود برآرد
گر بی تو در شکیب را شوق | بر روی امید برنیارد

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

جز شعله، چو شمع، افسرم نیست | سودای تو هست اگر سرم نیست
از بس که فریب وعده خوردم | پهلوی منیّ و باورم نیست
بر هرچه نظر کنم شب و روز | جز نقش تو در برابرم نیست
از سوز درون نگیرم آرام | در سینه دمی که اخگرم نیست

۱- ن: مَی خورد

من قاصدِ پیشگاه قربم | جز نامهٔ قدس بر پرم نیست
از رنگ شکسته حال مَن پرس | حاجت به گواهِ دیگرم نیست
دریای مَحیط و پُل، محال است | شوق من و صبر، باورم نیست
یک لحظه به کامِ دل نشستن | در بزم تو چون میسّرم نیست

بنشینم و سرکشم سوی جیب
تا صبر دری گشاید از غیب

غزلها

۱

زود به کـردم منِ بی صـبـر، داغ خـویش را
اوّل شب می کُشد مـفلس، چراغ خـویش را

گر نباشد زخمِ شمشیرم حمایل، گو مباش
هیکلِ تن کـرده ام چون لاله، داغ خـویش را

مَـیگساران دیگر و خـونابه نوشـان دیگرند
بر حـریفـان زان نـپیـمـایـم ایاغ خـویش را

حیرتی دارم که در فصلِ چنین، دهقان وصل
بر تماشـایی چرا در بستـه، باغ خـویش را

خشک شد مغزم ز سودا، غـمزهٔ ساقی کجاست
تا ز خـون خویش، تر سازم دمـاغ خـویش را

۲

شـام خطت گـرفـتـه ز صـبح آفـتـاب را
زان روزِ خـوش نمانده جـهـان خـراب را

بر نامِ هیچ کس رقمِ روزِ خـوش نبـود
خـوانديم هر دو رو، ورق آفـتـاب را

بی غم نفس نمی کشم و جای عیب نیست
گـر دُردکش به لای بـرآرد شـراب را

از سـوختن منال چو بردی به غم پناه
نسپـرده کس به شـعله امـانت، کبـاب را

سـاغـر مـدد ز باطنِ مـینا طلب کند
صـبح است پیـر و پیشْ قـدم آفتـاب را

قـدسی دلم خلل نپـذیرد ز حـادثات
نتـوان خـراب کـرد سـرای خـراب را

۳

بی حـرز، شـعله نگذرد از پیشِ داغ مـا
پروانه احـتـراز کند از چراغ مـا

چون دیده دور شـد ز تو، رنگ نگه پرید
تا رنگ می رسـیـد[1] شکست ایاغ مـا

۱– م: رسیده، اصلاح از: ت (ق به غلط: تاریک میرسید، نوشته) بیت، تنها در این سه نسخه آمده.

یک روزه عیش ما[۱] نشود محنت دو کَون | عـاجـز بود زمـانه ز برگ فـراغ مـا
در کـوی عشق، خـضـر به مـا پی نمی برد | هر مـوی اگـر شـود قـدمی در سـراغ مـا
امّـیـدواری ام به خـیـال تو هم نماند[۲] | تا ریشـهٔ نهـال، خـزان کـرد باغ مـا
بوی مـحـبّـتی ز گل و لاله در نیـافت | آشـفـتـه شـد ز نکهتِ گلشن دمـاغ مـا

قدسی کفـایت است در اسبابِ عـاشقی
رخـسـارِ زرد و دیدهٔ پرخـون داغ مـا

۴

به پیـامی کـه کند باد صـبـا یاد مـرا | روم از دست، ندانم کـه چه افـتـاد مـرا
به کـمند سر زلف تو گـرفـتـار مـبـاد | آنکه خـواهد کند از قـیـد تو آزاد مـرا
دشـمنی کـز پی بیـداد، مـرا یاد کند | به ازان دوست کـه هرگـز نکند یاد مـرا
دوش وقت سحر از حسرت گل، مرغ چمن | ناله ای کـرد کـه آورد به فـریاد مـرا
آن ستم کرد شب هجر، که در روزِ وصال | نتـوان کـرد به صـد عـذرِ ستم، شاد مـرا
شـاد ازانم به خرابی، کـه چو ویران گـردد | خـانه چون گل نتـوان سـاختن آباد مـرا
آنچنـان دور فـتـادم ز خـرابات، کـه دوش | سُـبـحـه چون آبله از دست نیـفـتـاد مـرا

نکنم ترکِ نظربازی خـوبان قـدسی
بجـز این شیـوه نیـامـوخـتـه استـاد مـرا

۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

تا بود گـریه، کی آباد شـود خـانهٔ مـا؟ | جـغـد را پای به گِل رفـتـه به ویرانهٔ مـا
مـا ازان سـوخـتگانیم کـه مـعـمـارِ ازل | طرحِ آتشکده برداشت ز کـاشـانهٔ مـا
عـشق پیـوسـتـه به دنبـال دلم می گـردد | شـعله آید به طلبکاری پروانهٔ مـا

۱- ن: عیش کس

۲- آ: . . . به بهار دگر نماند

جرمِ می خوردن ما نیست کم از طاعت کس　　کارِ صد توبه کند گریهٔ مستانهٔ ما
چون تهی دیده که آرد به کسی روی نیاز　　چشم بر چشمِ صراحی زده پیمانهٔ ما[۱]
حرفِ دیوانه شنیدن ز خردمندی نیست　　عاقلان گوش نکردند بر افسانهٔ ما

چون سپندی که بود بر سر آتش، قدسی
هرگز آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما

۶

اگرچه خدمتِ مسجد نشد حوالهٔ ما　　چراغ میکده روشن شد از پیالهٔ ما
به سنگ خاره چه می کرد بازوی فرهاد　　نمی گشود اگر راه تیشه، نالهٔ ما
ز عکسِ چهرهٔ ما زرد شد رقم، ورنه　　به آبِ زر ننویسد کسی رسالهٔ ما
چو کاسه ای که به آن[۲] می ز خُم برون آرند　　به می درون و برون شسته شد پیالهٔ ما

حدیثْ مختصر اولی ست، ورنه چون قدسی
هزار شرح فزون داشت هر مقالهٔ ما[۳]

۷

پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما　　چون لاله جزوِ تن شده بخت سیاه ما
روزی که نَبْوَد آینهٔ حسن در نظر　　در چشمخانه زنگ برآرد نگاه ما
ما صبحِ صادقیم و دم از مهر می زنیم　　آیینه تیرگی نپذیرد ز آه ما
آن کس که پی به مزرع امّید ما نبرد　　گیرد مگر ز برق، سراغ گیاه ما
آتش کشد زبانه چو شمع از زبان او[۴]　　کلک فرشته گر بنویسد گناه ما

۱- نسخه بدل م در حاشیه: چشم بر چشم قدح دوخته . . . ، به صورت ظاهر بهتر می نماید، ولی با توجّه به معنی، مینا و صراحی باید باشد نه قدح (پیمانه)

۲- تاریخ ادبیّات در ایران: بدان (گرچه در مأخذ نقل ـ یعنی نسخهٔ ت ـ به آن بوده است)

۳- متن مطابق م، ت. نسخ ن، ل: فزون است بر (ق: در) مقالهٔ ما، ك، ج: فزون است در (ج: بر) رسالهٔ ما، تاریخ ادبیّات در ایران: . . . داشت هر رسالهٔ ما (حال آنکه در نسخهٔ ت، «مقاله» است)

۴- ت، ق: شاید چو شمع اگر جهدش آتش از زبان، مصراع دوم در نسخهٔ ق مغلوط است .

از دیدهٔ تر و دل روشن به راه عشق
افتد بر آب و آینه، چون عکس، راه ما

قدسی کفایت است در اثبات عاشقی
رخسارِ زرد ودیدهٔ گریان گواه ما[1]

امشب سینه ترست ز شبهای دیگرم
قدسی مگر شود مدد صبح، آه ما

۸

خوشدل کند خیال تو هجران کشیده را
آتش، گل است دیدهٔ گلشن ندیده را

تا آبِ دیده خون نشود، بر زمین مریز
در شیشه واگذار می نارسیده را

تسلیم شو، که اجرِ شهادت نمی دهند
در کوی عشق، کشتهٔ در خون تپیده را

بازآ که در فراق رخت نقشِ روز و شب
خال سفید و آب سیاه است دیده را

ذوق طرب کجا، دل غمگینِ من کجا
لذّت ز باده نیست لب خون مکیده را

بیدرد گو بنال، که سیماب اگر شود
خوبان نمی برند دل آرمیده را

۹

ز نقشِ کینه چو پاك است لوحِ سینهٔ ما
به دوستی که تو هم دل بشو ز کینهٔ ما!

ز خیره چشمی خود سوختم، که یار امروز
هنوز در عرق است از نگاه دینهٔ ما

ز اشتیاقِ خدنگ تو، بعد مردن هم
شود نشانهٔ تیر استخوان سینهٔ ما

بلا بود دل آسوده، درد عشق کجاست
که سنگْ تازه کند عهد آبگینهٔ ما

امیدِ خوشدلی از ما مجوی ای همدم
که عشق داده به طوفانِ غم، سفینهٔ ما

توانگریم ز اسباب غم چنان قدسی
که روزگار بود مفلس از قرینهٔ ما

---

۱ - درنسخهٔ م، این مقطع را خط زده و مقطع بعدی را نوشته اند. نسخ ت، ق نیز تنها مقطع دوم را دارند.

۱۰

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

از جا نبرد صحبت اهل هوس مرا — آتش نیَم که تیز کند خار و خس مرا
آمیزشم، چو جغد، شگون نیست بر کسی — گو آشنای خویش مدان هیچ کس مرا
هنگامِ عرض حال، ز چین جبین تو — در سینه چون حباب گره شد نفس مرا
بر من زمانه منّت بال هما نهد — افتد به سر چو سایهٔ بال مگس مرا
دنبال کاروان بلا، عشق دم بدم — آواز می کند به زبان جرس مرا
ای عندلیب، نیست مرا بر تو حسرتی
گلشن ترا مبارك و کنج قفس مرا

۱۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

تا ز رویش گلستان کردم نگاه خویش را — خود زدم آتش به دست خود گیاه خویش را
شکوه‌ای در دل گذشت از هجر او، تیغم سزاست — هیچ کس چون خود نمی داند گناه خویش را
همچو خواب آلودهٔ از کاروان افتاده دور — در تماشایش نظر گم کرده راه خویش را
می شود معلوم، سوز سینه از دود جگر — همچو مشک آورده‌ام با خود گواه خویش را
گفتم از سوز درون رمزیّ و دلها شد کباب — وای اگر می دادم از دل رخصت آه خویش را
نیست قدسی شام تنهایی جز او کس بر سرم
چون ندارم عزّت بخت سیاه خویش را؟

۱۲

ز رشک، باد صبا گرچه سوخت جان مرا — ولی ز برگ گل آراست آشیان مرا
مراست جذبهٔ شوقی که هرکجا میرم — هما به کوی تو می آرد استخوان مرا
خوشم به گریهٔ خونین، که فرق نتوان کرد — به وقت چیدن گل، از گل آشیان مرا
هزار شکر ازان عقدهٔ جبین دارم — که گاه شکوه گره می زند زبان مرا

سری ز قصّهٔ عاشق برون نمی‌آرند — کسی چرا کند آغاز، داستان مرا
چه گریه‌ها که کند بر بضاعت کمِ خویش — چو ابر یاد کند چشمِ خون فشان مرا
خوشم که تا ز سر کوی عافیت رفتم
کسی ندیده چو قدسی دگر نشان مرا

۱۳

کو سرانجامی که شب روشن کنم کاشانه را — آورم شمع و به دست آرم دل پروانه را
بی لبت در پای گلبن بس که خالی مانده است — می‌کند بلبل خیال آشیان، پیمانه را
کلبهٔ ما بی سرانجامان چراغی گو مدار — ما نرنجانیم از خود خاطر پروانه را
گر ز چشمم بوی خون آید، گناه دیده نیست — بر سر لخت جگر باشد بنا، این خانه را
خامهٔ تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق — شانه محراب است در زلفت دل دیوانه را
درد دل قدسی مگو با مردمان چشم خویش
محرم این راز نتوان کرد هر بیگانه را

۱۴

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

کی حرف ملامت شکند خاطر ما را؟ — خصمی به چراغم نبود باد صبا را
در سایهٔ دیوارِ خودم خفته، غمی نیست — گر بر سر من سایه نیفتاد هما را
یا منعِ من از دیدن رویش منمایید — یا دیده گشایید و ببینید خدا را
گردیده بلا رام، مبادا رمد از دل[1] — زنهار به دردم مکن اظهار دوا را
یا رب ز چه از خرمن ما بر نکُند دود — برقی که بسوزد به دل خاك، گیا را
بر چهره ز خوناب کسی رنگ نبیند — گر ناخن غیرت نخراشد دل ما را
احبابْ تسلّی به خیال تو نگشتند
انصافْ صلایی نزد این مشت گدا را[2]

۱- متن مطابق م، ن، نسخ دیگر: از من

۲- ق: خیل گدا . . .

۱۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

دلبستگی نماند به وارستگی مرا | وارستگی مباد ز دلبستگی مرا
آسودگی به شربت مرگم علاج کرد | دشمن طبیب گشت درین خستگی مرا
کردم ز عشق شکوه، تلافی نمی‌شود | سوزند اگر به آتشِ وارستگی مرا
روزی که جامه بر قد احباب دوختند | عشقت قبول کرد به شایستگی مرا
ترسم ز نازکی شکند شیشهٔ دلم | در برکش ای نسیم، به آهستگی مرا

قدسی روم طفیلِ حریفان به بزم او
هرگز نخواند یار به دانستگی مرا

۱۶

فکنده از نظری[1] دیدهٔ حسود مرا | ز خویش کرده جدا آتشی[2] چو دود مرا
غرورِ کعبه روانم دلیلِ بتکده شد | وگرنه تابِ فراق حرم نبود مرا
روا مدار که گردد مزیدِ خواهشِ غیر | نوازشِ ستمی کز تو چشم بود مرا
ز سیرِ گلشن وصلت چه طرف بر بستم | به غیر ازین که به دل حسرتی فزود مرا
ز رشک می‌زند امروز نشتر طعنم | کسی که دوش به عشق تو می‌ستود مرا
ز شکرِ عشق نبندم زبان، که ایّامی | ز دل به ناخنِ غم[3] عقده‌ها گشود مرا
چه حاجت است تأمّل به قتلِ همچومنی | همان به است که بسمل کنند زود مرا

اسیرِ بخت سیاهم، گذشت ازان قدسی
که زنگ از آینهٔ دل توان زدود مرا

۱- متن مطابق م، ن. نسخ دیگر: نظرت، نسخهٔ ت: نظر، و ظاهراً نظری بوده.

۲- ق: آتشت

۳- فقط م، ق: به دل ز ناخن...، سهو کاتبان بوده. اصلاح شد.

۱۷

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

ز هجر کرد خبردار، وصل یارْ مرا / صلای گشتِ خزان می دهد بهارْ مرا[1]
سواد زلف بتان است نسخهٔ بختم / سفیدبخت ندیده ست روزگار مرا
ز عشق تا شدم آسوده، زارتر گشتم / فزود نشأهٔ این باده از خمار مرا
فغان که سوختم و آستین لطف کسی / نرُفت آینهٔ خاطر از غبار مرا
ز قدر، مردمک چشم آفتاب شوم / به قدر ذرّه اگر بخشی اعتبار مرا
چو گفتمش ز چه بستی کمر به خونم، گفت / کمر برای همین بسته روزگار مرا

نماند آرزویی در دلم، که مردم چشم
به سعیِ گریه نیاورد در کنار مرا

۱۸

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

یکی بود به نظر، نیستیّ و هستی ما / تفاوتی نبود در خمار و مستی ما
به می پرست مزن طعنه، زانکه کمتر نیست / ز می پرستی او، خویشتن پرستی ما
بود به دیدهٔ نادیده، برگ کاه چو کوه / بلند قدر نماید فلک، ز پستی ما[2]
گذشت موسمِ اندوه و وقت عیش[3] آمد / رسید نوبتِ ایّامِ تنگدستی ما

عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد
خراب کردهٔ عشق است ملک هستی ما

۱- ن: تنها ابیات ۱، ۳ و ل، ق: ابیات ۱، ۳، ۶ را دارند.

۲- مولانا صائب همین مضمون را چنین بسته است:

بلندپایگی آسمان ز پستی توست / به پای همّت ما این رکاب نزدیک است

۳- ق: دور عشق (ظ: عیش)

۱۹

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

آتش مزاج من! بگذار این عتاب را / چین بر جبین ندیده کسی آفتاب را

گردون به دوستی نبرد پیچشم[1] ز کار / گردد زبون، چو رشته دهد باز، تاب را

بر دیده شد حرام، غنودن که عاشقان / اوّل کلیدِ چاره شکستند خواب را

نور نظر چگونه نسوزد به دیده‌ها / جایی که برق حسن[2] بسوزد نقاب را

اشکم تمام گشت چو آتش زدم به دل / خون برطرف شود، چو بسوزی کباب را

نگسست[3] ربطِ گریه ز ناسورهای دل / ظرف قدیم، زود رساند شراب را

خون شد دلم ز حسرت پیکان غمزه‌ات / کس بر گلوی تشنه نمی‌بندد آب را

بوی نگار من به چمن بردی ای نسیم / کردی ز رشک در رگ گل، خون گلاب را

۲۰

خوشم به درد، مکن ای دوا عذاب مرا / مکن مکن، که عمارت کند خراب مرا

چه آتشی تو نمی‌دانم ای بهشتی روی / که ذوق گریهٔ عشق تو کرد آب مرا

هجومِ گریه نمی‌دانم، اینقَدَر دانم / که جای بر سر آب است چون حباب مرا

ز شکوهٔ ستمت مُردم و همان خجلم / برون نبرد اجل هم ازین حجاب مرا

عنان لطف کشیدیّ و پایمال نمود / سبک‌عنانی صبرِ گران رکاب مرا

من از قضا به همین خوشدلم که چون قدسی / نبرد قسمت ازین در به هیچ باب مرا

۱- م: همتم، سهو کاتب. اصلاح از ت.

۲- متن مطابق ت، ل. نسخ دیگر: عشق

۳- م: بگذشت، اصلاح از ت.

۲۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

داده عشقم بادهٔ نابی که می سوزد مرا / خورده ام از جامِ خضر آبی که می سوزد مرا
شب فغانم رفته بود از یاد، مطرب صبحدم / زد به تار چنگ مضرابی که می سوزد مرا
تازه عاشق گشته ام، چشمم زخون دل پُرست / باز در جو کرده ام آبی که می سوزد مرا
قبلهٔ بتخانه را گویند[1] ابروی بت است / در نماز این است محرابی که می سوزد مرا

شد مقیم گوشهٔ ویرانه ای بر[2] یادِ دوست
یافت قدسی گنجِ نایابی که می سوزد مرا

۲۲

وبالِ جان اسیران مکن رهایی را / مده به اهل وفا یاد، بی وفایی را
به مرگ هم نبریدم، به هرکه پیوستم / کسی نخوانده چو من، جزوِ آشنایی را[3]
میسّرست وصالت مرا، ولی چه وصال / که یاد می کنم ایّامِ بینوایی را
زهی ستارهٔ روشن، که دیده شب چو چراغ / تمام کرد به روی تو روشنایی را
مرا ز عشق بتان، پیشه مشقِ رسوایی ست / فکنده ام ز قلم حرفِ پارسایی را[4]

بجز تو قدسی اگر داده دل به یارِ دگر
قبول کرده ز بت، دعوی خدایی را

۱- ل : بتخانه می گویند

۲- ق : ما، غلط چاپی است و بی گمان، با بوده .

۳- متن مطابق : م، ق (نسخهٔ اخیر به اشتباه، «من» را تو نوشته) نسخ دیگر : حرف آشنایی . . .

۴- ایضاً : نسخ دیگر بجز ت، م، ق : بیوفایی را (در نسخهٔ ت، به جای مشق رسوایی، به اشتباه : فسق و رسوایی است)

۲۳

شد دهان شکرگو[1]، هر زخمْ نخجیر ترا / صیدِ پیکان خورده داند لذّت تیر ترا
جز حدیث بیستون در بزمِ شیرین نگذرد / آفرین ای نالهٔ فرهاد، تأثیر ترا[2]!
جورکن چندان که بتوانی، که روزباز خواست / بر زبان شکوه شکر آید عنانگیر ترا
از چه خاکی ای دل ویران، که از روز ازل / هیچ کس از پیشِ خود نگرفت تعمیر ترا
بر در[3] دیوانگی زد بر سر کوی تو دل / تا به گردن افکند زلف چو زنجیر ترا
صیدِ دل نزدیک و تیر غمزه دایم در کمان / ای شکارانداز، باعث چیست تأخیر ترا؟

گر خطایی رفت قدسی حرفِ نومیدی مزن
کی کریمان بر تو می گیرند تقصیر ترا؟

۲۴

(م، ت، ن، ل، ق)

خوشم که ضعف چنان کرده روشناس مرا / که چشمِ آینه مژگان کند قیاس مرا[4]
چو غنچه تا به گریبان نهفته در مژه‌ام / فتاده کار به نظّاره در لباس مرا
بنای عافیتم را بریز گو از هم / بود چه چشم ز گردون بداساس مرا؟
ز بدشگونیِ داغی که نیک خواهد شد / بود ز اختر بد، بیشتر هراس مرا
ز رحم، بر سرِ ره سبز کرده گردونم / که جورِ پا نرساند[5] به زخمِ داس مرا
کمر که بسته به تاراجِ آشیانهٔ جغد؟ / درین خرابه کسی گو مدار پاس مرا

قدی به کینهٔ من راست کرده، گویی یافت
زبونتر از همه، گردونِ کج‌پلاس مرا

۱- شاید : دهانی . . .
۲- م : این بیت و بیت بعد را ندارد .
۳- ت : دست در
۴- ق : پنج بیت و ن، ل : سه بیت از غزل را دارند .
۵- م، ق : که جور یار رساند، سهو کاتبان . متن مطابق ت .

۲۵

(م)

چو نمی کنی نگاهی، به ستم مران خدا را نکنی اگر نوازش، مشکن دل گدا را
همه حیرتم که هرگز چو نبوده آشنایی به جهان که گفته چندین سخنان آشنا را
چو شدی تمامْ خواهش، چه زنی در اجابت؟ به دمِ فسرده هرگز نبود اثر دعا را
شده قاصد آنچنان کم، به میان دوستداران که ز مصر سوی کنعان، نفتد گذر صبا را
نفسی ز من نگشتی دل نازك تو غافل به تو گر خدای دادی، دل مهربان ما را
ز طراوت جمالت، به هزار دیده مرغان نکنند فرق از هم، به چمن گل و گیا را
غم عشق را به صد جان، چو کنند بیع قدسی
ندهی ز دست ارزان، گهر گرانبها را

۲۶

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

چند سوزد برقِ غم، مشتی خس و خاشاك را[۱]؟ آتشی خواهم که سوزد خرمن افلاك را
چشم ما پاك است چون خورشید از آلودگی دامن پاکی بود شایسته چشم پاك را
شوقِ آتش تا نسازد خلق را گرم گناه چون برون آیی، بپوش آن[۲] روی آتشناك را
بهر قتل عشقبازان دیر می آید اجل رخصت یک غمزه فرما، نرگس چالاك را
بر سر خاك شهیدان بیش ازین قدسی منال
چند دردِسر دهی آسودگان خاك را؟

۲۷

ناگفته ماند صد سخنِ آرزو مرا لب بسته ناامیدی ازین گفتگو مرا
در چشم خلق، بس که مرا خوار کرده ای نشناسد آب روی، کس از آب جو مرا

۱- نسخه ها: مشت . . . ، شاید سهو کاتبان بوده .

۲- ل، ك، ج: بپوشان

دور از تو کـــارِ خنجـــر الماس می کند ساقی گـر آب خـضـر کند در گلو مـرا
من دل به خال و خط ندهم، مهر پیشه کن بلبل نیَم کـه مـست کند رنگ و بو مـرا
پیـمـان مـا به باده درست است، داده اند روز نخـست، دست به دست سـبو مـرا
خـــوردم هزار زخمِ نمایان ز تیغ او هرگـز نبـود لطفِ چنین، چشم ازو[1] مـرا

قدسی چه حالت است که آلوده تر شوم[2]
هرچند آبِ دیده کند[3] شســتشـو مـرا

۲۸

به کـفـرِ زلفت ازان تازه کـردم ایمـان را که تازه ریخته ای خون صد مسلمان را
ز حـد فـزون مکن ای داغ با دلم گـرمی کُه هیچ کس به تواضع نکُشته مهمان را
قـیـامـتی ز خـرامـیـدنش بلند نشـد چه نسبت است به قدّ تو سرو بستان را
شب وصـالم اگـر رخـصت نظاره دهی چو شمع، برسرمژگـان فدا کنم جان را

سرشک من همه جا می رسد، نیَم زان قوم
کـه شـسـتـه اند ز دامن جـدا، گـریبان را

۲۹

در راه تا رود ز مـن آن نازنین جـــدا دستش جدا عنان کشد و آستین جدا
چون بر نشـان پای تو مـالـم رخ نیـاز نتـوان چو سایه کـرد مـرا از زمین جـدا
از لذّت خـدنگ ستم، عـضـو عـضـو من هریک کنند شـستِ ترا آفـرین جـدا
هم عـاشق وفـایم و هم بندهٔ جـفـا[4] دارم به سینه داغ جـدا، بر جـبین جـدا

۱- م : چشم آرزو، سهو کاتب . و به خطّی دیگر ـ ظاهراً برای اصلاح وزن ـ بر بالای چشم نوشته شده است : زاید . بیت، تنها در نسخ م، ت آمده .

۲- متن مطابق م، ت، ق . نسخ دیگر : روم

۳- ل : دهد

۴- م : صفا، اصلاح از : ت، ق . بیت، تنها در این سه نسخه آمده .

من ترکِ عالمی ز برای تو کرده‌ام — از من مشو برای دل آن و این جدا

قدسی ندید دولت وصلت به خواب هم
از چون تویی، فتاده کسی این چنین جدا؟

۳۰

می زند نشتر تدبیر، شب و روز مرا — مصلحت چیست به این مصلحت آموز مرا؟
هست حقّ نمکی بر منش از دیدهٔ شور — آنکه چشمِ بدش افکند به این[1] روز مرا
عید و نوروز من آن است که پیشم باشی — چون نباشی تو، چه عیدست و چه نوروز مرا؟
طبعم افسرده شد از فکر، حریفی خواهم — که کند گرم به یک بیتِ گلوسوز مرا
می برد هر نفسم بر سر راهی چو صبا — بوالهوس کرده نگاهِ هوس اندوز مرا

کرده انگشت نما داغِ جنونم قدسی
چه کند بهتر ازین، کوکب فیروز مرا

۳۱

(م، ت، ن، ل، ق)

شبی هرکس به بزم دلستانی جا کند خود را
دمی صدبار دل با دیده اش سودا کند خود را
شب وصل است و دل عهد خیالت تازه می سازد
که امشب فارغ از تنهایی فردا کند خود را[2]
عنان دل به دست بیخـ[illegible]ی افتاده، می ترسم
که بیتابانه حرفی گوید و رسوا کند خود را

به دشت بی سرانجامی، چنان گردیده[3] قدسی گم
که عمری بایدش گردید، تا پیدا کند خود را

۱- م، ت: به این، نسخ دیگر: بدین
۲- ن، ل: بیت را ندارند.
۳- ل: گردید

۳۲

برای سوختن، یک شعله کافی نیست داغم را
صد آتشخانه باید، تا کند روشن چراغم را

بهارم[۱] خرمی از تازه روییهای او دارد
وگرنه غنچه ای دارد به دل، سامان باغم را[۲]

نیَم گم گشتهٔ شوق چراغ و آرزوی گل
چرا از بلبل و پروانه می جویی سراغم را

ز چشمم چند جوشد خون دل چون باده، ای ساقی
به رغمِ دیدهٔ پر خون، بیا پرکن ایاغم را

پریشان شد دماغم، ای نسیم صبحدم برخیز
ز بوی سنبل زلفش معطّر کن دماغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود قدسی ؟
فراق صحبت پروانه می سوزد چراغم را

۳۳

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

لب شود ریش ار برد نام دل افگار ما
آستین سوزد، اگرچیند نم از رخسار ما

سبحه بر کف، توبه بر لب، دل پر از ذوق گناه
معصیت را خنده می آید ز استغفار ما

نشکفد در سینه دل بی زخمِ تیغ غمزه ای[۳]
تا نگردد خون، نخندد غنچهٔ گلزار ما

خویش را قدسی بر آتش نه، بسوزان تا به کی
ننگ دین و کفر گردد سبحه و زنّار ما ؟

۱- ك، ج : بهار این

۲- ل : . . . لاله هم . . . داغم را، م : . . . غنچه درود . . . باغم را، سهو کاتب . نسخ دیگر : . . . غنچه کی دارد . . . باغم را، متن مطابق ت (و نیز م، که دارد را اشتباه نوشته)

۳- ن، ك : تیر غمزه ای

۳۴

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

منم کـه داغِ دلم دشـمن است مـرهم را نمی‌دهم بـه شب قـدر، روزِ مـاتم را[1]
خـدنگ یار مگر چاكِ سـینه ام بگشـود؟ کـه سـوخـت شـعلهٔ طوفـان عـشق، عـالم را
به گلشنی کـه نسـیم دلم گـذشـتـه برآن ز خـون دل نتـوان فـرق کـرد[2] شـبنم را
مـریضِ عشـقم و خـون جگر چنان نوشم کـه العطش ز جگر خـیـزد آبِ زمـزم را
به کـیشِ برهمن از دین خـبر نداری، اگـر به پیش بـت نبـری سـجـدهٔ دمـادم را
ز بس کـه دل به تو مـشـغـول بود قـدسی را
گـذشت عـمـر و ندانست شـادی و غم را

۳۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

خط تـو سـرمـه کـشـد دیدهٔ تمنّا را لب تو تازه کند روحِ[3] صد مـسـیـحـا را
بود به مرهم راحت همیشه طعنه فروش[4] کـسی کـه یافت دلش ذوقِ داغِ سـودا را
بود بـر اهل مـحـبّت حـرام، آسـایش تبـسّـمی، کـه کند تازه زخـمِ دلهـا را
عـجب نباشـد اگـر در مـحبّت یوسف دوباره عـشق جـوانی دهد زلیـخـا را
زهی تصرّف خوبان، کـه شیخِ صنعان هم کـمندِ گـردن جـان کـرد[5]، زلف ترسـا را
در آتش است ز حـسنی دلم، کـه شـعلهٔ او بـرآورد ز تماشـای طور، مـوسی را
بـرای آنکه شـود وصل یار، زود آخـر سـتـارهٔ بَدَم امـروز کـرده، فـردا را
ز خون دیده و دل، در خیالِ عارضِ دوست کنم بـه لاله و گل فـرش، روی صـحـرا را
بیـا بـه دیدهٔ مـا سـیـر کن، نه در گلشن بـه بـرگ گـل مـکـن آزرده آن کـف پـا را
چه شد کـه دامن قدسی[6] ز خون دیده پُرست
کـسی ز مـوج نکرده ست منع، دریا را

۱- این غزل در نسخهٔ م، مکرّر است.
۲- ل : کرد فرق
۳- ن : جان
۴- آ: ناز فروش
۵- فقط م : کرده، اصلاح شد.
۶- ن، ك، ج، ق : دیدهٔ قدسی

۳۶

(م، ت، ق)

فسون ناله ام شب بسته خواب پاسبانش را
که با هر سر نباشد آشنایی آستانش را

ز چاك سینه ام دل می کند نظّارهٔ زلفش
چو مرغی کز قفس بیند به حسرت آشیانش را

نوازد ظاهر و در دل خیال کُشتنم دارد
به حال خویشتن پی برده ام لطف نهانش را[۱]

اسیر عشق را فرض است عزّت بعدِ مردن هم
میندازید بر خاك مذلّت استخوانش را

۳۷

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

تهی ز می نتوان یافتن ایاغِ مرا
به آفتابْ نسب می رسد چراغِ مرا

غم تو گر نکشد دامنم، ازین کشور
چنان روم که نیابی دگر[۲] سراغ مرا

به نازِ ناخنِ اهل ملامتم چه نیاز
چو گرم خونی غم تازه کرد داغ مرا

چو غنچه چند زیَم تنگدل ز خاطرِ جمع؟
نسیم کو، که پریشان کند دماغ مرا؟

دلم ز بادِ خزان تازه می شود قدسی
چه احتیاجِ نسیمِ بهار، باغ مرا؟

۳۸

به هرطرف که تو جولان دهی سمند آنجا
هزار فتنه ز هرسو شود بلند آنجا

شب فراق تو مهمان آن غم آبادم
که صبح هم نکند میلِ نوشخند آنجا

مرا چو سینه کنی چاك، آنقَدَر بگذار
که ناخنی شودم گاه گاه بند آنجا

مرا ز صیدگهِ خود مران، که عمری شد
چو حلقه دوخته ام دیده بر کمند آنجا

۱- ق: بیت را ندارد.

۲- م، آ: نیابد کسی

مـرا بسـوز به مـحـفل برای دفعِ گـزند کـه داغ می شـوم از گـرمی سـپند آنجـا
گـرفتـه خانه به کـوی سـهی قدان قـدسی
مگر شــود نظرِ کــوتهش بلند آنجــا

۳۹

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

پرهیـزده زهجـر، گـرفـتـار خـویش را بنگر شکسـتـه رنگیِ بیـمـار خـویش را
بهـر ذخـیـرهٔ شب هـجـر تـو، روز وصل کم کـرد دیده، گـریهٔ بسـیـار خـویش را
بیدادِ دوست، چون ستم چرخْ عام نیست دانسـتـه ام غـرورِ سـتـمکار خـویش را[۱]
جـز شـغلِ دوسـتی نبـود کـارِ دیگرم شکرِ خـدا کـه یافـتـه ام کـار خـوش را
قـدسی هوای باغ و لب جـو چه می کنی
دریاب فـیـضِ سـایهٔ دیوار خـویش را

۴۰

(م، ت، ق)

سـخن ز غـیـر مـپـرسـید بینوایی را کـه کـرده[۲] وردِ زبان، حـرف آشنایی را
حدیث هجر به گوش دلم چنان تلخ است کـه حـرفِ مـوج بگویند[۳] ناخـدایی را
دمـاغ غنچـه مـعطّر شـد از نسیمِ سـحـر کـشـیـده شـانه مگر زلفِ مـشکسـایی را؟
ز رشک، هر مژه در چشم من شود[۴] خاری به کـوی دوست چو بینم برهنه پایی را
چراغِ حـسنِ ترا روشنی نگـردد کم اگـر بهـشـت کنی کلبـهٔ گـدایی را[۵]
چو سـوی دیر روی، سبـحـه را بنه قـدسی
مـبـر به مـجلس دُردی کـشـان ریایی را

۱- صائب فرموده است:
دانسـتـه ام غـرورِ خـریدار خـویش را خـود همچـو زلف می شکنم کار خـویش را
۲- م: کرد
۳- ق: ... موج رباینده
۴- م: شود از کتابت ساقط است.
۵- ت، ق: بیت را ندارند.

۴۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

غیرتم پوشیده از چشمِ بدان، خوب مرا
داده جا در پردهٔ دل، طفلِ محجوب مرا
مدّعی بر خویش می پیچد چومکتوب ازحسد
تا گرفت از دست قاصد یارْ مکتوب مرا
[عکسِ] رویش را ز چشم آیینهٔ دل جذب کرد
دل به دست دیده هم نگذاشت مطلوب مرا
شاید از آشفتگیهای دلم یادش دهد
ای صبا آشفته تر کن زلفِ محبوب مرا
جز دل دیوانه با من[1] هیچ کس همدم نبود
مانده ام تنها، کجا بردید محبوب مرا؟
دل به جان آمد ز غم، خواهد شد افغانش بلند
بیش ازین تاب صبوری نیست ایّوب مرا

کی گشاید دور ازان رخ، دل نظر بر هیچ کس
بسته عشق از غیرِ یوسف، دیده یعقوب مرا

۴۲

(م، ت، ن، ل، ق)

بود ز روی تو روشن به صد دلیل مرا
که روز هجر تو باشد شبِ رحیل مرا[2]
ز ناوکت به دلم زخم دیگران به شد
پرِ خدنگ تو شد بالِ جبرئیل مرا
دلیلِ سوختنم روشن است بی دعوی
چو شمع، کی رگ گردن بود دلیل مرا؟
خوش است هرچه به لعل تو نسبتی دارد
لب تو ساخته محتاجِ سلسبیل مرا

خلافِ طبع ز معشوق هم خلد در طبع
ز مهرِ شعله فسرد آتشِ خلیل مرا

۴۳

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

آه سحر، نتیجه شرر می دهد مرا
نخل امید بین که چه بر می دهد مرا

---

۱ - فقط م : دیوانهٔ من، اصلاح شد

۲ - ن، ل : ابیات دوم و پنجم را ندارند .

خــون می کند غــمت[1] جگرم را هزاربار / تا یک پیـــاله خــون جگر می دهد مــرا
بیهـوشی ام به طرزِ حـریفـان بزم نیـست / ســاقی می از ســبـوی دگــر می دهد مــرا
افـتـاده ام به دام کسی، کـز غـرورِ حسن / نه می کند هلاك و نـه ســـر می دهد مـــرا

قدسی شود چو معرکهٔ رستخیز، گرم
دل بد مکن، کـه عـشقْ ظفـر می دهد مـرا

۴۴

(م، ن، ل، ق)

دارد نشـان [ز] طینت مـجنون، سـرشت مـا / از روی هم نوشـتـه قـضـا، سـرنوشت مـا
چون دانه دل به خوشه و خرمن[2] نبسته ایم / مـحـتـاجِ آبیـاری برق است کـشت مـا
انصـاف بین کـه سوی تو رضـوان چو دید، گـفت / چون عـارضـت گلی نبـود در بهـشت مـا[3]
تا از فـروغِ روی تـو بتـخـانـه در گـرفت / آتش به کـعـبـه تحـفـه برند از کنشت مـا

بنیـــاد دیر، بر لب دریای رحـمـت است
از سنگِ کـعـبـه فـرق بود تا بـه خـشت مـا

۴۵

(م)

گـر بـه خیـال در نظر، جلوه دهد جـیب را / بددلی ام[4] ز سایه اش، فـرض کـند رقیب را
رتبهٔ عشق بین کـه چون بر سرِ حرف دوستی / کـودك بیسـواد او، مـسـخره کـرد ادیب را
همچو بنفشه ننگرم، هیچ طرف درین چمن[5] / تا نرسـد ز من غـمی، خـاطرِ عندلیب را
لذّت درد دوسـتی، نیست نصیب بی غمان / دست هـوس مگر دَرَد، پیـرهن رقـیب را

۱- ل : فلک
۲- م، ل : خوشهٔ خرمن
۳-ن، ل : این بیت و بیت بعدی را ندارند .
۴- در اصل : بدو لیم، سهو کاتب .
۵- ایضاً : درین طرف چمن

دل چو ز عشق خسته شد، گردِ شفا ازو بشو عرضِ دوا چه می بری، درد مگو طبیب را

قدسی اگر تو عاشقی، یار تو در دل است[و]بس
هرزه متاز هرطرف، چشمِ غلط نصیب را

۴۶

(م، ت)

چیزی نشد معلومِ من، از صحبت فرزانه ها
بر قلبِ رسوایی زدم، زین پس من و دیوانه ها
از بیمِ سیل اشک من، نیک و بد روی زمین[۱]
تا[۲] مردمان چشمِ خود، بیرون شدند از خانه ها
گر خود تهیدستم چه شد، دستی ندارم بر فلک
چشم و دل من پُر بود، گنج است در ویرانه ها
از گفتگوی این و آن، تا کی فرو رفتن توان
مُردم ز غفلت، تا به کی خواب آرد این افسانه ها
ای ساقی روشندلان، بازآ که اهل بزم را[۳]
گردید قالبها تهی، پرشد ز خون پیمانه ها
مرغان این بستانسرا، رام و اسیرند از ازل
صیّاد گو منّت مکش[۴]، از دامها و دانه ها
ناخن به دلها می زنند از طرّه های مهوشان
شاید اگر صاحبدلان، ممنون شوند[۵] از شانه ها

۱- م: . . . من، دید روی زمین، سهو کاتب. ت: نیک و بدی
۲- م: تا، بی نقطه تحریر شده.
۳- م: اهل شرب . . .
۴- ایضاً: منّت منه
۵- ت: شود، سهو کاتب.

بر گـردِ شـمعِ عـارضت، ای قـبلهٔ روحـانیـان
خـیل ملک پر می زنند از شـوق چون پروانه ها[۱]

قـدسی زبهـر دوسـتی، هرکس تردّد می کند
من هم پی پروانه ای، گـردم درین کـاشـانه ها[۲]

۴۷

(م)

چو شـخصِ سـایه ندیده کسی هلاك مـرا
سـرشـتـه اند به آب حیـات، خـاك مـرا

مـرا ز عـشقْ غـرض آهِ دردآلودست
مـبـاش گـو اثری آه دردناك مـرا

جواب دعوی دشمن بس این که دامن دوست
گـواه پاکی خـود کـرد، عـشق پاك مـرا

ز یاد کـردن تیـر تو می سـپارم جـان
چه جـای زحـمت پیکان بود هلاك مـرا؟

منم به بزم سـخن آن شـراب روحـانی
کـه خـضـر، آب بقـا داده است تاك مـرا

چو لالـه پیـرهنم بخـیـه بر نمی دارد
رفـو پذیر مـدانیـد[۳] جـیبِ چاك مـرا

نگـویم این کـه مـرا بر نیـاورند افـلاك
برآورند، ولی بعـد مـرگ، خـاك مـرا

۴۸

(م)

. . . .
. . . .[۴]

نهـادی بر سـر شـوریدگـان داغ
زدی بر سـر گـره، سـودای مـا را

درین بزم از حـریفـان چشم داریم
کـه نگذارند[۵] خـالی، جـای مـا را

نظر بر جـامـه از برگـشـتگیهـاست
کـسی نشناسـد از سـر، پای مـا را

۱- ت : بیت را ندارد .
۲- ت : ویرانه ها
۳- در اصل : ندانند
۴- کاتب، مطلع را از قلم انداخته است .
۵- در اصل : بگذارند

درین بستانسرا عنقای عشقیم نمی داند کسی مأوای ما را

خدا را شیخِ شهر ار پرده پوشی[1]
مکن امروز شب، فردای ما را (کذا)

۴۹

(م، ن، ل، ق)

گشته چون آینه روشن، دل بی کینهٔ ما تا فتد عکسِ جمال تو در آیینهٔ ما[2]
غمزه ات ناوك بیداد نیاورده[3] به زه دل به خون گشته ز مژگان تو در سینهٔ ما
گرمی سلسلهٔ عشق ز داغ دل ماست گوهر درد برد عشق ز گنجینهٔ ما
عشق پیوسته به تعلیم جنون مشغول است رسْمِ آزاد شدن نیست در آدینهٔ ما

دوش بودیم ز وصل تو چو قدسی محروم
هست تا روزِ جزا[4] حسرت دوشینهٔ ما

۵۰

داد گلبن در چمن یاد از گل افشانی مرا[5]
بلبلان کردند تعلیمِ غزلخوانی مرا
راز من چون[6] نقشِ پیشانی ز کس پوشیده نیست
از ازل بازست چون آیینه پیشانی مرا
هرطرف هنگامه ای گرم است از من همچو شمع
روشناس انجمن دارد سرافشانی مرا

۱- در اصل : از پرده . . .
۲- ن، ل، آ، ق : فقط ابیات ۱ و ۴ را دارند .
۳- در اصل : نیاورد
۴- ایضاً : چرا، سهو کاتب .
۵- متن مطابق م، ت، ن . نسخ دیگر : یاد گل افشانی . .
۶- ن : تا، ت، ق، : با

کی لباس من شود پیراهن فانوسِ چرخ
شعلهٔ شمع، کند گردن گریبانی مرا

جوهر ذاتم نخواهد فیضِ ابر و آفتاب
آسمان مشناس گو دریایی و کانی مرا

کاش هر مویی مرا[1] می بود چشمِ حیرتی
دیده تنها برنمی آید به حیرانی مرا

پیکرم را از لباس عافیت عریان مدان
پیرهن چون غنچه در بر کرده[2] زندانی مرا

تا گریبان، غنچهٔ این باغ در دلبستگی ست
سرو دارد داغ در[3] برچیده دامانی مرا

اشک یعقوبم کند دیوانهٔ بیت الحزن
ورنه از جا در نیارد ماهِ کنعانی مرا

ذوقِ برگ سوسن از خنجر نیابم این زمان
یادِ آن روزی که کردی غنچه پیکانی مرا

ترکِ دفترخانه ام فرمود ذوق شاعری
به بود دیوان شعر از خطّ دیوانی مرا

زلف جانان[4] نیستم قدسی، چرا باید گرفت
از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا؟

۵۱

دل دیوانه کی در گوش گیرد پندِ دانا را
حباب از خیمه نتواند که پوشد روی دریا را

۱- ل: مویی به تن

۲- م: کرد، متن مطابق ت، ق. این بیت و بیت بعدی، فقط در این سه نسخه آمده.

۳- شاید: از

۴- ت، ن: دلبر

ملک در موسم گل[۱] آرزوی جامِ مَی دارد
چرا چون دیو باید داشتن در شیشه صهبا را؟
به چشم خونفشان رفتم ز شهرستان برون روزی
چو جیب غنچه پر کردم ز گل دامان صحرا را
نسیمی نگذرد بر شاخ گل در گلشن کنعان
که خاری نشکند در سینه از غیرت زلیخا را
در آب دیده چون گرداب ازان برخویش می پیچم
که سودای که یا رب در خروش آورده دریا را
مرا قید محبّت زندگی، وارستگی مرگ است
به سر افتم چو سرو از گل برون آرم اگر پا را

سر کوی محبّت تنگ باشد بر هوسناکان
فضای شهر، زندان می نماید اهل صحرا را

۵۲

(م)

شب شود روز از خیال عارض جانان ما / شمع گو منّت منه بر کلبهٔ احزان ما
بر لب استغفار [و] در دل نقشِ روی [و] زلف یار / بت درون پیرهن می پرورد ایمان ما
دست ما تا با گریبان پاره کردن کرده[۲] خو / تار و پود پیرهن بر تن بود زندان ما

گلشن ما جای عشرت نیست ای بلبل برو
جز دل پر خون، گلی نشکفته در بستان ما

۱- م : اوایل مصراع نانویس مانده بوده و بعداً تکمیل شده است، به نحوی که «هم» را به زحمت جا داده اند : درین موسم که گل هم (ظ : ملک هم) متن مطابق ت، ق . این بیت و بیت بعدی، فقط در این سه نسخه آمده .

۲- در اصل : کرد

۵۳

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

غـمش فـشـانده ز دامن غـبـار ننگ ترا کسی چه می کند ای دل فـضـای تنگ ترا
ز بس کـه تیـر ترا صـیـد در نظر دارد غلط نموده به مـژگـان، پر خـدنگ ترا
به رنگ رنگ فغان[1]، خواب اختران بستم کـه آفـتـاب نبـیند به خـواب، رنگ ترا
ز سینه ناوك جـانان چو بی درنگ گـذشت نیـافـتـم سـبب ای جـان به تن درنگ ترا
مرا نمی بری از ننگ، نام[2] و [مـعـذوری][3] به بـاد داده ام ای عـشـق، نـام و ننگ تـرا
بجـز شکـست دلـم از دلـت نمی آید چه امتحـان که نکردم به شیشه سنگ ترا !
عـتـاب ولطف بتـان[4] رازدار یکدگـرند کـسی چوصلح نفـهـمـد زبان جنگ ترا
گـمـان برد که چوگل رُسـتـه در قـبـا بدنت چوغنچـه هرکـه ببـیند قـبـای تنگ ترا
نفس ز سـینه چنان بی تو می کـشم دشـوار که گـویی از دل خـود می کـشم خدنگ ترا !
ز ســایه پروری این بس بـود ترا ای گـل کـه آفـتـاب نیـارد شکست، رنگ ترا

به دامنش نرسـد تـا ز بیـخـودی قـدسی
ز جـیـب خـویش رهایی مـبـاد چنگ ترا !

۵۴

(ت، ق)

بیدرد، خسـتـه ای کـه به درمـان شـد آشنا شوریده آن سـری کـه به سـامـان[5] شـد آشنا
از فیض شانـه یافت دل از زلف هرچه یافت شد مفت خوشه چین چو به دهقان شد آشنا
چون بـلبل از مـطالعـهٔ صـفـحـهٔ رخت چشـمـم هـمـین به خطّ گلسـتـان شـد آشنا

۱- فقط م : بر تو رنگ . . . ، متن تصحیح قیاسی است.
۲- ایضاً : فقط م : ننگ و نام
۳- ایضاً : بهر دری (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴- متن مطابق ق، نسخ دیگر : مهر بتان
۵- ت : به درمان، سهو کاتب . این غزل در نسخهٔ ت مکرّر است . یک بار در هفت بیت و بدون مطلع نوشته شده، ولی دو بیت دارد که در غزل دیگر نیامده است . آن ابیات را نیز در همین غزل گنجاندم .

آگـه ز شــوقِ گـریهٔ بی اخـتـیـار نیسـت / هرکس چوغنچـه با لب خندان شـد آشنا
بیـرحـمی سـرشک من افکندش از نـظر / هر پارهٔ دلم کـه به مـژگـان شـد آشنا
بنیاد عشق و حسن ز یک آب و یک گل است / بنگر چگونه مـصـر به کنعـان شـد آشنا
جانم چوشمع، برسـرمژگان کند سـماع / تـا دیده ام بـه جلوهٔ خـوبان شـد آشنا
دیگر چو شـانه هیچ نشـد جمع در کـفم[1] / تا پنجـه ام به زلفِ پریشـان شـد آشنا
در دیده ام ز گـریه نگیـرد دمی قـرار / چندان کـه طفل اشک به دامـان شـد آشنا
مـهـرم چوصـبح بر هـمه کس آشکار شـد / روزی کـه دست من به گـریبـان شـد آشنا
آمـد غـمش ز هرطرف، ای عـیش همّتی ! / بیگانه گـو برو کـه فـراوان شـد آشنا
باشـد ز بادِ شـرطه خطر[2] در محیطِ عشق / امن است[3] کشتیی[4] که به طوفان شد آشنا
عـمـری شـدم به نـاله هـم آوازِ عندلیب / تا نغـمه ام به گـوشِ گلستـان شـد آشنا
دردی کـه آن دوا نپـذیرفت، راحت است / دردی بلا بـود کـه بـه درمـان شـد آشنا[5]
دیدم ز دوسـتـان سـتمی، کـز قـیـاسِ آن / بیگانه کف بـه کف زد و حـیـران شـد آشنا

قـدسی به خـاك پای تو مـالیـد چشمِ تر
لب تشنه ای به چشـمهٔ حیـوان شـد آشنا

۵۵

(ت، ق)

ز ایمـان همّـتی، چون آن نگار چین شـود پیـدا
کـه از هر چین زلفش رخنه ای در دین شـود پیـدا[6]

۱- ق : . . . شانه جمع کش جمع . . .

۲- هر دو نسخه : حذر، و شاید در اصل چنین بوده : باید ز . . . حذر

۳- ت (در تکرار)، ق : اینست، غلط کاتبان .

۴- هر دو نسخه : کشتی

۵- ق : این بیت و بیت بعدی را ندارد .

۶- این غزل در نسخهٔ ت مکرّر است . ضمناً غزل دیگری نیز به همین وزن و قافیه دارد . از مجموع ابیات این دو غزل، هشت بیت در نسخهٔ ق آمده است .

ز حسن سادهٔ گل، داغ خواهد شد دل بلبل
چو گرد عارض خوبان، خط مشکین شود پیدا
چو زلف عنبرافشان صبحدم در باغ بگشایی
ز شبنم، خال مشکین بر رخ نسرین شود پیدا
بتی دارم که بر خورشید اگر سیلی زند حسنش
عجب نبود میان روز اگر پروین شود پیدا[1]
سراپا لب شود ماه نو و بوسد رکابش را
چو خورشید جهانگردم[2] ز پشت زین شود پیدا
به فکر صورت خوبان چو قدسی نکته پردازد
ز لفظ ساده اش صد معنی[3] رنگین شود پیدا

۵۶

(ت، ق)

کجا در غربتم یک همدم دیرین شود پیدا؟
بجز شمعم که گاهی بر سر بالین شود پیدا[4]
به گوش منصفان کافی بود، صاحب طبیعت را
اگر در صد غزل یک مصرع رنگین شود پیدا
قیامت باشد آن روزی که خورشید و نگار من
ز یک سو آن شود طالع، ز یک سو این شود پیدا
اگر از تیشهٔ فرهاد، کس آیینه ای سازد
عجب دارم در آن جز صورت شیرین شود پیدا
پریشان زلف و می در دست و مژگان برسرشوخی
که را ماند به جا دین، چون به این آیین شود پیدا؟

۱- ق: این بیت و بیت بعدی را ندارد.
۲- ت (در تکرار غزل): جهانگیرم
۳- ایضاً در تکرار: صد نکتهٔ، غلط کاتب.
۴- بجز مطلع، بقیّهٔ ابیات در نسخهٔ ق آمده است.

۵۷

(ت)

منشورِ خدمت تو رقم شد به نام ما / افکند سایه مرغ سعادت به بام ما
خوش بر مرادِ هر دو جهان دست یافتیم / کامش برآید آنکه برآورد کام ما !
منّت پذیرِ شمع چو پروانه نیستیم[1] / از مهر تو به صبح بَدَل گشته شام ما
خالی مباد از می توفیق، ساغرش / پُر کرد آنکه از می امّید، جام ما
باشد تمامْ نعت نبیّ و ثنای آل
مدح کسی دگر نبود در کلام ما

۵۸

(م، ن، ل، ج)

چند باشد دل ز وصل دلربایی بی نصیب
چند باشد گوشم از آواز پایی بی نصیب
رخ مپوش از من گهِ نظّاره، این عیب است عیب
کز سر خوان کریم آید گدایی بی نصیب
چند آیم بر سر راه و ز بیم خوی تو
چشم[2] از نظّاره و لب از دعایی بی نصیب
وقت رفتن جسمِ قدسی را مسوز ای آه گرم
تا نگردد ز استخوان او همایی بی نصیب

۵۹

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

شد بهار، از توبه کردن بایدم اکنون گذشت
می رسد گل، چون توان از بادهٔ گلگون گذشت ؟

۱- در اصل : نیستم

۲- ن : چشمم

من کـه شمع محفل قربم، سراپا سوختم
حالِ بیرون ماندگان بزمْ یارب[1] چون گذشت؟

خواستم بر یادِ بالای تو چشمی تر کنم
تا نظر[2] کردم، ز سر یک نیزه بالا خون گذشت

بر دل ریشم نمی دانم که ناخن می زند؟
اینقَدَر دانم که خون دیده از جیحون گذشت

جورِ دشمن شد فراموش از نفاقِ دوستان
کین یاران با من از بدمهری[3] گردون گذشت

گریه بر تنهایی خود نیست قدسی را به دشت
می خورد افسوسِ ایّامی که بر مجنون گذشت

۶۰

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

هرکه امشب می نمی نوشد، به ما منسوب نیست
پارسا در حلقهٔ مستان[4] نشستن خوب نیست

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گل است
گر همه پیمانهٔ عمرست، خالی خوب نیست

سرنوشتم را قضا از بس پریشان زد رقم
هرکه خواندش، گفت مضمونی درین مکتوب نیست

کامجویان رشک بر حال زلیخا می برند
چشم ما جز در قفای گریهٔ یعقوب نیست

۱- متن مطابق م، ت، آ، ق، سایر نسخ : آیا
۲- ك، ج : نگه
۳- نسخه ها بجز م، ق : بی مهری
۴- متن مطابق م، ت، ق . نسخ دیگر : در مجلس . . .

در بیـــــابان تمنّا هر قـــــدم دیوانه ای ست
لیک مجنون تو بودن، کارِ هر مجذوب نیست
ابتـلای عـشق را مـپسند جـز بر جـان من
در بلا هر جـــورکش را طاقت ایّوب نیـــست
نقشِ چشم خـویش بر بال کـبـوتر می کـشم
طالب دیدار را زین خـوبتـر مکتـوب نیـست
تا از دل خـون پر بود[1]، مگذار خـالی دیده را
شیشـه تا پر مَی بود، پیـمانه خالی خـوب نیست

از سـر کوی تو قـدسی سوی گـلشن کی رود؟
جلوهٔ سرو و سمن، چون جلوهٔ محبوب نیست

۶۱

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

طبعم ز باده چون گل سیراب روشن است
آیینهٔ من است کـــه از آب روشـن است
رفـتی ز دیده، لیک نرفـتی ز دل برون
من تیره روز و خانه ز مهتاب روشن است
با آنکه در چراغِ دو عـــالم نمانده نور
آتش هنوز در دل احـــبـاب روشـن است
جـز کـشتن آرزو نبـود گـوسـفند را
مضمون این ز خنجر قصّاب روشن است
در عشق، نفیِ عقل همین ما نکرده ایم
چندین هزار نکتـه درین باب روشـن است
مَی ده، که چون صراحی و ساغر در انجمن
چشم و دلم به نورِ می ناب روشـن است
نگذاشـتند بر درِ بتخـانه، کـامـشـبم
فانوسِ دل به گوشـهٔ محراب روشن است
تا صبـحـدم به راهِ خـیـالِ بتانْ مرا
شب چون چراغ، دیدهٔ بی خواب روشن است

حرف دروغِ صبـر ز قـدسی مکن قبـول
کآثارِ صبـرش از دل بیتـاب روشن است

۱- متن مطابق ت، نسخ دیگر : دل چو پر خون می شود

۶۲

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

دلی که عشق نکردش چولاله داغ، کجاست / خبر دهید که فانوسِ بی چراغ کجاست
به دیده خون ز دلم[1] دیر دیر می آید / کسی که زود کند باده در ایاغ کجاست
هزار داغ به دل دارم و نمی دانم / ز بیخودی، که مرا دل کجا و داغ کجاست
نظارهٔ گل و فریادِ عندلیب خوش است / دلم گرفته ز مجلس، بهار و باغ کجاست
نسیمِ عافیت از ملک ما نمی خیزد / به کشوری که غمت ره برد، فراغ کجاست
طریق عشق تو بی خون دیده نتوان رفت / چو روز من شده تاریک ره، چراغ کجاست

به کوی تیره دلان جا نکرده ام قدسی
درین چمن که منم، آشیان زاغ کجاست

۶۳

(م، ت، ل، ک، ج)

دل یکی وز هرطرف بر سینه داغ دیگرست / بهر یک پروانه از هر سو چراغ دیگرست
هرطرف رنگی دگر بَر می کُند نظّاره اش / ساقی ما گل گل امشب از ایاغ دیگرست
آنکه او را روز و شب در کعبه می جویی سراغ / پیش رندان در خراباتش سراغ دیگرست
روزنم هرگز چنین روشن نبود از ماهتاب / کلبهٔ ما روشن امشب از چراغ دیگرست
شیشه را گیرم به لب، ساقی چو ساغر کم دهد / امشبم در باده پیمایی دماغ دیگرست

طعنهٔ وارستگی تا چند، قدسی را هنوز
بر دل از هر حلقهٔ زلف تو داغ دیگرست

۱- ت: خون دلم

۶۴

(م، ت، ل، ک، ج)

بی تو شب تا روز چون شمعم به چشم تر گذشت
اشک دامانم گرفت و آتشم از سر گذشت

بر سر راهش ندارم لذّتی از انتظار
یار پنداری که امروز از ره دیگر گذشت

آنکه مشکل بود عمری حالم از نادیدنش
دوش با من بود و بر من حال مشکلتر گذشت

شوق چون زور آورد، اندیشهٔ طاقت چه سود
دست و پا نتوان زدن جایی که آب از سر گذشت

بس که از چشمم گریزان است آن آب حیات
چون زمن بگذشت، پنداری ز آتش برگذشت

الحذر از آهِ قدسی کامشب از درد فراق
تا به لب از سینه آهش بر سر نشتر گذشت

۶۵

(م، ت، ل، ق)

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقی ست
وداع کرد شراب و خمار من باقی ست[1]

برای جیب دریدن عزیز دارم دست
اگرچه پیرهنم پاره شد، کفن باقی ست

ترا گمان که سخن شد تمام و نشنیدی
سخن نمی شنوی، ورنه صد سخن باقی ست

کفایت است دلیل بقای ناز و نیاز[2]
فسانه ای که ز شیرین و کوهکن باقی ست

شکست جام و حریفان شدند و مُرد چراغ
ز سادگی دل من خوش که انجمن باقی ست

اگر روی به سفر، غربت است و غم قدسی
وگر[3] سفر نکنی، محنت وطن باقی ست

۱- ل : ابیات ۳ و ۵ را ندارد.
۲- ت : بود دلیل برای بقای . .
۳- م : اگر

۶۶

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

گشته پنهان از نظر آن کس که صیّاد من است
عالمی را برده از یاد آنکه در یاد من است[1]
هر که رُفت از دل غباری، بر دلم آمد نشست
هرکجا گم شد غمی، در محنت‌آباد من است
ناله‌ای کردم، برآمد شیون از صحن چمن
گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد من است
نگذرد در خاطر صیّاد، صید از دوستی
دشمن جان من است آن کس که در یاد من است
در خراش سینه من کز ناتوانی عاجزم
کوه بشکافم، اگر گویی که فرهاد من است
قطره بر دریا فزونی می‌کند در عشق، زود
عمرها شاگردِ من بود آنکه استاد من است

زردی رویم نه از بیم است قدسی زیر تیغ
رنگ زردم عذرخواه تیغِ جلّاد من است

۶۷

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

عافیت سینه خراش جگر ریش من است
نیکخواهم بود آن کس که بداندیش من است
نه ره کعبه بریدم، نه در[2] دیر زدم
مرغ نگذشته ازین راه که در پیش من است

۱- م، ت، ل: برده از یادم که در . . .

۲- م، ت: ره، ظاهراً سهو کاتبان، متن مطابق ق. بیت در همین سه نسخه آمده است.

نسبتم نیست به ارباب تعلّق ز جنون
هرکه بیگانه شود از دو جهان، خویش من است

رو به سوی حرم و سجده به خاک در بت
در کفم سبحه، ولی دین بتان کیش من است

شیوه‌هایی ست[1] بتان را که برهمن داند
نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است

بر بد کس نرود خامهٔ نیک اندیشم
آنچه[2] هرگز نخلد در جگری، نیش من است

قدسی از عقل زدن لاف، چه بی توفیقی ست
عشقْ همراه و خرد مصلحت اندیش من است

۶۸

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

آسمان پوشیده نیلی، جان من غمناك چیست
دیگری دارد مصیبت، بر سر من خاك چیست

هرطرف هست آرزویی در دل صد پاره ام
در میان لاله و گل اینقَدر خاشاك چیست

بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوب نیست
عشقْ ما را بس بود، بی مهری افلاك چیست

سنبل و گل پرده تا برداشتی، دانسته اند
زلف عنبر بو کدام و روی آتشناك چیست

گر نظر با[3] غیر بودش، چون دل من شاد شد؟
تیغ اگر بر دیگری زد، سینهٔ من چاك چیست

۱- ت: شیوه‌ها هست
۲- متن مطابق ت. نسخ دیگر: آنکه
۳- متن مطابق م، ت، ق، نسخ دیگر: بر

در حـــریم وصلِ خـــود منع دلـم از غم مکن
غنچه می داند که در گلشن دل غمناك چیست

آنکه هرگـــز برنمی دارد قـــدم از دیده ام
حیـرتی دارم که نقش پای او بر خاك چیست

دیدهٔ گـــریان خـــود تا دیده ام، دانســتـــه ام
با همــــه آلوده دامـــانی، نگاه پاك چیـــست

ای سراپا عشوه، گـاهی جلوه ای در کار ما
بر سر گنجی نشسته، اینقَدَر امساك چیست

دل به زلفش بسته ای قدسی چه می خواهی دگر
صیدِ بسمل گشته را معراجِ جز فتراك چیست

۶۹

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

زاهد ز منع تو دل صـــد بینوا شکست
خـــون پیـاله ریـخـتی و رنگ مـا شکست

آگه نیَم که سنگ کجا خورده شیشه ام
دانم که دل شکسته، ندانم کجا شکست

امـشب کـه بود نکهت پیـراهن امـیـد
طالع نگر کـه خـار به پای صـبـا شکست

دامن کشان گذشتی و صد جیب پاره شد
بیگانه گـــشـتی و دل صـــد آشنا شکست

تا کی دهیم جلوه دل زنگ بســـتـــه را ؟
هرکس شکست آینهٔ مـا، بجا شکست

از خـارخـار سینه دلم را قـرار نیـست
بازم ز رهگذارِ کـه خـاری به پا شکست ؟

عـاشق قدم به کـویِ سـلامت نمی نهـد
خواهد برای شیشهٔ خویش[1] از خدا، شکست

سنجــیـــده دل به شـــادی عـــالم غم ترا
خاکش به سر، که گوهرِ غم را بها شکست !

قـدسی به کـامِ خـویش مراد انتـخـاب کن
چون لطفِ یار، قـفلِ درِ مـدّعـا شکست

---

۱ - ق : خود

۷۰

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

چشم عیبت چو نباشد گل و خاشاك یکی ست
پاك بین را همه جانب نظر پاك یکی ست

عالمی قربِ غمت یافته، امّا نه چو من
کُشته بسیار، ولی بستهٔ فتراك یکی ست

زخم شمشیرِ بلا بر سر هم می آید
خورده صد تیغ مرا بر جگر و چاك یکی ست

قرب و بُعدم نشود موجب شادیّ و ملال[1]
پیش سودا زدگان قدرِ گل و خاك یکی ست[2]

هرکجا هست ملالی، همه مخصوصِ من است
هیچ جا نیست ز غم خالی و غمناك یکی ست

غیر آیینه، کسی رویِ ترا سیر ندید
کوکب سعد همانا که بر افلاك یکی ست

نکته سنجان همه یک نوع شناسند سخن
در طبیعت همه جا نشأهٔ ادراك یکی ست

قدسی از حبّ وطن چند نشینی به قفس؟
خیز و پروازِ سفر کن همه جا خاك یکی ست

۷۱

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

از خارخارِ وصل گلم دل فکار نیست
محرومی ام گلی است کش آسیبِ خار نیست

۱- متن مطابق ت، ق، نسخ دیگر: الم

۲- م: به خطّی دیگر، در متن چنین اصلاح شده: پیش سودا زده قدر گل و خاشاك . . .

بی بهـره نیست چشمِ هوس هم ز نورِ حسن
آیینه را به روی بد و نیک کـار نیست

خـورشـیـد هیـچکاره بود در دیار تو
این عـرصه بیشْ جلوه گـه یک سـوار نیست

چون آفـتـاب با همـه صـافم ز دوستی
بر روی هیچ آینه از من غـبـار نیست

احـوال من در آینه روشن نمی شـود
حـال درون مـا ز برون آشکار نیست

دانسته بگذرم ز خوشیهـای خـود، مـرا
دیگر دمـاغِ ناخـوشی روزگـار نیست

جسـمم غـبار گشت و در آمیخت با نسیم
فـرسـودم و هنوز ز عـشـقم قـرار نیست

قـدسی ز رحم نیست گـرت هجـر دیر کُشت
داند کـه کـشـتنی بتـر از انتظار نیست

۷۲

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

ای دل، می امّیدْ دگـر بر تو حـرام است — کم حوصله ای، خون جگر بر تو حرام است
نه رنگِ وفـاداری و نه بوی مـحـبّت — در پرده شو ای گل، که نظر بر تو حرام است
ای گـردشِ افلاك، به صبحی نرسیدی — گویا شب مایی که سحر بر تو حرام است

قـدسی چو سر از سلسلهٔ عشق کشیدی
یاری طلب از تیغ، که سر بر تو حرام است

۷۳

(م، ت، ل)

فتنه جویی ز بت خویش مرا باور نیست[1] / گر دمی بر سر نازست[2]، دمی دیگر نیست
شکوه از خامی عاشق نکند معشوقی[3] / حسن از عشق در آیین وفا کمتر نیست
بهر ظرفی که ندارم، چه کشم رنجِ خمار / شیشه را بر لب خود گیرم اگر ساغر نیست

سینه سوراخ شد از گرمی خونم، گویا
که ز خونابهٔ حسرت مژه امشب تر نیست

۷۴

(م، ل، ك، ج، ق)

مرو ز دیده که جامِ جهان نما اینجاست / قدم برون مگذار از دلم که جا اینجاست
نسیم کوی تو یاد آردم ز نکهت گل / نمی روم ز چمن، بوی آشنا اینجاست
زهی سراغِ پریشانِ دوست کز هر سو / رسد به گوش صدایی که نقش پا اینجاست
برون نمی رود آشوب و فتنه از دل من / به عهدِ زلف[4] و خطش خانهٔ بلا اینجاست
به سوی میکده دارند خلق روی دعا / به دورِ ساقی ما قبلهٔ دعا اینجاست
دلم به جای دگر کی کشد ازین سرِ کو / کجا روم، که مرا جایِ دلگشا اینجاست
مرا خرابه نشینی بسی شگون افتاد / ز یُمن عشق مگر سایهٔ هما اینجاست؟

ز آستانهٔ جانان سفر مکن قدسی
مرو به کعبه ازین در، که جای ما اینجاست

۱- این غزل در نسخهٔ م، مکرّر است.

۲- ت: نازست و

۳- ت، و نیز م در تکرار: کی کند (ت: نکند) شکوه ز یکجایی عاشق، معشوق

۴- ق: خال

۷۵

(م، ت، ل، ك، ج)

از زبان من غـرض گـو گـرنه حرفی تازه بست
یار اوراقِ تـغـافل را چرا شـیـرازه بست؟
ای که گویی[1] نیست با معشوق، کاری عشق را
محمل لیلی که غیر از عشق بر جمّازه بست؟
در تماشـای در و دیوارِ کـوی سـاقـیـان
دیده چون خورشید نتواند لب از خمیازه بست
عـالـم از آوازهٔ رسـوایی مـا پر شـده ست
هر کـسی گـویا براین آوازه صـد آوازه بست
نازِ خـوبان را دگـرگـون کی کند اشک نیـاز
بر گلی بلبل کـجـا از گـریه رنگی تـازه بست؟

از سر کوی تو قدسی خواست بگریزد ز رشک
شـوقت آمـد راه او از لطفِ بی اندازه بست[2]

۷۶

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

به گـریهٔ سـحـر و آهِ شب[3]، دلم شـادست
چو گل کـه تازه ز آب و شـکفـتـه از بادست
فـسـردگی به دل بوالهـوس مـیـامـوزید
کـه مـرده در روشِ آرمـیـدن اسـتـادست
خـیـالِ زلف تو ننشـسـتـه هرگـز از پرواز
مگو کـه مـرغِ هوایی ز قـیـد آزادست
چو ترکش تو ز پیکان پُرست دیدهٔ من
نیَم گـر آینه، چشـمم چرا ز فـولادست؟

۱- ك : گفتی، ل : بیت را ندارد.

۲- متن مطابق م، ت، نسخ دیگر : عشق بی اندازه . . .

۳- ت : به گریهٔ شب و آه سحر

چو غنچه سر به گریبان کشد همیشه ز شرم کسی که گردنش از قیدِ عشق آزادست

نشد ز سلسلهٔ ما برون گرفتاری
درین قبیله مگر عشق وقفِ اولادست؟

۷۷

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

عشق را چون شعله غیر از سوختن دربار نیست
هرکه شد ز اهلِ سلامت، مرد این بازار نیست[۱]

کاش یک بار افتدش بر گلشن کویت گذر
آنکه گویدِ سرو را پا هست، چون رفتار نیست؟

ماجرای عشق چندان هست[۲] کایشان را بس است
عاشقان را پرسش روز جزا در کار نیست

غنچه از بهر صبا چیده ست برهم برگ گل
ورنه مرغان چمن را آشیان جز خار نیست[۳]

چون گره بر رشته افتد، دست دست ناخن است
بر دل آزرده ام رحمی به از آزار نیست

باغ را نظّارگی چون دیده در مژگان گرفت
بلبلان را ناله تنها از جفای خار نیست

کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خودست
قیدِ عاشق همچو شغل سبحه و زنّار نیست

۱- این غزل در نسخهٔ م مکرّر است.

۲- ل، ك، ج: چندانست

۳- ك، ج، آ، ق: در کار . . .

۷۸

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

لیلی اش در دل و گوشش به صدای جرس است
یا رب این مغلطه، مجنون ترا با چه کس است
می برد برگ گلی باد ز گلزار برون
بلبلی در پس دیوار مگر در قفس است؟
بلبل از بیخودی عشق جهد شاخ به شاخ
گل به خون گشته ز غیرت که مگر بوالهوس است
عمر در خدمت او صرف شد و یار هنوز
پرسد احوال مرا از دگران کاین چه کس است

دل مشتاق تو[1] و لافِ صبوری، هیهات
شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

۷۹

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

آنکه دایم می خراشد سینهٔ ما ناخن است
خارخار سینهٔ ما را مداوا ناخن است
زاهد و ترسا ز من هر یک به نوعی راضی اند
می گشایم عقده از هر رشته ای، تا ناخن است
عشق اگر باشد، کشد هر لاغری صد کوهِ غم
از گره بر رشته باکی نیست هرجا ناخن است
نیست ظاهر از برون زخم و درون صد جای ریش
استخوان در سینهٔ احباب[2]، گویا ناخن است

۱- آ: من
۲- ک، ج: عشّاق

می کند افغان ما آخر سرایت در دلی
می خراشد سینه ای، گر ناخن ما ناخن است[۱]
نیم بسمل را علاج درد، تیغ دیگرست
با دلم زان پنجهٔ غم را مدارا، ناخن است

دیده ام را مانع نظّاره، آب دیده شد
موجْ دایم در خراش روی دریا ناخن است

۸۰

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

بازم نشسته تا مژه در دل نگاهِ کیست
روزم سیاه کردهٔ چشم سیاهِ کیست
با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیَم هنوز، که چشمم به راه کیست
دل دادن و سخن نشنیدن گناه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
جرم مرا امید به رحمت حواله کرد
در حیرتم که دیدهٔ تر عذرخواه کیست
داند کسی که دیده کُله کج نهادنت
گل غرقِ خون ز حسرت طرف کلاه کیست[۲]
گر پی بری به مرتبهٔ محرمان عشق
دانی که عفو، دستْ نشانِ گناه کیست[۳]
تیرش تمام سینه پسندست و دلنشین
این غمزه دست‌پرورِ طرز نگاه کیست[۴]

قدسی اگر دلم نخراشیده غمزه اش
الماس بر جراحتم از برقِ آه کیست

۱- ک، ج : می خراشد ناخن ما سینه را تا . . . ، ل : مغلوط است .

۲- متن مطابق م، ت، آ، ق . نسخ دیگر : چشم سیاه . . .

۳- ق : . . . عفو دوست نشان . . . ، سهو کاتب . این بیت را فقط م، ت، ق دارند .

۴- ق : . . . غمزه پروریدهٔ طرز . . . ، م، ت : بیت را ندارند . آ : مغلوط است .

۸۱

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

از غم نمی خورد دل اهل جنون، شکست / در حیرتم که خاطرم از غصّه چون شکست
تا حرف ناامیدی مجنون شنیده ام / دارد دلم ز طرّهٔ لیلی فزون، شکست
زان گل که کوهکن به سر از زخم تیشه زد / صد خار رشک در جگر بیستون شکست
در خیمه گاه شعله که داغ است نام او / دل را سفینه بر سر گرداب خون[1] شکست
پیوسته دیگران ز قدح باده می خورند / ما خورده ایم ازین قدح واژگون، شکست
ای آنکه بر شکستن رنگم خوری دریغ / بشکاف سینه را و دلم بین که چون شکست
رفتیّ و از خمار برون رفتنت ز بزم / بر روی نشأه، رنگ می لاله گون شکست
یک سو شکست زلف تو، یک سو شکست دل[2] / غمخانهٔ مرا[3] ز درون و برون شکست
جز من که بخت نیکْ مرا کارساز[4] نیست / از عافیت نخورده[5] کسی تاکنون، شکست

قدسی نکرده سعی کسی در شکست ما[6]
ما را رسد همیشه ز بخت زبون، شکست

۸۲

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

نوای من چو ز صد پرده بر یک آهنگ است[7]
چه شد که غنچهٔ صدبرگ او به صدرنگ است
ز کودکان نکند مرغ روح مجنون رم
هنوز در دل دیوانه حسرت سنگ است

۱- م، ق : چون، ت : بی نقطه تحریر شده . نسخ دیگر، بیت را ندارند . اصلاح شد .
۲- ت، ق : . . . زلف وز یک سو، متن مطابق م . بیت در همین سه نسخه آمده است .
۳- هرسه نسخه : دلم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . ۴- ق : سازگار
۵- ل : نخورد، ك، ج : ندیده، م، ت : بیت را ندارند . متن مطابق آ، ق .
۶- ك، ج : شکست خود
۷- ل : . . . چو ز یک پرده بر یک . . . ، ك، ج : . . . یک پرده و یک . .

ازان چو شعله به یکبار در گرفته دلم
که تا به گردن شمع از فسردگی ننگ است
صدای تیشهٔ فرهاد، بزم شیرین را
به از ترانهٔ داود و نغمهٔ چنگ است
به آب دیده چنان رنگ داده خون دلم
که خون دل به کَفَت چون حنای بیرنگ است
اگر غلط نکنم، گوش سوی من دارد
که پیکِ ناله ام امروز سیر آهنگ است[1]
چنان ز نسبت زلفت به شام تیره خوشم
که نور صبح بر آیینهٔ دلم زنگ است
به بلبلان چمن ناز اگر کند، شاید
صبا که دامنِ برگ گُلیش در چنگ است

پی فریب تو قدسی به جلوه حاجت نیست
کرشمهٔ نگهش را هزار نیرنگ است

۸۳

(م، ت، ل، ق)

خطش را کس بجز من مبتلا نیست
به این خط، چشمِ هر کس آشنا نیست
چمن شد از هجوم گل چنان تنگ
که مرغان را برای ناله جا نیست!
به من خوش می رسد لطف تو امروز[2]
مگر چشم بداندیش از قفا نیست؟
چه شد بوی گل امّید، یارب
که رفت از بوستان و با صبا نیست

خموشی پیشه کن گر مردِ عشقی
که مرغ این گلستان را نوا نیست

۱- فقط م، ت، ق، و متن مطابق ق است. م، ت: تیز آهنگ . . .
۲- ق: هر روز، ل و آ: این بیت و بیت بعدی را ندارند.

۸۴

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

شب دل ناشکرمن آرام با خنجر نداشت
سینه صد پیکان چشید و دست از افغان بر نداشت

تهمتی بود این که گفتم آتش دل مرده است
کز دلم برخاست آه و رنگِ خاکستر نداشت

بر سر نظّارهٔ روی تو بر من ناز کرد
ورنه بر من چشمِ روشن منّتی دیگر نداشت

تا بر زلف تو امروز آمدم، مُردم که دوش
خواب دیدم ناتوانی را که دل در بر نداشت[1]

گرچه محروم از جوابم، هیچ گه در کوی تو
پر نزد مرغی که از من نامه ای بر پر نداشت

بدگمانم، با وجود آنکه دیدم آفتاب
بر سر کوی تو جیب چاك و چشم تر نداشت

ناله ام می کرد اثر، امّا برای دیگران
تیر آهم دوش کج می رفت، گویا پرنداشت

حیرتی دارم که شب با لعلِ جان بخشت غنود
نقشِ دیبا با تو از بالین چرا سر برنداشت[2]

مست غیرت بود قدسی دوش و ظرف شکوه پُر
وا کشید از لب حدیثی را که دل باور نداشت[3]

۱- م : بیت را ندارد .

۲- م : با تو از جا چرا . . . ، و افتادگی کلمه در حاشیه و به خطّی دیگر چنین تکمیل شده : با تو صبح از جا چرا . . .

۳- ق : . . . از دل . . . را که او . . .

۸۵

(م، ت، ل، ق)

از پریشانی اگر حاصل شود کامم، رواست / در خمِ زلفت دلم را شانه محراب دعاست[۱]

گرچه دست کوتهم بیگانه است از گردنت / همّتی دارم که با سرو بلندت آشناست

میرم از غیرت چو چشم حسرتم[۲] در برکشد / خاك راهت را که چشم توتیا را توتیاست

دست در زلف تو دارم، چون توانم بود امن؟ / بر تنم هر تارِ پیراهن به جای اژدهاست

مردم چشمم پریشانند از بی طاقتی / تا دلم را دستِ بیتابی در آن زلف دو تاست

با خیال خاك پایت الفتی دارد[۳]، ازان
مردم چشم مرا صد چشمِ حسرت[۴] در قفاست

۸۶

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

هر روز به من یار ز نو بر سر نازست / پیوسته مرا لذّت آغاز نیازست

بگذار که در تیرگی بخت بمانم / آیینه چو روشن شود افشاگرِ رازست

کوتاه امل باش، که چون رشتهٔ سوزن / پیوسته گره می خورد آن سر که درازست

ای بت نه همین زینت بتخانهٔ مایی / در کعبه هم ابروی تو محرابِ نمازست

از پستی فطرت چه شوی بستهٔ صورت؟
یک گام به معراجِ حقیقت ز مجازست

۸۷

(م، ت، ق)

باغی که گلش بو ندهد، عشق مجازست / تخمی که کسش بر نخورد، اشک نیازست

۱- ل، آ: ابیات ۱، ۲، ۴ را دارند.

۲- م، ت، ق: حیرتم، اصلاح شد.

۳- ایضاً: دارند

۴- م، ق: حیرت

خواریّ و عزیزی به هم آمیخته در عشق ... هر گام درین بادیه صد شیب[1] و فرازست
در عشق، بلا می سپرد دست بدستم ... از بوته چو زر باز رهد، در دمِ گازست
نرمیّ و درشتی ز کسی چشم ندارم ... گر صلح پذیرست، وگر عربده سازست
سر بر نزد از ناز، ز گلگشتِ مُرادم[2] ... زان روز که تخمِ املم اشک نیازست
بی جاذبهٔ عشق به منزل نتوان رفت ... گر راهِ خرابات، وگر راهِ حجازست
عشقت به دل گبر و مسلمان زده آتش ... جولانی حسنت همه جا در تک و تازست
مرغ دل محمود، هنوز از اثر عشق ... پروانهٔ فانوسِ سر خاكِ ایازست
آگاهی دل را نبرد غفلتِ ظاهر ... در خواب نیَم، گرچه مرا دیده فرازست

قدسی سخن من همه جا آفت من بود[3]
چون شمع که از چرب زبانی به گدازست

۸۸

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

گشادی طرّه و مشک ختن سوخت ... نقاب از رخ فکندیّ و چمن سوخت[4]
اسیران غمت را آتش عشق ... چو تار شمع، در یک پیرهن سوخت
نشستی با رقیب و من کبابم ... زدی آتش به غیر و جان من سوخت
نگشتم آشنای کس ز مهرت ... مرا داغِ غریبی در وطن سوخت
برآمد دود از جان زلیخا ... مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت؟
ندارد بر[5] جگر چون لاله داغی ... دلم بر حالِ برگ نسترن[6] سوخت

به عهد استوار خویش نازم
که چون قدسی دلم را در کفن سوخت

۱- م: پست، ظاهراً سهو کاتب.

۲- ت: سر بر نزند تار (ناز) ز کل کست (گلگشت)...، ق: سر بر نزد از باز کلی گشت مرادم (؟)

۳- ق: شد

۴- ق: ... برافکندی چمن ...

۵- متن مطابق م، ت، ق. نسخ دیگر: در

۶- ل: یاسمن

۸۹

(م، ت، ل، ک، ج)

نشسته برسرکوییّ و فتنه برپا نیست | ز حیرت تو کسی را به جنگ پروا نیست
ز چشمم ار به کناری، مشو ز طوفان امن | کنارِ چشم من است این، کنارِ دریا نیست
قدح به دست و چو نرگس همیشه مخموریم | می خمارشکن در پیالهٔ ما نیست
نسوخت چون دگری را به بزم، دانستم | که جز به خدمت پروانه شمع برپا نیست
ازان ز مصر به کنعان نمی رود یوسف | که مهربانی یعقوب، چون زلیخا نیست
به یاد زلف بتان آنقَدَر قلم زده ایم | که در سفینهٔ ما[1] جز خط چلیپا نیست
به جُرم مهرِ خود از چشم خلق افتادیم | وگرنه چشمِ بداندیش در پی ما نیست

به قتلِ خود مکن ایما به غمزه اش قدسی
ستیزه خوی ترا[2] حاجت تقاضا نیست

۹۰

(م، ت، ل، ک، ج)

تا آفت غم، لازمهٔ طبع شراب است
مَی بوی خوش و ساغر ما[3] چشمِ خراب است
چون نشکندم دل، که ز پوشیدن رویت
آن را که شکستی نرسد، طرفِ نقاب است
کفرست تهی کاسگی باده پرستان[4]
خالی چو شد از می قدحم، دیده پر آب است
مرغی که برد نامهٔ من، صورت حالش
نقشی ست که بر پنجهٔ پرخون عقاب است

۱- ک، ج: صحیفهٔ ما
۲- ایضاً و نیز آ: ستیزه جوی . . .
۳- در نسخهٔ م، بعداً ساغر ما را به: ساغر می اصلاح کرده اند.
۴- متن مطابق ت، ل، آ، سایر نسخ: تهی کاسگی از . . .

اسـبـابِ تماشـای جـمـال تـو نگنجـد
در خـانهٔ چشـمی کـه به اندازهٔ خـواب است

در بحـر غـمـت گـشـت فنا هـرکـه نفس زد
این شیوه درین ورطه نه مخصوصِ حباب است

قـاصـد چو برد نام تو، سـوزد دل مـا را
پروانهٔ مـا از خـبـر شـمـع، کـبـاب است

نگرفت وطن در دل قـدسی غم دنیـا
این خانه نشد جغدنشین، گرچه خراب است

۹۱

(م، ت، ق)

زلفت بـود به کـام، دلی را کـه داغ نیسـت / در کـارِ شـبروان گـرهی چون چراغ نیسـت
هـرشب گـلِ چراغ، بهـارِ دگـر کند / بلبل گـمـان مبـر[1] کـه ز پروانه داغ نیسـت
چون غنچه برنیاورد از شرم، سر ز جیب / زان بویِ طرّه هرکه پریشـان دمـاغ نیسـت

در باغِ عـشق، برگِ مـعـیـشت مگو نماند
گل هم به چشمِ مرغِ چمن کم ز داغ نیست

۹۲

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

جـز وصـال او دلم هرگـز تمنّایی نداشت / غیـر سودایش دل شـوریده[2] سودایی نداشت
عمرها شد ساغر نرگس چو جام ما تهی ست / مـجلس‌آرای چمن هم دُرد مـینایی نداشت
عـاقبت یوسف مـتـاع حسن سـوی مصـر برد / مشتری گـویی[3] به کنعان چشمِ بینایی نداشت

۱- ق : مبر گمان
۲- آ : دیوانه
۳- ل : گویا

در جبینش از چه رو امروز نور دیگرست؟ آفتاب امروز[1] اگر رخ بر کف پایی نداشت
دُرد نگذارم به جام لاله گر بر لب نهم
هرگز این میخانه چون من باده پیمایی نداشت

۹۳

(م، ل، ك، ج، ق)

دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیست جز شیشه در میان دگری سینه صاف نیست
تا کی خیالِ روی ترا در بغل کشد؟ هرگز دلم ز رشک به آیینه صاف نیست
تا دیده ام نزاعِ شب جمعه با شراب دانسته ام که باطن آدینه صاف نیست
آرد همیشه بخیهٔ او را به روی کار
درویش هم به خرقهٔ پشمینه صاف نیست

۹۴

(م، ت، ل، ق)

مرا چو لاله ز بخت سیه رهایی نیست شب مرا به دم صبح، آشنایی نیست
چونقشِ زلف تو بندم، چرا نریزم اشک که می رسد شب و در خانه روشنایی نیست
ز من برای چه رنجیده باز[2] بر سرِ هیچ بهانه جویِ مرا گر سرِ جدایی نیست
ز خون دیده مشو دامن مرا زاهد که قیدِ عشقِ بتان، قیدِ پارسایی نیست
بقا کمندِ تو دارد، ازان حسد بردم برآن اسیر که در طالعش رهایی نیست[3]
ره گذارِ هوس[4] بسته اند بر چمنم[5] گل بهارِ مرا[6] رنگِ بیوفایی[7] نیست
درین دیار ندیدیم جز دل قدسی
شکسته ای که نیازش به مومیایی نیست

۱- ت: امشب
۲- نسخه ها: یار، متن تصحیح قیاسی است.
۳- این بیت و بیت بعدی، تنها در نسخ ت، ق آمده است.
۴- فقط ت، ق: نیاز هوس، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- ق: چشمم
۶- ایضاً: نیاز مرا
۷- هر دو نسخه: رنج بیوفایی، متن تصحیح قیاسی است.

۹۵

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

ز بوی او به دل غنچه ارمغانی هست — ز داغ من جگر لاله را نشانی هست
به باغ رفتم و داغم چنان، که پنداری — مرا به غنچه ز دلبستگی گمانی هست!
گریزم از نفس خلق، وقت دلتنگی — که از نسیم، دل غنچه را زبانی هست
نمانده[1] در گرو سایهٔ همای، سرم — ز من هنوز بر او حقّ استخوانی هست
مباد حسرت تیغ ترا به خاک برم — برآردست هنوزم که نیم جانی هست
مخوان به کعبه برای زیارت سنگم — که بهر سجدهٔ من خاکِ آستانی هست
ز کار خویش مگو، زانکه پیش کارشناس — چو غنچه هر گرهِ کار را زبانی هست[2]

ز رازِ تنگدلان بی خبر نیَم قدسی
که با دلم، دل هر غنچه را زبانی هست

۹۶

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

غیر از شکن طرّه به جایی گذرم نیست — جز کنج قفس راه به جای دگرم نیست
چون غنچهٔ پژمرده ام و لالهٔ بیرنگ — زان روز که غم در دل و خون در جگرم نیست
من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم — حاجت به مددکاریِ باد سحرم نیست
برآتش می بس که نظر دوخته ام دوش — امروز چو ساغر مژه در[3] چشم ترم نیست
ترسم دگری چون تو در آید به خیالم — در پیش تو بر آینه زان رو نظرم نیست

کوته نکنم دستِ دل از شاخِ تمنّا
امّید خزان هست، چه شد گر ثمرم نیست

۱- ت : نماند

۲- م : بیت را ندارد .

۳- م، ت : بر . ق : مژهٔ چشم، خطای کتابتی بوده .

۹۷

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

بازآی که سینه ام کباب است / بی روی تو حال دل خراب است
دلگرمی من ز دیدن توست / این آینه، رو بر آفتاب است
هر گوشهٔ چشمِ فتنه بارت / طوفان کرشمه و عتاب است
مینای دلم پیِ شکستن / هم بیعت شیشهٔ حباب[1] است
هرگز دلم از تپش نیاسود / سیمابِ طلسمِ اضطراب است
پیداست ز شامِ طرّهٔ تو / صبحی که سراسر آفتاب است

از پردهٔ چشم من ز مردم
تا نقشِ پی تو در نقاب است

۹۸

(م)

آنکه در هرچین زلفش صدمه کنعان گم است
چوان توانم گفتنش کانجا مرا هم جان گم است[2]
کعبه گویا شد بنا، در روزگار بخت ما
ورنه چون در تیرگی چون چشمهٔ حیوان گم است؟
بس که دایم حسرت تیر تو، راهم می زند
در میان دیده و دل، لذّت پیکان گم است

همچو قدسی دور ازان آشوبِ جان، شام فراق
گریه [ای][3] دارم که در هر قطره اش طوفان گم است[4]

۱- ل، ك، ج: شراب، ظاهراً سهو کاتبان بوده.

۲- در اصل: کانجام راهم زان گم ...

۳- گریه ها نیز تواند بود.

۴- در اصل: که از هر قطره صد طوفان ...، و چون بدین صورت اصلاح شود، بیراه نیست: ... در هر قطره صد طوفان ...، ولی تصحیح قیاسی ما بر آن مرجّح است.

۹۹

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

هنوز چشم امیدم به رهگذاری هست / هنوز گونهٔ زرد مرا غباری هست
نمی زنم مژه بر یکدگر ز حیرانی / هنوز چشم مرا دردِ انتظاری هست
حذر نکرد[1] ز آهم سپهر و غافل ازین / که در میانهٔ این گرد هم سواری هست
مرا چو حادثه مخصوص گشت، دانستم / که روزگارِ مرا از من اعتباری هست
ز دیده خون دلم جوش می زند امشب / مگر برآن سرِ کو چشمِ اشکباری هست؟
نصیب ما که درین گلشن آشیان داریم / اگرچه خرمن گل نیست، مشتِ خاری هست

ز موج خیزِ محبّت برون مرو قدسی
به خس گذار درین بحر اگر کناری هست

۱۰۰

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

خانه ام نیمی خراب از گریه، نیمی پر گل است
همنشینم جغد از یک سو، ز یک سو بلبل است
نکته ای تا کرده از سیرابی زلفش رقم
از[2] رطوبت خامه ام گویی که شاخ سنبل است
کی به گوشش می رسد فریادِ محرومان باغ؟
بس که گوش گل ز جوش بلبلان پرغلغل است
خواری عشقم مبین، بنگر قبای غنچه را
اَبره گر از خار دارد[3]، آستر برگ گل است

از دل قدسی به شهر و کو، چه می جویی سراغ؟
جای آن دیوانه، چین زلف و قید کاکل است

۱- متن مطابق م، ت، آ. نسخ دیگر: نکرده
۲- ل، ك، ج: در
۳- متن مطابق ت. نسخ دیگر: ابره اش گر خار...

۱۰۱

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

وعدهٔ وصل ار دهد، صبر تقاضا بس است — فایدهٔ انتظار، ترک تمنّا بس است
مرغ گرفتار را، حوصلهٔ باغ نیست — برگ گلی در قفس، بهر تماشا بس است
خار ره عشق را، در جگر خود شکن — کز پیِ مزدِ قدم، آبلهٔ پا بس است
یوسف اگر همره است، قافله گو امن باش — بدرقهٔ کاروان، عشقِ زلیخا بس است
آمده خمها به جوش، رحم کن ای پیرِ دیر — جامِ مرا قطره ای، زین همه دریا بس است
یاد چمن تا به کی، شرم کن ای چشمِ تر — گر غرضت گریه است، دامن صحرا بس است

داغ جنون، همنشین برسرِ قدسی منه
کز پی سرگرمی اش، آتشِ سودا بس است

۱۰۲

(م، ت، ل، ق)

خرّم دلی که در خم زلف تو[1] جا گرفت — آسوده آنکه خانه به کوی بلا گرفت
خاك درت ز رشک نهفتم به آب چشم — تا چشمِ غیر، روشنی از توتیا گرفت
تیر تو سر فرود نیارد به هیچ صید — مرغ دلم خدنگ ترا در[2] هوا گرفت

خلقی اسیرِ تهمت و من مجرمِ وفا
در قیدِ او نماند کسی، تا مرا گرفت

۱۰۳

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

تا صبا با آن سر زلف پریشان آشناست — صد گره از غیرتم با رشتهٔ جان آشناست
غم هجوم آورد و من در فکر بی سامانی ام — میزبان خجلت کشد هرچند مهمان آشناست
هرچه باداباد، ما کشتی در آب انداختیم — گر بود بیگانه باد شرطه، طوفان آشناست[3]

۱- ت : سر زلف تو — ۲- ل : از

۳- ك، ج : گرچه بیگانه است با ما (ظ : باد) شرطه . . .

عمرها شد حسرت چاك گریبان می کشم — با وجود آنکه دستم با گریبان آشناست
از غرور حسن، ظاهر می کند بیگانگی — ورنه عمری شد به من از خویش پنهان آشناست[1]
استخوانم حالتی دارد که چون گردد هدف — می شناسد ناوکش را، زانکه پیکان آشناست

دیدهٔ قدسی حسد ورزیده در راه حرم
برکف پایی که با خار مغیلان آشناست

۱۰۴

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

تا به نظّارهٔ بت، چشم برهمن بازست — به تماشای جمالت مژهٔ من بازست
پیش مرغان گرفتار، خموشی کفرست — لب نبندم ز فغان تا ره شیون بازست
به تمنّای غباری ز درت، چون سایل — مردم چشم مرا، از مژه[2]، دامن بازست
عکس رویش چو در آیینه فتد، شاد شوم — کز دل آینه راهی به دل من بازست
گل مچینید که غیرت کش مرغ چمنم — نگشاید دل من[3] تا در گلشن بازست

مژدهٔ آمدنت آمده و چشم مرا
عمرها شد که در خانه چو روزن بازست

۱۰۵

(م، ت، ل)

هر سر موی من از درد تو در فریادست — ناله ام نغمهٔ نی نیست که گویی بادست[4]
دیده بی نور شود گر نکنم گریه چو شمع — مردم چشم مرا خانه ز سیل آبادست
تندی خوی تو از ناله فرو بسته لبم — ورنه حیثیّت مرغان چمن فریادست

۱- ك، ج : ورنه پیش غیربیگانه است [و] پنهان . . .
۲- ایضاً : چون مژه
۳- م، ت، ل : ما
۴- ل : سه بیت اوّل را دارد .

برگ سبزی به چمن کو، که نشوید ابرش[۱]؟ بر خط سبز[۲] مکن تکیه، که سرو آزادست[۳]
بر سـر چارسـوی عـشق هنرمندانند[۴]
هرکه شاگردی این طایفه کرد استادست

۱۰۶

(م، ت، ق)

لذّت شـادی نداند[۵] جـان چو با غم خـو گـرفت
دشـمن عـیدست هر دل کـو به مـاتم خـو گـرفت
دایم از جـام بلا زهر هلاهل می کـشـد
کی لب عاشق به آب خضر و زمزم خـو گرفت؟
زاهد از عـشق نکورویان مـکن منعِ دلم[۶]
هست مشکل، کندن از هم دل، چو با هم خو گرفت
دل ز سنبل نشکفـد، تکلیفِ گلزارش مکن
هرکـه را چون من دلش با زلف پرخم خـو گـرفت
دامنت خـواهد شـدن قـدسی پُر از خـون جگر
گریه از هم نگسلد چشمی که با نم خو گـرفت

۱۰۷

(م، ل، ك، ج، ق)

هرگزم عشق چنین در رگ جان چنگ نداشت
نغـمـه تا بود، بدین نازکی[۷] آهنگ نداشت

۱- م: تواند ابرش، غلط کاتب. ۲- ایضاً: سبزه
۳- ایضاً: که پر بربا دست
۴- م: هنر میداند، ت: هنر میدانند، اصلاح شد.
۵- م: ندارد، این غزل در نسخهٔ م مکرّر است و یک بار بسیار مغلوط.
۶- ق: . . . عشق بتان منع نکورویا[ن] کند (مکن؟)
۷- م: به این تازگی

نالـه از جــای دگــر خــورد به گــوشـم، ورنـه
مطرب ایـن نغـمـه در آواز دف و چنگ نداشت[1]

عــــشق تـا دید مـــرا زار، چـنین زار ندید
شــوق تا داشت مـرا تنگ، چنین تنگ نداشت

بـود کج بینی مــا باعث حــــرمـــان، ورنـه
هـیچ وقـت آینهٔ حـــسـن بتـــان زنـگ نداشت

عشق را شیـوه دگـر گشتـه، وگـرنه زین پیش[2]
داشت نیـرنگ، ولی ایـن همـه نیـرنگ نداشت

از شـکـستن بـه نـوا می رســـــدم[3] دل، ورنـه
هرگــز این شــیشــه چنین آرزوی سنگ نداشت

گــر ز هـمـصـحـبـتی ام[4] یار کند ننگ، چه غم
شکرللّه کـه غم از صـحـبت من[5] ننگ نداشت

قـدسی از روز ازل کـز عـدم آمـد به وجـود
از در صلح درآمـد، به کسی جنگ نداشت

۱۰۸

(م، ت، ل، ک، ج، ق)

رسـیـد یـار و ز من بر سـر عتـاب گـذشت
چه گویمت که چه بر دل ز اضطراب گذشت

نبـــرد غنچـــهٔ بخـــتم ســـوی شکفتن راه
گل امــیـــدم ازین باغ در نقـــاب گــذشت

کـجـاست عـشق کـه در[6] دیده ام نمک پاشـد
کـه روزگــار به آسـودگیّ و خـواب گـذشت

۱- متن مطابق م، ق. نسخ دیگر: . . . نغمهٔ درد از دف و از چنگ . . .

۲- فقط م: ز تو پیش، متن تصحیح قیاسی است. این بیت و دو بیت بعدی، تنها در نسخهٔ م آمده.

۳- در اصل: به نوایی رسدم

۴- ایضاً: هم صحبتم، سهو کاتب.

۵- ایضاً: . . . که ز هم صحبتم (همصحبتی ام) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۶- نسخه ها: بر، اصلاح شد.

به بزمِ شوق گر این نشأه می دهد مَیِ عشق هزار حیف ز عمری که بی شراب گذشت
نگه ز رشک به رویش نبرد ره قدسی
چو روزگارِ تو محروم از آفتاب گذشت

۱۰۹

(م، ت)

چه گهرها به عوض بر سر دریا افشاند[۱] قطره‌ای چند اگر ابر ز دریا برداشت
چون قلم خوانده شود رازِ دل از نقشِ پی‌ام در سر کوی تو نتوان قدم از جا برداشت
خوش به دشنام تو آمیخته چون شهد به شیر از لبت کامِ خود اعجازِ مسیحا برداشت[۲]
هست چشمی که بر احوالِ دلم گریه کند سینه هر زخم که از تیغِ تمنّا برداشت
تا خس و خار درین بادیه مجنون شده‌اند ناقهٔ کیست که دیگر ره صحرا برداشت؟
آن سیه روزِ فراقم که قضا صبحِ ازل روزِ من دید و سوادِ شبِ یلدا برداشت
بزم وصل است[و]حریفان همه خمیازه کشند نتوان چشم چو پیمانه ز مینا برداشت
مژه‌ام نقش تو بست آنقَدَر امشب، که فلک اطلس آورد به بالینم و دیبا برداشت
می توانم نظر از هردوجهان بست، ولی نتوانم دل ازان نرگس شهلا برداشت
شاد گشتیم که خضرِ رهِ پروانه شدیم که پی شعله ز داغ جگر ما برداشت
قدسی امروز ز هر روز گرفتارترست
عشق تا باز که را سلسله از پا برداشت؟

۱۱۰

(م، ت، ق)

طبیب من چه شد گر مهربان نیست؟ من بیمار را پروای جان نیست

۱- م: . . . که عوض بر سر دریا برداشت (؟) شاید کاتبان مطلع را از قلم انداخته اند و یا در اصل بی مطلع بوده است. در آخر مصراع، بفشاند را به: افشاند اصلاح کردم.

۲- فقط م: . . . کام خود [یک کلمهٔ ناخوانا] که مسیحا . . .، متن تصحیح قیاسی است. کام دل خویش مسیحا . . . نیز تواند بود.

غـــرور خـــضـــر، عـــاشق برنتـــابد مـــحـبّت کم ز عـــمـــرِ جـاودان نیـــست
نمـی جـــــــــوشـنـد بـا هـم نـاتـوانـان که بـا هم، مـوی را خـون در مـیان نیـست[1]
به بیـــمـــاری ســپـردم تـن چو نـرگس کـــه در عـــالـم، طـبـیب مـــهـربـان نیـــست
ندارم بهـــــره ای از مـــومـــیـــایی شکسـتِ دل، شکست اسـتـخـوان نیـسـت
جـهـان چون بود و نابودش مـسـاوی ست چرا گـوید کسی کـاین[2] هست و آن نیست

چنان افـــسـرده خـــواهد روزگـــارم
کـه پنداری مـرا در جـسـم، جـان نیـست

۱۱۱

(م)

نیـست باکی گـر به دسـتم غنچـهٔ سیـراب نیـست
در دل مـن غنـچـــهٔ پیکـان او نایاب نیــــست[3]
جلوهٔ صـبح است شـــامم را به یاد روی دوست
آســمــان را بر شب من، منّت مـهـتـاب نیـست
شــــوقِ دیدار تـو، چـنـدان لذّت از یک دیدنت
بر سر هم ریخت در چشمم، که جای خواب نیست

خون گری قـدسی، که دارد گریهٔ خـونین اثر
پارهٔ دل را چه شد[4]، در دیده گر خوناب نیست

۱۱۲

(م، ل، ك، ج، ق)

داغ دلـم گلـی ز گـلـســـتـــان آتش است شـور[5] مـحـبّـتم نمـک خـوان آتش است

۱- ق : که باهم بوی خونی در . . .
۲- ت : این
۳- در اصل : در دلم پیکان او چون غنچه نایاب . . . ، متن تصحیح قیاسی است .
۴- ایضاً : شده، سهو کاتب .
۵- متن مطابق آ . نسخ دیگر : سوز

هان ای فرشته، بر سر خاك شهید عشق / ننهی قدم دلیر، که طوفان آتش است
منعم مکن ز ناله[۱] که این خون گرفته دل / در پهلویم نشسته چو پیکان آتش است
خون دلم جز آتش عشقت کسی نریخت / از خون نشان هنوز به دامان آتش است

جز شعله نیست در دمِ قدسی، چه بر دهد
نخلی که سر کشیده ز بستان آتش است[۲]

۱۱۳

(م، ل)

من لبالب آرزو، لیک آرزوی دل یکی ست
عالمی پر از شهید و غمزهٔ قاتل یکی ست
خواه سوی کعبه رو، خواهی ره بتخانه گیر
کوی عشق است این، به هرجا می روی منزل یکی ست
نه ز هجران خسته دل گردیم، نی از وصل خوش
موج دریاییم، ما را لجّه و ساحل یکی ست[۳]

وادی عشق است اینجا، ساربان آهسته ران
هر قدم مجنونی افتاده ست اگر محمل یکی ست

۱۱۴

(م)

دل در برم ز نالهٔ پنهان لبالب است / ناقوسْ پر صداست کز افغان لبالب است
عشقم برد به میکده، زان رو که جای می / خمهای او ز خون شهیدان لبالب است
هرگز به دل تصوّرِ مرهم نکرده ام / با آنکه ریشِ سینه ز پیکان لبالب است
ره نیست خواب را، که ز خونابهٔ دلم / پیمانه وار، دیدهٔ گریان لبالب است

۱- متن مطابق م. نسخ دیگر: ز باده
۲- ایضاً نسخ دیگر: سرکشیدهٔ بستان . . .
۳- فقط م: لجهٔ ساحل . . . ، سهو کاتب. ل، آ: بیت را ندارند.

زین چشمِ اشکبـــــار و دل پاره پاره ام روی زمـین ز لولو و مـرجـان لبـالب است

قـدسی نمی زند مـژه بر هم، کـه دیده اش
از آرزوی دیـدنِ جـانـان لبـالـب است

۱۱۵

(م، ت، ق)

چنان دلم شب هجران بر آتش غم سوخت که هر نفس که کشیدم ز سینه، عالم سوخت
ز جـورِ چرخ، دلم در میـان بخت سیـاه چو جان اهلِ مصیبت به شامِ ماتم سوخت
تبسّمِ کـه نمک پاشِ ریشِ دلهـا شد؟ کـه داغهـای دلم در میـان مرهم سوخت
به راه عـــشقِ تو لب تشنگان بادیه را جگر ز العطشِ آبِ خضر و زمزم سوخت[1]
دلم ز شعلهٔ سـودای عـارضی گرم است چنان که نام دلم هر که برد، دردم[2] سوخت
چو کرد صبحدم اظهارِ عشقِ گل، بلبل چنان ز شرم برافروخت گل[3]، که شبنم سوخت

فغان که در دل قدسی ز برقِ حسرت، دوش
متاعِ صبر و شکیب[4] آنچه بود، در هم سوخت

۱۱۶

(م، ت، ل، ك، ج)

شب نیست کز فراق توام سینه داغ نیست خـون جگر به جـایِ می ام در ایاغ نیست
شکر خـیـال روی تو گـویم، کـه کلبه ام شب زیر بار منّت شمع و چراغ نیست
دایم نظر به پارهٔ دل [illegible]اشت در کنار آلــوده دیده ام به تماشای باغ نیست
دنبـال کـام خـویش به صحـرای آرزو بدخـو دمـاغِ من به نسیمِ سـراغ نیست

قـدسی ز ننگِ بوالهوسان ساختم به هجر
سـودای وصلِ هیچ کسم در دمـاغ نیست

۱- ت، ق : بیت را ندارند.
۲- م، ت : در هم، غلط کاتبان.
۳- م : برافروخت رخ، سهو کاتب.
۴- ایضاً : و از کتابت ساقط است.

۱۱۷

(م، ت، ل، ق)

ایّامِ بهـــارست و [1] هوای چمنم نیــست شادم به غـمت، ذوق گل و یاسـمنم نیست
گـر شـور قـیـامت شـود از خـاك [2] نخـیزم چون غنچـه سرِ نشو و نما در کفنم نیست
چـون گلشن تـصـــویر، گلـم بوی نـدارد با آنکـه گل سـاختــه ای در چمنم نـیست [3]

چون عـکس، در آیینه گــهی، گـاه در آبم
بیرون ز دل صـاف ضـمیران وطنم نیست

۱۱۸

(م)

کعبهٔ عشق است کانجا هیچ محمل ره نیافت کس بجز عاشق در آن وادیّ و منزل ره نیافت
آفتـاب آمـد کـه بیند عـارضش بی اختـیار از هجوم غمزه، از روزن به محفل ره نیافت
زان شب تارم نـداند صـبح، کـز خـون دلم سوی روزن هرگزم خورشید از گل ره نیافت

وه چه صیدِ لاغری [4] قدسی، که مُردیّ و زننگ
ذوقِ بسمل کـردنت در طبعِ قـاتل ره نیافت

۱۱۹

(م، ل، ك، ج، ق)

پیـــغـام وداع [5] آمـد و [6] با گــوش به جنگ است [7]
هجران به تو نزدیک شد ای جان، چه درنگ است

۱- م، آ: و از کتابت ساقط است. ۲- ق: جای
۳- ل: این بیت و بیت بعدی را ندارد.
۴- در اصل: صیدی . . .
۵- متن مطابق م، نسخ دیگر: هنگام . . . ۶- م، آ: آمده
۷- ق: هنگام . . . آمد و دل گوش به زنگ است، و در مصراع دوم: هجران تو . . .

مـــا قـــافلهٔ ســـالارِ ره عـــشقِ بتـــانیم
در بحـــر بلا، کـــشـــتی مـــا کـــامِ نـهنگ است
هـر لحظـه دلـم را شـکـنـد یـادِ جـــــدایـی
ای وای برآن شـیـشـه که سیلی خورِ سنگ است
آوارگی هجـــر بتـــان[1] طرفـــه بلایی ست
آسـوده دل آن کس کـــه گـرفـتـارِ فـرنگ است

قـدسی چه عـجب گر گـره افتـاده[2] به کـارت
صــــد مطلب نایاب، تـرا در دل تنگ است

۱۲۰

(م)

مُردم ز بیخودی، بت خـودکام من کجاست
بی صبری ام ز حـد بشـد، آرام من کجـاست

دوران بسـر رسـیـد و دل مـن نیـارمـیـد
یاران خـبـر دهیـد دلارام من کـجـاسـت

بگداخـــتـم ز نـالهٔ بلـبـل درین بهـــار[3]
ای بادِ صـبح، سـرو گل انـدام من کـجـاست

زاهد تو فارغی[4]، ز من اوضاعِ دین مپرس
من کـافرِ مـحبّـتم، اسـلام من کـجـاست

دیگر دلـم ز صـحـبت آسـودگـان گـرفت
آشـوبِ شـهـر و فـتنهٔ ایّام من کـجـاسـت

قـدسی اگـر نه ای ز فـرامـوش گـشـتگان
در نامه ای که کـرده رقم[5]، نام من کـجاست

۱۲۱

(م)

روح القـدس ار دیده گـشـاید به جـمـالت
ایمـن ننشـیـند ز فـریب خط و خـــالت

۱- نسخه ها: آوازهٔ (آ: آوارهٔ) هجران بتان، متن تصحیح قیاسی است.
۲- نسخ دیگر بجز م: افتاد
۳- در اصل: . . . چو نالهٔ بلبل پس از بهار
۴- شاید: تو واقفی، یا: چه غافلی
۵- در اصل: در ناله کرده رقم

در هیچ چمن چون تو گلی نیست، ندانم
دهقان ز گلستان که آورده[۱] نهالت
گردِ سرِ اعجاز تو گردم، که شود شب
آتشکدهٔ سینه، گلستان ز خیالت
شادم که مرا قابلِ هجران شمری هم
من کیستم و آرزوی بزمِ وصالت
ای مرغِ حرم، بر قفس مرغِ گرفتار
زنهار مزن پر، که بسوزد پر و بالت

شبها تو به خواب خوش و از شوق تو قدسی
گردد همه شب گردِ سراپای خیالت

۱۲۲

(م، ل)

نیست نومیدی گر از حد انتظار ما گذشت
ناقهٔ مجنون نه روزی از همین صحرا گذشت[۲]؟
گر جفایی آید از اربابِ دنیا بر دلت
بگذران، چون عاقبت می باید از دنیا گذشت
غنچه بر روی قدح خندید، کامشب در چمن
مستی بوی گلم از بادهٔ حمرا گذشت
گر بود صد کوه از آهن، کجا تاب آورد
آنچه بر من دوش از هجران او تنها گذشت
هر سر خاری که می بینم، به مجنون دشمن است
ناقهٔ لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت؟

نامه ای کش عشق طغرا شد[۳]، مخوان تا آخرش
زانکه هر مضمون که خواهی یافت، در طغرا گذشت

۱- در اصل: آورد
۲- ل، آ: فقط بیت اوّل و پنجم را دارند
۳- در اصل: نامه کش عشق تو طغرا . . . ، تصحیح قیاسی.

۱۲۳

(م، ل، ق)

پیوسته فکرِ وصلِ بتان پیشهٔ من است — کوتاهتر ز فکر من، اندیشهٔ من است[۱]
سنگی اگر به شیشه برد راه، سنگ اوست — گر[۲] شیشه‌ای به سنگ خورد، شیشهٔ من است
زحمت ندید مورچه‌ای[۳] زیرِ پای من — کاین پای نیست، چوبِ ته تیشهٔ من است[۴]
هرجا نهال مهر و محبّت شود بلند — چون نیک بنگری، ز رگ و ریشهٔ من است
کی آشنا بود دل هرکس به درد عشق
قدسی به من گذار، که این پیشهٔ من است

۱۲۴

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

بیگانه ای اگر نه به جانانه آشناست — رشکم چرا به صد غمِ بیگانه آشناست[۵]
معشوق هم به چارهٔ عاشق نبرد راه — شد عمرها که شمع به پروانه آشناست
در وادی خیال تو[۶] و گفتگوی عشق — چشمم به لب، چوخواب به افسانه آشناست
بیگانه است اگرچه ز پیراهن خرد — با سنگ کودکان تن دیوانه آشناست
هرگز برای فالِ دلم شانه ای ندید — شد عمرها که زلف تو با شانه آشناست
پیغامِ نیک و بد همه را می برد بجا — پیک صبا به کعبه و بتخانه آشناست
خون می خورد همیشه و عیشش کند قیاس
قدسی لبی[۷] که با لب پیمانه آشناست

۱- ل، آ: ابیات ۳ و ۵ را ندارند.
۲- ق: ور
۳- فقط م: مورچه گر
۴- ایضاً: پابست پای خوب ته تیشهٔ . . . ، متن تصحیح قیاسی است، گرچه خود بنده را قانع نمی کند. وجوه دیگری نیز می توان فرض کرد، مثلاً: کاین نیست پای، چوب . . . یا: پا نیست این، که چوب . . . ، که باجی به هم نمی دهند.
۵- ق: چهار بیت پایانی غزل را دارد.
۶- فقط م: خیال و بت
۷- م: کسی

۱۲۵

(م)

جز خیال تو مرا در سرِ سودایی نیست — خون شود دل اگر از عشق تو شیدایی نیست
به ره کعبه فریبم مدهید[1] از درِ دوست — عاشقان را هوس بادیه پیمایی نیست
همه جا جلوهٔ معشوقِ حقیقی ست، ولی — هر تُنُک حوصله را چشمِ تماشایی نیست
وصل اگر می طلبی، یک جهتی کن که ز رشک — شمعِ ما را سرِ پروانهٔ هرجایی نیست

طعنِ قدسی مزن ای زاهدِ ناموس پرست[2]
هر که عاشق شود، او را غم رسوایی نیست

۱۲۶

(م)

کس چه داند از چه در دل آهِ شبگیرم شکست — نامه ای بر پر نبستم، در کمان تیرم شکست
مرغِ تدبیرم به سوی بام وصلش می پرید — از قضا در راه، بالِ مرغِ تقدیرم[3] شکست
کرده ام در خدمتت تقصیر [و] از تأثیر آن[4] — پشتِ امّیدم خمید و رنگِ تقصیرم شکست
صورت خود می کشیدم بهر پابوسش به راه — انفعالِ این تمنّا، رنگِ تصویرم[5] شکست
باخبر شد از شکست خود، دل آگاه من — آستین دست قضا چون بهر تخمیرم شکست

کی شوم[6] غمگین که چون قدسی مریدِ باده ام
پشتِ صد اندوه را یک همّت پیرم شکست

۱- در اصل : ندهید

۲- ایضاً : ناخویش پرست

۳- ایضاً : تدبیرم

۴- ایضاً : تقصیر آن

۵- در حاشیه به صورت : دست تدبیرم اصلاح شده .

۶- در اصل : شود

۱۲۷

(م، ل، ك، ج، ق)

تبخالهٔ خون[1] بر لبم از سوزِ درون است
در چشم ترم هر مژه فوّاره خون است

این بادهٔ عیشم که بود خون دلش نام
ته ماندهٔ صد جرعه کش بختِ زبون است

درمان نپذیرد مرض عشق، مسیحا!
بیمار فریبی بگذار، این چه فسون است؟

مخمورِ می شوقم و انجامِ شکست است
مجنون ره عشقم و آغازِ جنون است

با آنهمه[2] سنگین دلی اش، رحم نماید
گر یار بداند که دل خون شده چون است[3]

هرچند به خون گشت[4] چو قدسی جگرم، یار
یک بار نپرسید که احوال تو چون است

۱۲۸

(م)

از شیشه نه می در دل مخمور فرو ریخت
انوار تجلّی ست که بر طور فرو ریخت

گلچینِ چمن، دامن گل را ز خجالت
چون دید گلِ روی تو از دور، فرو ریخت

در باغ جهان، آبله های کفِ دهقان
چون قطرهٔ می از دل انگور فرو ریخت

صافش همه در شیشهٔ ما کرد محبّت
آن دُرد که در ساغرِ منصور فرو ریخت

چون لاله بود داغِ دل [و] دامن صحرا[5]
اشکی که ز چشم منِ محرور فرو ریخت

۱- متن مطابق م، نسخ دیگر : پیمانهٔ . . .

۲- ایضاً نسخ دیگر : با اینهمه

۳- نسخه ها بجز م، آ، ق : بداند دل پرخون شده . . .

۴- ل : به خون خفت، ك، ج : که خون گشت، متن مطابق م، آ، ق . در نسخهٔ م بعداً بخون را به صورت : که خون در آورده و گشت را در حاشیه، به کرد اصلاح کرده اند، یعنی : هرچند که خون کرد چو . . .

۵- در اصل : . . . بود دامن داغ دل صحرا، متن تصحیح قیاسی است .

۱۲۹

(م، ل)

با شمع چو پروانه به محفل نتوان رفت / هرجا که رود دل، ز پی دل نتوان رفت
خون می مکد از تیغِ شهادت لب زخمم / تا بر اثرِ خون، پی قاتل نتوان رفت
هر گوشه لبی پر ز فغان است درین راه / بر صوتِ جرس از پی محمل نتوان رفت
گر کعبهٔ مقصد طلبی، تن به قضا ده / کاین راه به اندیشهٔ باطل نتوان رفت[1]

نقش مژه از صورت پا[2] گر نشناسی
در بادیهٔ عشق به منزل نتوان رفت

۱۳۰

(م، ل، ك، ج، ق)

هر گَهم در دل خیال آن قد موزون[3] نشست
در جگر صد ناوك غیرت مرا افزون نشست
شب خیال قامتت از دیدهٔ تر می گذشت
تا به گردن همچو شاخ ارغوان در خون نشست
ناقهٔ محمل نشین یک بار راهی گم نکرد[4]
عمرها مجنون به این[5] امّید در هامون نشست
در میان عاشق و معشوق، قاصد رسم نیست
کوهکن شد باخبر، شیرین چو برگلگون نشست
آب و آتش را به هم یک جای نتوان داشتن
عشق چون زد خیمه در دل، جان ز تن بیرون نشست

۱- ل، آ: این بیت و بیت بعدی را ندارند.
۲- در اصل: ما، سهو کاتب.
۳- ق: آن لب میگون، و ردیف غزل را به اشتباه، گذشت نوشته.
۴- متن مطابق آ، ق. نسخ دیگر: راهی کرد گم
۵- م: بدان، نسخ دیگر: برآن، متن مطابق آ.

یک قــفس جـای دو بـلبل نیـست ای لیلی وشـان
تا من از دامـان صحـرا خاستـم، مـجنون نشـست
اینقَـــدَر دانم کـــه جـــان بر دل[1] گـــرانی می کند
نیـــستـم آگــه کــه پیکـان تو در[2] دل چون نشـست
پیش دشـمـن، روی جانان سیر نتـوانست دید
قدسی امشب العطش گو، برلب جیحون نشست

۱۳۱

(م، ل، ك، ج، ق)

منم کــه نور خــرد در چراغ من غلـط است — بجــز هوای جنون در دمــاغ من غلـط است
ســرودِ مـــرغ من[3] الماس بـر جگر پاشـد — تـرانـه سنجی بـلبـل بـه زاغ من غـلـط است
نگـه ز دیدن آن، ریـش گـــردد ای هـمـــدم — برو کـه دیده گـشـودن به داغ مـن غلط است
تمامْ خـــون دل است و فـــشـــردهٔ الماس[4] — نبـــرده پی[5] لب من، یـا ایاغ من غلـط است
نشـان پا طلبـد خـصـر و من به وادی عـشق[6] — به دیده می سـپـرم ره، سـراغ مـن غلط است
تمام شـــعـله شـــوای طایر حـــرم، زنهـــار — به بال و پـر هوس گـشتِ باغ من غـلـط است
طبیب گـو مـده آزار خـود، کـه چون قـدسی
اسیـرگـشـتـهٔ عـشقم، فـراغ من غلط است

۱۳۲

(م، ل، ك، ج، ق)

بر جرعه نوش عشق، بجز خون حلال نیست — زان رو به دل[7] ز خـوردن خونم مـلال نیست

۱- متن مطابق م، آ. نسخ دیگر : بر دل جان، ق : تن بر جان
۲- ك، ج، آ، ق : بر
۳- م : در حاشیه و به خطّی دیگر : تذرو باغ من (!)
۴- فقط م : فسردهٔ . . . ، سهو کاتب
۵- در اصل : [بیاض]پی
۶- آ، ق : من به راه طلب
۷- ل : دل را ازان، ك، ج : زانم به دل

خون مرا بریز که در شرعِ دوستی
خون ریختن شهیدِ وفا را وبال نیست

کار دل است، پر مزن ای طایر حرم
پرواز بوستان محبّت به بال نیست

دل دوختن به وعدهٔ معشوق بی وفا[1]
جز آرزوی خام و خیال محال نیست

رضوان که می ستود گلستان خویش را
انصاف داد خود که چو بزم وصال نیست

در باغ تا ز داغ جگر پنبه کنده ای
قدسی چه گل که در عرق انفعال نیست

۱۳۳

(ت، ل، ك، ج، ق)

گرمِ قتلم[2] آمد آن شوخ و به استغنا گذشت
آتش از خس نگذرد هرگز، چنین کز ما گذشت[3]

هرچه با زلف تو می ماند، دل از کف می برد[4]
روزِ عمرم در تمنّای شب یلدا گذشت

خاك بادا بر سرم گر نامِ عریانی برم
من که در دیوانگی موی سرم از پا گذشت

از فغانم پرس کامشب با دل گردون چه کرد
تیشهٔ فرهاد می داند چه برخارا گذشت

لاله بر گردِ دمن[5] پژمرده دیدم، سوختم
بر سیه بختی که اوقاتش در آن[6] صحرا گذشت

۱- ك، ج : محبوب . . .

۲- آ : بهر قتلم

۳- ایضاً : . . . نگذرد زان سان که او از ما . . .

۴- ت : هر که (!) . . . ز من دل می برد، متن مطابق ق . بیت، فقط در همین دو نسخه آمده است .

۵- ت، ق : لاله در گرد چمن، ل : لاله را در گرمی (!)، ك، ج : لاله ای را گردمی، آ: لاله بر گرد خودم (!) به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۶- متن مطابق ت . نسخ دیگر : درین

کی کند سـر در سـرِ هر قطره طوفان بلا؟
کارِ سیل چشمم از همچشمی دریا گذشت

سوختم قدسی، که مخصوص تغافل هم نیَم
دوستم از پیش چون دشمن به استغنا گذشت

۱۳۴

(ت، ل، ك، ج)

می دید رویت آینه و دیده برنداشت — خشنود شد دلم که ز مهرت خبر نداشت
برگ گلی نبرد صبا از چمن برون — کز درد، بلبلی ز پی اش ناله برنداشت
در حیرتم که دیده ازو برنداشتم — دل را چگونه برد که چشمم خبر نداشت
در خاك خفته ایم چو گنج و مقیّدیم — مُردیم و غم ز دامن ما دست برنداشت
دامن ز ننگ صحبت من[1] چید، هرکه بود — غیر از جنون عشق که از من بتر نداشت
چشم دلم[2] ز نورِ رخ او لبالب است — در حیرتم ز طور، که تابِ نظر نداشت

از جورِ خویش می کُشدم، ورنه در دلش
هرگز فغان بی اثر من اثر نداشت

۱۳۵

(ت)

از ضعف، ناله ام به سراغ اثر نرفت — بیمار ماندم و به مسیحا خبر نرفت
اشکم ز باد دستی مژگان به خاك ریخت — کس را چو من ز رشته ستم بر گهر نرفت
داغم ز ناتوانی فریادِ خویشتن — کز بس ضعیف بود ز یاد اثر[3] نرفت

۱- فقط ت: ... ز سنگ ...، سهو کاتب. این بیت و آخرین بیت غزل، تنها در همین نسخه آمده است.

۲- متن مطابق آ. نسخ دیگر: چشم و دلم

۳- در اصل: ز باد ...

هرگــز نرفـت قـاصــد اشک مـن از پی اش / کـز رشک[1]، دیده چند قـدم پیـشتـر نرفت

بـاشــد حـــرام، بی طلب درد، زندگی / آن رگ، بریده بهْ کـه پی نیـشـتـر نرفت

ناصح نبست لب ز مـلامت به کُشـتنم[2] / در راه عـشق رفت سـر [و] دردسـر[3] نرفت

بر وی ز هرطرف نظری باز شـد به عـیب[4] / آن را کـه چشمْ جـانب عـیب از هنر نرفت

تا مـغـز اسـتـخـوان، دم نظّاره ام چوشـمع / جـزوی ز تن نرفت کـه نور بصـر[5] نرفت

بر حـــال دل چگونه بگریم کـــه در دلم / یک قطـره خـون نماند کـه از چشم تـر نرفت

از دیده مـوج اشک به صد خون دل گذشت / طوفــان هم از ســفـینهٔ مــا بی خطر نـرفت

رســوای خلق کـرد مــرا اشکِ پرده در[6] / نگریستم[7] دمی، کـه به عـالم خـبـر نرفت

پیــغــام مــا ز هند بـه ایران کـه می برد؟ / صـد نـامــه آور آمـد و یک نـامــه بر نـرفت

گردون به صد شکستِ تن از من [رضا نشد][8] / بر شیـشـه هم ز سنگ، جـفـا اینقَـدَر نرفت

باریک اگـر شـوی به سـخن، بهـترك بود / هرگز کسی چو رشته به مغز گهر نرفت

مگذار گـو مـیـان شـهـیـدان عـشق [پا] / اوّل قـدم کسی کـه به خون تـا کـمـر نرفت

داغم کـه وقت رفتنِ شبگیـر، سـوی باغ[9]
بلبل چرا به غـــارتِ بـاد ســحـــر نـرفت

۱۳۶

(ت)

هرچند در مـیــانهٔ اخـوان تمیـز نیـست / داند خرد کـه مصرِ سخن بی عـزیز نیست

سـرشـتـهٔ سـخن همـه چیـز آورد به دست / چون بنگری، برون ز سخن هیچ چیز نیست

آگـه ز حـــال سـوخــتگانت کـه می کند؟ / شـمع از مـیـانه رفـتـه و پروانه نیـز نیـست

۱- در اصل: اشک
۲- ایضاً: ز کشتنم
۳- ایضاً: در بر
۴- ایضاً: ز عیب (عیب بدون نقطه تحریر شده)
۵- ایضاً: که صرف نظر، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- در اصل: برده دا
۷- ایضاً: بکریستم
۸- در اصل، نانویس مانده.
۹- ایضاً: ... شبگیرس [بیاض] به قرینهٔ معنی، اصلاح و تکمیل شد.

[نقد][1] حیاتِ خود به هوس می دهی ز دست ورنه بهـای کَون و مکان یک پشیز نیست
اوراقِ ساده تا بود و کلکِ عنبرین زنهار غم مخور که غلام و کنیز نیست
بنمای ای فلک که درین بوستانسرای
در غورگی کدام هنرور مویز نیست

۱۳۷

(ت)

صوت بلبل را شنیدم، نالهٔ زاری نداشت
آسمان در نُه قفس، چون من گرفتاری نداشت
بردل تنگم ندانم عافیت را در که بست؟
با وجود آنکه این ویرانه، دیواری نداشت
از[2] تماشای تو جز حسرت، نصیب ما نگشت
دیدهٔ حسرت نصیبان بختِ بیداری نداشت
گلفروش از ساده‌لوحی گل سوی بازار برد
ورنه تا گل بود، چون بلبل خریداری نداشت
عقده‌ای گر بود در زلفش، دل من بود و بس
ورنه با زلف پریشانش، گره، کاری نداشت
کی ز رنج من خبردارست از پهلوی دل؟
آن که شبها تا سحر در خانه بیماری نداشت
آب چشم خویش را بر قلبِ دریا می زند[3]
تا بنا شُد گریه، چون اشکم جگرداری نداشت[4]
طرّهٔ دستارِ قدسی را پریشان کس ندید
هرگز آن ناقص جنون، سودای سرشاری نداشت

۱- کلمه سیاه شده است.
۲- در اصل : بی، و در کنار آن نوشته اند : در ۳- ایضاً : میزدند
۴- ایضاً : تا نباشد . . . اشک جگرخواری نداشت، اصلاح شد.

۱۳۸

(ت)

مـا را ز دست جـور تو پای گـریز نیـست / راحت، نـصـیبِ دیدهٔ خـونابـه ریز نیـست
شـد سنگْ خـاك در كف طفـلان ز انتظار / داغم ازین خـرابه کـه دیوانه خـیـز نـیـست
با دشـمنم چه کـار، کـه از بی تعلّقی / با دوست هم مرا سر و برگ ستیز نیست
در بزمِ اهل درد، به یک جـو نمی خـرند / گـر شیـشه ای ز سنگِ بلا ریزریز نیـست
خـوبان این دیار ندارند یک شـهـیـد[1] / دردا که تیغ غمزه درین شهر، تیز نیست[2]
گـویا ز چشمِ حلقـهٔ زلفش فـتـاده است / باد صبـا کـه می وزد و مـشک بیـز نیـست
داغم کـه دم ز سـوزِ مـحـبّت چرا زند / پروانه را کـه بال و پر شـعله ریز نیـست

قدسی فـتاده م به طلسمی که چون قفس
صـد رخنه بیش دارد و راه گـریز نیـست

۱۳۹

(ت)

ره زدن در خـانه، کـار چشمِ فـتّـان بوده است
ناوكْ در کیشْ صید انداز، مژگـان بوده است
سـرد شـد هنگامـهٔ دیوانه تا از شـهـر رفت
آتش سودا، همین در سنگِ طفـلان بوده است
داغـهـای سـینه ام دیوانه دارد بی بهـار
آنچه می جُستم ز گلشن، در گریبان بوده است
سر نمی پیچند از فرمان مجنون وحش و طیر
بر سر دیوانه، مـو چترِ سلیمـان بوده است
چشم مـا حـسـرت کش و آیینه محـوِ دیدنش
این سعادت، سرنوشت چشمِ حیران بوده است

۱- در اصل: نداند یک سهد
۲- ایضاً: ما را ز تیغ . . . سر (بی نقطه) نیست، متن تصحیح قیاسی است. «نیز نیست» هم تواند بود.

دل چه خونها خورد تا ره یافت بر درگاه عشق
بندگی را، خواجه پندارد که آسان بوده است
تا دلم از رفتن پیک[1] خیالش تیره شد
روشنم شد این که شمعِ خانه، مهمان بوده است
از صبا آشفتگی می جُستم، آخر یافتم
از دل خود، آنچه در زلف پریشان بوده است
سربسر مرغ چمن داند چه می آرد نسیم
زانکه وقت گل شکفتن[2] در گلستان بوده است
هرکه بیند کز نسیمی[3] غنچه چون در هم شکفت
داند از دلها گره بردن چه آسان بوده است
بعد مردن، نام مجنون زندهٔ جاوید شد
خاكِ عاشق را مزاج آبِ حیوان بوده است

۱۴۰

(ت)

کرده بیهوشم خیال آن دو چشم می پرست
همّتی ای باده پیمایان که شد کارم ز دست
بر سر مال جهان، سودای درویش و غنی
دست چون برهم[4] دهد؟ این تنگ چشم، آن تنگدست
فتنهٔ دوران ندانم سنگ بر جام که زد
اینقَدَر دانم که رنگ باده در مینا شکست
از وجود بی بقای خود نیفتی در گمان
در دل آیینه یک دم صورتی گر نقش بست

۱- بی نقطه تحریر شده.

۲- در اصل: هرکه در وقت گل . . . ، اصلاح شد.

۳- ایضاً: نسیم

۴- ایضاً: در هم

خـــواب غـــفلت، دیده‌ات را مـــانع نظّاره است
ورنه در باغ از تماشـــا چشمِ نرگس کس نبـــست

در جنونم طرفــه ســودایی به دست افــتـــاده بود
عـــقلْ گم بادا کـــه بازار جنونم را شکست!

از شکست خـود چرا افـتاده غـافل در لبـاس؟
در شکست خـاطرم آن کس کـه دامن برشکست

در دو گیتی هرکه چون قدسی اسیر عشق گشت
مـاهی توفـیق افـتـادش درین دریا به شـــست[1]

۱۴۱

(ل، ك، ج، ق)

دستم ز جام، عکسِ می لاله گون گرفت[2] — گل چیدم آنقَدَر که کفم رنگ خون گرفت
ممنون دُرد و صـاف حـریفـان نمی شـود — چون نرگس آنکه ساغر خالی، شگون گرفت
از اشکِ بی مـلاحظه، مـرغـان باغ را — این شرم بس، که دامن گل، رنگِ خون گرفت

چون مـهر، در رگ همه کس جـای کـرده‌ام
قدسی شکست رنگ مرا، هرکه خون گرفت

۱۴۲

(ن، ل، ك، ج، ق)

مـرا به ناله شـد آن سـروِ سیم تن باعث — چنان کـه بلبل شـوریده را چمن باعث
تو خـــواســتی ز برم تند بگذری، ورنه — برای مکث، توان کـرد صد سـخن باعث
غـزال قـدس کـه دیدی اسیـر دانه و دام؟ — اگـر نمی شـدی آن سروِ سیم تن باعث

همیشه باعث عشق بتان، دل قـدسی ست
چنان کـه سجدهٔ بت راست برهمن باعث

۱- در اصل: دریا شکست
۲- آ: دستم ز جام عشق، می . . . ، ق: دستم ز عکس جام . . .

۱۴۳

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

خواهد دل من شربتِ دیدار و دگر هیچ
این است علاج دل بیمار و دگر هیچ

هرچند که در کلبهٔ ما دیده گشایی
عشق است رقم بر در و دیوار و دگر هیچ

هرچند ملک نامهٔ اعمالِ مرا دید
نام تو رقم دید به طومار و دگر هیچ

گر زیر کهن دلقِ مرا خلق بجویند
یابند همین رشتهٔ زنّار و دگر هیچ

جز زمزمهٔ عشق نداند دل قدسی
موجود شد از بهر همین کار و دگر هیچ

۱۴۴

(م، ن، ل، ك، ج)

نظر بر آینه خوبان چو بی‌نقاب کنند
ز شوق، آینه را مضطرب چو آب کنند

مراد خلق ز یک دیدن تو حاصل شد
دگر نماند دعایی که مستجاب کنند

چه طالع است ندانم که صبحِ عاشق را
چو شام، پردهٔ رخسارِ آفتاب کنند

به روزِ حشر نماند سیاه‌نامه کسی
اگر سیاهیِ بخت مرا حساب کنند

ز تیرگی نشمارند در حساب شبش
ز عمر، روز خوشم را گر انتخاب کنند

۱۴۵

لب عاشق به حرف. شکوهٔ بیداد نگشاید
زبان بیدلان چون غنچه از هر باد نگشاید

چنین کز شش جهت راه امیدم بسته شد، ترسم
که بر من آسمان هم ناوك بیداد نگشاید

دل آسوده را حرف محبّت کی به جوش آرد
فسون، بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

ز بیدردی نبستم[۱] لب ز افغان شام هجرانش
دم آخر، گره چون بر زبان افتاد، نگشاید
ز قید عشقبازی لذّتی دیدم، که می خواهم
پس از بسمل شدن هم، بند من صیّاد نگشاید

ره غم می روی قدسی، ز دلتنگی چه سود افغان
جرس را عقدهٔ دل هرگز از فریاد نگشاید

۱۴۶

بی روی تو کارم همه با دیدهٔ تر بود — تا دامن خاك از مژه ام لخت جگر بود
در گلشن اندیشه به یاد رخ و زلفت — هر سو که شدم، سنبل و گل تا به کمر بود
نشکفت گلی از اثر نغمهٔ بلبل — این فیض، نصیب نفس باد سحر بود
هر عیب که بود، از نظر خلق نهفتم — آن عیب که پوشیده نگردید، هنر بود

هرگز ز بدِ خویش فراموش نکردم
هرجا که شدم، آینه ام پیش نظر بود

۱۴۷

آنان که مرا جورکش یار نوشتند — بر عاشقی کوهکن انکار نوشتند
چون تختهٔ اطفال، ز دل حرف پریشان — هرچند[۲] که شُستیم، دگر بار نوشتند
مرغان حرم[۳]، شکوهٔ آزادگی خویش — گردِ قفسِ مرغِ گرفتار نوشتند
ای دیده به حسرت نگران باش که خوبان — بر روزِ جزا وعدهٔ دیدار نوشتند
پنهان چه کنی عشق، که راز دل منصور — بر روی زمین با قلمِ دار نوشتند
شد لوح شفا شسته، مگر سوی مسیحا — یک حرف ز حال منِ بیمار نوشتند؟

۱- ن، ك، ج : نپنداری که بستم، آ : ز بیدردی نبندم
۲- ك، ج : هربار
۳- ت : چمن

در دیر و حرم جز سخن عشق ندیدیم[1] هرجا که خطی بر در و دیوار نوشتند
قدسی مکن از تیرگی بخت شکایت
کآیینهٔ ما قابلِ زنگار نوشتند

۱۴۸

هر لحظه نظر بر دگری[2] دوخته دارد این دیده چه با جان من سوخته دارد؟
زان شیفتهٔ داغِ بتانم، که چو لاله اجزای مرا داغ به هم دوخته دارد
با این نگه خیره، سر راه چه گیرم آن را که خیالِ نگه، افروخته دارد
قدر جگرِ سوخته ام را نشناسد جز لاله که او هم جگرِ سوخته دارد
داغم ز یک اندیشی آن کس که درین باغ چون لاله، همین[3] داغِ دل اندوخته دارد
قدسی نه همین فکر تو خام است گه نظم
این سلسله بسیار نوآموخته دارد

۱۴۹

(م، ت، ن، ل، ج، ق)

باز ناخن سرِ پرسیدن داغم دارد خون دل، میلِ ملاقاتِ ایاغم دارد[4]
عشق چون قسمت اسبابِ معیشت می کرد لاله داغی ز میان برد، که داغم دارد
شب که دزدیده ام آرد به سر کوی تو پای از حسد، دیدهٔ پرخون به چراغم دارد
آن نهالم که ز شادی ننشینم از پای گر بدانم که خزان روی به باغم دارد
از چه در سلسلهٔ زلف تو دارد دستم؟ گرنه سودا سرِ آشوبِ دماغم دارد
محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی
شانه دل می خلد و آینه داغم دارد

۱- متن مطابق م، ن. نسخ دیگر: ندیدم
۲- ل: نظر دل به رخت، ك، ج: نظر بر رخ او، آ: نظر با دگری
۳- م: همان، متن مطابق ت.
۴- نسخ ن، ل، ج، آ، ابیات ۱، ۲، ۴ را دارند.

۱۵۰

فکنده زخمِ دلم را به حالت بهبود / کسی مباد گرفتارِ چشم زخمِ حسود[1]
فزونی غم از آسودگی ست بر دل من / نمی فزود غمم، گر دلم نمی آسود
چراغِ تیرهٔ ما[2] هم به کار می آید / به چشم گمشدگان[3]، سرمه می نماید دود
ازان نگشته سر همّتم چو گردون خم / که خوشنمای نباشد ز خُم چوشیشه سجود
مبین ضعیفی کلکم، که این سیاه زبان / چو شمع هرچه ز تن کاست، بر زبان افزود
ز چشمِ مرغ چمن رفته خون دل چندان / که آشیان نشناسد ز چشمِ خون آلود
سواد شعر مرا خامه چون برد به بیاض
ز رشک آورد آب سیاه، چشم حسود

۱۵۱

قضا ز خانه چو رختم بر آستانه نهاد / بر آستان تو چشمم بنای خانه نهاد
حدیث عشق تو افسانه گشته[4] در همه جا / ازان دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد
میانهٔ گل و بلبل که مو نمی گنجد / چگونه شد که صبا پای در میانه نهاد
کمندِ جذبهٔ صیّادِ خویش را نازم / که دامِ زلف نه بر اعتمادِ دانه نهاد
نگشت جمع، دمی زلفش از پریشانی
نسیم خاست ز جا، گر ز دستْ شانه نهاد

۱۵۲

خلاصی ام ز کمند تو در ضمیر مباد! / اگر اسیر تو نبود دلم، اسیر مباد!
نهفته مهر تو در سینه، ورنه می گفتم / چو صبح، سینهٔ چاکم رفو پذیر مباد!

۱- ك، ج: چو من مباد گرفتار کس به چشم . . .

۲- ل، آ: دیدهٔ ما

۳- متن مطابق م، نسخ دیگر: گمشده ره

۴- متن مطابق م، نسخ دیگر: گشت

نمی دهی[1] می وصلم، که تنگ حوصله ای[2] / مباد ساقی مجلس بهانه گیر، مباد!
دعا کنید که پرویز را پس از فرهاد / گذار برطرف قصر و جوی شیر مباد!

دلم ز فرقت همدردِ خویش، قدسی سوخت
که گفته بود ترا در جهان نظیر مباد!

۱۵۳

از چشمه سارِ چشمم، از بس که نم برآید / ترسم که رفته رفته، طوفان غم برآید
از اتّحادِ چشمم با پای، در ره عشق / مالم چو دیده بر خاك، نقش قدم برآید
گر دست شامِ هجران، گیرد گلوی شب را / مشکل که تا قیامت، از صبح، دم برآید
در موج خیزِ دریا، هر لحظه نیست[3] طوفان / کز رشکِ آب چشمم[4]، دریا به هم برآید

از بارِ محنت دل، فرسود[5] جسمِ قدسی
یک مشت استخوان، چند با کوهِ غم برآید؟

۱۵۴

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

نگاهم از فروغ عارضت در چشمِ تر سوزد
ز بیم گرمی خوی تو آهم در جگر سوزد
ز کم ظرفی بود، هر دم کشیدن از جگر آهی
چراغی کو تُهی باشد ز روغن، بیشتر سوزد
به جانم از ملامت اینقَدَر ناخن مزن ناصح
که آتش را کسی چندان که کاود، بیشتر سوزد

۱- ت: نمی دهد
۲- ل: . . . حوصله ام
۳- متن مطابق م، ت، ق، نسخ دیگر: هست
۴- ایضاً نسخ دیگر: از بس ز آب چشمم
۵- ل، ك، ج: فرسوده

چراغ آسمان نوری ندارد، برق آهی کو
بود کاین نُه کهن فانوس را در یکدگر سوزد
به پیغامی ز وصل یار خوش بودم، چه دانستم[۱]
که از بخت سیاهم بر لب قاصد خبر سوزد
ز خون دل[۲] نوشتم نامه سوی یار و می ترسم
که خون دل ز گرمی بالِ مرغِ نامه بر سوزد

چو آه خود سراپا شعله ام قدسیّ و می ترسم
که پیکانش مباد از گرمی خون در جگر[۳] سوزد

۱۵۵

باز از مرغان دلم حرف سمندر می زند
پیک آهم شعله جای نامه بر سر می زند
با خیال روی شیرین هرکه گیرد خلوتی
روحِ فرهادش ز غیرت حلقه بر در می زند
شرح احوال اسیران سربسر سوز دل است
نامهٔ ما شعله در[۴] بال کبوتر می زند
دوش در بزمت حریفی[۵] از زبان شیشه گفت
می خورد خون دل ما هرکه ساغر می زند
چون به خلوت بینمش با کس، که می میرم ز رشک
گر به گرد خانه اش روح الامین پر می زند

می شود چشمیّ و می گرید به حالش خون دل
در چمن هر گل که قدسی بی تو بر سر می زند

۱- ك، ج : ندانستم
۲- ل : به خون . . .
۳- متن مطابق م، ت . نسخ دیگر : خون جگر
۴- ل، ك، ج : بر
۵- متن مطابق م، ت، ق . نسخ دیگر : اسیری

۱۵۶

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

جوش می ام چو خُم به خروش[1] آشنا نکرد / صد شیشه ام چو توبه شکست و صدا نکرد
خونگرمی زمانه ز من دست برنداشت / از رنگ و بو چو برگِ گلم تا جدا نکرد
خرسند از آشنایی ضعفم که هیچ گاه / گوش مرا به نالهٔ من آشنا نکرد
مخمور اگر فتد به قدح، عیب او مکن / نرگس مگر به دیدهٔ تو چشم وا نکرد؟
چون غنچه سر به جیب و گریبان پر از مژه / نظّاره در لباس، کسی همچو ما نکرد
دستم پیاله گیرتر از شاخِ نرگس است[2] / درد خمار را بهِ ازین، کس دوا نکرد
بر گوش کس نخورد فغانم ز بیکسی / تا برنخورد همنفسی، نی صدا نکرد

تنها، برابرِ همه خونابه می خورد
چون داغِ لاله در دل پیمانه[3] جا نکرد؟

۱۵۷

(م، ن، ل، ک، ج)

به هیچ، ناخنِ ما را کی اعتبار کند؟ / مگر به زلف تو دندان شانه کار کند
مرا چو شیشهٔ خالی، کدام رنگ و چه بوی / بیار مَی که خزان مرا بهار کند
ز دست رفت دلم، تا به کی توان دیدن / که شانه دست درازی به زلف یار کند
هزار غنچهٔ پیکان به سینه هست و همان / دلم برای گل داغ، خارخار کند
اگر نتیجهٔ چشم حسود، جامِ تهی ست[4] / به روز ما، شب آدینه تا چه کار کند
هزار حیف که درشانِ چشمِ نرگس نیست / کرشمه ای که تواند دلی شکار کند

۱- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: . . . می ام به جوش و خروش

۲- ایضاً: دست نرگس . . .

۳- ایضاً: خونابه. نسخهٔ ت، این بیت و بیت چهارم را ندارد.

۴- م، ن، ل: دهد نتیجهٔ چشم حسود جام تهی، ج: دهد نتیجهٔ چشمم . . .، ک: دهد به پنجهٔ چشمم (آ: . . . چشم) . . .، متن تصحیح قیاسی است.

ز حلقه حلقهٔ زلفت به رخ، قیامتِ حسن[۱] صد آفتاب ز یک مغرب آشکار کند
حدیثِ رشک همین بس، که در کف فرهاد به سنگ، تا دل پرویز، تیشه کار کند
اگر به باغ بری بلبلِ گرفتاری نسیم بر قفسش برگ گل نثار کند
برای زلف کند شانه ز استخوان، ورنه
هزار تیغ که در کارِ یک شکار کند؟

۱۵۸

از کینه هیچ کس گرهم بر جبین ندید کس بر جبین آینه، از خشمْ چین ندید
از بس به سر زدم ز فراقت جداجدا از دست، سر چه دید که از آستین ندید
زین خاکدان هزار سلیمان شد و ز پی کس نقش پای مورچه ای بر زمین ندید
این راه پرخطر به چه امّید می رود روی تو هرکه در نفس واپسین ندید
کی کم شود ز سیلی کس[۲]، تازه رویی ام؟ صد خشم کرد خصم و مرا خشمگین ندید
قدسی ز هر دو، ملّتِ عشق اختیار کرد
بیچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید

۱۵۹

فلک ز کین به مه فتنه جوی من ماند ز مهر، طبعِ محبّت به خوی من ماند
لب تو آب حیات است، در دلم منشین که خون شود می اگر در سبوی من ماند
دمی ز جاذبهٔ شوق من خبر یابی که بگذری تو و چشمت به سوی من ماند
هلاکِ سرکشی شمعِ محفلم کاین طرز به آشناییِ بیگانه خوی من ماند
به رهگذار تو زان روی خاکِ راه شدم که نقشِ پای تو شاید به روی من ماند
به گوشِ گل نکند جا، فغانت ای بلبل حدیثِ شوق تو با گفتگوی من ماند
نشان خویش دگر گم نمی کنم قدسی
مباد پیک غم از جستجوی من ماند

۱- م، ك، ج: . . . زلفت رخ . . . ، سهوکاتبان. ۲- م: کین، متن مطابق ت.

۱۶۰

کنعانی ما را غم یعقوب نباشد / تا چند کند صبر، دل ایّوب نباشد
نرگس که سرافکنده[1] به پیش، آفت دلهاست / کی دل برد آن دیده که محجوب نباشد
در دیده خَلَد رنگ گلم چون خس و خاشاك / در گلشن اگر جلوهٔ محبوب نباشد
هرجا که بود یار، رسد سیل سرشکم / پیغام مرا واسطه مکتوب نباشد
دل را به خیال غمش[2] ای غیر چه داری[3]؟ / با صورت زشت آینه مطلوب نباشد
رو دامن غم گیر، که سیلی خورِ شرم‌است / هر دل که به این سلسله منسوب نباشد

قدسی به طواف دلم آمد[4] غم مجنون
این لطف، سزای منِ مجذوب نباشد

۱۶۱

تا لبت را میل سوی باده و پیمانه شد
باده چون پیمانه از شوق لبت دیوانه شد
دل چو افتاد از سر کویت جدا، شد هرزه‌گرد
عندلیب یک گلستان، جغدِ صد ویرانه شد
بر گل و شمعم نظر در گلشن و محفل بس است
بیش ازین نتوان وبال بلبل و پروانه شد
تا ابد محروم ماند از لذّت دام و قفس
هرکه چون مرغِ سرایی، صیدِ آب و دانه شد

بوستان عشق، آب از چشم مجنون خورده است
هرکه بر سر زد گلی زین بوستان، دیوانه شد

۱- م، ل : افکند
۲- م، ت : چراغ غمش
۳- ن، ل، ك، ج : دوزی
۴- ایضاً : آید . در نسخهٔ م، مصراع چنین ضبط شده : . . . به طواف غمت آمد دل مجنون

۱۶۲

در جلوه‌گری چون تو کسی یاد ندارد / نادر بود آن شیوه که استاد ندارد
بی[1] سعی تو گیراست خیال سر زلفت / این دامِ روان[2]، حاجتِ صیّاد ندارد
هر عضوِ مرا طاقت صد داغِ دگر[3] هست / با غمزه بگو دست ز بیداد ندارد
دل گشته[4] تسلّی به همینم، که محبّت / شرط است که تا دارَدَم، آزاد ندارد
از چشمهٔ حیوان مطلب زندگی خضر / کاین فیض بجز خنجرِ جلّاد ندارد
صد رخنه چوگل در دلم انداخته تیغش / کس بهتر ازین خانهٔ آباد ندارد
دیوارِ غم از گریه کی، از پای در آید[5]
کاشانهٔ صبرست که بنیاد[6] ندارد

۱۶۳

(م، ن، ل، ك، ج)

به کف عاشق چوگل، خون دل خود را نگه دارد
برای روزی خود، حاصل خود را نگه دارد
مگر لیلی گمان دارد که پیش افتاده از مجنون؟
که در هرگام، صد جا محمل خود را نگه دارد
پس از عمری به بزم یارْ دل جا کرد و می‌ترسم
که نودولت عجب گر منزل خود را نگه دارد
ز دل دادن به خوبان منع ما کردن بود ناخوش
اگر ناصح تواند، گو دل خود را نگه دارد
ز تیغش دل به خون خویش بازی می‌کند، شاید
دمی بهر تماشا قاتل خود را نگه دارد

۱- م : با، سهو کاتب بوده .
۲- ایضاً : دوان . بیت، تنها در نسخ م، ت آمده .
۳- ك، ج : درد دگر
۴- م، ن، ل : بسته
۵- ت : در آرد، سهو کاتب .
۶- م : آباد، سهوالقلم است . متن مطابق ت .

که خـواهد سـوختن ز افسـردگـان انجـمن با او ؟
گـر از پروانه ، شـمـعی مـحـفـل خـود را نگه دارد
ز غیـرت تا به خـون غلتند خلقی روز محـشر هم
به خـون آغـشـتـه قـاتل بسـمل خـود را نگه دارد
جهان از نکته پردازان چو شد مفلس ، بگو قدسی
که طبـعت نکتـه های مشکل خـود را نگه دارد

۱۶۴

دگر چراغِ که در[1] طورِ حسن روشن شد ؟ / کـه نورِ وادی ایمن ، وبالِ ایمن شـد
[ز دیده] خـون دلم[2] باز عـزمِ دامن کـرد / چراغِ دیدهٔ من مـرده بود ، روشن شـد
به کلبـه ام کـه دگـر فـالِ روشنایی زد ؟ / کـه آفـتـاب ، تـهی دیده تـر ز روزن شـد
به سـینه ، فـاصلهٔ زخـمهـای شـمشیرت / به جرمِ بخیه زدن ، صرفِ نوكِ سوزن شد
هنوز تخم امـیـدم نرسـتـه بود از خـاك[3] / کـه برقِ حسـرتم آمد شـریکِ خرمن شـد
مـرا خـصـومت ایّام ، حـیـرت افـزاید / که هرگزش نشدم دوست ، از چه دشمن شد
نبـسـتـه بود کـسیّ در به روی من قـدسی
حـقیـقت قـفـسم سنگِ راهِ گلشن شـد[4]

۱۶۵

(م ، ت ، ن ، ل ، ك ، ج)

مرا عشق تو گاهی پرورد دل[5] ، گاه جان سوزد[6]
همان آتش که دارد شمع را روشن ، همان سوزد

۱- ل ، ك ، ج ، آ : از
۲- فقط ق : حون لبم ، و اوایل مصراع در صحّافی از بین رفته است .
۳- متن مطابق ك ، ج . نسخ دیگر : زخاك
۴- متن مطابق م ، ت ، ق . نسخ دیگر : سدّ راه . . .
۵- ت ، ن ، آ : جان
۶- ك ، ج : . . . گاهی پرورد گاهی روان سوزد

ز بس کز دیده اشک گرم ریزم بر سر کویش
جبین آفتاب از سجدهٔ آن آستان سوزد
شکافم سینه را تا بر تو حال دل شود روشن
وگرنه چون کنم تقریر حال دل، زبان سوزد
چو فانوس آتش از پیراهنم امداد می خواهد
دلم از سادگی از دیدهٔ مردم نهان سوزد

چو محفل روشن است از آتشت، غمگین مشو قدسی
چو شمع امشب گرت تا روز، مغز استخوان سوزد

۱۶۶

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

دل داشت ز بخت سیه امّید، غلط کرد
گل خواست به دامن کند از بید، غلط کرد
با آمدنت، رفتنِ شب، دوش یکی بود
گویا که ترا صبح به خورشید غلط کرد
خوش در پی ناکامی ام افتاده، مگر بخت
حرمان مرا باز به امّید غلط کرد؟
آهنگِ محبّت نبود سازِ فلک را
کو نالهٔ ناقوس، که ناهید غلط کرد

از تیرگی بخت، دمادم دل قدسی
خود را به غم از حسرتِ جاوید غلط کرد

۱۶۷

غنچه بی لعل تو زندانیِ گلشن باشد
لاله را بی تو گلِ داغ به دامن باشد
صبح را با شبِ ما تیره سرانجامی چند
سینه بی مهرتر از سینهٔ دشمن باشد
دانی ای گل که چه خونها به دل غنچه کنم
داغهای جگر لاله گر از من باشد
همنشین! پندت[۱] اگر نیست، کمِ بخیه مگیر
تازه کن زخمِ مرا، گرچه به سوزن باشد
زنگِ بیگانگی از آینهٔ ما بردند
آشنا رویی ما بر همه روشن باشد

---

۱ – متن مطابق ك، ج. نسخ دیگر: بندت

از پی ناقه، فغان جرسم برد از هوش نـاله دل نرم کند، گرچه ز آهن باشد
نسبت کعبه و دیرم نبود دور از هم سبحه در دستم و زنّار به گردن باشد
از تماشای بتان بی تو تسلّی نشوم گرچه نظّاره‌ام از چشمِ برهمن باشد
شب وصل تو ز نظّاره نمی گردد سیر دیده چون شمع اگر تا مژه روشن باشد
بس که تأثیر ندارد نفسم چون قدسی
نشکفد غنچه، صبا گر نفس من باشد

۱۶۸

(م، ت، ل، ك، ج، ق)

کی غم دهر، خرابِ می نابم[1] دارد؟ لعل میگون تو مایل به شرابم دارد
چاك در سینه فکندم که نهم داغ به دل فکرِ معموری این خانه، خرابم دارد
کی برم دست به گیسوی تو چون شانه دلیر که برت خیرگی آینه، آبم دارد
گفتمش روی ترا سیر که خواهد دیدن؟ گفت این دولتِ جاوید، نقابم دارد
نیستم سوختهٔ آتش گل در گلشن نالهٔ بلبل شوریده کبابم دارد
ترسم[2] از گریه نباشد، چه نمایم یارب
که تغافل زدن سیل[3]، خرابم دارد

۱۶۹

شمعِ وصلت هرکه را شب خانه روشن می کند
روزنش در خانه، کار چشمِ دشمن می کند
تازه شد داغ کهن بر دستم، از بس سوده شد
آستین بر آتش من کار دامن می کند

۱- ك، ج: خراب از می . . .

۲- ت، ق: سیرم، نسخهٔ م نیز چنین بوده است و بعد آن را به صورت سیری در آورده اند. به قرینهٔ معنی اصلاح شد. تنها نسخ م، ت، ق این بیت را دارند. و امّا «چه نمایم» بسیار بد افتاده است.

۳- م: سیر، سهو کاتب.

کاش در میخانه هم خالی کند پیمانه ای
آنکه قندیل حرم را پُر ز روغن می کند

باد اگر بر سایهٔ دیوار گلشن می وزد
بلبل از کنج قفس، بنیادِ شیون می کند

می کند خار گلِ ناچیده از دستم برون
تنگ چشمی بین که با من چشمِ سوزن می کند

خانه ام می سوزد و همسایه ام آگاه نیست
ای خوش آن آتش که دودش میلِ روزن می کند

حرفِ صلحِ کُل زند قدسی عجب دیوانه ای ست
عالمی را بی سبب با خویش دشمن می کند

۱۷۰

چون غنچه، دلم از نمِ خون زنگ برآورد
خون دل من عاقبت این رنگ برآورد

نه غنچهٔ این با غم و نه لالهٔ این دشت
عشق از چه سیه بختم و دلتنگ برآورد؟

در بزم تو امشب به دلم خوش اثری داشت
هر نغمه که مطرب ز رگ چنگ برآورد

ننشست موافق به کسی نقشِ مرادم
با هر که درِ صلح زدم، جنگ برآورد

هرگز نشد از لذّت دیدار، تسلّی
حرص نگهت، چشمِ مرا تنگ برآورد

آهم به وفا کرد ترا گرمتر از من
دود دلم آتش ز دل سنگ برآورد

۱۷۱

نشاط ما اسیران از دل اندوهگین باشد[1]
نمی بندیم لب از خنده، تا خاطر غمین باشد

۱- متن مطابق م، ت، ن. نسخ دیگر: با دل . . .

به خون چون خودی آن غمزه را آلوده نپسندم
به قاصد جان دهم، گر مژدهٔ قتلم یقین باشد

پُرست از گریهٔ پنهان دلم، کو دامن صحرا؟
مرا تا چند سامان جگر در آستین باشد؟

دلم را گرچه خون کردی، خدنگت را نشان گشتم[1]
که پیکانش درون سینه دل را جانشین باشد

چه حاصل زین که[2] دامن از اسیران در نمی چینی
اسیری[3] را که بندِ دست[4]، چین آستین باشد

به صد حسرت چو میرم بر سر راهش، مشوییدم
که گرد انتظارم تا قیامت بر جبین باشد

مدارا گر کند با خصمْ کلکم، گو مشو ایمن[5]
زبان شمع اگر چرب است، امّا آتشین باشد

مکش گو آسمان زحمت پی بهبود احوالم[6]
چه سود از تربیت آن را که بخت بد قرین باشد

به عشق از ناسپاسیهای دل بر خویش می‌لرزم
که گر چون غنچه خون گردد، همان اندوهگین باشد

به فکر عافیت، اوقاتِ خود ضایع مکن قدسی
چو صیّادی که بهر صیدِ لاغر در کمین باشد

۱- م : گفتم، ت : کردم، ق : لستم، متن اصلاح شد . بیت در همین سه نسخه آمده .

۲- آ، ق : زانکه، نسخ دیگر : اینکه، سهو کاتبان . متن مطابق ت .

۳- ك، ج، آ : اسیران . هر وجه را که بگیریم، با کلمهٔ اسیران که قبلاً هم آمده است، این مصراع سقیم راه به جایی نمی برد . اگر چنین فرض کنیم، شاید کم عیب تر شود : که بند دست، آنان را، ز چین آستین باشد

۴- م، ق : بند دوست (؟)

۵- ل : . . . گر کنم ای خصم از کلکم مشو . . .

۶- م : بهبودی حالم، ت : بهبودم (!) احوالم، متن مطابق ق . بیت در همین سه نسخه آمده .

۱۷۲

(م، ن، ل، ك، ج)

نه هرکه مُرد، ازو در جهان اثر ماند ز صد چراغ، یکی زنده تا سحر ماند
ز بس که خون شهیدان ز خاك می جوشد نشان پای در آن کو به چشمِ تر ماند
بَدَم به گل که چودلهای بی غمان شادست خوشم به می که به خونابهٔ جگر ماند
ز ضعفِ تن شده ام آنچنان که افغانم درون سینه به مرغ شکسته پر ماند
کسی که جانب گلشن رود[1] به گل چیدن
چوگل به نالهٔ مرغان باغ، درماند

۱۷۳

(م)

طایر عشقم و از شعله پرم ساخته اند مگر از جوهرِ فیضِ نظرم ساخته اند؟
به تماشای تو چون قطرهٔ خون اهل نظر هر نفس از مژه ای جلوه گرم ساخته اند
پیشتر زانکه پراکنده شود [بوی بهار][2] به نسیمی ز قدح، بی خبرم ساخته اند
چه عجب گر شود از شعلهٔ غم تازه، گلم عشقم و زآب [و] هوای دگرم ساخته اند
قدسی آن بی سر و پایم که چوخورشید، بتان
محوِ جاوید، در اوّل نظرم ساخته اند

۱۷۴

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

کی بی توام نظاره به چشم آشنا شود؟ بنمای روی خود، که مرا دیده وا شود
سوی در تو کعبه روان پی نمی برند گر سنگشان به زیرِ قدم توتیا شود
نرگس دهد پیالهٔ خالی به دست تو از بس که پیش چشم تو بی دست و پا شود

۱- ل : شود

۲- در اصل، بیاض است. به قرینهٔ معنی تکمیل شد. و اگر احیاناً افتادگی کلمات، قبل از : پیشتر زانکه بوده، دل جمع مناسب است : پیشتر زانکه دل جمع پراکنده شود

یکرنگم آنچنان که به شمشیرِ آفتاب / باور مکن که روزِ من از شب جدا شود
افتد ز اضطرابِ دل من در اضطراب / پهلوی من، به بزم تو آن را که جا شود
بر روی دوستان، به نظر زنده‌ام چوشمع / میرم، اگر به هم مژه‌ام آشنا شود
بیرون شدم ز بزم تو از حرفِ بوالهوس[1]
مرغ از چمن رمیده ز رشکِ صبا شود

۱۷۵

(م، ت، ق)

باز تیرِ ستمت رخنه‌گر جان که شد؟ / دستِ بیداد تو مخصوصِ گریبان که شد؟
گشته تاریک مرا خانهٔ دل، حیرانم / که چراغ دل من، شمعِ شبستان که شد[2]
سر ز من تافت سوی غیر، ببین کان سر زلف / رهزن دینِ که بود، آفت ایمان که شد
ما ز گلزارِ خزان یافته، پژمرده‌تریم / تا گلِ تازهٔ ما زیب گلستان که شد
باز از دیدهٔ قدسی شده خونابه روان
تا دگر ریشِ دلش تازه ز حرمان که شد

۱۷۶

(م)

مرا چو کار بدان زلف تابدار افتاد / نماند تابِ دل و عقده‌ام به کار[3] افتاد
ز من چوغنچه نپوشی[4] جَمال، اگر دانی / به دل ز دیدن رویت چه خارخار افتاد
غلامِ بختِ سیاهم، چرا که می‌دانم / ز نسبتش سر و کارم به زلف یار افتاد
مرا چو آینه شاید به دست خود گیرد / خوشم که دیده چو آینه‌ام ز کار افتاد
جدا ز روی تو داد گریستن دادم
ز گریه چشم مرا دجله در کنار[5] افتاد

۱- م: . . . ز حرف تو از بزم . . . ، سهوالقلم کاتب. متن مطابق ت.

۲- ت: بیت را ندارد.

۳- در اصل: دیده‌ام ز کار

۴- ایضاً: بپوشی، هر دو مورد به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۵- در اصل: دیده بر کنار، متن تصحیح قیاسی است.

۱۷۷

(م، ن، ل، ك، ج)

چشم ترم گهی که به آن خاك پا رسد / باشد چنان که تشنه به آب بقا رسد[۱]
از لذّت خدنگ تو ترسم که روزِ حشر / من کُشتهٔ تو باشم و دعوی ترا رسد
گل را کند ذخیرهٔ صد ساله در کنار / بوی خوش تو گر به مشام صبا رسد
ساقی که هیچ کس ز می اش ناامید نیست / ریزد به شیشه زهر، چو نوبت به ما رسد

قدسی مساز رنجه، دل از لافِ دوستی
هر بوالهوس به پایهٔ عاشق کجا رسد

۱۷۸

(م، ن، ل)

کسی چگونه دلم را پی سراغ شود / که در سراغِ دلم، خضرْ بی دماغ شود[۲]
هلاکِ مشرب پروانه ای شوم که چو صبح / تمامِ زندگی اش صرفِ یک چراغ شود
فراقِ روی بتان را طبیعت اجل است / که یک فتیله چو سوزد، هزار داغ شود
فرشته خوی کند عشق، دیوسیرت را / به گلخن ار گذرد بوی عشق، باغ شود

اگر به گلشن کوی تو بگذرد یک بار
نسیمْ باعثِ ترتیبِ صد دماغ شود

۱۷۹

(م، ن، ل، ك، ج)

هرگزم دیده چنین مایلِ دیدار نبود / شوق تا بود، به این گرمی بازار نبود

---

۱ - این غزل در نسخهٔ م مکرّر است .

۲- نسخ ن، ل، آ، فقط بیت ۱ و ۲ را دارند .

بود بسیارم ازین پیشْ ضرورت، امّا / هرگزم عشق چو این مرتبه در کار نبود
برو ای عقل و [1] مشو مانع رسوایی من / عشق کی بود که افسانهٔ بازار نبود؟
عشقم[2] آورد درین دایره، روزی که هنوز / بر زبانها سخن از نقطه و پرگار نبود
شوقم آن روزْ کهن بود که در کعبه و دیر / هیچ کس را خبر از سبحه و زنّار نبود

از ازل، گردِ هوس بر دل قدسی ننشست
هرگز این آینه سیلی‌خورِ زنگار نبود

۱۸۰

(م، ت، ق)

نام تو بردم، آتش شوقم به جان فتاد / باز این نهفتنی سخنم بر زبان فتاد[3]
طفلی بود که خون دلم خورده[4] جای شیر / هر قطره اشک کز مژهٔ خونفشان فتاد
غوغای رستخیز برآمد ز هرطرف / چشمت مگر به نیم‌نگه در زمان[5] فتاد؟
در دیده‌ام خیال تو هرچند سیر کرد / هرجا نظر فکند، بر آب روان فتاد

آگه ز حالِ غرقه به خونان نه‌ای، رفیق
کشتی ز موج خیزِ غمت بر کران فتاد

۱۸۱

(م)

چه باشد جان که عاشق در ره جانان برافشاند
ز جان بهتر نثاری بایدش تا آن برافشاند
شود جیب و کنار عالم از یاقوتِ اشکم پُر
چو چشم خونفشانم دامن مژگان برافشاند

۱- متن مطابق ن، ل. نسخ دیگر «و» ندارند.
۲- م، ن، ل: عقلم
۳- این غزل در نسخهٔ م مکرّر است.
۴- م، ق: خورد
۵- ت: بر (ق: در) زبان

به گـردن طوقِ عـشق از زلفِ ترسـازاده ای دارم
کـه گر صـد ساله زاهد بیندش، ایمـان برافشـاند
نخـواهـد بعـدِ مـردن هم غـبـارم[۱] دامنش گـیـرد
به ناز از تربتم چون بگذرد، دامـان برافـشــاند
چنیـن کـان غـمـزهٔ فتّـان، سـر خـون ریختن دارد
سزد گر صد مسیح و خضرمشرب[۲] جان برافشاند

کـهن ریش دلـم دارد غـبـاری، تازه شـسـتی کـو
کـه بر رخسـارِ زخـمم آبی از پیکان برافشـاند

۱۸۲

(م، ن، ل، ک، ج)

مـحفل دردی طـلب، از سیر شـهر و کـو، چه سـود
سـر به پای شـعله نه چون شـمع، از زانو چه سـود
وصل شـیـرین کـی به زور آید[۳] به دست کـوهکن[۴]
قـوّت طـالع بـخـواه، از قـوّت بازو چـه سـود
زلف لـیلی صـیـدِ دلهـای پـریشـان می کـند
این کـه مـجنون می کـند بر سـر پریشان مـو چه سـود
اجـتـمـاع مَـیکشـان بی طرّهٔ سـاقی مـبـاد
حلقـهٔ مـسـتـان جـدا زان حلقـهٔ گـیسـو چه سـود

زخمِ قـدسی کی فریـب مرهم راحت خـورد؟
عاشقـان را دردْ مطلوب است، از دارو چه سود

۱- در اصل : غباری
۲- ایضاً : برلب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۳- ل : افتد
۴- ن : ای کوهکن، م نیز در ابتدا چنین بوده است، سپس «ای» را خط زده اند .

۱۸۳

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

هرلحظه ام بتـــان به غـــمی آشنا کنند ترسم کـه رفتـه رفتـه مـرا بی وفـا کنند
آنها[1] کـه خـار دیده و گل گل شکفتـه اند گـــر ناوکی رســد ز تو، دانی چهـا کنند
کی با درازی شب هـجــران وفـــا کند آن عـمـرهم کـه وعده به روز جـزا کنند
داد از شب فـراق، کـه آخـر نمی شـود صدروز محشرش گـر از آخر جـدا کنند
آیینه خـواسـتیّ و ندانند عـاشـقـان چون دیده را به حـیله در آیینه جـا کنند
گـویا کـه قبله ابروی بت شـد کـه زاهدان در هرنماز، سـجـدهٔ شکری ادا کنند
در دامم اضطراب نه از بیمِ کـشتن است ترسم از آنکه صـیـدِ زبون را رها کنند
تا نَبـوَد از شـمـارِ تماشـاییـان برون خـوبان به چشمِ آینه هم توتیـا کنند
نشنیـده اند اجـرِ شـهـیـدان تیغ عـشق آنهـا کـه یادِ چشـمـهٔ آب بقـا کنند
قـومی کـه سـر دریغ ز دشـمن نداشـتند با دوسـتـان مضـایقـه در جان کـجـا کنند
دست امـــیـدْ باز ندارم ز دامنت پیـراهن حـیـاتِ مـرا گـر قـبـا کنند
داغم ازین زیان[2] کـه چرا اهلِ کـاروان یوسف برند جـانـب مـصـر و رها کنند
شـاید ز عـیـبـجـویی بیگانه وا رهم کـاش اندکی به عـیبِ خـودم آشنا کنند

قـدسی مریض عـشق کـجـا و شـفـا کـجـا
راضی مـشـو کـه دردِ دلـت را دوا کنند

۱۸۴

(م)

دل خواست که برخیزد ازان کو، بتر افتاد چون سرو ز گل پای کشـیـد و به سر افتاد
چـون آینـه از لـذّتِ دیـدار برآمـــــد چشـمی کـه چو آینه پریشـان نظر افـتـاد

۱- ک : آنان

۲- فقط م : سخن، اصلاح متن را مدیون استاد گلچین هستم که صورت صحیح بیت را در یادداشتهای خود یافتند .

از عشوهٔ ساقی چه خبر اهلِ خرد را شد باخبر آن کس که ز خود بی خبر افتاد
بردند برون، رختِ شکیبایی بلبل زان ره که صبا را به گلستان گذر افتاد

دیگر مژه برهم نرسانید ز حیرت
چشمی که چو خورشید بر آن بام [و] در افتاد

۱۸۵

(م، ن، ل)

تا عشقْ مرا بر سرِ بازار نیاورد حسن از نگه گرم، خریدار نیاورد[1]
پهلو به صبا می زند این حرف که گویم با شانه، که از زلف تو یک تار نیاورد
در خواب، سر زلف تو بسیار گرفتم جز خوابِ پریشان ثمری بار نیاورد
داغم که چرا جاذبهٔ ناله بلبل گل را به چمن از سرِ بازار[2] نیاورد
از نرگس جادوگر او تا به مسیحا (کذا) صدبار خبر برد که یک بار نیاورد[3]

قدسی نکنی شکوه ز سودای محبّت
تسبیح که برد از تو که زنّار نیاورد؟

۱۸۶

(م، ن، ل، ک، ج)

بر سر پیمانهٔ غم، هرگز این صحبت نبود
بود غم هم پیش ازین[4]، امّا به این لذّت نبود

۱- ن، ل: فقط ابیات ۱ و ۴ را دارند.

۲- م، ن: دستار

۳- این بیت، تنها در نسخهٔ م آمده است.

۴- چنین است در نسخه ها، و شاید در اصل به این وجه بوده، که سر راست تر است: پیش ازین هم بود غم. نسخهٔ آ، مصراع را این گونه ضبط کرده: ... پیش ازین و بیش ازین محنت نبود(؟)

گرچه دامانش گرفتم، شکوه‌ام ناگفته ماند
آفتاب طالعم را فرصت رجعت نبود[۱]
سنگ چون ریگ روان می‌آید از دنبال او
عاشق دیوانه[۲] هرجا بود، بی دهشت نبود
آنقَدَر شغل گریبان پاره کردن داشتم
کز پی برسر زدن، شب دست را فرصت نبود
کوهکن بر[۳] سنگ خارا نقش شیرین می‌کشید[۴]
عشق بود آن روز، امّا اینقَدَر غیرت نبود
دورِ مجلس بارها گشتم چو ساغر دیده باز
هیچ کس جز شیشهٔ می، قابل صحبت نبود

راست گر پرسی، شفا هم هست محتاج شفا
امتحان کردم، چه[۵] بیماری که در صحّت نبود

۱۸۷

(م، ن، ل، ك، ج)

کس چرا بیهده با مردم عالم باشد؟ هیچ غم نیست ز تنهایی، اگر غم باشد
نگشایند ز پا سلسله، سودا زده را دل همان به که در آن طرّهٔ پرخم باشد
نگسلد از پی هم مرحمت ساقی عشق زهر در شیشه کند، باده اگر کم باشد
ساغر غیرتم[۶] آن به که نماند بی خون[۷] نبود نور در آن دیده که بی نم باشد

۱- ل: ... فرصتم را طالع رجعت ...، م نیز در اصل چنین است و در حاشیه ـ به صورتی که در متن آورده ایم ـ اصلاح شده. ن: ... فرصتم را طالع رخصت ...، ك، ج: ... طالعم را رخصت فرصت ...، آ: ... طالعم را بیش ازین رخصت ...

۲- ك، ج: بیچاره ۳- ایضاً: از

۴- متن مطابق م، نسخ دیگر: می کند

۵- م: به، نسخ ل، ك، ج: چو، سهو کاتبان. متن مطابق ن، آ.

۶- ك، ج: ساغر چشم من ... نباشد بی ... ۷- متن مطابق ن، ل است. م: بماند پرخون

خـاك در چشم، اگـر اشک عـلاجش نکند | تا به کی آینه در پیش تو مـحـرم باشـد؟
لذّت عـمـر کـسی یافت در ایّام وصـال | کـه غنیمت شمـرد، گر همه یک دم باشد
هرکـه گـردید گـدای در مـیـخـانهٔ عـشق | فـارغ از ملک کی و سلطنت جم باشـد
ناخن کس نبـرد زو سَـبَلِ بهـبـودی | چشمِ هر داغ کـه بر حـقّـهٔ مـرهم باشـد
سنبل زلف تو از بس کـه رطوبت دارد | حلقـهٔ مـوی تو چون دیدهٔ پر نم باشـد[1]
آدمیـزاده ای، از من چه گـریزی چو پری | کی پری نیـز گـریزد اگـر آدم باشـد
کـارِ شمـشیر به سوزن نتوان پوشیدن | حیـف باشـد کـه لب زخم فـراهم باشـد

طاقت مـحـرمی شـانه ندارد قـدسی
زلف او را بگذارید کـه درهم باشـد

۱۸۸

(م، ن، ل، ك، ج)

در دل بوالهـوس از ذوقِ مـحبّت می بود | عـاشق از رشک، گرفتارِ چه محنت می بود
جای می، ساقی اگر خون جگر می دادی | آن زمان بر سر پیمانه چه صحبت می بود
چشمِ حیـران شـده ام طالعِ آیینه نداشت | ورنه عکس تو درین چشمهٔ حیرت می بود
غم ز دل رفت[2] که این روز سیاه آمد پیش | کـاش این آینه را زنگِ کـدورت می بود
هیچ کس نوبر لطف تو نمی کـرد، اگـر | با مَنَت لطف به اندازهٔ حـسـرت می بود
گـریه ام فـرصت نظّاره نمی داد امـشب | سیر می دیدمش ار[3] [. . .][4] فرصت می بود

غـیر از گـریه ام افـتـاده به غـیـرت قـدسی
کـاش یک چشم‌زدن بر سرِ غیـرت می بود

۱- م : این بیت و دو بیت بعدی را ندارد.

۲- فقط م : رفته

۳- ایضاً : از

۴- ایضاً : دیده، و معلوم نیست در اصل چه بوده است.

۱۸۹

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

سزد چوجلوهٔ حسنت نظاره خواه شود / که صد حیاتِ خَضِر صرفِ یک نگاه شود
برد خجالت اگر مدّعی بود یوسف / برای دعوی حسنت چوخط گواه شود
دلم برای تو خون و به غیرتم که مباد / ز گریه خون دلم را به دیده راه شود
نظر جدا ز تو در دیده نیشتر گردد / نفس ز هجرتو در سینه برقِ آه شود

مزن بر اختر بخت من ای فلک پهلو
شبت مباد که چون روز من سیاه شود

۱۹۰

(م، ن، ل، ك، ج)

با لبت عمر ابد عیش نهانی می کند
خوبرویی با جمالت کامرانی می کند
حسن[۱] چون آتش فروزد، برق بر دل می زند
عشق چون سودا کند، سودای جانی می کند
حیرتی دارم که جان جزوی ست از اجزای عشق
بی محبّت، بوالهوس چون زندگانی می کند؟
مهر می گویند کز یک سو نمی باشد، چرا
دل به این نامهربانان مهربانی می کند؟

با سبکروحان راه عشق باشد همسفر
سایهٔ جان برتن قدسی گرانی می کند

۱- فقط م: عشق، سهو کاتب بوده.

۱۹۱

(م، ن، ل، ک، ج)

موسم گل چون حریفان جای در بستان کنند
عندلیبان را ز جای خویش سرگردان کنند
عاشق از مردن نیاساید، بگو با[1] اهل مصر
در لحد روی زلیخا جانب کنعان[2] کنند
پُر مکرّر شد ز خامان، دعوی پروانگی
شمع را ای کاش امشب ساعتی پنهان کنند
بر نمی گردد به فریاد از سر بازار، گل
عندلیبان در چمن بیهوده چند افغان کنند؟
همچو خاکستر ز آتش بی نیازست آنکه سوخت
نیم جانان همچوشمع آتش غذای جان کنند
برخلاف رسم پیشین، گلرخان شهر ما
ساعتی صد عید و در هرعید صد قربان کنند

کفر و ایمان را زمن عارست قدسی، چون کنم
گر ز ناشایستگی برمن مرا تاوان کنند؟

۱۹۲

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

ز مژگان بوالهوس را در غمت کی خون به بار آید؟
نروید گل ز خار خشک اگر صد نوبهار آید
دلم از رفتن غم شادمان گردد، چه می داند
که گر یک غم رود از سینه ام بیرون، هزار آید

۱- ک، ج: تا

۲- ن، ل: زندان، م نیز در ابتدا چنین بوده و بعداً اصلاح شده است.

به مستی سر برآور، یا به ننگ هوش تن در ده
قبول آن مکن هرگز که از یک دل دو کار آید
مرا هم یاد آید بیخودیهای سرشک خود
چو بینم بیدلی را گریهٔ بی اختیار آید
نسیم شرطه طوفان است دریای محبّت را
زهی حرمان، اگر زین بحر کشتی برکنار آید

۱۹۳

(م، ن، ل، ك، ج)

آیینهٔ ما تا ز رخت عکس نما بود — روی دل خلق از همه سو، جانب ما بود[1]
شکرانهٔ وصل تو چو دی جان نسپردیم — امروز ز هجر آنچه کشیدیم، سزا[2] بود
با عشق تو روزی که دلم عهد وفا بست — این دیده که امروز رقیب است، کجا بود؟
تا پیکرم از آتش مهر تو برافروخت — چون آینه هرجا که شدم، نور صفا بود
چون جور به گرد دل خوبان همه گشتم — چیزی که به خاطر نرساندند، وفا بود
ای لاله رخان، حال دل و دیده چه پرسید — تا بود مرا دیده و دل وقف شما بود
روزی گذرم بر وطن کوهکن افتاد — از تیشه هنوزش به دل سنگ صدا بود[3]
گشتیم بسی در چمن طالع قدسی
آن گل که نرویید دراو، مهر و وفا بود[4]

۱۹۴

از خمار زخم، دل تا چند درد سر کشد — چاکهای سینه ام خمیازه بر خنجر کشد[5]

۱- ن، ك، ج : از همه جانب سوی ما . . . ، ل : از همه جا جانب ما . . .
۲- ك : بجا
۳- م : بیت را ندارد .
۴- ك، ج : مهرگیا . . .
۵- متن مطابق ن، ج، سایر نسخ : خمیازهٔ خنجر . . .

انفعال خامی، از پروانه‌ام دارد خجل — آتشی کو تا مرا در سلک خاکستر کشد؟
ای جگر، یک سیل خون کم گیر از یک آبله — تا به کی منّت لب خشکم ز چشم تر کشد
عافیت دارد به تنگم ز اختلاطِ ساخته — کو بلا، تا همچو مشتاقان مرا در برکشد

طبع قدسی با[1] شراب عافیت دمساز نیست
بزمِ دردی کو که از دست بلا ساغر کشد

۱۹۵

(م، ت)

کسی کو عشقبازی پیشه دارد — کی از رسوا شدن اندیشه دارد؟
دل[2] ریشی که خون ازوی نجوشد — چو سنگی دان که زخم تیشه دارد
مکش از سینهٔ ریشم، که تیرت — بود نخلی که در جان ریشه دارد

دل قدسی نمی‌ترسد ز شادی
که شیری چون غمت در بیشه دارد

۱۹۶

(م، ن، ل، ک، ج)

گر به صحرا بگذرم، از اشک من گلشن شود
در چراغ لاله، آب چشم من روغن شود
سروْ جان یابد به باغ، ار سایه اندازی براو
ور قدم بر دیدهٔ نرگس نهی، روشن شود
سر ز بزمش تافتم چندان که خود را سوختم
سرکشی تا چند چون شمعم وبال تن شود؟

۱- ک، ج: قدسی را
۲- هر دو نسخه: دلی

عاشق دیوانه خودداری نمی داند که چیست
هرکه شد بیگانه از خود، آشنا با من شود

دود غم بیرون نخواهد رفت از کاشانه ام
گر سراسر سقفِ این غمخانه یک روزن شود

۱۹۷

(م، ن، ل)

رشکِ نام او زبانم را ز غیرت لال کرد
عشقم از گفت و شنود خلق فارغبال کرد[۱]
[سرفرازیهای گردون از تنزّلهای ماست][۲]
پستی ما[۳]، نامِ دشمن را بلند اقبال کرد
نالهٔ شوریدگان شور آورد، چون عندلیب
خود پریشان بود[۴]، گل را هم پریشان حال کرد

[بیاض]
از برای امتحان، اوّل[۵] مرا پامال کرد

من که زیر لب بر افلاطون تمسخر می زدم
عشقِ طفلی آخرم بازیچهٔ اطفال کرد

۱۹۸

به بزم دوش حدیث تو در میان افتاد چو شمعم[۶] آتش غیرت در استخوان افتاد

۱- نسخ ن، ل، آ، ابیات اوّل و پنجم را دارند.
۲- در اصل نانویس مانده است، با توجّه به معنی مصراع دوم، بیت را کامل کردم.
۳- در اصل: بسی . . .
۴- ایضاً: بود و
۵- ایضاً: او دل
۶- ك، ج: چو شمع

فـغـان بی اثر از طاق دل، اسیـر ترا
چو شاخِ بی ثمر از چشمِ باغبان افتاد

فتاد بر سر هم دل چو صید، روز شکار
مگر کرشمهٔ چشم تو در[1] زمان افتاد؟

فرشته گر کندت همرهی، هلاك شوم
ندید روزِ خوش آن کس که بدگمان افتاد

چودل گشود لب شکوه، شد زبانم لال
به اولیای دلم (کذا) قفل بر زبان افتاد[2]

چه بلبلم، که به چشمم نمود بیگانه
چو از قفس، گذرم سوی آشیان افتاد

کجا ز لذّت گردابِ غم خبر یابی
ترا که زورق ازین ورطه برکران افتاد

برای آنکه شود زود، روزِ وصلم طی
[. . . .][3] مهر چو ماه نو از میان افتاد

به کارِ بستهٔ من مصلحت ندارد سود
زدم گر آب به دل، آتشم به جان افتاد

به رمزْ شکوه ادا می کنی وز این[4] غافل
که تندخوی تو قدسی چه بدگمان[5] افتاد

۱۹۹

ز آب چشم من هر قطره طوفان[6] دگر باشد
بجز دامان صحرا کاش دامان دگر باشد

چو آیی در دلم، هر داغش آتشخانه ای بینی
گلی دارم که هر برگش گلستان دگر باشد

ندانم کز کدامین چاكِ پیراهن برآرم سر
که هر چاك گریبانم، گریبان دگر باشد

نیندازد به سویم تیر، کز حرمان پیکانش[7]
به دل هر لحظه زهرآلود پیکان دگر باشد

۱- فقط م: چشم ترا

۲- این بیت، تنها در نسخ م، ت، ق آمده است.

۳- فقط م: بخپده (؟) به خنده، یا نچیده، معانی مناسبی به دست نمی دهند.

۴- ك: ازان، ج: وزان

۵- ت: نکته دان

۶- ل: طوفانی، و در بیت پنجم: جانی، سایر قوافی مانند متن است.

۷- فقط م: نبدارد بسوزم تیر کر . . . .، غلط کاتب بوده. اصلاح شد.

دلی دارم که چون سیماب اگر صد پاره اش سازی
پی بسمل شدن[1]، هر پاره را جان دگر باشد
دگرگون است احوالم، عجب دارم که چون قدسی
دلم را طاقت یک روزه حرمان[2] دگر باشد

۲۰۰

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

میرم ار خوی ستمکاری ز سر بیرون کند	شمع را گر تن نکاهد، زندگانی چون کند؟
دایه را پستان به ناخن می خراشد طفل عشق	تا دمی شیرش مبادا در گلو بی خون کند
آنکه می خواهد غمی بردارد از روی دلم	کاش دل را از شکاف سینه ام بیرون کند[3]
گل که نتواند رفو زد چاكِ جیب خویش را	چارهٔ چاك دل مرغ گلستان چون کند؟
باز لیلی بر سر بالین مجنون می رود	چند عاشق شکوه از بی مهری گردون کند[4]؟
نقش ما و بخت، قدسی چون[5] بد افتاد از ازل
هرچه در دل نقش بندم، بختْ دیگرگون کند

۲۰۱

در مجلسی که احباب، شربِ مدام کردند
نوبت به ما چو افتاد، آتش به جام کردند
اینجا غم محبّت، آنجا سزای عصیان
آسایش دو گیتی، بر ما حرام کردند
از بس که شیشه ها راست، از هرطرف سجودی
میخانه را ز طاعت، بیت الحرام کردند

۱- م: بسی بسمل . . .، سهو کاتب، نسخ دیگر: پس از بسمل . . .، متن مطابق ت.
۲- ك، ج: هجران ۳- م، ت: بیت را ندارند.
۴- متن مطابق ت. نسخ دیگر: تکیه بر بی مهری (آ: همراهی) گردون . . .
۵- ت، ن، ل: چون قدسی

چون ساغر شکسته، در دیده ها نمی نیست
اسباب گریه امشب، گویا تمام کردند
در چارهٔ وصالت، کان را کسی ندانست
سودائیان زلفت، صد فکرِ خام کردند
بتخانه از بتان پُر، میخانه از حریفان
این خانهٔ تهی را، چون کعبه نام کردند؟
دارند پارسایان دایم ز وجد، مستی
آب حلالِ خود چون[1] بر ما حرام کردند؟
در روزگارِ دوری، گویا نمی شود روز
یک شامْ ناشده صبح، صد صبح شام کردند
از خیلِ کامجویان، قدسی کناره بهتر[2]
کاین قوم، عاشقان را بی ننگ و نام کردند

۲۰۲

(م، ت، ن، ل، ج، ق)

گفتم از عشقت کشم دامن، گریبانگیر شد
سرکشیدم، گردنم تا پای در زنجیر شد
کاوکاوِ چشمه اندازد ز صافی آب را
آنقدَر در گریه کوشیدم که بی تأثیر شد
از خدنگ عشق، پیکانی که شد در سینه جمع
کوهکن را تیشه گردید و مرا زنجیر شد
ذوق تنهاییّ و دام غم چه می پرسی که چیست
عندلیبی را که با گل[3] در گلستان پیر شد

۱- ق : خود را، متن مطابق م، ت . بیت در همین سه نسخه آمده .
۲- متن مطابق م، ت، ن، ق . نسخ دیگر : کناره امشب
۳- فقط م، ت، ق . نسخهٔ ق : بی گل، سهو کاتب بوده .

گرچه عمری کرد تدبیر رهایی از غمش
عشق چون آمد، خرد شرمندهٔ تدبیر شد
عشق چون قایم شود، راحت کند آزار را
آنچه در پیمانه‌ام خون بود، اکنون[۱] شیر شد
چون بنای دوستی هرگز نمی گردد خراب
عشق هر ویرانه‌ای را کز[۲] پی تعمیر شد
دیدن روی جوانان[۳] چشمْ روشن می کند
دیدهٔ یعقوب در هجران یوسف پیر شد

تیر عشقت از دل قدسی نشد هرگز خطا
رد نگردد هرچه از روز ازل تقدیر شد

۲۰۳

رسد گر بر لبم جان، چون رسی، ناچار برگردد
بیا تا آفتابم از سر دیوار برگردد
چنان از خوی او شد برطرف، آیین پیوستن
که با هم سر به سر ننهاده خط، پرگار برگردد
ز بس طبع جفا نازك شد از همراهی خویت[۴]
چوگل پهلو زند بر خار، نیش خار برگردد
به نوعی روی دل سوی تو آوردم، که می ترسم
سوی دل مردمان دیده را رفتار[۵] برگردد

۱- آ: آخر
۲- فقط م، ت، ق. نسخهٔ م: از
۳- ل، ق: نکویان
۴- م: قوت، غلط کاتب. این بیت و بیت بعدی، فقط در نسخ م، ت، ق آمده.
۵- ت: دیده را (ق: از) رخسار

غمش در خاطر از بس مانده، ترسم خرّمی گردد
که بر شاخی چو ماند میوه ای بسیار، برگردد
سخن زان غمزه گویا برزبان دارد، که قدسی را[۱]
نفس آید سلامت بر لب و افگار برگردد

۲۰۴

(م، ت)

شکیب[۲] عاشقان، معشوق را دیوانه می سازد
محبّت شمع را پروانهٔ پروانه می سازد[۳]
ز سنگ محتسب خالی نگردد حلقهٔ مستان
زخاك یک سبو، ایّام صد پیمانه می سازد
به دیوار حرم چون تکیه کردم، چاك زد جامه
سر شوریده حالان، سنگ را دیوانه می سازد
تو هم در بیقراریها مرنج از من، چو می بینی
که با آن[۴] سرکشیها، شمع با پروانه می سازد
ز حرف آشنا بگریز در کوی بتان قدسی
که این آب و هوا با مردم بیگانه می سازد

۲۰۵

سنبل زلف تو خط بر سنبل تر می کشد
سرو قدّت حلقه در گوش صنوبر می کشد

۱- ل، ك، ج : دارد (ك، ج : دارم) که چون قدسی (؟) آ : که بعد از من (!)

۲- م : شکست، سهو کاتب .

۳- کاتب م، این مطلع را پس از اتمام غزل و منظور داشتن فاصله بین آن و غزل بعدی، نوشته است . مطلع اصلی غزل را ـ که مصراع دوم آن ناقص است و در نسخهٔ ت هم نیامده ـ به بخش مطالع و متفرّقات بردم . اشتباه دیگر نویسنده آن است که ردیف را بدون «می» و به صورت نهٔ (نه ای) سازد، تحریر کرده است .

۴- م : این

کعبهٔ دُردی کشان باشد مقامی کز شرف
بهرِ تعمیرش، خُم می خشت بر سر می کشد
کم مبادا از سر ما سایهٔ داغ جنون
کی سر شوریده حالان ننگِ افسر می کشد؟
شرمسارِ دیده‌ام شبها، که از پهلوی او
آسمان از دامنم تا روزْ اختر می کشد
بار دیگر سوی دل بین، تا شود کارش تمام
نیم بسمل، انتظارِ زخمِ دیگر می کشد
من که در بزم تو راهم نیست، بیهوشم چنین
حال دل چون است کز دست تو ساغر می کشد
بستر راحت نمی دانم که از گردون که خواست؟
اینقَدَر دانم که شب تا روز اخگر می کشد
سربلندی می کند اشکم به یاد قامتت[۱]
خویش را شبها ازان بر چشمِ اختر می کشد

۲۰۶

(م، ن، ل، ک، ج)

مرده بودم از خمار می، شرابم زنده کرد
کشته بود آتش مرا، ساقی به آبم زنده کرد
از نصیحتهای غمخواران، جنون بازم خرید
گلشن افسرده بودم، آفتابم زنده کرد
مرده بودم در کفن، افکند از عارض نقاب
همچو کرم پیله شوقش در نقابم زنده کرد
بی تو ضعفم بود غالب، مرده‌ام پنداشتند
مژدهٔ وصلت رسید و اضطرابم زنده کرد
زندگی از هرعذابی هست مشکلتر مرا
بعد مردن باید از بهرِ عذابم زنده کرد
از خجالت مرده بودم کز چه بی او زنده‌ام
تا خیالِ او کُشد باز از حجابم، زنده کرد
بس که افغان دوستم قدسی، اجل چون در رسد
می تواند مطرب از صوت ربابم زنده کرد

۱- فقط م، ت، ق. کاتب م به سهو، مقدمت نوشته.

۲۰۷

(م، ن، ل، ك، ج)

ای خوشدلی برو که غمینم سرشته اند
درمان گداز و درد گزینم سرشته اند

از آب و خاكِ کعبه و بتخانه نیستم
نه دوستم، نه خصم، چنینم سرشته اند

نگذاشت شغلِ عشق به کار دگر مرا
گویا که از برای همینم سرشته اند

عاشق کجا و تیره دلی، این گمان مبر
سر تا قدم ز نورِ یقینم سرشته اند

قدسی برای سجدهٔ گلبن درین چمن
چون برگ گل، تمامْ جبینم سرشته اند

۲۰۸

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

عجب قیدی ست عشق سخت بنیاد
مبادا گردنی زین قید، آزاد

همین دانم که کارم رفته از دست
نمی دانم که کارم با که افتاد

ز غم مُردم[1]، که چون من کشته گردم
که خواهد خواست عذرِ تیغِ جلّاد؟

ز بس ویرانه جویی، بعدِ مردن
ز خاکم خانه نتوان کرد بنیاد

نهد در سینه، دل بر پای غم، رو
شناسد صیدْ آنجا قدرِ صیّاد

مرا گر خانه ویران کرد، شاید
که گردد آسمان را خانه آباد!

۲۰۹

دلم پروای این و آن ندارد
غمی غیر از غم جانان ندارد

ز جان بگسلَ، ولی مگسل ز جانان
که جان دارد عوض، جانان ندارد

مرا سخت است دل برکندن از تو
غمت دست از دلم آسان ندارد

نباشد گر غمت، از دل که گوید؟
مباد آن خانه کو مهمان ندارد

۱– متن مطابق م، نسخ دیگر: میرم، ت: مردن، سهو کاتب.

به روز وصل، خنجر بر دلم کش | که عید ما جز این قربان ندارد
گریبان باز کن[1] چون غنچه در باغ | ز بلبل، گل کسی پنهان ندارد
مترس از کشتن ما بیگناهان | که خون عاشقان تاوان ندارد
چنان انکارِ تیر انداختن کرد | که گویی در دلم پیکان ندارد!
چرا بر حال خود مستان نگریند؟ | که ساقی شیشه را خندان ندارد
مرا ای خضرِ راه وصل، دریاب | که عاشق طاقت هجران ندارد
کی از سوز دلم باشد خبردار | کسی کو آتشی در جان ندارد
ندارد هیچ کس فکر علاجم | مگر درد دلم درمان ندارد؟
چه داند لذّت گل چیدن آن کس | که خون دیده در دامان ندارد
دلم را آنچنان وصلت خوش افتاد | که پنداری ز پی هجران ندارد[2]

به قید شیشه مگذارید می را
که یوسف طاقت زندان ندارد

۲۱۰

(م)

باده گر[3] فردا خورم، عالم کنون پر می شود
تا شده جامم تهی، صد دل ز خون پر می شود
پیش ازان کز بیخودی بر تن درم پیراهنی
عالم از رسوایی ام بنگر که چون پر می شود
کی به گل چیدن چو بیدردان به گلشن می روم؟
تا مرا دامن ز اشک لاله گون پر می شود

۱- متن مطابق ت، نسخ دیگر: پاره کن

۲- م: . . . بجز آن ندارد، و در حاشیه، افتادگی کلمه را با جان جبران کرده اند، یعنی: بجز آن جان . . . (؟) اصلاح از ت، ق. بیت فقط در این سه نسخه آمده.

۳- در اصل: کی

ساغرم بر کف تهیّ و سر پر از سودای خام
حیرتی دارم که چون ظرف نگون پر می شود؟

چون صباح عید، رندان شیشه ها پُر مَی کنند
دیدهٔ ما هم[1] ز خون بهر شگون پر می شود

۲۱۱

(م، ت، ق)

آسودگی نصیبِ دل زار کس مباد! مرهم وبالِ سینهٔ افگار کس مباد!
بس دلشکسته ایم ز آسوده خاطری یا رب که عافیت پی آزارِ کس مباد!
شادم به کوچه گردیِ عالم چو آفتاب آسایشم ز سایهٔ دیوار کس مباد!
شد زهدِ شیخ[2] و برهمن آمد به راهِ عشق دل در گرو به سبحه و زنّار کس مباد!
تا دل به خون خویش نغلتد، نمی شود این صیدِ خون گرفته، گرفتارِ کس مباد!

قدسی ز غنچهٔ دلت آتش علم کشید
این گل، نصیبِ گوشهٔ دستارِ کس مباد!

۲۱۲

(م، ت، ق)

دگر به وسوسهٔ توبه ام دماغ نماند بیار باده که نوری درین چراغ نماند
بهارِ ناله ز منقارِ بلبلی نشکفت ز بادِ تفرقه، گویی گلی به باغ نماند
گذشت وصل و بجز حسرتی به دل نگذاشت به یادگارم ازان شعله[3] غیرِ داغ نماند
نه ریخت ساقی وصلش، نه کس لبی تر کرد به حیرتم که چرا باده در ایاغ نماند

۱- در اصل: یأسم، هر دو مورد غلط کاتب بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲- م: رند....، سهو کاتب.
۳- م: به یادگارم ازین....، ق: به یادگار ازان

ز تاب آتش دل، خون نماند در دیده فغان که جام مرا رشحهٔ فراغ نماند

چودل به دامن زلف تو دست زد قدسی
چو پیک دیده، سراسیمه در سراغ[1] نماند

۲۱۳

(م، ت، ق)

بیا که بی تو مرا نور در چراغ نماند بهار عیش مرا لاله ای به باغ نماند
همین نه زمزمهٔ ما ز لب فراموش است نوای مرغ سحرهم به طرف باغ نماند
به مهر بلبل و پروانه می خورم افسوس که آب در چمن و تاب در چراغ نماند
ز شوق گریه دلم را چولاله پنجهٔ غم چنان فشرد که خونابه ام به داغ نماند
همیشه جام حریفان ز می لبالب بود به دَور ماست که یک جرعه در ایاغ نماند
به کوی دوست هم آواز من نگردد غیر درین چمن که منم، جای بانگ زاغ نماند

کنم کناره ز کاهل طبیعتان قدسی
مرا دماغ حریفان بی دماغ نماند

۲۱۴

هرگز مرا به کعبه ز دیر[2] التجا نشد یک حاجتم نماند که آنجا روا نشد
بختم فریب جلوهٔ نیک اختری[3] نخورد فرقم زبون سایهٔ بال هما نشد
در حیرت از شکستگی شیشهٔ دلم با آنکه هرگز[4] از کف خوبان رها نشد
روز وصال نیست جز این حیرتم، که چون در دیده ام نظاره ازین بیش جا نشد ؟
تا عشقْ توبه داد دلم را ز ترک خویش یک سجده ام ز طاعت خوبان قضا نشد
باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد

۱- م : ایاغ، سهوالقلم کاتب .
۲- م، ن : . . . ز کعبه به . . . ، ك، ج : به کعبه و دیر (آ : بت) (؟)
۳- آ : جلوهٔ خوش طالعی ۴- ك، ج : یک دم

نشسته فتنه‌ای ز حوادث درین دیار کز قامت تو فتنهٔ دیگر بپا نشد
روزی به شام برد به کوری، چوخفتگان صبحی که چشمِ مهر به روی تو وا نشد
یک بار یافتم ز تو دستورِ سجده‌ای چون سایه‌ام ز خاکْ دگر تن جدا نشد
با آنکه نقدِ عمرْ مرا صرفِ دوست شد یک روزه دَینِ مدّت وصلش ادا نشد
هرجا حدیث زلف تو مذکور شد، مرا بر تن کدام مو که زبان دعا نشد؟
ما را همین بس است که بیگانه شد ز غیر[1]
قدسی چه غم[2] که یار[3] به ما آشنا نشد

۲۱۵

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

آن غنچه‌ام که رازِ دلم بر ملا نشد گر شد زبان به شکوه رضا، دل رضا نشد
شکرانهٔ جفای تو جان دادم و هنوز دَین وفا به شرعِ محبّت[4] ادا نشد
نیرنگ بین، که جز نگه آشنا نکرد بیگانه‌ای که در همه عمر آشنا نشد
پیکان یک خدنگ تو در پهلویم نماند یک ره دل ز جا شدهٔ من به جا نشد
سررشته‌ای که روز نخستم سپرد عشق گردید خاكْ دست و زچنگم رها نشد
داغم، ولی گرانیِ مرهم ندیده‌ام آن دیده‌ام که طرح کشِ توتیا نشد
تأثیرِ دوستی به دلش عرض حال کرد پیغام ما گرانیِ دوش صبا نشد
چندان که آب خورد ز چشمم نهالِ بخت چون چوب خشک، قابل نشو و نما نشد
با شمعِ عارضت[5] ز تجلّی اثر نماند برق از کجا گذشت که قحط گیا نشد؟
چندین بنای خیر که شد رسم در جهان جایی به فیضِ دیرِ محبّت بنا نشد
قدسی به چاكِ پیرهن گل حسد بریم
کان هم چرا نصیب گریبان ما نشد

۱- ل، ك، ج : که باشد جدا ز غیر، آ : باشد ز غیر دور
۲- ك، ج : چه شد ۳- م : باز، غلط کاتب.
۴- فقط م : به شرط . . . ، ت : به سبب وصّالی خوانده نمی شود.
۵- ایضاً فقط م : عاقبت، هر دو مورد به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲۱۶

در چمن کی دلم از فیضِ هوا بگشاید؟ پرده بگشا که ز رویت[1] دل ما بگشاید
عیشِ این باغ، به اندازهٔ یک تنگدل است کاش گل غنچه شود، تا دل ما بگشاید!
بر سر نکهت زلفت چو صبا می لرزم که مبادا سر زلف تو صبا بگشاید
عمرها رفت که لب تشنهٔ تیغ ستمیم[2] رحمتی کو که رگ ابرِ بلا بگشاید
بوی پیراهن یوسف به صبا باز دهند هرکجا یوسف من[3] بندِ قبا بگشاید
گر بود بوی سر زلف تو همراهِ صبا بوستان دست به تاراجِ صبا بگشاید
تا که از سینه برون کرده غمی[4] باز، که عشق می فرستد به دلم مژده که جا بگشاید
آسمان، چون مه نو، گر همه ناخن گردد نتواند گره از رشتهٔ ما بگشاید
هیچ کس رشته ز مکتوب دلم[5] باز نکرد سرِ این نامه مگر روزِ جزا بگشاید

قدسی از عشق رهایی مطلب کاین صیّاد
بند بر دل چو نهد، رشته ز پا بگشاید

۲۱۷

(م، ت)

هرکجا زنده دلان شستِ دعا بگشایند باورم نیست که یک تیرِ خطا بگشایند
چند گویی نگشودند نقاب از رخ دوست؟ آب کش دیده و بگشا مژه، تا بگشایند[6]
عزّت اهلِ وفا[7]، فرض بود بر همه کس کاش گویند که دستم ز قفا بگشایند

۱- ت، آ، ق، تذکرهٔ نصرآبادی و خیرالبیان: به رویت

۲- آ، ق: ستمم، م: عمرهاشد که لبم تشنهٔ تیغ ستم است

۳- ك، ج: ما

۴- م، ت، ك، ج: کرد . . . ، ل: غمی کرده برون

۵- م: به مکتوب . . . ، اصلاح از نسخهٔ ت .

۶- م: بگشا مردمک دیده که تا . . .

۷- فقط م: سیرت جرم وفا، متن تصحیح قیاسی است .

هر کجا[۱] رفت دلم، بود خمارِ میِ وصل / کس نداند سر این[۲] شیشه کجا بگشایند
دل عبث می تپد، آن نیست که چون شعلهٔ شمع / تا به آخر نفسش رشته ز پا بگشایند
غنچه‌وار از جگر خار برون آرم سر / گر بدانم که مرا دل ز صبا بگشایند
در وصل تو که نگشوده کسش، خسته دلان / کف برآرند و به تأثیرِ دعا بگشایند

قدسی از میکده‌ام باز نیارند[۳]، اگر
زاهدان دست به تاراجِ دعا بگشایند

۲۱۸

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

یا رب چرا به دردِ دلم دیروا رسید / از دل شکستنم به دلش چون صدا رسید[۴]
گلزارِ حسن را چه غم از آفت خزان / برگی اگر فتاد، گلی از قفا رسید
کشتِ امید من چو پیِ برق شد سیاه / تا شعلهٔ غمت به کدامین گیا رسید
لطف تو بود بیشتر از خواهش دلم / هر مدّعایم از تو به صد مدّعا رسید
ناسور شد جراحتم از بوی طرّه‌ای / باز این نسیمِ لطف به من از کجا رسید
بی گریه، کی شکفتگی دل میسّرست؟ / گلشن ز فیضِ قطره به نشو و نما رسید
در چارسوی عشق، بجز من کسی نماند / از هرطرف رسید بلایی، به ما رسید
در حیرتم که در قدمِ جغد بود گنج / چون میمنت به سایهٔ بال هما رسید؟
قاصد میان عاشق و معشوق، رسم نیست / شد فاش هرخبر که به گوش صبا رسید
تا شیشهٔ امید که پهلو به سنگ زد؟ / کامشب صدای ناله به گوش آشنا رسید
هرگز به گردِ وادیِ ما محملی نگشت[۵] / در حیرتم که بانگِ جرس از کجا رسید

۱- م : بکجا، سهو کاتب .

۲- ت : آن

۳- م : باز نیابند

۴- بجز م، ت، این غزل در نسخ دیگر (و از جمله آ) شش بیت است .

۵- م : . . . ما پی نبرد کس، متن مطابق ت .

ساقی که هیچ کس ز می‌اش ناامید نیست[۱] در شیشه ریخت زهر چو نوبت به ما رسید[۲]

قدسی، ندید روزن ما روی آفتاب

. . . .

۲۱۹

(م)

آهم از پیچیدگی، چون رشته، تن را تاب داد
اضطرابم اشک را خاصیّت سیماب داد
گرچه اقبالم ضعیف افتاده[۳]، ادبارم خوش است
آسمان روز سیاهم را شب مهتاب داد
[بیاض]
باغبان گویی چمن را ز آب چشمم آب داد
بعدِ چندین شب که دوش آمد خیالش[۴] بر سرم
چشمِ بیدار مرا بختم صلای خواب[۵] داد
نرگسش انگیخت نیرنگی که از یادش رود
زلف اگر یادش ز کارِ درهم احباب[۶] داد

۱- فقط ت: تنها، ناامید نیست، بدرستی خوانده می‌شود و از باقی مصراع ـ به سبب وصّالی ـ جز اوایل حروف باقی نمانده است. این مصراع را قبلاً در غزل شمارهٔ ۱۷۷ دیده‌ایم.

۲- کاتبان نسخ دیگر (به استثنای ت) این مصراع را با مصراع اوّل مقطع در هم آمیخته و بیتی بی‌معنی به دست داده‌اند. همه نیز (جز م، ت) به جای زهر، باده ضبط کرده‌اند. متأسّفانه مصراع دوم مقطع در نسخهٔ ت نانویس مانده است.

۳- در اصل: افتاد

۴- ایضاً: حبابش

۵- ایضاً: باده خواب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. به احتمال ضعیف، پیام نیز تواند بود.

۶- در اصل: اسباب

۲۲۰

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

رنجیدن تو باعث نومیدی من شد | پیراهن امّید، مرا بی تو کفن شد
شاید که کسی گوش کند نالهٔ ما هم[1] | بایست هم‌آواز به مرغان چمن شد
معموری منزل بود از صاحبِ منزل | هرجا که نشستیم دمی، بیتِ حزن شد
افکند هما سایه، ولی بر سرِ خاکم | شد تیرگی از جامهٔ بختم، چوکفن شد
بهبودی احوالِ دل از سعی فلک نیست | بر گلخن اگر عشق گذر کرد، چمن شد
ما را نتوان گفت مسافر، که به غربت | هرجا که نشستیم به یاد تو، وطن شد
زان دل نکنم چاك، که بیرون نروی تو | کز نکهت زلف تو دلم رشکِ ختن شد

سودای دگر نیست میان خط و زلفش
هر فتنه که شد، بر سر آن چاهِ ذقن شد

۲۲۱

(م، ت)

به عزمِ جلوه چوآن گلعذار برخیزد | نشان عافیت از روزگار برخیزد
ز شوقِ تیر نگنجند آهوان در پوست | به عزمِ صید چو آن شهسوار برخیزد
اگر به مردهٔ صد ساله بگذری، ز لحد | ز شوق روی تو بی اختیار برخیزد
به سوی من چو گذر کرده ای، دمی بنشین | که حسرت از دل امّیدوار برخیزد
غم فراق تو چون تیغ[2] بر میان بندد | ز زندگانیِ خضر اعتبار برخیزد
ز ابرِ دیده ازان سیلِ اشک می بارم | که غیر ازان سرِ کو، چون غبار برخیزد

به داغ عشق تو قدسی چو جان[3] دهد، ز گلش
به جای سبزه، دل داغدار برخیزد

۱- ل، ك، ج، آ: من هم. نسخهٔ ت، ابیات ۳، ۵ و ۷ را ندارد.

۲- م: نوح، غلط کاتب.

۳- ت: چو دل، سهو کاتب.

۲۲۲

(م، ن، ل، ك، ج)

چون کُشتهٔ نگاه تو سوی کفن رود / جان ز تن برون شده بازش به تن رود
بوی گلاب از نفسش می توان شنید / آن را که بر لب از گل رویت سخن رود
جذب محبّت است که گلگون عنان خویش / بربوده از سوار و سوی کوهکن رود
زحمت مکش رقیب، که در فصلِ گل به باغ / بلبل کند ترانه و زاغ و زغن رود

قدسی ترحّم است بر احوال آنکه او
از کوی دوست با دل پرخون چومن رود

۲۲۳

(م، ن، ل، ك، ج)

لبت به خندهٔ شیرین چو همنفس گردد / به گرد لعل تو روح الامین مگس گردد
عجب که ره به رفیقان برم درین شب تار / مگر دلیلِ رهم نالهٔ جرس گردد
ز اشتیاقِ گرفتاری تو، طایر قدس / ز سدره آید و گرد سر قفس گردد
کجاست وادی طور و شجر، که آتش عشق / نه شعله ای ست که بر گردِ خار و خس گردد

دگر ز بی اثریهای عشق، قدسی را
رسیده کار به جایی که بوالهوس گردد

۲۲۴

(م)

ز چشمم بی تو شب چندان سرشک لاله گون افتد
که هرجا پا نهد اندیشه، در دریای خون[۱] افتد
ز بس دل می تپد در سینه شب در کنج تنهایی
مبادا دیده، گاه گریه با اشکم برون افتد

۱- در اصل: چون، سهو کاتب.

دل پرویز را در سینه چون سیماب لرزاند
صدای تیشهٔ فرهاد چون در بیستون افتد
اجل را نیز از جان بردن من ننگ می‌آید
مبادا هیچ کس را این چنین طالع زبون افتد

میی نوشیده قدسی دوش از میخانهٔ عشقت
که تا صبح قیامت زان قدح، مست جنون افتد

۲۲۵

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

می را چو آب، لعل تو بر خود حلال کرد گویا که خون بیگنهانش خیال کرد
حالی نداشتم که توان گفت، بی شراب ساقی به یک پیاله ام از اهلِ حال کرد
بلبل دم از خصومت طوطی زند، مگر آیینه را ز عکسِ رخت گل خیال کرد؟
در بالشیم روز به روز از هوای تو آخر هوای سرو تو ما را نهال کرد
مجنون چرا هوایی صحرا بود، مگر[2] لیلی بر او کرشمه به چشم غزال کرد؟
بر صفحهٔ زمانه، سخن را ز بیکسی هرسر بریده همچو قلم[1] پایمال کرد

قدسی کسی که دوستی از خلقْ چشم داشت
اوقاتِ خویش صرفِ خیال محال کرد

۲۲۶

(م، ت، ن، ل)

نشأه می خواستم از باده، خمارم دادند روزِ روشن طلبیدم، شب تارم دادند[3]
نالهٔ صبحدم و آه شب و گریهٔ شام هرچه در عشقِ بتان بود به کارم، دادند

۱- ت، ن، ل، آ: ... سر بریده‌ای چو قلم، ك، ج: ... سر بریده چون قلمم، متن مطابق م.

۲- م: هوای تو صحرا، ت: چرائی صحرا (هوا از قلم افتاده) متن اصلاح شد.

۳- ن، ل، آ، فقط ابیات ۱ و ۲ را دارند.

هریک از گبر و مسلمان ز خودم می دانند خود ندانم که به کیشِ که قرارم دادند
هرکجا جای کنم، سبزه دمد از نم اشک در خزان شاد ازانم که بهارم دادند
جان به تعجیل چنان می رود امشب، که مگر وعدهٔ وصل تو در روزِ شمارم دادند

راهِ آمد شد دل می طلبیدم از چشم
مردمان جا به سرکوچهٔ یارم دادند

۲۲۷

(م)

من و آیینهٔ حسنی که تابَش رو بسوزاند دلم را سجده های گرمِ او ابرو بسوزاند
دماغم پرشد از سودای آتشپاره ای چندان که شب درکُنجِ تنهایی سرم زانو بسوزاند
دلم را کرد بوی نافه سرگردان به صحرایی که ریگ دشتش از گرمی سُم آهو بسوزاند
همان خاکسترم چون گرد از دنبال او افتد گَرَم صدره به رنگ[1] آن غمزهٔ جادو بسوزاند

چو قدسی بعد ازین دست من و دامان غمناکی
دلم را بستر آسودگی، پهلو بسوزاند

۲۲۸

(م)

نوك مژگانت چه حیرت گر ز دلها بگذرد؟ دل چه باشد، تیرعشق از سنگ خارا بگذرد
خنجرِ ناز تو در دل حسرت دیدار را خون کند، تا بر لبم حرف تمنّا بگذرد
چند بر ما طعنهٔ عشق بتان ای شیخ شهر شیخِ صنعان را بگو کز عشقِ ترسا بگذرد
دور باش غمزه را نازم، کزان کو آفتاب دیده را بر پشتِ پا دوزد چو زانجا بگذرد

دیدنِ قدسی چنین بیمار و ناپرسیدنش
از تو این بد می نماید، ورنه بر ما بگذرد

---

۱ – به سحر نیز تواند بود.

۲۲۹

(م)

نالهٔ ای کردم، خروشِ اهلِ شیون تازه شد
بلبلان را شیوهٔ[۱] افغان گلشن تازه شد
بس که عشقم رشک فرمای است، از چشم بتان
هرکه زخمی خورد، داغ سینهٔ من تازه شد
آهی از دل برکشیدم شب به یاد روی دوست
در دل موسی هوای نارِ ایمن تازه شد

دوش در میخانه چون قدسی به یاد چشمِ[۲] بت
سجده ای کردم که روحِ صد برهمن تازه شد

۲۳۰

(م، ت)

در هجرت، از شکست، دلم را اثر نماند
زین پیش بی تو[۳] بود قرارم، دگر نماند
شمعی که تازه کُشته شود، دودش[۴] اندك است[۵]
بازآ که بی تو یک نفسم بیشتر نماند
ای بلبلان، بقای شما باد در چمن
کز ما به نیم چاشت چو شبنم اثر نماند

۱- در اصل : شیون
۲- ایضاً : کلمه ای ناخوانا به شکلِ شفق ولی بی نقطه . به قرینهٔ این بیت که در مثنوی دارد، اصلاح شد :
چه شد گر چشمِ بت دل می رباید؟ به چشم نرگس او در نیاید
۳- م : بر تو
۴- م : دوش، ت : دود، سهو کاتبان .
۵- م : اندکیست

وقـــتی به پرسش دلـم آمـــد خـــدنگ یـار[1]
کـــز گـــریه، نیـم قطرهٔ خـــون در جگـر نمـاند
بـر من ز بـاغ وصـل چنان بـســـتـــه اند راه
کـــامّـــیـــدواری ام به نســـیـم ســـحـــر نمـاند
قـــدسی چنان گـــداخت ز تـأثیـــر درد عـــشق
کـــز نـام بردنش به زبانـهـــا خـــبـــر نمـانـد

۲۳۱

(م)

اسیـر عشق تو از ننگ کـفـر و دین مـیـرد[2] — کسی کـه غیرت عـشـقش بود، چنین میرد
ز شـوق آنکه شـود خـاکـروب این درگـاه — فـرشـتـه از فلک آید کـه بر زمـین مـیـرد
صبا بگو به مـلامـتگران کـه شـعلهٔ عـشق — چراغ نیـسـت کـه از باد آسـتـین مـیـرد
کـــسی ز پرسـش روز جـــزا بـود آزاد — کـه داغ بندگی عـشق بر جـبـین مـیـرد
نسیم گلشن غم، روزی مـشـام کـسی ست — کـه گـر نشـاط بگیـرد جـهـان، حـزین میرد
کسی که زخمی تیغ بتـان بود، شـرط است — کـه پیش ازان کـه اجل خیـزد از کمـین میرد
ازان نمی نهـــد آن مـــه قـــدم به بالینم — کـه دل به حـــسـرت دیدار واپسـین مـیـرد

ز حـــســـرت گل روی بتـــان، دل قـــدسی
رود به گـلشن و در پای یاسـمـین مـیـرد

۲۳۲

(م)

مـسـیح دید لبت، رنـگ او دگـر گـون شـد — ز سـحـر غـمزه ات اعـجـاز را جگر خون شد
ز شـوق تیغ به خـود گـو ببـال صیـد حرم — کـه غـــمـزهٔ تو به عـزم شکار بیـرون شـد

۱- م: نازۀ ت: بی نقطه تحریر شده.

۲- کاتب، ردیف را به اشتباه، میرد نوشته است.

نبـرد نامـهٔ من، مـرغِ نامـه بر بَرِ دوست
مگر ز بخت بَدَم باخبـر ز مضـمـون شـد؟

ز دیده و دل فـرهاد، مـرکب شـیـرین
شب فراق[1] گـذشت آنقَدَر[2] کـه گلگون شـد

کرشمهٔ که دگر تیغِ کـین کـشـیـد، کـه باز
جهان ز خون شـهـیدان عـشق، گلگون شـد

نـویـدِ لـذّت زخـم آیـدم بـه دل هـردم
مگر به قـتل مَنَت میلِ خـاطر افـزون شـد؟

تو ای نـسـیم کـه بر زلف او گـذر داری
خـدای را خـبـری ده کـه حـالِ دل چون شـد

پی نظارهٔ آن کـو نمی رود قـدسی
نظر بدیده حوبد نقد [بیاض] موزون شد (؟)[3]

۲۳۳

(م، ن، ل)

گر گشایم لب دمی، عـالم پرافغـان‌می شود
گر کنم دور آستین از دیده، طوفان می شود[4]

پنبه برخواهم گـرفت از داغـهای خویشتن
مژه ده پروانه را کـامـشـب چراغـان می شـود

تا مـبـاد از پیش من برهم خـورد بـازارِ ابر
گـریه کمتر می کنم روزی که باران می شـود

تا به کـام دل دَرَم من هم گـریبانی چوشـمع
تا به عطف دامن از چشـمم گـریبان می شـود

چون زلیخا، قدرِ یوسف را چه می داند کسی
گر خـریدار او نبـاشد، مصرْ کنعان مـی شود

سیل اشکم خشتِ دیگر بر زمین افکند، ازان
هر خراب، آباد [و] هر آبـاد، ویران می شود

صـد دل آشـفـتـه قـدسی می خـورد بر یکدگـر
تا به امـداد صـبـا، زلفی پریشـان می شـود

۱- در اصل: شب خیال، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ایضاً: اینقدر

۳- این مصراع مغلوط را به گونه های مختلف بازسازی کردم، ولی چون با مصراع نخست نمی خواند، از سر اصلاح آن گذشتم.

۴- در نسخ ن، ل، آ، فقط ابیات ۱ و ۲ آمده.

۲۳۴

(م، ن، ل، ك، ج)

کی دوا جـو بود آن دل کـه ز دردش دم زد / داغِ بیـــدردی آنم کـــه دم از مــــرهم زد
بـا خـــرد روز ازل بر ســـر ســـودا بودم / عــشق پیش آمـد و ســودای مـرا برهـم زد
محنت هـجر تو داند کـه چه با جـانهـا کـرد / شــعلهٔ عــشق تـو داند کــه چه در عــالم زد
گــوش کس باخـبر از زمـزمـهٔ شوق نبـود / عـــشـــقت آن روز کـــه ناخن به دل آدم زد
مـلک دنیـــا نبـــود منزل ارباب ســـرور / هرکـــه افـتـاد درین کــوچه، درِ مــاتم زد
دست اکــرام تو بود آنکه ســحـرگـاهِ ازل / خــوان بیـفکند و صـلا بـر همـهٔ عــالم زد
عشق می گفت به گـهواره دلم خوش طفلی ست / کـــه در اوّل قـــدم، از پایهٔ اعـــلا دم زد
بـا جنون بود مــــرا سلسلهٔ پرشــــوری / عــقل گـم باد کـه این سلسله را برهم زد!

تا ســر از جـیب برآورد دلم چـون قــدسی
دســت در دامـن آن طـرّهٔ خـم در خـم زد

۲۳۵

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

ز دلهـــا درد دل برداشـتن هم عـــالمی دارد / به بالای غم من ریز گـو، هرکس غـمی دارد
طبیعی نیست با مردم، تواضعهای میخواران / مـــلایم می نمایـد خـــار تا انـدك نمی دارد
من از تنهایی خود گـر زنم فریاد، معـذورم / چرا نالان بود بلبل که چون گل همدمی دارد
رکاب آن سـوار آخر به دستم خواهد افتادن / نیَم نومید من هم، گـر سلیمـان خاتمی دارد
مـصـیبت دیده پهلوی طربناکـان ندارد جـا / بیـا گو در صف ما باش هر کـو[۱] ماتمی دارد

زچوب خشک، خوبان می تراشند آشنا قدسی
نگر چون زلفشان از شانه هرسو محرمی دارد

---

۱ - ت: هرکس

۲۳۶

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

بهر هر دیوانه گر ویرانه ای پیدا شود — کی منِ بی خانمان را خانه ای پیدا شود؟
شمع با آن سرکشیها، تا نگاه واپسین — چشم بر راه است تا پروانه ای پیدا شود
از شراب معرفت، نومید نتوان زیستن — پای خُم گیریم تا پیمانه ای پیدا شود
فیض بسیارست، امّا فیض جویان کمترند — پر بر آرد سنگ، اگر دیوانه ای پیدا شود
ذرّه ای از دوست خالی نیست پیش عارفان — شمع بسیارست اگر پروانه ای پیدا شود
با جوانان می کنم پیرانه سر اظهارِ عشق — تا برای کودکان، افسانه ای پیدا شود
سعی اگر ناقص نباشد، هیچ کس بی فیض نیست — خاك هر دهقان که بیزی، دانه ای پیدا شود

دست شمشاد از کجا، آرایش زلف از کجا
صبر کن تا درخور مو، شانه ای پیدا شود

۲۳۷

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

زورم به یک اشارهٔ ابرو نمی رسد — هرگز به ناتوانی من مو نمی رسد
قمری فکنده طوق به تقلید در گلو — چون گردنش به حلقهٔ گیسو نمی رسد
انصاف بین که پایْ به دامن کشیده ام — با جامه ای که تا سرِ زانو نمی رسد
لب تشنگان ناز، تسلّی نمی شوند — تا چین زلف یار به ابرو نمی رسد
از چشم تو که دیدهٔ بد دور باد ازو[1] — غیر از نگاه دور به آهو نمی رسد
زلفت به بردن دلم اعجاز می کند — نوبت بدان دو نرگسِ جادو نمی رسد
دل گوشه گیرِ موی تو گردید از ازل — چون گوشه ای بدان خم گیسو نمی رسد
دل در میان گرفته سر زلف یار را — ای شانه دور شو، به تو یک مو نمی رسد!

قدسی چو تیغِ آه ضعیفان شود بلند
کس را سخن ز قوّت بازو نمی رسد

۱– ن، ل، آ: ... باد دور ازو، ك، ج: بیت را ندارند.

۲۳۸

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

عـالمی بر خـویش بالیـدم چو از من یاد کـرد
بنده‌ام تا کـــرد، گـــویی بنده‌ای آزاد کـــرد

صـیدِ مـا را احتـیاج زحـمت صـیّاد نیست
خون گـرم از دل روان شد چون ز تیغش یاد کرد

رسم معموری همین در کوچهٔ سیل است و بس
عـاقـبت اشکم به کـام این شـهـر را آباد کـرد

حـرف مرهـم در میـان آورد با زخـمم طبـیب
نوك مـــژگـــان را خـیـــال دشنهٔ فـــولاد کـــرد

مـــدّعی را بهـــره‌ای چون از هنرمندی نبـــود
حـرفِ عـیب دیگران را جـزوِ اسـتـعـداد کـرد

بر ســـر بیـــدادگـــر، بیـــداد آیـد عـــاقـــبت
تیشـه کی با بیسـتـون کـرد آنچه با فـرهاد کرد

سوی مجنون، گر نه امشب ناقه ره گم کرده بود
مـحـمـل لیلی چـرا بیش از جـرس فـریاد کـرد

ناخنی از شـــانه در زلـف تو بر داغش نخـــورد
دل به این امّـیـد، عـمـری تکیـه بر شـمـشـاد کـرد

قـدسی آن خشـتی کـه من زادم ز مـادر بر سـرش
عـشق آن را بـرد هرجـا، خـانه‌ای بنیـاد[1] کـرد

۲۳۹

(م، ت)

هرگـزم چـون لاله دل بی داغِ ته بر ته مبـاد !
تا بود غم، در دلم[2] آسـودگی را ره مـبـاد !

---

۱ - متن مطابق م، ت، ن. نسخ دیگر: آباد

۲ - هر دو نسخه: بر دلم، اصلاح شد.

دل گریبانگیرِ وصل و دیده[۱] محروم از نگاه — جامهٔ نیک اختری بر قدّ کس کوته مباد!
هرکه را بینم به او همراه، می میرم ز رشک — سایه هم یا رب به آن سرو سهی همره مباد!
من ز آب تیغ، عمر جاودانی یافتم — یا رب از ذوق شراب عشق[۲]، خضر آگه مباد!
هرکه با من بود، روز طالعش گردید شب[۳] — تیره بختم، هیچ کس را پهلوی من ره مباد!

دور ازو پرسند یارانم[۴] که قدسی حال چیست
بزمْ بی شمع و چراغ و آسمان بی مه مباد!

۲۴۰

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

هنوز از ناله ای صد شعله در جان می توانم زد
نوای عندلیبی در گلستان می توانم زد
بهار گلشن خونین دلان چون بشکفد، من هم
سری چون غنچه بیرون از گریبان می توانم زد
هنوزم سینهٔ افسرده یک دوزخ شرر دارد
شبیخون دگر بر داغِ حرمان می توانم زد
هنوز از گریه چشم تر نشُسته دامن مژگان
ز مژگان طعنِ لب خشکی به طوفان می توانم زد
مکن ای باغبان عشقْ بیرونم ازین گلشن
که جوش شیونی با عندلیبان می توانم زد
هنوز اندر میان تیره بختان، از سر زلفی[۵]
به نام بختِ خود، فال پریشان می توانم زد

۱- م: دید، سهو کاتب.
۲- ت: شهید عشق، ظاهراً سهو کاتب بوده.
۳- ایضاً: . . . یک دم، طالعش گردیده است (گردید شب؟)
۴- م: ما را هم، سهوالقلم کاتب.
۵- متن مطابق ت. نسخ دیگر «از» ندارند.

هنوز از حسرت زلفی میان بی سرانجامان
به آهی شعله در گبر و مسلمان می توانم زد
کفن را در لحد از بس[1] به خون دیده آلودم
به محشر خیمه پهلوی شهیدان می توانم زد
مکن گو دیگری تحریکِ قلم پیش او قدسی
که چون پروانه خود بر شعله دامان می توانم زد

۲۴۱

(م، ن، ل، ک، ج)

دو روزه هجر تو با جان دوستان آن کرد
که از هزار خزان، با بهار نتوان کرد
ز آه بلبلِ شوریده در بدر گردید
نسیم اگرچه دل غنچه را پریشان کرد
نسیم صدق و صفا را دم زلیخا داشت
که شد چو وقت دعا، روی دل به زندان کرد
کجا ز ذوقِ گریبان دریدنش خبرست؟
کسی که سوی چمن رفت و گل به دامان کرد
چه سان شود مژه ام آبِ دیده را مانع
که شعله را نتوان زیر خار پنهان کرد
کسی که مانع قتلم شد، از ترحّم نیست
ترا ز کشتن من از حسد پشیمان کرد

۲۴۲

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

یاد روی تو هم آغوشِ گلستانم کرد
لذّت درد تو آسوده ز درمانم کرد
کفر و دین باختم از نیم نظر بر رخ دوست
دیده رسوا شدهٔ گبر و مسلمانم کرد
نفسی بی تو گر از سینهٔ تنگم سر زد
برقِ الماس شد و سر[2] به گریبانم کرد
چون صبا، سنبل امّید در آغوشم بود
بخت بد، شانه کش طرّهٔ حرمانم کرد

۱- م: از تن، سهو کاتب. اصلاح از نسخهٔ ت. ۲- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: رو

۲۴۳

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

بس کـــه دودآهِ عـــاشق پردهٔ افـــلاك شـــد / ســینهٔ افـــلاك از داغ کـــواکب پـاك شـــد
پا زعزّت[۱] بر زمین ننهد ملک در شهر عشق / بس که درهرکوچه اش[۲] جسم عزیزان خاك شد
اتّحادی هست با خونین دلانم، زان سبب / غنچـه پیـراهن درید و سینهٔ من چاك شـد
بر فروزد عـارض معشوق از اظهـار نیاز[۳] / روی گل از شـرمِ عـشقِ بلبل آتشناك شـد

۲۴۴

(م، ت، ل، ك، ج)

چشـــمی کـــه باغـبـــارِ درت آشنا شـود / دیگر چونقشِ پا، کی از ین در جـدا شـود ؟
بر لب، شکسـتـه می گـذرد حـرفِ توبه ام / چون کـودکی کـه نو به سـخن آشنا شـود
آن طالعـم کـجـاست کـه افـتـد به کـار من / هر عـقـده ای کـه از سـر زلف تو وا شـود
چون صـبـح، یابد از نـفـسش نورْ عـالمی / هر ذرّه را کـه مـهـر تو در سینه جـا شـود
کی می رود خـیـال تـو از دیده ام بـرون / در خـاكْ اسـتـخـوانم اگـر توتیـا شـود
دست امـــیـــد، باز نـدارم ز دامـنـت / پیـراهن امـیـد، مـرا گـر قـبـا شـود
هر سـرمـه ای کـه آن نه زخـاك درت بود / در دیده جـا نـدارد اگـر تو تیـا شـود
زنهـار فـردباش، کـه خـواری نمی کـشـد / هر قطره کـز مـحـیطْ چو گـوهـر جدا شـود
هـردم به یادِ تیـر تو آهی زدل کـشم / تـا جـای تیـر تو بـه دل تـنگ وا شـود
از بی تـعـلّقی چه عـجـب آبِ دیده ام[۴] / گـر قطره قطره چون گـهـر از هم جـدا شـود
بخت سـیـاه، بر سـر قـدسی زیُمـنِ عـشق / شـاید کـه رشک سـایهٔ بـال همـا شـود

۱- متن مطابق ت، ن. نسخ دیگر: غیرت، م: بیت را ندارد.
۲- ك، ج: گوشه اش.
۳- ت: ناز، سهوکاتب.
۴- ك، ج: كآب . . .

۲۴۵

(م)

مبـادا کـامِ جـان از عـیش، تا کـام از الم گـیرد
فسون عـافیت[1] بر دل مخوان، تا خـو به غم گیرد

برون آ نیمـشب از خانه، تا عـالم شـود روشن
کسی تاکی سراغ آفتـاب از صبحـدم گـیرد ؟

جـفا خـواهد کـه از طبع تو آیینِ جفـا جـوید
ستم خـواهـد کـه از خـوی تو تعلیمِ ستم گـیرد

نمی دانم که کرد این راه سر، دانم[2] که هرگامی
زشوقِ زخمِ خارم، دیده [پیشی برقدم][3] گیرد

نهم بر نقش پای خـویش دایم دیده در کـویش
کـه شـاید رفتـه رفتـه دیده ام جای قـدم گـیرد

بود کـوتـاه از دامـان مـستی دستِ روشندل
برآرد از دل خـود زنگ، چون آیینه نم گـیرد

۲۴۶

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

مـا اسـیران چه کـسانیم، گـرفتـاری چند
روزگـار خوش مـا چیست، شب تاری چند

سـینهٔ برهنه برگـلشن[4] ازان می مـالم
کز رهِ مـرغِ چمن، چیده شـود خـاری چند

دل چومویی[5] شد و نگشود کس ازوی گرهی
ماند چون سبحه، به یک رشته، گرفتاری چند

داغـهـای کـهن خـویش، به دل تـازه کنم
گلشنی سازم از افـروختـه رخسـاری چند

۱- در اصل : عاقبت

۲- ایضاً : دایم

۳- در اصل نانویس مانده، به قرینهٔ معنی تکمیل شد .

۴- متن مطابق ت ، و نیز اصلاحی که بعداً در نسخهٔ م صورت گرفته . نسخ دیگر : گلبن

۵- م : خونی ، سهوکاتب . اصلاح از نسخهٔ ت .

ناتوانان تو گـرزانکه فـزودند[1] چه سـود / بر سر زلفِ خود افزوده شمر ، تاری چند
قـسـمت من شـده دلسـوزی آزرده دلان / که ز هر زخم، چومرهم کـشم آزاری چند
داغم از جاذبهٔ حسن، که چون نتـوانست / که به کنعان کشد از مصر، خریداری چند ؟
عـشق را در پس هر پرده بود منصـوری / مـصلحت بود کـه برپا نشـود داری چند
داغم از شانهٔ زلف تو که خوی تو گرفت / ورنـه سـهـل است ازو بردلـم آزاری چند
کس چه داند[2] که نصیب که شود[3] صیدِ دلم / کـه ز هرگـوشه کمین کرده کـمانداری چند
رفتم از بزم، ز لب گو دو سه ساغر کم باش / زین چمن چیده گرفتم، گل بی خاری چند

اهل دنیـا چه کـسـانند، بگویم قـدسی
به بدی از عـمل خـویش گـرفتـاری چند

۲۴۷

(م، ت، ل)

دگـر بر آتش می، تـوبه سـوختن دارد / ز آب، چهـره چوگل برفـروختن دارد
مـیـان بزم ز حـد برد بی حـجـابی[4] را / به جـان شـمع، کـه پروانه سـوختن دارد !
پی خـریدن یک جلوه ات، زلیـخـا را / هزار یوسفِ مـصـری فـروختن دارد
مگر ز آهنِ تیـغش تمام شـد سـوزن؟ / کـه زخمِ سـینه تقـاضـای دوختن دارد

به زاری اش مـژه برپای شـعله باید سـود
چو شـمع، هرکـه تمنّای سـوختن دارد

۱- م : توار کار فزودند . ت : ناتوانان چه فزودند چه سود (کلماتی افتاده دارد) متن تصحیح قیاسی است . به احتمال ضعیف ، چندان که (یا : هر چند) فزودند ، نیز تواند بود .

۲- ك : ج : نداند .

۳- نسخ دیگر بجز م ، ت : بود

۴- ل، آ: بی حیایی . نسخهٔ آ، تنها دو بیت نخستین را دارد .

۲۴۸

(م، ت)

هیچ دورانی چو عـهـد بی سرانجـامی نبـود / حیف ازان[1] عمری که در خونابه آشامی نبود
در دل گـرمم نماند افزون ز یک دوزخ شرر / هرگزم در عشقِ خوبان دل به این خامی نبود
غـیـرتم نگذاشت کـو را شـهـرهٔ عـالـم کنم / گـو نکردم خـویش را رسـوا، ز بدنامی نبـود
هیچ نوشی را ندیدم کز عقب نیشی نداشت
آزمـودم، هـیچ کـامی هـمـچـو ناکـامی نـبـود

۲۴۹

(م)

. . . . / . . . .[2]
مکتـوبِ بوسـه ای زخط جـام، هـرزمـان / دُردی کشـان به آن[3] لب مـیگون نوشتـه اند
یک ره بـه خطّ جــوهـرِ تیــغت نگـاه کن / بنگـر کـه سـرنوشتِ مـرا چون نـوشـتـه اند
صـحـرانورد تـا شـده سـیـلابِ گـریه ام / عـرضِ نیـازِ دجلـه به هامـون نوشـتـه اند
تا عــارفـان تصـرّف مـیـخـانه کـرده اند / طعنِ درونِ خم [به] فـلاطون نوشـتــه اند
در وادیِ گـــریـختن از سنگِ کـــودکـــان / از شـهـر، صـد کنایه به مـجنون نوشتـه اند
ای عـافیت کناره گـزین شـو، که پیش مـا
نـامِ ترا ز دایره بیـــرون نوشـــتـــه اند

۲۵۰

(م، ن، ل، ك، ج)

وجــودم را نه از آتـش، نه از گل پـرورش دادند
ســراپایـم ز نور عــشق چون دل پـرورش دادند

۱- ت : حیف آن

۲- مطلع ظاهراً به سهو از قلم کاتب افتاده است.

۳- در اصل : برآن

منه بر سینه داغ عشق، در بیرون چرا سوزی
چراغی کز برای خلوت دل پرورش دادند
به یاد شعله دایم چون دل پروانه در جوشم
نمی دانم چرا ترکیبم از گل پرورش دادند
مقام لیلی اش در کعبهٔ دل بود، حیرانم
که مجنون را چرا بر ذوقِ محمل پرورش دادند
گهی فانوس دیرم، گه چراغ کعبه، کز مهرت
چو ماهِ نو مرا منزل به منزل پرورش دادند

محبّت از پی دل برد قدسی را به صحرایی
که خاکش را به خون صیدِ بسمل پرورش دادند

۲۵۱

(م)

تا پرده از رخت به کشیدن نمی رسد — صبحِ نشاط ما به دمیدن نمی رسد
در باغ، دستِ باد خزان بس که شد دراز — دامان گل ز شاخ، به چیدن نمی رسد
غوغای ما بلند و ز کوتاه فطرتی — [تا بامِ آسمان به پریدن نمی رسد][1]
شادم ز لاغری، که چو بسمل کند مرا — خونم ز خنجرش به چکیدن نمی رسد
ایمن بود ز چشمِ بد اندیش، آن پری — چشم بد از پی اش به پریدن نمی رسد
[بیاض][2] — از گریه، کارِ دیده به دیدن نمی رسد
راضی به داده باش، که ملک قناعت است — جایی که آبرو به چکیدن نمی رسد
تنگ است بس که عیشِ حریفان انجمن — خون[3] از لبِ قدح به مکیدن نمی رسد

۱- در اصل: یار مرا، و پس از آن نانویس مانده. روشن است که این دو کلمه هیچ تناسبی با بیت ندارد. با توجّه به معنی، مصراع را ساختم. تا ساق عرش هم به پریدن . . . نیز مناسب می نماید.

۲- چنین مصراعی پُر بیراه نیست: آسوده بر رخش نتوانم نظاره کرد

۳- در اصل: چون

شوق لباسِ کعبه چوعریان کند مرا ذوقی به ذوقِ راه بریدن نمی رسد
شیرین نمی شود لب امّیدواری ام شهدِ امیدِ من به چشیدن نمی رسد
جز بیخودی نصیب ندارد سرشک من سیماب را به غیرِ تپیدن نمی رسد
اعضای من ز کار چنان شد، که پیش دوست انگشتِ حیرتم به گزیدن نمی رسد
از ناله ام که گوش جهانی ازان کرست در حیرتم، که چون به شنیدن نمی رسد؟

قدسی چوغنچه تنگدلم، زانکه همچو گل
جیبم ز پارگی به دریدن[1] نمی رسد

۲۵۲

(م)

مرا هر قطره ای کز دیده در دامن فرو ریزد
شود چشمیّ و خون بر حال چشم من فرو ریزد
ز مهر عارض مهتاب سیمایت عجب نبود
اگر پیراهن من چون کتان از تن فرو ریزد
به یاد عارضت چون گریه ام بر دیده زور آرد[2]
به جای آب، مهر و ماه در[3] دامن فرو ریزد
ز تاب عارض خورشیدرویان، مردم چشمم
به جای اشک خونین، اخگر از دامن فرو ریزد

بهارست و به طرف بوستان از تاب دل قدسی
برآری[4] گر نفس، برگ گل و سوسن فرو ریزد

۲۵۳

(م)

درِ طرب ز ازل بر منِ حزین بستند گشاد نیست دری را که این چنین بستند

۱- در اصل: بدویدن، سهو کاتب.
۲- ایضاً: ... خون گریه ام ... روز ...
۳- ایضاً: بر
۴- برآرد هم تواند بود.

بریدم از همه عالم برای خاطرِ دوست کمر به دشمنی ام عالمی ازین بستند
کف بریدهٔ ما آشکار شد، ورنه هزار دستِ شکسته در آستین بستند
نه کافرم، نه مسلمان، که با ترانهٔ عشق لبم ز زمزمهٔ صوت کفر و دین بستند
نَرُست شاخِ گلی چون تو از زمین، هرچند که آبِ چشمهٔ خورشید بر زمین بستند
چوغنچه در دل قدسی هزار جا گره است
ز هرگره که برآن زلفِ عنبرین بستند

۲۵۴

(م، ت، ن، ل، ک، ج)

سودای تو در سینهٔ هر خام نگنجد خوش باش که این باده به هر جام نگنجد
شوقی که من از دیدن رخسار تو دیدم در حوصلهٔ دیدهٔ ایّام نگنجد
از نورِ توام[1] هر بُن مو مطلع صبح است در ملکِ تنم تیرگی شام نگنجد
وصلِ تو کجا و منِ بی ظرف[2]، که از شوق در حوصله ام لذّتِ پیغام نگنجد
در سینهٔ عشّاق، هوس راه ندارد[3] بت در حرم کعبهٔ اسلام نگنجد
قدسی نبود رنگ وفا در رخ خوبان
در دفترِ خوبان ز وفا نام نگنجد

۲۵۵

(م)

کی به بزم عشق، هر لب پی به جامِ مَی برد؟
هر تُنُک ظرفی، به جام دوستی کی پی برد؟

۱- ت: از یاد . . . ۲- آ: من نادیده

۳- مولانا صائب این پیش مصرع را گرفته و مطلع غزلی کرده است:

در سینهٔ . . . . در مجمر ما شعلهٔ خس راه ندارد

غزل مزبور ظاهراً از سروده های دوران جوانی مولاناست، زیرا در نسخ معتبر و مفصّل دیوان او دیده نمی شود.

کوی عشق است این، نه راه کعبه و دیرِ مغان
بی دلیلی، خضر ازین جا ره به منزل کی برد؟
وحشیان! برخاکِ مجنون پُرمریزید آبِ چشم
تا غبارش را صبا شاید به سوی حی برد
بی غمی را همچو خود پیدا کن ای مطرب بگو
کی غم ما را ز دل، آوازِ چنگ و نی برد؟
رشک دارد برهم اجزای تنم در مهرِ دوست
سوزد از غیرت زبانم، لب چو نام وی برد
می رود با سر چو پرگار و قدم برجای خویش
تا مبادا از پیِ دل، کس به سویش پی برد

۲۵۶

(م)

نونیازِ خواهشم، لیک از حجابم ساختند
سربسر مهرم، ز نور آفتابم ساختند
روز و شب برخویش می پیچم زحیرت[1] شعله وار
زلفِ معشوقم مگر، کز اضطرابم ساختند؟
ساقیان عیش نش از خلمب[2] [بیاض]
حیرتی دارم که چون مستِ شرابم ساختند
صورتش را از ازل در چشم من دادند جا
بی نیاز از ناز گلبرگ نقابم[3] ساختند

۱- در اصل: بحیرت

۲- این کلمات مغلوط «پیش از خلقت» نمی تواند باشد، زیرا مجالی برای بیان باقی مطلب نمی ماند. احتمالاً مصراع ناقص، چیزی در این حدود بوده است: ساقیان عیش را پروای ناکامان نبود، . . . را در خلوت من ره نبود، یا: ساقیان عیش برچیدند پیش از من بساط . . .

۳- در اصل: باد گلرنگ . . .، متن تصحیح قیاسی است.

چون دل عـاشق نمی گـیرم دمی یک جا قـرار
زانکه همچون شعله، مـحضِ اضطرابم ساختند

داشـتم یک دل، ز من بـردند و دیگرخـواسـتند
گلرخـان شـرمندهٔ خویش از جـوابم سـاخـتند

دیده کی برهم نهم[1] چون چشمِ روزن[2] تا به روز؟
تا خـیـالِ غـمـزه را آشـوبِ خـوابم سـاخـتند

چون نیابم[3] گوهرمعنی به صورت[4]، کز ازل
غوطه زن در بحرِ دقّت[5] چون حبابم ساختند

۲۵۷

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

ذوق غـمت ز سـینهٔ مـحـزون نمی رود — از دل هـوای درد تـو بیـــرون نمی رود
هـرچند نازْ دامن لیلی کـشـد، دلش — بـاور مکـن کـه از پی مـجنون نمی رود
زین چشم خون فشان که مرا هست، چرخ را — کـشـتی کـدام روز کـه در خـون نمی رود؟
بر دل شـبی نمی گـذرد کـز غـلوِیِ ضـعف — بـا نالهٔ شـبـانه بـه گـردون نمی رود
از دیده ام، کـدام نفس، در[6] فـراق تـو — آتش به جـای آب به جـیـحـون نمی رود؟
راه نفس ز خـون دلـم بسـتـه می شـود — گـر یک نفس ز دیده مـرا خـون نمی رود
ای عـاقـلان، فسـانه مـخـوانیـد بر سـرم — کـز سـر جنون عـشق به افـسون نمی رود
ای نور دیده، زندگی ام بی تو مشکل است — آسـان ز سـینه مـهـر تـو بیـرون نمی رود
ناز و کـرشـمهٔ تو به چشم غـزال نیـست — مـجنون تو ز شـهـر به هـامـون نمی رود

۱- در اصل: برهم زنم
۲- ایضاً: روزی
۳- ایضاً: بیابم
۴- ایضاً: معنی ضرورت، صورت را به قرینهٔ معنی گذاشته ام، وگرنه: گوهر شهوار معنی سر راست تر است.
۵-ایضاً در اصل: وقت، سهوالقلم کاتب بوده.
۶- ت: کز

باید رسد به گوش تو افغان من، چه باك گر ناله ام ز ضعف به گردون نمی رود

قدسی کدام روز که از گریه، دیده ام[1]
همچون حباب بر سرِ جیحون نمی رود؟

۲۵۸

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

چه رنجش است کزان تندخو[2] نمی آید؟ کدام فتنه که از دست او نمی آید؟
به کینه جوی من ای آنکه محرم رازی بگو، بدی ز نکویان نکو نمی آید
ره نشاط من از شش جهت چنان بستند که سوی من طرب از هیچ سو نمی آید
اگر هوای ملاقات دوستان داری تو خود بیا، که ز ما جستجو نمی آید
برای باده گساران، درین بهار چرا پیامِ سبزه ز اطرافِ جو نمی آید
مگر ز گلشن غم نکهتی رسد، ورنه ز بوستان طرب، هیچ بو نمی آید
پسر چه شد که سبکروحتر بود ز پدر؟ به بزم، گردشِ جام از سبو نمی آید

غلامِ همّت آن عارفم که چون قدسی
ز پایه ای که ندارد، فرو نمی آید

۲۵۹

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

دلم ز کعبه نه محمل نشسته[3] می آید به دیر رفته و زنّار بسته می آید
اگر به کوی تو تا حشر گوش اندازند صدای شیشهٔ عهد شکسته می آید
نسیمِ باغِ محبّت مگر وزید، که باز به دست دل، گل غم دسته‌دسته می آید
همای عشقم و پرواز گلشنی دارم که مرغ سدره در او جسته جسته می آید

۱- متن مطابق م، ت، آ. نسخ دیگر: از دیده گریه ام، ن: از گریه ناله ام (؟)

۲- نسخ دیگر به غیر از م، ت: فتنه جو

۳- متن مطابق م، نسخ دیگر: بمحمل . . . ، کاتب نسخهٔ ت، به سهو، کعبهٔ محمل . . . نوشته است.

رقـــیب را نبـــود بهـــره‌ای ز زخمِ بتـــان[۱] کـه تیـر عـشق[۲] به دلهـای خـسـتـه می‌آید

ز درد هجـــر چنان دلشکســـتـــه‌ام قـــدسی
کـــه نامِ دل به زبـانم شکســـــتـــه می‌آید

۲۶۰

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

مـــیگســـاران را لبت یاد از می گـلگون دهد[۳]
بی‌لـب لعلت، می گلرنگ طعم خـــون دهد
نقـد دل آورده‌ام، بنمـا جـمـال خـویش را
تا نبیند[۴] دلربایی چون تو، کس دل چون دهد؟
دیده گـردد خشک، اگـر بر داغِ دل مـرهم نهم
چشمه را چون لای گیرد، نم کجا بیرون دهد؟
طالع عـاشق ندارد یک دعـای مـسـتـجـاب
چند وردِ صـبـحگـاهم زحـمتِ گـردون دهد؟
از شکـاف سـینه دل را می کنم از خـون تـهی
صبرِ آنم کـو، کـه دل از دیده خون بیرون دهد؟
از وصال خود مکن منعم، چه کم خواهد شدن
تشنه‌ای را گـردم آبی کس از جـیـحـون دهد؟

همـچـو قـدسی شـهـره‌ام در عـشقِ لیلی طلعتان
شـــهــرت من یاد از رســـوایی مـــجنون دهد

۱- ك، ج، آ: ز عشق . . .
۲- ایضاً: که تیغ . . .
۳- ل، ك، ج: میکشان را با (ك: تا) لبت . . .
۴- م: تا رباید، اصلاح از ت .

۲۶۱

(م، ت، ل، ك، ج)

ز من ترسم عنان آن نرگس جادو بگرداند
بگردد روی بخت از من، گر از من رو بگرداند
دلم را ضعف غالب شد، ز ننگ لاغری ترسم
عنان از صیدِ من عشق قوی بازو بگرداند
بود[۱] گر سبحه از خاکم، مسلمان بگسلد تارش
شوم گر شعله، ز آتش روی خود هندو بگرداند
نه تنها بُت ز من برگشته همچون روزگار من
ز ننگ سجده‌ام، محراب هم ابرو بگرداند
به بازار جهان، جنس وفا را کس نمی گیرد
دلم تا کی متاع خویش را هرسو بگرداند
نسیم صبحدم هرچند باشد محرم گلشن
گر از رشکم شود آگاه، از ره‌رو بگرداند

به جست و جوی او هرلحظه صد ره چشمِ گریانم
مرا چون قطرهٔ خون برسرهرمو بگرداند

۲۶۲

(م، ن، ل، ك، ج)

کشد صد طعنه از دشمن چو[۲] با من همنشین باشد
بنازم دوستی را کز وفاداری چنین باشد
به دل چون داغِ روغن دم‌بدم پس می رود داغم
چه سازم، کوکب بخت مرا بالیدن این باشد

۱- ل : شود
۲- ن، ك، ج، آ : که

سیه دل دود ازان باشد که در سر نخوتی دارد
بود روشندل اخگر زانکه خاکستر نشین باشد

به گل ای مرغ گلشن، راز دل آهسته تر می گو
مبادا در پس دیوار، گوشی در کمین باشد

۲۶۳

(م)

گر دل به المهای تو منسوب نباشد — در سینه اگر جا دهمش، خوب نباشد
شیرین نشود کامِ حریفی که درین بزم — پیمانه کشِ صبر، چو ایّوب نباشد
در سینه غمِ عشق تو پنهان نتوان داشت — چون عکس که در آینه محجوب نباشد
شاید مژه ای ترکنم از شوقِ تو، خواهم — اشکی که کم از گریهٔ یعقوب نباشد
در سینهٔ اربابِ خرد، راه نیابد — هردل که ز سودای تو مجذوب نباشد
بر لوحِ ضمیر تو چنان حالِ دل من — شد نقش، که گنجایشِ مکتوب نباشد
هرگل، سبب تازگی گلشنِ ما نیست — در سینه بجز داغِ تو مطلوب نباشد
هرچند که بلبل به قفس گشته تسلّی — آمیختن گل به صبا، خوب نباشد

قدسی، طلبد جلوهٔ پاکان، نظرِ پاک
جز بر رخ خوبان نظرت خوب نباشد

۲۶۴

(ت)

در آتشم[۱] از چهره برافروخته ای چند — چون شعله ز هم سرکشی آموخته ای چند
روشن نشود بخت ز جمعیّت داغش[۲] — در سینه دلم ساخته با سوخته ای چند
ریزند به سر خاك، پی صید ضعیفی — چون دام به هم، چشمِ تهی دوخته ای چند

۱- در اصل: بر آتشم

۲- ایضاً: روشن بحت کریست ز جمعیّت . . . ، تصحیح قیاسی است

چون جلدِ کتابند، بغل کرده پُر اجزا[1] یک حرف ز صد سطر نیاموخته ای چند

قدسی مکن از اهل زمان شکوه، چه داری
چشم خوشی از ناخوشی آموخته ای چند؟

۲۶۵

(ت)

دامنم چند ز خون مژه دریا باشد؟ دیده نگذاشت[2] که نم در جگر ما باشد
برنیاورد سر از موج سرشکم گردون این گهر چند گره در دل دریا باشد؟
رشته ای را که در آن گوهر اشکی نکشند[3] بگسلانش، همه گر عقد ثریّا باشد
در نظر، آینهٔ مهر، صبوحی زن را کی به کیفیّت آینهٔ مینا[4] باشد؟
عشق در بادیه ای ساخته سرگردانم[5] که در آن، ریگ روان، آبلهٔ پا باشد
نزنم دست در آن کار که برهم زده نیست شانه را گیسوی ژولیده تمنّا باشد

کار قدسی به خدا بازگذار ای واعظ[6]
جنگت امروز چرا بر سرِ فردا باشد

۲۶۶

(ت)

زخم خار آرزوی آبلهٔ پا باشد غنچه را غیرِ شکفتن چه تمنّا باشد؟
بجز از سبحه ندیدیم ز دل راه به دل ورنه بایست[7] دلت را غم دلها باشد
تا بود قطعِ تعلّق، سر پیوند کراست؟ ما و شمشیر تو، سوزن ز مسیحا باشد
سرفرازی چو درین بزم به خدمت گرُوست صرفهٔ شمع در آن است که برپا باشد

۱- در اصل: بر اجرا
۲- ایضاً: بکذاشت
۳- ایضاً: نکتند
۴- ایضاً: بینا
۵- ایضاً: حیر کردانم
۶- ایضاً: باز کذاری . . .
۷- در اصل: بانست، سهو کاتب.

چه عجب گر دلت از حال دلم آگه نیست / صورت حالِ که در آینه پیدا باشد؟

تا ز مهر تو نیفتد به غلط ساده دلی
کاش داغ جگر لاله هم از ما باشد

۲۶۷

(ت)

کی اسیران غمت را غم دنیا باشد؟ / گر تو پروا کنی از چرخ، چه پروا باشد؟
هرکه را خورد دل از چاه زنخدانی آب / تشنه لب میرد، اگر بر لب دریا باشد
ناخن تیشهٔ عاشق چو شود عقده گشای / نگذارد که گره در دلِ خارا باشد

هیچ کس نیست که محتاج نگردد به فلک
بازگشت قدح آخر سوی مینا باشد

۲۶۸

(ت)

هنوزم از مژه، کار سحاب می آید / هنوز دجله به چشمم سراب می آید
ز دل بجز کف خاکستری[1] نماند و هنوز / نفس ز سینه چو دود از کباب می آید
به آفتاب هم این خیرگی[2] گمانم نیست / که با فروغِ رخت از نقاب می آید
کسی که دی ز مقیمان کعبه بود، امروز / ز راهِ میکده مست و خراب می آید
کسی که رفته به دریای عشق، می داند / که کارِ سیل ز یک قطره آب می آید
درین محیط ز اندازِ موج دانستم / که بر سفینه شکست از حباب می آید
نسیم زلف تو برگل وزیده پنداری / که بوی نافهٔ چین از گلاب می آید

ز ره به وعدهٔ وصل بتان مرو قدسی
که تشنه با لب خشک از سراب می آید

۱- در اصل: خاکسترم، ازنظر معنی ایرادی ندارد، ولی خاکستری بر آن مرجّح است

۲- ایضاً: خبرکی

۲۶۹

(ت)

ز عقده‌ها[1] که فلک نذرِ کار من دارد
شکفته‌ام، که غم روزگار من دارد

شود چو محوِ تماشای یار، داغ شوم
که حیرت آینه را در شمار من دارد

نیافت در چمنم سبزه‌ای که زرد کند
چه شکوه‌ها که خزان از بهار من دارد

سفینه کرده فلک اختیار، پنداری
خبر ز گریهٔ بی اختیار من دارد

ز پشت آینه در سینه‌اش خلد مژگان
کسی که آینه پیش نگار من دارد

جدا ز موی سیاهش[2]، ز تیرگی روزم
هزار طعنه به شبهای تار من دارد

چه مایه خون که ز دست حناست در جگرم
که روی بر کف پای نگار من دارد

به گرد خویش ز یاران کسی نمی‌بینم
به غیر غم که یمین و یسار من دارد

به کس نمی‌رسد این عقده‌ها[3] که بر فلک است
ذخیره‌ای ست که از بهر کار من دارد

به سوی کلبهٔ تارم به ناز[4] می‌آید
مگر صبا خبر از زلف یار من دارد؟

ز آشیان چو رهاندی، به دام هم مگذار[5]
که عمرهاست قفس انتظار من دارد

طمع بریده‌ام از خشک و تر، ولی چه کنم
به سیل اشک که سر در کنار من دارد

قرارِ صبر به خود چون دهم، که بی صبری
قرارها به دل بی قرار من دارد

ز نَم چو آینه محروم باد چشمِ کسی
که طعنه بر مژهٔ اشکبار من دارد

پس از هلاک، رساند به آب، خاکِ مرا
ز الفتی که صبا با غبار من دارد

چو عندلیب ازان رو مریدِ گلزارم
که نرگسش نظر از چشمِ یار من دارد

همای حسن نیاورده سر ز بیضه برون
ز فیض عشق، هوای شکار من دارد

ازان ز گوهرِ معنی چکد زلالِ حیات
که تکیه بر سخن آبدار من دارد

محیط فیض، گره‌های گوهرِ معنی
به نذر خامهٔ گوهر نگار من دارد

۱- در اصل: عقدها
۲- ایضاً: روز سیاهش، غلط کاتب.
۳- ایضاً: عقدها
۴- ایضاً: ز ناز
۵- ایضاً: بکذار

خـدای را بگشـا فـصل گل در قـفـسم
کـــه هرطرف چمنی[1] انتظار من دارد

هزار بار مـرا با وجـود آنکه گـداخت
هنوز عـشق سـخن در عـیـار من دارد

مگر به سلسلهٔ عـشق[2] برخـورم ز جنون
وگـرنه عـقل چه پروای کـار من دارد

جنون رسیده به جایی مرا، که چون مجنون
هـزار سنگ بـه کف، انـتـظار مـن دارد

به یاد گلشن کـوی تو چشمِ خـونبـارم
هـزار خـــرمـن گـل در کنـار مـن دارد

چه دیده هاست[3] که دریای خشک لب ز جهان
بـه یُـمـنِ دیـدهٔ تـر، بـرکـنـار مـن دارد[4]

۲۷۰

(ت)

عـشـقـت اقـرار به دل آرد و انکار برد
همچو صیقل که صفا بخشد[5] و زنگار برد

بیخـودی لازمـهٔ عـشق بود، ورنه چرا
هرکـه را برسـرکـار آورد، از کـار برد؟

کـه به غـربت فکند تنگدلان را زوطن؟
باغـبان کی گل نشکفتـه[6] به بازار برد؟

سوختم ز آتش دل، نیست[7] شفیعی که مرا
به بهـشت قـفس از عـرصـهٔ گلزار برد

خوشنما نیست مدد کردنِ افشـاگرِ راز
کس چرا بیــهـده از آینه زنگار برد؟

به گدا پیشگی از عشق بتان شهره شدم
تا کـیَم[8] دیده به دریوزهٔ دیدار برد؟

دلم از گـریه به یاد خطش آسـود[9] ز رنج
سـبـزه و آب روان، علّت بیـمـار برد

۱- در اصل: چمن
۲- ایضاً: ز سلسلهٔ . . .
۳- ایضاً: دیدهاست
۴- پس از این غزل قصیده مانند ـ بی هیچ فاصله ـ مطلعی به همراه دو بیت، به همین وزن و قافیه آمده بود که به بخش متفرّقات بردم .
۵- در اصل: بخش
۶- ایضاً: بشکفته
۷- ایضاً: هست . با استـفـهامی خـواندن بیت، هست جـواب می دهد، ولی خیلی از مـرحله به دور می افتیم .
۸- در اصل: کنم، سهو کاتب .
۹- ایضاً: آسوده

۲۷۱

(ت)

با من، غمت ز مهر، دویی در میان ندید — کس شعله را به خار چنین[1] مهربان ندید
یاد چمن[2] ز خاطر مرغ اسیر رفت — چون دلنشینی قفس[3] از آشیان ندید
تا بود، روزگار به افسردگی گذاشت[4] — کس رنگ خنده بر لب این بوستان ندید
گردید چون خیال و ز دلها خبر گرفت — تیرِ ترا دمی که دلم در کمان ندید
کی از دلم ز دعوی پیکان کشید دست؟ — تا سینه پای تیرِ ترا در میان ندید
گو دیدهٔ مرا پیِ ابروی او ببین — آن کس که بحر را پی کشتی روان ندید
یک ره ز چهره پرده برافکن خدای را — آیینه کس[5] همیشه در آیینه دان ندید
رفتی به باغ و زندهٔ جاوید شد چمن — دید از تو باغ، آنچه ز آب روان ندید
هرگز نخورد داغِ دلم آبِ ناخنی — آن گلبنم که تربیت باغبان ندید
می دید کاش گونهٔ زردم در آینه — آن کس که روی آینه را زر نشان ندید

کام دلم ز سیرِ کواکب روا نشد
لب تشنه فیضِ آب ز ریگ[6] روان ندید

۲۷۲

(ت)

رفتم به بوستان که دلم وا شود، نشد — گفتم که درد عشق مداوا شود، نشد
سودا به شهر و کوی بود، نی به کوه و دشت — مجنون خیال کرد[7] که رسوا شود، نشد
امروز غربتم به جزای عمل رساند — گفتم [مگر] که وعده به فردا شود، نشد

عمری چو نقش پا به سر کوی انتظار
چشمم به راه بود که پیداشود، نشد

۱- در اصل: چنان
۲- ایضاً: باد چمن
۳- ایضاً: دلنشین بر قفس
۴- ایضاً: کذشت
۵- ایضاً: کش
۶- ایضاً: رنگ
۷- «کرد» از قلم افتاده بوده است و به زحمت آن را در دل لام جای داده اند.

۲۷۳

(ت)

دلم به عشق فسونساز برنمی آید
زبان به گفتن این راز برنمی آید

چه شد شکفتگی ام گر ز پرده بیرون است؟
چوگل ز خنده ام آواز برنمی آید

نبسته بال مرا کس، ز ناتوانی خویش
پرم ز عهدهٔ پرواز برنمی آید

شدم ز گریهٔ بی اختیار، شهرهٔ شهر
کسی به پرده در راز برنمی آید

حیات یک نفس است ای جوان غنیمت دان
که این نفس چو رود، باز برنمی آید

چه شد که دوخته صوفی ز هر دو عالم چشم؟
به عارفان نظرباز برنمی آید

کم از تکلّم لب نیست عشوهٔ نگهش
فسون، که گفت به اعجاز برنمی آید؟

مگر شنیده که خاك رهم، که باز امروز
ز خانه آن بت طنّاز برنمی آید؟

ز سرّ آبله های دلم که را خبرست؟
ازین صدف، گهر راز برنمی آید

به صبحِ وصل نیفتی غلط، که در شب هجر
ستاره ای غلط انداز برنمی آید

ازین که قامت افلاك شد چو چنگ، چه سود
چو نغمهٔ خوش ازین ساز برنمی آید

۲۷۴

(ت)

کس کارِ تُنُک حوصله را تنگ نگیرد
آینه که از شیشه بود زنگ نگیرد

تا عرصهٔ مشرب نکشم باز[1]، عنان را
جا بر دل من وسعت[2] اگر تنگ نگیرد

آزاده دل آن است که در ترك تعلّق
گر در خُم نیلش فکنی، رنگ نگیرد

کی خصمیِ ظاهر شکند نسبتِ اصلی؟
چون شیشه تواند طرف سنگ نگیرد؟

آن را که اثر کرد[3] به دل، زاری بلبل
گل چیست، که خواهد می گلرنگ نگیرد

۱- در اصل: بار

۲- شاعر، وسعت را در برابر تنگی نهاده است، وگرنه به قرینهٔ مشرب، مذهب نیز مناسب می نماید.

۳- در اصل: کر

رنگینی گلشن بود از نغـــمـــهٔ بلبل   بی زمـــزمـــه ای، بزمِ طرب رنگ نگیـــرد
آهنگ گلستـــان نکند باد صـبـا صبح   تا رخـصـتی از مـرغِ شبـاهنگ نگیـرد
باغنچه بگوییـد کـه خـون شـد دل بلبل   برخنده کـسـی راهْ چنین تنگ نگیـــرد
زان رنجِ خمارم کُشد امشب، که صراحی   برگـردن خـود خـون من از ننگ[1] نگیـرد

حسرت نگذارم به دل خـویش چوقـدسی
دامـان تو گـر حـیـرتم از چنگ[2] نگیـرد

۲۷۵

(ت)

عشّاق چه جمعند؟ پریشان شده ای چند   با خود ز جنون دست و گریبان شده ای چند
مـرغـان چمن، چاشنی گـریه ندانند   خـو کرده ز گل با لب خندان شده ای چند
دانی چه بود دیدهٔ این گـریه پرستـان؟   گرداب صفت مرکز طوفان شده ای چند
چون صبح نخندند چرا بردل صـد چاك؟   خرسند به یک چاكِ گـریبـان شده ای چند
یک ناله ز ضعف از دل احـبـاب نخیـزد   حـاصل چه بود از ده ویران شده ای چند؟
بردار ز رخ پرده[3]، کـه مـشـتـاقِ جـمـالند   چون آینه در روی تو حـیـران شده ای چند
در حیـرتم از آتش دوزخ کـه چه خـواهد   از سـوختـهٔ آتشِ حـرمـان شده ای چند
وقت است کـه از وادی عـقـلم برهانند   از شـهـر تسلّی [به] بیـابان شده ای چند

ابنـای زمـان، نقشِ صنم خـانهٔ چین اند
دل برکن[4] ازین صورت بی جان شده ای چند

۱- در اصل: اررنک

۲- ایضاً: جنک. کاتب، مقطع را چهار بیت بالاتر نوشته است.

۳- در اصل: پرواز . . . برده

۴- ابتدا برکشد بوده و بعد آن را به صورت برکش در آورده اند. اصلاح شد.

۲۷۶

(ت)

. . . .

. . . . [۱]

دل پر حسرتم از سادگی در بزمِ تنهایی
بساط آرزو [با] یاد آن سیب ذقن چیند

مبر نزدیک عارض، دستهٔ گل بهرِ بوییدن
لب هرغنچه تا کی بوسه زان کنج [دهن] چیند[۲]؟

چه بی دردست از داغ محبّت، آن تماشایی
که در گلشن بود تا لاله[۳]، نسرین و سمن چیند

ز چشم افتادگان را هم صبا محروم نگذارد
مشام پیرِ کنعان، گل ز بوی پیرهن چیند

مرا هست از خیالش انجمن چون غنچه در خلوت
اگر خلوت نشین دامان خویش از انجمن چیند

ندارد طبعِ قدسی چشم بر نیک و بد عالم
[نه] از دریا گهر جوید، نه از مجلس سخن چیند

۲۷۷

(ت)

جز محبّت، سینه ام علم دگر پیدا نکرد
چون صدف، کس انتخاب قطره از دریا نکرد

۱- نسخه افتادگی دارد و شاید جز مطلع، ابیات دیگری هم از غزل ساقط شده باشد.

۲- در اصل: . . . توشه زان کنج برچیند

۳- ایضاً. با لاله

عاشق و معشوق را شرط است با هم سوختن
شمع در نگرفت تا پروانه ای پیدا نکرد
کلبۀ تنگ مرا جای دو خون آلوده نیست
تا نرفت از جا دلم، در سینه پیکان جا نکرد
گردم[1] از بی طاقتی بسیار بر گرد چمن
شمع را در بزم، جز پروانه کس رسوا نکرد

۲۷۸

(ت)

ازان دل از غم ایّام برنمی آید
که آفتاب می از جام برنمی آید

ز زیر زلف برآمد رخش، که می گوید
که آفتاب، گه[2] شام برنمی آید؟

بکَن به ناخن خود، روی داغ و نام برآر
که بی خراش نگین، نام برنمی آید

چه شد که رشک [برد] بر ستارهٔ سیماب
دلم به محنت ایّام برنمی آید

نجات خویش ز گردون مجو که صید اسیر
به دست و پا زدن[3] از دام برنمی آید

به خلوتش لب ساغر، هلال عید بس است[4]
ازان مَهَم به لب بام برنمی آید

ز لختهای جگر، اخگرست بر مژه ام
ز شاخ، میوهٔ من خام برنمی آید

[بیاض][5] طلبی با فلک ستیزه مکن
[بیاض][6] به ابرام برنمی آید

به کام خویش نشستی به بزم غم قدسی
دگر مگو که مرا کام برنمی آید

۱- در اصل: گردد، و به این صورت، فاعل نامعلوم است. به قرینهٔ مصراع دوم، چنین مصراعی مناسب تر می نماید:

بلبل از بی طاقتی، غمّازِ گل شد در چمن

۲- در اصل: کهی، که همان گهِ بوده، ولی در حاشیه به خطّی دیگر، به: پسِ اصلاح شده است و درست نمی نماید.

۳- در اصل: ز دست ... زده

۴- ایضاً: نشست، سهوالقلم کاتب که بسست را چنین نوشته.

۵- شاید: نشاط اگر، یا: فراغت ار ۶- شاید: کزو مراد

۲۷۹

(ن، ل، ك، ج)

خامه در وصف لبت کار مسیحا می کند — حرفِ زلفت بر ورق خط را چلیپا می کند
تا نباشد هیچ عضوی بر تنش بی دردِ عشق — لاله داغ خویش را قسمت بر اعضا می کند
عالمی را ابرنیسانی به طوفان می دهد — تا به دریا قطره ای را در صدف جا می کند
آنکه پیشش اعتباری نیست عمرخضر را — کی ز حال کُشتگان خویش[1] پروا می کند
از هجوم تیرباران غمت در سینه ام — ناله جای خود به صد تشویش پیدا می کند
بر دل ما دارد از روی محبّت نکته ها[2] — کی کند با دیگران عشق آنچه با ما می کند
کشتی نوح است گویی[3] گشته بر طوفان سوار — هرکه از چشم ترم نعلین در پا می کند
پیش آزادان بود قدر اسیران بیشتر — بر سر سرو سهی قمری ازان جا می کند
از ترحّم بر دل ما ناخنی هرگز نزد — آنکه از کار گرفتاران گره وا می کند

در دل بیرحمِ خوبان هیچ تأثیری نکرد
نالهٔ قدسی که جا در سنگ خارا می کند

۲۸۰

(ن، ل، ك، ج)

آسیبِ واعظان به ایاغم نمی رسد — از باد، آفتی به چراغم نمی رسد
از بس که باز می کنم از کارِ دل گره — ناخن به تازه کردنِ داغم نمی رسد
گلشن پر از گل است، ولیکن ز هیچ گل — بوی محبّتی به دماغم نمی رسد
عشق است نخلِ میوهٔ باغ دلم[4]، ازان — دست کسی به میوهٔ باغم نمی رسد

قدسی ز خیلِ گمشدگان محبّتم
از جستجو کسی به سراغم نمی رسد

۱- ن، آ: به حال . . .
۲- متن مطابق ل . نسخ دیگر : تکیه ها (آ: تکیهٔ)
۳- ج : گویا، ن : بیت را ندارد .
۴- متن مطابق ل، نسخ دیگر : عشق است عشق میوهٔ . . .

۲۸۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

عـاشق چو شـدی، نالهٔ جـانکاه نگه دار
گـر جـان به لب آید ز سـتم، آه نگه دار

تا سـیلِ بلا گم نکند خـانهٔ مـا را
ای گـریه، چراغی به سـر راه نگه دار

خواهی ز تو پنهان نبود عیب تو، چون صبح
هرجـا کـه روی، آینه همـراه نگه دار

هرناله کـه کردم، نفسی کاست ز عـمرم
یارب تـو ازین نالهٔ جـانکاه نگه دار !

مـشـتـاقِ نظر، طاقت یعـقـوب ندارد
خـود را، مـه من ! از خطر چاه نگه دار

شـاید بگشـایند دلت را به نسـیـمی
چون غنچـه ره فـیضِ سحـرگـاه نگه دار

سـهل است غم دم بدم و نالهٔ جـانکاه
ای عـشق، تو از فـرقت ناگـاه نگه دار

حرفی ز زبانم نکشد بیخودی، ای عشق[1] !
در بیـخـبـری از خـودم آگـاه نگه دار

با یکدمه مهلت، چه مجال بد و نیک است ؟
خـواهی بگسل رشـتـهٔ مـا، خـواه نگه دار

دوران بگذشت ای شب غم، این چه درازی ست[2]؟
اندازهٔ این رشـتـهٔ کـوتاه نگه دار

قـدسی هنر و عـیب چو از هم نشناسی
خـواهی بشکن آینه را، خـواه نگه دار

۲۸۲

(م، ن، ل، ك، ج)

سـینه تنگ و من هلاك زخم پنهـان دگـر[3]
خـون شـو ای دل تا گـشـاید جـای پیکان دگـر

پر تأمّل می کند سـاقی چو آمـد دور مـا
دور مـا را ترسم اندازد به دوران دگـر

۱- ل، ك، ج : بیخودی عشق، سهو کاتبان .

۲- فقط م : درازست، خطای کاتب بوده . اصلاح شد.

۳- قوافی م، ن : پنهانی، پیکانی . . . الخ . در نسخهٔ ل، سه بیت بدین صورت و سه بیت بدون «ی» تحریر شده است .

آتش مـــا یادگـــارست از گلســـتـــان خلیل
در دل هـر اخگـرش یـابی گلســـتـــان دگـــر
حسن اگر خواهی، مرو بیرون چو مهر از یک لباس
هر زمـــان بیـــرون مکن ســـر از گـــریبـان دگـــر
می نماید بـر ســـر کـــوی تو نـقش هر قـــدم
از هـجـــوم گـــریهٔ مـن، چـشم گـــریان دگـــر
ریزهٔ ســـیـــمـــاب را مـــانـد دل صـــد پاره ام
در نـثـــارِ خنجـــرت هر پـاره را جـــان دگـــر

آنکه زاهدکـرده عـریانش، نه ایمـان است و دین[1]
عــشق دارد در لـبـــاس کـفـر، ایـمـــان دگـــر

۲۸۳

(م، ن، ل، ج)

ای دست تـو بـه کـــیـنـه ز دوران درازتـر
چشـمت ز حـادثات جـهـان فـتـنه سـازتر[2]

چندان کـه آن صنم گـره از زلف باز کـرد
در وصـف خـــویش کـــرد زبانم درازتـر

شـــایـد کـــه دود از دل گـــردون بـرآورد
کـــو نـاله ای ز نـالـهٔ مـن جـــانگـدازتـر

ناز[3] تو می کـشـد بـه نـیـازم، وگـرنـه نـیـست
آزاده ای ز مـن بـه جـــهـــان بی نـیـــازتـر

شـــامِ فـراق اگـــرچـه مـرا دیـده باز[4] بود
صـــبحِ وصـــال بـودم ازان دیـده بازتـر[5]

چون عشق، خواند گرچه مرا خانه زاد، حسن
پـرورده است لـیـک ز خـــویـشم بـنـازتـر

قـدسی به گـردِ مـرکـزِ انصـاف گشتـه ام
از خـــــال او نـدیـده دلـم، دلـنـوازتـر

۱- فقط م : برایمانست و من، متن تصحیح قیاسی است .

۲- نسخ ن، ل، ج، تنها ابیات ۱ و ۳ را دارند .

۳- فقط م : تار

۴- ایضاً : تار

۵- ایضاً : تارتر (!)

۲۸۴

(م، ن، ل، ک، ج، ق)

بی دردِ عشق، شادی و غم را چه اعتبار / بی خاکِ درگه تو قسم را چه اعتبار
نقدِ سرشک می دهدم دیده دم بدم / در کیسهٔ کریم، درم را چه اعتبار
دودی ز شعله بس بُوَدم، داغ گو مباش / هرجا قناعت است، کرم[1] را چه اعتبار
ما تاج بخشِ خاک نشینیم، پیش ما / جم را چه قدر و مسند جم را چه اعتبار
بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش / اینجا غرورِ خیل و حشم را چه اعتبار
گیرم که ره برد به دل عاشقان هوس / در کعبه فرض کن که صنم را چه اعتبار
چون نقش پا ز خاک نشینان آن دریم / در کوی دوست، مسند جم را چه اعتبار
دیوانگان به داغ فرود آورند سر / اینجا نگین خاتمِ جم را چه اعتبار

گر عاشقی، به منزل مقصود راه بر
قدسی بنای دیر و حرم را چه اعتبار

۲۸۵

(م، ن، ل، ک، ج، ق)

جایی که داغ نیست، ز مرهم چه اعتبار / در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار
چون اعتبار خلق ز بی اعتباری است / از اعتبارِ مردمِ عالم چه اعتبار
از ساغر تهی چه تمتّع برد کسی / از[2] دیده ای که نیست در او نم چه اعتبار
چون راهِ بیش و کم همه بر شارع فناست / از عشرت زیاد و غم کم چه اعتبار
در کشوری که باب بو جنسِ اشک و آه / از چشم بی نم و دل بی غم چه اعتبار
نام خرد کسی نبرد در دیارِ عشق / از روستا، به شهرِ معظّم چه اعتبار

ما را هوای دلخوشی روزگار نیست
غمدیده را زخاطرِ خرّم چه اعتبار

۱- نسخه ها: درم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- نسخه ها بجز م: در

۲۸۶

(ت)

یک نامـه چو نگشـوده ام از بال کـبـوتر / دل را چه فـریبم به خط و خـال کـبـوتر [1] ؟
هرجـا کـه برد نامـه ام [2] ، از مـعنی رنگین / یاد از پر طاووس دهد بال کـبـوتر
از حـال دل و مـحنت غـربت چه نویسم ؟ / در پنجـهٔ شـاهین چه بود حـال کـبـوتر
خـود را به جناب تو رسـانیـد ز من پیش / شـد نامـهٔ من باعث اقـبـال کـبـوتر
مکتـوبِ مـرا از پر او کس نگشـایـد / خـاطر چه کنم شـاد به ارسـال کـبـوتر ؟
آید به اسـیـران پی هم قـاصـدِ خـوبان / پیـوسـتـه ولی تیـر ز دنبـال کـبـوتر

هرگـاه نویسم به درت نامـه چوقـدسی
روحم پرد از شـوق ز دنبـال کـبـوتر

۲۸۷

کـامِ جـانم با من و من در پی کـامم هنوز
کـعبه با خود دارم و در قـیـدِ احـرامم هنوز [3]

کی رسد در عشق لاف پختگی کس را، که من
همـچو خـاکسـتـر ز آتش زادم و خـامم هنوز

مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوقِ وصل
یار در آغـوش و من مـشـتـاقِ پیـغـامم هنوز

از تپـیـدنهـای دل دانم [4] کـه بعـد از مـرگ هم
وام باید کـرد از سـیـمـاب، آرامم هنوز

ذوقِ آغـاز مـحـبّت بین، کـه در راه طلب
صـرف شد عمر و به شوق اوّلین گـامم هنوز

۱- در اصل : ز خط و . . .
۲- به سبب کرم خوردگی ، نیمه اوّل مصراع ، چندان خوانا نیست .
۳- ن : در بند . . .
۴- متن مطابق م، ت، ن، آ . نسخ دیگر : داغم

زانکه بودی مجلس افروزم، شد ایّامی و هست
صبحِ صادق خوشه چین از خرمن شامم هنوز
اوّل بزم و مرا ساغر ز زهر رشک پُر[۱]
تا چه خون دل دهد ساقی در انجامم هنوز

میلِ خاطر، آفت بال است صید عشق را
قدسی ازقیدم رها کردند و در دامم هنوز

۲۸۸

نگهت فتنه گر و عربده سازست هنوز / سرمه در چشم تو، همخانهٔ نازست[۲] هنوز
تازه شد دوستی ما به خط تازهٔ تو / ناز کن، ناز که آغازِ نیازست هنوز
راه نزدیکِ حرم، سعی مرا ناقص کرد / لیک شادم که ره شوق درازست هنوز
خاك شد پیکر محمود[و] ز تأثیر وفا / دل او در شکنِ زلفِ ایازست هنوز
شد ز میخانه و خم کعبهٔ مقصد نزدیک / چشم کج بین به ره دورِ حجازست هنوز
آتشِ حسن تو ننشسته هنوز از گرمی / دل خلقی ز تو در سوز و گدازست هنوز

گرچه نَبوَد سرِ مویی ز حقیقت خالی
دل قدسی ز پی عشقِ مجازست هنوز

۲۸۹

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

به سروِ سیم تنی راه برده ام که مپرس / به شمعِ انجمنی راه برده ام که مپرس
ز نکته های دقیقم که بود در خاطر / به غنچهٔ دهنی راه برده ام که مپرس
ز تنگی دهن او حکایتی می رفت / به دقّت سخنی راه برده ام که مپرس

۱- ت: در متن دست برده و به این صورت درآورده اند: اوّل بزم تو و ساغر . . .

۲- متن مطابق م، ت (و نیز ق که به سهو: خمخانه نوشته است) نسخ دیگر: همخوابهٔ . . .

ز بس شکستِ دلم بر سر شکست آمد[1] — به زلف پرشکنی راه برده‌ام که مپرس
ز تازه رویی لطف قدیمِ پیرمغان — به بادهٔ کهنی راه برده‌ام که مپرس
تو ای نسیم، تسلّی به غنچه باش که من — به چاکِ پیرهنی راه برده‌ام که مپرس
چرا شکفته نباشد دلم، که چون قدسی
به گوشهٔ چمنی راه برده‌ام که مپرس

۲۹۰

(م، ت)

راست رو نیست بر آماجِ اثر، تیرِ نفس — چه عجب گر گله مندیم ز تأثیرِ نفس
راز من چون نشود فاش، که در سینهٔ تنگ — ناله را پا نتوان بست به زنجیر نفس
وصل تو لطفِ الهی ست[2]، وگرنه این بخت — ندهد دست، به فکر دل و تدبیر نفس
بعد عمری که به پرسیدن ما آمده ای — دست دهشت شده در سینه گلوگیر نفس
قدسی ار یار گذشت از تو و آهی نزدی
دهشت این کرد، مپندار ز تقصیر نفس

۲۹۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

در کوی تو فردوس تمنّی نکند کس — با نورِ رخت، یادِ تجلّی نکند کس
هرجا رسم[3]، اظهار کنم بیکسی خویش — کز کُشتنم اندیشهٔ دعوی نکند کس
بی دولت دیدار تو آرام محال است — گر دل به خیال تو تسلّی نکند کس
صحّت برِ ما خسته دلان راه ندارد — اینجا هوس شربت عیسی نکند کس
نظّارهٔ غم از دل بیدرد چه جویی
بینش طمع از دیدهٔ اعمی نکند کس

---

۱ – متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: . . . دلم بر شکست می آید
۲– م: الهست
۳– ق: روم

۲۹۲

(م)

شـد تیره روزِ خلق، ز عـارض نقـاب کش
دست نوازشی به سـر آفـتـاب کش

تا فـتنهٔ جـهـان نکند دست و پا دراز
دسـتی به فرقِ غـمزهٔ حـاضرجـواب کش

زاهد، خـلافِ عـشقِ بتان کـرده‌ای عـمل
بر فـعلِ خـویشتن، قلمِ ناصـواب کش

اهل هوس بـه مـا سـخن امـروز سـر کـنند
گـو مـاجـرای عـشق به روزِ حـسـاب کش

شـاید به خـواب، روی نماید خـیال دوست
ای چشمِ تر، سری بـه گـریبان خـواب کش

مگذار در تپـیـدن دل نیم بسـملـم
گـو تـن دمی[1] چو دل سـتم اضطـراب کش

پیش از نسـیم رفت به منزل، سـوارِ عـشق
ای عـقلِ گنده پیـر، خری در خَـلاب کش

پیکان او به دیـده‌ات از اشک بسـتـه زنگ
قـدسی ترا کـه گـفت کـه آیینهٔ آب کش؟

۲۹۳

گـر کنم گـریه به اندازهٔ چشم ترخـویش
گیرد از غیرت مـن، ابر چو دریا سرخـویش

با خـیال تو چو شب دست در آغـوش کنم
صبح با مـهـر ز یک جیب برآرم سرخـویش

تا به کی منّت صـیّـاد، چرا چـون طاووس
صـورت حلقـهٔ دامی نکشی بر پرخـویش؟

آخـر از پهلوی دل گـشت چراغـم روشن
اخگری بود مـرا در تهِ خـاکـسـترخـویش

خشت برداشتـه بود از سرخُم پیرمـغـان
جرم من بود که در خون نزدم ساغرخویش

تیـره تر باید ازین اخـتـرمـن، مـعـذورم
گـر شکایت کنم از تیـرگی اخـتـرخـویش

گـر به دوزخ بـرمش، منّت آتش نکشـد
دل که چون لاله به خون داغ کند پیکرخویش

قـدسی ار[2] بوالهـوسی راه زلیـخـا نزدی[3]
روی یوسف ننمـودی[4] به مـلامتگر خـویش

۱- در اصل: کوس دمی
۲- متن مطابق م. نسخ دیگر: از
۳- ت، ن، ل: نروی، در نسخهٔ ق به صورت نردی کتابت شده.
۴- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: ننمایی، قَ: نمودی (که ظاهراً ننمودی بوده)

۲۹۴

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

بیگانه گشته‌ام ز همه مدّعای خویش
در آشنایی بت ناآشنای خویش

تا برندارم از سر کوی بتان قدم
افتاده‌ام چو سلسله دایم به پای خویش

جایی نمانده است که بیخود نرفته‌ام
با آنکه برنداشته‌ام پا ز جای خویش

یک لحظه بر مراد دل خود نبوده‌ام
با آنکه سر نتافته‌ام از رضای خویش

درمان درد عشق بجز درد عشق نیست
با درد خوگرفتم و کردم دوای خویش

قدسی به پادشاه و گدا نیست حاجتم
هم پادشاه خویشتنم، هم گدای خویش

۲۹۵

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

تو و گشت چمن[۱] ای گل، من و کاشانهٔ خویش
خاطرم ساخته چون جغد به ویرانهٔ خویش

گر قرارت نبود پهلوی من، جرم تو نیست
شعله بی طاقتی آموخت ز پروانهٔ خویش

شکر آن طرّه چه گوییم، که هرگز ننهاد
منّت سلسله بر گردن دیوانهٔ خویش

قدمی رنجه کن ای دوست[۲]، که چون مردم چشم
کردم آراسته از لخت جگر، خانهٔ خویش

آنکه بر زلف خود از ناز تغافل دارد
مو بمو یافته حال دلم از شانهٔ خویش

۱- ن، ك، ج : سیر چمن، ق : مطلع را ندارد.

۲- ق : ای شوخ

غـــرق خـــون چون ورق لاله بود اورا قش[1]
هر کتابی که کنم خطبه اش افسانهٔ خویش

نالهٔ خشک لبان را اثری هست، ازان
قدسی انگشت زند بر لب پیمانهٔ خویش

۲۹۶

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

دزدم ز بس حدیث ترا از زبان خویش
دارم چوغنچه، مُهرِ ابد بر دهان خویش

ز آمیزش صبا نبود غنچه را گزیر[2]
بلبل به شکوه چند گشاید زبان خویش؟

در گلشن آرمیده روم چون نسیمِ صبح
تا عندلیب رم نکند ز آشیان خویش

با آنکه آبِ دیده ام از آسمان گذشت
بختم نشُست دیده ز خواب گران خویش

هرجا که رفته ام، پی خود رُفته ام چو باد
دزدیده ام ز دیدهٔ مردم نشان خویش

در منعِ خون دیده فشردم به دیده دست
انداختم به دست خود آتش به جان خویش

نه برگِ عیش ماند مرا، نه[3] دماغِ غم
آسوده شد دلم ز بهار و خزان خویش

۲۹۷

(م، ت، ن، ل، ك، ج)

کی کنم هرگز شکایت سر ز جور یار خویش
شکوه ها دارد دلم از طاقت بسیار خویش

بسته بودم در، شب وصلش به روی آفتاب
عاقبت چون چشمِ دشمن، کرد روزن کارخویش!

۱- آ: حاشیه اش
۲- متن مطابق ك. نسخ دیگر: گریز
۳- م، ن، آ: نی

عـــاریت از طرّهٔ شـــمـــشـــادنســـتـــانم گـــره
غنچـهٔ این گلشنم، خـود عـقـده‌ام در کـار خـویش
در پی چشـــمت دلی دارم ز نرگس خـــســـتـــه‌تر
حـال بیـمـارم بپـرس از نـرگس بیـمـار خـویش
مـصـر، یوسف را ز خـاطر برد سـودای وطن
دید چون افـزون ز کنعـان گـرمی بازار خـویش

۲۹۸

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویش
گمان بردم که هریک، چشمِ حیرانی ست بر رویش
چو دانم هر سـر مـویش گـرفـتـار دگـر خـواهد
سـری دارد دلـم چون شـانه با هر تار گـیـســویش
بگیـرد آفـتـاب ای کـاش، تا روشن شـود چشـمم
به خـــاك افـــتـــاده‌ای تا چند بینم بر سـر کـــویش
گر افتد در رهش گل، کوبَدَم[1] پهلو، که می دانم
چو نقش پا نخـواهد شـد جـدا از خـاك، پهلویش
خـیـال غـمـزه را زحـمت مـده گـو نرگس جـانان
کـه شـد نـاخن، خـراش سـینه‌ام را یادِ ابرویش
تماشـا چون توانم کـرد قـدسی تند خـویی را
کـه افتد صد شکن بر[2] هر نگاه از تندی خویش

۲۹۹

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

آغشته‌ام چو پنبه[3] ز خونابِ داغ خویش منّت ز شـاخ گل نپـذیرم به باغ خـویش

۱- ك: گویدش، م، ت، ق، ج: گویدم، سهو کاتبان، اصلاح شد. ن: بیت را ندارد.
۲- متن مطابق م، ت، ق. نسخ دیگر: در ۳- ن، ك، ج، آ: سینه، سهو کاتبان.

چون آفتاب با همه کس گرمخون[1] مباش پروانه را دلیر مکن بر چراغ خویش
بوی گلم دماغ خراشد درین چمن در باغم و چو غنچه بگیرم دماغ خویش
ما را چوکرد دستخوش خویش دردِ عشق خود آستین زنیم به شمع و چراغ خویش

ایّام گل گذشت و شراب طرب نماند
شد وقت آنکه پرکنم از خون ایاغ خویش

۳۰۰

(م)

عشقم آتش زد به دل، در دیده مسکن کردمش
آستین زد بر چراغم، خانه روشن کردمش
این زمان عطر ریاحین برنمی تابد به باغ
دل که ترتیب دماغ از دودِ گلخن کردمش
عاجزم در دستِ دل، کاین شعلهٔ عالم فروز
سوخت تا[2] نقش قدم، هرجا که مأمن کردمش
زخم دل چون غنچه پنهان داشتم، خاکم به سر
کز[3] دل آوردم، چوگل آرایش تن کردمش
سوی باغم گو مخوان کس، کز سرشک لاله گون
یک نفس هرجا نشستم، رشکِ گلشن کردمش

رسمِ طاعت، عشقِ بت[4] از یادِ قدسی برده بود
بردم از مسجد سوی دیر و برهمن کردمش

۱- نسخه ها: گرم خو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲- در اصل: با
۳- ایضاً: که
۴- ایضاً: مست

۳۰۱

(م، ت، ق)

تا کی چوعاقلان غم ناموس و نام خویش؟
مجنون او شو و ز جنون گیر کام خویش[1]

در بیخودی نه دیده ام از حیرت است باز
چشمم چوگوش مانده به راه پیام خویش

ما را سرشته اند چو نرگس تهی قدح[2]
هرگز نخورده ایم شرابی ز جام خویش

حیرانی دلم ز نظربازی من است
چون مرغِ نغمه سنج، اسیرم به دام خویش

صد کاروان اشک به منزل رسانده است[3]
چشمم که برنداشته از گام، گام[4] خویش

چون لاله، بخت تیرهٔ ما جزوِ تن بود
ننهاده ایم [فاصله][5] در صبح و شام خویش

در حیرتم که چون همه جا جلوه می کند
سروی که برنداشته پا از مقام خویش[6]

جور زمانه است مکافاتِ عیش تو
قدسی مگر تو خویش کشی انتقام خویش

۳۰۲

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

عشق خواهی، خنده را بر لب کش و دلتنگ باش[7]
آشتی کن با غم و با عافیت در جنگ باش

دشمن خود باش، امّا دوست شو با دیگران
بر سر یاران گل و بر شیشهٔ خود سنگ باش

۱- م: . . . جنون کر تمام خویش (!)
۲- ت، ق: قدح تهی
۳- م، ت: رسیده است، ق: . . . کاروان لنگ (!) . . . رسیده اند. متن تصحیح قیاسی است.
۴- م، ت: کام کام، ق: گام کام
۵- ق: قدسی (!) م، ت: کلمه از کتابت ساقط شده. به قرینهٔ معنی افزودم.
۶- م: بروی که . . . تا در مقام . . .، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. این بیت و بیت بعدی در نسخ ت، ق نیست.
۷- م: عشق خواهی خنده [را] بر لب کش و . . .، ك، ج: . . . بر لب زن و . . .، ق: عشق می خواهی ز خنده لب کش و . . .، متن مطابق ت، آ.

عشق خواهی، بی شکستی[1] کی شود کارت درست
در کف معشوق دل، بر روی عاشق، رنگ باش
پهلوی مجنون رو و فارغ نشین از ننگ و نام
شهر بر دیوانهٔ صحرانشین گو تنگ باش
اهل مجلس را بهر نوعی که باشد، می نواز[2]
بر لب ساقی می و در دستِ مطرب چنگ باش
باعث اندوه و شادی، اختلاط مردم است
آشنا با کس مشو، فارغ ز صلح و جنگ باش
شوق هرجا مجلس آرایی نماید، باده شو
عشق هرگه نغمه پردازی کند، آهنگ باش

قرب و بُعدِ آرزو، دارند هریک لذّتی
در بیابان طلب، گه گام و گه فرسنگ باش

۳۰۳

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

هستیم با تو بر سر عهد قدیم خویش
ما گم نکرده ایم ره مستقیم خویش[3]
در بیخودی ز جور تو کردم شکایتی
شرمنده ام بسی ز گناه عظیم خویش
هرگز به بخت تیرهٔ خود برنیامدم
کافر زبون مباد به دست غنیم خویش!
گر دیر کرد پرسش ما یار، عیب نیست
بیمارِ عشق، ناز کشد از حکیم خویش
شکر خدا که کوی خرابات منزل است
گر کعبه ره نداد مرا در حریم خویش
در حیرتم که از چه مرا کُشت نکهتش
آن گل که مرده زنده کند از شمیم خویش
از ما مدار نکهت پیراهنی دریغ
گل کی کند[4] مضایقه ای در نسیم خویش

۱- ن، ك، ج: شکستن
۲- ك، ج: دل نواز
۳- ن، ق، فقط چهار بیت از غزل را دارند.
۴- ن، ج: کی گل کند

از قرب و بُعد، شکر و شکایت نمی کنم شستم در آب، دفتر امّید و بیم خویش
زان توبه کرده ای که شرابت نمی دهند
قدسی مباش غرّه به نفس سلیم خویش

۳۰۴

(م، ن، ك، ج)

غم کجا شد که به جان آمدم از شادی خویش هیچ کس نیست چومن دشمن آبادی خویش
دیر می کُشت در آن کوی غمم، دور شدم خویش برخاستم از جای به جلّادی خویش
هرگلی حلقهٔ دامی ست درین راه مرا می روم سوی قفس از پی آزادی خویش
گفتی از من گذر، از خودنتوانی چوگذشت
نگذرم از تو، ولی بگذرم[1] از وادی خویش

۳۰۵

(م)

مرده را زنده کند چون سخن آراست لبش غنچهٔ گلشنِ اعجازِ مسیحاست لبش
سخن از لعل لبش دیر جدا می گردد بس که آلوده به شیرینی جانهاست لبش
غیرتِ عشقِ مرا بین، که چودیدم رویش کُشت رشکم چو نهان جان ز دلم خواست لبش
هرسخن کز لب دلدار برون می آید شکرآلوده بود، بس که شکرخاست لبش
هرجفا کز تو رسد بر دل قدسی، خوش باد[2]
آشنا کی[3] به حدیث گله آراست لبش؟

۱- م: بگذرم . . . ولی نگذرم، سهوالقلم کاتب .

۲- در اصل: خون باد

۳- ایضاً: آشنا گر، متن تصحیح قیاسی است . البته به این وجوه ناخوشایند، می توان مصراع را از تعقید بیرون آورد:

هر جفا کز تو رسد، خون به دل قدسی باد (یا: . . . باد دل قدسی خون) آشناگر . . .

۳۰۶

(م، ت، ق)

کـــرد آهِ من از اثر فـــرامـــوش — شد شـامِ مـرا سـحـر فـرامـوش
گـر خـاك شـود وجـودم، از دل — کی مـی شـود آن پسـر فـرامـوش
بگذشت[1] ز سـینه گـرچه تیـرت — پیکان شـده در جگر فـرامـوش

آن را کـــه تو در نظر نیـــایی
در دیده شـــود نظر فـــرامـــوش

۳۰۷

(م، ت، ق)

دیدم به چشمِ آینه بسـیـار سـوی خـویش — خـالی نیـافـتم ز تو یک تارِ مـوی خـویش
با خـویش هم ز غـیـرت عـشق تو دشـمنم — در عـاشـقی نمی رود آبم به جـوی خـویش
خـود را اگـر به دوسـت نکردم غلط، چرا — در پیرهن چو غنچه ببالم به بوی خـویش ؟

نازم به چشم خـود، که چودیدارِ واپسـین
در یک نظر نهـفـتـه همـه آرزوی خـویش[2]

۳۰۸

(م، ت، ق)

گـیـرم ز دل به بادیهٔ غم[3]، سـراغ خـویش — باشـد چو آفـتـاب، دلیلم چراغ خـویش
بلبل شـود ملول، چو گل بو کند کـسی — در باغ ازان چه غـنچه بگیـرم دماغ خـویش
در باغ، مـا و لاله ز یک خـاك رُسـتـه ایم — هرگـز نیـفکنیم سـیـاهی ز داغ خـویش

۱- ت : بگذشته

۲- ق : بیت را ندارد .

۳- م : بیاد نه غم، سهو کاتب .

از داغِ دل، ز شکوه ببندد دهان خــود[1] گــر لاله را بریم به گلگشتِ باغ خـــویش

بوی می ام زخویش برد، می چه حاجت است
چون لاله بشکنم به نسیمی ایاغ خویش[2]

۳۰۹

(م)

نگار من کـه بود تُرك [و] غـمـزه چندانش[3] غـزالِ دشت فـریب است چشمِ فـتّـانش
چو کـودك از پی پسـتـان مکیـدن مـادر گــشـــوده زخـمِ دلم لـب به نـار خنـدانش[4]
ز شـوق تیغِ دگـر، صـیـدِ نیم کُشتِ مـرا زمـان زمـان به لـبِ زخم می دود جـانش
به عـهـد زلف تو گـر ذوق کـافری این است خـجل کـسی کـه نـلغـزید پای ایمـانش
تبـارك اللّه ازان رخ، کـز آسـمـان آیند فـرشـتگـان به زمـین، تا شـوند قـربـانش
زند به ریشِ دل سـینه خـسـتگان نـاخن صـبـا چوشـانه کند طرّهٔ پریشـانش
ز بیمِ دعـوی حـسن، آفـتـاب می لرزد کـه مـاه من نزنـد چنگ در گـریبـانش
به دُرجِ فـیض، عـجب گـوهری ست گـوهر عـشق کـه می خرنـد به جـان، کـافر و مـسلمـانش
ز درد عــشق چـه لـذّت بـود دل آن را کـه تیـر غـمـزه نکرده ست کـار در جـانش
ز لذّت دوجـهـانش چه بهـره خـواهد بود دلی کـه داغ نـکرده ست عـشقِ خـوبـانش
شـهـیـدِ عـشق نبـاشـد به کـیشِ اهلِ وفـا کـسی کـه جـان نکند صـرفِ راه جـانانش
ز هولِ صـبحِ قـیـامت کـجـا خـبـر دارد کـسی کـه کـار نیـفـتـد به شـامِ هجـرانش

ز درد عـشق بتـان، مـحضِ لذّتم قـدسی
برای خـویش ببـر گـو مـسیح درمـانش

۱- ت : از داغ دل شکسته ببندد . . . ، در نسخهٔ ق هم مصراع مغلوط است .
۲- ت : چون نشکنم (بی نقطهٔ ن) به بوی نسیم (نسیمی) ایاغ . . . ، این مصراع در نسخهٔ ق چنین به چاپ رسیده : چون نشکنیم دل به نیم نسیمی ایاغ . . . (!) و دو کلمهٔ اخیر بدون نقطه است .
۳- این مصراع ـ چنان که باید ـ رسا نیست و احتمالاً تحریفی در آن روی داده است .
۴- در اصل : دلم لب دهان . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۳۱۰

(م، ت)

مُردم از غیرت، جدا از صحبت اغیار باش / چند روزی هم به رغم غیر[۱]، باما یار باش
بزم ما را همچوشمع از نورِ عارض برفروز / غیرهم گو امشبی حسرت‌کش دیدار باش
من نمی‌خواهم وصالی را که هجرش در پی است / دیده گو خونابه ریز و سینه گو افگار باش
از سر کویت به ناکامی ز رشک مدّعی / هرچه باداباد خواهم رفت، گو دشوار باش[۲]
چند قدسی از می عصیان کشی رطل گران؟
لحظه‌ای هم جرعه‌نوشِ جامِ استغفار باش[۳]

۳۱۱

(م، ت، ق)

دوش آمد ز سفر مژده که یار آمد پیش / دیده تا فرش شدن، پای نگار آمد پیش[۴]
می‌کشد شاهد مقصود ز رخساره نقاب / دیده گو برسرِ کار آی، که کار آمد پیش
یار می‌آید و غم می‌رود ای مرغ چمن / مژدگانی که خزان رفت و بهار آمد پیش[۵]
از گروهی که بر افلاکْ نظردوخته‌اند / اخترسعد[۶]، یکی را ز هزار آمد پیش
چه کند[۷] شُرطه ازین بیش به دریای امید / کشتی‌ام تا به میان رفت[۸]، کنار آمد پیش
حسن می‌خواست که با عشق کند محکم، عهد / شوقْ گامی دو سه از بهر قرار آمد پیش
کاروانهای عزیزان به کجا کرد سفر[۹]؟ / چون ازیشان نه پیاده، نه سوار آمد پیش؟

۱- ت: . . . خویش، سهو کاتب.
۲- ایضاً: بیت را ندارد.
۳- م، ت: جرعه‌نوش از جام . . .، متن مطابق ق که فقط مقطع غزل را دارد.
۴- ظاهراً شاعر می‌خواهد بگوید که تا فرش شدن دیده زیر قدم دوست (پیش از آنکه فرش شود) آن سفر کرده از راه رسیده است.
۵- م: خزان وقت بهار . . .
۵- ایضاً: شعله
۷- ایضاً: خود کند
۸- ایضاً: وقت
۹- فقط م: کاروانهای سفر کربر سکار [بیاض] متن به قرینهٔ معنی تکمیل شد. این وجه نیز مناسب می‌نماید: کاروانهای سفر کردهٔ یارانم کو؟ به این صورت هم بیراه نیست: کاروانهای عزیزان سفری پیش گرفت که ازیشان . . .

بزم را دورِ طرب، گرنه[1] به انجام رسید / نفس شیشهٔ می چون به شمار آمد پیش[2]؟

بی الم نیست درین دور نشاطی قدسی
جام بر لب چو گرفتیم، خمار آمد پیش

۳۱۲

(م)

عشق، هرکس را ز باغی کرده گل در دامنش / ما و دود گلخن و موسیّ و نار ایمنش
بر ملایک تهمت آتش پرستی بسته اند / بس که می گردند[3] شب تا روز، گرد گلخنش
گلخنی کِش طعمهٔ آتش نهال طوبی است / خار و خس بیهوده می گردند در پیرامنش[4]
خویش را در عشق او رسواتر از مجنون کنم / گر نباشد باعث رسوا شدن، عشق منش
بوسهٔ پیکان تیرش بر لب زخمم حرام / در قیامت گر شود خونم وبال گردنش

لذّت[5] آتش پرستی بر دل قدسی حرام
گر بود از گوشهٔ گلخن، هوای گلشنش

۳۱۳

(م، ت)

سوزم همیشه از نفس آتشین خویش / چون شمع ایستاده ام، امّا به کین خویش
ظاهر شود ز دردِ سر اکسیرسازی ام / صندل کنم ز بس که طلا برجبین خویش
از شوق دامنت همه تن دست گشته ام / چون شمع می کشم نفس از آستین خویش
شُهرت به تازه ساختن داغ یافتم / هرکس برای نام خراشد نگین خویش
روی ترا من از همه کس پیش دیده ام / امّیدوارم از نظر پیش بین خویش
از شرمِ آنکه کینه چرا پیشه کرده ام / افشانده ام[6] گره چوعرق بر جبین خویش

۱- م: کریه، سهو کاتب.
۲- ایضاً: نفس بسته چون . . .
۳- در اصل: می کردید (گردید)
۴- ایضاً: می کردید (گردید) در پیراهنش
۵- ایضاً: لذتی
۶- م: افتاده ام

با مـا چرا به مـهـر نیـاری[1] شبی به روز — شـاید ز روزگـار بگیـریم کـین خـویش
ملک دلم خـراب نگردد[2]، کـه بی نزاع — داغ تواش کـشـیـده[3] به زیر نگین خـویش
گـر آسـتـین به دیده رسـانم شب فـراق — دریای خـون روان کنم از آسـتـین خـویش
تا[4] بر گـزیده ایم ترا از جـهـانیـان — یک دم نبـسـتـه ایم لب از آفـرین خـویش

دین، دینِ دلبرم بود و کـفـر، کفـرِ عـشق
هرگـز نداشـتم خبـر از کـفـر و دین خـویش

۳۱۴

(م، ت، ق)

هرکسی شاد به سال نو و نوروزی خـویش — دل شـوریدهٔ عـاشق به غـم اندوزی خـویش
شب تاریک مـرا روشنی از آه من است — برو ای شمع، تو[5] و انجمن افروزی خویش
دیدهٔ زخـمـم ازان پیش کـه روشن گـردد — دیده[6] بر تیغ جفای تو رقم، روزی خـویش[7]
من شـوریده کـجـا و غمِ نامـوس[8] کـجـا — برو ای عـقل و ببـر مصلحت آموزی خـویش
کـوکب بختِ کس از سـعی نگـردد فیـروز — خویش را چند کنم رنجه به دلسوزی خویش؟

مـا چو قـدسی نمکِ خـوانِ سـیـه بخـتـانیم
بخت ما چون نبود شاد ز بهروزی خویش[9]؟

۱- م: با ما هزار مهر (چرا ز مهر) نیاری (بی نقطه)

۲- ایضاً: . . . خراب نکرد، و پس از آن نانویس مانده.

۳- م: کشته، ت: ؛ ید، و ابیات بعدی را ندارد.

۴- در اصل: ما

۵- ت، ق: من

۶- ق: دید

۷- م: دیده بر تیغ جفایت رقم . . .

۸- ایضاً: غم و . . . ، خطای کاتب.

۹- فقط م: بخت پی چون نبرد شاد به فیروزی خویش، متن تصحیح قیاسی است.

۳۱۵

(ت)

کَنَم به ناخن حسرت، بدن منِ درویش / بدین وسیله مگر ناخنی زنم در خویش
ز ننگ شیخ و برهمن، چرا نظربازان / به هم چو تیر نیایند راست در یک کیش[۱]؟
نیَم ملول ز تقدیمِ مدّعی، چه عجب / ز صبحِ صادق اگر صبحِ کاذب[۲] افتد پیش

ازین چه سود کزین پیش فیض بخشی بود
چه بهره یابد از انعامِ رفتگان[۳] درویش؟

۳۱۶

(ن، ل، ك، ج، ق)

بسی چون سایه افتادم به پای سرو آزادش
ز خاکم برنمی دارد، نمی دانم چه افتادش
خوشم کز کوی او قاصد چو آمد[۴]، برنمی گردد
چو آید بوی گل، نتوان به گلشن پس فرستادش
کند روح شهیدان طوف بسملگاه صیدی را
که بی جذب کمند[۵] آرد به پای تیغ، صیّادش
نمی خواهم که یک ساعت شود فارغ ز آزارم
مبادا دیگری خود را زند بر تیغِ بیدادش
چه بخت است این، که گر دامان کوه بیستون گردد
کف اقبالِ خسرو می کشد از چنگِ فرهادش

کمین بازیچه از نیرنگ عشق این است قدسی را
که لب نگشود و گوش عالمی پرشد ز فریادش

---

۱ - این بیت در متفرّقات منقول از نسخهٔ م نیز آمده بود، از آنجا حذف کردم.
۲- در اصل: . . . صادق، سهو کاتب.
۳- ایضاً: برفکان (ا) اصلاح شد.
۴- ك، ج: چو آید، ق: گر آمد
۵- ك، ج: خدنگ (؟)

۳۱۷

(م، ت)

روشن شـود ز دود دمـاغم چراغِ فـیض — فیض است آنقَدَر، که ندارم دمـاغِ فیض
یک شاخ گل ز گل نشود پاك، گردوکَون — تا حشـر گل برند به خرمن ز بـاغ فـیض
از هرطرف دریچـهٔ فـیضی ست بر دلم — بیهوده از درِ که کنم من سراغ فیض؟
بهـــر مــرکّب قلمِ فــیض بخشِ من — آورده انـد دوده ز دودِ چـــراغ فـیض
سـاقی نموده نذرِ حـریفـان به بزمِ نظم — روز ازل کـه ریختـه می در ایاغ فـیض
ای آنکه برده ذوقِ سمـاعت ز خویشتن — ترسم کـه آسـتین بزنی برچراغ فـیض

از سنگ کـاهلی، درِ اندیشـه را مـبند
قـدسی دگـر مسوز دلم را به داغ فـیض[1]

۳۱۸

تازه شـد با شـعله در بزم تو پیمـانم چو شـمع
شـد چراغ دیده روشن تا به مـژگـانم چو شـمع
بس کـه گـاه گـریه بیـخود دست بر سر می زنم
آتش دل می جـهـد از چشـمِ گـریانم چو شـمع
اشک خـونین را ز مـژگـان گـر نریزم دم بدم
تا کف پایم دود آتش ز مـژگـانم چو شـمع
حـال من بیـرون نشـینان فلک هم یافـتند
زانکه نتوان داشت در فـانوس پنهـانم چو شمع
از زوال من، کـمـال دوست ظاهـر می شـود
هرچه کـاهید از بدن، افزود برجـانم چو شمع

بس که گـاه دیدنش دزدم سر از دهشت بـه جیب
کس نداند حلقـهٔ چشم از گـریبـانم چو شـمع

۱- ت: ز داغ . . .

۳۱۹

(م، ت)

نیافت منصبِ پروانهٔ چراغم شمع / شبی نکرد درین کلبه، کارِ داغم شمع
زعکس گل، درِ و دیوارْ در چراغان است / شب از برای چه آرد کسی به باغم شمع
برای آنکه به پروانه نسبتی دارم / به صد دلیل کند هرطرف سراغم شمع
ز رشکِ شعله و پروانه[1] داغم و هرشب / بود فتیلهٔ روشن، برای داغم شمع
نخورده اند حریفان بزم برطبعم / ز هرزه سوزیِ خود کرده[2] بی دماغم شمع
چراغ مجلس من تا ز نورِ طلعتِ کیست[3]؟
که عاشق است چو پروانه، برچراغم شمع

۳۲۰

(م، ت)

غیر آه و اشکِ حسرت نیست در بارم چو شمع
تا به مغز استخوان شد گرم، بازارم[4] چو شمع
تا کفِ پا گر درین محفل بسوزد پیکرم
بر سر بالین نمی آید پرستارم چو شمع
مانده ام از خامی خود دور، ورنه دوست گفت
هرکجا پروانه ای باشد، خریدارم چو شمع
اهل مجلس هرکه را بینی خریدار من است
در وفای شعله تا گرم است بازارم چو شمع
ز آتش سودا، درین محفل پی بیرون شدن
دست و پایی می زنم، امّا گرفتارم چو شمع
محو یک نظّاره بودم تا سراپا سوختم
پایِ در خوابم چه دید از چشمِ بیدارم چو شمع

۱- م: پرتو پروانه
۲- ایضاً: کرد
۳- ایضاً: ... باز نور ...
۴- م: آزارم، ت: ازانم (؟) اصلاح شد.

از خراباتم[۱] به مسجد گر بری، تاب نفس
می کند مسواك را روشن، شب تارم چو شمع
چون سمندر، سر ز آتشخانه بیرون کرده ام[۲]
شعله بر گردن، به جای سر، بود بارم چو شمع
اشک گرمم بس که دارد سعی در تعمیر من
شعله را درخانهٔ تن کرد معمارم چو شمع

محفلی را می کند افسرده، یک افسرده دل
اشک گرمم هست باقی، تا نفس دارم چو شمع

۳۲۱

(ت)

فسرده صحبتم از انتظارِ گریهٔ شمع
گلی نچید شبنم از بهارِ گریهٔ شمع
ترشّح مژه از التفات داغ بود
به دست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
به محفل از پرِ پروانه برگ گل ریزد
ز شاخِ شعله، نسیم بهار گریهٔ شمع
هلاكِ کلبهٔ خویشم که می کشد[۳] دایم
فراق خندهٔ صبح و خمار گریهٔ شمع
ز خاك مشهد پروانه گل شکفت [و] هنوز
نمی رود ز دلش خار خار گریهٔ شمع
چرا شکفته[۴] نسوزم که رشتهٔ کارم
تمامْ صرف گره شد چو تار گریهٔ شمع
بود سرشک مرا آبرو ز بخت سیاه
فزاید از [دل] شب، اعتبار گریهٔ شمع
شهیدِ خصلتِ پروانه ام که بر دل او
نکرد خندهٔ شمشیر، کار گریهٔ شمع

نبود پیش تو، چندان که سوختم قدسی
سرشک گرم مرا اعتبار گریهٔ شمع

۱- م : از خریداری، غلط کاتب .

۲- کاتب م، مصراع را نانویس گذاشته است .

۳- در اصل : چه می کشد

۴- شاید : شکسته . احتمال تحریف، منتفی نیست .

۳۲۲

دارم دلی، امّا چه دل، صدگونه حرمان در بغل
چشمیّ و خون در آستین، اشکیّ و طوفان در بغل
باد صبا از کوی تو، گر بگذرد سوی چمن
گل غنچه گردد، تا کند بوی تو پنهان در بغل
نازم خدنگ غمزه را، کز لذّت آزارِ او
از هم جراحتهای دل، دزدند پیکان در بغل
کو قاصدی از کوی او، تا در نثار مقدمش
هر طفلِ اشک از دیده ام، بیرون دود جان در بغل
بخت مرا از تیرگی، صبح فراق و شام غم
پرورده چون طفل یتیم، این در کنار آن در بغل
برقع ز عارض برفکن یک صبحدم، تا جاودان
گردد فرامُش صبح را، خورشیدِ تابان در بغل
قدسی ندانم چون شود، سودای بازارِ جزا
او نقد آمرزش به کف، من جنسِ عصیان[۱] در بغل*

۱- ت، ن، ك، ج، ق: او جنس . . . من نقد . . .

* نسخهٔ ق، این بیت سنجر کاشی را ـ با دو سه غلط ـ در غزل گنجانده است:

از دیرِ گبران می رسم، و ز ننگ ناشایستگی زنّار، پیچان در کمر، ناقوس، نالان در بغل

بیت مذکور، در پایان نامهٔ تحصیلی آقای دکتر احمدشاه ـ که در مقدّمه به آن اشاره کرده ام ـ نیامده، ولی سه بیت زیر به غزل افزوده شده است:

یا رب مرا ثابت قدم، از کوی قاتل بگذران من سر به جیب انداخته، او تیغِ عریان در بغل
روز قیامت هرکسی، در دست گیرد نامه ای من نیز حاضر می شوم، تصویرِ جانان در بغل
ای باغبان، کی می کشم منّت برای سیرِ گل؟ از داغهای سینه خود، دارم گلستان در بغل

(دومین بیت به همراه بیتی دیگر به همین وزن و قافیه، به خطّی جدیدتر، در حاشیهٔ نسخهٔ ت نوشته شده است، ولی بر روی آنها خط کشیده اند) این ابیات مشکوك را در حاشیه گذاشتم. به نوشتهٔ تذکره ها، قدسی به استقبال فغفور لاهیجی رفته و از او بهتر سروده است. پنج بیت از غزل فغفور را استاد گلچین در کاروان هند: ۱۰۳۹ نقل کرده اند.

۳۲۳

(م، ت، ق)

دامـان عشقِ سلسله مویی گـرفتـه دل
از دست رفتـه و برِ رویی گـرفتـه دل

تاری نشد ز زلف بتان بیش، قسمتش
چون قطرهٔ عرق، بُنِ مویی گرفته دل

تا همچو دیده ام نبود کوچه گردِ شهر
از پا فتـاده و سرکـویی گـرفتـه دل

سـوز دلم برآورد از آفتـاب، دود
این خاصیت ز گرمی خویی گرفته دل

نرگس پیـاله ها ز کـدو کـرد آشکار
زان چون پیاله پایِ کدویی گرفته دل

بردار پنبـه و رخ داغم شکفتـه کن
قدسی مرا گرفته ز رویی گرفته، دل

۳۲۴

(م، ت، ق)

تا کی کنی به گریه، طلب آرزوی دل؟
ای دیده پیشِ خلق مـریز آبروی دل

دل آرزوی خـون جگر کـرد بی لبت
چندان گـریستم کـه نماند آرزوی دل

یا رب به دامنش ننشـیند غـبـارِ غم
آن کس که رُفت گـردِ ملالم ز روی دل

آلوده مـردنش مپسند و شهـید کن
کز خون به آبِ تیغ دهم شستشوی دل

تا چون پیاله، دیده نباشد ز خون تهی
عشقت مرا چو شیشه فشارد گلوی دل

از زخم دشمنان شده دل پر زخون و نیست
یک دوستم که سنگ زند بر سبوی دل

قدسی دلت نرفته چنان کآوری به دست
بنشین به گوشه ایّ و مکن جستجوی دل

۳۲۵

(م)

می آیم از طوف حرم، بتخانه پنهان در بغل
زنّار راهب بر میان، ناقوس گبران در بغل

هرچند صید لاغرم، انکارِ قتل من مکن
کز غمزه‌ات دارد دلم، صد زخمِ پیکان در بغل
مژگان ز لختِ دل کند، هرلحظه پرگل دامنم
من گل چوطفلان دم‌بدم، ریزم ز دامان در بغل
هرشب کنم تا صبحدم، طوف مزار کُشتگان
گیرم به یاد خنجرت، خون شهیدان در بغل

۳۲۶

تماشای گلی کرد آنچنان محو گلستانم — که گردید آشیان عندلیبان، چشمِ حیرانم
دلم خوش رام شد با من، مگر کز ناتوانیها — گمان تار مویی برد ازان زلف پریشانم؟
خیال غمزه‌اش دارد چنان سر در پی دلها — که ناخن می‌زند بر پاره‌های دل به دامانم
مکن در سایهٔ من خواب اگر آسودگی خواهی — که دهقان بر سر ره کرده وقف سنگِ طفلانم
ملال انگیز باشد صحبت آشفتگان[1] قدسی
ز بس دلتنگ بودم، غنچه شد گل در گریبانم

۳۲۷

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

چو سایه در ره عشق از قفای خویشتنم — بس است خضرِ ره آوازِ پای خویشتنم
نمی‌روم ز چمن هیچ فصل، آن مرغم — که گل بریزد و من بر وفای خویشتنم
ز کعبه منفعلم، زانکه در حرم نگذاشت — غم بتان نفسی با خدای خویشتنم
چه حیله کرد ندانم دلیلِ راه وصال — که ره تمام شد و من به جای خویشتنم
مرا چو کام دهی، مدّعایم از خود پرس — ز من مپرس، که خصم رضای خویشتنم
ندانم از چه سرشتند پیکرم قدسی
که همچوجوهرِ جان، خود بهای خویشتنم

۱- ك، ج: آسودگان

۳۲۸

(م، ت، ن، ك، ج، ق)

به گلشن تنگدل چون غنچه زادم، شادمان رفتم
ندیدم در چمن بوی وفایی، زود از آن رفتم
ز من نشنید نام رنگ و بو، باد صبا هرگز
چو گل یارب ازین گلشن چرا پیش از خزان رفتم
چو راه عشق طی گردید، یک جا بودشان منزل
چو آواز جرس دنبالهٔ هر کاروان رفتم
ندانم از کدامین کو، رساندم چون صبا گردی
که گل بشکفت بر[1] رویم، چو سوی بوستان رفتم
پی هر ذرّه چون خورشید سر بردم به هر روزن
ندیدم غیر عشق از کعبه تا دیرِ مغان رفتم

به کوی گلرخان، چون عشق، قدسی پای محکم کن
که من در هجرایشان از هوس دنبال جان رفتم

۳۲۹

دلم بهر قفس پرواز می کرد، از چمن رفتم
فرو نگرفت در غربت دلم، سوی وطن رفتم
به هجر و وصل این گلشن[2]، نکردم نوبر شادی
چوغنچه تنگدل زادم، چوگل خونین کفن رفتم
ز خامیهای من ای شمع اگر افسرده شد مجلس
تو بنشین با حریفان گرم کن صحبت[3]، که من رفتم

۱– متن مطابق م، نسخ دیگر : در
۲– ل، ك، ج : ز فیض (آ : ز شاخ) وصل . . .
۳– م، ت : مجلس، سهو کاتبان .

مـــلالی بود اگـــر از بـودنم در[1] خـــاطر یـاران
بشـارت بـاد ایشـان را، کـه من زین انجـمـن رفـتم
به حـسرت با لب خـشک از کنار جـوی برگشـتم
ز گلشن ناامــیـد از جلوهٔ سـرو و سـمن رفـتم
ندارد جـز لب حـسـرت گـزیدن بهـره ای عـاشق
به حـسـرت عـمـرها دنبـال آن سـیب ذقن رفـتم

ندیدم در چمن آن گل که من می خواستم قدسی
بشـارت باد مـرغـان چـمن را کـز چمن رفـتم

۳۳۰

(م، ت، ن، ل، ج، ق)

برنیـامـد یک نـوای غم فـزا از خـانه ام
دوش خـالی بود جای جـغـد در ویرانه ام!
گـو مکش دست نـوازش بر سر من آسـمـان
من کـه یک مـویم، چـه آرایش فـزاید شـانه ام
گـر نمی بارد ز گـردون تیره بختی بر سرم
گـردد از روزن چرا تاریکتـر، کـاشانه ام؟
الفت آتش پرستان جذبه ای دارد، کـه عشق
ریزد از خـاکسـتـرِ پروانه طرحِ خـانه ام[2]
تاب هجـران شـرابم نیـست تا وقت صـبوح
پیشتر از صبح می خندد، چوگل، پیمانه ام
کـار من پیـچیـده و افـتاده بروی عـقـده ها
گـو مکش صـیّـادْ زحـمت بهـر آب و دانه ام
کس نبندد آشیـان بر شـاخِ بی برگی چومن
کـز فـریب جلوهٔ گل، از قـفـس بیگـانه ام
از دو رنگیـهـای اهل بزم، ترسم لاله وار
با حـریفـان لافِ یکرنگی زند پیـمـانه ام

چون نمی سوزد درین محفل بجز من دیگری
می رسـد قـدسی کـه گـویم قـبلهٔ پروانه ام

۱- م، ت، ن، آ: بر
۲- آ: رنگ خانه ام، در این نسخه، تنها دو بیت از غزل آمده است

۳۳۱

(م، ت، ن، ل)

تا نشمرد آزاد[1]، کسی بعدِ هلاکم — زنجیر به گردن بسپارید به خاکم!
نگذاشت به خوابِ عدمم شیونِ بلبل — گل ریخته بودند مگر بر سرِ خاکم؟
از کین تو ترسم، نه ز بی مهری افلاک — گر کینه نجویی تو، ز افلاک چه باکم؟
غلتم چو صبا در چمن کوی تو برخاک — تا بوی تو آید چوگل از خرقهٔ چاکم
تا لعل تو آلودهٔ مَی گشت، ز غیرت — آغشته به خون است رگ و ریشه چو تاکم

تا جا به چمن ساختم، از گریهٔ بلبل
آلوده به خون است چوگل، خرقهٔ چاکم

۳۳۲

(م، ت، ن، ل، ق)

آن بلبلم که ناله ز بهر قفس کشم — گر غنچه بشکفد، قدم از باغ پس کشم
دست از ستم مدار، که از بیمِ خوی تو — در روزِ حشرهم نتوانم نفس کشم
دنبال محمل تو خروشان فتاده ام — تا ناله ای به رویِ صدای جرس کشم
تا خارِ راهِ هم نشوند اهل روزگار — دامن چوشعله کاش براین مشتِ خس کشم

مرغان باغ، شیفتهٔ نالهٔ منند
گر ناله ای کشم[2]، همه را در قفس کشم

۳۳۳

(م، ت، ن)

نپیماید کسی راه حرم، گر من ز پا افتم — نداند سجدهٔ بت، از برهمن گر جدا افتم[3]

۱- م، ت : آزاده، ظاهراً سهو کاتبان بوده . خیرالبیان : آسوده
۲- ل، آ، ق : کنم
۳- ن : ابیات ۲ و ۵ را ندارد .

به صد شمشیر، کوته کی شود دست تمنّایم
سر بریده فتراك تو جوید، گر ز پا افتم
نمی خوانم فسون عقل تا صید جنون گردم
نمی بندم به گردن حرز، شاید در بلا افتم
فغانم زنده دارد نالهٔ مرغان گلشن را
مزار بلبلان گردد چمن، گر از نوا افتم
من آن مرغم که گر از آشیان غم هوا گیرم
همان ساعت چو مرغ تازه پرواز از هوا افتم
فریب آشنایان بین، که روز وصلِ جانان هم
به فکرِ ناامیدی از نگاهِ آشنا افتم
دماغم برنمی تابد ز سودا عطرِ گل قدسی
همان بهتر که روزی چند از چشم صبا افتم

۳۳۴

(م، ت، ن، ل، ق)

یاد باد آن کز گلی در سینه خاری داشتم
بر سر مژگان ز خون دل بهاری داشتم
وقتِ آن زلف پریشان خوش، که از سودای او
خاطر جمع و دل امّیدواری داشتم
تا غمش در سینه بود، اسباب عیشم کم نبود
روزگارش خوش، کزو خوش روزگاری داشتم
تا نشستم در میان بزم، وقتم خوش نشد
وقتِ خوش آن بود کز مجلس کناری داشتم
آستین از لطف بر آینهٔ قدسی[1] کشید
ورنه کی از یار بر خاطر غباری داشتم

۳۳۵

تو گر بر من کشیدی تیغ، من هم جان فدا کردم
به قدر وسعِ خود دَینِ محبّت را ادا کردم
نسیم شوق گو ضایع مگردان بوی پیراهن
که من چون شمع از خاکستر خود توتیا کردم
ز گلشن گل نچیدم تا نهادم داغِ غم بر دل
ز می لذّت نبردم تا به خون لب آشنا کردم

---

۱ – ن : آیینهٔ دلها

نهال بی غمی جز میوهٔ حسرت نمی آرد
ندیدم روزِ خوش تا دامن غم را رها کردم
فریب الفت خود عاجزم دارد، نمی دانم
که با بیگانه، باز این آشنایی از کجا کردم
ز چرخ آزرده بودم، رخصت آهی به دل دادم
چه سیل شعله ای در کارِ این مشت گیا کردم!
ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی
ز شوق سجدهٔ بت، طاعت حق را قضا کردم

۳۳۶

(م، ت، ن، ك، ج)

چه شعله ها زده سر ز آتشی که من دارم / هزار نشأهٔ نو زین می کهن دارم
به آن رسیده که عشقم به غربت اندازد / ازین ملالِ غریبی که در وطن دارم
به هرکجا که تو باشی، فغان من آنجاست / اگرچه در قفسم، ناله در چمن دارم
رسید وعدهٔ رفتن، مرو ز بالینم / که مانده یک نفس و با تو صد سخن دارم
بیا و سینهٔ تنگم[1] شکاف ساز و ببین / چو غنچه جز دل پرخون چه در کفن دارم
به کوی او همه شب روشن است دیدهٔ من / بود به خانهٔ مه، روزنی که من دارم
اگر به سینه زنم صد شکاف، معذورم / دلی فتاده در آن چاك پیرهن دارم

ز کوی او به جفا پا نمی کشم قدسی
نظر ز همّت مجنون و کوهکن دارم

۳۳۷

گر شرمِ وصالت نبود[2] قفلِ زبانم / گویم که فراق تو چها کرد به جانم

۱- م، ت، ن: سینهٔ چاکم، آ: . . . ریشم
۲- ت: نشود

هنگامِ شکایت ز تو، از بس کـه گـزیدم چون بارِ صنوبر شــده صــد پاره زبانم
لرزد چو جـرس بر سـر هر ناله مـرا دل گـویا که به غـمهای تو پیوسـته فـغانم
گــر بر ورق دل نـهم انگشت، ز گــرمی چون خــامــهٔ مــو دود برآید ز بنانم

امـــروز نیَم رانده ز بزم تو چو قـدسی[1]
عـمری ست کـه از دور به حسـرت نگرانم

۳۳۸

(م)

ما شکست دل خود را ز خدا خواسته ایم[2] وز خدا فرصت دشمن به دعا خواسته ایم[3]
همه جویند می عشرت [و] ما زهرِ ملال دردسر نیست درین باده که ما خواسته ایم
تا برآرند[4] شـهـان ناله ز ناکامی خـویش خویش را برسرکوی تو گدا خواسته ایم

بر سر کوی تو هر بی سر و پا محرم نیست
ما غلط کرده، غبارش ز صبا خواسته ایم

۳۳۹

در قـیـدم و گـمان کـه گـرفـتـار نیستم دارم هزار زخـم و خـبـردار نیـسـتم[5]
گـه سـینه می خـراشم و گـه ناله[6] می کنم یک دم ز شـغل عـشق تو بیکار نیـسـتم
جـایی نمی روم ز گلسـتـان کـوی تو بوی گـلم، ولی به صـبـا یار نیـسـتم
یکبـاره گـر ز من نه فـرامـوش کـرده ای کـو جور، اگـر به لطف سـزاوار نیستم؟
عـرض دوا به چارهٔ این خـسـتـه دل مـبـر انگـار کن مـسـیح کـه بیـمـار نیـسـتم
ای وصل، عـیش می دهی و درد می بری مگشـا در دکـان کـه خـریدار نیـسـتم

۱- ق : . . . راندهٔ درگاه چو . . .
۲- این غزل در نسخهٔ م مکرّر است .
۳- در تکرار غزل : وز خدا شادی این غم به دعا . . .
۴- در اصل : تا برانند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۵- نسخه بدل م، در حاشیه : دل افگار . . .
۶- م، ت : گریه

غم جای خود گرفت چو دل شد ز خون تهی / اندوهگین ز گریهٔ بسیار نیستم
اشکم به خون نشاند و مرا لب به خنده باز / آبم ز سر گذشت و خبردار نیستم

دارد به غیر، لطف نمایان به رغمِ من
قدسی حریفِ این همه آزار نیستم

۳۴۰

(م، ت، ق)

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم
چوصبح از پا گر افتادم، به دامن راه سر کردم
به صحرا برد خوش خوش، خار خارِ داغِ سودایم
مگر روزی چراغی از چراغ لاله بر کردم؟
ازان دردی که از خود هم نهان می داشتم عمری
ز بس فریاد، امشب عالمی را باخبر کردم

به روی باده روشن گشت چشمم[1] عاقبت قدسی
چراغِ دیدهٔ خود را چوجام از شیشه برکردم

۳۴۱

(م، ت، ق)

چون غنچه بجز پردهٔ دل نیست پناهم / چون لاله نظر یافتهٔ بختِ سیاهم
هرعقده که پیش آوردم عشق، دلیل است / چون اشک برد آبلهٔ پای، به راهم
شادم که شب هجر تو چون شمع ز مقراض / نگسسته ز برهم زدن دیده، نگاهم
چون صبحِ دُوُم، با همه کس صاف ضمیرم / هرگز نشود آینه ای تیره ز آهم
از رشک به دل سنگ زند خانهٔ کعبه / تا خانه سیه کردهٔ آن چشمِ سیاهم

۱- ق: ... چشمم گشت روشن

از دوستی شعله نگریم، که مبادا
چون هیزمِ تر بگذرد[1] آتش ز گیاهم

محرومی ام از وصل تو، کس چون تو نداند
بر تشنگی بادیه، خضرست گواهم

در چشم من از ضعف نماید ظلماتی[2]
بر فرق اگر سایه کند یک پرِ کاهم

انداخت به رشکم چوفراقش[3] بسر آمد
افکند به زندان چو برآورد ز چاهم

از گریهٔ قدسی به مرادی نرسیدم
آبم نکند تازه[4]، ندانم چه گیاهم

۳۴۲

(م، ت، ق)

ز چاك سینه اشکم سرکند گر چشمِ تر بندم
چه عقل است این که بر دیوانه در ویرانه در بندم

نپنداری ندارد رشک برهم مو به موی او
شود زلفش پریشان، دل چو بر موی کمر بندم

ببندد کاشکی بندِ نقابش، گو بمیرم من
ز دستم چون نمی آید که خلقی را نظر بندم

چودانم پر نخواهد زد به کویش گر ملک گردد
چرا مکتوبِ خود بر بالِ مرغِ نامه بر بندم[5]؟

نیفتد[6] کاش دست کشتگان از کار، تا من هم
به دست خویشتن شاید به فتراك تو سر بندم

نمی خواهد مدد، پیکان زهرآلودهٔ نازش
پی لذّت چرا الماس بر زخم جگر بندم؟

۱- م : نگذرد، متن مطابق ق . نسخهٔ ت، این بیت و دو بیت بعدی را ندارد .

۲- م : ظلمایی، سهو کاتب .

۳- ت : فراقم

۴- م : آبم ندهد سود

۵- ق : این بیت و مقطع را ندارد .

۶- م : حرف اوّل نقطه ندارد .

ز فـــیض ابرِ چشـــم بشکند بازارِ طوبی را
توجّـــه فی المثل گــر بر نهــالِ بی ثمــر بندم

من و سرو قـدیمِ خویشتن قـدسی، نیَم مرغی
کـه هر روز آشـیـان تازه بر شـاخ دگـر بندم

۳۴۳

(م، ت، ق)

چه حیرت، گر به چشم محرمانش در نمی آیم؟
سرشک حسرتم[۱]، در چشمِ محرومان بود جایم
به یاد حلقهٔ زلفش به قـیـد خـویش[۲] خرسندم
شـوم دیوانه، گـر زنجـیـر بردارند از پایم
به سر گردانیی دیدم برون از شـهر، مجنون را
کـه تا دامـان روز حشـر، دامنگیرِ صحـرایم
ز بس محرومی ام زان شاخِ گل افزوده، می ترسم
ز بَار ناامـیـدی بشکند شـاخ تمنّایم

جواب نامه کو، با آنکه گر مرغی پرد سویش
برآرد ز آشیانش دود[۳]، دست خامه فرسایم[۴]

۳۴۴

(م، ت)

شـمعیم و تن ز اشک دمـادم گداختـیم
داغـیم و از تبسّم مـرهم گـداخـتـیم
از بس که کرده ایم به غم، خویش را غلط
غم ناتوان و مـا ز تبِ غـم گـداخـتـیم
ای جـان برو، چو عهـدِ دلم تازه کـرد غم
کـز اختـلاط سـاختـهٔ هم، گـداختـیم

۱- م، ق: حیرتم، سهو کاتبان بوده.
۲- م: بصید . . .، غلط کاتب.
۳- فقط م: زود
۴- ایضاً: خانه . . .، هر دو مورد اصلاح شد.

در مهرِ شعله ز آتش پروانه سوختیم در عشقِ گل ز غیرت شبنم گداختیم

کس تهمت شفا ننهد بر مریضِ عشق
قدسی ز لافِ عیسیِ مریم گداختیم

۳۴۵

(م، ت، ق)

همه جانب قدم مرحله پیما دارم روشناس غم عشقم، همه جا جا دارم
غیرتم با تو چنان است که شبها به خیال جنگِ پهلوی تو با صورت دیبا دارم
از پی نقشِ پیِ ناقه نیَم سرگردان داغی از لاله درین دشت، تمنّا دارم[1]

نروم سوی وی آهسته ز ترسیدن جان[2]
حذر از همرهیِ آبلهٔ پا دارم

۳۴۶

(م، ت)

ما چشمْ سیه[3] بر شجرِ طور نداریم جز لاله درین بادیه منظور نداریم
این طرفه که پیوسته گرفتارِ خماریم با آنکه لب از می چو قدح دور نداریم
تا کامِ دل از خنجرِ قصّاب نگیریم از دامن او دست به ساطور نداریم
بی روی تو گر آینه گردیم، ملولیم ور مهر شویم، از تو جدا، نور نداریم
در سایهٔ جغدست نشاط ابد ما آن روز که ماتم نبود، سور نداریم

از حسرتِ نزدیکی خورشید، هلاکیم[4]
هرچند که تاب نظر از دور نداریم

۱- ق : بیت را ندارد. ۲- ق : پرسیدنجان (!)
۳- در تاریخ ادبیّات در ایران، «سیه» تبدیل به «طمع» شده است، با آنکه مأخذ نقل، همین نسخه بوده . مصراع، ناظر است به اصطلاحِ چشم سیاه کردن بر چیزی .
۴- ت : هلاکم، سهو کاتب .

۳۴۷

(م، ت)

لبی از زمزمهٔ عشق، خروشان دارم / گرمِ آه سحرم، سینهٔ جوشان دارم
غرضم نغمهٔ دردست چو بلبل به وصال[1] / گل در آغوش و لب از ناله خروشان دارم
مایهٔ گریه ز ریش دل و داغ جگرست / چشم ازان بر رهِ خونابه فروشان دارم
صحبت اهل ورع، گردِ ملال انگیزد / سرِ همدوشیِ میخانه بدوشان دارم

من گرفتارِ گرفتاری عشقم قدسی
حلقه در گوشِ دل از حلقه بگوشان دارم

۳۴۸

(م، ت)

شود هر موی بر تن شعله، گر پاس فغان دارم
من این فوّارهٔ آتش، ز مردم چون[2] نهان دارم؟
ز دامن تا گریبان، غنچهٔ خون رُسته از اشکم
بهارِ ابرِ چشمم، آب و رنگ زعفران دارم
نیَم آگه ز کیش برهمن، لیک این قَدَر دانم
که بیتابانه هر دم حرفِ کفری بر زبان دارم
ندارد ناله تأثیری، ز من پرسید[3] اهل دل
که شب تا روز، صد پیک دعا بر آسمان دارم
ز ناکامی نگریم فاش اگر از غیرت دشمن[4]
و لیکن در بُن هر موی، چشمی[5] خونفشان دارم

۱- ت : ز وصال

۲- م : چو، اشتباه کاتب .

۳- ایضاً : پرسند، ت : حرف ماقبلِ دال، نقطه ندارد .

۴- م : عبرت . . . ، سهو کاتب .

۵- هر دو نسخه : چشم

غمم پوشیده چون مانَد، که با هرکس ز بی ظرفی
ز راز دل، به خون آغشته حرفی بر زبان دارم

دلم از گوشهٔ گلخن، به گلشن[1] کی کشد قدسی؟
خزان آتشم، ننگ از بهار بوستان دارم

۳۴۹

(م، ت)

سر تا قدم ز داغِ تمنّا در آتشم — شاخِ گلم مگر[2]، که سراپا در آتشم؟
تا کرده اند نسبتِ آتش به خوی دوست — هرجا که آتشی ست[3]، من آنجا در آتشم
ترسم غم تو جای کند گرم در دلی — ورنه چرا ز گرمی دلها در آتشم؟
رخسار یوسف از عرق حسن درگرفت — یعنی ز رشک عشقِ زلیخا[4] در آتشم
خواهم ز طبعِ شعله کنم جذبِ سوختن — چون دود، ازان همیشه بود جا در آتشم
چشم ترم چوشیشه[5] ز بس خون گرم ریخت — از موجِ خون چوساغرِ صهبا[6] در آتشم
دورم کند ز خویشتن از ننگ، چون سپند — هرچند افکنند به عمدا در آتشم
بر طورِ دل، تجلّی غیرت فکنده نور — از سوزِ رشکِ خواهشِ موسی در آتشم
روی تو در برابر و دل خون ز بیم هجر — موجِ زلالِ خضرم و گویا در آتشم

هر دم ز جای خویشتن از اضطرابِ دل
قدسی چنان جهم، که مگر پا در آتشم

۳۵۰

(م، ت، ق)

از لعلِ لبت جز طمع خام ندارم — دارم هوس کام، اگر کام ندارم

۱- م: . . . از گوشهٔ گلشن به گلخن، سهوکاتب.
۲- م: نگر
۳- ایضاً: آتشست
۴- ت: ز ننگ عشق . . .
۵- م: سینه
۶- ایضاً: ز ساغر . . .

دل را به خیال از تو تسلّی نتوان کرد — بشتاب که من طاقتِ پیغام ندارم
ترکی به نگه کرده[1] مرا مست، حریفان — معذور که پروای می و جام ندارم
ای آتش سوزان، چو سپند سرِ آتش — تا روی ترا دیده ام آرام ندارم
دشنامی ازو[2] باز کشیدم به دعا من — هرچند لبت[3] گفت که دشنام ندارم
خوش می گذرد خوش، به پریشانی ام اوقات — تا زلفْ پریشان نکنی، شام ندارم
بر گردِ دل از شوقِ تمنّای تو گردم — در کوی تو گر جا به در و بام ندارم

گشتم به کمند تو گرفتار چو قدسی
پروای گرفتاریِ ایّام ندارم

۳۵۱

(م، ت، ق)

شب که بی روی تو از اشک دمادم سوختیم
سوختیم افزون ز هر شمعی، اگر کم سوختیم
ما اسیران محبّت، شامِ غم، چون تارِ شمع
سر برون کردیم از یک جیب و با هم سوختیم
آب چشم من شب هجران کم از آتش نبود
تا به نقش پا، چوشمع از چشمِ پر نم سوختیم[4]

ما و دل در عاشقی با هم نگشتیم آشنا
پیشِ هم بودیم و بر[5] تنهایی هم سوختیم

۱- م : کرد
۲- ت : ازان
۳- ق : لبش
۴- ق : بیت را ندارد .
۵- ت : از

۳۵۲

(م، ت، ق)

عافیت غم را مداوا کرد و زین[۱] غم سوختم
هرکسی از داغ سوزد، من ز مرهم سوختم
خنده های شادی گل در چمن داغم نکرد
غنچه را دیدم غمی دارد، ازان غم سوختم
در محبّت شعله افزون گردد آتش را ز آب[۲]
تا چوشمعم بود در هر قطره ای نم، سوختم
بس که دارم ذوقِ غم، هرجا که دیدم ماتمی ست
من در آن ماتم، فزون از اهلِ ماتم سوختم

۳۵۳

(م، ت، ق)

شکلِ گردابی به گرد خود ز مژگان می کشم
کم مباد اشکم، چرا منّت ز طوفان می کشم؟
غنچه می چینم ز شاخ و بس که می آید بدش
از دل مرغ چمن گویی که پیکان می کشم[۳]
روز و شب سر در گریبانم ز غم، حق با من است
گر نفس چون صبح از چاك گریبان می کشم
می کنم پرخون ز کاوش، داغهای سینه را
بر سراپا باز نقش[۴] چشمِ گریان می کشم
طرفه شوخی گشته ساقی، از کَفَش جام شراب
می کشم، جز توبه ای آخر چه نقصان می کشم[۵]؟

۱- ت، ق: کرد ازین
۲- م، ق: تاب، سهو کاتبان.
۳- ق: این بیت و بیت پنجم را ندارد.
۴- ت، ق: مشق
۵- ت: بیت را ندارد.

گـر کند غـیـرت مـدد، از دستِ رشکِ مـدّعی
دست بر دل می نـهم، یـا پا بـه دامـان می کـشـم

عـاقـبت قـدسی چو تخـم خـاك می باید شـدن
کـافـرم گر منّت یک جـو، ز خـاقـان می کشم

۳۵۴

(م)

داغ سـودایم، بـه سـوی سـینه ریشـان می روم
درد عـشـقم، رو بـه دلهـای پریشـان می روم
رامِ عـشـقم[1]، کی ز زیرِ تیغِ قـاتل می جـهم ؟
زخم جـویم، سـوی زهرآلوده نیـشـان می روم
می گـریزم پا تهی، از صـحـبت آسـودگـان
درد و غم هرجـا که باشد، رو به ایشـان می روم
بانگ استـغفار بر لب، دل به سـاغر می دهم
سبحـه برکف، جانب زنّارکیشـان می روم

بر مـیـان زنّار دارم، گـرچه نـامم قـدسی است
خویشِ پاکان[2] و برهمن سوی خویشان می روم

۳۵۵

(م)

دایم چوغنچـه سـربه گـریبـان گـریسـتم
پیـدا شکفـتـه بودم و پنهـان گـریسـتم
هرجـا چوغنچـه تنگدلی چند یـافـتم
رفـتم چو ابر و برسـر ایشـان گـریسـتم
چون شمع، زندگـانی من صرف گـریه شد
تا آخـرین نفس، ز تـف جـان گـریسـتم

۱- در اصل : بهر عشقم (؟)

۲- ایضاً : . . . ربران، درنیافتم چه کلمه ای بوده است . هر دو مورد به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

ای [ابر،] هرزه آب رخ خود مبر، که من چندان که ممکن است، چو باران[۱] گریستم
هرگز ز گریه روی نکردم تُرُش چو ابر
دایم چو شیشه با لب خندان گریستم

۳۵۶

(م، ت، ق)

روزی که ناخنی نزند[۲] عشق بر دلم چون آتشِ فسرده و چون صید بسملم
صد برگِ گل که جمع کنی، غنچه ای شود آسان گره نخورده چنین، کارِ مشکلم
دارد ز بس که بر نظر پاکم اعتماد[۳] پروانه خود چراغ در آرد به محفلم
افکند ناتوانی ام از خود به گوشه ای چون قطرهٔ عرق، بُن مویی ست منزلم[۴]
کو باد شرطه ای که به طوفانم افکند[۵] ؟ آن باد شرطه[۶] نیست[۷] که آرد به ساحلم
محکم گرفته دامنم این خاک آستان گویا سرشته اند ز خاک درت گلم
انداز دل مرا به سرِ تیر می برد بیدرد را گمان که ز صیّاد غافلم
کوته نظر زند به گل و لاله دست و من از همّت بلند، به سرو تو مایلم[۸]
در خواندنم حدیث بدآموز نشنوی گر بشنوی که بی تو چها رفته بر دلم
نقش پی دلیل، کم از چشمِ بد نبود بنگر که بی خطر گذراند از چه منزلم
ضعفم ازان گذشته که صیدم کند کسی بی رشته ام مقیّد[۹] و بی تیغ بسملم
در گردش است کاسهٔ چشمم پیاله وار ساقی اگر رود نفسی از مقابلم
قدسی نظر به شاهسواران بود مرا
مجنون نیَم، به ناقه چه کار و به محملم

۱- در اصل : ممکنست که نتوان (!) متن تصحیح قیاسی است .
۲- م : بزند، ق : به زند
۳- ت، ق : اعتقاد
۴- ت، ق : بیت را ندارند .
۵- هر سه نسخه : کو شرطه ای که باد . . . ، سهو کاتبان بوده . اصلاح شد .
۶- م، ت : شرط
۷- ق : هست
۸- ت، ق : این بیت و دو بیت بعدی را ندارند .
۹- م : بی رشته مقیّد

۳۵۷

(م، ت، ق)

تلخ است زبان در دهن از تلخی کامم ... ز نهار که پرهیز کن از طرز کلامم
تا بر سر من سایهٔ مرغی نگذارد ... خورشید، نظر دوخته بر گوشهٔ بامم
تاری ز سر زلف توام بیش ندادند ... چون قطرهٔ خوی، در بُن مویی ست مقامم
در دایرهٔ چشم بود مرغ خیالت ... آزاد نگردد دگر این مرغ ز دامم
دردا که ز همصحبتی[1] زاهد خودبین ... شد سنگ ریا، رخنه گرِ[2] شیشه و جامم
آهسته تر ای جان به لبم آی، که دارد ... اندیشهٔ پرسش، صنم کبک خرامم
با روی تو، نظّارهٔ خورشید نخواهم ... ای کاش بود آخرِ صبح، اوّلِ شامم

آن برهمنم خوانَد و این شیخ[3]، چو قدسی
من خود خبرم نیست کزین[4] هر دو، کدامم

۳۵۸

(م، ت، ق)

به آشنایی چشم تو ناتوان شده ام ... چو مو ضعیف ز سودای آن میان شده ام
خلیده در خم زلف تو ناخنش به دلم ... منه ز دست، که با شانه همزبان[5] شده ام
ز چاك سینه نفس بایدم کشید چو صبح ... ببین ز هجر تو امشب چه ناتوان شده ام
هما دوباره به من سر فرو نمی آورد ... ازان چو شمعْ سراپا یک استخوان شده ام
هوای ابرم اگر شاد می کند، چه عجب ... به آفتاب ز مهر تو بدگمان شده ام[6] !
تو تیغ زن، که من از شکوه لب نمی بندم ... چو خامه گر همه تن در سرِ زبان شده ام[7]

۱- م : هم صبحی، ق : هم صحتی، سهو کاتبان. ۲- م : رخنه که

۳- ایضاً : آن . . . خوانده و آن . . . ، ت : این . . . خوانده و این . . . ، متن مطابق ق .

۴- ق : ازین ۵- م، ق : مهربان

۶- ق : بیت را ندارد .

۷- در نسخه م، به اشتباه، این مصراع و مصراع بعد از آن با تقدیم و تأخیر آمده اند .

همـــان لبم کند اظهــارِ بی‌وفــایی گل چو غنچه گر همه دل عقدهٔ زبان شده‌ام
منم ز قــدرشناســان گل کــه مـدّتهــاست به باغ رفته به گلگشت [و] باغبان شده‌ام[1]

ز حـال خـویش فرامـوش کـرده‌ام قـدسی
دمی به مـرغ چمن گـر هم‌آشـیـان شـده‌ام

۳۵۹

(م)

مـا درِ صبح طرب، ز آب و گل غم بستـه‌ایم
چون کدورت، خویش را بر شـامِ ماتم بسته‌ایم[2]
بس کـه آمد جـای اشک[3] از چشم ما خون جگر
تهـمت طوفـان خـون بر چشمِ پرنم بستـه‌ایم
در حـریم دردِ عـشق مـا، کـسی را بار نیـست
مـا ز رشک این در به روی هر دو عـالم بستـه‌ایم
تـا نـگـردد یـاربی در دفـعِ درد مـــــا بـلـند
راه گـــردون را شب از آه دمـــادم بـســتــه‌ایم

ما[4] چو قـدسی مـایهٔ دردیم، راحت عـار مـاست
بیشتر بر زخمِ خویش از مشکْ مرهم بسته‌ایم

۳۶۰

(م، ت، ق)

در بزم طـرب، بادهٔ نـابی[5] نـکشــیــدیـم لب خـشک شـد و منّت آبی نـکشــیــدیم
چون مـورِ ضـعیف از عـقب[6] شاهسـواران گـــامی ندویدم و رکـــابی نکشــیــدیم

۱- ت، ق : بیت را ندارند .
۲- این غزل در نسخهٔ م مکرّر است .
۳- در تکرار غزل : آب
۴- ایضاً : تا
۵- م : . . . ما می نابی
۶- ایضاً : کاتب به سهو، عشقت نوشته .

بر خلد گـــذشـــتـــیم و نکردیم نگاهی — در مـــیکده مُـــردیم و شـــرابی نکشـــیـــدیم
همـراهِ نسـیم سـحـری عـمـر بسـر رفت — از روی گلی، طرف نقـــابی نکشـــیـــدیم
بســـتـیم ز احـــوالِ دو عـــالم لب پرسش — منّت ز کس از بهـــر جـــوابی نـکشـــیـــدیم
بر سـیـنه ز بس داغِ بهـشـتی صـفـتـان بود — در دوزخِ جـــاوید، عـــذابی نـکشـــیـــدیم

قـــدسی چوشب و روز بـه رویت نگـران بود
در چشـمش ازان سـرمهٔ خـوابی نکشـیـدیم

۳۶۱

(م، ت، ق)

مـا رختِ دل ز کـعـبـه بـه بتـخـانه [۱] برده ایم — چون می، ز شـیـشـه راه به پیـمـانه برده ایم
از عـــشق پی به حـــسن برد هـرکـسیّ و مـــا — از نـورِ شـــــمـع، راه بـه پروانه بـرده ایم
می گـــردد از حـــبـابْ سـبـکتـــر به روی می — این سـاغـرِ گـران کـه به مـیـخـانه برده ایم
از اشـکِ خـــود کـــه آبلهٔ دل بـود تمام — بهـــر کـــبـــوتـران حـــرم، دانه بـرده ایم

نـاآشـناتـریـم ز هـرکس گــــمـــان بـری
مـــا عِـــرضِ آشـنـایی بیگـانه بـرده ایم

۳۶۲

(م، ت، ق)

زخم نـاخن کی برآرد مـدّعـای سینه ام؟ — خنجـــر الماس می باید برای ســـینه ام
آنچنان پالود از دُرد کـــهن، اجـــزای من — کز برون چون شیشه ظاهر شد صفای سینه ام
وسعت دل می دهم چون غنچه شبها تا سحر — تا نبـاشـد تنگ بهـرغم، فـضـای سینه ام
اندکی از بیـــقـــراریهـــای دل آســـودمی — در بغل بودی اگـر دوزخ به جـای سـینه ام
غم چرا دلتنگی آرد بار، هرجـا بگذرد [۲]؟ — گـرنه عمـرش صرف شـد در تنگنای سینه ام

۱ - نسخه ها: به میخانه، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲ - م: آرد تا ز هر سو . . . ، ت: آرد باز هرجا . . . ، ق: آرد تا به هرجا . . . ، اصلاح شد.

دیدمش امروز، بیخود کرده دل درعشق چاك	آنکه می زد خنده، دی بر چاکهای سینه ام
نقش او در دیده و دل در قفای دیده است
[بیاض] مبتلای سینه ام[۱]

۳۶۳

(م)

اگر نه صید کسی گشته مرغِ نامه برم	چرا به خدمت یاران نمی رسد خبرم؟
به شوق، تا به سر تربتش[۲] نمی رفتم	نمی نمود وصیّت به عشق اگر پدرم
گشوده ام به هم آغوشی قفس، آغوش	گشاده از پی پرواز نیست بال و پرم
ازین که رفته به گل، پای من در آن سرِ کو	چه منّت است ز دل[۳]، شرمسارِ چشمِ ترم
نیَم ز حالِ شب آگاه، اینقَدَر دانم	که مغز من شده خالی ز نالهٔ سحرم
بر آستان توام خانه داد بخت بلند	درین مقام ندانم فرشته یا بشرم
نماند یک سرِ مویم تهی ز داغ جنون	هنوز تا سر زلفت چه آورد به سرم
خوش آمدی، سرِ این بی تکلّفی گردم!	که امشب از درِ یاری در آمدی ز درم
به شوربختی خود، زار نالم[۴] ای ناصح	چه احتیاج نمک بر جراحت جگرم
قضا تهیّهٔ روزی نکرده بود هنوز	که شد ز تیر تو، پیکان وظیفهٔ جگرم
نیَم چو مهر پریشان نظر، نمی دانم	چو نورِ مهر، چرا کوبکو و دربدرم؟

سرم چو بیدِ موله خم از تواضع نیست
به پیش، خجلتِ بی میوگی فکنده[۵] سرم

۱- فقط م.

۲- در اصل: ز عشق دل به سر ...، متن تصحیح قیاسی است.

۳- ایضاً: به منّت است زدن، اصلاح شد.

۴- ایضاً: زارم، یعنی زاری می کنم و غلط نیست. ولی چون پس از زار آمده و بدآهنگ افتاده است و احتمال سهو کاتب نیز می رود، نالم را مرجّح دانستم.

۵- ایضاً: فکند

۳۶۴

(م، ت)

چند چون ابر بر اطراف گلستان گریم؟ حلقهٔ ماتمیان کو، که برایشان گریم[1]
عمری از خونِ دل اسبابِ طرب جمع کنم تا دمی بر سرِ کوی تو پریشان گریم
نوبت گریه به چشمم نرسد، زانکه مرا دیدهٔ دل نگذارد که به مژگان گریم
مژه در خونِ جگر پنجهٔ مرجان شد و من در غم لعل تو یاقوت ز مرجان گریم
عمرها دیده چو گرداب کشید اشک به خویش در دل قطره عجب نیست که طوفان گریم
نیستم ابر که در گریه تُرُش سازم روی چشمه ام، با دل صاف و لب خندان گریم
دیده ام بر سر آب از الم فرقت توست کافرم گر دمِ رفتن ز پی جان گریم
شهر بر گریهٔ من همچو گریبان تنگ است رو به صحرا نهم و درخورِ دامان گریم
نورِ مهر تو ز سیمای سرشکم پیداست دامن از غیر بپوشم چو به دامان گریم
فرصت گریه ندارم ز گرفتاری عشق ورنه صد بحر به یک جنبشِ مژگان گریم
بس که دل می کشدم سوی اسیران قدسی
روز تا شب روم و بر سر زندان گریم

۳۶۵

(م، ت، ق)

چون به سوی تو گشایم در کاشانهٔ چشم خانهٔ چین شود از روی توام خانهٔ چشم
بس که بر خاك درت چشمِ شهیدان شد[2] فرش ز آستانت مژه روید چو درِ خانهٔ چشم
میلِ دل سوی می و ساغرِ عشرت کشدش هرکه خونابه نپیموده ز پیمانهٔ چشم[3]
به تماشای جمال تو، مرا جایی نیست
دل فروگیرتر از گوشهٔ کاشانهٔ چشم

۱- ت: ابیات ۲، ۴ و ۵ را ندارد.
۲- ت: شده
۳- ق: بیت را ندارد.

۳۶۶

(م، ت، ق)

قسمت نگر که نوشم، می از ایاغ مردم
سوزد به مجلس ما، شبها چراغ مردم

دانسته تا دلم را، سوزد به داغِ حسرت
هرلحظه آید از من پرسد سراغ مردم

چون گل نمانده [1] بر تن، از داغ جای داغم
سوزد مگر ازین پس، عشقم به داغ مردم

در حفظ ناله کوشم، تا دردسر نبینند [2]
برخود جفا پسندم، بهرِ فراغ مردم

از دیده ها عجب نیست، دزدند اگر ز دل خون
چینند [3] کودکان گل، پنهان ز باغ مردم

هرجا دلی فروزد، برحالِ ما بسوزد
گردد ز شیشهٔ ما، پُرمی ایاغ مردم

هرچند مست عشقی، قدسی چنان نرقصی
کز بادِ آستینت، میپرد چراغ مردم

۳۶۷

(م، ت، ق)

تا دل بر آتش غم جانانه سوختیم
از رشک، جان محرم و بیگانه سوختیم

ما را نه قربِ شمع میسّر، نه وصلِ گل
از اعتبارِ بلبل و پروانه سوختیم

افروختیم در حرم کعبه صد چراغ
تا یک چراغ بر درِ میخانه سوختیم

خون جگر ز شیشه کشیدیم و از حسد
چون لاله، داغ بر دل پیمانه سوختیم

آتش زدیم در جگر عاقلان ز رشک
زین داغها که بر دل دیوانه سوختیم

خوبان نمی شوند به ما آشنا و ما
از اختلاطِ مردمِ بیگانه سوختیم

امشب که یادِ روی تو مهمان دیده بود
تا روز، شمعِ ماه به کاشانه سوختیم

کردی به غیر گرمی و شد کار ما ز دست
ما هم به آتشِ دگری خانه سوختیم [4]

قدسی ز حرفِ عشق نبستیم لب دمی
عمری دماغ بهرِ یک افسانه سوختیم

۱- ت : نماند ۲- م، ت : نبیند، ق : نه بندد (؟) اصلاح شد.

۳- م : جستند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . ت، ق بیت را ندارند .

۴- ق : بیت را ندارد .

۳۶۸

(م)

امشب ز دیده از قدح افزون گریستم / تا دل چو شیشه داشت نمی، خون گریستم
یک بار، دیده‌ام به غلط فال خواب زد / عمری ز شرمساری آن، خون گریستم
تلخی ندید[1] عیش حریفان ز گریه‌ام / چون آمدم ز میکده بیرون، گریستم
تا کس به عشق او نبرد پی ز گریه‌ام[2] / شبها به شهر و روز به هامون گریستم
روید به جای سبزه ازان خاك، نخلِ سرو[3] / هرجا به یادِ آن قد موزون گریستم
طوفان پناه برد به گیتی ز گریه‌ام / ای نوح سر برآر، ببین چون گریستم
اوّل شدم شکفته ز ارسالِ نامه‌اش / آخر ز شرمساریِ مضمون گریستم[4]
گویند دل به گریه تهی می‌شود ز درد / چون درد من فزود، چو افزون گریستم؟

هرکس که دید[5] اشک من، اندوهگین شود
قدسی ز بس که با دلِ محزون گریستم

۳۶۹

(م)

خضر اگر آب حیات آورد، خون دانسته‌ام
هرچه پیش آمد، ز بخت واژگون دانسته‌ام[6]

۱- در اصل: ندیده

۲- ایضاً: ... ز عشق او ... به گریه‌ام، سهو کاتب.

۳- ایضاً: ... ازان آب خاك سرو، که باید آب و خاك باشد. ولی تصحیح قیاسی ما که متن قرار گرفته، برآن مرجّح است.

۴- در بهترین اشعار تألیف مرحوم پژمان، به‌جای شرمساری، ناامیدی ضبط شده است.

۵- در اصل: هرکس بلند، خطای کاتب است. به قرینهٔ معنی اصلاح شد. هرکس که بیند، یا: هرکس ببیند نیز می‌توان احتمال داد، ولی پسند ذوق نیست.

۶- در اصل: هرچه پیش آورد بخت واژگون دانسته‌ام. معلوم نیست که صورت صحیح مصراع چه‌بوده، ظاهراً نظر کاتب بر نیمهٔ دوم مصراع بعدی افتاده است. در متن اندك تغییری دادم.

روز از روزم بتر شد، شوق بر شوقم فزود
[هرچه ناصح خواند در گوشم، فسون دانسته ام][1]

دید اندك گرمیی از غیر، از من پا کشید
دوست از دشمن نمی داند، کنون دانسته ام

تا دماغم را سر زلفت پریشان کرده است
عقل اگر کرده ست تدبیری، جنون دانسته ام

از دل من بهر دلهای دگر غم می بری
از دلم این غم نخواهد شد برون، دانسته ام

با غم دنیا، غم دوری ندارد نسبتی
می کند قدسی مرا این غم زبون، دانسته ام

۳۷۰

(م، ت، ق)

بر سر کوی تو عمری شد که ما افتاده ایم
دست و پا گم کرده و در دست و پا افتاده ایم

ذوق صحبت را غنیمت دان، وگرنه چون مژه
تا گشایی دیده را، از هم جدا افتاده ایم

سوی مشتاقان نمی آرد نسیم پیرهن
چند روزی شد که از چشم صبا افتاده ایم

بس که غم خوردیم، در عالم غم دیگر نماند
گوییا برقیم و در دشت گیا افتاده ایم

شیوهٔ بیگانگی را هم نمی داند که چیست
عمرها دنبال آن[2] ناآشنا افتاده ایم

۱– در اصل: این نوازشها ز بخت واژگون دانسته ام. اگر این وجه درست باشد، احتمالاً در مصراع اوّل سخن از ساز و گوشمال آن رفته بوده است. به این صورت، دو پارهٔ بیت چندان ارتباطی ندارند. مصراع را با توجّه به مصراع نخست، خود موزون کرده ام.

۲– م: این، سهو کاتب.

۳۷۱

(م، ت، ق)

دیده را در عشق ازین به، مبتلا[۱] می خواستیم
گریه می کردیم و طوفان از خدا می خواستیم[۲]

وصل می جُستیم و مطلب[۳] حسرت دیدار بود
عشق می گفتیم [و] دردِ بی دوا می خواستیم

شکرِ نعمت کس نمی داند چو ما، کز[۴] تیغ تو
یک جفا نادیده، عذر صد جفا می خواستیم

حسرتِ آلودگی هم نیست دور از لذّتی
یک دو روزی خویشتن را پارسا می خواستیم

چند چون پروانه بر هر شعله بال و پر زنیم[۵]؟
آتشی مخصوصِ این مشت گیا می خواستیم

تا به کام خویش بنشینیم با هم ساعتی
عالمی دیگر[۶] ازین عالم جدا می خواستیم

تا شود روزم سیه تر، زود سر بر زد خطش[۷]
آنچنان شد تیره بخت ما، که ما می خواستیم

ضدّ مطلب[۸] را به مطلب نیست قدسی نسبتی
مدّعایی برخلافِ مدّعا می خواستیم

۱- م : ازین مبتلا به، ق : . . . عشق بر در مبتلا، سهو کاتبان .
۲- کاتب م، ردیف غزل را به اشتباه، می خواستم نوشته است .
۳- م : می جستیم حصراب (!) ۴- م، ق : از
۵- م : پردیم، ت، ق : . . . پر زنم، اصلاح شد .
۶- م، ق : عالم . . . ، ت : بیت را ندارد .
۷- م : . . . سیه زو دست بر رد خطش، ت : تا شود روزم سیه، و پس از آن نانویس مانده .
ق : . . . سیه تر دست برهم زد خطش، متن تصحیح قیاسی است .
۸- م : هیچ مطلب (!)

۳۷۲

(م، ت، ق)

اگــر دور از دلارای خــود افــتم به دست طبعِ خـودرای خـود افـتم
ز ســـودای دو عـــالم باز مـــانم زمـانی گـر به سـودای خـود افتم
شبم گـرم است[1] جـا بر آسـتـانت مباد آن روز[2]، کز جای خود افتم
نگیـرد دامنم گـر خـاك کـویت شـوم زنجیـر و در پای خـود افتم
غـریبـان را دهم در دیده مـأوا ز غـربت گـر به مـأوای خـود افتم

تمنّای فلک آن است قـــدسی
کـه من دور از تمنّای خـود افـتم

۳۷۳

(م، ت، ق)

من تیـره دل و نورفـشـان شـعلهٔ آهم دارد شب مـهـتـاب ز پی، روزِ سـیـاهم
غم می کُشـدم، خـواه وطـن، خـواه غـریبی هرجـا کـه روم، روزی برق است گـیـاهم
بر هر سـر راهی کـه تو یک بـار گـذشـتی چون نقشِ قـدم، تا بـه ابد چشم بـه راهم
روزی کـه مـرا رفت سـر زلـف تو از دست خنـدید فـلک بـر من و بـر بختِ سـیـاهم
بر هـرچه فکنـدم نظر، آلوده بـه خـون شـد خـون گـشت ز همـخـانگی اشک، نـگاهم

قـدسی منم آن کـافـر عـاصی[3] که به دوزخ
آتش عـرق آلوده شـد از شـرمِ گناهم

۳۷۴

(م، ت)

من صـیـدِ زخم خـوردهٔ از پا فـتـاده ام رحـمی، کـه بر سـپـردن جـان، دل نهـاده ام

۱- م : گر هست، سهوالقلم کاتب.
۲- م، ت : مبادا روز، سهو کاتبان.
۳- ت : آن غرقهٔ عصیان، ق : بیت را ندارد.

اظهـــارِ دوســـتیّ زبانی کند چوخـــصم باور کنم مـحبّتش، از بس کـه ســاده‌ام
از یُمنِ عـشق، دیدن رویم[1] مـبارك است چون آفـتــاب، با همـه کس رو گـشـاده‌ام
ســاقی، دلم مـقـیّـد دام کـدورت است بسـتـان ز چنگ غـصّـه به یک جـام باده‌ام
هـرگـــز اراده‌ای نکنـم آرزو، مـــبـــاد مــردم گـبـمـان برنـد کـه صــاحب اراده‌ام
ایمـان به عـشق دارم و گـویم حـدیثِ عقل در بـاطنـم ســــوار و به ظـاهـر پیــــاده‌ام
قـدسی نظر به خـواری ظاهر[2] مکن، کـه من
داغــم، و لــیـک در بـــغــلِ لالــه زاده‌ام

۳۷۵

(م، ت)

گـــمــان مـبــر کــه ز روی تو دیـده بردارم به روی تـوست مــــرا دیـده، تا نـظـر دارم
چو نقشِ پا[3] به رهت دیـده دوختـم، ترسم کـــه بگذری تـو، گـــر از راه دیده بـردارم
مـباد در دو جـهـان دسـتگیـر، هیچ کـسـم بجـز تو در دو جـهـان گـر کسی دگـر دارم
خـرید بیـخـودی‌ام از جـفـای خـودداری سـرم چو نیـسـت، چه پروای دردسـر دارم
دگر به قتلِ که خنجر کشیده‌ای، که ز رشک هـزار خـنـجـــــرِ الـمـاس در جـگـر دارم
فــریبِ شــعلـه چو پروانـه‌ام ز راه نبـــرد[4] کـــه آتشی چومـــحــبّت به زیرِ پر[5] دارم
ز شش جهـت چو رهم بسته است نومیـدی
نـدانم این هـمــــه غم، از چه رهگـذر دارم

۳۷۶

(م)

بـا یارم و در دفـعِ غـم اســبـــاب نـدارم در بحـــر چـو کـــشـــتی روم و آب نـدارم

۱- م: رویت (!)
۲- ایضاً: بظاهر خواری، سهوالقلم کاتب.
۳- م: نفس ما
۴- ایضاً: برد
۵- ایضاً: سر

جز سجدهٔ ابروی توام نیست عبادت
پروای نماز و سرِ محراب ندارم
دانسته لبم لذّت خونابه کشیدن
معذورم اگر ذوقِ می ناب ندارم
با دولت بیدار، نسازد غم جاوید
آزردگی از بختِ گرانخواب ندارم
سودای دلم جوش برآرد ز نصیحت
قدسی سرِ دلسوزی احباب ندارم

۳۷۷

(م، ت، ق)

کرده تا عشق تو چون نقشِ قدم پامالم
هیچ کس نیست که حسرت نخورد بر حالم
در بیابان بلا، گو مدد خضر مباش[1]
غم به هرسو که روم، می رود از دنبالم
چشمْ مشتاق و حیا[2] قفلِ زبان[3] می گردد
صد سخن در دل و پیش تو ز حسرت لالم
خواری عشق چنانم ز نظرها افکند
که در آینه نیاید به نظر، تمثالم
چون نهالی که موافق فتدش آب و هوا
هست[4] در عشق بهْ از سال دگر، هرسالم
منِ مجنون چو به صحرا روم از شهر، آیند
آهوان تا درِ دروازه به استقبالم
شمع را رقص نماید تپش پروانه
آشنا کاش ز بیگانه بپرسد حالم
قیدِ جاوید، مرا قوّتِ پرواز[5] دهد
ترسم افتم ز هوا، گر بگشایی بالم
نکند همّتم اقبال سوی بختِ بلند
ورنه پستی نبود قاعدهٔ اقبالم[6]
نه چوجم جام شناسم، نه چو خضر آب حیات
کرده خونابه کشی از همه فارغبالم
قدسی از نالهٔ ماتم زدگان یابم فیض
هرگز از جا نبرد زمزمهٔ اقبالم

۱- م : . . . بلا، خضر رهی حاجت نیست
۲- ت، ق : مشتاق نظر، م : مشتاق و نظر، متن به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۳- م : قتل زبان، سهو کاتب .
۴- ایضاً : نیست
۵- ق : لذّت پرواز
۶- ت، ق : این بیت و مقطع را ندارند .

۳۷۸

(م، ت، ق)

کی به غیـر از دیدنش اندیشـهٔ دیگر کنم / چون نظر هرجا شوم گم، سر ز مژگان برکنم
حـالِ دل خـاطرنشـان او کنم روز وصـال / گر دهد نظّاره ام فرصت که چشمی تر[1] کنم
چون خیال عافیت بندم، بسوزم خویش را / تا چو اخگر داغ را مرهم ز خاکستر کنم
شعله را گـر سر فرود آید به جسم زار من / می توانم زین کف خاشاك، دودی بر[2] کنم
از خیال غمزه ات، چون غنچه بر اوراقِ دل / روز و شب مشق خراش سینه[3] با نشتر[4] کنم
خوشدلم از[5] ناامیدی، ورنه از تأثیرِ عشق / [بیاض]

سوختم قدسیّ و اشکم ماند برجا، تا به کی
این کف خون را نثار مشتِ خاکستر کنم؟

۳۷۹

(م)

خـون می چکد از دیده [ز] نظّارهٔ داغم / تا خـون نشـود، وا نشـود غنچـهٔ باغم
پیـدا نبـود دل ز هجـومِ غمِ معـشـوق / پنهـان شـده از کـثـرت پروانه، چراغم
گـر بر لبم انگشت زنی، جوش زند خون / کـان غـمـزه ز خـون کـرد لبـالب چو اياغم
چون زنده کند صـورِ سـرافیل دلم را؟ / گـر بوی تو در حـشـر نـدارد به دمـاغم
چون سبزه، ز گِل تا به ابد خضر بروید[6] / هرجـا کـه نهـد پا غـم عـشـقت به سـراغم

الماس چو تبـخـالـه برآید ز لب مـست
گـر بر دهن شـیـشـه نهی، پنبـهٔ داغم

۱- م: بی نقطه تحریر شده. ت: بر　　　۲- م، ق: سر
۳- م: بر روی آن، علامت ارجاع به حاشیه گذاشته اند، ولی کلمهٔ مصحّح از قلم افتاده است.
۴- ق: خنجر
۵- شاید: ... با، این بیت ناقص، تنها در نسخهٔ م آمده است.
۶- در اصل: ابر بروید

۳۸۰

(م)

دل به تیغ غمزهٔ آن شوخِ قاتل بسته ام — صیدِ قاتل دوستم، بر تیغ ازان دل بسته ام
عمرها[۱] جان کنده ام، تا این دل صد پاره را — برده بر فتراكِ او چون صیدِ بسمل بسته ام
زحمت[۲] [پا] برنتابد[۳] خار این صحرا[۴]، ازان — خویش را چون گرد بردامانِ محمل بسته ام
شسته ام از جان شیرین دستْ اوّل، بعد ازان — دل به زلف آن بت شیرین شمایل[۵] بسته ام

قدسی آن کج قبله ام[۶]، کز زلفِ ترسازاده ای
عمرها بر گردن ایمان، حمایل بسته ام

۳۸۱

(م)

در غمت با گریهٔ شام و سحر خو کرده ام[۷] — روز و شب چون ابر با مژگان تر[۸] خو کرده ام
گل نمی خواهم، پُرست از پارهٔ دل[۹] دامنم — می نمی نوشم، به خوناب جگر خو کرده ام
روز و شب دارم هوای لعل آن شیرین پسر — طوطی ام، نبود عجب گر با شکر خو کرده ام

کس نیارد[۱۰] بر سر من آن ستم اندیش[۱۱] را
همچو قدسی با دعای بی اثر[۱۲] خو کرده ام

۱- در اصل: کمرها، سهو کاتب.
۲- ایضاً: رحمت
۳- ایضاً: بر نتابد بی نقطه تحریر شده
۴- ایضاً: این خنجر (!)
۵- ایضاً: آن لب . . .
۶- ایضاً: شب قبله ام، متن تصحیح قیاسی است.
۷- کاتب، ردیف را به اشتباه، کرده ایم نوشته.
۸- در اصل: چون ابرو مژگان تر (کلمهٔ اخیر بدون نقطه است)
۹- ایضاً: ناله . . .
۱۰- ایضاً: تا نیارد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۱۱- ایضاً: ستم اندیشه، ظاهراً سهو کاتب بوده.
۱۲- ایضاً: باد عالم . . .

۳۸۲

(م)

[از ازل] کشتهٔ آن طرز نگاه آمده ایم — صد گره در دل ازان زلف سیاه آمده ایم
برسر کوی تو هرصبح چو آیینهٔ مهر — همه تن [چشم شده] محضِ نگاه[1] آمده ایم
موسی وادی عشقیم که تا طورِ وصال[2] — همه جا با مدد شعلهٔ آه آمده ایم[3]
بی گنه بر تن ما یک سرِ مو نیست، مگر — خویِ عفویم که خواهان گناه آمده ایم؟
از مصیبت کدهٔ هجر[4]، به امّیدِ نجات — به در کعبهٔ وصلت به پناه آمده ایم
برسرچشمهٔ حیوان تو ای کوثرِ لطف — به صد امّید، چو لب تشنه گیاه[5] آمده ایم

همچو قدسی به طواف حرم[6] کعبهٔ عشق
سر قدم ساخته صد مرحله[7] راه آمده ایم

۳۸۳

(م)

تا آفرین شست تو گوید زبان زخم — پیکان زبان خویش کند در دهان زخم
[یک دم بمان چو زخم زدی، تا که بشنوی][8] — تحسین تیغِ خود ز لب خون فشان زخم
جنس جفا کسی نستاند به نیم جو — جایی که تیغ [یار][9] گشاید دکان زخم
بس گرمِ شکر گفتن بازوی قاتل است[10] — ترسم که تیغ، آب شود در دهان زخم

۱- در اصل: گناه — ۲- ایضاً: که بر طور . . .
۳- ایضاً: همه جان را به شعلهٔ آه . . . ، متن تصحیح قیاسی است.
۴- ایضاً: از قناعتکدهٔ بحر، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- ایضاً: لب بسته گناه — ۶- ایضاً: خبرم
۷- ایضاً: هر مرحله
۸- در آغاز این مصراع نانویس، کلمهٔ جنس آمده، که ظاهراً خطاست. آن را حذف کردم. نظر کاتب بر ابتدای مصراع زیرین افتاده بوده. به قرینهٔ معنی، این مصراع را تصوّر کرده ام.
۹- این احتمال نیز می رود که کلمهٔ افتاده، پیش از تیغ بوده است، مثلاً لطف تیغ
۱۰- سه کلمهٔ آخر، بدون نقطه کتابت شده.

دل را پر از ذخیرهٔ لذّت کند کنار غلتد چو نیم بسمل تو درمیان زخم
زخم خدنگ عشق چو درمان پذیر نیست بیهوده، ای مسیح مکن امتحان زخم
قدسی دلم شکاف شکاف است[1] در[2] درون
بر سینه گرچه نیست ز بیرون نشان زخم

۳۸۴

(م، ت، ق)

هرگز به بزمِ وصل، شبی[3] جا نکرده ام[4] کز رشکِ غیر، هجر[5] تمنّا نکرده ام
از ناله بسته ام[6] لب بلبل به ناله ای گر غنچه را ز دل گرهی وا نکرده ام
تمکین نگر، که سلسله جنبان وصل را با این هجومِ شوق، تقاضا نکرده ام
تن دردهم به عجز، مبادا ز خصم خویش شرمندگی کشم که مدارا نکرده ام
شب نگذرانده ام که ز سیلابِ چشمِ خویش[7] چون موج، جلوه بر سرِ دریا نکرده ام
بیماری ام کشیده[8] به مرگ و ز رشکِ عشق اظهارِ دردِ خود به مسیحا نکرده ام
یک پیکِ جاجتم چو به منزل نمی رسد
خوشْ خاطرم ز هرچه تمنّا نکرده ام

۳۸۵

(م)

ما جهان را رخ ز آب چشمِ گریان شسته ایم
لوحِ دلها را ز وصف نوح [و] طوفان[9] شسته ایم

۱- اصل : . . . شکافیست
۲- از بهتر می نماید .
۳- م : وصل کسی
۴- ایضاً : کاتب م به غلط، ردیف را نکرده ایم نوشته است .
۵- ایضاً : هجر غیر، سهو کاتب .
۶- م : سینه ام
۷- ایضاً : زنیلاب . . . ، ق بیت را ندارد .
۸- م : کشند، ق : رسیده
۹- در اصل : لوح طوفان، سهو کاتب .

نوعـروس عشـق را گلگونه ای در کـار نیـست
مـا ز خـون کفـر ، اوّل رویِ ایمـان شـسـتـه ایم
صـفـحـهٔ خـاطر ز حـرفِ مـرهمِ آسـودگی
از نم خـون جـراحـتـهـای پنهـان شـسـتـه ایم
تـا لب زخـم دل، از آلایش افـــشـــای راز[1]
گـاه جـذب سـرّ عـشـق از آبِ پیکان شـسـتـه ایم
از ترشّح کـردن مـژگـان قـدسی تـا به روز
رخ به خون هرشب چوصبح عیدِ قربان شسته ایم

۳۸۶

(م)

به خون خـوردن جدا زان لعل شکّربـار می سازم
ز مـژگـان خـون دل می ریزم و ناچار می سـازم
نیَم بلبـل کـه گل را همـدم[2] هر خـار و خس بینم
ز رشک غـیـر ، با مـحـرومی دیدار[3] می سازم
تو لذّت دوستی دشمن ، علاج دردِ خود می جو
کـه من بـا چشمِ پرخـون و دل افگـار می سـازم
ازان ترسم کـه بازت[4] بیـوفـا خـوانند بیـدردان
وگـرنه من بدین ناکـامی بسـیـار می سـازم
تو و سجّاده[5] و تسبیح [با] صدعیب در باطن[6]
که من همچون برهمن [فاش با][7] زنّار می سازم

۱- در اصل : با لب . . . از آرایش نام شما (؟) متن تصحیح قیاسی است .
۲- ایضاً : که گلزار عدم، غلط کاتب . ۳- ایضاً : نامحرومی . . .
۴- ایضاً : که باعث (!) به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۵- ایضاً : بود سجّاده ۶- ایضاً : صدعجب در باقد
۷- در اصل نانویس مانده، متن تصحیح قیاسی است .

۳۸۷

(م)

من لذّت درد تو به درمان نفروشم
کفر سر زلف تو به ایمان نفروشم
در دل ز خیال رخ خوب تو[1] خلیده
خاری که به صد گلشنِ رضوان نفروشم
صد جان نستانم[2] که دهم دامنت از دست
دشوار به دست آمده[3]، آسان نفروشم
صد خار خلد در جگر و لب نگشایم
در باغ چو بلبل گلِ افغان نفروشم
کام دو جهان در عوض غم[4] نستانم
این جنسِ گرامی به کس ارزان نفروشم

قدسی من و تر دامنی عشق، چو زاهد[5]
هرگز به کسی پاکیِ دامان نفروشم

۳۸۸

(م، ت)

عمری چو جاهلان پی چون و چرا شدم
بستم ز حرف لب، چو به حرف آشنا شدم[6]
پای از گلیمِ فقر نکردم فزون دراز[7]
با آنکه در دیارِ سخن، پادشا شدم
زد بر زمین همان نفسش هرچه برگرفت
عمری چو برگ گل پیِ باد صبا شدم
آخر شدم چو سبزه لگد کوبِ خاص و عام
گر چند روز، قابلِ نشو و نما شدم
بر سر همیشه سایه ام از دستِ خویش بود
کی ملتفت به سایهٔ بال هما شدم؟
گشتم تمامْ عشق و زخود، کام یافتم
آخر به مدّعای دلِ مدّعا شدم

دارم چو صبح، آینهٔ مهر در بغل
قدسی ازانْ سبب همه صدق و صفا شدم

۱- در اصل : کاتب به جای تو، و نوشته .
۲- حرف اوّل بدون نقطه کتابت شده .
۳- در اصل : آمد و
۴- ایضاً : عوض جم (!)
۵- ایضاً : عشق نخواهد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۶- م : بستم ز طرف لب چو طرف آشنا . . . ، سهو کاتب .
۷- ایضاً : بکر [بیاض] دراز، ت : . . . برون دراز، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۳۸۹

(م، ت، ق)

دلی از قیدِ آسایش چو عشق آزاد می خواهم
لبی چون بلبل شوریده پرفریاد می خواهم
به غم خوکرده جانم، ذوقِ عالم را نمی دانم
دل اندوهگین[1] و خاطر ناشاد می خواهم
دلم چون بود آسوده، به قید عشقش افکندم[2]
غم نو کرده جا در دل، مبارکباد می خواهم
سراپا[3] نالهٔ دردم، چو مرغ بال بریده
مهیّای[4] قفس شد مرغِ دل، صیّاد می خواهم
دلم با زخمِ بیداد تو محکم الفتی دارد
همه داد از تو می جویند[5] و من بیداد می خواهم
دل محنت کش ما را چه باشد بیستون کندن؟
غمی[6] دشوارتر از محنت فرهاد می خواهم
خوشم با سایهٔ دیوار، در کوی بتان قدسی
نه گشت بوستان، نه سایهٔ شمشاد[7] می خواهم

۳۹۰

(م، ت، ق)

سپندوار بر آتش چو اضطراب کنم
ز سوزِ دل، جگر شعله را کباب کنم
شود ز لذّت نظّاره چشم من محروم[8]
به وقت دیدنش از بس که اضطراب کنم

۱- ق: دلی . . .

۲- م: دل چون بود آسایش به درد عشق افکندم (!) ق: دلم را بود آسایش به قید عشقش . . .

۳- فقط م: ترا با، اصلاح شد.

۴- ایضاً: ی از کتابت ساقط است.

۵- ق: می خواهند

۶- نسخه ها: غم

۷- م: دیوار (!)

۸- م: چشم نامحرومم

به یادِ لعل تو شبها به بزمِ محرومی | ز خونِ دل، قدح خویش پرشراب کنم
دم شهادت خود، خوش تنعّمی دارم[۱]
که زخم از دم شمشیر، انتخاب کنم

۳۹۱

(م، ت)

زبان گداختم و راز عشق سر کردم | فتیله را چو فکندم، چراغ برکردم[۲]
یکی ست چشم و قدم در رهش، وگرنه چرا[۳] | شکستم آبلهٔ پای و[۴] دیده تر کردم؟
غم ندامتِ مرغ چمن ز من پرسید | که عمر در سرِ افغانِ بی اثر کردم
به دل جفای تو چندان که بیشتر دیدم | به سینه مهر و وفای تو بیشتر کردم
نظر به روی گل و لاله ام دریغ آید | ز دیده ای که به روی بتان نظر کردم

کبابِ سوخته قدسی نمی دهد خوناب
علاجِ خون دل از آتش جگر کردم[۵]

۳۹۲

(م، ت، ق)

چو درد عشق تو کرد آشنای خویشتنم | غمت چرا نخورد غم برای خویشتنم
دلم چه یافته[۶] در کوچهٔ پریشانی؟ | که می برد[۷] همه عمر از قفای خویشتنم
مرا[۸] کرشمهٔ دیگر فریب داد ای گل | به رنگ و بو نرود[۹] دل ز جای خویشتنم

۱- م: خویش بی غمی داریم، ق بیت را ندارد.
۲- م: سر کردم
۳- ایضاً: کمست... وکر نه حر
۴- ایضاً: و ندارد.
۵- ایضاً: ... چون دل آرایش جگر...
۶- م، ق: چو یافته، سهو کاتبان.
۷- م: میرود
۸- ایضاً: چرا (!)
۹- م: برود، ق: نبرد

چو دل که قطرهٔ خون است [و] خون خورد دایم[1] یکی شدم به غم و خود غذای خویشتنم
ز بس که کرد علاج و نداشت سود مرا طبیب کرد خجل از دوای خویشتنم
ز عشق، گرد جنون نیست بر جبین دلم که کرد چشمِ خرد، توتیای خویشتنم[2]
به من ز دوستی ات شد جهان چنان دشمن که در هراس ز بند قبای خویشتنم
شده ست پی سپر راه عشق تا پایم[3] بود چونقشِ قدم، رخ به پای خویشتنم
برای گشتِ چمن مضطرب نیَم چو نسیم چوشعله رقص کنان در هوای خویشتنم

نیَم به عیبِ کس از عیبِ خویشتن مشغول
تمامْ خارم و مخصوصِ پای خویشتنم[4]

۳۹۳

(م، ت)

در انتظارِ تو شد عمرها که چشم به راهم مپیچ سر ز نیازم، متاب رخ ز نگاهم
چه لذّت است ببین انتظارِ آمدنت را که در برابر چشم منی[5] و چشم به راهم
مرا همای خرد گو به فرق سایه میفکن به سر، سیاهی داغ جنون بس است پناهم[6]
در انتظار تو ای شمعِ بزم، تا سحر امشب چوشمع بر سر مژگان نشسته بود نگاهم
به عشق، کارِ دل و دیده ام ز یکدگر آید[7] بود چو شمع، یکی نورِ چشم [و] شعلهٔ آهم
ز زلفِ یار به روز سیاهِ خویش نشستم مباد آنکه نشیند کسی به روزِ سیاهم
چه می کنم که همای سعادتم به سر آید؟ زمانه گو به تمسخر، پری مزن به کلاهم[8]
منم که یوسفِ مصرِ معانی ام به حقیقت برادران طریقت فکنده اند به چاهم

۱- فقط م : خورد ردیم
۲- ت، ق : بیت را ندارند .
۳- فقط م : شدست بی سر . . . تابانم، اصلاح شد .
۴- ق : بیت را ندارد . ۵- م : حسم نهی
۶- ایضاً : سرسای . . . سب سا هم، ت : داغ را، داغم نوشته .
۷- م : یکدنکر اند
۸- ایضاً م : زمانه کو [بیاض] مزن . . . ، تکمیل از نسخهٔ ت . کاتب، پری را بری نوشته .

بهـــــــارِ تـازه‌ام، ایّام را ملـول نکـردم به فرق خـاك بود گرچه نـودمیده گـیاهم[۱]
نه از وصـالْ تسلّی، نه در فـراقْ صـبـوری
مرا بسوز چو قـدسی، کـه معترف به گناهم

۳۹۴

(م)

رخ تو تا شـده[۲] غـایب به صـورت از نظرم کمر[۳] به دشـمنی خـواب بستـه[۴] چشمِ ترم
فلک ز رشک جـدا کـردم از تـو، ورنه هنوز نبـود وقت جـدایی و مـوسم سـفـرم
فـراق در گـلویم ریخت زهـرِ غم[۵] چندان کـه گـشت معدن الماس، سـینه و جگرم
به دیده غنچـه کـند کـارِ خنجـر و پیکان جـدا ز دوست گـر افتـد به بوسـتـان گـذرم
مـرا به مـهـر تو پیـدا شـد آنقـدر[۶] دشـمن کـه روز و شب ز گـریبان خـویش برحـذرم
ز گشتِ چرخ، سرم گرچوخاك فرسایدْ[۷] هوای وصل تو بیـرون نمی رود ز سـرم[۸]
جـدا ز صـبحِ وصـال تو در شب هجـران
انیسِ گـریه و دمـسـازِ نالهٔ سـحـرم

۳۹۵

(م، ت)

دردت به دل رسـیـده و از دل به داغ هم[۹] مـجلس بود به روی تو گـرم و ایاغ هم

۱- م : . . . کر چو بود بنده کناهم
۲- در اصل : رخ تو باشد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۳- ایضاً : مکر ۴- ایضاً : سینه
۵- ایضاً : زمرم ۶- ایضاً : اینقدر
۷- در اصل : گـر چو خاك فرساید [بیاض] روشن است کـه این چند کلمـه ازنظر وزن نمی تواند سرآغاز مصراع قرار گیرد و قسمت پایانی آن بوده . متن را به قرینهٔ معنی تکمیل کردم .
۸- در اصل : ز برم
۹- م : بدل رسید از دل . . .

دردی عجب نشسته مرا در کمین دل ترسم دل مرا نگذارد[1] به داغ هم
معشوقِ هرکه هست[2] درین انجمن، تویی پروانه از برای تو سوزد، چراغ هم
بی می، ز بس گرفتگی دل درین بهار ترسم که غنچه ای نگشاید[3] به باغ هم
گر فکرِ شعرْ کم کنم، از من عجب مدار دارم هزار فکر و ندارم دماغ هم[4]
قدسی ز بس که آمده بودم[5] ز دل به جان
نی بینمش به سینه، نه گیرم سراغ هم

۳۹۶

(م)

گر ز چنگ شحنهٔ هجران امان می یافتم
از وصال یار، عمر جاودان می یافتم
خویش را پروانه می سوزد ز گرمیهای شمع
مهرمی گشتم[6]، اگر یک مهربان می یافتم
بهرهرکالای معنی، در کمین صدرهزن است
کاشکی صد گنج را یک پاسبان می یافتم
یاد باد آن ساده لوحیها، که در مجلس[7] چو شمع
هرچه در دل می نهفتم، بر زبان می یافتم

۳۹۷

(م، ت، ق)

تا شد زبان گره چو جرس، بر فغان[8] زدیم گویا برای ناله گره بر زبان زدیم

۱- م : بکدازد، ت : بکذارد، اصلاح شد.
۲- م : نیست
۳- ایضاً : بکشاید
۴- ت : بیت را ندارد.
۵- م : اندوه بودم
۶- در اصل : مهری دیدن، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۷- ایضاً : ساده لوحیهای در مجلس
۸- م : میان (!)

رنگ شکسته، فالِ محبّت بود، ازان
خرمن چوگل به نیّت[1] باد خزان زدیم

از هرسری، چو کوه، صدایی بلند شد
انگشتِ شکوه برلب کَون و مکان زدیم[2]

غیر از حدیث مطرب و می هرچه [خوانده] شد
در حالت مطالعه اش برکران[3] زدیم

تا دیگران هنر نشمارند[4] عیب ما
دامن به عیب جوییِ خود برمیان زدیم

در کوی یار، عمر به افسانه صرف شد
تا قفل خواب برمژهٔ پاسبان زدیم[5]

هرگز به عشق، نالهٔ ما این اثر نداشت
تیری چو کودکان به غلط[6] بر نشان زدیم

شست آبِ دیده نقشِ عمارت ز روزگار[7]
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم

خوردیم بادهٔ کهن از دستِ نوخطی
آتش ز رشک در دل پیر و جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون زنیم لاف؟
بر سینه مُهرِ داغ ز بهر نشان زدیم

۳۹۸

(م)

نهال دوستی را ریشه در خون پرورش دادم
بچش نوباوهٔ باغم[8]، ببین چون پرورش دادم

به غیر از پارهٔ دل نیست دربار سرشک من
چه باشد بهرهٔ تخمی[9] که در خون پرورش دادم

به اشک گرم من، در نوبت مجنون پر از گل بود[10]
گلستان محبّت را نه اکنون پرورش دادم

۱- م: به منت، ق: به بت، سهو کاتبان.
۲- ت، ق: این بیت و بیت بعدی را ندارند.
۳- فقط م: بر میان (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴- م: مر نشمارند، سهو کاتب. ق: به ما نشمارند
۵- م: ... خواب ریزه باستان ...
۶- ق: ز غلط، م: چون کودکان غلط به ره کاروان ... (!)
۷- م: مصراع نانویس مانده است.
۸- در اصل: نوبادهٔ ...، سهو کاتب.
۹- ایضاً: بهر ...
۱۰- ایضاً: با شک گرم من بی منت مجنون، به قرینهٔ معنی اصلاح و تکمیل شد.

نشـد چون بذلِ دونان، قـابلِ نشـو و نما هـرگـز
نهـال بـختِ خـود را از حـد افـزون پرورش دادم
پی تمهیـدِ رسـوایی، نهـال مـهـرِ خـوبان را[1]
به آب و خاکِ صدِ فرهاد [و] مجنون پرورش دادم

دمـاغم تـا شـود[2] شـایستـهٔ بوی بتـان، قـدسی
مـشام خـود چو گل ز اندازه بیـرون پرورش دادم

۳۹۹

(م، ت، ق)

مـا حـرفِ سـودِ خـویش بـرای زیان زدیم[3]
خـرمن چو گـل به نیّت[4] باد خـزان زدیم
مِن بعـد، ما و حلقهٔ رندان[5]، چه سـود کرد
چندان کـه حلقـه بر درِ هفت آسـمـان زدیم
طـول امـل درازتـر از روزگـار بـود
در زلف یـار، دست ز کـار جـهـان زدیم[6]

مـا را حجابِ دام، نفس در قـفس[7] شکست
یک بار اگـر به سـهـو، دم از آشـیـان[8] زدیم

۱- در اصل: می‌تمهید . . . نهاده مهر . . . ، اصلاح شد .

۲- ایضاً : بود

۳- فقط م : تا حرف برد . . . زبان زدیم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴- ایضاً : بمنت، سهو کاتب . این مصراع را قبلاً در غزل شمارهٔ ۳۹۷ دیده‌ایم . نسخ ت، ق مطلع را ندارند و ابیات ۲ و ۴ در این دو نسخه، ضمن همان غزل آمده است .

۵- م، ق : باد حلقهٔ . . . ، سهو کاتبان .

۶- ت، ق : بیت را ندارند .

۷- ت : نفس بر قفس، م، ق : قفس در قفس، اصلاح شد .

۸- م : استان، ق : ایشان، سهو کاتبان .

۴۰۰

(م، ت، ق)

دوش بر خاك درت عرضِ جبین می کردم[۱] وز[۲] جبین درخورِ آن، سجده گزین می کردم
گــر خیــال تو به آیینه گـمــان می بردم در دل آینه، چون عکس، کمین می کردم
من چه دانم که مثنّا نشود وصل تو، کاش[۳] روز اوّل، نگه بازپســین می کــردم
تهمت خرّمی از هر دو جهان بر می خاست گـر به اندازهٔ غم[۴]، ناله حـزین می کـردم
[گر نسیم سحری همرهِ خویشم می برد][۵] از سـر زلف بتـان، غـارتِ چین می کـردم
عشق می گویم و رخساره به خون می شویم عـمرها خـدمت دل بهـر همین می کـردم
[نگرفتم ز لب نوش تو بوسی، ای کاش][۶] تازه، کـامی[۷] ز می عـشق چنین می کـردم
فالِ حسرت زدم و گشت اجابت[شب دوش] کـاش امـروز دعـایی به ازین می کـردم[۸]
تا نگاهی نکند ســوی تو پنهــان از من
در پی دیده چو دل، دوشْ کمین می کردم[۹]

۴۰۱

(م)

در خونِ دل از دیدهٔ خونبار نشستیم چون دیده به خون از غم دلدار نشستیم

---

۱ - ردیف غزل در نسخهٔ ق، به اشتباه، می کردیم است .

۲- م : در، غلط کاتب . ت : ور چنین

۳- نسخهٔ م، پس از : من چه دانم نانویس مانده . تکمیل از ت، ق .

۴- م : باندازه غمی، غلط کاتب .

۵- فقط م : با نسیم سحر از ذوق ز سابی دل (ظ : ز بیتابی دل) به این صورت، به گونه های دیگری هم که مصراع را بازسازی کنیم، بیتی به دست می آید که باید در ارتباط با بیت قبلی باشد و چنین نیست . به قرینهٔ معنی، مصراع متن به نظرم رسید .

۶- ایضاً فقط م : می گرفتم ز لب آن جو [بیاض] این مصراع ناقصِ آغاز شده با «می گرفتم» نیز همان ایراد را دارد . با دستکاری و تکمیل، آن را صورتی دیگر دادم .

۷- در اصل : تازه کاری، اصلاح شد .

۸- ت، ق : بیت را ندارند .

۹- ق : بیت را ندارد .

زان پیش که پرگار کشد دایرهٔ عشق در دایره چون نقطهٔ پرگار نشستیم
یک بار [اگر] از چمنی بی تو گذشتیم هرگام چوگل برسر صد خار نشستیم
در عشق ز ما عکس در آیینه نیفتد از گردِ هوس بس که سبکبار نشستیم
هرچاك ز دل، مطلعِ خورشیدِ دگر شد هرجا که به یاد تو شب تار نشستیم
هرگاه که رفتیم به یاد تو به گلزار پهلوی گل و لاله به صد عار نشستیم
شایستهٔ گلزار نبودیم چو بلبل بر شعله چو پروانه سزاوار نشستیم

در حلقهٔ اهل حرم و دیر چو قدسی
شایسته تر از سبحه و زنّار نشستیم

۴۰۲

(م)

. . . .
. . . .[۱]

او فراهم می کشد چون غنچه جیب از روی ناز
من بِه صد امّید، دامان تمنّا می کشم
وصل را زان دوست می دارم که هجران در پی است
از برای دیده آن خاری که از پا می کشم[۲]
در چمن چون غنچه تا کی[۳] می توان دلتنگ زیست ؟
خویش را چون لاله بر دامان صحرا می کشم
عشقت از غیرت ز خود می داشتم پنهان، کنون
اندك اندك از زبان خویشتن وا می کشم

قدسی از آسیبِ سوز سینه و سیلاب اشک
رخت خود را گه به آتش، گه به دریا می کشم

۱- یا نسخهٔ م افتادگی داشته و یا کاتب مطلع را از قلم انداخته است .
۲- میان دو مصراع ، ارتباط لازم وجود ندارد و ظاهراً کاتب آنها را از دو بیت جداگانه درهم آمیخته است .
۳- در اصل : . . . غنچه باشد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴۰۳

(م، ت، ق)

در میان بیخودی، آرامش دل یافتم / من ز گرداب محبّت، ذوق ساحل یافتم[۱]
خضر و سرگردانی سرچشمهٔ حیوان، که من / لذّت عمر ابد از تیغِ قاتل یافتم
اضطراب ناز از بهر نیازست اینقَدَر / کعبه را هم تیره روز[۲] از هجرِ محمل یافتم
ذوقِ سرگردانی ام آواره دارد هرطرف / ورنه من در گامِ اوّل، ره به منزل یافتم
چون نهم سر در پی دل، وز که جویم زو سراغ؟ / در بیابانی که صد چون خضر، بسمل یافتم

گردِ شمعِ دل به گردم همچو فانوس خیال
تا چو قدسی جایِ او در خلوت دل یافتم

۴۰۴

(م، ت، ق)

ز بس که دشمنِ نظّارهٔ پریشانم / چو شمع گشته به یک جای جمع، مژگانم
نشد ز سیل سرشکم خراب، کوی بتان / امینِ کشتی نوحم، اگرچه طوفانم[۳]
ز عشق، رابطه ام نگسلد به مردن هم / گواه دعوی من بس، بقای پیمانم
شدم به دوختن چاکهای سینه، رضا / که هیچ کس نبرد پی به داغِ پنهانم
به غیر، وصل تو دیدن چنان بود دشوار / که ترکِ وصل نماید به غایت آسانم
فراخ روزیِ غم را ز تنگسال چه غم؟ / همیشه نعمتِ غم حاضرست برخوانم[۴]
چو شعله در بدنم خون همیشه می رقصد / ز شوقِ آنکه کند غمزهٔ تو قربانم[۵]

چنان گرفته دل همدمان ز صحبت من
که غنچه گشته، گلِ چیده، در گریبانم

۱- ت: دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده اند.

۲- م، ت: تیره رو، ق: تیررو، سهو کاتبان بوده. اصلاح شد.

۳- ق: این بیت و بیت بعد را ندارد.　　۴- ت: بیت را فاقد است.

۵- این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ق نیست.

۴۰۵

(م، ت، ق)

اگـر به عـشق نبـاشـد درست، پیـمـانم / به عـهـد زلف تو کـافـر نیَم، مـسلمـانم
من و دیار مـحـبّت، کـه هرکـجـا رفـتم / به دولـت غـمت آمـاده بود سـامـانم
برای من شده نازل ز عرش، مصحف عشق / حـدیث مـهـر و وفـا آیتی ست در شـانم[1]
به این کـه چشمِ تری بوده[2] پیش ازین آنجـا / همـیـشـه در نظر آید خـیـال کنعـانم
به جان دوست که جز بر رضای دوست مرا / قـدم نرفـتـه، وگـر رفـتـه، هـم پشـیـمـانم
چوگـل به روی خـسـان تـا نـبـایدم خندید / چو غنچـه مـعـتکف خلوت گـریبـانم
ز سـرگـرانیِ بختم ز بس مـلال رسـید / بـود ز سـایهٔ دسـتـار، دلْ هـراسـانم

ز خـاك عـشـق، گـیـاهی نمی دمـد ناقص
تمـام داغ بـود، لالـهٔ بـیـابـانم

۴۰۶

(م)

از وصل هرگل در چمن، چون غنچه دامان چیده ام
جـمـعـیّت دل را در آن زلف پریشـان چیـده ام
ریزد بـه دامن دیده خـون، مـن ریزم از دامـن برون
او بهـر دامان چیـده گل، من گل ز دامان چیـده ام
تا برده تُرك غـمـزه ات، دسـتی به قـربان کـمـان
چون ترکشـت پهلوی هم، در سینه پیکان چیده ام

چـون دیدهٔ آیینه ام مـژگـان نمی آید به هـم
از بس که شـوق دیدنت در چشمِ حیـران چیده ام

۱- ت، ق: بیت را ندارند.

۲- م: بود

۴۰۷

(م، ت، ق)

چو باد سوی تو آید، ز غیرت آب شوم
به یک نسیم، چو نقشِ قدم خراب شوم

من و شکستِ حریفان کجاست تا به کجا
خمار نشکند از من، اگر شراب شوم

تو از شرابِ صبوحی شکفته باش، که من
دماغِ خنده ندارم گر آفتاب شوم

تعلّقم به فلک نیست، آن اسیر نیَم
که چون نسیم، مقیّد به هر حباب شوم

کجا بر آتش دل آب می توانم زد
چو شمع اگر ز ملاقاتِ شعله آب شوم

سرِ معارضه با هیچ کس نمانده[1] مرا
به روی کس نکشندم اگر نقاب شوم

هوای وصلِ سواری ست در سرم که ز ناز
به دیده ام ننهد پا، اگر رکاب شوم[2]

سر پیاله سلامت، چه شد که رفت بهار
اگر به ابر نباشد، به می خراب شوم

به هیچ چیز نمانم، ز بس که هیچ شدم
فریب من نخورد تشنه، گر سراب شوم

ز بزم خویش[3] حریفان مرا برون مکنید
شراب اگر نتوانم شدن، کباب شوم

۴۰۸

(م، ت)

کَمِ خمار بگیرد، اگر شراب شوم
برآورد ره روزن، گر آفتاب شوم[4]

چگونه با دگران بینمت، که عکس رخت
اگر در آینه افتد، ز غیرت آب شوم

ز غیرتم شده آگاه، چون ز من رنجد
به دیگران زند آتش که من کباب شوم

به روزِ وصل، چو خورشید از اضطرابِ حجاب
گهی نقاب دَرَم، گاه در نقاب شوم

۱- نسخه ها: نماند، اصلاح شد.

۲- ق: پای گر رکاب . . .

۳- م: ز شرم . . .، سهو کاتب.

۴- ت: مطلع را فاقد است و سه بیت بعدی را ضمن غزل قبلی دارد.

۴۰۹

(ت)

. . . .
. . . . [1]

مخندید ای حریفان گر شمردم از شما خود را
نیَم گر مست، باری گریهٔ مستانه ای دارم

ز چنگ من صبا زلفش نگیرد[2] چون به آسانی ؟
که من بسیار کم طالع تر از خود، شانه ای دارم

سراغ عافیت[3] می گیرم از هرکس که می بینم
تلاش آشنایی باز با بیگانه ای دارم

به بزم دیگران تا کی چراغ انجمن باشی[4]؟
شبی از در درآ ای شمع[5]، من هم خانه ای دارم

حریفان مست و مینا سرکش و ساقی ست بی پروا
درین مجلس ز خونگرمان، همین پروانه ای دارم

چرا افکنده اید از چشمم ای طفلان نمی دانم
به سنگم پُرسشی[6]، من هم دل دیوانه ای دارم

به فرقم چون نگیرد طایرِ غم، آشیان قدسی ؟
که در دامان خود از اشک، مشت[7] دانه ای دارم

۱- به علّت وصّالی، مطلع و دو بیت غزل از میان رفته .

۲- در اصل : بگیرد

۳- ایضاً : عاقبت

۴- این بیت در کاروان هند نیز نقل شده و به جای باشی «بودن» است .

۵- در اصل : درآیی شمع، سهو کاتب در کاروان هند : درآی ای . . .

۶- در اصل : شکییم پرسش، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۷- ایضاً : مست

۴۱۰

(م، ت، ن، ک، ج، ق)

حیرانم از افسردگی، در کار و بار خویشتن
کو عشق تا آتش زنم، در روزگار خویشتن

گفتم مبادا بعدِ من، ملک کسی گردد غمت
تا بیع بستم، کردمش وقف مزار خویشتن

در محفل روحانیان، گردد ز مو باریکتر
تا نغمه ای بیرون کشد مطرب زتار خویشتن

با آنکه عمرم در چمن، در پای گلبن صرف شد
هرگز ندیدم تا منم، گل در کنار خویشتن

این عقده کز دل غنچه را بگشود، کی بودی چنان
گر از دل بلبل، صبا رُفتی غبار خویشتن

عمرم نمی شد صرفِ خود، گر زود می آمد غمت
بر شاخ چون ماند گلی، گردد نثار خویشتن

بیخود شبی می خواستم، گردم به گرد کوی او
هرجا نظر انداختم، گشتم دچار خویشتن

گر فصلِ گل جُستم خزان، معذوردار ای باغبان
من عاشقم، برداشتم چشم از بهار خویشتن

حیف است جز بر برگ گل، جولان سمند ناز را
خارم، به دور افکن مرا از رهگذار خویشتن

روزی که چون گلبن، بتان[1]، میل گل افشانی کنند[2]
از پارهٔ دل پر کنم، من هم کنار خویشتن

۱- متن مطابق م، ت، ق اختیار شد. ک، ج: بتی، ن: تبم (بتم)

۲- متن مطابق ت (در نسخهٔ ق نیز تنها «کند» باید به «کنند» اصلاح شود) نسخ دیگر: قدسی گل افشانی کند

۴۱۱

(م، ن، ل، ك، ج)

مباش غرّه به عهد قدیم و یار کُهُن / که هفته‌ای چو شود، خاربُن شود گلبن
به جذبِ حادثه شد پیکرم چنان مشتاق / که پا نخورده به سنگم، کبود شد ناخن
میان عاشق و معشوق، راز دل گفتن / همین بس است که آزار لب[1] نداد سخن
نهفته حیف نباشد چنان گلِ رویی؟ / خدای را که رخ آلودهٔ نقاب مکن
ز کارِ خود نگشودم گره، چرا قدسی
زمانه نی شکند[2] ناخن مرا در بُن؟

۴۱۲

(م)

شرط بود کفر و دین، هر دو به هم داشتن / دل به صمد باختن، رو به صنم داشتن
گر نبود عشق هم، فرض بود مرد را / فالِ محبّت زدن، نیّتِ غم داشتن
ظلم بود سینه را، داشت ز افغان جدا[3] / حیف بود دیده را، دور زنم داشتن
فالِ رهایی مزن، زانکه نشان بدی ست[4] / پای کشیدن ز گل، دست[5] ز غم داشتن
کیسه تهی خوشترم، ورنه[6] به اشکم رسد / هر مژه برهم زدن، حاصلِ یم[7] داشتن
رندِ گدا کی کند[8]، ترکِ کلاه و عصا؟
لازمهٔ خسروی ست، چتر و علم داشتن[9]

۱- ل، ك، ج: دل

۲- متن مطابق ن، کاتبان چهار نسخهٔ دیگر به اشتباه، می شکند نوشته اند. در نسخهٔ ل به جای در بُن، از بُن است. شاید نویسنده خواسته است غلطِ می‌شکند را بدین وسیله رفع و رجوع کند. نی در بن ناخن شکستن، و یا به طور ساده‌تر، نی در ناخن شکستن، نوعی تعذیب بوده است.

۳- در اصل: ... خرد (؟) ز افغان برون، متن تصحیح قیاسی است.

۴- ایضاً: نشان بد است

۵- ایضاً: اسب (!)

۶- ایضاً: ارنه

۷- ایضاً: نم

۸- ایضاً: ... گدا نکته (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۹- ایضاً: جزو علم ...

۴۱۳

(م)

توان غم تو ز جان خراب دزدیدن
اگر ز شعله توان اضطراب دزدیدن

حباب وار برآور ز آبِ دیده سری
چو دیده چند توان سر در آب دزدیدن؟

خیالِ هندوی چشم تو در نمی آید
به چشمِ خلق، مگر بهر خواب دزدیدن

ز موجِ گریه ام افتد به گردن خورشید
ز روی آب، شکم چون حباب دزدیدن

دلی که وصل تو جوید به حیله، آن یابد[1]
که[2] طفل مکتبی از آفتاب دزدیدن

چو گل ز پرده برون آ، که بشکفد گلشن
چو غنچه، روی چرا در نقاب دزدیدن؟

۴۱۴

(م)

بیا ای عشق، ننگ عافیت را از سرم وا کن
دلم را طاقت غم ده، سرم را گرمِ سودا کن

شب تنهایی ام مشرق ز یادش رفته، ای گردون
رهی دیگر برای مطلعِ خورشید پیدا کن

گل خودروی من، آهنگِ سیر بوستان[3] دارد
برو ای دیده و در[4] چشمِ نرگس خویش را جا کن

مرا خوانی[5] به بزم خود، دهی پهلوی غیرم جا
خَسَک[6] در دیده ام ریزیّ و گویی گل تماشا کن

اگر خواهی که ره بیرون بری از شامِ تنهایی
برو چون آسمان هرصبح خورشیدی[7] مهیّا کن

۱- در اصل: آن ماند
۲- ایضاً: چو، متن تصحیح قیاسی است.
۳- ایضاً: سر . . .
۴- ایضاً: . . . دیده دور
۵- ایضاً: خواهی
۶- ایضاً: حنک
۷- ایضاً: ی از کتابت ساقط است.

۴۱۵

(م، ت، ق)

در کوه و دشت، پهن شود تا نشان من / ای لاله کاش داغ تو بودی ازان من
از بس که حرف تیغ بتان[1] شد زبانزدم / شد ریشه ریشه چون قلمِ مو، زبان من
گر پهلویم چو شمع نمی داشت چربیی[2] / کی سوختی به علّتِ مغز استخوان من؟
در غیرتم[3] که سایه چرا با تو همره است / دنبال کس مباد دل بدگمان من!
چشم حسود، بر دل چاکم خورد[4] هنوز / رشکی که بر قفس نخورد آشیان من
بالیده ام ز شوق، که مویی نمی زند[5] / موی میان او ز تن ناتوان من
هرناله کز برای تو باشد توان شناخت[6] / یا رب مباد گوش کسی بر فغان من!
سررشتهٔ محبّت اگر آیدم به دست
سوزد چو شمع بر سر آن رشته، جان من

۴۱۶

(م، ت، ق)

سینه پیش غم جانانه چه خواهد بودن / پیش سیلابِ فنا[7]، خانه چه خواهد بودن
شمع در محفل و گل بر سر بازار نشست / غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
از دل ماست پریشانی زلفش، ورنه / سعی باد سحر و شانه چه خواهد بودن
بی حجابانه نهد بر لب هرکس لب خویش[8] / مجلس آرایی پیمانه چه خواهد بودن
اشک گرمم چه عجب گر به نظرها خوارست؟ / کشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن

۱- م: بیان
۲- ایضاً: محدسب حربی
۳- ایضاً: در حیرتم
۴- ایضاً: چو زد، این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ق نیامده است.
۵- فقط م: نمی برد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- م: ساخت، ق: ساحت، سهوالقلم کاتبان.
۷- م: سیلاب جنون، ق: ... بنا، سهوالقلمِ کاتبان.
۸- م: همه جا پا ننهد بر لب نرکس ... (!) ت: بیمحانانه نهد، سهو کاتب. باقی مصراع، مانند متن است.

گر [که با خلق] نیامیخته‌ام، معذورم آشنا با دو سه بیگانه[۱] چه خواهد بودن
هیچ در هیچ بود سلطنت روی زمین اعتبارِ دو سه ویرانه چه خواهد بودن
کس ندارد خبر یار[۲] چو دیوانهٔ عشق سخن مردمِ فرزانه چه خواهد بودن
گو کسی گوش مکن بر سخن من قدسی
گفتگوی منِ دیوانه چه خواهد بودن[۳]

۴۱۷

(م)

تا به کی چون ماه در مشکین نقاب افروختن
زلف یک سو کن که بیند آفتاب، افروختن
بس که اشک گرم از دامان مژگان ریختم
عُرف شد[۴] در عهد ما آتش ز آب افروختن
هرکه از عشق مَنَش پرسد[۵]، کند انکار، لیک
می کند خاطرنشانش در نقاب افروختن
ما چوخُم از باده لبریز و همان بر حال خویش[۶]
تنگ ظرفان و به یک جام شراب افروختن[۷]
بی مه[۸] روی تو باشد کار ما شب تا به روز
از هجوم اشک، مژگان چون شهاب افروختن
یافتی در بزمِ وصلش راه، قدسی زیبدت[۹]
آتش غیرت[۱۰] به جان شیخ و شاب افروختن

۱- فقط م : آشنای مه و بیگانه، متن.تصحیح قیاسی است .
۲- ق : . . . از یار
۳- ق : بیت را ندارد .
۴- شاید : باب شد، که مصطلح تر است .
۵- در اصل : ترسد
۶- ایضاً : . . . لبریز و نحاك حوس رنك
۷- ایضاً : رشک طوفان و سک جام . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۸- در اصل : بی همه، سهو کاتب .
۹- زیبدت بدون نقطه کتابت شده .
۱۰- در اصل : عزت

۴۱۸

(م)

چرخ چون کشتی رود بر روی آب از چشم من
خانهٔ ناموسِ طوفان شد خراب از چشم من
بس که از دیدار خود محروم می خواهد مرا
بگذرد شبها خیالش در نقاب از چشم من
شعله خون آلوده آید از دل اخگر برون
گر به روی آتش افشانند آب از چشم من
گر نه سودای گل روی تو می پختم[۱]، چرا
دوش می آمد به جای خون، گلاب از چشم من؟
روز و شب روی تو دارم در نظر[۲]، نبود عجب
گر که جای اشک[۳] ریزد آفتاب از چشم من
دیدهٔ پرخون برون آید[۴] به جای گل ز شاخ
گر به گلشن قطره افشاند سحاب از چشم من
گریه ام شد [مانع][۵] نظّاره، روز وصل هم
تا به کی نظّاره باشد در عذاب از چشم من؟

گر کنم قدسی در آتش جای با این اشک گرم[۶]
شعله گردد در دل اخگر کباب از چشم من

۴۱۹

(م)

خوش می کند دلیر تماشای ماه من
مِن بعد، چشمِ آینه و دود آه من!

۱- در اصل: می بخشم
۲- ایضاً: در سر
۳- ایضاً: کجای . . . ، به جایِ نیز تواند بود .
۴- ایضاً: دیده بر خون زدن آمد
۵- کاتب نانویس گذاشته .
۶- در اصل: نرم

تا چشم باز می کنم، از پیش رفته ای — چون شمع، کاش بر مژه بودی نگاه من!
کوتاه بهترست شب ناامیدی ام — مگشا[1] گره ز طرّهٔ بخت سیاه من
در دیده ام ز روی تو آتش فتاده است — روشن شود چراغ ز تاب نگاه من
نارُسته زرد بود مرا سبزهٔ امید — رنگی نبرده بادِ خزان از گیاه من

قدسی، نسیمِ باغچهٔ ناامیدی ام
برگلشن امید، نیفتاده[2] راه من

۴۲۰

(م)

من نمی گویم به چشمم نه قدم، یا بر زمین
چشم من فرش است هرجا می نهی پا بر زمین[3]
کُشتیِ چشم تر من بود با دریا قَدَر
اشک زور آورد، آمد پشت دریا بر زمین[4]
زیر پای عاشقان باشد زمین و آسمان
عشق را یک پای بر عرش است و یک پا بر زمین
جای برگردون بود افتادگان عشق را[5]
من هم از افتادگان عشقم، امّا بر زمین

عمرها شد کُشتی من با نکویان آشناست
دل ز دست هر یکی افتاده صد جا بر زمین

۱- در اصل: بگشا

۲- ایضاً: نیفتاد

۳- چهار بیت از این شعر ـ که به احتمال قوی قصیده بوده است، نه غزل ـ به خطّ کاتبی دیگر و بلافاصله پس از قصیدهٔ: چون قلم، یارِ راست خانه کم است، آمده و برگ بعدی از دیوان ساقط است. بعدها آقای عبّاس رستاخیز، دوست افغانی بنده نیز گفتند که این قصیده را در جُنگی در کابل دیده اند.

۴- این بیت از شاهجهان نامه (عمل صالح) ج ۳: ۴۰۰ که سه بیت از شعر را نقل کرده است، افزوده شد.

۵- این مصراع در کاروان هند چنین ضبط شده: جا بود افتادگان عشق را بر آسمان

۴۲۱

می شود هردم پریشان زلف بر رخسار او — کز پریشان خاطری یادش دهد هر تار او
از بیابان محبّت سرسری مگذر[۱] چو باد — کز گریبان گل دمد[۲]، دامن چو گیرد[۳] خار او
بر سر کویش مسیحا تن به بیماری دهد — تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او
باغ امّید مرا ترسم نماند میوه ای — ناامیدی چند سازد رخنه در دیوار او ؟
خشت خشت خانهٔ گل را صبا بر باد داد — با وجود آنکه عمری بود خود معمار او

در میان خنده، چشم گل ز شبنم شد پر آب
صبحدم چون کرد بلبل ناله ای در کار او

۴۲۲

(م، ت، ق)

مُردم ز تیرگی، نفسی بی نقاب شو
روزم سیاه شد، مددِ آفتاب شو
بی فیضِ شعله[۴]، قربِ خراباتِ مشکل است
خواهی رسی به مجلس مستان، کباب شو
تعمیرِ این خرابه، شگون نیست برکسی
دیگر نمی خورم غمِ دل، گو خراب شو
لب خشک بایدم ز جهان شد، مرا که گفت
چون تشنگان فریفتهٔ این سراب[۵] شو ؟

قدسی کسی که او مژه ای تر نمی کند
گو چون حباب، چشمش ازین شرم آب شو

۱- م : بگذر، سهو کاتب.
۲- ل : کند
۳- ك، ج : گیرد چو دامن
۴- م : با فیض . . . ، غلط کاتب.
۵- م، ق : شراب، سهو کاتبان بوده.

۴۲۳

(م)

جان چیست کش فدا نکنم از برای تو؟
خاکم به سر اگر نکنم جان فدای تو

پنهان ز غیر، شب همه شب با چراغِ چشم
در کوچهٔ تو می طلبم نقش پای تو

پروا نمی کنیّ و من از ناله های شب
[پر کرده گوشِ چرخ ز دست جفای تو][1]

دل می بریّ و فکر اسیران نمی کنی
بیچاره آن کسی که شود مبتلای تو

دوش از تو بوی مهر و وفایی [شنیده ام]
گرد [سر] تو گردم و مهر و وفای تو

۴۲۴

(م، ت)

فتنه ای هرلحظه برمی خیزد از مژگان تو
آسمان از[2] فتنه معزول است در دوران تو

من که می گردم ز دور، آسوده نگذارد مرا[3]
حال چشمت[4] چیست یارب پهلوی مژگان تو

کی[5] گرفتار غمت فارغ بود، در خاك هم[6]
بگسلد پیوند جان و نگسلد[7] پیمان تو

۱- در اصل : سر مانده هر صباح ز پاس بهای تو (؟) متن را به قرینهٔ معنی اصلاح کردم، گرچه مصراعی دلچسب از کار در نیامده است . اوایل مصراع را «شرمنده هر صباح» می توان احتمال داد، ولی دنبالهٔ آن نامعلوم است .

۲- م : در، سهو کاتب

۳- ایضاً : آسوده [بیاض] آرد مرا

۴- ایضاً : فال حشمت

۵- ایضاً : کس

۶- ت : کار هم، سهو کاتب .

۷- م : پیوند جانش نکسلد

دست من باد از گریبان پاره کردن بی نصیب
گر شود کوته به صد شمشیر از دامان تو

بی تو شبها سیر دلهای پریشان می کند
جز خیالت کس ندارد طاقت حرمان تو[۱]

چون[۲] نسوزد استخوان من، که خون[۳] افتاده است
در میان دیده و دل بر سر پیکان تو

رشک بر نظّارهٔ «میزان» برم در کار عشق[۴]
این که یک چشمش بود محو و دگر حیران تو[۵]

۴۲۵

(م)

. . . .
. . . .[۶]

[مگر امّید دارد کان پری روزی به دام افتد؟][۷]
که دل در سینه می خواند فسون آهسته آهسته

دلی کو پاره ای عاشق نباشد، [نیست] نقص عشق[۸]
که نور ماه نو[۹] گردد فزون آهسته آهسته

۱- م: عریان تو

۲- ایضاً: خون

۳- ایضاً: بی نقطه ت ر شده.

۴- فقط م: بهر یک نظّاره میزان کرده در کار خودم

۵- ایضاً: . . . یک ماس بود حسم و دگر . . . ، متن تصحیح قیاسی است.

۶- مطلع از قلم کاتب افتاده است.

۷- در اصل: نمی دانم که کردش [بیاض] امیدواریم، به قرینهٔ معنی این مصراع به نظرم رسید.

۸- ایضاً در اصل: دلی کو پاره عاشق سسد نباشد بعص عم (و بر بالای عم نوشته اند عیش)

۹- ایضاً: ماه تو

چنین گر فکرِ گیسویت ز تاب دل فزون باشد[۱]
شود سودای او در سر جنون آهسته آهسته[۲]
ز بس با یکدگر کردند خصمی برسر عشقت
میان دیده و دل خاست [خون] آهسته آهسته[۳]
چنین کز شوقِ رویت خون[۴] به هر نظّاره ای ریزد
ز چشم ما نگاه[۵] آید برون آهسته آهسته
مسیحا را نشاید[۶] دعوی اعجاز با لعلت[۷]
که می آید به دامت از [فسون] آهسته آهسته

غرض ناکامی است از عشق، اگر نه [کوهکن، قدسی][۸]
چرا می کند [جان در بیستون][۹] آهسته آهسته ؟

۴۲۶

به دل غمی چو نداری[۱۰]، به سینه داغ منه | ترا که بسته بود در، به ره چراغ منه
وصیّتم شب رحلت به می فروش این بود | که جز پیاله به بالین من چراغ منه
مرا[۱۱] ز گلشن جان عطرِ پیرهن برخاست | نسیم گو به سرم منّت سراغ منه
غمم چو تازه نکردی، به راحتم مفریب | چو ناخنی نزدی، پنبه ام به داغ منه
بهار آمد و بلبل به ناله می گوید | که بی پیاله چو نرگس قدم به باغ منه

۱- در اصل : چنین کز فکر گیسویت ز باغ دل برون باشد، و شاید در اصل چنین بوده : چنین کز ، . . دماغ دل پریشان شد

۲- ایضاً : زند سودای او بر سر . . .

۳- ایضاً : نشان دیده و . . . ریخت[بیاض] . . .

۴- ایضاً : جان

۵- ایضاً : ز جسم بار کاه

۶- ایضاً : فشاند

۷- ایضاً : بالینت

۸- در اصل نانویس مانده .

۹- ایضاً بیاض است، هر دو مورد به قرینهٔ معنی تکمیل شد .

۱۰- ق : به دل چو در [د] نداری

۱۱- ك، ج : ترا

به باده دست مبر، یا همیشه بیخود باش قـــــرابه را بشکن، یا ز کف ایاغ منه
به شکرِ قرب، مزن طعنه دورگردان را
چو عندلیب شدی، دستِ رد به زاغ منه

۴۲۷

خوی تو در جفا شکسته عهدت کمر وفا شکسته
بیگانگی تو خارِ حسرت در جان صد آشنا شکسته
تا از جگر که یادگارست؟ خاری که مرا به پا شکسته[1]
آن کس که دلم شکسته[2]، داند کاین[3] شیشه به مدّعا شکسته
بر هرکه کشید تیغ، از رشک رنگِ منِ مبتلا شکسته
غیرت کش ساغرم، به سنگی صد جامِ جهان نما شکسته
یارب زن ناله ام، به آهی هنگامهٔ صد دعا شکسته
تا بتکدهٔ دلم شد آباد بازارِ کلیسیا شکسته
یا رب که شکستگی مبیناد! آن کس که دل مرا شکسته
هرکس که بدید رنگِ قدسی
داند که دلش کجا شکسته

۴۲۸

(م)

در سینه دلم غمین فتاده خود گو چه کنم، چنین فتاده
از کینهٔ خلق، در هراسم زان چین که بر آستین فتاده
جز عشق بتان که گیردش[4] دست؟ زاهد که به ننگ دین فتاده
برگرد لبت بنفشه شد سبز؟ یا[5] مور در انگبین فتاده

۱- ك، ج: که به پای ما . . .
۲- ل، ك، ج: شکست
۳- ك، ج: این
۴- در اصل: کردش، سهو کاتب.
۵- ایضاً: با

در کـوی تو آفتـاب از شـوق　　غش کـرده و بر زمـین فـتـاده
از دولت عـشق، سـینهٔ من　　چون کـوی تو دلنشـین فـتـاده
پروانه طبـیعت است قـدسی
تا بر دل آتشـین فـتـاده

۴۲۹

(م)

عـاشـقی[1]، بر بستـر آسـودگی پهلو منه
تکیه[2] [زن] بر شعله در گلخن، به گلشن رو منه[3]
زهر اگر بر لب نهی، چون می بنوش و دم مزن
تیغ اگـر بر سـر نهی، سـر بر سـر زانو منه
بر مـیـان زنّار جـز از زلف ترسـایان مـبند[4]
طوق بر گـردن بـه غـیـر از حلقـهٔ گـیـسو منه
کی خبر دارد ز ذوق عاشقی آن کس که گفت
دل به پیچ و تـاب زلف و عـشـوهٔ ابرو منه[5]
عشق اگر خواهی دلا خون خور نهان و دم مزن
همـچـو قـدسی داسـتـانی بر سر هر کـو منه

۴۳۰

شاد باش ای دل که خود را خوب رسوا کرده ای
چون نکونامی بلایی را زسـر وا کـرده ای
هرکـه را بینـم کـشش سـوی تو دارد خـاطرش
آفـتـابی، در دل هر ذرّه ای جـا کـرده ای

۱- در اصل : عاشق
۲- ایضاً : بی نقطه تحریر شده .
۳- ایضاً : بعکس رو منه
۴- ایضاً : منند
۵- ایضاً : عشوه غیر ابرو . . .

شکر احسان تو چون آرم به جا ای غم، که تو
خون دل عمری برای من مهیّا کرده ای
دست در دامان هجر یار داری ای اجل
خوش مددکاری برای خویش پیدا کرده ای
وای بر آیندگان روزگار ای آسمان
گر کنی با دیگران هم، آنچه با ما کرده ای
در غمش لاف صبوری می زنی ای دل، برو[1]
دیده ام خود را و ما را هر دو رسوا کرده ای

۴۳۱

(م)

از تو دلها همه ناشاد و توهم شاد نه ای عالمی از تو خراب است و تو آباد نه ای
در گرفتاری عشق است حیات ابدی جان به شکرانه ده ای صید، که آزاد نه ای
در حق من سخن غیر مگر کردی گوش؟ که دو روزست به من بر سرِ بیداد نه ای
گر سر زلف نداری، دل خود بیرون کش[2]
در ره صید مکش دام، چو صیّاد نه ای

۴۳۲

(م)

کشته ای اوّل به نازم، باز خندان[3] گشته ای
می توان دانست کز قتلم پشیمان گشته ای
من طلبکار توام [با چشم] در دیر و حرم
تو مرا در سینه همچون[4] روح پنهان گشته ای

۱- ک، ج: قدسی برو
۲- در اصل: زلف که نداری سر دل برون کس، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۳- ایضاً: بار چندان ۴- ایضاً: چون

بعدِ ایّامی که پیشش یافتی راه سخن
عرضِ حال خویش کن ای دل، چه حیران گشته ای؟
مرهم الماس ای دل بسته ای بر زخم خویش
کرده ای با درد خو، فارغ ز درمان گشته ای

از قبول عشق، قدسی کس مبادا بی نصیب
نیست[جای] غم [که ردّ کفر] و ایمان گشته ای[1]

۴۳۳

یارْ بی پروا و ما را آرزوی دل بسی
کار خواهد بود با یاری[2] چنین، مشکل بسی
جان من! دلسوزی پروانه طرز دیگرست
گرچه باشد شمع را جوینده در محفل بسی
کوته اندیشیم ما و کعبهٔ مقصودْ دور
سوده شد پای امید و راه تا منزل بسی
گریه دیر آمد به یادم، اشک ازان شد بی اثر
کی دهد حاصل، چو ماند تخم زیر گل بسی
هرگز از راه حرمجویان کسی خاری نچید
راه طی کردم به مژگان از پی محمل بسی

بادهٔ غم گرچه با ما کرد تلخیها به بزم
وقت ساقی خوش، کزو دیدیم روی دل بسی

۴۳۴

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

به نومیدی خوشم، ناکامی ام کام است پنداری
دلم را بی سرانجامی سرانجام است پنداری
شراب ناامیدی خوش گوارا شد مزاجم را
حریفان را می وصل تو در جام است پنداری
میان روز و شب، بی دوستان فرقی نمی بینم
به چشمم اوّل صبح آخرِ شام است پنداری
به گوشم امشب آواز جرس نزدیک می آید
زمن تا محمل مقصود، یک گام است پنداری

۱- دراصل: نمست غم، و سپس چند کلمه نانویس مانده.

۲- نسخه ها: یار، اصلاح شد.

خیال وصل بستن، بهتر از وصلش کند شادم نشـاط نشـأه‌ام در خندهٔ جـام است[۱] پنداری

ز اهلِ خـانقـه قـدسی بسی شـید و ریا دیدم
به چشمم حلقهٔ توحیدشان دام است پنداری

۴۳۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

ای عندلیبِ وصل، هم‌آواز کیـسـتی دمساز مـا غم است، تو دمساز کیستی
نشنیده صوتِ مطرب غم، آنکه گـویدم آتش‌پـرسـتِ شــعـلـهٔ آواز کیستی
نگذاشت رشک، ورنه جمالت[۲] نمودمی آن را کـه گـفت[۳] شـیـفـتـهٔ ناز کـیستی

قـدسـی ز حـالِ خـویشتن آگـه نیـابمت[۴]
بیخـود چنین ز چشمِ فسونساز کیستی[۵]

۴۳۶

(م، ت، ق)

بهـــار رفت و نـچـیـــدم گل از بـرِ رویی گـــذشت عـیـــد و ندیـدم هلالِ ابـرویی
گـشـاده‌روی به هـر در شـدم چو آینه، لیک چـو پشـتِ آینه از کـس نـیـــافــتـم رویی
از آن مـقـیّـد ضعـفم کـه در ضعـیـفـیـهـا ز خـویش در غلـط افـتـم به تارِ گـیـسـویی[۶]
جفـا کـشیدن فرهـاد اگـر قبـولت نیـست به بیـسـتـون رو [و] دریاب دسـت و بازویی
نیَم به رشک ز سامـانِ غنچه، چون من هم چو لالـه دارم از اسـبـابِ داغ، پهلـویی[۷]

۱- فقط م، ق : در بادهٔ جام . . . ، با توجّه به معنی مصراع اوّل اصلاح شد .
۲- ق : جمالش
۳- م، ن، ل : گفته
۴- متن مطابق ن، ل، ق . نسخ دیگر : نمایمت(!)
۵- ك، ج : بیخود ز چشم مست فسونساز . . .
۶- م : که تار . . . ، سهو کاتب .
۷- ق : این بیت و مقطع را ندارد .

ز ضعف، بر دل مجروحِ خود گران شده‌ام   چنان که[1] خشک شود بر جراحتی، مویی
هلاکِ مشربِ آن بیدلم که چون قدسی
نمی‌کشد به بهشتش دل از سرِ کویی[2]

۴۳۷

(م)

ز مو ضعیف‌ترم از غم میان کسی   به هیچ قانعم از حسرت دهان کسی
خدای را مددی، تا کی از شکنجهٔ هجر   چو شمع، تاب خورد مغزِ استخوان کسی
سرم به سجدهٔ گردون فرو نمی‌آید   رخ نیاز من و خاک آستان کسی
حدیثِ مهرِ تو آید چو بر زبان[3]، چه عجب   اگر چو شمع جهد آتش از زبان کسی
نظر به غنچه کنی با تهی دلی، چه کند   چو لاله گر نشود داغ، مهربان کسی ؟
نه خارِ غنچه به دستم، نه داغِ لاله به دل   نشد که برخورم از باغ [و] بوستان کسی
زهی ستارهٔ قدسی، که دوش دیده ازو
هزار لطف که نگذشته در گمان کسی

۴۳۸

(م)

هزار حیف که در بوستان رعنایی   شریکِ نکهت گل شد[4] نسیمِ هرجایی
به چشمِ مرغ چمن، داغِ سنگ بر پهلو   نکوترست ز گل بر سرِ تماشایی
نمانَد از مژه محروم، دیدهٔ ساغر   کند چو حسنِ تمامِ تو، مجلس‌آرایی
هزاربار فزون آزموده‌ام دل را   نمی‌کند نفسی بی بتان شکیبایی
بتانِ شهر نهادند داغ بر دل من   چو لاله نیست مرا داغِ سینه، صحرایی
به آفتابِ پس از صبح کس نپردازد   ز خانه پیشتر[5] از صبح اگر برون آیی

۱- م : چنانچه
۲- ت : بیت را ندارد .
۳- در اصل : . . . مهر تواند چو برزن
۴- در اصل : گل چون، اصلاح از خیرالبیان .
۵- ایضاً : نشی، اصلاح شد .

پیــام من همــه شب نالـه می برد به درش   چه احـتیـاج پی نامـه، خـامـه فرسـایی[1]؟

رفـیق مـن نشـود غـیـرِ غم کـسی قـدسی
کـجـاست غم کـه به جـان آمـدم ز تنهـایی

۴۳۹

(م، ت، ق)

چو شـمع امـشب مـرا در مـحفلش بارست پنداری
به مـغـز اسـتـخـوانم شـعله در کـارسـت پنداری

چمـن بشکفت و از دلهـا خــروشی برنمی آید
قــفس، تـابوتِ مـرغـان گـرفـتـارست پنداری

خیـالش[2] بی گـمـان امـشب به خلوتخـانهٔ چشـمم
چنان آید[3] کــه بخت خـفـتـه بیـدارست پنداری

ز من برگشت دل چون بخت، تا[4] برگشت یار از من
مـرا این بخت برگــردیده[5]، در کـارسـت پنداری!

نمی یابم ره بیــرون شــدن از کــوی حـیــرانی
به هر ســو رو نـهم، در پیـش دیوارست پنداری

به راه دوســتــداران دیده بـر دیوار و در دارم
درین ویـرانه، چشــم چشمِ بیـمــارست پنداری

به شــمع مــحــفـل مــا آورد ایمــان برهمـن هم[6]
به چشــمش[7] تارهـای شــمع، زنّارست پنداری

۱- در اصل: بی نامه جامه . . .

۲- م: خدایش (!) ت: خیالت

۳- ایضاً: داند، متن مطابق ق، ولی باقی مصراع در آن نسخه مغلوط است.

۴- فقط م: ما

۵- ایضاً: بر کردید

۶- ایضاً م: به شمع محفل ما آوردن برهمن ماهم (!) ق: . . . محفلم آورد ایمانی . . .

۷- م: به چشمم

سـرشکم بـا زبان[۱] گـویا حـدیث یار می گـوید
حـــســـد بردیده دارم، وقـتِ دیدارسـت پنداری

ازو دل برنمی دارد کـه آید[۲] شب به خـواب من
خـیـالش هم به روز من گـرفـتـارست پنداری

نه طوفانی به جوش آمد، نه عالم در خروش آمد
سـرشکم نـاتوان و نالـه بیـمـارست پنداری

۴۴۰

(م، ت، ق)

به هوای صـیـدْ یک ره، به گـذار مـا نیـایی
تو که صید قدسِ گیری، به شکار ما نیایی

رقم شـهـادت مـا، دگـری[۳] به دست دارد
اگـر ای اجـل بدانی[۴]، به شکار مـا نیـایی

برو ای صبا به شیرین، ز روان کوهکن گو
که شدی چو یارِ خسرو، به مزار ما نیایی!

سر کویِ می پرستان، ز پیاله نیست خالی
تو کـه مردِ پارسـایی، به جـوار مـا نیـایی!

مـفریب وقت مـردن، به امیدِ وعـده مـا را
کـه تو شـمع بزم غیـری، به مزار مـا نیـایی

ز گمان هلاک گشتم، ز چه خیلی و چه نامی
کـه بیـفکنیّ و بر سـرچوسـوار مـا نیـایی[۵]

تو که غافلی ز قاتل، چه روی به پای تیغش
به همین کـه کشته گردی، به شمار مـا نیایی

برو ای جوان ز پیشم، که اگر فرشته گردی
به نظر ز خـوبرویی، چو نگار مـا نیـایی

۱- م: از زبان، اصلاح شد. ت، ق بیت را ندارند.

۲- م، ق: گر آید

۳- م: دگر، سهو کاتب. ت، ق بیت را ندارند.

۴- ایضاً: تو که ای ... ندانی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۵- ت، ق: بیت را ندارند.

۴۴۱

(م)

ما چو پروانه نسوزیم به داغ غلطی | شمع در محفل ما سوخت دماغ غلطی
روزِ ما را ز شب تیره جدا نتوان کرد | صبح بزکرده[1] ز خورشید، چراغ غلطی
در ره عشق گذشتم ز خرد، گامِ نخست | که نینداز دم از ره به سراغ غلطی
مردهٔ[2] ساقی عشقم که به صد[3] گردشِ جام | از حریفم ننوازد به ایاغ غلطی
شکرلله که ز سودای تو[4] گرم است دلم | نیستم سوخته چون لاله به داغ غلطی

[خویش را در دلِ صحرای جنون گم کردم][5]
عقل در یافتنم[6] سوخت دماغ غلطی

۴۴۲

(م، ت، ق)

از ره به خواهش دل شیدا چه می روی | گر عاشقی، به کویِ تمنّا چه می روی
در گُل گرفته ام در و بام ترا[7] ز اشک[8] | دیگر به باغ، بهر تماشا چه می روی
[بی بویِ] پیرهن مبر[9] از گریه نورِ چشم | چون بادِ شرطه[10] نیست، به دریا چه می روی
خواهد کشید پرده ز رخ، گل به وقت خویش[11] | ای باد صبحدم، به تقاضا[12] چه می روی

۱- در اصل : بر کرد

۲- ایضاً : زندهٔ، با توجّه به ایهامی که کلمهٔ «مرده» در اینجا دارد، متن تصحیح شد .

۳- ایضاً : که بهر، اصلاح شد .

۴- ایضاً : سودا بتو

۵- کاتب، مصراع را نانویس گذاشته بود، آن را به ذوق خویش ساخته ام .

۶- در اصل : در پیرهنم، و روشن است که غلط کاتب بوده . اصلاح شد . عقل در جُستن من، نیز تواند بود.

۷- م : سرا

۸- م، ق : ز رشک، سهو کاتبان .

۹- فقط م : سر

۱۰- ایضاً : شرط

۱۱- م : خوش

۱۲- ایضاً : بتماشا، غلط کاتب .

یوسف نه ای تو، طاقت زندانت از کجاست[۱]　　بی پرده پیشِ چشمِ زلیخا چه می روی
دامن گرفتن تو چنان آیدم، که کس　　پرسد[۲] ز آفتاب که تنها چه می روی
کمتر ز لاله ای نتوان بود در جهان　　بی داغِ دل، به دامنِ صحرا چه می روی
عالم ز تو خراب شد ای اشک پرده در
بس کن، پی برهنه[۳] به یغما چه می روی

۴۴۳

(م، ت، ق)

گر چو شمع آتش برآید از گریبان کسی[۴]　　به که باشد گردنش بی طوق فرمان کسی[۵]
معذرت خواهم، ندانم، یاکنم[۶] دعوای خون[۷]　　گر رسد روز جزا دستم به دامان کسی
کو جنون تا پنجه ام[۸] قیدِ گریبان بگسلد؟　　پیرهن تا کی بود چون غنچه زندان کسی؟
ابر را نشنیده ام هرگز ببارد خون[۹]، مگر　　برگرفتند آستین از چشمِ گریان کسی؟
آتش جانسوز، می دانم کسی غیر تو نیست　　بهر آن سوزم چو بینم داغ بر جان کسی
از حریفان بیشتر بر روی ساقی[۱۰] واله است
از قدح[۱۱] ترسم، نباشد چشمِ گریان کسی!

۱- ق: ... زندان ترا کجاست، م نیز چنین است، ولی «ترا» از کتابت ساقط شده.
۲- فقط م: بر سر، سهو کاتب بوده. ت: بیت را ندارد. ق: این بیت و دو بیت بعدی را فاقد است.
۳- فقط م: بینند و نی برهنه، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. به جای بس کن، بنشین نیز می توان احتمال داد که ازنظر شکل کتابتی به «بینند» نزدیکتر است، به شرط آنکه چنین خطابی به اشک، ایرادی نداشته باشد.
۴- م: براندازد گریبان ...، غلط کاتب.
۵- ق: در طوق فرمان ...، و ظاهراً خطاست.　　۶- م، ق: تا کنم، سهو کاتبان.
۷- م: دعوای من (!)
۸- ایضاً: کرحوها نبجه ام (!)
۹- م، ق: ... نشنیده ام (م: نشنیده) هرگز که خون بارد ...
۱۰- م: روی از کتابت ساقط است.
۱۱- ق: این ...، ظاهراً سهوالقلم بوده.

۴۴۴

(م، ت، ق)

نخیـــزد از دل مـــرغـــان باغ، افـــغـــانی / کـــه ناخنی نزنـد[۱] بـر دل پریشـــــانی
هزار عقـده ام از دل به یک خـدنگ گـشود / فـــروخـتـم چمنی[۲] غنچـه را به پیکانی
ز شـرمِ عشقِ اسـیر تو آب[۳] گشتـه[۴] مگر؟ / کـه شـد ز دام تو هرحلقـه، چشمِ گـریانی
به غـیــرِ[۵] جـیـب دریدن نـداند، آنکه بود
چو شـــمع تا نفس آخـــرش گـــریبـــانی

۴۴۵

(م)

تا چند از پی دل شــیـــدا رود کـــسی / دنبـــال او نکوست کـه تنهـا رود کـــسی
مـرهم طلب مـبـاش چو داغی نسـوختی[۶] / دست تهی چگونه به ســودا رود کــسی؟
کس بی طلب نـرفته، اگر دیر، اگـر حرم / خواری کشد، نخوانده[۷] به هرجا رود کسی
[گــیــرایی][۸] کـمند تو، می آردش بـه زیر / بر بامِ چرخ اگـر چو مـسـیـحـا رود کـسی
بگشـــا ز رخ نقـــاب، کـه زاهد نگـویدم / از ره چرا بـه زلفِ چلیـــپـــا رود کـــسی
ای چشـمِ ناشکیب، دمی پاسِ گـریه دار[۹] / تا کی ز بحـر، روی به صحـرا رود کسی[۱۰]؟
شـاید، به راه کـعـبـه ز شـوق قـدم زدن
چون خـــار اگـــر در آبلهٔ پا[۱۱] رود کـــسی

۱- م، ق: ناخن بزند، سهو کاتبان.
۲- م: جهنی، ق: چمن، سهوالقلم.
۳- م: اسیر ثواب (!)
۴- ت: گشت
۵- م: به غیر از کتابت ساقط است.
۶- در اصل: بسوختی
۷- ایضاً: خواری کند نخواند
۸- در اصل: کلمه نانویس مانده است.
۹- در این مصراع هیچ نقطه ای به چشم نمی خورد، جز در کلمهٔ شکیب که به صورتِ سکست تحریر شده است!
۱۰- در اصل: ... ز بهر روی بحمرا، ...، اصلاح شد.
۱۱- ایضاً: آینهٔ پا

۴۴۶

(م)

تاوان [قتلِ] صیدِ زبون[۱] نیست بر کسی
منّت برای قطرهٔ خون نیست بر کسی

کافی ست شوقِ کشته شدن خونبها مرا
در روزِ حشر، دعوی خون نیست بر کسی

هرکس به قدرِ همّت خود می کشد جفا
هرگز ستم ز همّت دون نیست بر کسی

عاقل کسی بود که کند غربت اختیار
از کشوری که دستِ جنون نیست بر کسی

با عشق، رستگاری و با علم، قیل و قال[۲]
تکلیف ازین که کار فزون نیست بر کسی (کذا)[۳]

ای غم به خانهٔ دل قدسی وطن مکن
تعمیرِ این خرابه، شگون[۴] نیست بر کسی

۴۴۷

(م)

سرم شد باز گرم از مژدهٔ بیجای سودایی[۵]
به غم دل را بشارت ده، که عاشق می شوم جایی

چرا جام محبّت نشکند[۶] عهد لب مستان؟
که آمد لای کش[۷] دیوانهٔ میخانه پیمایی

به دیگر باره رسوایی، بشارت روحِ مجنون را
که آمد با محبّت تازه پیمان کرده رسوایی[۸]

دو چشمم ماند قدسی بر سر هر ره چو نقش پا[۹]
که گردد آبروی چشم من، خاک کف پایی

۱- در اصل: صد . . .

۲- ایضاً: با عشق در سکاری ما علم . . .

۳- اصلاح این مصراع مغلوط ممکن نشد.

۴- در اصل: سکون

۵- در اصل: مرده سحان . . .

۶- ایضاً: بشکند

۷- ایضاً: لاله کش

۸- ایضاً: پیمان کرد . . .

۹- ایضاً: بر سر بر ره حوس ما

۴۴۸

(م)

من و تا روز، هرشب در فراق چشمِ مَیگونی
به دل پیکان پرزهری، به لب پیمانهٔ خونی
ز عکس عارض جانان، شود هر ذرّه خورشیدی
ز خوناب سرشک من، شود هرقطره جیحونی
مخوان افسانه وزمن[1] پرس اوضاعِ محبّت را
که نبود عشقبازی کار هر فرهاد [و] مجنونی
پی نظّاره اش از ناز می کُشتی ملایک را
اگر می داشتی رضوان چو قدّت نخلِ موزونی
مسیحا کی تواند برد از نیرنگ عشقت جان؟
محبّت را صد اعجازست تضمین[2] در هر افسونی
ز حسرت میرم و سوی تو هرگز نامه ننویسم
که بر خود رشک[3] ورزم، گر شود آگه به مضمونی

خیالت گوییا امشب دلی را مضطرب دارد
که غیرت بردلم هرلحظه می آرد شبیخونی

۴۴۹

(م)

نوشم ز بس چوباده، ز پیمانه، دوستی — جوشد چوخونم[4] از دل دیوانه، دوستی
این دلخوشی بَسَم[5]، که ز من در طریق عشق — آموختند بلبل و پروانه، دوستی

۱- در اصل : . . . افسانه وزین
۲- ایضاً : بصحس
۳- ایضاً : تنک، اصلاح شد .
۴- در اصل : چو شد چوخون، اصلاح شد .
۵- ایضاً : آن دوستی نیم، متن تصحیح قیاسی است .

گر دوستی طلب کنی، از من طلب که کرد نسبت درست با منِ دیوانه، دوستی

قدسی ترحّم است برآن ساده لوح، کو
جوید ز دل شکیب[1] [و] ز جانانه، دوستی

۴۵۰

(م)

چند جفا شیوه و عادت کنی؟ وقت نیامد که مروّت کنی؟
خود چه شود[2]، گر به اسیران خویش لطف به اندازهٔ حسرت کنی؟
جان ز غمت بر لبم آمد نشست منتظرِ آنکه تو رخصت کنی
ما و گُنه[3]، گر تو به این روی خوب روز جزا میلِ شفاعت کنی

خود چه گزینی که ازان بهترست؟
قدسی اگر ترکِ محبّت کنی

۴۵۱

(م)

آرزوی ما کند با مدّعا بیگانگی عشق را باشد نصیب از آشنا بیگانگی
کی شود روشن بجز از خاكِ کویت دیده ام؟ چشمِ عاشق را بود با توتیا بیگانگی
خفتگان خاك [را] دیگر که جان آرد به تن؟ گر کند در حشر، زلفت با صبا بیگانگی

ما ازان عشق آشنایانیم کاندر کیش ما[4]
از دو عالم، جز غمت، باشد روا بیگانگی

۱- در اصل : شکست، سهو کاتب .

۲- ایضاً: مژده مرا، و احتمالاً تحریف شده است . تصحیح ما نیز رسایی لازم را به مصراع نمی بخشد .

۳- ایضاً : یاد کند، خطای کاتب بوده . اصلاح شد .

۴- ایضاً : . . . عشق آشنا باشم کندر کشش ما، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴۵۲

(م، ت، ق)

نماند در بدنم جان ز جستجوی گلی[1] مگر نسیم کند زنده‌ام به بوی گلی
نماند بی‌چمن امشب مرا حیات، مگر نسیمِ صبح کند زنده‌ام به بوی گلی[2]
نشاطِ تنگدلی در چمن حرامم باد اگر چو غنچه دلم وا شود[3] به روی گلی
به عندلیبِ پس[4] از من قسم، که تا بودم[5] نبرد جانبِ گلزارم آرزوی گلی

چه حاجتم به چمن، چون همیشه هست مرا
زبان چو غنچه پر از گل ز گفتگوی گلی

۴۵۳

(م، ت، ق)

چنان افتاده‌ام از کار، بهر لاله رخساری[6]
که غیر از دیدن رویش نمی‌آید ز من کاری
فضای سینه را چندان که می‌جویم، نمی‌یابم
ز یاران به دل نزدیک، غیر از ناوکش[7] یاری
نگاهی داشت هرسو گرم، ساقی دوش در مجلس
نمی‌دانم که آتش در که زد، من سوختم باری

۱- ردیف در نسخهٔ ت : کسی

۲- ت، ق : بیت را ندارند.

۳- م : در شود، سهو کاتب.

۴- ت : بس

۵- م : تا بینم، ق : . . . هستم، ت : به صورتی تحریر شده است که هم می‌توان بینم خواند و هم هستم. متن به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۶- م : . . . رخسارت، سهو کاتب. این غزل در هر سه نسخه، به دنبال دو بیت با مطلعِ : ندیدم در چمن هرچند گردیدم سر خاری . . . ـ که وارد متفرّقات کرده‌ام ـ آمده است.

۷- م : ما و کس، ق : نازکش، سهو کاتبان.

ز زلف یار نتـــــوانم بریدن دل بـه آســـــانی
کـه بروی عمـرها[۱] شـد بستـه دارم دل به هر تاری

ز شـیخ و برهمن ناید طریق عـشق ورزیدن
یکی مشـغولِ تسبیحی[۲]، یکی در بندِ زنّاری

۴۵۴

(م، ت، ق)

نکردم از سر کـویت بـه هیچ گلشن روی
بود خـلافِ مـروّت کـه پوشی از من روی

من و تـو چون قـدح و باده آشنای همـیم
من از تـو چشم نمی پـوشم و تـو از من روی

به سـوی من نظر اختـران چنان بستند
کــه آفــتــاب نمی‌آردم بـه روزن روی

فـروغِ نورِ تجلّی ست هرکـجـا نگرم[۳]
کـلیم وار نـدارم بـه نـارِ ایـمن روی

درین زمــانه چنان رو ز کس نمی‌بینم
کـه برنیـاوردم زخمِ تیـر، بـر تن[۴] روی

ندیدم از درِ سنگین دلان چنان رویی
ز عکس خـویش ببینم[۵] مگر در آهن روی[۶]

ز فـیضِ گـریهٔ ابرم ملول، می خـواهم
کـه برق، خنده‌زنان آردم[۷] به خـرمن روی

چگونه محرم این بوستان شوم، که به فرض[۸]
اگـر نسیم شـوم، غنچه گیـرد از من روی

ز گـریه‌ام نبـود روی دامنِ صـحـرا[۹]
ز بس کـه سیل سـرشکم کند به دامن روی

۱- م : عمرهای (؟) ق : عمرها، و شد از کتابت ساقط است.

۲- م : منقول . . . (!)

۳- ق : مصراع ناقص و نادرست است : فروغ تو تجلّی به هرکجا . . . ، م : تجلّی ست، به صورت نحست کتابت شده و به جای هرکجا، هرطرف است. مصراع دوم در ق مغلوط است. این نسخه، ابیات ۲، ۷، ۹، ۱۰ و ۱۱ را ندارد.

۴- م : زخم بر سرش من (؟)

۵- ایضاً : برآرم

۶- م، ق : ز آهن . . .

۷- فقط م : آزدم

۸- م، ق : بعرض، ت : بقرض، سهو کاتبان.

۹- فقط م : حمرا، غلط کاتب.

مبـاش بر درِ اربابِ روزگـارْ خـمـوش[1] [منه] به حلقهٔ ماتم[2]، مگر به شیون روی
اگـر شـود کـه ز رخـسـار پرده برداری عجب که سوی بت آرد دگر[3] برهمن روی

سـر نزاع ندارم به هیچ کس قـدسی
ز رویِ دوستی آرم[4] مگر به دشمنی روی

۴۵۵

(م)

دل ز بیـداد تو رو کـرد به آبادانی در نظر، برگ گل و لاله کند پیکانی
در تماشـای در و بام تو چون مهـرِ منیـر هر سـر مـوی کند بر بدنم مـژگـانی
از بد و نیک جهـان، روی فـراهم نکشم زانکه چون آینه ام باز بود پیـشـانی[5]
سینه ام ترکش تیرست[6] ازان شست [و] هنوز جگرم آه کـشـد[7] از غمِ بی پیکانی[8]
در خـراش جگرم حـاجتِ ناخن نبـود پیـچش آه کند در جگرم سـوهانی

[روی گـردانده ای از][9] دیدنِ رویش قـدسی
گل بی رنگ[10] ز خـورشـیـد چرا گـردانی؟

۴۵۶

(م، ت، ق)

می کنم در بوسـتـان با عندلیـبـان شـیـونی
ورنه گل را کی پسند افـتـد[11] نوای چون منی

۱- فقط م: مساس برور ابیات . . .
۲- ایضاً: بحلقهٔ در ماتم
۳- ایضاً فقط م: آوردکر، سهو کاتب.
۴- م: آرد، سهوالقلم است.
۵- در اصل: مستانی (!)
۶- ایضاً: نرکس . . .
۷- ایضاً: کند
۸- ایضاً: نی پیکانی
۹- در اصل نانویس مانده است
۱۰- ایضاً: بر رنک (؟)
۱۱- م: ز ند افتد، غلط کاتب.

تا دمِ مــــردن، فــغــــانم در هـوای یک گـل است[۱]
نیــــســــتم بلبل کـــه باشم هرنفس در گلشنی[۲]
تو نکونامیّ و من بدنام[۳] و مــــردم عــیب جــو[۴]
همرهی عیب است عیب، از چون تویی با چون منی
بیخودم دارد، اگر یک قطره، گر یک ساغرست
دل چو سوزد، خواه از یک شعله، خواه از گلخنی
صبرِ آنم کو، که شامِ هجر گیرم گوشه ای؟
دستِ آنم کو، کـه صبح وصل گیرم[۵] دامنی؟

یوسف من بوی پیـــــراهن ز من دارد دریغ
پیـــر کنعـــان ورنه بویی یافت از[۶] پیـــراهنی

۴۵۷

(م)

چو بادِ صبح گذشتم به گردِ هرچمنی — برای خویش، چو کویت نیافتم وطنی
چو دستِ خصمِ زلیخا، بریده باد آن دست — کـــه بر تنی نتـــواند درید پیـــرهنی
چو قامت تو نهالی ندیده ام موزون — به اتّفاقِ صبا گشته ام به هرچمنی

روم به دایرهٔ مــــردم پریشــــان بخت
مگر ز موی تو بر گوشِ من خورد سخنی

۴۵۸

(ت)

هرگوشه چومینا، صنم حورسرشتی — در زیر فلک نیست چو میخانه بهشتی

۱- م: در هوا رنگ گلست، سهو نویسنده.
۲- ایضاً: بر گلشنی
۳- م: و از کتابت ساقط است.
۴- ت: عیب جوی
۵- م: گیرد
۶- م، ق: از به کتابت نیامده.

تنگ است چنان عرصهٔ افلاك كه گويى چون خانهٔ خُم گشته بنا، برسرِخشتی
چون غنچه كه باشد كه گريبان نكند چاك؟ آواز نی و جام می و دامنِ کشتی
آن گريه كجا رفت كه طوفان صفتش را بر صفحهٔ دريا به خط موج نوشتی؟
ديدند دغا باختن كعبه روان را آن قوم كه بر كعبه گزيدند كنشتی
خُم[1] بر سرخود داد ز افتادگی اش جای در ميكده كمتر نتوان بود ز خشتی
نامم نتوان برد ز خواری برش امروز آن روز كجا شد كه به من نامه نوشتی

قدسی خبرت نيست كه در ميكدهٔ عشق[2]
هر گوشه بهشتی ست نهان در تهِ خشتی

۴۵۹

(ت)

چون سراپا همه را هست به سوداش سری صد كمروارسرين بسته به موی كمری
يا خيال رخ خود را پی دلها بفرست يا چو آيينه به روی همه بگشای دری
عيش ما خوش كه درين باغ تسلّی شده ايم چون گل و لاله به چاك دل و داغ جگری
من هم امّيد به شمشير تو دارم، تا كی همچو مرهم كشم آزار ز زخم دگری؟
كمرش برده دلم را ز ميان رخ و زلف موی زلف و مژه داغند ز موی كمری[3]
نفسم سوخته چون لاله به دل، گريه كجاست كه ضرورست لب خشک مرا، چشمِ تری
منشين بی نفس گرم، كه در مزرع عشق كامِ صد خرمنِ امّيد برآرد شرری
رفت[4] چون نرگسم ايّام به كوری كه مرا مدّت عمر نيرزيد[5] به مدّ نظری
لای خم را چو قدح جمع كنم در تهِ چشم كه خبر می دهد اين صندلم از دردسری

۱- در اصل : می، بی وجه نيست ولی احتمال سهو كاتب نيز می رود .

۲- در اصل : غمكدهٔ . . . ، اصلاح شد . خمكده بعيد می نمايد .

۳- موی زلف (= تارهای گيسو) كه در مقابل موی كمر قرار گرفته، بد افتاده است . شايد تحريفی در مصراع رخ داده باشد .

۴- در اصل : رفته

۵- ايضاً : نيرزيده، به قرينهٔ معنی اصلاح شد .

کرده‌ام خاك دو عالم به سرخویش و هنوز — ننشسته‌ست[1] غبارم به دل رهگذری

خار آن بادیه[2] در دیدهٔ من باد تمام
که ز شوق کف پایی نخلد در جگری

۴۶۰

(ت)

به دل نمی گذری، تا کجا گذر داری — فکندی از نظرم، تا چه در نظر داری
سرت نمی شود از جامِ صحبت ما گرم — مگر خمار ز پیمانهٔ دگر داری؟
نماند بر سر بالین من کسی، چه شود — مرا گر ای اجل امشب ز خاك برداری؟
نکرده‌ای مژه‌ای تر به خون ز سنگدلی — ازین چه سود که صد چشمه در جگر داری

ز بوی باده من از خویش رفتم ای ساقی
مرا ز من خبری ده اگر خبر داری

۱- در اصل: ننشست است، سهو کاتب.
۲- ایضاً: هر بادیه، متن تصحیح قیاسی است.

مطالع و متفرّقات

ملامتگو چه می گردد ز پی مجنون شیدا را ؟ نسازد هیچ عاقل تنگ بر دیوانه صحرا را

(م، ن، ل، ق)

*

عنان به دست شتاب است تا درنگِ ترا[1] کسی چون صلح نفهمد زبان جنگِ ترا

(م)

*

آنکه کرد از داغِ دل، روشن چراغ لاله را بر دل من کاش می افزود داغ لاله را
گر ز دل آهم نمی خیزد، نه از افسردگی ست دود دل بر سر نمی باشد چراغ لاله را

(م، ن، ل، ق)

*

کی رسد هرگز گزند از چشمِ بد، خوب مرا کز فروغ حسن، نتوان دید مطلوب مرا
شعله، پردازد حدیث شوق من با صدزبان چون بسوزد غیر پیش یار، مکتوب مرا

(م)

*

مانع گریه نشد چشمِ مرا دیدن تو تاب خورشید کجا خشک کند دریا را
پرده بر داغ کشم، چون روم از شهر برون بر دل لاله چرا تنگ کنم صحرا را
کی به سودای دلم سلسلهِ مویی برخاست ؟ که سر زلف تو برهم نزد آن سودا را

(م، ن، ل، ج)

*

۱- در اصل : . . . بدست بلافسب بود ربک ترا، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . مصراع دوم ضمن غزلی نیز آمده است .

(م، ن، ل، ق)

غم عشق تو در هرجا که محکم می کند پا را / بود اوّل حکایت این که جان خالی کند جا را
به جای لاله و گل، دیدهٔ پرخون برون جوشد / بت من بر زمین هرجا گذارد آن کف پا را
یکی از رتبهٔ اعجازِ عشق این است خوبان را / که طفلی می تواند کرد، کارِ صد مسیحا را[1]

*

(م)

همدردِ زلیخا شده یعقوب، وگرنه / کی اینهمه مهرست به فرزند، پدر را
چشم از مژه گو در کمرش پنجه میناز[2] / هرگز نکند شانه کسی مویِ کمر را

*

(م)

مستِ آن بزمم که خون دل شراب ناب اوست / مرغ آن باغم که پیکان غنچهٔ سیرابِ اوست

*

(م)

تا اشک تو بر عارض پرنور فرو ریخت[3] / از رشک گلت، آبِ رخ حور فرو ریخت

*

(م)

باز دل پای بندِ دامِ کسی ست / روز و شب، گوش بر پیامِ کسی ست
گو نفس بعد ازین ز سینهٔ تنگ / پا برون نه، که این مقامِ کسی ست
هیچ کس نیست در جهان آزاد / هرکه را بنگری به دامِ کسی ست

*

۱- اصلاح بیت مغلوط زیر که تنها در نسخهٔ م آمده است، ممکن نشد :
گر ایزد زنده خواهد بقدر خاك برسیدن / مگر بیرون برد اوّل ز حیران چشم شهلا را
۲- دو کلمهٔ آخر، بدون نقطه کتابت شده .
۳- در اصل : رشک رخت از عارض بد نور . . . ، متن تصحیح قیاسی است .

(م، ت، ل، ق)

بی غم چه گویمت که دلم چون در آتش است — لیلی به ناز رفته[1] و مجنون در آتش است
پرویز گو بسوز که فرهاد را هنوز — نعل محبّت از پیِ گلگون در آتش است

*

(م)

حسرت کشیم و آه دمادم متاع ماست[2] — خون جگر، نمک چشِ خوان وداع ماست
بر خوان هیچ کس، جگر پاره پاره نیست — این لقمه وقفِ مایدهٔ اختراع ماست

*

(م)

منم که خونِ جگر، لاله زار باغ من است — جراحتی که ز مرهم فزوده[3]، داغ من است
به دست عشق، چنان کرده ام پی خود گم — که گم شود پی آن کس که در سراغ من است

*

(م، ل)

در دلم مهر تو بهر دگری جا نگذاشت — در سرم آتش سودای تو سودا نگذاشت
با فسون سخنت، دعوی اعجازِ مسیح — بود حرفی، لبت آن هم به مسیحا نگذاشت
آبْ یارب ز که گیرد پس ازین ابر بهار — [رشکِ چشمِ تر من، آب به دریا نگذاشت][4]

*

(م)

از جوش دلم، دیده پر از پارهٔ خون است — در چشم ترم هر مژه فوّارهٔ خون است

۱- آ: خفته

۲- در اصل: وداع . . . ، اصلاح شد.

۳- ایضاً: فزود

۴- فقط م: در دل حسن، جمال تو تمنّا نگذاشت و به قرینهٔ معنی روشن است که به بیتی دیگر تعلّق داشته. مصراع متن را با توجّه به مصراع نخست، خود ساخته ام.

من گـریه کنان بر سـر آن کـوی[1] و ز هر سو خلقی به سـرم جـمع به نـظّارهٔ خـون است

*

(م، ل)

افــروخــتی ز بـاده و رنگ بتــان شکست یک گلْ شکفت و رونق صد گلستان شکست
دادی چودل ز دست، رهایی طمع مــدار عشق آن طلسم نیست که آن را توان شکست

*

(م)

چشم من چارست تا جـانانه ای پیـدا شـود مـردم چشم مـرا همـخـانه ای[2] پیـدا شـود

*

(م)

به بزم، چهـــره ز می بر فـــروختن دارد کـه شـمع، راه به مـجلس ز سـوختن دارد

*

(م)

نه اشک است این که هرساعت ز چشم من فرو ریزد
به جـــای آب، اخگر چشـــمم از دامن فـــرو ریزد[3]

*

(م)

دلم را صـــبـــحـــدم آواز نیِ دیوانه می ســـازد
مرا این صـوتِ خوش، از خویشتن بیگانه می سازد[4]

*

۱- در اصل : کو
۲- ایضاً : غمخانه ای، اصلاح شد
۳- در اصل به عنوان بیت چهارم غزلی با همین وزن و قافیه آمده است .
۴- در اصل : ز شوق صوت نی چون [بیاض] می سازد، مصراع را به قرینهٔ معنی بازسازی کردم.

(م)

بی جمالت، چشمم از خون خجلت جیحون دهد
دور ازان لب، در مذاقم باده طعم خون دهد

*

(م)

هرگه نسیم زلف تو سوی چمن رود
بویی دهد به گل، که گل از خویشتن رود

*

(م)

چه بخت است این که داغ از سینه ام پهلو بگرداند
به گلشن گر گذارم رو، گل از من رو بگرداند

*

(م، ت، ن، ك، ج)

اجزای من چو لاله گر از هم جدا شود
هر جزوِ آن[1]، به داغِ دگر مبتلا شود
گویا ز عندلیب گرفته ست خاطرش
کو بادِ صبحدم که دل غنچه وا شود
بیگانه وار بگذرم از مردمان چشم
با دیده ام خیال تو چون آشنا شود

*

(م، ن، ل، ك، ج)

پیش ازینش نظری با منِ درویش نبود
این زمان هست نگاهی که ازین پیش نبود
عمرها بارِ گل و لاله گشودم چوصبا
هیچ جز داغِ درون و جگرِ ریش نبود
داغِ مرهم طلب از چشمِ بتانم انداخت
ورنه هیچ از پی من چشمِ بداندیش نبود[2]

*

۱- م : زان، ن، ت : ازان، ك، ج : من، متن مطابق آ.

۲- ل : هیچ از اثر چشم . . . ، ك، ج : هیچ آفتی از چشم . . .

(م)

تا هست دل، بجز تو کسی دلبرم مباد! ور پیچم از خیال تو گردن، سرم مباد!
جز روی تو که آینهٔ صنعت خداست هرگز نظر بر آینهٔ دیگرم مباد!
یا رب که بعدِ مرگ، چو ایّامِ زندگی جز خاکِ آستانهٔ تو بسترم مباد!

*

(م)

ز دل پیش از فراقت آه دردآلود برخیزد به هرجا برفروزد آتش، آنجا دود برخیزد
طبیبم برسر بالین نمی‌آید، وگر آید چوگل کآید[1] پس از سالی، نشیند زود برخیزد
ز بس آفاق را پرکردم از آوازهٔ شیون ترنّم ره نیابد[2] کز لبِ داود برخیزد

*

(م)

مگر فردا به قتلم خواهد آمد یار، کز هرسو
به گوشم امشب آوازِ مبارکباد می‌آید
پریشان می‌کند چون زلفِ شیرین، حالِ خسرو را
مگر باد صبا از تربتِ فرهاد می‌آید؟

*

(م)

سنگ در کارست تا دیوانه پیدا می‌شود[3] هرکجا شمعی ست، صدپروانه پیدا می‌شود
نیست تاب جلوهٔ آن سروقد، قدسی مرا می‌روم از هوش، چون مستانه پیدا می‌شود

*

۱- در اصل: آید
۲- ایضاً: نیاید، هر دو مورد سهو کاتب بوده. اصلاح شد.
۳- کاتب به اشتباه، ردیف را: ... نهٔ (نه ای) پیدا شود، نوشته است. اصلاح شد.

(م، ن، ل، ج)

تا ز گشت گلشن آن آشوبِ دلها یاد کرد / بلبل از گل گشت و قمری سرو را آزاد کرد
تیغ بردشمن کشید و دوستداران را ز رشک / بر بدن، هرموی ْکارِ خنجرِ فولاد کرد
عاشق دیوانه را سودای معموری بلاست / هرکه ویران کرد ما را، کعبه را[1] آباد کرد

*

(م، ل)

به من خدنگ ترا سر فرو نمی آید / منش به جان روم از پی، گر[2] او نمی آید
ز تلخ عیشیِ پیمانه می توان دانست / که هیچ کار ز دستِ سبو نمی آید

*

(ت)

کسی کجا خبر از حالِ زار من دارد؟ / خبر ز حالِ دلم کردگار من دارد
خوشم چوشمع، اگر سوزدم وگرسازد / غم تو هرچه کند اختیار من دارد
فزود بیخودی ام [بس که از خیالِ وصال][3] / هزار نشأه، حسد بر خمار دارد

*

از چاکِ دلم خنده غم آلود برآید / آری، که ز ماتمکده خشنود برآید[4] ؟
من صبح و تو خورشید، چو خواهی که نمانم / نزدیکتر آ، تا نفسم زود برآید[5]
نقش قدم ناقه بودکوکبِ مسعود / آن را که درین بادیه مقصود برآید

*

به گرد خویش، هجوم غزال می بینم / چو یادِ چشمِ توام در خیال می آید[6]

*

۱- م : را از کتابت ساقط است .   ۲- ل، آ : که

۳- در اصل : اخرای گرفتاری (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴- این سه بیت را از تذکرهٔ خیرالبیان برگرفته ام .

۵- بیت در **بهترین اشعار**، تألیف مرحوم پژمان بختیاری نیز آمده است .

۶- از تذکرهٔ خیرالبیان

(م)

مباش در پی مردم چو چشمِ عیب اندیش — چو کرمِ پیله فرو بر سری به خانهٔ خویش
ز ننگِ دیدن تو دست می‌زند بر سر — ترا خیال، که تسلیم می‌کند درویش

*

(م، ت)

کجا تاب آورد در پیشِ اشک دیده فرسایم؟ — دواند ریشه گر چون شمع، مژگان تا کف پایم

*

(م، ت، ق)

چه حسرتها خورند اربابِ عشرت بر سراپایم — اگر بینند در پا خار و بر سر داغِ سودایم[1]

*

(م)

بهتر آن است که بی نشو و نما خاك شویم — گرچه از خاك، پی نشو و نما خاسته ایم[2]
گر بمیریم ز حسرت، درِ خواهش نزنیم — که چو نخل ادب از خاكِ حیا خاسته ایم

*

(م)

غم رفت از دل من و از سینه داغ هم[3] — مهتاب نیست کلبهٔ ما را، چراغ هم
صد داغ سوختیم [و] ز دل تیرگی[4] نرفت — روشن نکرد کلبهٔ ما را چراغ هم
قدسی خبر ز قافلهٔ طاقتم مپرس — این کاروان گذشته ز ما بی سراغ هم[5]

*

۱- کاتب نسخهٔ ت، این مطلع را در پایان غزلی به همین وزن و قافیه آورده . مصراع دوم، در نسخهٔ ق، مغلوط است .

۲- کاتب نسخه م، این دو بیت را دوبار جزو غزلی مکرّر به مطلعِ : ما شکست دل خود را ز خدا خواسته ایم، آورده و ردیف را در مورد آنها نیز، خواسته ایم نوشته است .

۳- در اصل : عمریست دل ز سینهٔ ما را به داغ هم (؟) متن تصحیح قیاسی است .

۴- ایضاً : بر کسی، سهو کاتب .

۵- ایضاً : ز ما را سراغ . . . ، اصلاح شد .

(م)

بر امیـد صبـر، دور از بزمِ یار افتـاده ام — داده ام با خـود قـراری کـز قـرار افتـاده ام
مـرده ام از رشک تا سوی حـریفـان دیده ام — دیگری مَی خورده و من در خمار افتاده ام
خواری عشقت به هر بی اعتباری کی رسد؟ — اعتبـار من بس این، کـز اعتبـار افتـاده ام

*

(م)

عـشق کـو، تا ز ره کـعبه، ره دل گیـرم — چون برهمن به درِ بتکده [1] منزل گیـرم
همـچوگـردم ز پی قـافله افـتان خیـزان — کـو نسیـمی کـه روم دامنِ مـحمـل گیـرم
موجم و در نظرم ساحل و گرداب یکی ست [2] — نیستم خس [3] کـه ز دریا ره ساحل گیـرم

*

(م)

جـز دود مـحبّت کـه بود نور چـراغم — آموختـهٔ بوی دگـر نیـست دمـاغم [4]
بی سـاغـر اندوه، دلـم تازه نگـردد — تا خـون نشـود، وا نشـود غنچـهٔ باغم [5]

*

(م)

دل کـه ربود از برم، سـاقی می پرست من
گفتمش از که خـواهمش، گفت ز چشم مست من
سـاقی مـجلس بلا، هیچ پیـاله در جـهان
پر نکنند ز خـون دل، کِش ندهد به دست من

*

۱- در اصل: میکده
۲- ایضاً: ساحل کمردانکسب (!)
۳- ایضاً: من (!)
۴- ایضاً: آن سو نبود رای دکر نیست . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- ایضاً: ناخن نشود وا نشوی . . . ، این مصراع را قبلاً در غزل شمارهٔ ۳۷۹ دیده ایم.

(م)

گر صبا را ره نبودی در گلستان کسی
اینقَدَر بر بلبلان کی سوختی جان کسی ؟
پای چون محکم کنم در بزمِ سرگرمان عشق[۱] ؟
گر نخیزد شعله چون شمع از گریبان کسی
[قدسی از جود کریمان][۲] شرم می‌آید مرا
دست بی‌شرمی نخواهم زد به دامان کسی

*

(م، ت، ق)

ندیدم در چمن، هرچند گردیدم، سرخاری
کزو در سینهٔ مجروح بلبل نیست آزاری
نه بزم‌آرای را بینم[۳]، نه صاحب باغ را دانم
شرابی نوشم از جامی، گلی چینم ز گلزاری

*

(م)

تا به کی بر لب، به جای باده، خون آرد کسی
گر به گل چیدن رود، داغ جنون آرد کسی
فطرت پستم نمی‌سازد به اقبال بلند
من خریدارم، اگر بخت زبون آرد کسی
طالع فیروز در کارست، نه تدبیر و زور[۴]
بهر وصلت چند قوّت بر فسون آرد کسی[۵] ؟

*

آمدیّ و حسرت وصلم ز دل برداشتی
حسرتی بود از وصال، آن هم به من نگذاشتی[۶]

*

۱- در اصل : سرکریان . . . ، سهو کاتب .
۲- ایضاً : از وفای جور خوبان (؟) متن تصحیح قیاسی است با افزودن تخلّص شاعر به آن .
۳- م : . . . آرایی رانم، اصلاح از نسخ ت، ق .
۴- در اصل : بربدسر رور
۵- نسخهٔ م افتادگی دارد، وگرنه ظاهراً غزلی کامل بوده است .
۶- از تذکرهٔ نصرآبادی

جـایی کـه تویی، نیـست کـسی را گـذر آنجـا
از من کــه تـواند کــه رســاند خـــبـــر آنجــا[1] ؟

*

به خــود هم رشک دارم در خـیـال سـروِ آزادش
روم[2] اوّل ز خویش، آن گه به کام دل کنم یادش !

۱- از کاروان هند برگرفته شد . این بیت در **بهترین اشعار**، تألیف مرحوم پژمان بختیاری نیز آمده است .

۲- در اصل : دم، غلط چاپی است . بیت مزبور را تذکرهٔ شعرای کشمیر از مجمع النّفائس نقل کرده است .

رباعیها

۱

(م)*

تا بود هوس، به دل قرارم[1] نگذاشت
وز شغلِ طلب، به هیچ کارم نگذاشت
حاصل، که پراکنده خیالی[2] هرگز
آواره نکرد و در دیارم[3] نگذاشت

۲

(م)

از بس که فسرد[4] از نفس سرد، تنم
در پیراهن، چو مرده ای در کفنم
این طرفه که لب نبندم[5] از خنده [چو] گل
با آنکه چو غنچه، مرده خون در بدنم

۳

(م)

از مهر چه دم زنم، ترا معلوم است
وز شوق چه گویم، از ادا معلوم است
از بس که به کوچهٔ تو آیم شب و روز
بی طاقتی ام ز نقشِ پا[6] معلوم است

---

* در رباعیها نیز از ترتیب نسخهٔ م ـ که اساس کار بوده است ـ پیروی کردم. آغاز این بخش، افتادگی دارد. با توجّه به کمّیت سایر اشعار نسخه، می توان احتمال داد که رباعیهای بسیار از آن ساقط شده باشد.

۱- در اصل: دل بقرارم

۲- ایضاً: چنانی

۳- ایضاً: آوازه بکرد در و بارم

۴- در اصل: فشرد

۵- ایضاً: به بندم

۶- ایضاً: ز نفس ما

۴

(م، ن، ك، ج، ق)

بر مـاه کنم گـر ز سـر شـوق، نگاه — بر کس نفتد ز سرکشی[۱] پرتو ماه
از خـانه برون نیـاید از ناز، اگـر — چون صبح بر آفتاب گیرم سرِ راه

۵

(م)

آن گل کـه ز نکهتش بشـد هوش مـرا — چون خواند به باغِ وصلِ خود دوش مرا،
از بس کـه به خـدمت ایستـادم پیشش — رفتـار چو سـرو شـد فـرامـوش مـرا

۶

(م)

ای مـرغ چمن، عـشق ندانی ز هوس — از گفت و شنیدِ عاشقی بس کن، بس
عـاشق نبـود خـانه طلب، ورنه چرا — پروانه نشـد مـقـیّـدِ دام و قـفس؟

۷

(م)

در پیش تو دیوانه و فـرزانه یکی ست — قدر خزف و گوهر یکدانه یکی ست
چـون آینـه بـا روشـنی دیـده، چـرا — در چشم تو آشنا و بیگانه یکی ست؟

۸

(م)

بی گـریه، بود دیده چو بی باده ایاغ — از شـبنمِ خـون تازه نماید گلِ داغ

۱- ن، ق: تیرگی

چون گــریه شـود تمـام، چشـمم سـوزد   روغن چون نمـاند، آتش افـتـد به چراغ

۹

(م)

بد کـــرد زبـانم و بدِ بی حـــد کــــرد   خـــوی تو، مکافـاتِ یکی را صــد کـرد
گفتی سـوی من مبین که بد حـرف زدی   چشــمـم چه گنه داشت، زبـانم بد کـرد

۱۰

(م، ل، ك، ج، ق)

شب از تو جـدا، کـار دلـم شـیـون بود   بر چشـمِ ترم هر مـژه صــد سـوزن بود[1]
ای نـورِ دو دیده، دیـدهٔ قـــدسـی دوش   بی روی تـو چـون چـراغِ بی روغـن بـود

۱۱

(م)

شب بی تو مـــرا به نالـه و ســوز گـــذشت   روزم چو شب ای شمعِ شب افروز گذشت[2]
پیـوسـتــه به حـیــرتم ز زلف چو شــبت   کِش عــمــرْ چو آفـتــاب در روز گـــذشت

۱۲

(م)

قـدسی همه جـا چو نیست سـودا درگیـر   یک جـای به آتش رس[3] و یکجـا درگیـر

۱- ل : هر مژه ای سوزن . . .

۲- در نسخهٔ م این رباعی مکرّر است و یک بار بسیار مغلوط .

۳- در اصل : همه جای بآتش رسن، متن تصحیح قیـاسی است . چون خار به آتش . . . نیز بی وجه نمی نماید . و بهتر از همه آنکه به گونه ای باشد که چنین معنایی به دست دهد : هرجا به آتشی رسیدی، یکجا درگیر

چون شـــام، بدن مکن مـرصّع ز چراغ — چون صـبح، ز یک شعله سـراپا[1] درگیر

۱۳

(م)

چون رفت ازین گنبدِ فیروزه حـصـار[2] — مــعــمــارِ زمــانه، نقطهٔ نُه پرگــار،

بر لـوحِ فلک گــشــت [رقم] تاریـخش[3] — افــســوس افــســوس از امـیـر مـعـمـار

(۱۰۲۴)

۱۴

(م)

گــر باد صـــبـــا پای ز جـــا بردارد — گـــمـــراهی ازین بادیه پا بـردارد

هرنقشِ پیِ ناقـه[4] شـود خـورشـیـدی — گــر دامن مــحــمـلش صـــبـــا بردارد

۱۵

(م)

خـــون شـــد دلـم از شنیـــدن نامِ وداع — جـــان رفت به بادِ غم ز پیـــغـــامِ وداع

ای هجر، که را می کشی[5] امروز، که دی — من زهرِ اجل چشـــیـــدم از جـــامِ وداع

۱۶

(م)

روزی کـــه وداع آتشِ هجـــران انگیـــخت — صـبر از دل مـن، چو دود از آتش، بگریخت

هر می کـــــه ز جــــامِ آشنایی خــــوردم — خـــون کـرد جـــدایی و ز مـــژگـانم ریـخت

۱- در اصل : ز سرتاپا

۲- ایضاً : فیرور . . .

۳- ایضاً : کشت [بیاض] مار عشق

۴- ایضاً : نفس بی نافه

۵- ایضاً : میکنی

۱۷

(م)

بر من چو درِ وصل تو کردند فراز
ای کاش اجل کند به سویم پرواز
بی روی توام چه بهره از کامِ جهان[1] ؟
بی زلف توام چه حاصل از عمرِ دراز ؟

۱۸

(م)

نوروز رسید و بادهٔ ناب خوش است
وز باده و گل، مجلس احباب خوش است
گر یار موافقت کند، موسمِ گل
در باغِ، شراب و گشتِ مهتاب خوش است

۱۹

(م)

قدسی [چو] قرائتش[2] تمنّا می شد
بر سورهٔ یوسف نظرش وا می شد
گردِ سرِ محبوبیِ یوسف می گشت
قربانِ محبّتِ زلیخا می شد

۲۰

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

یک قوم، امیدوار از روز نخست
قومی شده ناامید از همّتِ سست
ای عشق، سپرده اند خلقی به تو دل
تا کوزه که را برآید از آب، درست

۲۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

از مرغ چمن، به گل سزاوارترم
بر شعله[3]، ز پروانه گرفتارترم

۱- در اصل : جان و جهان، متن تصحیح قیاسی است با توجّه به عمر دراز در مصراع ثانی .

۲- در اصل : قراربس (!)

۳- ق : بر شمع

آن را کــه نظر بر رخِ یاری باشــد / در دیده، ز نورِ دیده، در کــارترم

۲۲

(م)

تن[۱] داده دلم بـه بینوایی، چه کـند / تدبیـر به تقـدیرِ خـدایی چه کند
سیلی خـورِ صد دردم و رخ زرد همان / با رنگِ شکسته[۲]، مومیایی چه کند

۲۳

(م)

خورشید به تابش ضیایی[۳] گروست[۴] / بیمار به تدبیـرِ دوایی گـروست
زاهد به شمارِ سبحه‌ای در بندست / عاشق به نگاهِ آشنایی گـروست

۲۴

(م)

قدسی کـه غم عشق تو بنیادش برد / جـز یاد تو هرچه بود از یادش برد
روزی که نشد صرف تو عمرش، هدرست[۵] / هر گل کـه نچیـد باغبـان، بادش برد

۲۵

(م، ن، ك، ج، ق)

در بزم جهان، شمعِ شب افروزی کو؟ / در هفت فلک، اختـرِ فیـروزی کـو؟
گویی : نبود به یک روش، سیـرِ فلک / عمری ست که شب می گذرد، روزی کو؟

۱- در اصل : من
۲- ایضاً : تاریک
۳- در اصل : سالش وصالی
۴- ردیف به سهو : کردست
۵- در اصل : نشد عمر تو صرفش بدرست

۲۶

(م)

عالِم که به جاهلش سؤال است و جواب[۱]
پیوسته به جهل یابد[۲] از خلق، خطاب
هرچند، کس آرمیده باشد، عکسش
آید به نظر مضطرب از جنبشِ آب

۲۷

(م)

ای همچوخرد در همه فن سنجیده
نام تو کس از من به بدی نشنیده
دشنام نویسی تو و من همچو دعا[۳]
برخوانم و بوسم و نهم بر دیده

۲۸

(م)

یاد تو مقیم دل آگاه به است[۴]
ور سوی تو هر دل نبرد راه، به است
گر قدّ تو کوتاه بود، عیبی نیست
ای فتنهٔ دهر[۵]، فتنه کوتاه به است

۲۹

(م)

از خاك درت گر چو صبا برخیزم
یا رب به کجا فتم، کجا برخیزم
در کوی تو افتاده سرم[۶] بر سرِ راه
هرچند ز ره چونقشِ پا برخیزم

۱- در اصل : . . . بحاسس سؤالست خراب
۲- ایضاً : باید
۳- ایضاً : دشنام تویی بود من همچو . . .
۴- ردیف به صورتِ بهیست کتابت شده .
۵- در اصل : بهر
۶- ایضاً : شرم

۳۰

(م، ك، ج)

هردم نتوان کرد به جامی مستم — یک جرعه[1] خراب داردم تا هستم
روزی که قدم نهاد در کوی تو دل — اوّل، ره بیرون شدنش را بستم

۳۱

(م)

زین گونه که رشک داردم در تب و تاب — در وصل، دلم زیادِ هجرست خراب[2]
از [اشک نرفت زنگ غم از دل من][3] — ز آیینهٔ ما غبار ننشست به آب

۳۲

(م)

شمعی تو، ولی ز انجمن پرهیزی — جانیّ و ز صحبت بدن پرهیزی
من با تو یکیّ و تو ز من پرهیزی — مِن بعد مگر ز خویشتن پرهیزی

۳۳

(م)

از هوش رود چو با تو دل یار شود — کم حوصله، زود مستِ دیدار شود
امروز ز جوشِ باده، خُم بی خبرست — فردا که تهی شود، خبردار شود

۱- ج: نشاه

۲- در اصل: دلم برد محراب خراب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳- ایضاً: از، و باقی مصراع نانویس مانده. با توجّه به معنی، ساخته شد.

۳۴

(م، ن، ل، ک، ج، ق)

در سینه دلت[۱] کام چه می داند چیست ذوق غمِ ایّام چه می داند چیست
مرغی[۲] که طلسمِ آشنایی بشکست آزادگیِ دام چه می داند چیست

۳۵

(م، ک، ج، ق)

آنها که خرید عشقشان از خامی پنهان ز نظر، کنند بی آرامی
من نالم و تهمت زده مرغ چمن[۳] است من سوزم و پروانه کشد بدنامی

۳۶

(م)

بر سینهٔ خود به عاریت نیش مبند[۴] الماس به دل بیشتر[۵] از ریش مبند
چون آتش اگر سوختنت داعیه نیست[۶] چون شمع، به رشته[۷] شعله برخویش مبند

۳۷

(م)

چون [باصره][۸] در عشقِ مجازی ماندی چون ناطقه در زبان درازی ماندی
قانع به صفات گشتی از جوهرِ ذات چون آینه در جمالْ بازی[۹] ماندی

۱- م : سینه و لب، سهو کاتب .
۲- ایضاً : زاغی
۳- م : مرغ صبح (!)، ق : . . . سحر
۴- ردیف به سهو، منند تحریر شده .
۵- در اصل : نیشتر
۶- ایضاً : دالی نیست (؟)
۷- ایضاً : ز سینه
۸- در اصل، نانویس مانده .
۹- ایضاً : جهان بازی

۳۸

(م)

از سـینه مـرا نـفس دژم[1] می خـیـزد		چون [نی][2] ز مشام، دود غم می خیزد
چون غنچـه اگـر دل مـرا بشکافی		صـد پردهٔ خـون ز روی هـم می خـیـزد

۳۹

(م، ن، ق)

سـوز جگرم نمی برد درمـانی		کی گـرمی عـشق را بود پایانی ؟
چون لاله گر اجزای من از هم پاشد[3]		هر جـزو بر آتشم بود[4] دامـانی

۴۰

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

دایم ز دلـم نوای مـاتم خـیـزد		پرویزن چرخ برسـرم غم بیـزد[5]
با تنگدلی خوشم، کـه گر خنده کنم		اجـزای دلم[6] چو غنچـه از هم ریزد

۴۱

(م)

گـر دلشـده ای، جـان غم اندوزت[7] کـو		در دیده نگاه حـسـرت افـروزت کـو ؟
چون نرگس اگـر کور [نه ای] کـو اشکت[8] ؟		چون آتش اگـر نمرده ای، سـوزت کـو ؟

۱- در اصل : درم
۲- ایضاً : نانویس مانده .
۳- م : باشد، سهو کاتب . ق : ریزد
۴- ق : زند
۵- م : هر دیدن . . . ریزد (!)
۶- ایضاً : تنم . ق : اجزای وجودم همه از . . .
۷- در اصل : غم آموزت
۸- ایضاً : اسکست

۴۲

(م)

ای عشق، جدا ز وصل یارم کُشتی / ناخورده می از رنجِ خمارم کُشتی
بازم به نسیمِ دامنی جان دادی / چون آتش اگر هزار بارم کُشتی

۴۳

(م)

چون منصب عاشقی فلک داد مرا / شد دنیی [1] و عقبی همه از یاد مرا
افتاده [2] ز کار دو جهان است دلم / زان [3] روز که کار با تو افتاد مرا

۴۴

(م، ك، ج)

غم دیده، فریبِ سورِ عالم نخورد / برهم خورد ار جهان، دلش غم نخورد
گر از سر بازار، قیامت خیزد / سودای من و عشق تو برهم نخورد

۴۵

(م، ك، ج)

قدسی تا کی آه کشم از دل، آه / بر حال دلم سینهٔ ریش است گواه
در سینه ز بس خلیده خارم، گویی / مرغی ست دلم به خاربُن برده پناه

۴۶

(م، ك، ج)

قدسی ز جهان مرا کناری کافی ست / در صفحهٔ خاك [4]، نقطه واری کافی ست

۱- در اصل : دنیا
۲- ایضاً : افتاد
۳- ایضاً : آن
۴- ك، ج : وز صفحهٔ دهر

آن مـرغ ضـعـیـفم کـه درین دشتْ مـرا   از بهـر پناه، نوك خـاری کـافی ست

۴۷

(م)

شد نغمه، وبال[۱] از فغانم بر نی[۲]   می سـوزد ازین واسطه جـانم بر نی
بی منّتِ نایی[۳] شـود و نالد زار[۴]   پیـونـد کنی گـر اسـتـخـوانم بر نی

۴۸

(م)

ای بیـجگر، آواز کـمـانم مـشنو   یک حرف بکوی صدزبانم مشنو (کذا)[۵]
پُرسوزِ غم است[۶] داسـتـانم مـشنو   نازکـدلی[۷] ای صنم، فـغـانم مـشنو[۸]

۴۹

(م)

قـدسی دل طاقت آفـرین تو چه شـد؟   مُردی ز فغان، صوتِ حزین تو چه شد؟
رسـوا کـردی مـرا مـیـان مـردم   ای دستِ شکسته، آستین تو چه شد؟

۱- در اصل: نغمه و نال   ۲- ردیف به سهو: بزنی

۳- در اصل: نالی

۴- ایضاً: ناله زار

۵- شـاید: یا سـرزنش تیغ زبانم مـشنو، و یا: یک حـرف به گـرمی از زبانم مـشنو. این مـصـراع را به هر صـورتی که بازسازی کردم، یا با مصراع نخست تناسبی نمی یافت و یا با بیت بعد. بناچار از سر اصلاح آن درگذشتم.

۶- در اصل: بیسوز غم . . .، به قرینهٔ معنی تصحیح شد.

۷- ایضاً: نازك دل، سهو کاتب.

۸- از آنجا کـه خطابهـای ای بیـجگر وای صنم در مـصـاریع اوّل و چهـارم با یکدیگر سـازگـار نیـست، به احتمال قوی این دو بیت به رباعیهای جداگانه تعلّق داشته اند و کاتب به سهو آنها را درهم آمیخته است.

۵۰

(م)

آزرده چو خاطرت ز با ما[1] بودن　　اولی باشد ز بودنم، نابودن
رفتم[2] به ته آب چوگوهر، تا کی　　چون موج، خراشِ روی دریا بودن؟

۵۱

(م، ن، ك، ج، ق)

بر فرِّ هما، لبم تبسّم دارد　　اندیشه درین نکته[3] مرا گم دارد
در سایهٔ مرغی چه گریزم[4] قدسی　　کو چشم بر استخوان[5] مردم دارد

۵۲

(م)

ای عشق، ترا کس به نشان نشناسد　　زان سان که تویی، کس آنچنان نشناسد
آن را که امیدی تو، نباشد نومید　　آن را که بهاری تو[6]، خزان نشناسد

۵۳

(م)

از دوری خود، بی پر و بالم کردی　　دانسته گرفتارِ ملالم[7] کردی
رفتی ز نظر، ولی نرفتی از یاد　　دیوانهٔ سودای محالم کردی

۱- در اصل : ز ما نا　　۲- ایضاً : رفته
۳- ك، ج : ورطه، ق : این نکتهٔ سربسته
۴- متن مطابق م . نسخ دیگر : گریزی
۵- ك، ج : به استخوان
۶- در اصل : بهار تو
۷- ایضاً : هلاکم، سهو کاتب .

۵۴

(م)

در وصل تو دیده بر زمین می‌دوزم / در باغم و از حسرتِ گل می‌سوزم
تو در نظر و من به خیالت مشغول / در وصل، طریقِ هجر می‌آموزم

۵۵

(م)

هر شاعر اگر شاعرِ یکتا می‌شد / در آینه نیز عکس گویا می‌شد
بیماری را کسی نمی‌دید به خواب / هر بی‌پدری اگر مسیحا می‌شد

۵۶

(م)

آمیخته‌ام به خلق، چون شهد به شیر / نگذشته[1] مرا دشمنی کس به ضمیر
با خصم ز بس یگانگی ورزیدم / بر خویش زند، چوبرمن اندازد تیر

۵۷

(م)

دارد به من اتّحاد، یار از من بیش / او را بینم، آینه گر دارم پیش
برخاست دویی میان یار و دلِ ریش / خون است دلم چوغنچه در پنجهٔ خویش

۵۸

(م)

گردون که به دیده خار افکند مرا / آتش به دل فگار افکند مرا

۱- در اصل: نگذاشته، سهو کاتب.

نی شمع به محفلی[۱]، نه گل در چمنی
بنگر به چه روزگار افکند مرا

۵۹

(م)

مجنون تو رسوای جهان دگرست
افشاگر این راز، زبان دگرست
ژولیدگی مو نبرد عیبِ خرد
دیوانهٔ عشق[۲] را نشان دگرست

۶۰

(م)

راحت طلبان ذوقِ فروکش دارند
شوریده سران حمله بر اَبرش دارند
جا سرد مکن، کاهلی‌ات گر زده راه
کاین گرمروان نعل در آتش دارند

۶۱

(م)

خشنود به مژدهٔ وصالم کردی
ناآمده، مشتاقِ جمالم کردی
وصلِ چوتویی مرا نیاید باور
دیوانهٔ سودای محالم کردی

۶۲

(م)

قدسی، منم و دلی چوآتش همه سوز
رنگم ز شرابِ عافیت[۳]، گو مفروز
بر غمزده جز بختِ سیه نیست شگون[۴]
محروم بود ز شعله پروانه به روز

۱- در اصل : نه محفلی
۲- ایضاً : بیش
۳- در اصل : سراب . . .
۴- ایضاً : سکون

۶۳

(م)

در سینهٔ تنگ من وطن ساخت غمش
در ملک دلم عَلَم برافراخت غمش
بر همچومنی، رخشِ جفا تاخت غمش
افسوس که قدرِ خویش نشناخت غمش

۶۴

(م)

ای خواهشِ عشقت آرزوی همه کس
پرواز کند سوی تو عنقا و مگس
مرغان همه نزدیک به دام آمده اند
تا بخت به نامِ که زند فالِ قفس

۶۵

(م)

اوراد من است داستان غم تو
پیداست ز چهره ام نشان غم تو
سهل است اگر زبانِ جانی افتد
یارب که نبینیم زیان غم تو !

۶۶

(م، ك، ج)

قدسی غم عشق، همنشین تو بس است
داغ ستم دوست[1]، قرین تو بس است
ای داغ، تو هم دگر[2] چه خواهی کردن
ملکی چو دلم زیرِ نگین تو بس است

۶۷

(م)

رسوا شدم ای ناله، حجاب تو چه شد
ای اشک، خدای را، نقاب تو چه شد (کذا)

۱- م : ستم عشق، سهو کاتب .

۲- ج : دگر تو هم، ك : دگر از کتابت ساقط است .

ای دل چه فغان کنی، شکیب [1][تو] که برد؟ ای دیده توهم مجوش[2]، خواب تو چه شد

۶۸

(م)

آن گل که وفای بلبلانش حالی ست[3] در پرسش ما [قرین] فارغبالی ست
صد مجلس داشت با حریفان [همه شب] یک بار نگفت جای قدسی خالی ست

۶۹

(م)

قدسی شب وصل، دل در امّید ببند[4] وز دود جگر[5]، روزن خورشید ببند
یک بار ز درد برکش از دل آهی بر چرخ، [طلوعِ] صبح، جاوید ببند

۷۰

(م)

ننمود ز جیبِ آسمان، سینهٔ صبح بشکست مگر کلیدِ گنجینهٔ صبح؟
از بس که گریست چشمِ قدسی، گویا زنگار گرفت امشب آینهٔ صبح

۷۱

(م)

شبها که ز هجر، آب گردد نفسم وز[6] آتش دل، کباب گردد نفسم،
مالم چو نسیم، سینه بر سینهٔ صبح تا مطلعِ آفتاب گردد نفسم

۱- در اصل: سکست ۲- ایضاً: مپوش
۳- ایضاً: خالیست
۴- در اصل: ... شب وصلست در امّید ...، متن تصحیح قیاسی است.
۵- ایضاً: در ودد جکر، سهو کاتب. ۶- ایضاً: در

۷۲

(م)

هرلحظه دو چشمم آرزوی تو کنند — دزدیده زهم، نظر به روی تو کنند
این است وصیّتم دم مردن [و] بس — کاندر لحدم روی به سوی تو کنند

۷۳

(م)

دارد ز فریب، چرخِ بازیچه پرست — محروم ز تحصیلِ مُرادم، پیوست
گل بسته به رشته[1] و فکنده ست به راه — تا دست برم[2] که گیرمش، رفته ز دست

۷۴

(م)

تا راز دلت ز دل نیاید به زبان — از خلق، بد و نیک تو باشد پنهان
از خُم [چو] به شیشه منتقل گشت شراب — ناصافی و صافی شودش زود عیان

۷۵

(م)

ای آنکه هوس طبعِ ترا سود دهد — نابودِ ترا ساختگی بود دهد
سوزی نبود آهِ به تقلیدِ ترا — میرد چو چراغ، اندکی دود دهد

۷۶

(م)

دود دلم آسمان گدازست امشب — چون راهِ عدم، دور و درازست امشب

۱- در اصل : برسته

۲- ایضاً : با دست ترم

صد دور بگشت چرخ و بیدار نشد[1] خورشید مگر به خوابِ نازست امشب ؟

۷۷

(م)

تا گردِ [رمد][2] به دیده ام بیخته اند چون لاله به خون دو چشمم آمیخته اند
نی نی که [به] نظّارهٔ تو مردمِ چشم از غایتِ رشک[3] [خونِ هم] ریخته اند

۷۸

(م)

با آنکه چو مهر، یارْ تنها گذرست[4] پیوسته مرا ز رشک، خون در جگرست
کان یار [که چشمِ یاری از او دارم][5] صد ره از من به خود گرفتار ترست[6]

۷۹

(م)

زان روز که از مادر گیتی زادم [یک لحظه نرفته][7] حسن[و]عشق از یادم
صلْوات فرستِ جلوهٔ شیرینم تعویذنویسِ بازوی فرهادم

۱- در اصل : نکیست چرخ بیداد . . .

۲- کلمه نانویس مانده، ظاهراً کاتب معنای رمد را درنیافته است . شاعر چندین رباعی دیگر نیز در مورد چشم درد خود دارد . رك . شماره های ۵۳۴-۵۴۲

۳- در اصل : رسک، سهو کاتب .

۴- در اصل : نارسها . . .

۵- ایضاً : کان نار کر چشم دارد چشمی، متن تصحیح قیاسی است .

۶-ایضاً : . . . ره ز نیاز من گرفتار . . . ، با توجّه به معنی اصلاح شد . صدبار به خود ز من، نیز تواندبود .

۷- در اصل : هرگز نردند (ظ : نروند) مفرد کردن فعل و تغییر زمان آن را ضرور دانستم . هرگز بنرفته مناسب مقام است، ولی با سبک شاعر سازگار نیست .

۸۰

(م)

رخسار تو هرکجاست، صبح طرب است[1] گر شامِ غمی ره برد[2] آنجا، عجب است
آنجا که سر زلفِ دراز تو نشست پاس[3] نفس صبح، کمال ادب است

۸۱

(م، ك، ج)

آمد گل و برگِ باغ[4] می باید ساخت هنگامهٔ بی فراغ می باید ساخت
یاران همه برگِ عیش سازند و مرا بی برگ، دل و دماغ می باید ساخت

۸۲

(م)

گشت چمن از گل، که فراغی دارد پیمانه ز نرگس، که ایاغی دارد
ما تنگدلانیم، خوش آن کس که به باغ چون لاله دلش وسعتِ داغی دارد[5]

۸۳

(م، ك، ج)

بینم رخ غم، نقاب نگشاده[6] هنوز مستم، چه شد ار نخورده ام باده هنوز
چون لاله مرا چهره به خون دارد سرخ[7] داغی که سیاهی اش نیفتاده هنوز

۱- در اصل: هر کجا که صبح . . .، اصلاح شد.
۲- ایضاً: روبرد ۳- ایضاً: ناسق (!)
۴- ك، ج: داغ (؟)
۵- در اصل: دهشت داغی . . .، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- م: بگشاده، سهو کاتب.
۷- ایضاً: . . . مرا بچهره خون دارد چرخ (!)

۸۴

(م، ك، ج)

تا یار شـــدی به رغم من با دشـــمن
شـد کُشـته چراغ دلم ای عهـدشکن[۱]
قـدسی دیدی کـه آشنا با تو چه کـرد
بیگانـه مگـر کنـد چراغت روشن

۸۵

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

ای دل، ستم و جفـای مـردم دیدی ؟
در آینه ات صـفـای مـردم دیدی ؟
بیگانه و خـویش از تو بریدند[۲] همـه
قـدسی دیدی وفـای مـردم ؟ دیدی ؟

۸۶

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

دل از سـر کـوی یارْ برخـاسـتـه به
زان آینه، این غـبـار برخـاسـتـه به
قدسی چو به خاك راه یکسان شده است
چون گـرد ازین[۳] دیار برخـاسـتـه به

۸۷

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

از وصلِ توام به دل سـروشی نرسـیـد
وز شـهـد لبت، لبم به نوشی نرسـیـد
با اینهـمـه بیـداد کـه دیدم[۴] از تو
آوازِ شکایتم[۵] به گـوشی نرسـیـد

۱- م : شد کیسه . . . از عهدشکن (!)

۲- ك، ج : رمیدند

۳- م : درین، سهو کاتب .

۴- م، ن، ق : که کردی

۵- م : آزار . . . ، سهو کاتب .

۸۸

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

خواهم ز گذشته ها روایت نکنم — وز محنت آینده شکایت نکنم
در بر رخ خلق بندم و در کُنجی — بنشینم و با کسی حکایت نکنم

۸۹

(م، ن، ل، ك، ج)

زاهد، تا چند زرق و خودکامیِ تو؟ — داغ است سراپا دلم[1] از خامیِ تو
کو نامهٔ اعمال، که ظاهر گردد — بدنامی عاشق و نکونامیِ تو

۹۰

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

با آنکه خبر ز حالِ زارم داری — سویم نگذاری قدم از پُرکاری[2]
بیمارِ غمت را نفسی هست هنوز — دریاب اگر میلِ تلافی[3] داری

۹۱

(م، ن، ل، ك، ج، ق)

با آنکه زدی بر جگرم صد جا نیش — وز درد، دلم را چوجگر کردی ریش،
هرجور که آید از تو بر من، بحِلی[4] — آزرده مکن به عذرخواهی لبِ خویش

۹۲

(م)

هرگز نشدم جرعه کش از جامِ گله — در زیرِ لبم شکست پیغامِ گله

۱- م : . . . ترا بی دلم (!)
۲- ایضاً : ار بر کاری
۳- م : ملاقی (!)، ق : علاجم
۴- ن : . . . از من بحلی (م : نحشی !)

دارد چو دلم تاب جفای همه کس — شرمم بادا ز بردن نام گله[1]

۹۳

(م، ن، ل، ک، ج)

گاهم به وصال، دل ز غم فرد کند — گاهم ز فراق[2]، سینه پردرد کند[3]
خاصیّت آفتاب دارد مه من — خود سبزه برویاند و خود زرد کند

۹۴

(م، ن، ک، ج، ق)

ای قدّ تو سرو چمن دلجویی — روی تو گل گلشن نیکورویی
سودایی زلف خویش کردی[4] چو مرا — عذرم بپذیر در پریشان گویی

۹۵

(م، ن، ک، ج، ق)

قدسی ز بتان حسرت دیدار مدار — سر در پی چشم خویش[5] زنهار مدار
معشوق تو در دل است، نتوان دیدش[6] — بر هرچه نظر کار کند، کار مدار

۹۶

(م)

روزی که به ترکیب تو پرداخته اند — از چشم، خواص ادب[7] انداخته اند

۱- در اصل: ترسم . . . ز برون . . .
۲- ک، ج: به فراق
۳- م: جرعه پرورد کند (!)
۴- ایضاً: بردی
۵- ک، ج: . . . پی این طایفه
۶- ایضاً: دیدن
۷- در اصل: از جشم حواس او لب، تصحیح شد.

با من، همه در ستیزه ای، شرمت باد[1] | از شیشه مگر چشمِ ترا ساخته اند؟

۹۷

(م)

دل پیش تو ای دلبرِ کاشی داریم | در بزم تو جای[2] بر حواشی داریم
یاران همه میلِ آب پاشان[3] دارند | ما با تو سرِ نیاز پاشی[4] داریم

۹۸

(م)

خون شد جگر امشبم ز نادیدنِ صبح | گویا که بریده شد پی توسنِ صبح[5]
آه سحرم[6] اگر مدد کار شود | از پنجهٔ خورشید[7] کشم [دامنِ] صبح

۹۹

(م)

هرکس که پی بختِ سیاهش گیرد | هرگام، بلایی سرِ راهش گیرد
ایّام به شکلِ فتنه برمی آید | شاید نگه تو در پناهش گیرد

۱۰۰

(م)

گفتی که لب آلوده به می چند کنم | گر مَی نبود، دل به چه خرسند کنم؟

۱- در اصل: با این همه رو ستیز [بیاض] به قرینهٔ معنی، اصلاح و تکمیل شد. با من ز چه در . . . ، نیز تواند بود.

۲- در اصل: جام، سهو کاتب.
۳- ایضاً: . . . ماشان
۴- ایضاً: . . . ماشی
۵- ایضاً: بی لوسن . . .
۶- ایضاً: محرم
۷- ایضاً: از نیمه . . .

مَی نوش که تا[1] نامهٔ اعمالِ ترا   بر نامهٔ جرمِ خویش، پیوند کنم

۱۰۱

(م)

آوازهٔ من به هند و روم افتاده   من خود به کدام مرز و بوم افتاده
هرسو که رود، ستارگان کوچه دهند[2]   این اخترِ بخت من چه شوم افتاده

۱۰۲

(م)

خونم ز ره نظر بدر چون نرود[3] ؟   دلتنگ شوم ز دیده گر خون نرود
رحم است برآنکه راهِ روزن بندد   کز خانه اش آفتاب بیرون نرود

۱۰۳

(م)

ناچار به هجرِ یار می باید ساخت   گر گل نبود، به خار می باید ساخت
دل را به وفای وعده اش نتوان بست   از وعده به انتظار می باید ساخت

۱۰۴

(م، ك، ج)

بر قرصِ جوِ خودم بود[4] دست دراز   گو سفله به نان گندم خود می ناز[5]
کی از دگری ناز کشد[6] در عالم ؟   آن را که همین به بی نیازست، نیاز

۱- در اصل : با   ۲- ایضاً : دهد
۳- در اصل : پندم ز نظر مبر ز دل حون نرود، متن تصحیح قیاسی است .
۴- م : بر قرص حوحود بود   ۵- ایضاً : گندم [خود] در ساز
۶- ایضاً : باز کنی (!)

۱۰۵

(م، ن، ك، ج، ق)

هرلحظه مرا قید دگر می باید   این مرغ اسیر، بسته پر[۱] می باید
من حسرت[۲] پرواز ندارم قدسی   بالی[۳] ز دلم شکسته تر[۴] می باید

۱۰۶

(م، ك، ج)

ای غم، نتوان گرفت هردم یاری   چون شعله مباش گرم با هرخاری
جز برسر قدسی مرو ای اختر عشق[۵]   حیف است[۶] این گل برسرهردیواری[۷]

۱۰۷

(م)

شبهای دراز رفت[۸] [و] خوابی نه هنوز   خمیازه[۹] مراکشت [و] شرابی[۱۰] نه هنوز
یک ره به کفم جامِ صبوحی نرسید   صد صبح دمید [و] آفتابی نه هنوز

۱۰۸

(م، ك، ج)

دانم ندهد به گفتگو وصلش دست   این غصّه[۱۱]، لبم را زسخن گفتن بست

۱- م : بسته بر (ق : . . . تر)
۲- م : قوّت
۳- ایضاً : نی نی (!)
۴- ایضاً : شکسته پر (!)
۵- ك، ج : بخت
۶- م : حیف است، ناتویس مانده .
۷- ایضاً : بر سر هرخاری (!)
۸- در اصل : وقت
۹- ایضاً : غمازه
۱۰- ایضاً : برابی
۱۱- م : قصّه، سهو کاتب . ك، ج : زین غصّه لبم دم از سخن . . .

تا حسنِ طلب بسته لبم را[1] قدسی | چون نقطه نمی توان به حرفم پیوست

۱۰۹

(م)

قدسی من و بخت اگرچه[2] توأم بودیم | [وز روز ازل، جدا ز هم][3] کم بودیم،
با من[4] نشد آمیخته در صفحهٔ خاك[5] | با آنکه چو حرف و نقطه با هم بودیم

۱۱۰

(م)

مگذار گره به کار ما برگردد | مپسند که روزگار ما برگردد
رفتی تو و روزگار برگشته ز ما[6] | برگرد که روزگار ما برگردد

۱۱۱

(م، ك، ج)

قدسی همه کارت اثر نفس و هواست[7] | این بیخردی[8]، ز کودکی یا سوداست
روزی که به دست تو رسد نامهٔ جرم | آن روز کنی فرق ز دست چپ، راست[9]

۱- م : تشنه لبم زد (!)
۲- در اصل : بخت خویش
۳- ایضاً : بی اختر بخت خویشتن، هر دو مورد تصحیح قیاسی است .
۴- در اصل : ما من
۵- ایضاً : با صفحهٔ . . .
۶- در اصل : رفتی و ز ما [بیاض] گمان می رود که کاتب، تنها کلمات اوّل و آخر مصراع را نوشته باشد . به قرینهٔ معنی تکمیل شد . به احتمال ضعیف : رفتیّ و ز ما زمانه برگردیده، نیز تواند بود .
۷- م : از بر نقش و . . . (!)
۸- ایضاً : همزدگی (؟)
۹- ك، ج : فرق میان چپ و راست، م : فرق ز دست چپ و . . . ، اصلاح شد .

۱۱۲

(م)

هرسو که مهیّای سفر می گردم قدسی صفت از بهرِ ضرر می گردم
بی دغدغه ای نمی رود پایم پیش گر بی خطرست راه، برمی گردم

۱۱۳

(م)

در عشق تو دل به شرم خواهد بودن سختی منما که نرم خواهد بودن
افسرده مشو، که در صف محشر هم بازار من و تو گرم خواهد بودن

۱۱۴

(م)

چون قافله از وادی مجنون بگذشت محمل سوی بیستون کشیدیم ز دشت
دیدیم که مرغِ روحِ فرهاد هنوز برگردِ بنایِ قصرِ شیرین می گشت

۱۱۵

(م)

گر عارض دلبرم بود گندم گون رمزی ست، برآید آن، شوم راهنمون :
او[1] دیدهٔ عالم است [و] عیبی ست[2] تمام گر دیده بود سفید[3] از اندازه برون

۱- در اصل : از

۲- ایضاً : عیبست

۳- ایضاً : سپید، اصلاح شد . در این نسخه، برخلاف نسخهٔ ك، هیچ گاه به جای سفید، سپید نیامده است .

۱۱۶

(م)

آن قوم که برخوان سخاوت نمکند / در زیر فلک نیند، گویا ملکند
همّت که بود پیشهٔ مردان، مَطلَب / از طایفه ای که زیردست فلکند[۱]

۱۱۷

(م)

هرکس که کند از تو تمنّای گلاب / بر چهرهٔ خود آب زند جای گلاب
پیداست که ظرفِ شیشه ای[۲] چند بود / این چشمهٔ آب است، نه مینای گلاب!

۱۱۸

(م)

دانی که چرا قضا چونقش تو نگاشت[۳] / سرو چمنت را به بلندی نفراشت[۴]؟
[هرفتنه که داشت، صرفِ چشمانت کرد][۵] / زین بیش، قضا فتنه و آشوب نداشت

۱۱۹

(م)

[جمعیّت دهر،][۶] جورکیشان دارند / اربابِ وفا، دل پریشان دارند
آنها که چونخل می خورند آب ز بُن / سرسبزی و برگ عیش، ایشان دارند

۱- در اصل : زیر جفت . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۲- ظرف شیشه ای = گنجایش یک شیشه

۳- در اصل : . . . چو حس نکاشت

۴- ایضاً : بفراشت

۵- ایضاً : که فتنه و آشوب قدت می زیبد، متن به قرینهٔ معنی بازسازی شد .

۶- در اصل : [بیاض] که جور . . . ، با توجّه به معنی تکمیل شد .

۱۲۰

(م)

صبحم، نیَم از شکفته طبعی درویش — دریایم و جلوه می دهم موج ز خویش
در بادیهٔ سخن طرازی، نامم[۱] — افتاده[۲] ز همرهان چومنزل در پیش

۱۲۱

(م)

قدسی هوس کام پرستی نکنم[۳] — لب بر لبِ خُم چوخشت و مستی[۴] نکنم
شب روز شود ز برقِ آهم، امّا[۵] — بر صبح به خنده پیشدستی نکنم

۱۲۲

(م)

بی لختِ جگر چولاله در راغ مباش — بی آتشِ دل چوغنچه در باغ مباش
تا نقشِ قدم بسوز اگر سرگرمی — در عشق، کم از فتیلهٔ داغ مباش

۱۲۳

(م)

قدسی خوش باد[و]خوشتر ازخوش، حالت[۶] — عزم سفری کرده درست، اقبالت
همّت طلب از دیدهٔ تر، کز بغداد — گردیده[۷] روان، دجله به استقبالت

۱- در اصل : سمنم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . خبرم نیز مناسب مقام است .
۲- ایضاً : افتاد
۳- کاتب به اشتباه، ردیف را نکنیم نوشته است . اصلاح شد .
۴- در اصل : چو خشت دستی، سهو کاتب .
۵- ایضاً : آهم آباد، اصلاح شد .
۷- در اصل : خوشحالت
۸- ایضاً : کردید

۱۲۴

(م)

در هند کــه مــوی ســر پسندیده بود سـرهـا همــه زیرِ مــوی ژولیــده بود
چون خامه سرش کنند فی الحال سیاه آن را که چوخامه، سـر تراشیـده بود

۱۲۵

(م)

عــاقل ز ســر کــوی تو رســوا آید ســـودا به ســـر و سلسله برپا آید
بر صـفـحـهٔ دل، حکایت زلفِ ترا هـرطور نویسند، چلیـــپـــا آید[۱]

۱۲۶

دنیـــا مطلوبِ طالب دین نشـــود[۲] شیـدایی آن[۳]، شـیفـتـهٔ این نشـود
بارِ دلِ عـــارف نشـــود جلوهٔ دهر آیینه ز عکسِ کـوهٔ سنگین نشــود

۱۲۷

در عـشق، چه دلهـاست کباب از شـعله ســرگـرمی عــشق برده تاب از شـعلـه
تمکین ز دل است و بیقـراری از عــشق آرام ز شــــمع و اضـطراب از شـــعله

۱- با این رباعی، نسخهٔ م پایان می‌پذیرد. رباعیّات بعدی که تعدادشان به حدود پانصد می‌رسد، تنها در نسخهٔ ت آمده است. علامت مشخّصهٔ آنها ـ همچنان که در مقدّمه بیان شده ـ عدم ذکر نشانهٔ اختصاری است. کاتب این نسخه جز آنکه کلمات بسیاری را از قلم انداخته و یا غلط نوشته، در گذاشتن نقطه هم امساك فراوان به خرج داده است.

۲- نسخهٔ ق هم این رباعی را دارد.

۳- ق: دل بردهٔ . . . ، و ظاهراً دلداده بوده است.

۱۲۸

هنگامهٔ اهلِ وجد می باید و حال
تا مرد برد راه به معنی ز خیال
پرهیز اولی ز صحبت ساختگان
در مجلسِ تصویر، فزاید چه کمال

۱۲۹

از خوف، گهی خاطرِ خود ریش کنم
گه تکیه به عفوِ بخشش اندیش کنم
امّید و هراس، در دلم یکسانند
یارب تو بگو کدام را پیش کنم

۱۳۰

از حق، طلب دل حق اندیش کنم
هرچند کزان حیرت خود بیش کنم
آن را که به خدمت کسش نیست نیاز
آیا به کدام خدمت از خویش کنم؟

۱۳۱

هستی چمن جان و چمن در پردهٔ
زین بیش نگوییم سخن در پرده
زان سان که گلاب در ورقهای گل است
در انجمنیّ و انجمن در پرده

۱۳۲

بی برگان را به صد هنر، بی زر و جاه[1]
گردون نشمارد گلشان را به گیاه
ننمودنِ عیبِ اغنیا از مالِ است
کجواجیِ شاخ را بود برگْ پناه

۱۳۳

بی پیر، مرید کی شود مست و خراب؟
رهبر بُوَدش گرچه خرد در همه باب
هرچند در آفتاب هم گرم شود
بی گرمی شعله، کی به جوش آید آب؟

۱- در تکرار رباعی: درویشان را به صد هنر، نیست چو جاه. ضبط نصرآبادی مطابق متن ماست.

۱۳۴

عاشق باشد ز شورِ خود مست و خراب   عاقل ز پی نصیحتش در تب و تاب
از گرمیِ عقل، عشق افسرده نشد   دریا نشود ز تابِ خورشیدْ سراب

۱۳۵

چندین به خرابی فلک چیست شتاب؟   خواهد شدن این قطرهٔ پر باد، خراب
بی ماحصل است[1] طعنه بر چرخ زدن   بی نیش فرونشیند آماسِ حباب

۱۳۶

گیرم که ز اصلِ خود کند فرع، حجاب   کی اصل جدا ز فرعِ خود دارد تاب؟
پهلو دزدد گرچه حباب از دریا   دریا پهلو تهی نسازد ز حباب

۱۳۷

واعظ که ندارد خبر از جان خراب   از شغلِ ملامتم ندارد خور و خواب
او گرمِ نصیحت است و من می گریم   از دیده، به آب سرد، می ریزد آب

۱۳۸

تنها نه دلم به دیدهٔ تر نازد   هر عضو زمن به عضوِ دیگر نازد[2]
دل روی به دیده دارد و دیده به اشک   دریا به صدف، صدف به گوهر نازد

۱۳۹

از بادهٔ عشق، هرکه بیهوش افتد   تا روز جزا واله [و] مدهوش افتد

۱- در اصل: بیماحصلت

۲- این رباعی و دو رباعی بعدی، در نسخهٔ ق نیز آمده است.

عاشق به ملامت نکند ترك ز عشق
کی بحر به آبِ سرد[1] از جوش افتد؟

۱۴۰

کی چرخْ فروغِ اختر خود داند؟
کی مهرْ جمالِ انور خود داند؟
از قدرِ هنر، اهلِ هنر بی‌خبرند[2]
کی بحرْ بهای گوهر خود داند؟

۱۴۱

هر ذرّه به مهرت دل گرمی دارد
وز[3] دلگرمی زبان نرمی دارد[4]
برداشته‌ای حجاب، امّا ز ادب
کی روی تو بیند آن که شرمی دارد؟

۱۴۲

گر از دل تو غمی تراوش می‌کرد
خون جگرت دمی تراوش می‌کرد[5]
گر آینه را رقّتِ قلبی می‌بود
از دیدهٔ او، نمی تراوش می‌کرد

۱۴۳

گه کار به عشقِ دلبرت می‌افتد
گه راه به فکرِ دیگرت می‌افتد
دیوار تو بی ثبات و سیلابْ قوی
بگریز که خانه برسرت می‌افتد

۱۴۴

در عشق، کسی که نوگرفتار بود
باید به جگرسوخته‌ای یار بود[6]
گردید چوطفل، گرمِ آتشبازی
باید دگری ازو خبردار بود

۱- ت : ز آب . . .

۲- ت : بیخته‌اند، سهو کاتب .

۳- در اصل : در، اصلاح شد .

۴- ایضاً : . . . تر میدارد، سهو کاتب .

۵- ق هم این رباعی را دارد .

۶- این رباعی مکرّر است .

۱۴۵

از سرّ خدا، نبی سرافراز بود — این نغمه نه در پردهٔ هر ساز بود
هر خرقه به بر، نه محرم راز بود — آیینه نمد پوشد و غمّاز بود

۱۴۶

کی عشق برون از دل پرخون آید؟ — [. . .][1] نشسته چون رود، چون آید
معنی نکند ز جایِ خود نقلِ مکان — هرچند که از کلام بیرون آید

۱۴۷

خورشید همین نه ذرّه‌پرور باشد — فیضش به همه جهان برابر باشد
آیینه ز هم شاه و گدا نشناسد — سازندهٔ او گرچه سکندر باشد

۱۴۸

هرکام که در جهان میسّر گردد — چون کار[2] به پایان رسد ابتر گردد
نیکو نبود هیچ مرادی به کمال — چون صفحه تمام شد، ورق برگردد

۱۴۹

این نفس که فقرْ کاش پاکش بکُشد — پُر بیدردست، دردناکش بکُشد
افتادگی ام ز سرکشی داد نجات — آتش چو بلند گشت، خاکش بکُشد

۱۵۰

آن کس که وطن به چرخ اعلا[3] دارد — از قید تعلّق، به زمین جا دارد

۱- در اصل: سیار، بسیار نیز معنای مناسبی به دست نمی دهد. وجه صحیح را درنیافتم.

۲- متن مطابق ضبط نصرآبادی. ت: هرگاه، و رباعی را مکرّر دارد.

۳- در تکرار رباعی: والا

پیوند رساندش به پستی، ورنه — خود شعلهٔ شمع میلِ بالا[1] دارد

۱۵۱

دل گر لمعاتِ اختر خود داند — کی مهرِ بتان را هنر خود داند
پرهیز کند ز صورتِ بی معنی — گر آینه قدرِ جوهر خود داند

۱۵۲

چون مهر، کمالِ برشدن[2] می باید — چون خامه، زبان سر شدن می باید
از قطره لبالب است دریا، آری — شایستگی گهر شدن می باید

۱۵۳

گر کار به رندان قدح نوش افتد — در عذرِ گنه، دل ز ره هوش افتد
دلگرمی طاعت رود از اشکِ ریا — از آبِ فسرده، دیگ[3] از جوش افتد

۱۵۴

در راه طلب، فتادگی می باید — گر فیض رسد فتادگان را، شاید
درویش برآورد کمال از پستی — دلوی که رود تهی به چَه، پُر[4] آید

۱۵۵

[شوریدهٔ] عشق[5] اگر غم آلود شود — از طینت پاك، زود خشنود شود
سرچشمه چو تیره گردد از کاویدن — آید چو به حال، رفعِ آن زود شود

۱- در تکرار رباعی: سیر بالا
۲- در اصل: پر شدن، سهو کاتب.
۳- ایضاً: یک
۴- پُر بدون نقطه کتابت شده.
۵- کلمهٔ نخست مصراع و حرف آغازین عشق از میان رفته است. به قرینهٔ معنی تکمیل شد.

۱۵۶

در معرکه مردی که ازو کار آید		با شیرِ نرش پنجه زدن عار آید
آن را که هراسی به دل از رهگذری ست		نقش پی مور، در نظر مار آید

۱۵۷

بی ظرف مباد گردِ ساغر گردد		کز بدمستیش مجلس ابتر گردد
کم حوصله را خاکِ وجود از می ناب		هرچند که نم کشد، سبکتر گردد

۱۵۸

از گفتهٔ عقل، شورش من نرود		این گرد ز دل به بادِ دامن نرود
طوفان خرد نبرد سودا ز دلم		رنگی که بود پخته، به شستن نرود

۱۵۹

مردان همه برگ ترکِ عالم سازند		کی تخت قباد و مسند جم سازند
بر چرخ، ستاره گر ندارند چه باك		آیینه، زنان نگینِ خاتم سازند

۱۶۰

آن قوم که دلبستهٔ صورت باشند		از معنی عرفان خدا . . . .[۱]
دارند سری به صورت بی معنی		گویی که شبیهِ خامهٔ نقّاشند

۱۶۱

دنیا چه بود، هیچ [و] در او پوچی چند		زین مرحله دورتر نشین، کوچی چند

۱- کلمهٔ پایانی، به علّت وصّالی نسخه از بین رفته است . اگر تنها لفظ «معنی» مورد نظر باشد، می توان چنین صورتی برای مصراع فرض کرد : بی بهره ز معنی، نخود هر آشند

باشد به مثل جهان و ابنای جهان — گرمابهٔ سردیّ و در او لوچی چند

۱۶۲

آن کس که به ذکرِ محضت ارشاد کند — از بندگی ات چگونه آزاد کند؟
خود گو : برِ خواجه جایِ خدمت گیرد — هرچند که بنده خواجه را یاد کند؟

۱۶۳

درویش، غنی ست گرچه[1] بی توشه بود — پیرایهٔ کدخدای ده، خوشه بود
هرکس نگرفت گوشه ای، زو چه حساب؟ — باطل بود آن فرد که بی گوشه بود

۱۶۴

می، خامان را زود ره هوش زند — انگشتِ صدا برلب خاموش زند
آید به خروش، تازه دولت نفسی — از آب، دمی کوزهٔ نو، جوش زند

۱۶۵

مستغرق حال، قال را نشناسد — بی عشق، کس اهل حال را نشناسد
می، پخته و خام را زهم فرق کند — چون آب، کسی سفال را نشناسد

۱۶۶

کی دهر حقیقت گل و خس پرسد — از نخلِ قدیم و شاخِ نورس پرسد
ای وای بر اهل دولت امروز، اگر[2] — گیتی «پسر کیستی» از کس پرسد[3]

۱- در اصل : اگرچه، سهو کاتب .
۲- ایضاً : امر و مکر
۳- ایضاً : کیتی بسر کیتی از کس . . . ، اصلاح شد .

۱۶۷

چون برق مباش دشمن کشتی چند
چون زلزله، بند مگسل از خشتی چند
خواهی بدِ کس را به کسی ننمایی
آیینه مبر برابرِ زشتی چند

۱۶۸

تا مهرِتوام به سینه مستور بود
ظلمت ز فضای خاطرم دور بود
دل روشنی ام ز عشق باشد، آری
ویرانه ز آفتابْ معمور بود

۱۶۹

درویشی جو[1]، گر همه یک دم باشد
تا سلطانی برتو مسلّم باشد
چون باطنِ خُم گر نشود صاف دلت
از ظاهرِ آیینه چرا کم باشد؟

۱۷۰

گلگشتِ چمن با فقرا کی سازد؟
با ترکِ هوس کرد [ه، هوا][2] کی سازد؟
باغ از گل و بلبل همه برگ است و نوا
درویشی را برگ و نوا کی سازد؟

۱۷۱

هر فرد، به علم، فردِ اکبر نشود
آیینه به خورشید برابر نشود
آن کس که به قدر حال، هوشی دارد
داند که گهرشناس، گوهر نشود[3]

۱۷۲

در بابِ وجودت ای خداوند جهان
هر طایفه گفته صد دلیل و برهان

۱- در اصل: چو
۲- به سبب پارگی صفحه ناقص شده.
۳- در اصل: دولت نشود (!) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

در وحــــدت ذات تو بـه هنگامِ بیــــان هر دسته، چوکلک مو، یکی کرده زبان

۱۷۳

چون باد بگرد و گلشنی پیـــدا کن نزدیک چمن، نشیـمنی[۱] پیـدا کن
خـواهی بلبل نرنجـد و گل بینی : از خـــانه به باغ، روزنی پیـــدا کن

۱۷۴

الفاظْ لباس است [و] معانی چو بدن زنهار که هرگاه شوی گرمِ سخن،
در پاکی لفظ، بیشتر کوش، آری در جامـهٔ شسـتـه است آسـایشِ تن

۱۷۵

[افسرده][۲] مکن چو تیره روزان خود را از آتش عـــشـق، برفـــروزان خـــود را
جمعند موافقان[۳] و صحبت گرم است ای شمع چه مرده ای، بسوزان خود را[۴]

۱۷۶

خـواهی کـه کنی قـبله سـر کـویت را از خـواهـش کس، تُرُش مکـن رویت را
با خلق، گشاده روی [شو] چون محراب تا[۵] ســـجـــده برنـد طـاقِ ابرویت را

۱۷۷

تجـــرید گـــزین تا بـه نوایی بـرسی بگسل ز تعلّق کـه بـه جـایی بـرسی
بگریـز ز کـوچـه بندِ نی چون نغـمـه شـایـد کـه به گـوش آشنایی برسی

۱- در اصل : نشیمن، سهو کاتب .
۲- کلمه از بین رفته است، با توجّه به معنی، مصراع تکمیل شد .
۳- در اصل : منافقان، غلط کاتب بوده . اصلاح شد .
۴- ایضاً : این شمع چه مرده و بسوزان . . .
۵- در اصل : چون، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۱۷۸

یابی چو ز اهلِ فضل، شخصی عاصی / نیکو نبود به فضل بی اخلاصی
خود گو که زبان به اصلِ گوهر چه رسد / گر بدگهری پیشه کند غوّاصی

۱۷۹

بگذار جدیثِ جزو [و] کُل در مستی / آسان نتوان رفت ز پل در مستی[۱]
با عشق، ز جسمِ عنصری دست بدار / زیر آی ز اسبِ چارجل در مستی

۱۸۰

گر سوختهٔ آتشِ بی دود شوی / هرچند زیانی، همه [سر][۲] سود شود
کنجی بنشین و نیستی جوی و مترس / بودِ تو کدام است که نابود شوی؟

۱۸۱

فریاد ز دست صبرِ نافرموده / چون شمع ز گریه شد تنم فرسوده
با گریهٔ شوقم چه کند صبرِ تُنُک؟ / باران تُندست و بامْ ناانْدوده

۱۸۲

چون مهرش اگر بود سپر در پنجه / ور پنجه کند [چو] پنجه ور در پنجه،
آن را که چوغنچه نیست زر در پنجه / چون تیغ[۳] چه سودش از هنر در پنجه؟

۱۸۳

در کشور هفت عضو، دل سلطان است / این دعوی را چه حاجت برهان است

۱- این رباعی مکرّر است.

۲- این کلمه به سبب پارگی صفحه از بین رفته است.

۳- در اصل: شمع، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. مراد شاعر، قبضهٔ شمشیر بوده است.

هرگـــز نروند راســتـــان جـــز پیِ دل
زان است کـه تیـر پیـرو پیکان[1] است

۱۸۴

بدکـــار ز بیگانه و مــحــرم خــجـل است
هرکس که بدی نمی کند، کم خـجل است
آن کن کـه ز خــود خـجل نگردی هرگــز
کز خویش خجل، از همه عالم خجل است

۱۸۵

آن کــز ازلش آمــده فطرت عــالی
کی شکوه به گردون برد از بدحالی[2]
بی حـوصلگان فلک پرستند، آری
مـحـتـاج به خُم بود سـبوی خـالی

۱۸۶

نزدیکان را گـر چو چراغ[3] افـروزند
در بزمِ وصـــال هم مــلال اندوزند
پیراهـن فانوس [شـود] تیره ز دود
هرچند کـــه از برای نورش دوزند

۱۸۷

هجــر تـو برآورد ز امّــیـــدم گـــرد
از غـیـر مـپـرس، از دلم پرس این درد[4]
زین حادثه، خوش نشینِ ده را چه خبر؟
دهقـان داند کـه سیل با کـشت چه کرد

۱۸۸

پیــــوســـتـــــه درین دایرهٔ پهنـاور
هر ذرّه بـه اندازهٔ خـــود یافت خـــبـــر
رو حـسنِ قـبـول[5] ازلی جـو، کز بحـر
یک قطره حباب گشت و یک قطره گهر

۱- کلمهٔ پیرو بدون نقطه کتابت شده.
۲- در تکرار رباعی: بی حالی
۳- در اصل: . . . را اگرچه . . .
۴- این رباعی مکرّر است.
۵- ایضاً: قبولی

۱۸۹

آن را که بود درخورِ افسر چوگهر　　　سر بی کُله است یا کلاهش بی سر
دایم گردون دهد خسیسان را فر　　　بر تاجِ خروسْ پر نَه و دُم همه پر

۱۹۰

ای دوست، چنین ز دوستاران مگذر　　　چون سیل که بگذرد [بهاران،][1] مگذر
هرچند گذشتگی عنان تو گسست　　　از خود بگذر ولی ز یاران مگذر

۱۹۱

از حادثه گر چرخ شود زیر و [زبر]　　　عشق ازلی را نبود هیچ خطر
از باد خزان زرد شود برگ، نه شاخ　　　از[2] آفتِ فرع، اصل را نیست ضرر

۱۹۲

انسان که طفیل او فلک راست مدار　　　باقی بودش سلسله تا روزِ شمار
گل هر سرِ سال، عالم‌آرا گردد　　　امّا نه گلی که رفته از گلشن، پار[3]

۱۹۳

از یک جنسند گرچه نیک و بَد ناس　　　زین همجنسان بایدت امّید و هراس
پیکان و زره، هر دو ز آهن[4] باشند　　　آن قصد تو دارد، این ترا دارد پاس

۱۹۴

این خانه که سقف باشد از افلاکش　　　نتوان ز بلند و پست کردن پاکش

۱– کلمه از بین رفته است.
۲– در اصل : در
۳– ایضاً : بار
۴– ایضاً : در آهن

یک خشت درین بنا نیابی هموار نابیخته گل شده ست آری خاکش

۱۹۵

این ره که تو سر کرده ای از مغروری مشکل که نجات بخشدت از دوری
چون شانِ عسل، تمامْ چاه است این راه پوشیده سرش به پردهٔ زنبوری

۱۹۶

از فیض جنون، عقل برد کار ز پیش گو ضبطِ جنون کن خرد دور اندیش
نقصان جنون، آفت جان خرَدست از روغنِ کم، فتیله می سوزد بیش

۱۹۷

آن کس که به معصیت[1] فرورفته سرش افسوس خورد، چون شود از خود خبرش
باری که شتر فروکشد در مستی آید چو به حال خویش، بیند اثرش

۱۹۸

گردون که زهم نمی فتد اجزایش کو سیلِ عدم که برکند از جایش؟
هرگاه که لقمه ای گره شد به گلو ناچار خورند آب بربالایش

۱۹۹

ای عمر گرامی به ریا[2] کرده تلف دل را خبر از ذکر نه[3] و سبحه به کف
آرایشِ ظاهر چه کنی آینه وار؟ رَو باطنت آراسته گردان چو صدف

۱- در اصل : ز معصیت
۲- ایضاً : بریا
۳- ایضاً : از کرنه

۲۰۰

عشق است که چرخ را برآمد به فراز
وز کوتاهی کرده خرد پایْ دراز[1]
هرچند که داده هر دو را بال، قضا
ماهی با مرغ، کی شود هم‌پرواز؟

۲۰۱

خاموشی اهل حال از کردارست
بودن در کار [و] وا نگفتن کارست
واعظ که مدام سرخوش [از] گفتارست
دخلش کم و خرجِ معرفت بسیارست

۲۰۲

ای آنکه ز هر تعلّقت انکارست
انکار تو از نهایت پندارست
چون سرو به حال خویش پرداز[2] و ببین
آزادگی ات را چه گره در کارست

۲۰۳

پرهیز ز درد، کار بیدردان است
بیم از کشتن، شیوهٔ روزردان است
عشّاق ندزدند[3] سر از تیغِ بلا
آری دزدی عیبِ جوانمردان است

۲۰۴

ای محوِ مجاز، دیدهٔ بی بصرت
هرگز نفتاده بر حقیقت گذرت
درهرصورت، جمالِ معنی بینی
گر[4] عینکِ چشمِ دل شود، چشمِ سرت

۲۰۵

آنم که به من هیچ کس الفت نگرفت
کس دست من از راه محبّت نگرفت
کارم به مَثَل آینهٔ در زنگ است[5]
کز خلق، به هیچ وجه، صورت نگرفت

۱- این رباعی مکرّر است.
۲- پرداز، بی نقطه تحریر شده.
۳- در اصل: تذروند (!)
۴- ایضاً: کز
۵- ایضاً: آینه دورنکست

۲۰۶

ای دوست که از تو باصفا شد صورت / وز[۱] صنع تو اعجازنما شد صورت
راهی بنما به خویش نزدیکترم / زان [ره] که به معنی آشنا شد صورت

۲۰۷

نشنیده خرد که عشق را کالا چیست / کس را چه خبر که در دل دانا چیست[۲]
خس در بالا حباب را بیند و بس / بشنو ز صدف که در ته دریا چیست

۲۰۸

آیند اگر به مصلحت با هم راست / آمیزش عشق با خرد حرفِ کجاست
هرچند که جوشند به هم در یک پوست / در بیضه همان سفیده از زرده جداست

۲۰۹

برگ از طوبی به کوشش باد نریخت / اختر به زمین ز سنگِ بیداد نریخت
نگرفت هنر ز مرد، بیدادِ زمان / جوهر به گداختن ز فولاد نریخت

۲۱۰

آن را که ز عالم به تجرّد کارست[۳] / ترك دوجهان، بَرَش مگو دشوارست
برمن باشد ترك تعلّق مشكل / زیرا که تعلّقم همین با یارست

۲۱۱

جز عشق تو، غم از دل غمناك نَرُفت / دل را زهوس، جز نظر پاك نَرُفت

۱- در اصل : در

۲- این رباعی مکرّر است .

۳- در اصل : در كارست، سهو كاتب .

مـــهـــر تو برد کـــدورت از دل، آری کس سـایه چو آفـتـاب از خـاك نَرُفت

۲۱۲

نـی بـی دمِ نـایـی از نـوا بـی بـرگ اسـت بی ملک [و] درم، شه چوگدا بی برگ است
گـر سـیم نبـاشـد، چه[۱] دهند اهل کـرم؟ کـم ســـــایه بـود درخـت تـا بی بـرگ اسـت

۲۱۳

آن را کـــه قـبـــول، دور اندازد رخت نابود [شـود] کـمـالش از پستیِ بخت
هر میوه که آن پخته شـد و چیده نشد ناچار فـتـــد ز شـــاخ در پایِ درخت

۲۱۴

تا مـهـر تو در سـینهٔ صـد چاك نشـسـت گـردی ز حـسـد بر دل افـلاك نشـسـت
پیوست به تن، ز جان چو بگذشت غمت[۲] این تیر ز صید جست و در خاك نشست

۲۱۵

با هـر نفـسـی، فـیضِ دمِ یاران نیـسـت هر دود کـه خـیـزد از هـواداران نیـسـت
مـخـصـوصِ مـقـرّبان بود فـیضِ ازل در هر[۳] ابری ترشّحِ باران نیـــــست

۲۱۶

هرجـا کـه جـــمـال یار پرتوفکن است نیکوست، اگر خلوت اگر انجمن است

۱- در اصل: چو

۲- ایضاً: ... بتن حوجان ساخت غمت، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. استاد صفا که مأخذ نقلشان همین نسخه بوده است، مصراع را چنین آورده اند: ... به تن چو حرز جان ساخت غمت. افزودن حرز، وزن مصراع را درست کرده، ولی متأسّفانه معنایی به آن نبخشیده است.

۳- در اصل: وربسه

فیض ار طلبی، چشمِ دل از یار مپوش — تا آینه دارد به چمن رو، چمن است

۲۱۷

ای عشق، اجل چیست بر شمشیرت؟ — برفرق فلک خورَد سر شمشیرت[۲]
از بخیه به زخم[۳] پرده پوشم، تا غیر — آگه نشود ز جوهر شمشیرت

۲۱۸

هرچند کمال آدمی بسیارست — فیض از دگری خواستنش درکارست
بی شمع و چراغ، خانهٔ روشنگر — تاریک بود، چه شد که روشنکارست

۲۱۹

هرچند که مرد را زخواهش ننگ است — از دست تهی، به آسمان در جنگ است[۴]
باشد هنر آباد و هنرمندْ خراب — مطرب بی شام و نغمه سیرآهنگ است

۲۲۰

طبع شررانگیز به شر مجبورست — بدطینت اگر بدی کند معذورست
کی نفسِ بد از شکستگی نیک شود؟ — شمشیر، شکسته چون شود، ساطورست

۲۲۱

ای تازه جوان، کمان تنِدت به کف است — تیرت گُذرا یک سر تیر از هدف است
پُر گرم متاز رخش، دوری دوری ست[۵] — گر این طرف منزل، اگر آن طرف است

۱– در اصل: بچمنست
۲– ایضاً: حوزد سپر . . .
۳– ایضاً: تبرحم
۴– در نسخهٔ ق هم آمده است.
۵– در اصل: دوراست، رخش دوری از راه، نیز بی وجه نیست.

۲۲۲

با آنکه سبکتری ز تو در دین نیست
گویی که جز آرام، مرا آیین نیست[1]
غفلت نگذارد که درآیی از جای[2]
سنگینی خوابِ آدمی، تمکین نیست

۲۲۳

زاهد گوید گلامم از دفترِ توست
صوفی گوید مستی ام از ساغرِ توست
هر قوم که هست، باز گشتش[3] برِ توست
هرسو که رود قافله، منزل درِ توست

۲۲۴

رمزی ست حدیث عشق، دریافتنی
این رشته نیامد ز ازل، تافتنی[4]
ای عقل مکن ستیزه با عشق، که نیست
سر پنجهٔ آفتاب برتافتنی

۲۲۵

از مردمِ حال، اهل حال است یکی
زین قوم، نشان ده کمال است یکی[5]
هرچند که پنجه را بود پنج انگشت
مخصوصِ اشارت به هلال است یکی

۲۲۶

گر شعر نگویم، نه ز شعرم عاری
دارم سخنی، گوش به من گرداری
فکرم بسیار [و] هر یکی سبقت جوی
بیکار چرا نمانم از پُرکاری؟

۱- نسخهٔ ق هم این رباعی را دارد.

۲- ق: جا

۳- در اصل: بار کسس

۴- حرف اوّل بدون نقطه تحریر شده و در تکرار، یافتنی به قلم آمده است.

۵- این رباعی هم مکرّر است.

۲۲۷

بی فـیـضِ ازل، رتبـه نگـردد عـالی / این حـال درین مـحـیط باشـد[1] حـالی
صد خوف و رجاست گوشه گیران را هم / کـشـتی به کنار پرشـود یا خـالی

۲۲۸

با حـرص و هوا، کی بودت روزبهی ؟ / مـحـفـوظ نگردی، از هوا تا نـرهی
از نفس بد، ایمنی به ترک هـوس است / خـود را نزند مـوش[2] به انبـانِ تـهی

۲۲۹

گـر زانکه خـرد بیخـودی افـزا بودی / کـیـفـیّت[3] عـشق او و هـم از مـا بودی
از خویش تهی شدی گهر گر چوحباب / او نیـز[4] حـبـابِ [رویِ] دریا بودی

۲۳۰

هرچند که دارد آسـمـان مـهـر و مـهی / از جـای در آردش ز چشـمـت نگـهی
در بحـر، ز هرقطره تُنُک ظرف ترست[5] / با آنکه حـبـاب[6] را چودریاست[7] تَهی

۲۳۱

عشق آنِ تـوشـد، تواش کـجا می طلبی / با تـوسـت، ازین و آن چرا می طلبی
با آنکه چوغنچـهٔ رسـتـه گل در بـغلت / تو نکهـتش از بادِ صـبـا می طلبی

۱- در اصل : باید
۲- ایضاً : هوش
۳- ایضاً : میکفتی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۴- ایضاً : تیر
۵- در اصل : . . . ظرف برست
۶- ایضاً : جناب
۷- ایضاً : چو مادر است (!)

۲۳۲

پیدا بود از اشک فرو هشتهٔ شمع
کز تخمِ شرر چه بردهد کشتهٔ شمع
آویخته شد بر سرِ بازار ز دار
شد پنبهٔ حلّاج مگر رشتهٔ شمع ؟

۲۳۳

از ماه، چه نورْ چشم[1] داری در میغ ؟
بالقوّه چو بالفعل نگردید دریغ
هر آدمیی به معرفت پی نبرد
ناید عملِ تیغ ز انگارهٔ تیغ

۲۳۴

هرصبح، فلک کمِ هر اختر گیرد
کز مهر، کسی یک اخترش برگیرد
آتش زنه را بسی شرر صرف شود
کز یک شررش، سوخته ای در گیرد

۲۳۵

تا کی دنبالِ نفسِ سرکش رفتن
دل صاف [و] پی بادهٔ بی غش رفتن
با عشق، دلیلِ عقل باشد به مَثَل
در دست چراغ از پیِ آتش رفتن[2]

۲۳۶

از خلق جهان، کناره ای ساز وطن
هنگامه طلب [مباش] چون اهلِ زمن
درویشان را کمال در تجریدست
کی دانه کند نشو و نما در خرمن ؟

۲۳۷

پروردن عشق با خرد هردو نکوست
تا زان دو نتیجه ای برد دشمن و دوست

۱- در اصل : نور شمع، غلط کاتب. طمع چه نور داری نیز تواند بود، ولی اصلاح انجام شده بر آن مرجّح است.

۲- ارتباط دو بیت، کم می نماید. شاید در بیت نخست تحریفی روی داده باشد.

از نشــــو و نما به خـــاك، بی بهـــره بود هم پوست جدا ز مغز [و] هم مغز ز پوست

۲۳۸

زاهد به بهـشت عـدن، جا می خـواهد صـوفی، جـام جـهـان نما می خـواهد
پرسند گر از من [که] چه خواهی ز خدا من می گـویم آنچـه خـدا می خـواهد

۲۳۹

هرچند جـهـد برق حـوادث ز کـمـین یا فـتنه کـشـد ز هرطرف خنجرِ کـین،
گـردون نکند فـیض رسـان را پامـال صـدپاره شـود ابر [و] نیـفتـد به زمـین

۲۴۰

باید به مـدارا طلبـیـد آن مـه را سـرعت نبـود هنر[1] دل آگـه را
[زنهار][2] چو انگشت به هنگام شمار[3] افـتـان خیـزان به سـر رسـان این ره را

۲۴۱

از گـردش [و] سـیـر فلک حـادثه زای مـانده ست هنوز دوره ای چند به جـای
چندان کـه فکند نعلِ مـه، توسنِ چرخ بسـتند به مـیـخِ اخـتـرش باز بـه پای

۲۴۲

دل عـقـدهٔ چرخ تا گـشـود، افکندش برداشت اگـرچه زود، زود افکندش
رهرو گـرهی دید بـه راهی، بـرداشت بگشـود، در او هیچ نبـود، افکندش

۱- در اصل: هر، سهو کاتب.

۲- کلمه از بین رفته، تنها نقطهٔ نون و حرف ر باقی مانده است.

۳- در اصل: تمار

۲۴۳

تا در کف توست دل کی آزاده شود؟ هردم به خیال دگر آماده شود
دل در نظر تو دارد این نقش و نگار آیینه چو ازنظر رود ساده شود

۲۴۴

با مهر تو هرجان به تنی آینه است هر برگ گلی به گلشنی آینه است
هر دل که به فیض آشنا شد [. . .][۱] روشن چوشود، هر آهنی آینه است

۲۴۵

در کوی مجاز هرکه شد راهسپر کی خواری و عزّت کندش هیچ اثر
بیچاره ستور، نعل بریا خواهد از آهن و زر بودنِ نعلش چه خبر

۲۴۶

از حرف هوس، صدق سخن، لاف شود با عشق، حصیرباف زرباف شود
چون الفتِ عشق باخرد درگیرد؟ گازُر به هوای تیره [کی] صاف شود؟

۲۴۷

بر رویِ محیط است کف پای حباب نگرفته درین بحر، کسی جای حباب
عاشق، ز شکستگی، همه عشق شود دریا شده، تا شکسته مینای حباب

۲۴۸

دامان مرا اشک، پرانجم دارد وز خون دلم، دیده تنعّم دارد

۱- دراصل: حوبست، که خوبست یا خونست نمی تواند باشد. الفاظی چون: به شد، شد صاف . . . بیراه نیست، ولی کلماتی به از اینها می باید تا معنایی بلندتر از مصراع برآید.

حاصل، که چو سنگِ آسیا، چرخْ مرا
سرگشته برای رزقِ مردم دارد

۲۴۹

آن را که بزرگ است خرد در همه باب
آزاد برون رود ازین دیرِ خراب
کوچک خِرَدان به قیدِ دنیا میرند
اطفال روند دست و پا [بسته] به خواب

۲۵۰

هرچند ترا عذاب می افزاید
میلت به سوی شراب می افزاید
عصیان تو، از دامنِ تر، روزبه‌روز
چون وزنِ نمد در آب، می افزاید

۲۵۱

زردست اگرچه چهرهٔ عاشقِ زار
رشک چمن است طبعش از جلوهٔ یار
گویی گل رعناست ریاضت کشِ عشق
ظاهر ز خزان غنیّ و باطن ز بهار[1]

۲۵۲

کرد آنکه کشید طرحِ دنیای فراخ
از عشق و خرد، بنایِ این دیرین کاخ
گر شاخ نباشد، به چه افزاید اصل؟
ور[2] اصل نباشد، ز کجا روید شاخ؟

۲۵۳

سیری نپذیرد از هوس نفسِ دلیر
عشق است به طعمه‌ای رضامند چو شیر
افتد هوس[3] از کار و تسلّی نشود
طفل از بازی مانده توان یافت، نه سیر

۱- در اصل: نهار، سهو کاتب.

۲- ایضاً: در

۳- ایضاً: ز هوس

۲۵۴

پاکیزه سرشت، عاجزِ غم نشود کار هنر از عارضه درهم نشود
هرچند شود آب، کم از جوشیدن از جوشش بحر آبِ گهر کم نشود

۲۵۵

تا هست به جا دایرهٔ کَون و مکان خالی نبود ز نورِ حق هیچ زمان
هر روز که خورشید، جهان آراید خورشید همان است، ولی روز، نه آن[1]

۲۵۶

از بس که بود چشم خزف بر گوهر[2] تنگ آمده عرصهٔ صدف[3] بر گوهر
از آفت چند قطرهٔ دریا دُزد چسبیده صدف به هردوکف بر گوهر

۲۵۷

قَدرت نشود بلند از علمِ کتاب از عشق و خرد جوی مدد در همه باب
عشق و خردت برآورند از پستی بی دلو [و] رسن ز چاه برناید آب

۲۵۸

آن کز ازلش[4] به زهد و تقوی کارست ترك دو جهان، برش مگو[5] دشوارست
بر اهل صلاح، تهمت دامنِ تر چسباندن خاكِ خشک بر دیوارست

۲۵۹

گر سخت چوسنگ و نرم چون موم شود کی جاهل را ملال مفهوم شود

۱- در اصل: رور به . . .

۲- ایضاً: پر . . . ، سهو کاتب.

۳- ایضاً: عرضه . . .

۴- ایضاً: ارش

۵- ایضاً: کو

آشـــفـــتگی طبع چه داند جـــاهـل
شب، تیـرگی آب چه مـعلوم شـود

۲۶۰

بر آســـایش، مـــدار ننهـــاد کـــسی
بی رنج، قـدم به کـار ننهـاد کـسی

تا چون قلمش در استخوان مغز نکاست
ســربرخطِ روزگــار ننهــاد کــسی

۲۶۱

از مـهـرهٔ گـردون نکشیـد آنکه ستم
ذکرش به زبان میار[1] [و] وصفش به رقم

انگشت منه بر ورق نـاصـــافـــان
بر کـاغـذِ بی مـهـره، رود کُند، قـلم

۲۶۲

از کس نبـــود کـــدورتم در باطن
دارم ز ازل چـو لـولـوی تـر بـاطـن

دل روشنی ام ز صـافی شـعـرِ ترست
شستم[2] چو صدف به آبِ گـوهر باطن

۲۶۳

زنهـار دمِ سـرد مـده سـر به چراغ
بد می سـوزد فـتـیلهٔ تر به چراغ

او را، هم ازو طلب، اگـر می طلبی
جـز نورِ چراغ نیست رهبر به چراغ

۲۶۴

در وحدت ذات[3]، گفته گوهر پاشی[4]
رمـزی که بود فاشتـر از هر فـاشی :

نقّـاش اگـر به نقش در می آمـد
هرنقش ز کلک او شـدی نقّـاشی

۱- در اصل : ماء

۲- ایضاً : شبنم، سهو کاتب .

۳- در تکرار رباعی : مظهر ذات

۴- در اصل : . . . باشی

۲۶۵

چندی ز خرد، پختگی اندوخته‌ام   چندی چو شرر، سوختن[1] آموخته‌ام
این دم که به حال خود نظر دوخته‌ام   نی خامم [و] نی پخته و نی سوخته‌ام

۲۶۶

گردون که بد و نیک رقم می‌سازد   آن را که دنی ست، محترم می‌سازد
از روز [ازل] سفله نوازست، آری   طاووس ز دُم چتر وعلم می‌سازد

۲۶۷

ای آنکه هوس دکانی از بهرتو چید   بر حال دلت چه گریه، باید[2] خندید
هر نقش که دیدی، به دلت صورت بست   یک چشم و هزار مردمِ چشم که دید؟

۲۶۸

مطلب چو بزرگ شد، به بازی[3] مَطَلَب   بی سعیِ نیاز، بی نیازی مَطَلَب
تا مرد بپاست، مجلس آرای بود   از شمعِ فتاده سرفرازی مَطَلَب

۲۶۹

عقل آمد [و] دل در اضطراب است همان   بی عشق، خردمند خراب است همان
هرچند که ابر، کشت را در کارست   محتاج به فیضِ آفتاب است همان

۲۷۰

گردون زند از کین تو هرصبحی دم   روزی کند از عمرتو هرشامی کم

۱- در اصل : سوخنش   ۲- ایضاً : یابد
۳- ایضاً : ساری (بی نقطه)

اختر کَنَد از برای خاکت از هم | آری دندان رنج کشد بهر شکم

۲۷۱

آن را که دل از دو کَون آزاد بود | کی طبع به وصلِ این و آن شاد بود
بحر از گهر و حباب دارد دو گره | در یک گره آب و در یکی باد بود

۲۷۲

تا کرد قضا بنایِ این دیرِ خراب | تأخیر[1] به کارِ راستان آمده باب
گر راستروی، مکن به مقصود شتاب | زیرا که رسد پای چپ اوّل به رکاب

۲۷۳

آن را که دلش به شادی از راه افتد | از ناخن غم، کار به دلخواه افتد
از چاه، به قلّاب برون می‌آرند | هرگاه که دلوِ آب در چاه افتد

۲۷۴

عاقل ز سراب، در گمان دریا | عاشق نشنیده ست کران دریا
با عشق ز عقلْ حرفِ تنزیه[2] زدن | کُر ساختن است در میان دریا

۲۷۵

گیرم[3] فلکت قرین آمال شود | چون بحر که از حباب پامال شود
هرگاه پدر به طفل کُشتی گیرد | خود می افتد که طفلْ خوشحال شود

۱- در اصل : تا چند، غلط کاتب . اصلاح شد .

۲- ایضاً : صرف . . . ، سهو کاتب .

۳- ایضاً : دایم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۲۷۶

کی قـدر شـود بلند هرکـوته را؟ درخور نبـود شـهی، گـدای شه را
خورشیدیِ عشق گو مجو ماهْ دگر آخـر نه بس است مـاه بودن مـه را؟

۲۷۷

طبعی که بود حریص مرعصیان را مـایل باشـد فـزونی[1] نقـصـان را
صـاحب کالا قـیمتش افزون گوید هرچیـز کـه دزد برده بـاشـد آن را

۲۷۸

از بدنامی چه باك بدنامـــان را؟ کس چون شکند شکسته اندامـان را؟
از شعلهٔ قهر، عـاشقان را چه غم است اندیشـه ز سـوختن بود خـامـان را

۲۷۹

ای تشنهٔ فیض تو چه دریا، چه سراب امّـیـد به توست خلق را در همـه باب
در دنیـا، بس کـه مـهـربان همـه ای هر طایفه ات می کند از خویش حساب

۲۸۰

دل خـود به هوای دوست در پروازست این مـحـرومی ز طالع نـاسـازست
هرگـز نبـود بستـه[2] در خلوتِ دوست ره امن و چراغ روشن [و] در بازست[3]

۲۸۱

هر دل که ازو عشقْ شماری نگرفت بگداخت زر خویش و عیاری نگرفت
عاشق گردید و ره به معشوق نبرد[4] شد گرد، ولی پی سواری نگرفت

۱- در اصل: فزون
۲- ایضاً: پسته
۳- ایضاً: در بارار است
۴- ایضاً: کردنده ره بمعشوقی . . .

۲۸۲

چشمم به سرشک لاله گون خرسندست گویی کـه به هر قطره، دلم پیـوندست[۱]
اشکم به کنارْ خفـتـه چون فـرزندست چون بسته شود خون، به جگر مانندست[۲]

۲۸۳

ای گل، که چنین کرد زخود بی خبرت؟ وی لاله ز عـشقِ کیـست داغ جگرت؟
ای سـرو، توهم گسر به چمن آزادی چون می نهد آشیانه قمری به سرت؟

۲۸۴

جان نیست که در آتش جانانه نسوخت بی گـرمی باده هیچ پیـمـانه نسـوخت[۳]
عاشق همـه آن کند کـه معـشـوق کند تا در نگرفت شمع، پروانه نسـوخت

۲۸۵

فـریاد از آنکه عـزّ و ذُل را نشناخت در میکده بود [و] ذوقِ مل را نشناخت
عاشق [که] نبرد پی به معـشوق ازل بلبل گـردید، لیک گل را نشناخت

۲۸۶

تا شاهد عشق تو در آغـوش من است بر چرخ، هلال، حلقه در گوش من است
پامـال بود نُه فلکم در تهِ پای تا غاشیـهٔ عشق تو بردوش من است

۲۸۷

در خلوت عـرفان تو کس را ره نیست کی در تو رسد[۴]، گرچه نظر کوته نیست

۱- ق هم این رباعی را دارد.
۲- ق: خون جگر ...، سهو کاتب.
۳- این رباعی در نسخهٔ ق هم آمده است.
۴- در اصل: رسید

بر دفتر هفتاد و دو ملّت گشتم
از ذات تو غیر از تو کسی آگه نیست

۲۸۸

بس[1] مرد که از تندی خود رسوا گشت
در علم اگرچه بوعلی سینا گشت
ای عقل، مران تند و ز منزل مگذر
ره پرخطرست، باز نتوان واگشت

۲۸۹

ای عشق که جنگ عالمی بر سرِ توست
دل از بر هرکه رفت بیرون، برِ توست
زین جمع که جمعیّتشان بر درِ توست
هر فرد که باز بینی از دفترِ توست

۲۹۰

زاهد گوید که زهد و طامات به است
صوفی گوید کشف و کرامات به است
من می گویم که آدمی را به جهان
از هرچه دهند، جوهر ذات به است

۲۹۱

هرچند که نفس درخور شمشیرست
از تنگی عقل، طبع او را زیرست
افتاد چوخلق را به قحطی سر و کار
قدر سگ آسیا فزون از شیرست

۲۹۲

هرچند هنر به کس نخواهد پرداخت
غربت زده را سازِ هنر باید ساخت
نی گرچه ز خود آه ندارد به جگر
خلقش ز برای خویش خواهند نواخت

۱- دراصل : پس

۲۹۳

ایّام ز آرزو اگر دست تو بست   زین نکتهٔ در لباس، مقصودی هست
بندد سرِ آستینِ کودک، مادر   تا در سرما نیاورد بیرون، دست

۲۹۴

جان در تن مرد[1]، حجّت یزدان است   بر ذات صمد[2]، هر احدی برهان است
هرچند که جان زنده به جانان باشد   نتوان گفتن که جان به تن جانان است

۲۹۵

کس را چه خبر که عالم بالا چیست   یا آن طرف نُه فلک مینا چیست
گوهر که صدف زاد و صدف پروردش   کی داند، کی، حقیقت دریا چیست

۲۹۶

در زشت و نکو، زمانه دستی دارد   هر ره که بود، بلند و پستی دارد[3]
بی زخمِ جفا، گشایش کار مجوی[4]   هرجا که گلی ست، خاربستی[5] دارد

۲۹۷

رو، یک جهتان به هرطرف نگذارند   سررشتهٔ مهر تو ز کف نگذارند
از سینهٔ اهل راز آید، که دگر   پروردن گوهر به صدف نگذارند

۲۹۸

زین دجله که طوفان به سر پل دارد   آبش مستی بیشتر از مل دارد،

۱- در اصل : مر   ۲- ایضاً : حسد، غلط کاتب .
۳- این رباعی و دو رباعی بعدی در نسخهٔ ق نیز آمده است .
۴- ت : مجو   ۵- ایضاً : . . . . پستی، سهو کاتب .

سالم جَستی، مُردی اگر پیش از مرگ   تا زنده بود شمع، تنزّل دارد

۲۹۹

با جوهر ذات، هرکه یاری دارد   مردانه زبان به حرفْ جاری دارد
آن را که قوی ست دل، زبانش تیزست[1]   شمشیر به قبضه استواری دارد

۳۰۰

دل پیش ز دردم از قرار اندازد   کی کارِ مرا به وقت کار اندازد؟
سودای دلم همیشه طغیان دارد   آن نیست که شورش [به] بهار اندازد

۳۰۱

وصل چوتویی در آرزو کی گنجد؟   بی ترك جهان، یک سرِ مو کی گنجد؟
این لقمه بزرگ آمد و بسیار بزرگ   با پنج انگشت، در گلو کی گنجد؟

۳۰۲

کو عشق که اهل درد را بشناسد؟   مردی باید که مرد را بشناسد
بیگانه و آشنا، سوارند تمام   کو دیده وری که گرد را بشناسد؟

۳۰۳

آنها که دم از گلشن اسرار زدند   این نغمه به گوشِ هرگرفتار زدند[2]:
از قیدِ منالید، که در گلشنِ دهر   آزادی را، ز سرو، بر دار زدند

۱– در اصل : نازلش میرست، سهو کاتب . اصلاح شد .
۲– این رباعی و رباعی بعدی مکرّر است .

۳۰۴

آن را کـــه فلک بـه دوســتی[۱] بردارد　　جـا در همـه دل، چـو مـهـرِ دلبـر دارد
سرور شـود آن کس کـه گـزینندش خلق　　آری گلِ چیـده، جـای برسـر دارد

۳۰۵

مـه سـاغـرِ بی شـراب برکف دارد　　گلبـرگ، ز شـبنم، آب بـرکف دارد
دریا کـه بـه جـود در جـهان مشهورست　　گـوهر بـه دل و حـبـاب برکف دارد

۳۰۶

هرکس دل خـود وقف مـحبّت سـازد[۲]　　رخت هـوس از خـانه بـرون انـدازد
دهقـان کـه نـهـالِ گل نشـانَد در باغ　　پیـرامنش از گـیـاه می پردازد

۳۰۷

کـو عشق کـه عُجبِ خـود پرستی ببـرد ؟　　کـو نیـستـیی کـه ذوقِ هستی ببـرد ؟
کـو جلوهٔ قـامـتی ازان سـروِ بلند ؟　　کـز همّتِ پست، عـیبِ[۳] پستی ببـرد

۳۰۸

زان پیش کـه دفـتر بقـا[۴] شـسـتـه شـود　　وین خـاکِ تن از سیلِ فنا شـسـتـه شـود،
درویشی جـو، کـه چرکِ دنیـا ز تـنت[۵]　　در فـقـر، بـه مـوجِ بوریا شـسـتـه شـود

۱- در تکرار : به دوستی فلک
۲- در اصل : دارد، سهو کاتب بوده، اصلاح شد .
۳- ایضاً : عجب، پستی نیز بدون نقطه تحریر شده .
۴- ایضاً : که حشمت از فنا، متن تصحیح قیاسی است . چشمت (جسمت) از بقا، بعید می نماید .
۵- ایضاً : دسار تنت

۳۰۹

ای آنکه کنی سـعی در اثبـاتِ وجـود
این راه، به پای عـقل نتـوان پیـمـود
هرچیـز کـه در نگـنجـد آنت به خـیـال
آن است خدای [و] مابقی گفت و شنود

۳۱۰

این خلق مـجـازی نه ز اهل هوشند
گـر اهلِ ردا، وگـر مـرقّع پوشند
آمـیـزشـشـان به هـم ندارد مـزه‌ای[1]
با هم چوشـراب، بی‌نمک می‌جـوشند

۳۱۱

آن کِش نظر بلند [و] برجـسـتـه بود
چون عشق، ز بند دوجهان رسته بود
کـوچـکِ خـرَدان زیرِ فلک در قـیـدند
کـودك در مهـد، دست و پا بسـتـه بود

۳۱۲

دل را ز هوس[2]، محضِ کدورت مپسند
روشن کُنش از زنگ تعلّق[3] یک چند
آیینهٔ دل، آیـنهٔ زانـو نیـسـت
کـز وی شـود آدمی به نامی خرسند

۳۱۳

نازك خـاطر، کم‌آرزو می‌باشـد
رو سخت، شریر [و] فتنه‌جو می‌باشد
آیینهٔ شـیـشـه را بود رویْ یکی
آیینهٔ فـولاد، دو رو[4] می‌باشـد

۳۱۴

هرچیـز کـه آن وسـیلهٔ کـام بود
پیش دل کـامـجـو دلارام بود

۱- در اصل: مژهٔ، سهو کاتب.
۲- در تکرار رباعی: به هوس
۳- در اصل: رنک . . .
۴- ایضاً: درو

صیّادان را عزیز چون چشم و دل است — هر حلقه و عقده ای که در دام بود

۳۱۵

گوشی طلب از خدای خود پند پذیر — بر حرف درشتِ واعظان خرده مگیر
چون خاك به برگ گل که باشد محرم؟ — سوزن ره رشته می نماید به حریر

۳۱۶

از حادثه گر چرخ شود زیر و زبر — نقصان نپذیرد هنر اهلِ هنر
از فیضِ هنر بُوَد که هرگز نشود — از شورش بحر، تیره دل آبِ گهر

۳۱۷

از دولت وصل، کس مبادا مهجور — بی نورِ حضورِ دوست، دل را چه حضور؟
هرگاه فتاد آهن آیینه[1] ز نور — از آینه فرق چیست تا نعلِ ستور[2]؟

۳۱۸

نتوان ز قضا گریختن با تک و تاز — با چرخ چه چاره از جدل کردن ساز
گیرم که شود ناخن تدبیر دراز — نتوان گره ستاره [را] کردن باز

۳۱۹

عشق ار چه بود ز بود، نابودش[3] بیش — آخر باشد ز عقل، بهبودش بیش
از خوفِ طریقِ عشق، اندیشه مکن — هر راه که پرخطر بود، سودش بیش

۱- در اصل : آهن از . . .
۲- ایضاً : لعل . . .
۳- ایضاً : بود و نابودش

۳۲۰

خوش نیست حقیقت [و] مجاز از هم پاك
این هر دو به هم خوشند تا وقت هلاك
معنی نکند نشو و نما بی صورت
هردانه ز پوست می نهد ریشه[1] به خاك

۳۲۱

زد قافله سالار، پیِ کوچ، دهل
تو گرم به خوردن می و چیدنِ گل
برخیز [و] ز آب[2] بگذران بارت را
زان پیش که آب بگذرد[3] از سرِ پل

۳۲۲

با آنکه گذشت در نقاب از نظرم
گویی که فتاد آفتاب از نظرم
خود را زمیان بردم [و] او را دیدم
شد پاره ز بیخودی حجاب از نظرم

۳۲۳

در عشق به آن بهانه جو نزدیکم
وصلش دارد به خود نکو نزدیکم
این طرفه که با من است پیوسته و من
از خود چو شوم دور، به او نزدیکم

۳۲۴

هرچند نواسنجِ قدیم چمنم
یا تازه به معنی و به صورت کهنم،
از پختگی ام مگو، که آب است[4] هنوز
چون میوهٔ خام، استخوان در بدنم

۱- دراصل: ریش
۲- ایضاً: ز آب و
۳- ایضاً: بکذر
۴- ایضاً: است و

۳۲۵

در عـــشق، بـجـز زیان ندارد ســودم / از تیـــرگی اخـتـــرِ خــود[1] خــشنودم
از بخت ســیـاه، بر ســرم منّتهــاست / چون لاله، چراغْ روشن است از دودم[2]

۳۲۶

هر کثرت [و] وحدت که دهد دست به هم / در عـــالم عـــشق، باشـــد از یک عـــالم
چون در نگری، حـقـیـقت بحـر یکی ست / هـرچند کـــه مـــوج بیش گـــردد یا کـم

۳۲۷

بی راهبـری کـه سـوزدش بهـر تو جـان / افـــروختنِ شــمعِ مــحــبّت نتـــوان[3]
کی شــعله و مــوم، ربـط یابند بـه هم؟ / تا پـای فـتـیله ای نبـاشــد به مـــیـان

۳۲۸

عـــمـــری ز پی دوست نمـودم تک و دو / عـــقلم به هزار جـــانب انداخت جلو
عـشق آمـد و هنگامـهٔ دیگر ســر کـرد / آن مـعـرکـه برشکست[4] ای عـقل برو

۳۲۹

ای نفس[5]، بس است اینهمه عصیان کردن / [.......................][6]
دنبـال سـتم، ندامـتی هست کـه سـیل / خــود تیـره شـود ز خـــانه ویران کـردن

۱- در اصل: اختر و . . .
۲- ایضاً: دورم
۳- این رباعی مکرّر است.
۴- در اصل: برکشت، غلط کاتب.
۵- ایضاً: ای عقل، ظاهراً قسمت پایانی رباعی قبلی در ذهن نویسنده بوده است. اصلاح شد.
۶- در اصل: چون هیچ پشیمان نشوی از کردن (؟) اصلاح این مصراع به صورت دلخواه میسّر نشد.

۳۳۰

در بزمِ شهود[1]، ذکر می گویی تو
با کعبه به راهِ کعبه می پویی تو
یار از رگ گردن [به] تو نزدیکترست[2]
ای هیچ نکرده گم، چه می جویی تو ؟

۳۳۱

ای جان و جهان، جهان [و] جان همه ای
یار همه ایّ و مهربان همه ای
عشّاق به هر کناره می جویندت
با آنکه همیشه در میان همه ای

۳۳۲

از کس نبود هراس در تنهایی
امن است دلم ز پاس در تنهایی[3]
از خلق کناره گیرم، امّا چه کنم
چون جمع شود حواس در تنهایی

۳۳۳

نی[4] عزّت و اعتبار ماند به کسی
نی خواری [و] انکسار ماند به کسی
هرچیز[5] که داده اند، خواهند گرفت
جز عشق، که پایدار ماند به کسی

۳۳۴

هرچند نباشد خبرت از رازی[6]
گوشی[7] بگشا چوکوك گردد سازی
آهنگ و مقام [هم] اگر نشناسی
آخر کم ازانکه بشنوی آوازی ؟

۱- در اصل : شهود و
۲- ایضاً : . . . رك کردن تو نزدیکست، به قرینهٔ معنی تکمیل و اصلاح شد .
۳- این رباعی مکرّر است .
۴- در اصل : بی
۵- ایضاً : هرچند
۶- ایضاً : رایی، سهو کاتب .
۷- ایضاً : گویی

۳۳۵

بی شعله، چو باده خودبخود می جوشی — غفلت به توداده داروی بیهوشی
لعب هوست ز عشق دور افکنده — ماند ز سبق، طفل ز بازیگوشی

۳۳۶

گر بتوانی، به نفسِ خود کن جدلی — سلطانی راست فقر، نعم البدلی
زین هستی موهومْ خرابی، ورنه — ویرانهٔ نیستی ندارد خللی

۳۳۷

ای پیروِ کاملانِ عرفان که تویی — از ایشانیّ و نه چو ایشان که تویی
چون باد، ازین بحر، سبک نگذشتی — چون موج، سبکروحِ گرانجان[1] که تویی

۳۳۸

عمر اندك پایی [و] كار بسیار به سر — خوش آن که برد راه سبکسار به سر
چون باد ازین چمن به سرعت بگذر — چون نخل ممان پا به گل و بار به سر

۳۳۹

پیوسته روم راه چو پرگار به سر[2] — بی پا نشوم ز شغلِ بسیار[3] به سر
آن را که ز کاهلی سرشته ست[4] گلش — دیوار به سرفتد، به از کار به سر

۱- سبکروح و . . . نیز تواند بود .

۲- در اصل : پیوسته چو پرکار روم راه به سر، سهو کاتب . اصلاح شد .

۳- ایضاً : ز شعله . . . (!)

۴- ایضاً : سرست است

۳۴۰

عاقل[1] ز جهان فتنه آمیز جَهَد
هرچند صدا رود که مگریز، جَهَد
از دیدن روزگار، هرلحظه دلم
چون خفته ز خوابِ وحشت انگیز جَهَد[2]

۳۴۱

با عشق، ز دل نهفته رازی دارم
پنهان ز نظر، دیدهٔ بازی دارم
در جلوه، دو عالمم نیاید به نظر
خوش آینهٔ عکس گدازی دارم

۳۴۲

دنیا افزون [بود] وگرکم[3]، هیچ است
جز دوست، مطالب دوعالم هیچ است
گویند دمی ست زندگی، دریابش[4]
دریافتمش، دمی ست کان هم هیچ است

۳۴۳

آن قوم که با عشق نه از یک جایند
مستغرق عشقند و هوس پیمایند[5]
ماهیّ و نهنگ، عینِ دریا نشوند
هرچند تمامِ عمر در دریایند

۳۴۴

آن صفحه که بایدش سراپا شستن
بر میل تو بسته، شستن و ناشستن
زایل نشود عشق که از معشوق است
نتوان خط موج را به دریا شستن

۱- در اصل: غافل
۲- ایضاً: ... خفته و خواب ... بود (!)
۳- ایضاً: ... افزون و اگر کم
۴- ایضاً: در پایس
۵- پیمایند بدون نقطه تحریر شده.

۳۴۵

هر چیز[1] که از کَون و مکان می گذرد — از توست که آن یکان یکان می گذرد
گر نیست وجود [سدّ] انسان، ز چه رو[2] — از خویش گذشته، از جهان می گذرد؟

۳۴۶

آسوده ز صیدِ عام کی خواهی شد — فارغ ز خیالِ خام کی خواهی شد
عمرت همه صرفِ علم شد، کو علمت؟ — انگاره شدی[3]، تمام کی خواهی شد

۳۴۷

از هردوجهان مرا وصال تو به است — وز هرچه گمان برم، خیال تو به است[4]
هر خوب که یابند، ازان خوبتری — حاصل، که ز هر بهی، جمال تو به است

۳۴۸

گر عقل رمید، عشق دلبر باقی ست — صد دجلهٔ خون برمژهٔ تر باقی ست
دل هست درون سینه گر آه[5] نماند — گر شعله ز پا نشست، اخگر باقی ست

۳۴۹

قومی که شناسند تعلّق با کیست[6] — دانند که بی علاقه ای نتوان زیست
آنها که به آزادگی خود نازند[7] — گر آزادند، قیدِ آزادی چیست؟

۱- در اصل: هرچند، کاتب در چند مورد دیگر هم به جای هرچیز، هرچند نوشته است.
۲- ایضاً: ز چه راه، اصلاح شد.
۳- ایضاً: انکار . . .
۴- این رباعی مکرّر است.
۵- در اصل: راه
۶- ایضاً: باقیست، و در تکرار رباعی: پاکیست
۷- ایضاً: می‌نازند، و در تکرار: بی برنند (؟)

۳۵۰

هرچند کـه عـصـیـان تـو عـالمگیـرست حرص و هوست جوان و اعضا پیرست
تقصیرِ تو هیچ است که با عفوِ کریم[1] تقـصیـرش اگـر نام کنی، تقـصیـرست

۳۵۱

هرچند کـمـر به جـستجـو باید[2] بست آسـان نتـوان قـربِ حق آورد بـه دست
مـقـراض ز ترکِ دوجـهـان[3] می باید کـز خـویش توان برید و با او پیـوست

۳۵۲

بگذار چو آه، آسـمـان پویی را چون اشک مکن پیشه زمین شویی را
بیـرون مـرو از طریقِ مـردان خـدا آمـوز ز حق یـافـتـه، دلجـویی را

۳۵۳

بردیم بـه چرخِ آهِ شـررناکی را بستیم[4] به پای شـعله خاشـاکی را
با دیدهٔ تر، نقشِ زمین را شستیم[5] دادیم به سـیـلاب، کفِ خـاکی را

۳۵۴

از بی هنری ست اینقَـدَر داد مـرا کـز قـیـدِ هنر نکرد آزاد مـرا
چون تیغ چه سان کنم نهان جوهرِ خویش؟ چون بـخـیـه[6] به روی کـار افـتـاد مـرا

۱- در اصل : . . . است ز عفو تو کریم، متن تصحیح قیاسی است .

۲- ایضاً : می باید، سهو کاتب . این رباعی در نسخهٔ ق هم آمده است .

۳- ت : ترك شهر و کو، متن مطابق ق .

۴- در اصل : دادیم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . ظاهراً نظر کاتب بر مصراع زیرین افتاده بوده است .

۵- ایضاً : شستم

۶- بخیه بدون نقطه تحریر شده .

۳۵۵

بیهوده مشو برق گیاه فقرا / وز[1] قهر مکَن چاه به راه فقرا
تو آتش خشم و فقرا خصمِ غضب[2] / ای جمله غضب، حذر ز آهِ فقرا

۳۵۶

با فقر چه قدر، دنیی و عقبی را؟ / دارد همه کس مسلّم این دعوی را
غالب گشتن بردوجهان[3] از فقرست / اقبالِ بلند باید[4] این معنی را

۳۵۷

در فقر، ریاضت است باب از همه باب / پروردنِ تن عیب بود از خور و خواب
این نغمه خوشت باد اگر داری تاب / کز ضعف، رگ از پوست برآید چورباب

۳۵۸

اشک آمده مصدر اثر در همه باب / خوش منتّهاست برسر از چشم پرآب[5]
تا گریه بود، پی سخن گم نشود[6] / در گِلِ نشود نقشِ پی از باد خراب

۳۵۹

از مرحلهٔ کذب[7] گذشتم به شتاب / فال ره فقر می‌زنم در همه باب
نزدیکترست ره به افتادگی ام / زان ره که فتد عکس در آیینه [و] آب

۱- در اصل: در
۲- ایضاً: تو آتش خصم و فقر را حسم غضب، سهو کاتب.
۳-ایضاً: بر هر دو . . . ، سهو کاتب.
۴- ایضاً: بلند ازو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- در اصل: . . . سر ارحسم براب
۶- ایضاً: . . . کم نشود پی سخن، کلمات جابجا شده است.
۷- شاید: غنا (به قرینهٔ فقر در مصراع بعدی)

۳۶۰

از مهرتو، مه ذرّه صفت رقّاص است[1] امّا گهرِ شناخت، خاص الخاص است
عارف دارد گوهرِ عرفان ترا غارتگرِ خانهٔ صدف غوّاص است

۳۶۱

در عشق مگو که همنفس پیدا نیست کس بسیارست، جای کس پیدا نیست
از هرطرفی[2] نالهٔ مرغان اسیر می‌آید و هیچ جا قفس پیدا نیست

۳۶۲

بر غفلت خویش بایدت زار گریست آگاه کننده را ندانی گر کیست
خود قدرِ دلِ سوخته را نشناسی از آینه پرس فیضِ خاکستر چیست

۳۶۳

چون لاله به دشت گرچه دل خرسندست هر جزو ز پیکرم[3] به داغی بندست
با هرخارم بس که سرِ پیوندست صحرا برِ من به شهر و کو مانندست

۳۶۴

محرومی ام از صحبتِ احباب بس است بیتابی ام از آهِ جگرتاب بس است.
تا چند دهد هجر، دلم را مالش؟ ای بخت بمال دیده را، خواب بس است

۱- در اصل: از مهر رخت ذرّه سی (بسی؟) رقّاص . . . ، ذرّهٔ ما وزن را کامل می‌کند ولی معنی بلند نیست و تصحیح قیاسی متن برآن مرجّح است .

۲- در اصل: حرفی، سهو کاتب .

۳- ایضاً: ربنکرم

۳۶۵

از باغِ توانَد، گر سمن، ور[1] بیدست
از توست اگر بیم و اگر[2] امّیدست
در خانه اگر هزار روزن باشد
آخر همه را چشم به یک خورشیدست

۳۶۶

گر نخل نشانده ای، ثمر خواهی داشت[3]
ور شعله گُزیده ای، شررخواهی داشت[4]
هر تخم که امروز به خاك افشاندی
فردا که شود، نتیجه برخواهی داشت

۳۶۷

ای گلشن سودا، گل داغ تو کجاست
ای انجمن گرم، چراغ تو کجاست
گر پیدایی، اینهمه پنهانی چیست
ور پنهانی، بگو سراغ تو کجاست

۳۶۸

شیدایی عشقْ در جهان بسیارست
عشق است که یک انار و صد[5] بیمارست
آمیخته قهر و لطف باهم، امّا
یک جنگ و هزار آشتی در کارست[6]

۳۶۹

نیشی که خورد بر دل مجروح کجاست
دردی که ازو تازه شود روح کجاست
طوفان بلا [بر] سرم آورد خرد
ای عشق بگو سفینهٔ نوح کجاست

۱- در نسخهٔ ق که این رباعی را دارد: گر
۲- ت: وگر
۳- در اصل: ... نشانده ثمری خواهی ...
۴- ایضاً: ... گزیده ثمری ...، سهو کاتب بوده.
۵- ت: صد از کتابت ساقط است. ق هم این رباعی را دارد.
۶- ت: یک چنک هزار استی ...، ق: جنگ از قلم افتاده.

۳۷۰

ای مستَ و خراب، لافِ مخموری چیست — در بیخودی‌ات شیوهٔ منصوری چیست
ناظر شده‌ای، دعوی منظوری چیست — بگذشته ز منزلی، مگو دوری چیست

۳۷۱

جان از تو دمی برد و، دمی دیگر باخت — تن از تو گهی قوی شد و گاه گداخت[1]
نه در نظر آییّ و نه در دل گُنجی — ای عشق، حقیقت ترا کس نشناخت

۳۷۲

آن را که به مقصود رهی در پیش است — خرسند به مقصود رسان از خویش است
چون راهروی ز کاروان دور افتاد — مشتاق به کاروان ز منزل بیش است

۳۷۳

عالم همه پرتوی بود از رخ دوست — هر فرعِ نکوکه هست ازان اصلِ نکوست
هر ذرّه که در کَون و مکان می‌بینی — نتوان گفتن، [ولی] توان گفتن ازوست

۳۷۴

گفتی که بجز حیله نباشد فنِ چرخ — یا رام به کس نمی‌شود توسنِ چرخ
خود بی‌هنری، بر آسمان طعنه مزن — بیهوده مبند گاو در خرمنِ چرخ

۳۷۵

هرچند به ملک تن بود صاحب تاج[2] — بر گردن عشق، عقل نگذارد باج
بر عشق مسلّط نشود عقل، آری — مه نور ز مهر هدیه گیرد، نه خراج

۱- در اصل: ... قوی شده گاه ...
۲- ایضاً: ... تن بوصاحب و تاج

۳۷۶

گر بی تو مرا راه به جایی می بود[1] — در[2] هرحالم[3] ساز و نوایی می بود
بیگانه نمی شدم ز ابنای جهان — در صحبتشان گر آشنایی می بود

۳۷۷

فردا که حسابِ خیر و شر می گیرند — عذر گنه از گنه بتر[4] می گیرند
رو فارغ کن به توبه خود را زگناه — امروز که از تو عذر[5] بر می گیرند

۳۷۸

در معرفت آنکه عشق برعقل افزود — در راه طلب نگشت سعیَش نابود
بی مغز نمی کند خرد نشو و نما — از کاشتن دانهٔ بی مغز چه سود؟

۳۷۹

در وادی عشق، مردْ می باید، مرد — زین لاشه سواران چه برآرد دل گرد
شوریّ و زخویش رفتنی درکارست — این راه به پای عقل نتوان طی کرد

۳۸۰

گر زانکه همای عشقْ صیدم باشد — کی رشک به **شبلی** و **جُنیدم** باشد
آزادتر از من نبود کس به جهان — آزادی اگر ز جورِ قیدم باشد

۳۸۱

واعظ، نَفَست ز می خمار انگیزد — دود از دل و جان خاکسار انگیزد

۱- ت : . . . ره . . . می پیمود (!) این رباعی و رباعی بعدی در نسخهٔ ق هم آمده است .

۲- ت : در ساقط است .

۳- ت : جایم، ق : جانم، سهو کاتبان .

۴- ت : از (!)، ق : ببر

۵- ق : عذر از تو

از من بگذر، کدورت دل بگذار[1] کز رفتنِ دی[2]، زمین بخار انگیزد

۳۸۲

اوّل به ره عشق خموشت سازند وانگه[3] به درش حلقه بگوشت سازند
تا با خودی، از خود خبری نیست ترا در[4] بیهوشی تمامْ هوشت سازند

۳۸۳

افتادهٔ عشق، کی ز جا برخیزد نقشش مگر از بادِ فنا برخیزد
[بر] خاك، همان ز خاك افتاده ترست هرچند ز خاك، نقشِ پا برخیزد

۳۸۴

بگزیده و نگزیده درین باغِ مراد هر گوشه[5] نشسته اند با خاطرِ شاد
بگشا به گل چیده و ناچیده نظر این قسمتِ آتش است و آن روزیِ باد

۳۸۵

جز شرعِ رسول هرکه راهی سر کرد خود را به دو کَون، ناقص و ابتر کرد
از خلق جهان تو بهتری[6] ای صوفی گر کار چنان کنی که پیغمبر کرد

۳۸۶

آن قوم که دین عشق کیشان دارند بر چرخ، ز اهلِ قدس، خویشان دارند[7]
آنها که هوس را بت خود ساخته اند ایشان دانند و[8] آنچه ایشان دارند

۱- در اصل : از دل نکدار
۲- ایضاً : کر . . . وی
۳- ایضاً : ونکه
۴- ایضاً : ور
۵- در اصل : کریه (؟)
۶- ایضاً : بهتر
۷- این رباعی مکرّر است .
۸- در تکرار : و ندارد .

۳۸۷

مــردم کــه ز مــردمی نشــانش نبـود
اینش نپـــسندند چو آتش نبـــود
انســان نبـود آنچـه به انسـان مـاند
مـاهی چو زبان است[1] و زبانش نبـــود

۳۸۸

تا کــارِ دلت به خــواهش نفس افتـاد
چون بوالهـوس از عـشق کـجـا آری یاد
در ضبطِ هوای نفس، کس چون تو مباد
تا کی چوحـبـاب در گـره بندی باد؟

۳۸۹

عــاقل به درش ز دل[2] ســراغی دارد
دیـوانـه، دلـیـلِ راه، داغـی دارد
این طرفه که در جُستنِ خورشیدِ منیر
هر ذرّه به دستِ خــود چراغی دارد

۳۹۰

گـر مـعـرفت اللّه نبـاشـد مـقـصـود
زین انسِ مجازی تن و روح[3] چه سود؟
جان نور حق است [و] چون به حق [وا] گردید
تن باز همـان قبـضـهٔ خـاك است که بود

۳۹۱

یار تـو غم انـدوخــتــه ای می باید
دل گـرمِ جگر سـوختـه ای می باید
از بهـر دلالت صـبـوحی خـیـزان
شـمعِ سـحـر افروختـه ای می باید

۱- در اصل: خوربانست
۲- ایضاً: بدل
۳- ایضاً: مجازی و تن روح، سهو کاتب.

۳۹۲

[با نامِ هنر، به دهر، کس سر نکند][۱] از مشعل مه، چراغْ کس برنکند
یابند چه بهره از کمال، اهلِ کمال؟ شادابی گوهر، لب کس [تر] نکند

۳۹۳

بی رنجِ خمار، کس به جامی نرسید بی محنت دهر، دل به کامی نرسید
حق سعیِ ترا وسیلهٔ رزقِ تو کرد بی زحمتِ چاشت، کس به شامی نرسید

۳۹۴

صاحب نظری کز پی دیدار رود باید که چو آفتاب بسیار رود[۲]
از یک سوی دیوار گر افتد به زمین از سوی دگر بر سرِ دیوار رود

۳۹۵

این عمر که از لطف خداداد رسید چون برق گذشت، ازانکه چون باد رسید
علمی که به عمرِ خود ترا حاصل شد این است که شصت رفت و هفتاد رسید

۳۹۶

زرّاق کجا گردِ حقیقت گردد؟ پیوسته در آرایشِ صورت گردد
پوشیده نگشت عیبِ شیّاد به ریش[۳] کی بُز را دُم[۴] پوششِ عورت گردد؟

۱- در اصل: سامان هنرساز هنر می باید (؟) مصراع را به قرینهٔ معنی، اصلاح و تکمیل کردم. با نان هنر نیز مناسب می نماید.

۲- کاتب، ردیف این مصراع و مصراع زیرین را، دَوَد نوشته است.

۳- در اصل: برش

۴- ایضاً: برزادم

۳۹۷

آن را کـه خـدا به بندگی یاد کند　　آزادگی اش چگونه دلشـاد کند؟
دانی به جـهـان کـه دارد آزادی را؟　　آن بنده کـه خـواجـه اش خـود آزاد کند

۳۹۸

آن کو[1] به جهان رضای حق می خواهد　　پیوسته دل آشنای حق می خـواهد
زاهد حق را برای خـود می خـواهد[2]　　عـارف خـود را برای حق می خـواهد

۳۹۹

آن کـز طرف خـدا مـوفّق نبـود　　از مـعـرفـتش امـیـد، مطلق نبـود
زین قـوم مکن دعـوی عـرفـان باور　　کس عـارف ذاتِ حق بجـز حق نبـود

۴۰۰

آن قـوم کـه می زنند حـرف از تجـرید　　تجـرید ز گـفـتگوی ایشان چه کشـید
گـردند جُنیـدِ[3] [وقت] در کم وقـتی　　گـر ذکـرِ خـدا کنند چون فکرِ مـرید

۴۰۱

قـومی که به مـحضِ نام، انسان شـده اند　　مشغول به جسم[4] [و]غافل ازجان شده اند
منظورِ دگـر اگـر ندارنـد، چه شـد　　در صـورتِ کارِ خـویش حیران شـده اند

۴۰۲

حـاسـد نمکم بـر جگـرِ ریش زنـد　　نیش[5] از ره دوسـتی بـه دل بیش[6] زند

۱- در اصل: آن کس، ظاهراً سهو کاتب بوده. اصلاح شد.
۲- ایضاً: میخواهند
۳- در اصل: چند
۴- ایضاً: بچشم
۵- ایضاً: بیش
۶- ایضاً: نیش

گـــرم است به طعنـه در لبـــاس بازی[1] آری ســـــوزن بـه دوختن نیـش[2] زند

۴۰۳

از رنگ هـوس، نَفَس شــود رنگیـن تر بی آیینـان[3] شـــــونـد [بی] آییـن تـر
چون تلـخ شــوند مـیـوه های شـیــرین رسم است کـه تلخ [تر] شـود شیـرین تر

۴۰۴

در پرده ز مـحـتـسب شـراب اولی تر پوشــیـــدن کـــار ناصـــواب اولـی تر
فـــعـل بدِ خـــویش را نهـــان می دارم باشـــد رخ زشت در[4] نقـــاب اولی تر

۴۰۵

بیـچاره خرد به سعی باشـد مجبـور کـز جـهلِ مـرکّب برهد[5] نفسِ غـیــور
آری هـرجــــا خـــری برآرند از گِل صاحب خر را دو مَرده زورست ضرور

۴۰۶

آنم کــه برون جـهــد[6] ز کـانم گـــوهر گـــیـــرد[7] قلم از تیغِ زبـانم گـــوهر
هرجـا کـه چوشمع، مجلس آرا گردم پیـداست ز مـغـزِ استـخـوانم گـوهر[8]

۴۰۷

خـوش نیست زبان رمـز را قصّـه دراز این نغمه خوش است، لیک در پردهٔ ساز

۱- بدون نقطه تحریر شده.
۲- ایضاً: بی نقطه
۳- در اصل: بی انینان
۴- ایضاً: زشت را، اصلاح شد.
۵- ایضاً: برمد
۶- ایضاً: برونحه
۷- ایضاً: کیسه
۸- ایضاً: جوهر (!)

بگذار کـه پوشـیـده بود[1] گـوهرِ راز نقـصـانِ صـدف بود دهن کـردن باز[2]

۴۰۸

مـوجـود بود گـرچه سـراپا عـاجـز چون چرخ نبـاشـد دل دانا عـاجـز
کـشـتی ز پی کنار سـرگـردان است ورنه نبـود[3] مـوج به دریا عـاجـز

۴۰۹

آن برد گـرو کـه رفت ازین دار به عـجـز از خـویش توان شـدن سـبکبار به عـجـز
دانی چه بود مـعـرفت ذاتِ خـدا؟ انکار ز قـدرت است و اقـرار به عـجـز

۴۱۰

احـوال زمـانه از سـتم کـیـشـان پرس نیک و بد خویش را[4]، هم از خویشان پرس
از کـوتهی سـپـهـر اگـر می پرسی از بـختِ بلـنـدِ کـوتـه اندیشـان پـرس

۴۱۱

پوشیده چوشمع نیست، داند همه کس کـز دیدهٔ من، دود نخـیـزد[5] به هوس
نی را بـه گلـو چو نـاله گـردید گـره نـاچار بـه دیده افـتـدش راهِ نفس

۴۱۲

هرکس کـه به گلشنِ وجـود آرندش گـر با نیکان بود، نکـو دارنـدش
بی تربیت پیـر[6]، چه حـاصل ز مـرید خـودروست نهـالی کـه نمی کـارندش

۱- در اصل : شود
۲- ایضاً : ناز
۳- ایضاً : در بی نبود
۴- ایضاً : اینک بدخویش . . .
۵- ایضاً : نحیزد
۶- ایضاً : . . . مرید پیر، سهو کاتب .

۴۱۳

گردون که ندانی [1] سبب خیر و شرش
پیداست هزار نفع در هرضررش
سرکوبِ فلک، ترا به اصلاح آرد [2]
خرمن زند آن نخل که بشکست [3] سرش

۴۱۴

با عقل به اندازه روی مایل باش
آگاه درین بادیهٔ هایل باش
در معرفت خدا، سخن بسیارست
تسلیم شو و [4] به عجزِ خود قایل باش

۴۱۵

خورشید [5] که از پی بروند افلاکش
باید جُستن به دیدهٔ نمناکش
خاکش ارزد به خون صد چشمهٔ خضر
آبی که خورد به راهِ دریا، خاکش

۴۱۶

آن را که بود رگی ز غیرت به تنش
باید نبود بجز توکّل سخنش
آن کس که زند حرفِ گدایی، بادا
چون نان گدا خشک، زبان در دهنش

۴۱۷

بس [6] تجربه کردیم درین عالمِ خاک
نیکان، نیکی کنند تا وقت هلاک
بد سر نزند ز نیک طینت هرگز
آری اصلِ نهال [7] می بایَد پاک [8]

۱- در اصل : نداند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۲- ایضاً : آورد
۳- ایضاً : میکشت، غلط کاتب .
۴- ایضاً : شود
۵- ایضاً : هرچند، غلط کاتب .
۶- در اصل : پس
۷- ایضاً : نهال اصل، سهو کاتب .
۸- پاك بی نقطه تحریر شده .

۴۱۸

تا این کهن آسیا نکرده ست درنگ / از جود، شود فیض رسان کی دلتنگ[۱]؟
هر دانه که بهره ای ازو می یابند / یا تخم شود به خاك، یا نرم به سنگ

۴۱۹

آن را که رسد کدورتی[۲] از افلاك / گر مصدرِ فیض است، ندارد زان باك
هر دل که غباری بُوَدش خالی نیست / دهقان نکند دانهٔ بی مغز به خاك

۴۲۰

آن کس که کند معرفت حق تحصیل / عرفان خدا نیفتدش در تعطیل
مخلوق بود حجّتِ خالق، آری / نقش آمده بر وجودِ نقّاش، دلیل

۴۲۱

پرهیزکن از راهنمایان فضول[۳] / تا بر درِ دوست، بهره یابی ز قبول
ای آنکه به حق دلیل و رهبر طلبی / باشد که به از رسول و اولادِ رسول؟

۴۲۲

آن شوخ که دل به جلوهٔ او دادم / از شوخی، داد خانمان بر بادم
عالم همه زو پُرست[۴] و من زین شادم / کش راهِ برون شد نبود از یادم

۴۲۳

فارغ شده ام ز ننگ و آسوده ز نام / چون من نگرفته کس ز رسوایی کام

۱- در اصل: از جور مشو فیض رسان کو دل تنک، غلط کاتب. اصلاح شد.
۲- ایضاً: که در بی
۳- ایضاً: راه نمایان . . .
۴- ایضاً: همه زان برست، اصلاح شد.

سـودای دلـم همـیـشـه طغـیـان دارد		دیوانهٔ عـشق را بهـارست مـدام

۴۲۴

چون آینه، گـر به سـاده لوحی مَـثَلم		این بس بود از ساده دلی مـاحـصلم،
کـز[1] رقـعـهٔ سـادهٔ عـزیزان چـمن		چون غـنـچـه ز بـرگ گل[2] بود پُر، بـغلم

۴۲۵

مگذار کُـمیتِ فـهم را سست لجـام[3]		کـز منزل خـویش بگـذری چندین گـام
مـغـرور به عـقلِ خـود نمی باید شـد		سـالـم نجـهـد شـناور از بحـر، مـدام

۴۲۶

هر فـعل کـه از تو در شـمارست، ببین		گـردون بـه تلافی اش سوارست، ببـین
دادنـد بـه دستِ چـپ عـنـان راکـب را		با راسـتـروان چه اختـیـارست، ببین

۴۲۷

هرچند کـه رحمت است کـارِ رحـمان		علّـت نشـود عـفـو بـرای عـصـیـان
از خـشمِ کـریـم هم بپـرهیـز، آری		هم بـرق[4] ز ابـر بـاشـد و هـم بـاران

۴۲۸

جـایی کـه بود پایِ مـحـبّت به مـیـان		عـاشق نبـود بر دل مـعـشـوق گـران
قـمـری به سـرِ سـرو نگر، تـادانی		آن بار[5] ازین می کـشـد، این ناز[6] ازان

۱- در اصل : کر
۲- ایضاً : . . . غنچه بزرک کل
۳- ایضاً : فهم راست . . .
۴- ایضاً : فرق
۵- بار، بی نقطه تحریر شده .
۶- ایضاً : نار

۴۲۹

تا کی سخن معرفت انشا کردن؟ وز چهرهٔ راز، پرده بالا کردن
آن را که بود سینه پر از گوهرِ راز بی[1] صرفه بود لب چوصدف وا کردن

۴۳۰

ای نفس، به بندگی سری پیدا کن وردِ شب[2] و ذکرِ سحری[3] پیدا کن
هرچند که گریه بیشتر زور آرد ای دیده مترس و جگری پیدا کن

۴۳۱

باشد ز تو دوستتر[4] به تو چرخِ برین داری تو گمان که دشمن توست یقین
گر قصد تو کرد زالِ گردون، مهراس ترساندن اطفال، ز مهرست نه کین[5]

۴۳۲

از دل نرود آهِ غم آلود برون کو زخمِ خدنگی که [رود] زود برون؟
هرخانه که هست، روزنی[6] می خواهد تا نور در آید ورود دود برون

۴۳۳

شاهنشهی است[7] خدمت درویشان بس[8] مغتنم است صحبت درویشان
فیض از در و بامشان فرو می بارد خوش انجمنی ست خلوت درویشان

۱- دراصل: پی
۲- ایضاً: درد . . .
۳- ایضاً: ذکری . . .
۴- ایضاً: دوستر
۵- ایضاً: به کین
۶- ایضاً: روزی
۷- ایضاً: شاهنشهست
۸- ایضاً: پس

۴۳۴

از عشقِ حقیقی[1]، اثری پیدا کن زین بحرِ مجازی، گذری[2] پیدا کن
ای دل، تو چو آشیانهٔ مرغ به بام[3] از سقف به این خانه دری پیدا کن

۴۳۵

چون غنچه، خراب گردم از خندیدن پژمردگی ام چو گل بود در چیدن
از تابش دل، تن ضعیفم شده سست این رشته زبونتر شود از تابیدن

۴۳۶

دلگیر مشو ز شهر یا دِه بودن در کسبِ هنر، پیِ که و مه بودن[4]
هرچند که به شدی، ازان بهتر باش بهتر ز بهی چیست؟ به از به بودن

۴۳۷

ای [عمر] به رفتن چه شتاب است، بگو بی وجه، چه رنجش و عتاب است، بگو
یک هفته ز عمر گل نرفته ست هنوز ای باد خزان، چه اضطراب است، بگو

۴۳۸

عشقت که به شعله راهِ پروانه زده اوّل آتش در منِ دیوانه زده
سودای تو در دلم تعلّق نگذاشت این دزد، ره قافله در خانه زده

۱- در اصل: ای اشک حقیقی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲- ایضاً: اثری (!)
۳- ایضاً: ... چو آشنانه مرغ ماه (؟) متن تصحیح قیاسی است.
۴- ایضاً: پی که پی مه ...، سهو کاتب. اصلاح شد.

۴۳۹

عـــشـــقت[1] ره دیوانه و فـــرزانه زده
این بـرق بـر آشـنـا و بـیـگـانـه زده
از ناخن شـــانه، در ســر زلـف تو دل
چون دانهٔ تســبــیح بود شـــانه زده

۴۴۰

ای دوست، چـرا در دل دیوانـه نـه ای
بیگانه چه خـوانمت، کـه بیگانه نه ای[2]
خـــود باش دلیلِ ره کـــه چونت یابم
این خـانه پُرست از تو و در خـانه نه ای

۴۴۱

دیــوانـــه رهــد ز رنج در ویـــرانـــه
جـــغـــدست ترانه سنج در ویرانه
در سینه، ز دل، مهر تو شوریده‌ترست
زنجـیــر گـســسـتـه گنج در ویرانه

۴۴۲

شـــادم بـه دل خـــراب در ویرانه
مـــجنون شـــدن است باب در ویرانه
بی دیده دل از عشق شد آباد، که نیست
روزن طلب آفـــتـــاب در ویرانه

۴۴۳

از خلق جهان، چه نیک و بد، یکقلمه
حق در دنیـــا برآورد کـــارِ همـــه
هرچند کـه باشد رمـه غـافل ز شبـان
غـافل نشـود شـبـان ز احـوالِ رمـه

۴۴۴

آن کـز پیِ عـارفـان دین برگـشـتـه
پیـوسـتـه چو پرگـار رود سـرگـشـتـه
در سینه، دلی که خـالی از معرفت است
تخـمی ست کـه زیرخـاك ابتـر گـشـتـه

۱- در اصل: عشقست

۲- در تکرار رباعی: چو بیگانه . . .

۴۴۵

پُر پیش فتاده‌ای، قفایی نخوری
پای غلط از چون و چرایی نخوری
جمع است ز مهربانی عشق، دلت[1]
یارب ز فریبِ عقل، پایی نخوری

۴۴۶

حیرت زده را چه غم ز سرگردانی
از بی برگی چه باك[2] [و] بی سامانی
از محنت هجر [و] لذّت وصل، دلم
آسود، که آسوده شود حیرانی!

۴۴۷

با فقر و فنا، چون فقرا سرچه کنی؟
از بادهٔ تقلید، گلو ترچه کنی؟
چون نیست ترا ترشّح رحمتِ حق
مانند سحاب، خرقه در برچه کنی؟

۴۴۸

گر از یاری، مدام از خود باشی
ور زانِ خودی، به نام از خود باشی
یک ذرّه‌ات از خود نبود تا بخودی[3]
بیخود چوشوی، تمام از خود باشی

۴۴۹

خرسند بود چند به نام از تو کسی؟
بخرام، که نگرفته خرام از تو کسی
هرچیز[4] که داری تو، زهم خوبترست
خود گو که طلب کند کدام از تو کسی

۴۵۰

در پرده به هر دل آشنا می باشی
از ما پنهان در برِ ما می باشی

۱- در اصل: دلم، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.
۲- ایضاً: پاك
۳- در اصل، تا بخودی بی نقطه تحریر شده.
۴- ایضاً: هرچند

هستی همه جا و نیست جاییت مقام[1] ای در همه جا بوده، کجا می باشی؟

۴۵۱

ای دل، می تجرید تمنّا نکنی بی پروایی، مباد پروا نکنی
سیر چمنِ قدس به خاطر داری ترسم که در آن باغ، گلی وا نکنی

۴۵۲

ای عشق، چه بر سرم ز افسون[2] آری هر رنگ بری دلم، دگر گون آری
از ردّ و قبول تو[3] کس آگاه نشد کاین خون شده را چرا بری، چون آری

۴۵۳

ای جان چه شود که مونس تن باشی وی گل چه بود که زیبِ گلشن باشی
گیرند زکات[4]، ابر و دریا از من ای گوهر نایاب گر از من باشی

۴۵۴

گیرم ز مقرّبان درگاه شوی وز معتکفان درگه شاه شوی
تا پردهٔ هستی ندری، ممکن نیست کز رازِ درون پرده آگاه شوی

۴۵۵

هر نقش که بر سپهرِ اعلا بینی هر چیز[5] به دنیا و به عقبی بینی،
تا سرّ حقیقت و طریقت به تمام در ضمنِ شریعت است چون وابینی

۱- در اصل: مستی همه جاه نیست حایست . . . ۲- ایضاً: چو افسون
۳- ایضاً: از ورد و قبول . . .
۴- ایضاً: کیسه نذرکوات
۵- ایضاً: هرچند

۴۵۶

بد نیز مباش اگر نه خود به گردی
چون نگدازی تن از چه فربه گردی[1] ؟
گیرم که گدای شهر نشمارندت
باری مکن آنچه خواجهٔ ده گردی

۴۵۷

هرگز نشدم کامورَ از مطلوبی[2]
این صبر کجاست کارِ هرایّوبی
از ضعف، دلم در تن لاغر مانَد
پیچیده چو برگِ کاه در مکتوبی

۴۵۸

آن رند که در مِثْل ندارد بَدَلی
دی گفت برای اهل عرفان مثلی :
جز بندگی از خداشناسان نسزد
از علم چه سود اگر نباشد عملی

۴۵۹

از عشق که نیست در جهانش بَدَلی
صد فرد چوغنچه است[3] درهربغلی
بگذر[4] [ز سرِ] صلاح و تقوی در عشق
این راه بسر نبرد هر کور و شلی

۴۶۰

با رستمِ گُرد اگر هماورد تویی
یا در صف کینه‌آوران فرد تویی،
مردی نبود برآمدن با چو خودی
با نفسِ خود ار برآمدی[5]، مرد تویی

۱- در اصل : چون نکذاری تن ار چه . . . ، سهو کاتب . اصلاح شد .

۲- ایضاً : مظلومی (!)

۳- فرد چو از قلم کاتب افتاده است و در حاشیه به خطّی دیگر افزوده شده . به جای فرد، جزو نیز تواند بود.

۴- در اصل : بکذار

۵- ایضاً : برآمد

۴۶۱

هر نیک و بدی کـه می کنی، می بینی پیـوسـتـه گلِ تلافی اش می چینی[۱]
صد صـور دمیدند [و] نگشتی[۲] آگاه نشنیده[۳] کسی خـواب به این سنگینی[۴]

۴۶۲

خوش در پی عقل [و] هوش افراختنی همـواره به فکرِ خـام پرداختـنی
از شـاخِ بریده و گلِ چیـده، چو طفل پیـوسته خرابِ گلستـان ساختنی

۴۶۳

زین هستی مـوهوم، جـدا باش دمی با حق طلبـان هـم آشنا باش دمی
گاه از عُجبی، گه از ریا، گاه از زرق زاهد، بخـدا کـه[۵] از خـدا باش دمی

۴۶۴

در دست، ز صلحِ کُل پشـیزی داری بی چیـز، به خـود گمانِ چیـزی داری
با نیکان، نیک و با بدان، بد می باش تا خـلق بدانـند تمیـزی داری

۴۶۵

امّیـد به عـقل، چون ثمـر از بیـدست عشق است کزو چشمِ هزار امّـیدست
بی عشق، خرد نتیجه کی می بخشد؟ فـیضِ دمِ صبح از اثرِ خـورشیـدست

۱- در اصل: می بینی، سهو کاتب. اصلاح شد.
۲- ایضاً: نکسی
۳- ایضاً: نشیند
۴- ایضاً: سکینی
۵- ایضاً: بخدا باش که

۴۶۶

آن کز قلمش نقش بت چین اثری ست[1] چون[2] خامهٔ مو، به نقشبندیش سری ست
. . . .

۴۶۷

ویرانه شدی، گمان آبادی چیست غم باید خورد، اینقَدَر شادی چیست[3]
محکوم به حکمِ شرع می باید بود در[4] بندگی ات دعوی آزادی چیست

۴۶۸

از روز ازل، غنی غنا خواسته است دَرویش، سر کوی فنا خواسته است
هرکس ز خدای خویش چیزی خواهد من می خواهم آنچه خدا خواسته است

۴۶۹

آن کز هنرش بلند گردد درجات نقدی[5] به کفش نیست بجز نقدِ حیات
مانند چنار گر کشد سر به فلک جز دستِ تهی چه حاصل از جوهرِ ذات

۴۷۰

از نور رخت، سها چو خورشید بود آن کش تو نه ای امید، نومید بود[6]
تو عینِ بقا و دیگران محضِ فنا هرکس به تو زنده گشت، جاوید بود

۱- در اصل : ابریست

۲- ایضاً : خون، اصلاح شد . نسخه افتادگی دارد و بیت بعدی از دست رفته است .

۳- صفحه با بیت دوم آغاز شده، ولی چون رباعی مکرّر است، تکمیل آن ممکن گردید .

۴- در تکرار : از، غلط کاتب .

۵- در اصل : نقد

۶- ایضاً : زید، سهو کاتب .

۴۷۱

چون طبعِ خرد غباری از من گیرد
دانسته، فلک شماری از من گیرد[1]
گر فضل و هنر کناری از من گیرد
ایّام چه اعتباری از من گیرد

۴۷۲

هر ذات مگو به ذات جاوید رسد
هر سایه کجا به سایهٔ بید رسد
در پرتو مهر، ذرّه گردد موجود
امّا نتواند که به خورشید رسد

۴۷۳

گردون خود را گرچه[2] سخی پندارد
جز کامِ دل[3] همچوخودی برنارد
دل سختان را ز یکدگر فتح بود
قفلِ آهن، کلید از آهن دارد

۴۷۴

در گلشن دهر تا خزان است و بهار
افتد به بدان، بیشتر از نیکان[4] کار
هرچند چمن برای گل ساخته اند
یک هفته اش از گل است و باقی از خار

۴۷۵

تا دیده سرشک لاله گون آرد[5] بار
پنهان بود از خلق، نشان[6] دلِ زار
در گریه نخیزد از دل عاشق، آه
روز باران[7] نمی کند گرد، سوار

۱- رباعی مکرّر است .
۲- در اصل : اگرچه
۳- ایضاً : ولی
۴- نیکان بدون نقطه است .
۵- در اصل : دارد، اصلاح شد .
۶- ایضاً : لسان
۷- ایضاً : یاران

۴۷۶

در گوشهٔ مسکنت، منِ زارِ حقیر
در سلسله افتاده ام از نقشِ حصیر
رگ در بدنم بس که [شد] آرام پذیر
پیداست ز روی پوست، چون موجِ حریر

۴۷۷

از همسفران عشق، چون اهل هوس
افغان که درین بادیه بس ماندم پس[1]
مشتاق به ذکرِ سبقت اندیشانم[2]
چون مانده ز کاروان، به آوازِ جرس

۴۷۸

چندان که زند طعنهٔ طعنش بر دل
از باطن درویش بود خواجه بحل
هرچند که تیغ، خون به خاك آمیزد
آلوده نگردد آبِ اصلیش به گل

۴۷۹

آن را که به حق چراغ افروخته شد
تشریف بقا به قامتش دوخته شد
بد کرد به خود، هرکه به تقلید افتاد
چون شمع که از ساختگی سوخته شد

۴۸۰

چون صید اگر به دامِ صیّاد افتم
زان به، که به چنگِ خاطرِ شاد افتم
زحمت دهدم نوازش دمسازان
چون نی، ز نواختن به فریاد افتم

۴۸۱

عاشق که مدام محوِ دلدار بود
کی جز به نظاره اش سر و کار بود
حیرت زده را که دارد از حیرت باز؟
آیینه گرسنه چشمِ دیدار بود

۱- پس بی نقطه تحریر شده .

۲- در اصل : . . . اندشنانم

۴۸۲

آید دل صاف طینتان زود به چنگ[۱] — کی نرم شود به سعیِ اندك، دل تنگ
آری آری، به آستین و دامن — گرد از رخ آیینه توان رُفت، نه زَنگ[۲]

۴۸۳

کوچک خرد ار چه[۳] زود عاشق نشود — تا جان به تنش بود، پی عشق بود
هرچند که نامِ نان نداند طفلی — آن نیست که نان خوردنش از یاد رود

۴۸۴

تقریر ز حالی[۴] که نداری چه کنی — آهنگ خیالی که نداری چه کنی
در هر محفل، با عدمِ استعداد — اظهارِ کمالی که نداری چه کنی

۴۸۵

تا علم بود، پیشهٔ کس جهل مباد — جاهل سهل است، آدمی سهل مباد
از نااهلان به خلق آزار رسد — یارب سر و کارِ کس به نااهل مباد!

۴۸۶

از اصل، ز فرع[۵]، فکر دوری ست فرار — گیرم که ز اصلِ خویش باشد بیزار
موج از دریا گریختن نتواند — هرچند که دست و پا زند بهرِ کنار

۱- زود بچنگ بدون نقطه تحریر شده .

۲- در اصل : رنک

۳- ایضاً : از چه، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴- ایضاً : خالی، سهو کاتب .

۵- ایضاً : از فرع ز اصل، تصحیح قیاسی ما معنی را اندکی روشنتر می کند، وگرنه هیچ یک از دو وجه بی عیب نیست . شاعر می خواهد بگوید که گریختن فرع از اصلِ خود بعید می نماید .

۴۸۷

روزن متعدّدست و مهتاب یکی / بیدار دلان شوند در خواب یکی
فرداست که روحِ بیقراران با هم / گردیده چو قطره های سیماب یکی

۴۸۸

آخر همه ناوك هدف خواهد شد / انگشت هلال، زودْ کف خواهد شد
چون سیلِ عدم کند جهان را هموار / این پست و بلند برطرف خواهد شد

۴۸۹

در حضرتِ دوست، انسِ جان را چه بقا / باقی همه اوست، این و آن را چه بقا
خرسند به جانیّ و تسلّی به جهان / جان را چه[1] ثبات است و جهان را چه بقا

۴۹۰

جاهل را چرخ[2]، بختْ روشن نکند / بی ترك غضب، مردِ معیّن نکند
آری آری، نه سر شود[3] نی سرور / تا خامه وداعِ رگِ گردن نکند

۴۹۱

هرچند دلت مؤمن و نفست گبرست / آخر نه تمامِ اختیارت جبرست؟
چیزی که به کارِ آیدت از کارِ جهان / در نعمت شکر [و] در مصیبت صبرست

۴۹۲

گر دل نشود ز درد جانکاه جدا / خود را زهوس کند به یک آه جدا

۱- در اصل: چو
۲- ایضاً: چراغ، غلط کاتب
۳- ایضاً: پر شود، سهوالقلم.

هر خوشه که مالیده شد از جورِ کفی
گردد به پُفی[1] دانه اش از کاه جدا

۴۹۳

از گل نگرفته ام سراغ از تهِ دل
وز می نرسانده ام دماغ از تهِ دل
شادم که ز اسباب معیشت به جهان
خرسند چو لاله ام به داغ از تهِ دل

۴۹۴

زنهار به فکرِ خواهش از جا نروی
غافل نشوی ز سهو [و] عمدا نروی
گر خون عوضِ آب دهندت چو شفق
چون ابر به دریوزهٔ دریا نروی

۴۹۵

نی شکر ز جان، نه شکوه از تن دارم
کام دوجهان، در دوجهان من دارم
گر در وطن است، اگر به غربت، چو گهر
از خویش چراغِ خویش روشن دارم

۴۹۶

ای آنکه کمر به جُستن حق بستی
زین هستی موهوم چو رستی، رستی
غیر از تو حجاب در میان چیزی نیست
از خود چو بریدی، به خدا پیوستی

۴۹۷

جز درد، دلم[2] هیچ نیندوخته است
از داغِ جگر چراغم افروخته است
از بس که پی دوست نمودم تک و دو
چون لاله مرا نفس به دل سوخته است

۱- در اصل : نبفی
۲- ایضاً : . . . در دلم

۴۹۸

جز گفت و شنود، زینت هوش مخواه
بحرگهر[1]، از سکوت، خس پوش مخواه
هنگامهٔ صحبت از سخن گرم شود
بزم آرایی ز شمعِ خاموش مخواه

۴۹۹

زنهار مرو به گلّهٔ خاموشان
مگذر[2] ز سخن چو پلّهٔ خاموشان
می گو سخنی، اگر حیاتی داری
گورستان دان محلّهٔ خاموشان

۵۰۰

هرچند خرد جلوه دهد سامان را
از جهل نجات کی دهد نادان را؟
نتوان به نعیمِ خلد باز آوردن
از رغبتِ جو[3]، طبیعت حیوان را

۵۰۱

از قدرِ هنر، بی هنران را چه خبر[4]؟
نیکو نبود نفیِ هنر[5] ز اهلِ هنر
مقدارِ سخن، سخن شناسان دانند
پوشیده مباد از گهرسنج، گهر

۵۰۲

آمد ز ازل گوهرِ معنی کمیاب
آراسته ظاهران ندانند این باب[6]
آن روز که خلقِ صورت و معنی شد
کردند قبولِ صورت آیینه [و] آب

۱- در اصل : بهر ...
۲- ایضاً : بکذر
۳- ایضاً : چو
۴- ایضاً : چه قدر، غلط کاتب .
۵- ایضاً : نهال هنر (!) متن تصحیح قیاسی است .
۶- ایضاً : آراسته ظاهر این ندانندس باب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۵۰۳

بی واسطه در مجلسِ ابنای زمان[1] روشن نشود چراغ[2] ازین سخت دلان
از آهن و سنگ، خانه روشن نشود تا سوخته ای پا نگذارد به میان[3]

۵۰۴

از بوی حسد[4] هرکه دماغش فردست رشکش نبود، وگر بود بیدردست
رنگ حسد از روی دو رویان پیداست زان رو بُنِ گوشِ گل رعنا زردست

۵۰۵

نتوان به خدا به زعمِ ادراك رسید از عجز، دعا ز دل بر افلاك رسید
دانست که معرفت همین باشد و بس عارف چو به کُنهِ ماعرفناك رسید

۵۰۶

ای محضِ شکم آمده چون چرخِ اثیر بشنو، اگرت گوش بود پندپذیر
پیوسته شکم‌پرست، سرگشته بود از گردشِ سنگ آسیا تجربه گیر

۵۰۷

هرگز نکشد مدّ طمع، خامهٔ ما از حرف قناعت است [پُر] نامهٔ ما
انصاف نگر، که پا به دامن داریم با آنکه به زانو نرسد جامهٔ ما

۵۰۸

عریان ز لباسِ معرفت عوری چند دارند چه حال، زنده در گوری چند

۱- در اصل: ز ابنای . . .
۲- ایضاً: چرخ
۳- ایضاً: نکذارد ر میان
۴- ایضاً: جسد

در تیهِ ضلالتند بی معرفتان چون خانهٔ بی در و دراو کوری چند[۱]

۵۰۹

ای فیضِ ازل با نفست دوشادوش از غیب، تمنّای دلت کرده سروش
ما را ز دعا مکن فراموش، که هست[۲] برصوتِ دعای تو اجابت را گوش[۳]

۵۱۰

ای فیضِ تو همچو صبحدم عالمگیر یک دانه ز سبحهٔ تو، خورشیدِ منیر[۴]
صد بختِ جوان، دستِ اطاعت[۵] به تو داد پیری چو تو[۶]، کس ندیده در عالمِ پیر[۷]

۵۱۱

آنی تو که[۸] نیست در دعای تو ریا وین حرف، نهفته نیست بر شاه [و] گدا
ای پیرِ جوان، تویی که در خانقهت[۹] مقرون به اجابت است پیوسته دعا

۵۱۲

ای مهر، چو صبح، خانه زاد نفست عیسی کده عالمی ز باد نفست
کافی ست برای نُه فلک صید اسیر یک ناوک یارب از گشاد نفست

۱- در اصل: ... بیدر و دروی کوی چند ۲- ایضاً: ست
۳- ایضاً: اجابت کردش
۴- احتمال می رود که شاعر این رباعی و سیزده رباعی بعدی را از زبان شاهجهان، خطاب به عارف مورد اعتقاد او، ملّا شاه سروده باشد.
۵- در اصل: اماس، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- ایضاً: پر چو تو
۷- ایضاً: تیر
۸- ایضاً: که تو
۹- ایضاً: حافقهت

۵۱۳

دل [را] به دعـای تو صـد امّـیـد بود / با لطف تو چشم ثمـر [۱] از بیـد بود
گـر پیـروی تو می کنم، مـعـذورم / شک نیست که صبح، پیرِ خورشید بود

۵۱۴

ای باخبر از حقیقت کَون و مکان / کـشّـاف دقـایق مـعـانیّ و بیـان
از پردهٔ غیب، صورت حالِ جهان / پیش تو بود چوصورت پرده عیان

۵۱۵

ای صبح ز فـیض نفست عـرش جناب / وی خرقهٔ رحمت ز تو پوشیده سحاب
ای مـرشـدِ اربابِ طریق از همـه باب [۲] / مـا را چو اجـابت بـه دعـایی دریاب

۵۱۶

چون ساخته شد کارِ جهان را اسباب / برداشتن چیـزی [۳] ازان بود صـواب
از جـمـلهٔ برداشـتنی ها [۴]، اوّل / برداشته شد ز پیشِ چشم تو حجاب [۵]

۵۱۷

در خـانقـه کَون و مکان پیـر تویی / این صـومعـه را باعث تعـمیر تویی
باشد ز تو ارشاد، جـوان بختـان را / چون صبحِ دُوُم، پیرِ جهـانگیر تویی

۵۱۸

ای بـاطن تـو [چو] ظاهر آینه صـاف / از قـاف گـرفـتـه نورِ مـهـرت تا قـاف

۱- در اصل: شمر
۲- ایضاً: طریقت از ...، اصلاح شد.
۳- ایضاً: صیدی (؟) متن تصحیح قیاسی است.
۴- ایضاً: برداشتیها
۵- ایضاً: حساب، غلط کاتب.

شد صبح[۱] جهانگیر، مگر[۲] شمشیرش با تیغِ دعـای تو برآمـد ز غـلاف؟

۵۱۹

این یاربِ گرمی که تو داری پاسش نی خضر بود حریف، نی الیاسش
هر کشتِ اجابتی که برچرخ رسید مـد[۳] الفِ آه تو باشـد داسش

۵۲۰

از فیضِ دم شماست[۴] پیش همه کس بر گـردن صبح، حقّ تأثیـرِ نفس
ما را زشما بجز دعا نیست هوس مـرشـاهان را دعـای درویشـان بس

۵۲۱

ای از تو نظر یافـتـه اربابِ نظر ترکیب تو جمع است ز اجزای اثر
بی فـیضِ دمت، دل اثر[۵] نگشـاید کی غنچه شود شکفته بی بادِ سحر؟

۵۲۲

ای مـرکـزِ فـیض ازل[۶] از روز نخسـت قطبی[۷] چو تو، آسمان به صد قرن نجست
ما را ز دعا مکن فرامـوش، کـه هست ایمـان اجـابت به دعـای تـو، درست

۵۲۳

خود نامهٔ مژده[۸] گر گشایی چه شود؟ تعجیل در آمدن نمایی چه شود؟

۱- در اصل: چون صبح، اصلاح شد.
۲- ایضاً: نکر، سهو کاتب
۳- ایضاً: مده
۴- در اصل: سماست، با توجّه به معنی اصلاح شد.
۵- اثر بدون نقطه تحریر شده.
۶- در اصل: ای مرکب . . . (!)
۷- ایضاً: قطی
۸- ایضاً: ناهه . . .

تا آمدنت، نه صبر مانَد نه شکیب　　گر[1] پیشتر از آمدن آیی چه شود؟!

۵۲۴

ای تازه نهالِ سایه پرور بازآی　　شهبازِ من[2] از صیدِ کبوتر بازآی
چون نورِ نظر که باز گردد به مژه　　در چشم زدن به دیدهٔ تر بازآی

۵۲۵

زان ره که[3] نسیمش به مه و سال آید　　کام[4] دل من آید و فی الحال آید
از جذبهٔ شوقم چه عجب، گر زسفر　　یار آید و مژده اش ز دنبال آید!

۵۲۶

مشتاقِ جمال را چه بیگاه و چه گاه　　پیوسته بود برمژه، چون شمع، نگاه
بشتاب که از خیالِ رویت دارم　　یک چشم به نظّاره و یک چشم به راه

۵۲۷

ای مرکزِ نُه سپهرِ اعظم بازآی　　ای روشنی دیدهٔ عالم بازآی
چون لعل به کان، چودُر به دریا برگرد　　از لب چونفس به سینه در دم بازآی

۵۲۸

از مژدهٔ خویش، پیشترنه دو سه گام　　بشتاب که خرسند[5] نگردم به پیام[6]

۱- در اصل: کز　　۲- ایضاً: شبها ز من
۳- ایضاً: رائی (راهی) که، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴- ایضاً: کامی
۵- در اصل: خورشید، کاتب می خواسته مطابق رسم الخطّ خود، خورسند بنویسد و چنین شده است.
۶- ایضاً: بام

گوشم خبرت جوید [و] چشمم دیدار
گو چشم ز گوش پیشتر یابد کام

۵۲۹

عزمت چه شود به سعی اگر یار شود
طاقت برمد چوشوق بسیار شود
خواهم که در آغوش کشم بی خبرت
تا مژدهٔ آمدن خبردار شود!

۵۳۰

از نامه رسی پیش، چه خواهد بودن
آری خبر[1] خویش، چه خواهد[2] بودن
در وادی زود آمدن، از خامهٔ شوق
اظهار ازین بیش چه خواهد بودن

۵۳۱

وقت است اگر عنان سپاری به شتاب
با جاذبهٔ شوق چه دریا، چه سراب
بشتاب به سرعتی که در راه رسد
اوّل قدمت به منزل، آخر به رکاب!

۵۳۲

پیش از خبر آیی نفسی، خوبترست
سبقت نکند بر تو کسی، خوبترست
هرچند که هست خوبِ خوب[3]، آمدنت
زود آمدنت ازان [بسی] خوبترست

۵۳۳

چون آب روان نیارمیدن دارد
.........................[4]

۱- در اصل: خبری
۲- ایضاً: خواهی، سهو کاتب.
۳- در اصل: حوب، و شاید کلمه تحریف شده باشد. خوب باز آمدنت هم بی وجه نمی نماید.
۴- کاتب به سهو، مصاریع دوم و چهارم را یکسان تحریر کرده است. چون بیت دوم ازنظر معنی ایرادی ندارد، مصراع دوم را نانویس گذاشتم. این مصراع را به قرینهٔ معنی چنین می توان پنداشت:
چون باد به شش جهت دویدن دارد

دل با تو و دیده شوقِ دیدن دارد یعنی ز خبر پیش رسیدن دارد

۵۳۴

از گریه و درد، دیده [را] کی خطرست[۱]؟ تاریکی چشم من ز جای دگرست
عمری ست که عکس یار، دور از نظرست این آینه را غبار ازان رهگذرست

۵۳۵

گر خانهٔ چشم من بود تیره و تار از گریه مدان تیرگی اش را زنهار
گلگون سرشک من[۲] نینگیخته گرد[۳] چشمم ز فراقِ دوست آورده غبار

۵۳۶

از درد نیافت ضعف بر چشمم[۴] دست وین پردهٔ تار، گریه بر دیده نبست[۵]
از آمدن پیکِ خیالت به دلم برخاست ز دل غبار و بردیده نشست

۵۳۷

از گریه نکرد ضعف[۶] در دیده مقام وز درد نشد نظاره بر دیده حرام
در رهگذر مرغ خیالت، چشمم در زیرِ غبار مانده چون حلقهٔ دام

۵۳۸

از درد نکرد دیده ام ضعف اظهار وز گریه نیفتاد[۷] به روز شبِ تار

۱- در اصل : . . . درد و دیده بی خطرست، که بدین صورت نیز می شود تکمیلش کرد : از گریه و درد، دیده ام بی خطرست، ولی تصحیح قیاسی متن برآن مرجّح است .

۲- ایضاً : کلکون و . . .

۳- ایضاً : ىلنكحيه كرد

۴- چشمم بدون نقطه تحریر شده .

۵- در اصل : بست

۶- ایضاً : ضعیف

۷- ایضاً : نیفتاده، اصلاح شد .

شـــد بی تـو یتـــیم، مــــردم دیدهٔ من — بر چهره اش از گردِ یتیمی ست[1] غبار

۵۳۹

بی روی تـو زد غــبــار در چشــمم چنگ[2] — چشــمم نه ز درد [و] گــریه برکــرد این رنگ
هر آینه ای را کــه پرســتــارش نیــست — آن آینه را غـــبــــار گــیـــــرد یا زنگ[3]

۵۴۰

این پرده[4] به روی دیده ام درد نبــــست — وین خـار به چشــمم مـژهٔ تر نشکست[5]
بی روی تـو از بس کــه غــبـارآلـودست — تیــرِ نگهـم به دیده در خــاك نشــست

۵۴۱

چشـم تـرم[6] از گـــــریـه ندارد آزار — وز درد نیـــفــتــــاده بـه روزِ شبِ تـار
تا چشمِ تواش از نـظر انداخـتـــه است — بر عـینکِ دیـده ام نشـسـتـه ست غـبـار

۵۴۲

مـغــزم ختن از نسـیمِ پیـراهـن توست — چشـمم روشن به عـارض روشن توست
از عــارضــه نـیــست دیده را گــر بــستم — آزار بـــه دیـده ام ز نـــادیــدن تـوســت

۵۴۳

هست از بُن هر موی، مـرا بر تن خویش — دُشـــمنکده ای بـه زیرِ پیـــراهن خـــویش
بســتم کـمرِ دشـمنی خــود به مـیـان — بازم سرِ دوسـتی ست[7] با دشمـن خویش

۱- در اصل : سمینست
۲- ایضاً : جنک
۳- ایضاً : رنک
۴- ایضاً : ای . . .
۵- ایضاً : بچشم مژه‌ام بر . . .
۶- ایضاً : ترام
۷- ایضاً : سر و دمتست

۵۴۴

دارم به دو دست خویش دایم تن خویش
آویخته ام چو خار در دامن خویش

معذورم اگر ز خویش غافل نشوم
کس چون کند اعتماد بر دشمن خویش؟

۵۴۵

جز مسکن خویش، هرکه جایی گیرد
از مهرِ فلک دلش صفایی گیرد[1]

بس[2] قطرهٔ بی بها که در ملکِ وجود
گیرد صدفش مفت و بهایی گیرد

۵۴۶

گویند انسان علم ز هم اندوزند
من می گویم همه ز حق[3] آموزند

حق با ایشان بود، در آینه و آب
از عکسِ چراغ اگر چراغ افروزند

۵۴۷

هرگوشه، خرابات تو مستی دارد[4]
از خود شده رندِ می پرستی دارد[5]

در سلسلهٔ عشق تو مجنون مانند
هرحلقهٔ آن، مستِ الستی[6] دارد

۵۴۸

نابینا را[7] عشق کند صاحب دید
توفیق ازوست، مابقی گفت و شنید[8]

آری مَثَل است این که دلش گرخواهد[9]
شیر از بُزِ نر شبان تواند دوشید

۱- ق هم این رباعی را دارد.
۲- ت: پس، سهو کاتب.
۳- در اصل: از حق
۴- ق هم رباعی را دارد.
۵- ت: ... شده اند می پرستی ...، ق: ... شده زند ...، سهو کاتبان.
۶- ت: الست، ق: مصراع مغلوط است.
۷- در اصل: نابینانرا
۸- ایضاً: شنود
۹- ایضاً: دلب خواهد، اصلاح شد.

۵۴۹

روزی که حق از چون و چرا می پرسد   وز هر بد و نیک، ماجرا می پرسد[1]،
کاری که نفرموده خدا، گر نکنیم[2]   صوفی! بخدا بگو، خدا می پرسد؟

۵۵۰

پیوسته فلک تهیّهٔ نیش[3] کند   تا سینهٔ اربابِ هنر ریش کند
این است مدار، عیبِ گلبن نکنند[4]   گر تربیت خار ز گل بیش کند[5]

۵۵۱

چرخ آب همیشه زیرِ کاه اندازد   یک کار به صد حیله به راه اندازد
مهرست که عیبِ چرخ را[6] پوشیده   رسواست چو کَل ز سر کلاه اندازد

۵۵۲

فرزانه به قیدِ شهر و کو، بند بود   پیوسته اسیر زن و فرزند بود
مجنون داند به است صحرا از شهر[7]   دیوانه به کارِ خود خردمند بود

۵۵۳

کو مرد، که هم نبرد را بشناسد؟   هنگامهٔ گرم و سرد را بشناسد

۱- ق هم این رباعی را دارد.   ۲- ق: بکنیم
۳- در اصل: تهنیت پس (بیش) غلط کاتب.
۴- ایضاً: نکند
۵- ایضاً: کز تربت . . . بس . . .
۶- در اصل: خود را (؟) اصلاح شد.
۷- ایضاً: در هر وادی بهست و صحرا ار سهر، متن تصحیح قیاسی است. با بیخردی (با هشیاری) جست به صحرا . . . نیز مناسب مقام است.

شـرمی کن ازین مـعـرفت طفـلانه هرطفل، ز زوج، فـرد را[1] بشناسـد

۵۵۴

از عشق، دلی[2] که دیده دوزد چه کند چون آتش عـشق بـرفـروزد چه کـند
برشیـوهٔ مـعشـوق کند عـاشق کـار پروانه چوشـمع اگـر نسـوزد چه کند

۵۵۵

از اهل سـتم چه در جهان مـی ماند؟ جـز بدعـتـشـان کـه جـاودان می مـاند
صـاحب اثرند زیردسـتـان، آری برخـاك ز نقشِ پا نشـان[3] می مـاند

۵۵۶

بیـدردی و بی غـمی به هـم پیوسـتند تا سـلسلهٔ اشـک مـرا بگسـسـتند[4]
خون بـود میان دل و چـشـمم عـمری مـردم به مـیـان آمـده خـون را بسـتند

۵۵۷

در هرکـاری، مـشـقّـتی بوده و مـزد عـاقـل نشنیـده کـار بیـهـوده و[5] مـزد
بخشد چه نتیجه، خدمتِ[6] بی تکلیف؟ ای بیـخـردان، کـارِ نفـرمـوده و مـزد؟

۵۵۸

ای بوده در آنچـه بـوده و هسـت و بُوَد مـعـبـود برآنچـه بوده و هسـت و بود

۱- در اصل: ز زوح و فرد ...، سهو کاتب. ۲- ایضاً: ولی
۳- ایضاً: بر چنک ز نقش مایشان، سهو کاتب. اصلاح شد.
۴- ایضاً: بستند، سهو کاتب. اصلاح شد.
۵- ایضاً: «و» در این مصراع و مصراع زیرین از قلم افتاده.
۶- ایضاً: خدمتی

هر موجودی که هست، فانی گردد
هستی تو هر[1] آنچه بوده و هست و بود

۵۵۹

خواهی که دلت ز دوست آگاه شود
وانگه ز مقرّبان درگاه شود،
بر خواهشِ نفس، دستِ رد باید زد
تا کار تو در[2] عشق به دلخواه شود

۵۶۰

تا شاهد حسن تو ز رخ پرده گشاد
برد از هوشم، که دیگرم هوش مباد!
تا عشق تو شد رام به دل، حرفِ خرد
نَقلی ست که جَسته جَسته می آید[3] یاد

۵۶۱

عاشق ز درت به هرهوایی نرود
از جای به هر تک تکِ پایی نرود
پروانه پرِ خویش ازان سوخته است
تا از قدم شمع به جایی نرود

۵۶۲

وردم[4] همه وقت، ماجرای تو بود
گوشم شب و روز برنوای تو بود
بیگانه ام از خلق، که دانم[5] به یقین
بیگانهٔ خلق، آشنای تو بود

۵۶۳

اسباب تعلّق همه عارت[6] بخشد
فقرست که تاج افتخارت بخشد
هرچیز که دانسته ازان ترک کنی
حق در عوض یکی، هزارت بخشد

۱- در اصل: تو در هر، سهو کاتب.
۲- ایضاً: بودر
۳- ایضاً: می باید
۴- ایضاً: دردم، سهو کاتب.
۵- ایضاً: دایم
۶- ایضاً: غارت

۵۶۴

جمعیّت سیم و زر لئیمان دارند / وز پیسه بسی تنگ[۱]، غنیمان دارند
زنهار مکن شکایت از دستِ تهی / کاین شیوهٔ خاص را کریمان دارند

۵۶۵

بی رنجِ سفر، کس به مقامی نرسید / بی درد طلب، مرد[۲] به کامی نرسید
تا زر نکشید زحمت بوته و گاز[۳] / از سکّهٔ خسروان به نامی نرسید

۵۶۶

ای غم، رگ ما نیشتری[۴] می ارزد / وین دیده به خونِ جگری[۵] می ارزد
ای گریه بیا خرقهٔ ما را تر کن / کاین ابر به دامانِ تری می ارزد

۵۶۷

از اهل کمال، خامُشی نغز بود / در گفت و شنو هزار پالغز بود
خاموش بود دلی که از عشق پُرست[۶] / صوت نی[۷] ازان است که بی مغز بود

۵۶۸

ای ذکر تو مقصود ز گفتارِ همه / درد تو دوای دل بیمارِ همه
هر ذرّه هواخواه بود مهرِ ترا / گرم است ز سودای تو بازارِ همه

۱- در اصل : وز کیسه بسی ننک، غلط کاتب . اصلاح شد .
۲- ایضاً : مرو
۳- ایضاً : رحمنت توبه کار (!) اصلاح شد . ۴- ایضاً : بیشتری
۵- ایضاً : جکر
۶- ایضاً : ولی که . . . برست
۷- ایضاً : صورت . . .

۵۶۹

ای عشق، حیات جاودان همه ای
ای عقل چه گویمت، زیان[1] همه ای
هر تیرِ ملامت که به زه پیوستند
ای سینه طرب کن که نشان همه ای

۵۷۰

در دهر ز هر انجمنی خلوت به
چون مردم دیده، مرد در عزلت به
با اهل زمان، نداشتن صحبت به
از خلق جهان، گرفتنِ عبرت به

۵۷۱

کی دل شود از هوای خود شرمنده
یا نفس ز مدّعای خود شرمنده
شرمنده ام از خدای خود [من] که مباد
کافر هم، از خدای خود شرمنده !

۵۷۲

بر روی تو چرخ دستِ رد ننهاده
یک، برنگرفته ست، که صد ننهاده
بنیادِ شکایت تو نهادی، ورنه
معمار، بنای خانه بد ننهاده

۵۷۳

در غربتم استخوان چو نی نالیده
کاهیده نشاط و محنتم بالیده
محروم ز ارضِ **طوس**، صحرای دلم
دشتی ست ز سیلِ غربتم مالیده

۵۷۴

با مردم روزگار، کم جوشی به
گر هوشِ توانَد خلق، بیهوشی به
از هرچه نه یادِ حق، فراموشی به
وز هرچه نه ذکرِ اوست، خاموشی به

۱- در اصل : زبان

۵۷۵

کرد از رهِ راست چون رسولت آگاه / این ره مگذار و عیش کن خاطرخواه
صحرای فراخِ شرع افتاده به پیش / بر راهروان تنگ چرا سازی راه؟

۵۷۶

هر ذرّهٔ غمت ز عالمی[1] شادی به / ویران شدهٔ تو از هر آبادی به
از هرکه قبولِ بندگی کردی ازو / از بندگی اش کدام آزادی به؟

۵۷۷

از عشق بگو[2] مقاله ای[3] گر داری / در دل مگذار[4] ناله ای گر داری
آهنگِ نواخوانیِ بلبل رسدت / چون دفترگل، رساله ای گر داری

۵۷۸

بی ساغرِ عیش[5]، مُردم از بی حالی / گویند حریفان که چرا می نالی
تا شیشه فتاد از نظرم چون عینک / از نور بود خانهٔ چشمم خالی

۵۷۹

بی فیضان را چه باك از بی برگی؟ / فیّاض شود هلاك از بی برگی
درویشان را بس این خسارت، کز نخل[6] / سایه نفتد به خاك[7] از بی برگی

۱- در اصل : عالم
۲- ایضاً : مکو
۳- ایضاً : مقاله، وقوافی دیگر نیز بدون همزه یا «ای» کتابت شده است .
۴- ایضاً : بکذار (بگذار) ۵- در اصل : عشق
۶- ایضاً : از نحل
۷- ایضاً : کی سایه فتد به خاك، متن تصحیح قیاسی است .

۵۸۰

عـاشق نشـود هلاك از بی برگی — کی نخل فـتد به خـاك از بی برگی ؟
باشد غم سامان، خرد اندیشان را — مجنون شده را چه باك از بی برگی ؟

۵۸۱

ای پنجه قوی، شکارِ لاغر چه کنی — از ذلّت نفس، خـاك بر سـر چه کنی
بر اوجِ محبّت چوهما بسیارست — در چاهِ هوس، صیدِ کبوتر چه کنی

۵۸۲

محـروم ز وصل یار بودن تا کی — نومـیـد و امـیـدوار بودن تا کی
بی نشأه[1]، گل خمار چیدن تا چند — بی وعـده در انتظار بودن تا کی

۵۸۳

در شـعـر شـوی گـر **انوری** را ثانی — تحسـین تو کس نمی کند تا دانی
آن به، کـه چواطفـال به مکتب خـانه — خود خوانی و بر خویش سری جنبانی[2]

۵۸۴

گـر دونان را دستِ عطا می بودی[3] — وین فرضِ محال هم روا می بودی[4]،
گـردون نظری به زیردستان کـردی[5] — گـر ناخن پا، گـره گشـا می بودی[6]

۱- در اصل : . . . نشاو
۲- ایضاً : خویش بر جنبانی
۳- ایضاً : . . . دلت عطای بودی
۴- ایضاً : . . . محال همه روای بودی
۵- ایضاً : کردون چه ز گیر زیردستان کردی، متن تصحیح قیاسی است . بدین گونه نیز بیراه نیست :
گردون گرهی ز کار ما وا کردی
۶- ایضاً : کر ناخن ما کوه نشا می بودی، اصلاح شد .

۵۸۵

همّت طلبی، به تربت مجنون آی — با دیدهٔ نمناك و دل پرخون آی
خواهی نگذاری دل پروانه ز دست — در خانه چراغ برکُن و بیرون آی

۵۸۶

خواهم که به دل، چو عشق، مسکن گیری — چون روح، مرا قرار در تن گیری
در قید افتم، گرَم به خود بگذاری — آزاد شوم، مرا گر از من گیری

۵۸۷

رنجورم و خسته دل، طبیبان مددی! — غربت[1] شده دشمنم، حبیبان مددی!
حبّ الوطنم ز جای برداشته دل — وقت آمده، ای شام غریبان[2] مددی!

۵۸۸

گاهی نخود[3] سبزی هر دیگ شوی — گه در ته جوی این و آن[4]، ریگ شوی
بر معرفتت بگو چه خواهد افزود — گیرم که تو نیز خواجه [. . .][5] شوی

۵۸۹

خواهی[6] که معزّز و مکرّم گردی — آن کن که به راز فقر محرم گردی

۱- در اصل: غربتم، سهو کاتب.

۲- ایضاً: شاغریبان، شاه غریبان نیز تواند بود، کنایه از حضرت امام رضا (ع) در اواخر ساقی نامهٔ خود گفته است:

به صورت غریبیم، به معنی غریب — به شاه غریبان رسم عنقریب

۳- ایضاً: نخودی

۴- ایضاً: کرته دیک جوی . . . ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۵- در اصل: باسک (؟) وجه صحیح را در نیافتم. شاید تاجیک، و یا نامی خاص بوده است.

۶- ایضاً: خواهم، سهو کاتب.

سلطانیِ چند کوره ده[۱] را بگذار
درویشی جو، که شاهِ عالم گردی

۵۹۰

تا کی مشغولِ عالم خاک شوی
وز بود و نبود، شاد و غمناک شوی
زین هستی موهوم اگر پاک شوی
از خیلِ مجرّداتِ افلاک شوی

۵۹۱

در بامِ شریعتی، دگر پرنزنی
خاک درِ علمی، درِ دیگرنزنی
گر قدرِ مقام خویش را بشناسی[۲]
گامی دگر از فلک فروتر[۳] نزنی

۵۹۲

ای عشق[۴]، تو ما را به جهان می ارزی
دشمن رویی و دوستی می ورزی
از پی دارد بریدنت، دوختنی
بی سوزن و مقراض نباشد درزی

۵۹۳

تا بی مهری پیشهٔ اهلِ زمن است
اظهار هنر، [کاستن][۵] جان و تن است
راحت خواهی، کمالِ خود فاش مکن
کاین سوختن شمع ز روشن شدن است

۵۹۴

زان روز که زاهد به ریا پی بزده ست[۶]
چون صبح، دلش گرم و نفس افسرده ست

۱- در اصل : کوزه ده
۲- ایضاً : نشناسی
۳- ایضاً : فراتر
۴- ایضاً : عاشق، سهو کاتب .
۵- ایضاً : پیشه، سهوالقلم بوده . به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۶- ایضاً : بربای بردست

شب زنده بسی داشت، و لیکن به سخن | دل را نکند زنده دمش، گر[1] مرده ست!

۵۹۵

چون شمع به سوختن کنی خوی، خوش است | دایم ز پی شعله تکاپوی خوش است
از سوز منال چون دم از عشق زدی | آری سوزند هرچه را بوی خوش است

۵۹۶

نتوان گهر راز به هر مشقب سفت[2] | دوزند زبان و گوش ازین گفت و شنفت
اظهار مکن آنچه نمی شاید کرد | زنهار مگو آنچه نمی باید گفت

۵۹۷

روزی صوفی دُر تصوّف می سفت[3] | پرسید یکی ازو[4] در آن گفت و شنفت
اینها که تو می گویی، اگر گفته خدای | چون پیغمبر به اُمّتان فاش[5] نگفت؟

۵۹۸

جان زنده بود به عشق و عشق[تو] به جاست | بر ذرّه ز آفتاب، بس منّتهاست
هر جزوی را وصولِ کُل، کُل دارد | آن قطره که پیوست به دریا، دریاست

۵۹۹

آن دلبرِ ناپدیدِ خودکام کجاست | آن پرده نشین شهرهٔ ایّام کجاست

۱- در اصل: کر. منظور شاعر آن است که اگر زاهد در سخن گفتن «خودکُشان» هم بکند، دم سرد او دلی را نخواهد جنباند.

۲- در اصل: کهر از بهر منقبت ...، اصلاح شد.

۳- ایضاً: میکفت، خطای کاتب.

۴- ایضاً: یکی ازان

۵- ایضاً: فاس

باشـد همه جـا و نیـست[1] جایش پیدا　　گـوییـد کـه آن جـانِ دلارام کـجـاست

۶۰۰

آن را کـه سری به عـشقِ عـالمسـوزست　　بختش مـسـعـود و طالعش فـیـروزست[2]
اکنون [که] شب[3] از موی سفیدم روزست　　مـعلومم شد کـه عـشق، پیـرآمـوزست[4]

۶۰۱

بی مـحنتِ شـبـگیـر و غمِ ایوارت[5]　　زین راه، به منزل که رساند بارت[6]؟
تـن پروری‌ات مــیـخ زده بردامن　　در پیش کـشـیـده کـاهلی دیوارت

۶۰۲

ای آنکه به وحدت خردت راهبرست　　طی کــردن این راه به پای دگــرست
هر گـام درین بادیه چنـدین خطرست　　ترك دوجـهـان، عـلاوهٔ تركِ سـرست

۶۰۳

ای آنکـه ز پنـدار، دلت بیــزارست　　هرچند دوای این مرض بسیارست،
رو دل ز هوای نفسْ پرداز نخـسـت　　پرهـیــز، عــلاجِ اوّلِ بیــمــارست

۶۰۴

جـایی کــه ز بالقــوّهٔ نیکان سُــخُن است　　گو فرع مباش تو چواصلش کُهُن است (کذا)
[گل را کـه صـفـای گلشـن دهر ازوست][7]　　گلبن گــویند، گـرچه خـود خــاربُن است

۱- در اصل: همه جا و جا . . . ، سهو کاتب.
۲- ایضاً: فیرو است
۳- ایضاً: لب
۴- ایضاً: پرامور است
۵- ایضاً: دیوارت
۶- ایضاً: یارت
۷- ایضاً: هرچند که کل برند بر کلبن را (؟) به قرینهٔ معنی، مصراع متن را ساختم.

۶۰۵

در دیدهٔ عارفـان، گل و بید[۱] یکی ست | در مـحفل وصل، بیم و امّـید یکی ست
روزن مـتـعـدّدش نـمـایـد، ورنـه | روشن بود این که[۲] نور خورشید یکی ست

۶۰۶

تا هست سخن، سخنسرا خواهد گفت | خواهد گفتن حرف و بجا خواهد گفت
ذوقی ز سـخن یافـتـه کـز لذّت آن | تا هست زبان خامه، واخواهد گفت

۶۰۷

ای کـرده هوای مـعـصـیت پامـالت | روزی کـه دود مـرگ به اسـتـقـبـالت،
چون دفـتـر اعـمـالِ ترا پیش آرند | آن روز ببـیـن چگونه باشـد حـالت

۶۰۸

جز ذکرِ خدا هرآنچه گویی هیچ است | جز شرعِ نبی، رهی که پویی هیچ است
تا یک دو سـه روز، اخـتـیـاری داری | نیکویی کن که جـز نکویی[۳] هیچ است

۶۰۹

مُـردم ز فـراق، منزل یار کـجـاست | در شـهـر، دواشناسِ بیـمار کـجـاست
ای آنکه ز چارسـوی عـشقِ آمـده ای | بنمـای به من دکـانِ عطّار کـجـاست

۶۱۰

تا کی گـویی فـلانی این گـوهر سـفت | یا بهـمانی کـرد چنین [گفت] و شنفت

۱- ت، و نیز ق که این رباعی را دارد: بند، سهو کاتبان.

۲- ت: بودش که، ق: بود آنکه، اصلاح شد.

۳- در اصل: که یکدو روزی (!) متن تصحیح قیاسی است.

گـــــر زانکه طریقِ بندگی می ورزی[1] رو پیشه کن آنچه خواجهٔ عالم گفت

۶۱۱

گر عشق مرا شود خریدار، بس است ور غم بُوَدم مونس و غمخوار، بس است
ای آنکه مـرادِ دوجـهـان می طلبی این از تو و آن از تو، مرا[2] یار بس است

۶۱۲

بهـتـر ز نبی ز سـرّ حق آگـه کـیـست[3] ای دوست، چنان زی که رسول اللّه زیست
پـیـغـمـبـر مـا ز رفـرف آمـد رنگین صـوفی تو بگو دعـویِ بیـرنگی چیست

۶۱۳

وسـتـعگه دهر، تـنگ از تنگی توست[4] آن گـوشـه نشـینیّ تـو از لنگیِ تـوست
عارف که زَد[5] از شناخت ای صوفی، دم رنگین تر[6] ازان دعـویِ بیـرنگی توست

۶۱۴

با آنکه ز بیـداد تو بایست گـریست درویش نـزد آه کـه این ظلم ز چیـست
هـرچند کـه تـیغ بر نمی آرد مـرد چون سینه زنی به تیغ، تقصیر ز کیست[7]؟

۱- در اصل : میسوزی، غلط کاتب .
۲- ایضاً : ترا (!)
۳- ایضاً : نیست، ظاهراً سهو کاتب بوده . اصلاح شد .
۴- ایضاً : وسعتکه بر تو نیک از نیکی . . . ، سهو القلم است .
۵- ایضاً : عارف زند، متن تصحیح قیاسی است .
۶- ایضاً : رنکی تر
۷- پایان رباعیّات نسخهٔ ت .

۶۱۵

(ن، ل، ك، ج، ق)

یک چند به فسق و معصیت یار شدم — در کعبه، ترانه سنجِ زنّار شدم
در حالت نزع، توبه ام یاد آمد[1] — چون قافله کوچ کرد، بیدار شدم

۶۱۶

(ن، ل، ك، ج، ق)

خود کرد به لطف اگرچه اوّل رامم — زود از نظر افکند بت خودکامم
خوی فلک است دلبرم را، که چومهر — برداشت صباح و بر زمین زد شامم

۶۱۷

(ن، ل، ك، ج، ق)

قدسی به دلت هوای کام است هنوز — خونابِ جگر بر تو حرام است هنوز
آسوده دلی، تهمتیِ عشق مشو — در آب مزن کوزه که خام است هنوز

۶۱۸

(ن، ل، ك، ج، ق)

از نادانی[2]، کس نفتد در کم و کاست — دانایی ما بلای جان و دل ماست
تا دستِ چپ و راست ز هم دانستم[3] — غم بر سرِ غم می رسدم از چپ و راست

۶۱۹

(ن، ل، ك، ج، ق)

شد شهرهٔ شهر، باده پیمایی من[4] — مستم من و عالمی تماشایی من

۱- ك، ج : توبه ام آمد یاد، ق : توبه آمد یادم
۲- ل، ك، ج : دانایی، سهو کاتبان .
۳- ك، ج : فهمیدم
۴- ن : بادپیمایی . . . ، سهو کاتب .

با هم ز ملامتم نمی پردازند / شد پردهٔ عیبِ خلق، رسوایی من

۶۲۰

(ن، ل، ك، ج، ق)

ناصح به نصیحت چه پی ما گردی؟ / آن به، که ازین راه غلط واگردی
دستار به سر نهیّ و عاشق نشوی / گردِ سرِ معجرِ زلیخا گردی

۶۲۱

(ن، ل، ك، ج، ق)

دانی ز چه بی حجاب می خندد صبح / افکنده ز رخ نقاب می خندد صبح
این غمکده چون مقامِ خندیدن نیست / برخندهٔ آفتاب می خندد صبح

۶۲۲

(ن، ل، ك، ج)

بر من ز تمنّای دلِ کام پرست / افتاده[1] ز بس شکست بر روی شکست،
هرگاه که خون شود دلم، شاد شوم / شاید که به خونِ دل ز خون شویم دست

۶۲۳

(ن، ل، ك، ج)

حیرت، تپش از جان خرابم برده / آرامِ غم تو پیچ و تابم برده
بیتابی اگر نمی کنم، معذورم / تمکینِ محبّت اضطرابم برده

۱- ن : افتاد

۶۲۴

(ن، ك، ج، ق)

از عـالِم اگـر عـمل نیـاید باری / عـبرت گـیرند خلق ازو بسیـاری
در سینهٔ بی عمل، بود گـوهرِ علم / چون آینهٔ گـرفتـه در دیواری

۶۲۵

(ن، ك، ج، ق)

گـویند کـه دستش ز حنا گلگون شـد / نی نی ز حنا نیست، بگـویم چون شـد
چون شانه به زلف خویش دستی می زد / ناخن بـه دلم زد و کَـفَش پرخـون شـد

۶۲۶

(ن، ك، ج، ق)

آن غنچـه کـه کـار با صـبا افـتادش / از بلبل خـویش خـواهد آمـد یادش
هرچند صـبا شکـفتـه دارد گل را / چون یک دو سه روز شد، دهد بر بادش

۶۲۷

(ن، ك، ج، ق)

در ملکِ وجود، خوار بودن تا کی ؟ / بیـهوده درین دیار بودن تـا کی ؟
برخیز کـه ننگ ازین جهان برخیـزد / مـوی لبِ روزگـار بودن تـا کی ؟

۶۲۸

(ن، ك، ج، ق)

زلفی شـده قیدِ من[1]، نه زنجیرست این / در دل مژه‌ای خلیده، کی تیرست این
دیوانهٔ عـشق را نصـحیت گـویی ؟ / ای عقل، فنا شـوی، چه تدبیرست این !

---

۱ - ن : من از کتابت ساقط است .

۶۲۹

(ن، ك، ج، ق)

خـواری، شـرف مـردمِ دانا باشـد عـزّت مَطلَب، فـروتنی تـا باشـد
با صـدرنشـینان منشین، کز میزان آن سر[۱] کـه سبکترست، بالا باشـد

۶۳۰

(ن، ك، ج)

ای شعلهٔ شوق، اضطراب تو چه شد وی گریهٔ گرمرو[۲]، شتاب[۳] تو چه شد
در سینه خـوش آرمیده ای باز ای دل شرمت بادا، حالِ خراب تو چه شد

۶۳۱

(ن)

هر روز، سرشکِ چشمِ طوفان زایم بـنـدد به سـلاسـل تموّج، پـایـم
همـچـون نی نودمـیده[۴]، ایّام نهـد بـندی هـرروز تازه بـر اعـضـایـم

۶۳۲

(ك، ج، ق)

قـدسی ز تو در قـیـدِ حـجاب است هنوز روی امـلش زیـرِ نقـاب[۵] است هـنوز.
بـر تـارِ وفـای تـو نمی بـندد دل دانسـتـه کـه رشـتـه خـام تاب است هنوز

۱- متن مطابق ق، نسخ دیگر : هر سر

۲- نسخه ها : دیدهٔ . . .

۳- ایضاً : شهاب، متن تصحیح قیاسی است .

۴- در اصل : نودمید، پایان نسخهٔ ن است و ظاهراً افتادگی هم دارد .

۵- ك، ج : نیم (ق : هیچ !) نقاب، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۶۳۳

(ك، ج، ق)

با آنکه ز تو کار به دلخـواه نشـد / از مـا دل غـافل تو آگـاه نشـد
از حسـرت بالای تو، بر تارِ امید / هرچند گـره زدیم، کـوتاه نـشـد

۶۳۴

(ك، ج، ق)

ای صبحِ امید، آفتاب تو کجاست / وی[1] ساقی انصاف، شراب تو کجاست
مُردیم و هنوز چشمِ حسـرت نگران / ای دیدهٔ ناغنوده، خواب تو کجاست

۶۳۵

(ك، ج)

امـروز بتم طرزِ دگـر می‌آید / برهـم زده طورم بـه نـظـر می‌آید
گویا سـرِ ره گرفتـه بودش خاری / کـز غنچه، گـلم گرفتـه‌تر می‌آید

۶۳۶

(ك، ج)

روزی که به صد شبم سحر می‌آید / آن هم ز شـب تیـره، بتـر می‌آید
شب رفت و نشد روشنی صبح پدید / خورشید مگر گـرفتـه برمی‌آید؟

۱- ق: ای

۶۳۷

(ق)

کو عقل که نفس را کند[1] منعِ هوس / از شهد به بادزن شود دور[2]، مگس
با نفس بجز خرد نمی سازد کس / در پهلوی شیر، شیربان خوابد و بس[3]

۶۳۸

(ق)

آن مرغ نه بهرِ دانه ام[4] می آید / از بهرِ میِ شبانه ام[5] می آید
شوخی که نیامدی به خوابم هرگز / از دولت می[6] به خانه ام می آید

۶۳۹

(ق)

بی یاری اکسیر، مِسَت زر نشود / هرچند کنی سعی، میسّر نشود
محتاجِ هواداری پیرست مرید / بی فیضِ سحاب، قطره گوهر نشود

۶۴۰

(ق)

خواهم عدمی که پیش ازین داشت وجود / کاین هستی پوچ را دراو راه نبود
ورنه عدمی که بعد ازین خواهد بود / مستوجبِ صد هزار گفت است و شنود

۱- در اصل : کو عشق که عقل را کند . . . ، ظاهراً غلط چاپی بوده . به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۲- ایضاً : ز شهد بباورن سود دود، غلط کتابتی است .

۳- ایضاً : شبریان خواهد . . . ، اصلاح شد .

۴- ایضاً : نه پروانه ام

۵- ایضاً : از بهری . . .

۶- ایضاً : از دولت ام (!)

۶۴۱

(ق)

عمری ست که یار، درد من[1] افزوده ست   بر دیدهٔ من، پای ز غفلت[2] سوده ست
شکر قدمش[3] چگونه گویم [که] هنوز   چون حلقهٔ دام، خاك و خون آلوده ست

۶۴۲

(ق)

درد از طفلی[4] لازمهٔ هر فردست   نتوان گفتن کس به جهان[5] بی دردست
در زیر فلک، شکسته رنگی عام است   هر سبزه که زیرِ سنگ روید، زردست

۶۴۳

(ق)

یا رب که فسانه مختصر کن ما را   خواب مستی[6] ز سر بدر کن ما را
ای پاکی[7] مرد بی نگاه[8] تو محال   صد خرده[9] بگیر[10] [و] یک نظر کن ما را

۶۴۴

(ق)

گر یافته ای حقیقت عالم را   پیوند به اوست آدم و خاتم را

۱- در اصل : در من، شوق من نیز مناسب است .

۲- ایضاً : ز حسرت، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . ز رحمت هم تواند بود .

۳- ایضاً : قدش، سهو کاتب .

۴- ایضاً : درواز حبنی، متن تصحیح قیاسی است . شاید هم صورت صحیح آن، درد از اوّل و یا درد ازلی بوده است .

۵- ایضاً : بجان، سهو کاتب .

۶- ایضاً : جواب هستی

۷- ایضاً : باکی

۸- ایضاً : پی . . .

۹- ایضاً : خورده

۱۰- بی نقطه کتابت شده وبه مگیر شبیه تر است .

کس را بخیال که سرگشته مکن (کذا) بنمای باد نیراز دو عالم را (کذا)

۶۴۵

(ق)

عالم که اله آفریده ست آن را بد گفتن آن، رخنه کند ایمان را
نشناختگان نیک نمی بینندش[۱] بد ممکن نیست دیدهٔ عرفان را

۶۴۶

(تذکرهٔ شعرای کشمیر)*

کشمیر که با بهشت همچشم افتاد صد حیف که در جای بدی شد بنیاد
کشمیر درین زمین نمی کرد وطن تا این رهِ بد، که پیشِ کشمیر نهاد؟

۶۴۷

(ایضاً)

شاه آلو را به نیک و بد نتوان داد در کشمیرش سبد سبد نتوان داد
هرچند که [در] عزیزی اش نیست سخن صد را به یکی، یکی به صد نتوان داد

۶۴۸

(ایضاً)

چرخم چو ز کشمیر به لاهور کشید فرمان کتابه ای ز درگاه رسید

۱- در اصل: . . . نیک و بد ندانرا، متن تصحیح قیاسی است. این مصراع نیز مقفّی بوده است، ولی به اصلاح آن توفیق نیافتم.

* ج ۳: ۱۲۷۳ مؤلّف تذکره، این رباعی و دو رباعی بعدی را از نسخهٔ خطّی دیوان شاعر ـ محفوظ در پشتو آکادمی پشاور ـ نقل کرده است. قدسی، مضمون نخستین رباعی را در ظفرنامهٔ خود هم دارد. آن ابیات را در مقدّمهٔ دیوان آورده ام.

فکرم چو کـتـابه را به انجـام رسـاند تاریخ بـود (کـتـابهٔ عـرشِ مـجیـد)
(۱۰۵۵)

۶۴۹

(شاهجهان‌نامه)

در ساغر من، مَی طلبی را جا نیست می گـویم و از هیچ کسم پروا نیست
با گـوهرِ اشکِ خـویشتن سـاخـته‌ام چشمم چوحباب بر کف دریا نیست[۱]

۶۵۰

(کلمات‌الشّعرا)

هرکس که سخن ز قـدر و مقدار کند کی حـالـت خـود تواند اظهـار کند
خواهی هنرت عیان شود، پستی جو شـمـشـیـر فـرود آید و کـار کند[۲]

۶۵۱

(کلمات‌الشّعرا)

. . . .
تا سـرزده از شـمـع، چنین بی‌ادبی پروانه ز عـشق شمع، وا سوخـته است[۳]

۱- شاهجهان‌نامه (عمل صالح) ج ۳ : ۴۰۱

۲- کلمات‌الشّعرا : ۹۲، تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳ : ۱۲۵۲ . سرخوش به دنبال نقل این رباعی، نظیره‌سازی خود را آورده که مصراع پایانی آن چنین است : شمشیر به زور دستها کار کند . در نسخهٔ چاپی کلمات‌الشّعرا، این دو رباعی بلافاصله آمده‌اند و اشاره‌ای به نام سرخوش نشده است . تذکرهٔ شعرای کشمیر، مصراع را چنین ضبط کرده : شمشیر فرود آید و پس کار کند . ظاهراً نسخه‌ای خطّی از کلمات‌الشّعرا مورد استفادهٔ مرحوم راشدی بوده است .

۳- کلمات‌الشّعرا : ۹۱ . شأن نزول این رباعی، آتش گرفتن لباس جهان‌آرا بیگم ـ دختر شاهجهان ـ از برخورد با شمع بوده است . سرخوش می‌نویسد : . . . رباعیی گذرانید [که] بیت آخرش این است . بیت اوّل رباعی را بنده در جایی ندیده‌ام . شاید همین فرد، بالبداهه بر زبان شاعر رفته باشد . احتمال وجود رباعی به طور کامل، در نسخ دیگر دیوان منتفی نیست .

مثنويها

دیباچهٔ جلالای طباطبایی بر مثنویّاتی که کلیم و قدسی در تعریف کشمیر سروده‌اند*

چهره گشایی تصویرِ سپاسِ بهار پیرایی که گلبن با هزار دهان به شکفانیدن غنچهٔ شاخسار حمدش لبی نتواند گشود و سوسن با صد زبان تعهّد ادای هزار یک حقّ ثنایش نیارد نمود، خامهٔ دو زبان چه سان از عهدهٔ تحریر آن برآید ؟ و ثناسرایی چمن آرایی که سبحه شماران بوستانی با همهٔ هم آوازی و یکزبانی در ذکر صوت نیایش و زمزمهٔ حرف ستایش حضرتش به صد بی برگی گل و هزار بینوایی بلبلند، بیان[1] ما مشتی گنگ زبانان چگونه[2] درمعرض بیان آن درآید ؟

غنچهٔ گل، بلبلِ گلزار ازو　　　کرده گل آغوش پر [از] خار ازو
خاطر گل نازکَش از بلبلش　　　مرغْ زبان هر سر خار از گلش
کام و زبان شکرگزار وی اند　　　دست و زبان سبحه شمار وی اند
جوش خُم و بیهُشی مُل ازوست　　　خندهٔ گل، گریهٔ بلبل ازوست

آنجا[3] که تیزپرطایران نشیمن قدس در طیران جای فضایش پرشکستهٔ پرواز و پای بستهٔ اندازند، صعوه منشان آشیان بی نشانی چه مایه جلوهٔ بال افشانی توانند نمود ؟ و جایی که ساده باطن صاف لوحان چمنزار سدره و طوبی به طریق چنار با دست طریق تهیدستی و دستاویز عجز آنجا پای می نهند، قدم بستگان پس کوچهٔ پاشکستگی در مراحل آن وادی مقدّس

---

* برگرفته از مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، با نشانهٔ و. بخشهایی از این مقدّمه به نقل از منشآت جلالا ـ که در اصل متعلّق به کتابخانهٔ بادلیان است ـ در رسالهٔ آقای دکتر احمدشاه نیز آمده. از آن هم ـ با نشانهٔ ب ـ استفاده کرده ام.

۱ـ شاید : لسان　　　۲ـ در اصل : چکویان (؟)

۳ـ ایضاً : از آنجا، سهو کاتب بوده. هر دو مورد اصلاح شد.

به پشتگرمی کدام دسترس، گام فرسای پای پویه توانند گردید؟ آری، بی دلالت مسکنت و نامرادی به مرحله پیمایی این وادی نتوان شتافت و بی روشنایی دردمندی درین کو به هیچ راه رو نتوان یافت. ازین رو لاله داغها بر دل خونین سوخته و ازین راه نرگس نگاه حیرت بر پشت پا دوخته. سرفرازان عالم بالا درین تمنّا مانند صنوبر تهمت دل پاره پاره بر خویشتن بسته اند، و[1] روشن ضمیران صومعه در حسرت داغ لاله در عین تنگدلی پهلوی یکدیگر نشسته اند. سبّابهٔ تاك پاك سرشت به دستاویز سبحهٔ صد دانهٔ خوشه به همین نیّت سرگرم تسبیح شماری است و دوشیزه شاهدان پرده سرای غنچه در آرزوی این آبرو به گلگونهٔ تحمید در عین تازه کاری. اگر به نظر تحقیق درنگری، اوراق دفترگل طری که در حقیقت نسخهٔ رسایل اثبات واجب است، رقاعی است که سورهٔ توحید و آیات تحمید به خطّ یاقوت و قلم ریحان برضمن و عنوان آن نگاشته، و اگر به دیدهٔ حقیقت بین بازبینی، مجموعهٔ نباتات که همانا منتسخ کلیّات کاینات و مرآت جلوهٔ ذات و صفات است، مصحفی است به خطّ مصنّف نوشته

چمن در چشمِ آن کش عقل والاست — دبیرستان ذکر حق تعالی ست
درو، گلبن کتاب حمدِ یزدان — وزو مرغ چمن طفل سبق خوان
زبان هر ورق با لهجهٔ خاص — کند تفسیرِ حمد از روی اخلاص
گل از بر سورهٔ توحید خواند — چه شد گر عبری و کوفی نداند
رساند دم بدم از راهِ تکرار — به گوش گل، دهان غنچه اسرار
ثناخوانیش گل دارد تمنّا — به ختم سورهٔ انّا فتحنا

عندلیب بستان، با هزاردستان، به ذکر کمال محمّد و جلال آلش بر جمال گل محمّدی صلوات رسان، و سوسن تیرزبان برگلدستهٔ اغصان به اعلان اذان مناقب اصحاب والامناصبش رطب اللّسان. جعد بنفشه در حسرت آبروی داغ هلال مثال جبههٔ بلالش داغ داغ لاله، و نرگس شهلا به طاق ابروی سجدهٔ خاك کویش چون ساغر آفتاب جرعه نوش زرّین پیاله. غنچه به چرب نرمی روغن یاسمینِ نعت[2] خُلقش مانندهٔ زنبق تردماغ، و مشعلهٔ گل سوری به پرتو وصف جمال آلش چون ایاغِ لاله افروخته چراغ. سنبل سبزچرده اگر مانند لاله داغ لالایی اش زیور ناصیه

۱- در اصل: و ازین رو، سیاق کلام می رساند که ازین رو زاید و سهو کاتب است، آن را حذف کردم.
۲- ایضاً: نعمت

نسازد، از پریشان مغزی دماغ آشفته است، و لالهٔ سیاه دل اگر به داغ غلامی اش سرخرویی نجوید، خونش گرفته است. سهی سرو آزاده اگر مانند قمری جز به طوق بندگی اش خط آزادی خواهد[1]، سرش به داغ تدبیر محتاج است، و درّاج اگر چون هدهد خاک درش بر افسر سرنکند[2]، مانندهٔ طوطی طوق آتشینش جانشین زرّینه تاج است

من و فکر مدحش کجا تا کجا | چه سان کار نعتش کنم نابجا
کسی را که مدحش خدا گفته است | خرد دُرّ وصفش خطا سفته است
ز گفتار پیشینیان سخن | همین مایه بس عذر تقصیر من
کی ام من که با این تُنک مایگی | به نعت افکنم طرح همسایگی

و بعد، من که دست پرورد مدد فیض الهی و سرمایه دار زید جای[3] آگاهی ام، از درست مایگی فطرت سودا زدهٔ سود پست پایگی نگشته، عمرها عمر گرانمایه درجویایی کالای والای معنی بسر برده ام و از بلند پایه طلبی و والارتبه جویی دمی نیاسوده همواره خواهان متاع دشواریاب سخن نمایان بوده ام و از عالی پایگی همّت به پست فطرتی خرسندی نجسته لب سؤال به دریوزهٔ انتحال[4] کلام ارباب حال و قال نیالوده ام و سرپنجهٔ دست درازی به اخذ بضاعت فرومایگان رنجه ننموده، سایهٔ بال همای همایون فال همّت آزاده ام بر زادهٔ خیال استخوان فرسودگان[5] نیفتاده و بالغ نهاد فطرت خدادادم از مبدأ مرتبهٔ عقل هیولایی تا بالفعل دامن آن ملکهٔ فاضله از دست نداده [و] دیدهٔ استفاده جز برمخزن عقل مستفاد نگشاده. اکنون به دلگرمی قدوم کاروان حقایق و هجوم خیل در خیل اسرار، در خلوتسرای دل الهام منزل بر روی آمد و شد خیال و تردّد اندیشه بسته و بی منّت کلفت فکر و تکاپوی نظر، به وظیفهٔ مقرّر از اجری خانهٔ فیض مبدأ خشنود نشسته، اینک[6] به راتبه خواری نعمتخانهٔ عالم بالا والمنّة للّه تعالی قلم عیسی دمم گرسنه چشمان سخن را از عرب و عجم به موايد نعم صلا در داده

۱- در اصل: خواند

۲- ایضاً: نکشد، هر سه مورد در متن تصحیح قیاسی است.

۳- زیَد جای نیز معنای درستی به دست نمی دهد. درنیافتم که تحریف چه کلمه ای بوده است.

۴- در اصل: اینحال

۵- ایضاً: ... فروسودکان

۶- ایضاً: اینک اینک

و از فیض شکرستان هند دواتم، در تنگنای چینِ نامه، مصرمصر تنگ شکر بر روی یکدیگر افتاده . شکرشکن طوطیانِ سبز چمنِ عهد، بر نوشین شیرهٔ نی کلکم، چون شیرخوارگان مهد دهان گشوده اند، و خوشخرام طاووسان حرم بوستان هندوستان از نمانمای سروخورشید تذرو بیانم ترک جلوهٔ خودنمایی نموده اند[1]. چاشنی نبات مصری چون کعب الغزالهٔ آفتاب از شکرزار صبحستان بیاض گفتارم چاشته خوارِ شامِ هرروزه، و چشم چشمه سارحیات چون وظیفه طلبان این گنبد فیروزه از مشرب عذب دواتم چشم بر راه گشاد ابواب [نهاده][2] دیدهٔ حقیقت بینم تا چشم بر روی گشاد دریچهٔ فیض مبدأ گشاده، دیگر به هیچ باب روی دربستگی به چشم خویش ندیده وگوش الهام نیوشم تا لب به سؤال عطاکدهٔ[3] عقل فعّال آشنا کرده، دیگر حرف بیگانه رویی اش گوشزد سامعهٔ هوش نگردیده . یعقوبِ فطرتم در بیت السّرور کنعان فکرت از شواهد معانی و بدایع بیان در آغوش هوش یوسفستانها رسانیده عمرها چشم به راه جذبهٔ خواهش عزیزمصرتمیزی بوده که از گرم بازاری خریداری اش خرمن خرمن لآلی احسان و دامن دامن جواهرتحسین از کفّهٔ ترازو در کنار و برآرزو کند . انعام ولی نعمت حقیقی را منّت، و احسان بی قیاس منعم علی الاطلاق را سپاس، که عنایت خاصّش به سروقت بخت سخن افتاده مشتری فطرت یوسف طلعتی [را] از عزیز همّتی به خریداری خریدِ[4] این فن ترغیب نموده و خورشید سایه ای آسمان پایه از ذرّه پروری به تربیت من باقل سخن نظرعاطفت بذل فرموده از کمال مرتبه دانی و نهایت پایه شناسی، دقیقه ای هنر را به درجهٔ آفتاب می رساند وجوی سخن را به قدرخرمنی حساب می کند . هیچِ خود را به بهانهٔ همه می خرد و در هرجزئی از هنر به چشم کلّی می نگرد . قطره به فیض عهدش موج عمّان و ذرّه به پشتگرمی دورانش چرخ آسمان می زند . سرمشق نویس طرزتازه **ظهوری** کو که بلندی آوازهٔ سخن و علوّ پایهٔ این فن دیده، بداند[5] که با آن مایه ظهور در عهد خویش خفایی بوده . دقیقه رس اسرار سخنوری **انوری** کجاست که به اسطرلاب بدیههٔ نظر، ارتفاع درجهٔ آفتاب هنرگرفته وبال زدگی و تیره رویی اخترطالع خویش

۱- در اصل : ننموده اند

۲- ایضاً : در نور، و دانسته نیست که وجه صحیح چه بوده . نهاده را به قرینهٔ معنی و سجع گذاشتم .

۳- ایضاً در اصل : به سؤال کدهٔ عطا

۴- خَرید = دوشیزه، زن نیک شرمگین . . . (اگر تحریفی در کلمه روی نداده باشد)

۵- در اصل : داند، به قرینهٔ معاینه ببیند اصلاح شد .

در آینهٔ آه فرسود[1] بخت سیاه معاینه ببیند . به حیرتم که جواب دعوی غبن پیشینیان سخن که برآوردهٔ این دولت عظمی و پروردهٔ این خلافت کبری نبوده اند، که می گوید و تاوان خسران زدگی معاصران که به دریافت سعادت تربیت بندگان این حضرت سر سرفرازی به اوج رفعت نرسانیده اند[2]، که می دهد ؟ مگر آنکه این کورسواد دبستان خودنمایی، محمّد ملقّب به جلال الدّین طباطبایی که لطف پرورد خاکبوس این بارگاه رفعت پناه و تربیت یافتهٔ احسان و تحسین حواشی این دربار آسمان تبار است، از راه کمال مروّت سرشار که از فیض آب و هوای این سرزمین بهشت آیین استعاره نموده، بنا به رعایت صلهٔ ارحام فضل و دانش تفضّل و ترحّم کرده به عموم ارباب هنر هفت کشور و خصوص ادب منشان دانشکدهٔ ایران یونان نشان که همانا بر روی زمین جانشین مبدأ فیض است، ترغیب نامه [ای] رقمزد خامهٔ تکلیف و تحریض نموده آن قدرمندان پایه طلب را از انزوای بیغوله جای حضیض پست پایگی به ترقّی اوج رفعت و جلالت دلالت کند و از عزلت جویی تنگنای مغاکستان تنگ عیشی به وسعت آباد فراغ خاطر شاد راهنمایی نماید . شاید که از پویهٔ این بادیهٔ گمراهی، با سر شاهراه وادی آگاهی آمده باقی رأس المال عمر گرانمایه را در حسرت محرومی از دریافت بندگی این حضرت، زیانزد سودای غفلت نکنند و از شش جهت استلام چهارسوی این کعبهٔ مراد را پیشنهاد همّت خداداد نموده از ادای مناسک طواف این آستان که قبلهٔ راستین و کعبهٔ راستان است، مربّع نشین چاربالش کامرانی و فوزیاب سعادت دو جهانی گردند .

باری، اگرچه بنابررعایت دأب ارباب آداب، مراسلهٔ خالی فرستادن و پیام خشک دادن ترانهٔ بی روشی سرودن و آهنگ پردهٔ بیراهی ساز نمودن است، ولیکن من که خرسند همّت بلند فطرتم سوداگر بندری است که مشتریان رواج بازارش از سودای دستار علاقهٔ زرتار صبحدم و مندیل کبودکار شامگاه به سود و سودای سیاه و سپید کاغذ و مداد ترك بود و نابود مقصود گفته اند، قوی مایگان بضاعت سخن و بنکداران[3] بنگاه این فن را در چه لباس به کالای فَتَن[4] و متاع عدن و معدن یاد کنم که یادی از نادیدگی و سودا زدگی ندهد ؟ خود انصاف ده که پاکیزه فطرتی که خداداد نهاد بالغ استعدادش را خمیرهٔ سرشت از گل بهشتی است که عبیربیزان

۱- در اصل : آه آه فرسود، سهو کاتب .
۲- ایضاً : رسانیده اند
۳- ایضاً : نبکذاران
۴- فتن = نام ملکی در هندوستان، شهری در گجرات (برهان، غیاث)

لخلخه سایش از نفحه ریزی شمامهٔ گل بهشت دماغ آشفته اند، غالیه پردازان طیبستان معانی و عطرکدهٔ روحانی را به بخور سوزی تحفه سازی و مایه اندوزی بسیج هدیه طرازی به چه رنگ خرد آشوب گردد که بوی آشفته خیالی از مخایل آن استشمام نتوان نمود؟ آری، پیداست که ارمغانی یاران جانی گنج خانه ای است از معانی و شایسته تحفهٔ برادران روحانی، لطیفه ای است آسمانی نه خزف ریزهٔ یمانی و صدف پارهٔ عمّانی . یادبودِ سودجویان سرمایهٔ این سودا جز بیان آیان نتواند بود و رهنوردان این [بَیدا] جز به سخنِ نمایان، تهیّهٔ هدیهٔ آفتاب رایان نیارند نمود[1] .

و ظاهر است که[2] امتیاز نزاکت اشعار سخنوران پای تخت همایون بخت که از ثناخوانان دربار صاحبقران ثانی و از مرغ زبانان والا بارگاه حضرت سلیمان مکانی اند، از سخنان تازه و گفته های بلندآوازهٔ شعرای عهد، به مثابهٔ امتیاز بندگان این حضرت از سایرملوك عالم است . لاجرم از اشعار شعری شعار این بلند قدران نامدار، قرعهٔ اختیار به نام مخازن اسرار الهی و مطالع انوار آگاهی، یعنی ابیات دیوان فیض رسان و کلیّات دلنشین بلاغت نشان دو گوشوارهٔ عرش معرفت و دوگوهر شبچراغ بحرحقیقت، دل و دماغ انسانِ فطرت، چشم و چراغ انجمن فکرت، بحرین لآلی سخن عدن و معدن جواهر این فن، نورین بصارت بصیرت، نیّرین اوج رفعت، فرقدین قطب ایقان، سعدین فلک دریافت و وجدان، کفّین میزان استقامت کردار و[3] گفتار، نقطتین[4] اعتدال مَزاج روزگار، مردمان دیدهٔ مردمی، نوعین منحصر در فرد آدمی که[5] از تصوّر طینت بهشتی سرشتشان که مرآت جلوهٔ قدرت کاملهٔ خدایی است، معنی آشنایی و روشنایی صورت بسته و از تعقّل کنه حقیقت کامل خلیقتشان که نمودار کنه صنع پروردگار است، مفهوم ذات قدسی صفات، معلوم کاینات گشته، اعنی خلیل کعبهٔ ایمان و کلیم وادی عرفان، دستانسرای[6] سرابُستان قدس وارنی گوی طور انس افتاد . و رخسنار خورشید آثار آن پری طلعتان حورا نژاد[7] را که صادق خلفان دودمان استعداد و نام آور نامبرداران خانوادهٔ فطرت[8] خداداند، به خال اختیار و نقطهٔ انتخاب آراست . با آنکه ذهن سخن سنج

۱- ب : از اینجا بعد را کمابیش دارد .
۲- ر : که ندارد .
۳- ایضاً : و ندارد .
۴- هر دو نسخه : نقطین، سهو کاتبان .
۵- ب : از اینجا تا اعنی خلیل . . . را ندارد .
۶- ب : عرفان و دستان زن
۷- ایضاً : حور نژاد
۸- ایضاً : فکرت

در گُزین جواهر مرسلهٔ کلام ثریّا نظامشان[۱] حیران است و دوشیزه شاهدان ناز پرورد سخن جهان نوردشان دلبرانه یک بر دیگر نازان، شکفته رویی گلستان بیان نمایانشان، نامِ خدا، نه بدان مشابه شایان و بایان آمده که نظربازان گرسنه چشم این فن که نظارگیان گلشنزار سخنند، از گلگشت آن سیر توانند گشت .

زهی کلیم کلامان مسیحا دم و خسرو منشان شیرین رقم که آب و تاب آتشین سخن سیرابشان جانشین باد نفس روح الامین و چراغ دودمان آتش طور است و طراوت رخسار شواهد بیانشان که از کمال لطافت زلال آسا در جداول انهار مسطر مشق روانی می کنند و سبق آبداری روان می نمایند نمودار جنّات[۲] تجری من تحتهاالانهار و بیاض مسوّدهٔ حور و قصور[۳] [فکرت عالی فطرتشان را جنبش تا آنجاست[۴] که سیمرغ پروازان آشیانگاه تجرّد را در هوای فضایش رخصت جنبش ثانی نداده اند و فرهنگ بلند آهنگشان به مقامی پی برده، که در آن مقام، ناخن دقّت هیچ مخالف ترانه ای[۵] آهنگ بی پرده ساز نمی تواند کرد . کلک اعجاز پیشه شان رگ و ریشهٔ شجرهٔ نسب به اصل عصای موسوی دوانده و منبع الحیات دواتشان سررشتهٔ پیوند نسب به سلسلهٔ خمکدهٔ افلاطونی رسانده . سحرطراز اندیشهٔ شعبده کارشان به خیال بازی صور اسرار از نهانخانهٔ پرده سرای افکار هرلحظه نگارین لعبتی پری پیکر جلوه گر می سازد که عقل خردمندان را دیوانهٔ خویش دارد][۶] آزاده سرو چمنزار معنی پروری، یعنی خامهٔ سخنوری را از بالای تربیت فطرت والا فکرتشان بدان پایه سرفرازی رو داده، که از فرط شادی پایش به زمین نمی رسد و منبع زلال حیات یعنی دهان دوات به تصوّر آنکه از چاشنی قلم نوشین رقمشان به کام رسد، لبش از ذوق به هم نمی آید . مفتاح معانی و بیان[۷] از فتح الباب بیان معانی کلام بلاغت

۱- ب : از اینجا تا توانند گشت طیّ یک سطر آمده است . ظاهراً ناقل خلاصه کرده .

۲- ر : جنت، سهو کاتب .

۳- چند سطری که بین دو قلّاب گذاشته ام، از نسخهٔ ب برگرفته شده است .

۴- در اصل : از آنجاست

۵- ایضاً : . . . ترانه، مخالف ترانه نیز تواند بود .

۶- ب : چند سطر بعدی را ندارد .

۷- ر : کاتب این جمله را با جملهٔ بعدی در هم آمیخته و به این صورت درآورده است : باری چون ادای حقّ ثنای بدایع افکارشان که مفتاح معانی و بیان . . . الخ . در نسخهٔ ب، وضع دیگرگون است و به اشتباه دو سطر از مقدّمهٔ جلالا بر دیوان ـ که در صفحات نخست کتاب دیده ایم ـ آمده : سخن کوتاه، حسن در آمد و . . . ←

نظامشان دندان فکنده و چاره جویی[1] گرهگشای خرد از حلّ مالاینحلّ سخن جادوفنشان دندان کنده.

باری، چون ادای حقّ ثنای بدایع افکارشان [حدّ خامهٔ شکسته زبان این اعجمی بیان نیست][2] لاجرم شرح برخی از مراتب رنگینی این کارنامهٔ نیم کار، یعنی[3] مناقب زادهٔ اندیشهٔ این دو شاعر سحرپیشه[4] را به تقریر دلپذیر مثنویّاتی که در ستایش و آفرین گلشن خدا آفرین، یعنی کشمیر عدیم النّظیر فرموده اند، وا می گذارد[5] و با کمال قدرت سخن، و للّه الحمد، به عجز و نارسایی خویش اعتراف نموده بلا تشبیه لااحصی گویان معذرت جویان [پیش] آمده، بیش ازین طریقهٔ خویشتن ناشناسی نمی سپارد و زیاده ازین عجز خود را به خود وا نمی نماید[6] و بر سر شرح مکنون ضمیر کسیر می آید: چون[7] مخزن جواهر ثمین را از پاسداری قفل آهنین ناچار است و شمامهٔ کافور بهشت را صحبت سواد انگشت در کار، جگرگوشهٔ آفتاب تابان یعنی ربیبهٔ کان در آغوش خاك و خزف بسر بَرَد و قرّةالعین سحاب نیسان یعنی یتیمهٔ عمّان را همسایگی کل تره[8] و دایگی صدف پرورَد، به خاطر فاتر رسید که فرخنده نامه ای که درین ولا در توصیف کشمیر مینونظیر قلم پریشان رقم که به عنق منکسر ناموس بلاغت انشا بر گردن گرفته، لنگ [و] لوکان در پیروی خامهٔ پیشاهنگان طریق ترك ادب سپرده و پویهٔ راه بی روشی سرکرده، سپند عین الکمال این نازنین شاهدانِ جلوه خانهٔ خیال نماید و ابیات این دو مثنوی وحی نسب اعجاز حسب را که هر یک بیت الشّرف آفتاب معانی بل بیت المعمور آسمان بیانند، در ضمن پرداختهٔ کلک پراکنده سلک خویش در آرد و به روشناسی این کلام اعجاز نظام، سخن روستا پرورد خودروی خود را از مغاك دیولاخ خواری و خمول برآورده[9] به اوج عزّت و شهرت

گشاده رویی مطلع و شیرین ادایی مقطع حدّ خامهٔ شکسته زبان این اعجمی بیان نیست. در تصحیح متن، به قرینهٔ معنی، جملات نسخهٔ ر را از هم تفکیک کردم و آخرین جملهٔ نسخهٔ ب را به آن افزودم.

۱- در اصل: چاره جوی

۲- افزده شده از ب.

۳- ب: لاجرم ادای حق مراتب رنگینی این کارنامه یعنی

۴- ب: ساحرپیشه

۵- ب: فقرات بعدی را ندارد.

۶- در اصل: وا می نماید، سهو کاتب.

۷- اکنون چون، اکنون را ازنظر معنی زاید دانستم و ظاهراً سهو کاتب بوده.

۸- صورت صحیح و معنی این کلمه بر بنده پوشیده است. ظاهراً جزء اوّل آن باید گِل باشد، مانند گِلِ مختوم و نظایر آن.

۹- در اصل: برآورد

شهرستان سواد اعظم اقبال و قبول رساند و بدین وسیله زادهٔ رای بیگانه نمای خویش را به آشنایی این شهری منشان در صدر انجمن اربابِ الباب و اصحاب آداب با کمال نقص غرابت مربّع نشین چاربالش آفاق گرداند. راستی اگر به ذوق این ارتباط، منتسخِ منشآتم که از فرط نشاط سرشارِ فیض انبساط گردیده، چون بادام دومغز در پوست نگنجد، گنجایش دارد و اگر گفتار سحر آثارم که در انجمن دعویِ سخن، سخنِ دعوی به کرسی نشانده، نظر به پلّهٔ برابر کرده خود را با عرش و کرسی سنجد [در] طریقهٔ انصاف، راه اعتساف نمی سپارد[1].

باری، درخواست از بلندنظران حق پسند و هنرگزینان انصافمند آن است که نظر به مقتضای «الجنون فنون» نموده به حکم آنکه بر دیوانه قلم نرود، تیغ انکار را در غلاف انصاف گوشه نشین زاویهٔ اعتکاف گردانند و با این نورسیدگان ناز پرورد و غربت کشیدگان جهان نورد شیوهٔ غریب نوازی پیشه نموده سخن از دم تیغ سیاه تاب یعنی خامهٔ تصرّف بیحساب نرانند و حرف گیر حریفان سخن چین و شخ کمان ستم ظریفان گشاده کمین را در خرج کردن دخلِ بیجا مدخل ندهند و ازحق شناسی ممنون بوده منّت برجان رعایت حفظ الغیب نهند و عیبِ عیب جویی برخویشتن نپسندند و اندرز[2] دستانسرای گلشن راز، یعنی نغمه پرداز عندلیب سرابُستان شیراز را کاربندند:

شنیدم که در روز امّید و بیم	بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی ام در سخن	به خُلق جهان آفرین کار کن

والسّلام والاکرام

---

۱ - ب: از اینجا به بعد را دارد.

۲- ر: انداز، سهو کاتب.

(م، ت، ن، د)

به نام پادشـــاه پادشـــاهان / ســرافـرازی ده صـاحب کـلاهان[۱]
خـداوندی کـه زیب کن فکان داد / جـهـان را زینت از **شاهِ جهان** داد
چراغ سلطنت از رویش افـروخت / قـبـای مـعـدلت بر قـامـتش دوخت
ز قـدرش قصرِ گردون را برافـراشت / ز حلمش کـوه را بی بهـره نگذاشت
به عـهـدش ملک را رشک ارم کـرد / به تسلیمش فلک را پشتْ خم کـرد
ز خـوانش داد روزی را نـوالـه / به عـفـوش کـرد عـصیـان را حـواله
بقـا را با عطایش توأمـان کـرد / کَـفَش را دشـمن دریا و کـان کـرد
نگین را بهـر نـامش نامـور سـاخت / به مـهـر خطبـه اش منبـر برافـراخت
زد از بـهـر بقـای جـاودانی / به نـامش سکّهٔ صـاحبقـرانی
کـریمش کـرد و عـالم را نـوا داد / رحیمش خـواند و عصیان را صـلا داد[۲]
ز حلمش کـوه را پا بر زمـین دوخت / ز عـزمش برق را تفسـیر آمـوخت
ز انصـافش جـهـان را کـرد مـعـمـور / حـوادث را ز ملکش خـیـمـه زد دور
به عـهـدش عـافیت را جـامـه نو کـرد / به نسـیان فـتنه را صـد جـا[۳] گرو کـرد
به دسـتش داد نسـبت بحـر و کـان را / تهی کـرد از تهـیـدسـتی جـهـان را
ز لطفش قطـره را در بحـر دُر کـرد / مـحـیط آز را پـیـمـانه پر کـرد
به دورانش طلب را داد مـقـصـود / ز ایّامش طرب را کـرد مـوجـود
به لطفش کـرد شـاهـان را سـرافـراز / به پابوسش سـران را سـاخت ممتـاز
فکندش مـاهی توفـیق در شـست / به دسـتش داد شـرع و عـدل را دست

۱- در ترتیب ابیات، ضبط نسخهٔ ن را که بهتر است، اساس قرار داده‌ام. به جلد سوم تذکرهٔ شعرای کشمیر هم مراجعه کرده‌ام، که قسمت اعظم این مثنوی را در بردارد، گرچه بیشتر ابیات آن منقول از نسخهٔ د است. تذکره با نشانهٔ اختصاری «ش» مشخّص شده است. نسخهٔ ت ـ که با توصیف باغ جهان‌آرا آغاز می‌شود ـ افتادگیهایی دارد. در نتیجه، چند برگ از آن مثنوی و نیز تعریف کشمیر را فاقد است. چند ورق هم جابجا شده.

۲- ن: این بیت و بیت بعدی را ندارد و از نسخهٔ ت نیز در همین جا یک برگ ساقط است.

۳- ن: یکجا

ز تختش[1] بخت را فرخندگی داد   بقا را از[2] بقایش زندگی داد
ز خُلقش گلستان را مایه بخشید   ز عدلش ملک را پیرایه بخشید
قسم را بست برخاک درش پای[3]   هما را داد زیر سایه اش جای[4]
کرم را بست از دستش کمر چست   ستم را ز آبِ شمشیرش ورق شست
دراز لطفش به باغ عیش بگشاد   ز خُلقش بوی گل را قسمتی داد
ستم را کرد در عهدش چنان پاک   که در دشت فراموشی بود خاک
به لطفش کرد محکم، لطف را پشت   ز برق تیغِ قهرش، قهر را کشت
به نام دولتش تخم بقا کشت   برای دشمنش تار فنا رشت
ز دستش بحر و کان را منفعل کرد   به تیغش خون دشمن را بحل کرد
زبان خنجرش را کرد گویا   به ذکرِ آیهٔ انّا فتحنا
حیاتش را بقای جاودان داد   ز دولت آنچه می بایستش، آن داد
ز مدحش کرد پُر، مغز سخن را   که نگذارد زبان خالی دهن را
زبان را کرد مأمورِ دعایش   سخن را ساخت مربوط ثنایش
به مدحش داد گویایی بیان را   ثنایش آفرید، آنکه زبان را
کند برخلق تا ظاهر وقارش   به میزان می برد سالی دو بارش[5]
به وصفش زد قلم بر دُرّ مکنون   ز وزنش طبعها را کرد موزون
صدف را از ثنایش[6] پرگهر ساخت   جهان را با وجودش مختصر ساخت
مسلّم ساختش در پادشاهی   مطیعش کرد از مه تا به ماهی
جهان را از وجودش داد مایه   به ذات خویش پیوستش چوسایه
الهی چون نهالش خود نشاندی   جهان را زو به کام دل رساندی
به دولت در جهانش کامران دار   بهار دولتش را بی خزان دار
چودادی سایهٔ ذاتت[7] قرارش   چوذات خویشتن پاینده دارش

۱- ن : بختش
۲- ایضاً : با
۳ و ۴- ن : پا . . . جا
۵- ن : بیت را ندارد .
۶- ن : نثارش، سهو کاتب .
۷- ایضاً : ذاتش

حمد و نعت[۱]

الهی بلبل این بوستانم مکن عاجز ز وصف گل زبانم
درین گلشن که هم گل هست و هم خار مرا هم جای ده، یک آشیان وار
ثنای گل نیاید گر ز دستم سزاوار دعای خار هستم
شکفتن گر نیاموزد ز من گل پریشانی دهم تعلیمِ سنبل
گران آید به گوش گل، گر آواز به خاموشی شوم با غنچه دمساز
پُرست از ناله مغز استخوانم مکن خاموش چون سوسن، زبانم
ز وصف گل مگردان بی نصیبم بلندآوازه کن چون عندلیبم[۲]
چراغ لاله در باغم برافروز سواد خطّ ریحانم در آموز
دلم از جلوهٔ آن سرو کن شاد که از قید تعلّق گردم آزاد
نسیم سنبلی زن بر[۳] مشامم که جز آشفتگی باشد حرامم
به روی سبزه چشمم ساز روشن سرشکم را زمرّد کن به دامن
چراغان کن ز روی غنچه باغم به یک فانوس، بر کن صد چراغم
زلال ابرِ فیضی بر گلم[۴] ریز سخن چون سبزه از خاکم برانگیز
به گوش گل رسان گفتارِ نغزم ز گل معمور کن، چون غنچه، مغزم
بهاری سروِ کلکم را عطا کن بلندی را به فکرم آشنا کن
خزان را دور دار از لاله زارم توانگر کن ز سامان بهارم
ازان شاخ گلم گلشن کن آغوش که گل چینم چوگلبن[۵] از برو دوش
چو گلبرگ از صبا بال و پرم ده ز برگ گل چو شبنم بسترم ده
ز وصف گل چنان ترکن[۶] زبانم که بلبل آید و بوسد دهانم
چو کردی در[۷] ازل گلشن پرستم گلِ گلشن ستایی ده به دستم

۱- عناوین از د، ش برگرفته شد، ولی گاه آنها را اندکی تغییر داده و مختصر کرده‌ام.
۲- م : بیت را ندارد.
۳- م : در
۴- ن : دلم
۵- ن : چو بلبل
۶- م : پر کن
۷- م : در ابتدا، در بوده و بعد آن را «از» کرده اند.

برِ رویی ز گلبرگم به یاد آر / که بر یادش دمد از سینه گلزار
ز سنبل ده به گیسویی سراغم / وزآن گیسو، معطّر کن دماغم
در وصفِ چمن بگشا به رویم / که جز حرف گل و سنبل نگویم
اثر در گوش گل ده یاربم را / هزاری کن چوبلبل، منصبم را
کند چون عشوهٔ نرگس هلاکم / نسازی غیر نرگسدان ز خاکم
مکن آزادم از قید و مینداز / که چون قمری کنم با طوق پرواز
مرا چون بیدِ مجنون ساز، شیدا / به گلشن دل تسلّی کن ز صحرا[1]
ز چاك سینهٔ من بخیه بگسل[2] / برآور غنچه وارم خرقه از دل
رسانیدم به وصف گل، سخن را / به فریادم رسان مرغ چمن را
تهیدست از دُرِ معنی مدارم[3] / مکن هم بیعتِ دستِ چنارم
مکن مغرور آزادی چوسروم / به سروی بنده گردان چون تذروم
به جوش آور بهاری از ضمیرم / که عرش و فرش را در لاله گیرم[4]
به طرزِ حمدِ خویشم آشنا کن / زبانم را ثناگویِ ثنا کن
نمک دارد تمنّا، حسنِ داغم / به کشمیرِ ملاحت ده سراغم
درین بستانسرا گر[5] بار یابم / ز صنعت ره به صنعتکار یابم
صفات باغبانم گر کند مات / فرستم بر جمال باغ، صلوات
به پای گل، چوگل در خون نشینم / به چشم از راهِ مرغان خار چینم
کنم در بوستان چون ناله بنیاد / در آید تا لب جدول به فریاد
رگ ابرست[6] مغز استخوانم / سخن سبز آید از دل تا زبانم
نمی خواهم چو برگ لاله خامی / مسوزانم به داغِ ناتمامی
مرا در سوختن دار آنچنان خوش / که سوزم، تا تواند سوخت آتش
خورم برحرفِ رنگین چند افسوس؟ / به زاغ کلک من ده بالِ طاووس

۱- م : بصحرا، سهو کاتب .
۲- ن : مگسل
۳- م : ندارم، غلط کاتب .
۴- ش : از این بیت به بعد را نقل کرده است .
۵- ن : چون
۶- م : ابریست

ز آب چشمه ای پرکن سبویم / که خضرستان شود هر تارِ مویم
درین گلشن چنان کن روشناسم / که رنگ گل کند بلبل قیاسم
می عرفان خویشم در گلوکن / ز می، بگسسته رنگم را رفوکن
بدار آیینه چون طوطی به رویم / تو سرکن حرف، تا من هم بگویم
پریشانترکن از گیسوی سروم / که سازد آشیان برسر تذورم
ز مهر گوهرم بگذار[1] دلسرد / برآر از شبنمستان صدف، گرد
ز کلکم آن حلاوت ده رقم را / که از شهدش گلوسوزد قلم را
ز دل شوری برانگیز از خروشم / میاور بی نمک چون می به جوشم
ز مژگان ترم در جوی کن آب / مکُش در دیده اشکم را چوسیماب
ز پرواز هوس بشکن پرم را / هواخواه محبّت کن سرم را
گلی زین بوستانم کن کرامت / که باشم مست بویش تا قیامت
دماغم را زجام فیض، ترکن / پس آنگه فیض جویان را خبرکن
مرا فیض تو در کارست، در کار / توهم قفل از درِ نابسته بردار
به زلف سنبلم بوی ثنا ده / گلم را رنگِ نعتِ مصطفی ده
دلیرم کن به نعت شاه لولاك / کلامم را زحرف غیر کن پاك
روان کن آبی از نعتش به جویم / که دست از هرچه غیر وی[2]، بشویم
ز گل، روی پیمبر ده به یادم / به سنبل زان دو گیسو ساز شادم
ز مهرش چون سرشتی خاكِ پاکم / به مهرش باز بسپاری به خاکم
پی نعتِ نبی، کج نهْ کلاهم / در اقلیم سخن کن پادشاهم
بود کشمیر، آغازِ کلامم / که چون کشمیر مانَد سبز، نامم

تعریف ملک کشمیر و آب و هوای آن

خوشا کشمیر و خاك پاك کشمیر / که سر بر زد بهشت از خاك کشمیر
چه کشمیر، آبروی هفت کشور / نگاه از دیدن او تازه و تر

۱- م، ت، ش: مگذار
۲- ت: او

چه کشمیر، آب و رنگ باغ و بستان
اسیر هر نهالش صد گلستان

سوادش سرمهٔ چشم بهارست
بهشت و جوی شیرش آب لارست

سواد خطّه اش رسمی نهادست
که سبزی از سواد اینجا مُرادست

بود نشو و نما اینجا روان را
بهار دیگرست این بوستان را

ز سبزی هر نهالش رشک طوبی
جهانگیرند سبزانش به خوبی

ز جوش سبزه در کوه و بیابان
زمین کشته و ناکشته، یکسان

جز آن گلها که مشهور جهان است
گل اینجا بوستان در بوستان است

نظر چندان که بر دشتش گماری
بجز آب زمرّد نیست جاری

به وصف سبزه اش، از معنی بکر
زمرّد می کشم در رشتهٔ فکر

کجا خضر و کجا این سبز رعنا؟
که آن از چشمه خورد آب، این ز دریا

ز چشم بد، کس اینجا چون گریزد؟
که از آتش، سپندش سبز خیزد

سراسر سبزه و آب روان است
که گویی خطّه اش یک بوستان است

کند در بذل عمر جاودانی
هوایش کار آب زندگانی

به ره نتوان قدم بر خاك افشرد
زمین را سبزه گویی از میان برد

به زیر سبزه، ره در کوه و صحرا
چو از عقد زمرّد، رشته پیدا

ز طوفان رطوبت در فضایش
کند نم عاریت، آب از هوایش

ز تأثیر هوای این گلستان
شود فولاد هندی سبز در کان

نشاید رفت بی کشتی به گلگشت
ز شبنم، کار دریا می کند دشت

همه خار و خسش، ریحان و سنبل
جهانی کوه کوه از سبزه و گل

زند از سبزهٔ او گر قلم، دم
به سرسبزی شود مشهور عالم

درین گلشن، ز جوش خندهٔ گل
نمی آید به گوش آواز بلبل

ز عکس لالهٔ این سبز گلشن
چراغ هفت اقلیم است روشن

شود اوقات صرف اینجا صبا را
وطن کشمیردان نشو و نما را

گلش درشهر و صحرا زدچنان جوش
که گلشن گشت بلبل را فراموش

دمد گل از در و دیوار، اینجا
چه فرق از خانه تا گلزار، اینجا؟

به شــهـــرش خـــانه‌ها رنگین ز لاله چو از می، خــــانهٔ چشم پیــــاله
به نوعی بامــــهـــا را لاله آراست کـه گـویی خـیـمـه‌های آل برپاست
ز لاله، خـــــانه‌ها را بام[1] گلگون قـدحــهـــای مـرصّع چیـده وارون[2]
زده گل بـر ســــر دیوارهـا صف ز سنبل، روی دیوارش مـــزلّف
چو آســـاید کــسی در خــاك پاکش نگشـتـه خــاك، گل روید ز خــاکش
به مـیناکـــاری یک قـبـضــهٔ خــاك چه صنعتـهــا نمود استــاد افــلاك
کـــمــــال اینجــا بود آب و هوا را دهد نشـــو و نما، نشـــو و نما را
ز فـــیض ابر، می روید درین کـــاخ ز تار شـــمع، گل بیش از رگ شـــاخ
نبــود اهل جنان را ســیــر گـــاهی به کـشـمـیــر از جنان کـردند راهی
به خـوبی آنچنان کشـمـیـر طاق است کـه مـعـشـوق **خراسان** و **عراق** است
ز هرســو چون **خراسان** صــد ندیمش **عـراق** از خــاکـســاران قـدیمش[3]
مـشــرّف **هند** در جنب حـــریمش[4] مـعطّر خــاك **تبّت** از نســیـــمش
خـــروشـــــان **زنده رود** از آرزویش عـرق ریزان **عـراق** از جـســتـجـویش
صفاهان راست سنگ سـرمـه تدبیـر چو بی صلوات گـوید نام کـشـمـیـر
ز شـــوقش ملک **دارالمرز**، یکســر چــو **آذربایجــــــان** دایـم در آذر
ســزد کـــشـــمـــیـر را در جلوهٔ ناز هزار اللّه اکــبــر گـــو چو **شیــراز**
صــفـــای **شام** را اینجـــا مــبــر نام چه نسبت صبح صادق راست با شام؟
چو کـــشـــمـــیــر آفـــتـابی در برابر مــبـر گـــو نام خـــوبی، ملک دیگر
عبث **مصر** این دکـان بر خــویش چیـده چه خـــواهد بـود حـــسن زرخــریده؟
نبـــاشـد شــرم **بطحا** گــرعنانگیــر **حجاز** آید به طوف کـوه کـشـــمـیـر
خــوشــا ملکی کـه از فـیض هـوایش بود گـلدســتــه، جــاروب ســرایش
ز بس ســبــزه به کـار خــاك پرداخت زمـرّد از گل اینجــا می توان ســاخت

۱- ن، ش: سقف

۲- ایضاً: واژون

۳- ت: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۴- م: مشرّف شد در جنّت . . . ، سهوالقلم کاتب.

زمـین را آنچنان کم شـد[1] قـبـاله | کـه از گل، گـل دمـیـد[2]، از لاله، لاله
ز رشک سـبـزه‌زار کـوه کـشـمـیـر | ز غم فـیـروزه در مـعـدن شـود پیـر
خـزان را در گلستـانش چه کـارست؟ | کـه صیـد[3] هر نهـالش صد بهـارست
ز هر جـانـب درین فـردوس اعـلا | جـوانان زمـردپوش، بـرپا
ز سـحـر بابلی، خـاکش سـرشـتـه | هـوایش تازه و حـسنش برشـتـه
ز حق نتـوان گـذشت، این سـبزِ رعنا | نمکدانی بود بر خـوانِ دنیـا
درین گـلشن نمی‌یابد خـزان بار | بهـار این چمن باشـد وفـادار
ز دریا کی کـشـد منّت سـحـابش؟ | کـه بی منّت، هوا می بخـشـد آبش
شـبـیـهش را سـزد گـر هفت کـشـور | پی قـدر و شـرف، بندند بر سـر
ولیکـن هرمـصـوّر کی تواند | قلم بـرصـورت این خـطّه راند
کسی را بر شـبیـهش دسترس نیست | کـه نقّاش قـضا، مـزدور کس نیـست
ز حـیـرت عندلیـبانش خـموشند | ز سـودایش جـهـانی شـال پوشند
فـقـیـرش از بلندیهـای اقـبـال | به شـاهان می فـرسـتـد خـرقهٔ شـال
جـوانانش چومی روشن ضـمـیـران | چو نـرگس از قـدح پُر، چشمِ پیـران
اگـر همّت به سـیـرش بر گـمـارد | بهـشـت از برگ طوبی پر برآرد
بود مـایل به سـبـزی خـاکِ پاکش | مگـر آب زمـرّد خـورده خـاکش؟
ارم از سـبـزه‌اش یک شـاخِ سنبل | بهـشت از گلبنش یک دسـتهٔ گل
کلی شـد قـسـمت محمود ازین باغ | هـنوزش هـست ازان گـل، برجگـر داغ
ز گـل چیـدن، به رنگ نوجـوانان | حنایی گـشـتـه دست باغـبـانان
به شـبـنم گـر کـند ابرش حـواله | بـرد از لالـه داغِ دیـرسـالـه
چـمـن را بیـشـه هایش داغ دارد | کـه نـخلِ مـیـوه بیش از باغ دارد
به بسـتـانش مـیا گـو آب، گـسـتـاخ | کـه شـوید از هوا، رو مـیـوه برشـاخ[4]
کـند گل بر سـر دسـتـار، ریشـه | شـود فـولادْ سـبـز از آب تیـشـه

۱- د: گم شد، ن: شد کم

۲- متن مطابق م، ت. نسخ دیگر: دمد

۳- م: فیض، سهو کاتب.

۴- ن، ش: در شاخ

به سرو از رشک بلبل[1]، گل زندجوش / مباد این نکته قمری را فراموش
به برگ گل، بغل گیری دهد یاد / درین فن، غنچه استادست، استاد
به دل دزدد ز بیمش غنچه، لب را / ادب باید نسیم بی ادب را !
نخواهد سبزه اش تعلیم استاد / دمیدن را، دمیدن می دهد یاد
بهارش تیرگی نگذاشت در سنگ / ببین[2] چون کرد برگ لاله را رنگ
ازان دست چنار از گل تهی نیست / که گلبن را ز بالش کوتهی نیست
نیاید بوی صندل گر ز اشجار / نپیچد بر درختان تاك چون مار
نه تنها بلبل از گل سینه ریش است / که گل هم سینه چاك رنگ خویش است
ز ننگ عاشقان کوته اندیش / صنوبر بسته دل بر قامت خویش
برد ابر از هوایش پایه پایه / برای برشکال هند، مایه
گل از بس کرد رنگین، بوستان را / ز گل، بلبل نداند آشیان را
نسیم فیض این روح اللّه آباد / ز اعجاز مسیحا می دهد یاد
چو یوسف طلعتی زین گل برآید / بنفشه بر عذار از مادر آید
عجب آب و هوایی دارد این خاك / که دل را از کدورت می کند پاك
درین گلشن نباشد شیشه را بار / ز رنگ گل بود پیمانه سرشار
گل از بس در شکفتن گشته گستاخ / دَرَد از خندهٔ گل، پردهٔ شاخ
به خوشبویی، ستاند از شمامه / پیاز نرگسش منشورنامه[3]
چوسروش آورد در جلوه قامت / نماید بی نمک، شور قیامت
چمن را رنگ گل[4] ریزد ز دیوار / چنان کز می بود پیمانه سرشار
نسیمی گر به این گلشن درآید / ز رنگ گل، به رنگ گل برآید
بود پوشیده اینجا اشک بلبل / که گم شد گریه اش در خندهٔ گل
تراود حسن را عشق از بر و دوش / زند با اشک بلبل، خون گل جوش
سوی گلبن بری گر دستْ گستاخ / تراود خون بلبل از رگ شاخ

۱– م، ش، د : از اشک . . .
۲– م : نگر، ت، ن : کمی (؟)
۳– ت : از آغاز مثنوی تا اینجا را فاقد است .
۴– م : برگ . . . ، سهو کاتب .

بود از ابر، دست سایه در پیش | شود سیراب، نخل[1] از سایهٔ خویش
ز سبزیّ و تری، شد آنچنان راغ | که هم دریا توانش خواند و[2] هم باغ
نگاری بر ورق گر صورت خار | ز تأثیر هوا، گل آورد بار
نم باران درین صحرای پُر نم | نشاند گرد، امّا بردل غم
زمین افتاده مست از نشأهٔ تاك | چرا مخمور روید نرگس از خاك ؟
هوا آبی به روی کار آورد | که گل، صد رنگ از یک خار آورد
بهار اینجا برآورد از خزان گرد | چوداغ لاله، خون مرده، گل کرد
ز خود رفته ست شاخ از گل دمیدن | بلی، بیهوشی آرد[3] خون کشیدن
بود خضر آبیارِ این گلستان | درین گلشن شود[4] صرف آب حیوان
چنان مردم نشین شد صحنِ گلزار | که شد تا چشمِ نرگس مردمک دار
شده دست چنار از فیضِ باران | چو دست اهلِ همّت گوهرافشان
بنای حسنِ این ملک استوارست | ملاحت، خانه‌زاد این دیارست
بهشتش خوانده اند و نیست دلگیر | که دارد در جهان، آزرمِ کشمیر؟
نسیمی[5] چارفصل اینجا به کارست | که صید اوّلش فصلِ بهارست[6]
ز تأثیر هوا، در خاكِ کشمیر | بر آرد دستهٔ گل، دستهٔ تیر
عروس ملک ازو دایم در آرا[7] | ز سبزی، وسمهٔ ابروی دنیا
چوسبزیّ و نمک برخوان امکان | بود کشمیر بس، آرایشِ خوان
هوای تر بود کشمیر را باب | زمرّد را فزاید قیمت از آب
ز مطرب، آسمانی پر ز ناهید | تمام سالِ او نوروز، یا عید
نوای مطربان بالا گرفته | ره آواز بلبل را گرفته
درین بستانسرای عشرت افزا[8] | نوای مطربانم برده از جا[8]
نهان چون نغمه ام در پردهٔ ساز | مقامم را نیابی جز به آواز

۱- ش : گل

۲- متن مطابق ت، ش. نسخ دیگر «و» ندارند.

۳- م : چه حیرت گر غش آرد

۴- د : کند

۵- نسخه ها : نسیم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۶- م : فیض بهار . . . ، سهو کاتب.

۷- ن : دلارا، غلط کاتب.

۸- م، ت : . . . افزای، جای

درین کـــشـــور گـــروهی مَی پرســـتند | کــه از فـــیض هوا، بی باده مـــســـتند
لبـــالب غنچـــه اش از بختِ فـــیــروز | چومـــینای می از حـــسن گلوســوز
گـــر افـــتـــد از کف ســـاقی، پیـــاله | دواند ریشـــه در گِـل همـــچـــو لاله
به مـــینا، گـــر کند فـــیض هوا، کـــار | ببـــالد چون کـــدوی تازه بربار[1]
روان[2] می شـد بـه روی سـبـزه اش[3] باد | ســـبکروحی به شـــبنم یاد می داد
بشـــارت ده به صـــیّـــاد هوسناك | که تیر از سبزه اینجا کی خوردخاك[4]؟
صـبـا در بیـخـودی دستی برافـشـاند | پر[5] بلبل به زیر برگِ گل مـــانـد
نسـیم صـبـحـدم افـتـان و خـیـزان | برد[6] عطر گل از گلشن گـــریزان
ز بس جـیـب رطوبت داشت در چنگ | هوا چون آب می غلتـــیـــد بر سنگ
کـه دارد فـرقت کـشـمـیـر را تاب؟ | درین شـهـر از هوا دل[7] می خـورد آب
هـوایش ابر را ســـرمـــایه ای داد | کـه بخـشـشـهـای بحـرش رفت از یاد[8]
در آتش، تخـمـه[9] شـد بر روی نان سـبـز | نگردد چون زمـین و آسـمـان سـبـز؟

تعریف باغ و بهار و سرسبزی کشمیر

چرا افـسـرده ای[10] قدسیّ و دلگیر[11]؟ | نظر بگشای، کشمیرست، کشمیر!
تماشـــاکن کـــه هنگام تماشـــاست | خـــریدار مـــتـــاع عـــین[12]، اینجـــاست

۱- براساس ترتیبِ ت، ش - که مناسبتر می نمود - جای بیت را تغییر دادم و پنج بیت بالاتر بردم. نسخهٔ ن بیت را ندارد.

۲- م: دوان

۳- ن: به سوی...

۴- م: بیت را ندارد.

۵- م: سر

۶- م، ن: برو، سهو قلم کاتبان.

۷- ش: دل با حروف درشت چاپ شده. مؤلف مرحوم، آن را دَل پنداشته که تالابی است در کشمیر. شاعر به اصطلاحِ دل آب خوردن نظر داشته.

۸- م: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۹- ش، د: تخم

۱۰- د: آزرده ای

۱۱- ش: و ندارد.

۱۲- ن: متاع عبرت، سهو کاتب است و عشرت بوده. احتمال آن هست که شاعر اصولاً به جای متاع عین، متاع عیش گفته باشد.

زند مـــرغ چمن هرســـو مُنادی — کـــه فـــصل گل، بود ایّام شـــادی
ســـر دیوارش از گل رشک چین است — سرسبزی کـه می گـویند، این است
به جـای سبـزه، در دامـان کـهسـار — کـشـیـده ســرو، سـر بر چرخ دوّار[1]
نـوایی بـلـبـلـش در چـنـگ دارد — کـــه در یک پرده صـــد آهنگ دارد
درخـــتـــانش ز بس دارند آزرم — چنارش سـاق خـود پوشـیـده از شـرم
گـلش را یـک بـیک مـی بـردمی نـام — زبـان را گـــر بقـــا می بود در کـــام

مشکلات راه کشمیر و کوه پیرپنجال

به کـشـمـیـر اعـتـقـاد مـا درست است — ولی ایمـــان به راهش ســخت ســست است
بود قطع ره کـــشـــمـــیـــر، مـــشکل — به حق نتـــوان رســـیـــد از راه باطل
مگـر زین راه باریکت خبـر نیـست ؟ — کـه گـویی کـوه را موی کـمـر نیـست
ز بیم این ره بـاریک خـــونخـــوار[2] — خلـد مـوی کـمـــر در دیده چون خـار
رهی، پیـــمـــودن آن آرزویی — بـه ســـر زال فـلک را تـار مـــویی
رهی افـــتـــاده چون طول امل پیش — کـــه در هرگـــام دارد صـــد خطر بیش
گـــروهی دست از جـــان برفـــشـــانده — در آن ره، چـون گـــره بر تـار مـــانده
ز قطع ره، به ســـر غلتـــیـــده یکسـر — چنـان کـز ریســمـــان پاره[3]، گـــوهر
ره فـقـــر از ره کـشـــمـــیـــر پیـداست — کـــه گـــام اوّل آن[4]، ترک دنیـــاست
دریـن ره، رهـنـوردان تـا بـه مـنـزل — چنان لـرزان، کـه بر مـوی کـمـر، دل
ازین ره چـون توان آســـان گـــذشتن ؟ — کـه گـام اوّل است از جـان گـذشتن
مـــســافـر کی[5] تواند زین بلا جست ؟ — مگـر لغــزیدن پا گـــیـــردش دست!
دریـن ره، نقش پایی گـــر فـــتـــاده — در تکلیف لغـــزیدن گـــشـــاده
رهی همـچون دم شـمـشـیـر، باریک — جـهـان در چشم ره پیـمـاش تاریک

۱- م : بیت را ندارد .

۲- ش، د : باریک و . . .

۳- در پادشاهنامه : . . . کز رشتهٔ بگسسته   ۴- م، د : او

۵- د : چون، نسخهٔ ت از اینجا به بعد یک برگ افتاده دارد .

رهی پیچیده‌تر از موی زنگی
به تندی چون دمِ تیغِ فرنگی
ز بس در رفتنش تدبیر کرده
فلک را فکرِ این ره، پیر کرده
ازین پیمانه‌های زندگی، آه!
که پرمی گردد از پیمودنِ راه[1]
معاذاللّه ز کوهِ پیرپنجال
که مثلش دیده کم، چرخ کهنسال
صبا در دامنش زان می‌خرامد
که نتواند به بالایش برآمد
به قصد رهروان تیغی کشیده
به این سنگین‌دلی، ره کس ندیده
سراپا گشته حیرت، چرخِ والا
که راه این کوه را چون رفته بالا؟
گُدازانم ز فکرِ این گذرگاه
که باریکی ز تنگی مانده در راه
ازین ره طی شود تا چار انگشت
قیامت را توان کردن[2] پس پشت
جوان گر پوید این راه پراندوه
به پیری می‌رسد، پیش از سر کوه!
به بالارفتننش مقدورِ کس نیست[3]
بلندی را بر اوجش[4] دسترس نیست
به آن[5] سنگین‌دلی، کوه گذرگاه
دلی دارد دو نیم از جورِ این راه
زوهمش قاف در کنجی نشسته
فلک را پایه‌اش کرسی شکسته
به سرغلتیده می‌افتد سلامت
ز دامانش به دامان قیامت[6]!
به قدر آنکه تیغِ کوه تُندست
درین ره، راهرو را پایْ کُندست
درین ره، استخوان زان گونه انبوه[7]
که گویی برف باریده‌ست بر کوه
به طرف دامنش از خون مردم
شفق را در میان لاله، پی گم
نگردد رهروش را عمرْ کوتاه
که نتواند گذشتن عمر[8] ازین راه!
بود با شیرِ گردون، عزمِ جنگش
که از بالا به زیر آید[9] پلنگش
مگر مجموعهٔ قاف است این کوه؟
که هرلختش بود کوهی ز اندوه

۱- ن : بیت را ندارد .
۲- م : گفتن، سهو کاتب .
۳- م : نی
۴- ایضاً : به اوجش
۵- ش، د : به این
۶- م : بیت را ندارد .
۷- مصراع در نسخهٔ م مغلوط است .
۸- م : در حاشیه و به خطّی دیگر، عمر را به مرگ اصلاح کرده اند .
۹- ش : آمد

زمـیـن دارد به حـیـرت آسـمـان را / کـه چون برداشت این کـوه گـران را؟
کند گر[1] جامه اش چرخ اطلس خویش / نـیـایـد تا سـرزانوی او، بیش
چومظلومـان، ز جـور بی دریغش / نشـسـتـه آسـمـان در پای تیـغش
رهـش ز آیـیـنـهٔ تـیـغ است روشـن / بود مـهـرش چراغِ زیرِ دامن
گـرفـتـه زیرِ زانو آسـمـان را / چه برسـر می برد تا لامکان را؟
ز بس شـد اسـتـخوان فـیل، انبـوه / گـمـان دستـه بردش، تیـغـهٔ کـوه[2]
چو آیی برفـراز کـوه ازین راه / گـذاری آسـمـان را بر کـمـرگـاه[3]
نزد برهـم شکوه آسـمـان را / چه تمکین است این کـوه گـران را[4]!
چو برخـردان، بزرگـان دست یابند / ز قـانونِ مـروّت سـر نتـابند[5]
به این کـوه ار نهـد بالا، قـدم را / نفس در سینه سـوزد صبحـدم را
به پیـشش از بزرگی گـر زند لاف / ز دامن سنگ ریزد بر سـر قـاف
به نوعی بی طریق است این گـذرگـاه / کـه گـردون را بود برگـردنش راه
فـتـادی گـر به این کـوهش سـر و کـار / ز شیـرین، کـوهکن می گشت بیزار
نبـیـند کس درین ره پاره سنگی / کـه رهرو را نفـرمـاید درنگی
بود عـمـرِ طبـیـعی سخت کـوتاه / حیـات خـضـر بایستی درین راه
درین ره، مـرغ نتـوانـد پریدن / به مـقـراضِ پر این ره را بریدن
برد این ره بسـر گـر مـرد، مـردست / کـه صـد راه عـدم اینجـا به گـردست
درین راه دغـل، فـرسنگ فـرسنگ / چومـینا، عـالمی غلتـیـده برسنگ
ازین ره چون توان رفتن به سـویی؟ / کـه صـد کـوه خطر بسـتـه به مـویی
ره این قـاف را هـرکس بریده / بجـز تیغ و رگ گـردن ندیده
ز بس کـشـت آدمی این کـوه انـدوه / ز خون شـد ممتلی، رگـهـای این کوه

۱- ن: چون
۲- م: این بیت و بیت بعدی را ندارد.
۳- ن، د: گذرگاه
۴- ت: از اینجا به بعد را دارد.
۵- م: بیت را ندارد.

چه گوید شکرِ این ره، راه پیمای؟ که بخشد عالمی لغزش به هرپای[۱]!
بود مشکل، گذشتن زین ره تنگ درین ره، راهرو نقشی ست بر سنگ
ازین ره چون توان رفتن سلامت؟ که در هرگام دارد صد قیامت[۲]
ز داغ لالهٔ این کوهسارست که گویی.چشم اختر سرمه دارست
چنان هر پاره سنگش فتنه انگیز که تیغ صد **هلاکو** را کند تیز[۳]
به حیرت چون دو مرغ پرشکسته دو عالم بر دو زانویش نشسته
رهی در غایت نیرنگسازی که با پیچیدگی، دارد درازی
ازان سر[۴] هر قدم صد جا شکسته که لغزش در کمینِ پا نشسته
ز خون اخترانش تیغ در زنگ[۵] گرفته صبح را ره برنفس تنگ
ازین ره چون توان رفتن مسلّم؟ اجل در زیر پا، چون آخرین دم
درین ره، هرکسی درماندهٔ خویش به ناخن، کارِ صد فرهاد در پیش
چه می پرسی ز پستیّ و بلندی؟ نباشد عزمِ این ره، راه رندی
درین ره، نقش پا، نقش مزارست ازین ره تا عدم، یک گام وارست
به راه شانه ماند این گذرگاه چومو، باریک باید شد درین راه
بود گر خضر اینجا رهنمایت نهد نعلینِ لغزش پیشِ پایت
ازین کوه آسمان چون رفته بالا؟ که می ریزد ملایک را پر اینجا
سلامت چون جهد زین راه، یک تن؟ نباید حرف دور از راه گفتن!
چه می پرسی ازین راه پراندوه؟ زبان سنگین شود در وصف این کوه
به وصفش قطع باید کرد دم را ز حرفش پای می لغزد قلم را
ز دامانش فلک را دست کوتاه ازو تا عرش، تا عرش از زمین، راه
خلیدی در جگر این راه، چون تیر نبودی در میان گر پای کشمیر
مرا زین قصّه تن فرسود و جان هم دلم زین حرف سنگین شد، زبان هم
نفس شد منقطع در قطع این راه درازست این حکایت، قصّه کوتاه

۱ و ۲- م: بیت را ندارد.

۳- ایضاً: بیت را ندارد.

۴- ن: در

۵- نسخه ها: رنگ، متن مطابق ش.

برون شد کوه را دامن ز چنگم / که چون فرسنگ، آمد پا به سنگم
چو بگذشتی ز کوهِ پیرپنجال / همان ساعت دگرگون می شود حال
گلستانی که راه آن بهشت است / ببین دهقان در آن گلشن چه کشته ست
ز راهش کس چرا دلتنگ باشد ؟ / زمرّد در میان سنگ باشد

بازآمدن به تعریف کشمیر

اگر این است نزهتگاه کشمیر / هزاران جان، فدای راه کشمیر !
چمن جوید زکات از کوهسارش / که باشد بر کمر نقدِ بهارش [1]
سراسر کوه در سرو و صنوبر / درختان کرده خارا را مشجّر
لباس کوه، سامان دگر داشت / مشجّر ابره، خارا آستر داشت
ز بس سرو و صنوبر گشته انبوه / قیامت هست قایم برسر کوه
ز نخل پایه پایه، بسته منبر / به گرد کوه، چون بارِ صنوبر
شد از سرو و صنوبر ناپدیدار / لباس باغ در برکرده کهسار
کسی از فیضِ بستانش چه گوید / کز آب تیغِ کوهش سرو روید
طریق حق، به از رضوان که پوید؟ / که در فردوس، یاکشمیر گوید !

اوصاف دلربایی باغ فرح بخش

مرا باغ فرح بخش است منظور / ندارم آرزوی روضهٔ حور
گرفته سروش از آزادگان باج / رسانده سرفرازی را به معراج
ز هر برگش گلستانی نمایان / چو از آیینه عکس روی جانان
زمینش سبزه را پاینده دارد / رطوبت را هوایش زنده دارد
خیابانش بود فردوسِ اکبر / لبالب **شاه‌نهر** از آبِ کوثر [2]
که دیده جز درین فردوسِ ثانی ؟ / خیابانی ز آبِ زندگانی
به پای **شاه‌نهر** افتاده دریا / دُرِ شهوار ازو دارد تمنّا

۱- م : بیت را ندارد.

۲- م : گوهر، سهو کاتب.

جدا گردد چو آب از چشمه سارش / کشد دریا به عزّت در کنارش
درین گلشن برای هر نهالی / بهار آورده تشریف کمالی[1]
ترشّحهای ابرِ نوبهاری / چمن را روز و شب در تازه کاری[2]
درختان در روش پرکرده[3] بیرون / ازان روی فلک، سر کرده بیرون
ز شاخ گلبنش تا غنچه ای زاد / شکفتن را شکفتن می دهد یاد
ز خاکش تا نهال تازه ای جست / به رعنایی صنوبر را کمر بست
کند بوی بهش رنجور را نغز / سخن را حرف بادامش دهد مغز
نباشد سیب او را تاب دندان / مگر خورد آب از چاه زنخدان؟
ز امرودش بچش کاین شهد نایاب / مکرّر قند را از شرم کرد آب[4]
به رنگ و بو سزد گر سیب این باغ / **سمرقند** و **صفاهان** را کند داغ
ندارد هیچ سیب این دلپذیری / خلاف است آنکه آرد سیب، سیری[5]
ازان شد شاه آلو، نامِ گیلاس / که نیکو داشت عرض میوه را پاس
کسی کو لعل را رنگین شمارد / خبر از رنگ شاه آلو ندارد
شود لعل بدخشانت فراموش / ز شاه آلو کنی گر حلقه در گوش
ازان نخلش برآرد لعلِ رخشان / که دارد ریشه در کوه بدخشان[6]
درین بستان بود پیوسته در کار / به شفتالوربایی بوسهٔ یار
ازان عنّاب را شد لاله وصّاف / که از عنّاب گردد رنگ خون صاف
ز بس تاکش کشیده سر بر افلاک / خورد بر خوشهٔ پروین، سرِ تاک
حدیث میوه اش گفتم ز هر باب / چو بردم نام شفتالو، شدم آب[7]
نهال جعفری با سرو همسر / شده سوسن هم آغوش صنوبر
چو از شبنم دهان غنچه وا شد / تبسّم خندهٔ دندان نما شد
ز بس هرسو دوید و شمع افروخت / چراغ لاله را در دل نفس سوخت

۱- ن : جمالی
۲- م : این بیت و بیت بعدی را ندارد .
۳- ن، ش، د : برکرده، متن مطابق ت .
۴- ن : بیت را ندارد .
۵- م : بیت را ندارد .
۶- م، ت : این بیت و بیت بعدی را ندارند .
۷- م : بیت را ندارد .

چنان برگ گلش پر آب و تاب است / که گویی غنچه مینای گلاب است
نهال تازه اش چندان قد افراخت / که قمری سرو خود را دید و نشناخت
درین گلشن، نگاه چشم بینا / بود کابین عروسان چمن را
نسیم این چمن در دیدهٔ خار / گلستان ارم را کرده بیدار
کسی از فیض این گلشن چه گوید / که جای گل، بهار از خاك روید
سرشته از دماغ تر، هوایش / گریزان بی دماغی از فضایش
ز گلبن، گل به چندان[1] رنگ زد جوش / که شد عیب گل رعنا فراموش
حباب اینجا هوا را می فشارد / که بحر آبی به روی کار آرد
ز شبنم بس که خاکش کامیاب است / بر او نقش قدم، نقشی[2] بر آب است
ز دیگر بوستانها، این گلستان / بود ممتاز، چون یوسف ز اخوان
گلش آسوده از صوت هزارست / که مدهوش از صدای آبشارست
مگو فوّاره سر بر اوج سوده / نگاری ساعد سیمین نموده
پی صرف چمن، فوّاره بیتاب / دمادم سیم ساعد می کند آب
دهد گر آبشار آبی به نازش / همان ساعت دهد فوّاره بازش
درین گلشن به رغم **یزد** و **کاشان** / بود هر ماه، سی روز آب پاشان[3]
چو درخلد آنچه بایستی، ندیدند / ازان باغ فرح بخش آفریدند
فرح بخش است نام این بوستان را / ازان بخشد فرح، خلق جهان را[4]
ز شوخی نرگس این باغ، شاید / که مژگان تماشایی رباید
ارم در پشت دیوارش نشسته / خجل چون عندلیب[5] پرشکسته
فرح بخش از دو عالم دلپذیرست / بهشت و **شاه نهرش** جوی شیرست[6]
ندیده در جهان کس این چنین جای / فرح بخش و فرحناك و فرح زای

۱- نسخه ها: نه چندان، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- م، ت: نقش

۳- م: بیت را ندارد.

۴- این بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است.

۵- ن: عندلیبی

۶- م، ت: بیت را ندارند.

تعریف باغ فیض بخش

ز باغ فیض بخشم دل بود شاد / کز ایّام جوانی می دهد یاد
حصاری گرد این گلشن کشیدند / ز گوهر، مهرهٔ دیوار چیدند
چو محراب درش را سرو دیده / مؤذّن وار قامت بر کشیده
ز شوخی، سبزه اش پیش از دمیدن / نیاساید ز مشق قد کشیدن
ز بس برگ تماشا می کند ساز / بود نارُسته، چشم نرگسش باز
هوایش می زند از تازگی دم / به روی سبزه می غلتد چو شبنم
به هر جانب نظر از دیده رفتی / به روی برگ گل غلتیده رفتی
گلش را چون برد محمل کش باد / شقایق چون جرس آید به فریاد
ز تأثیر هوا در سایهٔ گل / رود[1] تا ناف آهو، بیخِ سنبل
ز خاك این چمن گر پرکنی مشت / گلی روید چونرگس[2] از هر انگشت
ز هر جانب نسیم از غنچهٔ تر / گشوده حقّه های بوسه را سر
به سیر سنبلش چون خیزم از جای / کنم وام از سر زلف بتان، پای
ز شوخی آنچنان گردیده[3] گستاخ / که پیش از وعده می روید گل از شاخ
میاور گو سیاهی لاله از داغ / که خطّ سبز[4] خواهد قطعهٔ باغ
گل این باغ، دلتنگی ندیده / ز گلبن، غنچه چون بلبل پریده
به وصفش تا کشم بر صفحه مدّی / شود هر نونهالش، سروقدّی
به مدحش سر کنم تا داستانی[5] / شود هر طفل این گلشن، جوانی
به صنعت باغبانانش چو خیزند / ز رنگ گل، چمنها رنگ ریزند
شکفتن آشیان بسته ست بر شاخ / که کی بیرون خرامد غنچه از کاخ
بهشتش می نوشتی خامهٔ غیب / تنزّل گر نبودی در ثنا عیب

۱- م : دود
۲- د : گل نرگس بروید
۳- ن، د : گردید
۴- نسخه ها : سبزه، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵- د : تا کنم سر . . .

اوصاف باغ شاهزاده

بود برجی به باغ شاهزاده / که با قدرش بود گردون پیاده
نه برج است این به گردون سرکشیده / عروس ملک، گردن برکشیده
فضای عالم قدس از هوایش / قرار[1] ربعِ مسکون از[2] بنایش
فلک در سایه‌اش تا آرمیده / دگر روی حوادث را ندیده
نباشد عرش را افزون ز یک ساق / به یکتایی ازان این برج شد طاق[3]
گلش چون از تجلّی برفروزد / سپند آرد چراغ طور و[4] سوزد
بهار صد چمن را در شکستند[5] / که یک شاخ گل اینجا نقش بستند[6]
چنار از حسنِ بالادست خود شاد / که باشد زیردستش سرو و شمشاد
نسیمش در بغل گیریِ چوکوشد / گلاب از غنچه چون فوّاره جوشد
ارم دارد درین گلشن تمنّا / که در چشم تماشایی کند جا
دل مجنون شد از بیدش تسلّی / که دارد بیدِ مجنون، حسنِ لیلی
کبودی یاسمن را می فشارد / خیالش را که در بر تنگ دارد؟
بلند اختر ز سروش، سرفرازی / مدار سنبلش بر[7] نافه سازی
فراغت را درین گلشن کمی نیست / غمی[8] دیگر به غیر از بی غمی نیست
طریق مدحِ این گلشن ندانم / که در وصفش بود عاجز، زبانم
بهاری[9] این چنین، جای دگر کو؟ / به قدر سیرِ این گلشن، نظر کو؟

اوصاف باغ نشاط

دلت را گر هوای انبساط است / نشاط عمر در باغِ نشاط است

۱- م: فراز، ن: فرار، د (و نیز ش که از آن نقل کرده) فزای، متن مطابق ت.
۲- م: در
۳- م: بیت را ندارد.
۴- متن مطابق ت. نسخ دیگر «و» ندارند.
۵ و ۶- م: شکستم ... بستم، سهو کاتب.
۷- م، د: در
۸- ن: غم
۹- م، ت، د: بهار

به پهلویش زمـــرّدفـــام کـــوهی چه کـــوهی، بلکه خـضـر باشکوهی
پُرست این کـوه را از سـبـزه دامـان به کـوه آمـد مگر خـضـر از بیـابان؟
بـه پـاکـی دامـنـش چـون دامـن گـل نسـیـمش خـوشـه چین خـرمن گل
ازان نـرگس نظر دوزد براین خـــاك کـــه چشم پاك خـــواهـد، دامن پاك
بـه مـــــوزونی، چـنـار از نارون بـه خـــزانش از بهـــار صـــد چمن بـه
چمن را گـرچه هست از گل سـپـاهی[۱] ندارد همـچوخـیری، خیرخـواهی[۲]
نبـاشـد گـر نگار اینجـا، چه پرواست؟ نگارسـتـانی از هر برگ، پیـداست[۳]
نمی‌یابد[۴] به قـــدر رنگِ گـل، نام زبانم غنچـه شـد زین شـرم، در کـام
ز بس گـفـتـم سـخن زین سـبـزگلشن زبـان شــد در دهانم برگِ ســوسن

تعریف باغ جهان آرا

ندارد دهـر، جـای دل فـروگـیـر به از بـاغ جـهـان‌آرای کـشـمـیـر
درین گلشن به کس ننمـود گـل رو نشـد تـا غـنچـه اش تعـویذِ بازو
نـدارد دل جــدا از سـنبلش تـاب کـه یکـجـا خـورده با زلف بتـان آب
گـلـش پروردهٔ ابـرِ کـــرامت زکـات قـامت سـروش، قـیـامت
به سـرو این چمن زد دست، طوبی کـه در عـالم سـمرگـردد به خـوبی
دل ســروش ز آزادی نشـــد ریش گـرفـتـارست پیشِ جلوهٔ خـویش
به هم سـرکـرده گلهـا عـشـقـبـازی به بـلـبـل داده خطّ بی نـیـــازی
ز فـردوس است خـرّم تر[۵]، نهـادش ز آب خـضـر روشن تر، سـوادش

۱- ش: رست (د: سست، ت: هست)... سیاهی. ن: ... هست... پناهی. اصلاح شد.
م: بیت را ندارد.
۲- ن: خیر از کتابت ساقط است.
۳- ایضاً: برپاست
۴- د: نمی‌یابم
۵- م: نیکوتر

تعریف باغ صادق آباد

صـــفـــای بوســتـــان صـــادق آباد ز فـیـض صـبـحِ صـادق می دهـد یاد[۱]
درین بـاغ مــبــارك هرچه کـشـتـند به مــهــرِ **جـعـفـرصادق** سـرشـتـند
نهـال جـعـفـری با سـرو همـدوش زمـینش در بنفـشـه گـوش تا گــوش
درین گلزار، چون بلبل ز مـســتی کنند آتش پرســتـــان گل پرســتی[۲]
بنفـشـه پیش سـروش درسـجـودست ازان پیـشـانی اش دایم کـبــودست
بهــشـت تازه ای از نونهـــالان اسـیـر نرگـسش چشم غـزالان
هوایش در کــمـــال اعـتـــدال است نسـیــمش از تری، آب زلال است[۳]
نظـر با ایـن بهـــشتِ لایزالی ارم را کی رسـد صـاحـب کـمـالی؟
پی ترتیبِ این نُو رسـتـه بسـتــان نهـــال از باغِ خلد آورده رضـــوان[۴]
هوایش طرزِ ســودا خـــوب داند جــوانی گـر دهـد، پیـری سـتـاند
گلش را می پرسـتـد باغ رضـــوان تذرو قـدس، سـروش را ثناخـــوان[۵]

تعریف باغ نسیم [و باغ] عیش آباد

نســیم فـیض در باغ نســیم است بهـشـتـش از مـریدان قـدیم است
شـــود سـبــز از نم آن تازه گـلشن پر مـــرغ هوا، چون برگ ســوسن
به شــوخی سـروهـایش تیـزدسـتند چوطفلِ مکـتب آزادی پرســتـند
بـرای چیـــــدن انـگـور از تـاك چـنارش دست انـدازد بر افـــلاك[۶]
هـمــین بس وصفِ باغ عــیش آباد کــه دادِ عــیش اینجــا[۷] می توان داد

۱- م : این بیت و بیت بعدی را ندارد .

۲ ، ۳- ایضاً : ندارد .

۴ ، ۵- ایضاً : ندارد .

۶- م ، ت ، د ، پس از این بیت ، دارند : درین گلشن ز جوش خندهٔ گل . . . که قبلاً در تعریف ملک کشمیر آمده است .

۷- م : آنجا

[در توصیف باغ الهی]

بود باغ جنان، باغ الهی | بچین زو کام دل چندان که خواهی[1]
بنای این چمن چون می نهادند | در فیضِ الهی را گشادند
اگر خواهی که رضوان را کنی داغ | تلاش باغبانی کن درین باغ

تعریف نورباغ

بهشت جاودانی نورباغ است | که این معموره را چشم و چراغ است[2]
چنارش دست بر دل می گذارد[3] | دماغ نازِ سرو و گل ندارد
نباشد لاله را پیش گل آن حال | که پوشد از ته دل، جامهٔ آل
کف تاکش مگر مغز خود افشرد؟ | که حسن پنجهٔ خورشید را برد[4]
شکستن شاخ را دل کی دهد بار؟ | هوا گو مومیایی را نگه دار
نسیمش کز رطوبت نیست خالی | شکسته شیشهٔ بی اعتدالی
تعالی اللّه چه باغ دلپسندست | که از سروش قیامتها بلندست
بود خاکش عبیر طرّهٔ حور | ازین گلزار بادا چشمِ بد دور

در تعریف باغ بحرآرا برلب دریا

ز دریا باغِ بحرآرا نمایان | چو از آیینه، عکس روی جانان
درین باغ از هوای تازه و تر | درختان را گذشته آب از سر
به بادش عطرِ گل را شوقِ پیوند | به خاکش خورده آب خضر، سوگند
رطوبت در هوایش آنچنان عام | کزین پس، آب گردد باد[5] را نام

۱- ش، د: وصف این باغ را ندارند.

۲- م، ت، د: تنها چهار بیت از توصیف این باغ را دارند.

۳- فقط ن: چنارش دل به دست خویش دارد، و ظاهراً سهو کاتب بوده است. برای برطرف ساختن عیب قافیه، در مصراع تصرّف شد.

۴- م: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۵- ش، د: باده

ز هفت اقلیم باید انتخابی / که زیبد همچو کشمیرش خطابی[1]
ز سرسبزی کس اینجا نیست نومید / دواند ریشه در گل، سایهٔ بید

تعریف تالاب صفاپور

بود جام جهان بین گرچه پر نور / ندارد نورِ تالاب صفاپور
ز آبش عکسِ کشتیها نمودار / چو از آیینه عکس ابروی یار
ز عکس گل در آب آتش فتاده / چنان کز آب، یابی فیضِ باده
من و نظّارهٔ این طرفه تالاب / ببر گو طرفهٔ بغداد[2] را آب
روان کوهکن در آبِ لاوست / مگر از جوی شیرش یادگارست؟
شب مهتاب و سیر روی دریا / کنند آیینهٔ دل را مصفّا
چه دریا، آسمان برقراری[3] / ز گلهای کَوَل، خورشیدزاری
قضا از سیمِ نابش آفریده / به غیر از موجِ گل، طوفان ندیده
لبالب گشته بحر از لولوی تر / در او کشتی روان در آبِ گوهر[4]
به هرجانب که کشتی رو نهاده / چو رود نیل، آبش کوچه داده
ز کشتیهای لعلی شد گلستان / مگو دریا ندارد حاصلِ کان
شده مخصوصِ هر کشتی، بهاری / ز گلگون چهره[5] هر یک لاله‌زاری
ز بس کشتی فلک در زر گرفته / جهان را گنجِ بادآور گرفته
خرامان کشتی رنگین، بلنگر / چو طاووسان کشیده[6] چتر بر سر
نه کشتیها درین دریا روانند / که طاووسان گلزارِ جنانند
به خوبی، هرسفینه نازنینی / گرفته در برش کشتی‌نشینی
سبدهای گلند این نازنینان / گلِ رویِ سبد، کشتی‌نشینان
نهد بر آبِ دریا گرچه سینه / رود بر روی موج گل، سفینه

۱- م، ت، د: بیت را ندارند.
۲- م، د: دجلهٔ ...
۳- متن مطابق ت. سایر نسخ: آسمانی ...
۴- ابیات بعدی از نسخهٔ م ساقط است.
۵- ن، ش: ز لعلی (د: لعل) چهره
۶- ت: گرفته

نظر بر سطحِ آبش چون گـمـاری ببـیـن، گـر طاقت نظّاره داری
بهـارِ دیگر و کـشـمـیرِ دیگر بهـشـتی در میـان آبِ کـوثر
بهـشـتی از ته دریا نمودار چنان کـز دیدهٔ تر، عکسِ دلدار
چمنهـا در میـان آب، پیـدا چوروی نوخطان در دیدهٔ مـا
بهشت است این، که[1] تا کشمیر را دید سـر از شـرمش به زیر آب دزدید
کَـوَل در غنچگی تیـری دوانـد کـه باج از لعلِ پیکانی ستـانـد
چه دولت دارد این تالاب در سـر که از نیلوفرش گیـرد همـا، فـر
ورع این بحـر را بینـد چو در خـواب رود بیـخـود به سیـرِ عـالمِ آب
بود سیـمین برانش در خـزینه ز صـد گنجِ روان درهر سفینه
ز بس کـز قـعـر دریا سبـزه زد سـر زمـرّد شـد ز عکس سـبـزه، گـوهر
دل از طوفـان معنی بود در جـوش فسـون حرفِ موجم کرد خـامـوش

تعریف ورود شاهجهان به کشمیر*

کنـد طاووسِ کـشـتی بر همـا ناز کـه جـا در زیرِ چترش کـرده شهـبـاز
چو طبعش مـایل خشکی شـد از آب فـرو شُـد از الم دریا به گـرداب
صبـا رفت و گلستـان را خبـر کـرد کـه اینک نوبهاری[2] تازه سـر کـرد
ز شـوق آن بهـار بوستـان دوست چمن چون غنچه بیرون آمد از پوست
ز شکر مـقـدم خـاقـان اعظم لب جـدول نمی آمـد[3] فـراهـم
به یکبـار آنچنان گلهـا شکفـتند کـه گـویی باغ را از غنچه رُفـتند[4]
گل از شـبنم به روی غنچـه زد آب که دولت می رسد، برخیز ازخواب[5]!
در آمـد پادشـاه هفت کـشـور به گـلشـن، چـون بهـار تازه و تر

۱- متن مطابق ت. سایر نسخ: آنکه

* عنوان ت: برآمدن پادشاه از کشتی و روانه شدن به سیر باغ فرح بخش. مطابق نسخهٔ مزبور، عنوان را دو بیت بالاتر بردم.

۲- نسخه ها: نوبهار ۳- ت، ش، د: نمی آید

۴- ن: . . . غنچه را از آب رفتند، خطای کاتب. ۵- ایضاً: از آب (!)

نگیرد غنچه چون لب را به افسوس ؟ — که چشم نرگس اوّل کرد پابوس
پریشان چون نگردد طبعِ شمشاد ؟ — که اوّل، بنده گشتش سروِ آزاد
به خاك پایت ای خاقان اکبر — که کشمیر از توشد کشمیرِ دیگر
وگرنه، پیش ازین بوده ست این شهر — نبردی اینقَدَرها چشم ازو بهر
ز یُمن مقدمت بختش بلندست — وگرنه قدرِ مشت سبزه چندست ؟
مرا هندست از کشمیرْ مقصود — چراغ لاله را روغن بود دود
نهال قدس درکشمیر کم نیست — بهشت است این، گلستان ارم نیست
درین گلزار، راه طعنه بازست — زبان سوسنش برگل درازست
ز شبنم گو منه گل پنبه درگوش — که حیرت بلبلان را کرده خاموش
بود در پرده اینجا صوتِ بلبل — که از افغان نرنجد خاطرِ گل
کند نرگس پرستی چشمِ آهو — گدازد بهر سنبل، یارْ گیسو[1]
سری دارد به سبزی، **کوهِ ماران** — که باشد سبز، رنگ زهرخواران
به هرسو می برد گل در چمن باد[2] — چه شد گر گل به چشم نرگس افتاد
بهشت از شوقِ کشمیرست بیتاب — ارم چشم از تماشایش دهد آب[3]
به بازی گرم شد با هیزمش عود — ز بازی سوختن، بر سر زدش دود
درین بستان، طراوت پایدارست — تذرو سروِ این گلشن، بهارست
ندانم کرد تالابش چه نیرنگ — که هست آیینه اش غمّاز در سنگ
ز بس حسن ازل رفته به کارش — نمانده بهرِ خوبانِ دیارش
نُرسته گل چنان در خنده افتاد — که شاخ گل چو نی آمد به فریاد
ز عکس سبزه، پیرانش رداپوش — جوانان در زمرّد، گوش تا گوش
مگر[4] زین خاك خواهد زعفران رست؟ — که گل از خندهٔ بسیار شد سست

۱- ن، ش : تار گیسو (؟) ت : . . . تار سنبل بهر گیسو، سهو کاتب . د : بیت را ندارد . متن تصحیح قیاسی است به قرینهٔ مصراع اوّل .

۲- ت، ش، د : . . . در چمن گل می برد . . .

۳- ن، ش بعد از این بیت دارند : ز هر جانب درین فردوس اعلا . . . ، که قبلاً در تعریف کشمیر آمده است .

۴- ن : مگو، ش : بیت را ندارد .

پریشان است ازان گیسوی سروش
که باشد شانه از بال تذروش

ز بس می کوفت پهلویش ز شمشاد
ز گلشن رفت بیرون، سرو آزاد

نیفتد بر زمین، حرف تمنّا
به عاشق مژده باد از سبزه اینجا

صبا[1] مرکب دواند در فضایش
رطوبت عشق ورزد با هوایش

به رنگ بوی گل[2]، مرغ شباهنگ
گل شب بوی را نگذارد از چنگ

گشوده غنچه چون بلبل پر و بال
صبا[3] افتان و خیزانش ز دنبال

مکن گو غنچه نقد گل شماره
زر مردم، نماید کیسه پاره

شنیدی تا صدای خندهٔ گل
دمیدی ناله از منقار بلبل

تعریف چشمهٔ اچول

اگر عمر ابد خواهی در ایّام
ز آب چشمهٔ **اچول** طلب، کام

سکندر آب اگر زین چشمه می خورد
برای چشمهٔ حیوان نمی مرد

ندارد قدر این آب، آب حیوان
ازان تن زنده می ماند، ازین جان

صفای چشمه بین، کز چند فرسنگ
نماید سنگ در آب، آب در سنگ

عروسی را که رخ شویند ازین آب
بتابد روی از مشّاطه در خواب

بود گر بید را زین آب، امّید
هلالستان[4] نماید، سایهٔ بید

برد گر ابر ازین سرچشمه، مایه
نیفتد بر زمین از ابر، سایه

اگر این آب، سوی باغ پوید
یدبیضا چو برگ[5] از شاخ روید

درین سرچشمه گردد دیده بینا
ببر گو باد، بوی پیرهن را

صفا نوعی به سنگش نقش بسته
که بازار بلور از وی شکسته

وزد برکوه اگر زین چشمه صرصر
کند سنگ سیه را رشک مرمر

۱- ن : صفا

۲- نسخه ها : به رنگ و بوی گل، متن تصحیح قیاسی است . با این اصلاح، معنی مصراع چنین می شود : مرغ شباهنگ، همانند بوی گل . . .

۳- ن : صفا، سهو کاتب .

۴- ش، د : هلال آسا

۵- ایضاً : گل

مخوانش آب خضر از بی تمیزی[1] که هست از آبرو به در عزیزی[2]
اشارت جانب این چشمه از دور کند انگشت را فوّارهٔ نور
ندارد آب کوثر این شرافت شرافت فرض کردی، کو لطافت؟
کند گر امتحان سردی آب نیارد پنجهٔ مرجان، دمی تاب
نمی آید به جوش این آب از آتش هوس گو، زحمت بیهوده می کش
مگر یاقوت اینجا آب خورده؟ که آتش آبرویش را نبرده
ازان ماهی زند خود را به قلّاب که در آتش جهد از سردی آب
دهد لب تشنگان را با صد امّید خط موجش برات[3] عمر جاوید
خداوندا ندانم این چه آب است[4] که چشم خضر بر وی چون حباب است
به روی چشمه ماهی صف کشیده چو مژگانهای تر، بر روی دیده
دمادم چشمه از ماهی تپیدن کند چون چشم، انداز پریدن
دلی کاین چشمه را دیده ست در خواب کی از چاه زنخدان می خورد آب؟
نیابد تا ز چشم بد، گزندی براین سرچشمه می باید سپندی
چه معجز می کند این چشمهٔ نوش؟ که دایم دیگ سردش می زند جوش
براین سرچشمه چندان دُرفشاندم که دریا را به روز خود[5] نشاندم
چه می پرسی حدیث باغ اچول ارم بر سینه دارد داغ اچول

تعریف باغ بیگم آباد

چو آمد سوی باغ بیگم آباد صبا در رعشهٔ جاوید افتاد
ز بس دهشت، درین پاکیزه گلشن نگیرد یاسمن را خار[6]، دامن
گل آن باغ را از بس حیا بود نگاه نرگسش بر پشت پا بود

۱- ش، د : بی نصیبی
۲- ایضاً : . . . آب او (آبرو) . . . در غریبی
۳- ن : بر آب، سهو کاتب .
۴- ش، د : . . . نمی دانم چه آب . . .
۵- نسخه ها : به زور . . . ، ظاهراً سهو کاتبان بوده . اصلاح شد .
۶- ن : از خار، سهو کاتب .

برون ناید ز کاخ از شرمساری | نسازد غنچه را تا گل عماری
نچیند باغبان اینجا[1] گل از بار[2] | که یادِ چیدن گل، بردش از کار
نباشد جز گل شب بو درین باغ | نسیم صبحدم گو داغ شو، داغ
چه رنگ است ارغوان این چمن را | که رنگین می کند حرفش سخن را
صبا را[3] سنبلش کی می دهد باج | پریشانی ز دلها کرده تاراج
به دامن سایهٔ خود چیده از خاك | حلالِ لاله بادا دامنِ پاك!
عذار سبزهٔ این باغِ خرّم | عرقناك است روز و شب ز شبنم
ز بس درس ادب گوید ادیبش | بود در پرده صوتِ عندلیبش
چو حرف غنچه می کردم[4] زبانزد | زبانم دامن دل بر[5] میان زد
به گردِ این چمن[6]، بی منّت خار | تماشایی ز مژگان کرده[7] دیوار
درین بستانسرا از سرو و شمشاد | ز هر جانب عیان صد محشرآباد
ز بس گیسوی سروش بود پُر تاب | به گردن قمریان را طوق شد آب
ز سروش سایه کی می ریخت برخاك[8]؟ | قیامت قامتش می بیخت برخاك[9]

تعریف باغ آصف آباد

چو آمد سوی باغ آصف آباد | سلیمان ملک خود را رونما داد
به آبش، آب زمزم چون ستیزد؟ | که این از چشمه، آن از چاه خیزد
قرین می گشت با این چشمه، زمزم | اگر می بود در کشمیر، آن هم
نمی باشد گواراتر ازین آب | نوشته خضر، صد محضر درین باب
به صافی، صافتر از ماهِ بی میغ | گرو برده به سردی از دمِ تیغ
به دل فیضِ روانی می چشاند | که در صافی به شعرِ صاف ماند

۱- ن : دیگر
۲- ش، د : خار (؟)
۳- ایضاً : صبا از
۴- ش، د : می گردد
۵- ن : در
۶- ایضاً : نگردد این . . . ، غلط کاتب .
۷- ش، د : کرد
۸- ش، د : سایگی می ریخت در . . . (!)
۹- ایضاً : قامتش انگیخت بر . . .

زند چون چشمه جوش از سردی آب
نماند بر فلک خورشید را تاب

ز آشامیدن این رشک کوثر
بود هرگام، خضرآباد دیگر

ز مشرق تا به مغرب گر شتابی
چنین سرچشمه ای، دیگر نیابی

بود سرچشمهٔ تسنیم و کوثر
ز فیضش باغ رضوان تازه و تر

همین آب است آب زندگانی
برو از خضر بشنو گر ندانی

درین چشمه نماید عکس زنگی
چو در[1] آیینه ها عکس فرنگی

بود بر خاک حیف این رشک زمزم
به روی سبزه می زیبد چوشبنم

شبم روشن بود زین[2] چشمهٔ آب
ببر گو تیرگی را گرد مهتاب

ز شوقش چشمه سار کوه **الوند**
رساند[3] اشک حسرت تا **دماوند**

ز شرمش آب حیوان را جبین[4] تر
دهد باج گوارایش، کوثر

بود برّنده تر از آب شمشیر
مخور[5] این آب تا از نان شوی سیر

نباشد هیچ کس بی بهره زین آب
بیا گو سلسبیل و فیض درياب

بود برّندگی سرخیل فوجش
براین، برهان قاطع، تیغ موجش

تعریف چشمهٔ ورناك

خَضر سرچشمهٔ ورناك جوید
که دست از چشمهٔ حیوان بشوید

محیط از شرم ریگ آب ورناك
عرق از جبههٔ گوهر کند پاك

فرات از رشک نهرش کربلا شد
ز غیرت دجله را، نم توتیا شد

چه شد گر خضر را هم جرعه ای داد
رسد این چشمه دریا را به فریاد[6]

ز فیضش ملک کشمیرست معمور
ازین سرچشمه بادا چشم بد دور

اگر ذوق[7] بهار و سبزه داری
بجز کشمیر در خاطر نیاری

۱- ت : از
۲- ن : بود چون
۳- ت، ش، د : رساند
۴- ن : زمین، ش : حسین، ت، د : چنین، اصلاح شد.
۵- د : بخور
۶- ن : رسد سرچشمه را دریا . . .
۷- ایضاً : ذوق و، سهو کاتب.

صدای سروش برای ثناگستری چمن کشمیر

مرا این نغمه مالد دم بدم گوش / که بلبل در چمن عیب است خاموش
ز لب، مهر خموشی زود برگیر / زبان را در پس دندان مکن پیر
چه خاموشی، چمن را گوش کر نیست / فغان عندلیبان بی اثر نیست
محیط جسم را نطق است گوهر / زبان بی سخن، برگی ست بی بر
ز دریای سخن، از یک صدف دُر / جهانی را توان کرد از گهر پُر
سخن روح است و پیکر جوهر جان / سخن را هست منّت بر سر جان
کسی را بر سخن انگشت رد نیست / سخن از ملک جان است، از جسد نیست
سخن سازد جوان، چرخ کهن را / چه منّتهاست بر گردون سخن را
سخن منسوخ بودی گر در ایّام / نبردی هیچ کس را، هیچ کس نام
سخن را گر قضا از عرصه رُفتی / به عالم، کس چه گفتی یا شنفتی[1]
زبانی کز سخن بیکار باشد / زبان صورت دیوار باشد
سخن اصلِ وجود کاینات است / سخن پیرایهٔ ذات و صفات است
ز بس طبعم به فکر گلشن افتاد / سخن با غنچه در یک پیرهن زاد
حدیث گل چنان افسانه ام شد / که بلبل آمد و پروانه ام شد
به قمری گفتم از سرو آنقدر من / که طوق از منّتم سودش[2] به گردن
ثناگستر نباشم چون چمن را؟ / کند حرف چمن، رنگین، سخن را
زبانم حرف گل چون کرد آغاز / به جای گوش، گل را شد دهن باز
حکایت آنقدر گفتم ز بستان / که اعضایم شد اجزای گلستان
به باغ فکر ازین[3] گلشن ستایی / کفی دارم ز گل چیدن حنایی[4]

در تعریف پیرپنجال

در باغ بهشت است این که الحال / برآورده به سنگش، پیرپنجال

۱- ن: گفتیّ و شنفتی
۲- ایضاً: که ... ارثقم سود است (!)
۳- ن: زین
۴- ت، د: ابیات بعدی را ندارند.

چو وقت آید که بگشایند این در / به کشمیر آمدن باشد میسّر

درین منزل[1]، دل کشمیر نگشود[2] / به پنجاب آمدی[3]، گر راه می بود

نشد زین روستا آزاد کشمیر / جوانی در میان کوه شد پیر

بهشتی مانده در سنگین حصاری / گلی، امّا به دست مشت خاری

هما مسکن درین کشور ندارد / کسی فر غیر نیلوفر ندارد

اگر می بودم اینجا در جوانی[4] / دلم می داد داد کامرانی

فلک روزی مرا افکند[5] اینجا / که عینک می نهم بهر تماشا

به سیر باغ، روزی یافتم بار / که خار از گل ندانستم، گل از خار

دلی را کز[6] تعلّق گشته آزاد / چه سود از جلوهٔ سروست و شمشاد؟

لبی[7] کو پارسایی را ثنا گفت / لب یار و لب جامش دعا گفت

رسد گر فیضِ کشمیرم به فریاد / روان شیخ صنعان را کنم شاد[8]

مگو اینجا ز ترسا آدمی نیست / که هندو را هم از ترسا کمی نیست

چنان زد پارسایی[9] در دلم چنگ / که رنگ از می گریزان شد، می از رنگ

[مدح شاهجهان و پایان کلام]

کف قدرت پس از مقصود ایجاد / جهان را زینت از **شاهِ جهان** داد

۱- ش : وادی

۲- هر دو نسخه : بگشود، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۳- ن : آمدن، سهو کاتب بوده.

۴- ش : ایّام جوانی

۵- ایضاً : افکنده

۶- ن : کسی کو از، و ظاهراً : کسی را کز بوده.

۷- ن : کسی، ش : بسی، به قرینهٔ دو لب در مصراع دوم، و دل در بیت قبلی، اصلاح شد

۸- ن : یاد، سهو کاتب.

۹- ن : زد از کتابت ساقط است و پارسایی بدون نقطه تحریر شده. ش : پازد رسایی، غلط چاپی است. ابیات بعدی، تنها در نسخهٔ ن آمده.

به تسخیر فلک، شبدیز چون راند / ملک[1] صاحبقران ثانی اش خواند
به زیر سایه اش صاحب کلاهان / جنابش قبله گاه پادشاهان
نهال عدل از تیغش برومند / به رویش دین و دولت در شکرخند
کرم از صورت دستش مثالی / بقا از گلشن عمرش نهالی
زر از نامش چنان برخویش بالید / که مهرش در دل ممسک نگنجید
نباشد بر فلک خورشید انور / شبیهش را فلک بسته ست بر سر
به تیغ کوه اگر تیغش ستیزد / پلنگان را ز بیمش[2] داغ ریزد
ز لطفش غم ز دل بر باد رفته / غریبان را وطن از یاد رفته
هوس را حاصل دریا و معدن / ز باد آستین ریزد به دامن
ز ابرِ دست او کشت ار شود تر / به جای[3] دانه آرد خوشه گوهر
به روز کینه اش[4] در دشت ناورد / رود کشتی در آب از زهرهٔ مرد
به دشمن، بی صداع[5] برقِ شمشیر / ز نقش پا نماید دیدهٔ شیر
کمین مردِ شکار او، به یک مشت / تواند نیله گاوِ چرخ را کشت

* * *

ندانم در دو عالم این و آن را / خدا را دارم [و] **شاهِ جهان** را
شهنشاهی[6] که گردون پایهٔ اوست / پناه عرش و کرسی سایهٔ اوست
ز جزمش عزمِ دشمن در گریزست / ز تیغش فتح را بازار تیزست
به شمشیرش عدو در دستبازی / چو شمع از پنجه در ساعدگدازی
کسی از دستبردش جان نبرده / عدم، گویی به تیغش دم سپرده
ترحّم بر جنابش ایستاده / دری بر روی نیک و بد گشاده
به هیبت حمله ای بر دشمن آورد / که شد خونش چوآب زعفران زرد

۱- فقط ن : فلک
۲- ایضاً : ز لفرش (؟) دهشت نیز مناسب می نماید .
۳- ایضاً : بجان
۴- ایضاً : بزور، . . . ، سهو کاتب .
۵- شاید : بی سراغ
۶- در اصل : شهنشاه

جهـان را برق تیـغت رُفت و رو کـرد ... ز رنگ دشـمنت پیـدا نشـد گـرد
فلک با گـرد خیلت گـر سـتیـزد ... چنان افـتـد کـه گـردش برنخـیـزد
ز بانگ کـرّنای پادشـاهی ... بود زیر زمـین، کـر، گـوشِ مـاهی

[در توصیف باغ جهان آرای اکبرآباد]*

(ت، ن، ک، ج)

تعـالی اللّه ازین[1] باغ دل افـروز ... کـه شامش راست فـیضِ صبحِ نوروز
هوایش طبـعهـا را مـعـتدل سـاز ... درخـتـان همـسـر و مـرغـان هم‌آواز
هرات از شـرمِ باغ اکـبـرآباد ... چو گل، اوراق خـوبی داده بر باد
مگر بر سـبـزه‌اش غلتیـده کـشـمیر؟ ... کـه باشـد حسنِ سبـزانش جـهانگیـر
درِ باغـش صـلای عـام داده ... چو طاق ابروی خـوبان[2]، گـشـاده
به مـهـرش داده فـروردین دل از دست ... هزار اردیبـهـشـت از بوی او[3] مـسـت
به نوعی گلبن این باغ خـوشـبـوست ... کـه گـویی ریشـه‌اش در نـافِ آهوست
درین گـلشن، بتـان هرجـا نشـسـتند ... به تـار زلف، سنبل دسـتـه بسـتند
به روی سـبـزه‌اش فـرش ارجـمندان ... تذروِ سـرو او، هـمّت بلـندان
درخـتـانش[4] به هم پیـوسـتـه مـایل ... صنوبر عـاشق سـروش به صـد دل
برِ سـروش قـد خـوبان چه سنجـد؟ ... ز حـرف راست، باید کس نرنجـد
نمی‌گـوید بهـای جلوه چندست ... دمـاغ سـرو این گلشـن بلندست
به جـیب غنچـه گـر چاکی فـتـاده ... دری بر گلشـن دیگر گـشـاده
بهـار از خـانه‌زادان حـریمش ... نسـیم از بیـقـراران قـدیمش

---

* در نسخ ک، ج، ۴۳ بیت و در تذکرهٔ شعرای کشمیر ۲۴ بیت از این مثنوی آمده است. مؤلف تذکره، به اشتباه، آن را جزو توصیف باغهای کشمیر آورده. بیت چهارم، خود بهترین گواه است. اکبرآباد نام قبلی آگره بوده. ابیات این سه نسخه اکثراً مربوط به اوایل مثنوی است. نسخهٔ ت، جز افتادگی چند برگ از اواخر، بعضی از ابیات را نیز ندارد.

۱- ک، ج: زهی
۲- ک، ج: مردان. ت، ن: بیت را ندارند.
۳- ن: روی او
۴- ک، ج: خیابانش، سهو کاتبان.

ز جویش آب حیوان تاب دارد / که چندین خضر را سیراب دارد
هوایش می دهد از نم گواهی / که می آید ز مرغان، کارِ ماهی
نهال سیب او چون قامت یار / نمی آرد بجز سیب ذقن بار
بلندیهای سروش بد مبیناد! / که از پرواز قمری گشته آزاد
دهد آوازِ مرغِ این گلستان / ز معجز[۱]، نغمهٔ داود را جان
ره دلها چنان زد حسنِ آواز / که بلبل بر سر گل می کند ناز
درین گلزار، بی گل نیست یک خار[۲] / دمیده بلبلش را گل ز منقار
ز گل افتاده چندان رنگ بر رنگ / که جای ناله بر بلبل شده تنگ
گل افشرد آنچنان پهلوی بلبل / که بلبل غنچه شد در پهلوی گل
دراو آب بقا یک جویبارست / هوایش را دم عیسی غبارست[۳]
ز شوق نرگسش، چشم بتان مست / به یاد غنچه اش[۴]، دل داده از دست
در آبش از قرانِ ماه و ماهی / دهد عکس گل و غنچه گواهی
شفق را لالهٔ او سرخ رو کرد / خضر از[۵] شبنمش می در سبو کرد
هما در سایهٔ بیدش نشسته / که منشور شرف بر بال بسته[۶]
هوا گل را چنان سیراب دارد / که برگ گل ز خود شبنم برآرد
ز عکس سبزه و سنبل درین باغ / کند مژگان، پرِ طاووس را داغ
چه شد گر چشمِ بت دل می رباید / به چشمِ نرگس او[۷] درنیاید
جز این نشنیدم از بالای سروش / که مرغ سدره می زیبد تذروش
ز بس کوته بود از قامتش دست / به صدتشویش، قمری دل دراو[۸] بست
ز شوق حوضش از بس بود بیتاب / چو نیلوفر، فلک سر بر زد از آب
نگردد تا فضایش ظلمت آلود / چراغ لاله را در دل گره، دود
نهان در زیر هر برگش بهاری / ز شبنم هر گل او چشمه ساری

۱- ك، ج: به معجز
۲- ن: یک گل نیست با خار، سهو کاتب.
۳- این بیت در نسخ ك و ج مغلوط است.
۴- ت، ن: نرگسش، سهو کاتبان
۵- ك، ج: خضر را
۶- ن: که منشور فلک بر باد... (!)
۷- ت: نرگس اینجا
۸- ایضاً: براو

چنان برتازگی نخلش سوارست
که گویی سایه اش ابر بهارست
غزال آرد به سوی این گلستان
برای چشم نرگس تحفه مژگان
ز شرم بیدمشکش نافه در دشت
چومجنون همنشین آهوان گشت
دل قمری درین فردوس آباد
نپردازد به سرو از حسنِ شمشاد
ز هرجانب چومجنونان خودرای
فکنده بیدِ مجنون، زلف در پای
چه شد گر بید مجنون است موزون
به موزونی بود مشهور، مجنون[1]
بود هرجا چوگل مسندنشینی[2]
به پهلویش چو نسرین نازنینی
به ساز و برگ خود، خیری چه نازد
که از صد ماه نو یک بدر سازد
درین گلشن مجو از خس نشانه
ز برگ گل نهد مرغ آشیانه
زبان شکوه اینجا بسته بلبل
ملایمتر بود خار از رگِ گل
گل این بوستان را[3] خار و خس نیست
محبّت خانه است اینجا هوس نیست
کف پا را کند خاکش حنایی
که هست از لاله در شنجرف سایی
کشیده گرد او دیواری از گل
سرِ دیوار او را خار، سنبل
نمی باشد هوا چندین معطّر
مگر دارد چنارش گوی عنبر؟
ز بوی ارغوان، گل رفته از دست
شراب ارغوانی داردش مست
ز دل کیفیّت تاکش برد هوش
نگاه از دیدنش بی باده در جوش
صبا کرد آتش گل را چنان تیز
که شاخ گل شد آتشبارِ گلریز[4]
نماند از غایت سبزی درین باغ
تفاوت در میان طوطی و زاغ
گرو برده ست در افسانهٔ گل
زبانِ بلبل از آوازِ بلبل
گل از بس گرمی بازار دارد
عرق پیوسته بر[5] رخسار دارد
درین گلزار، پُرکاری بود گل
که پرگارش بود منقارِ بلبل
سوادش چون سواد خطّ خوبان
بود سیراب از چاهِ زنخدان

۱- این بیت، تنها در نسخهٔ ت آمده است.
۲- ن : هرجا گل . . . ، متن مطابق ت.
۳- ن : را از کتابت ساقط است، اصلاح از ت.
۴- ت : آتش باز، . . . ك،ج : آتشبار و گل بیز
۵- فقط ن : در

فشاند سنبلش چون گردِ گیسو — ز بار منّت افتد ناف آهو
به خاکش هم گرفتارست بلبل — که باشد گلبنش تا ریشه در گل
چه باشد وسعت مشرب؟ فضایش — مسیحا کیست؟ شاگرد هوایش
ز گل، نَردِ شکفتن برده خارش — خزان را دست کوتاه از بهارش
درین باغ ار شود جبریل نازل — بماند چون نهالش پای در گل
درین گلشن که شد از جان سرشته — ز بس نازک مزاجی عام گشته،
شود گر برگ گل دمسازِ بلبل — نخیزد بی خراش[1]، آوازِ بلبل
درین بستان ز شرم سرو آزاد — زلیخا را گریزد یوسف از یاد
زده بر سروْ پهلو، بوتهٔ گل — شده هم‌آشیان، قمریّ و بلبل

* * *

مرا باغ **جهان‌آرا** بهشت است — بهشت این باغ باشد، ورنه زشت است
گلشن را باغبان تا دسته بسته — به یوسف مانده بازارِ شکسته
هوایش در کمال اعتدال است — کمال اعتدالش بی زوال است
ز نخل این چمن، شاخِ فکنده — بماند جاودان چون خضرْ زنده
به صد منّت، ز روی این گلستان — قضا برداشت طرح باغِ رضوان
درین گلشن ندارد قدرِ خاشاك — ارم گو از خیابان سینه کن[2] چاك
برای چشم زخمِ این گلستان — سپند از خالِ حور آورده رضوان
قدم بیرون منه زنهار ازین باغ — که دارد عالمی را لاله‌اش داغ
هوای این گلستان صحّت افزاست — نسیم اینجا هوادار مسیحاست
بهار این گلستان بی زوال است — شکست رنگ گل اینجا محال است[3]
هوایی بس ملایم‌تر ز مرهم — نیارد زخمِ گل را چون فراهم[4]؟
مسیحا روز و شب در کار اینجا — چرا نرگس بود بیمار اینجا؟

۱- فقط ن : به شکلی تحریر شده است که بی خروش هم می توان خواند .

۲- ن : سینه زد، سهو کاتب .

۳- این بیت از ش افزوده شد .

۴- ت، ن : بیت را ندارند .

مگو قمری به سروش گشته پابست | بود خضری، عصای سبز در دست
بدین گلشن بود این نُه چمن را | همان ربطی که با جان است تن را
زبانم این چمن را تا ثناگوست | نمی گنجد ز گل چون غنچه در پوست
خیال سنبلش تا نقش بستم | قلم، شد دستهٔ سنبل به دستم
میان گلبن او شد خرد گم | ببستم لب چوغنچه از تکلّم[1]

* * *

گل و شمشاد باغ شاه عادل | دوانَد چون محبّت ریشه در دل
چراغِ دودهٔ گیتی ستانی | بهارِ گلشنِ صاحبقرانی
نهالِ بوستانِ سرفرازی | شهابُ الدّین محمّد شاه غازی
برای خطبهٔ نامش، مکرّر | ملایک کرده اند از بال، منبر
ز رویش مهرِ انور، شرمگینی | ز رنگش خرمن گل، خوشه چینی
ز عدل او جهان گردیده آباد | به دیدارش دل خلق جهان شاد
کند طغرای جودش را چو انشا | به آب زر، قلم شوید زبان را[2]
ز سودای نثارش، در ته آب | نیاسود از تپش گوهر چوسیماب
کرم را داد دستی از هر انگشت | کَفَش را پنج دریا جمع در مشت
برای خنده دارد کبک طنّاز | به عهدش داغها[3] از سینهٔ باز
هوای خدمتش چون در سر آرند | چوهدهد، تاجداران پر برآرند
نه تنها با درم دارد نگین را | گرفته نامِ او روی زمین را
سزد کز نامِ شاهنشاه عالم | چو نقش زر، ببالد نقشِ خاتم
کَفَش پیمانهٔ دریای اکرام | لباس خاصِ لطفش، رحمت عام

۱- نسخ ك، ج با این بیت پایان می یابند و ش از چند بیت قبل را ندارد. در نسخ ت، ن این بیت نیامده است. احتمال دارد که خود شاعر بعداً آن را حذف کرده باشد، زیرا گفتار او به انجام نرسیده بوده است که لب از تکلّم فرو بندد.

۲- ن: زبان شوید قلم را، اصلاح از ت. نسخهٔ ت پس از این بیت، چندین برگ افتادگی دارد که مقداری از اوایل مثنوی توصیف کشمیر را نیز در برمی گیرد.

۳- در اصل: دامها

سـخن را تازگی از دولت اوست | بلندیهـای شـعـر از همّت اوست
به دریای عطایش بهـر تقـسیم | ز مـاهی مـضطرب تر، بدرهٔ سیم
سـخن را بازگـردانم عـمـاری | به سـوی باغ، چون باد بهـاری

* * *

درین گلشن، اسـاسی بود عـالی | کـه چرخ افـتـاده بودش برحـوالی
بنایی توأمـان با چرخِ اعـظم | به دیوارش بقـا را، بست، محـکم
ز گـردون، گـویِ هـمـدوشی ربوده | به رفعت، عـمـرها چرخش سـتوده[1]
بهـشت از شـرمِ حـسنش ناپدیدار | برش بتـخـانهٔ چین، نقشِ دیوار
در کـعـبـه، درش را حلقه درگـوش | دو عـالم، چارچوبش را در آغـوش
ز گلمـیخ درش، خـورشـیـد در تاب | دو پیکر، پیکرش را کـرده مـحـراب
دل از زُلفـین [و] زنجیـرش چنان شاد | کـه چشم و زلف دلبـر رفـتـه از یاد
صفـای این عـمـارت شـد چنان عام | که می کرد اصفـهان از او صـفا وام[2]
ز افـتـادن چوحـسنش را بود عـار | نمی دانم کـه چون افـتـاده پُرکـار؟
گـذشـتـه برج او را از فلک سـر | مـلایک گـشـتـه برجش را کـبـوتر
قـضـا از حـسنِ مـحـضش آفـریده | کـسش در هیچ آن، بی آن ندیده
چو در طرحش به خاکستر فتد کار | نویسد بر صـفاهان سرمه، معمـار
چو با[3] قـصـر فلک گـردد هم آغـوش | ندانـد کس، کـه را برتر بود دوش
برای دفـعِ چشمِ زخمِ مـردم[4] | سـپند پیشطاقش گـشـتـه انجم
صـفـای طاق این زیبـا عـمـارت | چو ابروی بتـان، دل کـرده غـارت
هوس اینجـا بود با عـشقْ همسنگ | کـز اسـتـحکامِ منزل، نشکند[5] رنگ
در اسـتـحکامِ این پاینده ایوان[6] | بقـا چون صـورت دیوار، حـیـران

۱- در اصل: عمر با حرخش . . .

۲- ایضاً: که می کرد از صفاهان رو صفا وام، سهو کاتب. اصلاح شد.

۳- ایضاً: تا

۴- ایضاً: . . . چشم زخم دفع مردم

۵- ایضاً: بشکند

۶- ایضاً: عنوان

اگـر زین در غـبـاری خـیـزد از جـای
بماند سـالهـا چون چرخْ برپای
رسـانده اسـتـواری را به مـعـراج
بقـا را برج او بر سـر بود تاج
در و دیوار او آشـوبِ چیـن است[1]
اگـر نقـشی ز مانی مـانده، این است
ز قـدر او سخن چون برشـمـارم
بلندیهـای فکر آید به کـارم
کسی کـاین جا میسّر شد سجودش
سـپـهـر آیینهٔ زانو نمودش
نظر چون در تماشـایش کنم باز
کـنـد پـیش از نـگـاهـم دیـده پـرواز
در و دیـوار آن بـاشـد مـنـوّر
مگر ز آیینه زد خشـتش سکندر؟
بنایی کـاین چنین افکند مـعـمـار
سـزد آنجـا سکندر گـر کند کـار
به این مـنزل بود روشن زمـانه
که چشم است این و عـالم چشمخانه
ازین دولتسـرا، دولت به کـام است
جـهـان را بـختِ بیدار[2] این مقام است
چنین جـایی ندارد یاد، دوران
تو گـر داری گـمـان، گـوی است و چوگـان
ز قـدر این عـمـارت چند پرسی؟
تماشـا کن به عـجـز عـرش و کـرسی
الـهی این بنـا مـعـمـور بادا[3]
چـو چـشـم بـد، غـم از وی دور بـادا

* * *

ز باغ افـتـاده بحـری بر کـرانه
کـه یک مـدّش بود طول زمـانه
فلک از جـزر[4] و مـدّش در کـشـاکش
ز رشک مـوج او بـر روی آتش
ببندد قطرهٔ او گـرمـیـان چست[5]
تـوانـد هفت دریـا را ورق شـست
چه گـویم وصف این دریا کـه بینی[6]
جـز این، کـز آسـمـان آید زمـینی
چو آگـه شـد ز بحـرِ **اکبرآباد**
ز قـیـد دجله شـد آزاد، بغـداد
چه دریا، منبعِ آب حـیـاتی
به سـویش بازگـشـت[7] هر فـراتی

۱- در اصل: حسنست
۲- ایضاً: سخت . . .
۳- باشد از بادا مناسبتر است.
۴- در اصل: جذر
۵- ایضاً: نه بندد قطره را گر . . .، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- ایضاً: که کویی (؟)
۷- ایضاً: باز کشتی، و پس از این بیت دارد: که دیده جز درین فردوسِ ثانی . . . که قبلاً در توصیف باغ فرح بخش آمده است.

حبابش برده گوی دلربایی / ز پستان نکویانِ ختایی[۱]
ز فیلان نهر را هرسو شکافی / خیابانی به راه کوه قافی
عیان از سادگی راز نهانش / شده افتادگی پای روانش
ز جیبش گرچه گوهر آشکارست / چودلق بینوایان بی نگارست
نهاده پشتِ راحت[۲] گرچه برخاك / همان در گردش است از چشمِ نمناك
ز ابرو کرده کشتی گلرخانش / چنان کز پردهٔ دل، بادبانش
ز کشتی موجِ دریا نیست پیدا / که کشتی هست بیش از موجِ دریا
همه مردم نشین چون خانهٔ چشم / به خوبی غیرت کاشانهٔ چشم
به هر کشتی نشسته چند یاری / شده هر ماه نو، خورشیدزاری
به گاه[۳] سیرِ این بحرِ معظّم / چو در کشتی نشیند شاه عالم،
ز بس برخویش بالد آب دریا / شود[۴] هم عقد، گوهر با ثریّا
نه کشتی[۵] یافت بر پابوسِ شه، دست / مه نو خویش را بر آسمان بست
مگر چشم ملایک بود در خواب؟ / که کشتی گوی فرصت زد درین باب[۶]
نشست آن نوگل باغ بهشتی[۷] / به سان توتیا[۸]، در چشمِ کشتی
ز شوق از بس که دریا رفت بالا / ز مرغابی فلک نشناخت خود را
چو شد کشتی نشین آن بحرِ خوبی / حسد بر چوبِ کشتی برد طوبی
ز رشک بحر شد پرخون، دل بر / که از خشکی به دریا رفت گوهر
چه کشتی، منبع دریای رحمت / ز فیضش عالمی جویای رحمت
ز شوق این بحر یارب در چه کارست / که بر وی ابر رحمت را گذارست
چو سیرش[۹] سوی کشتی رهنمون شد / ز دریا تلخی و شوری برون شد

۱- در اصل: خطایی
۲- ایضاً: وحدت، متن تصحیح قیاسی است.
۳- ایضاً: نکاه
۴- ایضاً: شوم
۵- ایضاً: ز کشتی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶- ایضاً: تاب
۷- ایضاً: نوگل رویی بهشتی
۸- ایضاً: چو طوفان صبا (؟) متن تصحیح قیاسی است.
۹- ایضاً: سرش

صدف بر گرد کشتی گوهر افشاند
حباب از تن سر و ماهی زر[1] افشاند

ز بحر آن گوهرخوبی گذر کرد
سراسر آبِ دریا را گهر کرد

ز ملّاحان آن کشتی چه پرسی
که هر یک حامل عرشند و کرسی

به دریا گرچه کشتی بی شمارست
زهی دریا که برکشتی سوارست

ندانم این سفینه از چه باب است
که جای شاه بیتِ انتخاب است

* * *

سحر چون عندلیب آمد به فریاد
هوای باغ بازم در سر افتاد[2]

بهشتی را که چندین یاد کردم
به مدحش عالمی را شاد کردم،

بگویم کز که بود و از کجا خاست[3]
که این فردوس را زین گونه آراست

ز ابر رحمتی بود این گلستان
که بر وی ریختی گوهر چو باران

غلامان درش کیوان و برجیس
کنیزش را کنیزی کرده بلقیس

فلک بر درگهش چون حلقهٔ میم
ز مهدش مهر و مه، گوی زر و سیم

ز مژگان، گردِ چشمش فوجِ عصمت
نظرهای بلندش اوجِ عصمت

به دُرجِ پادشاهی گوهری[4] داشت
بلند اقبالِ نیکو اختری داشت

ندیده سایهٔ او را فرشته
ز نور رحمتش یزدان سرشته

بود هرکس مثل در پارسایی
ز چشم او کند عصمت گدایی

ز شرم او چنان آیینه شد آب
که از دستش حنا را شست سیلاب

ملایک فرشِ بال آرند ز افلاك
که مهدش را نیفتد سایه بر خاك

. . . .
به غیر از عصمت از عصمت چه آید[5]؟

۱- در اصل : سر، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . زرِ ماهی کنایه از فلس اوست .

۲- در اصل، میان این بیت و بیت بالا، فاصله ای منظور نشده است .

۳- ایضاً : . . . کز کجا بود و کجا خواست، با توجّه به معنی اصلاح شد .

۴- ایضاً : کوهر

۵- ایضاً : چه آرند، اصلاح شد . چه زاید نیز تواند بود . این مصراع در متن، مصراع نخست است . به قرینهٔ معنی جای آن را تغییر دادم . گرچه یک مصراع نانویس مانده است، ولی با توجّه به ارتباط ابیات، احتمال دارد که بیتی دیگر هم پس از آن از قلم افتاده باشد .

به او، آن باغ را تملیک[۱] فرمود — که پروازش[۲] سوی باغ دگر بود
کلید باغ را پیشش فرستاد — که باشد باغ، ملک سروِ آزاد
به گل داد اختیار گلستان را — پس آنگه خود به جانان داد جان را[۳]
برون شد زین جهان پرندامت — شفیعش باد خاتونِ قیامت
پس آنگه آن نهال مهرپرور — که گلشن را بدو بخشید مادر[۴]،
قبولِ باغ کرد از مادر خویش — به گلبن، گل فرود آرد سر خویش
نهاد آن شاهزاده بهر تعظیم — به دست خویش بر سر تاجِ تسلیم
نرفته این گلستان، جای دوری — بهشتی را به حوری داده حوری
زهی خاك جنابت تاجِ فغفور[۵] — غبار آستانت سرمهٔ حور
کسی نشنیده[۶] دولتمند چون تو — پدر این، مادر آن، فرزند چون تو
به دولت باد دایم بارگاهت — بود لطف پدر پشت و پناهت
الهی تا بود گلزارِ عالم — ز آب خضر باد این باغ، خرّم
فضایش سیرگاه گلرخان باد — برِ رو نوبرِ این[۷] بوستان باد

[در توصیف شکارگاه شاهجهان در پالم]

(ن)

زهی صیدگاه شهنشاه دین — که صیّادِ دوران ندیدش قرین
چنین صیدگاهی[۸] برای شکار — ندیده ست صید افکن روزگار
شکاری که در عرصهٔ عالم است — همه جمع گردیده در **پالم**[۹] است
ز آهو در و دشت پُر آنچنان — که گویی جهان گشته آهوستان
هوا عشرت افزا ز باد شمال — زمین نرگستان ز چشم غزال

۱- در اصل: تلیک
۲- ایضاً: پرودرش
۳- از اینجا به بعد در نسخهٔ ت هست.
۴- ت: بیت را ندارد.
۵- ن: خان ....، سهو کاتب.
۶- ت: نشنید
۷- ن: آن
۸- در اصل: صید کاه
۹- پالم بدون نقطه تحریر شده.

به عالم که دید این چنین صیدگاه؟ که صیدش بود بیشتر از گیاه
درین صیدگه، با شتاب تمام[1] شهنشاه دین، قبلهٔ خاص و عام،
ز دنبال هم، بی خطا و درنگ بسی صید[2] افکند با یک تفنگ
ز آهو که [صید] شهنشاه شد شمارش دو افزون ز پنجاه شد
صدوچار نوبت در آن گیر و دار ز مرکب فرود آمد و شد سوار
تماشای صیّاد این صیدگاه کند محو در چشم آهو، نگاه
به راه است چشم غزالان چهار که آید شهنشه به عزم شکار

[در توصیف جلد کتابی سلطنتی]

(ت، ن)

صدف وار، این جلد گوهرنگار[3] لبالب بود از دُر شاهوار
به حسن و صفا می برد دل ز چنگ کجا نقش ارژنگ و این آب و رنگ
چنین صنعتی کس نبرده به کار بجز صانعِ دست صنعت نگار
کسی کاین چنین لعبتی ساز کرد مگویید[4] نیرنگ، اعجاز کرد
در او درج[5]، اوراقِ هفت آسمان که گنجد در آن[6] ذکرِ **شاهِ جهان**
سزد لافِ معجز ز صورت نگار که کرد این چنین صورتی آشکار
به صنعت، ندانم که این نقش بست؟ که بهزاد را بست بر تخته، دست
که دیده جز این جلدِ گوهرنگار؟ که گیرد صدف بحر را در کنار
بهار ارم[7] کرده اینجا بهار شکفته گل از پوستش غنچه وار
ز شرم مقوّاش دارد حجاب که نام ورق می برد آفتاب

۱- در اصل: تا سپهر تمام، متن تصحیح قیاسی است. کلماتی چون: آن سپهر کرام، با وقار تمام، روز تا شد تمام، از سحر تا به شام نیز بی مناسبت نیست.

۲- در اصل: صد، سهو کاتب.

۳- ت: این کلک ...، سهو کاتب.

۴- ن: بکویند

۵- ن: در درج

۶- ت: درو

۷- ن: آرم

ازان جا[1] گرفته ست در طاق دل / که باشد مقوّاش ز اوراق[2] دل
گرو برده این لعبت دلفریب / ز رخسار خورشیدرویان به زیب
چه چست است [و] در دلربایی دلیر[3] / نمی گردد از دیدنش دیده سیر
به حسن است افزون ز خورشید و ماه / به اندازهٔ دیدنش، کو نگاه؟
ز رُخ[4]، رنگ خورشید روزی پرید[5] / که شکل ترنجش قضا می برید
شبیه ترنجش چومی ساختند / به ترکیب خورشید پرداختند
مریزاد دستی که این گُل برید / که از غیرتش گل گریبان درید
بود سرنوشتش ز روز نخست / که ربطش کند ربط اجزا درست
نیابی به جمعیّتش دیگری / که در جمع افراد دارد سری
کسی شکر چون گوید آن دوست را / که داد اینقدر مغز، یک پوست را
به نقش و نگارست زیبا و نغز / ندیده چنین پوستی هیچ مغز
ترنجش بود آفتابی دگر / خطوط شعاعیش تحریر زر
حدیثش به هر صدر مجلس بلند / مربّع نشین و مربّع پسند
به گیتی گرفت آنقدر اعتبار / که شد ذکر **شاه جهان** را حصار
فلک روزی از قدرش آگاه شد / که جلد کتاب شهنشاه شد
به غیر از ترنج زر این کتاب / ندیده ست ثابت، کسی آفتاب
کتابی که باشد چنین جلد آن / بود درخور ذکر **شاهِ جهان**

[تعریف تخت سلطنتی و تاریخ ساخت آن]

(ن)

زهی فرخنده تخت پادشاهی / که شد سامان به تأیید الهی
مدار تخت اگرچه بخت باشد / سعادت بخت را زین تخت باشد
فلک روزی که می کردش مکمّل / زر خورشید را بگداخت اوّل

۱- ن : وز انجا، ت : از انجا
۲- ت : ز ندارد (اوراق . . .)
۳- ایضاً : چو حسنست در . . .
۴- ایضاً : برخ
۵- در هر دو نسخه، پرید بدون نقطه تحریر شده .

چو دست نوبت آمد بر سر کان / ز قدر خویش واقف شد زر کان
بود زیب زرش از کان زیاده / مگر گنج روان است ایستاده؟
به حکم کارفرما صرف شد پاك / به میناکاری اش مینای افلاك
جز این تخت، از زر و گوهر چه مقصود؟ / وجود بحر و کان را حکمت این بود
شدند اورنگ شاه هفت کشور / چها کرد اتّفاق گوهر و زر!
شد این اورنگ، زیب ربع مسکون / عروس ملک را زینت شد افزون
ز یاقوتش که در قید بها نیست[۱] / لب لعل بتان را دل به جا نیست[۲]
دل گوهر ز الماسش خورد نیش / ز لعل یار، لعلش را بها بیش[۳]
برای پایه اش عمری کشیده / گهر افسر به سر، خاتم به دیده
به کارش آمدی خورشید ناچار / اگر می بود خالی، یک نگین وار
به خرجش عالم از زر شد چنان پاك / که شد از گنج خالی، کیسهٔ خاك
برای زیبش از گوهرنگاری / گرفتارند بحر و کان به خواری
قضا می کرد چون گوهرنگارش / نیامد[۴] اختر گوهر به کارش
خبردار بهای گوهرش کیست؟ / که داند[۵] حاصل روی زمین چیست؟
رساند گر فلک خود را به پایش / دهد خورشید و مه را رونمایش
سرافرازی که سربرپایه اش سود / ز گردون پایه ای بر بخت[۶] افزود
که را جز پایه اش توفیق این گشت؟ / که سازد چارركن کعبه را هشت
به طوف پایه اش، از جوش مردم / سلیمان را شود انگشتری گم
خراج بحر وکان، پیرایهٔ او / پناه عرش و کرسی، سایهٔ او[۷]

---

۱ ، ۲- در اصل : جهانست، بجانست . اصلاح از تذکرهٔ شعرای کشمیر که بیست بیت از مثنوی را به نقل از پادشاهنامه آورده است .

۳- جای این بیت، در اصل، ششمین بیت قبل از پایان مثنوی است و چون نامناسب می نمود، به اینجا منتقل کردم . بی گمان، سهو از کاتب بوده است، نه شاعر .

۴- در اصل : نیاید

۵- ایضاً : که گوید، با توجّه به معنی اصلاح شد .

۶- ایضاً : تخت، در تذکرهٔ شعرای کشمیر نیز چنین است و شاید غلط چاپی باشد .

۷- ایضاً : پایهٔ . . . ، متن مطابق تذکره .

گـرفـتـه دست شـاهان پای این تخت | کـه اینجـا بختشـان را نو شـود رخت
ازین تخت است گردون صاحب افسر | فلک را پایه اش[۱] تـاج است بر سـر
کند گـر قـصّـهٔ این تـخت[۲] آغـاز | مـرصّع خـوان شـود هر قـصّـه پرداز
سلیـمـان را اگـر یاری کند بخت | به کـام دل رسـد در پای این تخت
بشـارت باد از بخت آسـمـان را | که شد محراب این تخت[۲] آسمان را
گـرفـتـه دست دولت پایه اش را | سـعـادت می پرسـتـد سـایه اش را
به سـویش خلق را روی نیـازست | مگـر این تخت، مـحـراب نمازست؟
سـریرحـضـرت **شـاهِ‌جـهـان** است | کـه مـحـراب زمین و آسـمـان است
بدخـشـان گـو غنی کن کیـسـهٔ سـود | کـه لعلش را بهـا امـروز افـزود
زرش را مـهـرِ دل تا برگـهـر تافت | صـدف در قـعـردریا سینه بشکافت
ز انواعِ جـواهر گـشـتـه الوان | خـراجِ عـالمی هر دانهٔ آن
در اطرافش بود گلهـای مـینا | فـروزان چون چراغ از[۳] طور سـینا
چومی کرد از فرازش کـوتهی دست | نگین خـویش، جم برپایه اش بست
به ترتیـبش کـه را جـرأت کند رای؟ | بجـز توفـیق بخت کـارفـرمـای
شب تار از فـروغ لعل و گـوهـر | تواند صـد فلک را داد اخـتـر
ز شـادابی دُرش دریای آب است[۴] | طلایش را عـیـار آفـتـاب است
تماشـایش فـزاید نورِ بینش | به ترکـیـبش کند ناز آفـرینش
جـواهرخـانهٔ **شـاهِ‌جـهـان** است | مگـو تخـت روان، گـنج روان است
عـیـان بینند از مـه تا به مـاهی | درین اورنگ، فـرّ پادشـاهی
چنین تختی ست[۵] درخور، شاه دین را | مکان این است لایق، این مکین[۶] را
دهد **شـاهِ‌جـهـان** را بوسـه بر پای | ازان شـد پایهٔ قـدرش فلکسـای
سـریرِ پادشـاه هفت اقلیم | کند بر نُه فلک، از قـدر، تقـدیم
چو شـاهنشاه را این تخت شد جـای | خـراج هفت کـشـور بوسـه زد پای

۱- در اصل: سایه اش، اصلاح شد.
۲- ایضاً: بخت، سهو کاتب.
۳- ایضاً: از ندارد، متن مطابق تذکره.
۴- ایضاً: دریا بآبست، سهو کاتب.
۵- ایضاً: بخت است، اصلاح شد.
۶- ایضاً: نکین، سهو کاتب.

کند شاه جهان بخش و[1] جوان بخت / خراج عالمی را خرجِ یک تخت
کسی کاین تخت را شد مدح پرداز / بر اورنگ سلیمانش رسد ناز
خداوندی که عرش و کرسی افراخت / تواند قدرتش تختی[2] چنین ساخت
اثر باقی ست تا کَون و مکان را / بود بر تخت جا، **شاهِ جهان** را
بود تختی[3] چنین، هر روز جایش / خراج هفت کشور زیر پایش
سعادت در سر این تخت ازان است / که جای ثانیِ صاحبقران است
شهنشاه حقیقیّ و مجازی / شهاب الدّین محمّد شاه غازی
به ترتیبش فلک را کرد الهام / فلک در پنج سالش داد اتمام
چو تاریخش زبان پرسید از دل / بگفت (اورنگ شاهنشاه عادل)[4]
بود تاریخِ این تخت فلکسای / (سریر پادشاه بزم آرای)[5]

[وصف خوابگاه شاهی]

(ن)

زهی عالی بنا کز پایداری / بقا را کرده تعلیم[6] استواری
مقامِ خوابگاه پادشاهی / مهیّا شد به تأیید الهی
سراسر نور، چون کاشانهٔ چشم / شده مردم نشین چون خانهٔ چشم
در و بامش همه عنبر سرشت است / که گویی خانهٔ چشم بهشت است
کند این خانه را زان چرخْ پابوس / که شمع دولت [و] دین راست فانوس
نشد آیینه با خشتش برابر / بسی داغ است ازین معنی، سکندر
درش محراب محراب[7] نیازست / چو چشم دولت بیدار، بازست
در و دیوارش از آیینه کاری / چو **مانی** محو در صورت نگاری

۱- در اصل : و ندارد، متن مطابق تذکره .
۲- ایضاً : تخت، اصلاح از تذکره .
۳- ایضاً : تخت، اصلاح از تذکرهٔ شعرای کشمیر .
۴ ، ۵- از هر دو تاریخ، سال ۱۰۴۴ برمی آید .
۶- در اصل : تسلیم
۷- کلمه محو شده و تنها، میم و ب در اوّل و آخر مانده است .

ز سـودایش هـوایی[1] بیتِ مـعـمـور / به طوفش کـعـبـه آید از ره دور
فلک را رفـعـتش دل برده از دست / ز جام روزنش، خـورشیدْ سـرمست
درین خلوت سـرای نیک فـرجـام / تراوش می کند فـیـض از در و بام
چو طبع مستقیم، از روشنایی / چو روی مهوشان، در دلگشایی
بود کیفیّت از جـامش نمودار / چـو از آیینه عکس روی دلدار
ز فیضش صبحدم را خانه معمور / چو مشرق، روزنش فـوّارهٔ نور
شـرف را خـانهٔ دولت تمام است / مقام عشرت و عیش مدام است
ز رفـعت سایهٔ سقفش فلکسای / پی تعظیمِ فـرشش، عـرش برپای
ز سقفش آسمان چون سایه در زیر / نمی گـردد[2] نگاه از دیدنش سیر
زمینش فیض بخش و عشرت انگیز / در و بامش طربگاه و طرب خیز
[به دیوارش][3] کـه زد این نقشِ پُر کار؟ / که شد مانی [ز] حیرت، نقشِ دیوار
ز خاکش بوسه چین زرّین کلاهان / ثناگوی صفایش صد صفاهان
به گردش روح قدسی جمع ازان است / کـه خلوتخانهٔ **شاهِ جهان** است
به سعی بانیِ فرخنده فرجام / چو این دلکش عمارت یافت اتمام،
خطابش دیدهٔ ایّام کـردند / چو دیده، خوابگاهش نام کردند
بود خاکش عبیرِ طرّهٔ حور / ازین فـردوس بادا چشمِ بد دور

[در وصف ناتوانی و بیماری]

(ن، د)

مسلمانان فغان زین ناتوانی / کـه دارد در گمانم زندگانی
بود مشکل، ستادن بر من زار / چو برگ کاه، بی امدادِ دیوار
وگر[4] بهر ستادن دست گیرم / چو برگ لاله، گیرد پا به قیرم[5]

۱- در اصل: هوای

۲- ایضاً: نمی گیرد، سهو کاتب. اصلاح شد.

۳- کلمه محو شده. بد در اوّل، و ش در آخر باقی مانده است.

۴- هر دو نسخه: مگر

۵- ایضاً: نفیرم، اصلاح شد.

سرم چندان عصا را متکا کرد | که خود را همچو گو، جزو عصا کرد
ازان با شعله‌ام چون شمع همراه | که نتوانم کشیدن بی مدد آه
بود دستم به دست ناتوانی | سرم را تکیه بردوش گرانی
چنان از تربیت جسمم جدا ماند | که موی و[1] ناخن از نشو و نما ماند
چو مژگان را گران بر دیده دیدم | چو مویش از کنار داغ[2] چیدم
ز بس کز استخوان شد پوست مأیوس | جدا شد استخوان چون شمعِ فانوس
رسانیده به جایی ضعفِ حالم | که گیرد پشّه‌ای در زیرِ بالم
نظر در دیده‌ام از ضعف شد پیر | تنم از سایهٔ مژگان به زنجیر
حباب‌آسا مرا پروای تن[3] نیست | به غیر از یک نفس در پیرهن نیست
به چیزی[4] دیگرم دل نیست خرسند | به تار آهِ خویشم چون گره، بند
ازان مویی که صد ره برشکافی | برای پوششم تاری ست کافی
چو تن رفت از میان، ضعف تن از چیست | به ذات خویش قایم جز خدا کیست
اگر ملک سلیمانم دهد کس[5] | به قدر نقش پای مور، جا بس
درین ضعف از توانایی چه لافم؟ | که باشد ارزنی، صد کوه قافم[6]
چو ذوق رفتن آید در ضمیرم | ز طفلان راه رفتن یاد گیرم
نیارم بی عصا یک گام رفتن | دوگامی[7] با عصا تا شام رفتن
ز بس ضعف تنم افکنده از کار | کنم خود را غلط با نقشِ دیوار
چو قوّت، بی وفایی در جهان نیست | چو صحّت، زودرنجی در میان نیست
مناز از قوّتِ پنجاه ساله | که یک شب بهر تب باشد[8] نواله
نباشد رعشهٔ من اختیاری | چو برگ بید از باد بهاری
اگر برسایهٔ مورم فتد راه | شوم[9] از ظلمت جاوید، آگاه

۱- ن : و از کتابت ساقط است .
۲- ایضاً : کنار خویش
۳- ایضاً : من، سهو کاتب .
۴- ایضاً : به چیز
۵- د : . . . سلیمان دارد این کس
۶- د : بیت را ندارد .
۷- نسخه ها : چو گامی، متن تصحیح قیاسی است .
۸- ن : باشد از قلم افتاده .
۹- د : شود (؟)

چنان کم[1] شد توانایی و تابم — که طوفانی کند موجِ سرابم
نمی چسبد لباسم بر تن زار — مگر برجامه ام دوزند چون تار
بود برمن یکی، از ضعفِ پیکر — صدای پای مور و شور محشر[2]
ازان دستم ز خاتم می گریزد — که از آبِ نگین طوفان نخیزد!
به عرض مو، رهی گر آیدم پیش[3] — مقام از گام در راهم بود بیش
چو مشت ارزن آرد بررهم باد — ز کوهستان قافم می دهد یاد
ز ضعفم می کند هردم عصا گم — بچسبم برعصا گر چون سریشم
اگر موج سراب آید[4] به خوابم — چو طوفان افکند در اضطرابم
فتد صدساله راهم گر به گردن[5] — ز نقش پای نتوانم[6] گذشتن
گر اندازد حبابم سایه بر سر — بود ز افتادن گردون[7] گرانتر
دیار قحط شد گویی تن من — که دروی گوشت عنقا شد چوروغن
نسیمی از قضا گر آیدم پیش — چو گل، اجزای من گیرد سرخویش
ازان مویم که برساعد زند تاب — فتاده[8] ماهی دستم به قلّاب
تن زار مرا، از همنشینان — نبیند کس بجز باریک بینان
نبینم آفت از کس بی خلافی — مگر افتم به دست موشکافی
ز ضعفم کی مدقّق را خبر شد؟ — که بایست اندکی باریکتر شد
توانم گر گذشت از خودِ من زار — گذشتن از صراطم نیست دشوار
کشیده آنچنان ضعفم در آغوش — که دستم راست دست دیگران دوش
ز دست من چه کار آید ازین بیش — که آورده ست تاب پنجهٔ خویش
ندارم تابِ تعظیم از نحیفی — به کبرم متّهم دارد ضعیفی
نمانده قوّت رفتن ز خویشم — ضعیفی چند گام آورده پیشم
نیابم برتن ضعف آنقدر دست — که بینم ساعدم در آستین هست

۱- د : گم
۲- ن : نای محشر
۳- ایضاً : به عرض موی گر ره آیدم . . .
۴- هر دو نسخه : آمد، اصلاح شد .
۵- د : . . . صدسال اگر راهم . . .
۶- ن : نتواند
۷- ایضاً : ز افتادگان . . . ، سهو کاتب
۸- ایضاً : فتادی، سهو کاتب .

ز ثقل ناخنم شد پنجه افگار ستیز دیگرانم نیست درکار

ندارم بر شکست نفسِ خود دست گرفتارم به دست نفس، پیوست

دلم از ضعف نتواند تپیدن نفس دارد معافم درکشیدن

مرا منزل نه غرجستان، نه غورست سواد اعظم من، چشمِ مورست

چو گیرد در زرم از پای تا سر ز گل نقصان شود یک خردهٔ زر

چو کلکم برورق حرفی نگارد قلم، موی سرخویشم شمارد

نیفتد تا زهم از رعشه در مشت به بند جامه بندم، بند انگشت

اگر بیند چوخس در بوستانم کشد بلبل به سوی آشیانم

نکرده هیچ بیرون ضعفم از مشت به بازو رفته انگشتر[1] ز انگشت

درین بستانسرا یارب کجا ماند که با خویشم صبا همره نگرداند

عجب نبود گرَم پنهان بود راز که نتوانم ز دل حرفی کشم باز

نشستم آنقدر از ضعفْ خاموش که شد چون غنچه گفتارم فراموش[2]

ز بس ضعف نفس در سینه بینم نفس چون صبح در آیینه بینم

به فرض ار پشّه ای برمن نشیند تنم را[3] نقش پای خویش بیند

ز بس ضعف بدن، موری تواند که سوی خرمنِ ماهم کشاند

نمی دانم که ضعف از من چه کم کرد تواند موی را[4] تیغم قلم کرد

فتاد از ضعف این ننگم به گردن که نتوانم دل خود را شکستن

بده انصاف، با این ضعف و سستی کشم تا کی خمار تندرستی؟

بحمداللّه که شد اعضای من سست که دست از ضعف نتوانم زجان شست

چنان از ناتوانی رفت هوشم که تا امروز، دی دارد به دوشم

بدین صورت که بینی ناتوانم به نوعی ناامید از دوستانم،

که با این ضعف اگر کوه آیدم پیش ندارم تکیه الّا بردلِ خویش

مرا بررفتن گامی دریغ است مگر بر زانویم، آیینه تیغ است؟

۱- د : انگشتی

۲- د : بیت را ندارد .

۳- ن : از، سهو کاتب .

۴- ایضاً : موی از، اصلاح از د، و این نسخه، تواند را به غلط، توانم نوشته .

بود سطحِ نگینم گـر گـذرگـاه ‌‌‌‌‌‌ بجـان آیم ز نـاهمـواری راه
چو نتـوانم زدن بـا همـرهان بـال ‌‌‌‌‌‌ چوطفـلان پـای برچینم ز دنبـال
نـدارم زورِ پای از پی کـشـیـدن ‌‌‌‌‌‌ به همـراهان بود مـشکل رسـیـدن
کنم دایم حـدیث ضـعف اظهـار ‌‌‌‌‌‌ ندارم دست پیـچی جـز تن زار
نیـابد از عـصـا دستم خـراشی ‌‌‌‌‌‌ اگـر مـو را توان دادن تراشی
ندارم برشکست آسـتـین، دست ‌‌‌‌‌‌ کـه بینم سـاعـدم در[1] آسـتـین هست
درین ضـعـفم اگـر سـوزند، شـاید ‌‌‌‌‌‌ کـه دود از آتش من برنیـاید
مـرا گـر سـایهٔ مـوری کند زیر[2] ‌‌‌‌‌‌ کند عـاجـزترم از ناخنِ شـیـر
به غیر از نسبت اینجا[3] نیست منظور ‌‌‌‌‌‌ گـرفت ار[4] بالِ سـیـمـرغم پرِ مـور
ز پیـری شـاکـرم چندان کـه گـویی ‌‌‌‌‌‌ کـه زورم شـد دو چندان از دو مـویی
بود رشک مـه نو، جـسم زارم ‌‌‌‌‌‌ کـز آسـیب اشـارت در حـصـارم
نمی جنبـانمش چون بادْ گـسـتـاخ ‌‌‌‌‌‌ عـصـا آسـوده[5] در دستم به از شـاخ
اگـر رنگ حنا دسـتم نیـفـشـرد ‌‌‌‌‌‌ چو مرجـان خون چرا در پنجه ام مرد؟
ز ضـعـفم سـر به سـودا آشنا نیست ‌‌‌‌‌‌ به سـر داغم کم از سنگ آسـیا نیست
فلک یک جـو به حـال من نپـرداخت ‌‌‌‌‌‌ ز ضـعـفم در شکاف گندم انـداخت
رگـم کـز ضـعفْ آرامش پذیرست ‌‌‌‌‌‌ به روی پوست، مـوجی بر حـریرست
مـده گـو، زحـمت پیـراهنم کس ‌‌‌‌‌‌ حـریر پوست، پیـراهن مـرا بس
چـنـان زد نـاتـوانـی در تـنـم چـنـگ ‌‌‌‌‌‌ کـه شـد زرد استـخوانم را چو بیـرنگ
چو دیدم ناتوانی کـرده سـسـتم ‌‌‌‌‌‌ ز لطف شـاه، اسـتـمـداد جـسـتم
به یک دم لطفِ شـاهـم قـوّتی داد ‌‌‌‌‌‌ کـه قـوّتهـای پیـشم رفت از یاد
مـسـیـحـایی مـرا برسـر فـرسـتـاد ‌‌‌‌‌‌ کـه یُمن مـقـدمش جـان نوم داد

۱- ن : بر ، غلط کاتب . این مصراع قبلاً در بیتی دیگر هم به کار رفته .
۲- د : تنم را سایهٔ مو گر کند . . .
۳- د : آنجا
۴- هر دو نسخه : از
۵- ن : آسود

شهنشاهی[1] که از تاریخ عالم / رساند پادشاهی تا به آدم
زری در کیسهٔ کَون و مکان نیست / که بر وی سکّهٔ **شاهِ جهان** نیست
زبان خامه ام چون گوهر افشاند / شهاب الدّین محمّد بر زبان راند
فلک در جنب قدر او خیالی / ز ملک او، زمین هند، خالی
جهان گر داشتی وسعت ازین بیش / نهادی همّتش گامی دگر پیش
فلک قدرا ! سلیمان بارگاها ! / ملایک سیرتا ! انجم سپاها !
مگو، زور طبیعت شد ز دستم / ز زخم صید پرس احوالِ شستم
مرا زور طبیعت برقرارست / درین دریا گهر بیش از شمارست
به مدحت گوهر آرم آنقدر پیش / که نشماری جهان را یک صدف بیش
مرا سرگرم کن در مدح خوانی / نداند شمعْ پیری از جوانی
نشد کام خزان حاصل ز باغم / دهد گل تا دمِ آخر چراغم
چو بردارد ز خاکم لطفِ شاهی / چو داغ از اخترم افتد سیاهی

* * *

خراسان[2] نیست آن کشور که آسان / توان برداشتن دل از خراسان
به فردوسم مبر گو قسمت از طوس / من و حرمان طوس، افسوس افسوس
نمی گویم خراسان این و آن است / اگر نیک است اگر بد، آشیان است
جوانی را در ایران صرف کردم / به پیری هند گردید آبخوردم
خدا داند[3] که از هرجستجویی / بجز مشهد ندارم آرزویی
ندارم بر همای جنّت افسوس / خوشم چون جغد با ویرانهٔ طوس

۱– ن : شهنشاه

۲– در اصل : حوراسان، و شاید در مصراع تحریفی روی داده باشد، زیرا به صورتی که در متن آمده، خراسان در آخر مصراع دوم زاید است، و ازنظر معنی : توان برداشتن دل از آن، کفایت می کند . این شش بیت در چاپ سنگی (= نسخهٔ د) نیست و چون از لحاظ موضوع هم با ابیات پیشین نمی خواند، ظاهراً در اصل بخشی از مثنوی مستقلّی بوده است که ابیات قبلی آن را در دست نداریم .

۳– در اصل : خداوندا، متن تصحیح قیاسی است .

تعریف توکّل و قصهٔ رهزن فقیر شده و حال بت پرست تارك دنیا*

(ت، ن، د)

زنده دلی بهــــر تماشـــــای هند — رفت ز کــشــمیـر به اقــصــای هند
راهزنی دید، شــده خـرقــه پوش — لب بجـز از ذکــرِ الهی خــمــوش
پخـــتگی از هرطرف آمــوخــتــه — چون نفس از گــام زدن ســوخــتــه
وادی تجــــرید شــــده منزلش — رنــگ تـعــلّق نــه در آب و گــلــش
رایحـــه ای از نفــسش مــشک ناب — برگ گلی از چمنش آفــتـــاب
در همـــه دل کــرده چواندیشــه جــا — با همــــه چشــــمی چونگاه آشنا
فــسق به تقــویش مــبــدّل شــده — آرزوی نفس مــــعــطّل شــــده
بستــه دلش بر کــمــر از توبه کــیش[1] — عــزمِ جــدالش به جــدلهــای پیش[2]
از عــمل خــویش گــرفــتــه کنار — شــســتــه سیــاهی ز بدن صبح وار[3]
کــرده بـه العــفــو بَدَل الصّــبــوح — چیــده گل توبه ز باغش نصــوح
از می حق، مــست اناالحق شــده — نیســتی اش هســتی مطلق شــده[4]
شـــســتـــه ز آلودگی نفس، دست — مـــاهی توفــیق فکنده به شــست
ســوختــه اعــمــالِ بد خــویش را — ســاخــتــه مــرهم جگرِ ریش را[5]
آنچــه توان گــفت ز بد کــان شـــده — کــرده و از کــرده پشــیــمــان شــده
بر زره کــینه، تغــافل فــروش — خرقهٔ رحمت چوسحابش[6] به دوش
دانهٔ تســبــیح ز مــژگــانِ تر — در کَــفَش از آبله ســیــرابتــر
تافــتــه رو از همــه کس بی ریا — وز دوجــهــان، روی بـه ســوی خـدا
کــرده ســر کــوی ندامت مــقــام — آمــده قــانع بـه حــلال از حــرام
دید[7] جــوان زنده دلش، خــیره مــاند — وز[8] روش روشن او تیــره مــانـد

---

* عنوان از : د

۱- کیش = تیردان

۲- ن : خویش

۳- ن : بیت را ندارد .

۴- ت، د : بیت را ندارند .

۵- ت : بیت را ندارد .

۶- د : چو مسیحا

۷- ن : دیده، سهو کاتب .

۸- هر سه نسخه : در، متن تصحیح قیاسی است .

گفت به رهزن که چه حال است این / با همه نقصان، چه کمال است این
سوی ورع گشت که رهبر ترا؟ / وز چه شد این ملک مسخّر ترا؟
پیشهٔ تو راهزنی بود و بس / بال خود از شهد تو شستی مگس
گشته ای از تیغ به تسبیح شاد / سبحه و تیغت که گرفت و که داد؟
قاید راه تو درین ره که شد؟ / مشتری جنس تو در چه که شد؟
باد که افشاند[1] بهار ترا؟ / سنگ که زد شیشهٔ کار ترا؟
نخل ترا بود جز آتش حرام / گلشن قدسش[2] ز چه رو شد مقام؟
راهزن از وی چو شنید این مقال / دُر ز صدف ریخت به تقریر حال
گفت که روزی به هوای درم / دربدرم داشت سراغ کرم
قامت خود چون علم افراختم / وز مژه چون خامه قدم ساختم
کس خبر از کعبهٔ جودم نداد / راه به بتخانهٔ بخلم فتاد
از در بتخانه درون آمدم / بی درمی یافت که چون آمدم
خانه ای از سیم و زر آراسته / بیشتر از خواسته، ناخواسته
رشک خم باده ز یاقوت ناب / روزن او، طعنه زن آفتاب
از زر و سیمش در و دیوار پُر / همچو صدف فرش زمینش ز دُر[3]
آب گهر گر حرکت داشتی / ساحتش از سیل بینباشتی[4]
بود در آن خانه بتی از رخام / برهمنی برده به پیشش قیام
ناخنی از پنجه تواناترش / سلسلهٔ پا شده موی سرش
رشتهٔ جان ساخته زنّار او / محض توجّه شده در کار او
دل ز خیال همه پرداخته / عشق بتی را بت خود ساخته
بند تحیّر زده بر پا و دست / بی حرکت مانده چو بت، بت پرست
گفتمش ای برسر این گنج امیر[5] / با قَدَری سیم و زرم دست گیر

۱- د : یا که دل افشاند (؟)، ن : باد بدون نقطه تحریر شده .

۲- ت : قدست

۳- ت : به در

۴- ایضاً : نینباشتی

۵- ن، د : . . . بر سر گنج ای (ن : این) امیر، سهو کاتبان .

رخ ز غم زر شده چون زر مرا — مفلسی آورده بدین در مرا
من ز فراق درمم خوار و زار — خفته تو بر روی درم سکّه وار
بخل مکن پیشه به دلسوزی ام — بر تو نوشته ست قضا روزی ام
عشقِ درم در دلم افکنده شور — گر تو نبخشی، بستانم به زور
زر ندهی، جان بستانم ز تو — این ندهی، آن بستانم ز تو[1]
کیسه تهی، دست تهی، دل تهی — نیست در افلاس مرا کوتهی
حسرت زرهای توام کرده داغ — ساخته روشن طمعم را چراغ
من به سؤال ازوی و او در جواب — لب ز سخن شسته به هفتاد آب
کرده سکوت ابدی اختیار — همچو زبانی که بیفتد ز کار
جامه چو ابر قدّ سؤالم ندوخت[2] — چهره ام از آتش کین برفروخت
تا به غضب[3] تیغ برافراشتم — تخم وجودش به عدم کاشتم
بر قفسش تیغ چوروزن گشاد — مرغ دلش در[4] قدم بت فتاد
داعیه کردم که ببینم دلش — تا چه شد از سجدهٔ بت حاصلش
دست چو بردم به دل بت پرست — جای دل او، بتم آمد به دست
بس که دلش واله و حیران شده — آینهٔ صورت جانان شده[5]
آینه اش لیک هم آغوشِ زنگ[6] — عکس دراو مانده چوصورت به سنگ
بر دلش افتاد مرا چون نظر — آتش غیرت ز دلم کرد سر
تیغ فکندم ز میان در زمان — دامن پرهیز زدم بر میان
در صددِ ترکِ مناهی شدم — محرمِ توفیقِ الهی شدم
کم ز برهمن نه ای، ای خودپرست — دامن حق را نگذاری ز دست[7]
چند چو بهمان و فلان زیستن ؟ — کم ز برهمن نتوان زیستن
ای به گمان خوش که مگر عاقلی — غافلی از خود، که عجب غافلی

۱- ن : بیت را ندارد .
۲- ت، ن : بدوخت، سهو کاتبان .
۳- ت، د : ز غضب
۴- ن : بر
۵- د : بیت را ندارد .
۶- هر سه نسخه : رنگ، اصلاح شد .
۷- ت، ن : بیت را ندارند .

بر هوس خود چو[1] شکست آوری — دامن معشوق به دست آوری
گرچه به هرحرف نهد خامه سر — لیکن ازان حرف ندارد خبر
واله معشوق شو آیینه وار — کز تو شود صورت او آشکار
چشمهٔ فیض از دل دانا طلب — گوهر سیراب ز دریا طلب
نغمهٔ ناهید ز ناهید پرس — راه به خورشید، ز خورشید پرس[2]
شعله نماید به خود از نور خویش — راه به پروانهٔ مهجور خویش
تا نکند مرغ غلط، راه باغ — هرطرف افروخته گل صد چراغ

مذمّت مدح خسان و فواید هجو ایشان و مذمّت شعرای طامع و کاذب*

(ن، ل، ك، ج، د)

دوش به رسوا شدن عالمی — بود سرم بر سر زانو دمی
ناخن طبعم پی مضمون بکر — عقده گشا گشت ز گیسوی فکر
معنی باریک گزیدم بسی — چون مژه، مو در خَره چیدم بسی[3]
شب همه شب خاك هجا بیختم — بر سر هرکس قَدَری ریختم
شاعرِ هاجی ز ثناگر به است — تیزی شمشیر ز جوهر به است
به بود از مدح، خسان را هجا — بهر تردّد، نبود سر چو پا[4]
شعله چو ساکن شود، افسرده دان — زنده که خونش نبود، مرده دان
آهنِ آیینه چو افتد ز نور — کس نکند فرق ز نعلِ ستور
جز به هجا، کلکْ سزاوار نیست — مار که زهرش نبود، مار نیست
نشأه دهد انجم و افلاك را — زان رگ تلخی که بود تاك را
گلبن ازان روز که سر پیش کرد — تربیت خار ز گل بیش کرد[5]

۱- ن : خود که

۲- ایضاً : راه ز خورشید به خورشید . . .

* عنوان از : د . این مثنوی در نسخهٔ ن مکرّر است، با اندك تفاوتی در ترتیب و تعداد ابیات .

۳- ن : چون مژه مو در مژه . . . ، ل : چون خوره مو در . . . ، متن مطابق د، با اصلاحِ حره به خره . ك، ج : بیت را ندارند .

۴- ن، ل : بیت را ندارند .

۵- از : د افزوده شد .

تلخی من در سخن آید به کار ‌ خوش نبود بادهٔ شیرین گوار
هرکه خورد مشتم و گوید سخن ‌ مشت خورد بار دگر بر دهن
نیم کُش از خاك چو برداشت سر ‌ کرد تقاضا پی تیغ دگر
مار طبیعت که ندارد شرنگ ‌ فرق چه زو تا به طناب دو رنگ[۱]؟
روی طبیعت ز سخن برمتاب ‌ نور بود ماحصل آفتاب
بر قلمم دست منه زینهار ‌ زهر بود در بُن دندان مار
پیشتر از خصم به تندی مکوش ‌ آتش اگر برنفروزد، مجوش
زانکه دهد زادهٔ خود را به باد ‌ حامله چون پیشتر از وعده زاد
لیک توهم خصم چو افکند تیر ‌ ضربت تیغ از سر او وا مگیر
دشمن اگر کوه شود، زو ملنگ ‌ تیغ زبان رخنه نگردد ز سنگ[۲]
کوه که تمکین بود از وی صواب ‌ عیب نداند سبکی در جواب[۳]
باده ز تلخی کند آشوب را ‌ ارّه به دندانه بُرد چوب را
کوهکنان را نبود غم ز جنگ ‌ شیشه گران راست غم از جنگ سنگ
تیغ زبان را چو قلم ساز تیز ‌ یا چو زبان در پس دندان گریز
نظم ترا هجو بود پاسبان ‌ پیرهن مغز بود استخوان
جز به هجا، نظم نیابد نظام ‌ زانکه شود پنجه به ناخن تمام
سر کنم اوّل ز گروهی سخن ‌ طایفه ای زشت، نه مرد و نه زن
رفته ز چشم همه چون شیشه آب ‌ کرده شکمها چو سبو پرشراب
زن نه و چون زن همه دنبال زیب ‌ آب نه و رفته همه رو به شیب
باد چه؟ مشّاطهٔ گیسویشان ‌ خاك چه؟ سیلی خور زانویشان
بس که چو نی هرکسشان داده دم ‌ کرده شکمشان چو نی انبان، ورم
آب حیا رفته ز رخسارشان ‌ لای قدح، آب رخ کارشان
شیشهٔ قاروره نه و دم بدم ‌ کرده ز بول دگری پُر، شکم

۱- این بیت و بیت بعدی از نسخهٔ د افزوده شد.

۲- ن (در تکرار مثنوی)، ج: به سنگ

۳- از نسخهٔ د.

شب همـــه شب چون هـوس مَی کنند[1] | راه چو کـــشـــتی به شکم طی کنند
خـوار به چشم همـه کس چون غـبار | دیده چو عـینک دو، ولی رو چهـار[2]
مـردهٔ هم خـورده به رغـبت چوگـور | پختـه، ولی[3] خام خـورش چون تنور
رسمِ فـــتـــادن شـــد ازیشـــان پدید | چرخ ز افـتـادن ایشـان خـمـیـد[4]
جـور و جـفـا عـام شـد از کـینشـان | رسمِ وفـا نیـست در آیینشـان[5]
دیده گـــشـــودم به تماشـــایشـــان | باز رســیـــدم به ســـراپایشـــان
یافت نشـد بر تن این قـومِ سـست | مـوضعِ رویـیـدنِ مـویی درست
کـرده به بر جـا همـه کس را چو دلق | ره نه و چون راه، گـــذرگـــاه خلق
هر یک ازین قـوم، پس از سـادگی | کـــرده مـــبـــاهات به قـــوّادگی
صـورت خـود، خـاكِ سـر کـویشـان | دیـده در آیـینـهٔ زانـویـشـــــــان
روز همـــه غـــاشـــیـــه بردوشِ هم | چون مـژه شب خـفـتـه در آغـوشِ هم
از بُنـهٔ شـــــرم، برون بـرده رخت | دیده چو آیینـهٔ فـــولاد، ســـخت
گـرسنه چشـمـان نفـاق و حـسـد | جـان حـسـد را دل ایشـان جـسـد
کـــرده وفـــا را خـــجل از زندگی | داده حـــســـــد را خطِ پایندگی
در روش خـــویش مگو کـــوتهند | با همـه کس، تا همـه جـا همـرهند
صــحــبت این قــوم بود ناپسند | نم نبــــود آینـه را ســــودمند
گـــرمی شـــان چون تب مـرگ است زشت | بی رخ این طایفـــه، دوزخ بهـــشت
صــحــبت این طایفـــه، بی برگ به | زانچـــه دهد ایزدشـــان، مـــرگ به
گلشن خـوبی کـه خـوش آب و هواست | تازگی او ز بهـــارِ حـــیـــاست
در چـمـن حـــســن، ادب آبروست | در گل رخـسـار، حـیـا رنگ و بوست
لاله عـذاری کـه حـجـابش نماند | برگِ گلی دان کـه گـلابش نماند
گل چوشـود دسـتـزدِ خـار و خس | کی زندش بر سـر دسـتـار، کس؟

۱- ك، ج، د : شب که چو کشتی هوس . . . ، ل : بیت را ندارد .
۲- ن : . . . دو دل و رو . . . ، ظاهراً سهو کاتب .
۳- د : پخته دل و . ن، ل : بیت را ندارند .
۴- ن، ل، د : بیت را ندارند .
۵- ن، ل : بیت را ندارند .

حسنِ بتان را نشناسی به رنگ — زانکه به میزان ندهد رنگ، سنگ
باید، اگر رنگ بود در حساب — لاله دهد بیشتر از گل، گلاب
گلِ به ازان گل که گلابیش نیست — خاك در آن دیده که آبیش نیست
پاکی دامن ز نکویان نکوست — آینه را زخمِ قفا، داغِ روست

[در شکایت از احوال خود و ستایش عشق]

(ن، ل، ك، ج، د)

من چه کسم؟ غمزدهٔ بیکسی — بر سر گرداب ملامت، خسی[1]
نغمهٔ من، نالهٔ شبگیرِ غم — دایره ام حلقهٔ زنجیرِ غم[2]
آبِ دم تیشه خورد ریشه ام — سنگ کند تربیت شیشه ام
مولد من شعله بود چون شرر — تکیه گهم تیغ بود چون کمر[3] *
بی مدد، از ضعف ننالم چو نی — عمر به تلخی گذرانم چو می
چون نخورد زخمِ پیاپی تنم؟ — چوبِ ته تیشهٔ گردون منم
در جگرم شهدْ شرنگی کند — در قدحم باده دورنگی کند
راه به جیحون شده از گریه ام — دُر به صدف خون شده از گریه ام
از[4] گذرم، خاك کند سرکشی — در جگرم، آب کند آتشی
زخم به ناسور سپارد دلم — گریه به طوفان نگذارد دلم *
لعل، شود خاك چو گیرم به دست — زهر شود می، چو شوم می پرست *
صبحِ مرا خنده نیامد[5] به لب — عمر تلف شد چو کواکب به شب

۱- در نسخهٔ ن مکرّر است. کاتبان نسخ ل، ك، ج این مثنوی را دنبالهٔ مثنوی قبلی به شمار آورده اند. ۲۵ بیت در نسخهٔ د آمده است که در سایر نسخ نیست. این اضافات را با گذاشتن ستاره ای در آخر بیت، مشخّص کرده ام.

۲- این بیت فقط در ك، ج آمده.

۳- در اصل: گهر، سهو کاتب بوده. اصلاح شد.

۴- ك، ج: در، متن مطابق د. نسخ ن، ل بیت را ندارند.

۵- متن مطابق ن، د. سایر نسخ (و ن در تکرار): نیاید

در جگرم بس که فرو برده چنگ ناخن گردون شده چون لاله، رنگ*
ذرّه صفت بس که تُنُک مایه ام خاکْ تنفّر کند از سایه ام
داده دلم ناخن غم را خراج بر سرِ هدهد زده[1] از شانه تاج*
سایه نیفکنده هما برسرم تیغ کشیده به سر از هر پرم
سبزه بود آتش گلخن مرا دانه شرارست به خرمن مرا
زخمِ مرا مشک بود خانه زاد لالهٔ من رسته ز خاك مراد
سینهٔ کوه است پر از ناله ام داغِ سینه کاسگی لاله ام*
تیره شد از پاسِ نفس سینه ام زنگ بود جوهرِ آیینه ام
خار بود موی چوگل بر تنم حلق فشارد زهِ پیراهنم
پیکرم از ثقلِ نفس[2] دردناك سایه ام از ضعف نیفتد به خاك
پنجهٔ غم می کشدم کوبکو شانه کند دست درازی به مو*
هیچ دل از سوختنم نیست داغ ز آتش من بر نفروزد چراغ*
همسفرانم همه خرسنگ راه همنفسانم چونفس عمرکاه*
داغ من از کوشش مرهم خجل سینهٔ چاکم ز رفو منفعل*
پیکرم از رشته زبونتر شده دلْ ز گره، بارِ صنوبر شده*
کس نکند رقص به روم و به چین کش به چراغم نرسد آستین *
برقِ بلا، داغ ز مهجوری ام سیلِ فنا، تشنهٔ معموری ام*
خونِ جگر چون نفسم[3] بسته شد لاله و گل در چمنم دسته شد
چرخ به هر صید که بگشاد شست خورد بر او تیر و مرا سینه خست
نقشِ پی مور بود مار من چنبر[4] گردون، گره کار من*
خون دلم بادهٔ بیغش بود آبخورم چشمهٔ آتش بود
کار من از خویش برآرد شکست دست مرا بند بود، بند دست
رشتهٔ من در گره افتاده به مغزِ نی آنجاست که دارد گره

۱- در اصل : نهد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲- ل، ك، ج : هوس
۳- ن، د : چون جگرم، ك، ج : در جگرم، متن مطابق ل .
۴- در اصل : محصر، متن تصحیح قیاسی است

غم ز دلم زنگِ کــــدورت بــرد / داغِ دلــم آب ز نــاخـن خـــورد
بـر بدنم، مـــوی کُند ارقـــمی / یک سـرِ مـو نیـست ز عـیشم کـمی
روز خـــوش من شب هجـــران بود / دود در آتـشکـده ریـحـــــان بـود
کی دلم از درد حــزین می شــود؟ / شیشـه چو بشکست، نگین می شـود
جـــغـد بود مــرغِ ســرایی مــرا / داده خـــدا گـنجِ عـطایی مـــرا
تـافـتــه همّت ز دو عـــالم ســرم / قــوّت پـرواز[1] شکســتــه پـرم*
طبع مــرا زهر ز می خـوشتــرست / تیــرِ نی[2] از نالهٔ نی خـوشتــرست*
چند غـــبـــار دل ایران شـــوم؟ / چند کنم صبـر و پشـیمـان[3] شـوم؟
نـعلِ ســفــر کــاش در آتش کنم / ســوی دکن رفــتـه فــروکش کنم
آب دکـن شـــویدم از دل غـــبــار / بنـدرِ صـــورت شـــوم آیینه وار

* * *

ای ز هوس گـشـتـه چنین تیـره روز / آتشی از عــشق به دل بـرفــروز
جلوهٔ حـــسن است ز دیوار و در / کـــور نه‌ای، بـخل مکـن در نـظر
ای کــه دل از غم نخــراشـیــده‌ای / عــافـیت خــویش کــجــا دیده‌ای؟
هست به هـرگــوشـه بتی جلوه گــر / خـفـتــه به چشم تو چوکــوران نـظر
ســینهٔ بی غـم نخـــراشــد کــسی[4] / سنگ به ناخن نتــراشــد کــسـی[4]
بیـــخـــردان را نبـــود غم به دل / کــشـتی خــالی ننشـیند به گل*
دل بجـــز از غم نگشـــاید ز کس / لـعل به الماس تـوان ســفت و بـس
چشـــمــهٔ سنگ است پر آب زلال / چشم تـو خشک آمـده عـینک مـثال*
گــریه برد جـانبِ مـقـصـود، راه / تـا نبـود[5] قطره، نـرویـد گـیـــاه
دیده چو در گــریه بخــیلی کند / جـامـهٔ مـقــصـودِ تـو نیلی کند
داغ غـمت گــر نبـود برجـبـین / مـــرگ بـه از زندگی این چنین

۱- در اصل: پروانه
۲- ایضاً: نشر نی
۳- ك، ج (و نیز نسخهٔ ن در تکرار): پریشان
۴- ك، ج: نخراشیده کس . . . نتراشیده کس
۵- د: گر نبود

گـــر نبـــود عـــشق در آب و گلت ‏ مـــارِ ســـیـــاه است نفس در دلت
بر جگر آن داغ کـه ناسـور نیـست ‏ آیینه ای دان کـه در او نور نیـست
سنگ، شـود شیـشـه برای شکست ‏ گلِ به ازان گل کـه نه خـاریش خست*
خـسـتـه نه ای، دست به کـاری بزن ‏ بر چمن عـــشق، گـــذاری فکن
گـــاه چو بلبل جگری می خـــراش ‏ گـه چو صــبـــا[1] بوی گلی می تراش
عـــقل برِ عـــشق ندارد بهـــا ‏ قــدر زمــرّد نپــذیرد گـیـــا
نورِ رخ مـــجلس و باغ است عـــشق ‏ آب گـل و تاب چراغ است عـــشق
عـــشق بود شـبنمِ گلشن فـــروز ‏ عـــشق بود کـوکبِ افـلاك ســوز
عـــشق دهد رختِ خـــرد را به آب ‏ شـمع چه حـاجت به ره آفـتـاب؟
عـــــشق بود واسطهٔ بیش و کم ‏ عـــــشق بود بانیِ دیر و حــــرم[2]
برهمـه جـا تافـتـه چون آفـتـاب ‏ سـوخـتـهٔ اوست، چه آتش، چه آب
لب مگشـا جـز ز پی حـرفِ عـشق ‏ عـمـر همان به کـه شـود صرفِ عـشق
وصلِ خـوش و فـرقت جانکاه ازوست ‏ فـربهی و لاغـری مـاه ازوست*
تـا کندش داغ بـه تن مـحــتـرم ‏ سـینه شـده مـهـر ز سـر تا قـدم*
برطرب[3] آن قـوم کـه دل بسـتـه اند ‏ ذوقِ غـم عـــشق ندانســتـه اند
عـــشق مــجـرّد بردت پیش دوست ‏ عـــشق چومـویت بدر آرد ز پوست*
گـــر مـــروانند درین رهـگـذار ‏ بر ســـرِ الماسِ قـــدم، برق وار
آنچـه بجـز عـشق ترا حـاصل است ‏ گـر همه جـان است، کـه بار دل است
عـشق نکویان ز جـهـان کم مـبـاد ‏ گـر نبـود عـشق، جـهـان هم مـباد
در دل عـــاشق نکند جـــا هوس ‏ بر ســـرِ آتش ننشـــینند مگس
غم نفـــروشند به ســـیم دغل ‏ خـــاكْ لگد کی خـــورد از پای شل؟
تا نکنی صــاف، دل از تیــرگی ‏ در طلب عـــشق مکن خــیـرگی
سـاغـر این شـعله همـان آتش است ‏ پیـرهـن نشـأه، می بیـغش است

۱– ن: پس از صبا، مصراع نانویس مانده. تکمیل از د.

۲– د: پایهٔ دیر . . .

۳– متن مطابق د. نسخ دیگر: هرطرف، و ظاهراً سهو کاتبان بوده.

عشق نسوزد دل افسرده را / خاک فشانند به سر، مرده را
قابلِ غم، جان بلاکش بود / هیزم این شعله ز آتش[1] بود
قرصِ مه و مهر به خوان فلک / بی نمک عشق، ندارد نمک
عشق کشد سلسله بر استخوان / رسم بود دام کشیدن نهان
زندهٔ عشقند، چه مرد و چه زن / نیست درین باب، کسی را سخن
عقل بود بهر هوس چاره ساز / عشق ز هر عقل بود بی نیاز*
بند و جنون، ناخن [و] خارا بود / کی روش شعله مدارا بود؟*
گرچه نم از خاک برد آفتاب / دجله نگردد ز فروغش سراب*
جز سخن عشق، زبان هرچه راند[2] / چون سخن لال، نفهمیده ماند
ختم کنم بر سخنش چون نفس / بر کفنم عشق نویسند و بس[3]

[در مذمّت سخن ناشناسان]

(ن، ل، ك، ج)

سهل دان حرفِ منکران سخن / که ندانند قدر و شان سخن[4]
سخن منکران، سخن مشمار / وحی را خود چه نقص از انکار؟
شهر ازین منکران شوم قدم / پُر بود، چون دلِ گرفته ز غم
آنکه عنقای قافِ اقرارست / همچو سیمرغ ناپدیدارست
نقلِ نظمِ روان مکن گو کس / پای ماهی در آب، بالَش بس
شعر آن به که خود سمر گردد / خضر را خود که راهبر گردد؟
شعر تر بر خسان چه پیمایی[5]؟ / آب کوثر به گل چه آلایی؟

۱- ل، ك، ج: در آتش، د: بیت را ندارد.

۲- متن مطابق ك، ج. نسخ دیگر: خواند. این بیت در نسخهٔ د، بر سه بیت قبلی مقدّم است، با توجّه به ارتباط معنی، جای آن را تغییر دادم.

۳- د: بیت را ندارد.

۴- این مثنوی در نسخهٔ ن مکرّر است.

۵- ن، ل: بر کسان چه پالایی

مــــعنیِ آبدار را فــــشــــرند ... ســــخن چرب[1] را به چربه برند
نکتــه سنج ار به حق نهـد مـیـزان ... تو هـم از دور لاشـــــه ای می ران
ور نمایـد ســـبـیـل جنبـــانی ... بر ســبـیـلش همـــان کــه می دانی !
نکتـه از نکتـه سنج مـسـتـغنی ست ... همّت از قیـد گنج مـسـتـغنی ست
دُر کـــه شـــد در صـدف تراشــیـده ... گــو مکن زرگــرش خــراشــیـده
گـــویِ چوبین به رنده کن همـــوار ... گـویِ خـورشـیـد را به رنده چه کـار ؟
مـــــژه در دیده ها پسندیده ست ... شـانه مـزدور مـویِ ژولیـده ست
مـــویِ رنگین ز وســـمـه دارد ننگ ... وســـمـــه باید بر ابروی بی رنگ
کـــاه گِل، بامِ خـــانه را شـــاید ... ســقف گــردون به گل کـه اندایدْ[2] ؟
ســر در اصـــلاحِ این ســخن چه نهی ... مـــردِ رهوار را عـــصـــا چه دهی
نیست مـحـتـاج سرمـه، چشم غـزال ... زحـمـت خـویش گـو مـده کـحّـال
ســـخنی آنچنان کـــه می باید ... کس بر اجـــزای او چه افـــزاید
بـیـنیِ هـرکــــــه را بینـدازی ... عــوض از چرم، بینی اش ســازی
هـرکــــه را دیده برکَنی ز ســـرش ... دهی از شـیـشـه، چشـمک[3] دگـرش
بر لبـــاس کــســـان مـزن پینه ... کــــه بود ننگ مـــرد، چرمـــینه
نـکـشـــــــد هـیـچ کس پیِ زیور ... مــهــرهٔ گل به رشـتـــه با گـــوهر
آنکه مـشّـاطه شـد برای عـروس ... گـــــو مکش نقش بر پرطاووس
در کـــجـــا دیده ای، کـــه اهلِ نظر ... مـــــردمک را زنند گل بر ســـر ؟
گـــشـت گلزار کـــرده اند بسی ... غـــازه برروی گل ندیده کـــسی
بر فـــزاینده کس چه افـــزاید ؟ ... مـــومـیـــایی شکسـتـــه را شـــاید
غنچه چون گشت[4] گل، صبـا چه کند؟ ... چشم خـورشـیـد، توتیـا چه کند؟
در ســخن، دخلِ منکران بیـجـاست ... شـعـــر با دخلِ کج نیـــاید راست
پایهٔ شــــعـــــر، برترست ازان ... کـــه رســـد دست هر غنیم بدان

۱- ل، و نیز ن در تکرار : چربه، ك، ج : بیت را ندارند .

۲- ن (در تکرار مثنوی) و سایر نسخ : آلاید ۳- ك، ج : عینک

۴- ل : هست، ن : یک بار نیست ضبط کرده و بار دیگر، هست

آبروی سخن به زور مبر / کز فشردن نریزد آب گهر
هرکجا دخلِ کج شود پیدا / زود بگذر، مگیر پا به حنا
تا که ایوار باشد و شبگیر / کار برخویش و خلق، تنگ مگیر
چون مخالف شود نوای سرود / خیز و گلبانگ بر قدم زن زود
در جدل، پیش مهتر و کهتر / سپر انداختن بود بهتر
پای با بیخرد منه در گل / باشد الزامِ جاهلان مشکل
فرد شو، گو مباش یاری چند / بگذر از دم بریده ماری چند
بانگ سگ از خروششان خوشتر[1] / نیش عقرب ز نوششان خوشتر[1]
با همه لافِ مردی و غوغا / همچو پایان سیل، سست قفا[2]
همه بی معنیانِ لفظ تراش / نقششان را خبر نه از نقّاش
همه بی بادبان و بی لنگر / کشتی افکنده در محیطِ خطر
بس که از[3] دستشان کشد آزار / نالد انگشتشان چو موسیقار
وقت جنگ و جدل، ز بس اعراض / تیغها جفت کرده[4] چون مقراض
طلبد دوست چون نظارهٔ پاك / دیده دوزند همچودام به خاك
چشمشان از پی نگاهِ حرام / روزن آباد گشته چون بادام
بحر ایشان، سراب راست غدیر / علمشان پای جهل را زنجیر
شعر کم خوان براین گروه دغل / گل نریزد کسی به فرقِ جعل
خورده بر گوششان ز شعرِ پُر آب / حرف مشهورِ موشدان و گلاب
طینت بد، به مرگ پاك شود / هرچه را خاك خورد، خاك شود
با یکی[5] زین گروه پر شر و شور / گر به بزمی رسی چو زنده به گور،
لب مجنبان پی سؤال و جواب / بی نفس زنده باش چون سیماب
گر بود نکته سنج باانصاف / خویش را در سخن مدار معاف
گل چو پاشی، به فرق مردم پاش / خویشتن بین و خودستای[6] مباش

۱- ل، ك، ج : بهتر
۲- ك، ج : . . . بنا
۳- ن (در تکرار) در
۴- ن : کرده جفت
۵- ل، ك، ج : تابکی، سهو کاتبان .
۶- ن : خودشناس

شعر بر غیرِ نکته دان خواندن — آبِ خضرست بر گل افشاندن
در همه فن تراست دستِ بهی — گر ز انصاف پا برون ننهی
خیز چون صبح گل فشانی کن — دم ز پیری مزن، جوانی کن[1]
هرچه پست و بلندِ اشعارست — همه در جای خویش درکارست
شمع باشد شب انجمن افروز — هنرِ سایبان نماید روز
صد خُم از دُرد و یک پیالهٔ صاف — خرمنی علم و نیم جو انصاف
جام و می، رازدارِ یکدگرند — عینک و دیده، یارِ یکدگرند
سخنم مختنم بود چون دُر — زانکه لفظش کم است و معنی پُر
فارغ از گفتگویِ بسیارم — چون صدف، یک دهن گهر دارم

[ساقی نامه]

(ت، ن)*

به نام خدایی که روز نخست — به پیمانه ام کرد پیمان درست
زد از داغِ سودا گلی برسرم — می عشقِ خود ریخت در ساغرم
ز پیمانه زد طبل بر بامِ دل — می معرفت ریخت در جامِ دل
دویی را ز دیر [و] حرم دور کرد — خرابات را بیتِ معمور کرد
به یادش نوای نی آوازه یافت — نفس دم بدم زو دم تازه یافت
به ذکرش گل و لاله در باغ مست — به جام تهی رفته نرگس ز دست
خُم از فیضِ نظّاره اش بحرِ نور — نیاورد چون تابِ یک جرعه، طور؟
اثر کرده سوداش در هر دماغ — گل از بادهٔ رحمتش تردماغ

* * *

۱- این بیت که تنها در نسخهٔ ن (در تکرار مثنوی) آمده، با ابیات قبل و بعد خود نامتناسب و بی ارتباط افتاده است.

* این مثنوی در نسخهٔ ت کامل نیست. ۴۱ بیت از آغاز و ۲۵۰ بیت از انجام را ندارد. گذشته از آن، چند بخش را هم فاقد است. به این کمبودها در حاشیه اشاره کرده ام. ترتیب قسمتهای مختلف نیز در دو نسخه یکسان نیست. نسخهٔ ن را اساس قرار داده ام.

بهارست ای محتسب، شورچیست؟ بر اهل خرابات این زور چیست؟
شدی دشمن می به دوران ما ندانم چه می خواهی از جان ما
نه ما و تو از قید آزاده ایم تو در زرق و ما در می افتاده ایم
مکن بر خراباتیان اشتلم بیندیش از باطن صاف خم
چه[1] افتاده مطلب ترا زین خروش؟ ببین جوش خم را و چندین مجوش
ازین نشأهٔ فیض برنا و پیر تو هم ساغری گیر و نامش[2] مگیر
دمی[3] گوش خود محرم ساز کن تو هم صوفیی[4]، وجد آغاز کن
نه این رقص ما کرده ایم اختراع ترا نیز دستی بود در سماع
کی از حال دُردی کشان آگهی که دوران به ایشان شود منتهی
ترا نیست از کینهٔ شیشه[5] سود مبادت که نفرین کند در سجود
ز اشک قدح لازم است اجتناب که شبها نرفته ست چشمش به خواب
به باغ از پی دشمن می پرست به نفرین زند بر زمین تاك دست
دل آزرده می سوزد افلاك را چو خون شد، مرنجان دل پاك را
برو شیخ در طعنهٔ ما مپیچ ریا گر نباشد، تو باشیّ و هیچ
حدیث خراباتیان گوش کن گرت خوش نباشد فراموش کن
به دست سبو توبه کن از ریا مس خویش زر کن ازین کیمیا
ردای ورع کن به صهبا گرو بیاور بدین کهنه، ایمان نو
درخت ریا را بکن بیخ و بُن به دست سبو، توبه از توبه کن
زدی سنگ بر شیشه، ای خودپرست ز سنگ تو بنگر چه دلها شکست
ز وسواس، نه حلق داری نه دلق گرفتار زرقی، گرفتار زرق
مریدانه بردار پیمانه را به دست آر دل، پیر میخانه را
مگو خُم چرا تن قوی کرده است به خون دل تاك[6] پرورده است

۱- در اصل: چو
۲- ایضاً: ... ساغر ... نامش
۳- ایضاً: دم
۴- ایضاً: صوفی ای
۵- ایضاً: در شیشه کینه
۶- ایضاً: پاك

چه سرها که شد خاك در پای خُم / مبادا تهی، سر ز سودای خُم
ندانم ز فرمودهٔ مَیفروش[1] / به خلوت نشینی، که می گفت دوش
غنیمت ندانی اگر گورِ مفت / چرا بایدت زنده در گور خفت
به می ریختم سبحه را چون حباب / کلوخِ ریا را فکندم در آب
به اهل ریا آشنا نیستم / که چون نشأه از می جدا نیستم
ریا را دل از غصّه خون کرده ام / عجب دشمنی را زبون کرده ام!
به یک دست برداشت پیمانه را / کجا شد ادب، پیرِ میخانه را!
ازین حق به تزویرپوشان مباش / وزین دین به دنیافروشان مباش
لب ساقی ام ساغری داد دوش / که خون در رگ لعل آمد به جوش
چه دولت بود درسر این خاك را / که در برکشد ریشهٔ تاك را
مرو فصلِ دی جز به بزم شراب / که آنجا بود گرمتر، آفتاب

* * *

الهی ندامت عطا کن مرا / به قلب رقیق آشنا کن مرا[2]
سرشکی عطا کن ز اندازه بیش / که یک دم کنم گریه برحال خویش
ز اشکم نمی بخش گلزار را / که از یادِ آتش برد خار را
کند تا به کی لاله داغم به داغ؟ / مرا هم عطا کن گلی زان چراغ
بجز من در آتش کسی را مسوز / درین کار هم بر شریکم مدوز[3]
برونم کش از شهرِ دلبستگی / سرم ده به صحرایِ وارستگی[4]
ز عشقم به دل آتشی برفروز / مرا در تمنّای سوزش مسوز
بدانی، گر از عشق یابی خبر[5] / که جان مرا هست جان دگر
به دل یافتم عشق و آثارِ وی / ز ویرانه بردم به سیلاب، پی
نباشد اگر عشق مشکل گشا / شود سوده پهلو ز بند قبا

---

۱ – در اصل: به فرموده . . .

۲ – نسخهٔ ت از اینجا به بعد را دارد.

۳ – ن: بدوز، ت: مدور

۴ – ن: وابستگی، سهو کاتب.

۵ – ن: بدانی اگر عشق ای بی خبر، ت: بدانی گر از عشق تا بی خبر، ضبط اخیر اصلاح شد.

بود در چمن عشق اگر آبیار / ز هر قطره شبنم چکد صد بهار
کند فیض او گر به گلشن عبور / شود چشم نرگس نظرگاه نور
کجا می رسد کس به فریاد کس / نباشد اگر عشق فریادرس
عجب گر عمارت پذیرد دلی / مگر عشق در آب گیرد گلی
نیرزد جوی خرمن اعتبار / مگر عشق نقصان کند یک شرار[1]
که سیلی زند بر رخ شکّ و ریب؟ / مگر عشق دستی برآرد ز غیب
که سازد جهان را مسخّر تمام؟ / برآید مگر تیغ عشق از نیام
اگر شبنم عشق یاری کند / تواند خزانی بهاری کند
ضعیفان گر از عشق یابند[2] دست / شود عاجز از پشّه ای، فیل مست
ز عشق ارجمندی کند ارجمند / بود بخت افتادگانش بلند
فروشند گرمی به بازار عشق / فسردن نداند خریدار عشق
نباشد گر از عشق فرزانگی / بود عقل، زنجیر دیوانگی
کسانی که عشق آرزو کرده اند / می دلخوشی در سبو کرده اند
نیابد گر از عشق، پایندگی / چه لذّت برد خضر از زندگی
ز عشق است گنج معانی پدید / در فیض را عشق باشد کلید
جنون کرد در عشق تا جامه نو / خرد شد به چاك گریبان گرو
توان عالمی را زعشق آفرید / ندانم که عشق از چه آمد پدید
به محشر که از خاك سر برکند؟ / مگر عشق هنگامه ای سر کند
به محشر که خیزد زخواب عدم؟ / مگر دردمد عشق در صور، دم
که را اشک خونین به صحرا برد؟ / مگر ناخن عشق بردل خورد
که برصفحهٔ دل نگارد رقم؟ / مگر عشق روزی کند سر، قلم
کجا گنج و هرکُنجِ ویرانه ای؟ / مگر عشق ویران کند خانه ای
بود حسن، آزاد از انگشت رد / مگر دست در دامن عشق زد؟
مکن عیب دیوانهٔ عشق کیش / که عقلش ز فرزانه بیش است، بیش

۱- ن : صد شرار (!)

۲- ن : تابند، سهو کاتب.

نشد حاصل از خرمن مه، جوی بکارد مگر عشق، تخمِ نوی
چه خیزد ازین عالمِ مختصر؟ مگر عشق سازد جهانی دگر
کجا پی برد خضر آنجا که اوست مگر عشق رهبر شود سوی دوست
نپیچی گر از حضرت عشق سر نیفتی چونقشِ قدم دربدر
چه گرمی بَرِ عشق خواهد نمود؟ که از جان عاشق برآورده[1] دود
نداری سر عشق، بشنو سخُن به آتش چو پروانه بازی مکن
بود عشق، مهر شهنشاه دین[2] ستایشگر عشق را بس همین
شهنشاه دین‌پرور حق‌پرست که حق داده فانوسِ عدلش[3] به دست
کَفَش را طبیعی ست بذل درم[4] بود جوهر ذاتِ دستش کرم
ز خرج کَفَش، دخلِ دریا و کان به یک دم برآورد کردن توان
جهد دشمنش گر به کوه از کمند رگ سنگش افعی شود در گزند
کند خنجرش آبِ نصرت به جوی ز تیغش عروس ظفر سرخ روی
چو[5] خواهد کند وصف قدرش رقم نیفتد ز دست[6] عطارد قلم
چنان انتقام از ستمگر کشید که از تیغ[7]، رنگ بریدن پرید
جهانی به مهرش بود پای بست که دل می برد حسنِ عهدش[8] ز دست
رسد گر به عهدش ز تیهو نیاز زند بخیه در بیضه بر چشمِ باز
ز عدلش جهان پر ز برگ و نواست بقایش بود تا جهان را بقاست

* * *

گُدازانم از آرزوی سخن ندارم بجز گفتگوی سخن
سخن را مدد گر زمن می رسد به فریادِ من هم سخن می رسد
قلم را زبان تا به حرف آشناست بجز در سخن ایستادن[9] خطاست

۱- ن : برآورد
۲- ن : بود مهر عشق . . . ، سهو کاتب .
۳- ت : قانون . . .
۴- ن : بذل و کرم
۵- ایضاً : چه
۶- ایضاً : ز وسعت
۷- ایضاً : در تیغ
۸- ایضاً : عشقش
۹- ایضاً : ایستان

چو عزم تماشای عالم کنم / مگر در سخن پایْ محکم کنم
کسی کو[1] زبان در دهن آفرید / زبان را برای سخن آفرید
سخن بهرِ جسم زبان است جان / سخن بس گرامی ترست از زبان
سخن چیست، پیرایهٔ نفع و ضر[2] / که هم خیرِ محض است و هم محضِ شر
که بخشد بجز صانع جان و تن؟ / سخن را زبان و زبان را سخن
عیان است از معنی کن فکان / که اوّل سخن زاد و آخر جهان
سخن را همین بس بود اعتبار[3] / که ناشی شد اوّل ز پروردگار
سخن باده است و زبان مَیفروش / شناسنده هوش و خریدارْ گوش
به گوش شهان[4]، گوهر شاهوار / برای سخن می کشد انتظار
ز دل تا زبان، وز زبان[5] تا به گوش / ازین نشأه دارند جوش و خروش
گواهی دهندش به حسنِ قبول / کلامِ خدا و حدیث رسول[6]
روانِ روان در ریاض بدن[7] / بود شبنمی از بهارِ سخن
سخن مایهٔ کفر و ایمان بود / سخن آفرینندهٔ جان بود[8]
سخن کرد احیای جان در بدن / که گوید ز جان، گر نباشد سخن؟
سخن را خریدار نشمرده[9] سست / بود از سخن[10] سکّهٔ زر درست
رموز معانی بیان می کند / نی خشک را ترزبان می کند
به ابرو، سخن گر ندادی زبان / نمی بود ابرو اشارات دان
سخن چیست، سرمایهٔ خیر و شر / که هم پرده دارست و هم پرده در
لب ازوی گهر سفتن اندوخته / زبان را زباندانی آموخته
سخن آفتاب است و لب مشرقش / سخن هست عذرا، زبان وامقش[11]

۱- ن : کسی که
۲- هر دو نسخه : پرانه . . .
۳- ن : افتخار
۴- ایضاً : کسان
۵- ایضاً : زبان و زبان
۶- ایضاً : کلام رسول
۷- ایضاً : روان در روان بر ریاض . . .
۸- ایضاً : . . . آدمیزاده را جان . . .
۹- ت : بشمرده (؟)
۱۰- ن : در سخن
۱۱- ن : وامق است، سهو کاتب .

ز نقدش بود پُر چو همیان قلم
که تا شد نگون، ریخت بر روی هم

ازو گوشها پر گهر چون صدف
وزاو زنده برمرده دارد شرف

گهی رشتهٔ نظم را گوهرست
گهی تارك نشر را افسرست

چو یوسف رود جانب چاه گوش
که ناخن زند بر دل از راه گوش

رموز معانیش باشد بیان
بود لوح محفوظ علمش زبان[1]

سزد برورق گر ز آب سخن
سیاهی، سیاهی بشوید ز تن

نکردی اگر همّتش یاوری
قلم را که دادی زبان آوری؟

به خضر قلم می دهد از دوات
ز سرچشمهٔ قیر[2]، آب حیات

سخن را خموشی چو گردد گرو[3]
شود ایمن از آفت بدشنو

سخن چون زند بانگ برمشتری
کشد پنبه بیرون ز گوش کری

درین بوستان، بلبل خوشنواست
جهانی ز آوازه اش پرصداست

سخن را خداوند چون آفرید
دو مزدور دادش ز گفت و شنید

یکی گیرد و جهل وامش کند
یکی داند و علم نامش کند

نی کلک ازین مایهٔ نفع و ضر
گهی زهر بار آورد، گه شکر

زبان گاه ازو نرم و[4] گاهی درشت
گهی جفت سنجاب یا[5] خارپشت

گه از آب، آتش برانگیخته
به هم زهر و تریاق آمیخته

کند نقل مردم ز رنگی به رنگ
ازو گرمْ هنگامهٔ صلح و جنگ

سخن خوب خوب است یا[6] زشت زشت
ازو کعبه روزی شود، یا کنشت

اگر خوب گویی، بیا و بگو
وگر بد، ز گفتن برو لب بشو

سخن یوسف مصر معنی بود
درین حرف، کس را چه دعوی بود

سخن را مبر گو کسی آبرو
که گلبرگ حیف است بی رنگ و بو

به دست آوری خطّ پایندگی
به جان سخن گر کنی زندگی

۱- ن: بیان (بنان؟)

۲- ایضاً: قر

۳- ن: کرد کرو، ت: گیرد . . .

۴- ن: و ندارد.

۵- ت: با

۶- هر دو نسخه: با

سـخن آدمی زاده را جـان بـود[1] — سـخن چشـمـهٔ آب حـیـوان بود
سـخن ز آدمـیّت نـدارد کـمی — کـنـد آدمی را سـخـن آدمـی
سـخن راست بر اوجِ فکرت کـمند — به غـیـر از سـخن نیـست شـعـر بلند
ندانم سـخن خلق شـد از چه دست — کـز و آفـریدند هـر چیـز هست
شناسـد کـسی کـاین چه رنگ است و بو — کـه جـان سـخن هست در دست او
مگـو عندلیـبـان نوا می زنند — برای سـخن دست و پا می زنند
سـخن نـور آیینهٔ عـالـم است — سـخن یادگـار بنی آدم است
به غـیـر از سـخن نیـست نقـد روان — سـخن همـعـیـارست با نقـدِ جـان
بکن از صـدف حـالِ گـوهـر قـیـاس — سـخن را به قـدرِ سـخن دار پاس
برای سـخن جـان مکرّم بـود — سـخن راسـتی جـان آدم بـود
نکردی سـخن گـر به جـان همـدمی — چه می کـرد[2] جـان در تنِ آدمی
فـتـاد از برای سـخن گـسـتـری — قـلـم را به گـردن، زبـان‌آوری
سـخن نوعـروسی ست دایم جـوان — بهـار سـخن را نبـاشـد خـزان
ز سـرّ سـخن هر دل آگـاه نیـست — درین پرده بیگـانه را راه نیـست
ز چندین خـلایق درین انجـمن — یکی بس بود مـهـربان سـخن
بود در صف مـردِ، یک مـردِ جنگ — یکی بر هدف آید از صـد خـدنگ
سـخن آفـرین باش گـو بی شـمـار — سـخن‌رس یکی بس بود از هـزار
سـخن را به جـرم سـخنور مسوز — دهد نسبت شب، چه نقـصان به روز[3]؟
به درد سـخنور کـسی آشناست — کـه چون مـویْ در دقّت لـفظ کـاست
حـلال است بر لفظ گـشتن، حـلال — نه چندان کـه مـعنی شـود پایمـال
درین عـالـم پرهوا و هـوس — به شـعـرست خـرسندی مـا و بس
مگـو طبـعـم افـسـرده شـد از سـخن — نمرده ست خـون، لعل را در بدن
هنوزم ز مـعنی مـدان بی نصـیب — کـه در پرده دارم گـروهی غـریب

۱- ن: ... آدمی را جان ...
۲- ایضاً: نمی بود
۳- ت: نقصان روز

نجوشیده با هم به همخانگی[1] — همه شمع فانوسِ بیگانگی
فرو برده ام سر به دریای فکر — چو فکرم به دنبالِ مضمون بکر
گه فکر چون در سخن ایستم — همین بس، که از خود خجل نیستم
شراب سخن گرم دارد سرم — خراباتِ معنی بود دفترم
ز نظّاره شعرم بود در حجاب — که اغماضِ عین آورد آفتاب
عنان سخن، دستگاه من است — جهان سخن در پناه من است
چو طفل سخن شوید از شیر، لب — ز کلکم کند نطقِ شیرین طلب
سخن فیض از طبع من می برد — صبا عطر گل از چمن می برد
ثناگوی من چون نباشد سخن؟ — که جان سخن هست در دست من
بود طالعم در سخن ارجمند — سخن را زمن پایه گردد بلند
بهار معانی، بیان من است — سخن سبزهٔ بوستان من است
چوصبح ضمیرم گشاید نقاب — نهد بر زمین پشتِ دست آفتاب
چوکلکم کند شعرِ رنگین رقم — شود خشک در دست مانی قلم
شد احیای معنی در ایّامِ من — سخن را بود سکّه بر نامِ من
به اشعار خویشم نیازست و بس — که احسان و تحسین[2] نخواهد ز کس
شود نیمه گر زورِ بازوی من — دو عالم بود[3] همترازوی من
نگیرم ز کس زر به عشق سخن — دهم چون قلم سر به عشق سخن
مرا در ستایش همین مزد بس — که مزد ستایش نگیرم ز کس
مرا دوستی بس بود با سخن[4] — به غیر از سخن نیست معشوق من
به جان می کنم شعر را بندگی — چو لفظم به معنی بود زندگی
چومعنی گر آیم برون از سخن — بماند تهی در سخن جای من
ز هربیت یابم روانی دگر[5] — به هر معنی تازه، جانی دگر[5]

۱- ن: بجوشند . . . ز همخانگی
۲- ایضاً: و ندارد.
۳- ایضاً: شود
۴- ن: در سخن، ت: بیت را ندارد.
۵- ن: روان . . . جان . . .

سـخن زادهٔ دودمـان من است / اگـر نیک، اگـر بد ازان من است
بجـز معنی از من کـسی نشنود / دلم لوح محـفوظ معنی بود
شـود نقطه‌ای گـر ز کلکم تلف / جهان پر ز گوهر شود چون صدف
سـرِ همـزبانی ندارم به کس[1] / ز غـوّاصْ شـرط است پاس نفس
ندادند بی سـعی، کس را هنر / صـدف بهرغـوّاص سازد گـهـر
چراغ مـعـانی، چراغ من است / سـخن لب به لب در سـراغ من است
منه بر کـلام من انگشت رد / گل تازه‌ام را مکن دسـتـزد
ز گـوهر بسـاطی فـروچیـده‌ام / تو دیگر مسنجش[2] کـه سنجیـده‌ام
وگـر از تقـاضـای رشکی به رنج / ترازوی عـدلی بگیـر و بسنج
به حـسن سـخن بس کـه پرداختـم / ز مـعنی عـجب صـورتی سـاختـم
به چین گـر کند جلوه نقشِ[3] چنین / شـود نقشِ دیوار، نقّـاشِ چین
کسی کو، کـه معیـارِ گـوهر شـود / چومـعنی، به مغـزِ سـخن در شـود
کند خـویش را از غـرض بی نیـاز / ز رخـسـارِ مـعنی کند پرده باز
بر اورنگِ انصـاف، شـاهی کند / تمـاشـای صنعِ الـهی کنـد
سـخن سنجی آن را مـسلّم بود / کـه با طبـعش انصـافْ توأم بود
کسی را کـه در طبعْ انصـاف نیـست / بود گـر مَـهْ، آیینه‌اش صـاف نیـست
تو دانیّ و صـاحب سـخن پروری / به جـان سـخن، کـز سـخن نگذری[4]
به عـالم ز صـد بهـره‌مند از سـخن / شـود نام یک تن بلند از سـخن
مدار از سـخن هرکسی گـو نصیب / دهد دل به یک آشنا، صـد غـریب
کسی[5] شـعـر را گـو حـقیـقت مدان / نمی افـتـد از کـار، طبع روان
ز مـردم به گـوهر نپـرداختن / نکرد ابر ترکِ گـهـر سـاختن
سـخن را چه پروای هر نارس[6] است / برای سـخن، یک سـخن‌رس بس است
چه شد گر بود چشم اختر به خواب؟ / جهـان را کـفـاف است یک آفـتـاب

۱- ن : ز کس

۲- ایضاً : مسنجدش

۳- نقشی نیز تواند بود .

۴- ن : بکذری، ت : حرف اوّل نقطه ندارد .

۵- ن : کلمه محو شده است .

۶- ایضاً : ناکس

چه شـد گـر ندارد سـخن مـشـتـری ؟ تـهی نیـــست بـازار از جـــوهری
نـه هـرکـس بـود بـا ســــخـن آشـنـا ســـخـن را ســـخن سنج داند ادا
عـنان ســخـن نیـست در دست زاغ ســخن را کند ســبــز، طوطیّ باغ[1]
عـجـب نیست دارد سـخن[2] را چو پاس گـــهـــرناشناسی ز گـــوهـرشناس
ز اهـل غــرض نیـــست پروا مـــرا کـــه در دل دهد بی غــرض جـا مـــرا
ز حــرف کج اندیش، پروا کــراست ؟ نیندیشـــد از دخلِ کـج، فکـرِ راست[3]
عـقـیق ار کَنی بهـرِ خــاتم، رواست خــراشــیــدن رویِ گــوهر خطاست
بود کــاوش چشــمــه، مــرگِ صـفــا چرا دخل در شـــعـــرْ چندین، چرا
مـیـفکن چـنان در سـخن رسـتـخـیـز کـه مــعنی شـود بسـمل از[4] فکرِ تـیـز
ســخنور بود بـا خَـضــرِ هـم ثبـات کـه نوشـد ز شـعـرِ تر، آب حـیـات
ســــــخـنور زند لافِ پـایـنـدگـی کـه بـاشـد ســخن چشـمـهٔ زندگی
به اشــعـــار رنگین، قـلم در تلاش به کف گــو می ارغـوانی مـبــاش
مـکن چـون نگیـن، خــــانهٔ زر هـوس بـود جـــزوِ تقطیع، یک بـیت بس

* * *

ســـخن را ســـخنور کند پایمـــال کـه گـوهرفـروشـد بـه مـشت سـفـال
سـخن گـشـتـه پامالِ مـشـتی[5] فضـول ملولم ازین بوالـفـضـــولان، ملـول
بود شـعـرشـان را بـه صـد قـال و قـیل ز لب، انتـهـــای سـفـر تـا سـبـــیل
ز مـــضـــمــون مـردم ســرودم زنند بیـــارند و برروی مـــردم زنند
ز لـفظی کـــه انکارِ مــــعنی کند[6] ازان، کس بر ایشــان چه دعـوی کند
بود شــعـر ازین قـوم چون در امـان ؟ کـه جــوهر تراشـند از اســتـخـوان
ربـایـنـد از مــن دُری چــون بـه فـن فـــروشند بازش بـه تحـــســـین من

۱- ت : سیر (!) . . . بباغ

۲- ت : غرض، ظاهراً نظر کاتب بر مصراع زیرین افتاده است .

۳- ن : از حرف کج حرف راست، سهو کاتب .

۴- ت : از به کتابت نیامده .

۵- ن : مست، ت : مشت

۶- ت : که آن کار معنی . . .

ز تاراجِ این فــــرقـــهٔ زن بمزد[1] خـــریدار کـــالای خـــویشم ز دزد[2]
چه معنی کـه فرزند خـود خـوانده اند کـــه نام[3] و لبـــاسش نگـرداندە اند
ز اظهـــار مـــعنی به من در خـــروش چو غـــواّص گـــوهر به دریا فـــروش
ز تاراجِ مـــعنی گـــرفـــتـــه نصـــیب[4] اســـیـــر آوران یتـــیم و غـــریب
به ترتیب دیوان، مـــعـــین همند چه دیوان، کـــه دیوان ازان[5] می رمند
پی خـــواندن شـــعـــر، دمـــساز هم به تحـــســـین بیـــجـــا، هم آواز هم
ز تحـسـین بیـجـای هم، زیر قـرض اداکـــردنش را شـــمـــارند فـــرض
چه شـد گر شـد اجـزای دیوان درست؟ به شیرازه مـحکم نشد شعر سـست
چو تقطیعِ ابیـــاتِ هم می کـنند قلم وار[6]، مـــصـــرع قـــدم می کنند
کـتـاب ار به خـشـتی شـدی هم بهـا چهـــا می زدندی به قـــالب، چهـــا
بود طبع این فـــرقـــهٔ خـــودپرست جـــز انصـــاف نزدیک مـــا هرچه هست
مـــقـــیّـــد به وزنِ ســـخن کـــمـــترند ز هم شـــعـــر را ریش پیـــمـــا خـــرند
گـــمـــان تو این است ای خـــودپسند کـــه ریش درازست شـــعـــر بلند
به اشـعـار برجـسـتـه، چندین مـلاف کـه مـعنی ازان جـسـتـه تا کـوه قـاف
در فـیض برروی کس بسـتـه نیـست تو هم جـسـتجو کن، تنت خـسته نیست
چه عیب است در نارسیـهـای روج[7]؟ گـرت هـسـت مغزی، مگـو حرف پوچ[8]
چه اندوزی از جـامـهٔ خـوش قـمـاش؟ برو در قـــمـــاشِ ســـخن کـن تلاش
مکن خـــودفـــروشی به دســـتـــار زر کـــه باشـــد ســـخن را عـــیـــار دگـــر

۱- ن : زن نه مرد، ت : . . . بمرد

۲- هر دو نسخه : ز درد، سهو کاتبان

۳- ن : و ندارد .

۴- ایضاً : . . . معنی بود بی نصیب، دو مصراع را براساس ضبط ت مقدّم و مؤخّر کردم .

۵- ن : ازو

۶- ت : . . . دار، سهو کاتب

۷- ن : فارسیـهـای بوح، ت : . . . روح (؟) متن تصـحـیح قـیـاسی است، ولی خـود در صـحّت آن تردید دارم . روج به معنی غوره است .

۸- ت : بوح

میاور ز طومارِ شعرت سجل / به محضر چه حاجت مُملّ مُخل[1]
ز بسیار گفتن نگه دار دم / مکن اینقَدَر بر شنیدن ستم
گمانم که باشد فزونتر نیاز[2] / به طومارِ شعرت ز عمرِ دراز
به اندازه کن صرف، گفتار خویش / نمک شوری آرد ز اندازه بیش
چرا شعر چندان مکرّر شود / که گوش نیوشندگان کر شود
چو پرسندت از قصّهٔ باستان / ز گفتارِ خود، سرکنی داستان
به گفتن مکن اینقَدَر عمرْ صرف / که از مستمع جان رود، از تو حرف
سخن را چنان امتدادی مده[3] / که از گوشها پنبه روید چو به
چو بگذشت ز اندازه افسانه ات / مخوان، تا نخوانند دیوانه ات
پی صحبت گوش، چندین مکوش / زبان باش از خستگی گو خموش (؟)

* * *

صراحی به گوش قدح گفت دوش / که خون می چکد از زبان خموش[4]
زند[5] نشتر خار، گلبرگ تر / حذر از زبان خموشان، حذر
سخنهای ناگفته اکثر نکوست / خموشی زبانداں این گفتگوست
چو بلبل شوی چند افغان فروش؟ / چو پروانه خود را بسوزان خموش
مپیچ آنقَدَر در زبان آوری / که ممنون شود گوش کر از کری
حرام است خواندن ز اندازه بیش / چو بلبل مشو مست آوازِ خویش
ترا کرده گفت از شنو بی خبر / زبان تو گوش ترا کرده کر
کنی امتحان گوشِ خود را به هوش / زبان تو فرصت دهد گر به گوش
اگر پرسد از عقلِ کُل کس نشان / ز جزو خود آری سخن در میان
به پرگفتنِ شعر، راغب مباش / زیان خود و سود کاتب مباش
به ترتیب دیوان چو آیی به جوش / به روغن فتد نانِ کاغذفروش

۱- ن: محل مخل، ت: محلی محل
۲- ن: بیاز، ت: بی نقطه است.
۳- ت: بده، سهو کاتب.
۴- ت: این بیت و سه بیت بعدی را ندارد.
۵- فقط ن: چو زد، متن تصحیح قیاسی است.

ورق آنچنانت سیه روی ساخت / که نتوانی از رو ورق را شناخت
ازان رو کمی در سخن باب[1] شد / که شیرین بود هرچه کمیاب شد
به معنی کسانی که سنجیده اند / ز یک حرف، صد حرف فهمیده اند
اگر شاعری، در سخن کن تلاش / که لفظش چو معنی[2] بود خوش قماش
به خواندن مکن آنچنان[3] وجدوحال[4] / که تحسینِ گفتن شود پایمال
ز تحسین جاهل میفزا طرب / کند کارِ طاووس، گوساله شب
بس است این سخن گر کسی در ده است / که نفرین ز تحسینِ بیجا به است
نفهمیده هرکس که تحسین کند / نه تحسین، که برشعر نفرین کند
ز هر نکته، آنها که فهمیده اند / به جنباندن سر[5]، نجنبیده اند
نفهمیده تحسینی از راهْ دور[6] / عجب ریشخندی بود در حضور!
سخن غور ناکرده، تحسین چرا / بهاری نه، فریادِ رنگین چرا
دل از حرفِ نادان بر آتش بود / سخن سنجِ دانا، سخن کش بود
بود فکرِ یک[7] مصرعِ آبدار / چو صیّادِ بی صید، روز شکار
میان دو مصراع، بیگانگی / چو عیب کمان دان ز یکخانگی
ز معنی چو برخود نبالیده ای / چه حاصل که لفظی تراشیده ای
درین حرف، کس را چه دعوی بود / که مقصود از لفظ، معنی بود[8]
نباشد چو سیمین تنی در میان / چه سودست از دیدن پرنیان؟
سخن بهر معنی تنَد تار و پود / ز دیبای چین بی بت چین چه سود
به معنی بود خاطر از لفظْ شاد / ز گلشن بجز گل چه باشد مراد
گل و لاله دانند تا خار و خس / که از چشمه، مقصود آب است و بس
که بهر مکیدن نهد لب برآن؟ / نباشد اگر مغز در استخوان

۱- ن: تاب
۲- ت: ز چو . . . ، سهو کاتب.
۳- ایضاً: آنقدر
۴- ن: وحدحال
۵- ت: به جنبیدن . . .
۶- فقط ت: . . . تحسین در راه . . . ، متن به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۷- ت: فکر کی (؟)
۸- از نسخهٔ ت افزوده شد.

ز معنی ست مصراع، مصراعِ کس غرض روشنی باشد از شمع و بس
ز مصراع، بی مغزِ رنگین مبال غرض میوه است از وجود نهال
بود معنی خشک در لفظ صاف چو شمشیرِ چوبین به زرّین غلاف[1]
دل خود به معنی گرو کن، گرو به بازارِ صورت فروشان مرو
ز دل معنی خویش کن آشکار به صورت مپرداز[2] آیینه وار
چه شد زین که آیینه صورتگرست چو معنیش در صورت دیگرست
تناسب در الفاظ دان بی بدل[3] نه چندان که در معنی افتد خلل
در آن صورت از لفظْ نسبت بجاست که از نسبتش جان معنی نکاست
تناسب چرا ره به جایی برد[4] که نسبت ز بی نسبتی خون خورد
در آرایش لفظ، چندان مکوش که رخسارِ معنی شود پرده پوش
بود لفظ چون[5] شیر و معنی شکر ز اندازه گر پای ننهد[6] بدر
نبندد چنان روزن لفظ، کس که معنی در آن برنیارد نفس
مکن لفظ را آنچنان پرده دار[7] که معنی نگردد ازان آشکار
چه شد ز آدمیّت زد ار[8] لفظْ دم؟ چو معنی پری وار ازان کرده رم
به همواری لفظ باید تلاش نه چندان که معنی فتد از قماش
پی لفظِ خوش گرچه جان درخورست به معنی بسی بیش ازان درخورست
قیاس ار کنی، معنیِ در لباس چو پیوند اطلس بود بر پلاس
به حدّی پی لفظ باید دوید که معنی به گردش تواند رسید
مچین[9] آنقَدَر برسرهم کلوخ که از معنیِ تر، کشد نم کلوخ
مکش پای آن لفظ را در میان که معنی به جان آید از دست آن
برآن شعر، کم افکند کس نظر که لفظش ز معنی بود بیشتر

۱- ن: چوبین و . . .
۲- ن: بپرداز، ت: مپرواز
۳- در هر دو نسخه، بی بدون نقطه کتابت شده.
۴- ن: رود
۵- ایضاً: خون
۶- ایضاً: بنهد
۷- ایضاً: آبدار
۸- ایضاً: از، ت نیز بعداً اصلاح شده.
۹- ت: بچین، سهو کاتب.

رسایی بود درخور آفرین | نه چندان که دامن رسد بر زمین
می لفظ را صاف کن آنچنان | که معنی چوصورت نماید درآن
بود آن بهار سخن کی بهار؟ | که معنی بود خشک و لفظ آبدار
بکش صورت لفظ و معنی چنان | که معنی بدن باشد و لفظْ جان
سخنور به آن لفظ دل داده است | که با معنی از یک شکم زاده است
به صد جان توان ناز لفظی خرید | کزان لفظ، معنی توان آفرید
کسانی کزین پیش، دُر سفته اند | سخنها به وصف سخن گفته اند
چه ذوق از سخن، کوته اندیشه[۱] را | می معرفت نیست هر شیشه را
نه هر باده را نشأه باشد بلند | به بام فلک کی رسد هر کمند
سخن رس مبر گو، زشعر آب و رنگ[۲] | ز ساقی نکو نیست بر شیشه سنگ
ز بس بر سخن کرده اند اشتلم | سخنور سرِ رشته را کرده گم
ادب[۳]، گو لب طعنِ حاسد بدوز[۴] | به یک مصرع تند، جانش[۵] بسوز
شب از رشک، پروانه را سوختم | که شمعی ز هرمصرع افروختم
به هر زنده داری گمان سخن | خدا را چه داری به جان سخن
نه هرکس به کُنه سخن رهبرست | سخن بافتن[۶] عالمی[۷] دیگرست
چو باریک افتاد راه اندکی | به منزل بَرَد بار، از صد یکی
به زر کی فروشد سخن اهلِ دید؟ | که جان را به زر باز نتوان خرید
سخن هست با آنکه گنج روان | بود خرجش از کیسهٔ نقد جان
نپنداری آسان سخن[۸] خاسته | سخن پرور از دقّتش کاسته[۹]
سر از طوس بر زد نی خامه ام | که طوفانیِ بحرِ شهنامه ام

۱– در اصل: . . . اندیش، بیت از نسخهٔ ت افزوده شد .

۲– ن: و از کتابت ساقط است .

۳– ایضاً: کلمه محو شده .

۴– ت: طعن جان مدوز، سهو کاتب .

۵– ن: نانش، ت: نامش، متن تصحیح قیاسی است .

۶– ن: یافتن

۷– ت: عالم

۸– ن: سخن از کتابت ساقط است .

۹– ایضاً: سخن برد از دقتش . . .

مرا چون ریاض سخن بشکفد / ز هرغنچه ای صد چمن بشکفد
گر از لاف بیشی مسلّم نیَم / ز دعویگری پیشِ خود کم نیَم
ز بیعم زیان را چه رونق بود[1] ؟ / خریداری ام سودِ مطلق بود
به بازار گرمی چه آیم به جوش ؟ / نه کس مشتریّ و نه من خودفروش
بود گرم از خویش بازار من / کسی نیست جز من خریدار من
نخواهم غم خودفروشی کشید / توانم گر از خویش خود را خرید
چومن نیست خواری در ایّام من / به عزّت بلندست ازان نام من
بچش دستْپُخت مرا گو فلک / نه شورست این لقمه، نه بی نمک
فلک گرد و بنگر مدارِ مرا / محک شو که دانی عیارِ مرا
به دریا روم گر پی شعرِ تر / صدف را به رویم نبندند در[2]
کنم چون صدف، قطره گر[3] انتخاب / جهانی شود پُر ز دُرّ خوشاب[4]
سخن را تفاخر بود بس همین / که آمد ثنای شهنشاهِ دین
به مدح شه از کلک معجز بیان / همای سخن را دهم استخوان
دهد بوسه خاقان چینش رکاب / کمین بندهٔ تُرکش افراسیاب
ز لشکرگهِ پادشاه جهان / بود یک سراپرده، هفت آسمان
محیط عتابش ندارد کنار / که قهرش بود قهرِ پروردگار[5]
به عدل و [6]سخا و به تیغ و سنان / جهان فتح شد از دو صاحبقران
بس است آن[7] دو صاحبقران را همین / که این نقد آن است و آن جدّ این
ز عدلش چنان راستی گشته فن / که از موی چینی برون شد شکن
یکی را دهد از کرم تخت و تاج / یکی را به شمشیر گیرد خراج
به یاد کَفَش گر ببارد سحاب / شود چون صدف پر ز گوهر حباب
ز بس شد سخن گوش کن شهریار / شنیدن ز گفتن برآرد دمار

۱- ن : رسد، سهو کاتب .
۲- از نسخهٔ ت افزوده شد .
۳- ت : گر از قلم کاتب افتاده .
۴- ن : شهاب (!)
۵- ن : که مهرش . . . مهر . . . ، سهو کاتب .
۶- ایضاً : و ساقط است .
۷- ت : این

شنیـــدن ز شـــه، گـــفتن از من بود / مـــرا مـــزد گـــفتن، شنیـــدن بـود
نشـــــــد بـر فلک راز من آشکار / کـــه برمن کند سـیم اخـتـــر نثـار
اگـــر گـــویمش بندهٔ کـیـــستم / بداند کــه شــایســتــهٔ چیــستم
بیــا ســاقی آن جــام غـفلت گـداز[1] / کــــه دور افکنم پرده از روی راز[2]
چو مـــستــان نهم پای بر دوش چرخ / کـشم پنبـهٔ غــفلت از گـــوش چرخ

* * *

زهی نامــه بر مــرغ شــهــپرسـیــاه / کـــه از ســـایه مکتـــوب ریزد به راه
به صـورت چومـدّی بود در حـــساب / چه مـدّی، کـزو زاده چندین کـتـاب
گـــه[3] از حـــال مــاضی حکایت کند / گـــهی شکر و گـــاهی شکایت کند
به دســـتش رگ ابر شـــعـــرترست / ازان[4] دست فـــوّارهٔ گـــوهرست
زهی ســـحـــرپرداز مـــعنی نگار / کـه از شـاخ خـشک آورد مـیـوه بار
کـــه دیده چنین تند سنجـــیـــده ای؟ / بـر اوراق ایّـام گـــــــــردیده ای
بر انواع جنس ســـخن قــادرست / اگـــر بد، اگـــر نیک[5] ازو صــادرست
به وقت سخن چون کند سحر، ساز / شــــــود از بـریـدن زبـانـش دراز
ز ذوق ســخن چون شـود بیـخــبـر / به دست کـــســـان می کند راه سـر
ز بس گشتـه سرمست بالای خویش / مـحـرّف نهـد بر زمـین، پای خـویش
تراش ســـرش کـــرده چندان اثر / کـه گـردیده عـاجـز ز یک مـوی سر
ز صـــوفـــیگری بـرورق داده جــا / به پهلوی هـم، نام شـــاه و گـــدا
تـواند گـــرفتن به روز شـــمـــار / دو انگـشت او، دست چـندین هـزار
چو گـردد فـسونساز و سـحـرآفرین / کند کـار صـد دسـت، یک آسـتـین
شـود گـرم حـرفی چو در گـفـتگو[6] / زبـانـش بـرآرد ز تـکـرار مـــــو[6]

۱- ن: ... انجام ... گذار
۲- ایضاً: یار
۳- ن: گر
۴- ت: وزان
۵- ایضاً: اگر نیک اگر بد
۶- ایضاً: گفتگوی ... موی

ز جادو زبانی، به گاهِ بیان	نگوید سخن بی شکافِ زبان[1]
شود خضرِ ره چون به سوی دوات	ز ظلمت برون آرد آب حیات
ز چاهی که بگسسته دروی رسن	برآرد بسی یوسفان سخن
ز بس گرم پوییده بر صفحه راه	پی اش چون [پی] برق باشد سیاه
به دستش بود قسمت بیش و کم	ضعیف و قوی نطفه ها در شکم
ز آسیب او دشمنان درحذر	پی دوست، شاخش دهد خیر بر
بلندش بود گاه گاه ارچه[2] عزم	زبان گرددش بیش بر حکمْ جزم
ندانم چه با تیغ اظهار کرد	که برداشتش بند و سردار کرد
شود پرده در رازِ نگشاده را[3]	مخطّط کند صفحهٔ ساده را
دمادم چکد خون ز افسانه اش	کند تیغْ معماریِ خانه اش
زبانش کند کارِ پا در دهن	که پیوسته در راه گوید سخن
ز رفتارِ گرمش تن افروخته	ز گرمیش تا نقشِ پا، سوخته
نهاده ست سر برخط حرفِ دین	به یک دست زنّار در آستین
ازان است بی قدر این ارجمند	که مصحف نویس است و زنّار بند
ز همّت سرشته چنان پیکرش	که درمانده گردون به خرج سرش[4]
سخن آفرینی ست[5] در انجمن	که از نقشِ پایی نگارد سخن
ز نشترزدنهای اهلِ زمان	رگش جسته چون شمع در استخوان
به جادوگری شایدش طاق گفت	که سر می کند راه با پایِ جفت،[6]
زبان را به افسون چنان کرده راست	که گر پای خوانی سرش را، رواست
چه نازك نهالی که چون مهوشان	خرامد به ره، زلف در پاکشان[7]
فرو ناورد سر به کس جز کتاب	کشد عالمی را به پای حساب

۱ – ت : این بیت و هجده بیت پس از آن را ندارد .

۲– در اصل : از چه

۳– ایضاً : بکشاده . . .

۴– ایضاً : بچرخ . . .

۵– ایضاً : . . . آفرینست

۶– ایضاً : خفت

۷– ت از این بیت به بعد را دارد .

گـرفـتـه زبانی کـه دید ای شگفت[1] — کـه حـرف از زبانش جـهـانی[2] گـرفت
همـین بس بود افـتـخـار قلم — کـه مـدح شـهنشـاه سـازد رقم
پـنـاه امم، پـادشـاه انـام — خـدیو جـهـان، کـعـبهٔ خاص و عـام
بـرازنـدهٔ دولـت جـاودان[3] — دُر بحـر اقـبـال، **شـاهِ جـهـان**
مـحیط کـرامـت، جـهـان شـرف — زمـین درش آسـمـان شـرف
چو راه ثـنـایش کـند سـر، رقـم — چه حـیرت کـه سرکرده روید قلم؟
فنا برقی از خنجـر صـولتش[4] — بقـا مـدّی از دفـتـر دولتش
عنـان قلـم را کـه دارد نـگاه؟ — ز تعـریف اسب جـهـان پادشـاه

* * *

زهی نـرم گـامی کـه با آن شـتـاب — توان رفت بالای زینش به خـواب[5]
بـود آیـتـی بـرق در شـان او — سـخن فـربه از پهلوی ران او[6]
تـوانـد زدودن بـه یـک نـقـش پـا — ز روی زمـین، نـقشِ فـرسنگها[7]
ز عـزمش ره دور دلتنگ گـشـت — کـه طاعـون فـرسنگ آمد به دشت[8]
ز مـقـصـد، سـوارش چنان کـامیاب — کـه دروازه شـد منزلش را رکـاب
اگـر راه در پیش صـد در صـدست — رکـابش در خـانهٔ مـقـصـدست
فـضـای جـهـان، تـنگ بر گـام او — بـود حـرز طـیّ مـکـان نـام او
رسـانـد، اگـر سـرکند راه را — به درگـاه، دوران درگـاه را
شـد آهن ز اقـبـال نعلش چنان — کـه بی سکّه اش زر نگردد روان
زهـی بادپا بـرق آتش نهـاد — کـزو رفـتـه نامـوس وسـعت به باد
در الزام مـه، داغ رانش بس است — نشـان شـهنشـه، نشـانش بس است

۱- ن : این . . . ، سهو کاتب .
۲- ت : جهان را
۳- ن : برآرنده دولت . . . ، سهو کاتب .
۴- ایضاً : دولتش
۵- این قسمت در نسخهٔ ت مکرّر است .
۶- ت : جهان تنگ بر عزم جولان او، و در تکرار مانند متن است .
۷- ن : ارسنکها (!)
۸- هر دو نسخه : بدست، سهو کاتبان .

به جستن، ز جستن برآورد گرد / گرانجانی برق را فاش کرد
گه پویه گردد چو گرمِ شتاب / ز گرمی شود آهن نعل، آب
ازان در پی اش مهر بشتافته / که گیسو به موی دمش بافته
بود فکرِ این شعلهٔ تند و تیز / هوادارِ شاعر به وقتِ گریز
چنان می رود نرم بر روی آب / که ایمن بود زیر پایش حباب
ازو مانده با یک جهان عذرِ لنگ / به یک گامْ سایه، به یک گامْ رنگ
ندیده ست در دَو، به آن فربهی / بجز قوّت از همرهان همرهی
بیابان نوردی که گاه شتاب / بدر رفته از سایهٔ آفتاب[1]
ازو نگذرد هر دوندی که هست / مگر پای را بگذرانند ز دست
ز رفتار او از کران تا کران / سبک گشته فرسنگهای گران
ز پی کی رسند آب و آتش به وی ؟ / نمی ماند از باد برخاك، پی
نبودش نیازی[2] فراخور به دست / فلک بر دُمش مهرهٔ مهر بست
ز بس گرد شد گرد میدان و گشت[3] / دم از کاکلش بارها برگذشت
به هرقبضه از خاك میدان، دمی / زند چرخ، چون برکفی، خاتمی[4]
بگردد به هرسو که گردانی اش / ملاقات دُم کرده پیشانی اش
به سختی سُمش گرچه خارا دَرَد / پریدن به پرواز او می پَرَد
نمالیده باد صبا موی او / نخاریده مهمیز، پهلوی او
چو با سنگ خارا نبرد آورد / ز باد، آسیاها به گرد آورد
ز خارا دری هرسُمش بی سخن / کند کارِ صد تیشهٔ کوهکن
چنان پای بر فرقِ خارا نهد / که از دیدهٔ خاره آتش جهد
بود گوش تا گوش، سرشارِ هوش / زبان دانی اش در زبان خموش
به نعل زرش گر شوی رهنمون / کند گریه تا آهنِ تیغ، خون

۱– ت : سایه و . . . ، سهو کاتب .

۲– ن : تباری، ت : نبازی . نثاری نیز پُر بیراه نیست، ولی در اینجا نیاز بر نثار مرجّح می نماید .

۳– ت : در تکرار، و ندارد .

۴– ن : . . . حون بر کف عالمی، خطای کاتب .

بودپردهٔ چشم اگر یال پوش
بیندازدش از نزاکت ز دوش
گرو برده از رخش در بهتری
سهیلش[1] کند در جهان مهتری
حُلی بند زینش به صد عار و ننگ
کشد حلقهٔ چشم ترکان به تنگ
لجامش جهان را پر از دُر کند
به افسارش افسر تفاخر کند
نشان سُمش سکّهٔ دلبری
براوختم، حسنِ پری پیکری
چو یک پا نهد[2] راکبش در رکاب
به منزل رود پای دیگر به خواب
کجا بر درِ خانه‌ای ایستاد
که خشتش[3] نزد طعنه بر خشت باد[4]
به رفتن چنان شیهه‌ای برکشد[5]
که وسعت ز میدان امکان برد[6]
به هرسو که گردد روان جابجای
جلوریزش آید ز پی نقشِ پای
به رفتن ز پایش چه نعل اوفتاد؟
کزو[7] ماه نو سَیر نگرفت یاد
به وصفش سخن خود جهد از زبان
چه حاجت به فکرست گاه بیان[8]
گه پویه، صد ره عنانش کشند
که شاید تک و دو به گردش رسند
ز همره بود راکبش بی نیاز
ز همراهی‌اش همرهی مانده باز
جداریش باید ز طیّ مکان
که پوید ره آهسته‌تر یک زمان
ز نعلش گرفت[9] آهن آن زیب و فر
که از غیرتش زرد شد روی زر
به وصفش نشد تا قلم ترزبان
نگردید[10] معلوم، نظمِ روان
حدیث سُمش چون نیامد به دست
به وصف دُمش خامه‌ام یال[11] بست
متاع جدایی، ازو شد کساد
که از پویه‌اش رفته دوری ز یاد

۱- ن : سشش، ت : سئش، و در تکرار : سبلیش، متن تصحیح قیاسی است .

۲- ن : کند

۳- ایضاً : حسنش

۴- ایضاً : حست باد

۵- به این صورت، قافیه چندان مناسب نمی‌نماید . شاید : شیهه برآورد یا کلماتی از این دست بوده است .

۶- ت : . . . بمیدان . . . بود، و در تکرار مانند متن است .

۷- ن : کزان

۸- ت : وقت . . .

۹- ن : گرفت از کتابت ساقط است .

۱۰- ایضاً : نکردیده

۱۱- ایضاً : بال

ز سیرش ز بس می کشد اشتلم / شد از بیم او، بُعد در قُرب گم
به فرسنگ، گامش چنان در نبرد / که برخاست از راه، دوری چوگرد
ز دنبال او برق چندان که جست / نیاورد دامان گردش به دست
چوسیماب، گوی زمین بیقرار / ز نقش پی اش تا به روز شمار[1]
به وصفش چوجنبد زبان در دهن / قلم وار در راه گوید سخن
چو پرگار گردد ازان گردِ خویش / که منزل ز گامش نیفتاده[2] پیش
قلم راست حرفی ازو در سرشت / که بر کاغذ باد باید نوشت
سوارش چو فال عزیمت گشود / اگر نیّت[3] از شرق تا غرب بود،
به مقصد چنان رفت و برگشت تیز / که گفت آمدن، رفتنش را که خیز
کند نعلش از زر شهنشاه ازان / که زرهای بی سکّه گردد روان
ز نعلش اگر تیغ سازد کسی / کند کار، بی کارفرما بسی[4]
ز نعلش گر آیینه سازد نگار / سزد گر ز عکسش گریزد قرار
به وصفش زبانها سوارِ سخن / ز حرفش قلم در شکارِ سخن
به صحرای امکان کند چون عبور / بود صیدِ نزدیک او، راه دور
پی جلوه اش عرصهٔ دهر، تنگ / ز شوخی به میدان شوخی[5] به جنگ
ز زین مرصّع به پشتش، غرض / گریزاندن جوهرست از عرض
به جُستن نیابد[6] ز گردش سراغ / پی اش برق، بیهوده سوزد دماغ
نیارد نمودن گه گیرِ و دار / جلوداری اش غیرِ دست سوار
ندانم که چندان که ره می بُرد[7] / ز منزل گذشتن چرا نگذرد

۱- ت: دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده.
۲- ایضاً: نیفتاد
۳- ن: نیست، سهو کاتب.
۴- از نسخهٔ ت افزوده شد.
۵- ن (و ت در تکرار): بشوخی، غلط کاتبان.
۶- ت: نباید و در تکرار: نیاید، اصلاح شد. ن: بنامد ز جستن بگردش ...، و صحیح آن چنین باید باشد: نیابد به جستن ز گردش ...
۷- هر دو نسخه: میدرد، متن تصحیح قیاسی است.

ز حـــرفش ســـخن بر زبان می دود[1] ز نظّاره اش دل ز خـــــود می رود
کُند، چون جـهد راست، برقش سـراغ مـخـالف چوگـردد، شـود چرخْ داغ
ز بس مـانده از عـضوعضوش خـجل فـــرو رفـــتـــه پایِ روارو به گـل
به پایش، چو از آســتــان رانـدگــان ره پیش، پســتــر ز پس مــاندگــان
پر از خـون ره، کـاسـه های سُمش صـبـا بسـتـه کـاکل ز پی بر دُمش
رگ برق[2] از جَســـتنش در گـــداز ز شـرمش دَهان بسته مهـمـیزسـاز
به گـــردش نشـد چشمِ مــهـر آشنا ز دســتش کند خـاك برسـر صـبـا
ز تندیش بازارِ صــرصـر شکست ز دنبـالش اندیشـه را پر شکست
پسـنـدیـده ای از پسـنـدیـده هـا پریـخــــانه از دیـدنش دیـده هـا
قـــوی هیکل و زیرك و دلپــسند[3] تـــنِ زورمــنــدی ازو زورمــنــد
عـجب نوعـروسی به حسن و صـفـا ز خـــون صـــبـــا دست و پا در حنا
ز خـاطر، گـمــان را به دو برده است ز سـبـقت، به سبـقت گـرو برده است
مـــرا می برد فکرِ صـــورت نگار کـه چون می دهد صـورتش را قـرار[4]؟
به مـیـدان دود گـاه چپ، گـاه راست کـه بازارِ وسـعت فـروشان کـجـاست
ز پابند مـــیـــخش بود در کــمند کـــه نگریزد از عــرصـهٔ چون و چند
نپـــوید به ترتیب، منزل چو مـــاه ازو مـــحـضـرِ طفــره[5]، طومـارِ راه
مـــصـــوّر بود غـــافل از قـــدرتش کـــه زنجیـــر برپا کـــشـــد صـــورتش
چه[6] فن برده هنگام شــوخی به کـار[7] کـــه رنگش نیـــفـــتـــاده است از قـــرار
خـوی افـشـان شـد و حـیرتم داد دست کـه یارب برآتش[8] عـرق چون نشست؟
بـه هرجـــا گـــذارد عـــرق ریز[9]، پا ز سـیـمـاب، جـاری شـود چشـمـه ها
چو ناخن به سنگش رسد در شـتـاب برد کـــوه را صـــرصـــرِ اضطراب

۱- ن : میدرد
۲- ایضاً : برك
۳- ت : قوی دست و زیرك دل و هوشمند
۴- ن : نگار
۵- ایضاً : منحصر طغره
۶- ایضاً : چو
۷- ایضاً : نکار
۸- ن : برانش، ت : براقش
۹- ن (و ت در تکرار) : . . . زیر

چو پا بر هوا افشرد از درنگ / کند لکّهٔ ابر را لخت سنگ[1]
عنان درنگش به دست شتاب / ز سر تا قدم جوهر اضطراب
به گردون نوردی چو آهنگ کرد / بناگوشِ خورشید گردید زرد
اصیل و هنرمند و تازی نژاد / خطابش خرد داده[2] بالِ مراد[3]
ز باد صبا چست و چالاکتر[4] / سرینش[5] ز آب روان پاکتر
تنومندی و دست زورش حلال ! / که موری نشد در رهش پایمال
چو افشرد برسنگ، پای درنگ / چوخون از رگ لعل جوشید رنگ
به یادش کجا میوه‌ای رخ نمود ؟ / که در خامی از کار نگذشته بود
به پروازِ گامش چه کوه و چه دشت / به یادش توان از دو عالم گذشت
نگردیده در دل خیال دوال / برون جسته از عرصهٔ ماه و سال
زنند تا لگد[6] بر سرِ راه دور / کشد راه را پیش، دستش به زور
به یادش مگر جیبِ دل پاره گشت ؟ / که چاکش ز دامان محشر گذشت
نبینی بجز راه در هیچ حال / که افتاده‌ای را کند پایمال
به ناخن کند سینهٔ خاك، چاك / که آرام را در سپارد به خاك
ز شوخی به بستن نمی داد دست / چگونه پی اش بر زمین نقش بست
نهان از نظر می رود چون پری / ولیکن چوانسان به فرمانبری
بود سرکش، امّا به حکمِ هنر / ز آرامِ آسودگان رامتر
به جولانگری چون نسیمِ بهار / سبکروتر از آب در سبزه زار
ز تمکین، دل کوه را سوخته / به شبنم سبکروحی آموخته
خیالش اگر بگذرد از کران / شود در صدف آبِ گوهر روان
به یک گام جستی ازین نُه حصار / گر از برقِ نعلش نبودی جدار
برش خواه ره بیش و خواه اندکی / به پیشش بلندیّ و پستی یکی

۱- این بیت و بیت بعدی از نسخهٔ ت افزوده شد .

۲- ن : داد، اصلاح شد . ت : کرده

۳- هر دو نسخه : یال . . .

۴- ن : هست چالاکتر

۵- ت در تکرار : سرستش (سرشتش)

۶- ن : با لگد

ز نعلش زمین شد ز سیّاره پر | سپهر از خوی او پر از ماه و خور
خیالش اگر بگذرد برسراب | زمین را به ناخن رساند به آب
چوادراك اهل ذکا، تیز و تند | ز تندیش بازار مهمیز، کند
چوملّاح نام آردش بر زبان | شود کشتی آزاد از بادبان
به راهی کزو رفت پیک امید | نشد صبحِ دوری در آن ره سفید
مگر عازمش [1] یافت در قطعِ راه؟ | که دوری به نزدیکی آرد پناه
به راهی که یک بار پیموده است | ز نزدیکی خود، ره آسوده است
به راهی که عزمش تکاپوی کرد | ازان راه برخاست دوری چوگرد
ز دامان زینش قضا [2] داده بال [3] | محال است همراهی او، محال
چو برسطحِ خارا کند سخت، پا | گشاید گلویش چوسنگ آسیا
دویدن زند چند بروی نیاز؟ | کند کاش وسعت بغل پهن باز
کند پس کشیدن [4] عنان را کمین | که پیشی به گردش رساند جبین
مرصّع یراقش به یاقوت و دُر | میان خالی، امّا کفل کیسه پر
نمی دانم این پرهنر از کجاست | که یک موی او را دو عالم بهاست
به چندین هنر می خرندش چنین | منال از هنر، گو کسی بعد ازین
سوارش نجنبانده بند قبا | سمش کرده طی از سمک تا سما [5]
درنگش مگر سرعت انگیز شد؟ | که بازار طیّ زمان تیز شد [6]
سوارش به منزل چه آزاد رفت | که جنباندن پایش از یاد رفت
براین ابلق، افلاك را حیرت است | که تا خانهٔ زین پُر از دولت است.
ز پروازِ نعلش که راند سخن؟ | که حیرت ندوزد به میخش دهن
سرینِ منعم از بستهٔ ریو و رنگ [7] | میان مفلس و تنگ بالای تنگ

۱- ن: عارضش، سهو کاتب.
۲- ن: . . . به سش فضا
۳- در هر دو نسخه، بال بدون نقطه تحریر شده.
۴- ن (و ت در تکرار): بس . . .
۵- ت: ببین کرده طی از کجا تا کجا، و در تکرار مانند متن است.
۶- ت: بیت را ندارد.
۷- ن: یسته ریورنک، ت: پسته (پشته؟) و در تکرار: بسته

به هیکل چرا رامِ هرکس بود؟ | قوی هیکلی، هیکلش بس بود
چو برخویش گیرد سر راه ناز | سراپا زند بر سراپا[1] نیاز
ز نعلش سزد تیغ روزِ نبرد | که انگیزد از خون بدخواه، گرد
نشان سمش بر زمین نقش بست | برای زمین، طرفه نقشی نشست
نیابند در چارسوی جهان | چو نقد سمش، نقد دیگر روان
به موی دمش زلفِ خوبان اسیر | ز مشت سُمش سنگ خارا خمیر
چنین رهنوردی که دارد به یاد؟ | که نعلش کند حلقه در گوشِ باد
کشی صورت ناخنش گر به سنگ | جهد از رگ سنگ، خون بی درنگ[2]
بود دانه اش گر ز کشتن[3] مراد | دهد[4] تخمْ ناکشته خرمن به باد
ز دستش مددجوی ای بسته پا | جلوگیر کن بختِ برگشته را
به سعیَش چنان سعی را گرم، پشت | که سیماب را طعنِ آرام کشت
زمین از پی اش گر پذیرد نشان | کند خاك در چشمِ ریگ روان
نشان پی اش در گل رهگذر | ز سیّاره با سیر نزدیکتر[5]
زند پایِ سعیَش[6] چو ناخن به سنگ | دَرَد سنگ خارا لباس درنگ[7]
کند بس که در زیر پایش سماع | بود آسمان با زمین در نزاع
مصوّر براو نقشِ پیشی نبست[8] | مگر بگذرد نقشِ پایش ز دست
خرامنده سیلی که وقت سکون | ز غیرت کند در دل کوه، خون
ز دنبال او برق در جستجو | به صحرا به ریگ روان شد فرو
غبار سُمش سرمهٔ چشمِ باد | متاع درنگ از شتابش کساد
شتابش ز ره گر نپیچد عنان | درنگ آید از بیدرنگی به جان

۱- ن، و نیز ت در تکرار : سرپا
۲- ن : خوی بی درنک، ت : خون درنک
۳- ن : بکشتن
۴- ایضاً : دهم (!)
۵- ایضاً : ز سیارها سیر . . .
۶- ایضاً : بیغش
۷- ایضاً : دورنک
۸- ن : به ست، ت : بست، متن تصحیح قیاسی است . قریب به این معنی، قبلاً گفته بود :

ازو نگذرد هردوندی که هست | مگر پای را بگذرانند ز دست

ز طبعش روش یادگیرد نهال / ز چشمش خورد خون غیرت غزال
نبودی اگر موی او رنگ بست / چو رنگ حنا زود رفتی ز دست
کلاه از نمدزین او کرده ماه / که بی سر کند سیرِ گردون، کلاه[1]
گرش آرد آرام، پا در رکاب / نهد پا به دروازهٔ اضطراب
چو گام فراخش بود دزدِ راه / ز آسیب، ره را که دارد نگاه؟
درنگ از شتابش کند اضطراب / ز بیمِ درنگش بلرزد شتاب
چو چوگان شود دستِ آن پرهنر / برد گویِ شوخی ز میدان بدر
روان خرد، والهِ هوش او / صبا کشتهٔ خنجرِ گوش او
به زورِ قدم، وزنِ فرسنگ برد / خط دوری از صفحهٔ ره سترد
نهد وقت گردش چو برخاره پا / به چرخش در آرد چوسنگ آسیا
به سرعت چنان دست و پا در جدل / که از همرهی مانده داغِ کفل
ز همراهی اش بعدِ چندین شتاب / ز داغ کفل نگذرد آفتاب
چه منزل که پیمود و منزل نکرد / که شد در رهش خاکِ منزل به گرد
ببین بر سر ره[2] چه بیداد برد / که پیش سُمش، باد را[3] باد برد!
رهی را که پیمودنش ساز کرد / ز انجام بگذشت و آغاز کرد
همان به که طی سازم این قال و قیل[4] / برانگیزم اسبی به تعریفِ فیل

* * *

۱- یعنی: تا این کلاه، بدون آنکه سری در کار باشد، در آسمان سیر کند (روشن است که کلاه، به تنهایی و به خودی خود، حرکت و جنبشی ندارد)

۲- ن: ره از کتابت ساقط است.

۳- ایضاً: خاك را

۴-ن: همان طی سازم از قال . . . ، ت: همان به که سازیم (سازم) طی این قال . . . ، متن با توجّه به دو ضبط مزبور انتخاب شد. نسخهٔ ت بیت را جایی دیگر در توصیف فیل آورده است و بیت گریز آن در اینجا چنین است:

بود فکر این شعلهٔ تند و تیز / هوا دار شاعر به وقت گریز

این بیت را قبلاً در وصف اسب دیده ایم.

تعالی الله از پیکرِ **نوربخت** 	 که هم نوربخت است و هم نیک بخت
بود هیکلش کوهِ قدر و شکوه 	 کجک بر سرش سرکش کاف کوه
ز چوکندی اش[۱] کس فتد در گمان 	 که وارون شده کرسی آسمان
به خرطوم دارد فلک را نگاه 	 که از نقشِ پایش نیفتد به چاه
کند سحرْ خرطوم او دم بدم 	 که گاهی کمندست و گاهی علم
ز خرطومش ایمن نباید نشست 	 که این آستین می کند کارِ دست
نماید به خیلِ عدو دم بدم 	 ز خرطوم، دهلیزِ راه عدم
به خرطوم او دستبازی خطاست 	 عجب سیلی این نهر را در قفاست
ندیده ست ایّام، فیلی چنین 	 کزو پُر بود آسمان و زمین
بود سایه اش ملک هندوستان 	 که گردون ندیده سوادی چنان
گرفته فرو[۲] از سما تا سمک 	 به هم خلقتی برده گوی از فلک
فلک را به صورت چوگردد دچار 	 شود معنی جزو [و] کُل آشکار
بود معدن زیرکی پیکرش 	 تو گویی بود عقلِ کُل در[۳] سرش
به گوشش نظرکن شعورش بدان 	 دهد گوشِ پهن از فراست نشان
ندارد به غیر از شنیدن هوس 	 بزرگان همه گوش باشند و بس
ز فهمیدگیها، چو اهلِ یقین 	 نفهمیده ننهاده پا بر زمین
شمارِ نظر کرده در چشمِ مور 	 که دارد به قدرِ بزرگی شعور
ندارد بجز خاکساری هوس 	 کمال بزرگی همین است و بس
ز وصفش فلک گفتگو می کند 	 بزرگی ز بالای او می کند
به خرطوم، ز اختر[۴] بود دانه چین 	 بزرگیش آن داده[۵]، بینیش این
خورد کشتهٔ آسمان را خوید 	 بزرگی به این تنگ چشمی که دید؟
شود تکیه گاهش اگر کوه قاف 	 فتد کوه را از کمرگاه، ناف

۱- هر دو نسخه : جو کندی . . .
۲- فقط ن : فرود
۳- ن : بر
۴- ت : از اختر
۵- ایضاً : خورده

گــه پویه، برخــاك، پایی فــشــرد[۱] — کـه از ثقل[۲]، گــاوِ زمـین جــان نبــرد
ز دندان بـه ناخـن ندارد نیـــــاز — کــه چندان کــه چینند، گـــردد دراز
بـود برتن آیینـه اش خـــوشنمـــا — ز خـــاکـــســتـــر آیینه یابد جــلا
ندانم کـــه بی پایهٔ آســـمـــان — به بالای او رفــتـه چون فـیلبــان؟
نهـــد برســـرســـایهٔ خــود چو پای — نجنبـد دگــر چون شب غم ز جــای
به صـحـرا مگر سـایه اش پا فـشـرد؟ — کـه در خــاك[۳]، خـون در دل لاله مـرد
به دریا اگــــر عـکس در آب رانـد — به بطن صـــدف دُرّ غلتـــان نماند
شکسـتـه ست[۴] از سـایه اش آسـمـان — همـــین است اگـــر هست بار گـــران
چو عکسش به دریا شـود خـودفـروش — صـدف را گـــرانی فـروشَـد به گـوش
فـتـد سـایه اش برفلک گـر به فـرض — کند آسـمـان رفـعـت از خـاك قـرض
نبـــودی اگـــر پای او در مـــیــان — نمی داشت مـعنی، سـپـاه گـران
به مـیـدان سـعـیی[۵] کـه افـشـرده[۶] پا — گـران[۷] خـورده بر گـوش، حـرف بهـا[۸]
ز بالایش انجـم شنــاســـان بـه زیر — شنـاسـند ســـیّـــاره را دیردیر
ز خـرق فلک بس کـه دارد حـجـاب — بـه اندازهٔ تن نیــــاشــــامــــد آب
به قـحط و غـلا نیـست طبـعش دلیـر — نســازد شکم هـرگـــز از دانه ســیـر
فلک بر ســرش کـرده اخـتـر نثـار — ولی نقش پایش ازان کـــرده عـــار[۹]
چهـــا چرخِ اطلس بـه هم بافـتـــه[۱۰] — کــه جــای گلی بر جُلش یافـتــه[۱۱]
رود[۱۲] راه باریک را خـــوش چنـان — کـه بارند سـیل از مـژه عـاشـقـان (!)
به نیـــرنگ، برکـــرده[۱۳] نقش پلنگ — وگـرنـه کـه سـیلاب را کـرده رنگ؟

۱- ن: پای فشرد، ت: پا می فشرد
۲- ن: نقل، سهو کاتب.
۳- ت: خاك و، سهو کاتب. ن: که خون دل خاك در لاله مرد، کلمات جابجا شده اند و در از قلم افتاده است.
۴- ن: شکست است
۵- ن: معنی، ت: سعی
۶- ن: افشرد
۷- ت: که آن، سهو کاتب.
۸- ن: هجا
۹- ن: چار
۱۰- ایضاً: بافته
۱۱- هر دو نسخه: بافته
۱۲- ن: دود
۱۳- ایضاً: سرکرده

ز دندان او کـــوه دارد خـــبـــر — کـــه از لاله دندان نـهـد[1] برجگر
کـشـد فـیلبـان[2] گـر ز نیلش بـه سنگ[3] — بـرآید خُـم نیـلِ گـــردون ز رنگ
گـر از سـایه اش نیـست امّـیـدوار — چرا در زمـین مـانده تخمِ وقـار؟
مـصوّر کـشـد صـورتش گر بـه سنگ — ز سـنگینی اش بشـکنـد سنگ، رنگ[4]
به تمکین فـشـارد چو برخـاکْ پای — بلرزد زمـین و بجنبـد ز جـای
نزد بـادمش[5] بـادِ صـرصـر نفس — بـه پایش بـود نُه فلک یک جـرس
زمـین آورد سـایه اش را به دست — کـه بازارِ تمکین نیـابد شکست
نمی داشت گـر مـیخ کـوبی چنین — سـبکـتـر نبـودی کـسی از زمـین
نجنبـانده بیـراه، پایش جـرس — تأمّل ز سـیـلاب، کـم دیده کس
نگردد برش نازِ سـبـزان سـفـید — چنین سـرگـران سـبکپـا کـه دید؟
ز صـرصـر گـرو برده بااین شکوه — به سـرعت کـه دیده ست چون باد، کـوه؟
برآید[6] چـنـان کـوه را برفـراز — کـه وقت اجـابت، بـه گـردون، نماز
خـرامـان چو آید ز بـالا بـه زیر — نمی گـردد از دیدنش دیده سـیـر
زمـین را کـشـندش[7] گـر از زیر پای — ز سـنگینی تن نجنبـد ز جـای
ز دندان خـرطوم، هنگام کـین — برآرد دو دست از یکی آسـتـین
چو خـرطومِ خـود را گـذارد بر آب[8] — عـجب نیـست دریا شـود گـر سـراب
چو از پشـتش آید فـرو فـیلبـان — گـذارد قـدم بر سـرِ لامکـان
به بالای او فـیلبـان، بی گـزاف — چو سـیـمـرغ برقلّهٔ کـوهِ قـاف
ز بس شـد گـرانبـار از مـغـزِ هوش — فـرو برد سـر، گـردنش را به دوش[9]

۱- ن : جهد (!)

۲- ایضاً : پیلبان، به قرینهٔ موارد دیگرِ در همین منظومه اصلاح شد . نسخهٔ ت بیت را ندارد .

۳- فقط ن : دنک، متن تصحیح قیاسی است . ۴- ن : رنک سنک، سهو کاتب .

۵- ن : نرد نامش ۶- ایضاً : برآمد

۷- ایضاً : زمین بر کشندش، متن مطابق ت . ولی اواخر مصراع در این نسخه مغلوط است : اگر زیر پای

۸- ن : بآب

۹- بیت در نسخهٔ ت چنین است :

سـرش از گـرانبـاری مـغـز و هوش — فـــرو برده نـای گـلو را بـه دوش

دو دندانش از طوق زر، در نظر
بود شمعِ کافوری و تاجِ زر
نیارد فرو سر به چرخِ نژند
ز خرطوم دارد دماغی بلند[1]
دو دندان خرطومِ آن فیلِ مست
چو یک آستین در میان دودست
ز مشرق نگاهش به مغرب زمین
که چشمش بود عینک دوربین
اگر گردد آوازِ زنگش بلند
دم صور تا حشر افتد[2] به بند
فلک پست در جنب بالای او
زمین تنگ بر نقش یک پای او
گرانمایگی داده آن پایه اش
که سندان شود[3]، تابه در سایه اش
ز پهلوی او چرخ را رفته آب
چو دلو تهی مانده در آفتاب
توانا، ولی[4] بهرِ تدبیر و فن
ز خرطوم دارد عصا جزوِ تن
به دندان فکنده ست در شهر، شور
ز هر دست بالا، بود دست زور[5]
به یک حمله برهم زند لشکری
به یک دم مسخّر کند کشوری
مسلّح چوگردد پیِ کارزار
بود آسمان را از آهن حصار
چه صفها که بر هم زند روز کین
به رزمی که وصفش کنم بعد ازین

* * *

بلا فتنه را باز در می زند
مگر صبحِ شمشیر سر[6] می زند؟
ز هرگوشه سر کرد سیلابِ زور
ز شورش جهان گشت دریای شور
غبار آنقدَر سوی افلاك شد
که قطب فلک، مرکز خاك شد
پدر گر ازین قصّه یابد خبر
ز مادر زره‌پوش زاید پسر
چنان تیغِ کین را شد آتش بلند
که از جا جهد جوهرش چون سپند

۱- ت : دماغ . . .
۲- ن : گردد، سهو کاتب .
۳- ایضاً : بود
۴- هر دو نسخه : توانا دلی، سهو کاتبان .
۵- ت : همین است و بس در جهان دست . . .
۶- ن : بر، سهو کاتب . متن نسخ ن و ت در این قسمت بسیار متفاوت است و تنها در چند بیت با یکدیگر یکسانند . ظاهراً آنچه در نسخهٔ ت آمده ـ و مفصلتر نیز هست ـ متعلّق به ظفرنامه است . این قسمت ـ با اختلافاتی ـ مکرّر نوشته شده .

ز نوك سنان، آسمان سفته گوش
ز نعل ستوران، زمین جبّه پوش

ز شمشیرِ مردان آهن شکاف
شده تیغ را تیغِ دیگر غلاف

نمی آید از نیزه چون تیر، کار
بود یک سرِ تیر، صد نیزه وار[1]

جهان شد چنان پر ز مردان جنگ
که بر عکس، شد جا[2] در آینه تنگ

کمان را چنان گوشه ها شد بلند
که شد بر فلک ناخن تیرْ بند

تفک نارسیده ز جوش و خروش
که داروی بیهوشی اش داده هوش

چو نخل شکوفه در آن بوم و بر
یلان کرده چادر ز دستارِ سر

به پیکان تیر استخوان ساخته
عقاب خدنگ آشیان ساخته

به خون غرقه دامن سپرهای کرگ
ز شمشیر چون لاله شد ترك ترك

سرِ ساده بر نیزهٔ بی شمار
جهان پر ز آیینهٔ دسته دار

ز خشم تفک داغها برجگر
برآن داغها پنبه از مغزِ سر

کشد موجِ خون غازه بر روی ماه
خورد غوطه در خون ماهی، نگاه

شده تیر[3] بر خود بلند آنقَدَر
که چون غنچه گویی برآورده پر

ز بس ریخت بالای هم دستِ مرد
زمین چنگ در چنگ ناهید[4] کرد

ز قید بدن، ناوك کارگر
دهد طایرِ روح را بال و پر

دلیری که گیرد کمندافکنش
کند مهره با مار در گردنش

چوخالی شده خاك دشت نبرد
تن کشته شد خاك و گردید گرد

بود مشکل از ضربِ گرز گران
جدا کردن مغز از استخوان

سنان چون شمار از سران برگرفت
مکرّر غلط کرد و از سر گرفت

چو تیغ افکند دست از پیکری
خورد سیلی اش بر رخ دیگری

دلیران شمشیرزن بیش و کم
بخفتند در سایهٔ تیغِ هم

به تیغ دو دم بس که پرداختند
به یک دم همه کارِ هم ساختند

کند تیغ در سینه ها چاك ازان
که بادی خورد بر دل پردلان

۱- ت و ظفرنامه : . . . نیزه دار

۲- فقط ن : جا شد، متن مطابق ظفرنامه .

۳- ت : نیز (نیزه؟)

۴- فقط ن : نامید، سهو کاتب .

ازان رزمگه، جان برنا و پیر | گریزان، ولی رخنه: سوفارِ تیر
بشو دست از شیشهٔ نام و ننگ | برآید چو پای تهوّر به سنگ
در و دشت، دریای خون شد تمام | زره، ماهی دشت را گشت دام
یلان را چنان مرده خون در درون | که از زخمشان خون نیاید برون
به صد رخنه شمشیر خوش می برید | به دندانهٔ سین، الف می کشید
چه غم روزِ میدان ز سرگشتگی؟ | مبادا از دمِ تیغ، برگشتگی
ز بازندگانِ هوا و هوس | به سربازی نیزه، کم بود کس
رباید سر از تن ز بالاروی | مبادا که از نیزه غافل شوی
ز ناوک علمها ز پا تا به سر | چو پای کبوتر برآورد پر
به گردان گزیدن در آن کارزار | کند سایهٔ تیرها کارِ مار
ز گرز استخوان سر و پا و دست | شدند از شکست ایمن، از بس شکست
شد از آبِ پیکان در آن بوستان | خم از میوهٔ فتح، شاخ کمان
نظرها ز نظّاره خنجر شده | ز خون، چشمِ مردم دلاور شده
زده موجِ خون، دم ز طوفان نوح | شده جوهر تیغ، سوهان روح
ستیزنده را تیغِ کین دستگیر | گریزنده را رخنه، سوفارِ تیر
سر از بس که افتاد بر یکدگر | کدوخانه شد، خانهٔ زین ز سر
فتاده حریفان ز خون در شراب[1] | ز پیکان دل خسته دزدیده آب
ز خون لاله گون قبّه های سپر | چو در عرصهٔ باغ، گلهای تر
چوگل سرخ گردیده[2] از خون عذار | زبانها چو سوسن فتاده ز کار
سنان حلقهٔ درع کردی شمار | چو صاحبدلان، حلقهٔ زلف یار
جهان ز آبِ شمشیر عمّان شده | ز خون پنجه ها شاخِ مرجان شده
ز شمشیر، از خون روان رودها | قفسهای آهن[3]، کُله خودها
گریزد خیال از نبردی چنین[4] | ز آیینه در قلعهٔ آهنین

۱- فقط ن: سراب

۲- ایضاً: کردید

۳- ن: نفسهای ...، سهو کاتب. متن مطابق ت.

۴- ایضاً ن: نبرد ...

بر اعـدای شـه[1]، بسـتـه راه گـریز / تکاور در آهن چو شـمـشـیـرِ تیـز
کـمـان را بود گـرچه زورآوری / نشـاید گـذشت از سنان سـرسـری
ز مـردان بود شکرِ پیکان بجـا / کـه دل می دهد، دل ز جـا رفـتـه را
یکی گـرز را گـر فـشردی[2] به مشت / نماندی ز اعـضـاش چیـزی درست
یکی در قلم کـردن خـشک و تر / شکافش دو سـر کـرده تیغ دو سـر
چنان گـرم شـد دسـتـبـرد یلان / کـه پامـال گـردید اجل در مـیـان
همـه تن، بر و پهلو و پشت، دل / سـراپای چون غنچـه یک مـشت دل
ازین فـوج، گـردی به دریا رسـیـد / به دریا نم آب را خـاك چیـد
شـود گـرم، هنگامـهٔ رسـتـخـیـز / زمـان فـتنه بار و زمـین فـتنه خیـز[3]
ز سـرنیـزه سـرسـبـز عـالم چنان / کـه تا سـبـزهٔ چرخ خـورد آب ازان
ز بس تیغ و پیکان و گـرز و تبـر / جـهـان گـشـتـه دکّـان فـولادگـر
ز قـحط سـلامت در آن انجـمـن / خـورش بود شـمـشـیـر و پوشش کـفن
اگـر کـوه قـاف است اگـر بحرِ نیل / بود لقـمـهٔ پیش دندانِ فـیـل
ز بس کـوهِ آهـن در آن دشت کـین / شـده ریش، کـوهان گـاوِ زمـین
عـروس ظفـر را در آن کـارزار / سـر و گـردن آیینهٔ دسـتـه دار
نـهـاده یـلان زخـم را بـرکـنـار / به خـون پنجـه آغـشـتـه قـصّـاب وار
ز بس خـیـزد از جـان گـردان خـروش / فـتـد دیگِ آشـوبِ مـحـشـر ز جـوش
برآورد خـشم از ترحّم دمـار / غـضب جـوهرخـویش کـرد آشکار
نمکدان آن خـوان شـده طبلِ باز / سـران مـیـهـمـان، کـوس مـهـمـان نواز
سـرانگشت آهن تنان، بی هـراس[4] / چو مـقـراض، مـایل به قـطع لبـاس
به هـم آهنین پنجـه ها در سـتـیـز / سـرانگشـتـهـا همـچـومـقـراض تیـز
ز بس تنگ شـد عـرصـه از کـنده / تـفـک را نـفـس در گـلو شـد گـره

۱- ن : شد، سهو کاتب .

۲- ت : چون فشردی، و در تکرار مانند متن است .

۳- فقط ن : زبان فتنه بارد زهی فتنه . . .

۴- ن : آهن ستان هرآس، ت : تنان بی نقطه تحریر شده .

ز هرسو کمانها در آمد به چنگ — به طیران در آمد عقاب خدنگ
جدا گشته از هم ز تاب جدل — تن از جان شیرین، چو موم از عسل
فشردند در عرصه پای ثبات — شود از پیاده، بسی شاه، مات
سر از تن به تکلیف تیغِ جفا — ز هم گشته چون بی‌وفایان جدا
مگر باد شمشیر آمد فرود؟ — که چون غنچه بشکفت از زخم، خود
نیابی درین عرصه از پیش و پس — نیفتاده برخاك، جز تیر، کس
نگشته ز شمشیر، کس روی تاب — شده بستر[1] ماه نو، آفتاب
شده زخمِ تیغ از تن فیلبان — نمایان چو ماه نو از آسمان
چو پیوندتن، جان به زخمی گسیخت — سراسیمه در زخمِ دیگر گریخت
برای لحد بود در کار، خشت — تکاور ز سُم گل به خون می‌سرشت
کند استخوان نهنگ آشکار — دو شمشیرِ هم‌پشت دندانه دار
به کوه ار ستیزند شیران به جنگ — به پیکان ربایند خال از پلنگ[2]
بساط زمین گشت دیگر سپهر — ز آیینه پوشان پر از ماه و مهر
ز گرد سواران، علم داشت داد — به سر خاك می‌کرد چون گردباد
چو نگذشت ازخونِ کس نیزه، چون[3] — گذشت از سر نیزه طوفان خون؟
ز بازوی گردان به روز مصاف — سبک کرد[4] گرز گران، کوه قاف
ز پیکان پرخون، جهان لاله‌زار — به سر ابرِ شمشیر شد ژاله بار
ز پیکان نشتررسان دم‌بدم — کشید از رگ نیزه‌ها خون[5] علم
ز پروازِ تیر از پیِ یکدگر[6] — تبرزین چو ترکش برآورد پر
علم را تب و لرز گیرد ز بیم — نماند مزاجِ سنان مستقیم
چو شمشیربازند مردان کار — بود قبضهٔ تیغشان دستیار

۱- ن: منبر، متن مطابق ت و ظفرنامه.
۲- ن: خارا پلنک
۳- ن: حو نکذست (ت: چو بکذشت) از خون کس تیره (ت: نیره) خون، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴- ت: کرده
۵- فقط ن: چون
۶- ایضاً: از نی . . .

فلک طرح آن فتنه امروز ریخت[۱] | که هول قیامت ز فردا گریخت
چو بادام، مردان کین را به بر | قبا و زره، ابره و آستر
ز بس تنگ گردید جا بر سپاه | بدن گشت نیلیّ و تن شد سیاه
برآمد چنان زان دو لشکر غریو | که می جست هرسو به لاحول، دیو
ز بیم سنان، زندگی در گریز | اجل را ز شمشیر، بازارْ تیز
یلان را اُتاقه به سر کرده جای | نهان گشته در زیر بال همای
به دوش هژبران ز گرد نبرد | کمان پشت خم کرد[۲] از بارِ گرد
گسست آنقَدَر زهرهٔ پردلان | که پرزهر شد شیشهٔ آسمان
ز بانگ مخالف جهان پرصدای | دم صور شد دَمکش کرّه نای[۳]
گرفتند گردان کمانها به چنگ | چو پیکان نهادند دل برخدنگ
همه پنجه چون غنچه از پردلی | هراسان ازان قوم، شیر یلی
دلیران به جان باختن بی دریغ | به جان دست شستند از آبِ تیغ
سنان گشته بر تیره روزی[۴] دلیل | که در چشم خورشید گردانده میل
ز طوفان مستی در آن عرصه فیل | کف آورده[۵] بر لب چودریای نیل
شده مست پرخاش، فیل دمان | خم نیل آورده کف بر دهان
ز دهشت فرو برده گردن به دوش | درون لیک چون[۶] خم ز غیرت به جوش
فلک را دوایر در آن گیر و دار[۷] | شده جمع با هم چو یک حلقه تار[۸]
ز بس خورد از گرز، مشت از قفا | پر از مهره شد چون صدف، سینه ها

۱- چنین است در هر دو نسخه، با توجّه به مصراع ثانی، بدین گونه مناسبتر می نماید :

فلک (یا : تفک) فتنه ای طرح امروز ریخت

۲- ن : کرده

۳- ایضاً : کرنای

۴- فقط ن : نیزه روزی، سهو کاتب .

۵- ایضاً : آورد

۶- ایضاً : خون

۷- ن : و از کتابت ساقط است .

۸- ایضاً : حلقه دار

گه[1] حمله چون هی بر ابرش[2] زدند / تو گفتی که آتش در آتش[3] زدند
ز برق سنان سوخت بال ملک / نیستان شد از نیزهٔ نی فلک
ز کین بس که ابرو پذیرفت چین / پی سجده شد تنگ، جا برزمین
به تقلید، نام‌آوران گرمِ جنگ / ز جان شسته دست از پی نام و ننگ
سنان را رسد لاف مردانگی / که سرمایه دارد ز فرزانگی
کمان، کج نهادی بود پشت خم / سنان، راستکاری به یاری علم
نکرده سر مرد را تن وداع / سرش بر سر نیزه کردی سماع
کند سبزهٔ تیغِ زهراب دار / چنار کهن را قلم، چون خیار
ازان عرصه جستی چو تیرشهاب / علم را اگر پا نبودی به خواب
ز تیغ و سنان بس که خوردند ریو / رمیدند گردان ز آهن چودیو
ز بس فال زد پنجه در دار و گیر / شد از مهرهٔ پشتها قرعه، تیر
ز دیگ غضب گر نخیزد خروش / دم سردِ شمشیرش آرد به جوش
مبارز سپر بر سپر بس که بافت / پی بردن جان، اجل ره نیافت
به کوشش مبارز چنان بی دریغ / که مو بر بدنها کشیده ست تیغ
چه خنجرگذار و چه شمشیرزن / همه سرتراشِ سرند از بدن
دلیران نکردند[4] خفتان هوس / که عیب است شیر ژیان در قفس
نگاه دلیران سوی هم به قهر / حریفان پیمانه پیمایِ زهر
ز جمع افکنی هایِ مردِ دلیر / به یک زخم، چون[5] جعبه، صد چوبه تیر
بجز قبضهٔ تیغ، کس دستگیر / نگردد کسی را، ز برنا و پیر
ز نیروی باران تیر از هوا / کند سبزهٔ تیغ نشو و نما
ندیده در آن عرصهٔ دار و گیر / بجز زخمِ شمشیر، مرد دلیر
چو برق از رگ ابر، وقت مصاف[6] / برون جست شمشیر، خود از غلاف

۱- ن : کهی
۲- ایضاً : ابرص (!) (ت نیز غلط است)
۳- ایضاً ن : آیش بر آیش (آتش بر آتش)
۴- فقط ن : نکرند، سهو کاتب .
۵- ن : حون
۶- ن : بهر مصاف، و دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده . ضبط ت را بهتر یافتم .

نبود از سپه بر زمین جای کس | همین خانهٔ زین تهی بود و بس
ز بس کُشته در عرصهٔ دار و گیر | گرفت استخوان در گلوی نفیر
فتادی چو از تن، سر وهمناک[1] | گرفتی ز لرزیدنش لرزه خاک
فروزان ز شمشیر هرسو چراغ | حریفان رسانیده از خون، دماغ
اگر در فرنگش[2] توانند دید | نماند ز کفّار[3]، یک نابُرید
به هم آتش و آب آمیخته | چه خونها که بر خاکِ ره[4] ریخته
چمن را اگر بگذرد در خیال | قلم کرده روید ز خاکش نهال
به حرفش کند خیرگی گر زبان | شود قطع نسل سخن در بیان
برای نشاط دلِ دوستان | ز خون مخالف کند بوستان
به تیزی[5] چه گویم چها می کند | عرض را زجوهر جدا می کند
اگر افتدش سایه بر بیستون | جهد از رگ سنگ تا حشر خون
ز نظّاره اش گر زند دیده لاف | نگه، خامهٔ مو شود از شکاف[6]
به دی، برقش[7] افتد چو در بوستان | کشد شعله زو آتش ارغوان
کسادست[8] ازو نرخِ جنس ستیز | گریز از دمش گشته بازارْتیز
چو آغشته گردد به خون یلان | بوَد شعلهٔ آتشِ ارغوان
بقا را دمش آتشین اژدهاست | که زخمش خیابان شهر فناست
بود آتشِ پنبه زارِ بقا[9] | اجل از دمش مستعدّ فنا
کسادی ز وهمش بود در گریز | همین است اگر هست بازار تیز
ز بیمش چنان ریخت رنگ یلان | که شد قبضهٔ خاك ازان زرفشان
اگر زان رگ ابر، برقی جهد | بقا را، هلاکی تخلّص دهد!
به گیتی جز این تیغِ گوهرنگار | که دیده رگ ابر یاقوت بار؟

۱- چنین است در هر دو نسخه: زخمناك نیز مناسب می نماید.
۲- فقط ن: فذنکش
۳- ایضاً: کفا
۴- ایضاً: رو
۵- ایضاً: به تری
۶- ایضاً فقط ن: . . . خانه مو . . . در شکاف
۷- ایضاً: برفش
۸- در اصل: کشاد است
۹- ایضاً: پنبه را از . . .

که از پا درآمد[1] ز مردان جنگ ؟ که نگرفت دستی به پایش خدنگ
کُله خودها چون فلک سرنگون جهان در تلاطم ز دریای خون
یلان جامهٔ تار[2] در تن کشند که خود را به سوراخ سوزن کشند
ز بس خون روان گشت از فرق مرد زمین را بسر از خون در آمد به درد
ز بس کشته افتاد[3] بر روی هم ز جای فتادن برآمد علم
چو تسبیحِ زاهد در آن گیر و بند کم از صد نبودند در یک کمند
نیابد کسی بر گرفتار، دست کمند از برای اسیرست شست[4]
بکاوند اگر استخوان یلان نیابند بی رگ، چو شمع، استخوان
ازین قصّه دل پیچ و تاب آورد گذشت آنکه افسانه خواب آورد

* * *

ندارند فتح و ظفر قبله گاه بجز طاق ابروی شمشیرِ شاه
چو در غمزه ابرو تُنُک می کند سپاه گران را سبک می کند
اجل بود نامش چو انگاره بود پلارک لقب یافت چون رخ نمود
ازان فتنه در عهد ما خفته است که این تیغش از بادها رُفته است[5]
بود فتح از نسبتش محترم ظفر را به این قبضه باشد قسم
کند زخم این تیغ، از بخیه عار رفو کی پذیرد لبِ جویبار ؟
زبانش به گوش اجل گفته راز که زخمم به مرهم ندارد نیاز
خیالش جگر خسته بیداد را چه نسبت به الماس، فولاد را ؟
به هرجلوهٔ او جهانی اسیر یک ابرو، ولی غمزه آفاق گیر
نیابد فرو جز به دشمن سرش بود زهرچشم اجل جوهرش

۱- در اصل : کر . . . آید
۲- ایضاً : نار
۳- ایضاً : افتاده
۴- ایضاً : اسیرست و بس (؟) متن تصحیح قیاسی است . یعنی کمند برای اسیر ، در حکمِ شست (= دام) است .
۵- ن : از باد جا . . .

یراق غلافش ازان رو طلاست / که الماس را خانهٔ زر سزاست
ز برقش جهان را هوا گشته صاف / میا گو برون تیغِ برق[1] از غلاف
شود بر سر تربتی گر چراغ / کند در کفن مرده[را]خون دماغ[2]
جز آن پیکر اندر غلاف سیاه[3] / لبالب کس از آب، کم دیده چاه
ز برق دمش شعله در اضطراب / بنامش چَه، امّا لبالب ز آب
به خاطر که دارد درین عرصه گاه؟ / که برّنده باشد چنین، آبِ چاه
اجل جوید از ضربتش زینهار / ز یادش[4] به دلها نفس[5] زخم دار
ز اقبالِ این قبضه تا کرد یاد / قضا بوسه بر قبضهٔ خویش داد
ازان کس نزد بوسه بر قبضه اش / که گوهر، شد الماس در قبضه اش
سرانگشت او برسران در نبرد / گذشته ست چون سبحه برفرد فرد
خیالش به دل چون برابر شود / دل از زخم، بار صنوبر شود
چو حرفش کند بر زبانها گذار / دهنها ز خون پرشود لاله وار
کند از دل سختِ دشمن غلاف / همین است و بس، تیغِ آهن شکاف
گر این شعله را شیر بیند به خواب / خورد بیشه از زهرهٔ شیر، آب
به وصفش قلم را که شد رهنمون؟ / که می آید از حرف آن، بوی خون
ز سعیش[6] بود ملک را برگ و ساز / زبانش به طعنِ مخالف دراز
چو خواهد کند خامه نامش رقم / شکافد بنان چون زبان قلم
به تیزی چنان، کز ملاقات وی / رگ سنگ شد ریشه ریشه چو نی[7]

---

۱ - ن : برق از کتابت ساقط است .

۲- ت : این بیت و بیت بعدی را ندارد .

۳- فقط ن : . . . پیکری در غلاف . . . ، متن تصحیح قیاسی است . ولی به احتمال قوی، پیکری تحریف کلمه ای دیگر بوده . وجه صحیح را درنیافتم .

۴- ن : حرف اوّل در یادش، بدون نقطه است .

۵- ایضاً : یقین، خطای کاتب .

۶- ایضاً : ز تیغش (!)

۷- ن : ز پی، ت : حومی، اصلاح شد .

چو بی نقطه زخمش نگارد قلم[1] دو پیکر شود نطفه ها[2] در رقم[3]
بود فتح پروانهٔ این چراغ ز بادش ظفر بشکفد باغْ باغ
کشیده ست این قبضه از[4] اقتدار ز فولاد بر گردِ عالم حصار[5]

* * *

حصاری که مثلش ندیده ست کس بود قلعهٔ **دولت آباد** و بس[6]
درِ چرخ را رفعتی یاد نیست که در قلعهٔ دولت آباد نیست
بلندیش خورشید را بسته دست ز خمخانهٔ رفعتش چرخْ مست
ز دیوار او، محکمی در حصار بلندی ز بالای او چیره دار[7]
خَرَد سنگ ازو کیمیاگر به جان که دارد ز گوگردِ احمر نشان
ز بالای او مانده تا در شگفت بلندی ز همّت کناری گرفت
جهان را ضرورست خمیازه ای که از سایه اش گیرد اندازه ای
بود از تب رشک[8] در اضطراب ز گل میخِ دروازه اش آفتاب
فلک را گُزیده به دروانگی کنند کنگرش زهره را شانگی[9]
ز رفعت، برد با دل چاک چاک زمین حسرت سایه اش را به خاک
فلک را رخ از رفعت پایه اش کبودست از سیلی سایه اش

۱- شاید : رقم، و قافیه در مصراع ثانی قلم بوده است .

۲- ن : نقطها، ت : نطفها، خود شاعر در توصیف قلم گفته است :

به دستش بود قسمت بیش و کم ضعیف و قوی نطفه ها در شکم

۳- هر دو نسخه : رحم، متن تصحیح قیاسی است به قرینهٔ معنی .

۴- ن : را

۵- ت : که فولاد . . . ، ن : ز فولاد عالم بکرد حصار (!) سهو کاتب . متن مطابق ت، با اصلاحِ که به : ز . این بیت با یکی دو کلمه اختلاف در مصراع اوّل، در چند صفحه بعد، در مدح شاهجهان آمده است .

۶- ت : این بخش را مکرّر دارد . پادشاهنامه ذیل وقایع فتح قلعهٔ دولت آباد، بیتی چند از آن را نقل کرده است (ج ۱ : ۵۳۰)

۷- ت در تکرار : جیره خوار

۸- ن : تب لرز

۹- ن : شایکی، ت : بدون نقطه در حرف سوم کلمه .

فضای جهان برفراخیش تنگ   ز دیوار او، چرخ یک پاره سنگ
مدد جوید اوّل ز چندین طناب   که تا خاکریزش رسد آفتاب
که گفتش کزین قلعه داری نشان ؟   که بالیده برخویشتن آسمان
چنان سنگهایش به هم درز تنگ   که گویی بنا شُد[1] ز یک پاره سنگ
ندارد گر این قلعه را در خیال[2]   حکیم از چه داند خلأ را محال ؟
شده رفعت از رفعتش سربلند   ز بالاش کوته، خیال کمند
فلک گشته بی رونق از رونقش   چراگاه گاو زمین، خندقش
ز دیوارش افتاده[3] تا بر زمین   رخ آفتاب است زرد این چنین
درش را کند پاسبان[4] چون فراز   ملایک در عرش بینند باز
سرکنگر از چرخ بیرون شده   پل خندقش طاق گردون شده
به دروازه‌اش، گر دهد تن در آن   شود تخته پل، کرسی آسمان
عطارد ز دستم ستاند قلم   که فصلی کند از فَصیلش[5] رقم
شد از کنگرخود به چندین زبان   ستایشگر رفعتش آسمان
ز کار فلک، عمرهای دراز[6]   به ناخن کند کنگرش عقده باز
به سختی همه سنگش آهن‌وش است   ز توپ[7] و تفک منقل آتش است
پی طعنه، برجش به چندین زبان   چها[8] گفته دربارهٔ آسمان !
لب خندقش بسته از سحرِ دم   طلسمی میان وجود و عدم
خرد را بود خندقش در نظر   ز غور خردمند، ته‌دارتر
ندیده فلک خندقی این چنین   همین است معراجِ پستی، همین !
ازین خندق و قلعهٔ باشکوه   به هم گشته مربوط[9]، دریا و کوه
که دیده حصاری ز یک پاره سنگ ؟   که با برجِ چرخ است برجش به جنگ

۱- هر دو نسخه : نباشد
۲- ن : کر خیال، سهو کاتب .
۳- ایضاً : افتاد
۴- ایضاً : آسمان (؟)
۵- ایضاً : فسیلش
۶- ایضاً : . . . ار عمرها دراز
۷- ایضاً : به توپ
۸- ایضاً : جبا، غلط کاتب .
۹- ن : مربود، سهو کاتب .

درین کار، چون تیشه صد کوهکن[1] / ز حیرت سرانگشتها[2] در دهن
کسی در تراشیدن این حصار / نزد تیشه جز قدرت کردگار
که را بود یارب درین کار، چنگ؟ / مگر پیش ازین، موم بوده ست سنگ؟
رهش چون منار از نظرها نهان / یکی نقب در سنگ تا آسمان
منالید از سستیِ روزگار / که شد محکمیهاش اینجا به کار
فلک از سرمهر با اخترش / چو پروانه گردد به گرد سرش
شبی نگذرد بر سپهر بلند / که بر وی ز اختر نسوزد سپند
به خوبی بود دیدهٔ روزگار / بود مردم آن دیده را شهریار
نخوابیده[3] شب حارسش[4] برفراز / ز بیداری اش چشمِ سیّاره، باز
فضای جهان برفراخیش تنگ / ازو کوهِ البرز یک پاره سنگ[5]
رسیده ست برجش به ایوان چرخ[6] / مگر دسته می خواست چوگان چرخ؟
سوی خاکریزش رود چون شمال / نخست آسمان را کند پایمال
ندیده فلک از فرازش اثر / زمین چون دهد از نشیبش[7] خبر؟
عروسی بود ملک را این حصار[8] / که پایش بود از شفق در نگار
به دروازه اش چرخ پرداخته / ز نُه تخته، یک لخت در ساخته
ندیده ست، تا شد بنا روزگار / چنین قلعه ای، چشمِ این نُه حصار[9]
به گفتن نمی آید این حرف، راست / بیا و ببین تا ببینی چه جاست
اگر عمرها قد کشد کوهِ قاف / نیارد زدن با بلندیش لاف
ز برجش ندارد جز این، کس خبر / که برکرده از جیبِ افلاک سر

۱- ن : چون تیشه کوهکن، ت : چون نیمه (!) صد کوهکن، و در تکرار : صد تیشه چون . . .
۲- ن : شد انگشتها، غلط کاتب. ۳- ایضاً : نخوابید
۴- ایضاً : چارسش، ت : حارشش، سهو کاتبان.
۵- ت : ز دیوار او چرخ یک . . . ، و در تکرار مانند متن است.
۶- ن : بر ایوان . . .
۷- ایضاً : نسیمش (!)
۸- در پادشاهنامه : بود مملکت را عروس این . . .
۹- ن : . . . چشم چون این حصار

ز بالای دروازه اش، آسمان / نگون چون سر خصمِ **شاهِ جهان**

نشاید گرفتن به توپ و تفنگ / جهد آتش از جنگِ فولاد و سنگ

دری دارد این عرشْ پیکر حصار / چوعهد اسیران عشق، استوار

به جان می خرد، گر فروشد به جان / ستبری[1] ز دیواراو آسمان

نتابیده بر خندقش آفتاب / چو فکر مهندس، عمیق و پرآب

ز چشم ضعیفان، گو افتاده تر / دراو گنج قارون عیان در نظر

قضا کرد[2] چون خندقش را شکاف / برآورد[3] سامان صد کوه قاف

به فرض ار به قعرش فتد آفتاب / دگر برنیاید به چندین طناب

حصارش به این قلعه گردد قرین / شود آسمان گر مربّع نشین

شکَفت از فَصیلش[4] سپهر کبود / مگر زهره را شانه در کار بود؟

طلسمی چنین را ز نام آوران / کسی نشکند غیرِ صاحبقران

ز سرکوبِ برجش درین نُه حصار / نباشد دمی پاسبان را قرار

ببالد مگر عمرها طاقِ عرش / که تا پای برجش رسد ساقِ عرش

ز سختی به **خیبر** بود توأمان / به رفعت گرو برده از آسمان

ندیده چنین قلعه ای چرخِ پیر / چو **آسیر**[5]، هرسو هزارش اسیر

حصاری به رفعت ز گردون فزون / ز برجش ستون بر سر بیستون

گر از نُه فلک بگذراند طناب / نیابد براین قلعه دست آفتاب

به گردون نوردی ازان است طاق / که یک بار[6] پیموده راهش بُراق

ز پیرامنش اختران نیک بخت / ز نظّاره اش دیده ها گشته سخت

به ذکرش گشاید قلم گر زبان / سخن را رسد پایه بر آسمان

نمایان ز هر فُرجه، توپ دگر / ز روزن برون کرده آشوبْ سر

که کرد این بنا را به این محکمی؟ / نمی آید این کار از آدمی

۱- ن : سبطری، ت : سطبری

۲- ن : کرده

۳- ایضاً : برآورده

۴- ن : قصیلش، ت : فضیلش

۵- هر دو نسخه : اسیر

۶- ن : یک باره

مگر راست کردند دیوان به جهد — حصاری ز بهر سلیمان عهد
دری را که پیدا نمی شد کلید — به دوران **شاهِ جهان** شد پدید
فتادش به زیر آفتاب[1] از فراز — شکسته ست رنگش ازان روز باز
به سنگش مکن آسمان گو ستیز — که چون شیشه خواهد شدن ریزریز
که دید آسمانی ز یک پاره سنگ؟ — که تیر شهابش بود از تفنگ
همه آهنین حربه اش جا به جاست — مگر سنگ این قلعه آهنرباست؟
ندارد چنین قلعه ای چرخْ یاد — که تا خاکریزش نرفته ست باد
حصاری نمودارِ چرخِ بلند — ولی مهر را کوته از وی کمند
گذشته ز برج فلک، باره اش — شکسته فلک شیشه بر خاره اش
سر کنگرش پیشِ فرزانه ها — کلید **دکن**راست، دندانه ها
ز فتحش فتوحات آید پدید — که دیده ست قفلی سراسر کلید؟
به وصفش کنم ناخن فکرْ بند — که گر افتم، افتم به فکرِ بلند
به اوجش[2] به همّت توان برد راه — نه هر همّتی، همّتِ پادشاه
خداوند اقبال، **شاهِ جهان** — کزو فتح شد قلعهٔ آسمان
کشد قبضهٔ تیغش از اقتدار — ز فولاد، بر گردِ عالم حصار
ز سرکوبِ عدلش حصارِ ستم — فتاده ست در خاکریزِ عدم
بود آیت سجده اش برجبین[3] — که هرکس که خواند[4]، ببوسد زمین
ز کشورستانان این آستان — کمین بندهٔ پادشاه جهان،
چو آهنگِ تسخیرِ کشور کند — حصار فلک را مسخّر کند

* * *

زهی برجِ شاهنشه دین پناه — که هم شاه برج است و هم برجِ شاه
اساسی چو بنیاد دولت قوی — جهان کهن را بنای نوی

۱- ن: آسمان، سهو کاتب. نظر او بر مصراع زیرین افتاده بوده.
۲- ایضاً: در اوجش
۳- ایضاً: بود ریت سده اش بر زمین (!)
۴- ایضاً (و نیز ت در تکرار): خواهد

به سویش کند ماه اگر کج نگاه | کشد کنگرش ارّه بر فرق ماه
در اتمامِ این قصرِ گوهرنگار | بقا عمرها بوده[1] مزدورکار
زهی خوش اساسیّ و پایندگی | که قصر بهشتش کند بندگی
تهی کرد گیتی بسی دُرج را | که پر کرد از گوهر این برج را
ز چینی پر از ظرفهای گزین | که هرگز ندیده ست فغفورِ چین
شد از لعل [و] یاقوت، جوهرنشان | مگر دسته گردیده رگهای کان؟
ز یاقوت و لعلش بود سنگ و خشت | چنین برج باشد مگر در بهشت
ز بالای این برجِ گردون سیر | چو فوّاره می جوشد آب گهر
طلاکاری اش سربسر دلپذیر | نهان کرده زر در عصا، چرخِ پیر
تمام از زر پخته و سیمِ خام | درونش مرصّع چو بیرون جام[2]
در آیینه کاری ندارد قرین | همین است دُرج پراختر، همین
ز جامش عرقناك، یاقوت تر | زمینش صدف وار فرش از گهر
گل اینجا ز یاقوتِ احمر بود | چو نسرین که از سنگ مرمر بود
درش را رسد بر در کعبه ناز | که برعکسِ آن است پیوسته باز
ز بس چشم و زلف بتان طراز | ز زتجیر و[3] زُرفین بود بی نیاز
بود برفرازش کبوتر ملک | ستونی بود زیرِ سقف فلک
ز بالایش آید کسی چون به زیر | توان سیرِ افلاك کردن دلیر
عروس جهان کرده ساعد بلند | که در جیبِ گردون کند پنجه بند
چه[4] شمعی ست این برجِ عالی جناب | که پروانه اش درخورست آفتاب
ز هر روزنش مشرقی[5] جلوه گر | که خورشیدی از جام دارد به بر
عمود فلک گر دهندش قرار | بماند بنای فلک پایدار
مکن بهر فردوس اینجا تلاش | نه ای چون کبوتر، دو برجی مباش

۱- ت: بود

۲- ن: ز بیرون ... ، سهو کاتب.

۳- ن: و از کتابت ساقط است.

۴- ایضاً: چو

۵- ایضاً: مشربی، سهو کاتب.

به گردش بود آسمان را مدار / که بی برج، صورت نگیرد حصار
نیابد[1] خلل دست بر آسمان / بود پای این برج تا در میان
سر کنگرش در مقامِ عتاب / کند پنجه در پنجهٔ آفتاب
نگردد ازان سبزهٔ چرخ، زرد / که دارد ز فوّاره‌اش آبخورد
اگر بیندش چشمِ هندوسرشت[2] / بدیهیش گردد وجودِ بهشت
جهان دیده گوید به بانگ دهل / که این چارباغ است، یک دسته گل[3]
نظرکن براین برجِ نیکوسرشت / که یک دسته شد هشت باغ بهشت
چو دروی نشیند شه کامیاب / به برجِ حمل جا کند آفتاب
پی دست قدرت بود آستین / همین است معراجِ دولت، همین[4]
بود مجلسِ خاصِ **شاهِ جهان** / ننازد به این برج چون آسمان؟
حمل باشد از نسبتش کامیاب / ازین برج یابد شرف آفتاب
به خوبی ست چشم و چراغ جهان / بود دسته‌ای گل ز باغ جهان
تهی نیست یک لحظه از شمعِ دین / همین است فانوسِ قدرت، همین
زهی دست معمارِ معجزنمای / که داد آسمان را به یک برج جای
تو گویی اساسش ز بس محکمی / ز دلهای سنگین ندارد کمی
ببین این بنا را چه دولت بود / که فانوسِ شمعِ سعادت بود
فناپیش ازین هرچه می خواست، کرد / بقا زین بنا قامتی راست کرد
درونش ز نقّاشی رنگ‌رنگ / به هم جای آمیزش رنگ، تنگ
تماشای نقّاشیِ این بنا / نگه را کند محو، در دیده‌ها
ز خامی به نقشش مبین بی درنگ / مشو غافل از پختگیهای رنگ
به نقّاشیِ این بهشتِ برین / چها کرده نقّاشِ سحرآفرین

* * *

۱– ن : نباید، ت : نیاید

۲– فقط ن : ... بیند از چشم ... ، متن تصحیح قیاسی است .

۳– هر دو نسخه : است و یک ... ، به قرینهٔ معنی و با توجّه به مصراع زیرین اصلاح شد .

۴– ت : بود راه معراج ...

زهی سحرپرداز صورت نگار — که معنی ز صورت کند آشکار
کشد خضرِ کلکش که معجزنماست — رهی[1] از مخالف به مغلوب، راست
اگر پیکری را کشد رعشه ناك — چو برگ خزان دیده افتد به خاك
چوخواهد کند نقشِ سروی درست — کشد شکلِ آزادی اش را نخست
نگارد چو در خانه ای آفتاب — در آن خانه[2] شب در نیاید[3] به خواب
شود پیکری را چو صورت نگار — کشد معنی اش را نخست آشکار
اگر شکلِ مشرق کشد شب به خواب — همان لحظه طالع شود آفتاب
نهالی که از کلک او رُسته است — ز تردستی اش میوه روشسته است
چو گیرد به کف کلک گلشن نگار — دمد شاخ نسرین چوصبح آشکار
وزد گر نسیمی در آن[4] بوستان — ز غیرت رمد بلبل از آشیان
ز شبنم عذارگلش درگلاب — جهد غنچه از جوشِ بلبل ز خواب
به تصویر گل، غنچه ناکرده روی[5] — صبا برده عطرگلش کو به کوی
ز مو[6] چهرهٔ گل نپرداخته — که زد بر نوا، بلبلِ ساخته
کشد بر ورق تا شتاب و درنگ[7] — پی رفتنِ گل ز رنگی به رنگ
قلم شکلِ سروی نپرداخته — که بست آشیان برسرش فاخته
هنوزش قلم، کار در لاله داشت — که در چشمِ نرگس نظر می گماشت[8]
کشد شکلِ خار[9] آنچنان آبدار — که روید ز تردستی اش گل ز خار
چو برزد به پردازِ گل آستین — شنید از لب غنچه صد آفرین
چو نقش لبی کلکش آغاز کرد — به تحسین دستش دهان بازکرد
چو کلکش نگارد زبان خموش — جز آوازِ تحسین نیاید به گوش

۱- فقط ن : زهی، سهو کاتب . نسخهٔ ت برخی از ابیات این قسمت را ندارد .
۲- ن : در خانه
۳- ت : شب نیاید (در از کتابت ساقط است)
۴- ایضاً : براین
۵- فقط ن : یعنی در هنگام تصویر کردن گل، حتّی پیش از آنکه غنچه ای ظاهر شده باشد
۶- ن : زسو، ت : ز میو
۷- فقط ن : شتاب دورنگ
۸- ت : می نگاشت
۹- ن : خواب، سهو کاتب .

کشد صورت نخل اگر بر ورق / نگنجد ز نشو و نما در ورق
به یک دست اگر نخل بندد به کاخ / به دست دگر، میوه چیند ز شاخ
ز یک دست او رُست تا نقشِ کشت / دگر دست، مزدش[1] به خرمن نوشت
کند[2] صورت خسته‌ای چون رقم[3] / ز تحریک نبضش بلرزد قلم
نگارد اگر صورت زخم دار[4] / جهد بر فلک ز آتش خون[5]، شرار
ز مو، صورت ساز ناکرده سر / که ناخن زند نغمه‌اش برجگر
قلم نقش نابسته[6] تاتار را / که مشکش دکان بسته عطّار را
ز کلکش چنان ریخت نقش شراب[7] / که باران نریزد چنان از سحاب
ز تردستی کلکِ معجزبیان / کند[8] نقشِ دیوار را ترزبان
کند صورت خود چو نیمی رقم / شبیهش ستاند ز دستش قلم[9]
ازو شکلِ گوی زمین بر ورق / به گردش دهد آسمان را سبق
نگارد چو بر پرده‌ای شکل شیر / دلیران نبینند[10] سویش دلیر
به فرض ار کشد[11] مرغ را پر نخست / ز پروازش اجزا نگردد درست
چو خواهد سمندی کشد تیزگام / شود صورتش در بیابان تمام
کجا شست تصویرِ پیکان گشاد؟ / که در سینهٔ خصم، آبش نداد
گر افتد ز دستش قلم در رقم / ز مژگان تصویر بندد قلم
ز پردازِ صورت نپرداخته / که بهر هیولاش جان ساخته
ز بس پیش او جبهه بر خاک سود / جبین کرد **مانی**[12] تهی از سجود
صنایع درین برج بیش از حدست / درش خود در خانهٔ مقصدست

۱- ن: فردش
۲- ایضاً: کشد، خطای کاتب.
۳- ت: خسته را گر رقم
۴- ن: نقش دار (!)
۵- ایضاً: چون
۶- ایضاً: تابسته
۷- ن: نقش از شراب، ت: نقش سزاب
۸- ت: کشد
۹- ایضاً: ز دست قلم، سهو کاتب.
۱۰- ن: به بینند (!)
۱۱- ایضاً: کنند (!)
۱۲- ن: کرده یابی، ت: کرد نالی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. پنج بیت بعدی، در نسخهٔ ت نیامده است.

بود وصف این برج بیش از شمار شمردن نشاید یکی از هزار
مقام شهنشاه دین پرورست چه دولت که این برج را در برست
الهی بود تا ز سیر سپهر مدار افق مطلع ماه و مهر،
به دولت، به کام دل شیخ و شاب شهنشه درین برج باد آفتاب

* * *

رسیدم به رضوان نسب گلشنی[1] که جنّت گلش راست ته خرمنی
نسیمش ز صنعت بهارآفرین قلمهای نخلش نگارآفرین
ز برگ گلش خلد روساخته رطوبت به خاکش وضو ساخته
زمرّد برد سبزه اش را نماز[2] کف خاکش از لاله یاقوت ساز
دل از فیض جنّت دراو[3] بهره مند نظر از تماشای سروش بلند
به صحنش زمرّد برابر[4] به خاک به آبش توان باختن عشق پاک[5]
درین خاك[6]، فرش است نشو و نما رطوبت، رطوبت برد زین هوا
به خاکش نهد ریشه در گِل قدم که از شبنمش نم رسیده به نم
طراوت ز روی گلش منفعل بلندی ز بالای سروش خجل
لب جویش از لاله رنگین چنان که لبهای سبزان هندی ز پان[7]
چنارش بسی سرو را دل شکست بود دستْ بسیار بالای دست
ز سرو [و] صنوبر درین خاك پاك قیامت دمد تا قیامت ز خاك
به آسودهٔ خاك پاکش، تذرو قیامت فروشد ز بالای سرو
ارم را دل از آرزوی گلش پریشانتر از طرّهٔ سنبلش

۱- شاعر ۳۸ بیت از اشعار این بخش را در ظفرنامه هم گنجانده و در توصیف کشمیر ـ و نیز سرهند ـ به کار برده است .

۲- ن، و ظفرنامه : نیاز

۳- ن : برو، دو مصراع را مطابق ضبط ت و ظفرنامه، مقدّم و مؤخّر کردم .

۴- ن : برابر زمرّد

۵- ت : کش ازوی توان یافتن عشق . . . (؟)

۶- ایضاً : باغ

۷- هر دو نسخه و نیز ظفرنامه : بان، سهو کاتبان بوده .

به سر نرگسش تاجِ زر یافته ز چشمِ که یارب نظریافته؟
ز گلهای الوانش از هر کنار بساطی فروچیده رنگین، بهار
ز فریادِ بلبل به صد اضطراب بهشتی دگر جسته هرسو ز خواب
ز بس سبزِ رنگین[1] درین تازه باغ ز بوی گلش رنگ گیرد دماغ
به صحنش ز جوش گل و یاسمن[2] شده غنچه در بیضه، مرغ چمن
همین بس بود شاهد جوش گل که نشنیده نام خزان، گوش گل
چنان گل درین باغ رنگین دمید که از سایه اش می توان رنگ چید
دراو بیدِ مجنون چنان بیخبر که خلخالِ پا کرده از موی سر
رسانیده[3] سروش به عیّوق، تاج زمرّد دهد سبزه اش را خراج
بود فرشْ دایم درین بوستان بهماری که نشنیده نام خزان
ز بس ابر پاشیده برخاکش آب غباری ندارد هوا جز سحاب
نسیمش برون آرد از شاخسار چو برگ گل از روی هم نوبهار
درین باغ، بیش است ازان خرّمی[4] که در پوست گنجد غم از بی غمی
بود سرمهٔ نرگسش از حیا گلش خندد، امّا ندارد صدا
شقایق نظر بر چمن دوخته ز نرگس نظربازی آموخته
کند بر سمن عطربیزی صبا رطوبت فروشد به شبنم هوا
شراب قدح سوز دارد به جام که دارد بجز لاله عیش مدام؟
مگر کرده نرگس[5] به سویش نگاه؟ که افکنده از سر شقایق کلاه
مگر بود منقارِ بلبل قلم؟ که از بویِ گل شد معطّر، رقم
ندارد درین باغ، عشرت کمی گلی زین گلستان بود خرّمی
چو رخسارِ ساقی[6] ز جام شراب چمن درگرفت از گلِ آفتاب
ز پهلوی گل شد چنان عطریاب[7] که چون گل دهد برگ گلبن گلاب

۱- ت : سیر رنکی
۲- ن : و ندارد .
۳- ایضاً : رسانده، سهو کاتب .
۴- ایضاً : نیشست از خرمی، غلط کاتب .
۵- ت : نکرده ست نرگس
۶- ایضاً : صافی
۷- در هر دو نسخه، یاب بدون نقطه کتابت شده .

نمالیــــده چشم از شکرخــــوابِ ناز	شکفتن بغل کـــرده برغنـچـــه باز
چنان شـــــد ز گل بارِگلبن گــــران	کـه افکند از شــاخ، مــرغ آشـیـان
درین بوســـتـــــان طراوت نگار	توان جــای گـل، دسـتـه بستن بهـار
کند گـر سـوی این گلسـتـان گـذار	ارم عـنـدلیـــبی کـند اخــتـــیـــار
خط ســبــزه اش بر بیــاض چمن	در انشـــــای مـــمـوزونی نـارون
درین بوسـتــان ســراسـر بهـشت	نیـابی نهـالی کـه رِضـوان نکشت
درین باغ، از ســایهٔ شــاخـســار	کند باغــبــان ابرِ رحـــمت شکار[1]
بود پیشِ ســبــزان مـــوزون باغ	ز مـــوزونی نارون، ســـروْ داغ
عـــــروس چمـن را کـنـد زیوری	چو آیین جـعـفـر، گل جـعـفـری[2]
چوگـلهـــای رعنا، درین لاله زار	خـــزان را پسِ پشت کــرده بهـــار
ازین باغ، رفتن نبـاشــد صــواب	چرا می رود چشم نرگس به خـواب؟
گلســتـــان بود گــر چنین دلربای	کند قـدسـیـان را گلسـتـان سـتـای

* * *

به ســحــر آنکه ترتیبِ گـرمـابه داد	بنای بهـــشـــتی بر آتش نهـــاد
به حـــمّـــام شـــد توبه ام رهنمـــون	کــه آن از درون شــوید، این از برون
نگاری[3] چنین، کس نپـرداخــتــه	چو می، آب و آتش به هم سـاخـتـه
تفـــاوت نه در وی گــدا را زشـــاه	بـه آلـودگـی بَـد، چـو لـطـف الـه
هـوایش رطوبت فــــزای دمـــاغ	می از شیـشـه اش کـرده روشن چراغ
ز دیوار صـــحنش به نقش و نگار	ز بتـــخــانهٔ چین برآید دمـــار
درین خـــانـقـــه از یســار و یمـین	تجـــرّدپرســـتـــان خلوت نشـــین
بود مــجـــمع فـیض، هرخلوتش	عــجب انجــمنهــاست درخلوتش
دراو پهـلـوی هم، چـوگـل در چـمـن	بلورینه ســاقـان ســیــمـینه تن

۱- ت: این بیت و سه بیت بعدی را ندارد.

۲- در اصل: کند جعفری، متن مطابق ضبط ظفرنامه.

۳- ن: کلمه ای ناخوانا، شبیه به: خماری، متن مطابق ت.

دمش آتش از آب آرد پدید / چنین آتشین باطنی کس ندید
زلالش چو آلایش آشکار[1] / تواند که شوید ز دلها غبار
جواهرنشان گشته دیوار و در / ز هر جوهرش آب و تاب دگر[2]
نیابی درین خانقه، هیچ تن / که از چرکِ دنیا نشوید بدن
بخیلی که در خلوت او نشست / ز آلودگی شست یکباره دست
شب و روزش آتش بود زیر پای / ولیکن ز تمکین نجنبد ز جای
ز دولت دهد حسنِ فرشش نوید / کند مرمرش کارِ بختِ سفید[3]
مزاجش تر و گرم، مانند روح / ز فیضش تن خاکیان را فتوح
ندانم خرد داده جای[4] از چه فن / در آغوشِ یک روح، چندین بدن
حریمی که خواهی گدا، خواه شاه / گذارند بر آستانش کلاه
برای جدارش جواهرتراش / دل کان، به فولاد کرده تراش
بود مجمعِ صبح خیزان دراو / چو دیده، بدن قطره ریزان دراو
برد فیضِ عامش صغیر و کبیر / به صحنش مساوی غنیّ و فقیر[5]
وجودش بود منکران را دلیل / که آتش گلستان شده برخلیل
ز رشحِ رطوبت ز دیوار و در / صدف وار، فرشش ز لولوی تر
برآتش بود عود در گلخنش[6] / مشام آرزومندِ پیرامنش
خَضر کرده آبش ز سرچشمه صاف / هوایش به عمر ابد در مصاف
چو آیینه سنگش مصفّا بود / ز جامش چوبی نشأه پیدا بود
به وصف جدارش کنم چون تلاش / جواهرتراشم، نه کاشی تراش
به صحنش بود گرم، بازارِ نور / بود آتشش از تجلّای طور[7]
به حمّامِ **شاهِ‌جهان** از قدیم / خَضر آورد آب و آتش کلیم

۱- یعنی زلال او همچنان که شوخگنی و چرکی آشکارای تن را (می شوید)

۲- ت: تابی . . .   ۳- ن: سپید

۴- ایضاً: جا

۵- ت: غنی یا فقیر، و ظاهراً: یا بوده است.

۶- ن: عودپر . . .، ت: همچو (!) در . . .   ۷- در اصل: تجلّی . . .

کند حرفِ زیبش[1] چو اندیشه سر — عرق وار ریزد گهر بر گهر
به هم آتش و آب درساخته — وزآن نقشِ گرمابه برساخته
گرش در ندارد خزینه، بجاست — ز سیم روان، ایستادن خطاست
گروهی به خدمت[2] ز کاراگهی — همه کیسه‌ها پُر ز دستِ تهی
تهی کیسگان را دراو جا خوش است — بود گنج، امّا زرش آتش است
چو دست کریمان گشاده درش — غلوکرده شاه و گدا برسرش
گشوده دری با دل سوزناک — به تکلیفِ ناپاک و اخراجِ پاک
ز هرجانبش حوضِ صافی سرشت — دهد یاد از سلسبیلِ بهشت
بر اطراف حوضش ز بس انبساط — به آب طرب، غسل کرده نشاط
ز آبش بُتانند[3] آشفته حال — که ناگه نشوید[4] سیاهی ز خال
ز روزن کند گر به آبش نگاه — غبارِ سَبَل شوید از چشم، ماه
درون و برون را سحاب و چمن — که شوید غم از دل، غبار از بدن
ز شبنم، عنان بهارش به دست — چو فصل خزان لیک عریان پرست
جهانی دراو غوطه زن سربسر — همه تا به گردن در آبِ گهر
ندانم به این رونقِ احتساب — چهٔ سان مرمرش کرده در سر شراب
گدایی که آید بدین خانقاه — بود بی کلاه و کمر، پادشاه
گرفته چنان شعله اش طبعِ آب[5] — که دودش به سنبل دهد آب و تاب
بود آهکش از سفیدابِ صبح — به نور و صفا[6] برده است آبِ صبح
طلسمی خرد ز آتش و آب بست — که برخاکش از بادِ غم نیست دست
بر اهل زمین و زمان روشن است — که خورشید یک جامش از روزن است
کی آنجاست بخشنده تر[7]، کس ز کس؟ — تواضع به یک تاسِ آب است و بس

۱– ن : خرف رنیش

۲– هر دو نسخه : ز خدمت

۳– ن : نمایند

۴– ایضاً : بشوید، هر دو مورد سهو کاتب بوده است .

۵– ت : چنان آتشین گشته شاداب آب (؟)

۶– ن : و ندارد .

۷– فقط ن : بخشنده بر

ز جمعیّت آب و آتش به هم ز هرخاطری فرد افتاده[1] غم
هوایش چو باد خطا[2] مشکبوی کند چون خطایی[3] ز تن پاک، موی
صلا گر زند بر خواص و عوام چه حیرت، که گرمابه اش گشته نام
اشارت به احضارِ جمع است و بس دم آب هرجا کند گرم، کس
برآیند ازین کعبه اهلِ صفا درآیند هر یک به کیشی[4] جدا
ز فیضش دماغ جهانی ترست مزاجش، مزاجِ می احمرست
مکش گو خرد دست ازان خانه باز که در وی توان کرد پایی[5] دراز
چو داغِ دل عاشقان خراب خراب است بی فیضِ آتش، خراب
جهان را شبیهی چوحمّام نیست که در وی بسی جایِ آرام نیست
چوگیرد سحاب از بخارش رواج نیفتد به بحرش دگر احتیاج
ز مال جهان هیچش اسباب نیست کمالش بجز آتش و آب نیست
جز این منبع عیشِ شاه و گدا که دیده ست در زیر گنج اژدها ؟
به گرمی گرو برده است از شراب کز اعجازش آتش نمیرد در آب
هوایش ز بس می کند نشأه سر حریفان دماغ از عرق کرده تر
فسون را به نیرنگ گوید سبق به تردستی از خشت گیرد عرق
ز گرمی در و بام او قطره بار که دیده ست یکجا تموز و بهار ؟
چه جادوگری فرشش آموخته ؟ که در سنگ، آتش برافروخته
شنیدم ز هرخشتش این ساز را که من مکتبم، مشقِ آواز را
کند استخوانِ شکسته علاج هوایش بود مومیایی مزاج
کند گر دراو جای، رویینه تن ملایمتر از موم سازد بدن
عزیزست گرمابه هرجایگاه به تخصیص، گرمابهٔ پادشاه

۱- ن : افتاد

۲- با توجّه به خطایی در مصراع بعد، در املای کلمه تصرّف نکردم و آن را به ختا برنگرداندم .

۳- ن : خطانی، ت : خطایی، سهو کاتبان .

۴- شاید : به نقشی

۵- هر دو نسخه : پای

تر و گرم[1]، دیو از کسی شست[2] دست | که احرامِ مسجد ز گرمابه بست
دهد مرد را از طریقِ فلاح | پی عزمِ میدانِ مسجد، سلاح
زدم حرفِ گرمابه بس بی دریغ | دگر زین سخن مُهر بِهْ، سنگ و تیغ

* * *

زهی مسجدِ پادشاهِ جهان | که دارد ز بیت المقدّس نشان
خوشا قدرِ این خانه کز احترام | بود ثانی اثنینِ بیت الحرام
مقدّس حریمی چو قدسِ خلیل | به وصفش زبان وقف ذکر جمیل
شمارند با کعبه اش توأمان | که دیده ست مسجد به این عزّ و شان؟
شرافت همین بس، که اهل حجاز | به این مسجد آرند روی نیاز
براین در دعا کرد صبح و دمید | بنایی به این میمنت کس ندید
ندیده بهشتی چنین، هیچ کس | که دربانی اش کرده رضوان هوس
ز بالای منبر، خروشان خطیب | چو در گلشن از شاخِ گل عندلیب
مقیم درش را برای نجات | کفاف است موج حصیرش برات
شب و روزش از پرتو مهر و ماه | دو گازُر[3]، پی نامه های سیاه
ز بس حاجت اینجا روا می شود | کفیلِ اجابت، دعا می شود
که دیده چنین مسجدی محترم؟ | فضای حریمش محیطِ حرم
بود از حرم عزّتش بیشتر | خدا را به این خانه باشد نظر
کند دسته مژگانِ خود آفتاب | که جاروب کش یابد اینجا خطاب
نمایان دراو کعبه وقت نماز | ز محراب، در برحرم کرده باز
بود حلقه در کعبه فریادرس | براین در بود حلقهٔ ذکر و بس
ملک[4] گردِ شمعش ز پروانه بیش | زد از نقشِ فرششِ فلک[5] فالِ خویش

۱– ن : سر و کرم، اصلاح شد . ت : تر و چست

۲– ن : شسته، سهو کاتب .

۳– ن : کاذر، ت : کاراز

۴– ت : فلک، سهو کاتب .

۵– ن : ملک، خطای نویسنده .

بود کعبه اش توأمان در حسب / به بیت المقدّس رساند نسب[۱]
به توفیقِ محراب[۲] کرد از دو سوی / به یک قبله پشت و به یک قبله روی
نهال دعایش دهد بر، مراد / درین خانه، باشد اثر خانه‌زاد
ز بیت المقدّس دهندش درود / کند کعبه در پیشِ سنگش سجود
ملک[۳] خواهد اینجا ز روی نیاز / به قصد تقرّب، گزارد[۴] نماز
به حسن و صفا در بساط زمین / ندیده کسی مسجدی این چنین
بود خانهٔ کعبه همسایه اش / بود بیت معمور در سایه اش
ز طوبی تراشیده رضوان درش / فلک اوّلین پایه از[۵] منبرش
به فرشش گذاری چو روی امید / شود نامه چون سنگ مرمر سفید
به تعمیرِ فرشش سزد بی درنگ / که آرد به دوش از صفا، مروه سنگ
فضایش بود مشرقستان طور / ستونهای مرمر، علمهای نور
جدارش چو گوهر سراسر سفید / صدف وار از سنگ مرمر سفید
چنین مرمری کس ندارد به یاد / تو گویی که مشرق درین خانه زاد
مگر کعبه را زین عمارت، نگاه / شناسد به سنگ سفید و سیاه
به هندم قوی شد ازان رو[۶] امید / که خاك سیه راست بخت سفید
اثر بی شمارست و[۷] در انتظار / دعای که[۸] اینجا نیاید به کار؟
اگر پاك، اگر راست، اینجاش جاست / چه دلهای پاك و چه صفهای راست
چه حیرت [گر] این مسجد با صفا[۹] / کند حلقه در گوشِ خود، کعبه را
چو شاه جهان در محلّ نماز / به محراب آورد روی نیاز،
ازین روی، شاید اگر خاص و عام / بخوانند ذوقبلتینش به نام
نشسته به مسجد شهنشاه دین / بلی هست محرابْ مسجدنشین

۱- ت: این بیت و چهار بیت بعدی را ندارد.
۲- در اصل: ز توفیق...
۳- ایضاً: فلک
۴- ایضاً: کذارد
۵- ن: از ندارد.
۶- ت: ازین رو
۷- ایضاً: و ندارد.
۸- ایضاً: دعای کم
۹- ایضاً: کزین مسجدی...، سهو کاتب.

میسّر در آن، دیدنِ پادشاه
که باشد ز مسجد سوی قبله راه

جهان را دوچشمند مردم نشین
یکی خانهٔ کعبه و دیگر این

به وقت دعای شه از هرطرف
ملایک چو پاکان زده صف به صف

زند چون مؤذّن به طاعت صلا
اثر می کشد انتظار دعا

چه گویم ز قدرش که چون است و چند
که[1] گوید مؤذّن به بانگِ بلند

نداند جز اخلاص دروی دعا
در آب و گلش نیست بوی ریا

به فرمودهٔ شاهِ گردون وقار
فلک، ثانی کعبه کرد آشکار

ندیده چنین مسجدی کس به خواب
که تا کعبه کرده ست رفعِ حجاب[2]

چراغش که قندیل ازان برفروخت
بجز روغن فیض، چیزی نسوخت

دلیلش بود روشن و روشناس
چو فانوس با آنکه دارد لباس

شراری که شمعش ازان یافت تاب
بُود سنگِ چقماق آن، آفتاب

طلبکارِ حاجات، دلبسته اش
بهار مناجات، گلدسته اش

ز بالایش اندیشه کوته کمند
بود بیتِ معمور بختش بلند

بود خطبهٔ شاه تا درخورش
ز بال ملایک سزد منبرش

چه والاست قدرش، که بالای آن
بود خطبه بر نامِ **شاهِ جهان**

حرم زان سبب قبله شد، کز نخست
به این مسجد اخلاص بودش درست

ز وصفش به بیت المقدّس رهی ست[3]
که هر بیت، بنیاد بیت اللّهی ست[3]

اجابت زند بر عبادت نیاز
خوش آن کس که اینجا گزارد[4] نماز

به ابروی محراب اشارت نمای
که وقت نمازست، از در درآی

توان کرد بر منبرش جان سپند
کزان نامِ **شاهِ جهان** شد بلند

ازان منبرش سر به گردون رساند
که جاوید در خطبهٔ شاه ماند[5]

ز آوازِ قران شده هوشها
ز تسبیح و تهلیل پُر[6]، گوشها

۱- ن : چه، و ظاهراً چو بوده است .
۲- ایضاً : قطع . . .
۳- ایضاً : ره است . . . بیت الله است
۴- در اصل : کذارد
۵- از نسخهٔ ت افزوده شد .
۶- ن : بر، ت : درد (؟)

چنان خلق را سوی خود خوانده است که محرابش ابرو نجنبانده است
چراغش گل باغِ ایمن بود که روشن ز دلهای روشن بود
به تکلیفِ مردم، برای نماز درش چون در توبه پیوسته باز
چو خواهد کند خامه وصفش[1] بیان ز تسنیم و کوثر بشوید زبان
لب حوضش از آبِ زمزم ترست ز محراب، با کعبه در بردرست
ز عمّانِ حوضش، ز بس آب و تاب لآلی برآید به جای حباب
زلالش ز هر موجه ای بی دریغ به قطع تعلّق کشیده ست تیغ
لب رستگاران ز آبش ترست مگر منبعش چشمهٔ کوثرست؟
شنیدم ز خاصان فرخنده فال که پیش از جلوسِ ابد اتّصال
شهنشاه دین پرور و[2] دین پناه فلک قدر، **شاهِ جهان** پادشاه
پناهِ امم، صاحب تخت و تاج که دارد شریعت به عهدش رواج
پس از فتحِ **رانا**، به صد عزّ و جاه به دولت در **اجمیر** زد بارگاه[3]
به طوف مزار حقایق شعار معینِ جهان، خواجهٔ روزگار
حقایق پناه و[4] معارف مآب که دادش فلک، قطبِ عالم خطاب
کمر بست چست و قدم در نهاد[5] نه از راهِ رسم، از رهِ اعتقاد
چو عشّاق، خود را به جانان رساند طریق زیارت به پایان رساند
در آن روضهٔ پاك، مسجد نبود دلش را تمنّای مسجد فزود
خداوند را با خدا شد قرار که ماند ازو مسجدی یادگار
بسی برنیامد ز دورِ فلک که آن قبله گاه ملوك و ملک
برآمد بر اورنگِ شاهنشهی ز لطف الهی به فرماندهی
به توفیقِ حق شد چو کارش به کام[6] بنا کرد این مسجد و شد تمام
به فرمودهٔ سایهٔ کردگار چو کرد این بنا را قضا استوار

۱- ن: وصف، سهو کاتب.
۲- ت: و ندارد.
۳- ن: پایگاه
۴- ت: و ندارد.
۵- ن: قدم برنهاد، ت: کمر برگشاد
۶- ن: نام (بنام؟)

بنایی چو بنیادِ عشق استوار   چو عهدِ وفاپیشگان پایدار
نوشتند تاریخش اهل یقین   بنای شهنشاهِ روی زمین

(۱۰۴۷)

* * *

به ملک دگر، خاطرم شاد نیست   بهشتی به از **اکبرآباد** نیست
درین گلشن عیش و دارِ سرور   به هر گوشه ای، جوشِ غلمان و حور
ز سبزان شیرین شمایل مپرس   لب پرنمک بین و از دل مپرس
چو سنبل همه مویشان پیچ پیچ   کمر هیچ و دلها گرفتارِ هیچ
شکرخنده عام و دهن ناپدید   جهانی نمک بی نمکدان که دید؟
دهن هیچ و در هیچ هم صد سخن   همین در میان گفتگوی دهن
به مو رُفته از چشمِ امّید خواب   ز دلها به تابِ کمر برده تاب
ندارم بجز حرفِ سبزان هوس   سخن سبزکردن همین است و بس

* * *

ندانم چه ترتیب کردند و فن[1]   که فانوس را آب شد پیرهن[2]
فروزان چراغ از پی آبشار   بود لوحِ سیمین که شد آشکار[3]
ز عکس چراغان بود سطح آب   سپهری که باشد پر[4] از آفتاب
ز عکس چراغان به دریا حباب   بلورین قدح بود و گلگون شراب[5]
چراغان ز آب آتش انگیخته   زر و سیم با هم برآمیخته
نظر کن به فوّارهٔ این حریم   اگر بیدِ مجنون ندیدی ز سیم
بود بختِ فوّاره اش ارجمند   در افشاندن سیم، دستش بلند

۱- ن: و ندارد. متن مطابق ت و ظفرنامه.

۲- جز آخرین بیت، سایر ابیات این قسمت را ظفرنامه نیز دارد و به طور مکرّر.

۳- ظفرنامه در تکرار: شد زرنگار

۴- ایضاً: پر باشد

۵- ایضاً: چو جام بلورست [و] گلگون . . .

بلندست فوّاره را دست ازان / که بخشد به سیّاره سیم روان
ندانم چه نیرنگ فوّاره ساخت / که در آستین، سیمِ ساعد گداخت
در افشاندن سیم، دستش کریم / وزآن[1]، صفحهٔ چرخ، افشانِ سیم[2]
ز رخسارِ گردون فرو شُست گرد / که بودش سرِ شستنِ لاجورد
بود سروِ فوّاره اش سیمتن / ببین تا چه باشد گل این چمن
چوخورشید، برطرفِ جو پادشاه / سراسررو کوچهٔ صبحگاه

* * *

رفیقی که هرگز نورزد نفاق / کتاب است در زیرِ این نُه رواق
ز هر لفظم آید به گوش این خطاب / که باشد در گنجِ معنی، کتاب[3]
غنیمت شمار[4] این چنین دوستی / که دید اینقَدَر مغز در پوستی؟
کتاب است سرمایهٔ آدمی / کتاب است پیرایهٔ خرّمی[5]
گرت کس نباشد، مکن اضطراب / غم بیکسی شوید از دل، کتاب
ز لوح قَدَر نیست یک نقطه کم / قدم کرده سر تا به پایش قلم
حقیقت شناسی بود با کمال / که لفظش بود قال و معنیش حال
نگوید سخن با همه قال و قیل / خموشی بود برکمالش دلیل
سطورش پی ربطِ هرداستان / به هم متّفق چون صف راستان
دل نکته سنجان بود دوستش / که مغز معانی ست[6] در پوستش
ز حرفش جهانی پُر و خود خموش / همین است آثارِ اربابِ هوش
ز سرلوح، تاج زرش برسرست / به ملک سخن، خسروِ دیگرست
چو در خدمتش خامه بندد کمر / شود چون[7] سیاهی روان، مشک تر[8]

۱- ن : ازان

۲- ن : افشان زسیم، ت : افشاسیم، ظفرنامه : افشان رسیم

۳- ن : که در گنج باشد چه یعنی کتاب (؟)

۴- ایضاً : شمر، شاهجهان نامه نیز شمار ضبط کرده است .

۵- ایضاً ن : سرمایهٔ . . .

۶- ن : جفا نیست، ت : معانیش

۷- ن : چو

۸- ایضاً : اشک . . .

سخنور ز طرز کلامش خجل / قلم بسته برحرفش از نقطه دل
نوای طرب می زند الفتش / کدورت ز دل می برد صحبتش
ورقهاش چون دلبران چگل / به خال و خط از عالمی برده دل
پی ربطش اوراق، هریک سری / نهاده به پای ز خودبرتری
به رویش نظر کرد[1] هرچند کار / چو پرگار برخط فتادش گذار
پرازعلم هر[2] صفحه اش سینه ای ست / ز هرسطر، مفتاح گنجینه ای ست
غیوری[3] که سوی فلک دیده دیر / گه دیدنش افکند سر به زیر
سراپایش از لفظ و معنی ست پُر / صدف وار پهلوی هم چیده دُر
خرد راست هر[4] صفحه اش در نظر / محیطی لبالب ز لولوی تر
کند سحرها آشکار از دو کف / جهانی گهر جمع در یک صدف
به هم لفظ و معنی چو شیر و شکر / غریبان و[5] مربوط با یکدگر
چرا آسمانش نخواند کسی ؟ / که زیر و زبر کرده دارد بسی
کشیده بسی سرزنش از قلم / کز و واکشیده ست چندین رقم
نگاری بود پر ز نقش و نگار / به رغبت کشندش ازان در کنار
ندارد زبان، لیک هرحرف آن / کلیدی بود بهر قفل زبان
سخن دوستی بین که در انجمن / سخن چیند[6] امّا نگوید سخن
ز نقد سخن داده وجه بیان / وفا کرده دخلش به خرج زبان
انیس خلایق به سرّ و علن / مددکار هرکس به وقت سخن
گهی در کنار سخن آگهان / گهی بر سردست شاهنشهان
محیط سخن وز سخن[7] بی خبر / صدف وار غافل ز قدر گهر[8]

۱– ن : کرده، سهو کاتب . ۲– ایضاً : بر

۳– ت : عنوی، همان غیوری بوده و کاتب غلط نوشته است .

۴– ن : بر ۵– ت : و ندارد .

۶– ن : چنند، ت : چند

۷– ن : در سخن

۸– ایضاً : قید گهر

بجز خال و خط نیست اندیشه اش | مخطّط پرستی بود پیشه اش
به هر نوسوادی[1] چو دیرینگان | خبر داده از حال پیشینگان
به ضبط سخن شهره در[2] روزگار | برآورده حفظش ز نسیان دمار
سخن آنچنان در وی افشرده[3] پای | که از نقل کردن نجنبد ز جای
ز افتادگی صفحه اش محترم | همه رو پُر از نقش پای قلم
کند از زبان قلم گفتگوی | رود از رگ خامه آبش به جوی
چه نیرنگ سازی بود کز فسون | ز کان شبه گوهر آرد برون
ورقهاش همچون زبان در دهن | کمالی ندارد به غیر از سخن

* * *

مرا بود از دوستان دوستی | که بودیم چون مغز در پوستی[4]
مدقّق چنان در خفیّ و جلی | که از دقّتش دق کند **بوعلی**
رصدبند قانون ناز و نیاز | ز دل ره به دل کن چو تسبیح ساز
سرِ صدق کیشان ز جوش و خروش | چوصبح از گریبان برآید به جوش
چو افکند صبح ضمیرش نقاب | نهد بر زمین پشت دست آفتاب
نیرزد به سیم دغل بی خلاف | برش تیزبازاری[5] موشکاف
شفا، یک مسیحادم از کوی او | اشارات، درسی ز ابروی او
بود علمِ اشفاق، برطاق ازو | رسیده به معراج، اشراق ازو
به مشّائیان دامنی برفشاند | کزان فلسفی را برآتش نشاند
تنِ بخردی، جان فهمیدگی | ازو تازه، ایمان فهمیدگی

۱- ن : . . . سوسوادی

۲- ت : در ندارد .

۳- ن : افشرد

۴- ت : این قسمت را ندارد . شاعر، داستانی از گذشته پرداخته ولی افعال را اکثراً به زمان حال آورده است .

۵- در اصل : نربازاری، سهو کاتب .

برِ علم او، علمها محضِ جهل[۱] . . . .
. . . . ز انشای او، نقرهٔ تازگی[۲]
تتبّع ز املایِ او برملا نمایان ادا فهمی اش از ادا
پذیرد ز آشفتگی، خرّمی برش کارِ دَرهم، کند درهمی[۳]
گلیم ضلالت ازو تارتار برآورده از جهل، علمش دمار
که دید از خراسان چنین گوهری؟ که هر ذرّه دارد به مهرش سری
غباری که برخیزد از خاوران بود سرمهٔ چشمِ یونانیان
ز یونان فهمیدگی هرکه خاست بود پیشِ حرفش الف وارْ راست
اگر خوانَد از حکمتش یک ورق ارسطو بشوید کتاب از عرق
دهد حکمتش می چو در پای خم فلاطون می اش را بود لای خم
به اندازِ معنی چنان می رسد که جویای گوهر به کان می رسد
چو بیند ز کس نقطه ای را سقیم به بالین ز اصلاحش آرد حکیم
نه از کم کند کم، نه از بیش بیش بود محضِ انصاف در کار خویش
قبولش ز صد نکتهٔ بوالعجب به تحسین بیجا نجنبانده لب
ز قدر سخن[۴]، با سخن اکتساب کند آنچه با کان کند آفتاب
خمی در نمازش مسلّم بود به این راستی، آدمی کم بود
کند زندگی بر مراد سخن چو او کی رسد کس به داد سخن؟
اگر زر به خروار، اگر دُر به من نگیرد ز کس تحفه غیر از سخن

* * *

شبی شد مرا زالکی میهمان که زال فلک بود پیشش جوان

۱، ۲- کاتب، این دو مصراع را که مربوط به دو بیت جداگانه بوده اند، در هم آمیخته و یک بیت کرده است. در مصراع دوم نیز «انشای او» را «انشاء او» تحریر کرده.

۳- بدین گونه نیز اگر خوانده شود، خللی در معنی راه نمی یابد: . . . کارِ درهم کند، دَرهمی

۴- در اصل: ز عذر . . . ، متن تصحیح قیاسی است.

ز تاریخ خود یاد آرد[1] همین / که آمد ملک[2] پیش ازو[3] بر زمین
خجل شد در ابرویش از گشاد / وجودش خیالی چو خالِ زیاد[4]
همین است از سنّ خویشش به یاد / که پیش از ازل[5] داده دندان به باد
جهان بود از روز و شب ناامید / که می گشت موی سیاهش سفید
به صد قرن پیش از فلک گشته پیر / ازل شسته در پیش او لب ز شیر
لب گور، خندان ز خندیدنش / اجل مویه گر برخود از دیدنش
ز بس ناتوانی قدش کرده خم / طبق زن شده[6] فرج و بینی به هم
به تنگ آمده گوشه گیری ازو[7] / کمانی که دیده ست تیری ازو؟
کند گر ز گیسوی خود گرد پاك / کند جای چون دانه در زیر خاك
درین[8] خاکش آب و هوا ساخته / چو مشک، آب در پوست انداخته
ز چشمش که از روشنی ساده است / گو افتادن، اندرگو افتاده است
شده میخ کوب قدم، مشت او / خمیدن خمیده ست در پشت او
چو نی پوستش خشک بر استخوان / ز تحریک باد نفس در فغان
ز تحریک گیسو، تنش دردناك[9] / برای اجل، تلّهٔ زیر خاك
فرو ریزد از رعشه دستش ز هم[10] / چو دست لئیمان ز بادِ کرم[11]
ضعیفیش از پوست برچیده آب / چو مشکی که خشکیده در آفتاب
چو یاران ناساز از یکدگر / ندارند اعضایش از هم خبر
تن از بی غذاییش چون نال[12] بود / که قوتش همین خوردن سال بود
نیالوده از لقمه، کام هوس / غذایش همین خوردن سال و[13] بس.

۱- ن : . . . او یاد آرد، ت : . . . خود یاد دارد، متن با توجّه به این دو ضبط، اصلاح شد.
۲- ن : فلک
۳- هر دو نسخه : پیش او، سهو کاتبان.
۴- ن : چو نقش ز یاد، ت : چو خالی . . .
۵- ن : اجل، غلط کاتب.
۶- ایضاً : شده از کتابت ساقط است.
۷- ت : در هر دو مصراع به سهو : ازوست
۸- فقط ن : در آن
۹- ت : گردناك
۱۰- ن : بهم
۱۱- ایضاً : یاد . . . ، سهو کاتب.
۱۲- هر دو نسخه : بدون نقطه.
۱۳- ن : و ندارد.

که دیده ست زالی[1] بسامان چنین / ز چین، فرج بالای هم تا جبین[2]
عذارش کبود ابلق از خالِ نیل / فروهشته بینی چوخرطومِ فیل
دو دندان پیشش به حدّی دراز / که با آن کند بندِ شلوار باز
بر اعضای او رُسته موی درشت[3] / زقاقم برش نرمتر، خارپشت
ز چرخ کهنسال، بَدپیرتر / ز نقد بخیلان زمین گیرتر
سرش گشته خالی به سودا زهوش[4] / زبانش ز شیرسخن، پاکْ دوش
وجودش سبکتر ز بال مگس / همین در تنش جان گران بود و بس
ز گند دهانش نفس در گریز / ز نور نظر، دیده اش پاکْ بیز[5]
کدویی ست از مغزْ خالی سرش / اسیر بلا رعشه در[6] پیکرش
ز سرپنجه با رعشه دارد ستیز / حصار اجل را تنش خاکریز[7]
سرِ رفته در دوش را، چون کشف / برآرد گهی بهر آب و علف
گه از چرخْ نالان بود چرخه وار[8] / گه از ضعف بردوکْ پیچان چوتار[9]
گرو برده رویش به سردی ز دی[10] / اجل جان نبرده ز دیدارِ وی
به نادیدنش زندگی در گرو / کند داس[11] ابروی او جان درو
اجل را ز دیدار او صد فتوح / خط چین پیشانی اش قبضِ روح
زهی رعشه ناکی که روز نخست / ز سیماب گردیدش اعضا درست
به ناخن جدا مو ز اندام کرد / تن از کندن مو چو بادام کرد
همین صرفه اش بس ز قدّ دو تا / که موی سرش بافد انگشتِ پا
بَدَل گشته صبح امیدش به شام / چراغ دلش کرده روغن تمام
چنان کرده خود را به خالِ کبود / که آورده گویی فلک را فرود

۱- ن : پیری
۲- ت : تا بحن (؟)
۳- ن : موی ترش (!)
۴- ن : بسودا ز جوش، ت : ز سودای هوش
۵- ن : پاك نر، ت : . . . نز
۶- ت : از
۷- ن : حصار تنش را اجل . . . ، ت : تنش به صورتِ پش کتابت شده .
۸- ن : چرخ وار
۹- ایضاً : مار
۱۰- ایضاً : روی
۱۱- ایضاً : درس

برون رفته از پوشش خواب و خور / که دیده ست انسانی از هیچ پر[1] ؟
چو چادر به دوش افکند دم مزن / چه به زانکه باشد اجل در کفن ؟

* * *

ازان خم[2] شد از غمزه مژگان یار / که خوابیده، بهتر کند[3] نیزه، کار
چه گویم ز باریکیِ آن کمر ؟ / ز معنیّ باریک، باریکتر
شهیدان خود را کند گر کفن / ببالند[4] بر خویش، یک پیرهن
به زلفش قوی، شانه را دست زور / ز عکس لبش چشمِ آیینه شور

* * *

نشاط است در آسمان و زمین / به عالم که دیده ست سوری چنین ؟
فضای جهان پر زر و زیورست / تو گویی فلک یک صدف گوهرست
فلک زین چراغان سورست داغ / که چون لاله از خاك روید چراغ
جهان برگ عشرت ز بس کرده ساز / طرب را دهن مانده از خنده باز
به رقص آسمان شد جدا از زمین / همین است معراجِ عشرت، همین
کند رقص از ذرّه تا آفتاب / ندیده چنین روز، گیتی به خواب

* * *

بود نغمه آن غارت هوشها / که جایش طرب رفته در گوشها
چو از پردهٔ ساز، سر برکند / رود پردهٔ گوش چادر کند
عروسی بود رهزن عقل و هوش / که بی پرده از لب نیاید به گوش
نزد هرگز از دلبران چگل / بجز نغمه در پرده کس راه دل

۱- ت : این بیت و بیت بعدی را ندارد .

۲- در اصل : کم

۳- ایضاً : بود، به قرینهٔ معنی اصلاح شد . اشعار این قسمت و هفت بخش بعدی ناقص است . دانسته نیست که آیا شاعر خود به تکمیل آنها نپرداخته و یا کاتب نسخهٔ جامعی پیش چشم نداشته است . نسخهٔ ت این قسمتها را ندارد .

۴- در اصل : ببالد، سهو کاتب .

زند زلف خوبان به صد اضطراب — ز تحریرِ آوازشان پیچ و تاب

* * *

بود با هوا بَد، جواهرفروش — که رفت آب گوهر به گرما زجوش
ز بس در بدنها هوا کرد کار — جهد از بُن مو عرق چون شرار
هوا شد چنان گرم از تابِ میغ — که شد آتش‌افشان، دم سردِ تیغ

* * *

نمایان چون ماه نو از لاغری — چو ابروی خوبان، همه دلبری

* * *

که دیده جز این توپِ گیتی گشا؟ — که غاری کند کارِ صد اژدها

* * *

حریفان خوش از سردی روزگار — که بازی نسوزد ز کس در قمار

* * *

ز حرمان کشکابِ جو، تن زنیم[1] — دل از هجرِ گندم؛ چوگندم دونیم

* * *

طریق ادب را نکو پاس دار — که نخل ادب، دولت آرد به بار
تواضع به رفعت رساند نسب — بود جوهر ذاتِ دولت، ادب
چو ابرو شود در تواضع دو تا — ز عزّت کند بر سرِ دیده جا
تواضع ز[2] رفعت کند آگهت — ادب سوی دولت نماید رهت
ادب با تواضع چوگردد قرین — سرت را رساند به چرخِ برین
چو طیّ طریق[3] ادب داد دست — ز نقش پی‌ات نقشِ دولت نشست

۱- در اصل: تن نسیم

۲- ن: ز از کتابت ساقط است.

۳- ت: طریقت، سهو کاتب.

ترا گر ادب باشد آموزگار / به دولت رسی در سرانجامِ کار
ادب نورِ آیینهٔ دولت است / ادب نقدِ گنجینهٔ دولت است
بزرگان که شایستهٔ افسرند / نهال ادب را به جان پرورند
ادب با تواضع چو گردد یکی / دگر در بزرگی نماند شکی
چو گردد به دولت ادب همنشین / ز در[1] آید اقبال و[2] بوسد زمین
کسی را که دولت بود راهبر / به پای تواضع کند راه، سر
به تسلیم، دشمن شود دوستت / چو افتی، نیفتند[3] در پوستت
پس از شعله، اخگر منادی ده است / که از سرکشی، خاکساری به است
تواضع ندارد کسی را زیان[4] / به دوش از خمیدن کند جا کمان
به عبرت نظر کن به چرخِ برین / که شد از تواضع بلند این چنین
ز تعظیم تا شد مه نو دوتا / چوابرو کند برسر دیده جا
بدن در گداز از غرور سرست / دلیلش خود از شمع روشنترست
به نرگس نگر کز سرافکندگی / دهد چشم یارش خط بندگی
برِ دولت آرد نهالِ ادب / بود اوجِ دولت، کمالِ ادب[5]
ادب جزوِ فضل است[و]نبودعجب[6] / که ناقص بود فاضلِ بی ادب
نکوداند آن کس که دانشورست / که چوب ادب به ز لوح زرست
ادب چون کشد پای خویش از میان / ز هم بگسلد انتظامِ جهان
ادب را مگو بندهٔ دولت[7] است / ادب آفرینندهٔ دولت است
ادب بر سر علم و فضل است تاج / ادب می کند بی ادب را علاج

۱- هر دو نسخه : ز دور، اصلاح شد . ۲- ت : و از قلم افتاده .
۳- ن : بیفتند، سهو کاتب .
۴- ن : کسی را ندارد تواضع زیان
۵- ن : ادب جزو فضل است نبود عجب، براساس ضبط ت ـ که صحیح است ـ جای مصراع را تغییر دادم .
۶- ن : بود اوج دولت کمال ادب، کاتب به سهو مصاریع را جابجا نوشته است، اصلاح کردم . ت این بیت را ندارد .
۷- ن : بکو بنده . . . ، ت : نکوینده . . .

چو نرگس فکند از ادب سر به پیش | تو سازیش همچشمِ معشوق خویش
ز پروانه این نکته آموختم | که از ترکِ پاس ادب، سوختم[1]
نباشد نهان پیشِ اهلِ تمیز | که یوسف به مصر از ادب شد عزیز
ز منزل که و مه رود برکران | نباشد چو پای ادب در میان
نگیرد خردمند ازان کس[2] شمار | که لوح ادب نبودش در کنار
دل از کودکِ بی ادب خون شود | بزرگی که شد بی ادب، چون شود[3]؟
بود بی ادب درخورِ سوختن | ز پروانه می باید آموختن
ز هرعلم، علم ادب بهترست[4] | نگویی که از علم ادب کمترست[4]
ادب را گرامی ست اصل و نسب | ز ایمان حیا، وز حیا زاد ادب
تکبّر به خاک افکند افسرت | تواضع به گردون رساند سرت
ندارد گزیر[5] آتش از آتشی | ز سرکش کند کاف چون سرکشی؟
محال است بی خاکساری کمال | بود در زمین ریشهٔ هر نهال
تواضع بود در جوانی هنر | نه هنگام پیری ز ضعف کمر
در افتادگی باشد آزادگی | نباشد گر از عجز، افتادگی
شهیدان ز تیغ بلا جسته اند[6] | ز افتادن افتادگان رسته اند
ندانست چون شمع، کس زندگی | که شد سرفراز از سرافکندگی
چه[7] بیند کس از دعوی خار و خس؟ | نگیرد[8] گر افتادگی دست کس
دهد آینه با همه سادگی | به دل عکس را جا ز افتادگی
در آینه عکس افتد و روشن است | که افتاده در قلعهٔ آهن است
چوگردون، بداختر نباشد زمین | نخیزد کس افتاده را از کمین

۱– ت : که ترک ادب کردم و سوختم   ۲– ن : زان کس

۳– ت : بود، ظاهراً سهو کاتب .

۴– قوافی در هر دو نسخه چنین است و معیوب . دانسته نیست که سهو از کاتبان بوده است یا خود شاعر .

۵– ن : کرنر، ت : کزین (؟)

۶– ن : خسته اند، اصلاح شد . نسخهٔ ت، این بیت و سه بیت بعدی را ندارد .

۷– در اصل : چو   ۸– ایضاً : نکرد

کند طوف، گـــرد زمـــین آســـمـــان | کـه باشـد زمـین، جـایِ افـتـادگـان
در افـــتـــادگی از تو امن است[1] کـــاخ | نمی‌لرزد از بـاد، افـــتـــاده شـــاخ
بود ســـــربلندی در افـــتـــــادگی | تـهـــیـــدســـــتی، آرد بر، آزادگی[2]
من افـــتـــادگی را به جـــان بنده‌ام | گـلِ نـقـشِ پـا را ســـــــراینـده‌ام[3]

* * *

به افـغــان پرسـتی چو دوران مـبــاش | صـبــوری کن از ناصـبــوران مـبــاش
در نـاصـــــبــــــوری برآور به گـل | وگــرنه خـجل گــردی از خـود، خـجل
شکـیـبــایی از خلق باشـد صــواب | شـود کُـشـتـه سیـمـاب از اضطراب
ز خــامی مکن بر دل خـویش جـبـر | شـود پخـتـه هر خـام، امّـا به صـبـر
ز یک دانـه کـز صـبـر کـاری به گل | دهد بهــره صـــد خـــرمن کـــامِ دل
شـــود گـــر دو عـــالم ســراســر کلید | بود صــــبـــــرْ دندانهٔ هرکـلـیـــد
چه حـاصـل ز بیـدادِ شب اضطراب؟ | برآید ز مـشـرق به صـبـر[4] آفـتــاب
شکـیـــبنده را بس هـمـین مـاجـــرا | کـــه باشـــد رفـــیق صـــبــوران خـــدا
بود صـــبـــرْ ســـرمـــایهٔ هرمـــراد | نهـــال صـــبـــوری دهد بر، مـــراد
کـسی را کـه از صـبـر باشـد نصـیب | همـین بس کـه نازش رسـد برحـبـیب
کند باده در خم چو صــبـــری تمام | رســـد از لب خـــوبرویان به کـــام
مـــزن طعنه برصـــابران ای فـضـــول | کـه مـیراث مـانده‌ست صبـر از رسـول
ز صـبـر آســمــان ایسـتــاده به پای | ولیـکن به صـبـری کـه دادش خـدای
اگـــر مـــردی، از صـبـر دوری مکن | مکن تکیـــه برنـاصـــبـــوری، مکن
رود گـــر به بی صـــبـــری از پیش، راه | نمـانـد جنین[5] در رحـم چـند مـــــاه
کند شـمع چون صـبـر در سـوختن | بود پیـــشـــه‌اش مـــجلس افـــروختن
چو یوسف کند صـبـر در قـعـر چاه | به مـــصـــر از عـــزیزی شـــود پادشـــاه

۱- ن: اینست
۲- ایضاً: ز آزادکی، سهو کاتب.
۳- ستاینده‌ام نیز تواند بود، ولی ظاهراً شاعر تناسبِ سرودن را با گل، بیشتر پسندیده است.
۴- ن: بصد
۵- هر دو نسخه: چنین

گـرت هست صبری، مشو ناامید / در بستـه را صبـر باشـد کلیـد
به خم از صبوری زند جوش، مُل / برآید به صبـر از رگ خـار، گـل
بنای صبـوری مبـادا نگون / به صبـر آمـد از چاه، بیـژن برون
کند صبـر چون غنچه بر زخمِ خـار / برآید بـه تخت چمـن تاجـدار
مکن بر خـود از سعیِ بیهوده جبـر / گلِ چین شـود چینی، امّـا به صبـر
مکش از ره صبـرْ زنهـار پای / کـه باشـد رفیق صبـوران خـدای

* * *

گـریزانم از کـوچه باغِ هوس / مـرا چاكِ دل، کـوچهٔ باغ و بس
اگـر خـاك گـردد سـراسـر تنم / نیـارد گـرفتن هـوا دامنـم
نباشـد هوا مـردِ میـدان من / نَدانم چه می خـواهد ازجـان من
اگر کفچه مارت زند، زان[1] به است / که بر خـوان دو نان کنی کفچه، دست
چو نحلت[2] بود بر گیـا دسـترس / به هرخـوان طفیلی مشو چون مگس
اگـر بگذرد صیـد از پیش من / خـدنگ طمع نیـست در کیـش من
مـرا بی نیـازی چنان چیـره[3] ساخت / کـه از یاد مـن آرزو رنگ باخت
ندارد به کس مـردِ قـانع نیـاز / کـه عیـد قناعت بود مـرگ آز[4]
بـه نـور قنـاعـت دلـم زنـده است / به نفـرین بَدَم زانکه گیـرنده است
گـرفتن حـرام است بر هوشیـار / بجـز جـرعـهٔ باده از دستِ یار[5]
به آب قناعت سـرشتـه گلم / سـرکـوی عـزلت بود منزلـم
اگـر پشت پایی زنی برطلب / ز دریا گـذشتن تـوان تشنه لب
بر آنکه طبـعش طمع بنده نیـست / دو عـالم بـه یک ارزن ارزنده نیـست
اگـر پنجـهٔ آز برتـافـتی / ز اربـاب همّت نظـریـافـتی
گـرفـتم ز آمـوزگـار این سـبق / کـه نتـوان گـرفتن بجـز راه حق

۱- ن : آن، سهو کاتب.
۲- ن : بختت، ت : نخلت، اصلاح شد.
۳- ن : خیره
۴- ایضاً : ترك آز
۵- ت : . . . بادهٔ خوشگوار

دعـــای مـــرا بس اثر[1] اینقَـــدَر — کـــه آهم نگیـــــرد عنان اثر
مـــرا ناگـــرفتن چنان شـــد شـــعـــار — کـــه دستم نگیـــرد ســـر زلف یار
برای گـــرفتن مـــخـــوان ترّهات — اجل گیـردت بهْ کـه گیـری حیـات
زهی بخت اگـر باشـدت دسـترس — به کـاری کـه صـورت نگیـرد ز کس
نویســـد قلم گـــر حـــدیث کـــرم — قلم باد دســـتی کـــه گـــیـــرد قلم!
وگـــر از گـــرفتن نداری گـــزیر — برو از کـــریمـــان کـــرم یادگـــیـــر
خـــدا داند و دل کـــه هنگام راز — بجـــز ناگـــرفتن ندارم نیـــاز
گـــرفتن ســـراپایْ عـــارست و ننگ — شـــود تیـره چون گـــیـرد آیینه زنگ
اگـــر وعـــدهٔ وصل بخـــشـــد نگار — به خـون گـردد آن دل کـه گیـرد قرار!
چو همّت ز هرقـــیـــدْ آزاده باش — بشـــو دفـتـرخـواهش و سـاده باش
چه بهـتـــر ز عـــمـــر طمع کـوتهی — چـــراغ امـــل بـــه ز روغـــن تـــهـــی
نخـــودوار در دیگِ هرکس مـجـوش — کـفن پوش و تشـریفِ مـردم مـپـوش
به یک خـرقـه عـمـری چوگل بگذران — مـــده تن به دیبـــای این ســـروران
طلبکارِ اطلس چو پوشـــد پلاس — ز حق می کند شکوه‌ای در لبـــاس
غنی در دوعـــالم همـــان است و بس — که غیـر از خدا نیست محتاجِ کس
به خـــون جگر بگذرد تا مـــعـــاش — مکن برســـرخـــوان مـــردم تلاش
چو کـــشـــتی[2] پذیرفت شـــبنم ز ابر — نشـــاید گـــذشت از کنارش به بحـــر[3]
چنین داده‌اند اهـل همّت قـــرار — کـــه عـــاشق نگیـــرد ســـر زلفِ یار
درخـــتـــی کـــه از بار[4] نگرفت بر — نیـــاید[5] ز بیـــداد، سنگش به ســـر
گـلـی کـــز بهـــارست منّت‌پذیر — مـبین و مـچـین و مـبـوی و مگیـر
ز خـــواهش چنان گـــشـــته‌ام بی‌نیـاز — کـــه شـــرم آیدم از دعـــا در نماز
چنان با تهی چشـــمی‌ام زودخـــشـم — کـه نرگس ز خـاکـم دمـد سیـرچشم[6]

۱- ن : بس بود
۲- کشت = کشتزار
۳- بحر = کاروان کشتی و جهاز، معنی درست ولی قوافی معیوب است . ت : ز بحر (!)
۴- هر دو نسخه : باد، و ظاهراً سهو کاتبان بوده .
۵- ن : نباید، ت : نیامد
۶- ن : ز جاکم . . . تیر چشم (!)

دلم از قناعت خوش آسوده است — نگاهم به حسرت نیالوده است
به حرف طلب، آشنا نیستم — شه ملک فقرم، گدا نیستم
به دست قناعت فشردم گلو — به دردشکم گو بمیر آرزو
چراغِ تجرّد برافروختم — بسوز ای تعلّق، که وا سوختم
نمی گردم از خلقْ منّت پذیر — زبانش بگیرد که گوید بگیر!
حدیث کریمان رها کن، رها — که گوید ز حاتم به غیر از گدا؟

* * *

یک ممسکی را به بخشش ستود — که ای برتر از معن و حاتم به جود
نشانند[1] گل گرچه ایشان به باغ — ز بذل تو چون لاله داغند و داغ
به یکتایی ات در کرم نیست کس — سخاوت همین برتو ختم است و بس
نماند[2] به دست تو ابرِ مطیر — که در[3] بی نظیری نداری نظیر
به جایی که بذل تو بگشاد دست — به غیر از گدا هرچه خواهند[4]، هست
یکی گفتش ای ساحرنکته سنج — که در زیرکلک تو خفته ست گنج[5]
لئیمی که در روزنش نیست دود — به خود بد بود از شباهت به جود[6]
اگر باشدش مدح گستر سروش[7] — به از میمِ مدح است میخش به گوش
چنین گستری مدحِ این بدسرشت — ثنای کریمان چه خواهی نوشت؟
ثناگوی گفتش کریم آن کس است — که ناگفتن مدح[8]، مدحش بس است

* * *

مرا پاره نعلی که بخشد شرار — ز آیینه ای به که گیرد غبار

۱- ن : نشانند
۲- ایضاً : نماید
۳- ایضاً : از
۴- ایضاً : خوانند
۵- ایضاً : خط است و . . .
۶- چنین است در نسخهٔ ن و شاید در مصراع تحریفی روی داده باشد . ت : نجودید بود ار سباهست بجود (؟) بدین گونه نیز معنایی سرراست به دست نمی دهد : نه خود بد بود از شئامت به جود؟
۷- ت : بفرض ار شود بسته راه سروش
۸- ن : تا گفتن . . . ، سهو کاتب .

تعلّق هوا دان و برگش[1] هوس | بود ترک این هر دو، تجرید [و] بس
ز ننگ کریمان این کهنه ده | شکم چون فلاخن پر[2] از سنگ، به
ز هرقیدْ وارسته شو زینهار | به وارستگی هم تعلّق مدار
قناعت کند عزّتت را زیاد | توقّع دهد آبرویت به باد
ز نخل طمع برنخورد آنکه کشت | طمع پخته و خام زشت است، زشت[3]
ز باغ توکّل گلی چیده ام | که چون غنچه برخویش بالیده ام
زند تابِ خورشیدِ فقرم صلا | نیَم سایه پرورد بال هما
نیفکنده ام از طمع سر به پیش | زنم از[4] که لاف ار نلافم[5] ز خویش ؟
گرفتن تمام آفتِ جان بود | ازان دزد نگرفته سلطان بود
بس[6] از ناگرفتن همین حاصلم | که با صد جهان غم، نگیرد دلم
ازان ناکس این خاکدان باد پاك | که گیرد پس از مرگ، دامان خاك
چو بدمستی آز با هرکس است[7] | مرا نشأهٔ ناگرفتن بس است
هلال از توکّل نهد کج کلاه | شود روی بدر از گرفتن سیاه
نیَم با گرفتن چنان کینه کیش | که گیرم در افتادگی دستِ خویش
مکن تخته بندش چو دستت[8] شکست | مده فرصت ناگرفتن ز دست
ز آیینهٔ خاطرم شرمسار | که هرگز نمی گیرد از کس غبار
ندارم ازان شوربختی هوس | که گیرد نمک چشمِ بسیارکس
کسی را کند پیروی آفتاب | که چون صبح، مویش نگیرد خضاب
مسیحا سپارد به من گر نفس | نگیرم[9] پی امتحان، نبضِ کس
چو گل، مرد را بر تن از پوست دلق | بود به ز دیبای تشریفِ خلق
ز مردن همین بازی ام کرده مات | که در حشر باید گرفتن حیات

۱- ن : ترکش، ت : برکس
۲- ن : به، ت : بر
۳- ن : است و . . .
۴- ایضاً : از به کتابت نیامده .
۵- ت : لاف و نلافم
۶- هر دو نسخه : پس
۷- ن : چو سرمستی از باده هر . . .
۸- هر دو نسخه : دست، سهو کاتبان .
۹- ن : مکزم

چنار از هراندیشه فارغ نشست ... که دستش ز گیرایی افشاند[۱] دست
مگیر از کسی، گر یکی ور صدست ... گرفتن اگر بیش اگر کم[۲]، بدست
بود با کسی آشنایی حرام ... که اهل کرم را شناسد به نام
به خون خیره شد اشک گلگون من ... که داند نمی گیردش خون من
به چشمم نهد منّت توتیا ... غباری که نگرفته باشد هوا
بود تا به خدمت مرا دسترس ... نگیرم بجز پای خُم، پای کس
رسد دستِ گیرنده از زر به داغ ... نسوزد، اگر در نگیرد چراغ
چو گیری، بگو[۳] بیش یا اندکی ست ... کم و بیش در ناگرفتن یکی ست
چو ماه نو از ناگرفتن ببال ... که فارغ بود از گرفتن هلال
مریزاد دستی که پیش امیر ... به وقت گرفتن بود شانه گیر
چنان کرده نگرفتنم هوشیار ... که ساغر نگیرم ز کس در خمار
گرفتن سراپا ملامت بود ... سرِ ناگرفتن سلامت بود!
دو عالم گرفتن نیرزد به هیچ ... سر از ناگرفتن چو مردان مپیچ
فروغی ندارد چراغِ طلب ... مسوز آرزو گو دماغِ طلب
مرا حرف صلح است ازان دلپذیر ... که در جنگ باشد بگیرابگیر
به فتوای همّت[۴] ز برنا و پیر ... بود نکته دان بهتر از نکته گیر
ز خواهش بود مرد[۵] را کاستن ... که بی کاستن کم بود خواستن
جوانی مده گو به من چرخ، باز ... که شادم به پیریّ و عجز و نیاز
اگر استخوانم شود توتیا ... ز صرصر نگیرد غبارم هوا
ز مغزی نباشد تهی هیچ پوست ... من و مهرِ دشمن که نگرفته دوست
ندارم جز این تیرگی با سپهر ... که ماهش چرا نور گیرد ز مهر
درم، خوار ازان شد به چشم کرم ... که از سکّه گیرد روایی[۶] درم

۱- ن: افشانده
۲- ت: ور کم
۳- هر دو نسخه: مگو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴- ن: به فتوی . . .
۵- ت: مرك، سهو کاتب.
۶- ن: روانی

چه خوش گفته است آن خردمند پیر که مجنون شو امّا سرخود مگیر
شد از برگرفتن نگون شاخسار نیاسود نخلی که[1] بگرفت بار
چو شمع آتش[2] از دیده افروختن به از چشم بر دست کس دوختن
به دستی که آید ازان[3] کار گل به گُل چیدن از کس مدارش خجل
چو نرگس کسی را که شرم است کیش ندوزد مگر دیده بردست خویش
ز خوان حیات ار کشی پای، باز به از دست برخوان مردم دراز
ز خواهش چو دل را دهی شستشوی رود با بد و نیک، آبت به جوی
به داس ار کنی خوشهٔ جان درو ازان به که منّت کشی نیم جو
ازان زندگی، مرگ بهتر بسی که منّت کشی بهرجان از کسی
اگر شاه منّت نهد، ور گدای مکش منّت از کس به غیر از خدای
گرانتر بود بر دلم بی گزاف جوی بار منّت ز صد کوه قاف
کشد ارّه برفرق اگر دشمنت به از منّت دوست برگردنت
غم منّت آن کرد با[4] جان مرد که با گردن شمع، آتش نکرد
سبک بهتر آن را زسر، پیکرش که دستار منّت بود بر سرش
ز منّت کشد شیر نر، مادگی ز منّت نَجَسته جز آزادگی[5]
به منّت برآید گر از چشمه آب شود چشمه قربان موج سراب[6] !
به منّت ز خضر آب حیوان مگیر درین آرزو چون سکندر بمیر
ز تن پوست بهتر بود گر کشی که منّت ز تشریف قیصر کشی
به گردن ز سر شمع را منّت است ز سر، گردنش را ازان زحمت است
خوش آن کس که در کنج ویرانه ای ندارد به سر منّت از خانه ای
به صحرا رو و از[7] جنون گیر بهر مکش منّت سنگ طفلان شهر
توکّل ز صحرانشین یادگیر که از شهر و ده نیست منّت پذیر

۱- ن : که از کتابت ساقط است
۲- ایضاً : آبش
۳- ایضاً : بدان
۴- ایضاً : بر
۵- ایضاً : کس آزادگی
۶- ایضاً : فرمان موج . . . ، سهو کاتب .
۷- هر دو نسخه : رود از، سهو کاتبان .

تمنّا ز جیحون سوی پل مبر مبر آبروی توکّل، مبر
اگر جای آب از سبو خون کشی ازان به که منّت ز جیحون کشی
کسی را که ره برتوکّل بود کَفَش بهرِ سیم روان، پل بود
به منّت برآید اگر آفتاب همه عمر را شب شمار و بخواب
دل از دردِ خواهش تُنُک[۱] می شود گرانبارِ منّت[۲] سبک می شود
ازان پست و پامال شد این چنین که منّت کش آسمان شد زمین
به رازق نداری مگر اعتقاد؟ که منّت کشی بهر رزق از عباد
طمع را چنان زن به شمشیرِ کین که رنگین نگردد ز خونش زمین
چنان در دل آرزو زن شرر که روزن نیابد ز دودش خبر
حسد را چنان شعله زن در نهاد که خاکسترش گم کند پی ز باد

* * *

کسی را قدم برخطایی نرفت که ناخوانده هرگز به جایی نرفت
چو ناخوانده هرجا رود آفتاب رخ از زردی چهره گو برمتاب
ز خواندن ندیدیم ما جز سواد تو ناخوانده ای، کس به روزت مباد
چو بالین و بستر کنی خاك و خشت مرو بی طلب، گرچه باشد بهشت
صبا چون نگردد ازین نغمه داغ؟ که ناخوانده، بلبل نیاید به باغ
منه روی، ناخوانده در هیچ باب که گردد ز خواندن، دعا مستجاب
ببین خواندگان را بدین واپسی تو ناخوانده ای، چون به جایی رسی؟

* * *

دلم چون زبان قلم گشته شق ز ربط دورویان به هم چون ورق
ازیشان به هرصحبتی کلفتی ست[۳] دورویند و بیرو، عجب صحبتی ست[۳]
چو[۴] خون در رگ و ریشهٔ هم دوند که شاید مزیدِ فسادی[۵] شوند

۱- ن: نیک
۲- ایضاً: که انبار . . .
۳- ن: کلفت است . . . صحبت است
۴- ایضاً: چه
۵- هر دو نسخه: مزیدی . . .

سوی خبث ظاهر توان برد راه — خدا دارد از خبث باطن نگاه!
به ظاهر شریکند در مال هم — به باطن حسد برده[1] برحال هم
به گرم اختلاطی چو شیر و شکر — ولی برق در خرمن یکدگر
خورند آنقَدَر[2] آب بر یاد هم — که گردند سیلاب بنیاد هم
چو با هم نوای طرب می‌زنند — نوای دگر زیر لب می‌زنند
بود خوش ادا[3] گرچه هرمویشان — ادای دگر دارد ابرویشان
نداده ز کف رشتهٔ مکر و فن — سر رشته باید چنین داشتن!
به هم در نفاق از سخنهای دور — ندیده کسی غیبتی در حضور
ازان کس که با او کسی راز گفت — ز صد عیب، یک عیب نتوان نهفت
به هم آمده راست، لیکن خلاف — به جو آبشان رفته، امّا نه صاف
به هم، عهد این قوم، سست است سخت — چو پیوند برگ خزان با درخت
اگر پخته گویند اگر کرده خام — به نامحرمی، محرم هم تمام
زبانها ز دل دور و دل از زبان — رفیقان صد ساله ره در میان
زهی ناتمامان پرداخته — که دیده ست انگارهٔ ساخته؟
سخن اینقدرها ازیشان چه سود — ز تعبیر خواب پریشان چه سود
پلنگی بود سایهٔ این گروه — که دارند پشت از دورنگی به کوه
همه تافته رشتهٔ مکر و فن — چو سوزن به دوزندگی نیش زن
بلندست در شهر [و] کو، نامشان — بلی طشتْ افتاده از بامشان
نجسته ست یک صیدشان از کمند — بر اوراق عیبند شیرازه بند
چو پیوسته در شستشوی همند — چرا دشمن آبروی همند؟
چو ریزند در میزبانی عرق — ندارند جز عیب هم بر[4] طبق
خبردار از عیب هم موبموی — معاذالله از دشمن دوست روی

۱- هر دو نسخه: خورده، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- ن: اینقدر

۳- ایضاً: ... نوا

۴- ن: در

به خـــاك از مــلاقــاتِ زانویشـــان | گـل زعـصفـمـران ریزد از رویشـــان
کـجـا این گـروه و کـجـا اتّفـاق؟ | شـــریکند با هـم، ولی در نفـــاق
بـود رنگ کـــین ظاهر از رویشـــان | کـه سرمشق خبث است ابرویشان
همـــه عـــیب جـوی و هنرناشناس | ازین قـــوم، حـــال هنر کن قـــیاس
همـــه در جـــدل با خـــدا دم بدم | کـه چون رزق این بیش، ازان است کم
اگـر عـیب جـویی نبـاشــد مـراد | به سی ســـال از هم نیـــارند یاد
به غـــفلت ز دل برنیـــارند دم | تمام آگـــهی، لیک از عـــیبِ هم
بود کـوه در چشـمـشـان کم ز کـاه | چو باشـــد دل دیگری تکیـــه گـــاه
می مـهـر، خـون در رگ تاکـشـان | حـسـد را قـوی ریشه درخـاکـشـان
چو اورادخـــوانان پس از هرنماز | زبان کـــرده در طعنِ مـــردم دراز
بود گـرمخـون هر سرِ مـویشـان | ولی قـحطِ خون است در رویشـان[1]
شب و روز با هـم نمک می خـورند | ازان تشنهٔ خـــونِ یکدیگـرند
کـشـند از پی عـیب ز اندازه بیش | به هرجا سری، جز گـریبان خویش
زبانهـــا یکی کـــرده با یکدگـــر | به حـــرفی کـزان دل ندارد خـبـر
به دل گـشـتـه خـصم مـروّت همـه | به کف تیغ و مشـتـاقِ فـرصت همـه
ز هم گــرچه در پرده رســواترند | همـــان پردهٔ یکدگـــر می درند
چو شـیـر و شکر عـاشق یکدگـر | ولی شـیـرْخـون، زهرِ قـاتل شکر
شکسـتند چون مـوج[2] در کـارِ هم | چـنیـن گـــرم دارند بازارِ هـم
به هم، دست بیـعت ازان می دهند | کــه انگشت برعــیبِ مــردم نهند
شـــمـــارند تا عـیبِ هم را تمام | چه انگشت کـز شـانه گـیـرند وام
اگـــر عـــیب می بود نامِ هنر | کـه می بود ازین قـوم، بی عـیب تر؟
نبـاشند اگـر حلقـه یک جـای، به | رسن حلقـه گـردد، خـورد چون گـره
اگـر پای غـیـبت رود از مـیـان | چو مـاهی ندارند گـویی زبان
و گـرحـرف غـیـبت شـود آشکار | قطار زبان ســرکند شـــانه وار

---

۱ – ت: ابیات بعدی را تا پایان این قسمت ندارد.
۲ – در اصل: موم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

برآیند هر دم به رنگ دگر
به هم صلحشان بهر جنگ دگر
همه فرش در خانهٔ یکدگر
ز نقش پی یکدگر باخبر
ستانند از هم دوات و قلم
که محضر نویسند برخون هم
برآرند با هم ز یک جیب سر
که برهم شمارند دامان تر
هنر چون خس افتاده در دست و پا
گل عیب در چشمشان کرده جا
به آزردن یکدگر بیش و کم
نشینند چون داغ بر دست هم
ببوسند دست و ببرّند پا
که از هم نباشند یک دم جدا
چو اوراق پاشیده از یکدگر
نه بی ربط و نه ربطشان در نظر
به دلجویی از هم سخن واکشند
ولی ریسمان از ته پا کشند
به عقد اخوّت[1] به هم داده دست
که بر یوسف آمد ز اخوان شکست

* * *

پریشان دل از دست خویشان مباش
چو از تو نباشند ازیشان مباش
ببخش ای فلک بر دل ریش من
چه نیشم زنی، چون نه ای خویش من
نه یوسف از اخوان مضرّت کشید
که هرکس خوداز خویش دیدآنچه دید
ز یار و برادر، که دانی به است؟
برادر، اگر یار و[2] یاری ده است
اگر هوشمندی، به خویشان[3] مناز
بلایند خویشان، به ایشان مناز
ندانم گروهی که فهمیده اند
چرا خویش را خویش نامیده اند
ز پیوستن خلق، تجرید به
ز پیوند، برشاخ روید گره
همین بس ز آسیب خویش و تبار
که از خویش آتش برآرد چنار
نهالی که خودرو بود از نخست
بر نیک ندهد چو از خویش رست
ز تن[4] هرچه روید، نباشد بجای
بود چیدن ناخن از دست و پای
پر و بالشان خوانی و بی خبر
که خصمند پروانه را بال و پر
مباش ایمن از خویش و پیوند خویش
که دریا خورد لطمه از موج بیش

۱- فقط ن: اخودت، سهو کاتب
۲- ن: و ندارد. متن مطابق ت و ظفرنامه.
۳- ت: ز خویشان
۴- ایضاً: نه تن، و شاید به تن بوده است.

گـهی بی خطر کـارت افتـد به راه | کـه گیـری ز اقـرب[۱] به عـقـرب پناه
کـه جـز اقـربا نامِ عـیب تو برد؟ | چو نزدیک، از دور نتـوان شـمـرد
حـذر کن حـذر، کـآشنا آشناست | چو بیگانه عـیـبت ز بیگانه هاست
به کـار تو بیگانه را کـار نیـست | بجز خـویش در پوستین تو کـیست؟
چو دارد ازین نغـمـه چنگ آگـهی | کند از رگ خـویش، پهلو تهی
رگ و[۲] ریشه ات گـر نباشد چه عار؟ | کـه ناخـوش بود مـیوهٔ ریشه دار
برآن[۳] رگ ضـرورست نشـتـر زدن | کـه می پرورد خـون فـاسـد به تن
رگ خـونِ خـویشی پلارك بود | کـه خـود آفت لعل از رگ بود
چه شـد زین کـه پیـوندِ رگ[۴] از تن است؟ | کـه عـیب بزرگت رگ گـردن است
نمی باید از خـویش ایمن نشـست | کـه بر سنگ خـارا، رگ آرد شکست
ز خـویشـان، دل خـسـتـه ویران بود | بلی دشـمن کـان، رگ کـان بود
به ظاهر توان یافت دشـمن ز دوست | چه دانی بدیهـای رگ زیرِ پوست
قلم را کـه دشـمن بود دوسـتش | بجـز رگ نیـفـتـاده در پوسـتش
سلیـمـانی آورد رگ از ازل | به زنّار بستن ازان شـد مـثل
مـپـیـوند با هیچ کس زینهـار | کـه ناقص بود ظرفِ پیـونددار
ازان زیـسـتنِ بـهْ چه؟ نـازیـستن[۵] | کـه یک لحظه با اقـربا زیستن
ببـین نخل و دوری گـزین از تبـار | کـز افـزونی شـاخ افـتـد ز بار
بود رنجِ باریک، خـویش ضـعـیف | قـوی دستی اش را کـه باشد حـریف؟
نه امـروزی این حـرف، دیرینه است | کـه پیـوند برخـرقـه هم پینه است
ز نشـو و نما، کی فـزاید سـرور؟ | نیـفـتـد اگـر دانه از خـوشـه دور
به خـویش از مـلاقـات خویشـان مبال[۶] | وبالند خـویشـان، حـذر از وبال
مـصـیـبت بود غـیبـتی در حـضـور | ز پیـوسـتگان باش پیـوسـتـه دور

۱- هر دو نسخه: عقرب، خطای کاتبان.
۲- ن: و از کتابت ساقط است.
۳- ایضاً: بدان
۴- ت: پیوند و رك، سهو کاتب.
۵- ن: . . . زیستن به ز نازیستن، ت: . . . زیستن [بیاض] چه . . .
۶- ت: منال، سهو کاتب.

صدف را کـه لنگر بـه دریا درست / خـرابیش از نسـبت گـوهرست
نظرکن بر آهن چوشد کوره ساز / کـه از زادهٔ خـود بود در گـداز
ز خـویش کج اندیش بهْ قـصّه طی / کـمان راست پیوند در زیر پی
ز خـویشان کـمالت پذیرد زوال / ز پاجوش[1]، از زور افـتد نهال
زهی عـاقبت بینِ نیکوسرشت[2] / کـزین پیش اقـارب عـقارب نوشت
دلیلی عـجب روشن و دلکش است / که شمع از رگ خـویش در آتش است
کی آزارِ بیگانه باشـد چوخـویش؟ / ز مـژگـان خلد مـوی در دیده بیش
بود خـاربُن گـر جـهان[3] سربسر / گل از خـارِ گلبن خـورد نیشتر
دل از جورِ خـویشان شـود[4] تیره بیش / بـود باده نـاصـاف از دُردِ خـویش
بـه بیگـانه کـم آشنـاراست جنگ / ز خویشی بود دشمن شیشه، سنگ
ز بس رفـتـه بر من ز خـویشان ستم / چه خـویشان، که بیزارم از خویش هم
برِ اهلِ مـعنی بود فـرقـها / ز مـضـمـونِ بیگانه تا آشنا
ز پیـراهن خـود نیَم بی هراس / بلایی بود دشـمنی در لبـاس
نبـاید ز خـویشانت ایمن نشست / ز پیـوند، هر شـاخ یابد شکست
ز قطعِ تعلّق چه بهـتـر بود؟ / گـلِ چیـده[5] را جـای بر سـر بود
نخـواهی کـه سنگ آیدت بربلور / ز خـویشان به فـرسنگها باش دور
مکن آشـنایی به بیگانه سـر / ز بیگانه، چون آشنا شـد، حـذر
گـرفـتـارِ خـویشان و یاران مبـاش / کـه خـویشـان نانند و یاران آش
مگر باز دانسـته دشـمن ز دوست؟ / کـه مسطر رگ آورده بیرون ز پوست
اگـر خـامه خـواهد کـه سرور شود / پس از قطعِ پیوند و رگ، سـر شـود
چو[6] خـویشت قـوی شـد به او نگروی / مـبـادا رگ چشم هرگـز قـوی[7]
بـه مـهر برادر چرایی اسیر؟ / بخـوان قـصّهٔ یوسف و پند گـیر

۱- ن: پی خویش، ت: بی جوش، اصلاح شد. ۲- ن: عاقبت بین و . . .

۳- ایضاً: در جهان، سهو کاتب. ۴- ایضاً: بود

۵- ن (و نیز شاهجهان نامه که بیت را نقل کرده): گلی . . .

۶- ن: چه ۷- ایضاً: چشم مرکز تویی (!)

صدف گرچه سر برده در زیر آب ز پروردهٔ خویش گردد خراب
ازین بیش[1]، دیگر چه گفتن توان به هم اقربا راست، خون در میان
مشو غافل از دُرد مینای خویش[2] برآید به گل، چشمه از لای خویش
بود امنتر، گر کنی آزمون کُششهای تیغ از کششهای خون
ز خویشان چه خواهی ازین بیش دید؟ که هرکس بدی دید، از خویش دید
به گیتی نیابی نشانِ حضور مگر باشی از خویشِ نزدیک، دور
نشینند زانو به زانویِ هم ولی دشمن رنگ بر رویِ خویش
کمان گر بود سست، اگر زورْ بیش بود در کشاکش ز پیوندِ خویش
ز نسبت بود دشمنی در جهان چو دست شهنشاه، با بحر و کان
شهنشاهِ دین پرور دین پناه فلک قدر، **شاهِ جهان** پادشاه
فلک را جمالش مهین آفتاب جهان را وجودش بهین[3] انتخاب
به دورش ز آفت کرم در پناه ز عفوش به دیوار، پشتِ گناه
در ایوان قصرش، فلک پرده‌ای[4] ز جودش سخا، دست پرورده‌ای
چو نخل قوی[5]، باغبان گو ببال که پرورده[6] در بوستان این نهال
اگر یابد از احتسابش خبر کند تخته دکّان خود شیشه گر
کسی را که نهیَش گذشت از ضمیر خلد در جگر نالهٔ نی چو تیر
مسافر ندارد ز نهیَش خبر که با سازِ ره[7]، می کند راهْ سر
ز عدلش ستم پیشه را ریشه سست شکستِ جهانی به عدلش درست
بود تازه رویی به عهدش گرو چو خورشید، یکروی و هرصبحْ نو[8]
ز دستش کرم شد کرامت مآب به دریا نسب می رساند سحاب

۱– ت : ماش (؟)
۲– ن : درد سسسهای . . . ، خویش در مصراع، به معنی خویشاوند است .
۳– ن : مسن، در نسخهٔ ت دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است .
۴– ت : بدون نقطه کتابت شده .
۵– ن : ز نخل . . .
۶– ت : پرورد
۷– ن : که باز ساز . . . ، ت : بیت را ندارد .
۸– ن : یکرو دمد صبح نو

سحاب از گهر آب برداشته — که دُرّی چنین در صدف کاشته
جهان دیده از تاجداران بسی — به فرّ[1] از تو برسر نیامد کسی[2]
به جنب[3] جلالت چه آن و چه این — بود یک نگین وار، روی زمین
به فرض ار[4] خورد آبِ تیغت درخت — فتد بر زمین سایه اش لخت لخت
به اندازِ خصم تو پیکان به کیش — چو ماهی کند رقص در آبِ خویش
به تیغی فتد دشمنت در غلط — که شد بیضه فولادِ آن را سقط
گزیده است خصم ترا در خیال — که چون غنچه، پیکان برآورده بال
ازان آسمان آسمانی کند — که بر درگهت آستانی[5] کند
ازان سایهٔ خویش خواندت خدا — که چون سایه ازوی نباشی جدا

* * *

جهان پادشاها! فلک درگها! — ز رازِ دلِ قدسیان آگها!
بود مهر، یک والهِ روی تو — غباری بود چرخ از کوی تو
کجا این رخ و مهرِ انور کجا؟ — کجا چرخ و اقبالِ این در کجا؟
ز مهرت سرشته سراپا گلم — به عشقت فرو برده ناخن دلم
پریشانِ مو[6] را به سنبل چه کار — بهارست مغزم ز بویت، بهار
ز سر، دیده را زان پسندیده ام — که محوست در دیدنت، دیده ام
ازان مایلِ سروم از هر نهال — که دارد هوای قدت درخیال
ندیدم ز مهرت وفادارتر[7] — دوانیده خوش ریشه ای در جگر
ندیدم درین عالمِ آب و گل — وفادارتر از دل خویش، دل
دلم کاین وفاداری اندوخته — وفا را ز مهرِ تو آموخته

۱- هر دو نسخه : بغیر، متن تصحیح قیاسی است .
۲- ن : . . . تو بر کس نیابد کسی
۳- ایضاً : بحسب
۴- هر دو نسخه : از، سهو کاتبان
۵- ن : پاسبانی
۶- ایضاً : پریشان هوا، سهو کاتب .
۷- ت : ز مهرت ندیدم . . . ، و دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است .

تو خوش بگذران روزگار مرا | به گردون مینداز کار مرا
کمین بندهٔ آستانِ توام | اگر نیک اگر بد، ازانِ توام
قبول تو خواهم درین بارگاه | تو گر خواهی ام، هیچ کس گو مخواه[1]
ز شاهان اگر ملک خواهیّ و مال | حلالت بود پادشاها، حلال
به فن، پنجهٔ دشمنان را مپیچ[2] | به افسون توان مار را کرد گیچ[2]
مدان عیب، تزویرِ والاگهر[3] | بود آب در شیرِ گوهر، هنر
بود راست ناوك، ولی وقت کار | ضرورش بود ناخن مستعار
چه حاجت، نگه داشتن روی کس؟ | بود روی شمشیر در کار و بس
اگر ملک خواهی که گردد زیاد | بجز تیغ، بر کس مکن اعتماد

* * *

ندانم که بود از سلاطین دهر | که می گشت شبها بر اطراف شهر
به هرسو، به سودا[4] سری می کشید | غم مفلسان را به زر می خرید
چو شادی ز دلها خبر می گرفت | دلی گر غمی داشت، برمی گرفت
کسی را که بودی تبی تاب سوز[5] | نمودی پرستاری اش تا به روز
ستمدیده ای آه اگر می کشید | به درد دلش درنفس می رسید
چو برتنگدستی فکندی گذر | کَفَش ساختی غنچه سان پر ز زر
شبی گر چو خور، شمعِ مسکین[6] شدی | چوگل خرقهٔ او زراگین شدی
غریبی که دیدی ز غم پا به گل | بپیدیش[7] تا دردِ غربت ز دل
چو از ظالمی گشتی آگاه، شام | به فردا نینداختیش انتقام

۱- ت : شش بیت بعدی را ندارد .
۲- فقط ن : حرف پایانی در هر دو مصراع بی نقطه است .
۳- ایضاً : ندور والا . . . (!) اصلاح از کلمات الشّعرا .
۴- ن : بهر سو ز سودا، ت : بهر سود و سودا، اصلاح شد .
۵- ن : تب . . .
۶- ایضاً : مکتن
۷- ن : نخبدش، ت : بحیدیش

نبـــود آگـــه از ســـرّ آن نیک رای بجـز محـرمی چند، بعـد از خـدای
برآن ملک باشـــد خـــدا را نظر کـه سلطان کند کـدخـدایانه سـر

* * *

غنیمت شمار ای جوان، وقت خویش که مـرگی بود پیـری از مـرگْ بیش
زهی بی تمیــزیّ و بی حـــاصلی کـــه از فکر دنیـــا، ز دین غـــافلی
ز دنیـــات نتـــوان بریدن به تیغ غـم دیـن نداری، دریـغـــا دریغ
سگ نفس را رفتـه از کـار، چشم تـو از عـینکش کـرده ای چارچشم
بقـای جـوانی چوگل اندکی ست چه مردن، چه پیری، به معنی یکی ست
چوسیلاب، عـهـد جوانی گـذشت منم مـانده چون سیلْ مـالیـده دشت[1]
نه در دیده نور و نه در دل حـضـور بود پیـرِ افـتـاده را خـانه گـور
به پیـری مـدار از جـوانی امـید نگردد سیـه، باز[2] مـوی سـفـید
ز رنگ طبـیـعی مکن[3] اجـتناب نشاید جـوان شـد به مـوی خـضـاب
سـفـیدیّ مـو شـد به پیـری نصـیب شکوفـه پس از میـوه باشـد[4] غـریب
ترا گـشت سنبل به نسـرین بَدَل نچـیـدی گـل از باغِ حـسنِ عـمـل
مسازش[5] عوض، شد چو دندان تلف کـجـا می کند کـارِ گـوهر، صـدف؟
ز پیـری چو افـتـاد بر چهـره چین به خـود از جـوانی بسـاطی مـچـین
برآن پیـــر خندد اجل دم بدم کـه گـیـرد خم زلف با پشتِ خم
به هنگام پیـری مکن سـاز و برگ[6] کـه آغـازِ پیـری ست انجـامِ مـرگ
به درمـان، جـوان را بود احـتـیاج شـود درد پیـری به مـردن عـلاج
به پیـری مکن زندگـانی هوس جـوانی بود زندگـانیّ و بس
دریغـا کـه عـهـدِ جـوانی گـذشت جـوانی مگو، زندگـانی گـذشت
ز پیـران شـعـارِ جـوانی مـجـوی چو پژمرده شد گل، چه رنگ و چه بوی

۱- ن: بالده است، ت: بالیده دست
۲- ن: تاز
۳- ایضاً: بکن
۴- ایضاً: شد
۵- ایضاً: مستارش
۶- ایضاً: و ندارد.

مـزن پیـر از ضـعف گـو پیچ و تاب — شـود زرد، وقت غـروب آفـتـاب
ز پیـران رطوبت مـجـو در دمـاغ — کـه بی روغن، افسـرده باشـد چراغ
مکن پیـر گـو دعـوی سـرکـشی — ز خـاکـسـتـر آید کـجـا آتشی ؟
برو خنده برضـعف پیـران[1] مـزن — توهم ای جـوان، پیـر خـواهی شـدن
بود پیـر، افـتـادهٔ روزگـار — بر افـتـادگـان پا مـزن زینهـار
چنان قطع شـد از جـوانی امـیـد — که چون زال، مـو روید از تن[2] سـفـید
مکن از حنا مـوی خـود[3] رنگ بست — جـوانی به نیـرنگ نـاید به دست
سفـید و سیاه از تو گـردد به خشم[4] — کـه با ظلمت مـوی، شـد نور چشم
مـرا کـرده پیـری چنان ناامـیـد — کـه پیش جـوانان نگردم سـفـید
چوصـبح آنکه مـهـرش بود بر اثر — جـوان خـیـزد از خـواب پیرانه سـر
شکست آنچنان مـو سـفـیـدی پرم[5] — کـه از بیم، سـودا پرید از سـرم
جهان را چه دستی ست[6] در شستشوی — کـه بی آب شـوید سـیـاهی ز مـوی
به پیـری ز طفـلی شـدم همـعنان — ندانم جـوانی چه شـد در مـیـان
به طفلی مـرا کس به مکتب نـداد — کـه روشن کنم خـود به پیـری سـواد
سـوی مـشک من برد کـافـور راه — یکی شـد به چشـمم سـفید و سـیـاه
ز مـوی سـفـیـد آنچنانم نـفـور — کـه زنگی به چشـمم بود به ز حـور
هوا[7] از سـرم یک سـر مـو نرفت — سـیـاهی ز مـو رفت و از رو نـرفت
بشـد[8] رنگ مـژگـان چو مـوی ذقن — جـوانی نرفـتـه ست از چشم من
بزن[9] دست و پا تـا جـوانیت هست — که پیر از عصا بسته بر چوب، دست

۱- ن : پیری ۲- ت : بن

۳- ن : روی خود، غلط کاتب . ت : خود از قلم افتاده .

۴- هر دو نسخه : . . . از تو کردید خشم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۵- هر دو نسخه : پرم بدون نقطه کتابت شده .

۶- ن : دستست

۷- ایضاً : ادا

۸- ن : شد، حرف اوّل محو شده . ت : نشد، اصلاح شد . شده نیز مناسب مقام است .

۹- ایضاً ن : حرف اوّل از بین رفته . ت : مزن (؟)

برو دل به عهد جوانی منه / که ناداده، ایّام گوید بده
جوانیت[۱] بازی ست پرکرده باز / جهد از نظر، تا کنی چشمْ باز
قدت شد ز پیری چودال ای علیل / چه دانی که برمرگ باشد دلیل
شود چند عینک سپردارِ چشم؟ / نظر کن که از دست شد کارِ چشم
نظر رخت از دیده برچیده رفت[۲] / ز عینک، سپرداری دیده رفت
فلک کاسهٔ زانویت[۳] چون شکست / پی مومیایی مکن کفچه دست
نشد از عصا پای سست استوار / چه کار آید از پای چوبین، چه کار
ز پیری ست کار جوانی محال / کهن نخل، کی بردهد چون نهال؟
ز پیشانی ات تا ذقن چین رسید / چه حاصل ز چینی که مُشکش پرید[۴]
چونور از نظر رفت و قوّت ز پا / چه یاری دهد عینکت[۵] یا[۶] عصا؟
بود پیش اهلِ نظر ناگوار / به امدادِ عینک تماشای یار
جوان را ز پیری نباشد خبر / ز نخل کهن پرس جور تبر[۷]
فلک در جوانی به کامت نگشت / تو نگذشتی[۸] از کام و دوران گذشت
جوانیّ و گرم است هنگامه ات / چه می آوری بر سرِ نامه ات
جوان گرچه سوزد زحرمان زر / ولی پیر ازان بیش یابد[۹] اثر
چو از بیشه[۱۰] آتش برآرد دمار / کند بیشتر در نی خشک، کار
خطا گفتم این، خرده برمن مگیر / گدای جوان به ز سلطان پیر
چو قدر جوانی ندانسته ای / دل خود به شاخ هوس بسته ای
خزان دیده به داند از رنگِ کار / که دارد چه در بار، نخل از بهار.

۱- ت : جوانی چو
۲- ن : برچید و رفت، سهو کاتب .
۳- ایضاً : کاسه نوت شد (؟) متن براساس نسخهٔ ت اصلاح شد که مصراع را بدین گونه ضبط کرده است : چو بر کاسهٔ زانو آمد شکست
۴- ن : مکش پرید، ت : مسکس برید
۵- ن : عینک
۶- ن : با، ت : بدون نقطه .
۷- ت : چو تیر و تبر (!)
۸- ایضاً : بکذشتی (!)
۹- هر دو نسخه : نابد
۱۰- ن : تیشه (!)

جـوانی کـه[1] با رنج و سـسـتی[2] بود | به از پیـری و تندرسـتی بود
ترا ضـعف پیـری چو بی پا[3] کند | عـصـا زور حـرصت دو بالا کند
پر از چین رخ، آیینه مگذار پیش | به سـوهان[4] مکن روی آیینه ریش
ز مـوی سـیاه آنکه چیند سفـید | کند نـامـیدی جـدا از امـید
شـدی پیـر و دل از هوس کـوبکوی | مگر بر دلت ریخت ظلمت ز مـوی؟
زنی نامـهٔ خـویش اگـر برکـلاه | کند باز مـوی سـرت را سـیاه
گـرانی ز سر منتقل شد به گـوش[5] | سـبک شد سـراپا، نیاسـود دوش
ز خـاك تو دوران به فکر سـبـو | تو در اسـتـخـوان بندی آرزو
قـدت گـشت چوگـان گـوی عـصـا | همـان ذوق بازیت مـانده به جـا
ز پیـری چو ایّامْ پشـتـت شکست | به بازی، عـصـا نیزه دادت به دست
تنت گر ضعیف[6]، آرزویت قوی ست | کهن مرد را، حرص، رودرنوی ست[7]
تن آزاده و دل گـرفـتـار حـرص | به این ضعف، چون می کشی بار حرص؟
دمـادم اجل شـحنه وارت به زور[8] | کـشـان می برد تا به زندان گـور
رخ از چین پر از زخم شمشیر مرگ | مـچین برسـر یکدگـر سـاز و برگ
اذانی نگفـتی[9] و صـبـحـت دمـید | بکش قـامتی، زانکه قـامت خـمـید
اجل خـشت زیر سـرت داده سـاز | تو بر نازبالش نهی سـر به ناز
چودرخـاك، آخـر فـروکش کنی | برای کـه ایوان منقّش کنی؟
بود خـوابگاه[10] تو در زیر خـاك | به مـژگـان چرا می کنی خـانه پاك؟
کند عـاقـبت منتـهی سـاز و برگ | جـوانی به پیـریّ و پیـری به مـرگ[11]
یکی در حق عـمرْ خـوش گفتـه است | که رفتـه ست، تا گفته ای رفتـه است

۱- هر دو نسخه: جوانی چو، متن تصحیح قیاسی است.
۲- ن: و ندارد.
۳- ن: خوبی ما، ت: چو بی ما، سهو کاتبان.
۴- ن: ز سوهان
۵- ایضاً: زکوش
۶- ایضاً: ضعف
۷- ن: درنست، ت: در یوست
۸- ن: شحنه دادت نرور
۹- ایضاً: بگفتی
۱۰- ایضاً: جایگاه
۱۱- ایضاً: به برك، سهو کاتب.

چنان عمر دارد به رفتن شتاب / که پیریش سبقت کند بر شباب
درین بوستان، گرکهن گرنوند / به رنگ گل آیند و چون بو روند
ز حورت چه حاصل به موی چوشیر / که باریکِ زنگی[1] گریزد ز پیر
مشو غرّه، گر[2] مادرِ روزگار / دو روزی به مهرت کشد در کنار،
که شیری که کردت به طفلی به کام / به پیری برآرد چو موی از مسام[3]
سیاهی ز مویم فلک شُست چُست / ولی سرنوشتِ بدم را نشست
ز دلقی که شد تار و پودش کهن / نشاید امید نوی داشتن
چو ناچار باید ازین دار رفت / خوش آن کس که این ره به هنجار رفت
فلک در جوانی حساب از تو داشت / ز پیری، ولی بر سرت پنبه کاشت
بنا کرده دوران به عزم سفر[4] / ز مو، سایبان سفیدت به سر
مجو پنبهٔ داغِ سودا زکس / ز موی سرت پنبهٔ داغ، بس
گذارد چو در تیرگی بخت رو[5] / برد اندك اندك سیاهی ز مو
دل از شب به یکدم شود ناامید[6] / شود گرچه صبح اندك اندك سفید
سیاهیّ مو، ماند[7] بسیار کم / که دیده ست زاغی چنین زودْ رم[8]؟
شده خرمن ریش، جوگندمت[9] / جوی شرم چون نیست از مردمت؟
چرا جوفروشیّ و گندم نمای ؟ / ز خلق ار نترسی، بترس از خدای
مسم[10] بود از صحبت اوطلا / کجا شد عیارِ جوانی[11]، کجا ؟
قد از ضعف پیری شده چون کمان / همین پوستی مانده بر استخوان

۱- ن : که بارىک رنکی، ت : که تارنک رنکی (؟) و شاید : که با رنگ، یا : کزین رنگ بوده است .

۲- ن : کو

۳- ن : از مشام، ت : ار نیام

۴- ن : بعمرم . . . ، سهو کاتب.

۵- ایضاً : کدازد حو از پىرکی بخت . . .

۶- ایضاً : دل از شست یکره شود . . . ، و شاید در اصل چنین بوده : دل از شب به یکره شود . . .

۷- ت : مانده

۸- ایضاً : راغی، اصلاح شد . ن : داغی . . . برورم (؟)

۹- ن : چون کندمت، سهو کاتب .

۱۰- ایضاً : بسم

۱۱- ایضاً : عیار و . . .

مکن[1] تا ز دستت برآید، چنان که خود پیر باشیّ و حرصت جوان
دل خویش را از هوس پاك كن طمع را ز خود پیش درخاك كن
سر ره دگر برکه گیری به دشت ؟ که چون سیل، عهد جوانی گذشت
به دوران ما رفت دور شباب تو گویی که بود آبروی حباب[2]
بدن را نماند به جا آبرو قوی چون شود ضعف پیری براو
دم از عجز پیری چرا می زنی ؟ که بی دست و پا، دست و پا می زنی
مزن دم ز زور قدیمی[3]، مزن که از بادی افتد درخت کهن
کسی را کند گر اجل دستگیر ازان به، که پیریش سازد اسیر
به دندان چوشد رخنه افکن قضا درآید ازان رخنه ضعف قوا
شدی پیر و انداز مَی می کنی نگویی ز مَی توبه کی می کنی
سری در جوانی به طاعت برآر که افسوس پیری نیاید به کار
ز بد توبه امروز باشد صواب وگرنه چه سود از پل آن سوی آب
به زشتی کشی عالمی را به پیش ندانسته ای قبح کردار خویش
چنان کن که چون پرده افتد ز کار[4] نباشی ز فعل نهان، شرمسار
به باطل بسر رفت پنجاه و شست ندانم کی[5] از پای خواهی نشست
هوس را به پیری ز خاطر برآر که افسوس پیران نیاید به کار
ز کافور داری طمع، بوی مشک نچیند کسی میوه از شاخ خشک
به پیری مکن ساز عیش اختیار چه سود از شکوفه ست بعد از بهار ؟
در آن فصل لازم بود ترك عیش[6] که برگ خزانش بود برگ عیش
ز حرصت چه امّید روز بهی ست ؟ که پیمانه پرگشت[7] و[8] چشمت تهی ست
حیات دوباره ست[9] بی اشتباه گنهکار را بازگشت از گناه

۱- ت : مشو
۲- ایضاً : حساب (!)
۳- فقط ن : روز . . .
۴- ن : چون افتدت روز کار
۵- ایضاً : که
۶- ت : برك . . . (!)
۷- هر دو نسخه : برکشت
۸- ن : و از کتابت ساقط است .
۹- ایضاً : دوبار است

به عصیان بسر رفت عمردراز بیا تا در توبه بازست[۱]، باز
ز موی بتان، طوق گردن چرا؟ چرا سبحه زنّار کردن، چرا؟
مزن دست بر[۲] گیسوی تابناك که ناگاه از تب نگردی هلاك
چو وسمه منه دل بر ابروی یار پرستار گیسو مشو شانه وار
مرو از پی چشم خوبان دلیر که آن آهوان راست چنگال شیر
منه دل به خوبان چین و چگل که بر موی چینی نبندند دل
مده دل به این تنگ چشمان ترك چو یعقوب مسپار یوسف به گرگ
ندارد گل آرزو رنگ و بو به آب قناعت بشو دست ازو
بیا ساقی آن پیر روشن ضمیر که در کنج میخانه گردید[۳] پیر
به من ده که روشن ضمیرم کند به میخانهٔ عشق، پیرم کند

* * *

شنیدم که پیری ز اهل حجاز سخن کرد سر با جوانی به راز
که چون غنچه در خون دل خفته ام چو سنبل پریشان و آشفته ام
گره یافته دست بر رشته ام برون رفته از دست، سررشته ام[۴]
سوی چاره ای شو مرا رهنمون که در دست دشمن زبونم، زبون
کند مور اگر پنجه در پنجه ام[۵] به نیروی طالع کند رنجه ام
جوان از ملامت گرفتش به تیر[۶] که ای چون کمان، شاخ بشکسته پیر[۷]
گوارنده شو، تا به هر شهر و[۸] کوی رود با بد و نیک، آبت به جوی
به آتش طریق مدارا خوش است شرر خفته در سنگ خارا خوش است
بر احوال خود ای فلان خون گری که ناپخته ای، گرچه خاکستری
نخواهی گزی پشت دست فسوس چو دستی نیاری بریدن، ببوس

۱- ن : بازست و
۲- ت : در
۳- ن : کردند
۴- از نسخهٔ ت افزوده شد .
۵- ت : بفرض ار کند پنجه . . . (؟)
۶- ن : ببر (!)
۷- ن : . . . تر، ت : . . . بر
۸- ن : و از کتابت ساقط است .

نـدانـی مـگـر آنـکـه اربـابِ دیـد | بپوسند دستی که نتوان برید[1]
به نرمی نکردی اگر دوستش | چو فرصت در آمد[2]، بکَن پوستش
چو از چشمه سار مدارا نه ای | اگر آب خضری ، گوارا نه ای

* * *

دم نقد، خوش بگذران وقت خویش | وگرنه چه سود از خوشیهای پیش[3]
دل از عیشِ پیش آنکه خرسند کرد | گل چیده، برشاخ پیوند کرد
به هرحرف از دوستداران مرنج | مده مفت از دست، یابی چوگنج
کجا این مثل درخور گفتگوست : | ز صد گنج بهتر بود نیمْ دوست
به اندازه باش ای پسر گرمخون | که دوزخ بود، گرمی از حد برون
به احباب در سردمهری مکوش | کجا دیگ افسرده آید به جوش ؟
به گرمی هم از حد نباید گذشت | بود گرمی آتش، چو از حد گذشت
نشیند اگر دوست با دشمنت | ز آتش بود در امان خرمنت
چه گرمی، چه سردی درین آب و گل | به جمعیّت ضد شود معتدل
برآن دوست گر[4] نیست اینِ اعتبار | چنان دوستی را به دشمن سپار
مده دامن دوستداران ز دست | که بهتر بود دوست از هرچه هست
مکن صحبت نارسایان هوس | که دردسر آرد، می نیمرس
می از شورِ خود گشته سرکنگبین | تو می نامی اش مَی، نمک دارد این
به اندازه به، دانش آموختن | بود اخترِ پختگی، سوختن
مرا صحبت پختگان خام کرد | می کهنه رسوای ایّام کرد
ز خامی مجو صحبت اهلِ درد | کسی دانهٔ خامْ خرمن نکرد
به خامی مکن تیغِ عشق التماس | رسد خوشه بعد از رسیدن به داس
ترا چون کشد دل به شرب مدام؟ | که رد کردهٔ شیشه نوشی زجام

۱- این بیت که در حقیقت تکرار بیت قبلی است، در نسخهٔ ت نیامده .

۲- هر دو نسخه : برآید، متن تصحیح قیاسی است.

۳- ت : این قسمت را ندارد .

۴- فقط ن : کز، سهو کاتب .

چه بیگانه همراز باشد، چه خویش — کسی را مدان محرم رازِ خویش
به هر گوش، راز صدف را سری ست — که مانند غوّاصش افشاگری ست
چو خواهی شود راز در پرده گم — ز صافِ قدح به بود لایِ خم
به گفتن مدر پردهٔ سازِ دل — زبان را مدان محرم رازِ دل
تو چون راز خود را نداری نهان — مجو چشمِ پوشیدن از دیگران
ز افشاگریهای باد صبا — فتد غنچه را رازِ دل برملا
درِ راز، برتیره دل بازنیست — ز زنگ آینه محرم راز نیست

* * *

منه پای بی همسری در سرای — که را فرد بودن سزد جز خدای[1]؟
ز یکتا شدن گو مزن لاف، کس — یکی در دو عالم خدای است و بس
نبودی چو پرگار را سر دوشق — کجا برخطش سرنهادی ورق؟
تمام از دو لب گر نبودی دهن — کجا یافتی ربط با هم، سخن؟
ز یک دست، آواز ناید بدر — کند کارْ مقراض کی بی دوسر؟
ندارد گزیر[2] از دویی هیچ کس — بنای جهان بر دو حرف است و بس
گرت فرد می خواست صورت نگار — ز رویت نکردی دوچشم آشکار
که را نسل بی جفت آید به چنگ؟ — نبیند کسی آرد جز با دو سنگ
چو همسر بود در سرا ناگزیر — ز پیران تو نیز ای جوان پندگیر
برو جفتِ دوشیزه کش در بغل — که ناخوش بود معنیِ مبتذل
ز مستوره ای اجتناب، اجتناب — که پیش از تو، شو دیده باشد به خواب
چه بندی به خاك کهن آبِ جو؟ — زمین، نوگرفت آورد بر نکو
بر آیینه ای حیف باشد نگاه — که افسرده ای تیره کردش به آه
کجا یابد آن شمعِ افروخته[3] — که نیمیش جای دگر سوخته
چه دانی که چندست یا چون، زرش — ز گنجی که نگشوده ای خود درش

۱- ت: این قسمت را ندارد.
۲- در اصل: کرنر
۳- کجا باشد آن شمعْ، نیز تواند بود.

زنی را کـه شـو دیده باشـد به خـواب　　بشـو دست و دل زو نخفتـه[1]، چو آب
کـجـا طبعِ قـدسی منش را سری ست　　به سـیـبی کـه دندان زد دیگری ست
بهی را کـه یک بار مـسـتی گـزید　　بجـز مـست دیگر نخـواهد مـزید[2]
نخـورد آن غـذا هیچ تن پروری　　کـه یک بار کـردش غـذا دیگری
مـیـالای انگشت ای بوالهـوس　　به شـهـدی کـه خورده [به] بال مگس
دُر سـفـتـه، نزدیکِ اهل تمیـز　　چو نـاسـفـتـه گـوهر نبـاشـد عـزیز
مکن گـل ز دامـان گـلچـین هـوس　　گل آن است کـز شـاخ چینیّ و بس
امـیـدِ تمتّع ببـاید برید　　ازان نارِ پسـتـان کـه دستش رسـید
چوخـواهی بود باده چون شـیـر، پاك[3]　　چو طفـلان دهنِ نهْ به پسـتـان تاك[4]
بهی را کـه دندانِ دیگر مـزید[5]　　بود گـر لـب حـور، نتـوان گـزید
طبـیـعت[6] کند زان عـروس اجـتناب　　کـه دامـادِ دیگر کـشـیـدش نقـاب
چوصـیـدی خـورد تیـر، جـای دگـر　　مکن طعـمـه زان صـیـد، گو شـیرنر
سـفـالی کـه شـد کـهنه، گـردش مگرد　　کـه از کـوزهٔ نو خـورند آبِ سـرد
ازان آب به، تشـنگیّ و سـراب　　چو از کـوزهٔ نو خـورد غـیـر، آب
برو کـوزهٔ نم کـشـیـده مـخـر　　نبسـتـه ست دکّـان خـود، کـوزه گـر
بـرآن زن پـلارك پـسـنـدیـده اسـت　　کـه پیش از تو روی کـسـی دیده است
منه پا بدان خـوان کـه دستش رسـید　　منوش آب حیوان که خضرش چشید
چوغـوّاص برداشت مُـهـر از صـدف　　چه دانی کـه شـد چندگـوهر تـلف
پی سـایه در پای سـروی مـخـواب　　کـه تابیـده روزی برآن، آفـتـاب
خوش آن کس کـه مژگان به هم بافته　　ز مـهـری کـه بر دیگری تافـتـه
مـزن دست در زلف آن خـوبروی　　که پیش از تو زلفش گرفته ست شوی
ازان غنچـه به، زخـمِ خـارت به دست　　کـه دست دگـر چیدش و دسـتـه بست

۱- در اصل : نهفته، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۲- ایضاً : چشید، اصلاح شد . در چند بیت پایین تر، همین مضمون و قوافی را داریم .

۳- ایضاً : ناك　　۴- ایضاً : پاك

۵- ایضاً : کزید، اصلاح شد .　　۶- ایضاً : طبعت

برو[1] دست از خـون آن زن بشـوی / کـه با دیگری رفتـه آبش به جـوی
به آن برگِ گل دار پیـمـان درست / کـه چون غنچـه، گـویی[2] ز جیب تر رست
به آن سـرو، آغـوش باید گـشـاد / کـه [. . .][3] بـرکـنـار تـو زاد
سـزد گـر بـه مـهـرش کند دل هوس / به مـاهی کـه رویش تودیدیّ و بس
به صـد دل توان نازِ چشـمی خـرید / کـه تا چشم بگشـاد، روی تو دید
برو فـرش کن چون صـدف، خـانه ای / کـه شـمـعش ندیده ست پروانه ای
چراغی کـه جـای دگـر برفـروخت / نشـاید به خلوتگه خـویش سـوخت
عـروسی که بوده ست همـسر به غـیر / ترا سـرنوشـتش نبـاشـد بـه خـیـر

* * *

برآن مـرد، چون زن ببـاید گـریست / که عـمری به فـرمان زن کـرد زیست[4]
ز همـخـوابهٔ بد حـذر کن، حـذر / مـبـر عـمـر بـا خـار چون[5] گل، بسـر
به گـردن[6] رسن حلقـه در پای دار / به از دستِ بانوی ناسـازگـار
زنانند در حـیله چـون رهـزنان / مـبـاشـیـد[7] غـافل ز مکرِ زنان
اگـر زن بـه فـرمـان نبـاشـد ترا / در آغـوش به، جـای زن، اژدها
نری چـون کـنـد مـایه ای در قطار / بنه[8] سـاربان دوش گـو، زیرِ بار
زبردستِ دامـاد شـد چون عـروس / بنه[9] بیضه چون ماکیان، گو خروس[10]
مکن مـادگی مـرد گـو آنقَـدَر / کـه دانند طفـلان ز مـادر، پدر
خـرِ مـاده هرجـا عـوانی کند / نـرش چـون دگـر پهلوانی کند؟
به صـد شـوق، مـرگ از خـدا خـواستن / بـه از جـفـت ناپارسـا خـواستن

۱- در اصل: برون، سهو کاتب.
۲- ایضاً: گونی
۳- ایضاً: بیداریش، و ظاهراً تحریف کلمهٔ دیگری بوده است. پنداری اش نیز معنای مناسبی به دست نمی دهد.
۴- ت: این قسمت را ندارد.
۵- در اصل: خون
۶- ایضاً: ن از کتابت ساقط است.
۷- در اصل: نباشند
۸- ایضاً: منه
۹- ایضاً: نه
۱۰- ایضاً: در خروس (!)

زنان را رخ از پرده یک سو منه / که رازست زن، راز در پرده به
چو زن راز شد، مرد بهٔ رازدار / مکن رازِ خود پیش کس آشکار
ندارد زن از رازپوشی خبر / بود، زانکه دانی، دهن بازتر!
زن آن به [که] ناآشکارا بود / بلی، رازِ نهفته رسوا بود
زنان را برد[1] عفّت، آراستن / چو عفّت نباشد، کَمِ خواستن
چو راضی به هر[2] هفتِ زن گشت شوی / به هفت آب، گو دست ازوی بشوی
زنان را دهد پارسایی صفا / بود زن به از مردِ ناپارسا
دل از مردِ ناپارسا خون بود / زن افتد چو ناپارسا، چون بود؟
ازان زن حکایت پسندیده است / که جز حرفِ ناموس نشنیده است
مده راه در خانه بیگانه را / وگرنه سرا نام کن خانه را
چرا بهر ناموس[3] افسوس نیست / که دین نیست آن را که ناموس نیست
بود مرگ بهتر بسی زان حیات / که در حفظِ ناموس نبود ثبات
کسی را که ناموس دین داشت پاس / چو مردان نباشد ز مردن هراس[4]
به ناموس اجل گر زند برتو چنگ / به از زندگانیّ بی نام و ننگ
بس است این سخن هرچه شد بیش و کم / که چون غنچه، دلها برآمد به هم
عروسی چه لازم بود خواستن / که از صحبتش بایدت[5] کاستن
مدار از زنان سیم و گوهر دریغ / وگر بعد ازان بد کند، دست و تیغ!
من این گفتگو، کردم از سادگی / وگرنه بهشت است آزادگی

* * *

کسی در تجرّد کمر بست چست / که دست از زن و مال [و] فرزند شست[6]
ز تنهانشینی مکن اجتناب / که تنها بود نقطهٔ انتخاب

۱- در اصل : بود

۲- ایضاً : به از کتابت ساقط شده .

۳- ناموست مناسبتر می نماید و شاید سهو کاتب بوده .

۴- در اصل : چو مردن . . . ز مردان . . .

۵- ایضاً : بایدش

۶- ت : این قسمت را ندارد .

به راه از رفیق بد اندیشه[1] کن ... چو خورشید، تنهاروی پیشه کن
در آتش اگر فرد سازی وطن ... به از مجمعِ خلق در انجمن
ز جوش رفیقان بود ضعف حال ... چو شد فرد، قوّت پذیرد نهال
بدان[2] ره که رفتند مردانِ مرد ... توانی شدن، گر شوی فردِ فرد
تو خود عاقلی، جا در آنجا خوش است ... که یک لحظه بی خود توانی نشست
تعلّق نیرزد به گفت و شنید ... مسیح از تجرّد به گردون رسید
مشو جز خدا با کسی همنشین ... همین است معراجِ خلوت، همین
ز تنها شدن گو مکن شکوه کس ... پی جمعِ کَونین، یک فرد بس
تجرّد اگر نیست محضِ صواب[3] ... چرا فردْ طالع شود آفتاب؟
ز تنها شدن هم نیَم بی هراس ... که جمع است خلوت نشین را حواس
به دنیا که گفتت[4] که آلوده باش؟ ... برو گوشه ای گیر و آسوده باش
رواج فلک[5] از رواج تو نیست ... مدار جهان بر نتاج تو نیست
سرانجام ازین خاکدان رفتن است ... چه حاجت به ناگفتن و گفتن است
چوزین راه، آزاده باید شدن[6] ... عیالِ عیالت چه باید شدن؟

* * *

چو[7] گلبن سحرگاه گل گل شکفت ... ندانم شنیدی که بلبل چه گفت
که ای روشنی بخشِ چشم چمن ... نبینی به رحمت چرا سوی من
مرا در ره عشق، سر[8] زیر سنگ ... ترا می کشد در بغل خار[9]، تنگ
مرا برده شوق تو در باغ، هوش ... تو در سیرِ بازار با گلفروش
من افتاده در پای گلبن[10] ز پای ... ترا بر سر دست و دستار، جای

۱- در اصل: بد اندیش، سهو کاتب.
۲- ایضاً: بران
۳- ایضاً: ثواب
۴- ایضاً: که کفته
۵- ایضاً: دوك (؟)
۶- شدن = رفتن، و قافیه ایرادی ندارد.
۷- ن: چه، سهو کاتب.
۸- ت: بر (پر؟)
۹- ن: چار
۱۰- ایضاً: بلبل، خطای کاتب.

مرا صحبت خار شد سرنوشت ز تو جیب و دامان گلچین بهشت
شوی با کسی دم بدم همنفس ندانی[1] چرا عاشق از بوالهوس
ز غم خون، دل غیرت اندیش من تو خندان به روی صبا پیش من
ترا مشتری گر بود بی شمار ولی نیست چون من، یکی از هزار
من از عشق، با خارْ هم آشیان تو در دست اینیّ و دستار آن
من افتاده از عشق، مست و خراب تو بر روی هرخس فشانی گلاب
صبا را تو کردی دلیر اینقَدَر وگرنه چرا شد چنین پرده در؟
در اوّل، صبا از تو رو یافته[2] در آخر ازان[3] پنجه‌ات تافته
صبا می برد کوبکو بوی او[4] ز بس غنچه خندید برروی او
ز خار و صبا هر دو بردار دست که اینت جگرخست و آنت شکست
مرا آشیانی ست[5] در باغ و بس به یک مشت پر، مانده[6] یک مشت خس
تو با هر سرِ خار، داری سری به هر خس، هم آغوش و همبستری
دو روز دگر[7]، از ملاقات باد وفای منت خواهد آمد به یاد
ازین گفتگو، گل شد آشفته حال به بلبل چنین گفت کای هرزه نال[8]
کند صبر در هیچ بوم و بری؟ چومن آتش، از چون تو خاکستری
دو گفتی، یکی بشنو ای هرزه کیش چرا عاشقی پیشِ آوازِ خویش
ز شور تو بر باد[9] شد خرمنم خدا را تویی بی وفا، یا منم؟
کنی میل هردم ز شاخی[10] به شاخ هوا و هوس راست میدان فراخ
به صد دست، من گرچه گردیده ام هوس پیشه ای چون تو[11] کم دیده ام

۱- ن: ندانم، سهو کاتب.

۲- هر دو نسخه: حرف اوّل در «یافته» بدون نقطه است.

۳- همو، یا ازو، مناسبتر می نماید.

۴- ن: کوی . . .، سهو کاتب.

۵- ایضاً: مرا آشنا نیست

۶- ایضاً: ماند

۷- ایضاً: روزی . . .

۸- هر دو نسخه: . . . بال، سهو کاتبان.

۹- ن: پر باد

۱۰- ایضاً: شاخ

۱۱- ایضاً: خونتو

مرا طعنه کُش کردی ای دلخراش — که سربرنمی کردم از شاخ، کاش!
گرفتم که معشوقِ بازاری ام — خود آخر نه درخوردِ این خواری ام
نداری چون من دفتر ساده پیش — که نازی[1] به تحریرِ آوازِ خویش
نشد تهمت آلوده کالای من — ز دامان پاك است اجزای من
درین تنگنا، با دل پر ز خون — شوم غنچه وز شاخ آیم برون
ز ویرانی ام چون شد[2] آباد، باغ — مرا آستین زد صبا برچراغ[3]
مرا باغبان چید[4] از بوستان — به جَوری که خون شد دل دوستان
صبا چشم زد رنگ و بوی مرا — به آتش[5] گرفت آبروی مرا
به من قطره ای آبرو چون نهشت — ز آتش برآورد و[6] با گِل سرشت
برآیی[7] اگر گردِ این نُه چمن — نیابی ستمدیده ای همچو من
تو آزادی[8] از قیدِ افروختن — که خاکسترست ایمن از سوختن

* * *

نمی در دل شب ز مژگان برآر — چو اشکت شد الماس، از کان برآر[9]
به ساغر ز مینا می رشک ریز — جگر خون کن و اشک بر اشک ریز
شناسدهٔ[10] بحر و بر نیستی — گر از دیدهٔ خشک، تر نیستی
تر و خشک از عالمی دیگرست — که چشمت بود خشک و دامن ترست
ببند از رگ گریه بر دیده آب — خجل شو ز دریا که گردد سراب
سرشکت کریم است و دامن گدا — چرا بخل در آبِ دریا، چرا؟
چه افسانه ای[11] بی غمی گفته است — که اشکت چنین در جگر خفته است

۱- ن : تاری
۲- ایضاً : خونشد
۳- ت : با . . .
۴- ن : چند
۵- ایضاً : بالش
۶- ایضاً : و از کتابت ساقط است .
۷- ایضاً : بزای
۸- ایضاً : آزاد
۹- ت : این قسمت را ندارد .
۱۰- در اصل : شتابنده، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .
۱۱- ایضاً : چو افسانها (افسانه ها)

شــود رقّت قلب چون جلوه گــر | به از صـد لـب خـشک، یک چشمِ تر
[به] گلِ، دیده را گـر نینبـاشـتی | بگو تخمِ اشکی کـجـا کـاشـتی؟
زدل ناله ای، صـبـحگاهی بکش | اگـر نیسـتی مـرده، آهی بکش

* * *

مـرا بر دل از داغ، صـد گل شکفت | ز حـرفی کـه با غنچه ای لاله گـفت[1]
کـه چون می کنی خنده بی داغِ دل؟ | خـجل نیسـتی زین شکفتن، خـجل؟
اگــر چشمْ چشم است، نمناك به | وگـــر نم ندارد، پر از خـــاك به
[. . .][2] به گـوش تو خـواهد رسـید | که چشمت ز خشکی چه خواهد کشید
گـر از گـریه عـزّت ندارد سـحـاب | کـشندش چرا بر رخِ آفـتـاب؟
نگردد مـه و سـال، تر[3] دیده ات | مگر خشکسـالی ست[4] در دیده ات؟
چوعـفـوخـداوند دانسـتـه ای | لب عـذرخـواهی چرا بسـتـه ای
شـبی را چو مـه زنده گـر داشـتی[5] | دگـر[6] روز را مـرده انگاشـتی
بـه درگـاه حق، روزْ زاریت کـو؟ | نه ای مـرده، شب زنده داریت کـو؟
مـحـال است بی گـریه تأثیرِ آه | کـه بی گل نـچـسـبد به دیوار، کـاه

* * *

گـلی زین حـدیثم گـریبـان درید | کـه با[7] بلبلی گـفت و دم در کـشـید
به بیـدردی خـود چه درمـان کنی؟ | کـه بی سـینهٔ چاك، افـغـان کنی

* * *

۱- ن: لاکفت، سهو کاتب. نسخهٔ ت، تنها دو بیت سرآغاز را دارد.
۲- فقط ن: مشو تن (؟) مزن تن نیز چندان مناسب نمی نماید.
۳- ایضاً: در
۴- ایضاً: خشکسالست
۵- در اصل: چو مه مهر شب زنده گر داشتی، به سبب عدم ارتباط آن با ابیات قبل و بعد، به تصحیح قیاسی دست زدم.
۶- ایضاً: وکر
۷- ن: با از کتابت ساقط است.

درین انجمن، آن شود تیره رو | که بالانشینی کند آرزو[۱]
سیاهی چو خود برنگین یافت دست | سیه رو شود آنکه بالا نشست
شود در[۲] سرِ نام، والامقام | چه شد گر بود بر نگین پشتِ نام؟
گر[۳] از صدر مجلس کشم پای خویش | ندارم سرِ شکوه از جای خویش
بود ترکِ مقصود، مقصود من | زیان است سرمایهٔ سود من
رسیدم به کام و گذشتم ازان | خدنگ من آزاد جست از کمان
ندارم سرِ سجدهٔ هیچ کس | سجودم همین در نمازست و بس
چه شد گر فلک راست جوشن به بر | کند تیرِ آهم ز جوشن گذر
ز گیتی مپندار این سخت و سست | جهان برتو تنگ از دل تنگِ توست
نکرده ترا دشمنی دستگیر | به دست تمنّای خویشی اسیر
زبان تو چون شمعْ سرکش بود | ازان جسمِ زارت در[۴] آتش بود
چو کردی بدی[۵]، از بد ایمن مباش | که رجعت کند فعلِ بد بی‌تلاش
نیفتاده غیری به دنبالِ تو | به گرد تو می‌گردد افعالِ تو
چه شد گر مکافات بینی بسی[۶] | چو خود کرده‌ای بد، منال از کسی
نگه‌دار دَم، تا نگردی خراب | ز پاس نفس[۷] زنده باشد حباب
نبندد به قصد تو شمشیر، کس | زبان تو خصمیت را[۸] تیغ بس
زبان در خموشی چو رام تو شد | طرب کن که دشمن به کام تو شد
ز بدایمنی، گر نه‌ای بدرسان | نبیند بدی، نیکخواه کسان
همینت بس از طالع ارجمند | که نام تو گردد به نیکی بلند
به خُلق خوش آزاده را بنده کن | به احسانش از خویش شرمنده کن
زبان خوش [و] خُلق خوش بر به کار[۹] | وزین هردو، خوش بگذران روزگار

* * *

۱- ت : این قسمت را ندارد.
۲- در اصل : بر
۳- ایضاً : که
۴- ایضاً : بر
۵- ایضاً : چو بد کرد بد، اصلاح شد.
۶- ایضاً : بینی و . . .
۷- ایضاً : بپای . . .
۸- ایضاً : خصم ترا (!)
۹- ایضاً : برنکار

شنیـــدم ز همـــدرد فـــرزانه ای[1] | کـــه از شــعله پرسـیـــد دیوانه ای
کـه آمـوخـتی از کـه این اضطراب ؟ | به پاسخ چنین شـعله دادش جـواب
کـه این بیـخـودیهـا کـه اندوختم | ز پروانهٔ خــویش آمــوخــتم

* * *

مـینداز بر بامِ غـیـبت کـمند | در غـیـبت خلق برخــود ببند[2]
نگردد حـضـورت ز غـیـبت زیاد | کـه خـود، بسـتگی آورد این گـشاد
ز غـیـبت درین عــالم آب و گل | زبان تو سـود و نیـاسـود دل
بداندیشگی را نه ای پاسـبـان | چرا داری اش در دل خـود نهـان ؟
به درمــان ز هردرد یابی نجـات | چه درمـان کنی با تقـاضـای ذات
بـه بـاطـن بـدیّ و بـه ظـاهـر نـکـو | درون را ندادی چرا شـسـتـشـو ؟
بدی را ز نیـکی گــزیدی چنان | کـه آن ورد لـب باشـد، این برزبان
ز عیب هجـا گـو، زبان قـاصـرست | هجـا لکّهٔ پیـسیِ شـاعـرست
ز زخم زبان می خـوری نان، دریغ | گـشـایـد ره رزقِ جـرّاح، تیغ
چو جـرّاح، نان را ز درمان[3] خوری | لب زخم دوزی کـه خـود نان خوری
مـپـز[4] تا توانی تمنّای هجـو | زبان لال بهـتـر کـه گـویای هجـو
ترا نیـسـت چون برکـسـی هیچ حق | به هجـوش سـیـه رومشـو چون ورق
بود در جـهـان تا دعـا و ثنا | مگردان زبان را به حـرف هجـا
مـرا در سخن مذهب این است، این | تو گـر منکری، راهِ دیگر گـزین
سـر خـود به مـقـراض اگـر بدروی | ازان به کـه مـوی دمـاغی شـوی
ندارند این عـیب جـویان خـبـر | کـه پوشـیـدن عـیب، باشـد هنر
مشـو خـرمن عیب را خـوشـه چین | ز سـر کنده به، دیدهٔ عـیب بین
مگر دیده ات سـاخـتند از بلور ؟ | کـه بـا اینقـدر روشنایی ست کـور

۱- هر دو نسخه : پروانه، به قرینهٔ معنی و باتوجّه به مصراع بعدی اصلاح شد .
۲- ت : این قسمت را ندارد .
۳- در اصل : بدرمان، سهو کاتب .
۴- ایضاً : مبر، اصلاح شد .

نیـــاســـاید از گــفـــتگوی درشت / زبانت گـره کـرده چون غنچـه مـشت
دهان تـو ســـوراخ و عـــقـــرب زبان / مـــبـــــــادا زبان چنین در دهـان
به غـیـر از زبان در دهـانت، کـجـا / [به] سـوراخ، عـقـرب گـزد خلق را؟

* * *

کـسانی کـه چون صـبح، ره سر کنند / جـــهـــان را به آهی مـــســخّـــر کنند[1]
دعـا چون دمـیـدی، مـشـو نااُمـیـد / کـه صـبح از دمـیـدن بود روسـفـیـد
اثر کـــرده آه مـــرا انتـــخـــاب / کـــه نگذاردش در دل شب به خـــواب
گـــروهی کــــه مـــعنی ادا می کـنند / شکایت ز گـــردون چرا مـی کـنند؟
ندانند[2] شـــیـــرین کـــلامـــان مگر؟ / کـــه بی بهـــره است از نـوا نیـــشکر
درین عـــالم ســـفـله از دیرباز / فکـندم نظر بر نشـــیـب و فـــراز
ندیدم دو کس را ز هم بهـــره مند[3] / بجـــز همّت پست و بخت بلـند
تأسّف چه نشـتـر به جـانم شکست / ز فطـرت بلـندان کـــوتـاه دست
کـــسی می تـوانـد زد از بُرد، دم / کـه با خَـصلِ بسـیـار، زد نقشِ کم
کـسی را ز دامـان مکن دست سـست / که ننشسـته نقشش[4] به گیتی درست
اســیـــرست شـــادی به زندان غم / غـــریب است در ملک دولت کـــرم
عـجب گـر نشـیند براین خـاک سـست / بجـــز نقش پا، نقشِ یک تن درست
چه کـــرد آنکه دست هنر کـــرد باز / بود پنجـهٔ شـمع، سـاعـد گـداز
هزیمت چه ســود از بلا کـوبکوی؟ / ز مسطر، ورق چین خـورد هر دو روی
کـسی را کـه شد ساده لوحی شعـار / چو آیینه صـــورت پذیرست کـــار
ندارد شکـن بردل ســـاده دست / کـــه بعـد از رقم، بازمـــاند[5] شکست
مـــخـــور گـــول افـتـادگـان زینهـار / کـــه در خـاکـســاری دهد زهر، مـار
چو زنبـــور آلوده گـــردد به خـــاک / بود نیش او بیـــشـتـــر صـــعـبناک

۱- ت: این قسمت را ندارد.

۲- در اصل: بدانند

۳- ایضاً: بهم بهرمند

۴- ایضاً: نقشی

۵- در اصل: ماند

فغـان ضعیفـان به ظاهر نکوست　　نشـــاید رگ چنگ درزیرپوست
مکش گـو کس از ضـعفِ تن، سـر به جـیب　　کـه مـو نیست در چشمِ خورشید، عیب
اگـر عـهـدبندی به کس، پاس دار　　حـذر کن ز بدعـهـدی روزگـار
بود خـاکِ عـهـدی کـه صورت نبست　　به از خونِ عـهدی که بست و شکست

* * *

در اندیشـه دوشم به خـاطر رسـیـد　　کـه می گـفت روزی به پیـری، مـرید
کـه ای[1] مـهـبط فـیض و[2] نور خـدای　　مـرا مـرشـد و رهبـر و رهنمـای
ز قـالت همـه وجـد، اهل[3] جـهـان　　ز حـال تـو در چرخْ هفت آسـمـان
ز همّت نگـون، کـاسـه ات چون حبـاب　　چومـوج است سـجّاده ات روی آب
همـه ذکـرِ یزدان بود فکر تـو　　فلک حلقـه درگـوش از ذکـرتـو
بود عـذرِ جرم صـغیـر و کـبیـر　　ز نقش حـصـیـرتو صـورت پذیر
عیـان برضـمیـرتو اسرارِ غـیب　　مـرا آگـهی بخش از کـارِ غـیب
ز انجـامِ عـالم خـبـرده مـرا　　می از جـامِ تحـقـیق درده مـرا
جـوان[4] را، خـردمند، پیـرانه گـفت　　کـه برمـا عـیـان نیـست راز نهـفت
تو سـرّ مگو، هیچ ازمن مـپـرس　　چو از جان خبر پرسی، از تن[5] مپرس
منم کـالبـد، جـان من دیگری ست　　ازو پرس، با پرسشت گـر سـری ست
چه پرسی زمن غـیب اگـر عـاقلی؟　　ز لایعلـم الـغـیب چون غـافلی؟
درین کـارگـه، غـیـرِ پروردگـار　　خـبـر نیـست کس را زانجامِ کـار
رسـول خـدا هم نگفت[6] از نهـفت　　کـه سـرّ مگو، در نیـاید به گـفت[7]

۱- ن: کای، سهو کاتب.　　۲- ایضاً: و ندارد.
۳- ت: خلق　　۴- ن: چو آن
۵- ایضاً: من
۶- ایضاً: خدایم بگفت، و معنی مصراع آنکه: پیمبر هم از غیب خبر نداد.
۷- نسخهٔ ت این بیت را در دو بیت و چنین آورده است:
پیـمبر ازین سـر حدیثی بگفت　　که سرّ مگو . . .
رسول خدا هم . . .　　به حکم خدا گفت حرفی که گفت

سخن بعد ازین بی تأمّل مکن | شریک خدایم[۱] تعقّل مکن
غلط کرده ای، توبه کن زین سؤال | شریک خداوند باشد محال
گذاری کلام خدا و رسول | کنی گفتهٔ بوالفضولان قبول
چوخواهی تماشا کنی اصل و فرع | بود عینک دوربین عینِ شرع
چو شد ذوق آگاهی ات زین سخن | برو دست در دامن شرع زن
مکن گوش بر گفتهٔ بوالفضول | توسّل مکن جز به آل رسول
چه[۲] پرسی تو از بنده راز نهفت | خدا گفته است آنچه بایست گفت
ازین پیش گفت آنچه پرسی ز ما | رسولِ خدا از کلامِ خدا
مریدان ناقص ز تقصیرِ خویش | کرامات بندند بر پیرِ خویش

* * *

نباشد کمالی چودفعِ گزند | سپندی بسوزان برای سپند[۳]
ز سوز دلم، دیده دارد حجاب | عرق کرده ابر از تبِ آفتاب
مگیر از پی عشق، گو عقلْ فال | که با هم نجوشند شیر و غزال
ندارند ذوق هوس، اهلِ درد | ز جوش افکند دیگ را آبِ سرد
صدف وار، مشکل بود بی شکست | که آید دل پاك طینت به دست
پریشان چوشد دل، کند فیضْ سر | دهد در پراکندگی دانه بر
فزاید طرب، داغ، دیوانه را | چراغان، بود عید، پروانه را
ز دل سوی خود ره برند اهل حال | در آیینه بینند عکسِ جمال
بر افتادگان پا مزن زینهار | بود نخلِ افتاده را، شعله بار[۴]
مشو پرده در، گر صبا نیستی | مجو گنج، گر اژدها نیستی
نکواژدهایی ست مرد خسیس! | که با گنجِ گوهر[۵] بود خاك لیس
کرم پیشه کن تا مکرّم شوی | قدم پیش نه تا مقدّم شوی

۱- ن: خدا هم
۲- ایضاً: چو
۳- نسخه ت از اینجا تا به آخر مثنوی را فاقد است و تنها دو بیت پایانی منظومه را دارد.
۴- در اصل: یار
۵- ایضاً: کنج و . . .

کسی را که همّت به کار آیدش — سزد گر ز تعظیم، عار آیدش
تواضع ز منعم خسیسی بود — نگهداری پسه، پسی بود[1]
گرت می خلد خارخار کرم — تواضع مکن صرف، جای درم
تهی کف به عیب غنی گو مکوش — که عیب است زردار و زر عیب پوش[2]
نداند دل آزرده زیبا و زشت — برِ مرده، بالین چه دیبا، چه خشت
تکبّر کند مرد دنیاپرست — شود سرگران، خوشه چون دانه بست
گر این است دارنده را زندگی — تهی کیسگی به ز دارندگی
به هر رقعهٔ خرقه صد محضرست — که درویشی از خواجگی بهترست
ضعیفی بود به ز تن پروری — مه نو عزیزست از لاغری
مه از کِه گر امداد جوید رواست — برآید ز پهلوی چپ، تیغْ راست
به ناآزموده مفرمای کار — کّه در روشنایی چونورست نار
به چشم تو روشن نماید ز دور — اگر دیده سازد کسی از بلور
کند خام از پخته پیدا، شراب[3] — که بهتر شناسد سبو را، زآب؟
به چَه در نیفتی، که از راهِ دور — نماید یکی، آبِ شیرین و شور
به آب ریا گشته سبز این چمن — مخور گولِ عمّامهٔ نارون
پی بدره زاهد فشاند[4] اشک ناب — بود دامِ صیّاد ماهی در آب
دلت مرده و خواهشت زنده است — بلی، دام در خاکْ گیرنده است
چو خواهی به دل سیمِ جیحون کشی — نفس را به گرداب وارون کشی
بود چارهٔ زرق[5]، مشکل پدید — بود قفلِ وسواس، خود بی کلید
نصیحت شنو گو میفزا[6] کری — که دارد دماغِ نصیحتگری؟
به دست آمدت گرچه بی رنج، گنج — مده مزدِ مزدور نابرده رنج

۱- در اصل: پسه نسپی . . .

۲- بدین صورت نیز بیراه نیست: که زردار را زر بود عیب پوش

۳- در اصل: سراب

۴- ایضاً: نشاند

۵- ایضاً: رزق

۶- ایضاً: بیفرا

ز دشمن بتر، یارِ[1] خشم آورست | شود تلختر، آنچه شیرین ترست
ز نشتر شود رگ جراحت پذیر | چه حاصل ز پیچیدنش درحریر
مزن لاف، گو مردِ لاف از دروغ | که صبح نخستین ندارد فروغ
خطا از اصیلان نباشد صواب | سبکسر[2] مبادا کسی چون حباب
صدف دارد از بردباری ثبات | حبابِ سبکسر[3] بود کم حیات
گرت اصل خواهش بود ای حکیم(؟) | کند عالمی را گدا، یک کریم
خطا هم ز بخشنده باشد صواب | به دوران زدن جام بخشد شراب[4]
به دریا کند موج، ابرو تُنُک | که چون زهد خشک است و خشکی خُنُک
نظر بر تهی دیدگان نیست نغز | چه حاصل ز بادامِ نابسته مغز[5]؟
مزن چنگ در دامن حرص و آز | که مرد از قناعت شود بی نیاز
هوس[6] ملکِ دین را ز بنیاد کند | امیری کند نفسِ امّاره چند؟
بپرهیز ازان قومِ ناحق شناس | که حقّ نمک را ندارند پاس
چه شورش فکندند در انجمن | نمک خوارگان نمکدان شکن
مدان دعوی تیره روزان گزاف | که در چشمه جوشد ز گل، آب صاف
به یک حرفِ رنگین[7]، لب هوشمند | زبان را گشاید ز صد ساله بند
ز معنی جهان پر ز نقش و نگار | ترا چشم بر صورت آیینه وار[8]
چوسیماب تا نیم جانیت هست | مده دامن بیقراری ز دست

* * *

ز مردن دلم جز به این شاد نیست | که روز جزا از کسم داد نیست

۱- دراصل: مار
۲، ۳- ایضاً: سبکتر
۴- ایضاً: صواب (!)
۵- ایضاً: ناکشه . . .
۶- ایضاً: ز تن (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد. طمع نیز تواند بود.
۷- ایضاً: تسکین
۸- ایضاً: . . . دار

دلم را تُنُک ظرفـــــیی داده دست | کـه برسنگم از شیشـه افتـد شکست
ز تنگی چنان عـــالم آمـــد[1] به هم | کـه نه جای شـادی ست، نه جـای غم
زهی وســعت آســمـــان دو رنگ | کـــه بر تارِ مــویی کند جـــایْ تنگ
چو از درد، غـم برخـــود آســان کنم | اگـــر درد نبــود، چـه درمـــان کنم ؟
مــده گــو غـم از دست، بیــداد را | کـــجـــا می برم خـــاطر شـــاد را
ز گلشن، پی گل نـگیـــرم ســـراغ | شــــود روشن از لالـه ام چشمِ داغ
کـی از غـم بـود بـاك، دیـوانـه را | چه نقـصـــان ز سـیـلاب، ویـرانه را
ســرمن به داغ جنون شــد گــرو | خـرد گـو سـرِخـویش گـیـر و برو
بود طشت آتش ز داغـم بـه ســـر | کـــه بازارِ ســودا شــود گــرمــتــر
نشـد خــواهشم نفس را پایمـــزد | تهی کـیـســه شـرمنده باشـد ز دزد
به دردِ دلـم کی دوا می رســـد ؟ | اثرمی رود، تا دعـــا می رســـد
اگـــر مـــورم[2] آید به همــــسایگی | شـود خــودفـروش از تُنُک مـایگی
چه شد گـر دل از نغمـه از هوش رفت | کـزین گـوش آمـد، وزآن[3] گـوش رفت
ســجــودم به آن طاقِ ابرو رواست | کـه آید به مـحـرابِ کج، قـبـله راست
بود نیّت، آشــفـــتــه ای را حـــلال | کـــه در شـــانهٔ زلف دیده ست فـــال[4]
مـــرا دایم از گلفـــروش است داد | کـه برعندلیـبـان کند گل مـراد (کـذا)
ز بس تیــره ســوزد چراغِ ســخن | ســخن هم ندارد دمـــاغِ ســخن
شـــد از شـــاعـــری عـــزّتم برطرف | گـــهـــرســازی آرد شکست صــدف

* * *

جـوی به ز صـد ملکِ کـیـخـسـروی | کـه خـود کـاری آن را و خـود بدروی
به خـاکـســتـر از ملکِ خـود ساختن | بـه از چنگ در کـــشـــور انداختن[5]

۱- دراصل : آید
۲- ایضاً : مور
۳- ایضاً : بآن
۴- ایضاً : خال
۵- ایضاً : . . . جنک در لشکر . . . ، متن تصحیح قیاسی است .

ندارد شـرر گرچه در سنگ تاب کند در جلای وطن اضطراب
گهر را که بر تاج و تخت است امید به راه صدف، چشم گشته[1] سفید
ازان لعل را نعل در آتش است که جا لعل را در بدخشان خوش است
خورد آب هرکس ز آبشخوری به جایی بود میلِ هرعنصری
سبکسر کند ترک مأوای خویش به دامن بود کوه را پای خویش
به صورت بود خوار، غربت نصیب مبادا کسی غیرِ معنی، غریب
غبار آورد از وطن گر صبا به چشم غریبان بود توتیا
که دیده ست تنهانشینی چومن ؟ بدن در غریبیّ و جان در وطن
ز بس داده غربت دلم را فریب ز جا درنیابم به نظمِ غریب
چه حیرت گر از خود حذر می کنم ؟ به خود هم غریبانه سر می کنم
اگر در وطن مرگ گردد نصیب بود بهتر از زنده بودن غریب
ز بس کز غریبی دل افسرده ام تو گویی که در زندگی مرده ام
به غربت، چومو بر سر آتشم به این ضعف، چون بارِ غربت کشم ؟
درختی که افکندش از پای[2]، بخت به گلخن کشد شاخش[3] از باغ، رخت
برآن کبک، شاهین ترحّم کند که چون[4] بیضه کرد، آشیان گم کند
ترحّم برآن صید باشد ضرور کز آبشخورخویش افتاده دور
اگر بلبلی گم کند آشیان به چشمش نماید قفس، بوستان
چو ماهی ز سرچشمه افتاد دور سوی تابه اش می کشد بختِ شور
بد و نیک را جا به مأمن خوش است اگر خار، اگر گل، به گلشن خوش است
به گیتی اگر پادشا، ور گداست چو افتاد از جای خود، بینواست
به مغرب ازان مهر شد زرد چهر[5] که از خاکِ مشرق زمین زاد، مهر

۱- در اصل : گشته چشمش، متن تصحیح قیاسی است .

۲- ایضاً : جای

۳- ایضاً : جایش، بیت به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

۴- ایضاً : خون

۵- ایضاً : . . . ازان زرد شد مهر چهر ، کاتب به سهو کلمات را جابجا کرده است .

ز دریا چوشد قطره ای بی نصیب — نپاید[1] بسی، بس که باشد غریب
ازان شمع افراخت بالای خود — که پا برنمی دارد از جای خود
مرنجان غریب دل افسرده را — که مردی نباشد لگد مرده را
مرا بود در ملک خود جای[2] گرم — به مهرم دل نیک و بد بود نرم
نبودم دل آزرده از هیچ کس — به کام دلم بخت می زد نفس
همه کار و بارم سرانجام داشت — دلم طایر عیش در دام داشت
به دل تخم غربت نمی کاشتم — صدف وار، جا در گهر داشتم
نمی کرد طبعم هوای سفر — نبودم هوایی برای سفر
زهی طالع و بخت ناارجمند — که قسمت ز ایران به هندم فکند
مرا آنچنان بخت در آب راند — که آخر به خاك سیاهم نشاند
شکایت ندارم ز هندوستان — بجانم ز بی مهری دوستان
مرا بارالها[3] به ایران رسان — به درگاه شاه خراسان رسان
به جایی ازان آستانم مبر — که باشد صدف، جای امن گهر[4]
ندانسته ام قدر کالای خویش — پشیمانم از عزم بیجای خویش
وطن هم ز حرمان من گشته داغ — مبادا ز بلبل تهی، صحن باغ
نیابی به گلشن گل و لاله ای — که گوشی ندارند برناله ای
ز گلشن چو بیرون رود عندلیب — شود گوش گل[5] از نوا بی نصیب
پریشان بود بی شکن زلف یار — چمن بی طراوت بود بی بهار
برازندهٔ گوشوارست گوش — خم از باده آید به جوش و خروش
وطن را دل از غربتم گشت داغ — ز روغن دهد روشنایی چراغ

۱- در اصل: نباید

۲- ایضاً: گرم، و اگر این کلمه را صحیح بدانیم، باید مصراع اوّل را با جابجایی کلمات چنین اصلاح کرد تا عیب تکرار قافیه از میان برخیزد: مرا جای در ملک خود بود گرم. بدین ترتیب، قوافی: خَود و بد خواهد بود.

۳- در اصل: بار الاها

۴- ایضاً: آهن . . . ، خطای کاتب.

۵- ایضاً: بود مشت برگ، متن تصحیح قیاسی است.

بسامان نماند تهی گشته کاخ / ثمر گر نباشد، چه حاصل ز شاخ
چراغ تن از نور جان روشن است / ز آیینه آیینه دان روشن است
نگه دار درخانهٔ خویش، جای / نگین در نگین دان بود خوشنمای
من ناتوان را مبین خوار و زار / به مژگان بود دیده را اعتبار
به روی خراشیدهٔ من مبین / که زیب نگین خانه باشد نگین
اگر بیش اگر کم، رضایم رضا / مرا شکر نعمت نگردد قضا
ز ایران به هندوستان آمدم / به امّید گوهر به کان آمدم
به دست آمد از بخت، آن گوهرم[1] / که در هند، حسرت به ایران خورم!
قفس ز آهن و مرغ بی بال و پر / به گلشن که از ما رساند خبر؟
دریغا که عنقاست یک آشنا / که از من به ایران رساند دعا
الهی تو دردم به درمان رسان / مرا بار دیگر به ایران رسان
به وصل خراسان دلم شاد کن / ز هند جگرخوارم آزاد کن
سزاوار بخت ارجمندی[2] نیَم / همین عیب من بس، که هندی نیَم
درین ملکم اعزاز و اکرام هست / مرا هم به قدر هنر، نام هست
چنان برخود از ذوق بالیده ام / که چون نغمه در تار گنجیده ام!
مرا شعر تر از وطن رخت بست / [گهر]از آب خود شوید از بحر، دست
به من بیکسی راست ربط قدیم / ز بطن صدف، گوهر آمد[3] یتیم
توطّن کسی را که در طوس نیست / بر اوقات خویشش جز افسوس نیست
گر از خار، گل را به خنجر زنند / ازان به، که چینند و برسر زنند
جدایی ز پروردگان است سخت / بود کُندهٔ پای دهقان، درخت
دو چشم امیدم به ره گشته چار / که قاصد کی آید ز یار و دیار
کسی کز می انتظارست مست / به آواز پایی دهد دل ز دست
ذرین تنگنا، رستن از قید به / چو آواز نی می جهم از گره

۱- در اصل: بدست ار بخت جوان کوهرم (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲- ایضاً: ارجندی

۳- ایضاً: آید

به صورت غریبیم، به معنی غریب ‌‌‌‌‌‌ به شاه غریبان رسم عنقریب
فلک زود آسود از مهر، زود ‌‌‌‌‌‌ چه افسرده بوده ست این مشتِ دود
به عزّت، بنای که را برفراخت؟ ‌‌‌‌‌‌ که آخر به خواری خرابش نساخت
که را برد طالع به چرخِ برین؟ ‌‌‌‌‌‌ که آخر نینداختش برزمین
کسی را که بالا برد روزگار ‌‌‌‌‌‌ رساند به گردونش از راه دار
ز گردون تهی دار پهلو، تهی ‌‌‌‌‌‌ که پهلوندارد به این فربهی
مدار فلک را رها کن، رها ‌‌‌‌‌‌ که بی دانه ننشسته این آسیا
نکرد آسمان خانه ای را بنا ‌‌‌‌‌‌ که آخر ندادش به سیلِ فنا
چه[1] رنگین بنا این چمن راست یاد ‌‌‌‌‌‌ که چون برگِ گل رفته حسنش به باد
عمارت مکن خانهٔ زرنگار ‌‌‌‌‌‌ درین خاك، تخم خرابی مکار
چه عالی بناهای نیکوسرشت ‌‌‌‌‌‌ که شد خاك و دهقان درآن دانه کشت
بسی خانه باید ز بنیاد کند ‌‌‌‌‌‌ که تا گردد ایوان قصری بلند
ز حرص افکنی برنایی[2] شکست ‌‌‌‌‌‌ که گردی ازان برتو خواهد نشست
نمودِ فلک[3] را نباشد قرار ‌‌‌‌‌‌ بود رنگِ فیروزه ناپایدار
جهانت بود گر به زیرِ نگین ‌‌‌‌‌‌ بود عاقبت از جهان آفرین[4]
بسی نام کاین گنبد لاجورد ‌‌‌‌‌‌ به سنگ مزار از نگین نقل کرد
بسی عالم آرا، به چرخ کبود ‌‌‌‌‌‌ چوخورشید بررفت و آمد فرود
نبینی درین بوستان یک گیاه ‌‌‌‌‌‌ که ننشسته باشد به خاك سیاه
چنان بی ثبات است این بوستان ‌‌‌‌‌‌ که سبقت کند بر بهارش خزان
درختی نبینی ز نو یا کُهُن ‌‌‌‌‌‌ که از بادِ صرصر نیفتد ز بُن
کسی میوهٔ کام ازین بوستان ‌‌‌‌‌‌ نچیده به کامِ دل دوستان
اگر پخته این میوه، گر نارس است ‌‌‌‌‌‌ ز برچیدنیهاش، دامن بس است

۱- در اصل: چو ‌‌‌ ۲- ایضاً: برنیایی
۳- ایضاً: نمودی . . .
۴- پس از این بیت دارد: گذشتند ازین راه برنا و پیر . . . ، که چون در آخر منظومه نیز تکرار شده است، از اینجا حذف شد.

درین بوستان، برگ سبزی نخاست[۱] که باد خزانش به زردی[۲] نکاست
درین بزم، شمعی نشد سرفراز که در سرفرازی نبودش گداز
برو تکیه برجاه دنیا مکن که آن برکند نخلت آخر ز بُن
درین بوستان، لاله گر نیست داغ چرا برنکرد از ته دل، چراغ
ترا کرده گلبن پراز گل کنار به نیک و بد بوستانت چه کار
چه کارت به نخل بلندست و پست مکن ارّه شاخی که خواهد شکست
درین بوستان، دل مده جز به خار خریداری گل به بلبل گذار
به زرق و ریا، لالهٔ این چمن عصا و ردا کرده جزو بدن
به گلشن نماند ازان پایدار که بخشیده[۳] گل عمرخود را به خار
سر زلف سنبل بجز پیچ نیست بجز تاب در روی گل هیچ نیست
کجا لاله را برفروزد چراغ ؟ نباشد اگر در میان، پای داغ
دماغی ندارد بنفشه مگر ؟ که با گل کند بی دماغانه سر
به سنبل درین بوستان هم فنیم پریشان دماغان این گلشنیم
گل از هفته ای بیش بر بار نیست ولی شاخْ یک روز بی خار نیست
چمن با بهار و خزان کرده خو که این شستشو داده، آن رُفت و رو
درین گلستان، جای آرام نیست سحر گر شکفتش گلی[۴]، شام نیست
ز گلشن همینم خوش افتاده است که از راستی، سرو آزاده است
ترا راستی از کجی وارهاند نگویی که از[۵] رستگاری چه ماند
اگر راستی، جز پی دل مرو که پیکان بود تیر را پیشرو
بود راست، ره، مرد آگاه را گر افعی نه ای، کج مرو راه را
مکش از ره راست پا، کان خوش است کجی در سر زلف خوبان خوش است

۱- در اصل : نخواست

۲- ایضاً : بزودی، سهو کاتب .

۳- ایضاً : بخشنده

۴- ایضاً : کل

۵- ایضاً : نکوی دکر (نگویی دگر) و اگر این وجه را بپذیریم، چه ماند را باید به صورت نماند اصلاح کرد.

به طبـعم[1] کـجـا فکرِ کج آشناست | بود راست رو آب در جـوی راست
ز فـانوس بر شـمع گـردد عـیـان | کـه مـحـفل بود تنگ برراسـتـان
به مـقصد مکن راست رو گو شـتاب | دهد بوسـه پای چپ اوّل رکـاب
به دنیـا مـزن دست ز اندازه بیش | مکن طوقِ گـردن قـوی بهـرخـویش
فـزون عـمـرت از ترکِ دنیـا شـود | کـشد رشـتـه قد، چون گـره وا شـود
تـردّد مکن بهـر مـیـراث خـوار | تویی ضـامن رزق، یـا کـردگـار؟
کنی عـمـر صـرف و نداری الم | غـمـینی چو دانگی شد از کـیسـه کم
پی ناخـوشی تا کی این خـودکـشی؟ | همـانا کـه در زحـمـتی از خـوشی
ز دست تهی نالی [و] کـیـسـه پُر | اگـر مـسـتـحـقّی، زکـاتش بخـور
به زر، بت پرسـتیت ازان نقش بست[2] | کـه هـر زرپرسـتی بود بت پرست[3]
برای جـدل چاره ای کن نـکو | کـه چاك گـریبـان گـذشت از رفـو
بسی جـامـه از چرم[4] در برکـنی | کـه یک چرمِ صندوق[5]، پر زر کنی
عـبث پاسـبـان را مـیـفکن به رنج | بـه [از] اژدهـایـی تـو در پـاسِ گـنـج
ترا آنچـه می بایدت (کـذا) داده اند | بـه رویـت در رزق بگـشـاده اند
تـو خـواهی بری عـالمی را فـرو | بـه اندازهٔ لـقـمـه ات[6] کـو گلو؟
به رزق مـقـدّر توان برفـزود | اگـر تخم ناکـشـتـه بتـوان درود
مـده عـمـرِ خـود از تردّد به باد | کـه روزی به کـوشش نگردد زیاد
پیِ رزق فـردا مکن اضطراب | مکَن رخت پیش از رسـیـدن به آب
فـرود آی از ناتمامی، فـرود | زیان زیان باش، یـا سـود سـود
کند از تو[7] کـوتاه، دست نیـاز | بـه حـدّ گـلیـم ار کنـی پـا دراز
به رزق خـدا داده کن اکـتـفـا | کـه با هم کند دخل و خـرجت وفـا

۱- در اصل: بطبعی، سهو کاتب بوده.

۲- ایضاً: بزر بت پرستاریت نقس بست، متن تصحیح قیاسی است.

۳- ایضاً: زر برست، سهو کاتب.

۴- ایضاً: جرم

۵- ایضاً: که یکحرم...

۶- ایضاً: لقمه ام، سهو کاتب.

۷- ایضاً: بر تو

چو خواهی ز رزق خود افزون خوری مدام از قدح جای می خون خوری
مخور بیشتر باده از ظرف خویش که زهرست تریاق ز اندازه بیش
بسی کیسه گردید پرداخته که شد کیسه ات را مُهم ساخته
ز فقر کسانت غنا شد نصیب به گنج افتد از رنجِ مردم طبیب
تو خود چون به چنگ غنایی اسیر مزن طعنه بر برگِ عیش[1] فقیر
که بی برگ، افتاده است از نوا نخیزد صدا از نیِ بوریا
پی دخلِ سیم و زری بی ثبات چرا می کنی خرج، نقدِ حیات
خرابی مکن تا نگردی خراب شود تیره از شستن نامه، آب
چرا می کنی دسته از هرطرف خدنگی[2] که خود باشی آن را هدف
چرا آتشی باید افروختن که خود درمیان بایدت سوختن
تو نشنیده ای این سخن، گوییا که عاجز کند پشّه ای فیل را
ز دامان خاطر بشو گردِ کین بزن برچراغ طلب، آستین
چومظلوم، تاب ستم داشتن به از ظلمِ گنج درم[3] داشتن
گرت گنج قارون نباشد، چه باك مرصّع به زرگیر یک قبضه خاك
عروسانه در فکرِ زیور مباش چوگنج هنرهست گو، زر مباش
طمع شد به رنگ زرت رهنمون به دندان زنی زر ز بهر شگون
چنان زی که محفوظ باشد چومهر گرت شیشه افتد ز طاق سپهر
ز سختی رود آدمی کوبکو جز آهن که آیینه دیده دورو ؟
درین بوستان، غنچه بی خار نیست درِ گنج، بی حلقهٔ مار نیست.
نیابی درین بوستان یک نهال که بعد از کمالش نباشد زوال
ز خرق فلک[4] جوی، نقشِ مراد ز ششدر[5] کسی چون جهد بی گشاد ؟
پی شهره گشتن چه ریزی عرق نشانه[6] شکست آورد برورق[7]

۱- در اصل : بر ترك . . .
۲- ایضاً : خدنک
۳- ایضاً : کنج و . . .
۴- ایضاً : ز حرق . . .
۵- ایضاً : ز ششد
۶- ایضاً : نشان
۷- ایضاً : برعرق (!)

به دریا مکن بهر ساحل تلاش به گرداب ده کشتی و امن باش
مکش منّت ناخدا زینهار درین بحر، کشتی به طوفان سپار
توقّع مدار آشنایی ز کس به بیگانگی آشنا باش و بس
جدا شو ازین زشت خویان، جدا ز ناآشنایان طلب آشنا
درست است پیوند خامان، درست بود میوهٔ پخته[1] را، بندْ سست
به خواهش مکن تنگ چشمی شعار که دریای بخشش ندارد کنار
نبینی که هرخانه از آفتاب به مقدار روزن بود نوریاب؟
به پیش ترشروی، حاجت مبر که سوهان ابرو، خراشد جگر
طلب کن درین عرصه، نقش مراد ز پیشانی باز و روی گشاد[2]
خورد زخم بررو اگر میهمان به از چین ابروست از میزبان
نگردانی از خوان خود بی نصیب گدا را، خصوصاً یتیم و غریب
ازان گندم روزی ات شد دو نیم که نیمی خورد زان، غریب و یتیم
دلی را که ننشسته[3] برسینه گرد توان یافت از طاق ابروی مرد
به دلها کن از طاق ابرو نظر سوی قبله باشد ز محراب، در
مجو در بلا یاری از هیچ کس همین از خدا جوی یاریّ و بس
خداوند اگر خوان روزی نهاد پی کسب آن، دست و پا نیز داد
چه لذّت دهد روزی بی تلاش؟ برو زندهٔ زنده، یا مرده[4] باش
به کاری که بندی در آن کار، دل چنان کن که از خود نباشی خجل
مزن دم، عوانت زند گر به کفش نیاید به هم راست، مشت و درفش
مکن باور از زادهٔ خصم، شرم که وقت دمیدن بود خارْ نرم
بدی را چو بینی به خود کینه جو تو هم تند گردان بدی را بدو
به نشتر [ز] رگ خون گرفتن بجاست بلی، دفع فاسد به افسد رواست

۱- در اصل: نجسته

۲- ایضاً: ز پیشانی تازه رویی . . . ، غلط کاتب .

۳- ایضاً: بنشسته

۴- ایضاً: مرد

چو ناوك مكش پیش، آن را به زور — كه چون واگذاری، جهد از تو دور
تو انگاركن آن كسان نیستند — كه پشت به پای درم[۱] ایستند
ز گردنكشان و غیوران دهر — چه گردان دشت و چه مردان شهر
ز ایرانیان و ز تورانیان — نیابی بجز نامشان در میان
گذشتند ازین راه، برنا و پیر — ترا هم گذشتن بود ناگزیر[۲]
بقایی ندارد سرای جهان — نپاید بسی در سرا، كاروان
بیا ساقی آن جامِ مردآزمای — كه دریاكشان را در آرد ز پای[۳]
به من ده كه بیهوشی ام آرزوست — ز عالم فراموشی ام آرزوست

۱- شاید : برای . . .
۲- در اصل : بود كذیر

۳- ت : این بیت و بیت بعدی را دارد . در تورّق سرسری ظفرنامه، دو نوبت به این دو بیت برخوردم : یک بار در پایان توصیف صحنهٔ كارزار و بار دیگر به مناسبت مرگ بابر شاه . بیتی چند از این قسمت، به عنوان نمونه نقل می شود :

درین بزم، جز چرخِ انجم فروز — نسوزد چراغ كسی تا به روز
كس از نامداران كه را نام برد — كه خاكش نپرورد و خاكش نخورد
چه زلف كج و گیسوی تابناك — كه چون بیخِ سنبل فرو شُد به خاك
نسازد فلک نقشِ ظرفی درست — كه رنگِ شكستن نریزد نخست
در این سرا، زان پدیدار نیست — كه برگردِ این خانه، دیوار نیست
غنیمت شمر، دم، دمت تا دم است — مده فرصت از كف، كه مهلت كم است
ندارد ثبات آنقَدَر این مقام — كه در وی توان برد صبحی به شام . . .

تعليقات

ص ۱۰ و ۷۵۶/حاشیهٔ ۳

رسیدن آسیب آتش به‌جهان‌آرابیگم

درشب ۲۷ محرّم ۱۰۵۴ گوشهٔ دامن شاهزاده‌خانم به‌شمعی برخورد و چون لباسی نازک و آغشته به‌روغنهای معطّر دربرداشت، آتش درسراپای او افتاد.

سه‌تن از اطبّای معروف درمعالجهٔ وی کوشیدند. تب و نوبهٔ بیگم فروکش کرد، ولی جراحات بهبود نمی‌یافت، تا آنکه یکی از غلامان مرهمی ساخت که مؤثّر افتاد. شاهزاده‌خانم پس از هشت‌ماه از بستر بیماری برخاست.

(رک. دیوان کلیم همدانی: ۵۹۸-۵۹۹)

ص ۴۷ و ۷۵۹

جلالای طباطبایی

میرزاجلال ـ از سادات طباطبایی قهپایه است ... در ترتیب انشا نهایت مولویّت داشته ... از عراق به‌هندوستان رفته درخدمت شاهجهان کمال اعتبار داشت. حسب‌الامر سوانح ایّام آن پادشاه را به‌خوبترین عبارتی به‌سلک تحریر کشید. یاران که آن تاریخ را دیده‌اند، نقل می‌کنند که به‌طریق وصّاف نوشته ... چند سال قبل از حال تحریر (= پیش از ۱۰۸۳) فوت شد ...

(نصرآبادی ۱۰۲-۱۰۳)

منظور نظر عالم بالا ... میرزاجلالای طباطبایی یزدی درپرداخت نثر یدبیضا می‌نماید و درفنّ انشا و ترسّلات ایجاد طرز نوکرده سخن را جان می‌بخشد ... دراصفهان استفادهٔ سایر علوم نموده ... درسال ۱۰۴۴ ارادهٔ هندوستان ... نموده به‌موافقت بخت و رفاقت سعادت، دولت ملازمت اشرف دریافت ... و به‌نگارش احوال خیرمآل مأذون گردید... و درنگارش صور آثار بدیعهٔ پنج‌سالهٔ احوال آن‌حضرت، کارنامه‌ای برروی کار آورده بود که اگر از ناتوان‌بینی اکثر اعزّه برهم نخورده صورت تمامیّت می‌یافت ... آوازهٔ سخن تازهٔ او آویزهٔ گوش روزگار گشته سرمشق فطرت تازه‌نگاران هند و ایران می‌شد ...

(عمل صالح، ج ۳: ۴۳۵-۴۳۶)

جلالا چون تاریخ دوران شاهجهان را با نثری بسیار متکلّفانه می‌نوشته، از ادامهٔ آن منع شده است. نمونهٔ نثر و شعر او را در دو مقدّمه‌ای که بردیوان و مثنوی کشمیر نوشته‌است، دراین‌کتاب می‌توان دید.

وی نام خود را جلال‌الدّین محمّد طباطبایی، و نیز محمّد ملقّب به‌جلال‌الدّین طباطبایی رقم زده است.

ص ۱/٦۱

عنقا، کنایه از چیزِ نایاب است.

ص ۲۰/٦۲

ریختن نمک درشراب، جز تغییر کیفیّت، ظاهراً باعث جوشش شراب هم می‌شود.

ص ٦۹

انوری هم این قصیده را دارد:

ای قاعدهٔ تازه زدست توکرم را   وی مرتبهٔ نو زبنان تو قلم را

ولی به‌احتمال قوی، قدسی به‌قصیدهٔ عرفی نظر داشته که این‌بیت معروف از آن است:

از نقش و نگارِ در و دیوارِ شکسته   آثارْ پدیدست صنادیدِ عجم را

ص ۱۱/۷۰

دُوَم (= دُوُم) این‌لفظ را چند شاعر دیگرنیز با همین اعراب درشعر آورده‌اند(رک. بهار عجم)

ص ۵/۷۲

چوبِ ادب ـ دربهار عجم آمده است: ازطرف سلاطین، شخصی دربلاد معیّن و مأمور باشدکه هرکه از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد، او را چوبکاری کند. آن چوب را چوب طریق وچوب ادب گویند، چه طریق به‌معنی ادب هم آمده. سپس به‌بیت قدسی (۱٦/۹۰۴) استشهاد کرده است.

و ذیلِ چوبِ تعلیم می‌نویسد: چوبی که معلّمان و کشتی‌گیران، شاگردان و متعلّمان را بدان ادب دهند ...

با توجّه به‌دو بیت قدسی ـ بخصوص ۵/۷۲ که درآن از مکتب و تخته‌مشق و تعطیل، سخن

به‌میان آمده ـ باید چوب ادب را همان چوب تعلیم گرفت .

ص ۷۳

این‌قصیده را شاید دراستقبال از خواجه‌حسین ثنایی مشهدی سروده باشد :

در روش‌حسن‌وناز،هست‌بسی خوشنما غمزه به طرز ستم، عشوه به رنگ جفا

قصیدهٔ مزبور درمدح حضرت امام رضا (ع) است و به‌نوشتهٔ استاد گلچین معانی، ثنایی آن‌را درجواب قصیدهٔ لسانی شیرازی سروده است (کاروان هند : ۲۶۳)

حکیم شفایی نیز دو قصیدهٔ همسان دارد (دیوان : ص ۷ و ۱۲)

ص ۱۹/۷۴

شاعر، معنای کناییِ «فیلش یاد هندوستان کرده» را نیز درنظر داشته است، و «خطا» به‌سرزمین خطا (ختا) هم ایهام دارد .

ص ۵/۷۷

قدما معتقد بودند که چون شیطان از زمین قصد آسمان کند، فرشتگان به‌تیر آتشین وی را بزنند، و بدین اعتقاد درکتب نظم و نثر مضامین بسیار آمده است (لغت‌نامه، ذیلِ شهاب)

ص ۲۴/۷۷

پیشینیان اعتقاد داشته‌اند که مهتاب باعث پوسیدگی کتان می‌شود (رک . لغت‌نامه، ذیلِ کتان)

ص ۱۸/۸۱

سوار (سواره) آمدن نفس، ظاهراً کنایه از تند نفس زدن درحالت خستگی‌ست .

ص ۱۸/۸۳

صادق نفس، اشاره‌ای به‌صبحِ صادق دارد .

ص ۳/۸۵

درقدیم براین‌اعتقاد بوده‌اند که خوراک مار (و نیز اژدها) خاک است .

ص ۵/۸۵

اشتباه‌کردن بلقیس آیینه را با آب، ناظر است به‌سورهٔ نمل/۴۵ (فرهنگ تلمیحات : ۱۶۲-۱۶۳)

ص ۱۳/۸۷

برای دفع شیاطین روزگار، از برق آه، ناوک شهاب ساخته‌ام. و نیز ← توضیح ۵/۷۷

ص ۳/۸۸

شرابی که درآن نمک بریزند، کیفیّت خود را از دست می‌دهد.

ص ۹/۸۸

سیمابِ کشته : سیمابی که آن‌را خاکستر کرده باشند، و نیزِ سیماب غلیظ کرده که برپشت آینه مالند، و به‌هردو معنی با لفظِ کشتن مستعمل (بهار عجم) درلغت‌نامه ذیلِ کشتن آمده است : مالیدن جیوه با حنا تا صورت آن بگردد و با حنا ترکیب شود.

ناظم هروی گوید :

ناظم آرام گیر کافتِ دهر   چون حنا در کمین سیماب است

ملک‌الشّعرا فیضی گفته است :

خاصیّت سیماب بود عاشق را   تا کشته نگردد اضطرابش نرود

ص ۱۳/۹۰

بیت به‌خانهٔ نگین اشاره دارد. ← نگین‌خانه، درفرهنگ لغات

ص ۱۳/۹۱

عیسی مرغی از گل ساخت که به‌فرمان الهی پرید. درتفاسیر، این‌مرغ را خفّاش گفته‌اند (فرهنگ تلمیحات : ۴۲۷)

ص ۱۶/۹۱

زهرآلا ـ مؤلّف بهار عجم پس از معنی لغت، توضیح مختصری بدون ذکر مأخذ داده که

برگرفته از **دادِسخن** است. خان آرزو می‌نویسد «حاصل کلام شیدا آن است که زهرآلا صیغهٔ اسم فاعل است به‌معنی کسی که زهر را بیالاید، نه به‌معنی زهرآلود که دراینجا می‌باید»

منیر لاهوری نیز اعتراض شیدا را مسلّم داشته است. خان آرزو سپس می‌گوید که جلالای طباطبایی، تنها به‌همین اعتراض شیدا جواب داده و پس از برشمردن تعدادی شاهد که به‌معنی اسم فاعل و مفعول هردو آمده است، گفته «و بخصوص لفظ زهرآلا درکلام یکی از اکابر درشمار معجزات حضرت نبی (ص) درباب به‌سخن آمدن بزغالهٔ مسموم وارد است:

آن پیمبر که برّهٔ بریان گفت از من مخور که زهرآلاست»

آرزو پس از نقل ناسزاگویی‌های جلالا درحقّ شیدا، می‌گوید بعضی از امثله که وی آورده است، به‌هردو شکل متعدّی و لازم به‌کار می‌رود «دراین‌صورت، از عالم زهرآلا نباشد، و نیز زهرآلا ضرور نیست که به‌معنی زهرآلود بود، بلکه کنایه باشد از کمال زهرآلودگی»

(دادِسخن ۴۹ - ۵۱)

می‌افزایم که ناظم هروی نیز مدادآلا را به‌معنی آلوده به‌مرکّب به‌کار برده است:

جدول‌شنجرفِ ختم آن‌به که‌از تیغ دعا دست‌شوید‌عنبرین‌کلک‌مدادآلای من

(دیوان: ۷۷۶)

ص ۱۲/۹۴

به‌کاربودن = لازم و ضروربودن، این‌اصطلاح و متضادّ آن: نابکاربودن = غیرِضرور و نالازم‌بودن، درخراسان رایج است.

ص ۴/۹۸

یعنی چه تأثیری دارد که رشته باگوهر هم‌وزن از کار دربیاید؟

ص ۴/۹۹

ریختن سیماب (= زیبق، جیوه) درگوش، باعث کری می‌شود (آنندراج، غیاث‌اللّغات)

سعدی می‌فرماید:

زیبقم درگوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

ص۱۰۴/۱۱

چاق زور را درفرهنگها نیافتم و ظاهراً مرادف بالاچاق است که دربهارعجم غالب و مقابل زیرچاق معنی شده . امروزه هم، بالای کسی چاق‌کردن مصطلح است . ضمناً بهار، ذیلِ زیرچاق آورده: کمان کم‌زور، مقابل بالاچاق، و نیز کنایه از مردم مطیع و محکوم . به‌نظر بنده، کمان زاید می‌نماید، زیرا در بیتی که از طغرا به‌استشهاد آمده است، کمان نقشی ندارد :

در پای خط چرانشود زلف او خراب؟ افتاده، زیرچاق بود ایستاده را

شاعر می‌خواهد بگوید از عهدهٔ کشیدن کمان ضعف که فوق طاقت من است، برنمی‌آیم و با درد دستی که دارم، برسرقرار خود با رنجوری و ناخوشی باقی مانده‌ام (که بهبود نخواهم یافت)

ص ۱۰۶/۱۳

درآستین‌داشتن، کنایه از حاضر و آماده داشتن است و دراینجا به‌دست دردناک شاعر هم ایهام دارد .

ص۱۱۱/۱۲

بلغار به‌نوعی چرم مرغوب که با آن کفش (و نیز احتمالاً مشک) می‌دوخته‌اند، اطلاق می‌شده است .

ص ۱۱۱/۱۹

کفش پاره‌کردن، کنایه از بسیاری تردّد و امروزه نیز مصطلح است .

ص ۱۱۲/۶

از عریضه‌نویسی بسیار، قلم آهنی ساییده شد ولی سودی نداشت .

ص ۱۱۲/۱۳

مراد از روز برات، سه‌روز ۱۲ تا ۱۴ ماه شعبان است و شبهای آن‌را درخراسان «شبهای‌برات» یا «چراغ برات» می‌گویند . دراین‌ایّام و لیالی، همراه با مراسمی خاص، برای مردگان خیرات می‌کنند .

دوست محقّق بنده، آقای مهدی سیّدی، کتابی به‌نام **چراغ برات خراسان** به‌چاپ رسانده و اطّلاعات سودمندی به‌دست داده است . طالبان آگاهیهای بیشتر را به‌آن‌کتاب ارجاع می‌دهم .

ص ۱۷/۱۱۲

شعر آبداری که نثار آستان رفیع امام گردیده، به آبی که به‌بلندی برسانند تشبیه شده است.

ص ۱۱۳

ظاهراً دراقتفای قصیدهٔ نظیری درمدح اکبرشاه است که به‌مناسبت تسخیر قلعهٔ آسیر سروده:

چو رو به برجِ شرف کرد آفتابِ منیر دمید فاتحهٔ صبح بر حصارِ اسیر

انوری را نیز به‌این‌وزن و قافیه سه‌قصیده است، ولی احتمالاً قدسی بیش از او به‌نظیری نظر داشته است.

ص ۶/۱۱۷

پهلودار جز معنای سودمند و بخشنده، به‌حرف دوپهلو هم ایهام دارد.

ص ۱۵/۱۱۷

صیدِ خوابیدهٔ سی‌روزه، اشاره به‌ایّام ماه رمضان است.

ص ۹/۱۲۰

حفظِ صورت = صورت ظاهر را حفظ کردن که امروز نیز مصطلح است، با ایهام به‌تصویری که درآیینه می‌افتد.

ص ۱۵/۱۲۵

مراد از سپهدار جهان، حضرت امام رضا (ع) است.

ص ۴/۱۳۱

به‌آفتاب ستیزد ... مصراع زیر که همانند آن است، به‌عنوان مثل دربهار عجم آمده:

مزدور به آفتاب در جنگ بُوَد

ص ۳/۱۳۲

نمک درباده ریختن ← توضیح ۳/۸۸

ص ۴/۱۳۲

بیت اشاره دارد به‌بویافتن زخم: ناسورشدن زخم از رسیدن بوی مشک و مانند آن (بهار عجم)

ص ١٦/۱۳۳

طلای صندل جهت رفع دردسر حاد مفید است، و کافور را هم اگر با روغن گـل و سـرکه بیامیزند و برپیش‌سر طلا کنند، صداع گرم را نافع بـود (لغت‌نـامه، بـه‌نقل از تـحفهٔ حکـیم مـؤمن و اختیارات بدیعی)

ص ۲۱/۱۳۳

گوشِ سنگین را با چکاندن روغن بادام تلخ درآن، علاج می‌کرده‌اند.

ص ۲/۱۳۴

جوهر (= استعداد و لیاقت) به‌جوهر استخوان (= موج و نقوش آن) ایهام دارد.

ص ۱۱/۱۳۴

زیک چراغ ... قریب به‌مضمون این‌مصراع است:
روشن شود هزار چراغ از فتیله‌ای*

ص ۵/۱۳۵

زاده‌شدن برسرِخشت، اشاره به‌خشتهایی‌ست‌که زیرپای زائو می‌گذاشته‌اند (سرِخشت نشاندن) تا فاصلهٔ او با زمین بیشتر شود و ماما بتواند بچه را آسانتر بگیرد.

ص ۷/۱۳۵

سایهٔ دست، کنایه از فیض و امداد و اعانت نیز هست (بهار عجم)

ص ١٨/١٣٦

یعنی داغ من، چون داغ آینه (= خال و لکّه‌ای که از پاک‌شدن جیوه، برپشت آیـنه بـیفتد) بهبود نمی‌یابد.

---

* پیش مصراع آن، این است: یک داغِ دل بس است برای قبیله‌ای

ص ۷/۱۳۷

نحوست ماه صفر، مشهور است.

ص ۱/۱۳۹

کشته‌شدن سیماب ←── توضیح ۹/۸۸

ص ۲/۱۴۱

با جنباندن دامن، آتشم را تندتر کن (دامن برآتش‌زدن)

ص ۱۱/۱۴۲

گَهِ سوادِ سخن = هنگامِ نوشتنِ شعر

ص ۱۴۴

ظاهراً به‌قصیدهٔ ثنایی مشهدی نظر داشته است:

دهر را مستان شب، صبحی که خندان دیده‌اند　　صبح را چون چشمِ گریان پا به دامان دیده‌اند

و سرمشق هردو تن، قصیدهٔ خاقانی بوده است:

شبروان در صبحِ صادق، کعبهٔ جان دیده‌اند　　صبح را چون مُحرمان کعبه عریان دیده‌اند

ص ۹/۱۴۸

شاعر درلفظ هندو، سیاهی پوشش کعبه را هم درنظر دارد.

ص ۱۵٦/بیت آخر

نقل مکان (به‌تعبیر امروز: تغییر آب و هوا) برای بهبود حال بیمار مفید است.

ص ۱۳/۱۵۸

خوردن کافور، قوّهٔ باه را کاهش می‌دهد.

ص ۱۳/۱٦۰

سیماب و کرشدن گوش ←── توضیح ۴/۹۹

ص ۱۶۴/ ۱۲

بسیار نزدیک به‌این‌بیت هلالی جغتایی‌ست :

ای سیل اشک، خاکِ وجودم به‌باد ده　　　تا بر دل کسی ننشیند غبار من

ص ۱۶۶

انوری نیز قصیده‌ای همسان دارد :

یافت احوالِ جهان، رونقِ جاویدانی　　　چرخ بنهاد زسر، عادتِ بی‌فرمانی

حکیم شفایی هم چنین قصیده‌ای دارد (دیوان : ۱۶۲)

ص ۱۶۸/ ۱۷

کوته‌خانه از صفات کمان است و با توجّه به‌کوتاهی قلم، برای آن به‌کار رفته. بهار عجم، کمان کوتاه‌خانه را مقابل کمان بلند معنی کرده و از رباعی زیر معلوم می‌شودکه نوعی کمان پُرزور بوده‌است:

از پستی دیوار و درِ کاشانه　　　برگوشه‌نشین متاز ای فرزانه

از تیر دعای او حذر کن زنهار　　　پرزور بود کمانِ کوته‌خانه

(امینای یزدی دقّاق)

خانهٔ کمان : قسمتهای منحنی کمان، مابین محلّ دست و سرکمان ... (فرهنگ نفیسی) کمان دارای دو خانه است .

ص ۱۶۹/ ۳

درچراغِ لالهٔ دل، فتیله همیشه گرم است، از این‌رو ... لاله (= چراغِ لاله) شمعدانی‌ست که کاسهٔ بلور دارد .

ص ۱۶۹ /بیت آخر

اشاره به‌آنکه بالاتر از سیاهی رنگی نیست .

ص ۱۷۰/ ۳

آب خوردنِ دل، جلالای طباطبایی نیز درتوصیف دیوان قدسی این‌اصطلاح را به‌کار برده

است . رک . ص ۵۳ . صائب فرماید :

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب شبنم که به خورشید درخشان نگران است

بیت زیر از میررضی دانش مشهدی‌ست :

کی بی‌چمن زباده دلم آب می‌خورد ؟ از خاک پای گُل، گِل پیمانهٔ من است

ص ۱۹/۱۷۰

هراستخوان ... نظیرِ : دست بردامن هرکس که زدم رسوا بود

ص ۱۹/۱۷۴

یعنی کسی که دیدن روی مرا شگون می‌داند و به‌فال‌نیک می‌گیرد

ص ۲۰/۱۷۴

ناظر به‌لکّهٔ پشت آینه است . و نیز ← توضیح ۱۸/۱۳۶

ص ۲۱/۱۷۴

نم بیرون‌ندادن (درتداول امروز : نم پس‌ندادن) جز آنکه درمعنای حقیقی به‌کار رفته، کنایه از بخل و امساک نیز هست .

ص ۱۸/۱۷۵

با توجّه به‌مصراع دوم، معصیت‌کاران ایهام دارد : کشت و کارکنندگان معصیت

ص ۱۷۶

ظاهراً دراستقبال از عرفی شیرازی‌ست :

گر مردِ همّتی زمروّت نشان مخواه صدجا شهید شو، دیت از دشمنان مخواه

ص ۸/۱۷۹

تنور طوفان، اشاره به‌ماجرای طوفان نوح دارد و برجوشیدن آب از تنور پیرزنی که همسر نوح بوده است (رک . فرهنگ تلمیحات : ۵۸۵)

ص ۱۸۰/بیت آخر

چنان که از بیت برمی آید، پیکها (= قاصدان) پری برکلاه خویش می‌زده‌اند.

ص ٦/۱۸۱

بیت ناظر است به‌شکستن (تادادن) گوشهٔ ورق کتاب به‌عنوان نشانه، تا مراجعهٔ مجدّد به‌آن آسان باشد. درقدیم، شماره‌گذاری صفحات کتاب معمول نبوده وبه‌علامت «پاورق» اکتفامی‌شده‌است.
حسن‌بیک رفیع مشهدی گفته است:

هرکه بیند مرا شکست دهد ورق انتخاب را مانم

ص ۲/۱۸۲

قدسی نیز براین اعتقاد بوده است که ماهیی نمکسود از دست خضر درچشمهٔ حیوان افتاده و جان یافته است.

ص ٦/۱۸۲

سیماب کشته ←── توضیح ۹/۸۸

ص ۴/۱۸۵

ناظر است به‌مثلِ یک‌دست صدا ندارد

ص ۷/۱۸٦

سرخوش درکلمات‌الشّعرا، پس از ذکر این‌بیت از رضوان اصفهانی:

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می‌بندد؟ که چون نرگس به هرانگشتِ خودپیمانه‌می‌بندد

می‌نویسد، حاجی محمّدجان قدسی ... درجواب بیت [او] رسانده: یک‌جام خمارم نبرد ...
(کاروان هند: ۴۴۷، به‌نقل از کلمات‌الشّعرا: ۴۴)

ص ۱۹/۱۸۷

اشاره دارد به‌چوبی که بندبازان برای حفظ تعادل خود در دست می‌گیرند.

ص ۵/۱۹۳

فال خشک و تر ـ درفرهنگها دیده نشد. دربازیهای کودکان تربت، برای آنکه معلوم شود کدام‌یک از دو دسته باید بازی را آغاز کنند، یکی از افرادْ سنگی پهن و تخت را برمی‌دارد و یک‌طرف آن‌را تر می‌کند و به‌هوا می‌اندازد و درهمان حال از دستهٔ مقابل می‌پرسد: تر یا خشک؟ و یکی از آنان جواب می‌دهد. چون سنگ برزمین می‌افتد، اگر با پاسخ طرف مطابق باشد، آن دسته بازی را شروع می‌کند، وگرنه برعکس می‌شود.

بنده احتمال می‌دهم که با این‌کار، نوعی فال هم می‌گرفته‌اند و شاعر ازآن با عنوان خشک و تر یاد کرده است.

ص ۱۸/۱۹۴

فال خیر و شر ـ چند خطّ موازی برزمین یا دیوار می‌کشند و در مرور برآنها، به‌ترتیب، خیر و شر می‌گویند. آخرین خط، جواب استخاره است.

درتربت، خطوط را بردیوار یا خاک نرم رسم می‌کنند و درشمارش: خیرٌ، شیرٌ (= شر) یا الله می‌گویند. یا الله، خبر از میانه‌بودن استخاره می‌دهد.

مراد شاعر آن است که اگر من برای فال‌گرفتن چنین کنم، چرخ از بددلی و بدگمانی، آن‌را خطّ و نشان کشیدن به‌حساب می‌آورد و می‌پندارد که او را تهدید می‌کنم.

ص ۲۰/۱۹۴

که بیشتر برد ... قریب به‌این‌که امروز می‌گوییم پول روی پول می‌رود.

ص ۸/۱۹۵

شاعر دراین‌بیت با اصطلاحات حرکت کلمات (نصب، رفع، جر) مضمونی ساخته است: من مدّاحی هستم که درالفاظم، حرفِ جَر (= اخذ = به‌شیرین‌زبانی و چاپلوسی، چیزی از کسی‌گرفتن) نیست.

ص ۵/۱۹۶

سایهٔ دست ← توضیح ۷/۱۳۵

ص ۱۵/۱۹۷

برای رنگ‌ریختن بنا (کشیدن طرح آن) اغلب از خاکستر استفاده می‌کرده‌اند . و نیز ← رنگ‌ریختن درفرهنگ لغات

ص ۲۱/۱۹۷

این‌مضمون را در رباعی هم دارد : هر سبزه که زیرِ سنگ روید، زردست

ص ۳/۱۹۸

استفاده از خاکستر برای رنگ‌ریختن ← توضیح ۱۵/۱۹۷

ص ۱۴/۲۰۱

روغن بادام برای رفع خشکی دماغ نافع بوده است . مولوی در «خلاف آمد» می‌فرماید :

از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام، خشکی می‌نمود

ص ۱۵/۲۰۱

شیرِ دختر - برای شیرِ زنانی که نوزاد دختر دارند، خواصّ دارویی قایل بوده‌اند، ازجمله آن‌را با آرد می‌آمیخته و همچون مرهم بر دُملها ضماد می‌کرده‌اند .

ص ۲۳/۲۰۲

.بیت ناظر است به‌آنکه برای شگون، روز را با نگریستن درشخصی گشاده‌رو و خوش‌سیما آغاز می‌کرده‌اند .

ص ۳/۲۰۵

معتقد بوده‌اند که اگر ناف دو نوزاد را با هم ببرند، آنان درخلق و خوی همانند می‌شوند .

ص ۵/۲۰۵

ظاهراً مرهمی که از مغزحرام می‌ساخته‌اند، برای معالجهٔ داغ به‌کار می‌رفته است .

ص ۹/۲۰۶

کوچک‌دل: کنایه از خوش‌خلق و دردمند که با همه‌کس اختلاط گرم کند (بهار عجم) ولی ظاهراً دربیت به‌معنای حقیقی به‌کار رفته، یعنی آنکه صاحبِ دلی کوچک است. هزاردل، به‌دانه‌های خشخاش اشاره دارد.

ص ۱۴/۲۰۶

چون چنار سالخورده شود، خودبخود آتش دراو بیفتد و سوخته شود (بهار عجم)

ص ۶/۲۰۷

ایران‌را جزو اقلیم چهارم به‌حساب می‌آورده و جایگاه آفتاب‌را درفلک چهارم می‌پنداشته‌اند.

ص ۱۲/۲۱۱

بیت، ایهامی دارد به‌اصطلاحِ به‌راه‌سپردن که درفرهنگها نیامده است. صیدی طهرانی می‌گوید:

بد را به ره‌سپار، که مردان راهِ حق　　　تیغ کشیده نام نهادند جاده را

و راقم مشهدی به‌ایهام گفته است:

پیوسته خیرخواهیِ‌دشمن طریق ماست　　　بیراه را به راه‌سپردن طریق ماست

از این‌اصطلاح، معنایی قریب به: مجازات کسی را به‌عهدهٔ روزگار واگذاشتن برمی‌آید.

ص ۱۱/۲۱۲

چرخ (= فلک، آسمان) به‌چرخ چاه نیز ایهام دارد.

ص ۲۱۵

ظاهراً به‌استقبال قصیدهٔ عرفی رفته است:

بیا که با دلم آن می‌کند پریشانی　　　که غمزهٔ تو نکرده‌ست با مسلمانی

نظیری نیز چنین قصیده‌ای دارد.

ص ۷/۲۱۸

بیت به‌مهمان‌نوازی حضرت ابراهیم اشاره دارد که جز با مهمان غذا نمی‌خورد و از این‌جهت

او را ابوالضّیفان نامیده‌اند (فرهنگ تلمیحات : ۸۲ به‌بعد)

ص ۱۲/۲۱۹

مایوحی، ناظر است به‌سورهٔ فصّلت/۶ . البتّه درسوره‌های دیگر نیز اشاراتی می‌توان یافت، ازجمله : احزاب/۲، احقاف/۹

ص ۲/۲۲۱

درقدم‌داشتن ـ میرضی دانش مشهدی این‌اصطلاح را با زیبایی بسیار درشعر خود گنجانده است :

می‌رسیم از کعبه گریان، مَیکشان عشرت کنید　　همچو ابرقبله، باران در قدم داریم ما

ص ۲۲۲

ظاهراً دراستقبال از قصیدهٔ انوری‌ست :

صبا به سبزه بیاراست رویِ دنیی را　　نمونه گشت جهان مرغزارِ عقبی را

ظهیر فاریابی نیز این‌قصیده را دارد، و حکیم شفایی هم .

ص ۱۶/۲۲۳

مصراع اوّل بیت ظهیر فاریابی این‌است : به خاک پای تو کان ساحری کنم در شعر

ص ۱/۲۲۴

منّ و سلوی، ناظر است به‌سورهٔ اعراف/۱۶۰ (رک. فرهنگ تلمیحات: ۵۶۱) ثوم و بصل، سیر و پیاز است .

ص ۲/۲۲۶

کجه (انگشتر بی‌نگین) بهار عجم کجه ضبط کرده و بازی آن‌را بدین‌گونه شرح داده است : جمعی از حریفان دو جانب نشینند، حریف از یک‌جانب، پنهان از حریفان مقابل، کجه در دست پنهان کند و همهٔ رفیقانش مشت‌بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند . اگر کسی را پوچ گوید و کجه درمشتش باشد، او برده باشد و الاّ حریفان طرف ثانی . و چون کجه از مشت کسی برآید، گویند کجه گل کرد ...

این‌بازی را ـ با اختلافاتی اندک ـ درخراسان «گل و پوچ» می‌گویند .

شیخ ابوالفضل علّامی به‌مناسبت درگذشت برادر بزرگ خویش، ملک‌الشّعرا فیضی به‌سال ۱۰۰۴، دو بیت زیر را آورده است :

یوسفی از برادران گم شد　　نه زما، کز همه جهان گم شد

دست پوچیم ما به بازی عشق　　کجه او داشت کز میان گم شد

(اکبرنامه، ج ۳ : ۶۷۳)

ص ۸/۲۲۶

مطلع قصیدهٔ کمال‌الدّین اسماعیل که قدسی به‌آن نظر داشته، این‌است :

برتافته‌ست بختِ مرا روزگارْ دست　　زانم نمی‌رسد به سرزلف یارْ دست

ص ۱۲/۲۲۶

اشاره‌ای دارد به‌مثل عربیِ زاد فی‌الطّنبور نغمة

ص ۹/۲۲۸و ۱۰

گویندهٔ این‌دو بیت را نشناختم .

ص ۷/۲۳۸

اسد درمصراع اوّل به‌معنی شیر و درمصراع دوم به‌معنی برج اسد (= مردادماه) است .

ص ۹/۲۳۸

دیو و شهاب ←— توضیح ۵/۷۷

ص ۹/۲۴۰-۱۴

اشاره به‌برگزاری آیین وزن است . شاهجهان سالی دوبار در روز تولّد به‌حساب شمسی و قمری خود را با طلا و نقره می‌سنجید و آن زر و سیم را به‌مستمندان می‌بخشید . این‌رسم را اکبرشاه برقرار کرده بود، ولی شاهجهان سخاوتمندانه تغییراتی درآن داد (برای تفصیل بیشتر ←— دیوان کلیم همدانی : ۵۸۹)

ص ۱۰/۲۴٦

دانه‌ای که از ته‌خرمن امّید گرد آورده بودم، چون باز به‌عنوان بذر افشانده خواهد شد، نیازمند آن نیست که برای مصرف شسته شود.

ص ۱/۲۴۹

لولاک، اشاره است به‌حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب [به‌پیامبر] فرموده است: لولاک لما خلقت‌الافلاک، اگر تو نبودی آسمانها نیافریدمی (لغت‌نامه)

ص ۱/۲۵۲

رودیدن، این‌بیت را هم که ایهامی لطیف دارد، درتذکرهٔ نصرآبادی به‌نامِ نجفقلی بیک والی تخلّص دیده‌ام:

مشرب آینه داریم در آمیزشِ خلق　　　روی از هرکه نبینیم، نگاهش نکنیم

ص ۲۵۴/بیت آخر

اشاره‌ای دارد به‌اصطلاحِ خاک کسی (چیزی) از خون کسی (چیزی) بهتربودن ← فرهنگ لغات

ص ۵/۲۵٦

بردن، به‌بردن از حریف درقمار هم ایهام دارد.

ص ۹/۲۵۷

تلمیحی دارد به‌خلّاق‌المعانی که لقب کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی بوده است.

ص ۲٦۰

بیت زیر را که مربوط به‌همین بند بوده است، اخیراً ذیلِ سنگِ سودا دربهار عجم یافته‌ام:

بهرپای خود، کسی آخر به دستم می‌گرفت　　　گر درین گرمابه من هم سنگِ سودا بودمی

ص ٦/۲٦٦

بیت این‌مثل گونهٔ تربتی را در ذهن من تداعی می‌کند که: فقط از ما برطشت خورده و

صداکرده . یعنی برای دیگران اتّفاقی به‌مراتب بدتر از این‌افتاده است، ولی به‌اصطلاح صدایش درنیامده و توجّه کسی را جلب نکرده است، حال آنکه درمورد ما کار برعکس شده و رسوایی بار آمده است .

احتمال کف‌بریدن زنان مصر از مشاهدهٔ یوسف منتفی‌ست، زیرا هیچ‌اشاره‌ای ـ جز خودِ کف‌بریدن به‌تنهایی ـ دربیت دیده نمی‌شود . شاعر دوبار دیگر نیز از این‌تعبیر استفاده کرده است . بعداً به‌آنها خواهیم رسید .

ص ۹/۲۷۳

از اعتقادات عامّه است که چشمِ بد (= چشمِ شور) سنگ را می‌ترکاند .

ص ۱/۲۸۴

یعنی امروز، خاک ارزش و شأن آن‌را دارد که بر سر جا کند، زیرا ... (لغت‌نامه، پایه ـ شأن ـ مرتبه ـ ارزش و بها را جزو معانیِ محل برشمرده است)

ص ۷/۲۸۵

برج خاکی ـ قدما برای هریک از برجهای دوازده‌گانهٔ فلکی (منطقةالبروج) قوّهٔ فاعله و منفعله قایل بودند، یعنی آنها را گرم و سرد و یا خشک و تر می‌پنداشتند . به‌همین جهت دوازده برج را به‌چهار دستهٔ آبی و آتشی و بادی و خاکی تقسیم کرده بودند و هرسه‌برجی به‌یکی از این‌تقسیمات تعلّق داشت ...

برجهای خاکی : برجهای دارای مزاج سرد و خشک : ثور، سنبله و جدی (لغت‌نامه)

شاعر با برج خاکی، ایهامی ساخته است : خورشید طبع تو به‌سوی برج خاکی میل کرد، یعنی به‌خاک رفتی .

ص ۱۰/۲۸۹

مهمان‌دوستی حضرت ابراهیم ←—— توضیح ۷/۲۱۸

ص ۵/۲۹۰

درمصراع دوم، به‌این مصراع ازخواجه حافظ نظر داشته‌است: بیا کاین داوریها را به‌پیش داور اندازیم

ص ۱۴/۳۰۰

کس به‌معنی شخص، هم‌اکنون درلهجهٔ تاجیکی مصطلح است. مثلاً می‌گویند: وقتی که کس درخیابان قدم می‌زند، می‌بیند که ...

ص ۴/۳۰۴

ناظر است به‌سورهٔ اعراف/۱۴۳ که حضرت موسی به‌خداوند گفت خود رابه‌من بنما ... و خطاب آمد هرگز مرا نخواهی دید ... (فرهنگ تلمیحات: ۵۵۹)

ص ۳۱۲

دراین‌بند از ترکیب، تحت تأثیر قصیدهٔ خاقانی در رثای پسرش بوده است:

صبحگاهی سرِ خونینِ جگر بگشایید   ژالهٔ صبحدم از نرگسِ تر بگشایید

ص ۳۱۳

قرچقای‌خان ـ شاه‌عبّاس، قرچقای‌خان سپهسالار را ـ که دراصل ارمنی بوده ـ در ۱۰۲۸ به‌حکومت خراسان گماشت و از آذربایجان به‌مشهد فرستاد ... وی تا سال ۱۰۳۳ درجنگهایی که شاه‌عبّاس با قوای عثمانی درعراق عرب و حدودِ موصل و کرکوک داشت، فداکاریهای بسیار کرد. درین سال، شاه او را با یکی از بزرگان گرجستان به‌نام موراو (موئوراوی) که متجاوز از ده سال در دربار ایران بسر برده و مورد اعتماد بود، به‌گرجستان فرستاد تا ناآرامیها را فرو بنشاند.

قرچقای‌خان چون به‌آنجا رسید، درحدود ده هزار تن از بزرگان و مردم را، گناهکار و بی‌گناه، به‌نامردی کشت. این‌کشتار ناجوانمردانه، موراوِ گرجی را به‌کشتن او و سرداران و سپاهیان قزلباش برانگیخت. پس باگروهی از بزرگان و سران گرجی ولایت کارتل دست یکی کرد و روزی به‌خانهٔ قرچقای‌خان سپهسالار و یوسف‌خان امیرالامرای شروان رفت و هردو را به‌ضرب نیزه هلاک کرد. سپس گرجیان به‌اردوی ایران تاختند و اماوردی بیک از پسران سپهسالار را با بسیاری از سرداران و سربازان قزلباش کشتند ...

شاه‌عبّاس از مرگ قرچقای‌خان سخت متأثّر شد و به‌خونخواهی او لشکر به‌گرجستان فرستاد. درهمان حال پسر بزرگش منوچهرخان را به‌جای پدر به‌حکومت خراسان و شهر مشهد منصوب کرد، لیکن مقام سپهسالاری را به‌زینل‌خان توشمال باشی از سرداران نامی ایران داد.

(زندگانی شاه‌عبّاس اوّل، ج ۲: ۹۶ و ۹۷ و نیز ج ۵: ۱۱۹)

ص ۹/۳۱۴

به‌اصطلاحِ تیرِ روی ترکش ایهام دارد، یعنی تیر چیده و منتخب که بیرون ترکش جایی ساخته درآن نگاه دارند (بهار عجم)

ص ۳۱۵/بیت آخر

یعنی نمک‌بحرامی برای نابودی تو کافی‌ست (با ایهام به‌نمک درشراب انداختن و زایل‌شدن کیفیّت باده)

ص ۳۱۷/بیت آخر

ناظر به‌نمک خوردن و نمکدان شکستن است .

ص ۳۲۱/بیت آخر

خرمن عمر را به‌باد نیزه دادی، ایهام دارد: خرمن باد دادن و نیز کشته‌شدن ممدوح به‌وسیلهٔ نیزه.

ص ۱۲/۳۲۲

منظور از عادتی‌شدن دربیت، اعتیاد به‌موادّ مخدّر است که در دوران صفویّه بسیار شایع بوده . توجّه کنید به‌ایهامی که درکاستن از میزان گریه و درخمارافتادن چشم، نهفته است .

زهرِعادتی در بیت حکیم رکنا (مسیح کاشانی) هم ناظر به‌این‌معنی‌ست :

خوش بی‌تو زنده مانده‌ام از بی‌سعادتی من چون کنم ؟ نمی‌کشد این زهرِعادتی

مولانا صائب نیز می‌فرماید :

چو شد زهرْعادت، مضرّت نبخشد به مرگ آشنا کن به تدریج، جان را

ص ۳/۳۳۰

ناظر است به‌ماهی اساطیری زیر زمین (که گاو برآن ایستاده است) با ایهام به‌گوش‌ماهی (= صدف) که نقّاشان به‌عنوان ظرف رنگ از آن استفاده می‌کرده‌اند .

ص ۲/۳۳۴

سرخوش می‌نویسد : گویند به‌آن کمال و ملک‌الشّعرایی [1]، روزی غزلی تازه [2] گفته بود، پیش

---

۱ - قدسی ملک‌الشّعرا نبوده است .

۲ - بندی از ترجیع‌بندِ ساقی‌نامهٔ اوست .

ملّای مکتب‌دار می‌خواند، چون به‌این‌بیت رسید :

ساقی به صبوحی قَدَری پیشتر از صبح — برخیز که تا صبح‌شدن تاب ندارم[1]

کودکی می‌شنید، گفت صاحبا ! اگر به‌جای قدری، نفسی گفته شود، برای صبح مناسبت تمام دارد . حاجی قبول کرد و در جودت طبع آن کودک حیران ماند .

(کلمات‌الشّعرا : ۹۱)

خان‌آرزو پس از ذکر این‌داستان به‌اختصار، می‌افزاید : و حال آن که قبول این‌حرف، موافق مذاق شُعراست که نفس و صبح مناسب هم‌اند، زیرا که عبارتِ تا صبح‌شدن تاب ندارم، امتداد مدّتی می‌خواهد، و درنفسی آن امتداد نیست .

(دادِسخن : ۱۳)

ص ۹/۳۳۴

مصراع دوم : بار همه‌کس، شیشه است . چیزی جز شیشه در بار ندارد .

ص ۲/۳۳۵

خشت بر سرکشیدن ایهام دارد : خشت برای بنّایی بردن و خشتی که بر سر خُم است .

ص ۱۴/۳۴۰

سیماب درگوش ریختن ← توضیح ۴/۹۹

ص ۸/۳۵۴

مصراع اوّل : با آنکه بردیوانه قلم نیست، ولی ...

ص ۳۵۸ غزل ۲۱

این‌غزل را ظاهراً میلی هروی (ف ۹۸۳) قبل از دیگران ساخته و مطلع آن چنین است :

می‌دهد ساقی می نابی که می‌سوزد مرا — می‌زند برآتشم آبی که می‌سوزد مرا

حکیم شفایی نیز این‌غزل را دارد (دیوان : ۲۶۶) و مطلع آن، عیناً همان مطلع میلی‌ست که باید به‌حساب توارد گذاشت . غزل مزبور در سه‌نسخه از پنج‌نسخهٔ اساس کار مصحّح دیوان شفایی

---

۱ - ردیف در دیوان «نداریم» است .

نیامده است، ولی من قبل از انتشار دیوان، آن‌را درنسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند دیده بودم (فیلم نسخهٔ مزبور را کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد دراختیار دارد)

و امّا مصراع دوم مطلع، درغزل نثاری تبریزی هم ـ که مانند میلی از شعرای مکتب وقوع است ـ دیده می‌شود. این‌گوینده تا سال ۹۹۶ درقید حیات بوده است. دو بیت از غزل او:

کرده گلگون چشمِ پرخوابی که می‌سوزد مرا — خورده شب جایی می نابی که می‌سوزد مرا
کاسه نوشیدن به غیر و جرعه پاشیدن به من — می‌زند برآتشم آبی که می‌سوزد مرا

(نگاه کنید به‌مکتب وقوع، چاپ ۲ : ۵۵۲)

مطلع زیبای زیر،به‌نقل سرخوش، از دلاورخان سیالکوتی نصرت تخلّص (ف ۱۱۳۹) است:

می‌کشم بی‌او می نابی که می‌سوزد مرا — آتش افتد در چنین آبی که می‌سوزد مرا!

(کلمات‌الشّعرا : ۱۱۴)

ص ۳۶۷ غزل ۴۱

ظاهراً دراستقبال از نظیری سروده:

شرم می‌آید زقاصد طفلِ محجوب مرا — بر سرراهش بیندازید مکتوب مرا

قبل از نظیری، بابافغانی این‌غزل را داشته است:

بد نمی‌آید هلاک دوستان، خوب مرا — ذرّه‌ای میل محابا نیست محبوب مرا

ص ۱/۳۷۳

دیو در شیشه نگاه‌داشتن ـ دیو در شیشه‌بودن: مسخّربودن دیو از جانب دعانویسان و درشیشه‌بودن آن (لغت‌نامه) و درحاشیه توضیح داده شده است: درقدیم رسم دعانویسان بود که اشخاص جن‌زده را با ذکر و ورد و دعا درمان می‌کردند و جنهای مسلّط برآنها را پس از تسخیر (به‌وسیلهٔ ادعیه و اوراد) در شیشه می‌کردند و اشخاص جن‌زده را بهبود می‌بخشیدند. دراینجا دیو به‌معنی جنّ است.

ص ۳۸۰ غزل ۶۲

ظاهراً دراستقبال از این‌غزل نظیری‌ست:

خمار می به لبم قفل زد، ایاغ کجاست — کلید میکده گم کرده‌ام، چراغ کجاست

ص ۳۸۱ غزل ٦۵

گویا استقبالی از عرفی شیرازی باشد :

زبان زنکته فرو ماند و راز من باقی‌ست بضاعت سخن آخر شد و سخن باقی‌ست

مولانا صائب نیز با تضمین مصراع زیر، غزل مزبور را استقبال کرده است :

هزار شمع بکشتند و انجمن باقی‌ست

ص ۳۸۷ غزل ۷۴

احتمالاً دراستقبال از غزل نظیری سروده شده که بیتی از آن، این‌است :

زفرق تا قدمش هرکجا که می‌نگرم کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

ص ۳۸۸ غزل ۷۵

شاید دراستقبال از بابا فغانی باشد :

باز با مرغ سحرخوان، غنچه عهد تازه بست دفتر گل را به عنوان وفا شیرازه بست

میرالهی اسدآبادی نیز این‌غزل را دارد :

چشمت از هرگردشی، با نازْ عهد تازه بست خطّ مشکینت بیاض حسن را شیرازه بست

(کاروان هند : ۱۰۲)

ص ۳۹۱ غزل ۸۰

ظاهراً دراستقبال از نظیری سروده شده و خوب از کار درآمده است . این‌بیت از غزل نظیری‌ست :

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

ص ۱۰/۴۰۷

از نقش روی معشوق، اطلس مصوّر شده و به‌دیبا بَدَل گردیده است .

ص ۴۱۳ و ۴۱۹ غزلهای ۱۲۲ و ۱۳۳

ظاهراً دراستقبال از غزل معروف نظیری‌ست :

بی‌تو دوشم در درازی از شب یلدا گذشت آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت

ص ۳/۴۲۲

ناظر است به‌غوره نشده مویزشدن .

ص ۴۴۱ غزل ۱۷۲

گویا به‌غزل طالب آملی که این‌بیت آن بسیار مشهور است، نظر داشته :

زغـارت چـمنت بـر بهـار منّتهـاست   که گل به دست تو از شاخْ تـازه‌تر مـاند

ص ۵/۴۴۷

یعنی با این‌حرف، کنایه‌ای به‌صبا می‌زنم و به‌در می‌گویم که دیوار بشنود .

ص ۹/۴۵۰

اشاره است به‌مثلِ محبّت یک‌طرفه نمی‌شود .

ص ۱/۴٦۰

این‌مضمون ایهام‌دار را قبلاً دیده‌ایم ← توضیح ۲/۳۳۵

ص ۱۰/۴٦۷

جراحت و بوی مشک ← توضیح ۴/۱۳۲

ص ۴٦۹ غزل ۲۲۰

دراستقبال از غزل معروف طالب آملی‌ست :

از ضعف، بـه هـرجـا کـه نشـستیم وطـن شـد   وز گـریه بـه هـرسو کـه گـذشتیم چـمن شـد

ص ۴۷۲ غزل ۲۲۷

احتمالاً استقبالی از غزل عرفی‌ست که مقطع آن، مَثَل شده است :

چنان با نیک و بد سرکن که‌بعد از مردنت‌عرفی   مسلمانت بـه زمـزم شـوید و هـندو بسـوزانـد

ص ۹/۴۷۸

زاده‌شدن بر سرِخشت ← توضیح ۵/۱۳۵

ص ۲/۴۸۷

کف بریدهٔ ما ... ——→ توضیح ۶/۲۶۶

ص ۴۹۰ غزل ۲۵۹

احتمالاً غزل فصیحی هروی یا میرزاملک مشرقی مشهدی را درنظر داشته.فصیحی گفته‌است:

دل از ولایت غـم بـار بسـته مـی‌آید — چوموج بـر سـر طوفـان نشسـته مـی‌آید
شـهیدِ رسمِ دیاری شوم کـه بـعد از مرگ — طـبیب بـر سـر بـالین خسـته مـی‌آید

و مشرقی :

دلم زسـیر چـمن دلشکسـته مـی‌آید — چـو داغِ لاله در آتش نشسـته مـی‌آید
زکـعبه آیـم و رشک آیـدم بـه خونـابی — کـه از زیـارت دلهـای خسـته مـی‌آید

به‌نوشتهٔ استاد گلچین معانی درکاروان هند : ۱۳۱۵ مصراع دوم بیت اخیر از مظفّر گنابادی (زنده در ۱۰۲۴) است که مشرقی از او گرفته و [با آن، بیتی] بهتر ساخته است . پیش مصراع مظفّر این‌است : نشاطِ هردو جهان، گردِ آن غمی گردد

ص ۴۹۲ غزل ۲۶۱

شاید دراستقبال از غزل حکیم شفایی باشد که این‌بیت آن مشهور است :

پرستـاری نـدارم بـر سر بـالین بیمـاری — مگر آهم ازین پهلو به‌آن پهلو بگـردانـد

ص ۱۲/۴۹۴

اشاره به‌سوزنی‌ست که از مال دنیا همراه عیسی مانده بود و به‌سبب آن اجازه نیافت کـه از آسمان چهارم فراتر رود .

ص ۱۰/۴۹۹

یعنی آن‌را به‌اشتباه، صبح وصل نشماری ...

ص ۵۰۴ غزل ۲۸۱

ظاهراً دراستقبال از نظیری‌ست و بهتر از او سروده . بیتی از غزل نظیری این‌است :

شد عشـق کـه از منزل جـانان خبر آرد — ای عـقل، تـو بنشین و سرِ راه نگـه دار

ص ۵۰۷ غزل ۲۸۷

شاید به‌استقبال نظیری رفته باشد. این‌بیت از آن غزل است:

گوش و لب بر مژدهٔ دیدار و قاصد در سفر　　　خانه پر شادیّ و در راه است پیغامم هنوز

ص ۵۱۸ غزل ۳۰۷

ایضاً شاید به‌غزل نظیری نظر داشته که این‌بیتش بسیار معروف است و مَثَل شده:

دست طمع چوپیش کسان کرده‌ای دراز　　　پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

ص ۱۰/۵۲۱

صندل برجبین مالیدن ← توضیح ۱۶/۱۳۳

ص ۴/۵۲۵

فتیله برای داغ سوختن مراد است.

ص ۴/۵۲٦

با مصراع دوم بیت زیر ـ که شاعر آن‌را نمی‌شناسم ـ هم‌مضمون است:

در مجلس خود راه مده همچو منی را　　　کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

برای سابقهٔ این‌بیت، نگاه کنید به‌**مضامین مشترک درشعر فارسی**: ۲۴

ص ٦/۵۲۷

تا جاودان = تا برای همیشه، تا به‌طور دایمی

ص ۵۲۸ غزل ۳۲۴

نظیری نیز غزلی همسان آن دارد.

ص ۵/۵۲۸

کدو درمصراع اوّل به‌معنی نرگسدان است (← کدوی نرگس درفرهنگ لغات) و درمصراع دوم، کدوی شراب مراد است.

ص ۵۳۰ غزل ۳۲۹

ظاهراً دراستقبال از بابافغانی سروده است :

به بویت صبحدم گریان به گلگشت‌چمن رفتم   نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

ص ۸/۵۳۱

خاکستر برای طرح ریختن ـــــ← توضیح ۱۵/۱۹۷

ص ۵۳۳ غزل ۳۳۵

شاید به‌این‌غزل نظیری نظر داشته است :

نمی‌گردید کوته رشتهٔ معنی، رها کردم   حکایت بود بی‌پایان، به خاموشی ادا کردم

ص ۵۳۵ غزل ۳۳۹

عرفی نیز چنین غزلی دارد (دیوان : ۳۳۶)

ص ۲/۵۴۷

مصراع‌دوم‌این‌بیت، یادآورمصراع‌دوم‌مطلعی‌ازکلیم‌همدانی‌ست، که باتوجّه به‌مصراع نخست، طغرای مشهدی را به‌اعتراض واداشته. بنده قطعهٔ طغرا را درمقدّمهٔ دیوان کلیم (ص ۳۳-۳۴) آورده‌ام.

ماحصل کلام او این‌است که روزی در دکن، خدمت خان زمان (امانی تخلّص) رسیدم، مطلعی از سروده‌های خود را برای من خواند، که چنین بود :

رفتم به کوی او گذرم، پاسبان شدم   گفتم که سیر باغ کنم، باغبان شدم

و من چون غلط قافیه را تذکّر دادم، از انصاف نگذشت و پذیرفت . حال از تو چنین مطلعی شنیده‌ام :

غارتگر نگه، به رخت پاسبان شود   گلچین به این چمن چورسد، باغبان شود

درنیافتم که تفاوت میان این‌دو بیت چیست، زیرا درمعنی و لفظ و غلط همانند یکدیگرند . تو خود، فرق آنها را به‌من بنما!

و کلیم ناچار شده است مطلعی دیگر برای غزل خود بسازد که چنگی به‌دل نمی‌زند .

ص ۸/۵۴۷

مشک و اثر آن بر زخم ـــــ← توضیح ۴/۱۳۲

ص ۵۴۸ غزل ۳۶۱

نظیری نیز چنین غزلی دارد :

ما برقْ جایِ نور به کاشانه بردهایم   آتش به پاسبانیِ پروانه بردهایم

ص ۵۵۸ غزل ۳۷۹

ظاهراً دراستقبال از نظیری‌ست :

بی‌روی تو پروانه‌ای امشب به چراغم   خود را به چنان بیخودیی سوخت که داغم

مولانا صائب هم غزل مزبور را با تضمین مصراع زیر، استقبال کرده است :

فصلی نگذشته‌ست ز سرسبزیِ باغم

ص ۵۶۴ غزل ۳۸۹

عرفی نیز چنین غزلی دارد (دیوان : ۳۳۶)

ص ۵۷۱ غزل ۴۰۰

ظاهراً به‌غزل فصیحی هروی نظر داشته که این‌بیت زیبا از آن است :

دوش تقلیدِ جرس کردمو صدقافله‌سوخت   وای اگر ناله پریشانتر ازین می‌کردم !

ص ۵۷۵ غزلهای ۴۰۷ و ۴۰۸

احتمالاً به‌استقبال عرفی شیرازی رفته و نخستین غزل را از او بهتر ساخته است :

خوشا جهان چومن از داغ او کباب شوم   زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

ص ۵۷۷ غزل ۴۱۰

ممکن است استقبالی از غزل نظیری باشد که بیتی از آن چنین است :

گر بر سر صلح آورد روزی پشیمانی مرا   چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

ص ۵/۵۷۹

شاید به‌این‌معنی باشد که شاگردی برای آنکه مکتب زودتر تعطیل شود، ساعت را جلوتر از واقع اعلام کند. مثلاً یک‌ساعت به‌ظهر مانده، بگوید ظهر شده است.

ص ۵۹۴ غزل ۴۳۹

ظاهراً استقبالی از غزل مشهور نظیری‌ست :

به مویی بسته صبرم، نغمهٔ تارست پنداری　　　دلم از هیچ می‌رنجد، دل یارست پنداری

ص ۴/۶۰۱

حکیم شفایی گفته است :

خــاطرم از تــو تسلّی بـه نگـاهی نشـود　　　چشمِ لطف از تو به انـدازهٔ حسـرت دارم

ص ۷/۶۰۳

یعنی آنچنان از کسی توجّه نمی‌بینم (آنچنان همه به‌من بی‌توجّه هستند) که زخم تـیر بـر تنم بهبود نمی‌یابد .

ص ۶۰۶/بیت آخر

صندل و دردسر ــــــ← توضیح ۱۶/۱۳۳

ص ۲/۶۱۸

تسلیم ـ نوعی ادای احترام که درهند معمول بوده است . درآیین اکبری (ج ۱ :۱۸۶) آمده است : بندگان عاطفت‌پذیر، پشت دست راست برزمین نهاده به‌آرامیدگی بردارند و راست ایستـاده، روی دست را بر تارک سر نهند ... و آن‌را تسلیم گویند .

در دوران اکبر و جهانگیر، باریافتگان دربرابر پـادشاه سـر بـه‌سجده می‌نهـادند . شـاهجهان درهمان روز جلوس فرمان داد که سجدهٔ تعظیم به‌جا نیاورند و درعوض آن، زمین‌بوسی مقرّر شد، بدین‌ترتیب که هردو دست را برزمین می‌گذاشتند و پشت دست را می‌بوسیدند . چون زمین‌بوسی هم صورت سجده داشت، شاهجهان پس از چندی به‌جای آن، چهار تسلیم مقرّر کرد .

(پادشاهنامه، ج ۱ : ۱۱۰-۱۱۲ عمل صالح، ج ۱ : ۲۵۸)

مولانا صائب فرموده است :

به زمـین سیه هـند، کـه رفت از ایـران ؟　　　که به هر کُرنش و تسلیم، به سر دست نزد

عالی شیرازی گفته است :

مــصیبت است ملاقــاتِ مــردم عـالم　　　ببین که دست‌زدنها به سر، سلام شده‌ست

بهار عجم، ذیلِ دست برسرزدن = سیلی به‌سرزدن درهنگام حسرت و افسوس، این‌رباعی را از فغفور لاهیجی شاهد آورده، که چون مناسب مقام است نقل می‌شود :

تا چند به سفلگان هند این تعظیم ؟ کو بخت که در مصیبت نفسِ لئیم،
دستی بر سر زنم به جای کُرنش خاکی بر سر کنم به جای تسلیم

ص ۱/٦۱۹

مضمون بیت از میلی هروی‌ست که دیوان او را تصحیح و برای چاپ آماده کرده‌ام :

قرارِ صبر به خود داده بازماندم ازو بدان امید که تن در دهم به تنهایی
فراق می‌کُشدم این زمان و می‌گوید سزای آنکه کند تکیه بر شکیبایی

میلی این‌دو بیتِ قطعه‌مانند را ضمن غزلی آورده است .

ص ٦/٦۳۳

مصراع چهارم، با بیت دوم رباعی رضی‌الدّین نیشابوری هم‌مضمون است :

ای شمع، به هرزه چند بر خود خندی ؟ تو سوزِ دل مرا کجا مانندی ؟
فرق است میان سوز کز جان خیزد با آنکه به ریسمانْش برخود بندی

(نزهةالمجالس : ۱۲۸)

ص ٦۳٦/بیت آخر

به‌توضیح ٦/۲٦٦ نیز مراجعه شود .

ص ۱/٦۴۸

ساخته‌شدن چشم از شیشه، ظاهراً به‌معنی آب درچشم نداشتن و کنایه از بی‌حیایی‌ست .
در ۱۸/۸۲۸ هم می‌گوید : رفته زچشم همه چون شیشه آب

ص ۳/٦۴۸

آب‌پاشان ـ درلغت‌نامه ذیلِ آبریزگان آمده است : نام جشنی‌ست باستانی به‌سیزدهم تیر، یعنی روز تیر از ماه تیر. گویند در زمان فیروز جدّ نوشیروان چند سال درایران قحط و خشکسالی بوده است و شاه و مردم دراین‌روز به‌دعا باران خواسته‌اند و باران بیامده است و مردم به‌شادی آب بریکدیگر پاشیده‌اند و این رسم و آن جشن به‌جای مانده است و دراین‌روز بریکدیگر آب و گلاب پاشیدندی .

آن‌را آبریزان و آب‌پاشان و آب‌تیرگان نیز گویند.

بهار عجم ذیلِ آب‌پاشان می‌نویسد: وقتی در پارس از امساک باران قحطی عظیم شد. بعد مدّتی، سیزدهم تیرماه باران بارید، پارسیان آن روز را عید گرفتند. از آن روز باز، به‌روز مذکور جشن کنند و آب و گلاب بریکدیگر پاشند و آن روز به‌این‌نام موسوم شد. نظیری نیشابوری [گوید]

آب‌پاشان است در کوی پریرویان یزد   تا نمانی پای در گل، چشم بر رویی مکن

فرهنگ معین به‌عالم‌آرای عبّاسی، ج ۲: ۷۸۸ ارجاع داده بود. و این‌است آنچه که اسکندر بیک ضمن وقایع بیست و سومین سال سلطنت شاه‌عبّاس نوشته است: چون هوا روبه‌گرمی آورده [بود] متوجّه ییلاق فریدن شده چند روزی که ییلاق مزبور مضرب خیام اقبال بود، امراء عظام و ارکان دولت را حکم شد که ... از راه ییلاقات به‌آهستگی درحرکت آمده و درچمن سلطانیّه اقامت نمایند، و خود با معدودی از ندماء و مقرّبان و خواصّ ملازمان سپاهی به‌اصفهان عود نمود[ه] درچهارباغ به‌نشاط **آب‌پاشان** که درمیانهٔ ملوک فرس رسم بوده و آن حضرت شگون گرفته‌اند، سرورافزای خلایق گردیدند.

چنان‌که درمقدّمه هم اشاره کرده‌ایم، ظاهراً این‌جشن در یزد و کاشان با شکوه بیشتری برگزار می‌شده است. جز بیت قدسی، بیت نظیری را نیز شاهد داریم. زرتشتیان یزد، نگاهبان اصلی این‌جشن باستانی بوده‌اند و دامنهٔ آن از یزد به‌شهرهای دیگر، ازجمله کاشان ـ و اصفهان هم ـ کشیده شده است.

ص ۸/٦٦١

از تکّه‌های آینه به‌عنوان نگین انگشتریهای ارزان‌قیمت زنانه استفاده می‌کرده‌اند.

ص ۵/٦٦۲

ظاهراً برای ابطال و از اعتبارانداختن «فرد» گوشهٔ آن‌را پاره‌می‌کرده‌اند ←── فرد درفرهنگ لغات

ص ۴/٦٦۵

چارجل = چارجامه ... اسبی که آن‌را زین نبندند و لجام کرده غاشیه برآن اندازند و سوار شوند (بهار عجم) شاعر به‌عناصر اربعه نیز توجّه دارد.

ص ۳/٦٦۸

پردهٔ زنبوری، به‌زنبور عسل نیز ایهام دارد.

ص ۵/٦٧٨

وزن نمد درآب می‌افزاید . این‌مثل درتربت بدین‌صورت رایج است : نمد هرچه بیشتر درآب بماند، سنگین‌تر می‌شود . یعنی طول عمر، سبب زیادتی گناهان است .

ص ۵/٦٨۵

فرد، جمع و دفتر از اصطلاحات مربوط به‌محاسبات دیوانی و نظایر آن است .

ص ٦٨٦/بیت آخر

دجله را درمعنی رود بزرگ به‌کار برده است، وگرنه رود هم در وزن می‌گنجیده .

ص ۴/٦٨۹

جوشش شراب از نمک ——← توضیح ٦۲/۲۰

ص ۱/٦۹۵

هرچند صدا رود، ظاهراً یعنی هرچه ندا در دهند، هرقدر آواز کنند

ص ٦۹۹ رباعی ۳٦۰

درآخرین مصراع رباعی، تأثیر مصراع دوم رباعی نوعی خبوشانی آشکار است :

سودای تو دشمن سر و سامان است   غارتگر کلبهٔ گدا، مهمان است
چشم من و موجِ حسن و طاقت ؟ هیهات   در خانهٔ مور، شبنمی طوفان است

مصاریع دوم و چهارم این‌رباعی عالی، مَثَل شده است .

ص ۵/۷۰۱

معنی مصراع دوم : به‌شخصی که او را به‌مقصود برساند، قانع است .

ص ۷/۷۰۷

این‌مثل درتربت رایج است و می‌گویند : هرکه خرش بیفتد، خودش باید دو زور کند (دو برابر دیگران زور بزند) یعنی تلاش و دلسوزی صاحب مال، باید بیش از سایرین باشد .

ص ۵/۷۱۱

سالم نجهد ... نظیرِ سبو همیشه درست از آب بیرون نمی‌آید . مولانا صائب این‌مثل را چنین به‌کار برده است :

مرو به مجلس می، گر بـه تـوبه مـی‌لرزی   ســبو هـمیشه نیـاید بـرون زآب، درست

ص ۱۰/۷۲۱

کلمهٔ نواختن ایهام دارد : نوازش و نوازندگی

ص ۶/۷۲۶

ما عرفناک = ما عرفناک حقّ معرفتک (ترا چنان که سـزاور شنـاسایی تـوست، نشنـاختیم) ازاین‌عبارت ـ که‌در دیباچهٔ گلستان‌شیخ اجل‌هم‌آمده است ـ برخی از کتب به‌عنوان حدیث یاد کرده‌اند.

ص ۷۳۴/بیت آخر

این‌مثل نیز درتربت متداول است و می‌گویند : چوپون اگر چوپون باشد، تکه (= بُزِ نـر) را به‌شیر می‌آورد . معنی مثل آن است که مردِ عمل، هر ناممکنی را ممکن می‌سازد .

ص ۸/۷۳۵

دیوانه به‌کار ... نظیرِ دیوانه به‌کار خویشتن هشیارست

ص ۷/۷۳۶

مردم، به‌مردمک چشم نیز ایهام دارد .

ص ۴/۷۳۹

میرزاطاهر وحید قزوینی گفته است :

بــــدان ســـــان از گـــرفتن عــــار دارم   کـــه از مـــرگ کســـان، عـبرت نگـیرم !

ایهام درلفظِ گرفتن، مورد نظر هردو بوده است .

ص ۶/۷۵۵

مراد از شاه‌آلو، گیلاس است ... چون گیلاس به‌گیلاسی که از نـامهای چلپـاسه است مشـتبه

می‌شد، حضرت والد بزرگوارم (= جلال‌الدّین محمّدِ اکبرشاه) آن‌را شاه‌آلو نام فرمودند.
(جهانگیرنامه: ٦٧)

ص ۱۵/۷٦۹

به‌میزان می‌برد ... ← توضیح ۲۴۰/۹-۱۴

ص ۱۹/۷٦۹ و ۲۲

اشاره به‌ظلّ‌الله است که لقبی برای شاهان بوده.

ص ۴/۷۷۱

هزاری - از مناصب دولتی درهند بوده و صاحب آن، هزار نفر (سوار یا پیاده) زیر فرمان داشته است. و نیز کسی که از مزایا و حقوق منصب مزبور استفاده می‌کرده است، بدون آنکه سرکردگی داشته باشد. مثلاً ممکن بوده است به‌شاعر یا هنرمندی منصب پانصدی یا هزاری یا بالاتر داده شود. گاه منصب را با تعداد سوار کمتر درنظر می‌گرفته‌اند، مثلاً منصب هزاری با دویست سوار.

ابوالحسن آصف‌خان یمین‌الدّوله (پدرزن شاهجهان) که عنوان سپهسالاری و بالاترین مقام را درهند آن روزگار داشت، صاحبِ منصب نُه‌هزاری بود.

شاعر دراین‌بیت، با توجّه به‌هزار (نوعی بلبل) ایهام ساخته است.

ص ۸/۷۷۲

جوش برآوردن می از نمک ← توضیح ٦۲/۲۰

ص ۹/۷۷۲

کشتن سیماب ← توضیح ۸۸/۹

ص ۱۵/۷۷۲

شاه لولاک ← توضیح ۲۴۹/۱

ص ۲/۷۷۳

آب لار از چشمه‌های کشمیر بوده است.

ص ۵/۷۷۴

یعنی چون کسی دراین‌سرزمین به‌خاک رود، پیش از آنکه جسمش خاک شود، گل از تربتش می‌روید .

ص ۱۴/۷۷۴

اگر از اصفهان چنین عملی سربزند، باید سنگ سرمه درکارش کرد . خوردن سرمه، باعث گرفتگی صدا می‌شود . اصفهان به‌داشتن سرمهٔ خوب، مشهور بوده است .

ص ۱۵/۷۷۴

دارالمرز لقب شهر رشت بوده است (لغت‌نامه)

۲ص ۱٦/۷۷۴

الله‌اکبر که‌درمقام‌تعجّب‌به‌کار می‌رود، دراینجا تلمیحی دارد به‌تنگ الله‌اکبر درنزدیکی‌شیراز *

ص ۱۹/۷۷۴

زیبایی مصر، همچون کشمیر، طبیعی نیست . مصر، حسن خود را با زر خریده است . بیت اشاره دارد به‌زیبایی حضرت یوسف و نیز به‌غلامی فروخته‌شدن او .

ص ۱۸/۷۷۵

منظور از گلی که قسمت سلطان‌محمود شده، ایاز است .

ص ۷/۷۷٦

چنان که از بیت مستفاد می‌شود، مار از بوی صندل خوشش می‌آید .

ص ۱۸/۷۸۱

از راه صعب‌العبور، با صفت دغل یاد کرده است و شاید این‌اصطلاح درآن دوره برای چنین

---

* الله‌اکبر تنگی‌ست میان دوکوه چهل‌مقام و باباکوهی درشمال شیراز، و آن منبع قنات رکنی (آب رکناباد) است (فرهنگ معین)

راههایی رایج بوده، چنان که امروزه درتربت راهِ قلب می‌گوییم و قلب مرادف دغل است.

ص ۱۷/۷۸۲

باتوجّه به‌راه درمصراع نخست، حرف دور از راه درمصراع دوم تناسب و ایهام دلچسبی دارد.

ص ۷۸۳

باغ فرح‌بخش - برای کسب آگاهیهای بیشتر درمورد این‌باغ و آنچه که به کشمیر وابسته است، نگاه کنید به:

پادشاهنامه، ج ۲: ۲۳-۳۱
عمل صالح، ج ۲: ۳۳-۳۸
تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳: ۱۲۷۴-۱۲۸۶
دیوان کلیم همدانی، بخش تعلیقات

ص ۱/۷۸۳

مراد از سنگ، سنگ‌نشان است که در راهها درفواصل فرسنگها می‌گذاشته‌اند، با استفاده از اصطلاحِ پا به‌سنگ آمدن.

ص ۷/۷۸۳ و ۸

به‌دو نوع پارچهٔ خارا و مشجّر ایهام دارد ← فرهنگ لغات

ص ۱۶/۷۸۴

شفتالوربایی - استاد گلچین معانی درشرح احوالات ادهم آرتیمانی شاعر که اکثراً شوخیهای رکیک می‌کرده است، به‌نقل از **بهارستان سخن** آورده‌اند که: روزی به‌سیر باغی رفته بود، امردی را دید که شفتالو به‌کارد می‌خورد. میرزا گفت چه شود که شفتالویی هم به‌من دهی؟ او گفت بگیرید. میرزا به‌جلدی دوید و بوسه‌ای از وی گرفت، چه شفتالو به‌اصطلاح مُغُلان* بوسه را گویند که میوهٔ لب است. آن جوان از جا برآمده کاردی حوالهٔ میرزا کرد که به‌دست وی رسید. اتّفاقاً بعد از چندی، باز آن امرد دچار او می‌شود و به‌طریق استهزا می‌گوید: میرزا شفتالو می‌خواهی؟ گفت بلی

* ایرانیان درهند به‌مغل مشهور بوده‌اند. نگاه کنید به‌کاروان هند: ۷۱

می‌خواهم، اگر کاردی نباشد، و کاردی نیز قسمی از شفتالوست.

(کاروان هند: ۳۴-۳۵)

ص ۱۵/۷۸۵

آب‌پاشان ← توضیح ۳/۶۴۸

ص ۳/۷۸۶

اشاره است به قد قامت‌الصّلوة گفتن، و با «قامت» ایهام ساخته است. شعرای دیگر نیز دارند.

ص ۱۴/۷۸۹

آزادی دارای ایهام است: سروها مانند اطفال مکتبی، دوستدار آزادی (= تعطیل) هستند. شاعر به‌تناسب سرو و آزادی (سرو آزاد) نیز نظر دارد.

ص ۱۲/۷۹۳

اشاره به‌نوعی زهر درآن روزگار است که تأثیر کُشندهٔ آن، پوست شخص را سبزرنگ می‌کرده. صائب می‌فرماید:

زبس زهر شکایت خوردم و برلب نیاوردم   به سبزی می‌زند تیغ زبان چون پسته در کامم

ص ۷۹۳/بیت آخر

مشهور است که مصرف بیش از حدّ زعفران، خنده می‌آورد و شواهد شعری بسیار دراین‌زمینه وجود دارد.

محمّد هادی درتکملهٔ **جهانگیرنامه** ذیل وقایع سال سلطنت بیستم جهانگیر، درسفری که وی به کشمیر کرده بوده است، می‌نویسد: چون...درکتب طب، خصوص ذخیرهٔ شاهنشاهی ثبت یافته بودکه خوردن زعفران خنده می‌آورد و اگر بیشتر خورده شود، آنقدر خنده کند که بیم هلاکت باشد، حضرت شاهنشاهی به‌جهت امتحان، کس واجب‌القتلی را از زندان طلب فرموده درحضور خود ربع سیر زعفرانی که چهل مثقال باشد خورانیده و اصلاً تغییری دراحوالش راه نیافت. روز دیگر، مضاعف آن که هشتاد مثقال باشد خورانیدند، لبش به‌تبسّم آشنا نشد، تا به‌خنده چه رسد و مردن خود چه صورت دارد؟

(جهانگیرنامه: ۴۷۸-۴۷۹)

ص ۱۷/۷۹۴

مراد از بوی پیرهن، بوی پیرهن یوسف است که چشم پدر را بینا کرد.

ص ۱۱/۷۹۵

ماهی تپیدن = تپیدنِ ماهی

ص ۱۷/۷۹۸

گل به‌جای آنکه گوش بگشاید، دهن باز کرد. مراد شاعر، بازماندن دهن از نهایت تعجّب است. صائب قریب به‌این‌مضمون می‌فرماید:

یارب چه گل شکفته، که امروز در چمن — گلها به جای چشم، دهن باز کرده‌اند

ص ۵/۷۹۹

«فر» داشتن نیلوفر، اشاره به‌دو حرف پایانی آن است.

ص ۶/۸۰۱

اکبرآباد نامی‌ست که در زمان اکبرشاه برشهر آگره نهاده‌اند.

ص ۱۰/۸۰۴

باغ جهان‌آرا را شاهجهان قبل از به‌سلطنت رسیدن طرح افکنده بود و پس از جلوس آن‌را به‌همسر خود، ممتازمحل بخشید.

(رک. پادشاهنامه، ج ۳: ۹۹)

ص ۴/۸۰۶

کلیم همدانی نیز درمثنوی تعریف اکبرآباد، به‌توصیف قصری که درباغ جهان‌آرا بوده، پرداخته است.

(رک. دیوان: ۱۵۰-۱۵۱)

ص ۱۴/۸۰۶

یعنی کسی او را هیچ‌گاه، بدون کیفیّت خاصّ زیبایی ـ که قابل توصیف نیست ـ ندیده است.

ص ۱۵/۸۰۶

خاکستر برای کشیدن طرح ← توضیح ۱۵/۱۹۷

ص ۱۱/۸۰۷

گوی است و چوگان، نظیرِ این‌گوی و این‌میدان

ص ۱/۸۰۹

زرِ ماهی، کنایه از فلس اوست.

ص ۵/۸۰۹

یعنی نمی‌دانم این‌چه سفینه‌ای‌ست که بهترین بیت منتخب درآن جای گرفته است؟ سفینه به‌کشتی، و شاه‌بیت به‌شاهجهان ایهام دارد.

ص ۹/۸۰۹ و بعد

درتوصیف ارجمندبانو (= ممتازمحل) همسر شاهجهان است. وی دختر ابوالحسن آصف‌خان بود که از امرای بزرگ ایرانی‌تبار هندوستان به‌شمار می‌آمد.

می‌افزایم که نورجهان بیگم، همسر محبوب جهانگیر پادشاه، خواهر ابوالحسن‌خان بوده است.

ص ۱۳/۸۰۹ و بعد

درتوصیف جهان‌آرا بیگم دختر شاهجهان است که بسیار مورد علاقهٔ پدر بود.

ص ۱/۸۱۰ و بعد

کلیم هم مانند قدسی می‌گوید که باغ جهان‌آرا را ممتازمحل درهنگام مرگ به‌دختر دلبند خود جهان‌آرا بیگم بخشیده است و این‌با نوشتهٔ پادشاهنامه تناقض دارد، مگر آنکه بگوییم مقصودِ نویسنده، تأیید این‌بخشش از سوی شاهجهان بوده است.

(رک. پادشاهنامه و دیوان کلیم)

ص ۸/۸۱۰

جای دوری نرفته، امروز نیز مصطلح است و بیشتر درمورد چیزی که از خویشاوندی

به‌خویشاوند دیگر برسد، به‌کار می‌رود. درتربت، قریب به‌این‌معنی می‌گویند: از دست در دامن افتاده.

ص ۱۶/۸۱۰

پالَم، شکارگاه شاهجهان درنزدیکی دهلی بوده است.

ص ۴/۸۱۱

عبدالحمید لاهوری می‌نویسد: هفدهم جمادی‌الاولی [۱۰۴۸] ظلال رایات جلال برقصبهٔ پالم مبسوط گشت. نوزدهم جمادی‌الاولی از آنجا کوچ شد. درایّام عشرت‌اندوزی صید و نخجیر، یک‌روز پنجاه و دو آهو ـ که تا حال در یک‌روز این‌قدر شکار نشده بود و از نوادر اتّفاقات است ـ به‌تفنگ خاص‌بان، شکار خاصّه گردید.

(پادشاهنامه، ج ۳: ۱۱۲)

خاص‌بان، نام تفنگ خاصّهٔ شاهجهان بوده است.

ص ۸۱۲

تخت سلطنتی ـ منظور تخت مرصّعی بوده است که زیر نظر بی‌بدل‌خان (سعیدای گیلانی) داروغهٔ زرگرخانه، با صرف مبلغ صدلک روپیه (هر لک برابر با صدهزار) و هفت‌سال کار، پایان پذیرفته. جواهرات آن‌را شاهجهان خود برگزیده بوده است. در درون تخت، ابیاتی از مثنوی قدسی و مادّه تاریخ او را (اورنگ شاهنشاه عادل) کتابه کردند.

قدسی می‌گوید که ساخت تخت پنج‌سال به‌طول انجامیده است (۸/۸۱۵) ولی تواریخ، هفت‌سال نوشته‌اند.

شاهجهان درشوّال ۱۰۴۴ براین تخت جلوس کرده است.

(پادشاهنامه، ج ۲: ۷۷-۸۴ عمل صالح، ج ۲: ۸۸ و نیز ← دیوان کلیم همدانی: ۵۹۱)

ص ۸۱۹/بیت آخر

یعنی مگر آینهٔ زانو، برزانویم تیغ است؟

ص ۱۱/۸۲۰

مراد، اشاره‌کردن با انگشت به‌ماه‌نو است.

ص ۱۰/۸۲۲

یعنی شراب خواستن بامدادی را به‌طلب بخشش از خداوند بَدَل کرده بود. العفو، ذکری‌ست که معمولاً پس از پایان نماز، سه‌بار برزبان می‌آورند.

ص ۱۰/۸۲۵

خَره ـ درلغت‌نامه چنین معنی شده است: پهلوی هم چیده شده (برهان) معانی دیگر، به‌کار ما نمی‌آید. و امّا از چهارشاهد شعری، دو بیت مغلوط و دو بیت زیر درست است:

گر تو خری، ترا زخری هیچ نقص نیست   تا مر تُراست سیم به خروار، در خره

(کمال‌الدّین اسماعیل)

گردِ خانه، کتابهای سره   از خره، همچو خشت کرده خره

(جامی)

از دقّت دربیتِ نخست معلوم می‌شود که خره باید جایی از نوع انبار برای نگاهداری چیزی باشد. به‌اعتقاد بنده، خره همان پَرخَو است که درخانه‌های روستایی خراسان می‌ساختند، یعنی طاقچه‌ای بود که از کف اطاق برمی‌آوردند و جلو آن‌را تیغه می‌کردند، قسمت بالایش باز بود و برای نگاهداری گندم و جو و خوردنیهای دیگر مورد استفاده قرار می‌گرفت، یا برخی اشیاء و لوازم را درآن جای می‌دادند.

پرخو ضبط لغوی دارد. دربرهان قاطع آمده است: جایی باشد که درکنج خانه‌ها سازند و پُر از غلّه کنند. لغت‌نامه نیز نوشته نوعی انبار است که درخانه‌ها از تخته و گِل کنند، ذخیره کردن غلّه را.

ص ۴/۸۲۸

خراشی که بر پشت آینه داده شود، درحقیقت داغی بر روی آن به‌شمار می‌آید.

ص ۱۰/۸۲۸

یعنی چوبی هستم که زیر ضربات تیشهٔ گردون افتاده‌ام.

ص ۶/۸۲۹

زخم و اثر بوی مشک ← توضیح ۴/۱۳۲

ص ۴/۸۳۰

شیشه برای نگین انگشتری ــــــ← توضیح ۸/٦٦۱

ص ۱۰/۸۳۰

بندر صورت ـ درغیاث‌اللّغات آمده است:شهر سورت ـ بندری درساحل دریای‌شور(= عمّان) خان‌آرزو درچراغ هدایت می‌نویسد : هرچند سورت به‌سین مهمله است، این [لفظ] هندی را فارسیان متأخّر از راه تصرّف یا غلط، به‌صاد نویسند.

باید گفت که تصرّف شاعران فارسی دراملای این‌کلمه، از عالم بازی لفظی بوده است تا با بهره‌گیری از ایهام، دستشان درمضمون‌سازی باز باشد.

ص ۱/۸۳۳

یعنی شعر نغز دیگران را برای طرح برداری (دزدیدن مضمون آن) می‌برند ــــــ← چربه درفرهنگ لغات

ص ۱۸/۸۳۴

موشدان وگلاب ـ معنی این‌تعبیر یا مثل را درنیافتم.

ص ۳/۸۳۷

ظاهراً مأخذ آن، چنین مثلی بوده است:اگر گورِ مفت بیابد، درآن می‌خوابد (یا:دراز می‌کشد)

ص ۷/۸۳۷

به‌یک‌دست برداشتن ـ طالب آملی خوش گفته است :

مردِ بی‌برگ و نوا را سبک از جای مگیر　　　کوزه بی‌دسته چو بینی، به دو دستش بردار

ص ۱٦/۸۳۹

اشاره به‌دوختن چشمِ باز (پرندهٔ شکاری) دارد که چون به‌دام افتد، چشم او را می‌بندند و اندک‌اندک می‌گشایند تا به‌تدریج رام شود.

برای تفصیل بیشتر ــــــ← فرهنگ اشعار صائب، و نیز دیوان ناظم هروی : ۸۴۲-۸۴۳

ص ۶/۸۴۱

سیاهی اوّل، به‌معنی مرکّب است .

ص ۸۴۲/بیت آخر

گروهی غریب = تعدادی مضمون نو

ص ۱/۸۴۳

اشاره به‌معانیِ «بیگانه» دارد .

ص ۱۹/۸۴۴

مراد از صدغریب، مضامین و معانی بدیع است .

ص ۲۱/۸۴۴

یعنی از این‌که مردم به‌گوهر توجّهی نکنند ...

ص ۱۰/۸۴۶

اشاره‌ای دارد به‌تعبیرِ خشت به‌قالب زدن که به‌معنای کار آسان است و دقّت چندانی نمی‌طلبد . نظامی می‌فرماید :

لاف از سخن چو دُر توان زد — آن خشت بود که پُر توان زد

امروزه هم می‌گوییم : خشت نیست که قالب بزنند، و محاوره است .

ص ۶/۸۴۸

کندکار طاووس ... نظیرِ شب‌گربه سمور می‌نماید

ص ۷/۸۴۸

مصراع اوّل، نظیرِ آخرین مصراع رباعی زیر است که مَثَل شده و از آنِ معزّالدّین محمود کاشانی متخلّص به‌عشقی‌ست :

دل گفت مرا علمِ لدنّی هوس است — تعلیمم کن اگر ترا دسترس است

گفتم که الف، گفت دگر هیچ مگوی — در خانه اگرکس‌است، یک‌حرف‌بس است

ص ۱۰/۸۴۸

مصراع اوّل : تحسینی نفهمیده و نادُرست (دور از راه)

ص ۸۵۰/بیت آخر

بحر به‌معنی دریا، و نیز وزن شعر

ص ۱۷/۸۵۱ و ۱۸

مراد از دو صاحبقران، امیر تیمور و شاهجهان است .

ص ۱۲/۸۵۲

ایهام دارد به‌خامه‌ای که کج قط زده‌اند (رک . لغت‌نامه، ذیلِ محرّف)
نظیری نیشابوری گوید :
چشمت به پندنامهٔ ما وا نمی‌شود   تا کی قلم جلیّ و محرّف زنیم قط ؟
(بهار عجم، ذیلِ محرّف)

ص ۱٦/۸۵۲

مو بر سر قلم آمدن درهنگام تحریر، مراد است .

ص ۸/۸۵۳

بند برداشتن = رهاکردن از بند، و نیز قطع‌کردن بند قلم

ص ۹/۸۵۳

روی سادهٔ صفحه را خط‌دار می‌کند (با ایهام به‌ساده، و مخطّط = جوان نوخط)

ص ۱۳/۸۵۳

زنّار درآستین داشتن قلم، اشاره به‌رشته‌های باریک درون آن است (نال)

ص ۱۴/۸۵۳

بندهای قلم، به‌بستن زنّار تشبیه شده است .

ص ۱۸/۸۵۳

چون نوک قلم شکاف دارد، به‌پای جفت کرده مانند شده است.

ص ۴/۸۵۵

یعنی یاری‌دهندهٔ شاعر درهنگام گریز (= گریز زدن به‌مدح) است ← گریز درفرهنگ لغات

ص ۹/۸۵۵

هیچ دونده‌ای از او پیش نمی‌افتد، مگر خودْ پایش را درهنگام دویدن از دست بگذراند.

ص ۱۰/۸۵۵

فرسنگِ سبک و فرسنگِ گران ـ این‌اصطلاح، امروز نیز درخراسان رایج است و فرسخ سبک و سنگین می‌گویند. فرسخ سبک، مسافتی‌ست که از یک فرسخ کمتر باشد و فرسخ سنگین، مقابل آن است.

ص ۱/۸٦۳

نوربخت، نام فیل خاصّهٔ شاهجهان بوده است.

ص ۱۴/۸٦۳

گوشِ بزرگ را دلیل هوشمندی می‌شمرده‌اند.

ص ۱۵/۸٦۳

بزرگان برای شنیدن، سراپا گوشند. با کلانی جثّهٔ فیل و بزرگی گوش او، ایهامی ساخته است.

ص ۸٦۸/بیت آخر

یعنی اندیشه از بیم، درآیینه (= چارآیینه) ـ که به‌منزلهٔ قلعه‌ای آهنین است ـ می‌گریزد. و نیز ← آیینه‌پوشان درفرهنگ لغات

ص ۱۰/۸۷۲

از اعتقادات عامّه است که اگر شخص، چیزی از جنس آهن به‌همراه داشته باشد، جنّ (شیطان،

دیو) از او می‌گریزد.

۴/۸۷۵

آب چاه، برخلاف آب چشمه و قنات، بزنده و گوارا نیست و غذا را زود به‌هضم نمی‌رساند.

ص ۴/۸۷٦

دولت‌آباد ـ عمده‌ترین قلعهٔ دکن و مرکز آن بوده است «این‌دژ آسمان تمثال...قطعه‌سنگی‌ست سر به‌فلک کشیده و دور آن ... که گذار مار و مور برآن دشوار است، پنج‌هزار گز شرعی‌ست و ارتفاعش صدوچهل ذراع...کمند تدبیرهیچ‌یکی از کشورگشایان والاشکوه‌به کنگرهٔ تسخیرآن نرسیده»

این‌قلعه درپایان سال ۱۰۴۲ به‌دست سرداران شاهجهان گشوده شد.

(پادشاهنامه، ج ۱ : ٦۹٦-۴۹۱-۵۳۱

عمل صالح، ج ۱ : ۵٦۴-٦۱۴ دیوان کلیم همدانی : ۵۹۴)

ص ۸/۸۷٦

گوگرد احمر (گوگرد سرخ) درکیمیاگری مصرف داشته و کنایه از چیز کمیاب است.

منجیک ترمذی درهجو بخیلی گفته :

گوگرد سرخ خواست زمن، سبزِ من پریر   امروز اگر نیافتمی، روی زردمی

گفتم که نیک بود که گوگرد سرخ خواست   گر نان خواجه خواستی از من، چه کردمی ؟!

(المعجم فی معائیر اشعارالعجم : ۲۷۸)

ص ۱۵/۸۷۹

آسیر از قلاع برهانپور دکن بوده است.

ص ۲۰/۸۸۰

شاه‌برج از بناهای شاهجهان دراکبرآباد (آگره) بوده است. بهار عجم می‌نویسد : نام برجی از قلعهٔ اکبرآباد و شاهجهان‌آباد (= دهلی)

چون ساختمان شاهجهان‌آباد در ۱۰۵۸ به‌پایان رسیده و پایتخت شده است، با توجّه به‌سال فوت قدسی، برج اخیر نمی‌توانسته است مورد نظر او باشد.

ص ۹/۸۸۱

گاه نقود را در داخل عصا جا می‌داده‌اند تا از دستبرد دزدان مصون بماند .

ص ۲/۸۸۳

راه، مخالف، مغلوب و راست، از اصطلاحات مربوط به‌موسیقی‌ست .

ص ۶/۸۸۵

نخلهای باغ به‌قلمهایی تشبیه شده‌اند که نقش و نگار می آفرینند .

ص ۱۲/۸۸۵

نم‌به‌نم رسیدن = پیش از خشک‌شدن رطوبت خاک از باران قبلی، بارانی دیگر باریدن . درخراسان از اصطلاحات مربوط به‌کشاورزی‌ست، ولی گاه مجازاً آن‌را به‌نوشیدنیها نیز تعمیم می‌دهند . مثلاً اگر درمجلسی پس از چای اوّل، چایی دیگر بخواهند، به‌شوخی به‌صاحب‌خانه می‌گویند : نم‌به‌نم برسانید !

دانش مشهدی گفته است :

می‌رساند نم‌به‌نم از خون، زمین صیدگاه بس که چشم دلکشش عاشق شکار افتاده است

(عاشقْ شکار، به‌معنی عاشق و دوستدار شکار است)

ص ۱۵/۸۸۵

بود دست ... نظیرِ دست بالای دست بسیارست

ص ۱۹/۸۸۷

با ایهام به‌آنکه درخلوت حمّام می‌نشیند ← خلوت درفرهنگ لغات

ص ۶/۸۸۸

آتش زیر پا داشتن، جز درمعنای حقیقی آن برای حمّام، کنایه از بیقراری نیز هست .

ص ۴/۸۸۹

کیسه، به‌کیسهٔ حمّام ایهام دارد .

ص ۸۸۹/بیت آخر

ظاهراً به‌دوست گرفتن با آب حمّام نیز ناظر است .

ص ۲/۸۹۰

اگر درگلی که برای ساختن نوعی ظرف نازک چینی (= خطایی) مصرف می‌شود مویی افتاده باشد، باید آن‌را برآورند تا پس از پایان کار به‌چشم نیاید و از نفاست ظرف نکاهد .

ص ۱۶/۸۹۰

از تموز (= تیرماه) دراینجا، مطلقِ تابستان مراد است .

ص ۱۸/۸۹۰

چون صدا درحمّام می‌پیچد و خوشایند گوش نیز هست، چنان که از بیت برمی‌آید شاید خوانندگان مبتدی درآنجا تمرین آواز می‌کرده‌اند .

ص ۳/۸۹۱

با توجّه به‌استره درگرمابه و سنگی که برای تیزکردن آن به‌کار می‌رود، شاعر با سنگ و تیغ مهرکردن ایهام مناسبی ساخته است .

ص ۸۹۴-۸۹۵

مسجد اجمیر ـ شاهجهان که در زمان شاهزادگی به‌نام اصلی خود خرّم خوانده می‌شد، درسال ۱۰۲۲ به‌فرمان پدر بر سرِ **رانا امرسنگه** حاکم اودیپور ـ که مطیع اکبرشاه هم نشده بود ـ لشکر کشید . هنگامی که دراجمیر به‌زیارت مزار خواجه معین‌الدّین چشتی رفت، نذر کرد که اگر بر **رانا** پیروز شود مسجدی درخور آن روضه بسازد . درسال بعد، **رانا** را به‌اطاعت واداشت و در ۱۰۲۶ که امور دکن را فیصله داده بود، خطاب شاهجهان یافت .

پس از درگذشت جهانگیر، شاهجهان عازم دارالخلافه شد . در ۱۷ جمادی‌الاوّل ۱۰۳۷ به‌اجمیر رسید و بعد از زیارت مزار خواجه معین‌الدّین دستور داد که مسجدی با سنگ مرمر درآنجا برپا شود .

در اواخر سال ۱۰۴۶، شاهجهان دربازگشت از دکن، دراجمیر فرود آمد و از مسجد مزبور

که با صرف چهل‌هزار روپیه به‌پایان رسیده بود، بازدید کرد.

بی‌بدل‌خان گیلانی، تاریخ انجام بنا را چنین یافته است: قبلهٔ اهل زمان شد مسجد شاهِ جهان

و کلیم گفته: کعبهٔ حاجات دنیا مسجد شاهِ جهان

(پادشاهنامه، ج ۱: ۸۰ و ج ۲: ۲۲۵ و نیز ← دیوان کلیم همدانی: ۶۰۱)

ص ۷/۸۹۹

خاوران = مشرق، و ناظر به‌خراسان است.

ص ۲/۹۰۰

گشاد جز معنای اصطلاحی آن دربازی نرد، به‌گشاده‌رویی هم ایهام دارد.

ص ۲/۹۰۰

خالِ زیاد ـ آنچه درآخر بازی نرد،حریف غالب را از اعداد مطلوب زاید افتد.یعنی این‌کس را برای بردن بازی چهارعدد مطلوب است و برکعبتین شش‌خال ظاهر شدند، از آن جمله چهارخانه را به‌مهره گرفته دو عدد زاید را فروگذاشت. پس این‌دو عدد فروگذاشته شده را که از حاجت زاید بودند، خالِ زیاد گویند (غیاث‌اللّغات)

ص ۱۱/۹۰۰

بیت، به‌گودافتادن چشم از بیماری و ناتوانی، ایهام دارد.

ص ۱۸/۹۰۰ و ۱۹

خوردنِ سال = سالخورده‌شدن. با لفظِ خوردن، ایهام ساخته است.

ص ۱۶/۹۰۴

چوب ادب ← توضیح ۵/۷۲

ضمناً این‌بیت، از دو بیت زیر که در **گلستان** آمده، تأثیر پذیرفته است:

پادشاهی پسر به مکتب داد   لوحِ سیمینْش برکنار نهاد

بر سرِ لوحِ او نوشته به زر   جور استاد بِهْ که مهرِ پدر

ص ۱۰/۹۰۵

درحقیقت همان بیت شیخ اجل سعدی‌ست :

تواضع سررفعت افرازدت تکبّر به خاک اندر اندازدت

ص ۱۹/۹۰۵

شخص فروتن درقلعهٔ آهنین است و در امن و امان .

ص ۷/۹۰۶

کشته‌شدن سیماب ⟵ توضیح ۹/۸۸

ص ۱۲/۹۰۸

نخودوار ... برگرفته از تعبیرِ نخود هرآش شدن است .

ص ۵/۹۰۹

زبانش بگیرد ! = لال شود ! درمقام نفرین است .

ص ۹/۹۱۰

همانند است با مثلِ دزد نگرفته پادشاه است

ص ۱۵/۹۱۱

چون درجنگ، بحث از گرفت و گیر می‌رود (پایِ بگیربگیر درمیان است) و شاعر بلندطبع ازگرفتن ننگ دارد، طالب صلح است . با لفظِ بگیر ـ که امر به‌گرفتن نیز هست ـ بازی شده است .

ص ۱۳/۹۱۳

ما از دعوت‌شدن (خوانده‌شدن به‌ضیافت) جز سیاهی (سیاه‌روزی) ندیدیم (با ایهام به‌مطالعه و سوادآموختن)

ص ۱۲/۹۱۵

یعنی چون با هم نان و نمک می‌خورند (و نمک عطش می‌آورد) تشنهٔ خون یکدیگر هستند !

ص ۱۴/۹۱۶

این‌مثل‌گونه ظاهراً چنین منشأ و اصلی داشته است : از کسی پرسیدند دوست بهتر است یا برادر ؟ گفت برادری که دوست باشد .

ص ۱۸/۹۱۶

آتش برآوردن چنار از خود ← توضیح ۱۴/۲۰۶

ص ۱/۹۱۷

اشاره به‌این‌مثل عربی‌ست : الاقارب کالعقارب (خویشاوندان همچون کژدمند)

ص ۸/۹۱۷

لعلی که رگه داشته باشد، معیوب و کم‌بهاست .

ص ۱۴/۹۱۷

خطّی باریک که درمیان مهره‌های سلیمانی‌ست (بهار عجم، ذیلِ سنگ سلیمانی) به‌زنّاربندی تشبیه شده است ← سلیمانی درفرهنگ لغات

ص ۵/۹۱۸

اقارب و عقارب ← توضیح ۱/۹۱۷

ص ۱۰/۹۱۸

مادّهٔ اصلیِ ساخت شیشه، سنگ است . شاعری گفته :

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد خمیرمایهٔ دکّان شیشه‌گر، سنگ است

ص ۲۱/۹۱۸

یعنی هیچ‌گاه رگهای چشم، برجسته مباد !

ص ۳/۹۱۹

آب چشمه از گل و لای خودش بند می‌آید .

ص ۴/۹۱۹

اشاره به‌این‌اعتقاد است که : خون، می‌کشد . یعنی شخص به‌سبب علقهٔ خونی، به‌سوی خویشاوندان نسبی خود کشیده می‌شود .

ص ۱۷/۹۱۹

سازِ ره = سامان و ساز و برگ سفر . شاعر با کلمهٔ ساز (سامان، و نیز آلت موسیقی) ایهامی ساخته است .

ص ۶/۹۲۰

یعنی تیغی که فولاد آن‌را، بیضه (= بیضهٔ فولاد ←― فرهنگ لغات) به‌منزلهٔ خرده و ریزه و زواید است .

ص ۶/۹۲۱

مردان بزرگ اگر برای پیشبرد کار خود به‌حیله و تزویر متوسّل شوند، عیب نیست. همچنان که آبداری گوهر، هنر به‌شمار می‌آید .

آب درشیر داشتن، کنایه از دغلی و تزویر است . شاعر با این‌تمثیل، مکر و حیلهٔ شاهان را ـ بخصوص در رویارویی با دشمنان ـ توجیه می‌کند .

ص ۶/۹۲۲

چارچشم، صفت برای سگی‌ست که خال سیاهی بالای هریک از دو چشم داشته‌باشد (نفیسی) بهار عجم می‌نویسد : صفت سگ نیز واقع شود، و به‌همین بیت استشهاد جسته است .

شاعر می‌گوید : با گذاشتن عینک، سگِ نفسِ خود را چارچشم کرده‌ای تا بهتر ببیند : چارچشمی پاییدن، جزو اصطلاحات امروز نیز هست . ضمناً عامّه اعتقاد دارند که سگی چارچشم، موکّل درِ دوزخ است .

ص ۱۴/۹۲۳

سواد روشن‌کردن، به‌سفیدکردن موی سیاه ایهام دارد .

ص ۹/۹۲۴

از کشور چین چه سود، اگر بوی نافه‌های مشک آن پریده باشد ؟

ص ۱۵/۹۲۵

این‌ایهام‌سازی با «قامت» را قبلاً در ۳/۷۸۶ دیده‌ایم.

ص ۹۲۵/بیت آخر

عمر چنان به‌سرعت می‌گذرد که تا بگویی رفته است، طی شده و به‌پایان رسیده است. یعنی طول عمر، از مدّت زمانی که صرف اداکردنِ «رفته است» می‌شود، بیشتر نیست.

ص ۴/۹۲۶ و ۵

قریب به‌مضمون این‌دو بیت را مولانا صائب چنین بیان کرده است.

شد از فشارِ گردون، موی سفید و سرزد شیری که خورده بودیم، در روزگارِ طفلی

ص ۱۶/۹۲۶

مصراع دوم را با یک‌کلمه اختلاف، درهجونامهٔ منسوب به‌فردوسی می‌بینیم:

... زمن گر نترسی، بترس از خدای

ص ۹۲۶/بیت آخر

پوستی براستخوان ماندن، کنایه از نهایتِ لاغری و ضعیفی‌ست. سعدی می‌فرماید:

در آن حال پیش آمدم دوستی ازو مانده براستخوان پوستی

ص ۱۶/۹۲۹

نمک دارد این، یعنی حرف خیلی بانمکی می‌زنی. ضمناً به‌نمک درشراب انداختن و جوشش باده هم ایهام دارد.

ص ۸/۹۳۰

مصراع دوم، مرادف این‌مثل است: تنهایی به‌خدا می‌برازد و بس

ص ۱۲/۹۳۰

مصراع اوّل، نظیر این‌مثل است: یک‌دست، صدا ندارد

ص ۱۳/۹۳۰

اشاره است به «کُن» = باش (فرمان الهی برای آفرینش جهان)

ص ۸/۹۳۱ و ۱۷

ازان ... که دستش رسید = که دست به‌آن رسید، که دسترد شد

ص ۵/۹۳۳

چون عفّت زن از میان برخیزد، همان بهتر که همسر به‌او تمایلی نداشته باشد.

ص ٦/۹۳۳

چون مرد رضا داد که زن هفت‌قلم آرایش کند...

ص ۱۲/۹۳۸

با بیت زیر که گویا از نظامی باشد، هم‌مضمون است:

چو بد کردی، مشو ایمن ز آفات — که بد آمد بدیها را مکافات

ص ۹۴۰/بیت آخر

زنبور خاک آلوده ـ معمولاً در روستاها برای کشتن زنبوری که بر زمین نشسته بود، اگر وسیله‌ای در دسترس نداشتند، مشتی خاک را به‌شدّت براو می‌زدند. چنانچه زنبور جانِ سالم بدر می‌برد، از غایت برآشفتگی، هرکه را دراطراف خود می‌دید، می‌گزید.

ص ۱٦/۹۴۱

لایعلم‌الغیب، ناظر است به‌سورهٔ انعام/ ۵۹. جز آن، اشارات دیگری هم به‌این‌موضوع درقرآن کریم هست.

ص ۱۰/۹۴۲

برای سپند (که خود دفع چشم‌زخم می‌کند) سپندی بسوزان تا از گزند مصون بماند!

ص ۲۰/۹۴۲

خاک لیس، به‌خاک خوردن مار ناظر است ← توضیح ۳/۸۵

ص ۳/۹۴۳

تواضع مکن ... نظیرِ تواضع کم کن و برمبلغ افزای

ص ۱۵/۹۴۵

فال درشانهٔ زلف دیدن، به‌شانه‌بینی هم ایهام دارد ← شانه‌بین درفرهنگ لغات

ص ۳/۹۴۷

که مردی ... نظیرِ برمرده هم لگد ؟

ص ۱۲/۹۴۸

هند جگرخوار، ایهامی دارد به‌زشتکاری هند، مادر معاویّه . این‌زن پس از شهادت حضرت حمزه، جگر او را از سینه بیرون کشید و جوید .

شعرای ایرانی، گاه از تناسب میانِ هند و جگرخوار، برای بیان دلگیری خود از هندوستان استفاده کرده‌اند .

درتعلیقات دیوان ناظم هروی (ص ۸۷۸) ابیاتی از نظیری نیشابوری، سلیم طهرانی، طغرای مشهدی، مولانا صائب و حزین لاهیجی شاهد آورده‌ام . دراینجا، تنها به‌ذکر بیت دوم رباعی ملک حمزه‌خان سیستانی (غافل تخلّص) که حاکم زابلستان بوده و در ۱۰۵۴ درگذشته است، اکتفا می‌کنم .

وی به‌هند نرفته، ولی به‌سبب دلتنگی از حوادثی که براو گذشته بوده است، چنین گفته . نام شاعر (حمزه) و مجاورت بخش زابلستان با هند، برلطف شعر افزوده است :

دلجویی حمزه گر به ایران نکنند در پهلوی او هند جگرخواری هست

ضمناً باید توجّه کرد که جگرخوار، معنی غمخوار نیز دارد . این‌رباعی وصف‌الحال، به‌نظر بنده، کم‌نظیر است .

ص ۹۴۹/بیت آخر

برچیدن، ایهام دارد به گردآوری میوه، و نیز بالاگرفتن دامن

۱۱/۹۵۲

همان مضمونِ شیخ اجل سعدی‌ست :

پشّه چو پُرشد، بزند پیل را با همه تندیّ و صلابت که اوست

ص ۹۵۲/بیت آخر

شکستن ورق برای نشانه ← توضیح ۶/۱۸۱

ص ۱۲/۹۵۳

دو نیم‌بودنِ گندم، ناظر به‌شکاف آن است .

ص ۱۹/۹۵۳

مشت و درفش ـ دربهار عجم آمده است : کنایه از امر صعب و درآویختن ضعیف با قوی، چه مشت را که بر روی درفش زنند، جز به‌ضرب‌رسیدن و پنجهٔ خود خونین‌کردن، فایده‌ای مترتّب نمی‌شود، و جنگ‌کردن باکسی که با او مقاومت نتوان کرد .

فهرستها

فرهنگهای مورد مراجعه برای شرح لغات و کنایات ... و نشانه‌های اختصاری آنها

آنندراج	(آ)
برهان قاطع	(بر)
بهار عجم	(ب)
غیاث‌اللّغات	(غ)
فرهنگ اشعار صائب	(ص)
فرهنگ معین	(م)
فرهنگ نفیسی	(ن)
لغت‌نامهٔ دهخدا	(ل)
مصطلحات‌الشّعرا	(مص)

اهمّ لغات و کنایات و ترکیبات و تعبیرات ...*

آ

آب از بالا بستن
سرچشمه بستن تا آب جاری نشود (ب) ۱۱۲

آب از چشم رفتن ۸۲۶
← آب در دیده نداشتن

آبِ باریک
آب قلیل ... و به‌مجاز براندک مایهٔ توکّل و قناعت اطلاق کنند (ب) ۲۵۹ (به‌ایهام)، ۲۷۱

آب به‌روی کار آوردن
کنایه از رونق رفته باز آوردن (ب) ۷۷۷، ۷۸۵

آب بستن بر چیزی
آب‌دادن و سیراب‌کردن (ب)، در خراسان از اصطلاحات کشاورزی‌ست . ۴۸۷، ۹۳۶

آب‌بها
بهای آب ۶۲

آب‌پاشان
از جشنهای باستانی ایران ۶۴۸، ۷۸۵
← تعلیقات، ص ۹۸۷

آبخور، آبخورد
قسمت و روزی (ب)، محلّ آب‌خوردن، و مجازاً به‌معنی مقام و منزل و جایگاه (ل) ۸۲۱، ۸۲۹، ۸۸۲

آب خوردنِ دل
کنایه از قوّت‌گرفتن دل و خوش‌شدن آن، و این از اهل زبان به‌تحقیق رسیده (ب) ۱۷۰، ۲۵۲، ۲۷۹، ۴۹۵، ۷۷۸، ۷۹۵

آب درپوست انداختن
معادلِ آب به‌زیر پوست دویدن که امروز مصطلح است . ۹۰۰

آب در دیده نداشتن
شوخ و بی‌حیابودن (ب) ۸۲۸

آب درشیر داشتن
کنایه از دغلی (ب) ۹۲۱

آب دزدیدن زخم
= آب برداشتن زخم : ریم و چرک پیداکردن آن به‌سبب آلوده‌شدن با آب ناپاک (ل) ۸۶۸

---

* از معانی مختلف لغات و ...، اکثراً به‌همان معنایی که مفهوم مورد نظر را بهتر می‌رساند، اکتفا شده است .

آب دندان
گول، ساده‌لوح (ل) ۱۴۸
آب زیر کاه انداختن
مکر و حیله‌کردن (ب) ۷۳۵
آبِ سیاه (سیه)
مادهٔ علّتی که به‌سبب آن، چشم نابینا گردد (م) ۷۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۳۲۱، ۳۳۱، ۳۵۲، ۴۲۹
آب کسی با کسی به‌جوی رفتن (نرفتن)
امکان سازگاری با یکدیگر داشتن (نداشتن) ۵۱۸، ۹۱۲، ۹۲۸، ۹۳۲
آبْ گردش
تغییر آب و هوا دادن برای بهبود بیماری ۸۳
آبله‌زار ۹۶
آب مروارید
از بیماریهای چشمی که گاه به‌کوری منجر می‌شود ۲۱۳
آبیار
آنکه به‌باغات و مزروعات آب رساند (ب) ۳۲۱، ۷۷۷، ۸۳۸
آتشبار
بارندهٔ آتش (ب)، آنکه آتش افروزد (ل) ۸۰۳
آتش برآوردن چنار از خود ۹۱۶
← تعلیقات، ص ۹۷۱
آتشِ تر
کنایه از شراب (ب) ۱۳۷
آتش‌زنه
سنگ یا قطعهٔ آهنی که به‌سنگ دیگر زنند و از آن آتش جهد. وسیله‌ای برای افروختن آتش (ل) ۶۷۵
آرا
آرایش. این‌لغت درخراسان رایج است و بیشتر آراگیرا می‌گویند. ۷۷۷
آزادشدن
تعطیل‌شدن، تعطیلی ۳۷۱
آزادی‌پرست ۷۸۹
← تعلیقات، ص ۹۹۴
آستین بر چراغ‌زدن
کنایه از خاموش گردانیدن آن (ب) ۳۲۵، ۵۱۴، ۵۲۴، ۸۲۹، ۹۳۶، ۹۵۲
آشنارویی
روشناسی، دلنشینی، دلپذیری (ل) ۴۳۷
آشیانْ بیزار
بیزار از آشیان ۱۰۶
آفتاب از سردیوار بازگشتن
کنایه است برای از مرگ جستن، عمر دوباره یافتن ۲۰۲، ۴۵۸
آفتاب‌گرفتن
گرفته‌شدن جرم آفتاب (ب)، کسوف ۱۵۷
آل
سرخ (ب) ۷۷۴، ۷۹۰

آموختن، آموخته‌بودن
خوگرفته و آموخته و معتادبودن ۸۴، ۱۲۷، ۲۴۷
آموخته
خوگرفته (ب) ۱۲۸، ۶۱۹
آوازه
آواز، صدا ۲۷۰
آه‌زدن
آه کشیدن، آه برآوردن ۷۴۷
آهنگ‌شدن
کوک و موافق‌شدن (ب) ۳۲۸
آهوستان
جایی که آهو بسیار دارد ۸۱۰
آینه‌زار ۱۱۵، ۱۱۸
آیینه‌پوشان
دارندگان چارآینه
چهارآینه: نوعی جامهٔ جنگ... دارای چهارقطعه آهن صیقل شده ... که درپیش سینه و پشت و بالای زانوان قرار می‌گرفته (م) ۸۷۰

ا

ابرو تُنُک‌کردن
کنایه از ناز و غرورکردن (ب)، و به‌نخستین بیت استشهاد شده است . ۸۷۴، ۹۴۴
ابره
تای رویین از جامه، رویه (ل) ۴۰۲، ۷۸۳، ۸۷۱
اُتاقه
پر کلاه و جیغه، و این ترکی‌ست* (ب) ۸۷۱
اجابت‌خانه
جایی که حاجت برآورده شود ۲۸۲
اجاره گرفتن
اجیرکردن کسی برای انجام کاری، به‌مزدوری گرفتن او ۱۰۷
احولیّت
لوچی، چپ‌چشم‌بودن ۱۴۸
ادافهمی
دریافتن رمز و اشاره [ادا به‌معنی رمز و اشاره مستعمل فارسیان است (ب)] ۸۹۹
ارقم
نوعی از مار که زهری سخت کشنده دارد (ل) ۲۳۳، ۸۳۰
اَرَنی‌گو ۳۰۴
← تعلیقات، ص ۹۷۶
از این گوش آمدن و از آن گوش رفتن
کنایه از عدم اعتناست به‌آنچه که بشنوند ۹۴۵

---

* صائب فرموده است :

سخن بلند چوگردد، به وحی مقرون است   اُتاقهٔ سرِ مصحف، کلامِ موزون است

از بالایِ

از پیشِ ... (ب)، از قِبَلِ ... (ص)، از ناحیهٔ ...، به‌خاطر ... (ل) ۲۶۲، ۲۶۳، ۸۲۳

از پوست بیرون آمدن

کنایه‌ازکشف‌رازواحوال‌خودکردن(بر)، کنایه از خودی‌خود برآمدن(ب) ۳۲۸، ۷۹۲

از پیشِ ...

⟵ از بالایِ ... ۴۷۵

از پیش خود گرفتنِ چیزی

مشغول و متوجه‌شدن به‌آن (ب)، و به‌همین بیت استشهاد شده است. ۳۵۹

از تهِ‌دل

از روی طوع و رغبت، از صمیم قلب (ب) ۲۰۰، ۲۵۳، ۲۸۰، ۳۱۲، ۳۲۳، ۷۲۴، ۷۹۰، ۹۵۰

از چوب تراشیدن

کنایه از بهم‌رسانیدن چیزی از جایی‌که حصول آن از آنجا وقوع نداشته باشد (ب)، با استشهاد به‌همین بیت ۴۷۶

از راه‌انداختن کسی را

مانع رفتن او شدن ۲۶۴، ۵۹۶

از راهِ دور ۸۴۸

⟵ دور از راه

از سواد به‌بیاض‌بردن

از چرک‌نویس به‌پاک‌نویس منتقل کردن ۴۲۹

از شیر بازکردن (بریدن)

از شیرگرفتن کودک ۶۴، ۱۵۲

از طاق‌ دل افتادن

کنایه‌ازخوار وبی‌اعتبارشدن(ب) ۴۵۵

از قماش افتادن ۸۴۹

⟵ قماش

از کار گذشتن میوه

تباهی آن، به‌سبب زیادرس‌شدن، مقابل خامی و کالی ۸۵۹

از کار گذشته (میوهٔ ...)

⟵ از کار گذشتن ... ۲۵۱

از مقام افتادن ساز

از کوک افتادن آن ۲۹۹

از هم کندن

پاره‌کردن . و درخراسان برهم کندن، یا از هم زدن می‌گویند . دربهار عجم، از هم بازکردن معنی شده‌است با بیتی از نظیری

از کمند عشق جستن، می‌شود ترک ادب
ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را

ودراینجانیزپاره‌کردن‌مراد است. ۶۸۲

از یکدیگر کندن

مرادفِ از هم کندن و پاره‌کردن ۸۲

استخوان‌بندی

کنایه از درست‌کردن انگاره ... و بند و بست‌اعضا(ب)، ربط و انتظام‌و ترتیب

درست(ص، به‌نقل‌از بحرعجم) ۹۲۵
استوان
بـه‌معنی استوار است کـه مـحکم و مضبوط و امین و معتمدباشد(بر) ۲۳۲
اشتلم
غلبه و تندی و زور و تعدّی، و با لفظ کـردن و آوردن و کشیدن مستعمل (ب) ۸۳۶، ۸۵۰، ۸۵۷
إعراض
نفرت، کراهت (ن) ۸۳۴
افشان
آنچه برکاغذ و جز آن از طلا و نقرهٔ محلول کنند ... (ب) ۱۴۹، ۸۹۶
افغان‌پرستی ۹۰۶
افغان‌دوست ۴۶۰
افغان‌فروش ۸۴۷
اگر غلط نکنم
اگـر اشتبـاه نکـنم (نکـرده بـاشم)، محاوره‌ای که امروز نیز رایـج است . ۳۹۳
الزام
معترف به‌عجز گردانیدن کسی را (ب) ۸۳۴، ۸۵۴
الف کشیدن
داغ به‌صورت الف بـربدن سـوختن . رسم است کـه عـاشقان و قـلندران و ماتمیان الف برسینه می‌کشند و گـاهی نعل و داغ هم می‌کشند . داغی را کـه به‌صورت الف‌سوزند، الفْ داغ‌گویند (ب، غ) ۳۱۷
اُلنگ
مرغزار(ب)، این‌لغت درخراسان رایج است . ۱۹۶، ۳۱۸
امّتِ ... بودن
پیرو او بودن ۱۰۲
انداختنِ نهال
قطع‌کردن آن‌ازبیخ(مصطلح‌درخراسان) ۲۸۷
انداز
قصد و آهنگ، و بـه‌معنی بـرجستن مجاز است (ب)، قصد و حمله‌کردن و قدرت‌ومرتبه(غ) ۲۶۱،۴۹۵،۵۴۵، ۷۹۵، ۸۹۹، ۹۲۰، ۹۲۷
اندک‌پا
کم‌بقا، زودگذر، آنکه کم پاید ۶۹۴
انگارکردن
فرض‌کردن، انگاشتن، پنداشـتن (ل) ۵۳۵
انگاره
هرچیز ناتمام را گویند (بر)، ایـن‌لغت هنوز درخراسان به‌کار می‌رود و چون گویند این‌چیز انگارهٔ آن چیز است، یعنی به‌اصل شباهت دارد ولی نیم‌کاره و ناقص است . ۲۳۶، ۶۷۵، ۶۹۶،

۸۷۴، ۹۱۴
انگشتِ رد ۷۹۸، ۸۳۸، ۸۴۴
← دستِ رد
ایمان تازه‌کردن
تجدید عهدکردن (ص)، از نو ایمان آوردن (ل) ۳۶۱، ۸۹۸
ایوار
وقت عصر باشد ... چنان که شبگیر، صبح‌را خوانند. و راه‌رفتن‌وقت‌عصررا ایوارکردن‌ووقت‌صبح‌راشبگیرنمودن گویند(بر)،هردولفظ،مصطلح‌مسافران است (ب) ۷۴۵، ۸۳۴

ب

باب
لایق، شایسته (ن) ۲۷۸، ۳۲۵
باب‌بودن، شدن
رایج و متداول‌بودن و شدن (ص) ۷۸، ۱۱۲، ۲۷۸، ۵۰۶، ۶۹۸، ۷۱۴، ۷۷۷، ۸۴۸
به‌آب رساندن
کنایه از خراب و ویران‌کردن (ب) ۴۹۶
باددستی
کنایه از اسراف و هرزه خرجی (ب) ۹۸، ۴۲۰
بادی بردل خوردن
از هوای لطیف و یا وزش نسیم بهره‌بردن (و دربیت با ایهام به‌کار رفته است) این‌اصطلاح، امروز هم متداول است. ۸۶۷
بارانداز کردن
فروکش‌کردن (ب) با استشهاد به‌همین بیت، بارانداختن ۱۸۴
بارِ صنوبر
میوهٔ مخروطی آن، که پس از رسیدن از هم می‌شکافد ولی از درخت جدا نمی‌شود ۹۴، ۱۲۰، ۱۶۱، ۱۸۸، ۲۰۰، ۵۳۵، ۷۸۳، ۸۲۹، ۸۷۵
باریکِ زنگی
زنگی جوان و خوش قد و بالا ۹۲۶
بازار برهم خوردن
از رواج افتادن آن ۴۷۵
بازارِ تیز
بازارِ گرم و بارونق ۸۷۳
بازار تیزبودن، شدن
رونق داشتن آن ۸۰۰، ۸۷۱، ۸۷۳
بازار سردشدن
کنایه از بی‌رونقی بازار ۲۵۴
بازار شکستن
بی‌رونق‌کردن و از روایی انداختن بازار(ص) ۴۲۵، ۵۳۸، ۷۹۴، ۸۵۸
بازارِ شکسته
بازارِ سرد و بی‌رواج ۸۰۴
بازار گرم‌بودن، داشتن
رونق و روایی بازار ۵۲۵، ۶۵۲،

۸۵۱،۷۳۸

بازار گرمی

این‌اصطلاح امروز نیز رایج و مرادف
بازارتیزی و زبان‌بازی‌ست . ۸۵۱

بازکشیدنِ دشنام ۵۴۲

←—— واکشیدن

با زندگان هوا و هوس

هوسبازان ۸۶۸

بازوبند

بندی مرصّع که زینت را به‌بازو بندند،
حرزی که در درون آن دعا گذاشته
به‌بازو می‌بندند (ل) ۱۰۴

بازیچه‌پرست ۶۴۲

بازی خوردن

کنایه از فریب‌خوردن (ب) ۲۹۹

بازی‌سوختن

سوختن درقمار و یا بازی، سوختن
دربازی که امروز نیز محاوره است
۹۰۳،۷۹۳

باغْباغ شکفتن

کنایه از شکفتگی بسیار، نظیرِ باغ‌باغ
وارفتنِ (= بازشدنِ) دل، که درخراسان
مصطلح است . ۸۷۶

باغ پیرا

باغبان(ن)، آنکه‌باغ‌راپیراید (ل) ۱۱۵

بالادست

قوی و غالب، گرانبها و نفیس (ب)
۷۸۷

بالش

بالیدن، نموّ ۲۶۵، ۴۷۱، ۷۷٦

به‌بازی‌بازی

به‌بی‌پروایی کارکردن (ب)، قریب
به‌معنی «شوخی‌شوخی» که امروز
متداول است . ۲۹۳

به‌بیاض بردن ۱۲۷

←—— از سواد به‌بیاض بردن

به‌بیاض بردن سواد ۴۲۹

←—— از سواد به‌بیاض بردن

به‌پای حساب‌کشیدن

به‌محاکمه‌کشیدن کسی را، به‌حسابهای
او رسیدگی‌کردن ۸۵۳

به‌پهلوبودن با کسی

قریب به‌معنیِ چپ‌بودن با کسی، که
امروزه‌مصطلح‌است. کج‌رفتاری ۱۹۸

به‌چشم درنیامدن

اندک‌نمودن و کوچک جلوه‌کردن
(ص) ۸۰۲

به‌چشم کسی کشیدن چیزی را

جلوه فروختن بدان کس به‌سبب آن
چیز (ل) ۴۶۰

بحر

کاروان کشتی و جهاز، ظاهراً مصطلح
اهل بنگالا و غیره است و درفارسی
نیز آمده (ب) ۹۰۸

به‌خاک‌سیاه نشستن
کنایه از کمال بدبختی و بیچارگی‌ست ۹۴۷، ۹۴۹

بخت ارجمندی
بلندمرتبگیِ طالع ۹۴۸

بخت‌زبون
زبون‌بخت، بیچاره ۴۱۶

به (در) خواب ندیدن (نیامدن)
کنایه از مبالغه درخوبی چیزی (ل)، کنایه از چیزی که درتصوّر نگنجد و نیز به‌همین معنی‌ست:به‌خواب‌دیدن، چون‌به صورت‌استفهامی به‌کارمی‌رود. ۸۴، ۲۷۵، ۳۱۹، ۶۳۸، ۸۸۳

بخیه بر (به) روی کارافتادن (آوردن)
کنایه از فاش و رسواکردن و شدن راز (ب) ۲۶۵، ۳۹۹، ۶۹۷

بدآموز
آنکه چیزهای بد به‌دیگران یاد دهد (م) ۵۴۵

بداندیشگی
بدخیالی، بدگمانی ۹۳۹

بدبردن
نفرت‌داشتن . قریب به‌این‌معنی، درخراسان، اصطلاحِ بدبُردِ کسی یا چیزی‌شدن را داریم که دلزدگی و بیزاری و نفرت را می‌رساند . ۷۳، ۱۰۷

بدپیر
آنکه مراد و پیری بد داشته باشد ۹۰۱

بدخو
آموخته، معتاد ۴۱۰

بدلی
بدگمانی و سوءظنّ (ن) ۳۶۸

به‌دستورِ
مطابقِ، موافقِ (ل)، مانندِ ۱۳۱

بدشگونی
نحوست (ن) ۳۵۹

بدشنو
کسی که سخنِ بدگویان را گوش دهد، کسی که حاضر به‌شنیدن سخنِ بدگویان باشد (ل)، ولی ظاهراً دراینجا مراد کسی‌ست که سخنان شنیده را بدتأویل کند و نتیجهٔ نادرست بگیرد . ۸۴۱

بدقمار
آنکه قمار به‌ناراستی بازد (ب)، آنکه درقمار تقلّب کند (ل) ۲۸۸

برآوردکردن
چیزی که پیش از کردن کاری، تخمیناً مقرّر نمایند (ب)، تخمین‌زدن ۸۳۹

برآهنگ‌زدن
به‌نغمه‌سرایی پرداختن ۱۹۶، ۱۹۷

برات‌دار
آنکه حواله در دست دارد ۱۱۲

برجِ خاکی ۲۸۵
→ تعلیقات، ص ۹۷۵
بر درِ ... زدن
کنایه از روی بدان آوردن، مرادف برکوچهٔ ... زدن (ص) ۳۵۹
بردن
از خود بیخود کردن ۸۵۸
بر روی کسی خندیدن
با خندیدن به‌خطاها و کارهای نادرست کسی، او را گستاخ کردن . این اصطلاح درخراسان رایج است و بخصوص به کودکان و نوجوانان می‌گویند .
به‌روت خندیده‌اند! یعنی با چشم‌پوشی از خطاها، ترا پُررو کرده‌اند . ۹۳۵
بر روی (رخ) کسی کشیدن کسی را
فضیلت و برتری وی را به‌دیگری گوشزد کردن (ل)، به‌رخ کسی‌کشیدن که امروزه مصطلح است . ۵۳۲، ۵۷۵، ۹۳۷
برزدن با ...
پهلوزدن با ...، برابری‌کردن با آن ۱۸۹
برزمین افتادن حرف
کنایه از خوار و بی‌اعتبارشدن آن (ب) ۷۹۴
برسر آمدن
فارغ شدن، فراغت یافتن، و چنین معنایی برای آن درفرهنگها دیده نمی‌شود . معادلش درلهجهٔ تربتی، واسری داشتن است . ۲۸۹
برشکال
فصل باران، و این لغت هندی‌ست مثل برسات (ب) ۷۷٦
برای تفصیل بیشتر → غیاث‌اللّغات
برشکستن معرکه
برهم خوردن هنگامه ۶۹۲
برطبع خوردن
ناخوش و ناپسند آمدن و غم‌افزاشدن (ب) ۵۲۵
برطرف‌شدن
دورشدن و برکنار افتادن (ب)، از میان‌رفتن ۹۴۵
برگشتن (میوه)
دگرگون‌شدن، تغییر ماهیّت‌دادن ۴۵۹
برگه
پاره‌ای از مال دزدیده که پیش دزد شناسند و به‌دستاویز آن، مطالبهٔ مابقی کنند (ب) ۱۷۹
بُرندگی آب
گوارایی آن، که هضم غذا را آسان می‌کند ۷۹۷
بُرنده (آب ...)
آب گوارا. درتربت، آبِ بُرّا می‌گویند. ۷۹۷، ۸۷۵

به‌رنگِ

ماننِد ۷۷۵، ۷۹۴، [illegible]

برنوا زدن ۸۸۳

⟵ برآهنگ زدن

بریده‌شدن قدم کسی از جایی

کنایه از ترک رفت و آمد او به‌آنجا. امروز نیز مصطلح است و به‌جای قدم، غالباً پا می‌گویند. ۱۵۷

به‌زبان افتادن

= در زبان افتادن: کنایه از رسواشدن و آوازه‌گشتن (ب) ۱۱۷، ۱۶۹

بست

بست و بند ۸۰۶

بسته

چنته، خریطهٔ اسباب (م) ۳۱۶، ۸۶۰

به‌سرتیر بردن

به‌تیررس آوردن ۵۴۵

به‌صددل عاشق‌بودن

کنایه از عشق و علاقهٔ بسیار ۸۰۱

بطِ سبز

بط = صراحی که به‌صورت بط سازند و شراب درآن کنند (ب) ۹۴، ۱۱۸، ۳۳۶

بغل‌گیری

معانقه و همدیگر را دربغل گرفتن (ب) ۷۷۶، ۷۸۷

بقا

عمر، زندگی (ل) ۶۸۸

به‌کاربودن

لازم و ضروربودن ۹۴، ۲۴۵، ۴۷۱

به‌گردآوردن

به‌گردش آوردن (ب) ۸۵۵

به‌گردبودن، رفتن

تباه و خراب‌بودن و شدن (ب) ۷۸۱، ۸۶۲

به‌گُوافتادن دیده ۲۱۲

⟵ گُوافتادن چشم

بگیرابگیر

گیراگیر، گیرودار ۹۱۱

و نیز ⟵ تعلیقات، ص ۱۰۰۷

بندرِ صورت ۸۳۰

⟵ تعلیقات، ص ۹۹۹

بندشدن

قائم‌شدن (ب)، آرام‌داشتن (م)، قرارگرفتن. این اصطلاح، امروز نیز متداول است. ۱۷۰

به‌نظر خوردن

با چشم و یا با نگاه خوردنِ مصطلحِ امروز، و کنایه از حریصانه نگریستن است. ۳۰۷

صائب می‌فرماید:

می‌خورندت به‌نظر، گرسنه‌چشمان جهان
چون شب قدر، نهان در رمضان کن خود را

بُنه

خانه و مکان و منزل (بر) ۸۲۷

بوستان‌دوست
دوستدار بوستان ۷۹۲
بوسه برقبضهٔ خود دادن
مرادف بوسه بر دست خود زدن: چون از دست کسی کاری عمده برآید، این‌عبارت در آن وقت استعمال کنند (ب) ۸۷۵*
بوسه‌چین
بوسه‌گیر ۸۱۶
بوسه‌ستان
ستانندهٔ بوسه، بوسه‌گیر ۳۳۵
بوی خون آمدن از چیزی [جایی]
کنایه از کمال خوف و خطربودن درآنجا (ب) ۸۷۵
بوی شیر از لب آمدن
کنایه از خردسالی ۲۱۳
بهار
گل و شکوفه (بر) ۸۲۳
بهارآفرین ۸۸۵
بهارکردن
گل و شکوفه‌کردن ۸۱۱
← بهار
بهر
حصّه و بهره (بر) ۷۹۳، ۹۱۲
بهشت‌آباد ۶۳
به‌هفت (هفتاد) آب شستن
کنایه از شستن به‌مبالغه (ب) ۸۲۴، ۹۳۳
بهمان و فلان ۲۱۸، ۷۴۶، ۸۲۴
به‌یاددادن از ... ۱۴۱
← یاددادن از ...
بی‌پاشدن
از پاافتادن ۶۹۴
بیت‌القصیده
بهترین بیت قصیده (ل) ۱۳۷
بی‌تکلّفی
عدم افراط درآداب، سادگی، معادل خودمانی‌بودن امروز ۵۴۹
بی‌حجابانه ۵۸۰
بی‌حجابی
بی‌شرمی ۴۸۳
بیحسابی
=بیحساب: کنایه‌ازظلم‌وبیداد(ب) ۸۷
بیخ‌کن
از ریشه‌کنده شده ۱۲۸
بیخودی‌افزا ۶۷۴
بی‌دماغ
بی‌حوصله (ن)، ملول و دلتنگ (ل) ۴۴۳، ۴۶۴، ۵۲۵
بی‌دماغانه ۹۵۰

* صائب فرماید:
از وصال ماهِ مصر آخر زلیخا جان گرفت — دستِ خود بوسید هرکس دامن پاکان گرفت

بی‌دماغی

بی‌حالتی (ن)، افسردگی (ل) ۷۸۵

بیدموله

بیدمجنون ۵۴۹

بیراه

به‌ناحق (ل) ۸٦۵

بیراهی

گمراهی، کجروی (ل) ۱۰۸

بیرنگ

نمونه و طرح که پیش از کشیدن صورت یا بنای عمارت، نقّاشان از زکال و غیره کشند (ب) ۸۲۰

بیرو

بی‌شرم، بی‌حیا ۱۲۴، ۹۱۳

بیضه

= بیضهٔ فولاد ۹۲۰

بیضهٔ فولاد

در ولایت (= ایران) رسم است که فولاد را گرد ساخته می‌پزند و آن به‌شکل بیضه می‌باشد (ب) ۱۳۱

بی‌ظرف

آنکه تحمّل و گنجایش ندارد (ن)، کم‌حوصله (ل) ۴۸۷، ٦٦۱

بیع‌بستن

صیغهٔ خرید برزبان آوردن ۵۷۷

بیکار

بی‌ثمر، بی‌فایده (ن) ۲۹۳

به‌یکبار

یکباره، به‌یکبارگی ـ یک‌دفعه‌وناگهان (ل) ٦۷، ۳۹۳، ۷۹۲

به‌یک‌دست برداشتن

حقیر و ناچیز شمردن، به‌دست‌کم گرفتن (ص)، یک‌دستی گرفتنِ مصطلحِ امروز ۸۳۷

به‌یک‌رکاب نشستن

از شیرین‌کاریهای چابک‌سواران است ۸۸

بیگانگی

غرابت معنی ۸۴۳

بیمارفریبی ۴۱٦

بی‌محل

بی‌موقع، نابهنگام ۱۷۳، ۲۸۴

بی‌ملاحظه

بدون توجّه و دقّت، بی‌پروایانه ۴۲۵

بی‌مهره (کاغذ ...) ۱۲۴، ٦۸۰

← مهره

بی‌نیاز

کنایه از پرودگار ٦۴۹

پ

پا به‌حنا گرفتن

کنایه از توقّف و تأمّل‌کردن است، چون حنا باید مدّتی برکف پا بماند تا رنگ بیندازد ۸۳۴

پا به‌زمین نرسیدن

کنایه از غایت خوشی و شادی و نشاط (ب) ۱۵۲، ۱۵۸

پاتهی

برهنه‌پا ۵۴۴

پاجوش

شاخه‌های فرعی‌که از بُن درخت روید متّصل به‌ریشه (ل)، درخراسان مصطلح است. ۹۱۸

پاخوردن

کنایه از فریب‌خوردن (ب) ۷۱۵

پاداری

پابرجایی(ل) ۳۱۹

پارهٔ جگر

کنایه از فرزند ۲۰۰، ۳۰۲

پاك‌بیز

بیخته شده به‌طور کامل ۹۰۱

پاك‌دوش

دوشیده شده به‌طور کامل ۹۰۱

پاك‌شدن از چیزی

تهی‌شدن و خالی‌ماندن از آن ۵۲۴

پاکُندکردن

قدم سست‌کردن، به‌آهستگی گراییدن در رفتار ۲۰۱

پاگیر

مانع رفتار، دامنگیر ۱۱۴

پالغز

زلّت و لغزش (ب) ۷۳۸

پان

برگی‌ست معروف درهند که با فوفل وکات و لوزه خورند و تمام سال سبز ماند (ب) ۸۸۵

پای برچیدن از دنبال

به‌آهستگی از پی‌رفتن ۸۲۰

پایِ پس از کسی آوردن ۲۹۵

← لنگیدن از کسی

پایِ‌چناری

= پاچناری : به‌مجاز، خدمتگار دائم‌الحضور(ب)وبه‌همین‌بیت‌استشهاد شده است* ۱۰۸

پای کسی درمیان‌بودن

کنایه از واسطه‌بودن آن کس درمیان (ب) ۶۹۲، ۷۸۲، ۸۶۴، ۸۸۲، ۹۰۵، ۹۵۰

پای کسی را درمیان‌کشیدن

امروزه نیز مصطلح است و درمحاوره بیشتربه‌صورتِ‌پای‌کسی‌راوسط‌کشیدن به‌کار می‌رود ۱۷۸

پایه برخود چیدن

منزلت و وقعی به‌خود قراردادن (ب) و به‌یک‌بیت از قدسی استشهاد شده

---

* مؤلّف بهار عجم، اصل لغت را پای‌چنار و پای‌چناری ضبط کرده و بیت قدسی را برای پای‌چنار شاهد آورده : نسیم پای‌چنارِ قدیمی ...، ولی در دیوان «پای‌چناری»ست . سلیم طهرانی گفته :

حدیث عهد گل و دور لاله از من پرس — که همچو آبِ روان پاچناری چمنم

است . ۱۲۰، ۱۲۴، ۲۵۹

پاییدن

درنظر داشتن چیزی و چشم برنداشتن از آن (ن)، مواظب و مراقب‌بودن (ل) ۲۹۳

پخته

رسیده (میوه) ۱۱۷، ۶۷۱، ۹۴۹، ۹۵۳

پخته‌گو

سنجیده‌گو ۹۱۴

پُر

مجازاً به‌معنی بسیار (ب) ۹۴، ۱۷۷، ۲۰۳، ۲۲۸، ۲۸۶، ۲۹۱، ۲۹۳، ۳۱۶، ۴۵۱، ۴۸۸، ۵۰۴، ۶۵۹، ۶۷۲، ۷۱۵

پراکنده‌دلی

پریشان‌خاطری (ل) ۱۲۷

پرداخته

به‌اتمام و انجام رسیده، ترتیب یافته (ل) ۹۱۴

پردهٔ زنبوری

پرده‌ای‌ست سوراخ‌سوراخ که چون کسی درپس آن نشیند، او مردم را بیند و مردم وی را نبینند (ن)، پرده و تجیرهای سوراخ‌سوراخ (م) ۶۶۸

پرستش

پرستاری (ل) ۱۰۳

پُرکار

عیّار و طرّار، و آنکه دراکثر کارها کامل باشد ... و اطلاق آن برمحبوب حقیقت‌است و برچشم و غمزه و زلف و چهره، مجاز (ب) ۸۰۳، ۸۰۶

نقّاشی ... و امثال آن، که درآن کار بسیارکرده‌اند(ل)، دارای ریزه‌کاریهای فراوان ۸۱۶

پُرکاری

عیّاری و طرّاری و دراکثر کارها کامل‌بودن ... (ب) ۶۴۶

حالت و چگونگی آنکه پُرکار است، مقابل کم‌کاری (ل) ۶۷۳

پس پشت‌کردن

پشت سرگذاشتن، از آن گذشتن ۷۸۰، ۸۸۷

پشت به‌دیوار (کوه) داشتن

کنایه‌ازکمال‌قدرت و استظهاربه‌چیزی (ب) ۹۱۴، ۹۱۹

پشت‌دست برزمین نهادن

کنایه‌ازکمال‌فروتنی‌نمودن‌وزاری(غ)، کنایه از عجز و الحاح‌کردن (ب)، اقرار به‌عجزکردن ۸۴۳، ۸۹۸

پشت‌گرم بودن

استظهار داشتن (ل)، امداد و اعانت

یافتن (ب) ۱۲۲

پشتی

حمایت، پشتگرمی ۸۸، ۱۲۸

پلارک

تیغ جوهردار(ل) ۸۷۴، ۹۱۷، ۹۳۱

پلِ آن سوی آب

کنایه از هرزه و بی‌فایده، چه پل جهت گذشتن از آب است و هرگاه آن طرف شده باشد، محض لاطائل خواهد بود (ب) ۹۲۷

پنبه به‌داغ نهادن ۵۸۷

← پنبهٔ داغ

پنبهٔ داغ

پنبه‌ای که برداغ نهند (ص) ۱۱۷، ۱۹۷، ۲۲۴، ۵۲۸، ۵۵۸، ۸۶۷، ۹۲۶

پنجه قوی

قوی‌پنجه ۷۴۱

پنجه‌ور

زورمند، صاحب سرپنجهٔ قوی ۶٦۵

پوشیدنِ دیده

بستنِ چشم ۳۴۲

پهلو

فایده (ب) ۱۳۱، ۵۹۲، ۹۴۹

پهلوخوردن

صدمه‌خوردن، و کنایه‌از رسیدن‌صدمهٔ پهلوی دیگری نیز باشد (ب) ۱۰۷

پهلودادن

امداد و اعانت‌نمودن و نفع رسانیدن به‌کسی (ب) ۲۵۳، ۲۷۷

پهلودار

چیزی که ازو فایده توان برداشت (مص)* ۱۱۷

کنایه از حرفی که میان دوکس نفاق اندازد و زیاده از یک‌محمل داشته باشد (ب)، حرف دوپهلو ۱۰۹

پهلوزدن به (با) ...

کنایه از برابری‌کردن در قدر و مرتبه (ل) ۸۰۴

پهلوزدن حرف به‌کسی

کنایه‌ای که درسخن است، متوجّه آن‌کس‌بودن ۴۴۷

پهلوی چرب داشتن

کنایه از جمعیّت و فایدهٔ معتدّبه و رفاه (ب) ۵۸۰

این‌اصطلاح‌به‌صورت‌منفی درتربت به‌کار می‌رود، و به‌عنوان مثال، می‌گویند : ما پهلوی چربی نداریم

پی

مجازاً به‌معنی نشان پا (ب) ۹۵، ۳۰۱، ۴٦۷، ۸۵۵، ۸۵۹

پیچاندن

رنج‌دادن، صدمه رساندن (م) ۸۳

---

* مصطلحات بیت مورد بحث را اشتباهاً به‌نام ظهوری آورده و بهار نیز به‌نقل از آن، چنین کرده است .

پیرآموز

علمی که کسی در زمان پیری بیاموزد (ب) ۷۴۵

پی‌سپر

رونده، سالک (ل) ٥٦٦

پسه

بالفتح، زرنقد و بدین [معنی] مشترک است‌درهندی و [فارسی](ب)، به‌معنی مطلقِ پول، امروزه‌درافغانستان‌مصطلح است . ۷۳۸، ۹۴۳

پیسی

برص، بیماریی که براثر آن لکّه‌های سپید دربدن‌پدیدآید(ل) ۹۳۹، ۹۴۳

پیشْ‌دندان

و نیزپیش خورد: طعام‌اندک‌که پیش‌از چاشت ... بدان ناشتا شکنند(ب، مص) ۸٦۹

پیش‌قدم

که پیش قدمی کند ـ دراصطلاح علم فتوّت از علوم تصوّف، درفارسی مترادفِ کبیر، که او را شیخ و پدر نیز گویند (ل) ۳۴۹

پیشینه رفتگان

درگذشتگان پیشین ۱۳۱

پیمودن

عرض‌دادن (آ) ۸۳۲

پیونددار (ظرف ...)

ظرفِ بند و بَش‌زده، پیوندکرده ۹۱۷

ت

تابش

تابیدن، تاب‌دادن ۷۱۳

تابناک

تابدار ۱۲۰

تابوت‌پوش

شال و یا پارچه‌ای که برروی تابوت گسترند ۳۱۴

تازه‌دولت

نودولت ٦٦۲

تازه‌شست

تیرانداز ماهر ۴۴۵

تازه‌کاری

تازه‌کردن کار باغ و جزآن (ب) ۷۸۴

تالاب

آبگیر، استخر، برکه (ن) ۷۹۱، ۷۹۳

تاوان‌کردن

تحمیل و سربارکردن ۴۵۱

تجرّدپرست

دوستدار گوشه‌گیری ـ عریانی‌طلب ۸۸۷

تحریرِ آواز

نوعی از نغمه که عبارت از پیچیدگی آواز باشد (ن) ۹۰۳، ۹۳٦

تحریکِ دامان

جنباندن آن ۲۵۲

تخته برسرکسی زدن
خراب و رسواکردن (ب) ۸۷، ۱۱۰
تخته‌بند
پارچه‌ای را گویند که چون کسی را دست بشکند یا از جا بدر رود، تخته‌ها برآن نصب کنند و آن پارچه را برآن تخته‌ها و دست شکسته پیچند، و محبوس و دربند افتاده را نیز گویند (بر) ۹۱۰
تخته پل
پلی که از تخته‌ها برخندق قلعه سازند تا درقلعه آمد و رفت واقع شود (ب)، پل تخته‌ای (ل) ۸۷۷
تخته‌کردن دکان
بستن دکان (ب) ۹۱۹
تخم‌کار
دراصطلاح خراسان، آن‌مقدار از زمین زراعتی‌ست که با توجّه به‌میزان آب، زیرکشت‌گندم می‌رود. مثلاً می‌گویند این‌مزرعه پنج‌خروار (= پنج‌خروار گندم) تخم‌کار دارد. ۲۰۵
این‌لغت و مرادف آن «تخم‌افکن» درفرهنگها نیامده است*
تخمه
کنجد و سیاه‌دانه و خشخاش و نظایر آنها که بر روی نان کنند ۷۷۸

تراش‌کردن
تراشیدن (ل) ۸۸۸
تربودن
مجازاً خجل و منفعل و ناخوش و بی‌دماغ‌بودن (ب) ۸۳، ۲۵۹، ۹۳۶
ترتیبِ دماغ
سرخوشی و تردماغی ۴۴۳، ۵۱۴
ترخان
شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هرتقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند (بر) ۱۶۷
تردماغ
تازه‌دماغ(ب)، سرخوش ۸۳۵، ۸۹۰
تر و گرم
معادلِ تر و چَسبِ امروز ۸۹۱
تری ۱۰۹
← تربودن
تسلیم
جان به‌حق تسلیم‌کردن، مردن ۸۳

سلام هندیان همراه با آداب خاص ۶۱۸، ۷۶۸، ۸۱۰
← تعلیقات، ص ۹۸۶
تغافل زدن
خود را غافل وانمودن (ب) ۴۳۸
تغافل‌فروش
تغافل زن ۸۲۲

---

* ناظم هروی گفته است :
صدمزرعه تخم‌افکن و از کثرت مرغان		یک خوشهٔ بی‌دانه به دهقان نرسیده‌ست

تفک

تفنگ ۸٦۷، ۸٦۹، ۸۷۷

تفنگ ۸۱۱، ۸۷۹، ۸۸۰

تک‌تکِ پا

آواز پا وقت دویدن (ب) ۷۳۷

تکلیف

انجام‌دادن فرائض ۳۵۴

بـه‌انـدازهٔ طـاقت کـار نـفرمودن، و فارسیان به‌معنی مطلق کار فرمودن و با لفظِ کـردن استعمـال نمـایند* (ب) ۱۷۰، ۱۸۰، ۲۵٦، ۳۰۳، ۴۰۵، ۷۳٦، ۷۷۹، ۸۷۰، ۸۸۹، ۸۹۴

تک و دو

تکاپوی، تلاش (ل) ۷۲۴، ۸۵٦

تکیه

مکانِ بود و باشِ فقرا (غ) ۱۹۸

تمام‌شدن

ساخته و پـرداختـه‌شدن، ترتیب‌یـافتن ۴۸۳

تموز

تیرماه ۳۱۴، ۸۹۰

تنخواه

بـرات بـه‌خزانـه بـرای ادای وظـیفه و مواجب و جیره و جز آن (ن) ۱۱۱

تند

تیز، برنده ـ بلند (ل) ۷۸۰

تُنُک

نازک، لطـیف (غ، آ)، انـدک (ب) ۱۰٦، ٦٦۵

تُنُک‌آب

کم‌عمق (ن) ۷۰

تُنُک‌شدن دل

تنگ‌حوصله‌شدن ۹۱۳

تُنُک‌ظرف

کم‌صبر، کم‌تحمّل، تنگ‌حوصله (ل) ۷۲، ۴۸۷، ٦۷۴

تُنُک ظرفی ۷۷، ۹۴۵

تُنُک‌مایگی

سرمایهٔ اندک داشتن ۹۴۵

تُنُک‌مایه

که سرمایهٔ او کم است (ل) ۸۲۹

تَنگ

لنگهٔ بار، عدل (م) ۷۳۸

هرصفحه یا تخته‌ای باشد که نقّاشان و مصوّران اظهار صنعت خود برآن کنندِ عموماً (بر) ۸۵٦

توپ ۸۷۷، ۸۷۹، ۹۰۳

توفیر

سود، منفعت (ل) ۱۱٦

ته‌برته

لای‌برلای، طبقه روی طبقه ۴۷۸

---

* درخراسان، تکلیف‌کردن معنایی قریب به‌خواهش و تعارف و اصرارکردن دارد.

تەبساط
بەقطع اضافت، سامان قلیل و متاع بی‌قدر و قیمت که بعد از فروختن بماند (ب) ۹۸

تەخرمن
آنچه که از غلّهٔ کوفته برجای می‌ماند و بەسبب آمیختگی با خس و خاشاک، از آن چشم می‌پوشند. گاه این‌غلّه را تهیدستان پس از «ریگ‌شوی کردن» بەمصرف می‌رسانند.
لغت مزبور درخراسان رایج است، ولی از فرهنگها فوت شده. ۲۴۶، ۸۸۵

تەدار
آنچه که مایه و اصلی داشته باشد* ۸۷۷

تەدلی
برخاسته از تەدل ۵۹، ۲۵۳، ۲۷۷

تەمانده
آنچه از خوردن باقی بماند (ب)، پس‌مانده (ل) ۴۱۶

تهمتی
تهمت‌کش (ب) و بەهمین‌بیت‌استشهاد شده است. ۷۴۸

تهی‌چشمی، تهی‌چشم‌بودن
حرص، بخل ـ نابینایی ۲۶۴، ۲۷۱، ۹۰۸، ۹۲۷

تهی‌دیده
= تهی‌چشم : کنایه از نابینا و بی‌بصر (ب)، بخیل و حریص و آزمند و طمعکار (ن) ۳۵۱، ۴۳۶، ۹۴۴

تهی‌کاسگی
تهی‌کاسه‌بودن ۳۹۷

تهی‌کف
تهیدست، فقیر ۹۴۳

تهی‌کیسگی
فقر، ناداری ۱۶۴، ۹۴۳

تیر (خدنگ) چارپر
نوعی از تیر که چارپر دارد (ب) ۱۹۵

تیرگی
کدورت (ن) ۹۱۱

تیرِ معبر
پلی که از تنهٔ درخت برروی رودخانه تعبیه کنند ۱۲۱

تیره
مکدّر (ن) ۳۳۳، ۹۱۸

تیره‌سرانجام
بدبخت ۷۱
تیره‌سرانجامی ۹۳

تیزبازاری
بازارتیزی، زبان‌بازی، بازارگرمی ۸۹۸

تیغ درعصا پنهان‌داشتن
ناظر بەشمشیرمانندی باریک است که

* تەداشتن : مایه و اصل‌داشتن (ب)

در دورن برخی از عصاها تعبیه
می‌کردند. ۷۳
تیغ‌شدن دربرابر کسی
حریف‌شدن و طرف‌گشتن (ب) ۲۰۳
تیغ (تیغهٔ) کوه
قلّهٔ کوه ۱۱۵، ۱۷۹، ۲۰۵، ۲۱۰، ۳۱۵، ۳۱۷، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۳، ۸۰۰

ج

جا سردکردن
ظ: ایستادگی‌کردن ۶۳۹
جاشدن
جاگرفتن، گنجیدن ۴۶۴
جاکردن
جادادن ۵۰۳
جاگرداندن
تغییر جادادن، جا عوض‌کردن ۶۷
جام
شیشهٔ رنگین که در دیوارهای خانه و حمّام در تابدانها تعبیه کنند، و آن‌را آیینهٔ جامی و گلجام نیز گویند (ب) ۸۱۶، ۸۸۱، ۸۸۸، ۸۸۹
جامْ خانه
اطاق آیینه‌کاری (ل) ۱۱۵
جزوکشیدن
= جزوکشی‌کردن: کنایه از اکتساب علم‌کردن به‌خواندن و آموختن (ب) ۸۴، ۱۸۰
جَسته‌جَسته
کم‌کم (ب)، جسته‌گریخته ۴۹۰، ۷۳۷
جعفری
گلی‌ست زردرنگ (غ)، نوعی‌از [گل] صدبرگ (ب) ۷۸۴، ۷۸۹، ۸۸۷
جگر
کنایه از جرأت ۱۲۸، ۷۱۲
جگردار
کنایه از مرد دلیر و بی‌باک (ب) ۴۲۲
جگرگوشه
کنایه از فرزند ۳۲۵
جلای وطن
ترک وطن‌کردن ۹۴۶
جلوانداختن
جلو: دواندن اسب، و با لفظ گرفتن و دادن و انداختن مستعمل (ب)، و دراینجا به‌معنی مطلق تازاندن و راندن است. ۶۹۲
جلوریز
سبک‌عنان و جلد (ب) ۸۵۶
جلوگیرکردن
جلوگرفتن ۸۶۱
جمال‌بازی
صورت‌پرستی ۶۳۳
جمع‌افکنی
جمع‌انداز: کسی که تیرش نشان را خطا نکند و این‌فعل را جمع‌افکنی

گویند (ب) ۸۷۲
جورکیش ۶۵۳
جوفروش و گندم‌نما
= گندم‌نمای جوفروش: آنکه‌خویشتن یا چیزی‌را خوب نماید و در واقع‌چنان نباشد (ب) ۹۲۶
جوگندم‌شدن ریش
سیاه و سفید [شدن ریش] که آن را دومویه گویند (ب) ۹۲۶
جولانگری
گردیدن، تاختن ۸۵۹
جولانی
اسب(ب)، تاخت‌وتازکننده، جولانگر ۳۹۶
جوهر استخوان
موج و نقوش آن ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۷۷، ۳۱۶، ۸۴۵

چ

چارجل (اسب ...) ۶۶۵
← تعلیقات، ص ۹۸۸
چار (چهار) چشم‌بودن، شدن
به‌دقّت نگاه‌کردن، بادقّت و کنجکاوی بسیار درکسی یا چیزی نگریستن (ل) ۹۵، ۲۹۳، ۶۱۴، ۸۱۱، ۹۴۸
چارچشم‌کردن کسی را
بر دقّت او درنگریستن، افزودن ۹۲۲
و نیز ← تعلیقات، ص ۱۰۰۹
چارچوب، چارچوبِ در
چهارچوب دروازه، یعنی هردو چوب بالایین و فرودین و هردوچوب بازوی در (ب) ۷۷، ۱۲۱، ۱۹۳، ۸۰۶
چارسو
بازاری‌که‌به‌هرچهارطرف،راسته‌ودکانها دارد (غ) ۶۲، ۴۰۵، ۴۶۷. ۷۴۶
چارموج
گرداب (آ) ۱۲۱
چار (چهار) موجه
← چارموج ۱۷۹، ۱۹۳
چاشنی
مزه، صفت (ب) ۲۲۲، ۲۳۷، ۵۰۰
چراغِ داغ
چراغی که برای داغ سوختن افروزند ۱۰۶
چراغ زیر دامن
چراغ افروخته که به‌سبب مصادمهٔ باد در ته دامن کرده برند (ب) ۷۸۱
چراغ‌شدن
موکّل‌شدن (ن) ۸۷۵
چربه
کاغذی باشد چرب و تُنُک که نقّاشان و مصوّران بر روی صفحهٔ تصویر و طرح نقش گذارند و با قلم‌موی، صورت و نقش آن را بردارند (بر)،

کاغذ تُنُک یا پوست آهو که نقّاشان برنقشی یا تصویری دیگر گذاشته نقل آن را بردارند و گاهی خوشنویسان نیز چنین کنند (ب) ۳۳۰، ۸۳۳

چرخه

چرخی که زنان بدان وسیله پنبه را تبدیل به‌نخ کنند (ل)، درخراسان، چرخ می‌گویند. ۹۰۱

چرغ

پرنده‌ای شکاری از نوع شاهین و باز (ل) ۱۹۸

چشم آب‌دادن

کنایه از اکتساب فیض دیدارکردن، و دیدن چیز مرغوب و تماشاکردن آن‌را (ب) ۷۹۳

چشم از خواب نمالیدن

کنایه‌است‌برای تازه از خواب برخاستن و به‌طور کامل هوشیار نبودن ۸۸۷

چشمِ تهی ۲۱۳

← تهی‌چشمی

چشم چاربودن، شدن

← چارچشم‌بودن، شدن

چشم رسانیدن

چشم‌کردن، نظر زدن ۳۰۷

چشم رسیدن

کنایه از چشم‌زخم رسیدن (ب) ۳۲۲، ۳۲۴

چشمِ روشن

دیدهٔ بینا ۳۲۱، ۳۹۴

چشم روشن‌کردن

بینایی بخشیدن ۴۵۸

چشمْزخم

آزار و نقصانی که به‌سبب دیدن بعضی از مردم و تعریف‌کردن ایشان کسی را و چیزی را بهم رسد (بر) ۲۰۰، ۴۲۹، ۸۰۴

چشمِزخم

= چشمْزخم ۸۰۶

چشم‌زدن

چشم‌زخم زدن (ب) ۹۳۶

چشم‌سیاهی‌کردن به‌چیزی

= چشم‌سیاه‌کردن به‌چیزی: کنایه از نگریستن درچیزی به‌تمام شوق و رغبت، و شیفته و مفتون او بودن و طمع‌کردن (ب) ۱۰۸

چشم‌سیه داشتن بر چیزی

= چشم‌سیاه‌کردن به‌چیزی ۵۳۹

چشمک

کنایه از اشارت‌کردن‌به‌چشم(ب) ۱۰۵

عینک ۸۳۳

چشم‌کارکردن

تأثیرکردن و کارگرشدن چشمِ شور ۲۷۳، ۳۱۵، ۳۲۲

چوبِ ادب ۷۲، ۹۰۴

← تعلیقات، ص ۹۵۸

چوکندی

عماری و مهد فیل (آ) ۸۶۳

چهاررو بودن

کنایه از کمال پُررویی و نفاق . به‌جای دورویی، توسّعاً چهاررو به‌کار برده است . ۸۲۷

چهره به‌لطمه سرخ‌کردن

مرادف صورت خود را با سیلی سرخ داشتن : با فقر و تنگدستی، صورت ظاهر سامان خود را ... چون توانگران آراستن (ص، به‌نقل از امثال و حکم) ۲۲۵، ۲۳۷

چه فرض ؟

چه لازم ؟ چه واجب ؟ ۲۰۷

چیره‌دار

دارای دستار ۸۷۶

ح

حاصل

= الحاصل:باری، سخن کوتاه، خلاصه (م) ۹۵، ۶۲۵، ۶۷۸، ۶۹۶

حالی‌بودن

قابل درک و فهم بودن ۶۷۴

حالی‌بودن چیزی را

ازآن‌اطّلاع‌داشتن، دانستن آن‌را ۶۴۱

حبلی

آبستن ۲۲۳

حبّه

شش‌یکِ عشرِ دینار (ل) ۱۱۱، ۱۱۲

حرف از زبان کسی کشیدن، حرف بازکشیدن از کسی ۵۰۴، ۸۱۹

← واکشیدن

حرمجو ۳۳۷، ۵۹۱

حریص کدیه

آنکه درگدایی حریص است ۲۳۹

حساب از کسی داشتن ۹۲۶

← درحساب‌بودن از کسی

حسدآباد ۱۲۵

حسرت‌آباد ۲۹۵

حسنِ برشته

حسنِ سبزِ ته‌گلگون* (ب) ۷۷۵

حق‌یافته

آنکه خدا را یافته است ۶۹۷

حکیم

طبیب . درخراسان مصطلح است و طبابت را حکیمی‌کردن گویند . ۵۱۶، ۸۹۹

حلقه‌کردنِ نام

مرادف حلقه برنام کشیدن، یعنی نام کسی از دایرهٔ اعتبار برآوردن، و میرزایان دفتر هم برای ابطال نام کسی،

---

* سبز ته‌گلگون : معشوق سبزفام، و آنچه به‌ظاهر سبز و درباطن سرخ باشد، چون حنا و پان (ب)

حلقه بر دور آن می‌کشند (ب) ۱۳۶

حُلی‌بند

زینت‌دهنده و آرایش‌کننده ۸۵۶

خ

خارا

نوعی از قماش ابریشمی (ب) ۷۸۳

خاربست

آنچه بردور زراعت و سردیوار باغات از خار و خلاشه بندند، برای عدم دخول سوار و پیاده و حیوانات موذیه (ب) ٦۸٦

خارخار

کنایه از خلجان و تعلّق خاطر (بر)، کنایه از دغدغه و خواهش امر مرغوب و خواه غیرمرغوب، چون خارخار غم (ب) ۸۰، ۱۱۵، ۲۰٦، ۳۲۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۰، ۴۳۲، ۴۴۲، ۵۲٦، ۵۳٦، ۹۴۳

خاطرنشان

مرکوز ذهن، مرکوز خاطر، خاطرنشین (ل) ۲٦٦، ۵۵۸، ۵۸۱

خاک

مزار، قبر ۳۷۰، ۴۹٦

خاک‌برسر

دشنامی که امروزه نیز مصطلح است. ۲۹۵

خاک خوردنِ تیر

برزمین افتادن و به‌هدف نرسیدن تیر (ب) ٦۱، ۸۴، ۸۵، ۱٦۷، ۷۷۸

خاکریز

سوراخ دیوار قلعه که برای دفع دشمنان سازند (ب) ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۸۰، ۹۰۱

خاک‌شویی

مرادف ریگ‌شو کردن: شستن خاک کارخانهٔ زرگران و خاک رهگذرها تا زر گم گشته و جز آن، از آن برآید (ب) ۲۱۳

خاک کربلا

مراد شاعر «تربت» کربلا و نیز مهر نماز است که از آن سازند ٦۲

خاک کسی از خون کسی بهتربودن

کنایه از آن است که ادنای این‌از اعلای آن بهتر است (ب) ۲۵٦، ۷۰۹، ۹۴۱

خاکِ کهن

منظور زمینی‌ست که بسیار درآن کشت و زرع شده باشد. ۹۳۰

خاک‌لیس

آنکه زبان برخاک بمالد ۹۴۲

خالِ زیاد ۹۰۰

——← تعلیقات، ص ۱۰۰٦

خام‌تاب

تاب نخورده و تابیده نشده‌به‌طورکامل ۷۵۱

خام‌خورش

خامخوار ۸۲۷

خامهٔ مو

خامه‌ای که بدان تصویر کشند، و آن‌را درهندوستان از موی دم موش‌خرما بندند و در ولایت (= ایران) از سمور (ب) ۸۵، ۱۱٦، ۱۸۹، ۳۲۹، ۵۳۵، ۷۱۹، ۸۷۳

خانه‌خواه

چون مسافری درشهری وارد شود، با هرکه سابقهٔ معرفت داشته باشد، به‌خانه‌اش سرزده درآید. صاحب آن خانه، خانه‌خواه اوست (مص)، این‌اصطلاح در خراسان رایج است. ۲۷۷

خانهٔ شکسته

خانهٔ ترک‌خورده و شکست کرده ٦۱

خانه طلب

خواستارِ خانه ٦۲٦

خانهٔ نزول

خانه نزول: جای گرفتن درخانه‌های مردم بدون اجازت ایشان، از راه غصب (ب)، بنابراین، خانهٔ نزول، خانه‌ای‌ست که بدون اجازهٔ صاحبش درآن ساکن شوند. ۱۷۵

خردهٔ گل

گردهٔ زردِ درون گل سرخ. زرِگل نیز همین است. ۸۱۹

خرسنگ

سنگ کلان ناتراشیده که از راه برداشتنش ممتنع بود (مص) ۸۲۹

خرمن به‌باد دادن

باد دادن خرمن برای جداکردن دانه از کاه ۳۲۱، ۸٦۱

خُرمن‌زدن درخت

شاخ و بال زدن درخت، پس از بریدن سرآن ۱۷۱، ۷۰۹

خرمنْ‌کاه

کاهندهٔ خرمن ۱۴٦

خَره ۸۲۵

←—— تعلیقات، ص ۹۹۸

خزان یافته

آفت خزان دیده ۱۸۹، ۴۴۲

خس‌پوش

کنایه از پنهان‌کردن چیزی ... (بر)، چیزی که آن را به‌خس پوشیده باشند، چون چاه و چشمه و آب و آتش و شعله و آیینه و چمن خس‌پوش (ب) ۳۴۳، ۷۲۵

خسک

گیاه معروف گزندهٔ خارداری‌ست که

در زمین غیرمزروع می‌روید (ل)، خارکوچک(ن) ۱۱۷، ۱۴۱، ۵۷۹

خشتْباد
بادزن کلان که به‌حلقه‌های سقف و غیره آویزند و این‌در ولایت [و] هندوستان مرسوم است ... (ب) مؤلّف به‌همین بیت استشهاد جسته و به‌جای خشتش، چشمش است که غلط چاپی می‌نماید. ۸۵۶

خشت دیگر بر زمین افکندن
پایهٔ بنا و اساسی دیگر نهادن ۴۷۵

خشک
به‌مجاز، چیزی که از او انتفاع نتوان کرد (ب) ۲۰۶

خشکْ‌پاره
پاره‌ای نان خشک ۱۰۹

خشک‌تواضع
تواضعِ خشک و بی‌فایده ۱۱۸

خشم‌آور
خشم‌گیرنده ۹۴۴

خَصل
گرو و آنچه برسرداو نهند (ب)، ندب است که داو برهفت باشد دربازی نرد، گروبندی درقمار(بر، ن) ۲۵۶، ۹۴۰

خضرآباد ۷۹۷

خضرِ راه (ره)
کنایه از راهنما (ب) ۶۸، ۱۶۰، ۱۸۶، ۲۰۲، ۲۱۴، ۲۳۸، ۲۵۸، ۲۶۱، ۴۰۷، ۴۶۲، ۵۲۹، ۸۵۳

خضرسْتان ۷۷۲

خط
دستور و فرمان ـ سند (ل) (خط آزادی، ... امان و غیره) ۷۱، ۱۱۸، ۱۶۷، ۳۳۰، ۷۸۸، ۸۲۷، ۸۴۱، ۹۰۴

خطایی
یکی از انواع چینی درعهد صفویّه، و آن نازک و رنگارنگ بود و بومش زرد و سفیدوسبز یک‌رنگ(م) ۸۹۰
و نیز ← تعلیقات، ص ۱۰۰۵

خط به‌زمین‌کشیدن
معادل خطّ و نشان‌کشیدن مصطلحِ امروز، برای تهدیدکردن کسی ۱۹۴

خط جواز
خطی که برای گذشتن شخصی یا جمعی که به‌جایی می‌رفته باشند، به‌گذربانان نویسند (مص) ۱۸۵

خط چلیپا
دراصطلاح خوشنویسان و کاتبان، خطی را گویند که به‌طرز اریب و کج نوشته شده باشد (ص) ۳۹۷، ۵۰۳، ۶۵۵

خط دیوانی
شکسته نستعلیق پُر زشت و ناخوان که

مخصوص میرزایان و ارباب دفاتر است و بجز خودآنان،کسی‌ازآن‌سردر نمی‌آورد (ب) ۱٦۸، ۲۱۵، ۳۷۲

خط ریحان

یکی‌از شش‌خط اختراع‌کردهٔ ابن‌مقله، و آن را خط جلی نیز می‌گویند (ن)، در بیت با ایهام به‌کار رفته است . ۷۷۰

خط غبار

خط بسیار خفی و ریز که معمولاً درفواصل‌سطور و حواشی‌کتب‌نویسند وگاهی از آن اشکال و صور مختلف ترتیب دهند (ل) ۹۳ (به‌ایهام)، ۳۱۴

خط‌کشیدن بر ...

خط بطلان کشیدن (ل) ۴۵۹

خفتن

کنایه‌است ازهنگام گزاردن نماز عشاء، یعنی پاسی از شب گذشته ۱۷۰

خلاصه‌ربایی

ربودن چیز منتخب

خلاصه = گُزیدهٔ هرچیزی (ل) ۳۱۹

خلوت

صفّهٔ بالای گرمخانه درحمّام ۸۸۷

خمیازه‌کشیدن بر (برای) چیزی

کنایه‌از مشتاق وآرزومندبودن به‌چیزی و حسرت‌خوردن (ب) ۲۰٦، ۲۸۳

خمیرمایه

منشأ و اساس چیزی (ل) ۲۱۷

خودرُسته

خودرو، بدون‌مربّی بارآمده(ل) ۱۷۰

خودفروش

خودنما، لاف‌زننده ـ کسی که خود را مورد معامله قرار دهد (ص) ۸۵۱، ۸٦۴، ۹۴۵

خودفروشی

خودستایی، گزاف‌گویی (ص) ۸۴٦، ۸۵۱

خودکشی

خودکشی‌کردن برای امری : سخت خواهان آن بودن وکوشش و تلاش بسیار برای به‌دست آوردن آن کردن (ل)، به‌اصطلاح رایج امروز : خودکشان‌کردن ۹۵۱

خورشیدزار ۷۹۱، ۸۰۸

خوش‌خوش

نرم‌نرم، خوش‌خوشک (ل) ۵۳٦

خوش‌قماش ۸۴٦، ۸۴۸

← قماش

خوش‌نشین

آنکه در ده‌منزل دارد ولی جزو بُنه‌بندی نباشد وکشت و زرع نکند (ل)، درخراسان این‌گونه اشخاص را آفتاب‌نشین گویند . ٦٦٦

خون‌بستن

خواباندنِ خون ۷۳٦

خونخواه
آنکه دعوی خون کسی می‌کند، انتقام‌گیرنده (ن) ۳۲۳

خون درمیان‌بودن
دعوی خون درمیان‌بودن (ب)، پای کشتن کسی دربین‌بودن (ل) ۴۰۸، ۵۸۶، ۷۳۶، ۹۱۹

خون‌دماغ‌کردن کسی را
دماغ او را به‌خون انداختن ۸۷۵

خون را به‌خون شستن
جواب خون(قتل)را با خون‌دادن ۲۵۲

خون‌کشیدن
فصدکردن و رگ‌زدن (ب) ۷۷۷

خون‌گرفتن کسی را
کنایه از واجب‌القتل‌شدن، به‌انتقام خون کسی گرفتار آمدن (ب) ۹۱۱

خون‌گرفته
اجل رسیده و اجل گرفته (ب) ۳۲۳، ۴۰۹، ۴۶۳

خونِ مرده
کنایه‌ازخونی‌که‌ازرسیدن‌ضرب دربدن جمع شود و جاری نباشد (ب) ۷۷۷

خونی
قاتل (ب) ۳۲۳

خیابان
راهی‌که درمیان‌صحن‌چمنها باشد (ب) ۲۹۵، ۷۸۳، ۸۰۴، ۸۰۸، ۸۷۳

خیاره‌دار
خیاره : کنگره‌های اطراف ظروف، دندانه‌های لب ظرفی برای زینت (ل) ۱۷۰

خیرباد*
کلمه‌ای‌ست که در وقت رخصت و وداع یکدیگر گویند، و با لفظ کردن و گفتن مستعمل (ب) ۲۲۴

خیرگی
شوخی و گستاخی (ب)، پررویی (ل) ۷۵، ۲۶۸، ۴۳۸، ۴۹۵، ۸۷۳

خیره
گستاخ (ل) ۱۰۹، ۹۱۱

خیره‌چشمی
شوخ‌چشمی و بی‌حیایی (ب) ۳۵۲

خیری
نوعی گل ۷۸۸، ۸۰۳

خَیطالشّعاع
خطوط شعاعی آفتاب، چه خیط به‌معنی رشته است (ب) ۱۶۵

د

دارندگی
تموّل، ثروتمندبودن ۹۴۳

* این اصطلاح را سالها پیش به‌صورتِ «خیروا» در یک دوبیتی تربتی شنیده بودم :
نمازِ شوم که وَختِ خیروا رفت   گل نار و بهی از هم جدا رفت
یعنی شب (هنگام نماز شب) که موقع وداع شد (زمان خداحافظی فرا رسید) ...

دارنده

دارا، ثروتمند ۹۴۳

داغ ۵۲۵

← داغ‌داشتن

داغ برسر سوختن ۲۴۵

← داغ جنون

داغ‌بودن

آزرده‌خاطربودن، دررشک‌بودن(ص)
۱۱۴، ۱۴۷، ۱۷۳، ۲۴۵، ۲۴۷، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۸، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۷۶، ۴۸۳، ۵۲۵، ۶۰۶، ۸۱۵، ۸۲۹، ۸۸۷، ۹۰۲، ۹۰۹، ۹۵۰

داغ جنون

داغی که با آهن تفته و نظایر آن، برای مداوا برسر دیوانگان سوزند.
آخرالدّواء الکیّ، مَثَل است . ۱۶۶، ۹۴۵

داغ‌داشتن کسی را

آزردن و رنج و عذاب‌دادن او را(ص)
۶۶، ۳۷۲، ۴۲۸، ۷۷۵، ۸۰۴

داغِ روغن

لکّهٔ روغن ۴۹۲

داغ سوختن

شعار عاشقان‌است‌ونوعی‌عهدو پیمان، مخفی نماند که اقسام داغ بسیار است و از آن جمله داغی‌ست که از سنگ می‌سوزند، و داغی‌ست که از آهن می‌سوزند، و داغی‌ست که جوانان عاشق‌پیشه کاغذکبود را فتیله ساخته به‌دست‌می‌سوزند، نوع دیگر الفْ‌داغ است که به‌صورت الف می‌سوزند
(ب) ۱۷۴، ۵۵۱، ۵۹۸، ۶۱۸

داغ‌شدن

۲۰۰، ۲۴۷، ۳۶۶، ۳۷۶، ۴۹۶، ۷۹۶، ۸۵۸، ۹۱۳، ۹۴۷

← داغ‌بودن

داغ‌کردن

۷۹، ۱۲۰، ۵۴۳، ۷۸۴، ۷۹۰، ۸۰۲، ۸۲۴، ۸۳۷

← داغ‌داشتن

داغ‌نهادن ۲۰۶

← داغ سوختن

دام‌کشیدن

مرادف‌دام‌نهادن و گستردن(غ) ۱۳۲، ۱۶۰، ۵۹۰، ۸۳۲

دانستگی

آگاهی، عمد و قصد ۳۵۵

دانسته

عالماً، عامداً (ل)، با آگاهی و شناخت
۲۵۱، ۳۸۶، ۵۵۱، ۶۳۷، ۷۲۰، ۷۳۷

داو

زیادکردن‌خَصل(=گرو)قمار(ب) ۲۵۶

داه

ذلیل و خوار، ناکس (ل) ۲۱۳

دخل

به‌اصطلاح شعرا، اعتراض را گویند. و بجا، بیجا، کج، نفهمیده، ناقص از صفات‌اوست(ب) ۱۸۰، ۸۳۳، ۸۴۵

دخلِ کج ۱۰۹، ۱۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۴۵

درآب راندن

کنایه از فریب‌دادن (ب) ۹۴۷

دربردر بودن (افتادن) دوچیز با هم

متّصل‌بودن آنها به‌یکدیگر ۱۲۹، ۱۳۵، ۸۹۴

(موارد ۱ و ۲ برای‌خانه‌به‌کار رفته است)

درپوست کسی افتادن

کنایه از غیبت‌کردن و بدگفتن (ب) ۹۰۴، ۹۱۷

درپوست نگنجیدن

کنایه از شادی به‌افراط است (ب) ۴۶۹، ۸۰۵، ۸۸۶

درپوستین کسی‌بودن

مرادف درپوست کسی افتادن ۹۱۷

درچشم‌زدن

در یک‌چشم‌زدن، زمانی بسیار اندک ۷۳۰

درحساب‌بودن از کسی

فی‌الجمله اندیشه‌داشتن و احتیاط کردن (ب) ۳۱۵

درخَمِ کسی داشتن

در دفع او بودن (ب) ٦۷

دردگُزین ۴٦۱

در رنگِ ۲۲۵

← به‌رنگِ

درزْتنگ

تنگْ‌درز، چسبان و متّصل ۸۷۷

درزکردن

کنایه از فاش‌شدن و آشکارا گشتن (ب) ۵۹

در زیر لب شکستنِ حرف

خاموش‌ماندن، جرأت گفتار نیافتن ٦۴٦

درغلط افتادن از چیزی به‌چیزی ۵۹۲

← غلط‌کردن چیزی به‌چیزی

در غورگی مویز شدن

کنایه از نارسیده به‌مراد، تباه‌شدن (ب)، قریب به‌غوره‌نشده مویزشدن‌که امروز مصطلح است. ۴۲۲

در قدم داشتن

همراه داشتن (ب) ۲۲۱

درکار

لازم، ضرور ۱۰۸

درکار بودن

لازم و ضرور بودن ۱۸۱، ۲۵۸، ۲۸۹، ۳۴۰، ۳۸۹، ۴۴۴، ۵٦۲، ۵۹۴، ٦۲۰، ٦۳۰، ٦۷۲، ٦۸۱،

۷۰۲، ۷۷۲، ۸۱۹، ۸۳۵، ۸۷۰، ۸۷۹، ۹۲۱

در کار داشتن

لازم داشتن ۲۶۱

در کار کسی کردن چیزی را

برای او به‌مصرف رساندن آن را، به‌وی اختصاص‌دادن ۲۷۰، ۴۳۳، ۵۳۴، ۵۸۴

در گره بستن ۷۰۴

← گره

در لباس

در پرده، پوشیده (ص) ۱۰۵، ۲۱۸، ۳۵۹، ۴۳۲، ۶۸۶، ۸۴۹، ۹۰۸

درمان‌گداز ۴۶۱

دروانگی

دربانی

دروان: دربان(آ)، پاسبان در(ن) ۸۷۶

درهم‌شکستنِ بزم

برشکستن و به‌هم‌خوردن آن ۲۹۹

دریا دُزد ۶۷۹

دریاکش

کنایه از شرابخواره‌ای که دیر مست شود، و این‌مقابل تُنُک‌شراب است (ب) ۹۵۴

دریاکشی

= دریاکشیدن: کنایه از شراب‌خوردن... به‌اقصی‌الغایت (ب) ۸۴

دزدِ راه

شاعر آن‌را صفت برای اسب قرار داده و چالاکی حیوان را اراده کرده است. ظاهراً به‌راه بریدن نیز توجّه دارد که به‌معنی طیّ طریق، و نیز راهزنی‌ست. ۸۶۲

دست

نوبت و دفعه در قمار ۱۰۵، ۲۸۸

دستبازی

کنایه از ملاعبت (ب) ۱۰۴، ۸۰۰، ۸۶۳

دستْ‌بالا

کنایه از غالب و مسلّط (آ) ۸۶۶

دست بر تخته (چوب) بستن

عاجزساختن و بی‌دخل‌کردن (ب) ۲۹۵، ۸۱۱، ۹۲۳

دست برزمین زدن

ظاهراً کنایه ازنفرین سخت کردن، که اغلب با کوبیدن دست برزمین همراه است. ۸۳۶

دست برفشاندن

دست‌افشانی، رقص ۲۲۴

دستْ‌پخت

غذایی که شخص با دست خودش پخته‌وبه‌دقّت‌ترتیب‌داده‌باشد(ن) ۸۵۱

دست‌پیچ

دستاویز (ب)، بهانه (ل) ۱۰۷، ۸۲۰

دست چپ و راست از هم دانستن (فرق‌کردن)
به‌عقل و تمیز رسیدن ۶۵۱ (به‌ایهام)، ۷۴۸

دستِ رَد
مرادف انگشتِ رد و به‌جای آن نیز مستعمل (ب)، نشانهٔ عدم قبول امری یا چیزی (ل) ۱۷۲، ۷۳۷، ۷۳۹

دسترد
دست زده، به‌دست لمس کرده (ل) ۸۲۷، ۸۴۴

دست زیر سنگ کسی داشتن
مغلوب و زبون او بودن (ب)، این اصطلاح درخراسان رایج است. ۲۸۰

دست کفچه کردن
دست فرازکردن برای چیزی گرفتن [و] آن کنایه از کدیه است (ب)، کدیه و گدایی‌کردن (بر) ۹۰۷، ۹۲۴

دستگیرکردن
اسیرکردن، بازداشتن، فروگرفتن (ل) ۹۲۷، ۹۳۸

دست‌نشان
گماشته و محکوم و تابع که او را به کاری نصب کرده باشند (ب) ۱۰۷، ۳۹۱

دست و پا زدن
کنایه از سعی و جدّ و جهد کردن (ب)، تلاش و کوشش کردن (ل) ۳۲۰، ۸۴۲

دشمن‌پرستی ۱۵۸

دشمن‌رو
خصم‌گونه (ل) ۷۴۳

دشمنکده ۷۳۳

دشمن‌نشین
منزلگاه دشمن ۲۸۰

دق‌کردن
از اندوه و غصّه رنجور شدن و مردن (ن)، از بسیاری اندوه به‌دق (= مرض سل) مردن (ل) ۸۹۸

دکان چیدن
اشیا را جداجدا چیدن تا هرکس هرچه خواهد فراگیرد (ب) ۶۸۱، ۷۷۴

دل آب خوردن
← آب خوردنِ دل

دل باردادن
از دل آمدن، روا داشتن. این اصطلاح درخراسان رایج است و بیشتر به‌صورت منفی یا استفهامی به‌کار می‌رود: دلم بار نمی‌دهد که ...، دلت بار می‌دهد که ... ؟ ۷۹۰

دل پروازکردن
کنایه از نهایت اشتیاق است، نظیرِ دل پرزدن که امروز به‌کار می‌رود. ۵۳۰

دل‌دادن
کنایه از تقویت دل کردن (ب)، جرأت بخشیدن ۱۲۶، ۸۶۹

دل‌روشنی
روشندلی، روشن‌کردن و روشن‌شدن دل ۶۶، ۶۶۳، ۶۸۰
دل فروگرفتن
قرارگرفتن دل ۵۳۰
دل فروگیر
مکانی که دل در آنجا قرار گیرد (ب) ۵۵۰، ۷۸۸
دل و دماغ
نشاط‌وحوصله،حال‌وحالت(ل) ۶۴۴
دماغ‌داشتن
خواهش و میل و رغبت داشتن (ص)، حوصله و تحمّل داشتن، طاقت و توان داشتن (ل) ۶۱، ۶۲، ۳۸۰، ۳۸۶، ۴۶۳، ۴۶۴، ۵۲۴، ۵۶۸، ۵۷۵، ۷۹۰، ۹۴۳، ۹۴۵، ۹۵۰
دماغِ بلند داشتن
مرادف دماغ بالا بردن : نخوت و غرور بهم رساندن (ب) ۸۰۱، ۸۶۶
دماغِ تر
= تردماغی : تازه‌دماغی، سرخوشی ۷۸۵
دماغ ترکردن
کنایه از سرخوش‌شدن ۳۴۹، ۸۹۰
دماغ رساندن
مست و سرخوش‌شدن و شکفته‌کردن دماغ (آ)، کنایه از سرخوش‌شدن و کردن (ب) ۳۳۶، ۷۲۴، ۸۷۳
دماغ سوختن
کنایه از رنج و محنت بسیار کشیدن (ب) ۵۵۱، ۵۹۶، ۸۵۷، ۹۱۱
دم دادن
دمیدن (و به‌فریفتن‌نیز ایهام‌دارد) ۸۲۶
دَمکش
آنکه همراه کسی در سرود و نغمه موافقت و متابعت کند (ب) ۸۷۱
دمِ نقد
فعلاً، در حال حاضر ۱۲۷، ۹۲۹
دمیدن دعا و سحر
خواندن دعا و افسون و با دم خویش (برکسی یا چیزی) وزانیدن (ل) ۱۵۲، ۸۹۱، ۹۴۰
دندان زد
چیزی که کسی دندان زده است، نیم‌خوردهٔ دیگری
در بهار عجم کنایه از طمع کرده شده معنی شده، ولی در این‌بیت، حقیقت است. ۹۳۱
دندان‌نما
بسیار نمایان و آشکار، چون بخیهٔ دندان‌نما و خندهٔ دندان‌نما (ب) ۱۶۹، ۷۸۴
دواجو ۴۷۶
دواطلب ۲۰۰

دوبالا
دوبرابر (ب) ۹۲۵
دوپیکر
ستارهٔ جوزا ۸۰۶
دوچشم چارشدن
⟵ چارچشم‌شدن
دور از راه
غیرمنطقی، بیراه ۲۵۸، ۷۸۲
دوران
نای و نی (ن) ۹۰۶
دورگرد
دورسیر (آ)، که درمسافتی دور بگردد و سیر کند (ل) ۵۸۸
دوست‌روی
آنکه به‌ظاهر چون دوست باشد، دوست‌نما ۹۱۴
دومَرده
به‌اندازهٔ دو مرد ۷۰۷
دومویی
جوگندمی شدن موی، کهولت (ل) ۸۲۰
دوند
دونده، تندرو ۸۵۵
دَه‌پنجی
سیم و زر غیرخالص‌المعیار (ب) ۲۷۱
دَه‌دهی (نقد ...)
زر خالص تمام عیار (ب) ۲۷۱
دُهن‌السّداب
سداب، گیاهی‌ست بدبو و خواص دارویی دارد. روغن سداب از ترکیب ورق این‌گیاه با روغن کنجد یا زیت به‌دست می‌آید (ل) ۲۳۸
دیده از خواب مالیدن
برای هوشیارشدن و راندن خواب ازسر، دست‌برچشم‌کشیدن ۷۹، ۶۹۹
دیده‌تهی ۱۵۸، ۳۲۱
⟵ تهی‌دیده
دیده را چهارکردن ۲۰۵
⟵ چارچشم‌بودن
دیدهٔ سخت
کنایه از چشم بی‌شرم (ب) ۸۲۷
دیده‌فرسا ۶۱۸
دیوانه خیز
جایی‌که‌دیوانهٔ‌بسیار ازآن‌برخیزد ۴۲۳

ر

راحت‌طلب ۶۳۹
راست‌آمدن
سازگار آمدن (آ)، ساز آمدن (که درخراسان مصطلح است) ۱۳۱، ۵۲۳، ۹۵۳
راست‌خانه
کنایه از شخص نیک معامله که با همه کس به‌راستی و درستی بسر برد (ب)،

آدم راست و امین ... که با همه کس از قرارراستی‌ودرستی‌معاش‌کند(آ) ۲۲۰
راستکار ۸۷۲
راه از پیش رفتن
مرادفِ کار از پیش رفتن ۹۰۶
راه‌دادنِ فال
حسن ارتکاب امر معهود از فال و استخاره معلوم‌کردن (ب)، خوب آمدن استخاره، و راه‌ندادن، بدآمدن آن است . ۱۲۵، ۲۰۸، ۲۵۶
رباینده
چیزی که به‌یک‌دیدن به‌خود کشد و از خود برد (ب)، گیرا، جذّاب ۱۸۳
رخصت، رخصت‌کردن
مرخّص‌کردن ۱۷۸، ۶۰۱
ردکرده
مردود، مطرود (ل)، برگردانده و استفراغ شده، و شاعر بیشتر به‌معنی اخیر توجّه دارد .
بهار عجم می‌نویسد : ردکردن ... به‌مجاز برقی و استفراغ اطلاق کنند . امروزه نیز درخراسان به‌همینِ معنی متداول است . ۹۲۹
رساندن
پروراندن‌گل‌ونهال‌وجزآن(ب) ۱۷۳
رساندن باده
کامل‌کردن و عمل‌آوردن آن ۶۶، ۳۷۵
رسد
قسمت، سهم، حصّه (ل) ۳۲۳
رسوا
مجازاً به‌غایت‌فاش‌وآشکار(ب) ۹۳۳
رسیدن
حق‌داشتن،سزیدن،لایق‌ودرخوربودن (ل)۲۲۲، ۵۳۱، ۷۴۰، ۸۱۵، ۸۸۱
رشته‌تاب
کنایه از مقدار کم، چیز اندک (ص)، و به‌ایهام‌اغلب‌ناظربه‌رشته (= ریسمان، نخ) است . ۱۲۰
رشك‌فرما ۴۷۳
رضاشدن (بودن)
راضی و خشنودشدن ۱۲۱، ۱۳۱، ۴۶۵، ۵۷۳
رضامند
خشنود و راضی (آ) ۶۷۸
رطوبتِ دماغ
تردماغی ۹۲۳
رعشه‌ناك ۱۰۵، ۸۸۳، ۹۰۱
رقم‌کشیدن
فرمان نوشتن ۱۰۷
رگِ ابر
خطّی که از ابر نمایان شود، و پاره‌ای ابر سیاه به‌درازی که به‌صورت رگ می‌باشد(ب)۷۷، ۹۵، ۱۱۰، ۱۱۸،

۱۱۹، ۱۹۲، ۱۹٦، ۴٦٦، ۷۷۱،
۸۵۲، ۸۷۲، ۸۷۳

رگِ خواب

... گویند درانسان رگی هست که اگر آن را فشار دهند به‌خواب می‌رود (ل، به‌نقل از فرهنگ نظام) ۷۱، ۱۷۵

رگ گردن

کنایه از غرور و نخوت و سرکشی و دعوی (ب) ۳٦۷، ۷۲۳، ۹۱۷

رگ و ریشه نداشتن

کنایه از خویش و پیوند نداشتن، بی‌کس و کار بودن ۹۱۷

رَمَد

درد چشم (ب) ٦۴۳

رنجِ باریک

تبِ دق (ب) ۹۱۷

رنگ

نوع، گونه، طرز، روش (ص) ۸۳، ۱۸۴

رنگ‌بست

کنایه از رنگ ثابت و پایدار (ب) ۸٦۲، ۹۲۳

رنگ داشتن از چیزی

بهره و نصیب داشتن (ب) ۱۹۷

رنگ ریختن

مطلقِ طرح‌ریختن(ص)، طرح‌عمارت افکندن (ب)، بنای کار گذاشتن (مص) ۱۹۷، ۱۹۸، ۷۸٦، ۹۵۴

رنگ‌شکستن

رنگ‌باختن (ب)، دگرگون‌شدن (کردن) رنگ ۳۱۷، ۳۲۳، ۳۵٦، ۳۷۴، ۳۹۲، ۴۲۴، ۴۲۵، ۵۸۸، ۸۰٦، ۸۸۰

رنگِ شکسته

رنگِ پریده، رنگِ باخته (ص) ٦۱، ۲۰٦، ۳۴۵، ۵٦۹، ٦۳۰

رنگ شکسته‌شدن

پریده‌رنگ‌شدن ۸۸

روادارشدن

قبول‌کردن، راضی‌شدن، رواداشتن ۳۱۸

روارو

به‌سرعت رفتن (آ) ۸۵۸

رواشدن بازار

کنایه از گرمی بازار ۱۱۱

روان

سریع، تند (ل) ۱۴۳

روان‌شدن زر (نقد)

رایج‌شدن مسکوکات ۸۵۴، ۸۵۷، ۸٦۱

روان‌کردنِ درس

از برکردن آن (ب) ۱۵٦

روایی

رواج (بر) ۱۳۲، ۱٦۰، ۹۱۱

رو برآوردن زخم
——→ روی برآوردن ...
رو برکردن داغ ۱۳۶
——→ روی برآوردن زخم و داغ
روج
غوره (ن) ۸۴۶
روح‌الله‌آباد ۷۷۶
رودیدن (یافتن)
توجّه‌والتفات‌دیدن ۲۵۲، ۵۹۲، ۶۰۳
روزِ برات ۱۱۲
——→ تعلیقات، ص ۹۶۲
روزن‌آباد ۸۳۴
روزن‌طلب ۷۱۴
روساختن
کنایه از شرمنده‌شدن (ب) ۸۸۵
روشن، روشن‌شدن دیده
بینا، بیناشدن ۴۵۳، ۵۳۲، ۹۴۳
روشناس، روی‌شناس
مشهور، نامدار، معروف همه‌کس، و کسی که به‌صورت شناخته شود (ن) ۱۹۶، ۲۲۲، ۳۰۲، ۳۵۹، ۳۷۱، ۵۳۹، ۷۷۲، ۸۹۳
روشن‌شدن آینه
صیقلی‌شدن و جلا یافتن آن ۳۹۵، ۶۷۷
روشنکار
روشنگر، جلادهنده ۶۷۲
روشنگر
جلادهنده، صیقلگر ۶۷۲
روگرفتن
روپوشیدن و محجوب‌شدن و پرده بررو گرفتن از حیا (ب) ۶۰۳
رونگه‌داشتن
کنایه‌از شرم حضور(ص) ۳۲۳، ۹۲۱
رویافتن
گستاخ‌شدن، به‌اصطلاح امروز: پررو شدن ۹۳۵
روی برآوردن زخم و داغ
به‌شدن زخم و داغ (ب) ۱۱۷، ۱۸۴، ۶۰۳
روی دل
کنایه‌از توجّه‌و التفات(ب) ۷۸، ۵۹۱
روی فراهم کشیدن
مرادفِ‌روی‌درهم‌کشیدن:بی‌دماغ‌شدن (ب) ۶۰۴
روی فراهم کشیدن داغ*
بهبود یافتن آن، مرادفِ روی برآوردن داغ ۲۴۷
روی نداشتن
بی‌حیا بودن (ب) ۷۷، ۸۴

* مؤلّف بهار عجم با آنکه تنها به‌همین بیت قدسی استشهاد جسته است، اصل اصطلاح را: روی فراهم آوردن زخم و داغ نوشته و درشعر هم به‌خطا، به‌جایِ کشد، کند ضبط کرده است. درمورد اخیر، احتمال اشتباه چاپی می‌رود.

ریزش
کنایه از انعام و بخشش (ب) ۱۱۶
ریزهٔ مینا
خرده‌شیشه ۵۹
ریسمان از ته‌پای کسی کشیدن
به‌سر درافکندن او را ۹۱۶
ریش‌پیما
با اندازه‌گیری و وزن‌کردن ریش ۸۴۶
ریگکِ تهِ جوی این و آن‌شدن
قریب به‌تعبیرِ خود را در هرکاری داخل‌کردن ۷۴۲

ز

زادهٔ حرام
حرامزاده ۳۲۳
زبان از قفا (کام) بیرون‌کشیدن
نوعی از تعذیب و شکنجه است (ب) ۱۳۱، ۱۸۱
زبان‌بازی
مکالمه و با هم سخن‌گفتن (ب)، برابری و خصومت (مص)، خصومت و مناقشه (ل) ۱۱۰
زبان‌درازی
سخن بی‌محابا گفتن (ب)، گستاخی درگفتار (ل) ۶۳۳
زبان در دهان کسی داشتن (کردن)
کنایه از کمال بی‌تکلّفی و بی‌حجابی بود، و این‌درحالت کمال ملاعبت و اتّحاد زن و مرد می‌باشد. لهذا درمحاورات شایع است که زبان فلانی در دهان فلانی‌ست (ب) ۶۷، ۵۶۰
زبان کسی برکسی درازبودن
مرادف زبان بر سر کسی دراز داشتن: حقّ اعتراض به‌او داشتن، مسلّط‌بودن برکسی (ل) ۷۹۳
زخم
زخمه (به‌ایهام) ۳۲۸
زخم‌جو ۵۴۴
زدن
اثرکردن، اثر نهادن (ل) ۶۸، ۱۸۴
زُرفین
حلقه‌ای باشد که برچهارچوبِ درنصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند (بر)، درتلفّظ خراسانیان: زُلفی ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۷۹، ۲۱۷، ۳۳۰، ۸۸۱
زرِ قلّاب*
طلای مغشوش و ناخالص ۲۳۹
زُلفین ۸۰۶
← زرفین
زودخشم ۹۰۸
زودْ رم
آنکه زود برمد ۹۲۶

* قلّاب: آنکه بر زر قلب سکّه زند (ب)

زورْ بیش
بیشْ زور، زورمند، قوی ۹۱۹
زورین
هرچیز پُرزور و قوی (ب)
زورین‌کمان دربیت، به‌معنی دارندهٔ کمان پُرزور است. ۲۳۱
زهِ پیراهن
رشته‌ای باشد از ابریشم که با مقیّش (= تارهای زر و نقره که آن را پهن کرده باشند) و گلابتون تابیده در دور دامن و سرآستین و گریبان دوزند (ب) ۳۲۷، ۸۲۹
زهراب‌دار
آب داده به‌زهر ۸۷۲
زهرآلا
آلوده به‌زهر (ب) ۹۱
و نیز ← تعلیقات، ص ۹۶۰
زهرِ زیرِ نگین
زهری که برای روز بد، در زیر نگین مهیّا دارند (ب) ۱۵۷، ۲۸۰
زهرْ گیا
گیاهی‌ست که هرکس اندکی از آن بخورد، فی‌الحال هلاک گردد (بر)، هرگیاهی که سمّی باشد و خوردن آن مورث هلاکت گردد (ن) ۹۱، ۱۶۲، ۱۸۹
زهره آب‌شدن
کنایه از سخت ترسیدن است. ۸۵، ۱۸۴، ۱۸۸، ۳۱۵، ۸۷۵
زینت‌یاب
مزیّن، زینت گرفته ۸۵

س

ساختگی
تصنّع، تکلّف، ساخته‌شدن ۸۳، ۶۴۲، ۷۲۱
ساختن
سازگار افتادن ۱۶۵
ساخته
تصنّعی، ساختگی ۱۹۷، ۴۱۱، ۴۵۳، ۵۳۸، ۶۵۶، ۸۸۳

ساخته شده، مکمّل ۹۱۴
سامان‌شدن
ترتیب یافتن ۸۱۲
سایه‌پروری
پرورده‌شدن درسایه ۳۷۴
سایهٔ دست
کنایه از فیض و امداد و اعانت (ب) ۱۹۶، ۲۶۴
سایه‌فروش ۱۵۲
سبز، سبزان
زیبای سبزه‌رو ۷۷۳، ۷۷۵، ۸۰۱،

۸٦۵، ۸۸۵، ۸۹۵

سبزکردن سخن

به‌کرسی‌نشاندن‌سخن(ب) ۸۴۵، ۸۹۵

سبزماندنِ نام

کنایه از شهرت یافتن و جاوید ماندن نام ۷۷۲

سبزهٔ ته خرمن

دانه‌ای که در ته خرمن بروید ۲۷۴

و نیز ← ته خرمن

سَبَق

... فارسیان به‌معنی آنچه به‌طریق مداومت پیش استاد بخوانند ... استعمال کنند، و با لفظِ داشتن و خواندن و گرفتن و گفتن و دادن ... مستعمل (ب)، درس ٦۹۴، ۸۸۴، ۸۹۰، ۹۰۷

سبقت‌اندیش ۷۲۱

سبقت‌جوی ٦۷۳

سَبَق گرفتن

پیشی گرفتن (ل) ۲۳۷

سبکسار

با شتاب ٦۹۴

سَبَل

پرده‌ای درچشم که از ورم عروق آن درسطح ملتحمه پدید آید و یا رگهای سرخ که درچشم پدید آیند (ن) ٦۸، ۲۸۴، ۴۴۹، ۸۸۹

سبیل جنبانی

ظاهراً کنایه از تعریض است. ۸۳۳

سپربرسپر بافتن

از عالم پردرپر بافتن: پیوستن و مجتمع‌بودن (ب) ۸۷۲

سپردار

حامی، محافظ ۹۲۴

سپرداری

حمایت، پشتی (ن) ۹۲۴

ستاره

بخت و طالع خوب، سعادت و اقبال (ب، ن) ۳۵۸، ۳٦۴، ۵۰۲، ۵۹۳، ٦۹۰

ستاره سوخته

کنایه از مدبر و بداختر، بدبخت (آ، ن) ۱٦۳

ستم‌کیش

ظالم ۷۰۸

سجل به‌خون کسی نوشتن

به‌کشتن کسی فتوی نوشتن ـ سند واجب‌القتل بودن کسی را به‌گواهی دیگران رساندن ۳۲۵

سخت‌سری

سرسختی (با ایهام) ۱۲۹

سخن اکتساب ۸۹۹

سخن‌رس

سخن‌شناس، نکته‌سنج (ص) ۲۵۳،

۳۱۱، ۸۴۲، ۸۴۴، ۸۵۰

سخن‌فروش ۲۱۷

سخن‌کَش

آنکه استماع سخن به‌غورِ تمام کند (ب) ۸۴۸

سخن گوش‌کن

دوستدار و توجّه‌کننده به‌شعر ۸۵۱

سرا

مسافرخانه، مهمانسرا (آ) ۳۱۶، ۹۳۳، ۹۵۴

سراسررو

آنکه از ابتدا تا انتهای مسیری را بپیماید ۸۹۶

سر برون آوردن از چیزی

کنایه از فهمیدن و دریافت حقیقت آن (ص)، سردرآوردنِ مصطلحِ امروز ۲۱۵

سر پیش‌کردن

ظ : سربرزدن ۸۲۵

سر در سر کسی‌کردن

برابرِ وی شدن (ب)، سربه‌سر او گذاشتن ۴۲۰

سرِ ... سلامت

محاوره است [یعنی] که اگر فلان چیز تلف شد، شده باشد . فلان چیز که نعم‌البدل آن است به‌سلامت باشد (ب) ۹۱۱

سرکار

دربار پادشاهی (ن) ۱۱۱، ۱۱۲

سرکرده (قلم) ۸۵۴

⟵ قلم سرکردن

سرکش

سرکشِ حرفِ کاف ۸۶۳، ۹۰۵

سرکوب

عمارتی بلند که مشرف برعمارتی دیگر باشد و لهذا پشته[ای] که مقابل قلعه سازند برای گرفتن قلعه، آن را نیز سرکوب گویند (ب)، طعنه، سرزنش (م) ۸۷۹، ۸۸۰

سرگرفتن از کسی

آغازکردن از او ۱۳۵

سرلوح

زینت که بر سرکتاب یا ابواب و فصول آن کنند، از تذهیب و جز آن (ل) ۸۹۶

سرّ مگو

رازی که افشانشاید کرد ۹۴۱

سری به‌جایی کشیدن

توجّهی به‌آنجا کردن، مرادف سری زدن ... که امروز متداول است . ۹۱۵

سری داشتن به (با) ...

رابطه‌ای یا تمایل و علاقه‌ای داشتن ... ۵۱۳، ۷۱۹، ۷۴۵، ۷۹۳، ۹۳۵،

۹۴۱
سری درمیانِ جمع داشتن
به‌اصطلاح‌امروز:سری‌توی‌سرهاداشتن
۸۱۲
سست قدم
کاهل ۷۲
سست قفا
سست پی، بی‌دنباله، کاهل ۶۴، ۱۲۳، ۸۳۴
سست لجام
اسبی که لگام او را به‌حال خود رها کرده باشند ۷۱۱
سفته‌گوش
گوش سوراخ کرده (بر) ۸۶۷
سفیدشدن
کنایه ـ ر ظاهرشدن و آشکار گشتن (بـــر) ۲۹۴، ۳۱۷، ۳۲۹، ۸۶۰، ۸۶۵، ۹۲۳
سقط
خرده و ریزه‌های چیزی ۹۲۰
سکّه
نقشی که برروی طلا و نقره و مس رایج باشد (بر) ۸۵، ۱۶۰، ۷۳۸، ۸۲۴، ۸۵۴، ۸۵۶، ۸۵۷، ۹۱۱
سلیمانی
سنگی‌ست مطبّق‌که هرطبقهٔ آن با رگهٔ سفیدی از هم متمایز است ... و با آن اشیاء زینتی می‌سازند (ص) ۹۱۷
و نیز ← تعلیقات، ص ۱۰۰۸
سمیّ
همنام ۱۳۷
سنگْ آسیا
سنگِ‌آسیا، آسیاسنگ ۱۲۲، ۱۳۱، ۱۷۱، ۲۶۹، ۸۲۰، ۸۶۰، ۸۶۲
سنگِ پا ۶۱
سنگِ چخماق
سنگ آتش‌زنه ۸۹۳
سنگِ سودا
سنگی‌ست سیاه متخلخل‌سبک‌وزن‌که به‌سبب تخلخل، درآب بالانشین شود و دربعضی جاها سنگ‌پا از آن سازند (ب) ۶۷
سنگ‌کشیدن تیغ
برای تیزکردن، شمشیر را برسنگِ فسان کشیدن ۸۵
سنگ و تیغ مهرکردن
درعشرهٔ محرّم و از نوزدهم تا بیست‌ویکم رمضان موافق مذهب امامیّه که شهادت امام برحق شاه نجف ثابت است، سرتراشی و ناخن گرفتن ممنوع است. گویند امروز برسنگ و تیغ ما مهر است، ای در بند است، و به‌مجاز برمعطّل و بیکار اطلاق کنند، بلکه مهرکردن و مهرشدن به‌معنی

مطلق موقوف‌کردن و موقوف‌شدن
است (ب) ۸۹۱

سواد
چرک‌نویس، رونوشت، نسخه، تحریر
۱۴۲، ۱۷۶، ۳۳۸، ۳۵۶، ۴۰۷،
۴۲۹

سواد روشن‌بودن ۱۶۹
← سواد روشن‌کردن

سواد روشن‌کردن (شدن)
کنایه‌ازملکهٔ‌نوشت‌وخواندبهم‌رساندن
(ب) ۲۱۷، ۹۲۳

سوخته
پنبه و لتّه که آتش درآن گیرند (ب)
۶۷۵، ۷۲۶

سوخته اختر
ستاره سوخته، بی‌طالع، بدبخت ۱۸۶

سوهان روح
آزاردهندهٔ جان که صحبت او به‌طبع
آدمی نسازد (ب) ۸۶۸

سیاه‌خانه
خیمهٔ صحرانشینان (ل)، سیاه‌چادر، و
درخراسان خانه‌سیاه گویند. ۲۱۲

سیاهی
مرکّب ۱۶۴ (به‌ایهام)، ۲۲۳، ۸۴۱،
۸۹۶، ۹۳۸

سیاهی از (سر) داغ‌افتادن (افکندن)
نزدیک رسیدن داغ به بِهْشدن (ب)
۹۶، ۱۲۸، ۲۶۸، ۵۱۸، ۶۴۴،
۸۲۱

سیاهی‌دادن
مرادفِ‌سیاهی‌کردن: کنایه‌ازنمایان‌شدن
(ب) ۲۸۳

سیاهی‌لشکر
عبارت از آن کسان است که محض
برای نمودن و کثرت سپاه باشند و
به‌کار جنگ نیایند (ب) ۳۲۳

سیرآهنگ
بلند آهنگ، و دراینجا لفظ آهنگ
به‌معنی آواز است (غ)، خوش‌آهنگ
و تمام آهنگ (ص) ۳۹۳، ۶۷۲

سیرت دوست
عِرض و ناموس‌پرست، مقابلِ رسوا
۲۶۰

سیلْ مالیده دشت
دشتی که سیل آن را مالانده و ضایع
کرده است. مراد از دشت درخراسان،
زمین کشت شده است. ۹۲۲
و نیز ← مالیدن سیل دشت را

سیلی‌خور (... خوار) ۱۶۸، ۲۷۲، ۴۱۲،
۴۴۴، ۶۳۰، ۸۲۶

سیمابِ کشته ۸۸، ۱۳۹، ۱۸۲
← تعلیقات، ص ۹۶۰

سینهٔ دست
کف دست، و درخراسان مصطلح

است . ۸۴

سیه‌خانه ۲۲۶

← سیاه‌خانه

ش

شاخْ بشکسته

بی‌شاخ و یال، شاخ شکسته، ناتوان ۹۲۸

شال‌پوش

آنکه درلباس اهل فقر باشد ۲۶۸، ۷۷۵

شام‌غریبان

شب مردم غریب و از یار و دیار دور افتاده (ل) ۷۴۲

شانگی‌کردن

کار شانه را انجام دادن ۸۷۶

شانه‌بین

فالگیر، و این‌فال مخصوص به‌شانه استخوان (ظ : استخوانِ شانهٔ) بُز باشد، و این‌عمل را شانه‌بینی گویند (ب) ۲۶۶، ۲۷۹

شانه‌گیر

مرادف شانه‌پیچ: سرکش و روگرداننده (ب) ۹۱۱

شاه‌آلو

گیلاس ۷۵۵، ۷۸۴

و نیز ← تعلیقات، ص ۹۹۰

شاه‌بیت

بیتی که از همهٔ ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد (ب) ۸۰۹

شبْ بیدار

شب زنده‌دار و بی‌خواب و کسی که هنگام شب نخوابد (ن) ۲۹۷

شبکوری

حالت شبکور : آنکه درشب نتواند دید (ب) ۲۲۳

شبنمستان ۷۷۲

شبیه

تمثال، تصویر ۷۷۵، ۸۰۰، ۸۱۲، ۸۸۴

شربت دینار

نوعی شربت بوده است ۹۵، ۱۱۱، ۲۵۱

شعر شعار

اهل شعر ۹۴

شعرفروش ۱۹۵

شعلهٔ آواز

سوز آواز، گیرایی آواها (ل) ۱۷۴، ۵۹۲

شعله‌ریز ۴۲۳

شفتالوربایی

شفتالو کنایه از بوسه است . ۷۸۴

← تعلیقات، ص ۹۹۳

شکاری
صیّاد ۲۰۸
شکستِ آستین
= آستین برشکستن، مرادف آستین مالیدن : کنایه از آماده و مهیّا شدن برای کاری (ب) ۸۲۰
شکستِ رنگ ۸۰۴
←—— رنگ شکستن
شکستگی رنگ ۱۱۴
←—— شکسته رنگی
شکستنِ رنگ ۱۹۸، ۳۹۲
←—— رنگ شکستن
شکستن (گوشهٔ) ورق
تادادن گوشهٔ برگ کتاب برای نشانه ۱۸۱، ۹۵۲
و نیز ←—— تعلیقات، ص ۹۶۸
شکسته
تپّه و ماهور، و درخراسان مصطلح است. ۲۱۲
شکسته‌اندام
آنکه عضوی از او شکسته است ۶۸۳
شکسته بسته
کنایه از چیز محقّر و فرومایه (ب) ۱۸۰
شکسته‌رنگ
زردرنگ (غ)، رنگ‌پریده ۱۹۱
شکسته رنگی
زردرنگی، رنگ‌باختگی (ص) ۱۱۳
۱۵۷، ۳۶۶، ۷۵۴
شِکُفتن
شکافتن (ل) ۸۷۹
شکفته‌طبعی ۶۵۴
شگون
فال نیک، و به‌فال برداشتن و مبارک دانستن چیزها (بر)، فال نیک و تفاؤل خیر و فال میمون و مبارک (ن) ۹۵۲
شگون‌افتادن ۳۸۷
←—— شگون‌بودن
شگون‌بودن
مبارک و میمون‌بودن ۶۷، ۳۴۳، ۳۵۲، ۴۶۳، ۵۸۴، ۵۹۹، ۶۳۹
شگون گرفتن
شگون به‌حساب‌آوردن ۴۲۵
شمار برگرفتن
شمارش‌کردن ۸۶۷
شمارگرفتن از کسی
به‌حساب‌آوردن و به‌چیزی شمردن اورا ۶۸۳، ۷۲۰، ۹۰۵
شنو
شنیدن، شنود ۸۴۷
شوره پشتی
سرکشی و نافرمانی (ن) ۱۲۱
شوم قدم
بدقدم، نامبارک (آ) ۸۳۲

شهرِ خاموشان
گورستان (ب) ۲۶۹
شهنامه
شاهنامهٔ فردوسی ۸۵۰
شیرازه‌بند
آنکه کتابها را شیرازه می‌بندد، صحّاف (ل) ۹۱۴
شیرِ دختر ۲۰۱
← تعلیقات، ص ۹۷۰
شیرین
گرانبها، مشتری‌دار (ل) ۸۴۸
شیرین‌گوار
خوشگوار، گوارا (ل) ۸۲۶
شیشهٔ ساعت
شیشه‌ای باشد که اوقات و مقادیر روز و شب بدان معلوم کنند، چه دوشیشه که دهنهای هر دو با هم ملتصق بود از ریگ پُر کنند. چون ریگ شیشهٔ بالا بتمامه درشیشهٔ پایین فرود آمد، آن را مدّت یک‌ساعت قرار دهند (ب) ۶۴، ۸۱، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۶۷، ۱۸۰، ۱۸۸، ۲۱۲، ۲۴۹، ۲۷۴، ۳۱۶

ص

صاحب سخن‌پروری
تربیت و نواختن سخنسرایان ۸۴۴
صادق‌نفس
راستگوی (ب) ۸۳
صاف‌بودن (شدن) با کسی
یکرو و یکرنگ‌بودن و شدن(ل) ۱۵۱، ۶۷۷
صبح دوم
صبح صادق ۶۷، ۷۰، ۹۲، ۳۲۳، ۵۳۶، ۷۲۸
صبحِ نخستین
صبح کاذب ۹۴۴
صدجهانْ خجالت
صد دراین‌گونه ترکیبات، کثرت را می‌رساند. ۲۰۸
صد در صد
صدفرسنگ (میل) در صد فرسنگ (میل) (= صد، ضرب در صد) ۸۵۴
صدعالمْ اعتذار ۲۰۸
صدق‌کیش ۸۹۸
صدکمروار
به‌اندازهٔ صدکمر ۶۰۶
صدنیزه‌وار
به‌اندازهٔ صدنیزه ۸۶۷
صَرف
آنچه درعوض کمی وزن یا عیار سکّه دهند (ل) ۷۸۵
صلحِ کُل
طریقهٔ موحّدان است که مآل همهٔ

مذاهب واحد دانسته، با مردمان مختلف‌المذاهب خصومت نداشتن و با دوست و دشمن به‌آشتی بسر بردن (غ) ۴۳۹، ۷۱۸

صوت مخالف
مخالف خوانی، بانگ خصمانه (با ایهام به‌گوشه‌ای از دستگاههای موسیقی) ۳۰۵

صورت بستن (پذیرفتن، گرفتن)
تحقق‌یافتن ۲۲۱، ۸۸۲، ۹۴۰، ۹۴۱

صورتِ دیبا
تصاویر و نقوش دیبا ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۱۹۴، ۵۳۹

صورت‌فروش
فروشندهٔ تصویر (با ایهام) ۸۴۹

صورت‌گرفتن
قبول تصویرکردن، تصویر پذیرفتن ۶۶۹

صولجان
چوگان ۱۷۷

ط

طاقت‌آفرین ۶۳۶

طبلِ باز
طبلی باشد [که] چون [خواهند] باز را برمرغان آبی سر دهند، دوال برآن طبل می‌زنند و از آن آوازْ مرغان می‌پرند، پس باز یکی از آنها را شکار می‌کند (ب)
احتمال می‌رود که طبلِ باز دربیت، به‌جای طبل بازگشت (= برگشت به‌میدان) به‌کار رفته‌باشد، نه به‌معنایی‌که بهار عجم نوشته است :
روزانه چون دو فوج با هم جنگ می‌کردند، وقت شام طبل بازگشت می‌زدند تا دو فوج به‌خیمه‌گاه روند* ۸۶۹

طراوت نگار ۸۸۷

طرح برداشتن (کشیدن)
طرح‌ریزی‌کردن، نقل برداشتن، نقشه‌کشیدن ۱۸۱، ۳۵۰، ۸۰۴

طرح ریختن ۵۳۱
← رنگ ریختن

طرح‌کش
مغلوب و زبون (ب) ۴۶۵

طرح کسی راگرفتن
حمایت و جانبداری او کردن (ب) ۴۹۹

طشت از بام افتادن
کنایه از رسواشدن و فاش‌شدن راز (بر، غ) ۹۱۴

---

* مولانا صائب دربیت زیر، طبل بازگشت را (با ایهام به‌بازگشتن) به‌معنی طبلِ باز آورده است :

دارم امیدِ آنکه شود طبلِ بازگشت   آوازِ دل تپیدنم آن شاهباز را

طعنه‌فروش ۳٦۴

طعنه‌کُش کردن ۹۳٦

طغرا

القابی‌که‌به‌طرز مخصوص برسرفرامین به‌آب‌طلا یا شنجرف نویسند (ب) ۹۱، ۳۰٦، ۴۱۳، ۸۰۵

طفره

برجستن ... و به‌اصطلاح حکما، رسیدن به‌مطلب بدون آنکه حلّ و قطع مسافت ممتدّه میان مطلب کرده شود و این را محال می‌دانند (ب)، قریب به‌طیّ‌الارض ۸۵۸

طفل مزاج

کودک طبیعت، طفل مشرب ۲۰۷

طلاکردن

به‌اصطلاح اطبّا، آنچه براندام مالند. رقیق آن را طلا و غلیظ آن را ضماد گویند، و شعرا مطلق برمالیدن و اندودن اطلاق کنند (ب) ۵۲۱

طمعْ‌بنده

بندهٔ طمع، طمعکار ۹۰۷

طوفان‌طلب ۹۳

ظ

ظرف

ظرفیّت، گنجایش ٦۵۳، ۹۵۲

ع

عادتی‌شدن

معتادشدن به‌چیزی ۳۲۲

← تعلیقات، ص ۹۷۷

عاشور

عاشورا ۳۲۰، ۳۲۳

عالمِ آب

نشأهٔ شراب و عالم شراب و حالت می نوشی (غ)، به‌اصطلاح میخواران، مستی و مَیکشی (ب) و همین فرهنگ ذیلِ کارِ آب نوشته: چون عالم آب‌که عبارت از مستی و میخوارگی و میخانه است. ۷٦، ۸۳، ۷۹۲

عدل‌بودن ترازو

برابر و بی‌تفاوت‌بودن هر دو کفّهٔ ترازو (ب) ۸۴۴

عدلین

دو مرد صالحِ شایستهٔ گواهی(غ) ۱٦۲

عرضه

عریضهٔ متضمّن احوال یا مطلب (ب) ۱۱۲

عرف‌شدن

معمول و متداول‌شدن ۵۸۱

عرقی خشک‌نکردن

اندکی نیاسودن، از راه نرسیده بازگشتن ۳۰۴

عروسانه
همچون عروس، عروس‌وار ۹۵۲
عریان‌پرست ۸۸۹
عزایی
عزادار، ماتمی ۱۶۱، ۳۱۸
عشق‌کیش ۷۰۳، ۸۳۸
عطاریزه ۱۰۹
عطریاب ۸۸۶
عکس‌گداز ۶۹۵
علاقهٔ میزان
بندهای ترازو ۲۴۰
علم چرب‌کردن
و نیز علم‌به‌خون‌چرب‌کردن: درهنگام صف‌آرایی‌سبقت‌کرده‌یک‌دویی را از لشکر غنیم به‌دست‌آوردن و درپای علم خود گردن زده از خون او علم چرب‌کردن، این‌را شگون ظفر دانند (ب) ۷۱
عنقایِ مُغرِب
مرغی بود بس عظیم و درازگردن، و مغرب ازین جهت گویند که طیور را فرو می‌برد و اطفال و دختران را نیز بلع می‌کرد ... (غ) ۱۷۷
عوان
پاسبان (م) ۹۵۳
عوانی‌کردن ۹۳۲
عیب‌ناک
معیوب . این‌لغت درخراسان رایج است . ۱۷۴
عیسی‌کده ۷۲۷
عینک دوربین
نوعی از عینک که چیز دور، از او قریب نماید (ب) ۸٦٦، ۹۴۲

غ

غارت
تاراج‌کننده (ل) ۹۰۲
غربت زده
دور افتاده از وطن، گرفتار بلای غربت ٦۸۵
غربت‌کشیدن
محنت دوری از وطن کشیدن ۲۸۹
غربت نصیب ۹۴٦
غش‌کردن
بیهوش‌شدن (ب) ۵۸۹
غلط‌انداز
چپ‌انداز (ب)، به‌غلط، به‌خطا و از روی اشتباه (ل) ۴۹۹
غلط‌کردن
خطاکردن، به‌خطا رفتن، اشتباه‌کردن (ل) ۴۳۷، ۵۳۵، ۸۲۵، ۸٦۷، ۹۴۲
غلط‌کردنِ چیزی‌به‌چیزی
چیزی را به‌جای چیز دیگر گرفتن ۸۵، ۱۵۲، ۳۷۴، ۴۳۷، ۵۱۸، ۵۳۸، ۸۱۷
غلط نصیب ۳٦۹

غُلو
از حد درگذشتن، و فارسیان به‌تخفیف استعمال نمایند (ب) ۲۱۹، ۴۸۹، ۸۸۹
غنچه‌شدن (کردن، ماندن)
کنایه از خویش را فراهم‌آوردن، و به‌معنی متأمّل‌شدن (ب) ۶۹، ۱۵۳، ۱۷۳، ۱۸۴، ۱۸۹، ۲۱۷، ۵۲۷، ۵۲۹، ۵۷۳، ۷۸۸، ۸۰۲، ۸۸۶
غنیم
دشمن، خصم (ل) ۸۷، ۵۱۶، ۷۳۸، ۸۳۳
غیرت‌اندیش ۹۳۵
غیرت‌کش ۳۲۲، ۴۰۴، ۵۸۸
← غیرت کشیدن
غیرت کشیدن
تعصّب و اندیشهٔ کسی را داشتن (ل) ۱۸۳، ۳۲۰

ف

فاضل (وجه ...)
مازاد (ل) ۱۱۱
فال با شانه
شانه‌بینی ۴۱۴
← شانه‌بین
فال خشک و تر ۱۹۳
← تعلیقات، ص ۹۶۹
فال خیر و شر ۱۹۴
← تعلیقات، ص ۹۶۹
فتیلهٔ داغ و زخم
پنبهٔ تافته و فتیله کرده که درون جراحتها گذارند، برای کشیدن ریم و چرک ۱۶۲، ۳۱۶، ۶۵۴
فُرجه
رخنه و شکاف (ل) ۸۷۹
فرد، فرد دفتر
به‌اصطلاح ارباب‌دفاتر، کاغذی مستطیل چارگوشه که قضایا و معاملات برآن نویسند، و باطل و بیرون کرده از صفات او (ب) ۲۰۳، ۲۲۰، ۲۶۵، ۶۶۲، ۶۸۵، ۷۱۷، ۹۳۴
فردِ باطل ۱۱۲
← فرد
فردوس‌آباد ۸۰۳
فروکش، فروکش‌کردن
طرح اقامت انداختن درجایی (ب) ۶۳۹، ۸۳۰، ۹۲۵
فرسنگِ گران
اندکی بیش از یک‌فرسنگ ۸۵۵
و نیز ← تعلیقات، ص ۱۰۰۲
فَصیل
دیوار کوچک درون حصار، یا درون بارهٔ بلد (ل) ۸۷۷، ۸۷۹
فطرتْ‌بلند ۹۴۰

فلانی و بهمانی
مرادف فلان و بهمان ۲۱۸
فلک‌پرست ۶۶۶
فولادِ اکبر
ظاهراً نوع اعلای فولاد، مراد است. ۱۲۰، ۳۲۳
فهمیده
دانا، عالم (م) ۸۴۸

ق

قاب
استخوانی خرد درپاچهٔ گوسفند و غیره* (آ) ۷۷، ۸۱
قاتل‌دوست ۵۵۹
قاروره
بول، ادرار ۸۲۶
قاروره‌سازی
قاروره: ظرف شیشه‌ای که درآن مادّهٔ آتشگیر ریخته، بعدازآتش‌دادن‌ازبالای برج و غیرآن، به‌دشمن پرتاب‌می‌کردند (ل، به‌نقل از فرهنگ نظام) ۲۳۸
قایم
محکم، استوار ۴۵۸
قبض‌روح
جان‌ستدن، گرفتن جان (ل) ۹۰۱
قدح‌سوز ۸۸۶
قَدَر افتادن (بودن) کُشتی
کنایه از برابربودن و برابرکردن کشتی (ب) ۱۲۸، ۱۳۷، ۵۸۳
قدم‌کردن
اندازه‌گیری با قدم ۱۱۹، ۸۴۶، ۸۹۶
قدم‌کشیدن از ...
کنارکشیدن، بیرون آمدن ۳۲۰
قدیمی
خانه‌زاد (ب) ۱۰۸
قراری
قرار داده، مقرّر شده ۱۱۲
قربان
نیام و جعبهٔ کمان (ن) ۵۷۴
قرص
محکم، استوار. امروز نیز مصطلح است. ۲۰۵
قرض‌خواه
طلبکار ۲۲۸
قطره‌زن
قطره‌زدن: کنایه از ریختن و باریدن (ب) ۱۵۱
قطعه
نوشته‌ای به‌خطّ نستعلیق خوش ۱۴۹، ۷۸۶ (به‌ایهام)
قفلِ وسواس
تنگهٔ آهن که حلقه‌های آهن برآن

---

* درتهران، قاب و درخراسان، بُجول می‌گویند و با آن قمار هم می‌کرده‌اند.

نصب کنند و دومیل آهنی که هردوسر
به‌هم‌وصل‌دارندازآن‌حلقه‌هادرگذرانند،
و بستن و گشادن آن خالی از اشکالی
نیست (ب) ۹۴۳

قلم سرکردن
تراشیدن آن ۲٦۵، ۸۳۸

قلم‌سوار (بنان ...) ۲۹۸

قلم‌شدن
بریده‌شدن (ب)، قطع‌شدن ۹۰۸
و نیز ← قلم‌کردن

قلم‌کردن
دوپاره‌کردن چیزی به‌یک ضرب
(ب) ۸۱۹، ۸٦۹، ۸۷۲

قلم‌کرده ۸۷۳
← قلم‌کردن

قلمِ مو ۱۵۹، ۱۷۴، ۱۸۸، ۱۹٦، ۵۸۰
← خامهٔ مو

قماش
جوهر و صفت (غ) ۸۴٦

قورخانه
کارخانهٔ مصالح توپ، از سرب و
باروت و غیره (ب) ۱۲۲

ک

کار به (بر) سرافتادن
پیش‌آمدن کار (م) ۱۸٦، ٦۹۴

کاسه‌نگون
= کاسه سرنگون : مفلس و تهیدست
(ب) ۹۴۱

کاغذِباد
کاغذْباد، بادبادک ۸۵۷

کاغذِچربه
← چربه

کامْوَر
کامیاب، بختیار (ل) ۷۱۷

کاوکاو
کاوش، کاویدن ۴۵۷

کاهل طبیعت ۴٦۴

کبشِ فدی
گوسفندِ قربانی (ب) ٦۰

کبوترِ دوبرجی
کبوتری که آشیانهٔ معیّنی نداشته باشد،
و آن کنایه از شخصی هرددی‌ست که
به‌یک‌جا ثبات و قرارنگیرد(ب) ۸۸۱

کبودْ ابلق
دارای لکّه‌های لاجوردی ۹۰۱

کتابه
نظم‌ونثری‌مشعر بر تعریف یا تاریخ [که]
برپیشطاق نویسند (ب) ۹۱، ۷۵۵،
۷۵٦

کج‌پلاس
بدمعامله‌و مفسد(ب)، کجباز(ن) ۳۵۹

کج‌قبله ۵۵۹

کج‌قلم
کنایه از ناراست و بیراه و کجرفتار
(ب) ۳۳۱

کجک

آهنی باشد سرکج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را به‌هرطرف که خواهند، برند ... (بر) ۸۶۳

کج‌نغمه

آنکه نغمهٔ نامطبوع دارد (م) ۶۹

کج نگاه‌کردن (نگریستن)

بدنگاه‌کردن، نگاهی‌تند و غضب‌آلود که‌به‌گوشهٔ‌چشم‌کنند (ص) ۹۰، ۸۸۱

کجواجی

کجی، معوجی، ناراستی (ل) ۶۵۶

کجه

انگشتری بی‌نگین که بدان شبها بازی کنند (ل) ۲۲۶

و نیز ← تعلیقات، ص ۹۷۲

کدخدایانه

باکدخدامَنشی ۹۲۲

کدوخانه

خانه‌ای که کدوهای خشک کرده را درآن نگه می‌دارند ۸۶۸

کدوی نرگس

کدویی که نرگس را درآن نگه دارند، بعد از آنکه آن را پُر آب کرده باشند، از عالم نرگسدانهای چینی (ب) ۵۲۸

و نیز ← نرگسدان

کرده خام

خامکار ۹۱۴

کرگ

کرگدن، و از پوست آن سپر می‌ساخته‌اند ۸۶۷

کرم خورده (دندان ...)

دندانِ پوسیده، درتداول تربتی‌ها : کَرَوَه* ۲۱۲

کس

شخص ۳۰۰، ۶۳۱، ۸۴۹، ۸۶۳، ۹۰۵

و نیز ← تعلیقات، ص ۹۷۶

کشتهٔ کسی یا چیزی‌بودن

به‌اصطلاح امروز، کشته‌مردهٔ آن‌بودن، وکنایه از نهایت اشتیاق است . ۸۶۲

کُشش**

عمل کشتن، کشتار (ل) ۹۱۹

کِشش ِ خون ۹۱۹

← تعلیقات، ص ۱۰۰۸

کشکابِ جو

آشِ جو (بر) ۹۰۳

کُشند

کشنده و قاتل (ب) ۳۳۸

---

* همان که رودکی نیز می‌فرماید :

... کروه دندان و پشتْ چوگان است

** از امثال تربتی‌ست : اوّل پرسش، دُوِیّم کشش . یعنی باید اوّل از متّهم سؤال کرد و بعد اگر ثابت شد که واجب‌القتل است، دستور کشتن او را می‌دهند .

کفّ‌الخضیب
ستاره‌ای‌ست سرخ رنگ به‌جانب شمال، که قدما معتقد بودند چون به‌دایرهٔ نصف‌النّهار رسد هنگام اجابت دعاست (م) ۳۰۱، ۳۲۳

کفچگی‌کردن دست ۱۶۲
← دست کفچه کردن

کفچه‌مار
نوعی مار که زهری کشنده دارد و درخراسان بسیار است. ۹۰۷

کلاوه
کلاف، کلافه (ل) ۱۱۲

کلاه برزمین زدن
از شدّت ناراحتی درمصائب است ۲۸۷، ۳۲۴

کلاه کج نهادن
فخرکردن (ب)، کنایه از نخوت و غرور بهم رسانیدن (آ) ۲۱۲، ۲۱۴، ۷۷۲، ۹۱۰

کلکِ مو (موی)
قلمِ‌مو ۶۴، ۱۸۱، ۲۶۱، ۳۱۳، ۶۶۴
و نیز ← خامهٔ مو

کم‌جوشی
کم‌جوشیدن، به‌اصطلاح امروز: گرم نگرفتن ۷۳۹

کم‌حیات
زودمیر، آنکه کم عمر کند ۹۴۴

کم‌فرصت
قابوطلب = فرصت‌طلب (ب)، و نیز عجول و آنکه فرصت ندهد (چنان که از بیت برمی‌آید) ۳۲۰

کم‌فرصتی
فرصت‌طلبی، و نیز باتوجّه‌به‌هردوبیت: فرصت ندادن، عجله، فرصت نداشتن ۲۹۲، ۳۰۴

کَندره*
گرزی کوچک که برسرآن میخهایی تعبیه شده بوده ۸۶۹

کَند و بُرد
کندن و بردن ۸۲

کُنده
چوب دراز سوراخ‌دار که پایِ بندیان درآن بند کنند (ب) ۱۰۵، ۹۴۸

کُندهٔ قصاب**
چوبی که قصّاب، گوشت برآن قیمه و یا استخوان خرد کند (ب، ن) ۱۳۲

کنگر
کنگره، شرفه و برآمدگیهای محرابی شکلی که بربالای دیوار شهر و حصار سازند...(ن) ۸۷۷، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲

---

* این‌لغت، هندی و اصل آن کانذره (یا: کانداره) با «هاى» غیرملفوظ است. حلّ مشکل را مدیون آقای سیّدیونس جعفری، دانشمند هندی هستم.

** کنده = آنچه برجای ماند از درخت، آن‌گاه آن را میان‌بُر یا کف‌بُر کنند (ل)

کوتاه‌دست
آنکه دستش به‌مراد و مطلوب نرسد (ل) ۹۴۰
کوته‌کمند ۸۹۳
کوچ
از منزلی به‌منزل دیگر رفتن و نقل و تحویل‌کردن (ب)، دربیت، فواصل میان منازل مراد است. ۶۶۱
کوچک ابدال
به‌اصطلاح قلندران، مریدی که از سایر مریدان خردسالتر باشد (ن)، نوچه، وردست (م) ۱۹۸
کوچک خرد
کم‌عقل ۶۸۹، ۷۲۲
کوچه باغ، کوچهٔ باغ
کوچه‌ای که راهی درباغ داشته باشد (ب) ۹۰۷
کوچه‌بند
کوچه‌ای که به‌هردوسر آن دروازه بنا کرده باشند که به‌وقت اندیشهٔ آفتی، آنها را بند نمایند (غ) ۶۶۴
کوچه‌دادن
گذاشتن راه را برای کسی تا بگذرد، و مرادف راه‌دادن(ب)۱۵۷، ۶۴۹، ۷۹۱
کودک‌مزاج
کودک‌طبیعت، کودک‌سرشت ۷۹
کودنیّت
حماقت، کودنی ۲۶۰
کورسواد
کم‌سواد (ص) ۸۳، ۲۱۵
کوره‌ده
دهی کوچک‌و ناچیز و حقیر، ده‌کوره (ل) ۷۴۳
کوک‌شدن ساز
میزان‌شدن آن (م) ۶۹۳
کوکنار
غلاف خشخاش، گرز خشخاش ۲۰۶
کَوَل
نیلوفر سرخ ۷۹۱، ۷۹۲
کهنه‌سوار
سوار مجرّب ـ جنگ آزموده (م) ۶۸
کیسه برچیزی دوختن
توقّع فایده از آن چیز داشتن (ب) ۱۰۶
کیسه‌پُر
معادلِ توپُر که امروزه مصطلح است. ۸۶۰
کیسهٔ مار
کیسه‌ای که مارگیر، ماران را درآن جای دهد ۹۵
کینه‌کیش
کینه‌دار ۹۱۰

گ

گازُرانه
همچون جامه‌شویان ۱۰۸

گام از گام برنداشتن
نظیرِ قدم از قدم برنداشتن، از جا نجنبیدن ۵۱۵
گاو درخرمن کسی بستن
ایجادمزاحمت‌برای‌اوکردن (ل) ۷۰۱
گاوِ زمین
گاوی که دراساطیر، زمین برپشت اوست و او برپشت ماهی‌و ماهی‌برآب (ل) ۱۷۰، ۸۶۴، ۸۶۹، ۸۷۷
گداپیشگی
تکدّی، به‌گدایی گذراندن ۲۹۷، ۴۹۷
گداکده ۸۷
گذشتگی
گذشت، انصاف ـ از خود گذشتن ۱۹۵، ۶۶۷
گِردْخوان
سفرهٔ گرد، خوان مدوّر (ب) ۲۳۱
گردن
گردنه ۷۸۱
گِردنامه
کاغذی گرد که دعایی براطراف آن نویسند و نام غلام و کنیزکی‌که گریخته باشد درمیان‌آن مرقوم سازند و در زیر سنگ نهند یا درخاک دفن کنند، گاهی‌برستون‌خانه‌هم‌آویزند...البتّه آن گریخته به‌جایی نتواند رفت و به‌دست آید (چند کلمهٔ آغاز از : ب، و بقیّه از: بر) ۷۶
گَرده
خاکهٔ نقّاشان و زغال سوده‌ای که درپارچهٔ نازکی بسته و برکاغذ سوزن زدهٔ طرّاحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش به‌جای دیگر نشیند . و نیز آن کاغذ سوزن زده، و هم‌نقشی را که از آن برجایی نشسته باشد، گرده گویند (ن) ۱۱۶، ۲۳۴، ۲۶۶
گردی برکسی نشستن از ...
اندک نفعی به‌او رسیدن از ...، این‌اصطلاح درخراسان رایج است . ۸۴، ۹۴۹
گرسنه‌چشم
مشتاق و خواهان (آ)، حریص (ل) ۲۲۷، ۷۲۱، ۸۲۷
گرفت
مؤاخذه و اعتراض (ب) ۱۶۷
گرفتم
فرض کردم (ب) ۹۴، ۹۸، ۱۸۰، ۴۸۳، ۹۳۶
گرفتن
گرفتن ماه (خسوف) مراد است . ۹۱۱
گرفته
مردم بخیل و ممسک (بر) ۷۴

گرفته (خورشید)
کسوف کرده ۷۵۲
گرفته زبان
گنگ ۸۵۴
گرم اختلاطی
گرمجوشی ۹۱۴
گرمخون
با محبّت، مهربان (ص)، زودجوش ۵۱۴، ۹۱۵، ۹۲۹
گرمخونی ۳۶۵
گرم داشتنِ بازار ۹۱۵
← بازار گرم داشتن
گرمی بازار
کنایه از رونق و رواج بازار (ص) ۸۰۳
گره
چیزی که درگره بسته باشد، چون سیم و زر و مانند آن (مص)، به‌عبارت صحیح‌تر: گره بسته‌ای که معمولاً پول درآن گذاشته شده.
مؤلّف بهار، گره‌بُر را کیسه‌بُر معنی کرده است و از گره‌رفتن را، از کیسه‌رفتن.
درهفت اقلیم (ج ۱: ۳۷۶) این بیت را از شاعری سرابی تخلّص دیده‌ام:
این هفت گره، حاملِ یک نقدِ وفا نیست
مگشا که تهی‌تر ز گرههای حباب است
۴۹۶، ۶۷۶، ۶۸۲
گریز
آنچه درقصاید از ابیات حالیّه و یا بهاریّه و غیره، بدون آوردن حرف فاصل، یکبارگی به‌مدح ممدوح انتقال نمایند (غ)، تخلّص (ل) ۶۸، ۱۰۹، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۸۴، ۱۸۷، ۸۵۵،
گریزگاه ۱۵۳، ۱۵۷، ۲۱۳
← گریز
گریه‌پرست ۵۰۰
گزندگی آموز
آنکه‌دیگران‌را گزیدن‌و آزار رساندن آموزد ۱۳۱
گشاد
از اصطلاحات بازی نرد ۹۰۰، ۹۵۲

گشادن، گشایش (ل) ۴۸۶، ۹۳۹

گشاده، باز ۶۸، ۹۵۳
گشاده‌روی
کنایه از کسی که با همه‌کس شکفته و خندان برخورد و هیچ‌گاه متألّم و ملول نشود (ب)، بشّاش، خندان، شادان (ل) ۵۹۲
گشتن از ...
برگشتن از ... ۶۱۷

گلاب بر رخ افشاندن
برای رفع بیهوشی و نظایر آن بوده است. ۹۳۵

گلِ ابر
کنایه از لکّهٔ ابر (ب) ۹۵

گل‌اندود کردن سقف
کاه‌گل‌کردن آن ۸۳۳

گلبانگ برقدم زدن
کنایه از جلد و تیز رفتن (ب) ۲۵۸، ۸۳۴

گل به‌چشم افتادن
مأوف‌شدن به‌مرض گـلِ‌چشم، و آن داغی‌ست سفید که درسیاهی چشم پدید آید (ب) ۷۹۳

گلبنِ تصویر
تصویرِ گلبن ۱۱۵

گل‌پرست ۷۸۹

گلِ تصویر
تصویرِ گل ۷۸، ۳۳۱

گلِ چراغ
قسمت بالای فتیلهٔ چراغ پس از سوختن (ل) ۱۰۱، ۳۹۸، ۸۲۱، ۸۳۷

گلِ چشم ۹۱۶
← گل به‌چشم افتادن

گل چیدن از ...
از کسی و چیزی فیض برداشتن (ب) ۱۳۲، ۵۲۶، ۵۹۲

گِلِ چین
خاک و گلی که برای ساختن وسایل چینی، درمملکت چین به‌مصرف می‌رسد ۹۰۷

گِل درآب گرفتن
مهیّای کاری‌شدن و سامان و سرانجام آن دادن (ب) ۷۷، ۸۳۸

گل رعنا
گلی‌ست که اندرونش سرخ و بیرون زرد باشد (ب) ۶۷۸، ۷۲۶، ۷۸۵

گل روی سبد
گلی که بهتر از نوع خود باشد، چه گلها که درسبد گل بر روی چینند، بهتر از سایر گلها می‌باشد (ب) ۳۱۴، ۳۳۱، ۷۹۱

گلریز
نوعی آتشبازی، و آن را گلریزِ آتشبار گویند (ل) ۸۰۳

گلِ زمین
با اضافت و بی‌اضافت، قطعهٔ زمین (ب) ۱۳۴

گلستان‌ستای ۸۸۷

گلشنِ تصویر
تصویرِ گلشن ۴۱۱

گل صدبرگ
گل سرخ پُر پر (ن) ... و فارسیان برهرگلی که برگهای بسیار داشته باشد

اطـلاق کـنـنـد (ب) ۱۱۰، ۱۹۷، ۳۱۰

گل‌گل

کنایه از بسیار شکـفته و خـندان (ب) ۳۸۰

گل‌گل شکفتن

کنایه از بسیار شکفته و خـندان‌شـدن (ب) ۴۴۶، ۹۳۴

گلْ‌میخ

نوعی‌از میخ آهن‌که سرش‌پهن‌می‌باشد (ب) ۸۰۶، ۸۷۶

گلوافشار، گلوفشار

فشارندهٔ گلو ۲۳۵، ۳۲۶

گل واکردن

گل شکوفاندن ۷۱۶

گلوسوز

به‌غـایت شـیرین ... چـه هـرچـیز کـه پُر شیرین باشد، گلو را می‌سوزد (ب) ۳۶۲، ۷۷۸

گلیم خویش از آب برآوردن

کنایه از نجات یـافتن از مـهلکه (ب) ۱۸۰

گَو

گودی، مغاک (ل) ۹۰۰

گوارنده

خوشگوار،موافق(ن)، سازگار با طبایع ۹۲۸

گَو افتادن

به‌گودی افتادن ۹۰۰

گَو افتادن چشم

گود افتادن چشم از بیماری و ناتوانی ۸۷۹

گوربه‌گور افکندن (افتادن) ۱۳۲، ۱۳۳

گورخانه

مقبره و مدفن (آ) ۱۵۳، ۲۱۴

گوش انداختن

کنایه از متوجّه‌شدن و ملاحظه فرمودن (ب)، گوش فرادادن ۴۹۰

گوش‌تاگوش

تماماً، بالتّمام (ن) ۷۸۹، ۷۹۳، ۸۵۵

گوش‌ماهی

صـــدف، و نقّـاشان از آن بـه‌عنوان ظـرف رنگ استفـاده مـی‌کرده‌انـد ۱۱۶، ۳۳۰ (به‌ایهام)

گوگرد احمر

گوگرد سرخ : کنایه از اکسیر، چراکه اکسیر ازو سـاخته شـود، و آن جـزو اعظم اکسیر است (غ) ۸۷۶

و نیز ــــــــ تعلیقات، ص ۱۰۰۳

گول‌خوردن

بـازی‌خوردن، فـریب‌خوردن ۱۰۹، ۹۴۰، ۹۴۳

گوهرپاش

کنایه از کسی که فصیح و بلیغ سـخن

گوید ۶۸۰

گوی عصا

ظ : قسمت انتهایی دستهٔ عصا که مدوّر است ۸۱۷

گویِ گریبان

تکمهٔ گریبان است که درحلقه اندازند تا بسته شود، دکمهٔ یقه (ل) ۱۰۷

گیج

لهجه‌ای درگیج (ل) ۹۲۱

گیرنده

گیرا (به‌ایهام) ۹۰۷

گیروبند

گیرودار ـ رزم و درهم افتادگی دوسپاه متخاصم (ل) ۸۷۴

ل

لازمْثنا

آنکه ثناگفتن او واجب است ۲۳۲

لاش

لش، لاشه، مردار (ل) ۲۵۴

لاشه

زبون و ضعیف و لاغر از حیوان و انسان (ب) ... و اکثر این‌لفظ صفت اسب و خر واقع می‌شود (غ) ۸۳۳

لاشه‌سوار

آنکه براسبی ضعیف سوار است ۷۰۲

لای‌کش

کنایه از شرابخوار (ب)، ولی دُردی‌خوار انسب می‌نماید. ۵۹۹

لباس گَرداندن

تغییردادن آن را (ب) ۸۴۶

لحدآباد ۳۰۰

لحد خفته

خوابیده درلحد، مرده ۱۲۲

لذّت‌پرست ۸۰

لذّت چیزی را دربیخ دندان داشتن

مرادفِ مزهٔ چیزی زیر دندان ماندن، که‌امروز مصطلح‌است و بیشتر درمورد غذای مطبوعی که مدتّها قبل صرف شده است به‌کار می‌رود. ۱۴۸

لذّت‌دوست ۵۶۲

لعل پیکانی

لعلی که آن را برشکل پیکان تراشند و زنان آن را گوشواره سازند (ب) ۷۹۲

لفظ‌تراش

لفّاظ، لفظ‌پرداز ۸۳۴

لنگیدن از کسی

از کسی ماندن (ص)، پای کم از او آوردن ۸۲۶

لوچ

عریان و برهنه (ب) ۶۶۲

لیقهٔ دوات ۱۶۵

م

مادرزاد
آنچه که به‌هنگام تولّد با شخصی همراه است (ل) ۹۰

مالدار
غنی، ثروتمند ۱۱۵

مالش‌دادن
گوشمالی‌دادن، تنبیه‌کردن (ل) ۶۹۹

مالیدن سیل، دشت را
ویران‌کردن سیل، زمین کشت و زرع شده را ۷۳۹
و نیز ← سیل مالیده دشت

مانده
در تداول امروزی: خسته، ولی درخراسان ـ همچون روزگار گذشته ـ مانده مصطلح است. ۶۷۸

ماهچه
سرعَلَمی را گویند که به‌صورت ماه ساخته باشند یعنی گرد و مدوّر و صیقل زده، از طلا و نقره و غیره (بر) ۳۳۱

ماه‌گرفت
لکّه‌های نسبةً بزرگ سیاه یا سرخ تیره‌رنگ بربشره مادرزاد ـ خالهای سیاه به‌مقدار کفی، خردتر و بزرگترکه دربشرهٔ بعضی باشد مادرزاد، که گمان برند آن‌گاه که ماه گرفته است، زن آبستن به‌هرجای تن خود دست ساید، همان جای تن جنین سیاه شود (ل) ۱۱۳، ۱۶۹، ۳۳۱

ماهیِ زیرِ زمین
به‌گمان قدما، ماهیی که گاوی برآن باشد و زمین بردوشاخ گاو ایستاده است ـ ماهیی که گاو برپشت دارد و زمین برشاخ گاو (ل) ۳۳۰، ۸۰۱، ۸۶۷

مایه
ماده شتر را گویند خصوصاً (بر)، درخراسان، تنها به‌همین معنی مصطلح است. ۹۳۲

مثقب
متّه ۷۴۴

مثنّا
دوبارکرده شده و دوم گردانیده شده (غ) ۵۷۱

مجلسِ تصویر
تصویرِ مجلس ۶۵۶

محبّت‌خانه ۸۰۳

محرّف
مورّب (ب)، کج ۸۵۲
و نیز ← تعلیقات، ص ۱۰۰۱

محشرآباد ۷۹۶

محضر برآب نوشتن
مثل نقل‌برآب نوشتن، کنایه از حرکت

لغو و کار بی‌فایده کردن باشد (آ) ۱۲۸

محضر برخون کسی نوشتن ۹۱۶

← سجل به‌خون کسی نوشتن

محل

موقع، وقت ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۸۵، ۸۹۲

محنت‌آباد ۳۸۲

مخطّط‌پرستی

مخطّط = جوان نوخط، و دراینجا خطوط کتاب مورد نظر است. ۸۹۸

مخلب

چنگال مرغان شکاری و درنده‌ها (ل) ۲۳۹

مدار گذراندن (گذشتن)

گذران و معاش‌کردن (ل) ۲۰۷، ۲۱۰

مربّع‌نشین

چارزانو نشین، چراکه طورِ نشستن امرا و سلاطین است (غ) ۸۱۲، ۸۷۹

مرد آزمای

کنایه از قوی و پُرزور (ب) ۹۵۴

مردم‌دار

دارای مردمک ۸۵

مردمک‌دار

دارای مردمک، با ایهام‌به‌مردمان ۷۷۷

مردم‌نشین

مسکون ۷۵، ۸۶، ۷۷۷، ۸۰۸، ۸۱۵، ۸۹۳

مردن برای چیزی

سخت مشتاق و دلبسته و آرزومند آن بودن، نهایت عاشق و طالب کسی یا چیزی بودن (ل) ۷۹۴

مردهٔ کسی‌بودن

سخت عاشق و دلبستهٔ کسی بودن (ل)، کشته و مرده کسی بودن، امروز هم مصطلح است. ۵۹٦

مرصّع‌خوان

رنگین‌کلام و خوش‌سخن (ب) ۸۱۴

مرصّع‌خوانی

تمهید قصّه‌خوانی (ب) با استناد به‌همین بیت ۱٦۸

مرهم‌طلب ۵۹۸، ٦۱۵

مریدانه

مریدوار، همچون مرید ۸۳٦

مزدورکار

آنکه درقبال دریافت مزد، برای کسی کار کند ۸۸۱

مزلّف

معشوق صاحب زلف و نوخط، و این تصرّف فارسی‌زبانان متعرّب است (غ) ۷۷۴

مزوّر

طعام‌بی‌گوشت که اسفناج و گشنیز و امثال آن، درآن کنند و به‌خورد بیمار دهند (ب)، آنچه از قسم غذا برای

تسلّی دل بیمار پزند، و طعام نرم که مریض را دهند (غ) ۱۷۰، ۲۰۱
مسلّم
ایمن، سالم (ل) ۷۸۲، ۸۵۱
مسوّده
سواد، پیش‌نویس، مقابل بیاض و پاکنویس (ل) ۱۷٦، ۳۲۳
مشجّر
جامه‌ای که نقوش صورتهای درختان داشته باشد (غ) ۷۸۳
مشرقستان ۸۹۲
مشوره
مشورت، شور ۸۷
مضمونِ بیگانه
مرادف معنی بیگانه : آن تازه معنیی که پیش ازین کسی نبسته باشد (ب) ۹۱۸
معنیِ غریب
مرادف معنی بیگانه ۸۴۲، ۹۴٦، ۹۴۹
مغزِ حرام
نخاع (م) ۱۷۰، ۲۰۵
مفتِ کسی‌شدن
قریب به‌معنی مفت‌زدن : سود کردن و منتفع‌شدن بی‌رنج و محنت (ب) ۳۷۴
مقام
دراصطلاح موسیقی، پردهٔ سرود را گویند و آن دوازده‌اند ... (غ، ب) ٦۹۳، ۷۷۷ (به‌ایهام)
مُقری تسبیح
مهرهٔ کلانی که برسر تسبیح باشد (ب) ۲۱۴
مقصودرسان
رساننده به‌مقصود ۷۰۱
ملتفت‌شدن
التفات و توجّه‌کردن ۵٦۳
منبرِ خبّاز
منبر مانندی از چوب که نانوایان نان را برروی آن می‌نهاده‌اند* ۱۸۸
منّت‌دار
ممنون‌وبستهٔ‌نیکویی‌واحسان(ن) ۱۰۸
مو
قلم‌مو ۸۸۳، ۸۸۴
مو از خمیرکشیدن
کنایه از کار سهل و آسان انجام‌دادن (ص) ۱۱۵، ۳۳۱
مو برآوردن زبان
= مو از زبان برآمدن : [کنایه از] پُرگفتن، بسیار سخن راندن (ل) ۸۵۲
مو بربدن تیغ کشیدن
راست‌شدن موهای بدن از بیم ۸۷۲
موجه
موج، کوههٔ آب (ل) ۲۰۳، ۲۳۲

* بهار عجم ذیلِ منبرِ کاک می‌نویسد : منبری که کاک‌پزان در دکاکین سازند و کاکها را برآن گذارند

مو درمیان نگنجیدن
کنایه از کمال اتّحاد و یگانگی (ص) ۴۲۹

موسیقار
نـام سـازی‌ست کـه درآن نی‌هـایی بزرگ و کوچک به‌اندام مثلّث با هم وصل کنند(آ، غ) ٦٦، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰٦، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۱۸

مولویّت
همتایی و مشابهت به‌موالی (ن)، اهل علم‌بودن ۲٦۰

مومْروغن
ترکیبی‌ست‌از موم و روغن و چیزهای چند که ترکهای پا و دست را بـه‌کـار است (ل) ۱۰٦

مویِ چینی
درزی باریک که درچینی و کاسه افتد و آن مـانع آواز است (ب)، مـویه ۸۵۱، ۹۲۸

موی دماغ
کنایه از شخصی مکروه و نامرغوب‌که مخلّ صحبت و موجب بی‌دماغی‌کسی باشد (ب) ۹۳۹

موی زیاد
مرادف موی دیده : مویی بـاشد قـابل اصـلاح کـه درچشـم مـی‌روید (ب) ۲۴۸

موی لب
مرادف موی دماغ (ب) ۷۵۰

مو(یی) نزدن
کنایه از شباهت بسیار و هم‌قدّ و قواره بودن است . این‌اصطلاح، امـروز نـیز به‌کار می‌رود. ۵۸۰

مهره
نـوعی صـدف کـه آن را در دست گیرند و با فشار روی‌کاغذ آهارخورده کشند تا صیقل یابد (م) ۱۲۴

مهرهٔ دیوار
هریک از طبقـات گـلین کـه درچـینه بـرهم نـهند (ل) ٦۴، ٦۵، ۱۲۷، ۱۸۲، ۷۸٦

مهرهٔ مار
جوهری کـه در سـر مـار بـهم رسـد (ب)... و چون بـرجـای گـزیدهٔ مـار نهند، جذب سم کند (ص، بـه‌نقل از انجمن‌آرا) ۱۱۹

میخانه‌پیما
کنایه از کسی‌که بسیارباده پیماید ۵۹۹

میخ‌کوب
قسمی‌تخماق‌کوتاه‌دسته‌دار ازچوب‌که بدان میخ چادر برزمین فرو کوبند (ل) ۸٦۵، ۹۰۰

میزان
مهرماه ۲۴۰

میل درچشم گرداندن

چرخاندن میل درچشم کسی، برای کورکردن او به‌طور کامل ۸۷۱

مینا

سنگی شبیه به‌لاجورد که بدان برروی نقره و طلا نقّاشی می‌کنند (ن) ۸۱۳، ۸۱۴

میناکاری

عمل لعاب مینا که برنقره و غیره دهند (ل) ۷۷۴، ۸۱۳

ن

نا‌ارجمند

ناقابل، بی‌اعتبار ۹۴۷

نااندوده

گل‌اندود نشده، کاه‌گل نکرده ۶۶۵

نابُرید

کسی که ختنه‌اش نکرده باشند (ب) ۸۷۳

نابلد

ناوارد، آنکه شناختی‌ازکاری یا چیزی ندارد ۹۴

نابلدی

راه‌نشناسی، عدم آگاهی ۱۱۷

ناپرسیدن

حال نپرسیدن، پرسش نکردن ۴۷۲

ناچاقی

لاغری، رنجوری، ناخوشی ـ سرحال و سردماغ نبودن (ل) ۱۰۴

ناحق‌شناسی

حق‌نشناس ۹۴۴

ناخن به (بر) دل‌زدن

کنایه از تصرّف‌کردن در مزاج (ب) ۴۷۶، ۵۴۵، ۵۹۸، ۸۴۱

ناخن برجگر زدن

مرادف ناخن به‌دل‌زدن ۸۸۴

ناخن بندکردن

دخل‌کردن‌وجای‌سخن‌یافتن(ب) ۱۱۴

ناخن‌زدن بر (در) چیزی

تأثیروتصرّف‌کردن‌درآن ۱۵۴، ۵۲۳

ناخنه‌دار

مبتلا به‌ناخنه

ناخنه مرضی‌ست که درچشم آدمی بهم‌رسد...وشبیه‌است‌به‌ناخن(ب) ۱۰۶

نادَر برابر

نالایق و ناشایسته، اعمّ از آنکه آدمی بود یا چیزی دیگر (ب) ۲۰۳

نادیده

مرادفِ‌ندیده:ندیدبدید، تازه‌به‌دوران رسیده، نودولت، نوکیسه، تازه به‌ناز و نعمتی‌رسیده‌وخودراگم‌کرده(ل) ۳۵۶

نارس

دراینجا، سخن نافهم مراد است. ۸۴۴

نازبالش
بالش خرد، زیرگوشی (ل)، بالش نرم (ن) ۹۲۵
نازک‌خاطر
حسّاس، ظریف ۶۸۹
نازک‌مزاجی
زودرنجی، نازکدلی ۸۰۴
ناستوده کار
آنکه کارهای نامعقول ازاو سرزند ۲۰۷
ناشکر
ناسپاس، حق‌ناشناس (آ، ن) ۳۹۴
ناف افتادن
عبارت از بی‌جاشدن عضلات ناف است به‌سبب برداشتن بار سنگین، یا زورکردن زیاده از حدّ مقدور (ل، به‌نقل از فرهنگ نظام) ۱۷۴، ۸۰۴، ۸۶۳
ناف کسی را با کسی بریدن ۲۰۵
← تعلیقات، ص ۹۷۰
ناقص جنون ۴۲۲
ناله کشیدن
نالیدن، ناله کردن ۵۳۲
ناموس‌پرست ۴۱۵
نامه
= نامهٔ اعمال ۸۹۲، ۹۲۴، ۹۲۵
نامه‌آور
پیک، قاصد (ن) ۴۲۱
نامهٔ سیاه
نامهٔ اعمال که از کثرت گناهان سیاه شده باشد ۸۹۱
نان به‌روغن افتادن
منتفع و کامیاب برحسب دلخواه‌شدن (آ) ۸۴۷
نان کسی پخته نبودن
اسباب‌معیشت او حاصل‌نبودن (ب) ۷۴
ناوکِ پرتاب
تیری که بدون قصد و هدف رها شود، تیری که به‌هوا گشاد دهند ۷۷
ناهار شکستن
صبحانه خوردن، از ناشتایی برآمدن ۱۱۲
نخلِ پیشِ عماری
نشان (ب)، عَلَمی که پیشاپیش عماری برند ۱۱۲
دربهار عجم به‌همین بیت استشهاد شده است.
نخود هر دیگ شدن
معادلِ نخود هرآش شدن ۷۴۲
نردِ ... بردن از کسی
نظیرِ گویِ ... بردن ... ۸۰۴
نرگسدان
مرادف کوزهٔ نرگس: کوزهٔ سفالینی‌که سوراخهایی درآن تعبیه شده و محاذی

هرسوراخی پیاز نرگس قرار می‌دهند و با خاک جای آنها را استوار می‌کنند و آب می‌دهند تا سبز شود و گل به‌بار آورد و این از مراسم نوروز است (ص) ۱۸۲، ۷۷۱*

نرگسستان

جایی‌که نرگس بسیار داشته‌باشد ۸۱۰

نسبت درست‌کردن با ... (شدن ...)

کسی را به‌کسی واخواندن (ب)، منتسب داشتن به ... ۱۵۰، ۶۰۱

نسب درست‌کردن به ... ۱۰۳

← نسبت درست‌کردن ...

نصیحتگری

پندگویی، اندرز دادن (ل) ۹۴۳

نظر با ... ۷۸۹

← نظر به ...

نظر به ...

درمقایسه با ...، درمقام سنجش و مقایسهٔ دوچیز با یکدیگر (ص) ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۸۰، ۱۹۸، ۲۱۳

نظرداشتن از کسی ۴۹۶، ۵۳۴

← نظریافتن

نظرکرده

مورد توجّه و عنایت قرار داده شده (ل) ۲۴۹

نظریافتن

نصیب بردن، مورد عنایت واقع‌شدن، طرف توجّه‌شدن، تقرّب‌یافتن (ل) ۱۱۶، ۵۳۶، ۷۲۹، ۸۸۶، ۹۰۷

نظمِ غریب

شعری که دارای مضامین بدیع باشد ۸۲، ۹۴۶

و نیز ← مضمون بیگانه

نعل‌بها

مالی‌که‌پادشاه‌دروقت مرور از موضعی ازصاحب‌آن‌می‌گیرد به‌بهای نعل اسب خود که از آنجا عبور کرده است (بر، حاشیه) ۶۸

نعلِ وارون

رسم است که دزد درموقعی که بخواهد کسی نفهمد ازکدام جا رفت، نعل وارونه به‌اسب خود می‌زند تا نشان پاهای اسب به‌عکس راهی که رفته، افتد . جنگیها هم درمقام خدعهٔ جنگی چنان کاری می‌کنند (ص، به‌نقل از فرهنگ نظام) ۳۰۶

نغمهٔ خارج

سرود و نوای ناهماهنگ با دستگاه ۳۲۸

نفس در (به) دل سوختن

= نفس سوختن : کنایه از رنج و تعب بسیار کشیدن (ب)، به‌معنی تنگ‌شدن

---

* نادم لاهیجی گفته است :

نهانی می زدم ساغر به‌یاد چشمِ شهلایش   که ناگه همچونرگسدان، سبوگل‌کرد بردوشم

دم از کثرت رنج بردن و محنت کشیدن، چنان که بعد از دویدن و غوطه‌زدن چنین حالتی طاری شود (غ) ۶۰۶، ۷۲۴، ۷۸۴

نفس درسینه سوختن

مرادف نفس در دل سوختن درتربت، نفس در روی سینه سوختن می‌گویند و درمقام تنگ‌شدن نفس، بخصوص از دویدن بسیار، به‌کار می‌رود. ۷۸۱

نفیر

کرنای کوچک (ل) ۸۷۳

نقد

پسر (غ) ۶۰، ۹۵، ۱۰۹، ۱۶۷، ۱۸۷، ۲۰۹، ۳۲۱، ۳۲۵، ۸۵۱

نقدِ مطبّق

مطبّق = توبرتو و طبقه‌طبقه، ولی دراینجا معنای مناسبی به‌دست‌نمی‌دهد. شاید نقد مطبّق به‌معنی مسکوک کامل عیار و رایج باشد. ۱۶۲

نقش بدافتادن*

= نقش بد نشستن : نقشی که به‌مراد ننشیند (غ)، خال دلخواه نیاوردن دربازی نرد ۴۵۶

نقش‌نشستن،ونقشْ‌خوش،درست،موافق‌نشستن نقش و خال دلخواه و موافق آوردن ۲۴۱، ۲۸۱، ۴۳۹، ۸۶۱، ۹۰۳، ۹۴۰

نقشِ کم انداختن (زدن)

خالهای کوچک آوردن دربازی نرد ۲۵۶، ۹۴۰

نقطهٔ انتخاب

نقطه‌ای که بر حاشیهٔ کتاب برای یادداشت، محاذی . بیت مطبوع و چیز پسندیده گذارند (غ) ۲۰۵، ۲۰۹، ۹۳۳

نَقل

حکایت ۷۳۷

نقل‌کردن

منتقل‌کردن، جابجاکردن و شدن ۱۸۶، ۸۹۸، ۹۴۹

نگار

رنگی که زنان از حنا و نیل سازند و دستها را بدان نقش کنند، و درعرف حال به‌معنی مطلق حنا مستعمل (ب) ۹۴، ۸۷۸

نگارآفرین

پدیدآورندهٔ نقش و نگار ۸۸۵

نگین‌خانه

آن جزء انگشتری که در روی آن نگین و سنگهای قیمتی را نصب می‌کنند (ن) ۱۱۶، ۱۱۸، ۹۴۸

---

* نقش : داو (= نوبت) بازی نرد که بروفق مراد آید (آ، غ)

نگین‌دان
مرادف نگین‌خانه ۱۴۸، ۳۲۹، ۹۴۸
نم‌به‌نم رسیدن ۸۸۵
← تعلیقات، ص ۱۰۰۴
نم بیرون ندادن ۱۷۴
← تعلیقات، ص ۹۶۷
نمد زین
نمدی باشد که زیر زین برپشت اسب نهند (غ) ۸۶۲
نمک بحرامی
ناسپاسی، نمک‌ناشناسی، کافر نعمتی (ل) ۳۱۵
نمک‌چش
پاره‌ای [از] طعام چشیدن برای دریافتن نمک آن، به‌مجاز به‌معنی مطلق چشیدن مستعمل (ب) ۶۱۳
نمک حلالی
صداقت (ن)، نمک بحلال‌بودن، مقابل نمک بحرامی (ل) ۶۲
نمک خوارهٔ نمکدان شکن
کنایه از فرد ناسپاس که حقّ نمک را نگه ندارد ۹۴۴
نمک خوردن با کسی
هم‌نمک‌شدن با او ۹۱۵
نمک گرفتن چشم کسی را
نمک‌گیر شدن، به‌کیفر نمک بحرامی کورشدن ۳۱۷، ۹۱۰
نوباوه
میوهٔ تازه و نورسیده (غ)، میوهٔ نوبر ۵۶۹
نوریاب
بهره‌گیر از نور ۹۵۳
نوسواد
کسی که تازه خواندن و نوشتن فرا گرفته است (ل) ۸۹۸
نوگرفت (زمین ...)
زمینی که برای نخستین‌بار زیر کشت می‌رود و طبعاً بهتر محصول می‌دهد . این اصطلاح درخراسان رایج است . ۹۳۰
نوگرفتار ۱۸۳، ۶۵۸
نونیاز
مبتدی (ن) ۴۸۸
نهار شکستن ۲۰۷، ۲۰۸
← ناهار شکستن
نُه‌تخته، نُه‌چمن، نُه‌حصار، نُه‌رواق
هرچهار، کنایه از نُه‌فلک است . ۸۰۵، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۹۶، ۹۳۶
نُه‌فلک صیدِ اسیر
آن تعداد صید گرفتار که نُه‌آسمان را پُر کند ۷۲۷
نُه‌قفس، نُه کهن فانوس
هردو، کنایه از نُه‌فلک است . ۴۲۲، ۴۳۱

نیاز

هدیه و پیشکش (آ) ۱۱۲

نیازپاشی

ظ : عرض تمنّا و حاجت‌کردن ۶۴۸

نیاز زدن

حاجت‌خواه‌شدن ۸۶۰، ۸٦۱، ۸۹۳

نی‌انبان

نوعی از نی که متّصل است به‌انبانی پُر از هوا و آن را می‌نوازند (ن) ۸۲٦

نی به‌ناخن کردن

= نی درناخن کردن : نوعی از تعذیب سخت، و آن‌چنان است که نی را بسیار باریک و سرتیز تراشیده درناخن بشکنند (ب) ۲۲۳

نی دربُن ناخن شکستن (کردن)

مرادف نی درناخن کردن ۷۰، ۵۷۸

نیرنگی

جادوگری، حیله‌بازی (ن) ۲۹۹

نیزهٔ خطّی

نیزه‌ای که درخطّ بهم رسد و آن موضعی‌ست دریمامه و نی نیزهٔ آنجا ضرب‌المثل است، وتحقیق آن‌است‌که آن موضع منبت نی نیزه نیست، بلکه درآنجا از جاهای دیگر می‌آرند و می‌فروشند (ب) ۳۱۵

نیله گاو

گاو کوهی (بر) ۸۰۰

نیمْ‌چاشت

کنایه از زمانی اندک ۴۷۳

نیم‌چشمْ خواب

خوابی بسیار کوتاه ۸۷

نیم‌چشم زدن

نیم‌لحظه (ص) ۱۳۴

نیمرس

شراب ... که خوب نرسیده باشد (ب)، نه‌چندان رسا (ل) ۲۹۵، ۹۲۹

نیم‌کُش، نیم‌کُشت

نیم‌کشته، نیم‌بسمل ۵۱۹، ۸۲٦

و

واپسی

عقب‌ماندگی (ل) ۹۱۳

وادیدن

دوباره دیدن (آ)، بازدید کردن (ل) ۷۱٦

واسوختن

اعراض‌کردن و روی برتافتن از چیزی، و ترک عشق گفتن (ب) ۷۵٦، ۹۰۹

واقعه

خواب، رؤیا (ل) ۳۱۲

واکشیدن

به‌زور یا حیله از کسی چیزی به‌دست آوردن، چنان که گویند سخنی از او

واکشیدم (ب) ۲۶۰، ۳۹۴، ۵۷۲، ۸۹۷، ۹۱۶
واگردیدن، واگشتن
بازگردیدن (ب) ۷۰۴، ۷۴۹
واگفتن
بازگو کردن (ل) ۶۶۹، ۷۴۶
وردِ زبان
چیزی را پیوسته برزبان آوردن و گفتن (ن) ۳۶۶
وردِ لب
مرادفِ وردِ زبان ۹۳۹
وصاب
بیماران و رنجوران (ل)، و ظاهراً در بیت‌به‌عنوان‌مفرد‌به‌کاررفته‌است. ۲۳۹
وفاکردن
کفایت‌کردن، بسنده‌بودن (م) ۹۹، ۱۹۲، ۴۴۶، ۸۹۷، ۹۵۱

ه

هِرازِبِر ندانستن
هیچ‌چیز ندانستن و نفهمیدن (م) ۲۳۱
هرزه‌سوزی
بیهوده سوختن ۵۲۵
هرزه کیش
هرزه‌کار ۹۳۵
هرزه‌نال
بیهوده‌نال ۷۰۱، ۹۳۵
هرهفت
هفت‌قلم آرایش زنان، که به‌نوشتهٔ برهان قاطع عبارت است از : حنا، وسمه، سرخی، سفیداب، سرمه، زرک (که زرورق باشد) و بعضی هفتم را غالیه گفته‌اند که خوشبویی باشد و بعضی‌خال‌عارضی‌را گفته‌اندکه از سرمه به‌کنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند. ۹۳۳
هزاری ۷۷۱
← تعلیقات، ص ۹۹۱
هفت‌جوش
هفت‌فلز (جسد) است‌که‌باهم گدازند، به‌غایت محکم باشد و از آن، چیزها سازند. آن هفت این‌است : آهن، جست (جس، که روح توتیا باشد) سرب، طلا، قلعی، مس، نقره (بر، غ)، روی که از جمیع فلزّات با هم آمیخته سازند (ب) ۱۰۸
هفت‌عضو
کنایه از مجموع بدن‌آدمی و تقسیم‌آن بدین ترتیب است : سر ... سینه ... پشت ... هردو دست، هردو پای (ب) ۶۶۵
هلالستان ۷۹۴
هلال‌هلال
لخت‌لخت و پاره‌پاره (ب) ۱۷۵

هم

لفظِ هم از حروف عاطفه است و افادهٔ اشتراک فی‌الامر می‌کند (ب)

هم‌بیعت

همراه دربیعت ۴۰۱، ۷۷۱

هم‌پشت

موافق، متّحد، همدست (ل) ۸۷۰

همترازو

هم‌وزن و برابر (آ) ۸۴۳

هم‌ثبات

برابربودن باکسی درپایندگی ۸۴۵

همچشم

برابر، مقابل (آ) ۹۰۵

همخانگی

با یکدیگر در یک‌خانه‌بودن(ل) ۸۴۳

هم‌خلقتی

یکسانی درخلقت باکسی ۸۶۳

هم‌سبق

همدرس (آ) ۱۵۶

همسر

برابربودن باکسی، و دراینجابیشتر ناظر به‌همسانی از لحاظ قدّ و قواره است ۸۰۱

هم‌عِقد

در یک سلک‌بودن باکسی ۸۰۸

همعیار

هم‌ارزش (ل) ۸۴۲

هم‌فن

هم‌پیشه ۹۵۰

هم‌لباس

دوتن‌که جامهٔ همانند پوشند (ل) ۲۹۶

هم‌ناله

شریک درناله‌بودن ۱۳۶

هند جگرخوار

کنایه از هندوستان ۹۴۸

← تعلیقات، ص ۱۰۱۲

هندو

غلام، بنده، و بیشتر به‌غلامان سیاه اطلاق می‌شده است (ل) ۱۴۸

هندوسرشت ۸۸۲

هندومنش

صفت‌برای‌قلم‌وناظربه‌سیاهی‌ست ۱۸۴

هنرریزه ۱۶۸

هنگامه‌طلب

آنکه جدال و خلاف را با مردمان دوست دارد، هنگامه‌جوی (ل) ۶۷۵

هوایی

محبّ و عاشق و دوست و آرزومند و بوالهوس و پریشان (غ) ۸۱۶

هوایی‌بودن ۴۷۱، ۹۴۷

هیکل

آنچه حمایل کنند برخویش، از قرآن و حرز و تعویذ و جز آن (ل) ۷۷، ۸۱، ۳۴۹، ۸۶۱

ی

یاددادن از ...
چیزی یا کسی را به‌خاطر شخص آوردن، یادآورِ آن بودن، به‌یاد آن انداختن ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۸۷، ۱۹۶، ۲۱۲، ۴۶۸، ۴۹۱، ۵۸۴، ۷۷۶، ۷۸۶، ۷۸۹، ۸۱۸، ۸۸۹
یال‌بستن
کنایه‌ازبرخودچیدن‌وتعریض‌نمودن(ب) کردن کاری به‌طور گستاخی (ن) ۸۵۶ بهار عجم به‌این‌بیت نیز استشهاد جسته است .
یال‌پوش
پوشش یال، جامه‌ای که برروی یال اسب اندازند (ل) ۸۵۶
یرقان
بیماری زردی ۶۲، ۹۰، ۱۰۰، ۲۳۷، ۳۱۷
یك‌آشیان‌وار
به‌قدر یک‌آشیان ۷۷۰
یك‌اندیش
آنکه بریک رأی و اعتقاد بپاید، مقابل متلوّن‌المزاج ۷۱
یك‌اندیشی
استقامت بریک رأی ۴۲۸
یک‌پیرهن برخود بالیدن
به‌اندازهٔ یک‌پیرهن چاق‌شدن ۹۰۲
یك‌جهانْ زنجیر
دراین‌ترکیب و برخی از ترکیبات بعدی، کثرت ملحوظ است . ۱۷۸
یک‌جهان عذرِ لنگ ۸۵۵
یك‌جهت
یکدل، آنکه به‌یک‌سو توجّه دارد ۶۸۶
یك‌جهتی
صافدلی، یکدلی، توجّه‌به‌یك‌سو ۴۱۵
یك‌چشم زدن
کنایه از زمان به‌غایت اندک که آن را طرفةالعین گویند (ب) ۴۴۹
یکخانگی کمان
= یکخانه‌شدن کمان : خم‌شدن کمان (ب) ۸۴۸
یك‌خیمه‌وار
به‌اندازهٔ یك‌خیمه ۷۹
یك‌دوزخْ شرر ۴۷۹، ۴۸۴
یك‌دهن گهر ۸۳۵
یك‌سرِ تیر
کنایه از مسافت یک‌پرتاب تیر (ب)، و نیز درمعنی حقیقی : به‌اندازهٔ یك‌نوک تیر ۱۱۴، ۳۳۱، ۶۷۲
یك سر و گردن بلندتر بودن از ...
کنایه از بسیار بالیدن و بلند برآمدن (ب) ۱۷۱
یك‌سیلْ خون ۴۵۳

یك‌صدفْ گوهر ۹۰۲
یك‌غنچه‌وار
به‌اندازهٔ یک‌غنچه ۲۷۳
یك‌فن
بی‌نظیر و کامل در یک‌فن (ل) ۲۷۴
یک‌قبضه (قبضهٔ) خاك
به‌قدر یک‌مشت خاک (ص) ۳۲۴، ۷۷۴، ۹۵۲
یکقلمه
=یکقلم: کنایه‌از تمام‌ومجموع(ب) ۷۱۴
یك‌گام‌وار
به‌اندازهٔ یک‌قدم ۷۸۲
یك‌گوشه خاطر
گوشهٔ خاطر: اندک میل باطنی (ل) ۳۲۵
یك‌لخت در
یک‌لنگه (لَت) در ۸۷۸
یك‌مشتْ دل ۸٦۹
یک‌نگین‌وار
به‌اندازهٔ یک‌نگین ۷۹، ۲۸۰، ۸۱۳، ۹۲۰
یك‌نیزه بالا
به‌ارتفاع یک‌نیزه ۳۷۸
یك‌نیزه‌وار
به‌اندازهٔ یك‌نیزه ٦۸
یکی هزار شدن
هزار برابر شدن ۹۹

امثال، تمثّلها، مثل‌گونه‌ها

آتش چوبلند گشت، خاکش بکُشد ۶۵۹
آرّد سیب، سیری (خلاف‌است آنکه...) ۷۸۴
آن قطره که پیوست به‌دریا، دریاست ۷۴۴
آید به‌محرابِ کج قبله راست (که ...) ۹۴۵
آینه را زخمِ قفا، داغِ روست ۸۲۸
آیینه چو از نظر رود، ساده شود ۶۷۷
آیینه زعکسِ کوهْ سنگین نشود ۶۵۵
آیینهٔ فولاد، دورو می‌باشد ۶۸۹
آیینه که از شیشه بود، زنگ نگیرد ۴۹۹
آیینه مبر برابرِ زشتی چند ۶۶۳
آیینه نمد پوشد و غمّاز بود
(هرخرقه به بر، نه محرم راز بود ...) ۶۵۹
ارّه به‌دندانه بُرد چوب را ۸۲۶
از آب، دمی کوزهٔ نو، جوش زند ۶۶۲
از آبِ فسرده، دیگ از جوش افتد ۶۶۰
از آفتِ فرع، اصل را نیست ضرر ۶۶۷
از بادی افتد درخت کهن (که ...) ۹۲۷
از جوشش بحر آبِ گهر کم نشود ۶۷۹
از خلق جهان، گرفتن عبرت به ۷۳۹
از دیده، به‌آب سرد، می‌ریزد آب ۶۵۷
از رفتن دی، زمین بخار انگیزد ۷۰۳
از روغنِ کم، فتیله می‌سوزد بیش ۶۶۸
از خویش خجل، از همه عالم خجل‌است ۶۶۶
از شمعِ فتاده سرفرازی مَطلَب ۶۸۱
از علم چه سود اگر نباشد عملی ۷۱۷
از فشردن نریزد آبِ گهر ۸۳۴
از کاشتن دانهٔ بی‌مغز چه سود ؟ ۷۰۲
از کوزهٔ نو خورند آبِ سرد (که ...) ۹۳۱
الاقارب کالعقارب
زهی عاقبت‌بین و نیکوسرشت
کزین پیش اقارب عقارب نوشت ۹۱۸
انگاره شدی، تمام کی خواهی شد ؟ ۶۹۶
اوّل‌شب‌می‌کُشد مفلس، چراغ خویش را ۳۴۹
به‌آفتاب ستیزد زکاهلی مزدور ۱۳۱
باران تُندست و بامْ ناناندوده ۶۶۵
با رنگِ شکسته، مومیایی چه‌کند ۶۳۰
باز گردد سوی مینا، چو تهی شد ساغر ۱۳۰
باشد رخ زشتْ درنقاب اولی‌تر ۷۰۷
باطل بود آن فرد که بی‌گوشه بود ۶۶۲
با نفسِ خود ار برآمدی، مرد تویی
(مردی نبود برآمدن با چوخودی ...) ۷۱۷
ببوسند دستی که نتوان برید ۹۲۹
به‌چشمِ گمشدگان، سرمه می‌نماید دود ۴۲۹
برآید به‌گِل، چشمه از لایِ خویش ۹۱۹

برآید زپهلوی چپ، تیغْ راست
(مِه از کِه گر امداد جوید رواست...) ۹۴۳
برآید زمشرق به‌صبر آفتاب ۹۰۶
برافتادگان پا مزن زینهار ۹۲۳، ۹۴۲
برخاکْ زنقشِ پا نشان می‌ماند ۷۳۶
برکاغذِ بی‌مهره، رود کُند، قلم ۶۸۰
برِ مرده، بالین چه دیبا، چه خشت ۹۴۳
برنمی‌آید صدا از هیچ‌ظرفی درپُری ۲۷۵
بزم‌آرایی زشمعِ خاموش مخواه ۷۲۵
به‌شانه‌چین نبرد هیچ‌کس برون زجبین ۱۵۸
به‌شیرازه محکم نشد شعرِ سست ۸۴۶
به‌گنج افتد از رنجِ مردم طبیب ۹۵۲
بود آب درشیرِ گوهر، هنر ۹۲۱
بود در زمین، ریشهٔ هرنهال ۹۰۵
بود دستْ بسیار بالای دست ۸۸۵
بود راست‌رو، آب درجویِ راست ۹۵۱
بود کاوشِ چشمه، مرگِ صفا ۸۴۵
بود کُندهٔ پای دهقان، درخت
(جدایی زپروردگان است سخت...) ۹۴۸
بود میوهٔ پخته را، بندْ سست ۹۵۳
بود نخلِ افتاده را شعله بار ۹۴۲
بی‌دلو و رسن زچاه برناید آب ۶۷۹
بی‌روغن، افسرده باشد چراغ (که ...) ۹۲۳
بی‌زحمتِ چاشت، کس به‌شامی نرسید ۷۰۵
بی‌سوزن و مقراض نباشد درزی ۷۴۳
بی‌گرمی شعله، کی به‌جوش آید آب ؟ ۶۵۶
بی‌فیضِ سحاب، قطره گوهر نشود ۷۵۳
پایِ ماهی درآب، بالَش بس ۸۳۲
پرهیز، علاجِ اوّل بیمارست ۷۴۵
پوشیدن عیب، باشد هنر (که ...) ۹۳۹
پیاده زه چو به‌پایان برد، شود فرزین ۱۵۸
پیوند برخرقه هم پینه است (که ...) ۹۱۷
تا آینه دارد به‌چمن رو، چمن است ۶۷۲
تا درنگرفت شمع، پروانه نسوخت ۶۸۴
تا زنده بود شمع، تنزّل دارد ۶۸۷
تاکوزه که را برآید از آب، درست ۶۲۹
ترساندن اطفال، زمهرست نه کین ۷۱۲
تواضع به‌گردون رساند سرت ۹۰۵
تواضع مکن صرف، جایِ درم ۹۴۳
تهی‌کیسه شرمنده باشد ز دزد ۹۴۵
ثمر گر نباشد، چه حاصل زشاخ ؟ ۹۴۸
جز نورِ چراغ نیست رهبر به‌چراغ ۶۸۰
جوهر به‌گداختن زفولاد نریخت ۶۷۰
چراغان، بود عیدْ پروانه را ۹۴۲
چشم بد، کند درسنگْ کار
(راست گفتند این‌که ...) ۲۷۳
چشمه‌راچون‌لای‌گیرد،نم‌کجابیرون‌دهد؟ ۴۹۱
چوب ادب به زلوح زرست (که ...) ۹۰۴
چوبشکنند سرِ شاخ را، زند خرمن ۱۷۱
چوتیغ برهنه گردد، عیان شود هنرش ۱۹۳
چودستی نیاری بریدن، ببوس ۹۲۸
چوشد فرد، قوّت پذیرد نهال ۹۳۴
چوکردی بدی، از بد ایمن مباش ۹۳۸
چون آب، کسی سفال را نشناسد ۶۶۲

چون بسته شود خون، به‌جگر مانندست ۶۸۴
چون شمع، به‌رشته شعله برخویش مبند ۶۳۳
چون صفحه تمام شد، ورق برگردد ۶۵۹
چون قافله کوچ کرد، بیدار شدم ۷۴۸
چه حاصل زبادامِ نابسته مغز ؟ ۹۴۴
چه سود از پل آن سویِ آب؟ (وگرنه...) ۹۲۷
چه نقصان زسیلاب، ویرانه را ؟ ۹۴۵
خاکْ لگدکی خورد از پایِ شل ؟ ۸۳۱
خرمن زند آن نخل که بشکست سرش ۷۰۹
خود را نزند موش به‌انبانِ تهی ۶۷۴
خودروست نهالی که نمی‌کارندش ۷۰۸
خویشِ نان و یارِ آش
گرفتارِ خویشان و یاران مباش
که خویشان نانند و یاران آش ۹۱۸
درآب مزن کوزه که خام است هنوز ۷۴۸
درِ بسته را صبر باشد کلید ۹۰۷
دربیضه، همان، سفیده از زرده جداست ۶۷۰
درپهلوی شیر، شیربان خوابد و بس ۷۵۳
درجامهٔ شسته است آسایشِ تن ۶۶۴
درچشمه جوشد زگِل، آبِ صاف (که...) ۹۴۴
در دست چراغ از پی آتش رفتن ۶۷۵
درگِل نشود نقشِ پی از بادْ خراب ۶۹۸
درِ گنج، بی‌حلقهٔ مار نیست ۹۵۲
درهر ابری ترشّح باران نیست ۶۷۱
دریا به‌صدف، صدف به‌گوهر نازد ۶۵۷
دریا نشود زتابِ خورشیدْ سراب ۶۵۷
دزدِ نگْرفته سلطان بود
گرفتنِ تمام آفت جان بود ازان...) ۹۱۰
دزدی عیبِ جوانمردان است (آری ...) ۶۶۹
دفعِ فاسد به‌افسد رواست (بلی ...) ۹۵۳
دلوی که رود تهی به‌چَه، پُر آید ۶۶۰
دندان رنج کشد بهرِ شکم (آری ...) ۶۸۲
دهد بوسه پای چپ اوّل رکاب
(به‌مقصدمکن راست‌رو گوشتاب...) ۹۵۱
دهد درپراکندگی دانه، بر ۹۴۲
دهقان داند که سیل باکشت چه کرد ۶۶۶
دهقان نکند دانهٔ بی‌مغز به‌خاک ۷۱۰
دین نیست آن راکه ناموس نیست(که...) ۹۳۳
دیوار به‌سرفتد، به از کار به‌سر
(آن‌راکه‌زکاهلی‌سرشته‌ست‌گِلش...) ۶۹۴
دیوانه به‌کارِ خود خردمند بود ۷۳۵
رازست زن، راز درپرده به (که ...) ۹۳۳
رازِ نهفته رسوا بود (بلی ...) ۹۳۳
رسد پای چپ اوّل به‌رکاب
(گر راستروی، مکن به‌مقصود شتاب
زیراکه ...) ۶۸۲
رسد خوشه بعد از رسیدن به‌داس ۹۲۹
رسن حلقه گردد، خورد چون گره ۹۱۵
رسواست چوکَل زسر کلاه اندازد ۷۳۵
رنگی که بود پخته، به‌شستن نرود ۶۶۱
روزِ باران، نمی‌کند گرد، سوار ۷۲۰
روزی به‌کوشش نگردد زیاد (که ...) ۹۵۱
روشن چوشود، هرآهنی آینه است ۶۷۷

روغن چونماند، آتش افتد به‌چراغ ٦٢٧
زپاجوش، از زور افتد نهال ۹۱۸
زپاس نفس، زنده باشد حباب ۹۳۸
زپیوند، برشاخ روید گره ۹۱٦
زپیوند، هرشاخ یابد شکست ۹۱۸
زجوش افکند دیگ را آبِ سرد ۹۴۲
زخاکستر آید کجا آتشی ؟ ۹۲۳
زخویشی بود دشمن شیشه، سنگ ۹۱۸
زر مردم نماید کیسه پاره ۷۹۴
ز روغن دهد روشنایی چراغ ۹۴۷
زساقی نکو نیست برشیشه سنگ ۸۵۰
زششدر، کسی چون جهد بی‌گشاد ؟ ۹۵۲
ز صد چراغ، یکی زنده تا سحر ماند ۴۴۱
ز صد گنج بهتر بود نیمْ دوست ۹۲۹
زغوّاصْ شرط است پاس نفس ۸۴۴
زمژگان خلد موی در دیده بیش ۹۱۸
زمسطر، ورق چین خورد هردو روی ۹۴۰
زنخل کهن پرس، جورِ تبر ۹۲۴
زهرست تریاق زاندازه بیش (که ...) ۹۵۲
زیار و برادر که دانی به است ؟
برادر، اگر یار و یاری ده است ۹۱٦
زیانِ زیان باش، یا سودِ سود ۹۵۱
ز یک دست، آواز ناید بدر ۹۳۰
ز یک دست نخیزد آواز
(گشته آفاق زآوازهٔ شمشیر تو پُر
غلط است این که ...) ۱۸۵
سالم نجهد شناور از بحرْ مدام ۷۱۱
سنگینی خوابِ آدمی، تمکین نیست ٦۷۳
سوزن به‌دوختن نیش زند (آری ...) ۷۰۷
سوزن ره رشته می‌نماید به‌حریر ٦۹۰
سوزند هرچه‌را بویْ‌خوش‌است(آری...) ۷۴۴
شادابی گوهر، لب کس تر نکند ۷۰۵
شانه، مزدورِ مویِ ژولیده‌ست ۸۳۳
شب، تیرگی آب چه معلوم شود ٦۸۰
شرف‌المکان بالمکین
که گفته‌اند مکان‌را شرف بود به‌مکین ۱۵۷
شمشیر به‌قبضه استواری دارد ٦۸۷
شمشیرْ شکسته چون شود، ساطورست ٦۷۲
شمشیر فرود آید و کار کند ۷۵٦
شمع چه حاجت به‌ره آفتاب ؟ ۸۳۱
شود پخته هرخام، امّا به‌صبر ۹۰٦
شود تلختر، آنچه شیرین‌ترست ۹۴۴
شود تیره، چون گیرد آیینه زنگ ۹۰۸
شود دردِ پیری به‌مردن علاج ۹۲۲
شود زرد، وقت غروب آفتاب ۹۲۳
شیر از بُزِ نر، شبان تواند دوشید
(آری‌مثل‌است‌این‌که‌دلش‌گرخواهد...) ۷۳۴
شیرین بُوَد هرچه کمیاب شد (که ...) ۸۴۸
شیشه چوبشکست، نگین می‌شود ۸۳۰
صاحب خر را دو مَرده زورست ضرور
(آری هرجا خری برآرند از گِل ...) ۷۰۷
صبح نخستین ندارد فروغ (که ...) ۹۴۴
صدبرگِ گل‌که جمع‌کنی، غنچه‌ای شود ۵۴۵
صدپاره شود ابر و نیفتد به‌زمین ٦۷٦

طاووس ز دُم چتر و علم می‌سازد ۶۸۱
طفل از بازی مانده توان یافت، نه سیر ۶۷۸
عاجز کند پشّه‌ای، فیل را (که ...) ۹۵۲
غارتگرِ خانهٔ صدف، غوّاص است ۶۹۹
غافل نشود شبان زاحوالِ رمه ۷۱۴
غرض میوه است از وجودِ نهال ۸۴۹
غنیمت ندانی اگر گورِ مفت
چرا بایدت زنده درگور خفت ؟ ۸۳۷
قدر سنگِ آسیا فزون از شیرست
(افتاد چوخلق‌را به‌قحطی‌سروکار...) ۶۸۵
قفلِ آهن، کلید از آهن دارد ۷۲۰
کجواجیِ شاخ را بود برگْ پناه ۶۵۶
کسی دانهٔ خام، خرمن نکرد ۹۲۹
کسی نکرده به‌کافور، چارهٔ عنّین ۱۵۸
کشتی خالی ننشیند به‌گل ۸۳۰
کشد رشته قد، چون گره وا شود ۹۵۱
کم‌سایه بود درخت تا بی‌برگ است ۶۷۱
کند عالمی را گدا، یک‌کریم ۹۴۴
کند کارِ طاووس، گوساله شب ۸۴۸
کند کارْ مقراض کی بی‌دوسر ؟
(ز یک دست، آواز ناید بدر ...) ۹۳۰
کودک در مهد، دست و پا بسته بود ۶۸۹
که بهتر شناسد سبو را، زآب ؟ ۹۴۳
که را فرد بودن سزد جز خدای ؟ ۹۳۰
کهن نخل، کی بر دهد چون نهال ؟ ۹۲۴
کی بحر به‌آب سرد از جوش افتد ؟ ۶۵۸
کی بحرْ بهای گوهر خود داند ؟ ۶۵۸
کی بُز را دُم پوششِ عورت گردد ؟
(پوشیده‌نگشت‌عیبِ‌شیّادبه‌ریش ...) ۷۰۵
کی دانه کند نشو و نما درخرمن ؟ ۶۷۵
کی غنچه شود شکفته بی‌بادِ سحر ؟ ۷۲۹
گازُر به‌هوای تیره کی صاف شود ؟ ۶۷۷
گدای جوان به‌زسلطان پیر ۹۲۴
گرد از رخ آیینه توان رُفت، نه زنگ ۷۲۲
گرفتن، اگر بیش اگر کم، بدست ۹۱۱
گشاید ره زرقِ جرّاح، تیغ ۹۳۹
گل از خارِ گلبن خورد نیشتر ۹۱۸
گلِ چیده، جای برسر دارد (آری ...) ۶۸۸
گلِ چیده را جای برسر بود ۹۱۸
گِلِ چین شود چینی، امّا به‌صبر ۹۰۷
گُل نریزد کسی به‌فرقِ جعل ۸۳۴
گو دایه غم طفل مخور بیش زمادر ۱۸۷
گور جدا، خانه جدا
(عشق در مردن و در زیستن از من نبرید
غلط است این که بود ...) ۶۶
گو غم طفل مخور دایه فزون از مادر ۱۲۵
گویِ خورشید را به‌رنده چه‌کار ؟ ۸۳۳
مانَد زسبق، طفل زبازیگوشی ۶۹۴
ماهی چوزبان است و زبانش نبود ۷۰۴
ماهی با مرغ، کی شود هم‌پرواز ؟ ۶۶۹
محتاج به‌خُم بود سبوی خالی ۶۶۶
محروم بود زشعله پروانه به‌روز ۶۳۹
محفلی را می‌کند افسرده، یک‌افسرده‌دل ۵۲۶
مده مزدِ مزدور نابرده رنج ۹۴۳

مردی نباشد لگد مرده را (که ...) ۹۴۷
مطرب بی‌شام و نغمه سیرآهنگ است ٦٧۲
مکن ارّه شاخی که خواهد شکست ۹۵۰
مکن رخت پیش از رسیدن به‌آب ۹۵۱
ملایم می‌نماید خار تا اندک نمی‌دارد ۴٧٦
مومیایی، شکسته را شاید ۸۳۳
مه نور زمهر هدیه گیرد، نه خراج ٧۰۱
میرد چوچراغ، اندکی دود دهد ٦۴۲
میوه چون پخته شد، از شاخ بریزد ناچار ۱۱٧
ناقص بود ظرفِ پیونددار (که ...) ۹۱٧
ناید عمل تیغ زانگارهٔ تیغ ٦٧۵
نبیند کسی آرد جز با دو سنگ ۹۳۰
نپاید بسی درسرا، کاروان ۹۵۴
نتوان خط موج را به‌دریا شستن ٦۹۵
نچیند کسی میوه از شاخِ خشک ۹۲٧
نخودوار در دیگِ هرکس مجوش ۹۰۸
نخیزد صدا از نیِ بوریا ۹۵۲
نسوزد چراغ کسی تا به‌روز ۹۵۴
نشانه شکست آورد برورق ۹۵۲
نفرین زتحسین بیجا به است (که ...) ۸۴۸
نقش آمده بر وجودِ نقّاش، دلیل ٧۱۰
نگهداری پیسه، پیسی بود ۹۴۳
نمک، شوری آرد زاندازه بیش ۸۴٧
نمی‌لرزد از باد، افتاده شاخ ۹۰٦
نهال تا نشود فرد، کی رسد به‌کمال ؟ ۱٧۴
نیاید به‌هم زاست، مشت و درفش ۹۵۳
ویرانه زآفتابْ معمور بود ٦٦۳
هراستخوان‌که شکستیم، داشت مغزِحرام ۱٧۰
هرجاکه گلی‌ست، خاربستی دارد ٦۸٦
هرچه را خاک خورد، خاک شود
(طینت بد، به‌مرگ پاک شود ...) ۸۳۴
هردانه زپوست می‌نهد ریشه به‌خاک ٦۹۱
هردوروی،زمسطر،ورق‌برآردچین(که...)۱۵۸
هر راه‌که پرخطر بود، سودش بیش ٦۹۰
هرسبزه‌که زیر سنگ روید، زردست ٧۵۴
هرطفل، ز زوج، فرد را بشناسد ٧۳٦
هرگل‌که نچید باغبان، بادش برد ٦۳۰
هم برق ز ابر باشد و هم باران ٧۱۱
هنر آینه روشن شود از عریانی ۱٦٦
هنر سایبان، نماید روز ۸۳۵
یک‌انار و صدبیمار
عشق‌است‌که‌یک‌انار و صدبیمارست ٧۰۰
یک شب بهر تب باشد نواله (که ...) ۸۱٧

فهرست الفبایی غزلها*

ا

به‌هرطرف که تو جولان دهی سمند آنجا ۳۸
در راه تا رود زمن آن نازنین جدا ۲۹
ز ایمان همّتی، چون آن‌نگارچین شود پیدا ۵۵
کجا درغربتم یک همدم دیرین شود پیدا ؟۵۶
چونمی‌کنی نگاهی، به‌ستم مران خدا را ۲۵
کی حرف ملامت شکند خاطر ما را ۱۴
... زدی برسرگره، سودای ما را ۴۸
دل دیوانه کی درگوش گیرد پندِ دانا را ؟ ۵۱
خط تو سرمه کشد دیدهٔ تمنّا را ۳۵
آتش مزاج من ! بگذار این عتاب را ۱۹
شام خطت گرفته زصبح آفتاب را ۲
گر به‌خیال درنظر، جلوه دهد حبیب را ۴۵
شد دهان شکرگو، هر زخم نخجیر ترا ۲۳
غمش فشانده زدامن غبارِ ننگِ ترا ۵۳
شبی هرکس به‌بزم دلستانی جاکند خود را ۳۱
فسون ناله‌ام شب بسته خواب پاسبانش را ۳۶
پرهیز ده زهجر، گرفتار خویش را ۳۹
زود به کردم من بی‌صبر، داغ خویش را ۱
تا ز رویش گلستان کردم نگاه خویش را ۱۱
چند سوزد برق‌غم، مشتی‌خس و خاشاک‌را۲۶
برای سوختن، یک‌شعله کافی‌نیست‌داغم‌را ۳۲
منم که داغ دلم دشمن است مرهم را ۳۴
خوشم به‌درد، مکن ای دوا عذاب مرا ۲۰
غیرتم پوشیده از چشم بدان، خوب مرا ۴۱
به‌پیامی که کند باد صبا یاد مرا ۴
داده عشقم بادهٔ نابی که می‌سوزد مرا ۲۱
فکنده از نظری، دیدهٔ حسودْ مرا ۱۶
آه سحر، نتیجه شرر می‌دهد مرا ۴۳
زهجر کرد خبردار، وصل یارْ مرا ۱۷
می‌زند نشتر تدبیر، شب و روزْ مرا ۳۰
از جا نبرد صحبت اهل هوس مرا ۱۰
خوشم که ضعف چنان کرده روشناس مرا ۲۴
تهی ز می نتوان یافتن ایاغِ مرا ۳۷
چوشخصِ سایه ندیده کسی هلاکِ مرا ۴۷
بود ز روی تو روشن به‌صد دلیل مرا ۴۲
ز رشک، باد صباگرچه سوخت جان مرا ۱۲
ناگفته ماند صدسخن آرزو مرا ۲۷
دلبستگی نماند به‌وارستگی مرا ۱۵
دادگلبن درچمن یاد ازگل‌افشانی مرا ۵۰

* اعداد، ناظر به‌شمارهٔ غزلهاست.

به کفر زلفت ازان تازه کردم ایمان را ۲۸
خوشدل کند خیال تو هجران کشیده را ۸
کو سرانجامی که شب روشن کنم کاشانه را ۱۳
سخن زغیر مپرسید بینوایی را ۴۰
وبال جان اسیران مکن رهایی را ۲۲
دارد نشان زطینت مجنون، سرشت ما ۴۴
لب شود ریش ار برد نام دل افگار ما ۳۳
بی‌حرز، شعله نگذرد از پیشِ داغ ما ۳
منشور خدمت تو رقم شد به‌نام ما ۵۷
شب شود روز از خیال عارض جانان ما ۵۲
پژمردگی نبرد بهاز ازگیاه ما ۷
اگرچه خدمت مسجد نشد حوالهٔ ما ۶
تا بود گریه، کی آباد شود خانهٔ ما ۵
زنقش کینه چو پاک است لوح سینهٔ ما ۹
گشته چون آینه روشن، دل بی‌کینهٔ ما ۴۹
یکی بود به‌نظر، نیستیّ و هستی ما ۱۸
بیدرد، خسته‌ای که به‌درمان شد آشنا ۵۴
چیزی نشد معلوم من، از صحبت فرزانه‌ها ۴۶

ب

چند باشد دل ز وصل دلربایی بی‌نصیب ۵۸

ت

چنان‌دلم شب‌هجران‌برآتش غم سوخت ۱۱۵
گشادی طرّه و مشک ختن سوخت ۸۸
از شیشه نه می در دل مخمور فرو ریخت ۱۲۸
دلی‌که عشق‌نکردش چولاله‌داغ، کجاست ۶۲
مُردم‌زبیخودی، بت‌خودکام من‌کجاست ۱۲۰
مرو ز دیده که جام جهان‌نمااینجاست ۷۴
تا صبا با آن سر زلف پریشان آشناست ۱۰۳
بیگانه‌ای اگر نه به‌جانانه آشناست ۱۲۴
از پریشانی اگر حاصل شود کامم، رواست ۸۵
بازآی که سینه‌ام کباب است ۹۷
تا آفت غم لازمهٔ طبعِ شراب است ۹۰
دل دربرم زنالهٔ پنهان لبالب است ۱۱۴
به گریهٔ سحر و آه شب دلم شادست ۷۶
هرسرموی من از درد تو در فریادست ۱۰۵
دل یکی و ز هرطرف‌برسینه‌داغ‌دیگرست ۶۳
تا به‌نظّارهٔ بت، چشم برهمن بازست ۱۰۴
باغی که گلشن بو ندهد، عشقِ مجازست ۸۷
هرروز به‌من یار زنو برسر نازست ۸۶
وعدهٔ وصل ار دهد، صبر تقاضا بس‌است ۱۰۱
لیلی‌اش‌دردل‌وگوشش‌به‌صدای‌جرس‌است ۷۸
داغ دلم‌گلی زگلستان آتش است ۱۱۲
منم که نورِ خرد درچراغ من غلط است ۱۳۱
پیغامِ وداع آمد و باگوش به‌جنگ است ۱۱۹
نوای من چو زصدپرده‌بریک‌آهنگ‌است ۸۲
خانه‌ام‌نیمی‌خراب‌ازگریه،نیمی‌پرگل‌است ۱۰۰
ای دل، می امّید دگر بر تو حرام است ۷۲
آنکه‌درهرچین‌زلفش‌صدمه کنعان‌گم‌است ۹۸
آنکه دایم می‌خراشد سینهٔ ما ناخن است ۷۹
طبعم زباده چون‌گل سیراب روشن است ۶۱
گشته پنهان ازنظر آن‌کس‌که‌صیّاد من است ۶۶
عافیت سینه‌خراش جگر ریش من است ۶۷

پیوسته فکر وصل بتان پیشهٔ من است ۱۲۳
تبخالهٔ خون بر لبم از سوز درون است ۱۲۷
ره زدن درخانه، کار چشم فتّان بوده‌است ۱۳۹
گذشت فصل گل و رغبت چمن باقی‌ست ۶۵
چشم‌عیبت‌چونباشد،گل‌وخاشاک‌یکی‌ست ۷۰
من‌لبالب‌آرزو،لیک‌آرزوی‌دل‌یکی‌ست ۱۱۳
از زبان من غرض‌گو، گرنه‌حرفی‌تازه‌بست ۷۵
کرده‌بیهوشم خیال‌آن‌دوچشم می پرست ۱۴۰
زاهد ز منع تو دل صد بینوا شکست ۶۹
کس‌چه‌داند‌از‌چه‌دردل‌آهِ‌شبگیرم‌شکست ۱۲۶
از غم نمی‌خورد دل اهل جنون، شکست ۸۱
هرگهم در دل خیال‌آن قد موزون‌نشست ۱۳۰
هنوز چشم امیدم به‌رهگذاری هست ۹۹
ز بوی او به‌دل غنچه ارمغانی هست ۹۵
آسمان‌پوشیده‌نیلی، جان‌من‌غمناک‌چیست ۶۸
بازم نشسته تا مژه در دل نگاه کیست ۸۰
نشسته برسر کوییّ و فتنه برپا نیست ۸۹
خطش راکس بجز من مبتلا نیست ۸۳
نیست‌باکی‌گر به‌دستم‌غنچهٔ‌سیراب‌نیست ۱۱۱
هرکه‌امشب‌می‌نمی‌نوشد،به‌مامنسوب‌نیست ۶۰
عشق‌راچون‌شعله‌غیر از سوختن‌دربارنیست ۷۷
از خارخارِ وصل گلم دل فگار نیست ۷۱
فتنه‌جویی ز بت خویش مرا باور نیست ۷۳
ما را ز دست جور تو پای گریز نیست ۱۳۸
هرچند درمیانهٔ اخوان تمیز نیست ۱۳۶
زلفت بود به کام، دلی راکه داغ نیست ۹۱
شب نیست‌کز فراق توام سینه داغ نیست ۱۱۶
دوران نگر که سینه‌اش‌از‌کینه صاف نیست ۹۳
بر جرعه‌نوش عشق‌بجز‌خون‌حلال‌نیست ۱۳۲
غیر از شکن طرّه به‌جایی‌گذرم نیست ۹۶
ایّام بهارست و هوای چمنم نیست ۱۱۷
طبیب من چه شدگر مهربان نیست ۱۱۰
جز خیال تو مرا در سر سودایی نیست ۱۲۵
مرا چو لاله زبخت سیه رهایی نیست ۹۴
... قطره‌ای چند اگر ابر ز دریا برداشت ۱۰۹
می‌دید رویت آینه و دیده برنداشت ۱۳۴
شب دل ناشکر من آرام با خنجر نداشت ۸۴
هرگز م‌عشق‌چنین‌دررگ‌جان‌چنگ‌نداشت ۱۰۷
صوت بلبل را شنیدم، نالهٔ زاری نداشت ۱۳۷
جز وصال او دلم هرگز تمنّایی نداشت ۹۲
نیست‌نومیدی‌گر از حد انتظار ماگذشت ۱۲۲
گرم‌قتلم آمد آن‌شوخ و به‌استغناگذشت ۱۳۳
رسید یار و زمن برسر عتاب‌گذشت ۱۰۸
بی‌تو‌شب‌تاروز‌چون‌شمعم‌به‌چشم‌ترگذشت ۶۴
شد بهار، از توبه کردن بایدم اکنون‌گذشت ۵۹
کعبهٔ‌عشق‌است‌کانجا هیچ‌محمل‌ره‌نیافت ۱۱۸
با شمع چوپروانه به‌محفل نتوان رفت ۱۲۹
خرّم دلی که در خم زلف تو جاگرفت ۱۰۲
دستم زجام، عکس می لاله گون‌گرفت ۱۴۱
لذّت شادی نداند جان چوباغم خوگرفت ۱۰۶
از ضعف، ناله‌ام به‌سراغ اثر نرفت ۱۳۵
روح‌القدس ار دیده گشاید به‌جمالت ۱۲۱

ث

مرا به‌ناله شد آن سروِ سیم‌تن باعث ۱۴۲

ج

خواهد دل من شربت دیدار و دگر هیچ ۱۴۳

د

خلاصی‌ام زکمند تو درضمیر مباد ۱۵۲
آسودگی نصیب دل زار کس مباد ۲۱۱
هرگزم چون لاله دل بی‌داغِ ته‌بر ته مباد ۲۳۹
مرا چوکار بدان زلفِ تابدار افتاد ۱۷۶
دل خواست که برخیزد ازان کو، بتر افتاد ۱۸۴
به‌بزم دوش حدیث تو درمیان افتاد ۱۹۸
نام تو بردم آتش شوقم به‌جان فتاد ۱۸۰
آهم از پیچیدگی چون رشته تن را تاب داد ۲۱۹
قضا زخانه چو رختم بر آستانه نهاد ۱۵۱
عجب قیدی‌ست عشق سخت بنیاد ۲۰۸
زچشم بی‌تو شب چندان سرشک لاله‌گون افتد ۲۲۴
سودای تو درسینهٔ هرخام نگنجد ۲۵۴
رسدگر بر لبم جان، چون رسی، ناچار برگردد ۲۰۳
لبت به‌خندهٔ شیرین چوهمنفس گردد ۲۲۳
کی غم دهر، خراب می نابم دارد ۱۶۸
باز ناخن سرپرسیدن داغم دارد ۱۴۹
دگر بر آتش می، توبه سوختن دارد ۲۴۷
ز عقده‌ها که فلک نذرِ کار من دارد ۲۶۹
هرلحظه نظر بردگری دوخته دارد ۱۴۸
کسی کو عشقبازی پیشه دارد ۱۹۵
به کف عاشق چوگل خون دل خود در انگه دارد ۱۶۳
ز دلها درددل برداشتن هم عالمی دارد ۲۳۵
درجلوه گری چون توکسی یاد ندارد ۱۶۲
دلم پروای این و آن ندارد ۲۰۹
عشقت اقرار به‌دل آرد و انکار برد ۲۷۰
کی به‌بزم عشق هرلب پی به‌جام مَی برد ۲۵۵
نوک مژگانت چه حیرت‌گر زدلها بگذرد ۲۲۸
عالمی برخویش بالیدم چو از من یادکرد ۲۳۸
دل داشت زبخت سیه امّید، غلط کرد ۱۶۶
رشک نام او زبانم را زغیرت لال کرد ۱۹۷
می را چو آب، لعل تو برخود حلال کرد ۲۲۵
یاد روی تو هم آغوش گلستانم کرد ۲۴۲
دو روزه هجر تو با جان دوستان آن کرد ۲۴۱
مرده بودم از خمار می، شرابم زنده کرد ۲۰۶
جز محبّت سینه‌ام علم دگر پیدا نکرد ۲۷۷
جوش می‌ام چو خُم به‌خروش آشنا نکرد ۱۵۶
چون غنچه دلم از نم خون زنگ برآورد ۱۷۰
تا عشق مرا برسر بازار نیاورد ۱۸۵
مباداکام جان از عیش، تاکام از الم گیرد ۲۴۵
کس کارِ تُنُک حوصله را تنگ نگیرد ۲۷۴
اسیر عشق تو از ننگ کفر و دین میرد ۲۳۱
کی دواجو بود آن دل که ز دردش دم زد ۲۳۴
هنوز از ناله‌ای صدشعله درجان می‌توانم زد ۲۴۰
شکیب عاشقان، معشوق را دیوانه می‌سازد ۲۰۴
نگاهم از فروغ عارضت درچشمِ تر سوزد ۱۵۴
مرا عشق تو گاهی پرورد دل، گاه جان سوزد ۱۶۵
به‌عزم جلوه چو آن شهسوار برخیزد ۲۲۱
مرا هرقطره‌ای کز دیده در دامن فرو ریزد ۲۵۲
چشم ترم گهی که به‌آن خاک پا رسد ۱۷۷
آسیب واعظان به‌ایاغم نمی‌رسد ۲۸۰
تا پرده از رخت به‌کشیدن نمی‌رسد ۲۵۱

زورم به‌یک اشارهٔ ابرو نمی‌رسد ۲۳۷
گفتم از عشقت کشم دامن، گریبانگیر شد ۲۰۲
بس که دود آه عاشق پردهٔ افلاک شد ۲۴۳
دگر چراغِ که درطور حسن روشن شد ۱۶۴
رنجیدن تو باعث نومیدی من شد ۲۲۰
مسیح دید لبت، رنگ او دگرگون شد ۲۳۲
ناله‌ای کردم، خروش اهل شیون تازه شد ۲۲۹
باز تیر ستمت رخنه گر جانِ که شد ۱۷۵
تا لبت را میل سوی باده و پیمانه شد ۱۶۱
زخم خار آرزوی آبلهٔ پا باشد ۲۶۶
دامنم چند زخون مژه دریا باشد ۲۶۵
کی اسیران غمت را غم دنیا باشد ۲۶۷
ز آب چشم من هرقطره طوفان دگر باشد ۱۹۹
کس چرا بیهده با مردم عالم باشد ۱۸۷
غنچه بی‌لعل تو زندانی گلشن باشد ۱۶۷
کشد صدطعنه از دشمن چوبا من همنشین‌باشد ۲۶۲
نشاط ما اسیران از دل اندوهگین باشد ۱۷۱
گر دل به‌المهای تو منسوب نباشد ۲۶۳
کنعانی ما را غمِ یعقوب نباشد ۱۶۰
از خمار زخم، دل تا چند دردسر کشد ۱۹۴
سنبل زلف تو خط برسنبلِ تر می‌کشد ۲۰۵
هرگز مرا به کعبه ز دیر التجا نشد ۲۱۴
آن غنچه‌ام که راز دلم برملا نشد ۲۱۵
رفتم به‌بوستان که دلم وا شود، نشد ۲۷۲
ز من ترسم عنان آن نرگس جادو بگرداند ۲۶۱
من و آیینهٔ حسنی که تابش رو بسوزاند ۲۲۷
چه‌باشد جان که‌عاشق‌در ره جانان برافشاند ۱۸۱
نه هرکه مُرد، ازو درجهان اثر ماند ۱۷۲
فلک زکین به‌مه فتنه‌جوی من ماند ۱۵۹
درهجرت از شکست دلم را اثر نماند ۲۳۰
بیاکه بی‌تو مرا نور درچراغ نماند ۲۱۳
دگر به‌وسوسهٔ توبه‌ام دماغ نماند ۲۱۲
طایر عشقم و از شعله پرم ساخته‌اند ۱۷۳
ای خوشدلی بروکه غمینم سرشته‌اند ۲۰۷
... دُردی‌کشان برآن لب میگون نوشته‌اند ۲۴۹
نونیاز خواهشم، لیک از حجابم ساختند ۲۵۶
در طرب ز ازل برمن حزین بستند ۲۵۳
آنان که مرا جورکش یار نوشتند ۱۴۷
در آتشم از چهره برافروخته‌ای چند ۲۶۴
عشّاق چه جمعند ؟ پریشان شده‌ای چند ۲۷۵
ما اسیران چه کسانیم، گرفتاری چند ۲۴۶
وجودم‌را نه ازآتش، نه‌از گل‌پرورش‌دادند ۲۵۰
نشأه می‌خواستم از باده، خمارم دادند ۲۲۶
در مجلسی که احباب، شرب مدام کردند ۲۰۱
باز از مرغان دلم حرف سمندر می‌زند ۱۵۵
به‌هیچ، ناخن ما راکی اعتبارکند ۱۵۷
میرم ار خوی ستمکاری زسر بیرون کند ۲۰۰
خامه در وصف لبت کار مسیحا می‌کند ۲۷۹
شمع‌وصلت‌هرکه‌راشب‌خانه‌روشن‌می‌کند ۱۶۹
با لبت عمر ابد عیش نهانی می‌کند ۱۹۰
هرلحظه‌ام بتان به‌غمی آشناکنند ۱۸۳
نظر بر آینه خوبان چو بی‌نقاب کنند ۱۴۴
موسم گل چون‌حریفان جای‌در بستان‌کنند ۱۹۱
هرکجا زنده‌دلان شستِ دعا بگشایند ۲۱۷
... بساط آرزو با یاد آن سیب ذقن چیند ۲۷۶

آیینهٔ ما تا ز رخت عکس‌نما بود ۱۹۳
بی‌روی تو کارم همه با دیدهٔ تر بود ۱۴۶
بر سر پیمانهٔ غم هرگز این صحبت نبود ۱۸۶
هرگزم دیده چنین مایل دیدار نبود ۱۷۹
هیچ دورانی چوعهد بی‌سرانجامی نبود ۲۴۸
فکنده زخمِ دلم را به‌حالت بهبود ۱۵۰
در دل بوالهوس ار ذوق محبّت می‌بود ۱۸۸
چون کشتهٔ نگاه تو سوی کفن رود ۲۲۲
ذوق غمت ز سینهٔ محزون نمی‌رود ۲۵۷
محفل دردی طلب، از سیر شهروکوچه‌سود؟ ۱۸۲
بهر هردیوانه‌گر ویرانه‌ای پیدا شود ۲۳۶
چشمی که با غبار درت آشنا شود ۲۴۴
کی بی‌توام نظاره به‌چشم آشنا شود ۱۷۴
کسی چگونه دلم را پی سراغ شود ۱۷۸
گر به‌صحرابگذرم،ازاشک‌من‌گلشن شود ۱۹۶
سزد چوجلوهٔ حسنت نظاره‌خواه شود ۱۸۹
باده‌گر فردا خورم، عالم‌کنون پر می‌شود ۲۱۰
گر گشایم لب دمی، عالم پُرافغان می‌شود ۲۳۳
میگساران را لبت یاد از می گلگون دهد ۲۶۰
زمژگان‌بوالهوس‌رادرغمت‌کی‌خون‌به‌بار آید ۱۹۲
از چشمه‌سار چشمم، از بس که نم برآید ۱۵۳
هنوزم از مژه‌کار سحاب می‌آید ۲۶۸
دلم زکعبه نه محمل نشسته می‌آید ۲۵۹
دلم به‌عشق فسونساز برنمی‌آید ۲۷۳
ازان دل از غم ایّام برنمی‌آید ۲۷۸
چه رنجش است‌کزان تندخو نمی‌آید ۲۵۸
درچمن کی دلم از فیضِ هوا بگشاید ۲۱۶
لب عاشق به‌حرف شکوهٔ بیداد نگشاید ۱۴۵
با من غمت زمهر، دویی درمیان ندید ۲۷۱
از کینه هیچ‌کس گرهم برجبین ندید ۱۵۸
یارب چرا به‌دردِدلم دیر وا رسید ۲۱۸

ر

بی‌درد عشق، شادی و غم را چه اعتبار ۲۸۴
جایی که داغ نیست ز مرهم چه اعتبار ۲۸۵
عاشق چوشدی نالهٔ جانکاه نگه دار ۲۸۱
ای دست تو به کینه ز دوران درازتر ۲۸۳
یک نامه چو نگشوده‌ام از بال کبوتر ۲۸۶
سینه تنگ و من هلاک زخم پنهان دگر ۲۸۲

ز

نگهت فتنه‌گر و عربده‌سازست هنوز ۲۸۸
کام جانم با من و من در پی‌کامم هنوز ۲۸۷

س

به‌سروِ سیم‌تنی راه برده‌ام که مپرس ۲۸۹
راست‌رو نیست بر آماج اثر، تیر نفس ۲۹۰
درکوی تو فردوس تمنّی نکند کس ۲۹۱

ش

مُردم از غیرت، جدا از صحبت اغیار باش ۳۱۰
عشق‌خواهی،خنده‌رابرلب‌کش‌ودلتنگ‌باش ۳۰۲
مرده را زنده کند چون سخن آراست لبش ۳۰۵
بسی چون سایه افتادم به پای سرو آزادش ۳۱۶

شد تیره‌روزِ خلق، ز عارض نقاب‌کش ۲۹۲
عشقم آتش زد به‌دل، در دیده مسکن کردمش ۳۰۰
نگار من که بود ترک و غمزه چندانش ۳۰۹
عشق هرکس را ز باغی کرده گل در دامنش ۳۱۲
کرد آه من از اثر فراموش ۳۰۶
دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویش ۲۹۸
دوش آمد ز سفر مژده که یار آمد پیش ۳۱۱
گر کنم گریه به‌اندازهٔ چشم تر خویش ۲۹۳
کی کنم هرگز شکایت سر ز جور یار خویش ۲۹۷
آغشته‌ام چو پنبه ز خوناب داغ خویش ۲۹۹
گیرم ز دل به‌بادیهٔ غم سراغ خویش ۳۰۸
تاکی چو عاقلان غم ناموس و نام خویش ۳۰۱
هستیم با تو برسر عهد قدیم خویش ۳۰۳
دزدم ز بس حدیث ترا از زبان خویش ۲۹۶
سوزم همیشه از نفس آتشین خویش ۳۱۳
تو و گشت چمن ای گل، من و کاشانهٔ خویش ۲۹۵
بیگانه گشته‌ام ز همه مدّعای خویش ۲۹۴
غم کجا شد که به‌جان آمدم از شادی خویش ۳۰۴
هرکسی شاد به‌سال نو و نوروزی خویش ۳۱۴
دیدم به‌چشم آینه بسیار سوی خویش ۳۰۷
کنم به‌ناخن حسرت بدن من درویش ۳۱۵

ض

روشن شود ز دودِ دماغم چراغ فیض ۳۱۷

ع

نیافت منصب پروانهٔ چراغم شمع ۳۱۹
غیر اشک و آه حسرت نیست دربارم چو شمع ۳۲۰
تازه شد با شعله در بزم تو پیمانم چو شمع ۳۱۸
فسرده صحبتم از انتظار گریهٔ شمع ۳۲۱

ل

دامان عشق سلسله‌مویی گرفته دل ۳۲۳
تاکی کنی به‌گریه طلب آرزوی دل ۳۲۴
دارم دلی امّا چه‌دل، صدگونه حرمان دربغل ۳۲۲
می‌آیم از طوف حرم، بتخانه پنهان در بغل ۳۲۵

م

دل به‌تیغ غمزهٔ آن شوخ قاتل بسته‌ام ۳۸۰
خضر اگر آب‌حیات آورد، خون دانسته‌ام ۳۶۹
من صید زخم خوردهٔ از پا فتاده‌ام ۳۷۴
در غمت باگریهٔ شام و سحر خو کرده‌ام ۳۸۱
هرگز به‌بزم وصل، شبی جا نکرده‌ام ۳۸۴
به‌آشنایی چشم تو ناتوان شده‌ام ۳۵۸
از وصل هرگل در چمن، چون غنچه دامان چیده‌ام ۴۰۶
برنیامد یک نوای غم‌فزا ازخانه‌ام ۳۳۰
زخم ناخن کی برآرد مدّعای سینه‌ام ۳۶۲
عافیت غم را مداوا کرد و زین غم سوختم ۳۵۲
دایم چو غنچه سر به گریبان گریستم ۳۵۵
امشب زدیده از قدح افزون گریستم ۳۶۸
در قیدم و گمان که گرفتار نیستم ۳۳۹
یاد باد آن کز گلی در سینه خاری داشتم ۳۳۴
در میان بیخودی آرامش دل یافتم ۴۰۳
گر زچنگ شحنهٔ هجران امان می‌یافتم ۳۹۶
نپیماید کسی راه حرم گر من زپا افتم ۳۳۳
اگر دور از دلارای خود افتم ۳۷۲

به گلشن تنگدل چون غنچه زادم، شادمان رفتم ۳۲۸
دلم بهر قفس پرواز می‌کرد، از چمن رفتم ۳۲۹
تا آفرین شست تو گوید زبان زخم ۳۸۳
نهال دوستی را ریشه درخون پرورش دادم ۳۹۸
توگر برمن کشیدی تیغ، من هم جان فدا کردم ۳۳۵
بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم ۳۴۰
زبان گداختم و راز عشق سر کردم ۳۹۱
دوش برخاک درت عرضِ جبین می‌کردم ۴۰۰
قسمت نگر که نوشم، می از ایاغِ مردم ۳۶۶
عمری چوجاهلان پی چون و چرا شدم ۳۸۸
زچاک سینه اشکم سرکند گر چشم تر بندم ۳۴۲
همه جانب قدم مرحله‌پیما دارم ۳۴۵
گمان مبر که ز روی تو دیده بردارم ۳۷۵
لبی از زمزمهٔ عشق، خروشان دارم ۳۴۷
شود هر موی بر تن شعله گر پاس فغان دارم ۳۴۸
چه شعله‌ها زده سر ز آتشی که من دارم ۳۳۶ ؍
... نیَم گر مست، باری گریهٔ مستانه‌ای دارم ۴۰۹
با یارم و در دفع غم اسباب ندام ۳۷۶
از لعل لبت جز طمع خام ندارم ۳۵۰
اگر نه صید کسی گشته مرغ نامه‌برم ۳۶۳
رخ تو تا شده غایب به‌صورت از نظرم ۳۹۴
به‌خون خوردن جدا زان لعل شکّربار می‌سازم ۳۸۶
سر تا قدم ز داغ تمنّا در آتشم ۳۴۹
چون به‌سوی تو گشایم درکاشانهٔ چشم ۳۶۵
آن بلبلم که ناله زبهر قفس کشم ۳۳۲
... من به‌صد امّید، دامان تمنّا می‌کشم ۴۰۲
شکل گردابی به گرد خود زمژگان می‌کشم ۳۵۳
من لذّت درد تو به‌درمان نفروشم ۳۸۷
خون می‌چکد از دیده زنظّارهٔ داغم ۳۷۹
تا نشمرد آزادکسی بعدِ هلاکم ۳۳۱
کرده تا عشق تو چون نقش قدم پامالم ۳۷۷
روزی که ناخنی نزند عشق بردلم ۳۵۶
تلخ است زبان در دهن از تلخی کامم ۳۵۷
گر شرم وصالت نبود قفلِ زبانم ۳۳۷
تماشای گلی کرد آنچنان محو گلستانم ۳۲۶
زبس که دشمن نظّارهٔ پریشانم ۴۰۴
اگر به‌عشق نباشد درست پیمانم ۴۰۵
چوسایه در ره عشق از قفای خویشتنم ۳۲۷
چودرد عشق توکرد آشنای خویشتنم ۳۹۲
سپندوار برآتش چواضطراب کنم ۳۹۰
کی به‌غیر از دیدنش اندیشهٔ دیگرکنم ۳۷۸
داغ سودایم، به‌سوی سینه‌ریشان می‌روم ۳۵۴
چوباد سوی تو آید، زغیرت آب شوم ۴۰۷
کمِ خمار بگیرد اگر شراب شوم ۴۰۸
دردت به‌دل رسیده و از دل به‌داغ هم ۳۹۵
من تیره‌دل و نورفشان شعلهٔ آهم ۳۷۳
چون غنچه بجز پردهٔ دل نیست پناهم ۳۴۱
درانتظار تو شد عمرها که چشم به‌راهم ۳۹۳
دلی ازقید آسایش چوعشق آزادمی‌خواهم ۳۸۹
چه‌حیرت گر به‌چشم محرمانش درنمی‌آیم ۳۴۳
ما شکست دل خود را زخدا خواسته‌ایم ۳۳۸
ما درِ صبح طرب زآب وگل غم بسته‌ایم ۳۵۹
ما جهان را رخ زآب چشم گریان شسته‌ایم ۳۸۵
بر سرکوی تو عمری شد که ما افتاده‌ایم ۳۷۰

از ازل کشتهٔ آن طرزِ نگاه آمده‌ایم ۳۸۲
ما رخت دل زکعبه به‌بتخانه برده‌ایم ۳۶۱
شمعیم و تن زاشک دمادم گداختیم ۳۴۴
شب که بی‌روی تو از اشک دمادم سوختیم ۳۵۱
تا دل برآتش غم جانانه سوختیم ۳۶۷
دیده را در عشق ازین‌به مبتلا می‌خواستیم ۳۷۱
در خون دل از دیدهٔ خونبار نشستیم ۴۰۱
تا شد زبان‌گره چوجرس، برفغان زدیم ۳۹۷
ما حرف سود خویش برای زیان زدیم ۳۹۹
در بزم طرب بادهٔ نابی نکشیدیم ۳۶۰
ما چشمْ سیه برشجر طور نداریم ۳۴۶
چند چون ابر براطراف گلستان گریم ۳۶۴

ن

تا به کی چون ماه درمشکین نقاب افروختن ۴۱۷
شرط بود کفر و دین، هردو به‌هم داشتن ۴۱۲
حیرانم از افسردگی درکار و بار خویشتن ۴۱۰
سینه پیش غم جانانه چه خواهد بودن ۴۱۶
توان غم تو زجان خراب دزدیدن ۴۱۳
بیا ای عشق ننگ عافیت را از سرم واکن ۴۱۴
چرخ چون کشتی رود برروی آب از چشم‌من ۴۱۸
درکوه و دشت، پهن شود تا نشان من ۴۱۵
خوش می‌کند دلیر تماشای ماه من ۴۱۹
مباش غرّه به‌عهد قدیم و یارکُهَن ۴۱۱
من نمی‌گویم به‌چشمم نه قدم، یا بر زمین ۴۲۰

و

می‌شود هردم پریشان، زلف بررخسار او ۴۲۱
فتنه‌ای هرلحظه برمی‌خیزد از مژگان تو ۴۲۴
جان چیست کش فدا نکنم از برای تو ۴۲۳
مُردم ز تیرگی، نفسی بی‌نقاب شو ۴۲۲

ه

خوی تو درِ جفا شکسته ۴۲۷
... که‌دل‌درسینه‌می‌خواندفسون‌آهسته‌آهسته ۴۲۵
درسینه دلم غمین فتاده ۴۲۸
به‌دل غمی چونداری، به‌سینه داغ منه ۴۲۶
عاشقی، بربستر آسودگی پهلو منه ۴۲۹

ی

کشته‌ای اوّل به‌نازم، باز خندان گشته‌ای ۴۳۲
شادباش‌ای‌دل‌که‌خودراخوب‌رسوا کرده‌ای ۴۳۰
از تو دلها همه ناشاد و تو هم شاد نه‌ای ۴۳۱
نوشم زبس چوباده زپیمانه دوستی ۴۴۹
ای عندلیبِ وصل، هم‌آوازکیستی ۴۳۵
هرگوشه چومینا صنم حور سرشتی ۴۵۸
به‌دل نمی‌گذری، تاکجاگذر داری ۴۶۰
چوشمع‌امشب‌مرا درمحفلش‌بارست‌پنداری ۴۳۹
به‌نومیدی‌خوشم،نا کامی‌ام‌کام‌است‌پنداری ۴۳۴
چنان افتاده‌ام ازکار بهر لاله‌رخساری ۴۵۳
چون سراپا همه را هست به‌سوداش سری ۴۵۹
یار بی‌پروا و ما را آرزوی دل بسی ۴۳۳
تا چند از پی دل شیدا رودکسی ۴۴۵
تاوان قتلِ صید زبون نیست برکسی ۴۴۶
گر چوشمع آتش برآید ازگریبان کسی ۴۴۳

زمو ضعیف‌ترم از غم میان‌کسی ۴۳۷
ما چوپروانه نسوزیم دماغ غلطی ۴۴۱
نماند در بدنم جان زجستجوی گلی ۴۵۲
آرزوی ماکند با مدّعا بیگانگی ۴۵۱
دل زبیداد تو رو کرد به‌آبادانی ۴۵۵
نخیزد از دل مرغان باغ، افغانی ۴۴۴
چند جفا شیوه و عادت‌کنی ۴۵۰
چوبادِ صبح گذشتم به گردِ هرچمنی ۴۵۷
می‌کنم دربوستان با عندلیبان شیونی ۴۵۶
من و تا روز، هرشب‌درفراق‌چشمِ میگونی ۴۴۸
نکردم از سر کویت به‌هیچ‌گلشن روی ۴۵۴
از ره به‌خواهش دل شیدا چه می‌روی ۴۴۲
سرم شد بازگرم از مژدهٔ سودای بیجایی ۴۴۷
هزار حیف‌که دربوستان رعنایی ۴۳۸
به‌هوای صید، یک ره به گذار ما نیایی ۴۴۰
بهار رفت و نچیدم‌گل از برِ رویی ۴۳۶

فهرست الفبایی رباعیها*

ا

گر دل نشود ز دردِ جانکاه جدا ۴۹۲
یارب که فسانه مختصر کن ما را ۶۴۳
خواهی که کنی قبله سرکویت را ۱۷۶
افسرده مکن چو تیره‌روزان خود را ۱۷۵
گر یافته‌ای حقیقت عالم را ۶۴۴
از بی‌هنری‌ست اینقَدَر داد مرا ۳۵۴
چون منصب عاشقی فلک داد مرا ۴۳
گردون که به‌دیده خار افکند مرا ۵۸
آن گل که زنکهتش بشد هوش مرا ۵
عالم که اله آفریده‌ست آن را ۶۴۵
هرچند خرد جلوه دهد سامان را ۵۰۰
از بدنامی چه باک بدنامان را ۲۷۸
طبعی که بود حریص مرعصیان را ۲۷۷
کی قدر شود بلند هرکوته را ۲۷۶
باید به‌مدارا طلبید آن مه را ۲۴۰
با فقر چه قدر، دنیی و عقبی را ۳۵۶
بردیم به‌چرخ آه شررناکی را ۳۵۳
بگذار چو آه، آسمان‌پویی را ۳۵۲
بیهوده مشو برقِ گیاه فقرا ۳۵۵
درحضرت دوست، انس جان را چه بقا ۴۸۹
هرگز نکشد مدّ طمع خامهٔ ما ۵۰۷
عاقل زسراب درگمان دریا ۲۷۴
آنی تو که نیست در دعای تو ریا ۵۱۱

ب

درفقر، ریاضت است باب از همه باب ۳۵۷
آن را که بزرگ است خرد درهمه باب ۲۴۹
اشک آمده مصدر اثر درهمه باب ۳۵۸
برروی محیط است کف پای حباب ۲۴۷
چون ساخته شد کار جهان را اسباب ۵۱۶
زین گونه که رشک داردم در تب و تاب ۳۱
چندین به‌خرابی فلک چیست شتاب ۱۳۵
از مرحلهٔ کذب گذشتم به‌شتاب ۳۵۹
وقت است اگر عنان سپاری به‌شتاب ۵۳۱
قدرت نشود بلند از علمِ کتاب ۲۵۷
گیرم که زاصلِ خود کند فرع حجاب ۱۳۶
بی‌پیر، مرید کی شود مست و خراب ۱۳۳
عاشق باشد زشور خود مست و خراب ۱۳۴
تاکرد قضا بنای این دیرِ خراب ۲۷۲
واعظ که ندارد خبر از جان خراب ۱۳۷
ای تشنهٔ فیض تو چه دریا، چه سراب ۲۷۹

* اعداد، ناظر به‌شمارهٔ رباعیهاست.

هرکس که کند از تو تمنّای گلاب ۱۱۷
ای صبح زفیض نفست عرش جناب ۵۱۵
عالم که به‌جاهلش سؤال است و جواب ۲۶
آمد ز ازل گوهر معنی کمیاب ۵۰۲
دود دلم آسمان گدازست امشب ۷۶
مطلب چوبزرگ شد، به‌بازی مَطلَب ۲۶۸

ت

آن کز هنرش بلند گردد درجات ۴۶۹
جان از تو دمی برد و دمی دیگر باخت ۳۷۱
هرچند هنر به‌کس نخواهد پرداخت ۲۹۲
ناچار به‌هجر یار می‌باید ساخت ۱۰۳
آمد گل و برگِ باغ می‌باید ساخت ۸۱
فریاد ازان که عزّ و ذُل را نشناخت ۲۸۵
آن راکه قبول دور اندازد رخت ۲۱۳
جان نیست که درآتش جانانه نسوخت ۲۸۴
برگ از طوبی به‌کوشش باد نریخت ۲۰۹
روزی که وداع آتش هجران انگیخت ۱۶
بی‌محنت شبگیر و غم ایوارت ۶۰۱
ای گل که چنین کرد زخود بی‌خبرت ؟ ۲۸۳
ای محو مجاز، دیدهٔ بی‌بصرت ۲۰۴
ای دوست که از تو با صفا شد صورت ۲۰۶
ای عشق، اجل چیست بِرِ شمشیرت ۲۱۷
نیشی که خورد بردل مجروح کجاست ۳۶۹
مُردم زفراق، منزل یار کجاست ۶۰۹
آن دلبر ناپدیدِ خودکام کجاست ۵۹۹
ای صبح امید، آفتاب تو کجاست ۶۳۴
ای گلشن سودا، گل داغ تو کجاست ۳۶۷
جان‌زنده بود به‌عشق و عشق تو به‌جاست ۵۹۸
آیند اگر به‌مصلحت با هم راست ۲۰۸
از نادانی کس نفتد در کم و کاست ۶۱۸
قدسی همه کارت اثر نفس و هواست ۱۱۱
رخسار تو هرکجاست، صبح طرب است ۸۰
دنیا افزون بود وگر کم، هیچ است ۳۴۲
جز ذکر خدا هرآنچه گویی هیچ است ۶۰۸
درد از طفلی لازمهٔ هرفردست ۶۴۲
از بوی طمع هرکه دماغش فردست ۵۰۴
چون لاله به‌دشت گرچه دل خرسندست ۳۶۳
چشمم به‌سرشک لاله‌گون خرسندست ۲۸۲
از باغ توانَد، گر سمن ور بیدست ۳۶۵
امّید به‌عقل، چون ثمر از بیدست ۴۶۵
خاموشی اهل حال از کردارست ۲۰۱
ای آنکه زپندارْ دلت بیزارست ۶۰۳
آن راکه زعالم به‌تجرّد کارست ۲۱۰
آن کز ازلش به‌زهد و تقوی کارست ۲۵۸
ای آنکه زهر تعلّقت انکارست ۲۰۲
شیدایی عشق درجهان بسیارست ۳۶۸
هرچند کمال آدمی بسیارست ۲۱۸
هرچند دلت مؤمن و نفست گبرست ۴۹۱
ای آنکه به‌وحدت خردت راهبرست ۶۰۲
پیش از خبرآیی نفسی، خوبترست ۵۳۲
با آنکه چومهر، یار تنها گذرست ۷۸
ازگریه و درد، دیده راکی خطرست ۵۳۴
مجنون تو رسوای جهان دگرست ۵۹

طبع شررانگیز به‌شر مجبورست ۲۲۰
هرچند که نفس درخور شمشیرست ۲۹۱
هرچند که عصیان تو عالمگیرست ۳۵۰
دل خود به‌هوای دوست درپروازست ۲۸۰
آن را که سری به‌عشقِ عالمسوزست ۶۰۰
محرومی‌ام از صحبت احباب بس است ۳۶۴
گر عشقْ مرا شود خریدار بس است ۶۱۱
قدسی غم عشق، همنشین تو بس است ۶۶
نوروز رسید و بادهٔ ناب خوش است ۱۸
چون‌شمع‌به‌سوختن‌کنی‌خوی،خوش‌است ۵۹۵
آن را که به‌مقصود رهی درپیش است ۳۷۲
از مهر تو، مه ذرّه صفت رقّاص است ۳۶۰
ای تازه‌جوان، کمان تندت به‌کف است ۲۲۱
نی بی‌دمِ نایی از نوا بی‌برگ است ۲۱۲
هرچند که مرد را زخواهش ننگ است ۲۱۹
بدکار زبیگانه و محرم خجل است ۱۸۴
از مهر چه دم زنم، ترا معلوم است ۳
پرهیز ز درد، کار بیدردان است ۲۰۳
جان درتن مرد، حجّت یزدان است ۲۹۴
درکشور هفت‌عضو، دل سلطان است ۱۸۳
جایی که ز بالقوّهٔ نیکان سُخُن است ۶۰۴
هرجا که جمال یار پرتو فکن است ۲۱۶
تا شاهد عشق تو درآغوش من است ۲۸۶
تا بی‌مهری پیشهٔ اهل زمن است ۵۹۳
زاهد گوید کلامم از دفترِ توست ۲۲۳
ای عشق که جنگ عالمی برسر توست ۲۸۹
مغزم ختن از نسیمِ پیراهن توست ۵۴۲
وسعتگه دهر، تنگ از تنگی توست ۶۱۳
خورشید به‌تابش ضیایی گروست ۲۳
پروردن عشق باخرد هردو نکوست ۲۳۷
زاهد گوید که زهد و طامات به‌است ۲۹۰
از هردو جهان مرا وصال تو به‌است ۳۴۷
یاد تو مقیم دل آگاه به‌است ۲۸
جز درد، دلم هیچ نیندوخته است ۴۹۷
... پروانه زعشق شمع، واسوخته است ۶۵۱
از روز ازل، غنی غنا خواسته است ۴۶۸
زان روز که زاهد به‌ریا پی برده‌ست ۵۹۴
عمری‌ست که یار درد من افزوده‌ست ۶۴۱
با مهر تو هرجان به‌تنی آینه است ۲۴۴
آن کز قلمش نقش بت چین اثری‌ست ۴۶۶
قدسی زجهان مرا کناری کافی‌ست ۴۶
گر عقل رمید، عشق دلبر باقی‌ست ۳۴۸
در دیدهٔ عارفان گل و بید یکی‌ست ۶۰۵
در پیش تو دیوانه و فرزانه یکی‌ست ۷
آن گل که وفای بلبلانش حالی‌ست ۶۸
هرچند کمر به‌جستجو باید بست ۳۵۱
ایّام زآرزو اگر دست تو بست ۲۹۳
این‌پرده به‌روی دیده‌ام درد نبست ۵۴۰
یک قوم، امیدوار از روز نخست ۲۰
ای مرکز فیض ازل از روز نخست ۵۲۲
از درد نیافت ضعف برچشمم دست ۵۳۶
دانم ندهد به‌گفتگو وصلش دست ۱۰۸
برمن زتمنّای دل کام‌پرست ۶۲۲
دارد زفریب، چرخ بازیچه‌پرست ۷۳

تا مهر تو درسینهٔ صدچاک نشست ۲۱۴
ای مهر چوصبح خانه‌زاد نَفَست ۵۱۲
عالم همه پرتوی بود از رخ دوست ۳۷۳
کس را چه خبر که عالم بالا چیست ۲۹۵
نشنیده خرد که عشق را کالا چیست ۲۰۷
درسینه دلت کام چه می‌داند چیست ۳۴
ویرانه شدی، گمان آبادی چیست ۴۶۷
ای‌مست و خراب، لاف‌مخموری‌چیست ۲۷۰
با آنکه زبیداد تو بایست گریست ۶۱۴
برغفلت خویش بایدت زار گریست ۳۶۲
قومی که شناسند تعلّق با کیست ۳۴۹
بهتر ز نبی ز سرّ حق آگه کیست ۶۱۲
درساغر من، مَی طلبی را جا نیست ۶۴۹
درعشق مگو که همنفس پیدا نیست ۳۶۱
با هرنفسی فیضِ دم یاران نیست ۲۱۵
با آنکه سبکتری زتو در دین نیست ۲۲۲
درخلوت عرفان تو کس را ره نیست ۲۸۷
گر نخل نشانده‌ای، ثمر خواهی داشت ۳۶۶
تا بود هوس، به‌دل قرارم نگذاشت ۱
دانی که چرا قضا چونقش تو نگاشت ۱۱۸
شب بی‌تو مرا به‌ناله و سوز گذشت ۱۱
چون قافله از وادی مجنون بگذشت ۱۱۴
بس مرد که از تندی خود رسوا گشت ۲۸۸
آنم که به‌من هیچ‌کس الفت نگرفت ۲۰۵
هردل که ازو عشق شماری نگرفت ۲۸۱
جز عشق تو غم از دل غمناک نرُفت ۲۱۱
نتوان گهر راز به‌هرمثقب سفت ۵۹۶
تا کی گویی فلانی این‌گوهر سفت ۶۱۰
روزی صوفی دُر تصوّف می‌سفت ۵۹۷
تا هست سخن، سخنسرا خواهد گفت ۶۰۶
قدسی‌خَوش‌بادوخوشتر ازخوش، حالت ۱۲۳
ای کرده هوای معصیت پامالت ۶۰۷

ج

هرچند به‌ملکِ تن بود صاحبِ تاج ۳۷۵

چ

گفتی که بجز حیله نباشد فنِ چرخ ۳۷۴

ح

دانی زچه بی‌حجاب می‌خندد صبح ۶۲۱
خون شد جگر امشبم ز نادیدنِ صبح ۹۸
ننمود زجیب آسمان، سینهٔ صبح ۷۰

خ

کرد آنکه کشید طرحِ دنیای فراخ ۲۵۲

د

تا علم بود، پیشهٔ کس جهل مباد ۴۸۴
تا کار دلت به‌خواهش نفس افتاد ۳۸۸
کشمیر که با بهشت همچشم افتاد ۶۴۶
شاه‌آلو را به‌نیک و بد نتوان داد ۶۴۷
بگزیده و نگزیده درین باغِ مراد ۳۸۴
تا شاهد حسن تو ز رخ پرده گشاد ۵۶۰

گر کار به‌رندان قدح‌نوش افتد ۱۵۳
از بادهٔ عشق هرکه بیهوش افتد ۱۳۹
آن راکه دلش به‌شادی از راه افتد ۲۷۳
گه کار به‌عشق دلبرت می‌افتد ۱۴۳
وصل چو تویی درآرزو کی گنجد ۳۰۱
زرّاق کجا گردِ حقیقت گردد ۳۹۶
مگذار گره به کار ما برگردد ۱۱۰
هرکام که درجهان میسّر گردد ۱۴۸
بی‌ظرف مباد گردِ ساغر گردد ۱۵۷
آن‌کس که وطن به‌چرخ اعلا دارد ۱۵۰
گر باد صبا پای زجا بردارد ۱۴
آن راکه فلک به‌دوستی بردارد ۳۰۴
مه ساغر بی‌شراب برکف دارد ۳۰۵
زین دجله که طوفان به‌سر پل دارد ۲۹۸
دامان مرا اشک پر انجم دارد ۲۴۸
بر فرّ هما، لبم تبسّم دارد ۵۱
چون آبِ روان نیارمیدن دارد ۵۳۳
در زشت و نکو، زمانه دستی دارد ۲۹۶
هرگوشهٔ خرابات تو مستی دارد ۵۴۷
با جوهر ذات، هرکه یاری دارد ۲۹۹
عاقل به‌درش زدل سراغی دارد ۳۸۹
گشت چمن از گل که فراغی دارد ۸۲
هر ذرّه به‌مهرت دلِ گرمی دارد ۱۴۱
گردون خود راگرچه سخی پندارد ۴۷۳
قدسی که غم عشق تو بنیادش برد ۲۴
کو عشق که عجبِ خودپرستی ببرد ۳۰۷
هرچیز که ازکَون و مکان می‌گذرد ۳۴۵
بدکرد زبانم و بدِ بی‌حدکرد ۹
جز شرع رسول، هرکه راهی سرکرد ۳۸۵
گر از دل تو غمی تراوش می‌کرد ۱۴۲
هجر تو برآورد زامّیدم گرد ۱۸۷
در وادی عشق، مردْ می‌باید مرد ۳۷۹
غم دیده فریب سورِ عالم نخورد ۴۴
هرصبحْ فلک کمِ هراختر گیرد ۲۳۴
هرکس که پی بخت سیاهش گیرد ۹۹
چون طبع خرد غباری از من گیرد ۴۷۱
جز مسکن خویش، هرکه جایی گیرد ۵۴۵
دل پیش ز دردم از قرار اندازد ۳۰۰
چرخ آب همیشه زیرکاه اندازد ۵۵۱
هرکس دل خود وقف محبّت سازد ۳۰۶
گلگشت چمن با فقراکی سازد ۱۷۰
گردون که بد و نیک رقم می‌سازد ۲۶۶
تنها نه دلم به‌دیدهٔ تر نازد ۱۳۸
ای غم، رگ ما نیشتری می‌ارزد ۵۶۶
درهرکاری، مشقّتی بوده و مزد ۵۵۷
افتادهٔ عشق، کی زجا برخیزد ۳۸۳
دایم ز دلم نوای ماتم خیزد ۴۰
از سینه مرا نفس دژم می‌خیزد ۳۸
واعظ نفست ز می خمارانگیزد ۳۸۱
کو مردکه هم‌نبرد را بشناسد ۵۵۳
کو عشق که اهل درد را بشناسد ۳۰۲
مستغرق حال، قال را نشناسد ۱۶۵
ای عشق، تراکس به‌نشان نشناسد ۵۲
کی دهر حقیقت گل و خس پرسد ۱۶۶

روزی که حق از چون و چرا می‌پرسد ۵۴۹
هرذات مگو به‌ذاتِ جاوید رسد ۴۷۲
آخر همه ناوکِ هدف خواهد شد ۴۸۸
گویند که دستش ز حنا گلگون شد ۶۲۵
آن را که به‌حق چراغ افروخته شد ۴۷۹
رسوا شدم ای ناله حجاب تو چه شد ۶۷
ای شعلهٔ شوق، اضطراب تو چه شد ۶۳۰
قدسی دل طاقت‌آفرین تو چه شد ۴۹
هرشاعر اگر شاعرِ یکتا می‌شد ۵۵
قدسی چو قرائتش تمنّا می‌شد ۱۹
آسوده ز صیدِ عام کی خواهی شد ۳۴۶
خواری شرف مردم دانا باشد ۶۲۹
خورشید همین نه ذرّه‌پرور باشد ۱۴۷
درویشی جو، گر همه یک‌دم باشد ۱۶۹
گر زانکه همای عشقْ صیدم باشد ۳۸۰
نازک‌خاطر، کم‌آرزو می‌باشد ۳۱۳
اسباب تعلّق همه عارت بخشد ۵۶۳
این نفس که فقرْ کاش پاکش بکُشد ۱۴۹
با آنکه ز تو کار به‌دلخواه نشد ۶۳۳
دل گر لمعاتِ اختر خود داند ۱۵۱
کی چرخ فروغِ اختر خود داند ۱۴۰
از اهل ستم چه درجهان می‌ماند ۵۵۵
روزی که به‌ترکیب تو پرداخته‌اند ۹۶
تا گردِ رَمَد به‌دیده‌ام بیخته‌اند ۷۷
قومی که به‌محضِ نام، انسان شده‌اند ۴۰۱
قدسی شب وصل، دل در امّید ببند ۶۹
برسینهٔ خود به‌عاریت نیش مبند ۳۶
بیدردی و بی‌غمی به‌هم پیوستند ۵۵۶
چون برق مباش دشمن کشتی چند ۱۶۷
دنیا چه بود ؟ هیچ و دراو پوچی چند ۱۶۱
عریان زلباس معرفت عوری چند ۵۰۸
آنها که دم از گلشن اسرار زدند ۳۰۳
راحت‌طلبان ذوقِ فروکش دارند ۶۰
جمعیّت دهر، جورکیشان دارند ۱۱۹
آن قوم که دین عشق‌کیشان دارند ۳۸۶
جمعیّت سیم و زر، لئیمان دارند ۵۶۴
رو یک‌جهتان به‌هرطرف نگذارند ۲۹۷
فردا که حساب خیر و شر می‌گیرند ۳۷۷
می، خامان را زود ره هوش زند ۱۶۴
حاسد نمکم برجگر ریش زند ۴۰۲
اوّل به‌ره عشق خموشت سازند ۳۸۲
مردان همه برگ ترک عالم سازند ۱۵۹
گویند انسان علم زهم اندوزند ۵۴۶
نزدیکان را گر چوچراغ افروزند ۱۸۶
دل را زهوس محضِ کدورت مپسند ۳۱۲
آن قوم که دلبستهٔ صورت باشند ۱۶۰
این خلق مجازی نه زاهل هوشند ۳۱۰
آن کس که به‌ذکرِ محضت ارشاد کند ۱۶۲
آن را که خدا به‌بندگی یاد کند ۳۹۷
گاهم به‌وصال، دل زغم فرد کند ۹۳
هرکس که سخن زقدر و مقدار کند ۶۵۰
پیوسته فلک تهیّهٔ نیش کند ۵۵۰
با نام هنر به‌دهر، کس سرنکند ۳۹۲
جاهل را چرخ، بختْ روشن نکند ۴۹۰

از عشق، دلی که دیده دوزد چه کند ۵۵۴
تن داده دلم به‌بینوایی، چه کند ۲۲
آن قوم که برخوان سخاوت نمکند ۱۱۶
هرلحظه دوچشمم آرزوی تو کنند ۷۲
آن قوم که با عشق نه از یک جایند ۳۴۳
آن را که دل از دوکَون آزاد بود ۲۷۱
فرزانه به‌قید شهر و کو، بند بود ۵۵۲
از نور رخت، سها چو خورشید بود ۴۷۰
دل را به‌دعای تو صد امّید بود ۵۱۳
درعشق کسی که نوگرفتار بود ۱۴۴
عاشق که مدام محوِ دلدار بود ۴۸۱
تا مهر توام به‌سینه مستور بود ۱۶۸
از سرّ خدا نبی سرافراز بود ۱۴۵
از اهل کمال، خامُشی نغز بود ۵۶۷
هرچیز که آن وسیلهٔ کام بود ۳۱۴
شب از تو جداکار دلم شیون بود ۱۰
ای بوده درآنچه بوده و هست و بود ۵۵۸
وردم همه وقت ماجرای تو بود ۵۶۲
آن کش نظر بلند و برجسته بود ۳۱۱
درویش غنی‌ست گرچه بی‌توشه بود ۱۶۳
در هند که موی سر پسندیده بود ۱۲۴
مردم که زمردمی نشانش نبود ۳۸۷
آن کز طرف خدا موفّق نبود ۳۹۹
گر بی‌تو مرا راه به‌جایی می‌بود ۳۷۶
ای آنکه کنی سعی دراثباتِ وجود ۳۰۹
خواهم عدمی‌که پیش ازین داشت وجود ۶۴۰
صاحب‌نظری کز پی دیدار رود ۳۹۴
از گفتهٔ عقل، شورش من نرود ۱۵۸
خونم ز ره نظر بدر چون نرود؟ ۱۰۲
عاشق ز درت به‌هرهوایی نرود ۵۶۱
درمعرفت آنکه عشق برعقل افزود ۳۷۸
شوریدهٔ عشق اگر غم‌آلود شود ۱۵۵
عزمت چه شود به‌سعی اگر یار شود ۵۲۹
از هوش رود چو با تو دل یار شود ۳۳
از حرف هوس، صدق سخن، لاف شود ۲۴۶
گیرم فلکت قرین آمال شود ۲۷۵
گر سخت چوسنگ و نرم چون‌موم‌شود ۲۵۹
خواهی که دلت ز دوست آگاه شود ۵۵۹
زان پیش که دفتر بقا شسته شود ۳۰۸
خود نامهٔ مژده گر گشایی چه شود ۵۲۳
تا در کف توست دل کی آزاده شود ۲۴۳
هرفرد به‌علم فردِ اکبر نشود ۱۷۱
بی‌یاری اکسیر، مِسَت زر نشود ۶۳۹
کوچک خرد ارچه زود عاشق نشود ۴۸۳
پاکیزه‌سرشت، عاجز غم نشود ۲۵۴
دنیا مطلوبِ طالب دین نشود ۱۲۶
گر معرفت الله نباشد مقصود ۳۹۰
زاهد به‌بهشت عدن جا می‌خواهد ۲۳۸
آن کو به‌جهان رضای حق می‌خواهد ۳۹۸
عاقل زجهان فتنه‌انگیز جَهَد ۳۴۰
ای آنکه هوس طبع ترا سود دهد ۷۵
عاقل زسر کوی تو رسوا آید ۱۲۵
درمعرکه مردی که ازو کار آید ۱۵۶
زان ره که سیمش به‌مه وسال آید ۵۲۵

کی عشق برون از دل پرخون آید ۱۴۶
روزی که به‌صد شبم سحر می‌آید ٦٣٦
امروز بتم طرز دگر می‌آید ٦٣۵
آن مرغ نه‌بهر دانه‌ام می‌آید ٦٣٨
هرلحظه مرا قیدِ دگر می‌باید ۱۰۵
چون مهر، کمالِ برشدن می‌باید ۱۵۲
یار تو غم‌اندوخته‌ای می‌باید ۳۹۱
در راه طلب فتادگی می‌باید ۱۵۴
هرچند ترا عذاب می‌افزاید ۲۵۰
ای آنکه هوس دکانی از بهر تو چید ۲٦۷
نابینا را عشق کند صاحبِ دید ۵۴۸
آن قوم که می‌زنند حرف از تجرید ۴۰۰
این عمر که از لطف خداداد رسید ۳۹۵
نتوان به‌خدا به‌زعمِ ادراک رسید ۵۰۵
از وصل توام به‌دل سروشی نرسید ۸۷
بی‌رنج خمار، کس به‌جامی نرسید ۳۹۳
بی‌رنج سفر کس به‌مقامی نرسید ۵٦۵
چرخم چو زکشمیر به‌لاهور کشید ٦۴۸

ر

تادیده سرشک لاله‌گون آرد بار ۴۷۵
گر خانهٔ چشم من بود تیره و تار ۵۳۵
انسان که طفیل او فلک راست مدار ۱۹۲
قدسی زبتان حسرت دیدار مدار ۹۵
از اصل زفرع، فکر دوری‌ست فرار ۴۸٦
زردست اگرچه چهرهٔ عاشقِ زار ۲۵۱
چشم ترم از گریه ندارد آزار ۵۴۱
چون رفت ازین گنبدِ فیروزه حصار ۱۳
از درد نکرد دیده‌ام ضعف اظهار ۵۳۸
درگلشنِ دهر، تا خزان است و بهار ۴۷۴
از قدر هنر، بی‌هنران را چه خبر ۵۰۱
از حادثه‌گر چرخ شود زیر و زبر* ۱۹۱
از حادثه‌گر چرخ شود زیر و زبر ۳۱٦
درکوی مجاز هرکه شد راهسپر ۲۴۵
از رنگ هوس، نفس شود رنگین‌تر ۴۰۳
درپرده ز محتسب شراب اولی‌تر ۴۰۴
ای دوست، چنین ز دوستاران مگذر ۱۹۰
پیوسته روم راه چو پرگار به‌سر ۳۳۹
عمر اندک پایئ و کار بسیار به‌سر ۳۳۸
ای از تو نظر یافته اربابِ نظر ۵۲۱
پیوسته درین دایرهٔ پهناور ۱۸۸
از بس که بود چشم خزف برگوهر ۲۵٦
آن راکه بود درخور افسر چوگهر ۱۸۹
آنم که برون جهد زکانم گوهر ۴۰٦
بیچاره خرد به‌سعی باشد مجبور ۴۰۵
از دولت وصل، کس مبادا مهجور ۳۱۷
ای محضِ شکم آمده چون چرخ اثیر ۵۰٦
گوشی طلب از خدای خود پندپذیر ۳۱۵
آمیخته‌ام به‌خلق، چون شهد به‌شیر ۵٦
درگوشهٔ مسکنت من زارِ حقیر ۴۷٦
قدسی همه‌جا چونیست سودا درگیر ۱۲
ای فیض تو همچو صبحدم عالمگیر ۵۱۰

* این‌رباعی و رباعی بعدی، درمصراع نخست یکسانند.

سیری نپذیرد از هوس نفسِ دلیر ۲۵۳

ز

نتوان زقضا گریختن با تک و تاز ۳۱۸
برقرص جو خودم بود دست دراز ۱۰۴
خوش نیست زبان رمز را قصّه دراز ۴۰۷
عشق است که چرخ را برآمد به‌فراز ۲۰۰
برمن چو درِ وصل توکردند فراز ۱۷
موجود بود گرچه سراپا عاجز ۴۰۸
آن برد گرو که رفت ازین دار به‌عجز ۴۰۹
قدسی منم و دلی چوآتش همه سوز ۶۲
قدسی زتو درقید حجاب است هنوز ۶۳۲
قدسی به‌دلت هوای کام است هنوز ۶۱۷
بینم رخ غم، نقاب نگشاده هنوز ۸۳
شبهای دراز رفت و خوابی نه هنوز ۱۰۷

س

از یک جنسند گرچه نیک و بدِ ناس ۱۹۳
احوال زمانه از ستم‌کیشان پرس ۴۱۰
پوشیده چوشمع نیست، داند همه‌کس ۴۱۱
از فیضِ دم شماست پیش همه‌کس ۵۲۰
ای خواهش عشقت آرزوی همه‌کس ۶۴
ای مرغ چمن، عشق ندانی زهوس ۶
کو عقل که نفس راکند منع هوس ۶۳۷
از همسفران عشق، چون اهل هوس ۴۷۷

ش

با عقل به‌اندازه‌روی مایل باش ۴۱۴
بی‌لخت جگر چولاله در راغ مباش ۱۲۲
آن غنچه که کار با صبا افتادش ۶۲۶
هرکس که به‌گلشن وجود آرندش ۴۱۲
دل عقدهٔ چرخ تاگشود، افکندش ۲۴۲
آن کس که به‌معصیت فرو رفته سرش ۱۹۷
گردون که ندانی سبب خیر و شرش ۴۱۳
این یاربِ گرمی که تو داری پاسش ۵۱۹
خورشید که از پی بروند افلاکش ۴۱۵
این خانه که سقف باشد از افلاکش ۱۹۴
درسینهٔ تنگ من وطن ساخت غمش ۶۳
آن راکه بود رگی زغیرت به‌تنش ۴۱۶
ای فیض ازل با نفست دوشادوش ۵۰۹
گردون که زهم نمی‌فتد اجزایش ۱۹۸
عشق ار چه بود زبود، نابودش بیش ۳۱۹
دارد به‌من اتّحاد، یار از من بیش ۵۷
از فیض جنون، عقل برد کار زپیش ۱۹۶
با آنکه زدی برجگرم صدجا نیش ۹۱
هست از بن هرموی، مرا برتن خویش ۵۴۳
دارم به‌دو دست خویش دایم تن خویش ۵۴۴
صبحم، نیَم از شکفته‌طبعی درویش ۱۲۰

ع

خون شد دلم از شنیدن نام وداع ۱۵
پیدا بود از اشکِ فروهشتهٔ شمع ۲۳۲

غ

زنهار دم سرد مده سر به‌چراغ ۲۶۳
بی‌گریه، بود دیده چو بی‌باده ایاغ ۸

از ماه چه نور چشم داری درمیغ ۲۳۳

ف

ای باطن تو چوظاهر آینه صاف ۵۱۸
ای عمر گرامی به‌ریا کرده تلف ۱۹۹

ک

خوش نیست حقیقت و مجاز از هم پاک ۳۲۰
بس تجربه کردیم درین عالمِ خاک ۴۱۷
آن راکه رسد کدورتی از افلاک ۴۱۹

گ

بی‌روی تو زد غبار در چشمم چنگ ۵۳۹
آید دل صاف‌طینتان زود به‌چنگ ۴۸۲
تا این کهن آسیا نکرده‌ست درنگ ۴۱۸

ل

هنگامهٔ اهل وجد می‌باید و حال ۱۲۸
چندان که زند طعنهٔ طعنش بردل ۴۷۸
از گل نگرفته‌ام سراغ از تهِ دل ۴۹۳
پرهیز کن از راهنمایان فضول ۴۲۱
زد قافله‌سالار پی کوچْ دهل ۳۲۱
آن کس که کند معرفت حق تحصیل ۴۲۰

م

مگذار کمیت فهم را سست لجام ۴۲۵
از گریه نکرد ضعف در دیده مقام ۵۳۷
از مژدهٔ خویش پیشتر نه دو سه گام ۵۲۸
فارغ شده‌ام ز ننگ و آسوده زنام ۴۲۳
چندی زخرد پختگی اندوخته‌ام ۲۶۵
از مهرهٔ گردون نکشید آنکه ستم ۲۶۱
هردم نتوان کرد به‌جامی مستم ۳۰
چون صید اگر به‌دام صیّاد افتم ۴۸۰
گردون زند از کین تو هرصبحی دم ۲۷۰
آن شوخ که دل به‌جلوهٔ او دادم ۴۲۲
زان روز که از مادر گیتی زادم ۷۹
هرسو که مهیّای سفر می‌گردم ۱۱۲
یک چند به‌فسق و معصیت یار شدم ۶۱۵
درعشق بجز زیان ندارد سودم ۳۲۵
نی‌شکر زجان، نه شکوه از تن دارم ۴۹۵
با عشق زدل نهفته رازی دارم ۳۴۱
از مرغ چمن به‌گل سزاوارترم ۲۱
با آنکه گذشت درنقاب از نظرم ۳۲۲
در وصل تو دیده برزمین می‌دوزم ۵۴
از خاک درت گر چوصبا برخیزم ۲۹
شبها که زهجر، آب گردد نفسم ۷۱
درعشق به‌آن بهانه‌جو نزدیکم ۳۲۳
چون آینه، گر به‌ساده‌لوحی مَثَلم ۴۲۴
خود کرد به‌لطف اگرچه اوّل رامم ۶۱۶
از بس که فسرد از نفس سرد، تنم ۲
گفتی که لب آلوده به می چند کنم ۱۰۰
از حق طلب دل حق‌اندیش کنم ۱۳۰
از خوف، گهی خاطر خود ریش کنم ۱۲۹
خواهم زگذشته‌ها روایت نکنم ۸۸

قدسی هوس کام‌پرستی نکنم ۱۲۱
هرچند نواسنجِ قدیم چمنم ۳۲۴
هرکثرت و وحدت که دهد دست به‌هم ۳۲۶
هرروز سرشک چشمِ طوفان‌زایم ۶۳۱
قدسی من و بخت اگرچه توأم بودیم ۱۰۹
دل پیش تو ای دلبر کاشی داریم ۹۷

ن

تا راز دلت زدل نیاید به‌زبان ۷۴
بی‌راهبری که سوزدش بهر تو جان ۳۲۷
زنهار مرو به‌گلّهٔ خاموشان ۴۹۹
شاهنشهی است خدمت درویشان ۴۳۳
ای باخبر از حقیقت کَون و مکان ۵۱۴
تا هست به‌جا دایرهٔ کَون و مکان ۲۵۵
هرچند که رحمت است کار رحمان ۴۲۷
بی‌واسطه درمجلس ابنای زمان ۵۰۳
عقل آمد و دل دراضطراب است همان ۲۶۹
دربابِ وجودت ای خداوند جهان ۱۷۲
جایی که بود پای محبّت به‌میان ۴۲۸
آن صفحه که بایدش سراپا شستن ۳۴۴
تاکی دنبال نفس سرکش رفتن ۲۳۵
الفاظْ لباس است و معانی چوبدن ۱۷۴
تاکی سخن معرفت انشاکردن ۴۲۹
ای نفس بس است اینهمه عصیان‌کردن ۳۲۹
آزرده چوخاطرت ز با مابودن ۵۰
درعشق تو دل به‌شرم خواهدبودن ۱۱۳
از نامه رسی پیش، چه خواهدبودن ۵۳۰
دلگیر مشو زشهر یا ده‌بودن ۴۳۶
چون غنچه خراب گردم از خندیدن ۴۳۵
از کس نبود کدورتم درباطن ۲۶۲
از خلق جهان، کناره‌ای ساز وطن ۲۳۶
از عشق حقیقی، اثری پیداکن ۴۳۴
ای نفس، به‌بندگی سری پیداکن ۴۳۰
چون باد بگرد و گلشنی پیداکن ۱۷۳
شد شهرهٔ شهر، باده‌پیمایی من ۶۱۹
تا یار شدی به‌رغم من با دشمن ۸۴
از دل نرود آه غم‌آلود برون ۴۳۲
گر عارض دلبرم بود گندم‌گون ۱۱۵
زلفی شده قید من، نه زنجیرست این ۶۲۸
هرفعل که از تو درشمارست ببین ۴۲۶
باشد زتو دوستتر به‌تو چرخِ برین ۴۳۱
هرچند جهد برق حوادث زکمین ۲۳۹

و

اورادِ من است داستان غم تو ۶۵
زاهد تا چند زرق و خودکامی تو ۸۹
دربزم شهود، ذکر می‌گویی تو ۳۳۰
عمری زپی دوست نمودم تک و دو ۳۲۸
گر دلشده‌ای، جان غم‌اندوزت کو ۴۱
دربزم جهان، شمع شب‌افروزی کو ۲۵
ای عمر به‌رفتن چه شتاب است، بگو ۴۳۷
ای بیجگر آوازِ کمانم مشنو ۴۸

ه

قدسی تاکی آه‌کشم از دل، آه ۴۵

بی‌برگان را به‌صد هنر بی‌زر و جاه ۱۳۲
مشتاق جمال را چه بیگاه و چه‌گاه ۵۲۶
کرد از ره راست چون رسولت آگاه ۵۷۵
بر ماه کنم گر زسر شوق نگاه ۴
جز گفت و شنود، زینت هوش مخواه ۴۹۸
در دهر ز هر انجمنی خلوت به ۵۷۰
دل از سرکوی یار برخاسته به ۸۶
هر ذرّه غمت زعالمی شادی به ۵۷۶
با مردم روزگار، کم‌جوشی به ۵۷۴
آن کز پی عارفان دین برگشته ۴۴۴
چون مهرش اگر بود سپر در پنجه ۱۸۲
آوازهٔ من به‌هند و روم افتاده ۱۰۱
برروی تو چرخ، دستِ رد ننهاده ۵۷۲
حیرت تپش از جان خرابم برده ۶۲۳
هستی چمن جان و چمن در پرده ۱۳۱
عشقت ره دیوانه و فرزانه زده ۴۳۹
عشقت که به‌شعله راه پروانه زده ۴۳۸
کی دل شود از هوای خود شرمنده ۵۷۱
فریاد ز دستِ صبرِ نافرموده ۱۸۱
ای همچو خرد درهمه فن سنجیده ۲۷
درغربتم استخوان چو نی نالیده ۵۷۳
درعشق چه دلهاست کباب از شعله ۱۲۷
هرگز نشدم جرعه‌کش از جام گله ۹۲
از خلق جهان چه نیک و بد یکقلمه ۴۴۳
ای ذکر تو مقصود زگفتارِ همه ۵۶۸
شادم به‌دل خراب در ویرانه ۴۴۲
دیوانه رهد زرنج در ویرانه ۴۴۱

ی

ای تازه‌نهال سایه‌پرور بازآی ۵۲۴
ای مرکز نُه‌سپهر اعظم بازآی ۵۲۷
همّت طلبی، به‌تربت مجنون آی ۵۸۵
از گردش و سیر فلک حادثه‌زای ۲۴۱
ای جان و جهان، جهان و جان همه‌ای ۳۳۱
ای عشق، حیات جاودان همه‌ای ۵۶۹
ای دوست چرا در دل دیوانه نه‌ای ۴۴۰
عشق آنِ تو شد، تواش کجا می‌طلبی ۲۳۱
هرگز نشدم کامور از مطلوبی ۴۵۷
ای آنکه کمر به‌جستن حق بستی ۴۹۶
بگذار حدیث جزو و کل درمستی ۱۷۹
ای عشق، جدا ز وصل یارم کشتی ۴۲
رنجورم و خسته‌دل، طبیبان مددی ! ۵۸۷
از دوری خود بی‌پر و بالم کردی ۵۳
خشنود به‌مژدهٔ وصالم کردی ۶۱
ناصح به‌نصیحت چه پی ما گردی ۶۲۰
خواهی که معزّز و مکرّم گردی ۵۸۹
بد نیز مباش اگر نه خود به گردی ۴۵۶
چون باصره درعشق مجازی ماندی ۳۷
گر زانکه خرد بیخودی‌افزا بودی ۲۲۹
گر دونان را دستِ عطا می‌بودی ۵۸۴
ای دل ستم و جفای مردم دیدی ؟ ۸۵
ای عشق چه برسرم زافسون آری ۴۵۲
از عالم اگر عمل نیاید باری ۶۲۴
از عشق بگو مقاله‌ای گر داری ۵۷۷
با آنکه خبر زحال زارم داری ۹۰

در دست زصلحِ کل پشیزی داری ۴۶۴
گر شعر نگویم، نه زشعرم عاری ۲۲۶
ای غم نتوان گرفت هردم یاری ۱۰۶
پُر پیش فتاده‌ای، قفایی نخوری ۴۴۵
این ره که تو سرکرده‌ای از مغروری ۱۹۵
خواهم که به‌دل چوعشق مسکن گیری ۵۸۶
هرچند نباشد خبرت از رازی ۳۳۴
ای عشق، تو ما را به‌جهان می‌ارزی ۵۹۲
شمعی تو، ولی زانجمن پرهیزی ۳۲
تجرید گزین تا به‌نوایی برسی ۱۷۷
برآسایش مدار ننهاد کسی ۲۶۰
خرسند بود چند به‌نام از تو کسی ۴۴۹
نی عزّت و اعتبار ماند به‌کسی ۳۳۳
گر از یاری، مدام از خود باشی ۴۴۸
ای جان چه شود که مونس تن باشی ۴۵۳
درپرده به‌هردل آشنا می‌باشی ۴۵۰
در وحدت ذات، گفته گوهرپاشی ۲۶۴
بی‌شعله، چوباده خودبخود می‌جوشی ۳۳۵
یابی چو زاهل فضل، شخصی عاصی ۱۷۸
درملک وجود، خواربودن تا کی ؟ ۶۲۷
محروم ز وصل یاربودن تا کی ؟ ۵۸۲
روزن متعدّدست و مهتاب یکی ۴۸۷
از مردم حال، اهل حال است یکی ۲۲۵
بی‌فیضان را چه باک از بی‌برگی ۵۷۹
عاشق نشود هلاک از بی‌برگی ۵۸۰
بی‌ساغر عشق، مُردم از بی‌حالی ۵۷۸
آن کز ازلش آمده فطرت عالی ۱۸۵
بی‌فیض ازل، رتبه نگردد عالی ۲۲۷
آن رند که درمثل ندارد بَدَلی ۴۵۸
از عشق که نیست درجهانش بَدَلی ۴۵۹
گر بتوانی، به‌نفس خود کن جدلی ۳۳۶
آنها که خرید عشقشان از خامی ۳۵
زین هستی موهوم، جدا باش دمی ۴۶۳
درشعر شوی گر انوری را ثانی ۵۸۳
حیرت زده را چه غم ز سرگردانی ۴۴۶
سوز جگرم نمی‌برد درمانی ۳۹
خوش درپی عقل و هوش افراختنی ۴۶۲
رمزی‌ست حدیث عشق، دریافتنی ۲۲۴
شد نغمه وبال از فغانم برنی ۴۷
در بامِ شریعتی، دگر پر نزنی ۵۹۱
ای دل، می تجرید تمنّا نکنی ۴۵۱
با فقر و فنا چون فقرا سرچه کنی ۴۴۷
ای پنجه قوی، شکار لاغر چه کنی ۵۸۱
تقریر زحالی که نداری چه کنی ۴۸۴
هرنقش که برسپهر اعلی بینی ۴۵۵
هرنیک و بدی که می‌کنی، می‌بینی ۴۶۱
زنهار به‌فکر خواهش از جا نروی ۴۹۴
گر سوختهٔ آتش بی‌دود شوی ۱۸۰
تاکی مشغول عالم خاک شوی ؟ ۵۹۰
گاهی نخود سبزی هردیگ شوی ۵۸۸
گیرم زمقرّبان درگاه شوی ۴۵۴
با حرص و هواکی بودت روزبهی ۲۲۸
هرچند که دارد آسمان مهر و مهی ۲۳۰
از کس نبود هراس درتنهایی ۳۳۲

با رستم گُرد اگر هماورد تویی ۴۶۰
درخانقه کَون و مکان پیر تویی ۵۱۷
ای پیرِو کاملان عرفان که تویی ۳۳۷
ای قدّ تو سرو چمن دلجویی ۹۴

نامهای کسان، القاب، خاندانها، نسبتها

آزر ۱۳۶، ۲۶۵

احمد مختار (= پیامبر اکرم (ص)) ۱۰۹

ارسطو ۸۹۹

افراسیاب ۸۰، ۱۷۱، ۲۳۹، ۳۱۹، ۸۵۱

افلاطون ۲۸۰، ۲۹۰، ۴۵۴

و نیز ← فلاطون

انوری ۱۱۶، ۲۲۹، ۷۴۱

ایرانی ۹۵۴

باقر (ع) ۶۴

و نیز ← محمّدباقر (ع)

بوالحسن (= امام رضا (ع)) ۸۰

بوتراب (= امام علی (ع)) ۸۰، ۸۷، ۲۳۸

و نیز ← علی (ع)

بوعلی سینا ۶۸۵، ۸۹۸

بهزاد ۸۱۱

بیژن ۱۷۱، ۳۲۱، ۹۰۷

پورِ زال ۲۲۵، ۳۱۹

و نیز ← رستم

تورانی ۹۵۴

تهمتن ۲۳۱، ۳۱۹، ۳۲۱

و نیز ← رستم

ثـانیِ صـاحبقران (= صـاحبقران ثـانی، لقب شاهجهان) ۲۴۱، ۸۱۵

جعفر، جعفر صادق (= امام جعفر صادق (ع)) ۷۸۹، ۸۸۷

جعفر طیّار ۱۱۳

جلالای طباطبایی (جلال‌الدّین محمّد) ۵۴، ۷۶۳

جنید ۷۰۲، ۷۰۶

حاتم، حاتم طایی ۱۶۰، ۲۲۵، ۹۰۹

حسّان ۱۵۰، ۱۶۸، ۲۲۸

حسن (= امام حسن (ع)) ۶۴، ۱۷۱

حسین، حسین‌بن مرتضی (= امام حسین (ع)) ۶۴، ۱۷۱، ۱۹۲

حلّاج ۶۷۵

حیدر، حیدر کرّار (= امام علی (ع)) ۱۱۳، ۳۲۳

ختایی ۸۰۸

رانا ۸۹۴

رستم ۸۰، ۱۲۹، ۲۳۹، ۷۱۷

زنگی ۷۸۰، ۷۹۷، ۹۲۳، ۹۲۶

زهرا (ع) ۶۴

زین‌العباد (ع) ۶۴

ساقی کوثر (= امام علی (ع)) ۱۸۹

سحبان ۱۶۷، ۲۲۸
سلطان‌خراسان، سلطان‌غریبان (= امام‌رضا(ع)) ۹۵، ۱۸۷، ۲۴۸، ۳۳۸
سنان[بن]انس ۳۱۶
شاهِ‌جهان (= شاهجهان) ۲۴۰، ۲۴۱، ۷۶۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۲۱، ۸۵۴، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۲، ۸۸۸، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۹۱۹
شاهِ‌خراسان (= امام رضا (ع)) ۷۵، ۱۴۸، ۲۰۸، ۲۵۳، ۲۶۳، ۳۲۹، ۹۴۷
شاهِ‌رضا (= امام رضا (ع)) ۸۰
شاه عبّاس ۳۲۹
شاه غریبان (= امام رضا (ع)) ۱۲۸، ۲۰۹، ۹۴۹
شاهِ لولاک (= پیامبر اکرم (ص)) ۷۷۲
شاهِ نجف (= امام علی (ع)) ۸۱
شبلی ۷۰۲
شمر ۳۱۵
شهاب‌الدّین محمّد، شهاب‌الدّین محمّدشاه غازی (= شاهجهان) ۲۴۱، ۸۰۵، ۸۱۵، ۸۲۱
شهِ غریب‌نوازان (= امام رضا (ع)) ۱۷۸
شهِ کربلا (= امام حسین (ع)) ۱۹۲
شهِ مردان (= امام علی (ع)) ۹۵، ۱۶۰
شهید خاک خراسان، شهید خطّهٔ طوس، شهید طوس (= امام رضا (ع)) ۷۷، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۵۲، ۱۷۱، ۲۱۶
شیخ صنعان ۳۶۴، ۴۷۲، ۷۹۹
صاحب‌الزّمان (عج) ۱۴۰
صاحبقران (= امیر تیمور) ۲۴۱
صاحبقران ثانی (= شاهجهان) ۸۰۰
صادق (ع) ۶۴
و نیز ← جعفرصادق (ع)
صفاهانی ۲۱۶
ظهیر [فاریابی] ۱۱۶، ۲۲۳
عجم ۲۲۰، ۳۲۰
عرب ۲۲۰، ۳۲۰
علی (ع) ۱۰۹، ۱۱۳، ۲۱۴
علی (= امام رضا (ع)) ۲۰۹
علیّ‌بن موسی، علیّ‌بن موسی‌بن جعفر (= امام رضا(ع)) ۶۴، ۸۴، ۹۰، ۱۲۲، ۱۳۷، ۱۷۱، ۱۸۴، ۱۹۵، ۲۲۱
علی عمرانی (= امام علی (ع)) ۱۶۷
علی موسی جعفر، علی موسی‌الرّضا (= امام رضا (ع)) ۷۷، ۹۵، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۳۲، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۵، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۷، ۲۱۳، ۲۲۳، ۲۴۸، ۲۸۰، ۳۳۸
غریبِ خاک خراسان، غریب طوس (= امام رضا (ع)) ۶۴، ۱۰۲، ۱۹۸
فرنگ، فرنگی ۳۲۹، ۴۱۲، ۷۸۰، ۷۹۷

فلاطون ۲۲۸، ۸۹۹
کاشی ٦۴۸
کسری (= انوشیروان) ۲۲۴
کمال [اسماعیل] ۲۲٦
کیخسرو ۳۱۴، ۹۴۵
مانی ۱۹٦، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۵۷، ۸۰۷، ۸۱۵، ۸۱٦، ۸۴۳، ۸۸۴
محمّدباقر (ع) ۱۳۷
محمّدباقر (= فرزند شاعر) ۲۹۲، ۲۹٦، ۳۱۲
محمّدبن حسن (ع) ۱۴۰، ۱۷۲
و نیز ← صاحب‌الزّمان (عج)
مرتضی (= امام علی (ع)) ۷۵
مسعود سعد سلمان ۲۲۹
مصطفی (ص) ۷۷۲
معن ۹۰۹
معینِ جهان (= خواجه معین‌الدّین چشتی) ۸۹۴
مقیم (مقدّمه‌نویس دیوان) ۴۳
منوچهرخان (حاکم مشهد) ۴۴
موراو ۳۱۵، ۳۱٦
موسی‌بن جعفر (ع)، موسی کاظم (ع) ۲۰۴، ۲۷۹
میرزاجان ۲۳۲
نصوح ۸۲۲
نصیر ۲۳۰
نوشیروان ۲۴۱
هلاکو ۷۸۲
هندو ۱۱۵، ۴۹۲، ۷۹۹
هندی ۷۷۳، ۸۸۵، ۹۴۸
یونانی ۲۱۷، ۸۹۹

نام جایها

آبِ لار (از چشمه‌های کشمیر) ۷۷۳، ۷۹۱
آذربایجان ۷۷۴
آسیر ۸۷۹
اجمیر ۸۹۴
اچوَل (چشمه) ۷۹۴، ۷۹۵
ارس (رود) ۲۹۵
اصفهان ۲۳۴، ۸۰۶
و نیز ← صفاهان
اکبرآباد ۸۰۱، ۸۰۷، ۸۹۵
البرز (کوه) ۸۷۸
الوند (کوه) ۳۴۰، ۷۹۷
ایران ۸۴، ۹۵، ۱۲۵، ۱۸۰، ۲۰۷، ۲۲۷، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۶، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۳، ۴۲۱، ۸۲۱، ۸۳۰، ۹۴۷، ۹۴۸
باغ آصف‌آباد ۷۹۶
باغ اکبرآباد ۸۰۱
باغ الهی ۷۹۰
باغ بحرآرا ۷۹۰
باغ بیگم‌آباد ۷۹۵
باغ جهان‌آرای اکبرآباد ۸۰۴
باغ جهان‌آرای کشمیر ۷۸۸
باغ شاهزاده ۷۸۷
باغ صادق‌آباد ۷۸۹
باغ عیش‌آباد ۷۸۹
باغ فرح‌بخش ۷۸۳، ۷۸۵
باغ فیض‌بخش ۷۸۶
باغ نسیم ۷۸۹
باغ نشاط ۷۸۷
بخارا ۲۶۰
بدخشان ۷۸۴، ۸۱۴، ۹۴۶
بزّازخان (بازار) ۲۳۱
بطحا ۶۰، ۶۸، ۱۳۵، ۱۸۸، ۷۷۴
بغداد ۸۰، ۱۹۳، ۲۷۹، ۶۵۴، ۸۰۷
بلخ ۲۰۹
بلغار ۱۱۱
پالَم ۸۱۰
پنجاب ۷۹۹
پیر پنجال (کوه) ۷۸۰، ۷۸۳، ۷۹۸
تاتار ۸۸۴
تبّت ۷۷۴
تتار ۹۷، ۲۰۹
چگل ۸۹۷، ۹۰۲، ۹۲۸
چین ۱۱۱، ۱۵۹، ۲۲۸، ۲۶۶، ۲۷۹،

۳۱۹، ۳۲۹، ۷۷۹، ۸۰۶، ۸۰۷،
۸۲۹، ۸۴۴، ۸۵۱، ۸۸۱، ۸۸۷،
۹۰۷، ۹۲۴ (به‌ایهام)، ۹۲۸
حجاز ۸۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۳۹۶، ۵۰۸،
۷۷۴، ۸۹۱، ۹۲۸
ختن ۷۳۳
خراسان ۶۴، ۶۸، ۷۸، ۸۴، ۱۲۸، ۱۸۷،
۲۰۸، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳،
۳۲۹، ۷۷۴، ۸۲۱، ۸۹۹، ۹۴۸
خطا (= ختا) ۸۹۰
خیبر ۸۷۹
دارالمرز ۷۷۴
دجله (رود) ۸۰، ۱۹۳، ۲۷۹، ۲۸۵،
۳۱۶، ۴۴۳، ۴۸۴، ۴۹۵، ۶۵۴،
۶۹۶، ۷۹۷، ۸۰۷، ۸۳۲
دریای شور (= بحر عمّان) ۸۶۶
دکن ۸۳۰، ۸۸۰
دماوند (کوه) ۷۹۷
دولت‌آباد ۸۷۶
روم ۳۲۹، ۶۴۹، ۸۲۹
زنده‌رود ۷۷۴
سمرقند ۷۸۴
سومنات ۲۸۵
شام ۷۷۴
شاه‌برج ۸۸۰
شاه‌نهر ۷۸۳، ۷۸۵
شیراز ۷۷۴
صفا ۳۳۸، ۸۹۲
صفاپور (تالاب) ۷۹۱
صفاهان ۷۷۴، ۷۸۴، ۸۰۶، ۸۱۶
طراز ۸۸۱
طوس ۷۴، ۸۰، ۱۰۰، ۱۳۲، ۷۳۹، ۸۲۱،
۸۵۰، ۹۴۸
عراق[عجم] ۲۲۶،۲۳۷،۲۵۷،۳۲۹،۷۷۴
غرجستان ۸۱۹
غور ۸۱۹
فرات (رود) ۲۸۵، ۷۹۷، ۸۰۷
فرنگ ۱۹۷، ۳۲۹، ۸۷۳
کابل ۲۵۷
کاشان ۷۸۵
کربلا ۶۲، ۷۵، ۸۰، ۱۰۰، ۱۹۳، ۲۰۲،
۲۳۸، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۸،
۷۹۷
کشمیر* ۱۱۵، ۷۵۵، ۸۰۱، ۸۲۲
کوهِ ماران ۷۹۳
لاهور ۷۵۵
مروه ۱۸۸، ۳۳۸، ۸۹۲
مشهد ۱۳۳، ۲۷۲، ۲۹۵، ۸۲۱
مصر ۷۷۴
نجف ۷۵، ۸۰، ۲۸۱
نورباغ ۷۹۰
نیشابور ۱۳۳

* مواردی را که درمثنوی تعریف کشمیر آمده است، فرو گذاشتم.

ورناک (چشمه) ۷۹۷
هرات ۲۰۹، ۲۸۵، ۲۹۵، ۸۰۱
و نیز ← هری
هری ۱۲۷، ۱۲۸
هند ۸۰، ۸۷، ۹۷، ۱۵۹، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۵۶، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۶، ۴۲۱، ۶۴۹، ۶۵۵، ۷۷۴، ۷۷۶، ۷۹۳، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۹۲، ۹۴۸
هندوستان ۷۴، ۸۶۳، ۹۴۷، ۹۴۸
یثرب ۶۰، ۶۸، ۱۳۵، ۱۸۸
یزد ۷۸۵
یونان ۲۲۸، ۸۹۹

مآخذ و مراجع

آیین اکبری : ابوالفضل علّامی، لکهنو ۱۸۶۹
احوال و آثار و سبک اشعار حاجی محمّدجان قدسی : احمدشاه (رسالهٔ دکتری ادبیّات فارسی)
اکبرنامه : ابوالفضل علّامی، کلکتّه ۱۸۷۲-۱۸۸۸
المعجم فی معائیر اشعارالعجم : شمس قیس رازی، تصحیح محمّدتقی مدرّس رضوی، تهران ۱۳۱۴
برهان قاطع : محمّدحسین‌بن خلف تبریزی، به‌اهتمام محمّد معین، تهران ۱۳۶۲
بوستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۵۹
بهار عجم : رای تیک چند، لکهنو ۱۳۱۲ ق.
پادشاهنامه : عبدالحمید لاهوری، کلکتّه ۱۸۶۷-۱۸۷۲
تاریخ ادبیّات در ایران : ذبیح‌الله صفا، ج ۵ بخش ۲. تهران ۱۳۶۴
تذکرهٔ خیرالبیان : شاه‌حسین سیستانی (بخش متأخّرین، نسخهٔ عکسی)
تذکرهٔ شعرای کشمیر : حسام‌الدّین راشدی، ج ۳. کراچی ۱۳۴۶
تذکرهٔ میخانه : عبدالنّبی فخرالزّمانی، تصحیح احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۶۲
تذکرهٔ نصرآبادی، چاپ وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷
جهانگیرنامه (توزک جهانگیری) تصحیح محمّدهاشم، تهران ۱۳۵۹
چراغ برات خراسان ـ فروردگان باستان : مهدی سیّدی، مشهد ۱۳۷۴
دادِ سخن : سراج‌الدّین علیخان آرزو، تصحیح سیّدمحمّد اکرم، کراچی ۱۳۵۲
دیوان انوری، تصحیح محمّدتقی مدرّس رضوی، ج ۱. تهران ۱۳۳۷

دیوان بابا فغانی شیرازی، به‌اهتمام احمد سهیلی خوانساری، تهران ۱۳۶۲
دیوان حکیم شفایی اصفهانی، تصحیح لطفعلی بنان، تبریز ۱۳۶۲
دیوان خاقانی، تصحیح علی عبدالرّسولی، تهران ۱۳۱۶
دیوان صائب تبریزی، به‌کوشش محمّد قهرمان، تهران ۱۳۶۴-۱۳۷۰
دیوان صیدی طهرانی، به‌کوشش محمّد قهرمان، تهران ۱۳۶۴
دیوان طالب آملی، تصحیح طاهری شهاب، تهران ۱۳۴۶
دیوان عرفی شیرازی، تصحیح جواهری وجدی، تهران ۱۳۵۷
دیوان غنی کشمیری، لکهنو ۱۹۳۱
دیوان قدسی، لکهنو ۱۸۸۳
دیوان کلیم همدانی، تصحیح محمّد قهرمان، مشهد ۱۳۶۹
دیوان میلی هروی (نسخهٔ عکسی)
دیوان ناظم هروی، تصحیح محمّد قهرمان، مشهد ۱۳۷۴
دیوان نظیری نیشابوری، تصحیح مظاهر مصفّا، تهران ۱۳۴۰
دیوان نوعی خبوشانی (فیلم نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند)
زندگانی شاه‌عبّاس اوّل: نصرالله فلسفی، تهران ۱۳۴۷-۱۳۵۲
ظفرنامهٔ شاهجهانی (نسخهٔ عکسی)
عالم‌آرای عبّاسی: اسکندربیک ترکمان، به‌کوشش ایرج افشار، ج ۲. تهران ۱۳۳۵
عمل صالح (شاهجهان‌نامه) محمّدصالح کنبو، کلکتّه ۱۹۲۳-۱۹۳۹
غیاث‌اللّغات: غیاث‌الدّین محمّد رامپوری، تهران ۱۳۶۳
فرهنگ آنندراج: محمّد پادشاه، زیر نظر محمّد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۴۵
فرهنگ اشعار صائب: احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۶۴-۱۳۶۵
فرهنگ تلمیحات: سیروس شمیسا، تهران ۱۳۶۶
فرهنگ فارسی: محمّد معین، تهران ۱۳۵۳-۱۳۵۸
فرهنگ نفیسی: ناظم‌الاطبّا، تهران ۱۳۴۳

قصص الخاقانی : ولی‌قلی‌بیک شاملو، بخش خاتمه (نسخهٔ عکسی)
کاروان هند : احمد گلچین معانی، مشهد ۱۳۶۹
کلمات الشّعرا : سرخوش، لاهور ۱۹۴۲
کلّیات طغرای مشهدی (عکس نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند)
گلستان سعدی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۶۸
لغت فرس : اسدی، تصحیح عبّاس اقبال، تهران ۱۳۱۹
لغت‌نامه : علی‌اکبر دهخدا، تهران
مآثر رحیمی : عبدالباقی نهاوندی، کلکتّه ۱۹۳۱-۱۹۳۴
مثنویّات قدسی، امرتسر پنجاب. ۱۳۳۲ ق.
مجموعهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (عکس بخشی از آن)
مصطلحات الشّعرا : وارسته، کانپور ۱۳۱۶ ق.
مضامین مشترک در شعر فارسی : احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۶۹
مکتب وقوع در شعر فارسی : احمد گلچین معانی، چاپ ۲ . مشهد ۱۳۷۴
نزهة المجالس : جمال خلیل شروانی، تصحیح محمّدامین ریاحی، تهران ۱۳۶۶
نشریّهٔ فرهنگ خراسان، شمارهٔ ۲-۳ سال دوم، مشهد ۱۳۳۷
هفت اقلیم : امین‌احمد رازی، تهران ۱۳۴۰

FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 203

Divān-e Hāǰi Mohammad-J̌ān-e
Qodsi-ye Mashhadi

Introduction, Edification and Appendix
By
Mohammad Qahramān

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS

1996